

مجلدات نبي عليه السلام   نعلين؟
وعلى آله واصحابه الكرام



قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا
صحيحا شرعيا لمن طالع واسترشد وانا الفقير السعيد
حلد الله ملكه الامجد حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما

نعت النبی علیه الصلوة والسلام والتحیة والاکرام

ای که چو خورشید جهان پروری — هرچه بگوییم تو ازان برتری
گرچه ز تو گشته دو عالم پدید — هست جمالت ز دو عالم بری
هرکه گرفتار دو زلف تو شد — یافت خلاص از فلک چنبری
هست خرد در صفت گنگ و کر — همچو در انعام زبان از کری
ای ز تو پیغام و تو پیغامبر — خود ره و خود منزل و خود رهبری
حسن تو و خلق تو آورد باز — آب بسر چشمهٔ پیغمبری
خلد برین زادهٔ الطاف تست — دست ولی ساقی و تو کوثری
جان جهانی و جهان پیکر — کان زر و جوهری و جوهری
روی تو خود غیر دو چشمت ندید — زانکه تو خود دیده و خود دلبری
قد بلند تو که دار البقاست — دار دل ماست زهی داوری
هرکه ز عشقت چو جمالی بسوخت — یافت ز اقبال غمت سروری

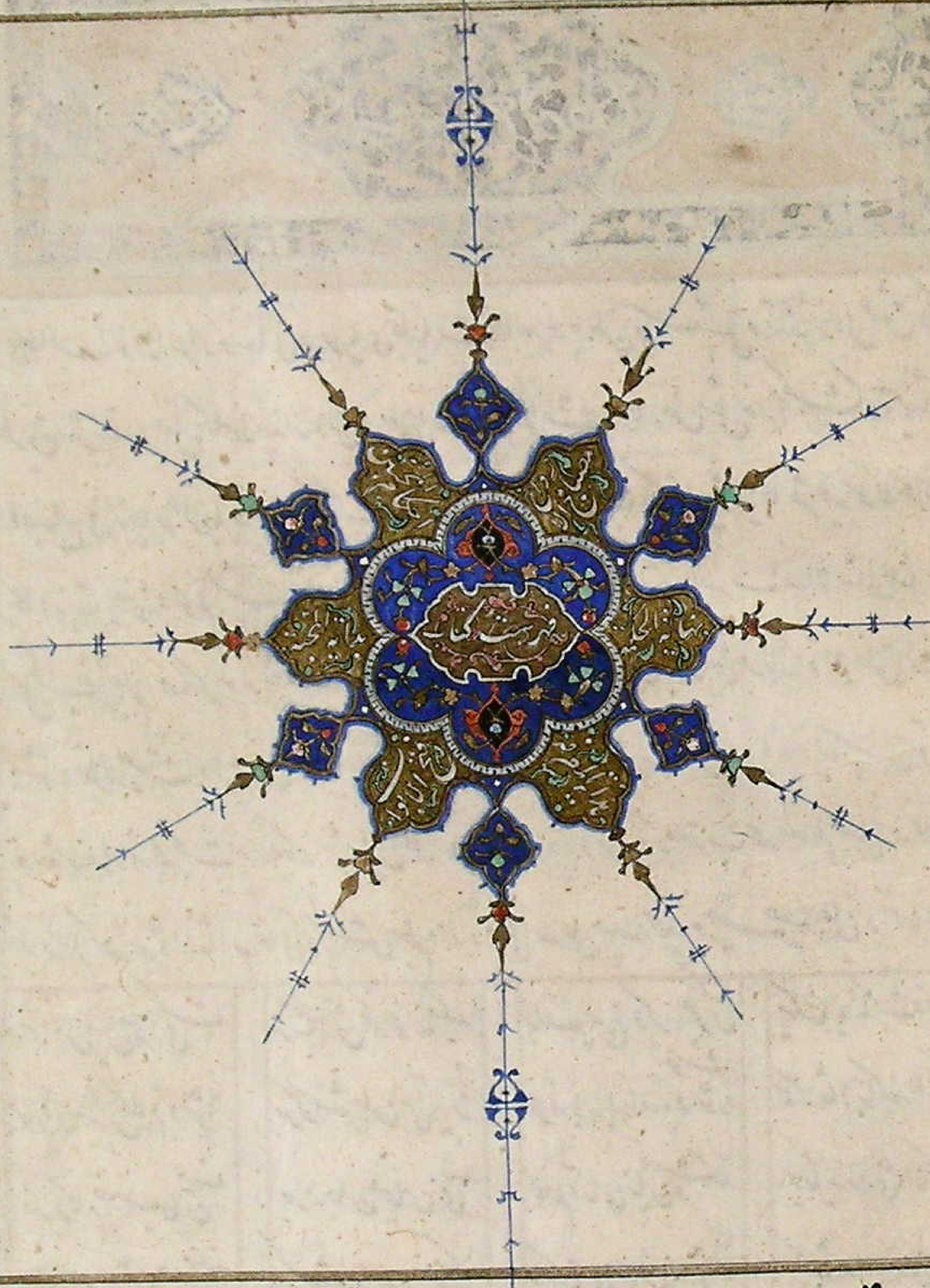
ایضاً فی نعته صلی الله علیه و علی آله وسلم

شحنهٔ تن صاحب جان شاه دل — مونس غم ناظر و آگاه دل
دل نبرد راه بدلدار خویش — گر نبود مهر تو همراه دل
کس بقیامت نبرد ره بدوست — گر ننمایی رخ چون ماه دل
هرکه بجز بابت سر آرد فرود — هست یقین کج رو و گمراه دل
سایهٔ چترت نه اگر پر زند — وای برین امت و اسپاه دل
گفت و قدم در خور آن باب نیست — شهرهٔ آن باب بود راه دل
زاد رهش چیست جمالی بگو — دیدهٔ تر خون جگر آه دل

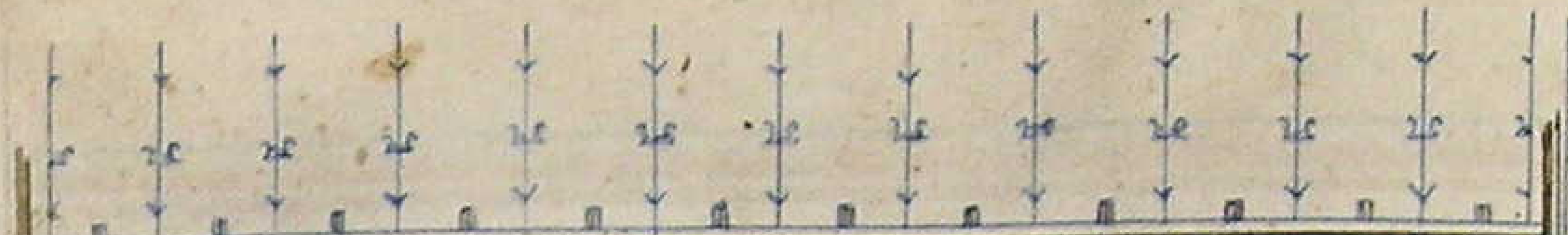
بسم الله الرحمن الرحیم

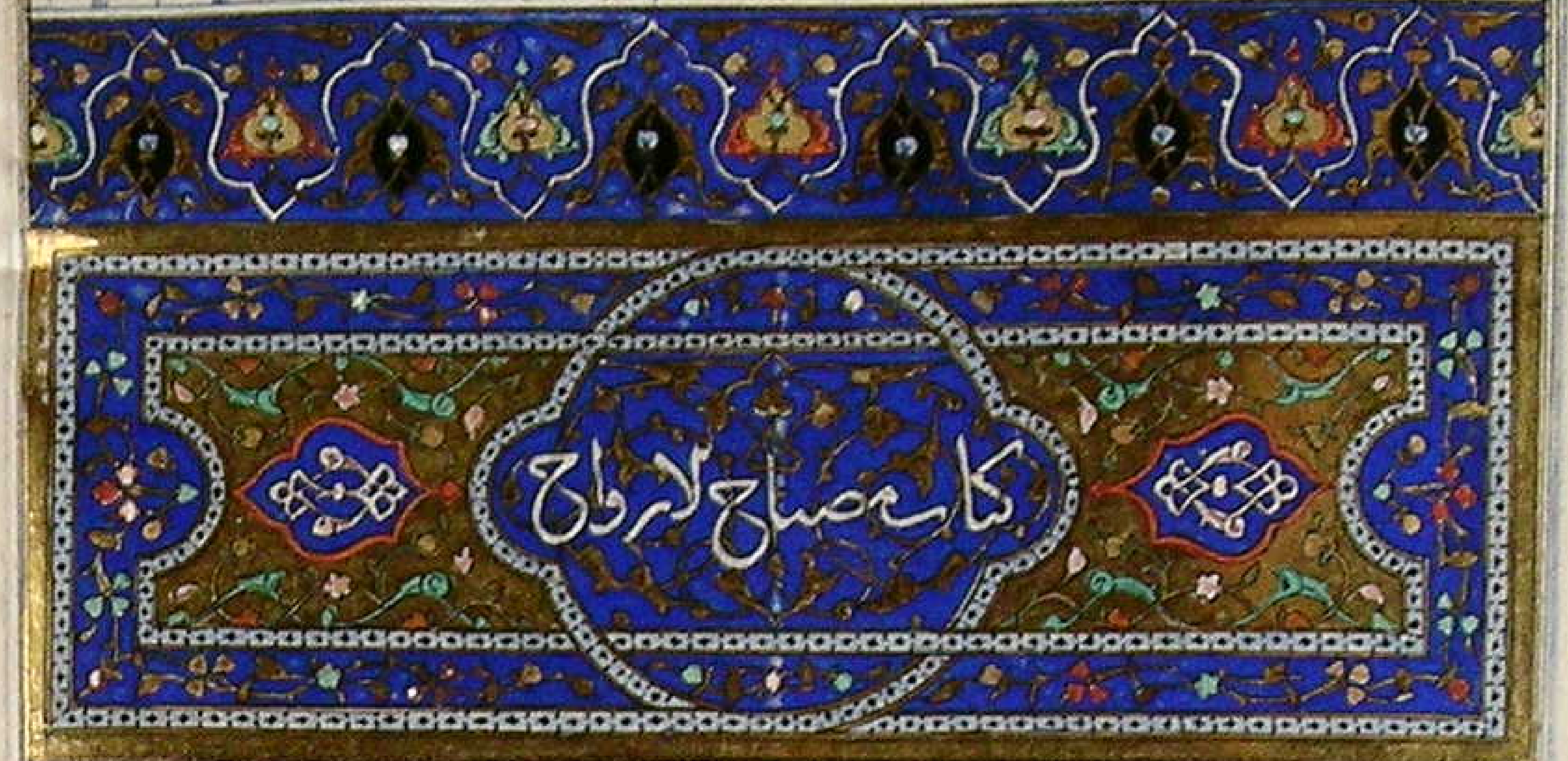
بعد از وقوف در مواقف تحمید وافی که مصباح ارواح متبعان
احکام مجتبی را که بنهایت حکمت فایز گشته قدم در سیداء هدایت محبت
نهادند از اشعه انوار هدایت معرفت اضاءت بخشید و پس از قیام بوظایف
درود عارفی که مقالید معارف فتح ابواب عوارف فرموده جواهر زواهر
دقایق را بمیزان حقایق بسنجید و اولاد و احفاد امجادش که زین عباد
و عین عباد اند صلی الله علیه و علی آله و سلم ما کانت الارض مهادا و الجبال
اوتادا بر لوح ایضاح و افصاح نگاشته میشود که سنة قادر حکیم
تقدست اسماؤه بر این نسق جریان یافته و لن تجد لسنة الله تحویلا که در
هر عهدی طایفه از ارباب سعادة بوساطت انتهاج طریق والذین جاهدوا فینا
بکرامت لنهدینهم سبلنا فایز گشته از خزانه بی کرانه و علمناه من لدنا علما بحظی
وافر و نصیبی کامل محظوظ کردند و کمال احسان و امتنان منان مقتضی آن است
که معتکفان کوی نیاز و طلب از این خوان بی کران آن منعمان بی نصیب نمانند
بنا بر این در هر قرن بعضی از آن طایفه عظیم الشان بحکم واردات غیبی و الهامات ربانی متصدی

بمواهب خالق که متأمل دران به حظی وافر و بخشی وافی
از شرب تحقیق فایز گردد انشاء الله تعالی والحمد لله



رب العالمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله اجمعین و قد وقع
ذلک فی اوایل ربیع الاول سنه ست و ثمانین و ثمانمایه





ای طالب انوار اسرار و معانی و جویای تجلیات ظاهر و باطن و مستسقی و تشنهٔ زلال عشق و نگران طریق شهرستان عقل یکلحظه بیدار باش و معنی الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم در ذکر مولود حضرت سید ولد آدم و سلطان عالم و آفتاب گیتی فروز اول ما خلق الله نوری بشنو و نظر در حقیقت اول ما خلق الله العقل کن و بدانکه این نورست که پرورش می یابد و لباس عقل می پوشد و سر از دریچه محبت بدر میکند شرح این کلمات در سیر و روش نور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفته شود انشاء الله تعالی گوش بنظم دار و صلی الله علی حبیبه محمد و حبیب حبیبه علی و آلهما و سلم

شحنهٔ دل میل صحرا می کند / ترک مستش فکر غوغا میکند
زلف پرپیچ و گره همچون کمند / میکشاید تا کشد دلها به بند
کام آن شیرین کلام دلنواز / بهر گوش جان همی آید براز
بحر دربار بار آمده در شور و خروش / تا که شاها زآن کند حلقه بگوش
مهر بر کام فصیحان مینهد / مهر در جان بلیغان می نهد
عالم آرای نهان و آشکار / مینماید روی چون گل در بهار
بیخ خارستان ز بن بر میکند / سرکشان زابی مدد سر میکند
میکند می در سبوی سرخوشان / میکشاید در بروی مهوشان
فکر آن دارد که بنماید جمال / تا بیابد عشق کل رزق حلال
زانکه در سیر است رزق بی ملال / سیر دل و اندیشه ذوق وصال
خوش قدم زن در طریق راه دل / تا شوی زنده تو با همراه دل
سیر دیگر باید و حسن دگر / تا که بینا گردد انوار بصر

گوش



گوش جان پیش آر ای مست مدام / تا بگویم وصف باده و شرح جام
تا بگویم گل چه باشد چیست خار / تا جدا سازم ز بیم اغیار یار
گر شوی در شب تو همچون ماهتاب / با تو بتوان گفت وصف آفتاب
این قمر وین آفتاب و آسمان / بهر تمثیلست و فهم کودکان
تا بدانی کاسمانهای دگر / هست در اقدام سلطان بشر
بشنو اول شرح تفسیر صور / تا بیابی در شجر اصل ثمر
ای دو پیر بیقرار دل کباب / یکزمان از کف منه جام شراب
تا که مولود ظهور مصطفی / نقش بندم پیش ارباب صفا
نقل آرم بهر گوش حس سر / نقل و می ریزم بر اهل نظر
جام می در کام مخموران کنم / خاک و خس در دیدهٔ دوران کنم
باز گویم رمزی از آغاز او / زانکه شوان گفت کلی راز او
هر که گردد در ره او مستقیم / جانش گردد منبع ناز و نعیم
گردد آزاد و شود بینای سر / دستش افتد نعیتن احسان بر
هر که اندر راه او جان می نباخت / اسب دولت بر مراد دل نتاخت
مهر احمد هر که در دل جای داد / گشت آن دل خانهٔ عیش و مراد
ای خوشا حالی هر که او شد احمدی / بیشکی یابد حیات سرمدی
بشنو اکنون قصهٔ انوار او / تا شوی عاشق بر دیدار او

آغاز داستان مولود حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلم

چون ز احمد گشت عالم پر حضور / خواست تا روشن کند اسرار نور
نور غیبش شد رسول جان و دل / تا بخندد جهان آب و گل
شورشی در سینهٔ یاران فکند / تا که دلشان آورد اندر کمند
اندر آن آشوب شخصی بیقرار / گفت با آن شاه و سلطان کبار
کای دلیل و رهنمای مقبلان / بازگو ز آغاز خود فاش و عیان
از کجی و از چه گشتی پیشوا / چون شدی بر جملهٔ عالم رهنما
چون بگفت آن یار طالب این سخن / اهل صحبت هی زدندش بر دهن
گر مگو بسیار در نزد شهان / تا بجوشد شیر عشق و مهر جان
گفت بگذر تحلم و خلق خوب / گر برنجانید اصحاب قلوب
که سوال از دل همی زاید یقین / تا بیابد گوشها در تحسین
بعد از آن شه گفت کای جویای راز / با تو گویم من حدیث خوش بناز
بود آدم در میان آب و گل / که بدم من طالب و جویای دل
خاکها می بیختم بهر نمود / تا کنم در کام دل شهد شهود
مشفق و غمخوار مشتاقان بدم / پیشوای قامت طاقان بدم
حق مرا دادی کرامت در ازل / که بنوشم زهرها همچون عسل
تا که مشکلها همه حل وا کنم / کی حلم آرم جهان بینا کنم
ای اخی خلق عظیم آن نذیر / غافلان را زنده میکند زینسان اسیر
حال یاران چون بود اندر حضور / که همی دیدند آن رخسار نور
حال مستسقی مپرس ای جان ناب / که بود در آب و در عین عذاب
آب میدیدند و پرسیدند از آب / همچو مخموری که افتد در شراب
گاه جوید باده و گه باده خوار / مثل و رین میپرسد او مستان و یار
خواستند اصحاب آن سلطان فرد / تا رسند از غصهٔ هجران و درد



تو کمو در وصل بود در دو سوز — زانکه شب محنت در سیمای روز

شاخ طوبی را همی افشاندند — لشکر غمها ز دل میراندند

جون کذشت آن صحبت نور و حضور — عشق می زد لمعه از نزدیک و دور

نور نور از جهرهٔ آن آفتاب — می درخشید از شعاع فتح باب

جابر انصار شد از خود بدر — جون بدید آن نور در خیر البشر

پیش خواجه سر زمان ان بندکان — سر نهادندی و کردندی فغان

سایل مشتاق اندر آن جهت — زانکه داند غمزهٔ غماز جهت

باز وقتی دیکر و روزی دکر — که همی آمد ز حق سوزی دکر

جابر انصار دید آن نور صاف — همچو مستان خوش در آمد در مصاف

عاشق آن نور و آن رخسار شد — جان جابر خفته بد بیدار شد

روی عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال سالت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم عن اول شی خلق الله قال هو نور نبیک یا جابر خلقه ثم خلق منه کل خیر و خلق بعده کل شی و حین خلقه اقامه قدامه فی مقام القرب اثنی عشرة الف سنة ثم جعله اربعة اقسام خلق العرش من قسم و الکرسی من قسم و حملة العرش و خزنة الکرسی من قسم و اقام القسم الرابع فی مقام الحب اثنی عشرة الف سنة ثم جعله اربعة اقسام فخلق الخلق من قسم و اللوح من قسم و الجنة من قسم و اقام القسم الرابع فی مقام الخوف اثنی عشرة الف سنة ثم جعله اربعة اجزاء خلق الملایکة من جزء و خلق الشمس من جزء و خلق القمر و الکواکب من جزء و اقام الجزء الرابع فی مقام الرجاء اثنی عشرة الف سنة و جعله اربعة اجزاء فخلق العقل من جزء و الحلم و العلم من جزء و العصمة و التوفیق من جزء و اقام الجزء الرابع فی مقام الحیاء اثنی عشرة الف سنة ثم نظر الله سبحانه الیه فترشح النور عرقا فقطرت منه مائة الف و عشرون الفا و اربعة آلاف قطرة من النور فخلق الله سبحانه من کل قطرة روح نبی او رسول ثم تنفست ارواح الانبیاء فخلق الله من انفاسهم نور الاولیاء و السعداء و الشهداء و المطیعین من المومنین الی یوم القیامة فالعرش و الکرسی من نوری و الکروبیون من نوری و الروحانیون من الملایکة من نوری و ملایکة السموات السبع من نوری و الجنة و ما فیها من النعیم من نوری و الشمس و القمر و الکواکب من نوری و العقل و العلم و التوفیق من نوری و ارواح الرسل و الانبیاء من نوری و الشهداء و الصالحون من نتایج نوری ثم خلق الله سبحانه اثنی عشر حجابا فاقام النور و هو الجزء الرابع فی کل حجاب الف سنة و هی مقامات العبودیة و هی حجاب الکرامة و السعادة و الهیبة و الرحمة و الرافة و العلم و الحلم و الوقار و السکینة و الصبر و الصدق و الیقین فعبد الله ذلک النور فی کل حجاب الف سنة فلما خرج النور من الحجب رکبه الله سبحانه فی الارض فکان یضیء منه ما کان بین المشرق و المغرب کالسراج فی اللیل المظلم ثم خلق الله آدم من الارض و رکب فیه النور فی جبینه ثم انتقل منه الی شیث و کان ینتقل من طاهر الی طیب و من طیب الی طاهر الی ان وصله الی صلب عبد الله ابن عبد المطلب و منه الی رحم امی آمنة ثم اخرجنی الی الدنیا فجعلنی سید المرسلین و خاتم النبیین و رحمة للعالمین و قاید الغر المحجلین هکذا بدء خلق نبیک یا جابر صدق رسول الله

جون بدید آن نور در رخسار او — مست و حیران کشت بر دیدار او

کر که سبقت یافت در وقت ظهور — از همه مخلوق ای مایه حضور

جونکه پرسیدی مقام و منزلات — ذات خود کویم در انوار صفات

جابرا سیر رسولت پیش از آنست — که خیال است بست کاینات

بهر نور من جهان خیرات یافت — کوش انس از انس من آیات یافت

خیر و برکت داخل نور هداست — این دو وصف خوب خوی مصطفاست

بعد ازان فرمود با جابر دکر — آن رسول هاشمی خوش خبر

دو هزار و ده هزار این سال و روز — نور شمعم بود اندر ذوق و سوز

بعد ازان شد جار قسم این لمعه باز — عرش و کرسی شد بلند و سرفراز

خازنان کرسی رب مجید — هم ز نورم حق تعالی آفرید

در محبت مثل آن سال ای پسر — داشت همچون نور دیده در نظر

تا که مخلوقات و لوح و خلد شاد — هر یک از قسمی ازان کرد اوستاد

اندرین وادی خوف این نور ذات — مثل منزلهای دیکر بود مات

شد ملک پیدا و شمس و قمر — با کواکب ای حریص هر خبر

مثل وادیهای دیکر شد مقیم — تا که محمد شها شود بنده قدیم

همچو بلبل در خروش آمد دلش — ازازل پرسید و راه منزلش

کفت با جابر شه و سالار دل — کر در این لحظه در بازار دل

جابرا نور رسولت پیشتر — شد هویدا از همه چیز دکر

حق تعالی اول این نور آفرید — پرتو این نور شد نیکی پدید

خیر و برکات نست باسم ای رفیق — این دو دایم هست با اهل طریق

هر که دارد این دو اسرار ای سعید — نور احمد هست در وی خوش پدید

کرد و پنج و دو هزاران سال و ماه — نور من استاد در یک جایگاه

که بدان نورم قریب روی دوست — پرورش می یافت در پهلوی دوست

حاملان عرش با نور و صفا — داخل این قسم دان ای نیک را

باز این قسم جهارم جلوه کرد — شد محبت کان بود همراه درد

جار صورت بست باز این نور صاف — تا در آرد سر اشیا در مصاف

قسم جارم در مقام خوف داشت — تا رجا در مزرع جانم بکاشت

جار شق شد باز ان نور علیم — جون کذشت از منزلات خوف و بیم

بار قسم جارمین این مقام — در مقامات رجا بنهاد کام

عقل و حلم و علم و عصمت ای سوا — کشت با توفیق حق خوش آشکار

جزو جارم در میان این سما   نور من استاد بی روی و ریا
مثل آن وادی و نهرهای خویش   از حیا چیزی ندیدم غیر خویش
بعد از آن عرش شاه یک نظر   کرد در نورم چو باران در بر
کرد آن نورم عرق چون گل   جزوها پیدا شد از نور کل
صد هزار و بیست با جار دگر   راز دان گشته و هم پیغامبر
بعد از آن ارواح ایشان زد نفس   آن نفس که حرف اسرار است و بس
اولیا و هر سعید و هر شهید   با همه اهل عبادت شد پدید
زین نفس زاینده تا وقت قیام   هر که ایمان دارد و آرد قیام
عرش و کرسی هست از انوار من   بود کردی شد از آثار من
جملهٔ روحانیان با صفا   با ملک دارند از نورم ضیا
آن ملایک نیز بر هفت آسمان   گشته اند از نور من تسبیح خوان
جنت و هر چه در وست از نعیم   نور من پیداست در وی چون امام
آفتاب و ماه و این استارگان   جمله در سیر اند از نورم عیان
عقل و علم و حسن توفیق ای رفیق   جمله از نور منست اندر طریق
جان و روح انبیا و مرسلین   نور من دارند چون مهر نگین
گشتگان راه حق با صالحان   شد نتیجه نور من در هر زمان
چون جدا شد قطرهای بحر جود   تا به بر آرد پی اظهار سود
باز ده و باده حجاب و بخت دوست   تا شود پرورده معنی از ثبوت
باز نور جزو جارم چون بخار   ماند در هر پرده سالی هزار
تا دو وده آن حجاب ای ارجمند   بگذرانید این شعاع دل پسند
آن مقامات عبودیت بود   که صفات نور محو ذات بود
زانکه اندر پردهای غیب دان   نیست چیزی جز بسوز بندگان
آن حجبها بد کرامات در نظر   پس سعادت بود و هیبت بی ضرر
رحمت و رافت بد و علم و شعور   حلم بود و هم وقار با حضور
هم سکینه و صبر و صدق و هم یقین   بود پیدا همچو نور اندر جبین
بس عبادت کرد اندر هر حجاب   نور من سالی هزار ای ذو لباب
چون بجای آورد حق بندگی   تا فشاند بر دو عالم زندگی
حق تعالی باز آن نور مبین   مختلط فرمود در روی زمین
در میان شرق و غرب این باغ   روشنش بنمود چون شمع چراغ
خاک عالم شد از آن نور منم   جان خاک از نور شد چون ذهن
باب ما آدم از آن خاک آمده   که بد اندر چهره اش نورم پدید
هم ز نورم شد منور روی شیث   نور من بد فاش در ابروی شیث
گشت آن نورم روان در صلب پاک   می نیالود آب من در هیچ خاک
بود سیرم در وجود طاهرات   در مقام طیبین دادم ثبات
تا بعبدالله رسید این نور من   آمنه شد مادر مستور من
سرفرازم کرد رب العالمین   بر جمیع انبیا و مرسلین
خاتمم هم خاتمم بر راستان   رحمتم بر هر دو عالم بی گمان
ابتدای خلق پیغام آورت   جابر این بد که گفتم در برت
ای جمالی سیر انوار بعید   فاش بنما در رخ یار جدید

ای عزیز نا و مثل الله نور السموات والارض الی آخره

در حقیقت الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیائهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون بشنو بدانکه اهل شریعت بمثال زبانند و اهل طریقت بمثال چشمند و اهل محبت و عشق که محرمان سراپردهٔ حقیقت اند بمثال دلند و شرح این کلمات در نظم گفته شود تو این قدر بدانکه چشم گواه دلست و زبان از چشم گویا میشود و زبان خبر از حال دل ندارد و درین حال که سخن میگوید در گوش نامحرمست و ذکر این نیز در نظم گفته شود غرض آنکه زبان و چشمی که بدل متصل نباشد لذات از بینایی و گویایی خود نبرند و سخن اهل دل قبول نکنند و اهل دل آنها را دوست دارند و اهل طریقت با اهل حق نه دوستی شان باشد و نه دشمنی و اهل شرع با اهل حق شان دشمنی باشد و معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور الی آخره تاویل ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین درین حکایت خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

چون سکندر مشرق و مغرب بدید   در میان خیر و شر خطی کشید

حکایت

سد محکم بر رخ یاجوج بست   تا جهان از جور یاجوج جان برست
چون فراغت یافت از تصویر کل   خواست تا سیری کند در جان و دل
ولوله افتاد در جانش همی   تا بیابد جان ز ریشش مرهمی
گفت یارب بس که گشتم در جهان   جان من تشنه است یارب در نهان
زانکه دانم هست بحر بی کران   شد جوابم خوش گواه سر آن
راه آن بجرم نما ای دستگیر   تا نمیرم در خیال و در زحیر
برق الهام الهی ریخت نور   در دل اسکندر پر خون و زور
کای سکندر رو بظلمات و بساز   در دل ظلمت نشین یکدار از
روی در ظلمات کن با درد و سوز   تا بدانی شب چه باشد چیست روز
چشمهٔ آب حیوة ای ساده مرد   در دل ظلمات بتوان دید و خورد
چون شنید اسکندر این آواز غیب   عزم ظلمت کرد و شد بیشک و ریب
در دوم نوبت بدان افغان و سوز   که همی جست آن سکندر نور روز
اهل عالم بود جمله چاکرش   که جهان بد همچو خاک اندر برش
جمله شه زادگان گرم و سرد   همره خود کرد همچون باد و گرد
رو بترکستان نهاد آن بختیار   تا بنوشد آب چشمه خوشگوار
چون بترکستان رسید آن کامجوی   خیمه زد خوش بر کنار آب جوی
روز دیگر خواند اعیان جهان   پیش خود بنشاند و آورد و خوان
بعد از آن فرمود کای ارکان من   در بدن بر مجهد ای جان من
همچو مرغی میزند خویش پر و بال   همچو تشنه میکند از زلال
می نهم خوش روی در ظلمات من   تا نمانم اندرین برهات من
چند و چند این طمطراق و شور و شر   چند کردم کو بکوی و در بدر
گرد این عالم بگردیدم دو بار   زخمها خوردم ز بهر اشتهار

از کمر میشود جانم ملول   چند باشم قاضی رد و قبول
من درین ظلمات خوش سر مینهم   تا که از تشویش کثرت وا رهم
هر که خواهد باز گردد سوی خویش   وانکه با ما می زید گو رو به پیش
تا درین ظلمات باشد هم رفیق   که رفیق اینجا بود مسلک طریق
راه مطلب در حقیقت ای سوار   راه و منزل نیست اینجا غیر یار
این بگفت و روی در ظلمات کرد   نازنینان جهان را مات کرد
اهل شرع و جمع اصحاب نجوم   جمله استادند در سایهٔ علوم
مبتلا نه خوش نشستند آن گروه   که دو پاشان بود بسته در شکوه
در بنا آن سکندر مال و زر   جمع میکردند بی خون جگر
از غنا در خواب رفتند آن زمان   که سکندر رفت در ظلمت نهان
بر لب آن آب ایوان ساختند   چو هر صد ساله در گل باختند
باغ و بستان و دکانها ساختند   خویش در خاک فنا انداختند
تا که شهری گشت آن دشت و سراب   می ندانم مست یا خود شد خراب
اولا من ذکر اسکندر کنم   تا که وصف ظلمت و کوثر کنم
بعد از آن گویم حدیث مسلان   تا نهی سر در قدوم مقبلان
تا نمانی همچو خر در آب و گل   تا نشوی گرد و غبار اهل دل
رفت اسکندر در آن ظلمات زود   تا بیابد نور خود در نار و دود
راند یک منزل در آن پر گرد و غبار   گشت عالم همچو روز میغ بار
شد زمین گلناک و مرکب می فتاد   پاره دل لنگ شد آن کیقباد
اندر آن منزل سکندر وقف کرد   تا که هیبتهای شب شد در نورد
پرتو خورشید بر آن زمهریر   بی حرارت تیغ زد همچون حریر
قوم دیگر رو به پس کردند باز   که بدآن میدان نتو جانکدار
بعد از آن اسکندر آشفته حال   شد سوار و رفت در تیه ملال
در سوم منزل که وادی فناست   که در آنجا نیست راه چپ و راست
آن سکندر با علایق پاک شد   عقلش آمد ناظر آفاق شد
باز خاصان را بر خود خواند زود   خلق افزون گرد یک یک را ستود
گفت با یاران که ره شد ناپدید   مرشد اینجا باید و نور جدید
عقل اینجا منهزم گشت و خراب   کین ره عشقست و بی پر شد عقاب
فکر بیش آرید و بگذارید ذکر   فکر هم باید که باشد صاف و بکر
زانکه از فکر نواید کشف و حال   از سخن ناید در اینجا جز ملال
قوم گفتندش که مهلت مان ده   تا که بگشاییم این بند و گره
ما چه روز از شاه میخواهیم مهل   تا که چشم ما شود روشن ز کحل
خاک پاکان در دو چشم خود کنیم   تا بود که فرق نیک و بد کنیم
خاک پیران همچو سرمه و توتیا   در نظر ریزیم بی روی و ریا
تا که روشن گردد این ظلمات ها   کم شود در مهر دل ذرات ما
بعد از آن ذره دلیل خور شود   دیدها از ذره ها انور شود
بعد از آن رفتند قوم دو دل   تا بگردد دل رسند از آب و گل
فکر میکردند و حاصلشان نبود   هر چه میگفتند خجلت می فزود
گفته بد اسکندر به پیران   در نخستین روز با ایشان نهان
که نباید برد در ظلمات پیر   نیز نبود با شما طفل صغیر

پاک بازان و جوانان دلیر   متفق آیند در میدان شیر
از قضا میر آخری بودش پدر   کان پدر میداشت چون نور بصر
در یکی صندوق پنهان کرده باب   تا ز غیر باب خود یابد ثواب
در سوم شب آن جوان نیکبخت   کو پدر با خود نگه میداشت سخت
پهلوی صندوق بابا شد نشست   خود بخود میگفت چون مخمور و مست
پیر در صندوق بشنید آن فغان   خود بخود میگفت چون مجنون و مست
پیر در صندوق بشنید آن فغان   نرم نرم آن پیر پرسید از جوان
که چه بودت بگوی ای جان باب   کز حزن تو دل من شد خراب
گفت با باب خود آن احوال پاک   با غم و اندوه از خوف هلاک
گفت با پور خود آن پرده نشین   که برو بر گو با آن شاه دین
که یکی اسپی کو زاید این زمان   کره اش بکشند و سازندش نهان
کره اش اینجا یکه پنهان کنند   مادرش آزرده و گریان کنند
بعد از آن بر پشت مادر زین نهند   پیشوا سازند در ظلمت جهند
هر کجا کان بیدل آزرده حال   باز گردد در دوی آرد در وصال
پیشوا سازند آن خون در جگر   تا که باز آیند در منزل مگر
زانکه دارد جان پر درد فراق   بی شکی باز آید او سوی وثاق
بر نشستند و براندند آن سمند   که دلش بد از فراق پای بند
تا که زاد و توشه شان بد هشیند   بر امید آنکه بر آبی زنند
خضر گوید پیک شاه با خطر   اندر آن ظلمات گم شد بی خبر
فرد و تنها میدوید از چپ و راست   تا ببیند لشکر و سلطان کجاست
ناله و زاری همی کرد و فغان   گاه فاش و گه بزیر لب نهان
زاریش آمد چو تیری بر نشان   سوی حیوان راه برد آن بی نشان
اندرین ره هر که او سرگشته نیست   یا چو مجنون بیخود و برگشته نیست
می نمیکرد و دعایش مستجاب   تشنه یابد بی شکی ره سوی آب
دید ناگه چشمهٔ آب لطیف   همچو مشتاقی که دریابد حریف
بر لب آن چشمه رفت و خوش نشست   از حجاب و ظلمت و تشنگی برست
داشت نانی پر از ماهی شور   کرد بیرون تا خورد خوش با حضور
گوشتش خورد استخوانش زد در آب   زنده شد در حال آن منو کباب
خضر چون دید آن علامت در زمان   خوش بنوشید آن حیوة جاودان
آب خورد و غوطه زد خوش اندر آب   دید در ظلمات نور آفتاب
بعد از آن شد در پی سلطان روم   تا که برهاند ز ظلمات آن ظلوم
دید اسکندر در آن ظلمات دنگ   بی قدم شد پیش شاه روم و زنگ
خضر آن اسپ او شه میدید فاش   لیک کس او را نمیدید و صفاش
همچو اهل حق نهان و آشکار   خویش و بیگانه چو گل بر شاخ خار
رفت در پیش سکندر پیک آب   تا نماید مست را جام و کباب
گفت نک آبست ای سلطان ده   هان ز پیشانی خود بگشا گره
باز گفت احوال خود در پیش شاه   کرد وصف آب و نزدیکی راه
مرکب شه گشته بد لنگ و خراب   زانکه میدیدند در ره بس عذاب
شد سکندر در پی خضر علیم   تا بنوشد آب و افشاند کلیم
آب شد مستور و ره هم گشت دور   نیست کوثر روزی جاه و غرور

جون بسی کشتند بهر آب صاف / با خضر گفتند کای مرد خلاف
تو درین ظلمات مجنون گشته / خسته و زار و جگر خون گشته
با خضر تسخر فزودند و ستیز / گر رها کن آب روی شه مریز
که دروغست و فسون و ساحری / هست این مانند کاو سامری
جان خضر از قول ایشان شد ملول / همچو با بوجهل تکرار رسول
که در آن تکرار سوز دل نداشت / خار مغ در سینه بوجهل کاشت
ذوق و حلم عالمان با جاهلان / زهر محنت و عدو جسم و جان
خضر گفتا جون بجهل آغشته اید / که بفکر خویش نحی گشته اید
بهره تان هست در صندوق تنگ / فکر خلوت نگذرد از نقش و رنگ
کرده همراه شما اسپ حرون / جون بیابید اخران بحر فنون
جونکه بد حیوان سرشت آن پر کور / قوم خود انداخت در کوی نفور
او بده میر آخر و حیوان پرست / جون بنوشاند بکو جام الست
بد دلیل خضر توفیق اله / زان اسکندر فرس بود و سپاه
پر شان زان بود در خلوه نهان / که سیه رو بود همچون هندوان
زنده بود از مکر و تدبیر صور / فخرش از زر بود و اظهار ز بر
گر بدی زنده بحق از پشت روی / خویش و قوم خود نبردی سو بسوی
جون نبودش نور احمد هم رفیق / نی خضر میدید نی راه و طریق
باز گشتند آن گروه با ملال / سوی دنیا باز محروم زلال
زانکه در اقسام نور مصطفی / دور افتادند از کوی رضا
قسم جارم می نبود ندان گروه / که تلف گشتند در نقش و شکوه
هر که پیشی جست قابس او فتاد / پس روان باشند دایم او ستاد
زان محمد پیش گردان بار و دو / تا تواند برد آخر گوی سود
خواجه ما زان شرف دارد سرف / کو نه پس دارد نه پیش و نه طرف
اولست و اوسطست و آخرست / هر که دارد چشم دل خوش ظاهرست
تا توانی خوی مسکینان گزین / همچو احمد در صف آخر نشین
تا جو زندان جهان در وا شود / جان پاکت شحنه یغما شود
جون خضر یابی حیات ابد / وا رهی از زخم دستان و لگد
ور گزینی جون غریبان شهر / با تو بنمایم ره آب دگر
هست در بستان خوبان ای کسی / سبزه و سر چشمه و جوی دگر
منبعش مخفیست در چشم بتان / در خرابا تست آن حیوان جان
هر که آنجا عور گردد همچو سور / غرق گردد در دل دریای نور
در شناسی باید اندر کوش خویش / جوش دریا بیند او با جوش خویش
ای جمالی گرچه فصل انجا خطاست / که حدیث رویت و وصل و لقاست
رو برون آور سکندر با خضر / جون ندید ندان ملک منتظر

ای عزیز صورت تفسیر الله نور السموات والارض در اشارات و معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور گذشت حاضر معنی یخرجونهم من النور الی الظلمات باش تا دریابی که در طریق عاشقان آتشهای ظلمانی و نورانی بسیارست اگر پیر و دلیل در راه عشق نباشد در ظلمات عشق راه بسرچشمه زلال قدیم نتوان برد

که در وادی عشق مجاز نظر عشق معنی الله نور السموات والارض می نماید و جون قدم در ظلمات عشق حقیقی نهاد که در قدم مرشد داناست معنی این آیة جلوه میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و آنها که بی پیر در طریق عشق در آیند یخرجونهم من النور الی الظلمات اولیک اصحاب النار هم فیها خالدون در حق ایشانست گوش نظم دار

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

جون سکندریان با خضر علیم / بی ادب گشتند جون دیو رجیم
حق نهان کرد آن جو آب جاودان / گر جه بد در پیش ایشان خوش روان
خضر میدید و اشارت می نمود / در غضب بودند آن قوم جهود
جونکه مرکب شان حرون بود آن گروه / میل جاه و لغوشان بود و شکوه
گرد پژمرده شان بد زیر خاک / میل میکردند در جاه و مغاک
گفت با خضر آن شه محزون زار / که همان به گر کنم رو در دیار
رو بروم آرام گیرم فکری دگر / که دلم بگرفته سخت از شور و شر
گر نخوردم آب حیوان ای خضر / راه بردم سوی احسانهای بر
خضر گفتش حکم و دستور آن تست / جان ما تسلیم و در فرمان تست
لیک برگیر ای سکندر مشت خاک / تا دلیل تو شود این خاک پاک
یک دو مثقالی ستدان خاک زرد / خاک با خود برد اگر آبی نخورد
خضر دیگر گفت با اصحاب راه / فاش اندر گوش اسفید و سیاه
که درین ظلمات هست ای رهروان / خاک و سنگی بس عجایب بی گمان
هر که بردارد ابا خود بیش و کم / جون رود بیرون فتد در جاه غم
وانکه با خود بر ندارد این حجر / او فتد فردا بحسرت در سقر
هر که فرمان برد نصح راهدان / خاک ره برداشت با خود همچو جان
وانکه شد عاق و نکرد آن سر قبول / که نبد گوشش سوی گفت رسول
شد پشیمان جون نماندش روزگار / شرح این کهنه شود در روزگار
حالیا بشنو که اسکندر جه کرد / جون ز ظلمت باز گشت از روی زرد
آن گروه باز مانده باز خواند / هر کسی بر جا که خودشان نشاند
قصه خود گفت و میل روم کرد / بستگی غافلان معلوم کرد
هر که رومی بود با شه شد روان / رو نهان کردند لیکن هندوان
رومیان بعضی قلندر وار خوش / ترک کردند آن غبار و رم و غش
بعض دیگر خان و مان بفروختند / توشه کردند و قباها دوختند
شرح این بشنو اگر مرد رهی / ور نه میدان که جو موش اندر جهی
هر که دنیا ترک کرد و صرف کرد / محرم شه گشت و جام شاه خورد
وانکه تا رک گشت حاصل می نیافت / افتاب لطف حق بر وی نتافت
جان درین ره صرف باید کرد تا / می بدانی حلیت سر هل اتا
ترک کردن این رهی حلیت گر بست / در طریق عاشقان خود کافرست
مرد جان در پای جانان افکند / تا که شست دل بجان افکند
بشنو این ذکر صحیح دلپذیر / تا نباشی جون منافق در زحیر

حکایت

ابلهی مرد بود دشمن ال / بود نابینی و یا خود مرد لر

گفت با خویشان که چون گیرم خموش / مال من آرید بی بانگ و خروش
با امینی خوب بسپارید زود / تا زیانم زار رساند سوی سود
تا برد در پیش آن دانای سر / که علیم قسمت آن شاه بر
پیش پیغمبر برید این مال من / تا زنندانش درین اموال من
چون وصیت کرد مردان حرم / آن وصی برد آن قماش و سیم
پیش آن حضرت نهاد آن سیم و عون / که وصیت کرده مردی پرفنون
که ز بهر حق شما این کرده بود / از ره او دور گردانید زود
خواجه آن سد و حجاب راه حق / کرد صرف و پاک کرد از رونق
بعد از آن بنهاد یک درهم بکف / که بجای این رسالت وین شرف
که کرامت کرده با من ذو الجلال / که دهم و تشنگان زین زلال
گر بدست خود بدادی این درم / به بدی زین جمله اموال و نعم
تارک بی صرف سرگردان شود / عاقبت جویای این و آن شود
زانکه دست حق نه بیند در میان / فی الحقیقه کافرست آن بدگمان
که کند وقف عیال آن مال خویش / کی بیابد لذت از اعمال خویش
مال هم نورست و هم نارست و دود / این بکاهد چونکه آن یک برفزود
دو وده الف آن شعاع عشق صاف / در مقام قرب زان بد در مصاف
تا که گردد مستقیم آن بی قرار / تا قراری بنهد اندر ره دیار
تا که نور و ظلمت رومی و زنگ / خویش جدا سازد چو لعل و زر و سنگ
کاروان تا در رست و در عبور / پیشوای آدمی باشد ستور
چون بشهرستان رسد مقصود کل / خر رود سوی که و شه سوی نل
جابر انور هم چو صورت بست فاش / بود اندر رامنه یکچند جاش
ای جمالی رو به آغاز سؤال / تا که ظلمتها شود دور از زلال
تا که مستان بخود و بی پا و سر / در سماع آیند بی قول و خبر
زانکه منزل نیست در میدان عشق / لذت سیرست و بس در جان عشق
در جمادانست و حیوان منزلات / زان نه بیند چشم صورت روی ذات
مهر دل داند که جود آفتاب / مهر خواهی رخ ز اهل دل متاب
مهر بی غش چونکه شد عالم فروز / در گل آدم در آمد چون کنوز
صورت آدم غنی گشت و بلند / گشت باب و معدن روحی و مند
پرورش دید اندران صورت دگر / تا پدید آمد از آن گل نیشکر
سیرت آن گنج مخفی ای پسر / در پدید میشد در ایوان صور
هر کجا سر بر زد آن گنج گران / هم زبان گشتی با اهل زمان
کس نبردی ره بفعل و خوی او / گرچه میدیدند دایم روی او

ای عزیز حقیقت و اشارت و لو لم تمسسه نار نور علی نور درین فصل بشنو زنهار که ذکر ماضی و مستقبل مباش تا حقیقت آیة در تعیه حکایت خضر و اسکندر بر تو جلوه کند و صلی الله علی محمد و سلم

چون سکندر شد برون اندوهناک / سخت محروم و خراب و جامه چاک
خضر خندان بود و او گریان و زار / خود مبادا کس زبون اشتهار
چون جدا گشتند از ظلمات آز / همچو حاجی که برهند از حجاز
همچو اهل قشر در روز قیام / که بود میوهٔ طلبشان کژ و خام
چون گشودند سر انبان خویش / تا بیارایند آن ایوان خویش

چون سر ظلمات کان صبرست و درد / هر که بودش اندکی فریاد کرد
که چرا صابر نگشتم در بلا / تا نگشتی جاه حسرت جای ما
وانکه نصح خضر نشنید از حسد / موی و روی خویش کند از دست خود
بعد از آن گفت آن خضر با شاه ما / که برون آور تو هم خاک مرا
گرد یک خاکی که در ظلمات چاه / با تو دادم باز ده ای مرد راه
تا عیان گردد لوای مسکنت / هم به بیند چشم نعمت مسکنت
داد اسکندر بخضر آن گرد خاک / تا جدا سازد ز آتش نور پاک
تا بدانی تو که نور مصطفی / گم نشد در ظلمت اصلابها
شرح این کرد و جدا چون شیر و مو / در ره خضر و سکندر ای عمو
بستد از اسکندر آن خاک منیر / از سر اکرام آن خضر خبیر
زود در میزان نهاد آن خاک پاک / تا کند مستی صورتها هلاک
گفت میخواهم به بینم وزن این / ای سکندر نیک بنگر در زمین
تا ببینی جوهر اندر خاک پاک / سرکشی بگذاری و گردی چو خاک
تا ننازی بر سپاه و مخزنت / تا که آسایش بیابد گردنت
هان بگو تا مخزنت آرند پاک / تا شود هم کفهٔ این گرد خاک
تا دلیل راه مسکینان شود / تا که غنچهٔ باغ جان خندان شود
گفت اسکندر که یک دینار زر / میکند این خاک تو زیر و زبر
تو همی گویی که مخزن را بیار / تا شود همسر بدی این غبار
بشنو در پیش صراف ای حقیر / چون باستد در مقام زمهریر
خضر گفتش کای شه بس ارجمند / امتحان باید درین بی چون و چند
حالیا هر زر که داری در نظر / اندرین کفه نه و خوش در نگر
شه نهاد انگشترین اول ز پیش / تا نماید روی سکه و مهر خویش
خضر آن در کفهٔ میزان نهاد / مهر اسکندر چو که بد پیش باد
بند و بازو باز بگشود آن سوار / تا دهد بر باد آن گرد و غبار
لعل شاهی پیش آن خاک دژم / گشت بی تمکین چو پیش شه الم
هرچه بودش در تصرف شاه روم / پست شد در پیش گرد آن ظلوم
خضر یکدانه از آن آب حیوة / داشت با خود آن در دریای آب
بر کف خود بر نهاد آن نیک بر / که درو بد جملگی انوار سر
که گذارش بود اندر خاک و باد / همچو آب و نار در جسم عماد
آب کوثر هیچ مستعمل شود / گر دو صد عالم خبث بروی شد
گوهری کان خضر بر کف بر نهاد / داشت بیشک نور احمد در نهاد
خوش در آن کفه که بد سیم و زر / گرد پنهان خضر آن زیبا گهر
آن جواهر همچو جان انبیا / زنده گشته از هوای مصطفی
اهل دل دانند کاین سر از کجاست / کین نظر در انبیا و اولیاست
گر تو هستی طالب این راز دل / پا منه اندر دیار آب و گل
عاشقی بگزین و دامن چاک باش / در طریق اهل دل چالاک باش
اندرین ره نیز هم آهسته باش / گر درستی بایدت اشکسته باش
بنده شو بیشی مجو سر در میاز / تا شود درهای عزت بر تو باز
زانکه عز حق ابا اشکستگانست / بلکه سر حق در اشکسته نهانست
هر که خود در پیش رفت ای پس خراب / می نه بیند غیر زخم گیر و تاب

پیشوای هر دو عالم پس نشست
آیت او کام چالاکان به است
آن محمد کوست اصل کاینات
که ز نور اوست فی الجمله صفات
در پی اهل کتاب آمد که تا
خوش نماید نور خود در استوا
شرح منزلهاش گویم صد یکی
تا نماند در دل طالب شکی

معنی حدیث العجلة من الشیطان و التانی من الرحمن

زانکه بی صبر و تحمل ای رفیق
کس نپندارد راحت دل در طریق
زانسبب شد در بدایت این رقم
که بود شیطان اسیر در دو غم
کو در آن ساعت که آن اسرار یافت
جمع میشد بی حجاب نور رو تافت
بی تحمل گشت آن بدریده جیب
که نبد در سیر همراه حبیب
گر بدی همراه احمد در سیور
می نکردی هیچ ذکر نار و نور
گرچه دربانست و دارد فتح باب
دارد اندر نار خود جان کباب
گر بدی تسلیم جانش در حضور
می شنودی انجمن نزدیک دور
ابلهان گویند کاین شهد از ازل
که خورد او زهر ماران چون عسل
این رقم در لوح محفوظست فاش
که بود بیرون در آن شیخ جاش
ای اخی لوح و قلم با خیر و شر
گشت پیدا در پی شاه بشر
آفریده تو مگو باشد قدیم
گوش جان پیش آر تا گردی علیم
تا نشد نور محمد آشکار
نی قلم پیدا شد و نی کار و بار
پس محبان بال و پرانی خبر
تا نیفتد خیر تو در جاه شر
حاضر دم باش و روی حال بین
سرمه کش در دیدهٔ اقبال بین
این حکایت بشنو و خامش نشین
تا بدانی کز چه بود چیست دین

حکایت

دو نفر رفتند در باغ ارم
تا بجنبانند آن شاخ کرم
باغ پر میوه بد و وقت ثمار
باغبان بد لیک پنهان در سرار
چون در آن باغ آمدند آن هر دو یار
آن یکی بنشست اندر رهگذار
آن یکی دیگر دماغش مست بود
بوی سیب آمد دماغش را ربود
مست و حیران گشت و دنگ و استوار
زانکه از دستش بشد دامان یار
در پی میوه دویدن سست عهد
خواست تا شادی کند بی کسب وجهد
باغبان میدید کو پر زد ز دست
گفت با ترکی که آواز زدست
رو برو نش کن ز باغ آن میوه خوار
تا بداند قدر خویش و قدر یار
تا بکارد بذر و دانکه خورد
تا ز فعل و کسب خود نفعی برد
تا بیارد روی در آثار منت
هم تواند داشت با خود یار و جفت
ترک رفت و کرد بیرونش ز باغ
همچو آدم با دل پر درد و داغ
آن یکی کو با ادب چون خاک راه
می نکرد از هیچ سو چشمش نگاه
سایهٔ بیدی گزید و آب صاف
تیغ جذب خویش کرد اندر غلاف
نی یمین می دید چشمش نی یسار
زانکه بد پروردهٔ دیدار یار
باغبان آمد برش با عز و ناز
باز می پرسید و می پرسید باز
گرچه گشتی اینچنین دانا ورا
تربیت از خاک داری باز باد
باز گو کز آتش کی سوختی
که جواب این مسکنت آموختی
گفت روزی میشدم سوی کتاب
تا شوم دانا و بنیوشم خطاب
تا بدانم چون پرستم دوست را
تا ببینم مغز نغز و پوست را

تا چو بالغ گردم و بینا شوم
عارف سر زشت و سر زیبا شوم
چون بمکتب رفتم ای سلطان باغ
چشم آمد روز روشن یک چراغ
دیدم آن مصباح چون نور صباح
یافت جانم از شعاع آن فلاح
چشم من روشن شد و دل صاف و پاک
آب صاف آمد تیمم شد چو خاک
گشت آنکه نور روشن ناپدید
گوش جانم بعد از آن بانگی شنید
دل سوی آن بانگ شد من در پیش
تا ببینم روی ساقی و میش
لحظه لحظه آن صدای دلربا
می شنید این گوش بی برگ و نوا
تا بصحرا بی فتادم مست و زار
گشت ناگه صورتی خوش آشکار
صورتی بی وصف بود ای در کار
کرد تا که جان مسکینم شکار
روی وا پس می نمود و میدوید
من چگویم گرچه سالم میکشید
رفت آن صورة بکوی پس بلند
گشت پنهان و ربود از من کمند
بعد از آن پیری پدید آمد دگر
پرده دار و پرده سوز و پرده در
پرده اش پیری بد و عجز و فنا
زانکه باشد جان پاکان در عبا
این عبای پاره پاره ای حبیب
هست چون گلزار پر زهر طبیب
تا شود غالب ابر اسرار دل
تا که در تن بشنود گفتار دل
تن گریزد از طبیب و دل چو گل
میزند خنده ابر خار عسل
بر آن پرده چو زلف دلبران
برگرفت از روی چشم ای جوان
در بر خویشم نشاندن دلنواز
یافت جان من ز جذب او نیاز
رازدان شد آن نیازم پیش او
گو بیا بودم انیس و خویش او
آشنا گشتم همچو محرم در برش
جان من شد محو اندر پیکرش
سیر کردم در درون بیحدش
فاش میدیدم طریق و مرصدش
متصل دیدم در و کون و مکان
منفصل دیدم ولی نقش جهان
جان و تن چون آب و خاک و باد و نار
جمع دیدم بی ارادت هر چهار
من در آن آشفتگی حیران شدم
روی قدرت دیدم و خندان
رو بدو کردم ز روی التماس
که بمن بنما حقیقت بی قیاس
گز کجا آموختی این علم صاف
کین چنین پیداست تیغت در غلاف
در تو می بینم جهان خیر و شر
جمله با هم خوش انیس و بی خطر
آب از آتش ندارد احتراز
خاک و باد آمده با هم براز
گفت با من گر بخواهی شد درون
با تو گویم راز خود در ارغنون
اول این جام می عشق ای پسر
نوش کن گر زانکه خواهی این خبر
زانکه با خود این خبر نتوان شنید
راه دل از کام تن نتوان برید
تا توانی رست از وسواسها
هم توانی دید ملک مشتها
هر که دارد وسوسه از ناکسیست
در دل اهل خدا وسواس نیست
چون محبت کم شود نفس لعین
میدود اندر دیار رو در یمین
تا برد پوستین یوسفان
تا کند عریان لطایفهای جان
مست جام عشق مستغنی بود
شاه ملک انسی و جنی بود
صف شکن را کی بود خوف و حزن
اندران میدان که باشد ما و من
ذو الفقار عشق برکش ای حسن
بی محابا گردن نفست بزن
ورنه بیرونت کند از ملک دل
وسوسه بسیار کس کرده خجل
گفتمش فرمان و دستور آن تست
جان من چون باده در پیمان تست

در کفت پیمانه و پیمان من ‌ ‌ می پرد سوی تو مرغ جان من
کرد از آن پیمانه جانم را خراب ‌ ‌ او فتادم بی سوال و بی جواب
چون جدا گشتم ز نکرها و من ‌ ‌ خویش دیدم در میان انجمن
اندرین باغ آنچه بنمود ثبات ‌ ‌ دیدم آنجا همچو نور بی صفات
ای امین باغ آن عهد علیم ‌ ‌ کو بیاید ساقی عشق قدیم
دامنش بگرفتم ای دارای باغ ‌ ‌ با دو دست دل که زو بد شور و داغ
بعد از آن گفتم که چشمم باز شد ‌ ‌ گوش جانم فارغ از آواز شد
گفت چون بینا شدی ای دیده ور ‌ ‌ خیز اندر دشت و دریا نگر
زانکه خواهی گشت اندر بحر و بر ‌ ‌ تا که گردی عارف سنگ و گهر
تا نترسی از پلنگ و از نهنگ ‌ ‌ هم نگردی مائل هر نقش و رنگ
او همی گفت و همی دیدم عیان ‌ ‌ نقش و رنگ این جهان و آن جهان
گفتمش دیگر که ای پشت و پناه ‌ ‌ باز گو از خویش و ز رفتار راه
کز چه گشتی اینچنین معمور و خوب ‌ ‌ گر همی پرسم ترا شاه قلوب
تا توانم پیش محرم راز گفت ‌ ‌ راز با دمساز شاید باز گفت
گفت هستم من امیر کوه قاف ‌ ‌ بی گزاف و بی خلاف و بی لاف
چون سوال از ذات کردی ای پسر ‌ ‌ خیز و پیش آ یکدمی پیشتر
تا بگویم با تو من شرح ظهور ‌ ‌ تا ببینی سر عقل و لطف نور
تا بماند خط تو در هر مقام ‌ ‌ تا توانی داشت بر مرکب لجام
تا توانی رفت تنها در سفر ‌ ‌ تا نگردی مرده خیل و حشر
گفت با من بعد از آن ای باغبان ‌ ‌ آن خبر آشکارا و نهان
که بدم من همچو نور بی شعاع ‌ ‌ همچو صوفی که در آید در سماع
که بود سرگشته حال درون ‌ ‌ سوزنی باشد درو بی فعل و چون
سوزنی او را برقص آرد چو باد ‌ ‌ تا شود جانش ز وجد و حال شاد
جان صوفی چون شود شاد از سماع ‌ ‌ رفع گردد آن تردد وان شعاع
صورتی گردد مصور بس لطیف ‌ ‌ دلربای و جانفزای و خوش الیف
هم جدا باشد از و هم متصل ‌ ‌ همچو مهر دوست اندر جان و دل
گر یکی گردد نماید وجد و حال ‌ ‌ ور جدا باشد بود در قیل و قال
رقص او از قول قوال است و بس ‌ ‌ چون شتر کو بشنود بانگ جرس
آن صدا اندر رود در گوش او ‌ ‌ بیخبر از دل بود در گوش او
آنچنان دیدم زمانی خویش را ‌ ‌ با تو گویم اصل دین و کیش را
خویش را در پرده دیدم همچو روح ‌ ‌ تا ببینم دفتر کز و شروح
دو دریچه ساخت اندر پرده دوست ‌ ‌ تا ببینم کیست زشت و کو نکوست
خواست آنکه شحنه و شاه ازل ‌ ‌ که نماید صورت علم و عمل
نوری از جان محمد بر کشید ‌ ‌ صورت هر دو جهان زو شد پدید
تا شود پیدا جهان آب و گل ‌ ‌ تا نهان باشد در او اسرار دل
نوری از انوار احد ای قباد ‌ ‌ اندرین ویرانه بی در فتاد
من در آن پرده همی دیدم عیان ‌ ‌ نور احمد بی زمین و آسمان
بعد از آن نور تجلی ای عمو ‌ ‌ گشت پیدا این سه سو و چار سو
هر مقامی کان تجلی گشت جمع ‌ ‌ من در آن پرده همی بودم چو شمع
سوختم چون شمع اندر پیش او ‌ ‌ من نمی رفتم برون از کیش او

زانکه بودم عاشق رفتار او ‌ ‌ کام من بود آن لب و گفتار او
صلب صلب و خانه خانه قرن ‌ ‌ سیر می کرد و همی افراخت سر
تا علم زد در بر بیت الحرام ‌ ‌ قبله زانست آن زمین و آن مقام
زان نشستم اندرین باغ ای امیر ‌ ‌ که مرا با دست آن تخت و سریر
شرح آن عالم که عشق است و جمال ‌ ‌ در نیاید در حروف و قیل و قال
نور احمد شمع و ما پروانه ایم ‌ ‌ زان درین عالم چنین بیگانه ایم
نور احمد مهر و ما چون ذره ایم ‌ ‌ تا نه پنداری که بر خود غره ایم
زانکه دم از جان احمد میزنیم ‌ ‌ نی چو تو ما لاف از ابجد میزنیم
ای جمالی رو بسوی قصه باز ‌ ‌ تا خبر یابد همی گوش نیاز
زانکه گوش سر نداند جز خبر ‌ ‌ ناله نی کی رود در گوش کر

ای اخی معنی یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس و الله بکل شیء علیم گذشت تاویل آن در تتمهٔ حکایت باغبان خواهد گذشت حالیا گوش بسیر صورة حضرت سید ولد آدم دار تا باشد که درین منزل بی اعتبار گم نشوی

و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

ای اخی پیش آر گوش و چشم دل ‌ ‌ تا نگردی در منازلها خجل
تا بگویم شرح منزلها بتو ‌ ‌ تا بدانی این کلام تو بتو
تو بدانکه نور احمد از کجاست ‌ ‌ که خدایش آفرید و کرد راست
تا در آید در تصور نور او ‌ ‌ تا نه پیچد کس سر از دستور او
نور پنهانش از آن شد آشکار ‌ ‌ تا بری تو ره بفعل کردگار
در مقاماتش از آن پیداست فاش ‌ ‌ تا عیان گردد بعالم در بهاش
شد از آن نور مکمل کاینات ‌ ‌ پیش از آن کو قد نماید در صفات
نور چشمش مست و نور جان و دل ‌ ‌ نور چشمش شد رسول آب و گل
نور جانش مایل تکرار نیست ‌ ‌ نور دل هم لایق بازار نیست
لیک در میدان فتادان نیز نور ‌ ‌ با تو بنمایم اگر داری حضور
لال شو بی خویش و بی چون و چرا ‌ ‌ بعد از آن هر در که خواهی خوش درآ
تا توانی دید روی خوب دوست ‌ ‌ گر به پیچد خویش در صد قشر و پوست
تا نگردی تو مقیم کوی دوست ‌ ‌ چشم تو هرگز نبیند غیر پوست
خدمت ساقی کن ار خواهی شراب ‌ ‌ رو در آتش خون فشان همچون کباب
تا برد نور دلت بر آسمان ‌ ‌ وارهی از گفت و گوی این و آن
این حکایت بشنو از دل بی گمان ‌ ‌ تا ببیند چشم تو انوار جان

حکایت

شیخ بغداد آن جنید راهدان ‌ ‌ که از و دادند اهل دل نشان
آن سعادت یار گفت ای جان آب ‌ ‌ که سخن میرفت روزی در حجاب
که چه باشد آن حجاب نار و نور ‌ ‌ کیست نزدیک خدا و کیست دور
اهل صحبت همچو بلبل بیقرار ‌ ‌ بهر گل بر جان همی خوردند خار
ذکر می بد در میان و فکر جام ‌ ‌ ذکر راه و منزلات خاص و عام
اندرین بحث آن سری شد خموش ‌ ‌ که نماندش گویا در سینه هوش
نور وجدش در ربود و بر کشید ‌ ‌ خویش را در پرده ها اندر کشید
شد ز خود غایب زمانی بس دراز ‌ ‌ همچو حیدر که بدی اندر نماز

نی همی جنبید و نی میزد نفس
جسم نورانیش بود انجا و بس

آتش او جان ما را گرم کرد
درچنین حالت نماند گرم و سرد

حاضران چون باده در جوش آمدند
با مراد خود در آغوش آمدند

هر که باشد روی او در آفتاب
دیده اش بی شک ببیند فتح باب

بعد از آن آن آب باز آمد بجو
همچو می جوشید خوش اندر سبو

نور می افشاندان شمع مراد
روی با من کرد خوش خندان و شاد

گفت کای بوالقاسم ای همه جگر
گفتمش لبیک ای نور بصر

گفت میدانی کجا بود این دلم
یا کجا افتاد در راه و منزلم

گفتمش کای سید اهل قلوب
در دو چشم تست انوار غیوب

من ندانم سر نهانت یقین
لیک هستم پیش پایت چون زمین

گفت برقی آمد و جانم ربود
با تو گویم لیک شو انم نمود

آسمانها شد به پیش پام پست
چون شدم از جرعه ان باده مست

بی قدم بر داشتندم ای پسر
تا بهفتم آسمان بردند بر

پس ببردندم دگر خوش با حضور
آن سوی پرده که بد فی الجمله نور

چون گذشتم زان حجاب نور باش
چشم من شد خیره زان انوار فاش

داشتندم باز در پرده بها
در حجاب و بی حجاب ان منتها

حق تعالی خلعتی داد از بها
دیده دل بیندان نور و صفا

باز دیدم یک حجاب سهمناک
تا که داندم لباس از نور پاک

نور هیبت چونکه شد ملبوس من
شادمان شد این دل محبوس من

باز دیگر یک حجابی شد بدید
بس قوی و سر آن بد ناپدید

من دران پرده نمی دانم چه بود
بود ما را آن غم عشق و دود

زانکه ترسان بودم و حیران و زار
بس فزعناک و غریب ان دیار

باز بستندم دگر در یک حجاب
بد حجاب عزت آن بی پیچ و تاب

خویش را دریافتم خندان شدم
مرجه بودم یک دو صد چندان شدم

فاش دانستم که اندر نزد دوست
دیده ام روشن بنور روی اوست

پس شنیدم یک ندایی کای سری
زان شنیدن شد سری از خود بری

پس فتادم شدم بیهوش و مست
گشت رگهاست واندامم شکست

عضوهایم شد جدا از یکدگر
بوستم شد چاک و عقلم شد بدر

شد دلم هم پاره پاره در زمان
که ندانستم منم یا کیست آن

بعد از انم کرد حق پیوسته باز
آن شکسته و خسته او از راز

من دران حالت هنوز ای جمله گوش
نه قرارم بود و نی آرام و هوش

نی توانستم روم نی ایستم
نی زبانم بد که گویم کیستم

بعد از ان در من بپوشانید باز
نور عظمت تا شدم خوش سرفراز

پس ندایی کرد باز مز ذوالجلال
که نگنجد ان ندا اندر مقال

نور جانم گفت لبیک ای قدم
ای انیس خاطر مستقیم

باز گفتا کای سری دانی که ما
آفریدیم این جهان بی وفا

هیچ میدانی که این خلق جهان
در تنعمند و فرح یاد ازکنان

گفتمش یا سیدی عالم نیم
زانکه تو چون نایی و من نیم

فضل تو عالم کند جاهل تسین
ورنه من کی می بدانم سر این

بعد از ان فرمود کای انصاف ده
بر تو بگشایم من این بند گره

این حجبها که تو دیدی ای سری
مست آسان شو و دان ای سری

این حجبها که تو دیدی بدز نور
اینچنین مشکل نمود اندر حضور

آن حجابی کو بود از خاک و دود
کس نگردد عارف آن زود زود

قدرت ما آن حجابات گران
بی طمع برداشت از روی جهان

ای سری ذریه باب تو من
آفریدیم از برای خویشتن

داده ام شان عقل و هوش و چشم و گوش
برگزیدم می نگردم شان و خوش

نور خود پوشیده ام شان بی خلاف
کرده ام تیغ زبانشان در غلاف

داده ام شان اختیار گفت و گو
کرده ام شان صاف چون می از سبو

بی خبر آورده ام شان در صور
تا چو آیینه بوند اندر نظر

روی خود بنموده ام روز ازل
همچو مه با صفای بی خلل

گفته ام شان که منم رب شما
کرده اند اقرار اندر ابتدا

وصف ایشانست این قالوا بلی
گر چنین گشتند فاش اندر ملا

بعد از ان کردم بر ایشان عرض باز
خانه قوم و عدس بقل و پیاز

یعنی ان دنیا و زینتهای ان
گونه گون آرایش این خاکدان

گفتم ایشان را ببینید این مقام
نه گروه رفتند اندر بند دام

ماند یک ده بر من یک گروه
چون ملنگ و آهوی اندر کوه

باز کردم شان بده قسم ان دگر
چون نبات و قند و لوزینه و شکر

باز بنمودم بد ایشان خلد و ناز
نه گروه رفتند سوی او ز ناز

ایستادند ان گروه مانده باز
در بر من همچو محمود و ایاز

باز کردم آن عزیزان چاک چاک
همچو جان عاشقان دردناک

بعد از ان بنمودم ان نار مهیب
کز درونها نیست رخسار حبیب

نه گروه رفتند از خوف عذاب
پیش من ماند قوم بی حجاب

باز قسمت کردم آن جزو دگر
همچو نور زهره و شمس و قمر

خواستم تا از ما نیشها کشم
تا درخت ازشان بن برکنم

پس جدا گشتند نه قسم حرون
در میان بحر ژرف آزمون

کردم ان قسم دهم دیگر به
تا ببینم که همی آید بره

پس بیاوردم بلا و درد عشق
تا بدانم کیست اخر مرد عشق

قدر هر نوبت چو بر یکبر بخشید
تا دل خود با جه ازاد بخشید

پس بماندند ان گروه دردناک
گر بند دلشان قریب اب و خاک

باز شد ده قسم آن قوم گزین
کردم ایشان را بقرب خود قرین

سوخت اندر بحر عظمت نه گروه
یک گره ماندند با عیش و شکوه

باز کردم باده آنک ای سری
تا شوند از بود و جود خود بری

پس نمودم شان ز هیبت یک حجاب
غرق گشتند اندران سیل شتاب

مثل هر باران و هم در بارگاه
نزد من ماندند همچون مهر و ماه

باز کردم پاره پاره ان گمی
تا نماند در دل و جانشان شکی

عرض کردمشان حجاب خویش
تا شوند آگه ز فعل نوش نوش

بعد از ان برخاستند ان قوم پاک
مست و حیران و خراب و جامه چاک

بس ندایی کان بود در خورد ما
با تلطفهای خوب مشتها

با دل ایشان نمودم اسکاک
شاد کردمشان چو گل اندر بهار

خلعت انوار غر خویش را
همچو مرهم بر نهادم ریش را

گفتم آنکه کای متیمان درست   ناطق لنگک کشته اند از نخست
سید اگفتند و مولانام را   تا گشودم من بر ایشان کام را
پس بگفتم شان دگر اندر حضور   که نمودم مر شما را نار و نور
عرض کردم بر شما دنیای ننگ   با تمامی زینت وان نقش و رنگ
خوش برفتند آن گروه اندر سرور   کشته مست و بیخود از ذوق میش
از چه استادید انجا بی درنگ   گوش تان نشنید آیا آن درنگ
باز بنمودم شما را خلد و نار   دیده تان از چه نشد آن سوی باز
چونکه رفتند آن گروه ساده دل   از چه رو در ماند پاتان در گل
عرض کردم بر شما دیگر جحیم   قوم دیگر پس شدند از خوف و بیم
پس عجب گشتید انجا مستقیم   که نشد دل تان ز خوف آن دو نیم
آزمودمتان ز رنج اختبار   بعضی انجا هم گسستند آن مهار
از بلا بگریختند آن رکان   از چه ماندید اینچنین دنگ این زمان
پس بلاهای محبت آشکار   عرض کردم بر شما چون زهر مار
چند قوم انجا که بگریختند   خویش اندر جامها آویختند
منتقل از چه شدید انجا کنون   که گریزید از پی جای و پناه
پردهٔ قربت نمودمتان دگر   باز گردیدند قوم بیخبر
آن سکوتتان از چه بود انجا تمام   که نمی گشتید مانند سما
پس نمودم آن حجاب سهمناک   همچو احسانهای بر صافی و پاک
قوم دیگر بیخود و حیران شدند   از خود و از حس خود پنهان شدند
چون بایستادید اندر ای گروه   که بجنبید از جا همچو کوه
پس نمودم پردهٔ عزت جو روز   پیش آن برخاستید ای جمله سوز
دهشت و فکر و تحیر داشتید   گرچه بخشم مهر در جان کاشتید
پیش باز روی عزت آمدم   دستگیر فکر و حیرت آمدم
آمدم اینک چه میخواهید هان   که ببرید آن ثمرهای جهان
جمله گفتند از میان در روی من   که بدند آزاد اندر کوی من
که نمی خواهیم جز تو ای همه   چون تو هستی چیست دنیا و زه
ما نمیخواهیم جز تو ای ودود   زان بیاوردیم بر آن سجود
زانکه روی تو مراد جان ماست   مهر عشقت بر دل بریان ماست
بازگفتمشان که ای افتادگان   نیست آسان این طریق بندگان
آمدن در معرض رنج و بلا   نیست کار هر فقیر و هم گدا
اندرین میدان قدم در می‌نهید   که شده چندین هزاران کس شهید
هست عالمهای تنگ و نابدید   که بجز من آن بیابان کس ندید
پیشتر از باب تان شد بی عدد   لمعهٔ نور ازل سوی ابد
مبتلا گشتند در دشت بلا   کس نشد قایم بغیر از علم ما
هر که او شد عالم اسرار ما   دید چشمش عاقبت دیدار ما
غیر جان انبیا و اولیا   کس نشد در پیش شمشیر بلا
بشنوید این قول پاک معتبر   تا نیفتد از پی خود در خطر
در میان ما و میدان شما   یک بلایی هست بی روی و ریا
کس ندارد طاقت این درد و سوز   اژدر و مار است بر روی کنوز
همچو گیسوی بتان پرپیچ و تاب   میکند آشفته دلها و خراب

سنگهای سخت بی طاقت از اوست   کس نمی ماند در آن میدان گر اوست
بازگفتند آن گره یا ربنا   ما نمی گردیم از راه وفا
از تو ما را اندرین ره چاره نیست   کی بود بی روی تو خود جای زیست
باز گفتم می توانید این بلا   گر منش کردم صفت پیش ملا
که بجای آرید آدابش تمام   تا بنوشید این می از جام کام
جمله گفتند این نه کار زور ماست   گر تو بکاری شود این کار راست
ای بلای تو حیوة جان ما   باده در دتو در پیمان ما
چون ز تست این فتنه و آشوب دل   خوش بود راحت و مطلوب دل
گفتم آری این بلا روز نخست   جز شما دیگر کسی از ما نخست
بعد از آن گفتند با جام رضا   خوش همی نوشیم در کوی بلا
گفتم آری این دم اکنون راستست   جز شما خود طالب این ملک نیست
خوش وفا کردید اندر راه ما   کشته دلتان زنده و آگاه ما
من شما را پاک و خالص کرده ام   بی شما من با شما می خورده ام
علم خود در جانتان بنهاده ام   راه تان در خانه خود داده ام
کان سر خویش کردمتان یقین   زان شد اندر گوش تان در ثمین
ای ز من ناطق شده کام شما   فرض گشته بر شما پیغام ما
تا دلیل ما شوید و خاکیان   بل شفیع جمله افلاکیان
من شما را و شما هم آن من   شد دل و جان شما ایوان من
زانکه روی و گفت و گوتان ماست   مهر من چون روح تان اندر تنست
اهل کشف و یار و دمساز منید   ناظر مجموعهٔ راز منید
حاکمید و حافظ احکام من   از شما نوشند مستان جام من
هم خصوص و نازنینان منید   خود قریب و دور بینان منید
بعد از آن فرمود با من کای سری   خیز بنما سیرت پیغمبری
خلق را آگه کن از الطاف من   خیز در ده بادهای صاف من
که لطیفم من خبیرم بر ضمیر   ناله بیچارگان را در پذیر
فهم کن آیات من و اسرار من   پس به مشتاقان بگو مقدار من
آنچه اشنیدی ز من رو باز گوی   در بر آن بندگان راز جوی
عفو کن رحمت نما بر بندگان   تا برون آیند از چاه کمان
هر که تسلیمست رحم افزا بر او   عفو کن گر بنگرد از سو بسو
فهم کن در سر آیاتم نگر   جمع شو در روی مرآتم نگر
مومنان را ره نما در کوی من   عاشقان را مژده ده بر روی من
گفت آنکه رو بسوی خویش باز   باز گشتم آمدم چون کان راز
ای ابوالقاسم طریق و راه دوست   که بروتش زمر و معرفت آنکه نیست
فهم کن در صورتش سیرت بجو   کای اشارات دلست و نو بتو
ای که داری میل این راه و طریق   رو طلب کن اولا یار و رفیق
ور نه بنشین بار بنگر کیستی   عاشق و آشفته دل بر هستی
چون نداری مغز ای فی الجمله پوست   به که ناری بر زبان تو نام دوست
یا مکن ذکر خداوند و رسول   یا مجوم دار ای کلب فضول
شید و مکر و زرق باشد پیشه ات   آه ازین مکر بد و اندیشه ات
یا مکن تکرار ذکر و منزلات   یا مکن دل خانهٔ لات و منات

حب مال و جاه و قرب کبریا
نیست باهم ای علیلی جسیا
پشه کرده ذکر و تکرار زبان
خاک کرده بر دل اسرار جا

ای جاهلی ترک آن بازار کن
یکزمان ذکر دل بیمار کن

حکایت

لیلی غماز شوخ فتنه جو
دل ز مجنون برد و میشد کو بکو
نیز مجنون در پیش می تاختی
باخیالش نرد کی می باختی

همچو بلبل دایما کردی فغان
زان شدی لیلی ازو دایم نهان
رفت القصه بکوی آن صنم
ساخت خانه فرد چون بیت الحرم

ناگه کرد و جهد مجنون آشکار
تا شود گل خوش جدا از شاخ خار
چونکه لیلی بر سر کوه بلند
رفت مجنون خویش در پایش فکند

شب درآمد ناله و فریاد کرد
لیلی از افغان او شد در نبرد
گفت با دایه که ای دایه برو
پیش مجنون و بگو خاموش شو

که سرم درد آمد از افغان تو
نیست لعلم در خور دندان تو
درد سر می آورد آواز تو
هم مگر گوشت شود همراز تو

خیز رو سوی دگر یا لال شو
یا بری از خویش و قیل و قال شو
رفت دایه پیش آن افتاده باز
بازگفت آن نصح لیلی آشکار

جان مجنون پخته بد از درد عشق
خورده بود او ضرب گرم و سرد
چون شنید آن امر لیلی در زمان
ناله اش شد همچو غم در دل نهان

شد دلش مجروح تر زانسان که بود
آن جفا خوش یار رضا در دل فزود
شد دلش آزرده و بیمار و زار
رحمت ایزد درآمد در سرار

شد در آن دل رحمت حق مستقیم
گشت آن دوزخ چو فردوس نعیم
پیک عزت سوی لیلی رفت باز
گشت لیلی مایل آن سوز و ساز

گفت با دایه که رو رو زود زود
که همی یابد دماغم بوی عود
جان مجنونست در آتش مکر
که همی یابم ازو خون در جگر

رو که جانم سوخت از سوز دلش
یار را پنهان ببر در منزلش
رفت دایه باز پیش آن غریب
کای شده مشتاق تو جان حبیب

طالب تو گشته آن مطلوب تو
خوش محبت کشته آن محبوب تو
هان بهر صوتی که خواهی راز گو
که شده دو گوش لیلی راز جو

ای اخی اقوال صورة جمله کاست
مهر حق در باطن و جان صفاست
شرح میخواهد بسی این نور و نار
تا به بیند دیده ات دیدار یار

ای عزیز بدانکه معنی الله نور السموات و الارض آموختنی نیست دیدنیست که صفت نورست هر دل که بی غرض باشد ناظر این کلمات شود تو مطیع حضرة خواجه شو علیه الصلوة و السلام تا با تو این راز توان گفت بدانکه هرچه در آسمان و در زمین است فی الحقیقه همه نور خداست و بدانکه نور حق تعالی قدیمست و از عالم ذات بعالم صفات آمد چنانکه صورت بست و حضرة خواجه علیه الصلوة و السلام میفرماید که اول ما خلق الله نوری یعنی اول نور من آفریده شد یعنی پیدا شد در مقامات و تربیت یافت چنانکه ذکر آن در اول کتاب گذشت

و همیشه بلا و ملامت ملازم آن نورست و ملامت می نماید و تربیت است نه ملامت و هرشی که آن نور هست دایم ترقی می یابد و بدانکه حقیقت نور علمست که علمست که آگاه میکند اهل خود را هر گاه که عالم گردی در سر اشیا بدانی که نور چون باشد بدانکه آن انوار که بچهار قسم می شد یک قسم می استاد که نور حضرت سید ولد آدم است و تربیت می یافت و آن سه قسم دیگر در هرجه سر برزدند در آن عالم باندند و غافل از انوار خود ندد بدانکه منازل و مراتب از تربیت است بعضی انوار الهی آن قدر شعور یافته اند که راه بطعمه خود می برند و بعضی بیشتر و نور حضرة خواجه علیه الصلوة و السلام علیم است بر پیش و پس یعنی ازل و ابد پیش نور آنحضرة پیداست و در سه عالم می نماید یکی در جسم مبارک اوست و یکی در دل مستقیم آنحضرتست و یکی در جان بحر صفت اوست نور جسمش دلیل گم گشتگانست و نور دلش اهل آخرت را آگاه می دارد که در دنیا گم نشوند و نور جانش انیس عاشقانست از بهر آن روی به افلات نمی کنند گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و سلم

نور احمد آفتاب و صد جهان
ذره ذره در هوایش جان فشان
نور احمد بحر در بار آمد
چشمها از وی پدیدار آمد

نور احمد جان و عالم خاک و باد
خاک و باد از وی شده سرسبز و شاد
نور احمد منور میکند
کاه لاغر کم دور میکند

نور احمد میدمد در دل حیوة
هم ز نور او جهانها گشته ذات
نور احمد ساقی جسم خانهاست
نور احمد همدم پیمانهاست

نور احمد گر نه نور افشان شدی
کی زمین ساکن فلک رقصان شدی
نور احمد ذوالفقار صد زبانست
نور احمد دود و نار کافرانست

نور احمد علم و عقل با صفات
نور احمد بخشش عین بقاست
نور احمد ابتدا و انتهاست
نور احمد دیده و وصل و لقاست

نور احمد هیچ ناید در مقال
کس نه بیند سر آن جز اهل حال
نور احمد هست بی شبه و مثال
ای جاهلی چون نمایم آن جمال

هر که شد در کوی او مجنون غبار
بر سر آید همچو ما در سر دیار
ترک دنیا کن گرت باید وصال
ورنه رو اندر جه کین و ملال

ای اخی معنی آیت الله نور السموات والارض شمه شنیدی و در معنی حدیث اول ما خلق الله نوری سخنی چند گذشت تحقیقات انوار در باب تولد حضرة سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت تو بنده وار تسلیم شو تا معلوم شود که سبب چه بود که حضرة مصطفی صلی الله علیه و سلم از عبد الله متولد شد ذکر این نیز در محل خود گفته شود انشا الله تعالی حالیا گوش باین حدیث دار که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

پیغمبر باید که اول ما خلق الله العقل دران حدیث نوری فرمود و درین حدیث العقل فرمود اول ما خلق الله عقلی نور مود و ذکر و شرح این نیز دران محل که جبرئیل علیه السلام خود را بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم نمود گفته شود ای اخی حاضر اشارت باش غرض حضرة خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات انست که تو بدانی که چون اول عقل آفریده شد تحصیل عقل می باید کردن که عقل مقدمست زیرا که عقل کلید مخزنهای اسرار الهیست گوش نظم دار تا جوهر عقل از دریای غزت بربایی و عزیز شوی که تاج غزت بر سر عقل نهاده اند زنهار که عقل تدبیری که مکر و تزویر شیطانست دلیل خود مساز و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما کثیرا ابدا

کلک بردار و روان کن ای اخی
تا بگویم شرح علم ناگزیر

تا بگویم شرح اهل و وصف جهل
تا نگیری تو طریق و راه سهل

زانکه نادانی عذاب جان ماست
جهل چون زهرست و درمان ماست

عقل بیند بی شکی آب و سراب
عقل خواهی در پی عاقل شتاب

دانشی پیدا کن از مرد رسی
تا توانی یافت از خود آگهی

گر هوا خواه دل دانشوری
باید اندر روی عالم ننگری

در پی آزادگان کن ای پسر
تا بری ره جانب عقل و هنر

قال النبی صلی الله علیه وسلم الرفیق ثم الطریق

گفت پیغمبر که پیدا کن رفیق
تا توانی رفت شاد اندر طریق

عقل را ای دل رفیق راه دان
هر که عاقل نیست نبود راهدان

کیست عاقل بی طمع ای جان باب
بی طمع شو تا نیفتی در عذاب

کیست عاقل قانع و خشنود و شاد
ای خنک آنکس که یابد این مراد

عاقل آن باشد که آخر بین بود
پاک و صاف و بی غش و بی کین بود

عاقل آن باشد که نستیزد بهیچ
تا نه بیند در دو عالم تاب و پیچ

عاقل آن باشد که با اهل و یار
نکند آمیزش نهان و آشکار

زانکه هر کو گشت پیدا در جهان
شد هدف وا ماج تیر ابلهان

عاقل آن باشد که بگریزد ز خویش
تا نه بیند نفس را در لحظه نیش

عاقل ان باشد که دنیا دوست نیست
همنشین اهل قشر و پوست نیست

عاقل ان باشد که بیند چاه و راه
چاه بیند بر فراز تخت جاه

گر بیابی لذت از عقل ای پسر
می [illegible] در رهگذر

عقل چون گردد بصیر و مستقیم
گرد او دیگر نگردد خوف و بیم

عقل چون سیمای خرسند آورد
عشق را چون شیر در بند آورد

عشق چون خورشید دان بی باد کو
در لوای عقل می بخشد ثمر

تا کمال عقل نبود ای غنی
عشق نتواند نماید روشنی

بشنو این نقل از شه و سلطان عشق
تا بری ره جانب برهان عشق

آن شنیدستی که شاه صیقلی
گفت با مرآت خود یعنی علی

قال النبی صلی الله علیه وسلم لعلی ابن ابی طالب کرم الله وجهه اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والبر تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الاخره

کاهی هم آغوش مرغ نمزاد من
وی نهاده گوش بر ارشاد من

گر چه کان جود و بحر جوهری
ور چه فرد و بی نظیر و صفدری

رو گزین کن عاقلی پرمایهٔ
آفتابی کش نباشد سایهٔ

عاقلی بگزین و با او یار شو
وز علوم خویش برخوردار شو

اهل عالم در پی آن خود اند
مست و سرگردان او از خود اند

خود پرستانند چون مور و مگس
گوش شان نشنید جز بانگ جرس

طاعت تقلید و صوم و ذکر بر
هست آن فی الجمله فعل قوم خر

بهر خود آن فعل موزون میکنند
همچو کرم پیله بر خود می تنند

طاعت خود پردهٔ خود میکنند
نیک پندارند و خوش بد میکنند

نفع آن طاعات بی معنای سوک
سپر دفی الجمله باد اشتها

تو نهان شو در میان جان جان
تا نگردی ریش خند ابلهان

تا توانی شاد در منزل رسی
شه شوی و غور کار دل رسی

تا به بینی مکر ابلیس لعین
تا توانی کرد فرق ما و طین

تا که گوشت نشنود بانگ خران
تا شوی ناظر بر از بلبلان

تا نیاری رحم بر عقل معاش
تا به بینی عقل کل مشهور و فاش

عقل و علم سر همی باید که تا
شخص گردد عارف حق ای فتی

زانکه اندر روی آیت پرده هاست
حس صورت می نداند چپ ز راست

این مثل بشنو بگوش جان و دل
تا نگردی گرد ابلهان خجل

آن حکیمان صور در ملک هند
مانده در گل در خیال چون و چند

که همی دارند جسم و صور
بس عزیز و با وقار و معتبر

آن حیوة بی ثبات نا قبول
که نیابد وزن در کفه عقول

آن نفس که کاو و خر دارد یقین
در لباس میکنند اندر جنین

دم همی بندند مستان از
که همی نازند با عمر دراز

گرم ای بندد کزان عمر بلاغ
بگذرانی در جهان مانند زاغ

رزق زاغ اندر جهان پیداست
بر چنین عمری همی باید گریست

چون نداری چشم دل ای هیچ گوش
قانعی بر صورت و بانگ و خروش

بند و یا بی بصارت ای امیر
بی و توفند از طیور وز صفیر

این شنیده ستند از استاد راد
که نکهد از نفس باید مراد

آن نفس چون باد تیز و کند سیر
در درون شان افکند صد دار و گیر

زان همی دارند دم در درون
تا که گردد عمرشان از حد فزون

می ندانستند کان دانای سر
می نماید راه شان در فعل بر

فعل بر و علم سر ای بیخبر
هست در انفاس پیر راهبر

تو نفس در بند کن در پیش او
تا دلت زنده شود از فضل هو

کان نفس دارد حیوة جاودان
این نفس هر کو پذیرد یافت جان

قول و فعل اهل صورة ای جوان
جمله می بین در شعار این بیان

علم و درک ناقصان ای بو الوفا
دل از آن مرکز نمی یابد صفا

ای عزیز یک لحظه بیدار شو که صفت اهل ذکر و مقامات اهل فکر و خشوع اهل ذوق و حضور اهل عشق در ذکر مولود

حضرت مقصود کاینات شمه خواهد گذشت نیک تامل کن و بدانکه هرچه تعلق با اهل اسلام دارد که اهل گوشند که بصورة عالم مشغولند که معجزات و تصرفات صورة عالم است محمد اسحق رحمه الله جمع گردانیده است اگر میخواهی که فضیلت انوار و اطوار حضرة خواجه علیه الصلوة والسلام بدانی کتاب و تصنیف محمد اسحق بچنگ آور که اهل بر حیوة و رزق دارند و اهل بحر حیوة و رزق دیگر دارند و اهل آسمانها و عرش و مقامات دیگر هریک بر خوان کرم الهی نوالهٔ یابند گوش بنظم دار تا عارف مقامات شوی تا محرم مقام آفرین گردی تا مبتلای مقامات نشوی

یکزمان یکدار ای دل ذکر راه	وصلی الله علی محمد و علی آله واصحابه وسلم		ذکر مشتاقان کن و دیدار شاه
ذکر راه و نقل و فیض حق کوش	در نمیگنجد درین بحر خموش	زانکه این دریای جوهر پرورست	نیست چون قلزم که در شور و شرست
بحر عمانست و قعرش ناپدید	غیر غواص سرفشان پایان ندید	غوص سر باز اندرین بحر شگرف	جوهر مرد در میر و ظرفی بظرف
جوهری کان عقل و نور مصطفاست	باز گویم گر کدامین بحر خاست	مقصد آن با تو گویم ای رفیق	لیک تو همراه من شو در طریق
تا ببینی سیر روح مصطفی	هم دلت یابد فتوح مصطفی	تا چو آن پیکانکان خود پرست	می نکردی در بیابان دنگ و مست
آن اشارتها برای عقل تست	تا نباشی در روشها خام و سست	تا روی همراه روح خواجه جست	تا به پایان آوری عهد درست
هرکه جز دیداران شه برگزید	شد درین پیشه هلاک و ناپدید	امتی تنها میرو دای بو الفضول	تا که تو خضری شوی یا دیو و غول
ذکر منزلهای نوران خدیو	بهر آن شد تا بجویی ملک و دیو	زانکه ارواح ملایک در سجود	می نمی یابند راه ملک جود
همچو اهل صومعه در قعر چاه	غافلند از ذوق مشتاقان شاه	هرکجا کان نور احمد یافت نام	تفرقه پیدا شد اندر خاص و عام
پیشتر رفتند در دنبال آز	زان نشد دلشان منور بهر راز	اندران باغ پر آب شریف	می ندیدند آن خران غیر از علف

قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم الدنیا جیفة و طالبها کلاب ای اخی آیات و احادیث و ذکر گذشتگان و تمثل گوناگون از بهر آنست که تو متنبه شوی و با عاقلان صحبت داری تا عاقل شوی تا فهم اشارات و آیات توانی کرد که ابلهان بی عقل غیر از حفظ تاریخ و روایت چیزی دیگر حاصل نکرده اند آن حکایت شنیده باشی که ابوهریره با اصحاب گفت که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بشارتی شنیدم که دریای رحمت همه را سیراب خواهد گردانید و گفت اگر اهل عالم بدانند آنچه من این زمان از حضرت خواجه علیه افضل الصلوات

واکمل التحیات شنیدم و ذکر آن با کسی گویم در حال مرا سنگسار کنند ذکر آن حال درین فصل بشنو و گوش بنظم دار و خود را بشناس وصلی الله علی حبیبه محمد و علی حبیب حبیبه علی و آلهما و اصحابهما وسلم

ترک بغدادی و شیخ سبزوار	حکایت		الفتی کردند باهم درکنار
ناگهان از هم جدا گشتند زود	در میانشان ماند آن سودا و سود	شیخ بی دل رفت سوی ملک خویش	زار می نالید آن مجروح ریش
روز و شب آن ناتوان دل کباب	می نمودی آه زار و اضطراب	آه زار منتظر مانند تیر	برنشانه خویش زد بخت دلیر
چون دل آن شوخ آگه شد ز دوست	همچو مغز نغز پرون شد ز پوست	سلسلهٔ عشق و محبت بی گمان	می برد خاک درم بر آسمان
بوی سوز دل شنیدان دلنواز	چارق اندر ره فکند او چون ایاز	چون نبرد یک خراسان در رسید	همچو یعقوب آن پدر بویش شنید
چون دلش شنید بوی یار خویش	گشت پیدا در برش زنار کیش	داشت اسباب فراوان آن سوار	خواست تا آرد برون بهر نثار
گفت با خادم که ای همراز من	یکزمان شو همچو نی دمساز من	تا شوی آگه ز درد و زاریم	تا ببینی روی عز و خواریم
هرچه گویم آن درآور در عمل	در ابد تا نیست سر ازل	تو تحمل کن مگو چون و چرا	تا عطا رویت نماید در جزا
رو بجز اول دوصد خر ای رفیع	تا ببندم در جهان راه شنیع	چون بیاری آن خران خورده جو	زود برخیز و پی باغ رو
مژده ده مر زاغ و دباغ ای پسر	که خران را می کشند اندر گذر	رفت خادم امر شیخ نامدار	خوش بجای آورد در میدان کار
بعد از آن فرمود صد گاو و شتر	بر در مطبخ برد آن مرد حر	گوسفندان هم بیارد بی شمار	تا پزد آن مطبخی بهر نهار
پیش راه دوست فرمود آن خران	جمله سرهاشان بریدند آن زمان	پوستشان دباغ برد و جسم زاغ	بهر زاغ است این ایوان و باغ
باز صید آور بود در بند شاه	بر سر و چشمش بود دایم کلاه	تا کند عادت بر شاه علیم	مست و خاموشانه باشد دل دونیم
زاغ بد آواز از آن مردار جوست	که چو موش از دم گفتار خوست	پیش این باز سفید خاص شاه	کی تواند پر زند زاغ سیاه
بعد از آن شیخ ماند عناک	بر سر راهی که می آمد کاک	شد باستقبال آن معشوقه اش	تا فشاند جان و دل اندر رهش
جان بجان پیوست و دل گم شد بخویش	لذت از مرهم نیابد غیر ریش	عاشقان یابند لذت از حیوة	کی خورند این جام ان گمرهان ما
برد القصه نگار اندر وثاق	خوش بود وصل چنین بعد از فراق	باز خادم خواند آن شیخ خراب	که بده پر نیاز از نان و آب
رحمت عامست این طعام	سیرشان کن با تواضعهای تام	چون بنوشند آب و نان ان گمرهان	کو بتازید اندران دشت و گرا

بعد ازان اهل صفت و اصحاب ریح   چرب و شیرین کن دهانشان تلخ

زانکه اهل فضل ازان یاد برد   می زنند اندر جهان کبست قوت

همچو ماهی بیخبر از فضل آب   اندرون نشان سرد و پر ز نشان کباب

خادما چون آب رحمت جوی کرد   قدر رحمت جمله را خاموش کرد

چونکه خشنودند انها در سرار   یک کبابی گرم او را پیش یار

جز دل بریان درین خلوت مبار   که دل بریانست اندر خورد یار

گر نداری آن کباب آتشین   سینه‌ام بشکاف و سوز عشق بین

تا نمایم حال دل و اشتغال کل   این همی گفت و جدا میکرد دل

چون بدید آن شاه دل بیمار خویش   وصل کل بنمود در دیدار خویش

بعد ازان فرمود کای آشفته حال   دارم اکنون از تو من یک دو سوال

او لابر کو جرا کسی خران   باز کو روشن بیان حال آن

از چه کشتی ان خران بارکش   که ندانستند چار از پنج و شش

گفت دار این سوالت بس جواب   با تو گویم شرح این ای خوش خطاب

جون دلم بشنید مژده وصل خویش   خوش برون رفتم ز بند دین و کیش

خواستم رحمت نمایم بر عوام   تا بنوشم با تو من جام مدام

زان بکشتم ان خران در یکدما   تا سگان بیرون روند ای رازدا

تا سگی مردار با هم در خورند   دست و پای این غریبان گم کنند

گر نمی بستم سگان را انجنان   عوعو ایشان شدی بر آسمان

کرده حق این لقمه بر آنها حلال   تا نیاید گوش ما بانگ ملال

جیفه پیدا میشود بهر کلاب   خلق گیرد خشن خود گرد شتاب

گر بدندی پیش ما اهل غرور   کی بدی ما را درین خلوه حضور

یک جواب دیگر آنست ای جوان   که روا نبود در ایوان جهان

کی بود شادی و این جام طرب   وان سگان باشند در غصه و تعب

چون سگان قانع بمردارند و بس   میرسد فریادشان فریادرس

پیش ازین گر باز گویم شرح این   می نمانند پرده‌های کفر و دین

زانکه شرح اهل فقر و اهل درد   نیست همچون رنگهای سرخ و زرد

مهر عشق و سوز درد عاشقان   روی ننمودست در هر دو جهان

سر ناله دردمندان حزین   هست مخفی در میان ما و طین

هر که او پرورده اندر طین نشد   جان او شایسته این دین نشد

باز گردم سوی مولود حبیب   تا نمایم روی امراض طبیب

قدرت پروردگار روح فتوح   **قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کنت نبیا**   بشنو اکنون اندرین باب فتوح

و آدم بین الماء و الطین ای عزیز بدانکه اسرار مصطفی در ذات الهی پنهانست و در اسم رب ظهور می یابد و ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در سر ربوبیت دایم الاوقات بوده است و خواهد بود و در هر مقامی ظهوری دارد و تو این نقل بسیار گفتی و شنیدی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در زمینش بمحمد میخوانند و در آسمانش باحمد میخوانند و در تحت الثری بمحمود میخوانند و حضرت خواجه را علیه الصلوة

والسلام بهزار نام میخوانند و اهل آن مقام که بمحمدش میخوانند خبر ازان مقام ندارند که باحمدش میخوانند و احمدیان نیز خبر از مقام محمود ندارند ذکر و شرح این مقامات در نظم گفته شود حالیا بدانکه آدم از میان آب و گل بچه حکمتها گویا گون و بچه سعیهای بلیغ پرورش آورده اند مثلی چند بشنو و بدانکه ابتدای ظهور آدم چون بود تا ترا معرفت حق بری و تا آدم را نشناسی و معرفت بنی آدم پیدا نکنی معرفت خدا پیدا نتوانی کرد ای اخی بدانکه حیوة انسانی و حیوانی و نباتی در هفت طبقه زمین مخفی بود و در هر طبقه مکان خیز نسبت طبقه که تو می بینی که زمین بالاست نباتات و اشجار ازان پرورش می یابند اگر گندم و امثال ان بقدر نیم گز در نشیب خاک کنند هیچ سبز نشود و حیاتش نماند و نیست شود اگر آبش دهند که بجهت زراعت باشد از بهر انکه مدد حیات آن دانها در روی زمین است و اشجار که درخت انگور است و انار و امثال انها اگر بر روی زمین نهند چنانکه غله می کارند این نیز بر خلاف آن سبز نشود و اگر یک گز بزمین فرو برند و آبش بدهند درخت سبز شود و اگر دو گز یا سه گز بزمینش فرو برند پوسیده شود و سبز نگردد مدد حیات اینها نیز درین مقامست پس مقرر شد که خاک روی زمین از بهر ظهور نباتست و هرچه از نبات حیات می یابد و دیگر بدانکه خاک بعضی از بنی آدم هم ازین طبقه برداشته اند که قبر میکنند دو گز یا سه گز در زمین و دیگر باره بجای خودشان می نهند شرح این در نظم گفته شود و اگر شبهه در خاطری در آید به بیند که جوهر صورت در دریای صورة چگونه پرورش می یابد این نیز بدان قیاس کنند بلکه این اولیترست که ظهور قدرت حق از انبیاست ای اخی صفت شش طبقه دیگر در نظم خواهد گذشت تو اول گوش دل پیدا کن و بدانکه هرچه در آسمانهاست و جمعیت یافته است در زمین پرورش یافته است گوش بنظم دار و حسد از دل برون کن تا راه مدرکات گشاده شود و زنده شوی و حق بین گردی و غیر در خاطر نیاوری و بدانی که بزرگی حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیش ازانست که اهل

اینچنین فرمود با بانگ بلند   آن حبیب دلنواز جان پسند

صورت گفته اند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کز بدم من رهنمای سر مفضل   آن زمان کادم بد اندر آب

بود آدم در میان آب و گل   که بدم چون روح در تن جان و دل

طالب و جویا بدم در هر دیار   گل همی کردم جدا ایام زخار

همچو بوی گل روم در خار و گل   تا شوم هر شی ز بویم زنده دل

و خاک انبیا و اولیا در طبقهٔ ششم پرورش می یابد در میان دو دریای عظیم و ذکر این در نظم گفته شود

دوست میدارم جهان ناز رو
هر تازه میدوم من گو بگو

جونکه جمعیت بیابد جوهری
می نهم دل در کنار دیگری

باز کردم در پی دل خسته
بی نوایی دست و پا اشکسته

مردم اندر جوی و نهری همچو آب
بر سر و روی روم خوش در شتاب

افتاب و ماه از من روشنند
سربلندیها ز فضل من کنند

خاک آدم با تمام انبیا
یافته پشک زمن نور و ضیا

ذات من دایم ابا ذات خدا
مجتمع بودند در پرده عما

خواست تا آن فعلها پیدا کند
تا نهانیها همه پیدا کند

زان عیان شد در جهان این نور من
تا شود پیدا ره و دستور من

نور من تغییر آیات منست
نور پشک پرده ذات منست

یکزمان گوش محبت پیش آر
تا نمایم شعلهای نور و نار

رهنما کن نور من ای اصل جو
فرعها از بهر اصل اصل جو

هم نسوزانی با آتش در وجود
آب بر آتش نریزی در وجود

نور غیرت داشت این بد زار زار
باد زد بر نور و پیدا شد سرار

داد مر آدم که تا بندش کشند
بعد ازان هر جا که خواهد خوش برد

رزق اهل نفس گندم با بود
رزق اهل دل لقای ما بود

می فتم بردم بخاک ور گهی
تا ازان در سر بروان ادهی

جونکه گردد عاقل و فرزانه دل
همچو آدم بگذرد از آب و گل

بجرم و مر نهر از من شد روان
نیستم درمانده همچون دیگران

اتش از من گرم گردد در تنور
باد صبح از بوی من یابد حضور

جسم آدم جون مصور شد ز خاک
یافت اندم زندگی زان نور پاک

نور من پیدا شده از بهر آن
تا منور گردد این روی جهان

ذات جون خورشید دان کاندر شبا
مست و ناپیداست فعلش در جهان

نوری از خورشید جسم خوش یافت
عالم از انوار من آرام یافت

کمترین اثار من نور منست
نور خود یک لمعه نور منست

ذات من در جسم و صورتها نرفت
نور من تابید اندر هر شگفت

نور من فی الجمله از نار آمدست
نار هم از من پدیدار آمدست

تا نگردی غره از نور و ضیا
هم نگیری زنار با صفا

قصه شیطان شنو بهر مثال
تا نبینی هر زمان صد گون ملال

نور نار آمین آن اشکسته سر
رفت در آن گندم بی پا و سر

گندم از نور غذا زیست فاش
زان سبب گشتست استون معا

رزق پاکان حب دیدار منست
ای خنک جانی که بیمار منست

می نه پیند دامهای پر گره
هر که بوشیدست از عشقم زره

ای اخی یکدم گوش بکلام خدا دار اگر دولت عربی

دانست واگر عربی اموخته راه باسرار کلام حق توانی برد غرض انست که بدانی که انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا هو الذی انزل السکینة فی قلوب المومنین لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم ولله جنود السموات والارض وکان الله علیما حکیما لیدخل المومنین

والمومنات جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها ویکفر عنهم سیاتهم وکان ذلک عند الله فوزا عظیما ویعذب المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات الظانین بالله ظن السوء علیهم دایرة السوء وغضب الله علیهم ولعنهم واعد لهم جهنم وساءت مصیرا ولله جنود السموات والارض وکان الله عزیزا حکیما انا ارسلناک شاهدا ومبشرا ونذیرا لتومنوا بالله ورسوله وتعزروه وتوقروه وتسبحوه بکرة واصیلا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه ومن اوفی بما عاهد علیه الله فسیوتیه اجرا عظیما چه اشارتها میکند و بدانی که وما ینطق عن الهوی چه معنی دارد و شیخ فرید الدین عطار در کتاب منطق الطیر میفرماید که سکندر خود برسالت رفتی و گشتی من رسول اسکندرم ای اخی تو متابعت آنحضرة بجای آور تا راه بحبت آنحضرت بری و طالب و عاشق انحضرة شوی و تحقیق بدانکه انحضرت مطلوبست نه طالب تا در دو دیگر دی و اگر آنحضرت معشوق نبودی نفرمودی که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر و این سخن میدهد تو بدانکه درین حال عاشقان محتاجانند و طالبان مفلسانند از بهر انکه هر که مستقیم احوال شد و غنی گشت معشوقش گویند نه عاشق تو عاشق باش یعنی تسلیم شو و تسلیم کسی را گویند که مومن باشد و انحضرة بر مومنان رئوف و رحیم است نه عاشق است عشق از برای طالبانست و کرم صفت معشوقانست شرح این نیز در نظم گفته شود تو معلوم کن که انحضرت دران مقامات که در هر مقامی ازان دوازده هزار سال تربیت یافته بود دران عالمها صاف گشته بود از بهر آن ناصح و نبی بود دانزمان که آدم درمیان آب و گل بود و دران حال که آدم استغفار کرد ببرکت این حضرت از آب و گل خلاص شد یعنی توبتش قبول شد تمامی این شرح در نظم گفته شود تو در راه و طریق آنحضرة خاک صفت شو و نیست باش

دوش جام باده نوشیده ام
گزوی امروز انچنین جوشیده ام

وصلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه وآله وسلم

جام دوشین پرده روزم درید
غصها و درد و غم شد ناپدید

ای حریف ساده جان آگاه جو
یکزمان بگذار راه و شاه جو

یک نظر دریافته روی زمین
صد هزار آثار دارد ای امین

باز بینی صورت اثار آن
ره بری بار ابدان در جان

زانکه ساقی کرد دیگر یک نظر
آن نظر که می نگنجد در صور

تا شوی همچون زمین کان نظر
وز نظرها بر دهی صد گون شجر

گر بگردی همچو باد اندر دیار
در خزان و در ربیع پر بهار

زانکه هر صورت که می بینی بتن
هست از بهر مثال ان و این

جمله صورتها حجاب سرّ انست — انکه میگویم نهان در جان انست
گر نظر خواهی ز صورت در گذر — تا نگردی هم رفیق گاو و خر
زانکه هر کو یک مقام اندر بماند — نطق حق او را به کالانعام خواند
لحظه لحظه طالبان پر جگر — جان همی بازند از بهر نظر
گر نظر دل میشود صاف و لطیف — یار صاف خوب میخواهد حریف
زان بنای این جهان صد لباس — شد ز نور پاک ان سلطان ناس
گر بجستی دوست پاکی و طهور — تا فزیدی روز اول عقل و نور
با وجود انکه بد نور هدی — پرورش می داد او را جا بجا
زانکه نور از نار پیدا گشته بود — هست با هم نار و باد و نور و دود
گر نه استادی بود اندر میان — دود میگردد همه در خاکدان
نور احمد در جبلت ای سعید — تربیتها یافت تا شد بر مزید
نار عشق و نور دل باید بهم — تا که دود غم فزا نارد ندم
هم رفیق مقبلان باش و مترس — زانکه محمود دوست فارغ شد ز درس
آیت و برهان یزدان ای مضل — آمده از بهر هر کج دود دل
تو به پیش آیت و پیغمبرش — سر بنه تا سر بیابی بر درش
آفریدن کار یزدانست و بس — تربیت افعال عقلست و نفس
هر که پیچد سر ز فرمان وزیر — در همه عالم شود خوار و حقیر
حق تعالی عقل کل چون افرید — عقدهٔ او کرد مند و سفید
هرچه ما را هست با ان کار و بار — با خلیفهٔ خویش داده کردگار
چون بنزدیک آمدی و ابس مخز — سگ مشو وان رمه را پاک مخز
بهر تو کرده نزول ان خدیو — تا ترا بیرون کشد از چنگ دیو
باز کردم بهر طفلان سوی سفل — تا بگویم شرح ام و باب و طفل
تا تو گر یزی بکنج پیر زال — خوش درآیی در میادین رجال
بهر اظهار مقامات بلند — رو به بستی میکنیم ای مستمند
تا تو پیش آیی به پیش شاه دین — می نگردی گرد صلح و جنگ و کین

ای اخی بیدار شو و حقیقت این آیه بشنو که

ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا اخر فتبارک الله احسن الخالقین ثم انکم بعد ذلک لمیتون ثم انکم یوم القیمة تبعثون تو بدانکه در سیر نطفه حسن ملیحان و قبح قبیحان مخفیست تا از مقامی بمقامی سیر نکنند پیدا نمیشود و لیکن افریدگار اول می بیند انگاه می آفریند و اما دایگان غیب دایم با مقبولان قرینند تا بظهور آیند چون بظهور آمدند حقیقت دایهٔ غیب اشکارا میشود و مهربانی میکند دایگان اطفال عارف آن نیستند که در اشیا نیست که اگر عارف بودندی باسرار خود حیوانات نیز حقیقت خود را شناختندی پس مقرر شد که در عالم ظهور اشنایی باید شدن بجهت انکه دایهٔ غیب حق شفقت بجای آورده است این زمان که عقل در طالب پیدا شد سعی از ان طالبست که شناخت پیدا کند درین حالست که حضرة خواجه صلی الله علیه و اله و سلم

فرمود طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة گوش بنظم دار که مولود حضرة سلطان اولین و آخرین خواهد گذشت تو

ای که حیران مانده در ایوان — پنبه نه در گوش و بگشا چشم جان
حاضر مقصودات باش و صلی الله علی محمد و آله وصحبه و سلم
زانکه سرّ صبح و وقت دیدنست — دل عدو گفتن و اشنیدنست
روز خرم گشت و رنگ شب نماند — بحر در جوش آمد و گوهر فشاند
لؤلؤ دریای جان بی خوف و بیم — میل کرده جانب خاک سلیم
شیر غران بند بر خود می نهد — می نهد خود بند و خود بر میدرد
فاش تر گو این حدیث پر نمک — تا نماند در درون هیچ شک
گنج در ویرانه پنهان تا بکی — ساقیا پر کن بده ان جام می
زانکه گردون دل آمد در سماع — میل صحبت میکند شاه شجاع
تا قعر منتقین در ثمین — آورد در عرصهٔ روی زمین
تا زمین زرین شود از مقدمش — اهل عالم زنده گردند از دمش
تا که هندو جانب زنگی رود — ترک دلجو سوی بی رنگی رود
صورة آدم برای زندگیست — معنی آدم مکان عقل و جانست
صورة آدم بلیس عسلی — دید و پیدا شد ازو هر زلتی
معنی آدم اگر دیدی بچشم — کی شدی در کنج حقد و کوی خشم
هر که در عالم حسود است ای رئیس — هست همکاسه و انیس ان ابلیس
و اگر دارم این خیال پر ملال — روی آرم سوی ان کان جلال
نعت آن شه گویم و احوال او — خوش تر تفصیل آورم اجمال او
آفتاب روز و مهتاب شبان — هست انوار رخ آن مهربان
حق تعالی خواست کان خور سر زند — تا که مهر مهر بر کشور زند
نور روز و ظلمت شب در روش — در پی هم کرده بهر گردش
آنچه باید افریدن آفرید — تا کنند این عاشقان بل مرید
زانکه عشق صرف ذات مطلقست — کفر بود ذات اگر گویی حقست
حق و باطل در نیاید کسب و کار — نیستی این ره برد با جذب یار
لال شو پس ای طلبکار وجود — تا به پیش قبله و سر بسجود
همچو نطفه بی سر و پا شو همی — تا شوی هر لحظه شاه عالمی

ای اخی بدانکه ذات و صفات جمیع مخلوقات بی انکه در نور و عقل حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در اید جمعیت نمی یابد و نور و عقل که مخلوق شد در نطفه آدم علیه السلام ظهور کرد قوله تعالی و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین و در صورت خوانتش علقه پیدا شد و در جمیع مرسلین جمعیت مضغه و عظام و لحم قرار گرفت قوله تعالی ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما و ترقی پیش ازین دران منزلها نشد ثم انشاناه خلقا آخر در شان مصطفی است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از جهت کمال آنحضرت آیت فتبارک الله احسن الخالقین نزول کرد ثم انکم بعد ذلک لمیتون در حق اولیاست که

اولیا اصحاب قبورند و حق تعالی میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مراد از موت نایدات
وحضرت خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید کن فی الدنیا کانک غریب یعنی همچون آدم باشید که اول کسی که در غربت
افتاد آدم بود و جمیع انبیا غریب دنیا اند و دیگر فرمود که او عابر سبیل یعنی زیست چنان کنید که من می کنم
دایم در فکر راه باشید دیگر فرمود شوانید که در ظلمت آباد دنیا همچون من طریق بجای آرید پس چنان باشید که اصحاب قبور
یعنی بکلی خود را منماید که دنیا غدارست و فریبنده پس معلوم شد که اولیا نمایش در ملک اسفل نمی کنند گوش بنظم دار و صفت
مقامات در سیر نور حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه وسلم بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله وصحبه و عترته وسلم تسلیما

یک حرارت هست در نطفه نهان
گو نگیرد انس با نیکان کان
گرچه عارف نیست از افعال خویش
دایهٔ غیبش بود در پشت و پیش
هر که این بشنید اندر حسبت
گرد خود را بی دل و بی پا و دست
تو همیشه در جهان چون نطفه باش
خود مبین کن در خیالات معاش
تا که دایهٔ غیب دان مهربان
گه دهد بستان و گاهی بوستان
گفتم اول که جهان نازنین
بخت یاراند در کوی یقین
کار فرماید ای بکار خام
هست فرقی در میان خاص و عام
زانکه انسان غالب از حیوان بود
هر که حیوانست در فرمان بود
فاش گویم صفات جبر و دین
تا نخسپی در بر علم الیقین
چون نداری گوش وی و چشم تیز
همچو دل در پهلوی دانا گریز
گر خدای تو یقین رب دان تست
پیش او جبری شوی گردی درست
غیب و فاش خود بیار خود سپار
لنگ شو اندر بر آن شهسوار
الهمان خویش نشناس ای پسر
سید و بند اندر جهان بی پا و سر
جز حسدشان رزق نبود در جهان
زان نشیند آگاه از پیغمبران
گر شدندی آگه از اسرار خویش
می نبخشندی یقین ازار خویش
مسرفان و طامعان بی خرد
غفلت ایشان را با شغل میبرد
شرح شان بشنو اگر دری
تا ز عدل حق بیابی آگهی
هر که مغنی گرد در صورت تلف
تا نماید در جهان روی شرف
نقد صورت که زرست و مال آن
میکنند گم در گل و نقش جهان
چونکه همیان نه زرش گردد تهی
نالد از درد شکم و ز فربهی
گر بود شاه جهان ظالم شود
زیر دستان را سر از تن بر کند
ور بود شیخی و مشهور زمان
کم شود در آز و شهوتهای آن
ور بود مفتی و بیند مال منت
میشود یار شیطان یار و جفت
دست در مال یتیمان میزند
پنج خویش و عافیت بر میکند
آه مظلومان رود در جان شان
گوش شان اگر نگردد زان فغان
چون بخاک افتد وقت مرگ و درد
پای سست و تن ضعیف و روی زرد
جمله مظلومان مثال قرض خواه
دادی آرند پیش پادشاه
قاضی عادل دهد آن خان و مان
زود باران مستحقان عیان

زین سبب اولاد ظالم در بدر
همچو سگ گردند خوار و بی ظفر
هر که باشد مسرف و بسیار خوار
بی شکی او لا داو گردند خوار
ای اخی اندر صف اوساط باش
استخوان و دکان کمتر خراش
غیر عقل عاقلان حق شناس
گر نمیگردند در راه قیاس
گر نه در سایهٔ علمی کم شوند
گرچه سر باشند آخر دم شوند
قوت و زوری که داری در مناز
جز بخاک راستان بی نیاز
گوش کن مولود دانای کل
تا جدا گردی ز خوار بیها چو کل
ذکر پاکان هر آن گوید فاش
تا بترسی تو ز گرز دورباش
تا بیاموزی ادب در هر مقام
تا نگردی مست و بیخود از دو جام
تا نه بینی روی ملک مشترک
گر خوری این جیفه باری گشترک
خوی احمد گیر همچون آل او
تا بیابی دولت و اقبال او
تا کی بینی تو غیب و آشکار
ننگری در صورت لیل و نهار
گوش جانت بشنود او از غیب
پیش چشمت در نیاید هیچ ریب
همچو مشتاقان تو بشنو این مثال
تا به بینی رنگ روی خوب آل
تا نه بینی سهل امر کردگار
تا روی در راه تقوی مردوار

حکایت

شیخ عبد القادر آن در ثمین
گر کفت و امینست و متین
جوهر دریای بحر پر صفات
بی شکی فرزند خاص مصطفات
راوی بغدادیی دیدم چو روز
راست گوی و بی غرض در عیش و سوز
گفت کان شهزاده خوی فرد
روی در این قبله دیران نکرد
بلکه اندر طفلکی با جسم خرد
روز شیر از مادر در نخورد
در صوم آن حریف ماه بین
مست و حیران بودی و دیدار بین
در طفولیت که بود او شیرخوار
شیر هرگز نستدی آن روزه دار
تا جوهر غیب خوش سر بر دی
او دهان و دست در مادر ندی
آن بلال بدر روی قدر خوی
زاد و خالق می نگرداند روی
تو اگر از دو رنی کو خبر
چار پا گردی شوی زیر و زبر
حرص شهوت کور گرداند ترا
تا شوی از زور شهوت مبتلا
گوش سوی راز تقوی دار تا
انبیا بینی و سیر اولیا
غیر تقوی نیست زاد در مردان
گر ز تقوی مردی یابد امان

ای عزیز سخن در اسرار نطفه خواهد گذشت تو گوش
دل با بشارت این آیه دار تا راه با سرار نطفه بری قوله تعالی ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها
واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا و معنی این ایت هم بشنو که حق سبحانه
میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا تو بدانکه نطفه که با دم سپردند و آدم بجا سپرد آن نطفه لباس امانت است گوش بنظم
دار و نفس نگاه دار و حاضر امانت باش تا گنج محبت در دل خود بیابی و صلی الله علی محمد و آله وصحبه وعترته وسلم

مجتمع شو همچو نطفه ای قباد
تا نیابی نقص در وقت ولاد
زانکه مردم آدمی را زاد نیست
روح انسان یکنفس استاد نیست
نطفهٔ حیوان زکاه و جو بود
نطفهٔ انسان زعقل و ضو بود
از نظر وز عشق زاید آدمی
زادن حیوان ز باد و شبنمی
علم و عقل و حلم از حیوان مجو
سرکش اینها نیست انسانی نکو
تا نگردد نفس آدم راز دان
کی سپارندش نقود عقل و جان
تا نیابد نفس تمکین و قرار
کی کنندش پاسبان سر دیار
مدتی این خاک بی بایست ریخت
تا که بحر جود بروی آب ریخت
تا نه بیند این خاک سبزی و خوشی
نار عشقش دم نزد از سرکشی
خاک چون زنده شد از باد حیوة
سفت گردون و زمینها گرد مات
چونکه علم خاک در خود گنج یافت
کوه در ماند و زهستی رنج یافت
خاک شو در زیر پای رهروان
تا شوی چون آب در دیده روان
آب دیده سور عشقست و نمک
بی نمک هرگز نه پیند این نمک
آن امانت که بانسان در رسید
ملح حسن احدست اندر زید
آن نمکدان و نمک بر خوان دل
خوش همی پیداست در ایوان دل
اهل صورت خاک شور زهر ناک
چون نمک نوشند بایخی و کاک
جسم صورت عارف حرفست و رنگ
در مدارس رو به پس افغان و جنگ
آش دیگ بی نمک جوش آورد
با نمک خوش دل در آغوش آورد
آتش عشق ای برادر بر فروز
قشرهای فکر کم دار و بسوز
تا چو آدم معدن جوهر شوی
بی سپاه و گنج زر سرور شوی
صد هزار انوار غیب بی مثال
آید از تو در زمان بی وجد و حال
تا شوی ساقی دور بی زوال
می زنی بعد از این خوف و ملال
وا رسی از حزن و اندوه جهان
در نبازی عمر شیرین رایگان
تا که آن بار امانت بر زنیم
از تو بردارند بی آزار و غم
تا امانت ست اظهار دوست
این دویی در پیش دل سدی قویست
محو شو در عشق جانان ای قریب
تا بماند جمله رخسار حبیب
تا تو عاشق باشی و معشوق او
جان عنکبیست بود در جست و جو
شد سخن در بند برخیز ای دبیر
فکر آدم کن که خواهد شد وزیر
آدم و حوا و شیث او به پیش
تا بسازم مرهمی از بهر ریش
قصهٔ ماضی بیارم در مثال
از برای اهل درد و اهل حال

سخنی چند در تاویل امانت گذشت و در معنی ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها اشارتی چند نموده شد تمامی کیفیت در حکایت آدم و ارحام پاکان خواهد گذشت بدانکه آدم بجهت صفوت اهل خداست و حوا اهل اوست و جمیع انبیا و رسل و اولیا اهل حقند و امانت الهی که محبت خداست ملازم ایشانست و محبت حق تعالی در سیر و سلوک اسمش بلاست و چون حق رسالت بجای آرند وصل و لقاست گوش بنظم دار

اهل دل شو تا که کان زر شوی
ور نتوشی نصح خاکستر شوی

وصلی الله علی محمد و آله وصحبه و عترته وسلم

زانکه دل واقف ز الهام خداست
نفس سرکش زنده از باد هواست
چند گویم پیش اهل دل نشین
گر دل داناست ملک امین
تا بدانی راستی و عدل دوست
با دل داناست کان وجه نکوست
کیست دانا عاقبت بین آن راست
که نگردد در طریق و راه است
کیست دانا آنکه آیات ادب
وقت خشم اندر پذیرد بی تعب
گر مؤدب گویدش کین کل گلست
گوید آری دیدم این بوی ولست
سر مپیچ از کام الهام و ادب
تا بیابی فیض از شاه عرب
صبر کن اندر بلا زاری مکن
باعنایتهای حق خواری مکن
که جفا از ناقصان بردن عطاست
آزمودم من جفا عین دعاست
تو جفا چون ابر دان بر بام
ابر پردهٔ رحمت ای مستظر
با جفا خو کن اگر مرد حقی
گر جفاها میشود دل متقی
جور بر کافر مکن از بهر خود
حق تواند دید روی نیک و بد
دل بنه بر سختی و خامش نشین
تا شود زهر ملامت انگبین
مجو دانم محو شود زیر خاک
هیچ در دل ره مده خوف هلاک
این نه نقلست و نه قولست و بیان
دیده ام صدبار این دولت عیان
گرچه بسیار این شنیدستی بگوش
بار دیگر بشنو از من بی خرد و هوش
هم رفیق امتیست این کنج و کو
هم دلیل طالبان راه جو
هم کلید باغهای عاشقان
هم فتوح سروران بی نشان
هم امید راضیان با وفا
هم انیس بی نوای با صفا
گوش عام اینجا بذارد زندگی
تا رود در عالم پاینده گی
گوش عام و چشم عام اندر جهان
می نمی یابند فیض از آسمان
بهر خاصانست این خان جدید
تا نیاید خوردشان لقمهٔ قدید
این نثاری نیست کاید در بها
این فتوحاتیست در لیل و نهار
مست بی شبهه و یقین رزق جدید
میرود در صبح در صدق جدید
بهر صدیقان و مشتاقان زار
بی محابا میکنم این زر نثار
بهر پشتیبان ابواب فتوح
میکنم تکرار عقل و سیر روح
ورنه مستی و بزرگی رسول
بیشتر زانست کاید در عقول
در زمین با طفلکان راه و روش
میکند همراهی مرتبت شکن
زان محمد باشد و خیر البشر
که در این وادیست نام خیر و شر
چون جدا سازد زهم آن نار و نور
بر فلک تا زد بصد نار و حضور
احمدش خوانند در ایوان پاک
تا کواکب گردد از وی نور پاک
پس شود پنهان در آن تحت الثری
که نذارد ره در آن سبع و شری
زان در آن منزل بود محمود نام
که در آنجا رویتست و دور جام
خلوت خاصست و خالی از اثر
نیست در وی شکل گاو و بانگ خر
گر بخواب اندر ببینی آن بلاد
خوش بگویی عاقبت محمود باد
این حساب خیر و شر در هم زنی
بگذری از خویش و زما و منی
تو روایت خوانده ای بوالفضول
زان نمی یابی تو لذات از رسول
زان گرفتاری به تکرار و حروف
که نداری یک بشیر از حق وقوف
باز گردم سوی فتح و منزلات
تا نمایم رنگ روی مرصعات
تا تو ره سوی الهها بری
پرده از روی جنایت بر دری

رو بگردانی ز تقلید زبان   سجده آری پیش جان رازدان
تا که گوشت بشنود راز خدا   چست باشی در طریق مصطفا
این روایت که صفات ذات اوست   بشنو و سرش ببین که وجه اوست

روی عن کعب الاحبار فی محافظة نور النبی

علیه الصلوة والسلام من الاصلاب الی الارحام و وصیة حاملیه بها واخذ العهد والمیثاق منهم علیها ما حاصله انه لما
نفخ الروح فی جسد آدم علیه السلام اودع نور رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم جبینه المنیرة وکان یلمع منها لمعان الشمس
فی الظهیرة وسمع آدم منه زمزمة مثل زمزمة الذرا اذا مشت فقال یارب ما هذا النور و ما هذه الزمزمة فاوحی الیه
ان هذا النور نور محمد الذی هو سید المرسلین من ذریتک جعلته ودیعة فیک و ان تلک الزمزمة زمزمة تسبیحه و
اخذ منه العهد والمیثاق فی محافظته وان یاخذ العهد والمیثاق فی محافظته من حوا اذا انتقل الیها ثم من شیث اذا
انتقل الیه و یوصیه بالمحافظة علیه ثم اخذ شیث العهد والمیثاق من ابنه انوش ان یحافظ علیه وکذلک حامله فی
کل رتبة کان یوخذ منه العهد والمیثاق وکان هو یاخذ العهد والمیثاق من حامله بعده و یوصیه ان یحافظ علیه و
لا یضعه الا فی موضع طاهر شریف ومنبت زاک نظیف حتی خرج صلی الله علیه و آله وسلم الی الوجود طاهرا
مطهرا کما روی عن ابن عباس رضی الله عنهما انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لم یلتق ابوای قط علی سفاح
لم یزل الله ینقلنی من الاصلاب الطیبة الی الارحام الطاهرة مصفی مهذبا و لا تتشعب شعبتان الا کنت فی خیرهما
و روی عن علی ابن ابی طالب رضی الله عنه و کرم وجهه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم خرجت
من نکاح ولم اخرج من سفاح من لدن آدم الی ان ولدنی ابی و امی لم یصبنی من سفاح الجاهلیة شیٔ

بشنو ای دل این روایات صحیح   در بیان روح آن شاه ملیح
بهر گوشت این روایتها ای خموش   کاندرین ره می در اید عقل و هوش
لیک اگر این قول ره در دل برد   پردهای سخت مشکل بر درد
دل شود زنده ز اسرار کلام   همچو خسته کو برد بو از طعام
بشنود بوی طعام آن دل کباب   جسم او بینا شود در خورد و خواب
گر بخواب افزاید و تر دامنی   می نه بیند باز حسنش روشنی
ور تن اندر کوی بیداران کشد   خط و فر زندگی بر جان کشد
گوش چون دروازه دان در رهگذار   بگذر از دروازه ای مرد سوار
چون شنیدی پاک در دیده فزا   که بجز دیده نباشد رهنمای
چون نماید دیده ات دیدار را   کم شو اندر دل که تا یابی قرار
چشم و گوش و عقل و هوش اندر وصال   در نگنجد بشنو از من بی ملال
کاین نظرها جمله اسباب رهند   چون ملک در سدره وا پس میجهند

چون ملک درماند آنجا ای کبیر   جسم آدم در کف او چون خمیر
مایه کان نور جبین مصطفات   گر بکل در میزنی آنجا روات
سکان شعاع مهربان پر ثبات   در میان گل بذارد خوف تات
ذره ذره در وجود جاه جسم   تا از آن جسمها یابند اسم
در میان اسم و جسم اندر هوش   که نذارد جای بیک حسن و خوش
بس لطیفت و غریبت و غیور   می نماید روی باز دیک و دور
جان نزدیکان که از در حضور   وسوسه آرد جو برق از بهر دور
مر که نزدیکت با مهر و وفا   باشد اندر بند زنجیر بلا
گرنه در زنجیر باشد شیر مست   در زمان با خیر سازد مرچه هست
تو روایت بشنو و بردار سود   سر آتش پس مخور بیهوده دود
ذکر مولود حبیب جان و دل   بشنو و بشناس سراب و گل
همچو کعب عالم توریه خوان   بگذر از تقلید و توریه و کان
توشه از توریه برگیر ای فقیر   ناظر قران شو و قران پذیر
تا دلت خرم شود از شرح حال   وا رهی از گفت و گوهای محال
عهد با من کن جو آدم با خدا   که نگردی از حکایت پیشوا
تا نمایم در حکایت روی دوست   تا به بینی مغز اندر زیر پوست

حکایت

سایلی آمد بر کعب علیم   همچو خاک انبیا زمزم و سلیم
گفت کای مشغول آیات خدا   گوش من از جانت می باید صدا
خوش درودی می فرستی بر رسول   جان من می باید از ذکرت وصول
باز گو رمزی ز نور مصطفی   تا بیابد جسم و جان ما صفا
باز گو از خلقت آن نور پاک   تا ز شوق او کنم این جامه چاک
تو ز توریه آنچه دیدی باز گو   بهر خاک او دکان راز جو
کعب رو آورد با آن نقد جو   گفت در توریه دیدم ای عمو
گر بوز بان خدا پیک امین   خاک پاک آورد از روی زمین
شرق و غرب و زیر و بالای جهان   جمع کرد و باب باز آن شد عیان
بعد ازان جمع ملایک آمدند   دستها در خاک پاک اندر زدند
موضع قبر رسول با وقار   یکدو کف بردند ازان نور بی غبار
غسل دادندش در ان تسنیم جو   تا که شد همچون خمیری مشک بو
بعد از آن در نهرهای آن نعیم   غسل میدادند تا شد مستقیم
جونکه صافی شد جو در بی غبار   همچو خورشید در جهانها آشکار
بحرها و آسمانها و زمین   ز و منور شد جو گوهر با نگین
آدم ان ساعت سفوز ای بو الفتوح   بی خبر بود از خود و آثار روح
لیک بودند آن ملایک در قیام   می فرستادند بر احمد سلام
جونکه نفخ روح در آدم وزید   در جبین آدم آن مه شد پدید
جونکه آن نور نبوت شعله زد   آدم اندر خواب خوش آمد بخود
می شنید از نور پیشانی خویش   زمزمه کش دل همی شد ریش
زمزمه جون پای اندر گذار   می شنید آدم ز نور بی غبار
گفت آدم کای خدای کارساز   این جه آواز است و چه تسبیح و راز
حق ندا فرمود کای باب همه   با تو گویم سر سر خیل ورمه

این ترنمها ز نور احمدست   در حقیقت این شعور احمدست
نور او در آب تو تجسیم   مهر او در جانت تجسیم
تا بود فرزند تو آن در پاک   همچو گنجی بی نشان در جای خاک
کرده ام بر عرش ثبت نام وی   همچو عیش و مستی اندر سر می
حفظ خط نور از آدم بسته اند   طبل و کوسش در همه عالم زدند
بعد ازان خواب آمد و آدم بمرد   روح شد از وی جدا اما نمرد
روح جا در جسم انسان جاریست   چونکه در سیرت دایم عمارست
روح باقی متصل با خاک نیست   غیر نورش نیز بر افلاک نیست
میکذارم حالیا این شرح دل   تا بسازم صورتی از آب و گل
تا توانم در مثال آرم وجود   تا نیاید سود و نسیان در سجود
چون بردش خواب باب اندر زمان   نور بربودند از وی ناگهان
باز اندر نهر و جوی مغفرت   آن فرو بردند خوش بی مشورت
باز آوردند در پشت پدر   تا نبیند هیچ در کوی خطر
باز آن انوار پانصد ساله راه   دید آدم از شعاع بی پناه
گشت خیره چشم آدم زان شعاع   کی کند فهم این بگو اهل سماع
گفت یا رب این چه نور پر بهاست   که نه پس دارد نه پیش و چپ و راست
حق ندا فرمود با آدم که هان   صبر کن تا سر زند خورشید جان
آدما نور محمد آشکار   گشته تا عالم ازو گیرد قرار
یاد او در وصف علیین کنم   اسب همت بهر او بر زین کنم
از برای امت آن سرفراز   خلدها سازم بصد اعزاز و ناز
من کلام خود بکام او دهم   سر خود در جسم و جان او نهم
لیک باشد در میان قوم خویش   هم یتیم و هم صبور و سینه ریش
فرد و تنها باشد آن در یتیم   ناصح مردم بود چون خوف و بیم
سرور و سالار جمله انبیاست   رازدان و راه بین در منتهاست
هر که گردد در ره او مستقیم   شادمان گردد ز فردوس نعیم
فتح و نصرت خوشترین نام اوست   باده های صاف اندر جام اوست
در قدوم و در ظهورش چپ و راست   بت فتد اندر زمین بی او خواست
شرکها در دور او فانی شود   هر که بیند روش ربانی شود
باشد او پیغمبر آخر زمان   گرچه اول نور او گشته عیان
راست گوی و خوب کردار و علیم   بر همه ریزان کند خلق عظیم
امتش هم متقی باشند و نرم   دوستی با همدگر آرند گرم
بار دیگر نور تابان بر فروخت   جامهای در زر ازان انوار دوخت
در قدومش جمله مشتاقانست   بر دل و بر سینه خوش بنهاده دست
شفقت و حلم و کرامت یار او   جمله نیکی فاش در انوار او
با وجود این همه انعام فاش   بس اذیتها که باشد از براش
خوی او باشد تحمل با خلاف   مشتری با حلم آید در مصاف
باز آدم روی در آن نور کرد   خوش نظر در خانهٔ مستور کرد
دید اولاد مطهر در نماز   که همی خواهست شدن آشکار
دید ابراهیم اندر دست راست   در چپ اسمعیل با آن قد راست
انبیا فی الجمله استاده برش   جان و دل بنهاده پیش پیکرش

گفت آدم با خداوند کریم   گر مرا بس باشد این تاج عظیم
گر بود آن باب جان فرزند من   شاکرست از تو دل خرسند من
آدم آنکه خوش دعایی با نیاز   خواند بر آن کان حلم و بحر راز
وصف نور او ندارد خود کنار   در نیاید وصف او اندر شمار
بهر گوش خلق این تکرار ماست   بهر چشم دل بود آن قدر راست
گر نماید قامت او در جهان   بی نشان گردد جهان با نشان
کاندرین بازار دل تکرار نیست   زانکه گفت و گو بجز از راز نیست
اهل عشق درد دارند این وقوف   که همی گویند ذکر بی حروف
لیک طفل اول خورد خون جگر   تا شود آن خون او شیر و شکر
تا تو باشی طالب و برگشته سر   روزیت نبود بجز خون جگر
چون شوی سیر از جهان و حاصلش   رو که آزادی ز حق و باطلش
عهد و میثاقی که نامش برده اند   انبیا یکسر بجا آورده اند
متقی شو تا نگردی زرد رو   متقی از جان و دل از رنگ و بو
متقی با قوت و زورین بود   روی پاکان دایما نورین بود
بشنو این حرف از امام متقین   آن حبیب یا رب العالمین
گفت گفت آن سرور اهل تقی   رهنمای فاش و پنهان مصطفی
گر چو شد آدم عیان از گرد خاک   دید در خود نور من صافی و پاک
نور بودم من چو گنج بی نشان   کرد در اسرار آدم حق عیان
با نکاح و عقد و عهد محترم   تا به پشت باب و بطن مادرم
نور من در صلب جاهل در نشد   زان درین اشکی ابتر شد
این اشارتها برای بندگانست   ورنه او سلطان و شاه لامکانست
تو طریق و راه پاکش برگزین   تا نباشی دایما سرگه چنین
تو دو پا داری نداری بال و پر   همچو کوران گرد شو در رهگذر
بو که گاهی رسد یا رهبری   یا ولی خاص یا پیغمبری
ور نیابی صدق پیش آر و ادب   کاین دو پر بنمایدت دیدار رب
بی ادب در صف ما ای بوالفضول   دست زن در دامن پاک رسول
باز کردم سوی خاک نورناک   تا کشم در دیدهٔ دل خاک پاک
خاک پاک آن تو تیا و سرمه دان   سر بنه در پیش پای سرمه دان
سرمه دان گرچه بود خورد و حقیر   میکند صد چشم نابینا بصیر
اهل معنی در جهان پیدا بنو   شاهد لولی نقش زیبا بنو
زانکه لولی در بدر گردند فاش   بهر داد نفس جویای معاش
شاهد مستور جویای مرد کار   تا کند چشمش دوای هر خمار
اولیا مستور و مغفورند و پاک   زان نمیگردند در دنیا هلاک
مرد حق نبود پی دنیا پرست   اهل حق دان هر که از دنیا برست
این جهان بی وفای بی فلاح   صد هزاران کج برده در نکاح
کرده آن کج بته در بند ریو   وانکهی بنموده روی همچو دیو
هر که او افتاد اندر بند دیو   همچو قارون گم شود در چاه ریو
ذکر تقوی و ولادت گوش کن   نصح پاکان همچو شکر نوش کن
چون شوی درویش شاهان حلقه گوش   هر شرابی که همی خواهی بنوش

معنی آیت ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله

احسن الخالقین خواهد گذشت بیدار باش که گنجهای بی نشان بیداران می یابند و بدانکه بیداری در نیستیست و غفلت و خواب از هستی می زاید همراه سیر مصطفی صلی الله علیه وسلم باش تا باشد که بیدار شوی

نیست این عالم مقام خوابگاه	وصلی الله علی محمد و اله وصحبه و عترته وسلم		سیر در سیرست و بیداری ورا
این گذرگاهیست جای آگهیست	انجنان کن کانبیا کردند درست	سر چه معلوم شود فعل آرزو	ورنه آن نورت شود فی الحال دود
درنهاد صورتست حرف و کلام	زندگی هست اندرو و پیام	تو در آ در جادهٔ پیغمبران	تا به پیش سر صورتها عیان
در پذیر آیات تا دانا شوی	تا بصیر خلقت اشیا شوی	تا توانی نطفه در ارحام پاک	بسپری چون گنج در اسرار خاک
تا نیاید نطفهات آلودگی	تا در او لادت بود آسودگی	هر بن مویی که داری در بدن	مایل چیزیست ای پیمان شکن
قاضی آن باش و خود جاهل مکن	زور داری خویش را کاهل مکن	تا نمیری دم مزن از جبر و حال	زشت باشد حاکم بازار لال
مست حیران لال باشد دور نیست	عذر لنگ از چار پا دستور نیست	ره در او خویشتن را گم مکن	چون سری زنهار خود را دم مکن
چشم از صورة بدوز ای سیر رو	هر شب شمع و چراغی بر فروز	دوستی با هر چه داری ای فلان	صورتش می پرح اسرارش بدان
سر حق در جان معشوقان نهانست	حسن صورة نور و نقش این سانست	هر که با آن نقش و صورة شد قرین	شد بعید از سر حق تا یوم دین
تو دل معشوق در قبض خود آر	تا که آرد صورة خود در کنار	هیچ با آن صورة آمیزش مکن	عشق و میل دل مکن از بیخ و بن
با حقیقت یار شو تا جان جان	محرمت سازد بهر فاش و نهان	که غیورستان تجلی قدیم	بی ادب را افکند در خوف و بیم
فرعها چون ابر دان کاندر بهار	بهر جان تشنگان آید بکار	چونکه باران تشنه را خندان کند	باد آید ابر سرگردان کند
صورة معشوقه ابری بیش نیست	نیست نزدیک آنکه دور اندیش نیست	دور میگویم برای دوربین	دور نبود پیش چشم نوربین
زان بصورة مبتلا گشتند خلق	که نمی بینند جز پشمینه دلق	زهد خشک و آه سرد و روی زرد	در میان آرند با زاد فرد
زهد صورة آفت راه خداست	زانکه شرکست آنکه در پردهٔ هواست	زهد صورة بدتر از جهل عیانست	کاین گناه فاش و آن شرک نهانست
زهد صورة پردهای کافریست	زاهدی کو که ازین شرکت بریست	زاهد آن باشد که ترک خود کند	روی دل در تقوی احمد کند
قول و فعلش متصل باشد بهم	تا نه پیند از فعال خود الم	زهد خالص نور دل پیدا کند	زهد صورة میل گل پیدا کند
زانکه با نور محمد نیست یار	بهر دنیا میکند او کسب و کار	روی در محراب و غرق آب و گل	ره ندارد نزد حق یار دو دل

یار خواهی پای بی رنگ شو	همچو آیینه عدو زنگ شو	تا ببینی نور پاک مصطفی	در وجود انبیا و اصفیا
آفتاب جان احمد ای پسر	از هزاران روز ار دو بدر	نور علمش عالم آرایی کند	نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند	نور زلفش حل مشکلها کند	نور لعلش باده در جوش آورد	تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان	اهل خود را میکند بی خان و مان	نور جانش می نگنجد در حروف	غیر مستانش ندارند وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل	فانیان دارند این را در بغل	نور جانش آینه عشق خداست	آینه عشق خدا عین بلاست
هر چه گویی ای جمالی غریب	پیشتر زانست نعت آن حبیب	و اگذارم حالیا شرح کنوز	باز گردم جانب انوار روز
تا نمایم تقوی آن نور پاک	تا شود روشن جهان ز آثار خاک	شرح نور علم بشنو ای سلیم	تا نگردی مسخرهٔ دیو رجیم
حق تعالی نور پاک مصطفی	کرده خوش در بند و بخرید وفا	تا تو در بند وفا باشی مدام	مرکب سرکش در آری در لجام
این همه گفت و شنید از بهر آنست	تا بدانی تو که جسم و که جانست	بشنو این نقل صحیح بی خلاف	فاش همچون تیغ مصری بی غلاف
چونکه آدم کدخدا شد در جهان	حق فرستادش بپای خوش عیان	کای صفی متقی تو به کار	هان که تا دیگر نگردی شرمسار
چون گناهت عفو کردم ای آدم	نرم شو چون خاک در پیش آدم	تا که نوری همچو گنج بی نشان	با تو بسپارم چو خورشید عیان
تا تو گردی خوش غنی از بود آن	محتشم گردی یقین از سود آن	آدما آن نور اندر جان تو	مست همچون باده در پیمان تو
آدما تو چون صدف در دانه او	باده او و ساقی و پیمانه او	آدما این نور پاک بی نظیر	مایهٔ جانهاست چون جان پذیر
آدما شاهیست آن سلطان روح	که بدست اوست مفتاح فتوح	یکدو روزی پیش بود در برت	تا شود عالم روان و پیکرت
در جبینت جا کند همچون قمر	تا تو اندر رفت بر برج دگر	همچو خورشید او کند سر بلند	کس نیابد کش در آرد در کمند
همچو ضیفش پس از او غافل مشو	جان و دل در پیش پایش کن گرو	کدخدایی تو امانت دار باش	پاسبانش باش و شب بیدار باش
گفت آدم کای علیم سر نهان	در پذیرفتم من این گنج گران	بعد از آن کروبیان معتمد	با ملایک آمدند افزون ز حد
تا گواه عهد و آن پیمان شدند	غنچها در باغها خندان شدند	نور احمد شعله زد چون آفتاب	بر فراز انبیاء ذو لباب
با ودیعت از زمان جمع رسل	آشنا گشتند در اسرار قل	جمع دیگر انبیا بی کلام	جمله اندر پشت آدم در سلام
هم قرین با نطفه پاک لطیف	زان سبب مستند فی الحلیه عفیف	لیک نور پاک احمد ای اماز	بود بر انوار دیگر سرفراز

بود با آن نور تقوی و ورع | با ورع کس می نشنید در فزع
بعد از آن آمد گروهی الم | کای ستون عالم و دستور راه
چونکه نور از روی تو پیدا شود | چار دیوارت تهی ویران بود
وانکه نقش شیث چون پرکار دل | گشته پیدا در میان آب و گل
عهد از و بستان و میثاق درست | همچو آن عهدی که شد روز نخست
تا نخواهی بهر او زنی پاک و خوب | از برای پاکی شاه قلوب
دختر معصومه مستوره | همچو غنچه فارغ از سر کوره
همچو مه در پرده‌های نیلگون | تا برد از نور امانت در بطون
آن امانت همچو ماه و آفتاب | بود با آدم همیشه بی نقاب
وقت صحبت با حرم گفتی مدر | رو برآور غسل تا نبود شرر
جسم و جان و دل بشو در حوض عشق | تا نیاید وسوسه در راه صدق
تا که اندر خاک پاک آب زلال | برد پیدا اشجار و اثمار حلال
چونکه این بار شنید شهریار | بال و پر برهم زند بهر شکار
وآنگه از ساعد من ای صنم | خوش در آید همچو شه اندر حرم
ناگهان آدم مبشر شد بشیث | کان گهر اندر متور شد شیث
در زمان نهر عظیمی در بهشت | گشت پیدا بهر آن زیبا سرشت
آسمان را در گشادند آن زمان | گشت نازل رحمت حق بی‌کران
آدم و حوا در آن بحر زلال | غسل کردند از پی کام و وصال
چون سحرگاه مراد اندر شدند | طالب گنجینهٔ گوهر شدند
پس گروهی از ملایک آمدند | طرفی آوردند خوب دلپسند
میوه‌های نغز تازه بی نظیر | خوش در آوردند پیش و زیر
بعد از آن گفتند کای باب حبیب | می شناسی این ثمرهای عجیب
گفت آری میوهٔ خلدست این | خواستم من این ز رب العالمین
که مرا روزی کند میوهٔ بهشت | که دهانم تلخ گشته در گذشت
بیشتر کاین مرغ جانم پران شود | بهتر آن باشد که دل خندان شود
بعد از آن گفتند حق مطلوب تو | داد از بهر تو و محبوب تو
تا که نطفهٔ پاک احمد در برت | سبز گردد سایه آرد بر سرت
کز خداوند بزرگ بی مثال | جوهری داده بحوا ذوالجلال
تا که دارد نهان مانند گنج | گر چه یابد بهر این گنجینه رنج
شیث باشد نام آن نور قمر | باب جمله انبیا شد آن پسر
بعد از آن خوردند میوهٔ حلال | پیش هم رفتند بی خوف و ملال
نور نور شیث در حوا خزید | گشت آدم از امانت رو سفید
سرخ و رنگین شد رخ حوا چو گل | همچو مخموری که نوشد جام مل
چونکه حوا حامل آن نور شد | آدم از حوا بصحبت دور شد
زانکه مردان بهر آز نفس خویش | پا برون ننهند از پرگار کیش
با ادب باشند و با شرم و حیا | تا برند از جا بکی گوی وفا
تا خلیفهٔ حق شوند و یار حق | وا رهند از زحمت حرف و ورق
چونکه نور قادر جل آفرین | گشت در حوا مکمل ای امین
در میان او و شیطان رجیم | گشت پیدا یک حجاب مستقیم
بود محبوس آن لعین فتنه جو | تا که شد شیث امین راز جو

ناله میکرد و نبودش هیچ سود | گر ز نار خویشتن بد غرق دود
هر که باشد نیکخواه دودمان | شادمان باشد دلش در دو جهان
وانکه بدخواه و بداندیشست فاش | در تک و ویلت منزلگاه و جاش
چونکه بالغ گشت شیث نامور | دید آدم نور خود در آن پسر
دید نور مهر دل در روی او | کرد سجده شکر بر ابروی او
دست آن فرزند خود بگرفت و گفت | که خدایت داد مسیک گنج جفت
با من مشفق پاکر هم برم | تا تر از حوض اعظم الحکم
بر در روز دیگرش تا پس آب | خوش بود در آب عکس آفتاب
بعد از آن آدم دو دست شیث راد | داشت اندر دست و یا رب العباد
رازها میکرد آدم با حضور | که ز روی شیث می‌تابید نور
یا رب و یا رب همی گفت آن خدیو | کز نگه دار این ملک از شر دیو
که همی پیداست آثار کنوز | در نرفته در گلو این می هنوز
گنج پیدا کی بود بی زخم مار | زان بود دارای صوره دلفگار
هر که پیدا شد عجب گر جان برد | زاهد مشهور کی ایمان برد
بی مدد بی نصح پاک دلپذیر | کس نه بیند منصب و گنج ستیر
گوش سوی آدم آرای پهلوان | تا شوی چون شیث کار جان جان
گفت یا رب شیث را کردی بلند | اندر او ردیش در کوی پسند
کرده آدم دلیل راه او | تا بود مطلوب او دلخواه او
عهد و میثاقی که فرمودی بمن | هم بارت در رسان یا ذوالمنن
چونکه باب انبیا خواهد شدن | عهد و پیمان باید از وی بستدن
تا نه بیند غیر روی طاهرات | تا نگردد در خبث چون کرم مات
تا انیس و ناظر خوبان بود | تا رخش از مهر دل تابان بود
یا الهی جمع پاکان از سما | زود شان بفرست در میدان ما
تا گواه عهد و پیمانها شوند | هم بصیر لؤلؤ دریا شوند
پس بیامد پیک حق بی ریب و شک | در پیش هفتاد و دو هزار از ملک
با حریری خوب و با کلک روان | پیش آدم ناظر و تسبیح خوان
بعد از آن بگشود لب پیک امین | که چنین فرموده رب العالمین
که حبیب من محمد ای نفیس | هان نیندازی در اصلاب خسیس
چون شود آن نور پاکش مستقل | منزلش باید بود در جان و دل
هر کجا که راه وسواس است و شر | تا بدان نور مطهر در کدر
سالها ما نور او پروردایم | تا در این ویرانه‌اش آوردایم
گر نه در بندش کنی ای شهسوار | مرکبش تا که فتد در ره گذار
آدم آنکه شیث را تلقین فزود | هر چه حشمتش دیده بد با او نمود
وانچه در دل داشت در جانش نهاد | سر نهان بود و نهانش بر نداد
غیر تلقین زبان ای ساده مرد | هست تلقینی دگر با عشق و درد
گر چو شیث و آدم این باور کنی | سد خویش و یار از بن بر کنی
ور چو شیطان سرکشی ای بوالفضول | کی بری سر حق اندر رسول
بستدند از شیث آنکه عهد راست | تا کند اعمال بر دستور خواست
مهر کرد آنگه صحیفه جبرئیل | گر چنین بد خواهش رب جلیل
بعد از آن تشریفی از باغ بهشت | بهر شیث آورد بی از ارگست

شیث چون شد سترگ و شد امام
در نکاح آورد نخوائیله نام

همچو او بود با حسن و جمال
در طهارت نیز بد بی مثال

بد خطیبش جبرئیل رازدان
هم ملایک شد گواه ان زمان

غیر آدم در ولایت کس نبود
کو ولی باشد در ان میدان سود

دیگر آن هر دو امانت دار شاد
در بر هم کرد با عیش و مراد

در میان قبهٔ یاقوت زرد
مشتری با زهره هم اغوش کرد

چون شدند ان طالبان هم دوش
در میان افتاد دیگر بانگ نوش

نوش شیث اندر شکم امد بجوش
کز جوشش گشت عالم پر خروش

کرد وان شد آب اندر جوی ها
شاه شاهان خیمه زد در کوی ها

بادهٔ صافی کنون در جام ماست
کوس عز و سلطنت بر بام ماست

میرسید آواز ها از چپ و راست
کامشب آن بدر روان مهمان ماست

یکزمان بگذار ای دل این خروش
تا هلال ما نبیند غیر روش

بعد ازان آن همسر شیث غیور
پرده در پنهان نشاندندش چو نور

زانکه شیطان در خلایق ای فقیر
راه دارد همچو مایه در خمیر

سر که پنهان شد ز خلق نا صبور
گشت از شیطان و از وسواس دور

تا در ان خلوة انوش پرده سوز
روی را بنمود همچون قرص روز

آفتاب نور احمد شد عیان
فاش شد حسنش چو مه اندر جهان

چون نشان بردی ز انوش خموش
گشت پیدا سری امد بجوش

شیث بگرفتش چو شیر اندر زمان
تا کند در گردنش بند گران

پیش خود بنشاندش آرام دل
کرد با وی ذکر نور و نار و گل

ذکر عهد و راز پیمان باز گفت
تا نبازد خویش در بازار مفت

تا ستد او نیز عهد از پور خویش
تا ببیند نور حق در زور خویش

بلکه زور خویش پیش نور دوست
می ندارد در نظر مانند پوست

تا نباشد خودنمای و خودپرست
تا شود بی خویش چون مستان مست

تا نبیند صورة و نقش جهان
تا نگردد پیشوای ابلهان

تا که با پاکان نشنید روز و شب
تا ننوشد شربت رنج و تعب

چون انوش از باب خود آگاه شد
با نصیحتهای بر همراه شد

آن نصیحت کرد زاد راه خویش
بی نصیحت کس نشد آگاه خویش

نوش چون آن جام شیرین نوش کرد
حلقهٔ پند پدر در گوش کرد

بعد ازان قینان ز نوش امد پدید
آن امانت در بر قینان رسید

نوش بستد عهد از فرزند خود
پیش چشمش داشت راه نیک و بد

باز قینان روی مهلائیل دید
کرد با او ذکر ارشاد و رشید

باز مهلائیل آن شرع و نبرد
در کنار نطفهٔ خود یرد کرد

پور مهلائیل آن یرد بهار
بزوره آورد چون گل در کنار

با نکاح و شرع حق با او نشست
تا که او نیز از امانت باز رست

بعد ازان ادریس از ایشان شد جدا
از رخش می تافت نور مصطفی

چونکه ادریس منور شاه شد
برد با او یک نفس همراه شد

گفت با او رازهای کشتی
تا کند سوراخ در کشتی

تا نگردد با شیاطین در نبرد
تا بگیرد منبر و جای پدر

باز ادریس و متوشلخ با نکاح
پیش هم رفتند از بهر فلاح

تا ازان همعمت بی عیب و شک
گشت پیدا روی زیبای لمک

آن لمک پوری قوی بود و بلند
زلف او حوری کشید اندر کمند

حور خواندم دختر قینوس نام
کو لمک از صورة او یافت کام

دختری قینوس نام ان زورناک
وز نکاح آورد بهر نور پاک

نوح ازان یار قوی دل شد پدید
تا کند پیوند با نور جدید

پس لمک با نوح اندر وقت کار
گفت ای پسر درین لیل و نهار

نور جان جان قرین جسم تست
بهر آن آشوبها با اسم تست

باید آن نوری که داری در نظر
پاک بسپاریش ای جان پدر

کاینچنین با باب ما گفته خدا
باب باب این را امد تا بما

فکر کن خویش و نگر در باب خویش
جای آور ای پسر اداب خویش

هان نه بینی در خود ان نور لمک
هم نگویی که منم پور لمک

حاضر خود باش و فکر کار کن
خاک اندر دیدهٔ انکار کن

گر هزاران سال باشی در جهان
بایدت رفتن بملک جاودان

ملک باقی بهر فانی در مباز
زود بر کن بیخ کبر و شاخ آز

نوح چون از نصح محکم شد چو کوه
نور احمد خواست کاید در شکوه

نوح آمد در میان عشق دره
تا در اید در کنارش عمدره

دختری بد عمدره نام ازمان
که بعقد آورد نوح پهلوان

جمع شد با او و آمد سام باز
تا شود او نیز محرم کان راز

چونکه پیدا کرد عقل و گوش هوش
سام با میثاق و پیمان شد خموش

در خموشی نور دل آمد بجوش
عشق زان پیوسته می ارد خروش

کر فغان عشق باشد پرده پوش
گر شود با این فغان سرکه فروش

عشق باشد پردهٔ اسرار دل
عشق باشد حاکم بازار دل

گر شوی تو عارف غوغای عشق
جان کنی قربان تو در صحرای عشق

عشق چون بی مسکن و ماوی بود
لاجرم غوغاش در صحرا بود

صورة عشق ار بدی پیدا و فاش
کس نرفتی بر سر کوی معاش

سام بد القصه اندر جست و جو
تا کند بادهٔ حقیقت در سبو

عاشق رخسار یک مستوره شد
با گل رخسار دل در گور شد

تا شود باقی حیاتش چون گلاب
تا نسازد خانه در دشت سراب

سام چون سر رشتهٔ دولت بیافت
نور غیبش رفت و در فرزند تافت

بود ارفخشد یقین نام پسر
کز سام مهربان آمد بدر

نور مهر مصطفی از ان غلام
خوش همی تابید چون بدر تمام

عهد و میثاق همه پیغمبران
بود در تابوت و قفلی بر ان

بود با سام آن قبالهٔ راستان
تا بود دستور خوبان جهان

تا که هر بی پا و سر ناید بگفت
هم بد اندیشی این اسباب مفت

سام آن تابوت اجداد کرام
با ارادت کرد تسلیم غلام

بستد او هم عهد از فرزند خویش
بهر حفظ نور ان سلطان کیش

در نکاح آورد ان مهپاره نیز
تا که بسپارد بدو نور عزیز

دختری مستوره مرجانه نام
با صلاح و زهد و تقوی تمام

مجتمع گشتند و پیدا گشت زود
قد شود از نور احمد بر فزود

وانگهی آمد ندا از آسمان
کز چنین سود پیدا ای ملایان

نور روی مصطفی در روی اوست / آب حیوان نیز اندر جوی اوست
قبلهٔ اشکستگان ابروی اوست / توتیای چشم دل در کوی اوست
آنکه تنها پیش او اندر سجود / نور او می‌تابد از رخسار هود
آنکه بوتش روی تنها بشکند / بیخ و ریشهٔ جهل از بن برکند
در جمال هود نورش آشکار / می‌زند شعله چو خورشید بهار
نور او در روی و پیشانی هود / از طلبکاران همی خواهد سجود
هر که پیش روی او سجده کند / دست دل در دامن دولت زند
هر که دید آن نور احمد دیده است / بلکه در عالم چو نور دیده است
نور آن شه که چو دستور افکند / گردن گردن‌کشان دور افکند
در جبین هود تیغ افشان شده / نفس ازو گریان و دل خندان شده
هود صالح چون شد از آن نور صاف / خواست تا آید چو دردان در مصاف
تا ستون ملک و مهر دل شود / هم قلاوز ره مشکل شود
هم رفیقی خواست تا تاند سپرد / زانکه سرداری نباشد کار خرد
پیشوایی کار پاکانست و بس / ذکر پاکان میرود ای بوالهوس
باده در جامست و ساقی در حضور / حیف باشد گر کنم ذکر ستور
گر نه نور روی ساقی دیدمی / پرده‌های غافلان بدریدمی
شید و مکر و زرق از دل مردکان / آشکارا کردی اندر جهان
حالیا هود او رم اندر میان / تا امانت بسپرد در جان جان
تا که نور مصطفی تابان شود / جسم و جان عاشقان رقصان شود
هود میثاق صبا بخلوتگاه برد / با نکاح و عقد دل با جان سپرد
فالغ پاکیزه آمد در نژاد / باز از فالغ دگر شالخ نژاد
باز از اشروع لطیف آمد پدید / دیگر از اشروع ارغو بردمید
پور ارغو نام وی ناخور بود / در جبین جمله‌شان آن نور بود
باز از ناخور تارخ رو نمود / پور تارخ خواجه ابراهیم بود
چونکه ابراهیم آمد در وجود / شد جهان کفر از او کور و کبود
تا ز خوی نور بگرفت آن زمان / خارها گل گشت در باغ جهان
یک علم از نور مشرق سرکشید / یک علم از سوی مغرب شد پدید
جملهٔ عالم منور شد از آن / مهر ملت گشت پیدا از آن
در سمای دین پر داغ و درد / حق ستونی از زمرد پای کرد
بی دهان و بی زبان از آن ستون / میرسید آواز نرم بس حزون
کز ملایک زان صدا رقصان شدند / کوس وجد و حال در عالم زدند
گرد بر گرد ستون با صدا / بود خطی با صفای پربها
این نوشته بود بر اطراف آن / کای مکمل گشته نور جان جان
نور احمد کرده دنیا تابناک / نور احمد سبز کرده سنگ و خاک
صاحب آیات باشد آن قباد / او بشارت آورد سوی عباد
یاد موی و روی او سوگند ماست / کز نگردد کج یقین آن قدر راست
سیر او در باطن پاکان بود / مسکنش در جان غمناکان بود
بعد از آن بنمود حق هم با خلیل / آن دو زلف پرخم و روی جمیل
آنکه آدم را نمود اندر نخست / با خلیل خویش بنمود آن درست
گفت ابراهیم یا رب جلیل / کز همی بینم عجب حسنی جمیل

این چه قدرست و چه رویست و چه جان / کز رویش گشته نورین صد جهان
این چه شاهست این که با تیغ و سنان / می‌دواند اسب در میدان جان
حق ندا فرمود آنگه با خلیل / کو حبیب ماست آن شاه جمیل
احمدست آن سرور پیغمبران / آفریدم نور او پیش از جهان
نام او پیش از زمین و آسمان / ما روان کردیم پیدا و نهان
بود آدم در میان جسم و روح / کو بدو دادیم مفتاح فتوح
تو با آدم بدی در آب و گل / که بدو اسرار دادن جان و دل
ای خلیل پاک باز پاک‌بین / نور او چون آب اندر خاک بین
در تو جاری کرده آن روح همه / که شبانست او و عالم چون رمه
که ز خاک و باد و نار و آب صاف / مست در اسرار در دم اختلاف
گر نباشد حاکمی اندر میان / آهوان از گرگ کی یابند امان
ما نشان خویش با او داده‌ایم / گنج خود در جان او بنهاده‌ایم
هر چه دست او کند ما کرده‌ایم / ما نهان با او بسی می‌خورده‌ایم
او حبیب ماست پس تو خلیل / روی تو از نور او گردد جمیل
صلب تو منزلگه آن جان بود / تا گلت از نار او خندان شود
آتش عشقش برافروزم یقین / تا جدا گردد ز نورش کفر و دین
تا بماند ملت تو تا ابد / عاشقان را باشد آن ملت پسند
تا که هر کو چون تو در آتش رود / همچو گل در کورهٔ دل غش کند
ای خلیل دل کباب جان حزین / ملت بگزید آن سلطان دین
نالها از عشق مشتاقان کند / ذکر سرمستان بی‌سامان کند
چونکه نارت گل کند آن نور پاک / رو به اسمعیل آرد سهمناک
تا بترساند خیالش را به تیغ / تا نماند آفتابش زیر میغ
زو منور گردد اصلاب شما / نیک بنگر در نهادش آن ضیا
کز همه خیرات و اکرام و حضور / کرده‌ام مجموع در آن نور نور
من ورا مبعوث کردم بی‌دریغ / پیش خورشیدش شدست هیچ میغ
چار سهم از باغ خلد دلنواز / امتش را داده‌ام با عز و ناز
گفت ابراهیم آنگه با خدای / کز همی بینم ابا آن رهنمای
صورتی چند ای کریم بردبار / در مقابل وز یمین و از یسار
کیستند آن نوریان با قرار / کز همی بینم من آنها استوار
آمد از حضرت ندای جانگداز / کز مپرس از حال محمود ایاز
عاشقانند آن همه او ارکان / کرده سوز عشقشان بی جان و پا
خان و مان بر باد داده بهر دوست / آتش اندر جان زده بدریده پوست
خویش را بگذاشته فی الجمله پاک / ریخته بر فرق هستی خون و خاک
مال و نام و ننگ و جان در باخته / با حبیب خود بدل در ساخته
کرده ویران خانهٔ اجداد خویش / خویش بنهاده سر بر استاد خویش
ای خلیل آن پاکبازان حزین / جملهٔ انصار و مهاجران یقین
کز دل از ملک فنا برکنده‌اند / نفس‌ها را کشته و دل زنده‌اند
تو مگو که در زمان زندگی / مؤمنان آموختند این بندگی
جنس با جنس ای پسر در نزلات / جمله اندر ذات او بی صفات
عشق می‌بازند با هم در نهان / زان نهان باشند دایم عاشقان

تو بده انصاف و دل پرکین مکن / ترک کبر و جدل بر زین مکن
تا بدانی شمهٔ احوال خویش / بو که بنهی مرهمی بر جان ریش
تا نیابی خشمگین اندر مصاف / وا گذاری گفت و گوی و اختلاف
پس اهل شرع نهی آن مقال / خوش شنو تو این شراب از جام حال
ذکر آن شاه کل و اصحاب او / زان کنم اندر میان چارسو
تا غریبان بشنوند این داستان / رخت بسپارند پیش راستان
ورنه من با آن بد و نیکم چه کار / چشم من هرگز ندید غیر یار
این ندای گوشهای محرم است / که دلیل عاشقان بی نسبت است
این بشنوان گفت در بازار شهر / زانکه چه میگردد این افلاک دهر
تا نه پندی کس جمال راستان / راست شنوان گفت حال راستان
آنچه گنجد در حروف و گفت و گو / مست نعت زلف و خال و روی او
آنکه در بتخانه با بت رو برو است / خوش حریف باده و جام و سبوست
فارغ از رامست و زاد و کار و بار / کی گلاب اندر شود دیگر بخار
بهر این افتادگان مست است / می سپارم که کهی نقل درست
در مثال آرم ره اصحاب و شاه / تو زمانی گوش شو ای مرد راه
تا ببینی نیک و بد بر جای خود / تا تمیزی در چه کین و حسد
تو محمد را درختی دان بلند / کو همی بخشد ثمار دلپسند
طوبی بی ریشه و بی برگ و بال / بس محالست و محالست این محال
روی در حال آر و بگذر از محال / خویش را در بحر و دریای زلال
بی غرض شو تا که یابی آگهی / همره یاران شو ار مرد رهی
رو به آب انداز فی الجمله کتاب / سر ز امر و رای بینایان متاب
مشنو از بازی حدیث راستان / تو بگوش دل شنو این داستان
فی المثل گفتم که طوبی در نعیم / دست و برگش چون بنا شد ای سلیم
شاخ و بال اول بود آنگه ثمار / هیچ دیدی تو شکوفه بر منار
بیخ و ریشه مصطفی طوبی کمال / در کتاب الله چون ازواج دان
که چنین فرمودان کان صفا / که گزیدم من درین دار شما
بوی خوش و ازواج بهر انس دل / کز ایشان گشته نورم مشتعل
تا ستون و لنگر جسم شوند / زانکه اینها پاسبانان تنند
امت و اصحاب برگ و بال او / میوهٔ او عترتست و آل او
جمله بر جای خود است از ره دلال / زان نیفتد از ره دل اهل وصال
کس ندیدست آفتاب بی شعاع / گوش باید گوش از بهر سماع
چشم بهر دیدنست ای دیده ور / پای نبود لنگ باشی چون حجر
عقل نبود چون کنی فهم حیوة / عشق نبود چون روی در بحر ذات
هیچ خارج نیست در بازار حق / از خروج و رفض بر گردان ورق
آن ورق در پیش اطفال افکن / خویش را در خلوت حال او فکن
در درون واصل بی قیل و قال / نی رسل می گنجد و نی جبرئیل
لیک نادر کج نمی آید بدست / مست داند شیوهٔ مستان مست
ذکر اصحاب و پیمبر گوش کن / جان و دل پیش آر و لب خاموش کن
نیستم من خوشه چین و خورده بین / که حیاتم باشد از نفع زمین
بر جگر دارم دو صد داغ از امیر / گشته چشم من از آن سوزن بصیر

آنچه می پرسم همی گویم به تو / لیک اندر پردهای تو بتو
میروم سوی خلیل آتشین / تا ز ملت گویم و از کیش و دین
بود در پیشانی آن نارسوز / نور احمد دایما چون مهر روز
نور اسمعیل و اسحق نبیل / مرد وی تابید از پشت خلیل
نور سیما آینهٔ جان بود درست / نور پشت ای دوست بود دیگرست
نور احمد دایما چون آفتاب / نورها را جمله می بخشید تاب
نور احمد بود چون مه آشکار / در صباح و شام در شبهای تار
اهل و نا اهل آن همی دیدند فاش / دایم از روی خلیل نورپاش
ساره گشتی که گهی زار و حزین / بهر آن نور جبین نازنین
گفته بد با او خلیل گلعذار / گر نتو خواهد گشت پوری آشکار
گر سیه مو باشد و فرخنده رو / ساره بد خوش وقت از گفتار او
انتظار نور احمد می کشید / بر امیدی جلابی می چشید
ساره بسیار از خلیل آشفته بود / وصف آن نوری که خالی بد ز دود
زان طمع در نور احمد کرده بود / خود که باشد که نخواهد منت سود
تا که آن سریهٔ خوب جمیل / که بدی همخوابه جان خلیل
شد امانت دار آن گنج روان / اینچنین بودست دایم در جهان
که هر آنکو بنده و مسکین بود / جان او با حشمت و تمکین بود
گنج نی در خانهٔ ویران نهند / شیر نی با کودک گریان دهند
هیچ مشهوری نبیند ذوق حال / که بود پیوسته جانش در وبال
بندگان دارند ای خواجه حضور / که نمی آید در کوی غرور
جز رضای خواجه شان نبود خیال / این بود سرمایهٔ نقد وصال
ساره چون آن نور در هاجر بدید / مقنعه بر سینه ساجر درید
موی خود برکند و زلف آشفته کرد / از فراق نور احمد گشت زرد
در جهان افتاد واویلای او / چون بدید او هاجر و سیمای او
پیش ابرهیم شد ساره خراب / که سوالم را بده این دم جواب
تو مرا در خواب کردی از خبر / که بتابد از من آن نور بصر
از چه رو آن وعدهٔ تو شد خلاف / که ز تو نشنیده ام هرگز گزاف
گفت با ساره براهیم حزین / که خدا بد مرا دادن و این
وعدهٔ حق راست گردد دیر و زود / نور آخر باشد اول نار و دود
خون دل میریخت ساره از دو چشم / که ز ابرهیم و هاجر داشت خشم
مویه کردی ساره آشفته حال / خواب و خور بگذاشت از بهر ملال
تا که اسحق بسی بنمود رو / اهل غیرت بود این فعل و خو
غیرت و خشم و حسد ای بو الوفا / در مجرد ره ندارد بی ریا
هر که او شد کدخدای این جهان / در چه از زار افتاد ای جوان
هر که میخواهد که باشد با حضور / گو بدنیا در مزن کوس ظهور
چون در آمد وقت نقل آن خلیل / که سپارد روح با رب جلیل
قفل تابوت سکینه برگشاد / آنکه بد پیغمبر آنرا استاد
خانهای انبیا و مرسلین / بد در آن تابوت چون نقش نگین
سبز و خرم از زبرجد ساخته / پردها بر روی آن انداخته
آخرین بد خانهٔ خاص حبیب / بد در آن دیباج سرخی بس عجیب

نام احمد نقش کرده بر قرار / بر یمینش نام کهل با نیاز
نقش خطی بود او را بر جبین / که درآید اول او در دین متین
وز یسارش بود فاروق تقی / آنکه در هم ریخت کفار شقی
بود بر پیشانیش نقشی دگر / معنیش آن بود ای گردیده هم
که عمر چون آهن محکم بود / وانکه رو داد او ز تیغ و از گزند
وز عقب آن با حیای نور پاک / بود بر پیشانیش هم خط پاک
که خلیفه ثالث است این با حیا / در خلافت برکشد او هم لوا
وز مقابل بود آن شیر خدا / آینه بی زنگ روی مصطفی
داشت شمشیر برهنه آبدار / از برای گردن هر بی قرار
هم نوشته بر جبین آن دلیر / که کند او حملها مانند شیر
در نیارد در صف او دیگر گریز / هیچ خوفش نبود اندر افت و خیز
دوست دارندش خداوند و رسول / زان سبب هرگز نگردد او ملول
دیگران اعمام و آن عم زادها / با دو سه انصار بودند ای کیا
بود بر تابوت این نقش و نگار / که جمیع انبیای استوار
باب شان اسحق باشد ای فلان / غیر آن سالار جمله سروران
جز محمد جمله پیغمبران / نسل اسحقند ای جویای جان
یک روایت هست از اهل رشاد / که محمد نیز از اسحق زاد
هم ذبیح خون جگر اسحق بود / در جبینش نیز نور طاق بود
بعد از آن کعبه سارت بکین / گوش اسمعیل بگرفت ای حسن
گفت در گوش دلش آن نور پاک / کای پسر با تست بیک نور پاک
گفته اند آن جاهلان راهدان / با من ای دارای نور شاه جان
گر ز تو بستانم آن عهد ای پسر / که چنین فرمود حق با بو البشر
که نگهدار بدان خورشید جان / تا جهان روشن شود از نور آن
حاضر سر باش ای چابک سوار / هان مرو در خواب غفلت زینهار
بو که این بار امانت بسپری / تا شوی روسرخ روز داوری
ای پسر زنهار با نیکان نشین / روی ورای و کوی نااهلان مبین
با اصیلان زمان پیوند کن / راه بی شرم و حیا در بند کن
رو طلب کن سر چشم حق شناس / که تواند کرد نیک از بد قیاس
از اراذل همچو تیر و تیغ تیز / گر ببینی زود در کنجی گریز
عقد با خوبان کن ای دارای گنج / تا که از زشتان نبینی درد و رنج
زانکه از زشتان نزاید غیر زشت / نور خو باشند حوران بهشت
بعد از آن او را بر آن اندر شمر / تا کند چشمش بصیر و دل خبر
پاره ابر سفید آنجا یگاه / گشت پیدا همچو در شب روی ماه
مشک می بارید از آن ابر سفید / تیشک چون بیند کسی کان مشک دید
عهد از اسمعیل بستد آن زمان / تا رود در راه تقوی آن جوان

ای اخی در اول کتاب گذشت که در هر عضو حضرت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نوریست و آن نور در هر جا که می تابد خاصیتی می بخشد دایم الاوقات کارش اینست تو مپندار که آن نور که در پیشانی ابرهیم علیه السلام بود و باسمعیل علیه السلام سوست

اسحق را علیه السلام ازان بهره ندادند ولیکن اسمعیل علیه السلام دو نور داشت یک نور که در پیشانی داشت آشنا و بیگانه میدیدند و نور دیگر در جان اسمعیل بود و باهل غیب می تابید که جان اسمعیل ازان نور پرورش یافت و آن نور که در مجموع اعضای اسحق علیه السلام بود قدرت ظهور نداشت شرح این انوار در نظم گفته شود تو بدانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم قدرتی دارد که هیچ یک از انبیا نداشتند از بهر آن قدرتش قایم و دایم است تو بدانکه در اسرار کلام تفاوت نیست ولیکن در متکلم تفاوت هست و در حقیقت ولایت هیچ تفاوت نیست ولیکن در اولیا تفاوتهاست و در سلطنت هیچ تفاوت نیست و در سلاطین تفاوت بسیارست و در خلافت و امارت تفاوت نیست و در خلفا و امرا تفاوتهاست و ذکر این نیز در نظم خواهد گذشت تو فرزند حال باش و چشم بعاقبت کار خود دار و لجاج پیشه مکن و مطیع علم خدا شو و از جهال بپرهیز و آن حروف آموخته را علم مپندار که عالمان اسرار الهی غیورند نیک اندیشه کن که علم صورة غروری آورد و شهوات گوناگون در علم صورة مخفیست تحصیل علم کن و خدمت اهل کرم و فتوت بجای آر و روی دل بدرگاه مجردان نفس شکن آر و نفس بی غرض مشفقان در جان و دل راه ده تا شناسای سرهنگان عرصهٔ لامکان شوی گوش بنظم دار و سر نور حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بشنو سر نور جبین انبیا شنیدی حالیا اسمعیل و اسحق علیهما السلام از هم جدا گشتند این نیز شرح میخواهد ذکر اصلاب و ارحام طیبین و طاهرات در بیان اسرار اسمعیل و اسحق بشنو تا از سوز جان سوختگان بی سر و پا ناله بگوش مهجوران عالم محبت رسد گوش بنظم دار

رفت اسحق نبی با اخوان / تا کند آگاه خواب آلودگان

و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ماند اسمعیل قربانی زار / فرد و تنها همچو دل در دست یار
دوست دارد دوست فرد بی نشان / فرد بتواند رود بر تخت جان
مرد شو در راستای فرد جو / معنی فرد ای پسر در دم بجو
خویش را زنهار با مردی سپار / که بمردان داد این سر کردگار
نور پنهانست اندر نار و دود / برق دولت مجتهد دریاب زود
خوابناکان حاضر دولت نیند / همگنان خود لایق دولت کنند
راه در پستست و تند است ای رفیق / چست باشید ای غریبان در طریق
این همه ابیات از بهر شماست / که گذار آب در نهر شماست
ورنه حق را با بهایم کار نیست / جای خوبان بر سر بازار نیست
گفت و گو با اهل باشد دایما / زانکه با اهلست انوار صفا

اهل حق و اهل بیت مصطفی کی شوند آلوده دار فنا
آنکه در دار فنا بسپیده است تو نگو که اهل گوش و دیده است
مصطفی و مرتضی ای روشنا هیچ کرد دستشند در دنیا نگاه
مصطفی و مرتضی ای کج درنگ می نگردند اندرین صحرا درنگ
چون غریبان دوایا گردیده اند کی چو تو در مزبله بسپیده اند
آل او و آل او در جهان میجهند از خلق چون تیر از کمان
این حدیث قدسی بیشک شنو

قال الله تبارک و تعالی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

اهل حق باش و مکن خود در گرد
حق همی گوید که اهلم در جهان هیچ نامحرم نه بیندش عیان
گر تو اهلی کار نا اهلان مکن پشت بر آن عهد و آن پیمان مکن
اهل حق هر دو جهان انداختند مال و سر در راه جانان باختند
اهل حق با مال و با جاهش چکار مال و ملک و دوست زو شرمندار
وصف روی نوریان اهل و آل بشنو اخر ای حریص ملک و مال
تا نخوانی هر سیه رو را به آل آل نبود رو سیه ای پر ملال
آل رویش همچو گلگون بود در ترازوی نظر موزون بود
آل رویش همچو می گلگون بود رنگ جنت لؤلؤ مکنون بود
آل هندو کی بود ای روسیاه آل خواهی رو به پیش رخسار شاه
آل هندو کی بود ای روسیاه آل دارد تاب مهر و نور ماه
بازگردم سوی نور و نوریان تا کنم ذکر جمال حوریان
ساقیا پر کن بده جام شراب تا دهان شویم ز هجر ناصواب
زانکه بس حیفست ذکر جاهلان در صف میخوارگان و عاشقان
چونکه اسمعیل خندان شد ز نور خواست تا پیدا کند مایهٔ حضور
عقد کرد او دختری با له نام دختر حارث بدان ای جام
باز از ایشان در وجود آمد بتن صورت قیدار آن نورین حسن
در جمال و حسن بود او بی مثال ای خوشا حسنی که نپذیرد زوال
حسن و خلقش همچو ابراهیم بود در ملاحت شهرهٔ اقلیم بود
هر که دیدی رویش افتادی بخاک دور از او پیدا شده این حب پاک
در جبلت انبیا و اولیا وانبیا باشند با نور و بها
باقیان گر تابع ایشان بوند حاش لله که سیه رو میشوند
هر که او بو مالیده شد چون توتیا کم شود در جسم وانوار صفا
کم شوید ای رهروان در پیش دوست تا بنوشید آنچه در جام و سبوست
ذکر باده وسوسه آرد مدام جام باده در کف آور ای غلام
زانکه باده مرد را بیخود کند مست بیخود محرم جانان شود
هر که بیخود نیست نامحرم بود زنده با مرده کجا همدم شود
گر نگه داری نفس ای خوب رو کی روی همچون گدایان کو بکو
وارهی از چنگ افلاس و عمل چون بیابی گنج معنی در بغل
چون شوی تو پاک از نور نفس ور نه چون تو بنود هیچ کس
با تو بسپارند مغز نهای شاه بلکه گردی شاه دور ای نیکخواه
چونکه شد قیدار سلطان مراد زود اسمعیل تا بوتش بداد
عهد ازو بستد ولی اندر زمان گر نگه دارد امانت همچو جان

نور پاک شاه و سلطان رسل گاه چون گل واردش کامی چو گل
نطلبد جز خوب روی پاک کیش زانکه خوبانند مهمانهای رشش
آنچنان پنداشت قیدار ای پسر گر بود در بحر اسحق آن گهر
خواست از اولاد اسحق شهیر دختری پاکیزه خوب ستیر
دختر از قیدار ابستن نشد نور در دل در خاک و باد تن نشد
انجمن نقلست کان قیدار راست از بنی اسحق یک صد زن بخواست
آن امانت در بر اسها رفت گر خطا بر عهد و پیمانها رفت
شاه بد قیدار در اقلیم خود او همی کردی حساب نیک و بد
هم وصی باب و هم یزدان پرست بود در دستش همه بشکست و بست
خوب روی و پهلوان بود آن سوار شیر مردی بود در هر کارزار
نور احمد از جبینش تافتی گیسوان از بهر صید او بافتی
صید صورت نیز کردی آن دلیر فرد و تنها صید کردی همچو شیر
جنیان آراستندی قد راست تا که صید او شوند از روی خواست
بر سر راهش نشستندی چو حور تا که بربایند از قیدار نور
تحفها و میوهای آبدار بر سر ره می نهادند آشکار
فاش گفتندی که ما شه زاده ایم از برای خدمتت استاده ایم
از فلان ملک آمدیم ای پادشاه ای خلیل وقت در ما کن نگاه
چونکه از آل خلیلی ای جوان در پناه خویش آور میهمان
اکرم الضیف ای پسر از حق شنو بهر مهمان جان و دل کن گرو
ما غریب و عاشق روی توایم همچو گردی بر سر کوی توایم
گر شدی مایل بد ایشان در زمان جمله اعضای او گشتی زبان
که میا در کوی رحم ای محتشم تو شهی همسر مشو با آن حشم
این امانت جای خود باید سپرد در شاهی هان مکن بیهوده خرد
نور پاک احمدی و آل خلیل در میاور سر بپای هر ذلیل
چون ز اعضای خود اشنید آن صدا روی دل بنهاد در ملک تقی
جنیان بگذاشت اندر نار و سوز زانکه با او بود آن خورشید روز
لیک کردی صید صورت گاه گاه صید کردن لازم تخت و جاه
ناگهان در وقت ذبح وحش و طیر گوش او بشنید یک کلبانگ خیر
که چو ما را میکشی ای میر صید میبر ارواح ما از بند و قید
وقت کشتن قید را تکبیر گو که همی یابیم ذوق از نام هو
هم سزاوار تو نبود آن طعام گر نه بر نام خدایست ای غلام
روزی اندر صید بود آن خوش خصال صیدی انداخت از بهر نوال
باز بشنید از وحوش و از طیور کای شهنشاه و امانت دار نور
وقت آن آمد که آن نور جبین در محل خود سپاری ای امین
اهتمام تو در آن باید که زود عهد و پیمانی کنی از بهر سود
کو بکو و در بدر ای مرد راه می دوی همچو بی کنج و سپاه
ور نشانی معتکف شو یکدو روز آتش مهر و محبت بر فروز
بیش از این تو که در صحرا دوی در پی حیوان و ددها غوی
صید انسان کن کی کس را بی تیغ چند گردی در پی جنس علف
از خدای جد خود اندیشه کن کسب بهتر زین خدا را پیشه کن

تو نمی بینی مگر رخسار خویش	رو بجو آیینهٔ دیدار خویش	تا ببینی نور پیشانی خود	که در او پیداست خط نیک و بد
نور احمد میبود از روی تو	چشمها حیرانست دایم سوی تو	گشت قیدار از زبان نیکمرد زار	ترک کرد آن صید دشت و کوهسار
ترک خورد و خواب کرد و بنشست	با خدای خویش از نو عهد بست	تا نیابد شاهد کراب و طعام	تا شود کاشف ز اسرار پیام
تا بداند سر نطق وحش و طیر	هم تواند کرد بی همراه سیر	چون در آن خلوت بروی در نشست	راه حیوانات را بر خود ببست
حق تعالی یک فرشته ناگهان	کرد بر وی کشف چون مردی جوان	هر که در خلوت نشیند روز و دار	دیو او گردد ملک بی انتظار
گفت با قیدار آن نور خدا	کی روا باشد بگو ای مقتدا	گر بود در روی تو نور حبیب	تو چنین درمانده و زار و غریب
از تو پیدا میشود دردانهٔ	نی ز خویش صورة از بیگانهٔ	لیک بیگانه که باشد آشنا	گو بود در رنج و شادی با صفا
نیست اندر باغ اسحق آن شجر	با تو گویم بشنو اول این خبر	خیز در راه خداوند خلیل	زود قربان کن تو از بهر دلیل
نذر کن تا منکشف گردد بتو	این اشاراة و رموز تو بتو	سوی قربانگاه شد قیدار زار	تا بیابد رشتهٔ این کار و بار
مقصد سر غوج با خود برده بود	تا که از قربان بیابد فیض و سود	گفت اگه کای خداوند کریم	گر مرا روزیست فرزند سلیم
کرد این قربان من مسکین قبول	آنچنانکه یافته دایم وصول	این همی گفت و سر قربان خویش	می برید از بهر حق آن خوب کیش
آتش تر مسلسل ز آسمان	شعلهٔ زد بربود آن جسم و جان	آن شرر میخورد قربانهای او	نور میشد فاش در سیمای او
بعد از آن آمد ندا از آسمان	که قبول او ذبحت ای کامران	خیز و در سایهٔ درخت و غدر رو	تا جدا سازیم ما گندم ز جو
کان درخت و غدر دارد سایهٔ	هست با آن سایه مشک مایهٔ	زیر آن شاخ بلند سرفراز	خواب رو یکلحظه ای جویای راز
یکزمان این نفس خود در خواب کن	روی دل در جانب مهتاب کن	تا بتابد نور ره در روی تو	هم در آید یار در پهلوی تو
هرچه بینی هیچ تعبیرش مکن	قامت تقدیر تعبیرش مکن	در خیال اهل ما تدبیر نیست	زانکه اندر اهل ما تقصیر نیست
خواب و بیداری یکی دان پیش اهل	در نیاید لیک این در گوش جهل	چون بخواب اندر شد آن بیدار دل	خود کجا خواب آیدش بیدار دل
دید در آن خواب و بیداری همی	جان خود در ابروی در عالمی	کو ببین در خویش نور مصطفی	زود بسپارش بصلب با صفا
بس عزیزش دار آن مهر بلند	که ندارد مثل خود آن ارجمند	در عرب پیدا کن آن درج گهر	هان مده جوهر بهر بی پا و سر
غاضره نامیست در ملک عرب	هست با او تقوی و حلم و ادب	خوب و مستورست و با شرم و حیا	هم فصیحت و غنی و با وفا

گشت بیدار از فرح قیدار زود	کو جدا میدید در خود نور دود	شادمان برخاست آن سر بلند	تا که آرد صید دل اندر کمند
نور احمد از جبینش همچو ماه	در تجلی بود هر جایگاه	هر که میدید آن نور اندر روی او	تاب میدید از خم گیسوی او
خوابگه بگذاشت آن بیدار روز	بر سر تخت آمد و تخت و کنوز	یک رسولی عاقلی فرزانهٔ	راه دانی ناظری مردانهٔ
در جهان انداخت چون تیر منیر	تا بیابد کان لعل با دکبیر	تا بیابد یک امانت دار خوب	که تواند زیست با اهل قلوب
رفت در ملک عرب مرد فصیح	تا بیابد لقمه از خوان ملیح	اندر آنجایی که بد گنج نهان	طالب مشتاق شد نزدیک آن
حق تعالی رهنمای طالبانست	سر حق در جان طالب بس نهانست	کار طالب حق همی سازد متین	طالب و مطلوب دور از هم مبین
باری القصه طلب کرد آن صنم	تا بیارایدمی بیت الحرم	در بنی جرهم بدان پاکیزه رو	بود با بس شاه ایشان ای نکو
پس برسم و رای و خوی آن دیار	در نکاح آورد آن زیبا نگار	آب صاف آسمان جان و دل	شد در آن دریای پاک از غش و گل
جوهر نور رخ چو قرص آفتاب	جوهر افشان شد چو در شب مهتاب	چون جدا شد نور از قیدار مست	در جبین غاضره گلگون نشست
ماند تابوت کهن در پیش او	پر نمک شد جسم و جان ریش او	از فراق نور احمد میگریست	کس نداند تر این انوار چیست
آب اندر جو همیکرد دبر	باد میکرد و بزاری در بدر	چشم دل می باید ای کشته مقیم	تا ببیند سر اصحاب رقیم
خفته بیدار باید در دیار	تا تواند دید روی اهل غار	بعد از آن اولاد اسحق آمدند	دست در تابوت پیمان در زدند
جمله با قیدار در جنگ آمدند	بهر تابوتی دل اندر هم زدند	بهر انسابست این جنگ و جدال	کز نمی بینند روی خوب حال
وصف حالست آنکه در تابوت بود	بهر نور حال دل آن تار و پود	انبیا را حال و کاری دیگرست	گفت و گو از بهر بود دیگرست
این صفات جان جان مثبتیست	کیسهای مبتدی زین زرتیست	لیک بی قشر و صور در مغز نیست	بر ندارد کس بر از دانه و کمه
باز کرد و حاضر قیدار باش	نیست وقت خواب خویش بیدار باش	تا که گوشت بشنود الهام دوست	در نیازی میشو جان از بهر دوست
تا که بسیاری از اینها درست	هم نکردی در طریق یار چست	گفت با اولاد اسحق آن عمو	کین سکینه زاد مست و آل او
داود اسمعیل با من این نشان	بی اجازت چون دهم با دیگران	در جوابش آمدند از چپ و راست	کز ره پیغمبری در کوی ماست
این سکینه و این نشان ای نور باش	در میان ماست چون خورشید فاش	بر سر تابوت میکردند زور	آن ز بهر وحی و این از بهر نور
بعد از آن قیدار دستی زد بدان	تا که بگشاید سر راز نهان	هاتفی آواز دادش کی مکن	شاخ الفت بر مکن از بیخ و بن

خیز و بسپار این به یعقوب حزین
کر نبی است و امین است و گزین

کاین کشادن کار پیغمبر بود
کو سلیم و مشفق و رهبر بود

چونکه کوششن جانب الهام بود
زود کوی سود از میدان ربود

غاضره از بهر امر حق بهشت
تا لقای دوست بیند در بهشت

لیک او با غاضره خود گفته بود
وقت هجرت بهر آن نور وجود

کو چو وقت وضع حمل آید ترا
رو زیارت کن نخست اندر حرا

اندران وقت ای صنم تعجیل رو
در ولادتگاه اسمعیل رو

کز تو پیدا میشود پوری عجب
زانکه در تو تافته نوری عجب

چون بزاید نام او باشد حمل
که چنین کردند نامش در ازل

بعد ازان تابوت بر سر بر نهاد
خوش پیاده روی اندر بر نهاد

چون بدشت و کوچه کنعان رسید
بر سر آن تابوت بانکی بر کشید

آنچنانکه جمله اولاد خلیل
می شنیدند آن فغان بی قال و قیل

گفت یعقوب حزین با آن گروه
کامد آن قیدار با عز و شکوه

بانگ و بوی عهد و میثاق جهان
میرسد در گوش جان و افیان

ابن عم تان میرسد ای زیرکان
بر سر او میکشد بار گران

خازن عهد است و پیمان دار ما
نقدها آورده در بازار ما

هان باستقبال آن مهمان روید
ناظر آن یار و آن انسان شوید

شیخ کنعان با همه اولاد خود
خوش روان گشتند سوی زاد خود

همچو باد و آب و گل درهم شدند
همچو عشق و درد دل همدم شدند

گفت با قیدار آن پیر زمان
چون کشیدی در رهٔ این بار گران

رنگ روی و گونهات کشته گواه
که بسختیها سپردستی تو راه

چونی ای حمال بار بس گران
حمد لله که رسیدی جان بجان

شاد باش و خرم و آزاد دل
چون بکشتی غرق اندر آب و گل

از چه رو محزونی ای بگزیده یار
گشت گریان آن زمان قیدار زار

گفت زان محزونم ای جان پدر
کز رخم رفت آن نور قمر

نور رخم رفت در روی زنی
دارد اکنون آن زن از من جوشنی

گفت یعقوب آن زن از اولاد کیست
که کنون دارای آب زندگیست

هست از اولاد اسحق نبی
یا که هست او از قبیلهٔ اجنبی

گفت هست آن زن عرب ای سرفراز
جرهمیه است آن عروس پاکباز

گفت یعقوب آن زمان کای بوالوفا
انجمن آمد ندا در گوش ما

که محمد در عرب پیدا شود
بس دلی کز عشق او شیدا شود

در صحف من دیده ام بی شک و ریب
کو نیابد نور احمد هیچ عیب

نور رخسار حبیب با یقین
در نیاید جز بارحام امین

هم نیابد هیچ اصلاب پلید
ننگرد در جبههٔ شهباز سعید

سیر آن نور معطر دایما
باشد اندر نسل شیث رهنما

قیدرا دی شب هم آغوش تو زاد
این بشارت بشنو و میدار یاد

آمده از غاضره پوری لطیف
آسمانها در کشاده ای شریف

شب همه شب آن ملایک در زمین
مژده میدادند از آن در ثمین

گوش من پر گشت از بانگ ملک
شور در دریا بد از بانگ سمک

تا که بحر و بر ز نور مصطفی
شد منور همچو عرش با صفا

چون شنید از پیر قیدار این سخن
خیرباداش کرد و شد سوی وطن

سرخ رو گشت و نماندش درد و غم
تاخت تا بیند رخ صید حرم

چونکه روشن شد دو چشمش از عمل
دید آن خورشید در برج حمل

چون حمل شد همچو ماه چارده
بود خوبان جهان را پادشه

نور روی مصطفی بد در لقاش
خلق می مردند اندر پیش پاش

هر که دیدی آن صفای روی او
معتکف گشتی بخاک کوی او

بعد ازان قیدار بردش پیش شمر
تا خلیفه باشد و قطب و وزیر

عهد و میثاق از حمل بستد که تا
در نبازد نور پاک مصطفی

در زمان ثلج و شوراب زلال
کی دهد بر ای طلبکار وصال

چون فراغت یافت قیدار شکیل
که بجای خویش بنشاندن کفیل

عزریا سیل اندر آمد در زمان
همچو مردی خوب روی پهلوان

گفت با قیدار با خلق و درود
کز کجا می آیی ای سلطان جود

گفت با وی آن زمان قیدار پیر
سرگذشت خویش یک یک در نفیر

گفت احسنت ای وفادار غنی
سخت جان بردی تو از ما و منی

یک حجاب دیگرت ماندست و بس
هم توان بگذشت ازو در یک نفس

این بد و میگفت و گوشش می کشید
بی ملالت عقل و هوشش می کشید

چون نماندش هوش از پا اوفتاد
هر که دیدش گفت رحمت شاد باد

عاقبت چون این سبو خواهد شکست
بر لب جویان چرا باید نشست

عاقبت چون اینچنین است ای رفیق
به که آهسته رویم اندر طریق

چون پسر حال پدر دید آنچنان
گفت از چه گشتی این سر ای جوان

گفت پیش آنک بنگر در پدر
چون بپرد باب تو ازین قدر

من قضای حق نیم ای پهلوان
که کم این بانگ در گوش کسان

نیک بنگر کر ندارد زندگی
من بجای او کنم صد بندگی

چون پسر در پیش بابا شد نشست
خواجه قابض جست از پیشش بجست

پور دانست آن ملک بودست فاش
که نبود اصلا نشان و نقش باش

روح پاکان ها بل پاکان بود
زان خداجویای غمناکان بود

گر خدا خواهی مرو همراه دیو
با خدا شو آن نمودن رنگ و ریو

گوش دل پیش آر و بشنو از یقین
چشم جان بگشا و روی دوست بین

خویش را انداز در ملک خدا
تا ببینی سر نور مصطفی

تا انیس خلق و خوی او شوی
تا چو او در عالم بی سو شوی

گر تو در ملک خدایی ای غوی
پس چرا همراه شیطان میروی

گر گزیدستی ره پیغمبری
از چه رو فرمان شیطان میبری

هر که در ملک خدا جبری شود
ایمن از آفات کبر و کین شود

وانکه جبری گشت اندر ملک دیو
فعل او نبود بغیر از مکر و ریو

تخت شیطان هم بگویم در کجاست
در وجود حاسدان با جفاست

هر که شیطانش تواند راه زد
در بلاد ابد او کی ره برد

متقی صورتا ای بله لئیم
حاش لله کو رود اندر نعیم

زاهد آنکس دان که دل را صاف کرد
خاک اندر دیدهٔ لاف کرد

لیک بی رهبر کسی این ره نرفت
بی مربی مرد جز در چه نرفت

ناصحان خویش پرور ای فلان
کوس شیخی میزنند اندر جهان

باش تا رسوا نشوی از فعل خویش
گر نمیدانند غیر از نام کیش

گر بدی آسان طریق مصطفی
کس نبردی نام میثاق و وفا

انبیا را با همه فضل و سرور
بند کردند از پی آن نور نور

راست شو تا راستی پیش آیدت
آنچه آری دوستان بنمایدت

بشنو از حق ای حریف حق پرست
تا بهیچ دامن پاکان بدست

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته

ولا تموتن الا وانتم مسلمون واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا حفرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر ویامرون بالمعروف وینهون عن المنکر واولئک هم المفلحون صدق الله وصدق رسول الله

بنگر ای دل در رخ علم و عمل
سیر کن چون ماه در برج حمل

چشم دل بر سر سر نور دار
هرچه جز نورست در ره واگذار

نور هم در جان جان مستور کن
چشم صورت بین خدا را کور کن

نور احمد در جبینها شعله زد
در ظهور قامت او شد سند

در جبینها مانع آفات بود
در محمد مصحف و آیات بود

آن جبینها اند مشکین دلی
که کند آن نور در وی منزلی

منزلات نور بودند آن جهان
زان نمیشد نورشان در دل نهان

شرح این چون مهر دل سر برزند
دامن مشتاق خود پر زر کند

چون محمد رخ نماید در جهان
شرح این تکرار باید نشان

حالیا بنگر در انوار رسل
در ابد جویای سر نور ازل

پور قیدار آن زمان تنها بماند
مادرش چون گنج در کنجی نشاند

حق تعالی داشتش تا شد بلند
تا در آمد وقت عقد و بار و بند

در قبیله او سعیده نام بود
در نکاح آورد تا از وجود

از سعیده یک پسر قامت نمود
روی و پیشانیش مه بی گرد بود

نور احمد بد دلیل دولتش
زان نسب پیدا همی شد شوکتش

نبت نامش بود آن زیبا پسر
سیرتش هم بود موزون چون صور

بر طریق و سنت اجداد بود
فرد بود و در صف اوتاد بود

پس ز نبت آنکه همیسع شد پدید
وز همیسع هم ادد سر بر کشید

سرفراز آمد ادد در دور خویش
کو همی دانست علم دین و کیش

راوی این داستان باز و دود
گفت او از نسل اسمعیل بود

پیش از او چون او کسی کاتب نبود
نقش خط خوب اول او نمود

باز شد اد از ادد مشک عیان
دیگر آمد نام عدنان در جهان

چون نزاد از اد عدنان گزین
قصد او کردند اهل حقد و کین

انس و جن در قصد جان او شدند
حاسدانه پاسبان او شدند

قصدشان افزونی او شد یقین
نار دشمن نور روی دوست بین

در ره حق هر که دشمن باشدش
حق در رحمت برخ بگشایدش

لیک باید باشد اندر راه حق
تا که بر باید بحق گوی سبق

باطلان را هست هم دشمن بسی
لیک این سر در نیابد هر خسی

پاک بازی رهروی بی مسکنی
ره بحق برد با مؤمنی

چند گویم بی نشانی کرده
می گریزند از ظهور او شکوه

بهر عدنان مکری کردند فاش
خود کجا مغزش بود عقل معاش

عقل کوران پیش بینایان راد
صد هزاران بار حق بر باد داد

در زمان جمله پیغمبران
حیله‌ها کردند و دیدند آن نشان

شوخ چشم و بی حیا و حاسدند
که نمیگیرند از آیات پند

نیست تعجیل ای پسر نور پاش
فعلشان خواهد در این پرده پاش

بهر عدنان مکرها ساختند
همچو سگ در راه او بی تاختند

بو که آن نور جهان آرای بین
می نگردد سربلند و شاد و گین

گنج خود کندند او شد سربلند
هر که کار دیگر برداشت قید

وانکه در جام ملیحان زهر کرد
تلخ گردد کام او در گرم و درد

بعد از آن عدنان بکام دل آن
در نکاح آورد دل دشمن کنی

نام آن زن بد امینه در جهان
صد جهان از حسرتش اندر فغان

باز از وی در وجود آمد معد
تا بود در خیر و شر او را مدد

غیر فرزند سلیم نیکخواه
در دو عالم نیست کس پشت و پناه

نسل نیک ای خواجه آب روی تو
نسل بد ویران کند املاک تو

باز از آن مرد مظفر ای فلان
گشت پیدا آن نزار راز دان

بس جمیل و عاقل و فرزانه بود
نور پیشانیش هم پنهان نبود

او دگر آورد اندر عقد خویش
یک زنی کز وصف و مدح بود بیش

بد عبیده نام آن مستوره زن
در نکویی بود مشهور زمن

باز از ایشان در وجود آمد مضر
داشت او هم نور احمد در نظر

زان مضر بد نام آن شاخ بلند
که بجوی برد و زن رای فکند

هر که دیدی آن خم ابروی او
گم شدی چون شانه در گیسوی او

کرد عقد دختری آن شاه فرد
که پدر او را خزیمه نام کرد

تا که نور مصطفی ظاهر شود
تا که صورت نیز با سر شود

زانکه اسرار حقیقت در جهان
همچو گنجی دان که هست از خود نهان

از خزیمه وز مضر ای مرد دین
گشت پیدا دیگران نامش حزین

در نکاح آورد بایست کار
فخر نامی صالحه پرهیزکار

مدرکه زایشان در آمد در وجود
کس بتمکین و وقار او نبود

او خزیمه نام با عقد نکاح
در پناه آورد تا یابد فلاح

پس خزیمه از قمر سیمه رخ نمود
بود بر پیشانیش نور وجود

شد خزیمه برّه پاکیزه خوی
در نکاح آورد آن مقبول شوی

دیگر از این هر دو نوری لطیف
در وجود آمد کنانه ای شریف

پس کنانه در پی ریحانه شد
با نکاح حق بدو همخانه شد

باز نضر آمد از ایشان در وجود
حق بر وی چه عنایتها نمود

حق تعالی کرد نام او قریش
ای قریشی خوش در آ در کوی عیش

زانکه کوس تخت و بخت ای یار عیش
حق عطا فرمود بر نام قریش

هر که از نضر است او از قریش
نضر زادان میخورند این جام عیش

بعد از آن در خواب شد آن سرگران
دید در خواب او درختی بس عیان

گز وی سر زد با فر و انبوه بار
نی چو سرو و غم فزاید با چنار

نی چو مشهوران بی مغز و ثمر / کر همی نازند از کوس و خبر
شاخهایش سر زده بر آسمان / عاشقان واند و پس تعبیر آن
نقش آن نور علی نورانی / بود در پیشانی و هم در جبین
باش تا خورشید جان تیغ آورد / غیبتی در ابر و در میغ آورد
باز قومی رو سفید از پشت او / دید بر آن شاخها کرده علو
چونکه شد پیدا از آن سالار قوم / گفت با یک کاهنه احوال نوم
وست او لادت رسد بر آسمان / خود زمین خاکی بود در استان
گر رود اندر زمین جولان کند / یک نظر در صورة انسان کند
هست در دنیا یکی یزدان پرست / که تواند روی تنها را شکست
جمله گفتند ای علیم سر بسر / بس بگردیدیم در دنبال بر
در همه عالم بجز آن نور نیست / که گذارش در خبث دستور نیست
گفت آنکه خالق جان آفرین / کز من آن نور لطیف نازنین
این زمان در پشت نضر است آن نطق / اهل عالم جملگی زان خبر
او دگر بازفزاد آن نور پاک / با وصیتهای حق بی اشتراک
باز از غالب پدید آمد لؤی / بود هم در روی او انوار حی
کعب با فرزند خود آن نیک نام / هم وصیت کرد با جهد تمام
با قصی دیگر کلاب این راز گفت / قصهٔ میثاق با وی باز گفت
سر نه پیچید نداز و قوم قریش / زانکه میدیدند از وی بار عیش
اهل عالم رو درو کردند فاش / که علم شد در همه عالم لواش
هم کمان سخت اسمعیل داشت / زانکه حرب شیر و زور پیل داشت

رسته بدان طوبی اندر پشت او / ای خوشا آن دولت و رشد و نمو
بر ورقهای درخت پر ثمار / بر یکی خطی بدا از نور استوار
پیشتر زان نورها در روی بود / در زمان او بدیده در فزود
آسمانها جمله طوماری شود / چون لوای احمدی جاری شود
در عدد آن شاخهای نازنین / بد بقدر اولین و آخرین
کاهنه گفتش اگر این راست است / دست تو بس و تنها خواهد شکست
بعد از آن فرد قدیم بی زوال / گفت با کروبیان با جلال
بازوانید ای لطیفان بصیر / که که مستست و که هشیار و خبیر
در جهان پیدا کنید ای صافیان / یک موحد که بود او زنده جان
غیر نور صلب اولاد خلیل / کس نمی بینیم ای رب جلیل
وانیاو صلب اسمعیلیان / منتقل می گردد ای دارای جان
بهر نطفهٔ آن حبیب بی مثال / میدهم در پشت پاکان اشتغال
بعد از آن مالک شرف شد از آن / در عرب شد مالک ملک آن جوان
فهر بستد عهد از غالب دگر / زانکه بد غالب پسر فهرش پدر
پس لؤی از کعب بستد عهد راست / آنچنانکه حق در اول کرد خواست
مره هم میثاق و عهد با صواب / در محل خویش بستد از کلاب
چون قصی مردی قوی راست بود / با خلایق عدل و احسان می نمود
گشت از و پیدا دگر عبد مناف / چون قصی او هم در آمد در مصاف
آن علم که بود دایم با نزار / روزی او شد در آن شهر و دیار
هم کلید کعبه بد در دست او / که جهان بد عاشق و سرمست او

پنج پورش داده بد حق در جهان / هفت دختر نیز بودش در نهان
هاشم سلطان وش خسرو نهاد / نور احمد داشت بر رخسار شاد
خوان او مشهور بود اندر زمین / زانکه بد خورشید خوی و مه جبین
سفرهٔ او دایما افکنده بود / زانکه ره در کوی احسان برده بود
در طهارت بود معروف زمان / در فصاحت بود غوغای جهان
تا که در پیشانیش آن نور بود / پیش بت هرگز نیامد در سجود
کز خدا مخصوص هاشم کرده بود / نور روی شاه و سلطان وجود
هست این نقل ای پسر پاک و صحیح / با ملایکه گفته حق فاش و صریح
تا بود نطفهٔ محمد پاک و صاف / در میان صلب آن شاه مصاف
بند و بار و سلسلهٔ آن شیرهاست / خوش مطیع سیرت تقدیرهاست
سجده کردندی بر او پیش خاص و عام / ایستادندی بزرگان چون غلام
عرض میکردند دخترهای خویش / بو که آرد در نکاح آن خوب کیش
از سر حرمت فرستادش رسول / که بیا و دختر ما کن قبول
هاشم سیر دلیر شیر مرد / همچو مردان طاعت قیصر نکرد
همچو دریا جوش کرد آن پهلوان / گفت حق کرد کار غیب دان
که بخواهم من زنی پاکیزه جان / کو نباشد دختر آلودگان
این بگفت و رفت بر کوه ثبیر / راز ها میگفت با حی قدیر
چون بتجاره شدی در قال و قیل / آمدی اندر بر او جبرئیل
ای برادر کفش بیدار باش / تا بگویم شرح آن مقصود فاش
زن پرست و زر پرست و مال جوی / آن زر که دارند بهر نور روی

پور اول که برخ آن نور داشت / نام او هاشم بد و دستور داشت
نام او بد عمرو اندر ابتدا / گشت هاشم بهر خلق با صفا
روز و شب در سفره اش بودی ثرید / همچو طوبی پیش مهمان می خمید
در وجود او نبد خوی خسیس / با ارازل کم نشستی آن رئیس
خود چه گویم از نسب وز فضل او / که چو خورشید است اسم و اصل او
پور اسحق این حکایت میکند / از بزرگان این روایت میکند
زان نسب شد فایق جمله عرب / بی کمال و کسب و بی رنج و تعب
که من او را از رذایل و ز خلل / پاک گردانیده ام اندر ازل
کرده ام جاری در آن لحم و دمش / نی ببایدشیر بند محکمش
اهل علم و اهل فضل آن زمان / دستهایش بوسه دادندی بجان
جمله مشهوران اطراف جهان / میل کردندی سوی آن گل فشان
قیصر رومی شنید احوال او / خواست تا دریابد آن اقبال او
زان که ما مشتاق آن نور توایم / عاشق آن بازوی و زور توایم
آب رو از بهر کشور در نباخت / مهر روی احمدی در زر نباخت
آن خدایی که مرا تفضیل داد / قوت و اقبال من بی قیل داد
در بدر میگردم اندر هر دیار / تا بیابم غنچهٔ بی زخم خار
گر شدی مردانه بر کوه ثبیر / که شدی در پیش بت خوار و حقیر
بر کشیدی نور از ابروی او / روی او گشتی سیه چون موی او
تا به پیش بت پرستان زمان / تیره لیکن ز بتهای عیان
آب روشان خود نباشد غیر زر / گشته یکسان پیش روشان خیر و شر

در صوامع ناله و زاری کنند / با رسولان خدا خواری کنند
یکزمان در پیش تو سجده کنند / یکزمان در صومعه ذاکر بوند

بحر لیکن ز تو پیدا این گروه / که گرفتارند در بند شکوه
کمترند ایشان از آن بیگانگان / که ندیدند آن یلان سلطان جان

هم بشنیدند آیات خدا / هم ندیدند شد روی رهنما
بهر نور خواجه زن میخواستند / همچو تو خود را نمی آراستند

کز نکاح و عقد تو بر حق بدی / پور تو کی سرکش و احمق بدی
در گلوی هر که زهر است این سخن / کو دمی هشیار شو فکری بکن

گر نباشد اینچنین من کافرم / آیت حق من چگونه بسپرم
من نمیخواهم کم ای کینت و کو / خواجه میگوید بگو ای خوب رو

چونکه امر است ای پسر بشنو ز گوش / تا تمامی من بتوانیش و دوش
تو بدانکه نور پاک مصطفی / دائما چون خور همی بخشد صفا

لیک اکنون بی نشانست این نشان / زانکه شد نور نبوت خوش نهان
اولیا دارند آن اندر نظر / سر آن در دل بجو ای دیده ور

نیست ظاهر عقد و عهد اهل دل / که نهانند خانه ز آب و گل
تا زمان احمد آن نور و صفا / بود در بند امانت ای کیا

خیر و شر بر جای خود کرد او رقم / گشت تصویر جهان جف القلم
اهل شرع و اهل بازار ای حسن / گو مجنبید از مقام خویشتن

یا که بنشینند بر سوی دکان / یا که بگذارند با سگ استخوان
رد باید بود یا زن ای دودل / تا نگردی همچو نامردان خجل

در زمان شاه هاشم بوده اند / که گل اندر روی خور اندوده اند
سیم و زر بر مصطفی بگزیده اند / حاش لله کی جمالش دیده اند

صد هزاران بار کردم توبه فاش / که نیارم بر زبان اهل معاش
که خیال و فکرت اهل معاش / نیست اندر صف اهل درد جاش

لیک چاره نیست زین در رهگذار / که قدوم شاه میخیزد جهان
ذکر هاشم کن که با نور هداست / کیسهٔ نقد وجود مصطفاست

نور هاشم فتنه در عالم فکند / در میان حاسدان ماتم فکند
هاشم آنکه رفت چشمش سوی خواب / تا که یابد از سوال خود جواب

با دلش گفتند اندر خواب خوش / کای نمازی باز جو محراب خویش
عقد کن سلمی عمرو پور زید / تا رهد انوار آن سلطان ز قید

برد در عقد آن خدیجهٔ وقت خویش / تا بیابد راحتی از بخت خویش
هم فصاحت داشت آن زن هم جمال / عقل و حلمش بود و خلق با کمال

گشت پیدا باز عبد المطلب / مهر فرو رفت و خور آمد در عقب
نور رسید بر جبینش همچو ماه / شعشعه میزد بفرمان اله

شیبة الحمدش همی خواندند خلق / در رخش حیران همی ماندند خلق
چونکه بالغ گشت آن ماه بلند / خواب شد در حجر شاه ارجمند

چونکه شد پیدا از آن منظور رب / حله پوشیده بدیشان نور رب
حلهٔ بس خوب و خوش آراسته / راست بد بر قد آن نوخاسته

در پناه خانهٔ حق خفته بود / خلعت حق یافت آن زیبا وجود
هر که او در سایهٔ مردان گریخت / رشتهٔ او و خدا شو آن گسیخت

سایهٔ مرد خدا فضل خداست / در ره حق غیر از این باد هواست
در پناه حق رو و خوش خواب کن / تا بیابی خلعت و الطاف کن

کسب و کار و گفت و گوی و انتظار / ای قریب یار جمله واگذار
گوش بر بند و بچشم دل فسرا / تا شوی زنده بدیدار خدا

این طریق آشنایانست و بس / گوش کن آگه نگردد زین جرس

ای عزیز بدانکه آنها که بعلم الیقین رسیدند و قانع شدند فی الحقیقه نابینایانند از بهر آنکه تربیت از زبان گرفته اند پیری باید که بر خلاف اهل صورة تربیت مرید کند باید که بکلی راه گوشش در بند کند و چشم طالب را بنور محبت روشن کند تا بعالم شهود رسد تا شیاطین انس و جن از یکدیگر فرق تواند کرد که علم عالمها آموختن هیچ حاصل ندارد بجز در قید تقلید ماندن اگر در پیش کوری بگویند که خراسان شهریست و تبریز شهری و دیگر هفت اقلیم پیش او بکنند و آن کور اسامی آن شهرها یاد گیرد شواند که بکسی بنماید و اگر بیگانه از روستا بشهرستان آید و پیش معلمی رود و خواهد که قران بیاموزد اگر معلم خواهد که او را بعالم حروف آورد تا سواد خوان شود روستایی مشکلش باشد که در روستا عادت براه گوش داشته باشد و حروف شناختنش مشکل باشد هر چند که چنین باشد چون استاد سعی بکند و حجاب از پیش او بردارد تا حروف بشناسد چون راه بحروف برد کتابهای اولین و آخرین تواند که بخواند و اگر راه بحروف نبرد هر چه از راه گوش یاد گرفته باشد چون پیش چشم او وارند نداند که چیست اهل تقلید همه چنین اند آنها که قول ناصحان قبول کنند نوری در پیشانی ایشان بعاریت پیدا میشود پس سعی کن و استادی پیدا کن که چشمت روشن کند و دولت دانا گرداند بعد چشم نه بعد گوش تا راه بکلیات بری گوش بنظم دار و چشم بگشا و در حکایت عبد المطلب نیک تأمل کن باشد که مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بشناسی که این شناخت که تو داری پیش دانایان نمی توان گفت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه عبد المطلب بیدار شد / پیش باب آن هاشم سردار شد
گفت هاشم با پسر کای حق شناس / از کجا آوردی این نورین لباس

آنچنانکه رفته بد در پیش باب / باز گفت او حال بیداری و خواب
ماند هاشم زان حکایت در شگفت / دست پور آنکه بدست خود گرفت

برد پیش کاهنه آن پور خویش / تا نماید نور پور و زور خویش
گفت با آن کاهنه اسرارها / که از او پیدا همی شد بارها

کاهنه گفتا خدای آسمان / امر کرده از برای این جوان
که بخواهد او زنی هم کفو زاد / تا نیفتد ناگهان اندر فساد

کاندرو پیداست نوری بس غیور / که جهان گردد از و پر نار و نور
شعلها خواهد زد این نور صاف / کس ابا این بر نیاید در مصاف

هاشم از بهر سر اندر زمان / دختر عم طلب کرد ای فلان
در نکاح آورد و خانش در زود / برد فرمان آنچه حق فرموده بود
حارث از آن زن بیامد ای ثمن / زن بمرد و آن روح و خود شد در زمن
باز عقد سلمی بنت عمرو کرد / چند روزی از وصالش بر نخورد
بعد از آن هاشم بخود در ضعف دید / کز رخش شد زرد و قدش در خمید
خواند عبد المطلب در پیش خویش / گفت با او وصف نوش و نیش شرح
تا تواند کرد در روزی شاد زیست / هم بداند کامدن فرض جست
تا بسازد با بد و نیک جهان / رفق ورزد دایما با این و آن
پیش نیکان خدمت و یاری کند / با بدان ترک دل آزاری کند
با یتیمان رحم و غمخواری کند / با انیسان لطف و دلداری کند
استخوان با سگ دهد با گربه موش / مغز با جانان دهد که با وحوش
تا که باشد در همه عالم خوشیش / هم نبرد از دو بخود همچون کشیش
زانکه هر کو خود خورد خود بین بود / همنشین مزبله و سرگین بود
وانکه جان ایثار کرد اندر جهان / سربلندی یافت پنهان و عیان
چونکه دانا کرد اول نفس خویش / ذکر دوران بعد از آن اورد پیش
گفت عبد المطلب را از زمان / که بر و اهل مواضع را بخوان
چشم آور اولا اهل قریش / تا نمایم شان ره بازار عیش
تربیت فرمود و کردندش بود / خوش در آید نصح بی غش در عقول
ناصحان بی طمع ای راست جو / در جهان کمتر طلب با فعل و خو
چون دهان پاک داری ای عمید / هان مبر نام لئیمان پلید
روی خوبان بین و با خوبان نشین / تا نگردی هر زمان خوار و غمین
بر خلاف این مکن ای جان باب / که بخواهند از تو یک یک این حساب
ور نه رو پیری مجو میری مکن / سروری با عقل تدبیری مکن
گر بجای آری تو این آدابها / با تو باشد دایم الهام خدا
حاجتت نبود بتلقین زبان / وارهی از کاهواره کودکان
وقت آن آمد که خور سر بر زند / مهر نور خویش بر کشور زند
تا جهان روشن شود از پرتوش / هم کند این عاشقان با غش
غنچهٔ دل بشکفد خندان شود / تا که بویش عطر هر بستان شود
بعد از آن اهل قریش آورد پیش / گفت تلقینی دگر با قوم خویش
گفت کاین فرزند من بار سماست / پاسبانست و نگهدار شماست
هست در پیشانی او نور پاک / کم فتد دری چنین بر روی خاک
جای خویشش می نشانم ای مهان / سر مپیچانید زین حکم و نشان
آن علم که هست میراث نزار / هم کمان آن ذبیح استوار
نیز مفتاح همه تنها نها / میدهم با او که باشد پیشوا
بی رضای او منوشید آب و نان / عیب خود از وی مپوشانید هان
پرده بر روی گناهان مکشید / عهد با او روی خود را مشکنید
آل اسمعیل و اولاد خلیل / به که کم باشند همراه ذلیل
باز اگر با زاغ پرواز آورد / زاغ باز شاه در از آورد
متفق باشید با هم در طریق / عاقل آن باشد که نبود بی رفیق
جمله از روی ادب برخاستند / بهر خدمت خویش را آراستند

خویش کمر بستند پیشش چون محب / خوش در آمد نیز عبد المطلب
پادشاهان اقالیم جهان / متفق گشتند فی الجمله عیان
غیر کبری حسود بی وقوف / کو بد عارف ز مهر بی کسوف
چون ملالت یافتندی آن گروه / پور هاشم را بردندی بکوه
سوی عبد المطلب با دار و گیر / می شدندی چون غلامان با امیر
با وسیلهٔ او سوی حق می شدند / بر خیال خویش واثق می بدند
نیز می کردند قربان با نیاز / بهر قربان یافتندی عز و ناز
روی بت از خون قربانی خویش / سرخ کردندی که هست آثار کیش
جمله سامان یافتی احوال شان / بس مناسب آمدی هر فال شان
حق تعالی میدهد داد همه / میرسد در وقت فریاد همه
کودکان را امیدها از وسوس / غایبان را امیدها کوس و جرس
اهل خود را امیدها رنج و بلا / زانکه با رنجست این گنج و عطا
بهر عز نور سالار جهان / پیش بت هرگز نرفتی آن جوان
بعد از آن در خواب شد آنگه شنید / امر کردندش که ای شاخ امید
قصد چاه طیبه کن ای امیر / تا که از اسرار ما گردی خبیر
گشت بیدار و ندانست آن رموز / که نبد عارف دلش بر سر کنوز
هم در آن ساعت دو چشمش خواب رفت / بهر نسیان در تب و در تاب رفت
دید دیگر باره آن حیران شده / که فرو بر زمزم ای شاه کده
آن ذخیرهٔ شیخ اعظم ای عرب / خیز و رو سر باز کن بهر جلب
باز شد بیدار سرکج و خراب / با دل بریان و با چشم پر آب
گفت یارب این امور مشکلست / این نه حد ماست احوال دلست
ما نجاک و خون و گل اغشته ایم / این دهد بر آنچه ما خود گشته ایم
ای کلید بند مشکلهای ما / وی علیم نالهٔ دلهای ما
ای دوای درد و رنجوری ما / وی شفای دور مخموری ما
ما ز پا افتاده ایم ای دستگیر / رس بفریاد فقیران ای امیر
باز شد در خواب و گفتندش که خیز / این زمان روشن کنم این رستخیز
چون شوی بیدار ای مرد امین / خون و سرگین جو بیکجا در زمین
آن زمینی که کلاغی ناگهان / بر سر سوراخ مور آید طپا
رو بروی آن بتان سرخ رنگ / یا تبر بردار یا خود لخت سنگ
چند گز جای نفرد بر در زمان / تا ببینی مخزن پیغمبران
یافت عبد المطلب انس تمام / شد صباح زود تا بیت الحرام
شد مراقب یکزمان چون اهل حال / تا ببیند قدرت ذو الجلال
در مقام خیز و ره کاوی عجب / پاش می بستند با رنج و تعب
در زمان ذبح بر جست از میان / خونش میرفت از گلو و از دهان
نیم کشته می خمید و می دوید / با چنان حالت سوی مسجد رسید
بر در مسجد بیفتاد آن تعبر / در زمان قصاب از و برداشت سر
گوشتش بردند و سرگین ماند و خون / زاغ آمد گشت در سرگین زبون
زانکه سرگین لایق زاغان بود / مغز بهر طعمهٔ انسان بود
زانکه انسان در پی دنیا نشد / چشم زاغان سوی حق بینا نشد
زاغ بر منقار خود او رو زرد / گرد سوراخ و عیان شد جای مور

چشم عبد المطلب چون آن بدید / تیشه آورد و چنین در هم کشید
نور احمد زور بازوش بداد / جسم شد مامور و نورش اوستاد

نور احمد رهنمای و رهبرست / نور احمد خود کلید هر درست
حارث آمد با پدر در کار شد / هر که شد تسلیم برخوردار شد

هر دو با هم راغب رزم شدند / اهل دل بودند و خوش همدم شدند
قوم او را جمله مانع می‌شدند / بر رخ آن شاه تیغی می‌زدند

فاش میگفتند اندر روی او / کاین طریق ابلهانست ای عمو
هر که باشد پر او سرگین و زاغ / زود در بازد یقین شمع و چراغ

در میانشان فتنه و آشوب شد / گاه غالب گشت و گه مغلوب شد
جهد و جد و جنگ میکرد آن خدیو / می‌گشاد اهل دل و می‌بست دیو

آن زمان از بهر رد سر خویش / نذر کرد آن دل قوی در ریش
گر عطا فرمایدم حق ده پسر / من یکی قربان کنم از رهگذر

تا برآرد این مرادم را خدا / هم نترسم از عدو خود و بلا
مرد قربانی بود پر زور و زفت / مرد قربان در چه خذلان رفت

چون بکرد این نذر با حق در زمان / دشمنان گشتند یار و مهربان
متفق گشتند و خاک انگیختند / بهر آب آن خاکها میریختند

از قضا ناگاه تیغ آمد بدید / این اشارت کن ز انسان ای شهید
این اشارة آن ای جویای راه / که گشتند سلطان با تیغ و سپاه

صاحب شمشیر باشد آن حبیب / هم بود قتال و هم باشد طبیب
گوشهای اهل غفلت در جهان / نشنوند آیات حق فاش و عیان

گر شنیدندی یقین آیات حق / کی شدندی قانع از حرف و ورق
هر که جانش غرق معنی شد چو حوت / می‌ننازد هیچ بر باد و بروت

بهر آن شمشیر جنگ آمد بدید / در میان قوم او در من نزید
چون بدیدند آن سلاح با وقار / در حسد رفتند و کین و کارزار

جمله می‌گفتند بخشش با بده / ای امیر و سرور و سالار ده
گفت عبد المطلب با ضرب و حرب / کالت جنگست نی حلوای چرب

گر بدی حلوا و نان ای سادگان / دادمی اندر زمان من بخششان
لیک این تیغست و بهر مقصد است / از برای بازوی آن شاه جاست

وقف بیت الله کردم این متاع / این بگفت و کرد ایشان را وداع
گشت مشغول جهاز رزم و کر / تا که پیدا کرد آن کان شکر

لیک اندر کام کوران کبود / طعم آن ای یار شور آبه نمود
رفت عبد المطلب آنگاه جست / یک زن نیکو برای خویشتن

در نکاح آورد آن زن ای عجب / بعد نه گشت پیدا بولهب
چونکه آن ملعون پدید آن زن بمرد / رفت بنی او ز دنی بر نخورد

باز سعدی خواست از بانش حجاب / کرد عقد او بتعجیل و شتاب
آمدند از آن زن بی کام زار / عاتکه و عباس و پس دیگر ضرار

چون بزاد آن هر سه تن او نیز مرد / سرخوری که رشته بد با خود ببرد
باز عبد المطلب آن نیک نام / در نکاح آورد با عز تمام

حمزه و جحل و صفیه از وی بزاد / آن دو لیکن در صف حمزه نیند
زانکه سرخیل شهیدانست او / جان سپار راه مردانست او

هر که او در راه حق قربان شود / خاک و باد و آب و نارش جان شود
گوسفندی میکشند از خوف درد / سرخ میکرد از خونش روی زرد

این اشارة دان تصرف بهر آن / تا بدانی تو که حق فاش و عیانست
خون حیوان نور انسان میشود / جان که قربان گشت جانان میشود

گر ببینی جبرئیلها یار تو / می‌نگردی هیچ که بیمار تو
بلکه روح و جان بیماران شوی / سلسله گیسوی دلداران شوی

این روش وصف غزای اصغرست / وصف غزو عاشقان خود دیگرست
گو ز صورة قصد ملک کل کند / گو ز عشق ای دوست قصد دل کند

گر دلم بودی کنون در دست خویش / کردمی اثبات تیغ و سوز ریش
ای رفیقان فکر این بی دل کنید / در پی آن دلبر کافر روید

وز دل پیدا کنید ای رهروان / زانکه در بند سرست و قصد جان
جان و دل در راه جانان باختن / صد هزاران بار به زین ساختن

آن بت بت اشکن تند خوی من / کو حیوة آبیست اندر جوی من
در گلستان آورید آن اصحاف / تا گل با خار گوید ترک لاف

سوی عبد المطلب رو ای دبیر / تا به بینی در رخش نور ستیر
تا شوی ناظر نور مصطفی / دل دهی با دلبران آشنا

تا زمین آشنایان بصیر / فاش بینی روی یار بی نظیر
وارهی از جور و تشویش خزر / بگذری از خویش و از خلد و سقر

پور هاشم زان شدی در حجر خواب / گر نمی‌دید آن شعاع آفتاب
گر بدی آن مضطرب بینای نور / چون خلیل او نیز رفتی در شور

گر بدی نفس جدا از لعب و لاغ / کی بدی محتاج آن سرگین و زاغ
صدق نفس کافرش زائی نمود / زانکه دران دو رجوع او کین بود

همچو اهل زهد نور اندر جبین / داشت او همچون امانت دار حزین
اهل زهدی و قوف ای سادة دل / ابلهی دارند اندر روی گل

نور زر دو که متصل با دل شد / زاهدی دان کو بحق واصل شد
نور ذکر و نور صوم و هم صلات / هست اینها جمله انوار صفات

جز محبت کان بحق واصل شود / این عملها جملگی باطل شود
یکدو روزی رخ نماید چون علف / یا خورد گاویش یا گردد تلف

فعل اهل صورة اندر این جهان / میشود در خرج آب و صرف نان
زانکه بهر خلق می‌بافند کار / خود کجا توان نمود آنها یار

باز شد در خواب اندر حجر میر / تا شود عارف ز احوال ضمیر
دید دیگر بار خوابی بو العجب / از شعاع مهر سلطان عرب

جست از خواب آن امیر بی قرار / می‌فتاد از هر طرف مخمور وار
دید در ره کاهنه دانشوری / قابلهٔ رمال بی همسری

چونکه آن مخمور دید اندر گذار / گفت در چشمت همی بینم غبار
از چه لرزان گشته و بی حضور / ای که داری بر جبین آن خط نور

گفت خوابی دیده ام بس سهمناک / هر که دیدی غیر من گشتی هلاک
دیده ام زنجیر بر بند و گره / چون رسن بی پا و سر بی چون زره

کرده بودندی درین پهلوم بند / چون کنم من شرح آن حلقه و کمند
این قدر دانم که بودش چار سر / سیرشان بد بر خلاف یکدگر

یکسرش بد متصل بر آسمان … وان دکر سر در ثری کشته نهان
وان دکر در سوی مشرق برده دست … سلسله دیکر بمغرب نشست
من شدم حیران در آن خواب ای صنم … لحظه بنشین که تا سرش کنم
دیکر آن زنجیر و آن بند و کمند … شد درختی سبز کز بس بلند
سرشماری که بود اندر جهان … بود فی الجمله بران شاخ جوان
پیش آن سرو بلند دلنواز … خوش کمر بسته دو شیخ با نیاز
نام شان پرسیدم اندر وقت و حال … تا نباشم لال در وقت سوال
تا تو از ذات آرم در صفت … هم بکیریم ز اهل معرفت
کاف و لام از بهر اثبات کلست … میم و لام ای دل نماینده ملست
از برای پرحقیقت اسمهاست … چون حقیقت رو نماید اسم کاست
آن یکی کفتا بمن کای بوالفتوح … هستم آن غرق بلا یعنی نوح
وان دکر فرمود کای مرد جمیل … هستم آن دلسوخته یعنی خلیل
بر خلاف من بتعبیر آن دو عجب … فاش خواندندم بعبدالمطلب
عارف احوال و نام من بدند … حاضران جارج جام من بدند
باز کفتندم که ای مفتون تخت … با تو بر کویم تعبیر درخت
این درخت نازنین پر ثمار … که ابر پشت تو کشته استوار
اصل آن نورست و آن عهد و قرار … کو درست ابر ده اند اندر کذار
خانه خانه و کو بکو آن نور دل … آمده و کشته بصلبت مشتعل
سالها کفتش اکر این خواب تو … نیست چون فکر حسودان تو بتو
بی شکی از صلب تو آرد علو … خسرو شیرین زبان خوب رو
جمله اهل سموات ای پسر … پیش خاک پای او نهند سر
سرکشان این زمین پر غرور … پیش او نهند سر بهر حضور
دیکر آن زنجیر محکم بی کمان … هست زور امتان شاه جان
حلقها و بند و باران رسن … هست اثبات کمالات حسن
سرکشند سر بپایش ای پسر … همچو پور نوح ماند در عبر
ملت و دین براهیم خلیل … تازه کرد اند مثال برد نیل
آفتاب عقل و حکمت در جهان … خوش بتابد در درون کودکان
پیش رویش حاسدان عاجز شوند … راستی پسندا مانکر وند
که حسودان از خدا اکه نیند … دایما در قهر انفعال حی اند
در درونشان هیچ نبود غیر نار … مزرعه کوی دمزه کرد و بهر کار
باز عبدالمطلب در کار شد … بهر حفظ نور آن دلدار شد
ترک زن کرد و نهان شد همچو نار … کوش دل نها دبرام اله
رای و فکر خود بکلی دور کرد … روی اندر خالق آن نور کرد
در بروی آرزو شهوت بست … شاد دلان در خلوه عصمت نشست
تا شب زورا یکان انور رود … هم نه بیند رو و دیدار عبد
چونکه نطفه جمع شد در پشت او … رو به بیرون کرد آن مرد نکو
سرکران شد باز و میل خواب کرد … حجره رفت و روی در محراب کرد
چشم صورت بست و چشم دل کشاد … عین بیداریست آن خواب ای عباد
ذکر قلب و فکر بی مکر ای فقیر … دیده دل میکند مشک بصیر
ذکر و تکرار از زبان و فکر بد … مرد را در چاه ظلمت می کشد

چون زبان جنبید دل ناچیز شد … دل چه باشد صاحب دل نیز شد
بانک زاغان بد بود اندر حرم … در حرم بکذار آثار صنم
دل بغایت نازکست ای بی خبر … پیش اهل دل مجنبان بال و پر
در حریم پادشاهان جهان … کس نیارد دخت کفتن ای جوان
می نباشد جز اشارات و ضمیر … کر اشاره باشد آنجا دستکیر
محرما ز اخود اشاره نیز نیست … خوف دوری و بشارت نیز نیست
وصل ذکر و فکر بیخانه نه بیند … غیر مستان مرد میخانه نبیند
خدمت ساقی رو و می نوش کن … ذکر و فکر اندر بر خود کوش کن
با وجود آنکه شاهان زمین … کوش میدارند سوی اولین
کر سکی بیرون حرم که عو کند … پاسبان آید سرش را بر کند
پیش اهل دل شهان روزکار … در نمی آرند شان اندر شمار
تو چه دانی باز و خوی اهل دل … که نمی بینی بجز سیمای کل
کر روی یکدم بکوی اهل دل … خواب بیند نفس تو بازار کل
ای خوشا خوابی که تعبیرش نیست … تا کر رشته زندکی آرد بدست
غرق خون و بلغم و از هوس … شیر اندر خواب بیند چون مکس
زانکه بیداریش عین غفلتست … آنکه بهر نفس اندر غفلتست
دایما خوابد علم کرد و علم … میکشد از بهر پیدا ای ندم
خواب آن بیچارکان مرده دل … نیست تعبیرش صحیح و متصل
خواب پاکان نیز تعبیرش مپرس … که جدا از ما تمند و سور و عرس
خواب ایشان ان که حالات دلست … آن دلی که خالی از آب و کلست
اول و آخر همی بینند فاش … میل آن داری بیا بیدار باش
تا ببینی نور رخشان در بشر … کر بسی مخفیست در هم خیر و شر
کوش و دل پیش آر ای مرد سماع … تا کنی عقل فضولت را وداع
چون شنیدی وصف انوار رسول … کر ازین نورست این فرع و اصول
صد هزاران نام دارد شاه ما … حق رسولش خواند بهر راه ما
شرح این انوار زاد راه است … تو حبیبش خوان در آنجا که خداست
هست در جان حبیب ای آشنا … نوری انور پرده های بی صفا
سیر آن در پرده باشد دایما … عشق کویندش نه آثار هوا
در دل هر کو در آید این نظر … اسم و جسمش میشود زیر و زبر
حاجتش نبود بتلقین و سوال … زانکه سلطانست بر تخت وصال
سیر آن در راه و در سیما مجو … وین نظر در چشم نابینا مجو
این شکر اندر بلاد هند نیست … پیش عطار این بلوح قدسیت
خضر مشک ره درین چشمه نبرد … این شراب ناب جز عاشق نخورد
شرح این چون خواجه آید در میان … باز کویم پیش آن سلطان جان

ای عزیز در اول کتاب کذشت که عبدالمطلب شیبة الحمد نام داشت و بجهت آنکه تولد آن عزیز در مدینه بود دانستی که یافت شرح آن در محل خود خواهد کذشت غرض حقیقت آنست و بتنبیه عارف شدن مبتدیان کوش بنظم دارد حسد را در خود راه مده. تا لذت از تجلی نو یابی که حیات دل از تجلی نوست وصلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم

چونکه شد بیدار از خواب آن سحر — کرد عبدالمطلب میل حرم
پیش عمرو آمد و زو دختر بخواست — که همان دم دیده بود او خواب راست
در نکاح آورد آن پرده نشین — تا که بسیار دید آن نور جبین
چونکه آب بحر وجود شد متصل — می نشد آن نور روان مشتعل
ز وامیمه و بره و هم باب شاه — هر سه پیدا آمدند ای مرد راه
بود عبدالمطلب رو پیش مهر — زانکه در وی بود آن نوری بهر
تا که روزی شد پی آن صید خام — که به نخجیرش بدی عادت مدام
چونکه فارغ گشت از نخجیر و دام — تشنه بود و تفته دل شد سوی جام
پیش زمزم رفت و جای نوش کرد — نطفهٔ پالوده در وی جوش کرد
رفت نزد فاطمه عمر و غنی — گنج شه بسپرد بی ما و منی
حق تعالی از زمان ای ارجمند — مایهٔ در چاه زمزم او فکند
کرد عبدالمطلب بهوش و رست — آن حیوة زمزم نادیده دست
زندگی تازه از زمزم رسید — این کند هر دم تجلی جدید
شرح آن نوری که کردم پیش ازین — بدر فیضش شعلهای مه جبین
سایهٔ نور خفی بد نور روی — که همی شد سو بسوی و کو بکوی
آن بحر در صلب عبدالله برفت — بی قدم در تاخت اندر ره برفت
زان سبب آن نور جان مشهور بود — که نصیب آن شه مغفور بود
وجه دیگر هین اگر داری بصر — کاین نصیب دیده است ای دیده ور
چونکه اسمعیل شد تشنه جگر — سوخت جان هاجر بر گشته سر
رفت تا بهر ذبیح آب آورد — در دل شب نور مهتاب آورد
بحر عشق و کان غیرت جوش کرد — عقل آنجا حلقه اندر گوش کرد
کف پای آن لطیف نازنین — کف عشق آورد بر روی زمین
دید هاجر گفت زمزم ای حیات — که ذبیح میدهد جان از برات
چون شنید آن زمزم از کام صنم — بحر غیرت رفت در کام کرم
گر نگفتی زمزم آن دریای شور — آن زمان میکرد در صحرا ظهور
گشت پنهان تا که این ساقی ما — خویش پیدا آورد این جام عطا
زان سبب پنهان شد آن بحر حیات — تا بوقت شاه بخشد ثبات
کاندران دور اسپرایش خاکدان — بود پس بی رونق و بی روح و جان
نطفه بود و مضغه بود و جان نبود — در ظهور این قامت جانان نبود
چونکه صبح روز شاه دمید — شیبة الحمد آن نظر از خود بدید
خاک و خون از روی او چون باز شد — دست آخر غالب آغاز شد
چاه زمزم ساز گردان مشوا — تا دهد این روی عالم را صفا
وقت آن آمد که آن قد بلند — در بر آویزد دو زلف چون کمند
شیبه آن آب محبت نوش کرد — رفت و دست خود در آن آغوش کرد
جمع شد آن هر سه نور از بهر جمع — تا شود آن شمع دل سالار جمع
تا نماند هیچ ظلمت در جهان — پرده انداز دبر روی این و آن
وانماید عیب و ستاری کند — با محبان در نهان یاری کند
بحر رحمت در جهان ارزان کند — جان مشتاقان خود بریان کند
غافلان را همچو گل خندان کند — عاشقان را دنگ و سرگردان کند
بر رخ آن خور نگر ای دل کشوف — کاین معانی می نگنجد در حروف

این نصیب اهل قیل و قال نیست — قال را این دولت و اقبال نیست
این می اندر جام مخموران بود — تا شفای جان رنجوران بود
وصف او کن پیش چشم دوربین — مانع ذوق است چشم نوربین
چونکه عبدالمطلب بهمان سپرد — روح عبدالله آمد گوی برد
روی و موی شیبه چون کافور شد — که از آن انوار صافی دور شد
کوس عبدالله بر بامش زدند — سکه شاهی بنامش زدند

ای عزیز بدانکه در سر بندگی قابلیتی هست که حق تعالی به آن قابلیت لحظه لحظه نظرهای گوناگون غیر مکرر میکند از بهر آن نظرها خواجه اولین و آخرین بندگی اختیار کرد حالیا بدانکه نوری که بانبیا و اکابر سپردند عالم شرع بدان منور میشد وآن نور که دران حال که عبدالمطلب تشنه شد و آب زمزم نوشید دران حال به آب زمزم ریخته شد که ذکرش در نظم گذشت آن نور اهل طریقت راست وآن نور که در وقت اسمعیل علیه السلام در قعر دریا بجوشید و باز گشت تا آن ساعت که عبدالمطلب میل بسپردن نطفه کرد و ذکر آن نیز در نظم گذشت آن نور حقیقت و اهل محبت و اهل عشق دانند که آن چه نوریست گوش بنظم دار و شرح بندگی بشنو تا صاحب اسرار خواجه شوی نقل چنین است که چون عبدالله بوجود آمد نقش پیشانی او این بود که عبدالله که نور محمد صلی الله علیه وسلم بامانت بعهود و مواثیق در پشت وی مستودع است بدان جهت او را عبدالله نام کردند و صلی الله علی محمد و آله و صحبه وسلم

چونکه عبدالمطلب پسر دنور — گشت عاشق بر رخ آن تازه نور
از میان ده پسر او بر گزید — که سه نور متصل در وی بدید
نذر با خود کرده بود آن راستگو — آن زمان که کردی اندر سبو
که اگر بدهد مرا حق ده پسر — میکنم قربان یکی در ره گذر
چون دعایش شد قبول و مستجاب — خواست تا آن قرض خود بدهد جواب
گفت یارب ده پسر دادهٔ — نورها در سرشان بنهادهٔ
پنج از یکدگر در سر خود — میرسد زایشان ولی بس نیک و بد
نذر کردستم بجان قربان کنم — تا از ایشان من یکی قربان کنم
در میانشان هر که خواهی کن قبول — تا بیابد نذر من نقش وصول
شد مقرر که در آرد در میان — قرعه تا بر روی که افتد نشان
قرعه آوردند از بهر گشاد — قرعه شد بر نام عبدالله فتاد
سوخت جان و جسم عبدالمطلب — در چنین حالت کجا ماند عجب
هر کجا که دوستی باشد یقین — زهر در کار است جای انگبین
دوستی و درد دل باهم بود — عاشقان را درد دل مرهم بود
گفت شیبه یا اله العالمین — دوست میدارم مر این را پیش ازین
دوستر دارم مرا از جان خویش — ناخن من چون کند آن سینه ریش
آمد از حق سوی او اندم ندا — که مگو کج راست گو این ماجرا
دوستر داری پسر یا اشتران — کردمت مختار این سود و زیان

گر توانی داد اشتر قرعه زن / ور رهانی کردن این پور زن
گفت عبدالمطلب با سوز و درد / چون کم کاری که دیگر کس نکرد
هر یکی مویی که بر پهلوی اوست / موی چون سگ که اندر کوی او
ده شتر دارم که حیوان جهان / چیست حیوان پیش یار مهربان
جان خود از بهر او قربان کنم / تا که کار و بار او سامان کنم
کان لعل و بحر جود ای علم / چون بیازم بهر حیوان الم
گفت حق که ده شتر پیش آر زود / تا شوی دلشاد از سیمای سود
قرعه زن تا که افتد این نظر / گر بعبدالله فتد بر زن دگر
هم بعبدالله فتاد آن سنگ زخم / که کشد تیغ خدا اشک زخم
بس بیدا آمد دگر کای محتشم / ده شتر دیگر بیاور بی ستم
قرعه زن تا فاش گردد راستی / تا بری فیضی که از ما خواستی
زانکه هر کس کو بود از ان فرود / دو شتر میدار دا ز انسان و حوش
قرعه دیگر بار بر پورش فتاد / زانکه بد آن مشتری بس اوستاد
گفت میزن قرعه ده ده بی مدد / تا که این قرعه بر اشتر فتد
قرعه میزد تا بصد اشتر رسید / بعد از آن آن قرعه در اشتر خزید
ای که دل داری و با دلدار کار / ناقه نفست بکش در پای یار
پاکه قربان کن تو فرزند طلب / یا فدا کن هرچه داری بی تعب
یار خواهی یار تن پرور مباش / در ره یزدان کم از گاو مباش
تو کمو کان نور دریا زنوست / یا که آن خواجه خریدار تو است
تو ز خود بگذر که یار آگاه تست / سهو گفتم یار خود همراه تست
گر بدل در راه حیوانات هست / پیش رویت صد هزار آفات هست
همچو شبلی و چون خلیل یار دوست / بهر مغز نفس آتش زن بسوخت
تا شوی ناظر بروی بندگی / هم بنوشی آب جوی زندگی

ای اخی بدانکه حق سبحانه و تعالی را سه دریاست

یکی بحر مغفرتش میخوانند و یکی دیگر بحر رحمت و یکی بحر محبت بحر مغفرت نصیب گناهکارانست که باز گردند و بدست انبیا و انبیا صفتان توبه کنند و بحر رحمت نصیب اهل عبادتست که طاعت بی الله کرده باشند که در وی هیچ شرک و نفاق نباشد و دریای محبت نصیب عاشقان و جانبازانست که اهل بلا مشدکه بغیر از آفریدگار رنجیده باشند و بروی آفریده حق نگاه نکرده باشند و دریای مغفرت در قدم انبیاست و امثال انها و دریای رحمت اختیار بندگان دارند که داغ بندگی بر جبینشان باشد و دریای حقیقت حق سبحانه و تعالی خود ساقی آن باشد قوله تعالی وسقاهم ربهم شرابا طهورا حاضر نظم باش و بنده وار بی اختیار باش تا لذت از عمر برگیری

چون برآمد قرعه بر نام شتر / شد شتر ایثار کان لعل و در
ذبح کردند آن شترها در زمان / تا که عبدالله باشد در امان

و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

روح حیوان قوتی دارد عظیم / که درو ننهاده اند این خوف و بیم

زانسبب او بار انسان میکشد / کاشتر از وصل جانان میکشد
نیستش لیکن خبر زان اشتر ار / هر حیوان هست قانع بنده وار
خاصه اشتر که قریب آدمیست / مستی دارد که حال آن دمیست
چونکه شد مست ار نباشد بند و بار / ساربان را افکند اندر مهار
اشتر مستی که بود در قطار / در بیابان گم کند افسار و بار
بلکه خود هم طعمه گرگان شود / صد هزارش جان بود بی جان شود
هر باید تا که تن قربان کند / ور نتاند گشت در زندان کند
تا که مستی در بر انسان کند / تیغ حیوانیت انسان بر کند
نفس را قربان کنی جان و دل / دل نباید گرد محراب و گل
خار بهر گل دو شد شش اختلاف / تا رود آن بوی گل در سرناف
خار جانش نیست در ناف و جگر / خار بهر آتش است ای بی بصر
حکمت حق خلق و رحم انبیاست / تا جدا سازند از هم چپ و راست
بی مربی گر بود آل بنی / بی شکی گردد در آخر اجنبی
دست را در دامن دانا زنید / تا که بیخ هستی از بن بر کنید
این غرور هستی این جاهلان / یکدو روزی بیش نبود در جهان
گر چو مردان روی از توبت کنید / لایق دریاچه رحمت شوید
ور بمیرند اینچنین عاق و پلید / چون خر مرده بگو باید کشید
از کجا پیدا شدای نام خران / نی بود خر فاش قربانیکان
لاجرم چون نفس گر قربان از میانست / جنس سوی جنس خود بشتک دادست
نیک بنگر که چه بی مستی مدام / شو مقیم آن طریق و آن مقام
گر بدنیا مایلی گرگ و سگی / شیخ کوی و زشت خوی و بزرگی
ور بعقبی مایلی ساده دلی / قانعی و خود پرست و منبلی
ور هوای یار داری جان بکن / چون شهیدان باش بی گور و کفن
باز گردم سوی عبدالله روم / راز یار بنده آگه شوم
بحرها در سینه آن بنده است / بس جواهرها درو آگنده است
هرچه در آفاق نقشش بسته اند / در مهار اشتر او بسته اند
آنچه اندر فهم ناید ای قریب / هست اندر جان جان آن حبیب
آن حبیب و آن گهرهای نهان / لازم عبدالله آمد بی گمان
الله الله ای حریف راه جو / پیش عبدالله رو و الله جو
بنده شو تا ناظر الله شوی / وز خدای خویشتن آگه شوی
غیر اسم و حروف و زر مباش / چون نبی تو بی دل و بی سر مباش
تو مگو که من خلیفه زاده ام / چون علم اندر جهان استاده ام
نیستی بهتر از آن درهای صاف / گر چو آنها خود نیامد در مصاف
جو مرد دریا و کان عصمتند / قبله ارباب فضل و همتند
باب شان که ناظر فاش و نهانست / که صفا بخش زمین و آسمانست
اینچنین فرموده شاه متقین امام / تا بگیرد مهرشان رنگ تمام

وصیت حضرة سید الاتقیا علی مرتضی علیه السلام با حسن و حسین علیهما السلام آن زمان که ابن ملجم آن حضرة را شمشیر زد حاضر باش و نیک تامل کن تا حظ از آن برگیری و صلی الله علی محمد و آله و سلم

أوصيكما بتقوى الله وأن لا تبغيا الدنيا وإن بغتكما ولا تأسفا على شيء منها زوي عنكما

وقولا بالحق واعملا للأجر وكونا للظالم خصما وللمظلوم عونا أوصيكما وجميع ولدي

وأهلي ومن بلغه كتابي بتقوى الله تعالى ونظم أمركم وصلاح ذات بينكم فإني

سمعت جدكما صلى الله عليه وآله وسلم يقول صلاح ذات البين أفضل من

عامة الصلوة والصيام الله الله في الأيتام فلا تغبوا أفواههم ولا يضيعوا

بحضرتكم والله الله في جيرانكم فإنهم وصية نبيكم ما زال يوصي بهم حتى

ظننا أنه سيورثهم والله الله في القرآن لا يسبقكم بالعمل به

غيركم والله الله في الصلوة فإنها عمود دينكم والله الله في بيت

ربكم لا تخلوه ما بقيتم فإنه إن ترك لم تناظروا والله الله في الجهاد بأموالكم

وأنفسكم وألسنتكم في سبيل الله وعليكم بالتواصل والتباذل و

إياكم والتدابر والتقاطع لا تتركوا الأمر بالمعروف والنهي

عن المنكر فيولى عليكم أشراركم ثم تدعون فلا يستجاب لكم

چونکه عبدالله آمد در ظهور — گشت عالم روشن از آن روی و نور
پس نصاری و یهود از سوی شام — در زمان آگه شدند از خاص و عام
زانسبب بود این خبرشان از رسول — کز کتابی داشتند اندر اصول
از زمان کز یحیی گریان زار — گشته شد در فتنه و آن گیر و دار
جبهٔ صوف سفید صاف پاک — گشته بد آلودهٔ آن خون و خاک
بود اندر سفر ایشان این خبر — کز شود این جبه روزی باز تر
چون درآید باب احمد در جهان — خون این جبه شود نرم و روان
چونکه عبدالله آمد در وجود — آنچنانکه ذکر آن شد رو نمود
خون یحیی خوش بجوش آمد دگر — شام میان از آن سبب شد زان خبر
در دل اشکم شان گرفت اکنون نهان — از حسد کردند یکی روان
خواستند آن بندهٔ آزاد فرد — قتل آرندش بهنگام نبرد
بندهٔ کش داغ حق بر دل بود — بودن او در جهان مشکل بود
وا بیا این احمقان بی‌خبر — از حسد می‌اوفتند اندر سقر
هر کجا باشد یکی بندهٔ خدا — می بگیرندش ره پیش و قفا
اهل شام از بهر آن شاه خبیر — می نخوردندی بجز زهر و زحیر
او فراغت داشتی از دشمنان — همچو عشقی کان بود در دل نهان
نور احمد داشت بر روی جوان — خوش غنی بد بهر آن پشت و پناه
آن هلال دلربا چون گشت بدر — یافت اندر مکه او بسیار قدر
یوسف ثانی بد آن رشک قمر — چون کنم من وصف آن زیبا گهر
دختران بدر روی بی‌مثال — در رهش لاغر شدندی چون هلال
بهر او زر گشته بد سیمایشان — بر سما بر رفته او یا ایشان
چونکه نزدیکش شدندی آن زنان — حق فرستادی ملایک در زمان
همچو گاو شاخ دار بوالعجب — لرزه بر اندام افتادی و ترب
باز گشتندی غمین و دل کباب — همچو مخموری که بیندی بخواب
جسم جسم شدان زنان شهوتی — خود چه داند عشق چون دلقی

معنی بجهم و بچوبه بشنو تا بدانی که در عالم محبت

جبری می باید بودن و در عالم عقل کاری باید کردن بدانکه هرگاه که حق تعالی خواهد که بندهٔ بنوازد حقیقت خود که سوز عشقست بدو ارزانی دارد آن نور حقیقت لشکر وسواس از شهرستان وجود آن بنده بیرون کند تا آن بنده شناخت پیدا کند چون شناخت پیدا کرد آرام یافت پس در ابتدا مطلوب

طالبست که درین مقام بنده را اختیار نیست طالب و مطلوب حقست هرگز این دولت همراه نباشد چون دست
در دامن راهبران زنده مشک این دولت یابد گوش بنظم دار باشد که احوال نیری و صلی الله علی محمد وسلم

سوز عشق ای سالک راه خدا زان همی سوزد که تابد بر صفا
چون که دور از تو بسوزد ای عزیز کرد آن بیمار دل مشتاق طبیب
آنچه خواهد عاشق اندر ابتدا ملک او گردد تمنا در انتها
چونکه عارف گشت عاشق در زمان خوی عاشق رفت آن معشوق دان
آنکه گردد داد داد از بهر دل اگر گردی زاری و ناز و فغان و او خواهد گرده در شهر دل
تا نخواهد جوشش بخت جان پس دو روزی بندگی کند و دار تا طلبکار تو گردد یار یار
تا نگردد کاو ان نفس پلید کز سوای ذات آن در شد پدید
آن سوی چون زیر دست دل شود نور دل کلید این ره مشکل شود
بی ز ربی گشت صد بار من که مجو زنهار تو جز حسن
تا به بینی مهر حق در جان خویش فاش گفتم شرح نیش و وصف ریش
چشم سوی روی عبد الله دار تا بگویم با تو شرح نور یار
گفت عبد الله روزی با پدر که همی بینم بخود در یک نظر
با تو گویم نیک بشنو ای پدر آنچه می بینم من اندر رهگذر
چون بسطحا میروم یا بر ثبیر میجهد از پشت من برقی منیر
چون ز من آن نور میگردد جدا میرود چون مهر روشن بر هوا
بعد از آن آن ماه میگردد دو نیم خوش همی بینم من آن بی خوف و بیم
نیمه زان روی در مشرق کند نیم دیگر جانب مغرب رود
باز گردد همچو قرص آفتاب خوش شود و میشود بی پیچ و تاب
باز استد بر سر من چتر دار همچو تاج سروران خوش بر قرار
باز در های سما وا میشود آن قمر در آسمانها میرود
باز راج میشود در پشت من زان صفای باید ای جان بدن
پیش از آنست ای پدر احوال من که در آید شرح آن در قال من
حال من از آسمانها بر گذشت باز گویم عز تو این سرگذشت
چون نشینم بر زمین آید خروش کز خروشش جان من آید بجوش
مژده آرد این زمین با گرمیش که همی یابم از آن گفتار غش
گوییم ای آنکه داری بر جبین نور احمد همچو خورشید مبین
ای که قدت گشته با آن نور راست زان رخت بر عاشقان پایه بلاست
بر جلالت باد هر دم صد سلام ای که در تو تافته این نور تمام
گر نشینم زیر شاخ خشک سست سبز میگردد در روز نخست
آنگه او برفرازم بال و پر می خرامد بر سر من آن شجر
چونکه برخیزم ز پایش در زمان خشک گردد همچو صدق زاهدان
با تو گفتم ای پدر من راز خویش باز گو شرحش ابا دستار خویش
گفت عبدالمطلب با آن پسر که بشارت بادت ای جان پدر
که چنین امید دارم از خدا کز تو آید در وجود آن مقتدا
این همه آثار انوار وی است جسم تو جامست و جانش آن میست
هر که ایمان آورد با وی رست شاخ بخت و دولت از پهلوی اوست

گر دهد آب محبت با شجر آسمانها بر رود همچون قمر
ور تو شد جام نصح آن سقا شاخ بختش خشک گردد در بلا
هر که بیند سر حق در روی او خاک گردد خاک اندر کوی او
بعد از آن آن خاک کان زر شود زر چه باشد جان جان پرور شود
و آنکه گوش آرد بگفت و گوی او چشم او هرگز نه پسندد روی او
درد سر یابد هم از گفتار خویش میدهد پیوسته آواز از خویش
و آنکه بجد سر ز امر آن خدیو گر ملک باشد شود همچون دیو
گفت دیگر باره آن شیرین سخن که روم که گاه در بتخانه من
تا به بینم لات و عزی در وثاق زانکه دارم طمع گنج اندر فراق
لات و عزی بانگ بر من میکنند خادمان هم ریش خود بر میکنند
آن بتان گر به آواز ای پدر فاش گویندم که رو پرده بدر
زانکه ما را نیست با تو هیچ کار زانکه اندر صلب تست آن شهریار
هست احمد در تو چون گنج نهان نور او در چشم ما فاش و عیان
ای بلا که ما از و خواهد بدن تفرقه مشکل کی خواهد شدن
بلکه دینها را کند منسوخ او برکند او بیخ کفر و زنگ و بو
چون قوی دل گشت میل صید کرد زانکه با حسنست دایم زور و برد
زان روند این عاشقان دنبال او تا که یابند از حسن بوی قلوب
زور تن از جان بود یا از خرد زور دل از حسن گردد بر مزید
چونکه زورین بود از حسن احد میل صیدش بود دایم چون اسد
شد بقصد صید روزی ناگهان دید جمعی از یهود اندر کران
عالمان قوم صد تن یا نود با سنان و تیغ و با کین و حسد
آمدند از شام آن جمع عدو تا بنگذارند آن می در سبو
بهر می آن جام شاهی بشکنند گل بروی آفتاب اندر زنند
زانکه بد در کام شان زهر و زهر کور شد چشمشان از حق بصیر
بهر خود بودند نی از بهر دین که دو میدیدند نور آن و این
اینچنین بودست دایم آشکار که کنند این قوم منصوران بدار
اسپ عبدالله پی آهو دوید ناگهان در حلقه گرگان رسید
مدتی بودند آنها در کمین که بیابند شه شما بر زمین
تیغهای زهرناک آن حاسدان برکشیدند از پی آن شاه جان
وهب بن عبد مناف از صید گر دید گرگان شد بر آن شیر دلیر
اینچنین نقلست از وهب مناف که بدیدم من یقین اندر مصاف
کو در آمد لشکری آراسته خوب رو بودند هم نو خاسته
آمدند از غیب با تیغ و سنان تا برانند آن سگان و آن ددان
پور عبد المطلب چون شیر مست از غزا فارغ شد و آمد نشست
رنگ رویش بر قرار خویش بود فارغ از تیر و کمان و کیش بود
هر که پشتش حق بود خوفش کجاست چونکه حق یار تو شد جبرست راست
حق ستاند حق دهد حق یار او بر نه پیند هر که او خوی نکوست
وهب استغنای عبدالله بدید در جبینش شعله آن شه بدید
خود بخود میگفت وهب سرفراز لایق باغ منست این سرو ناز
گنج تا کی در زمین پنهان بود حور جنت لایق خوبان بود

ملک صافی تا یکی یار بود
نقد وافی بهر صاحب سر بود

طالب گنجش بسی بودند فاش
سر نهادندی بره در پیش باش

جان همی دادند خویش و اقربایش
تا که بر سرشان فتد سایه همایش

با کسی سر در نمی آورد هیچ
گرچه بودی روز و شب در تاب و پیچ

هم بعبدالله فتاد آن قرعه نیز
کی شود خوار آنکه حق کردش عزیز

وهب شد در پیش آن گنج گران
وصف دل میکرد اندر پیش جان

حال عبدالله با او باز گفت
آمنه خندید و چون گل برشکفت

گفت با باب خود آن زیبا کمر
گر نه وقت شوهرستم ای پدر

کی دو دیدم من سوی بر بام و در
که کنی از خانه خویشم بدر

تو ز دست چرا تنگ آمدی
با من آهسته در جنگ آمدی

دل خلاف آن زبانش بد ولی
گر دلش میخواست دایم همدلی

دل از آن باشد همیشه بی قرار
که نمیداند سرش در دیار

دل نخواهد غیر دلبر در جهان
بی نشانست و طلبکار نشان

آن نشان خواهد که آیات خداست
که نشان و مهر این آیاتهاست

ور پی جنست گر زانکه دولت
ور نه زیبا چوست خاشاک و گلست

دل لطیفست و نجوید جز لطیف
زان بود با روی مستحسن الیف

رو بدختر کرد دیگر باره باب
که میا با پیک دولت در جواب

روی دولت مشکل ای جان پدر
کاینچنین اختر کم آید در گذر

این ستاره نیست کاندر آسمان
سر آن باشد و یا بالای آن

این نه نورست و نه شمع دیده تاب
ماهتابست این و یا خود آفتاب

گفت دختر اختیارم زان تست
تن چه باشد جان و دل قربان تست

چون رضا از آمنه بشنید پدر
مادرش برداشت آن دل با خبر

پیش عبدالمطلب رفتند زود
زانکه میدید آن پدر سیمای سود

در نکاح آورد عبدالله ورا
تا سپارد نور مهر مصطفی

مادر آن دختری کاین کام داشت
بی شکی ام حبیبه نام داشت

آن حبیبه نام بد بنت اسد
وانکه این تو منذ اسباب و مدد

کان نور و بحر از روشنی
محرم و محروم آن شاه غنی

این مقام جز دل ای مرد کار
کاندرین عالم نباشد اختیار

زانکه انجایی تو در کار تواند
بی تو در میدان و بازار تواند

گر تو باشی دایما بی اختیار
در میان یار و تو نبود غبار

تو اگر خواهی که تا حج بزی
دست و پای آسیابان میکزی

می کنی صد ناله بهر یک دو نان
نان که او از جبر یا خود وارهان

جان کنی تا زنده باشی در جهان
خویش را در ملک حق وارهان

نان چه باشد بگذر از جان جهان
تا شوی سالار ملک جاودان

این نه کار ابلهان و احمقانست
این طریق خوب راه عاشقانست

که نسازند از خود و سیمای خود
در جهان نه نیک بینند و نه بد

نی دکان سازند و نی ایوان و باغ
شب روان باشند با شمع و چراغ

همچو برق اندر پی جانان دوند
جان بر جانان خود قربان کنند

وصل اگر یابند و گرنه کو مباش
کاندرین زاریست وصل ای خواجه باش

شرح این گویم تو روزی دگر
که در آید دردت سوزی دگر

حالیا صبح سعادت می دمد
سرو باغ دل چو طوبی می جهد

پرده بر میدارد از رخسار خویش
تا که بنوازد دل بیمار خویش

ترک مستش تیرباران میکند
عقل گریان عشق خندان میکند

جان و دل برکف نهید ای عاشقان
که رسید آن فتنه آخر زمان

بشنو ای دل راز بستان عشق
تا توانی رفت در بستان عشق

حکایت

گفت عباس آن علیم راستگوی
در حق عبدالله خوش خلق و خوی

کان شبی که مهر با یار شد
اهل که پیشتر پیدا شد

یک و صد دختر بدوران قمر
داده جان بی شوهر از خون جگر

جمله بی قرعه سوی قربان شدند
که ملول از جسم و عقل و جان شدند

بی تغافل بی تفکر در زمان
جان برافشاندند بهر آن جوان

ای که خواهی منزلات عاشقان
رو بیاموز این روش زان دختران

تو مگو کان دختران مومن نبید
که شهیدانند و هم قربانیند

عاشق آن نور بودند و حیات
ذات میدیدند بر روی صفات

گر بدندی شوقی آن دختران
بود اندر که آوازه خران

نی برای شهوت او را خواستند
بهر نور روی او میکاستند

هرکه جام عشق نوشید ای فلان
الله الله تو ورا کافر مخوان

عهد و میثاق خدا با عاشقانست
صورت آن در زبان این و آنست

چونکه ذکر صورت آمد در میان
میروم سوی حکایات بیان

زانکه غیر از نعت آن مه حیات
تو فسانه اش خوان و نزل ترهات

باب آن سالار اقلیم وجود
اینچنین نقلست کو سی ساله بود

قول دیگر آنکه بود و پنج پنج
سال آن جام می و ایوان گنج

بود اندر آن ماه و خور یک مدتی
تا که بسپردند نوران فتی

بود عبدالله با آن نور روی
آب بحر دل نمیشد سوی جوی

تا بکلی وحی و الهام خدا
قطع شد بهر ظهور مصطفی

تا نماید روی و طرحی نو نهد
تا که تیر راست از قوسش جهد

مندرس زان شد نبوة در جهان
عدل شد ناچیز اندر از زمان

نه حکیمی ماند و نی پیغمبری
نی طریق راستی نه رهبری

خلق جمله عاق و خود را بجود
نی ترازو ماند و نی کیل و سبد

بت پرست و جاهل و سرکش همه
بی شبان مانده بدان خیل و رمه

حق تعالی گفت با کروبیان
که به بینید این جهان و جاهلان

چون نظر کردند پاکان پاک
خون همیدیدند بر رخسار خاک

زانکه بد تاریک و ظلمانی زمین
گریه و ناله همیکردند چنین

گفت یارب این درختان بی ثمر
بی جبوة رحمت چون بسر برند

آن وحوش اندر سر کوه بلند
بر امید رحمت بر میجهند

جمله ترسانند این وحش و طیور
وعده دادستی بمن تو ای صبور

که فرستی بهر من قوی غریب
که همه باشند خشنود و ادیب

باز کی بد همت نور کمال
گر نه بینی بهر آن دیگر مثال

کز نگردی باز تاریک و غمین
از برای طاعت اهل دین

که بر افرازند مسجدهای خوب
دایما باشند با ذکر قلوب

بهترین و پاکتر از هر امام / گفت زان قوم رویت برکنم
سعی آرند و صفا اندر طواف / بهر دین آیند با هم در مصاف
باز فرمودی که شاهنشاه راد / که بود میوه درختان مراد
در میانشان همچو دل باشد امام / مهربان چون آفتاب بی غمام
یا اگر این وعده‌ها تعجیل کن / امر غیرت لازم جبریل کن
حق تعالی کرد اجابت آن حنین / گفت با جبریل رو پیش زمین
مژده ده کز غم مخور ای دیده رنج / بهر آن رنجت دهم بسیار گنج
زود بینی شاد و معمورت کنم / خرم و سرسبز و پرنورت کنم
روی جاهل پس که دیدی ای خموش / در پی زهرست هم صد جام نوش
تو مکن گریه که وقت خنده است / زانکه هنگام شه دل زنده است
جبرئیل آمد بگفت این راز فاش / با زمین کای بارکش غمگین مباش
گر زمینی بعد ازین ظلم و ستم / که یقین من ناظر آن امتم
که حبیب من بود سالارشان / پس ترا باید کشیدن بارشان
باز میگفت آن امین با عز و ناز / که خدایت مژده‌ات داد است باز
اولا در وقت مولود حبیب / ثانیا وقت خروج آن ادیب
ثالثا چون دین او ظاهر شود / سر تو خوش فارغ از کافر شود
چون بگسترد آن امین روی زمین / از بشارتهای رب العالمین
گشت خرم این زمین اندر زمان / همچو مظلومی که دریابد امان
که شنید از پیک حضرة این خبر / که رسیده وقت سلطان بشر
آن نبی السیف با تیغ و سنان / اینک اینک میکند چهره عیان
فاش و روشن میشود مبعوث او / تخت بنهد در میان چارسو
کس نتواند ز پیش او گریخت / کس شناسد بند و بار او گسیخت
یا بکیشش سر در آرد مرد وار / یا برندش همچو دزدان سوی دار
یا بماند در میان خاک و خون / چون خر لنگی که در گل شد زبون
ور شقاوت باز ماند از دلیل / همچو شب پر دشمن مهر جمیل
نور بر رویش ز روی تو گردد جمیل / همچنانکه بود در دور خلیل
دور را بر سیم ایمان فاش بود / زان سبب در مارغت حاشر بود
دور احمد نور اسلام ای زمین / استقامت یابد اندر سر طین
پس زمین خاموش شد خرم نشست / همچو مخموری که یابد می بدست
سالکا بشنو ز من مژده دگر / تا ننوشی بیش ازین خون جگر
مژده مژده ای طلبکار حیوة / گر تو دیدستی در اول مهر ذات
چون شدی مفتون طبع و آب و گل / گشت تاریک این وثاق جان و دل
زاده و اتباع تخیلات تو / لشکر آورند بهر مات تو
آن زر و آن لعل اندر مزبله / گشته گم چون دل میان مشغله
هان مترس و روی او رسوی حق / که نماید صبح جانت از فلق
لیک تو همچون زمین هموار باش / در خیال روی خوب یار باش
وا بیا میخواه از رب جلیل / پاسبانی راه دان بهر دلیل
گر تویی همچون زمین بی پا و دست / کی توانی روی خصم خود شکست
تو بزیر پای مردان گرد شو / خوش غبار راه اهل عشق و درد شو
کاین سعادت در نفوس عاشقانست / وان طلب در جان پاک صادقانست

آن نفس کایت فضل خداست / طالب صدقست و جویای صفاست
چون صفا و صدق داری شاد باش / کز خراب تست آن قد بلاش
صد هزاران جان فدای قامتش / جان سپردن باشد اینجا طاعتش
صبر کن که آفتاب معدلت / ناگهان تابد چو عشق اندر دلت
چشم دل در راه آن قامت بسوخت / یک زمانی شمع دل باید فروخت
تا درآید در سماع آن سرو ناز / تا بگوید دل چو نی اسرار باز
تا که قولی بشنود گوش طلب / تا کند جان یکدمی عیش و طرب
تا فغان در عالم اعلی فتد / آه مجنون در بر لیلی رسد
تا بمیدان اندر آید شاه دل / تا شود آگه ز سوز و آه دل
با جمالی در سماع آید عیان / تا فلک بیند سماع عاشقان
تا بداند کان دو دیده از کجاست / ننگرد من بعد سوی چپ و راست
جمع کن آن شش جهت و پنج حس / تا نمانی در جهات و پنج حس

ای عزیز گوش معنی ثم انشأناه خلقا آخر دار و چشم دل / بگشا تا بگویی که تبارک الله احسن الخالقین صدق الله

تا به بینی نور اظهار رسول / هم بدانی چیست این دین و اصول
تا نگردی گرد آن عقل فضول / تا نجویی فضل از قوم جهول
تا نگردی قانع از حرف و ورق / تا که بربایی ز اهل دل سبق
جمع شو گفتم که تنگ آمد خطیب / همچو بیماری بنزدیک طبیب
باز دان اول اشارات خدا / تا که جمعیت بیابی و صفا
شرح این بشنو تو در مولود شاه / تا به بیند دیده تو شاهراه
اینچنین نقلست از اهل کتاب / که چو شد نزدیک حمل آن حبیب
در شب جمعه بد آن عرش لطیف / که درخشان گشت آن نور شریف
چون در آمد رای و امر کردگار / مجتمع گشتند اسرار بهار
تر میوه در درختان راه یافت / مهر چارم آسمان در جاه تافت
منتقل شد نور احمد در رحم / آمنه شد محترم نی محتلم
حج اکبر بود آن شب ای نظام / که شب عرفه بد و وصل تمام
حج اکبر روز جمعیت بود / تا که را آن عزت و دولت بود
نور روی و نور خوی انبیا / جمع شد آن لحظه بی روی و ریا
پیش آن سلطان نورین بنده وار / خویشتن استاد بی گرد و غبار
جمله ارواح لطیف اولیا / شاد و خرم پیش نور مصطفی
آن مقیمان سموات آمدند / اندر آن شب بال و پر بر هم زدند
مژده میدادند با هم گلرخان / سبزپوشان زمین و آسمان
جبرئیل آمد پی نور قدم / بر سر کعبه بزد کوس و علم
آن علم بد سبز و گرز خوش بلند / سایه خوش بر سر عالم فکند
شهرها روشن شد آن شب در جهان / بلکه اندر آسمانها و جنان
مژده میدادند با هم ساکنان / که فرو شد در رحم آن نور جان
آن امانت که سموات و زمین / می نتانستند حمل آن متین
آمنه برداشت آن بار عظیم / دارد این گنج گران بی خوف و بیم
بهترین و مهترین مهتران / در وجود آمنه گشته نهان
گرد او مبعوث با قوم درست / که نگردند آن ملیحان هیچ سست

عرش ابلیس لعین منکوس شد / سند وی حاسد بسوی روس شد
جهل وایم در مثو بحر رفت / تا سیاه و سوخته گردد بنفت
رفت شیطان پای کوب بوقبیس / بر خلاف احمد و بوی اویس
جمله دیوان جمع گشتند از نهان / سر برهنه جمله چون دیوانگان
گفت با آنها سر و سالارشان / که بلاکیم این زمان اندر جهان
بس بلاکیم و بلاکیم و هلاک / که برون انداخت گنج از خاک پاک
ما بسوزیم این زمان از نار خویش / بعد ازین مرنج و سیم از آزار خویش
که محمد پور عبد الله راد / همچو دُر در بحر آمنه فتاد
رنگ و بوی اولین و آخرین / جمله با وی داد رب العالمین
پیش شمشیر وی و بازوی وی / پیش آن پیشانی و ابروی وی
هیچ کس نتواند استادن یقین / که بیک غمزه کند جذب زمین
چه زمین و اهل آن ای جادوان / کار داند در سجده اهل آسمان
جمله اصنام جهان خواهد شکست / کس نتاند پیش قد او نشست
عقل و تدبیرات ما جوید وداع / چونکه قد او در آید در سماع
خود کجا ماند بت و خمر و قمار / کونه انصاب گی گیرد قرار
نخ ازلام او براند از زمین / خود بهشتی گردد این روی زمین
ما خروش آسمانی نشنویم / کاهنان افتند اندر چاه بیم
دور او پیدا شود نخ عدل / زانکه پیشک اوست شاه و عدل
راست گو باشند زنده اهل دروغ / از نیش گرد و سیه رو اهل دیو
ظالمان را خوار و سرگردان کند / خانهای سرکشان ویران کند
جمله روی زمین مسجد شود / منزلها در دور آن شه جد شود
این زمین چون آسمان با نجوم / خوش صفا یابد ز انوار علوم
اهل وحدت در جهان پیدا شوند / روی او بینند و خوش شیدا شوند
شرک پیش امت او ناتوانست / زانکه حق شان ضامنست و پاسبانست
ما همه محروم گردیم و حزین / که نصیبی مان نماند در زمین
زانکه تقوی و طهارت پر شود / نور تقوی قوت ایشان بود
چشمهای ما شود کور و کبود / ما زیان یابیم و انها جمله سود
وضع ایشان جان ما غمگین کند / مکر ما شان جمله با تمکین کند
در خورش تکرار بسم الله کنند / راه دور از بهر این کوته کنند
امر معروف از برای حق کنند / نی برای خرقهٔ ازرق کنند
نهی منکر بی رضای نفس خود / خوب بسیارند چون سیل و آب
در ره خیرات جانبازی کنند / جان فدای مردم غازی کنند
صدق بی روی و ریا با خلق خویش / روز و شب بدخند اندر کیش خویش
عقد با خویشان و نزدیکان کنند / مال صرف اندر ره مهمان کنند
ناگهان عفریتی آمد همچو قیر / قامت و رویش مثال زاغ پیر
گفت با شیطان که ای سالار ما / گرم باشد دایما بازار ما
ما فکندیم آن بلندان بی گمان / خود چه باشد قوت این سادگان
پیش تو چون آفتاب این روشنست / کین جهان بس عشوه ناک و پرفنست
نیز حق فرزند آدم در ازل / آفریده بهر صنف و عمل
تا دهد داد همه بالا و پست / کم کسی ماند بجای خود نشست

هفت منزل ساخته دارای جا / بعضی اندر نار و بعضی در جنان
شش گروه اندر زمان ایشان خیم / جمله شان اسباب عالم ساختیم
عمر و قوت شان از اینها بیش بود / خود یکی دیدی که بیک اندیشه بود
همچو گل در دست ما بودند نرم / جمله گم گشتند اندر سرد و گرم
این ضعیفان نیز سرگردان کنیم / گر دو صد جانشان بود بی جان کنیم
گفت ابلیس لعین با اهل خویش / که نبینید اینها جوان کولان پیش
وعده‌ها شان جمله عبرت بین بود / نیز دینشان با فر و تمکین بود
زانکه خصلتهای مردانشان بود / سوز جان و آه پنهانشان بود
باز گشتند آن وزیران با بلیس / گر تو خوش دل باش ای شاه و رئیس
ما در آز و هوس بر رویشان / فاش بگشاییم گاه و که نهان
مست مال و جاه گردانیم شان / تا چو آنها خوار بنشانیم شان
در رگ و پی شان نشینیم ای خدیو / تا بیاموزند از ما مکر و ریو
بخل و ظلم و خشم و جنگ و مکر و کین / پرده ایشان کنیم و ملک و دین
زیر دست از شهوتشان کنیم / بهر اینها ریشهاشان بر کنیم
جان ایشان زین سبب گردد هلاک / چون چنین باشد بگو ما را چه باک
گشت شیطان شادمان زین جای خوا / چون ز عفریتان شنید این قول را
گفت چشم روشن از قول شماست / زانکه در جانم نشست این قول را
تو بده انصاف ای مرد سلیم / که هوای شهد داری یا که بیم
نیک بنگر که چه مستی مدام / بنده دیوی تو یا عبد السلام
پی رو سلطان اقلیم دلی / یا حریص و مردهٔ آب و گلی
نیک بنگر با که داری دوستی / یا قریب مغز یا خود پوستی
راستی پیش آر ای مشهور خلق / سود ندهد پیش حق این زرق و دلق
از ظهور روز رسوایی بترس / وز عذاب و دردهای بی ترس
هان میاموز از بلیس آن مکر و شید / ساده کار ابجو خود منگر بقید
خودنمایی ترک کن ای بیخبر / که شنیدستی مزید نیستی ستر
زان همیشه مست و دنگ و غافلی / چون زنان بیهوده پست افلی
کم ز دیوست آنکه شد مفتون دیو / دیو جوید پیش اهل مکر و ریو
حاضر حمل و غرایب شو دلا / چند با دیوان کنی چون و چرا

معنی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا بشنو و بگو که آمنه آن امانت برداشت و بس ای اخی هر حرفی از آیة الهی امانتیست و هر نفسی که از لب و دندان اهل حق بیرون می آید امانتیست و هر نظری که از غمزهٔ غمازی بروی عاشقی می افتد امانتیست و هر شربت آبی که از جوی یا از سبوی می نوشی امانتیست هر که پیدا آ باشد گنج خانهٔ امانت شود گوش بر روایت دار که عبد الله عباس رضی الله عنهما از دلالات زنان حمل حضرت سید و لد آدم میکند گوش بنظم دار و مقصود حاصل کن و صلی الله علی محمد و آله و سلم

منزوی شو یکزمان در جان
تا شوی چون گنج پنهان در جهان
لیک اندر سایهٔ قطب زمان
جسم احمد چونکه شد خوش مستقیم
فاش میکشد با هم آن دو خوش
آفتاب کشورست و شاه دین
اندر آن شب جمله اعراب غیور
وحش و طیر مشرقی و مغربی
اهل دریا کف زنان چون عاشقان
آن حقیقت در صور نه ماه بود
زانکه جای او نبود اندر شکم
آمنه گفتا شبی دیدم بخواب
هیچ میدانی که تو آبستنی
این قدر دانم که حیضم بسته شد
شاه هفت اقلیم در زندان تست
با تو گفتم ایمن و غافل مباش
خیز و روح الله بین در مریمی
آمنه گفتا دگر دیدم بخواب
دایه با ذکر و با تسبیح باش
چون بخوانی این دعا نزد آن

تا که معلوم شود این راز کو
تا که آید مهدی دل در میان
دیو شو اندر زند بر گنج جان
در وجود آمنه دارنده هم
گر محیط جوهرین آمد بجوش
خوش پناهی داد حق بهر زمین
عارف آن حمل گشتند و سرور
بی زبان آشنا و اجنبی
عیش میکردند از بی شادی عیان
آمنه زان حمل خوش بر میشود
زان نمیدید آمنه هرگز الم
کرم اکنند گاهی بی رنج و تاب
یا زهی بیننده آن روشنی
رشته او سواس من بگسسته شد
یکدو روزی بندی و مهمان تست
ای تن خاکی جدا از دل مباش
بحر عمان کف زده در شبنمی
کو همان شخص آمدی شد و شتاب
لیک جان مردمان کمتر خراش
هان مشوقان نه تکرار زبان

تا ببیند دیده ات انوار دل
دور مهدی گنجها پیدا شود
چونکه ذکر گنج زر اندر میانست
جمله حیوانات اولاد قریش
احمد اکنون در وجود مادرست
شمع جان و نور اهل آسمانست
تختهای پادشاهان جهان
جمله با هم باز میگشتند فاش
کامد آن بوالقاسم وارنده تخت
سستی و ضعفی که باشد در زنان
جای او در دیده و در سینه است
گنج معنی در تن ویران تست
گفتم ای آیات حق من فارغم
گفت نیکو در نگر در بطن خویش
بار خود بر دوش خود دارد تمام
کافتابی گم شده در گندمی
ای جمالی جانب اقبال رو
که تو باری بس گران داری بدوش
این دعا برخوان که بند حاسدست
آن در و دروازهٔ مخزن اژی

جانت گردد خاشع از اسرار دل
بهر آن عالم پر از غوغا شود
فاش کن این گنج کان جان بهر تست
گفت و گو کردند و شادی و عیش
ماه تابانست و مهر خاورست
رحمت حقست و دارای زمانست
هم در آن شب سرنگون شد بیگمان
وصف قد و قامت گیتی فراش
تخت چه بخشنده اسرار و بخت
آمنه در خود نمیدید آن زمان
دیده چون بیناست دل بیگزندست
آفتاب روشن اندر جان تست
من نمی یابم بخود درد و دغ
هست در تو نازنین کودکیش
بلکه بار جمله عالم خاص و عام
عالمی پنهان شده در آدمی
شاه می آید باستقبال رو
آدمی تو نیستی طیر و وحوش
سر حرفش پردهٔ گنج گرانست
چون خران فریاد تا کی [illegible]

بد بود بدبیش شد بانگ و فغان
چون شنیدم این نصیحت ای عمو
چون شدم بیدار گفتم خواب خویش
آن زنان ساده طبع نامراد
گفت با من یک زنی بیچاره
بستم آن آهن ز دست و پای خویش
که چو وقت وضع آمد بانگ بخت
باز گشتم که آن سلطان جود
چون برون آید ز پرده آن خدیو
تا بد از رویش یکی نور بلند
قصرهای شهر بصری زان نظر
زانکه در قرآن محمد احمدست
آنچنانکه قصرهای شام من
وصف و نعتش خود کجا آید بگفت
فضل آن سلطان بی گنج و سپاه
اتفاق عالمانست این خبر
بلکه فیل آن روز شد زیر و زبر
پیشتر از وضع حمل آن رشاد
رفت عبدالله در یثرب بماند
آمنه گوید بوده هشت سال

دگر شه گر میکنی باری نهان
حق نهانست و بود یار نهان

دعا که در خوابش امر کردند این بود تو نیز اگر محبت احمد
در جان خود می یابی از بهر چشم زخم حاسدان این
دعا ورد خود ساز و دعا اینست اعیذه بالصمد الواحد
من شر کل حاسد والحمد لله رب العالمین

در زمان بگسیخت آن اسباب سست
گوش من بشنید کای دارای بخت
چون نماید رخ در آن اندر وجود

نقل دیگر بشنو از دارای گنج
نام این فرزند احمد کن که او
این دعا تکرار کن در زیر لب

و دعا اینست اعیذه بالواحد من شر کل حاسد
فی کل بر غابر و کل عبد رائد

از میان نکه ببیند چشم سر
گرچه در توریة نامش احمدست
دیدم و حیران نشد افهام من
در دریای حقیقت کس نسفت
شرح نتوان کرد اندر سال و ماه
اختلافی نیست شان ها سمد گر
کو بعالم رخ نمود آن راهبر
گفت عبدالمطلب با پور راد
آمنه در طفلکی بیوه شد
در وصال آن جمیل با کمال

ای امین چون رخ نماید آن گهر
گفت دیگر آمنه دیدم بخواب
آمنه کو حامل آن فرد بود
هرچه گوش و چشم صورت را سزاست
حامله بود آمنه زان نور پاک
که ظهور مصطفی در سال فیل
سرنگون شد پیل و هم اصحاب پیل
که سوی یثرب رو و خرما بیار
هست قولی دیگر از پور حبیب
بعد از آن او نیز هم سر در کشید

کس نهد بر چار سو گنج گران
آب صاف صاف دیدم در سبو
پیش آن همسایگان باب خویش
همچو پیران ندیده اوستاد
که بهاز و بند آهن باره
که چنین فرموده آن بی تاج و بیخ
عالم آراید ز نور خلق و خو
تا امان یابی تو و آن بوالعجب
در جهان افتد غریو اندر غریو
که شوند آگاه اهل ترک و هند
تو محمد خوانش آن زیبا پسر
که ز من تابید نور آفتاب
جز محمد نام از وی در وجود
شرح آن گر در زبان آید رواست
که شدند اصحاب فیل آنجا هبا
بود پیشک ای خبرجوی دلیل
چون نقاب انداخت آن ماه جمیل
کامنه حلواش باید در کنار
که دو سال و چار ماه ماند آن ادب
مرغ جانش سوی جنس خود پرید

آن زمان در آسمان و در نعیم
گشت نام شاه ما در تسنیم

حق تعالی گفت با اهل سما
گر دلی آن نسیم با صفا

من بوم در ابتدا و انتها
که همی سنجم در او مهر و وفا

من انکه دار دیم در گرم و سرد
او نگردد در میان دین زرد

هر که با او سر نهد یارش منم
وانکه سر پیچد سرش را بر کنم

ای ملایک خوش فرستیدش سلام
که از او دارید این نور تمام

من ورا بگزیده ام اندر ازل
حاجتش نبود بیار و عمل

هر که دارد مهر او در جان و دل
دست گیر او شوم در آب و گل

نور مهرش رهنمای او کنم
خسته گردد من دوای او کنم

یار من باشد کسی کو یار اوست
ای خنک آن دل که خوش تیمار او

هر که گردد در هوای او فقیر
روی خود بنمایش بی دار و گیر

ای اخی یکلحظه بیدار باش که وقت طلوع صبح جهان

آرای آن صبح است روی در آن مشرق بی زوال کن که ذکر ولادت و ظهور یمن و برکت و کیفیت حال وضع حمل آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و با اسرار غیب باش ذکر گذشته می شنو و حاضر حال می باش تا حقیقت حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ترا در سماع کشد و مست شراب عشق و محبت گرداند و از وسوسهٔ شیاطینت وارهاند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

صبح صادق می دمد ای خواجه خیز
تا ببینی مهر روز رستخیز

شاه خود در ولایت میکند
راز فاش اندر کنایت میکند

تا به بند دین وقت را رصد
آن رصد نی که دو صد سالی بود

آن رصد که حکم او باشد مدام
آن رصد کافلاک آرد در لجام

خوش بمیدان می خرامد قامتش
ای خوشا انکس که گردد امتش

گر مشامت هست بشنو بوی او
زانکه عطرافشان شده گیسوی او

بوی عطرش بر دماغم میرسد
آب بحرش سوی باغم میرسد

چشم دل می بیند آن رخسار او
روح گشته واله دیدار او

قامت او چونکه آمد در سماع
اهل هیات گو بخوان آیه وداع

زانکه افلاک روان از هیبت او
جملگی هستند سرگردان او

چشم بگشا و ببین آثار او
تا بیابی فیض از اظهار او

این خبر از امنه بشنو یقین
تا ببینی روی آن شاه مبین

اینچنین فرمود آن مینای نور
که دو شنبه روی بنمود آن سرور

چونکه کردم وضع حمل آن رسول
آن رسولی که رسید از وی اصول

گوش من بشنید آوازی عظیم
گشت بیدار دل من خوف و بیم

لیک دیدم در زمان مرغی سفید
که پر خود بر پایم کشید

خوش قوی دل گشتم انگه ای فتی
یافتم از خود حضور منتهی

باز دیدم جام پر شیر سفید
تشنه و لرزان بدم چون شاخ بید

خوش در آشامیدم آن را معین
بود شیرین تر ز قند و انگبین

باز از من تافت نوری خوش بلند
جان نواز و کارساز و دلپسند

دیدم انکه پیش خود جمعی زنان
بود قامتشان چو سرو بوستان

من عجب ماندم در آن حوران پاک
کز نبودند از مزاج آب و خاک

آن نظر در پیش من تمکین نبود
کرد و چشم من از آنها خیره بود

هر نفس از طاق خانه میرسید
بانگ و آواز طربناک لذید

باز دیباجی سفید بس دراز
دیدم آنجا بهر حفظ آن ایاز

پس ندا کردند کاین زیبا گهر
چون زرش پنهان کنید از هر نظر

روی او باید نبیند هیچ کس
تا نیاید در دلش از و هوس

زانکه انسان خو پذیرست ای پسر
هر چه اول دید خوی آن گزید

باز دیدم جمع مردان در هوا
بود اندر دستشان ابریقها

ظرفهای نقره اندر دستشان
چون غلام استاده بودند آنها

من بدم غرق عرق در آن زمان
بوی مشک از آن عرق می رفت جان

غایب از من بود عبد المطلب
من بدم تنها چو دل پیش محب

خود بخود گفتم در اینها کان قباد
بودی اینجا تا بدیدی این مراد

جمله دنیا چو قطعه نور بود
اندر آن حالت که بودم رنج نبود

باز دیدم جوق مرغان آمدند
در بر من بالها بر هم زدند

وصف خوبی شان بگفتم گفت باز
وصف معنی کی شود هم نکته راز

مشرق و مغرب به پیش چشم من
گشت پیدا چون تنی بی پیرهن

چون بدیدم شرق و غرب اندر زمان
راست همچون کشف و حال سالکان

بر فراز کعبه بد چتر و علم
در زمان زادن این محترم

بود در دیگر مواضع نیز هم
آن نشان و آن نشاط و آن علم

ان علمها بود فی الجمله ز نور
بهر اثبات ظهور آن غیور

در زمان وضع حمل آن دختران
تکیه گاه من بدند و پاسبان

جنبش و بانگ و فغان بد بی صور
اندر آن حالت که بد شه در گذر

چون برون آمد ز بحر آن جان پاک
سجده کرد آن شاه خوش بر روی خاک

زانکه جنبش بد پس گنج گران
در درون خاک پاک رهروان

با نیاز و سوز از انگشت خویش
کرد اشاره بر سماء آن خوب کیش

بعد از آن دیدم یکی ابر سفید
که در آمد بر سر شاخ امید

آن مه من گم شد اندر ابر تر
من شدم از درد او بی پا و سر

ناگهان آمد صدای پس عجب
که بیاریدش بر ما آن حبیب

اندر آریدش میان انبیا
تا شود روشن از او نور و صفا

تا که تاج سروری بر سر نهند
تا سر هر بی سری را بر کنند

هان بپوشانیدش این تشریفها
تا کند اندر جهان تعریفها

بعد از آن بردندش آن شاه جمیل
عرض کردندش بید از خلیل

باز بردندش بحر در فشان
تا که نام او نهند آن بحریان

بحریان او را ماحی خواندند
روی او دیدند و جان افشاندند

ماحی اندر آن زبان یعنی که محو
هست نام آنکه تا او زنگ کرد

هست ماحی بی شکی مرد تمام
که نگردد نور او گم در ظلام

گم نگشت آن شاه و کردانیم جدا
نور رو دو دار جهان بی وفا

رهنمای جمله گمگشتگانست
ساقی بحر حیوة جاودانست

تو ز بهر داکی از دنیای دون
می شوی سست و ضعیف و سرنگون

سرخی از پای آن کم کشتگان   جان وهی هر لحظه هر تای نان
آمنه گفتا که بعد از هجر و درد   باز آوردند آن خسار ورد

بود تشریفش یکی صوف سپید   گرد و چشم کس آن دیگر ندید
هم حریری بود اندر زیر آن   سبز و زیبا همچو سرو باغ جان

داشت اندر دست آن شاه عرب   یک کلید بس منیر بوالعجب
گشت پیدا باز شخصی خوب رو   چون تکبر بانگ میزد سو بسو

که بداند هر که او با دوست   کین محمد در گشای نصرتست
قفل و مفتاح نبوت با ویست   جمله عالم همچو جام و او میست

باز آمد پاره ابری پر برش   بود گویا چتر و تاج و افسرش
غلغلی زان ابری آمد عجب   می شنیدم زان صدایی ای عرب

باز غایب شد ز چشم من ببر   منتظر ماندم زمانی من دگر
باز آوازی شنید این گوش من   کر زد و قش خواست رفتن هوش من

آن صدا از شرق و در غرب او فتاد   کز آن کلبانگ جانها گشت شاد
مقصد آن بانگ این بود ای شهید   کز جمالش عرض بر پاکان کنید

از بر روحانیان انس و جان   بگذر اندیش جواب اندر جهان
آن رسالت که بداند رباب او   زود بدهیدش که هست این باب او

قوت نوحش رسید اندر زمان   تا تواند خورد خوناب جهان
خلق کان بود همراه خلیل   زود بسپارید نزد این دلیل

راه اسحق و زبان آن فرح   خوش عیان آرید پیش این ملح
مژده یعقوب و حسن پور او   مختلط سازید اندر نور او

زهد یحیی صوت داودش رسید   بخشش عیسی در انفاسش نهید
باز در دریای جمله انبیا   غرق سازیدش که هست او رهنما

زانکه در قومش بود بس اختلاف   تا تواند داشت با جمله مصاف
باز آوردند اندر پیش من   مرهم درد و دوای ریش من

بود در دستش یکی پاره حریر   خوش بهم پیچیده چون فرش سریر
میچکید از وی تعین معین   چون ملحی کافتدش خوی بر جبین

گشت شخصی حاضر آنجا بس لطیف   بانگ میزد کای سپید از هر شریف
جمله عالم بقبض آورد فاش   صد هزاران عالم و آدم فداش

باز دیدم که سه شخص بی نقاب   هر سه همچون مهر دل بخشنده تاب
آن یکی ابریقی از نقره سپید   داشت اندر دست و بوی [illegible]

وان یکی دیگر به آداب تمام   داشت طشتی از زمرد سبز فام
چار گوشه بد تعین آن طشت سبز   قابل دل بود نی خرد و نه گز

بود بر سر گوشه اش دری سپید   ای خوشا جشنی که آن آثار دید
هاتفی گفت این جهانرا چار سوست   هر جهانرا نیک در اینجا روبروست

هر طرف کر خواهی ای سلطان دین   تخت بخت آنجا بنه خوش برنشین
خواجه دست اندر میان طشت زد   بی طرف گی زد وی در سوی [illegible]

مرد با چار و با نخش چکار   فرد باشد طالب فردای سوار
پس ندا آمد که کعبه است آن میان   زان میان بگزیدن بگزیده جان

کعبه اعظم وصیت ای جان جهان   قبله است آن قامت دلدار آن
کعبه خانه ش شاه انبیاست   زان جهت سعی و طواف آنجا رواست

حق از آن از دستکش آنجای جواب   کان قبا بر قد این شه گشت راست
باز آن پیچیده را سر باز کرد   خاتم شه بد در آن بی درد و گرد

صاحب طشت آنگهی با غنج و ناز   اندر آن طشتش نشاند آن سرفراز
ریخت زان ظرف آب صافی بر سرش   چون گلاب آن آب شد در پیکرش

منت نوبت شست سرتاپای او   تا سراسر نور شد اعضای او
بعد از آن رضوان غنچه از حریر   جسم شه پیچید خوش اندر حریر

ریخت بر وی مشک اذفر بی حساب   تا از آن شه بوی گیرد مشک ناب
بعد از آنش زیر بال خود گرفت   عقل از آن اسرار مست اندر شگفت

باز آوردش برون از زیر بال   کرد با او مشورت بی قیل و قال
زیر لب میخواند تعوید آن ملک   باد میزد بر تن شاه فلک

دست می مالید بر پشت و سرش   تا نه بیند زخم جان و پیکرش
گفت دیگر کای شه آخر زمان   مژده بادت بر تن و جان و روان

که خدا اعلم همه پیغمبران   در دلت بنهاد خوش فاش و عیان
اعلم و اکمل توی ای شاه کل   باقی این مرتبه بی قیل و قل

هم بدست تست مفتاح بهشت   گر تو بر بندی آن ضعیفان را گذشت
هر که نامت بشنود لرزان شود   گر به پیچد سر تن بی جان شود

دیگری دیدم دهان خویشتن   در دهانش داشت با مهر حسن
همچو مرغی که نهد منقار خویش   در دهان بچه بیمار خویش

شهد بد آیا ندانم یا که شیر   که همی نوشید از وی طفل کبیر
اندر آن دم باز اشارت می نمود   گوییا که اشتهایش می فزود

گفت کای احمد بشارتها تو باد   که همه خلق نکو حق با تو داد
دیگرش در آب برد و غسل داد   باز آوردش برون آن اوستاد

روغنش مالید و مویش شانه کرد   سرمه اندر چشم آن دردانه کرد
باز غایب شد ز من آن نور جان   من شدم دیگر ز غم جامه دران

سخت حیران ماندم و دنگ و خراب   لحظه لحظه میفزودم اضطراب
خود بخود میگفتم آن خویشان من   نیستند آگه ازین افغان من

سه شبانروز است من تنها چنین   میخورم این ضربهای آتشین
کس خبردار من دلریش نیست   چند سازم طاقتم زین بیش نیست

گر در آتش میرفتم همچون خلیل   گاه چون موسی کنندم غرق نیل
کس نه بینم تا مرا یاری کند   با من دلخسته غمخواری کند

کس ندیدست این پسر را خوانیج   زان نمی بینند چون من تا بسیج
گر به بینند آن قد و آن قامتش   پیش رویش جان برافشانند خوش

اندر آن زاری محمد شد پدید   خود گل بی خار هرگز کس نچید
ناگهان بنمود رخ چون آفتاب   در وصالش نیز گشتم خوش خراب

بوی مشک از روی و مویش میدمید   جان من شد مست چون آن بو شنید
گفت رضوان بردم آن در یتیم   در بقاع عابدان مستقیم

باز با آدم نمودم این پسر   خوش ببوسیدش پدر پا تا بسر
بس دعاها خواند بر سیمای او   دست می مالید بر اعضای او

گفت کای فرزند خوب نازنین   حکم کن بر اولین و آخرین
که بمعنی در تو اول بوده   گرچه در آخر رخی بنموده

زانکه تو اصلی و شرع پس طفیل   تو شهی و دیگران اتباع و خیل
هرکه او دستی بدامانت زند   دست او سرهای جباران کند

وانکه در پای تو سر نارد فرود   زود بی سر گردد و کور و کبود
وانکه خود را کرد در دین تو بند   در حضور روی تو حشرش کند

این بگفت و رفت آن یار عجب   در بزد آنگاه عبد المطلب
بیخبر بود او ازین حالات من   که ندانست او صفات و ذات من

باز گفتم سربسر احوال خویش   بر گرفتم پنبه را از روی ریش
گفت عبد المطلب که دوش من   در طواف کعبه رفتم با کفن

که نیازی داشتم دوشینه شب   که همی ماندم ز سوز خود عجب
کعبه دیدم کو بر و اندر فتاد   همچو شخصی که رسد اندر مراد

چار رکن کعبه دیدم در سجود   خوش ثنا خوان همچو اصحاب خلود
روی را بنهاده در جای خلیل   رازها میگفت با رب جلیل

سجده‌ها کرد و بحال خویش رفت   فاش می‌گرید همچون ابر زفت
می‌شنیدم بانگ و تکبیر عجب   که همی دیدم ازو عیش و طرب

ذکر او احمد اگر بود فاش   من بماندم سخت حیران زان صدا
شادمان شد این دل من زان صدا   که کنون پروردگار مصطفی

گر خواهد روشنم چون ابتدا   از صفای روی شاه مقتدا
من کنون یابم خلاص از این عنا   چند بینم این تشوشات زمان

پس نبیل دیدم بجز اندر خراب   همچو آن ماهی که باشد دور از آب
باز در گوشم ندایی خوش رسید   کامد آورده پوری پس رشید

ابر رحمت گشت نازل بر سرش   قدسیان بردند طشت اندر برش
تا دگربار اندر آن غسلش دهند   که چنین باشد بزرگ ارجمند

باز دیگر آمد از حق این ندا   که محمد گشت شاه و پیشوا
مقتدای کل عالم باشد او   رهنمای آل آدم باشد او

اهل عالم را ز ظلمت وا خرد   در مقام استقامتشان برد
گردد او در هر دو عالم سربلند   بس کسان کز حسرت او جان کنند

ناصح مجموع خلقان باشد او   داعی آیات و غفرانها شد او
ای ملایک هان گواه من شوید   بی تکلف این صداها بشنوید

که کلید جمله مخزنهای خود   دادم او را با عطای بی عدد
سید اهل جهانش ساختم   هرچه دارم پیش او انداختم

ای ملایک این زمان کان کان جود   خیمه هستی زد اندر کوی وجود
در طواف کوی او سعی آورید   نوبتی هر سال گردش بر دهید

تا قیامت این بجای آرید هان   که بود عید شما ای نوریان
گفت عبد المطلب کان نیم شب   چون شنیدم این ندای بوالعجب

شد زبانم لال از آن حال گران   اوفتادم در بیابان گمان
که همی بینم بخواب این گفت و گو   یا به بیداریست این شور و غلو

دیده مالیدم نه خواب و خیال   بود آثار ظهور با کمال
پس سوی باب بنی شیبه شدم   بیخبر که با خودم یا بیخودم

پس بسنجار رفتم و دیدم صفا   مرتفع می‌شد صفای با صفا
مروه دیدم مضطرب بود و طپان   همچو دل در سینه‌های عاشقان

هر سیه از هر طرف در گوش من   که از آن افغان همی شد هوش من
که چه حالست ای شهنشاه قریش   که نمی بینم در تو ذوق و عیش

سخت لرزانی بگو حال تو چیست   این تغیر از کجایست و ز چیست
لال بودم همچو مست بیخبر   آمدم تا با تو گویم خیر و شر

تا محمد را ببینم فاش من   تا خلاصی یابم از درد و محن
چون بدین در که رسیدم در زمان   باز مرغی دیدم اینجا ناگهان

مرغ اسفیدی گشوده بالها   که ثنا میگفت وصفش سالها
گو هما که بد روش از او   جان من شد لحظه ایمن از او

باز دیدم بر فراز خانه من   ابر پر اسفید چون در عدن
او مرا انگداشت گام در هوا   من نشستم دور از او چون گدا

باز میگفتم که خوابست این مگر   که چو گوی میدوم بی پا و سر
بوی مشک آمد دماغم را خلید   زان حجاب راه امن شد پدید

خود بخود گفتم که اندیشه بهل   زانکه کاری ناید از درد دل
چون شدم دیگر نگه در گشت دل   بر کشیدم پای خود از آب و گل

چون ترا دیدم فرحناک و درست   آنچنانکه دیده بودم در نخست
وسوسه ام کلی برفت ای شاه بخت   زانکه دیدم بی تو من بختی ز تخت

آنچه من خوابش همی پنداشتم   عین بیداریست بی جور و ستم
مدتی حیران و سرگردان بدم   نور جان می‌دیدم و بی جان بدم

می شنیدم راز چون مست خراب   بیخبر بودم من از آب و سراب
جهدها کردم در آن آشفتگی   هم به بیداری و هم در خفتگی

وسوسه کشی که خوابست این عجب   عشق گفتی نیست این شورش هوس
گر بدی خواب و وساوس ای مرد ما   می‌نکردی روی اندر پیشگاه

بگزیان بگذار عبد المطلب   نیک بشنو ذکر احمد و اقترب
تا بگویم قصه نزدیک و دور   تا ابد آنجاست یار و جیب نور

هم بگویم شرح گبر و نور دین   تا نگردد دیده تو در ربین
نورها دیدند آن بیگانگان   وقت حمل آن شه و سالار جان

گر بیاری گوش دل نزدیک جان   با تو بنمایم یقین راز نهان
چون که مهر مشرقی سر بر زند   نور او در جانب مغرب رود

دامن مشرق چو شب باشد سیاه   بشنو این رمز نهان ای مرد راه
باز بین وقت غروب ای دولتا   که بمشرق میدهد نور آفتاب

تو مگو بی اختیار است آن شعاع   جنس سوی جنس خود شد اتباع
هر کجا ظلمت بود آنجاست نور   تا نه پندی غزان کج سرور

ظالمان را صدق هست و گوش مست   زاهدان را نیست صدق ای خوب رست
صدق و ایمان چون هم یاری کنند   با دل بیچاره غمخواری کنند

صدق و اقرار و عمل با هم نکوست   هر سه بی هم همچو خاک اندر سبوست
در سبو گر آب باشد زندگیست   خاک و گل دیوار را پایندگیست

در ازل زان نور و عقل آمد پدید   تا ترا باشد ره گفتار و دید
نور چون با عقل گردد متصل   فهم و ادراک تو گردد جان و دل

دل خبر نور گردد جان علیم   اهل جان و دل شود خوش مستقیم
هر که جان و دل ندارد نیست دان   جان و دل باشد قرین نیستان

استقامت اهل جان دارند و بس
دور آدم این روش قوت نداست
هر عمل کان هست با امر و رضا
وان عمل که با رضای حق بود
پر نور شد اصنام و و حوش
این روش در جان و دل دارد گذار
مرغ بی جان مکر صیادان بود
پس تو نور عقل پیدا کن ز حق
تا نگردد حال تو کم در مقال
لیک زر در خاک و خون پنهان شده است
انبیا زان رو بدنیا میکنند
جونکه مستی نیست شد اندر جهان
زانکه اندر روز روشن سلاغ
لیک حاضر شو که نبود مشترک
جون نه کاشف با اسرار خدا
گر همی خواهی که باشی سرفراز
نیز فرمود آن نگار پرده دار
گر تو هستی طالب راز او بگیر
شرح راه و وصف رو ذات پاک

زانکه دایم گرد دل گردد هوس
در مقامات این حقیقت سر فراست
آن عمل دل میشود ای مرتضی
همچو شهری وان که بارونق بود
خوش همی تابید بی بانگ و خروس
عقل صورة ره ندارد در گذار
بهر صید آن مکر با جانان بود
کاین عمل وین علم نبود در ورق
تا بیابی فیض دل از ذو الجلال
واجبست این گفت و گوای یار مست
تا که بیخ هستی از بن بر کنند
مصطفی آمد جو خور اندر میان
گر کسی بیند رخ شمع و جراغ
زشت باشد بر رخ مردان زرک
جاذبی در سرکش و رو در خلا
روی در محمود کن همچون ایاز
گر ندارد آن صنم پیش و کنار
دستشان بسیار اندر دست سر
همچو گنج او لی بود در زیر خاک

دل که با جان یار شد تخت خداست
کافر و مومن نبود اندر ازل
وان عمل کز امر باشد بی ریاست
جان پاک مصطفی برد این سبق
مخلص این داستان کوتاه نیست
تو مصور جو شوای صورة پرست
تا گر آرد باز سوی شهریار
گر نمیخواهی که دل یابد ملال
زانکه پیش حق تعالی قال نیست
تو که مستی زور رو بد مستی مکن
زانکه هستی طالب پاکان بود
تا نشد عالم بکلی همچو قیر
هستی پاک کرد و فر پیدا بود
عاریت مستان لباس مردمان
جون نداری قوة مردان مرد
خواستم کاین پردها در هم درم
این فغان تو ز بهر طالبانست
که مرا آنچه هست و بود و باشد آن
ذکر عبدالمطلب کن ای دبیر

سجدهٔ اهل خدا انجا رواست
این دو پیدا گشت در وقت عمل
سر آن با کار و خرد در آخرت
زان نشد محتاج تصویر و رق
کاین روش اندر زمین و راه نیست
که مصور جان و صورة جون بت است
تا نگردد باز شهر دار خوار
ای برادر باش تو فرزند حال
غیر حس و دولت و اقبال نیست
روی اندر صورة مستی مکن
نیستی خود یار غنا کان بود
برقع از رخ بر نگند آن امیر
خود گواه مهر جان سیما بود
تا نگردی شرمسار ای قلتبان
هان مشو تو که خدای باش فرد
فتنها دیدم که آید بر سرم
نی برای غافلان و جاهلانست
هست در سیما و قول راه دان
تا شود پیدا در و سیمای پیر

ای اخی میخواستم که حقیقت الله نور السموات والارض بنویسم و شرح ندای غیب که عبدالمطلب و آمنه

در وقت ظهور حضرة سید ولد آدم صلی الله علیه و آله و سلم می شنیدند جه جای عبدالمطلب و آمنه که وحوش و طیور می شنیدند و جون حضرة صلی الله علیه و آله و سلم بر تخت نبوت آرام گرفت اکثر صحابه آن اشارتها نمیدیدند فاش نبنویسم غیرت حق که منزهست از آنکه با مستی صورة امیزش کند اشارت فرمود که پردهٔ اسرار بدر و حوالت طالبان بسوی پیران مستقیم احوال کن که اسرار کلی در حروف نمیگنجد در صحبت نیکان حاصل شود گوش بنظم دار که اسرار الهی در سر کلام در طالب خود میگریزد جنانکه طالب از آن بیخبر باشد تا

راوی دیگر چنین کرد ای فلان
که در حجره بزد با صد تعب
گفت با دارنده شاه مجید
آمنه آمد در شه را باز کرد
گر بگویم شرح این احوال خون شود
از جه شهد ناب میگردد جو زهر
از جه رو گردد غنی تلخ و ترش
گر تو این مصباح روز و سحر
ذکر مولود حبیب کردگار
گر تو داری سوز دل و اجگر
پاره پاره خواست کرد جان جدا
گفت بیداری و بلکه ترسناک
بهر آنم من خراب و بی حضور
بود نوری از زبان بی پا و سر
نور صد قندیل و صد شمع و جراغ

استقامت گیرد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

تا ببیند روی آن مایهٔ طرب
آن رئیس و خواجه ملک قدید
دید روی آمنه بی رنگ و زرد
گر جه موزون با ز ناموزون شود
و ز جه زاهد نیستش از عشق بهر
آدمی تا گر جرا گردد خمش
خوش نخوانی بی ملال و بی تعب
بهره رو میکنم ای مرد کار
مقصد کلی بیاب اندر خبر
که بشد با آمنه نور و صفا
ترسناک ز آن فناها جاک
که نمی یابم بسیمای تو نور
گشته زان انوار یک زیبا بهر
جمع گشته در رخ شاه بلاغ

جون بزد در آمنه دادش جواب
که در م بگشا بتعجیل و شتاب
دید کان مه روشده بی آب رو
از جه مفلس می شوند این خواجگان
آینه صاف از جه گردد زنگناک
از جه مهر دل می باید کسوف
باز دانی سر اینها بی سوال
ورنه آنکه محو شد در کوی او
جون ندید آن نور در پیشانیش
گفت عبدالمطلب با آمنه
گفت نور روی تو بر جا نیست
گفت از او ضع کردم ای امیر
قطرهٔ باران شده دری یتیم
جشمهای کوه و صحرا و کده

ذکر عبدالمطلب فاش و عیان
بس جنین بد بانگ آن دیدهٔ را
گر دلم گشتست حیران و خراب
گرد عبدالمطلب رخ سو بسو
وز جه رود و راه فتد این تن زجا
آب را میلش از جه باشد سوی خاک
وز جه مه پنهان شود اندر خسوف
زانکه قیل و قال نبود در وصال
می نه بیند جشم او جز روی او
شد پریشان آن اسیر خوش وش
گر منم در خواب بر گو یا که نه
باز گو با من که این زردی ز چیست
هست آن پوری لطیف بی نظیر
آمده از نطفهٔ شاهی عظیم
جمع گشته بحر عمانی شده

دیدم از وی من نشانهای عجب
وقت زادن ای شهنشاه ادب

گفت عبدالمطلب کو وانما
تا به پیشم راستست این وصفها

گفت والده ای عمو بازی مبین
که مرا داده پدر ای شه یقین

گفت زوتر وانما آن جوهرت
تا که واقف گردم از خیر و شرت

آمنه گفتا که هیهات ای پدر
که توان امروز دیدن آن پسر

چون جدا گشت از من آن شاه ادیب
مردی آمد آشنا خوی غریب

داشت طشتی از زمرد سبز رنگ
غسل کرد آن جوهرم را بی درنگ

گفت اندر گوش طفلم خوش بلند
کای شهنشاه لطیف ارجمند

تا بحضرت این طهارت کافیست
بلکه هر نفسی که با تو وافیست

بعد از آن فرمود با من کای ستی
تو امانت دار خاص ماستی

تا سه روز این لعل سیراب خموش
با کسی منما و رویش را بپوش

گفت عبدالمطلب با مادرش
وز غلاف آورد بیرون خنجرش

گر نگویی این و سازی ام در ستیز
می زنم بر سینهٔ خود تیغ تیز

تا برون آرم دل پر خون خویش
وا نمایم این جراحتهای ریش

آمنه گفتا برو ای دل کباب
هست اندر زیر ابر آن آفتاب

در یکی صوف سفید نورناک
همچو گل پیچیده اندر جان پاک

بوی مشک و بوی گل بوی عبیر
می فشاند در جهان آن بی نظیر

رفت عبدالمطلب نزدیک شاه
تا ببیند چهر فاش و نور ماه

آمد آوازی ز شخصی بی نشان
که میا ای پور هاشم در میان

نوبت سکان عرشست و سما
که به پیشش سر نهند ای پیشوا

روی احمد کس نبیند جز ملک
تا سه روز اید ببر بی ریب و شک

رفت عبدالمطلب تا پیش قوم
باز گوید ذکر بیداری و نوم

هفت روز آن پور هاشم لال شد
بعد هفته کام او با قال شد

راوی دیگر چنین گفت ای شرف
که جوان گوهر جدا شد از صدف

آمد از یک کنج خانه این ندا
کای کفیل جسم و جان با صفا

تا سه روز دیگر این شاه عرب
کس نبیند روی او در روز و شب

با کسی منما جمال آن غلام
گر دلش اندر قیامت والسلام

هست با کروبیان اندر کلام
تا که یابند از دمش فیض تمام

گرچه جسمش می نماید بس صغیر
افکند در پای خود صد شیخ و پیر

جمله احبار یهود آن شب شدند
پیش عبدالمطلب آن ارجمند

کای چراغ هاشم و شمع قریش
ما همی بینیم در روی تو عیش

هیچ در خویشان و اولاد شما
وضع حملی شد امشب ای فتی

گفت حملی هست و باشد در نهفت
لیک وضعش هیچ کس با من نگفت

بعد از آن گفتند در توریه هست
در کتبهای دگر هم آمدست

کز بدید آید درین شب بهر دین
شهسوار اولین و آخرین

اندرین وادی نماید روی او
که مقدس خوانده اش ای عمو

که شود اینجا زاری بس عجب
هم عجم آید اینجا هم عرب

هیچ شبهه نیست ما را ای قباد
گر بزاید امشب شما کودکی مراد

خاتم و مهر جمیع انبیاست
همچو او کس بر نخیزد بر نجاست

پور هاشم گفت هم در وقت حال
من فرستادم کسی بهر سوال

آمنه آن لحظه کج اسپرده بود
که بشارت داده بودندم یهود

آمنه گفتا که اردم آن گهر
گرد اشارة با یک انگشت ای پدر

بر سما و در زمین کرد او نظر
من شدم حیران ز رمز این پسر

زآسمان آنگه ندایی در رسید
که نباید تا سه روز این را دید

کاین هلال آسمانی دیگرست
مشتری و مهر جانی دیگرست

با ادب باشید پیش روی او
تا نپیچد از کمند موی او

پور هاشم این شنید و باز گفت
یک یک پیش یهود این راز گفت

قوم موسی آمدند اندر مقال
کز خدا و موسی و توریه فال

راست می دانیم دینی منبراست
راستی و راست بودن کار ماست

رفت عبدالمطلب آنگاه زود
تا ببیند کان پسر کی رخ نمود

چون بسوی خانه شد آمد ندا
کز تحمل کن سه روز ای پیشوا

رفت و اندر حجره بنشست آن عزیز
غم نماند اندر دل او یک پشیز

تهنیت کنندش از چپ و راست
او همه یخنی و نان باشیر داشت

می نهاد از بهر مهمانان بخوان
که یخنی بود آن بزرگ با نشان

زانکه بس خوش خوی و مهمان دوست بود
نان همی بخشید و جانش می فزود

منت آنکس راست کو نان میکند
گو بکش منت که نانی می برد

جان نهان در نانست ای مرد بصر
وقت جان دادن بود نان دستگیر

نان دهی و جان ستانی ای فلان
بس جراحت نی برای دآن

هر که بردارد و توقف این عمل
بهر نان دادن کند جنگ و جدل

چون یکی راست ده چندان عوض
بس یقین بخشنده راست این غرض

زرده گوشان بخیل نامراد
خود نبیند اگر ز عیش و روی شاد

اینچنین فرمود آن شاه جمیل
که نبیند روی جنت یک بخیل

ای جمالی هیچ منکران طرف
چند گویی ذکر انعام و علف

فکر جان و ذکر ایمان ای عجب
می نماید اندرین میدان عجب

زانکه میدان سر انداز الست این
در نگنجد عقل و فکر و کفر و دین

رو باستقبال آن ساقی درد
که کسی بی روی او جامی نخورد

ساقی دردی کشان صاف بین
رو برو بنشسته با تو در زمین

تو مکن ذکر خر و گاو و علف
حیف باشد کین نفس گردد تلف

مغز نوش و سجده کن بر روی دوست
باده دان ده استخوان و چشم و پوست

اینچنین نقل آمده اندر کتاب
که چو رخ بنمود در دم آن حبیب

با دو زانو روش سوی قبله بود
همچو مردان خوش اشارة می نمود

بود حیران زمین و آسمان
خواست تا سجده کند از راز آن

پاره خاک از زمین خوش بر گرفت
خاک در دستش چو گل شد ای شگفت

خواست تا سجده کند بر روی خاک
که تن خود دید هم پهلوی خاک

دید کان کنج خاک پر نثار
سجده زان میخواست روی شهریار

عاشقان خویش اندر خاک دید
نور ایشان بد که بر افلاک دید

عکس روی خاکیانست ای جوان
که منور گشته زو سقف آسمان

گفت دیگر آمنه با دوستان
داستان و نعت آن شاه جهان

که عیان شد شهر بصری آن زمان
که محمد زد علم بر خاکدان

داد دیگر آمنه زینسان خبر
کان دمی کز من جدا شد آن پسر

پرده بر روی او انداختم   لحظه بی دیدنش نی ساختم
پرده‌اش بشکافت سوز و درد من   گر نبد آن سوز اندر خورد من

سوز و درد عشق بخش کاملانست   عافیت خود رزق و روح ناقصانست
هر که خواهد گشت کامل در صواب   خود دعایش می نگردد مستجاب

ناقص بی اعتبار خودپرست   حق بنگذارد که بردارد دو دست
دست او با مقصدش پیروز زند   هر که او چون فاخته کوکو زند

حق طلبکار دلست و درد دل   زان لقای حق بود درخورد دل
هان مکن زاری اگر درد حق   که شراب درد نوشد متقی

متقی زر که گوش شوید مدام   متقی که نفس دارد در لجام
آمنه گفتا که چون پرده درید   دیدم آن ماه نو و مهر جدید

که سرانگشت خود خوش می‌مکید   فارغ از من بود و شیرم آن سعید
دیدم شیران همه در بستان مجوی   سرو رعنا خواجه در بستان مجوی

سرو بستان که جا دست و بلند   اهل صورة دان که از خودی جهند
سرو رعنا در جهان باشد عزیز   قامتش اندر جهان باشد عجب

زانکه گنجست و نباشد گنج فاش   گنج معنی در جهان خود نیست جاش
پس بروی گنج خاک اگند کمن   وصف آن شاه دلیر زنده کن

گفت حسان کو را بد هفت سال   گشت رشکم تا کنم دفع ملال
ناگهان دیدم یهودی عجب   کاتشی برکرده بودان با تعب

فاش بیزد بانگ بر جمع یهود   گر دی حاضر شوید از بهر سود
کامشب آن استاره احمد بتافت   می ندانم که کر آن در دانه یافت

عزّ احمد کس نماندست ای یلان   گر کند دعوة بشمشیر و سنان
آن یهودی بود کاحمد شد بلند   زلف او را دید و نامد در کمند

لیک عجب یکبارگی زاختر بجست   نیست دلشان زان سبب کردند بست
گنج می‌بینند اندر پیش پا   از حماقت سرکشند اندر هوا

طفل خویشان کرده خود پرورست   زانتظار نان زنندان کف دست
چونکه دایه آنش آرد در میان   پای بر کاسه زنندان کودکان

رزق و خون خود بریزند از خوی   تا که ننماید ناز و سروری
در میان آن جهود و این جهود   هیچ فرقی نیست در سودا و سود

گو کلاهی تا بدان شوم دهان   تا توانم برد نام جان جان
در ظهور خواجه عبد المطلب   هم عدو را خوان کشید و هم محب

جون نخوردند آن طعام رسم را   در میان افتاد وضع شاهها
سروری پرسید نام طفل چیست   خوش بزرگش دار منکر کو حی است

گفت نام او محمد کرده‌ام   نام نو اندر میان آورده‌ام
گفت با او آن رئیس محتشم   که عجب نامیست ای کان کرم

گفت میخواهم که اهل آسمان   مدح او گوینده با کرّ و بیان
معنی این نام آنست ای سئول   که همیشه مدح باید از اصول

زانکه با مدحست بس عز و شرف   آن شرف نی که بود همچون هدف
کان بود فی الجمله نقش و رنگ و بو   آن شرف کو وحی دارد در گلو

آن شرف کو هیچ نپذیرد خلل   آن شرف نی که بود نور زحل
احمد مرسل که مداحش خداست   نایب حقست مدحش زان رواست

قدرت حقست کان یکبارگان   مدح او گفتند مشهور و عیان
بشنو این نقل درست و قول راست   گر جو در باغ جهان آن سرو خاست

پیش عبد المطلب آمد یکی   کز یورت پوری آمد مشکی
آفتابی مستقیم جاودانست   نی ببر گردان جو مهر آسمانست

نی جو خورشید سما بی خان و مانست   گر ندانند از جهان رود و ام دانست
عارفست و قایمست امر جان   میدواند در پی خود دو جهان

گوش عبد المطلب چون این شنید   خرم و دلشاد در خانه دوید
آمنه جمله عجایب باز گفت   جد خواجه نیز آن در یافت

هردو میگفتند با هم مدح شاه   همچو طفل بی وقوف بی گناه
نور اظهارش همی دیدند و بس   گوششان نشنید جز بانگ جرس

شرح این خواهم در آخر گفت باز   تا حقیقت وانمایم در مجاز
حالیا تکرار صورة در میانست   کز جهان بس بایزیست و بی امانست

فرض باشد نان و خانه و پیرهن   تا بباشد روح پاک اندر بدن
جان بی جسم ای برادر کس ندید   در جهان صورة دگفت و شنید

در جهان عشق جسم و جان شود   در دل غمناک جز جانان شود
مدح صورة لایق صورة بود   پرتو خور روی صورة می‌شد

زانکه صورة سد خیر و شر بود   تا جهان با رونق و با فر بود
هر که او اسرار امیت ندید   غنچه از خار باغ جان نچید

هر که بیند روی ای بی نبی   فعل و گفتارش بود همچون صبی
وانکه بیند سر او اندر صور   خوش غبار او شود در رهگذر

هر که رویش دید خوش حیران بماند   در دو عالم دنگ و سرگردان بماند
وانکه بگذشت از خود و سیمای او   گشت لعل و گوهر دریای او

وصف صورة گر نباشد ای پسر   مرغ معنی چون نماید بال و پر
بال و پر گر فرع دانی پاک نیست   اصل اندر فرع بین اما مایست

مدح عبد المطلب بشنو عیان   تا بدانی چیست جسم و کیست جان
پور هاشم چون بدیدان چشم پاک   بر سر دستش نشاندان سوزناک

بردآن شاه دو عالم در حرم   تا حرم یابد خلاصی از صنم
با نیاز و صدق و با نور و صفا   شکر حق میگفت و مدح مصطفی

مدح او اینست بشنو با ادب   که همی گوید بالفاظ عرب
تو حقارت منکر اندر هیچ حرف   هان مبین خالی خدا را هیچ ظرف

چون بگویم شکرت ای رب جلیل   الحمد لله الذی أعطانی
هذا الغلام الطیب الأردان   که طفیلی را دهی شاهی جمیل

فرد و بی مثل و لطیفی همچو آب   قد ساد فی المهد علی الغلمان
اعیذه بالبیت ذی الارکان   طفل در سرو روان میان شیخ و شاب

کعبه‌اش دار الامان بادا مدام   حتی یکون بلغة الفتیان
حتی اراه بالغ البیان   باد دایم پیشوای خاص و عام

حاسدانش را مبادا زور دست   اعیذه من کل ذی شنآن
من حاسد مضطرب البیان   تا نه بیند او ز بدخواهان شکست

ای اخی این نعت وصف صورتست   که شعار کفر و دین ملتیست
چند گویم وصف خواجه‌ش از نخست   که فغانش در سما و در منیست

بهر معنی گوش آور سوی فیل / تا بگویم قصه اصحاب فیل
نقل کرده پور عباس اینچنین / قصه فیل و ظهور شاه دین
گفت روز فیل بدکان شهسوار / وارد جو آمد ز بهر کعبه وار
سیزده روز از محرم رفته بود / که در ایران شهنشه در وجود
بود اندر عهد کسری جواد / کین جهان گشت از قدوم خواجه شاد
گفت پیری خواجه را دیدم بخواب / باز پرسیدم از او بهر صواب
که شمار اند بدین فخر ای قباد / کآمدم در دور نوشروان راد
هست مارا شبهه در این گفت و گو / آنچنانکه بوده با ما باز گو
خواجه فرمود این و گشت از ما دروغ / گر ز بیگانه بود مارا فروغ
جعفر صادق چنین کرده بیان / کو دوشنبه جدم آمد در جهان
در ربیع الاول و روز دهم / قول شه زادست این بی اشتلم
قولها بگذارم و با نکته و خبر / روی مقصود آورم اندر نظر
نام مرغ و نام فیل و نام شیر / می برم تا تو بتصنیف آیی دلیر
تا تو بنهی سر به پیش اهل حق / کاهل حق بردند این گوی سبق
اختلاف حق و باطل زان بود / تا بهم اهل حق آسان شود
گر نبودی طمطراق آن خران / کی نمودی معجز پیغمبران
ابرهه قوت ز نجاشی ستد / تا سرای کعبه را ویران کند
چون یمن بگرفت و شد مغرور و مست / یکدو روزی در یمن خندان نشست
خویش می بازید با تدبیر خویش / گرد حق پنهان از او تقدیر خویش
تا دو روزی نفس او گر بر شود / بعد از آن از جهل خود عاجز شود
زور حق و اهل حق پنهان بود / تا که صورتشان سراسر جان شود
زان تحمل میکند این قادران / تا که بنماید خود و مستهزیان
ابرهه چون دید آغاز حجاز / کو ابا رونق بد و با برگ و ساز
گفت چون این خانه بی گنج و مال / بی سبب دارد چنین حسن و جمال
کو همی بوسند خاک آن بجان / من بسازم خانه بهتر از آن
تا که مردم روی سوی من کنند / سجده و طاعت بروی من کنند
این شرر گردش برآمدان حسود / گر ز مکر و فعل حق عارف بود
گفت آن کعبه ز چه گشته بلند / کز خلایق جمله پیشش می خمند
راویان گفتند کز سنگ سیاه / گشته معمور آن مقام و آن پناه
پس بعیسی خورد سوگندان شریر / کو بسازم خانه پس دلپذیر
از رخام نوه فام اینجایگاه / تا نه بیند کس دگر سنگ سیاه
ساخت القصه زراندودی بلند / تا در آرد اهل دنیا در کمند
هر کرا از زر کند خانه بلند / هم درین عالم شود او ریشخند
ای که هستی طالب خانه آله / زود گرین کن لعنت و خرقه سیاه
تا نگردی ریشخند ابلهان / وا بیاد این جهان و آن جهان
زاهدان زر پرست بسته چشم / بیخبر از لطف و قهر و صلح و خشم
در طواف زر شدند آن طامعان / کاستخوان جویند مادام این سگان
بهر دنیا سجده پیش حق کنند / تا مدار نفس بارونق کنند
بیخ ایمان بهر دنیا بر کنند / پشت سوی حق درو در زر کنند
بد مکان ابرهه پلید لطیف / بهر سجده هر خبیث و هر کثیف

شد نهان اندر کمین آن مقام / خورده بد مسهل پی دفع زکام
از قضا یک لحظه فرصت یافت او / گند شروال و نهان شد تو بتو
در مقام ابرهه زیدان عرب / کو ز پرخوردن بد او اندر تعب
اندرون خویش خالی کرد آن / شادمان شد تا به پیش دوستان
زاهدی شب رفت تا آرد نماز / تا بخواهد قوت روز از بی نیاز
چونکه رو بنهاد اندر سجده گاه / حق قبولش کرده بد زاری آه
آن خبث در چشم او حلوا نمود / سجده را نگذاشت آن کور و کبود
گفت حق امروز بی زاری و گفت / خوش عطا فرمود این روزی مفت
هر که سجده بهر حق و دین نکرد / حق عطایش جز گه و سرگین نکرد
زاهد از حلوای خود بعضی بخورد / هم در آن شب باقیش در خانه برد
گفت با بانوی پیر خود که خیز / نوش کن حلوا مکن دیگر ستیز
چند گویی که توکل واگذار / رو بکار و نانکی سوی من آر
خیز و نعم طاعتم بین ای ستی / تا بدانی تو که یار کیستی
تا حقارت ننگری در روی من / افکنی سجاده در پهلوی من
گفت کو حلوا که یک لقمه خورم / که فزود از گشنگی درد سرم
شیخ سجاده به پیش زن نهاد / زن بدید آن شب چه شد گر بشاد
لقمه چندی خورد از آن و آن دگر / در تغاری کرد از بهر سحر
چون برآمد صبح و خور پرده درید / رفت زاهد روی نعم خود بدید
دید دیدا و روسیاه و شرمسار / تا به پیش ابرهه بی اعتبار
سر بسر احوال خود با وی بگفت / حسرتی میخورد از آن روزی مفت
چونکه بشنید ابرهه برپای خاست / گفت دانم فعل اعرابست راست
بهر خود انگیز غوغا میکنند / کین شرر در کعبه ما میکنند
بر سر ایشان کشم چندان سپاه / که بهم کوبند آن خانه سیاه
پیش نجاشی فرستاد از نخست / پیل محمودی ز نجاشی بجست
لشکر بسیار با پیلان مست / جمع کرد و بر در کعبه نشست
گفت با لشکر که ای ارباب عیش / خوش بتالانید اموال قریش
اشتران پور هاشم از قضا / یکدو صد بردند پیش آن دغا
دید عبد المطلب بد حال شد / پیش روی ابرهه در قال شد
ابرهه مشغول گفتارش شد / خوش بخندید و در آزارش نشد
خواست تا بر تخت بنشاند ورا / زانکه در وی دید بس فر و بها
نی نشست و نی فراز تخت رفت / زانکه بودش همتی عالی زفت
اهل همت کی نشیند بر زمین / هم نه بیند تخت و بخت واپسین
فکر کار خود کند همچون عرب / می نه بیند در دو عالم جز حسب
گفت عبد المطلب با آن لئیم / که بگو با آن شتربان علیم
کاشتران من بمن بسپارد او / که مسافر میشوم من ای عمو
ما با شتر می بریم دی حریم / هم ز پهلوی شتربانان میخوریم
کاندر اینجا آب و گشت و کار نیست / غیر طوف و دیده و دیدار نیست
عاریت نشسته ایم اینجا همی / که گذار آید رفیق محرمی
ابرهه گفتا که ای شاه فصیح / اینچنین پنداشتم در خود صریح
گر برای کعبه بنهادی قدم / زانکه خواهم کند او زان حرم

تو بزرگی از چه رو کم همتی / گر پی اشتر کنی بی قسمتی
گفت اشتر یار و حال منست / بانی این عز و اقبال منست

گر شتر بود نه استد روح من / هر دو با هم خوش بود در روح و تن
آن حرم دارد خداوند قدیم / که ندارد هیچ از کس خوف و بیم

پاسبان عالم و آدم وی است / غیر از خانهٔ خود او کیست
خود را با خانهٔ او کار نیست / نیز او محتاج این بازار نیست

تو اگر خواهی بکن خواهی مکن / من ندارم هیچ ازین خوف و حزن
اشتر خود بستد و خوش باز گشت / با مراد خویشتن و مسار گشت

لیک شد با سوز بر کوه حری / با خدای مکه گفت این ماجرا
چونکه بد بس با نیاز و سوز و درد / سوزش گفتار او این نظم کرد

سوز عشق در دل چون شمع گشت / در میان ظلمت تن شمع گشت
بعد از آن آن شمع گردد رهنما / لیک ندهد سود با اهل عمی

هر سخن حسنی ندارد نور عشق / تا نها پیدا شود دستور عشق
قدرت عشقت بی نام و نشان / هست در اعمی بی قول و بیان

در عبارت سوز ده دل مجو / تو ز گفت دیگران حاصل مجو
نظم عبد المطلب بد بی دلیل / گرد عایش گشت حق اصحاب فیل

لَاهُمَّ اِنَّ الْمَرْءَ یَمْنَعُ رَحْلَهُ وَ حِلَالَهُ فَامْنَعْ حِلَالَکَ / لَا یَغْلِبَنَّ صَلِیبُهُمْ وَ مِحَالُهُمْ عَدْوًا مِحَالَکَ
جَرُّوا جُمُوعَ بِلَادِهِمْ وَالْفِیلَ کَیْ یَسْبُوا عِیَالَکَ / عَمَدُوا حِمَاکَ بِکَیْدِهِمْ جَهْلًا وَمَا رَقَبُوا جَلَالَکَ
اِنْ کُنْتَ تَارِکَهُمْ وَ کَعْبَتَنَا فَامْرٌ مَا بَدَا لَکَ

بر حرارت آن رئیس نامدار / دست و دل آورده سوی کردگار
گفت یارب لشکری آورده رو / تا بر اندازد حریم چار سو

نیز آورده ابا خود چند فیل / تا نماند در جهان نام خلیل
جهل ایشان سهل گردان ای غیور / قدرتت گر سنگ بارد نیست دور

می توانی کرد دفع آن خسان / بهر خانهٔ خویش ای اسرار دان
کی تو خود ره شان دهی در پیشگاه / ور دهی شان باشد آن سر آله

رو عیان بنگر سواشان بجوان / تا که بختها نبینی رایگان
تا چو آید لشکر غم بر سرت / صبر تو گردد در آن دم اسیرت

ابرهه خوش بخند و اهل گشت / همچو عاصی که رود اندر بهشت
صبر کن اندر بلای مرد کار / تا نگردی روز آخر شرمسار

چون بدی بینی زمانی لال باش / بعد یکدم ناظر اقبال باش
دور نبود ناله در وقت بلا / چون بنالد زورمند مبتلا

زورمند از کند حق امتحان / تا شود آن زور زمکت جاودان
ابرهه چون زر زخود بنمود فاش / حق تحمل کرد تا بد بخراش

مزد دان تیر اندازد دلیر / بار اول هیچ ننداز تسبیر
تا که طفلان کیش خود خالی کنند / مزد دان زیر وی حمالی کنند

صورة بینند و از آن عالی کنند / تا که ترکان رو تعالی کنند
زانکه در کار است دائم فعل دوست / لیک در جای بد و جای نکوست

یا ز نیکان باش دایم ای رفیق / تا نمانی در کبت اندر طریق
تا خدا بدهد جواب دشمنت / در میان مگذار پس یا دمنت

هان بهل زنهار مکر و زور فیل / تا نبینی مرغکان حق ذلیل

ای اخی غرض ازین گفت و گو آنست که تو خود را بشناسی

و جباری پیشهٔ خود نسازی تو مپندار که اگر با اهل حق ستیزه کنی از اصحاب فیل نباشی این سوره ورد خود ساز تا نفست عاق نشود که مرغان الهی دایم سنگ در منقار دارند و انتظار امر حق میکشند که کجا گردن کشی قصد دلسوخته کند تا سنگسارش کنند قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل و ارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف ماکول گوش بنظم دار و حقیقت این سورت بشنو

ابرهه چون فیل و لشکر ساز کرد / کندن کعبه بجد آغاز کرد

و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

ناگهان مرغان زیرک از هوا / جوش آوردند از بهر جزا
آمدند از سوی دریا پرزنان / هر یکی سه سنگ با او بی گمان

دو بچنگال و یکی اندر دهان / همچو تیری کان بود اندر کمان
چون عدس بود آن حجر یا باقلا / که خدا بگماشت بر اهل دغا

بر فراز لشکر آن پرندگان / پای افشاندند و منقار و دهان
هر کجا افتاد آن سنگ حقیر / کرد سوراخ ار چه بد فولاد و قیر

در زمان ناچیز گشتند آن گروه / گر که باشد دم زند در پیش کوه
ابرهه با پیل محمودی بماند / با قفا زان حق بجای خود رساند

ابرهه بگریخت همچون ابر و میغ / گردنی چون بود بگو در پیش تیغ
فرد و تنها پیش نجاشی دواند / بر فرازش مرغکی پر می فشاند

تا بنجاشی بگفت احوال پاک / سنگ زد آن مرغ و افکندش بخاک
فیل محمودی نبودش هیچ باک / غیر او گشتند فی الجمله هلاک

زانکه در هنگام خشم آن زورناک / محو و مسکین گشت همچون گرد خاک
لت همی خورد و نمی‌شد پیش صف / زان نگردان پیل دانا خود تلف

وای بر آنکس که جلدی میکند / از جهالت بیخ خود بر میکند
در ره نیک و بد ای جان پدر / هان مکن جان و تن خود را اسیر

تا که چشمت روشن و بینا شود / پیشوای کور نی رسوا شود
دایما همراه دانا باش و بس / بی مربی گم شده بسیار کس

پهلوی دانا گریز و شاد باش / بار یکجا صل کش آزاد باش
رو دست ولی آر تا آگه شوی / تا ز آگاهی انیس شه شوی

راست بشنو گر نه گوشت بر هواست / که همیشه لطف حق با مصطفاست
رای او گیر ار همی خواهی حضور / که ازو پیدا شده این عقل و نور

عقل و نورش دیده با خویش ساز / گر نداری پیش عاقل جان گداز
تا بصیر قدرت یزدان شوی / تا چو مرغان خدا پران شوی

دانکه آن مرغ ابابیل ای پسر / روح جانباز است از سنگ گذر
از ازل تا ابد این عاشقان / بهر احمد کرده حق شان پاسبان

آب دریای محبت میخورند / دائما در دشت غربت میچرند
بی مکان وارند تا آباد باد / زان بود پروازشان در مرتبا

بر فراز دین احمد می پرند / غصه‌های جسم احمد میخورند
بی نشانند این طریقان بلند / شرح شان در کشف جویای ارجمند

زانکه اینجا ذکرشان رفته تمام / هست پیدا همچو مهر بی غمام
قدرت حق و ظهور معجزات / هست با ایشان همیشه ای ثقات

این تجلی چه بود بی مثال / سر اینهانست اندر وقت حال
آن صباحی کامد احمد در میان / تا شود روشن ز روی او جهان

فیلها زابرهه آن شاه بلند / همچو گوی اندر سر میدان فکند
تا که مشتاقان او جولان کنند / بر فراز کعبه خوش رقصان شوند

تو بدانکه روح پاک اولیا / همدم آن انبیا اندای کیا
انبیا نیز ای رسول بردبار / میکنند از بهر انها کارزار

زانکه زور اولیا پنهان بود / غنچه شان در انبیا خندان شود
همچو دست و خنجرستان معجزات / همچو آب کوثرست این سر ذات

زان بود در این خموشان حزین / نیست رخسار نبوة در زمین
لیک اندر پرده ای شیر تیز / افکند جان و سر اهل ستیز

این زمان هم ابرهه هم فیل هست / هم ابابیل و دم بی قیل هست
سنگ بی منقار و بی چنگال هست / لیک دست انبیا پنهان شدست

این به پیش چشم دل فاش و عیانست / گر نشان و حکم اندر بی نشانست
تا تجلی خدا خندان بود / تا سرای حاسدان ویران شود

تا که کعبه حق که جان عاشقانست / کافتاب غیب و ایوان جهانست
بهر مشتاقان نگهدارد خدا / تا پناه بدان طلبکاران صفا

ای حیالی روی اندر قصه آر / لیک چشم دل بسا رازش نگار
بعد از آن سیلی ز باران شد پدید / آن پلید آنرا به دریا در کشید

قدرت حق چون بدیدند اعرب / پای بنهادند در کوی طلب
معجزه و قدرت برای غافلانست / صدق بی غش خالی از نقص دکانست

معجزات و آن کرامات و ظهور / بهر بلهانست ای جویای نور
بعد از آن تعظیم حج کردند خلق / تا که موها بر کنند از روی حلق

حاجیان موی تراشند ای پسر / عاشقان در خاک اندازند سر
حاجیان بزغاله ای جان کشند / عاشقان هر لحظه جان قربان

شیرخوار و شیر با هم شان نگار / جانب قصه رو و این واگذار

ای عزیز در سر تاریخ اسرارست که اهل اسم البته گنج از اهل زمان پنهان میکنند و نشان آن در تاریخ مجمل می نویسند تا ریخی اگر پیدا باشد را بگنج برد ذکر گذشته می باید کرد در میان آدم علیه السلام و حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علما اختلاف کرده اند واقدی گفته که چهار هزار و ششصد سالست و دیگری گفته که شش هزار سال و صد و سیزده سال ابن عباس رضی الله عنهما گفته که پنج هزار و پانصد سال مولانا سعید الدین کازرونی گفته که در تفاسیر یافته ام که از آدم تا نوح یکهزار سالست و قولی انست که دو هزار سال و از نوح تا ابرهیم دو هزار و ششصد و چهل سال و از ابرهیم تا موسی یکهزار سال و از موسی تا عیسی دو هزار سال و از عیسی تا حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه علیهم پانصد و شصت یا ششصد سال و صلی الله علی حبیبه و علی حبیب حبیبه علی و آلهما و اصحابهما و سلم

ای که هستی امت ان جان جان / نام احمد بشنوی جان بر فشان
تو بدان تحقیق کان پیغمبران / پیشتر زان آمدند اندر جهان

تا که عالم آشنا سازند و پاک / تا شود خاک درم خوش تابناک
آدم و نوح و براهیم خلیل / کوزه اند و شاه ما دریای نیل

موسی و عیسی و یعقوب و پسر / نعت گوی احمد اند ای راهبر
زان کتاب و فعل شان منسوخ گشت / تا در آید شاه گل در باغ و دشت

پاسبان و باغبان ای منصفان / ضابط باغند بهر صاحبان
چونکه صاحب خیمه در بستان زند / فعل و قول باغبان پنهان شود

طرح نو باشد دگر در مرز و بوم / همچو اندر سال نو حکم نجوم
چون محمد روی در کشور نهاد / طاق کسری پیشتر اندر فتاد

آتش فرس ای پسر بی شعله شد / بحر ساوه گوییا مرکز بند
عالمی بد در مجوس ای ذو لباب / روی در چادر کشید از بهر خواب

آن مجوسی چونکه مست خواب شد / دید خوابی کز دل او تاب شد
اهل خلوة خواب می بیند و بس / زانکه در خلوة بود از وهوس

هر که او شبها بسوزانی نشست / هر دو پای راهوار خود شکست
حاصل اعمال او جز خواب نیست / در دلش جز ذکر نان و آب نیست

جسم خود در بوته سودا نهاد / پرده اعمال بر چشمش فتاد
ظلمت آمد خانه اش تاریک کرد / وسوسه آمد تنش باریک کرد

چون شود باریک بیند خوابها / که بود زاد آب در وی بابها
خیرها بیند نباشد قدرتش / زانکه در غفلت فرو شد قوتش

صحبت مردان گزین ای مرد کار / بطن مادر در کسی دیدی سوار
بطن مادر در بود نطفه و جنین / زانکه نبود قابل روی زمین

یکدو روزی بهر تکمیل وجود / دامن مادر نشین از بهر سود
چون در آید موسم عقل ای پسر / همچو عنقا خیز و بر هم زن دو پر

تا ببخشی در جهان نفع و ضرر / وارهی دیگر ز ننگ خواب و خور
تا به بیداری بپیچی روی و دست / تا نگردی ناقل هر قشر و پوست

تا چو احمد خیمه در بستان زند / هر دو جان و دولت جولان کند
تا که سقف خانه ات باشد مدام / همچو دین احمد مرسل تمام

باز گو خواب مجوسی ای دبیر / زانکه شد در خواب مسکین دستگیر
عکس نور مصطفی دیده بخواب / زان همی بیند همیشه گیرد تاب

تاج احمد شو ای زاغ سیاه / زانکه احمد راست این تخت و کلاه
گر بهم از جبلت شوی چون ابرهه / گر برآری صد جله و پانصد دمه

عیش مرغان حقیقت جان دهی / در کمان چون تیر شو تا وارهی
تا که چون کسری ننوشی جام زهر / تا بیابی از حیوة خویش بهر

تا نبینی جون مجوسی خواب غش   تا نپرسند از تو حال نحس و شش
آن مجوس القصه شب در خواب دید   کو شترهای قوی بس شدید

سیر میکردند در دجله روان   اسپها بودند با آن اشتران
جون شدند آن سوی دجله شتران   منتشر گشتند از هم بی کران

در بلاد پارس خوش جولان زدند   اینچنین دید آن مجوس شهربند
خواب خود آن شیخ با کسری بگفت   رفت شیطان گشت با آن عاقل جفت

خار اندر زیر دنب خر نهاد   پس ز جا بر جست کسری همچو باد
ریشخند عالمند این بادپیمان   کز همی تازند شیب با دبان

لاجرم این سرکشان ای خاکیان   میبردشان باد دایم در جهان
غافلند آن ابلهان از زود باد   ابلهان پیش را نارند یاد

داشت کسری خار اندر زیر دم   رفت بر تخت از برای اشتلم
موبدان را پیش تخت خویش خواند   گفت و گوی تخت با ایشان براند

کرد اشاره سوی طاق خویشتن   کاین شکستها را چه شد ای اهل فن
از چه شد با فرش یکسان عرش من   ونجه روز زیر و زبر شد فرش من

مرده گشته آتش سوزان پارس   پس که خواهد بخت دیگر زمان فارس
آتشی کان بود پانصد سال باز   جون بود این قصه باید گفت باز

نیز موبد دیده خوابی آنجنان   نیک اندیشه کنید ای عاقلان
پس بنعمان آن شهنشاه گفت   قصهٔ خواب و علامتها نوشت

کز یکی عالم فرست آخر بما   که فتاده مرکبم در تنگنا
جونکه نعمان شد خبر دار ای فصیح   زود بفرستاد پس عبد المسیح

جون درآمد پیش کسری آن ذلیل   دید کسری گشته بس پست و ذلیل
گفت با عبد المسیح آن بی قرار   که نمانده در شورها شرار

مشکلها می توانی حل کنی   یا تو هم مانند انها الکنی
گفت اگر تعبیر آن بینم درست   باز گویم پیش روی شاه جست

ور نتانم گفت بنمایم رهی   سوی دانایی خبیری آگهی
کین علامتها نشاید دید خرد   نیست آسان پیش شاها گوی برد

گفت با وی حال خود کسری تمام   در جوابش گفت آن شیرین کلام
که مرا خالیست نام وی سطیح   کو زند در مرده دم همچون مسیح

عالم غیبست و صاحب طلعت   در بلاد شام دایم ساکنست
او جوابت باز گوید یک بیک   من ندارم در علومش هیچ شک

در نماند در جواب این سؤال   زانکه برده ره بدل بی قیل و قال
گفت کسری خیز ای عبد المسیح   که تو داری آشنایی با سطیح

رفت سوی شام تا پیش سطیح   تا حدیث خود کند از وی صحیح
جون رسید انگاه پیش خال خود   دید خالش محو اندر حال خود

جون سلام آورد او در پیش خال   خال شد در پیش خواهرزاده لال
جونکه مرغ خال بر هم زد دو بال   کام خواهرزاده آمد در مقال

در زمان این نظم را آغاز کرد   مرغ او را با قفص دمساز کرد
اینست نظمش گر عرب خوانی بخوان   که رود لفظ عرب در سر جان

أَصَمُّ أَمْ يَسْمَعُ غِطْرِيفُ الْيَمَنْ   أَمْ فَازَ فَازْلَمَّ بِهِ شَأْوُ الْعَنَنْ
يَا فَاصِلَ الْخُطَّةِ أَعْيَتْ مَنْ وَمَنْ   أَتَاكَ شَيْخُ الْحَيِّ مِنْ آلِ سَنَنْ

وَأُمُّهُ مِنْ آلِ ذِئْبِ بْنِ حَجَنْ   تَحْمِلُنِي وَجْنَاءُ تَهْوِي بِي وَجَنْ
حَتَّى أَتَى عَارِي الْجَآجِي وَالْقَطَنْ   أَزْرَقُ مُهْمُ النَّابِ صَرَّارُ الْأُذُنْ

جونکه پیش دید خال خویشتن   مدح خالش زد در گرد اندر دهن
گفت در خوابی و یا مشغول دوست   جون شنید این خویش جنبانید پوست

آب آمد باز اندر جوی او   های آن مداح شد خوش سوی او
مدح فربه میکند آن لاغران   هم بود آزادی گوش گران

خال جون بشنید مدح آن پسر   لب بجنبانید و پیش آورد سر
گفت ای عبد المسیح خوب کیش   گوش او در سوی راز خال خویش

کز شهی دور رای پور کبار   اندر ستی بر یکی اشتر سوار
محکمی کردن فرازی تیز راه   کز نه جه سر ز شخی همجگاه

مست آن احوال بس فاش و صریح   پیش این بگسسته رگ یعنی سطیح
شاه ساسانت فرستاده بمن   تا کند معلوم احوال زمن

کز جه رو آتش بمرد و طاق تخت   تا که رنگ از جهرهٔ کسری گسیخت
هم بداند جیست آن تعبیر خواب   گوش پیش آر و ز من بشنو جواب

بحر ساوه جون شود خشک ای رسول   صاحب دست و عصا نهد اصول
زاید از حلقوم او آیات حق   تنگ در هم گر زبر خسار ورق

ملک شام البته بر گردد یقین   طور دیگر گردد این قدسی زمین
ما نباشیم و طریق آن خدیو   فاش بربندد و دست دیو

قدر هر یک شرفه کز ایوان فتاد   یک کس آید بهر شاهی در نژاد
از کسان کسری با فر بوند   آن زن و مردی که در میدان روند

بعد از آن کوتاه گردد دستشان   رو نماید آنچه خواهد شد عیان
این بگفت و باز سر در پوشید   همچو برقی گشت نا گه ناپدید

شد روان عبد المسیح آن لحظه باز   تا بگوید پیش کسری فاش راز
خود بخود این نظم میگفت آن رسول   که ز مرگ خال بد دلتنگ و ملول

شَمِّرْ فَإِنَّكَ مَاضِي الْعَزْمِ شِمِّيرُ   لَا يُفْزِعَنَّكَ تَفْرِيقٌ وَتَغْيِيرُ
فَرُبَّمَا كَانَ قَدْ أَضْحَوْا بِمَنْزِلَةٍ   يَخَافُ صَوْلَهُمُ الْأُسْدُ الْمَهَاصِيرُ

إِنْ يُمْسِ مُلْكُ بَنِي سَاسَانَ أَفْرَطَهُمْ   فَإِنَّ ذَا الدَّهْرَ أَطْوَارٌ دَهَارِيرُ
مِنْهُمْ أَخُو الصَّرْحِ بَهْرَامٌ وَإِخْوَتُهُ   وَالْهُرْمُزَانُ وَسَابُورٌ وَسَابُورُ

وَالنَّاسُ أَوْلَادُ عَلَّاتٍ فَمَنْ عَلِمُوا   أَنْ قَدْ أَقَلَّ فَمَحْقُورٌ وَمَهْجُورُ
وَهُمْ بَنُو الْأُمِّ إِمَّا إِنْ رَأَوْا نَشَبًا   فَذَاكَ بِالْغَيْبِ مَحْفُوظٌ وَمَنْصُورُ

وَالْخَيْرُ وَالشَّرُّ مَقْرُونَانِ فِي قَرَنٍ   فَالْخَيْرُ مُتَّبَعٌ وَالشَّرُّ مَحْذُورُ
پیش کسری رفت پس عبد المسیح   یک بیک وا گفت تعبیر سطیح

آنجنان پر کهن تکرار کرد   همجو مسهل درد دلها کار کرد
از دلایل بر کمال مصطفی   شمهٔ نتوان نوشتن سالها

آنچه بر تابد عقول و فهم عام   می نویسیم بهر اثبات پیام
وان دلایل که دل و جان را صفاست   بی زبان گفتن روا است

گر بدیدی جشم صورت آن ظهور   خود نماندی در جهان نام سرور
این جهان گشتی جو نقش بی قرار   گر نمودی فر احمد در دیار

صورتی دیدند و بس رخسار او   زانکه ره شان نیست در بازار او
آنچه دیده عشق می بیند یقین   نی سما دید آن نشان و نی زمین

هر که باشد در جهان خوار و غریب
پس روان کن کلک صورت نگار
اسم و جسم و علم و کردار و طریق

راه باید در سرای آن حبیب
بهر طفلان باز گو احوال شیب

در جهان انساب و اسما طالب
شیر و سبا نشان اسم و صور

ای عزیز از برای غایبان حاضر که در بیابان طلب

زانکه گوش عالم از معنی کر است
ای مسمی جو تو زنهار در گذر
هست آن فی الجمله در جان رفیق

سر کر دانند که اسم و نسب می باید کرد تا دلیل و زاد راه کنند و شهرستان پرده نشینان غیب رسند مشکل حالیست که
راه چشمهٔ حیوان در ظلمات تست و پدر حضرت سید انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و اله و سلم عبد الله نام داشت
و در کوی بندگی راه نداشت شرح این در اخر کتاب گفته شود بدانکه حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل
التحیات پسر عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن
غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان
بن اد بن اود بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیدر بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن ارغو بن اشروع
بن شالخ بن فالغ بن عابر بن ارفخشد و بروایتی دیگر اد بن الیسع بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیدار
بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن اشروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد است
و بعضی از اهل سیر میان عدنان و اسمعیل علیه السلام نه پدر ذکر کرده اند و بعضی ده و بعضی پانجده پدر و بعضی
چهل پدر و بعضی محققان گفته اند که این قول چهل پدر اقرب است بصواب و نسب از ارفخشد تا آدم باین
طریقست ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام و علی جمیع انبیا الله امام سلمه گفته که عدنان بن اد بن زند بن یری بن
اعراق الثری و گفته زند همیسع است و یری نبت بوده و اعراق الثری اسمعیل و دیگری گفته که ابرهیم
و چون دیدند که ابرهیم بآتش نسوخت او را اعراق الثری خواندند و الله اعلم و حذیفه روایت کند
که رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که نام من محمد و احمد و حاشر و مقفی و نبی الرحمه است و جبیر بن
مطعم روایت کند که فرموده نام من محمد و احمد و حاشر و ماحی و خاتم و عاقب است و از جمله اسامی
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نبی التوبه و نبی الرحمه و نبی الملاحم و شاهد و مبشر و نذیر و

قتال و متوکل و فاتح و امین و مصطفی و رسول و نبی و امی و قثم است و محمد بوزن مفعل است و احمد بوزن افعل
یعنی او اجل و افضل خلایق است از ان سبب که حمد او آسمان و زمین اکثرست و پیغمبران یا آنکه ورد
ایشان حمد و ثنای حق بوده یا آنکه محمود بوده اند و حضرة رسالت صلوات الله و سلامه علیه در هر دو باب
ایشان گذشته بود و ماحی آنست که همه کفرها ببرکت وی محو شود و حاشر اوست که خلایق بر قدم وی محشور
گردند و مقفی و عاقب از آن سبب که در عقب پیغمبران مبعوث شد و نبی ملاحم آنکس است که با کفار جنگ
بسیار کند و معنی ضحوک در توریة خوش نفس بود و قثم سخی و صاحب خیر باشد نقلست که حضرت مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم فرمود که مرا در قران هفت نام هست محمد و احمد و یس و طه و مدثر و مزمل و عبد الله و
روایتی دیگر آنست که فرمود نام من احمد و احید است یعنی امت خود را از آتش دوزخ دور میکردانم و حضرت
رسالت را صلوات الله و سلامه علیه چند لقب آمده منیر و منذر و نذیر و مبشر و رحمة للعالمین و نعمة الله و
عروة الوثقی و الصراط المستقیم و النجم الثاقب و کریم و نبی و امی و داعی الله و او صاف او در کتب منزله
و احادیث بسیارست و بعضی از آن مصطفی و مجتبی و ابو القاسم و حبیب الله و رسول رب العالمین و
شفیع و مشفع و متقی و مصلح و طاهر و مهیمن و صادق و مصدوق و هادی و سید ولد آدم و سید
المرسلین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین و خلیل الرحمن و صاحب الحوض المورود و ذو الشفاعة و المقام
المحمود و صاحب الوسیلة و الفضیلة و الدرجة الرفیعة و صاحب التاج و المعراج و اللواء و القضیب
و راکب البراق و الناقة و النجیب و صاحب الحجة و السلطان و الخاتم و العلامة و البرهان و صاحب الهراوة
و النعلین و از جملهٔ اسامی حضرة رسالة صلوات الله و سلامه علیه که در کتب آمده مختار و مقیم السنة و مقدس و روح الحق
است و آن معنی فارقلیط است که در انجیل آمده و فارقلیط آنکس باشد که حق از باطل تمیز کند و از انجمله ماذماذ است
و معنی آن طیب طیب است و حمطایا و خاتم است کعب الاحبار گفته که خاتم آنکس است که خاتم پیغمبران باشد و خلق و خلق
او از همه بهتر بود و معنی قضیب در انجیل شمشیر بود و حمل بران عصا باشد همچنانکه فرموده که
فردای قیامت جمعی که نه امت من باشند ایشانرا بعصا از حوض دور میکردانم و تاج عمامه است و اوصاف
که بر دست میگرفته نیز کرده اند و نام او
عصا

والقاب آنحضرت بی قیاست والله اعلم وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه و عترته وسلم

جون اسامی ونشان مصطفی   بشنوی ای والی دست وفا
روی سوی قدر رتبش کرد آن   تا ببینی عزت آن اصل جان
تا نگویی که نداندست این رسول   جمله اسرار حق پیش از اصول
این اشاراة و بیان از بهر آنست   که بدانیم منزل جان کجاست
بشنو این نقل صحیح بی غبار   تا نمانی در غبار و در شرار
تا علیم اول و آخر شوی   هم بصیر باطن و ظاهر شوی
تا نه بینی سر حق با جیز و خرد   تا بدانی که که زد گوی و که برد
تا به بینی فعل حق و فعل خویش   با ادب باشی نه بینی ظل خویش
هم به بینی فرع خویش و اصل خویش   تا بیابی ای برادر وصل خویش
با حقارت ننگری در واصلان   تا نه بینی صورة خود همجو جان
تا نه بینی خواجه طفل و خویش پیر   تا به بینی نفع انصاف ای پسر
سر مپیچ از راه انصاف ای ضریر   که ز انصاف شود دیده بصیر
گفت عم مصطفی عباس پیر   که بُدَ جانم خبردار و بشیر
کودکی میدیدم ان بدر همه   با وجود آن ظهور و دمدمه
آن زمان که احمد اندر مهد بود   فارغ از این گفتگوی جهد بود
بود شها مهد او در گوشهٔ   همچو در جنات اعلی خوشهٔ
ماه دیدم در بر آن آفتاب   بی غبار و گرد بود و بی نقاب
با محمد ماه دستان می نمود   نیز احمد با قمر لب می کشود
جون به یک انگشت اشارة می نمود   ماه می افتاد پیشش در سجود
بود در فرمان او ماه مبین   که یسارش می فکند و که یمین
آن زمان مهرش بجانم در خرید   که دو چشم ماه را با مهد دید
زان سبب گشتم مسلمان ای سلیم   زان کشیدم بر لب جوای کلیم
جون محمد شد بلند و سرفراز   گفتم اندر پیش او این قصه باز
گفت مخزون بودم ای جان عمو   که بدم در بند و حبس چار سو
بس غمین بودم که دیدم خود غریب   جور غربت جون برد خاصه حبیب
اندر آن حزن و ملالت ای پدر   اندر آمد بهر تسکینم قمر
جون بدیدم جنس خود گریه ام برفت   بی رفیق آسان کسی در ره نرفت
جون ولایت با نبوت گشت یار   دین و دنیا گشت زیشان استوار
معنی نور علی نور ای فلان   این بود تحقیق بشنو بی گمان
گر به بینی عشق را با عقل یار   رو که هستی در همه میدان سوار
ور بیابی عقل بی عشق ای جهول   زود باشد که شوی زار و ذلیل
ور تو بی حکمت خوری زنهار عشق   در بروبیت کی گشاید باب عشق
زانکه عشق بی خرد مستت کند   نیستت گرداند و پستت کند
بی شکی مجنون شوی و بی شعار   یا بجاه و شهوت افتی و شرار
این بود میدان الحاد ای پسر   شرح نور و نار گفتم سر بسر
معنی نور علی نور ای عرب   باز گوی از بهر او لا حجب
گر سیادت نور و علم است   پاسبان خیر و شر او مست
این سیادت گر بیابد علم و داد   می رباید بی شکی گوی مراد

ور یکی باشد نباشد مستقیم   سروری باشد ولی با خوف و بیم
حاصل ای خواجه تو دار از دو این   سر چه دار از دو رواج تاج پیلا
تاج دولت بر سر شاهان نکوست   خود سر بی تاج نبود غیر پوست
بس رفیقی جو که دولت یار بود   که همیشه زنده و بیدار بود
منکر اندر کار و بار مصطفی   کار کن تا جا نیابد اصطفا
شیر آدم خور مجو بستان دیو   تا نیاموزی ز شیطان مکر و ریو
این حکایت بشنو و خاموش باش   لیک همجون خم می در جوش باش
هست منقول از مجاهد این کلام   آنکه در اسلام بد جهدش تمام
او شنید از ابن عباس این خبر   معتبر دان قصهای معتبر
گفتش ای ابن عم شاه با خبر   هیچ مرغی زد درین ره بال و پر
از پی ارضاع آن سلطان جود   جوق مرغان از پی او رخ نمود
گفت آری بوده است ای ممتحن   هم نزاع مرغ و هم پیکار جن
آن زمان که از آسمان آمد ندا   بهر دایهٔ مهربان مصطفی
که محمد بهترین انبیاست   طفل بی بابست و مهمان شماست
خسرو هر دو جهانست این پسر   شیر شیرین بایدش در رهگذر
ای خوش آن پستان که این طفل مکید   یکزمان شیری بکام از وی کشید
پس زنان جن و مرغان هوا   جنگها کردند بهر مصطفی
مرغ گفتا ما بدو اولیتریم   کز هوای عشق رویش می پریم
جنیان گفتند با دامان چاک   شیر ما بهتر که ما صافیم و پاک
باز آمد هم ندا از آسمان   کو ننوشد غیر شیر خاکیان
خاکیان مشتاق دیدار ویند   جنیان با خاکیان همسر کیند
جنیان گویند ما نوریم و نار   خاکیان نارند خود اندر شمار
ما نمیداریم دست از خاکیان   که نمولیم از دم افلاکیان
شیر اهل دین و جان می پرورد   شیر اهل زهد رخ می گسترد
شیر اهل زهد حیضست ای پسر   شیر پاک عاشقان خون جگر
شیر فقر و درد ای مرد سلیم   هر که باشد روز پیش گردد علیم
درد مند از اشک جام حلم   حلم جبود سر بسر علم
علم با حلم ای پسر شرحش مپرس   هر که دارد گو ببر از باب عرس
که جهان گردانست در گرد حلیم   زاده حلمست و بس خلق عظیم
شرح دایه مصطفی کن ای عرب   گر ز دایه میشود سالک ادب
دایهٔ احمد حلیمه بود فاش   نام ابا بیش بر ما گو مباش
زانکه حق فرد است و نزد یکان فرد   چند گویم در پی کثرت مگرد
یکزمان بشنو حکایات بشیر   تا بگویم شرح پر و طفل و شیر
از بزرگی جنگی اهل قریش   دایها بودند اندر بند عیش
دایه میدادند فرزندان خویش   تا که دارند خون و جان خویش
از قبایل دایگان شیر دار   میشدندی بهر اطفال کبار
تا شرف یابند و نفع از شیر خویش   میفزودند همی تدبیر خویش
شد حلیمه در بدر جون عاشقان   می شنید ایا دماغش بوی جان
می دوید و جانش در تن می طپید   همجو مستان می خمید و می جمید
خون و شیرش در درون میکرد جوش   آه میزد ناله میکرد و خروش

طالب مطلوب بود و منکر آن   چون غریبی کو بود دور از دیار
پرده در پیش او و یار بود   هر پرده جانش در آزار بود
وان طرف بد تشنه شاه بی‌نظیر   می‌گزید انگشت خود از بهر شیر
عاشق و معشوق جویای همند   مرد و دل ریشند و مرد و مرهمند
پشت اشتر بر نه استد تنگ بار   تو مکن چشم حقارت سوی خار
وانکه گل خار باشد خار خار   گل همی خواهی میفکن خار خوار
طالبان در سودای خود پسند   کو بکو دنبال یاری میدوند
طالبند و در قفای غالبند   گاه مطلوبند و گاهی طالبند
میل غالب طالب ار در نظر   سر مطلوبست پیشک راهبر
کام احمد جو که شد جویای شیر   شد حلیمه پیش آن طفل صغیر
چه صغیری که ربوده در زمان   گرده اندر بند خود پیر و جوان
چون حلیمه روی آن دولت بدید   شیر جوشید وز پستانش چکید
لیک فهم آن علامتها نداشت   روی احمد دید و دیگر واگذاشت
همرهانش جمله مقصودات خویش   داشتند و راه بگرفتند پیش
جمله احمد دیده بودند از زنان   بهر فقر و فاقه آن جان جهان
روی گردانیده بودند از خری   که همی جستند جمله سروری
می‌ندیدندش همی نامحرمان   شاه شاهان مهر و ماه دو جهان
پس حلیمه ماند دلتنگ و خراب   که بصد رو گشته بد جانش کباب
قحط بود و شوهرش افلاس داشت   زین سبب در جان و دل سواس داشت
شوهرش همراه بود آن صالحه   بهر مطلوبات خواندی فاتحه
همرهانش خیمها بر هم زدند   زان حلیمه و شوهرش غمگین شدند
کز رضیعشان نبد آن مفلسان   شرمساری داشتند و غبن آن
که چرا طفل یتیم نامور   ما رها کردیم بهر سیم و زر
بازگشت آنکه حلیمه بی‌نوا   تا برد آن پس نشین پیشوا
گفت چون رفتم بناچار و ملال   تا فراگیرم رضیع چون هلال
بستدم از آمنه آن دُرّ پاک   بازگشتم پیش قوم خوابناک
چون گرفتم آن پسر اندر کنار   گشت پستانم چو ابر نوبهار
شاخ خشک باغ دل سرسبز شد   منعقد پستان من خوش گیر شد
طفلک من دایه‌اید خشک لب   سیر خورد از دولت شاه عرب
از طفیلش جان من خرسند شد   نیز طفلم شاد و دولتمند شد
طفلکم از دولت آن زنده شیر   خوش بکام دل بخورد از شیر سیر
آنچنان لب باچنین پستان رسید   چشمکی حلم حلیمه آن بدید
سیر و اندر خواب رفتند از زمان   در عجب ماندند آنکه زنان
شوهرم چون ناقه می‌نوشید خوش   شیر پر دید آمد اندر عیش و غش
شیر خوردیم آن شب اندر یکدگر   باز رستیم از غم قحط و شرار
چون بر آمد صبح دولت بارها   شد لبالب آن کارها و بارها
چون روان گشتیم ما سوی وطن   با مراد و بی غم و رنج و حزن
آن خری کز ضعف در ره می‌فتاد   چون بکعبه می‌شدم بهر مراد
وقت رجعت از همه پیشی گرفت   کاروان زان ماندند اندر شگفت
زانکه بد بر پشت آن شه خسروا   شهسوار و شهریار هر دو دیار

سائلی پرسید کاین خر آن خراب   که بنودش دنب و یال و زور و تاب
گر ده آیا مبدل با خری   کاین همی ارزد بهای استری
تو ز ما پس بودی اول ای سوار   از چه شد این مرکب اکنون راهوار
در جوابش گفتم این نی آن خرست   چشم از نور روی دیگرست
این همان نقش است و هم آن پیکرست   راکبش لیکن دلیل و رهبرست
قوت مرکوب من از راکبست   خدمت این راکب من واجبست
این همی گفتیم و خر می‌راندیم   وز جهان زین عجب می‌ماندیم
تا بصحرای بنی بکر آمدیم   هر یکی در جای خود خیمه زدیم
بود آن دشت و بیابان بس خراب   که نباران بود نی ینبوع و آب
گوسفندان ضعیف و لاغرم   از پی اکرام سلطان کرم
سیر میخوردند و شیرآگین شدند   اهل موضع در تعجب می‌بدند
گوسفندان بزرگان دیار   گرسنه و بی شیر بودندی و زار
جمله با راعی همی کردند جنگ   که بر این گوسفندان بی درنگ
تا بمرعی حلیمه هر صباح   تا بیابند از زمین و فلاح
بر و راعی روز دیگر گله‌شان   گوسفندان سست گشتند و شبان
باز گردیدند چون روز دگر   گرسنه و بی شیر و بس تشنه جگر
گوسفندان حلیمه بی زحیر   سیر میخوردند و میدادند شیر
زان سبب گشتند محروم آن گروه   که ندیدند اول آن حسن و شکوه
بی پدر دیدند باب خیر و شر   اسم پچسند و مال و سیم و زر
کور بودند ار چه بدشان چشم   جنس ایشان زین سخن گیرند خشم
مقصد این ذکر و تکرار آن بود   تا که جنس کور و دین پیدا شود
هر که صورت بین بود چون منکرین   رو بگرداند ز تحقیقات دین
روی با اهل ضلالت آورد   خویش در کوی جهالت افکند
آیت حق چونکه برخوانند متین   از حسد گردد غمین و خشمگین
زانکه روحش محو در صورتیست   هر که اول سرکشد بیند شکست
پس در اول فکر کن آخر ببین   چون خران چون پرست آخر مبین
چون حلیمه حلم پیش آر و طلب   تا درآید در برت شاه عرب
هان مشو نومید کان دُرّ یتیم   زنده پیداست خوش هر دو گلیم
آگهست و حاضر احوال ماست   طالب و جوینده اقبال ماست
زانکه جان و جسم و محتاج نیست   همچو تو صندوقه آماج نیست
او دلیل و رهنمای راه ماست   نیک کردارست و نیکوخواه ماست
ما غریق بحر غفلت گشته‌ایم   پست و بیمار طبیعت گشته‌ایم
هیچ فکر آخرت در ما نماند   رزق حیوان نیز در صحرا نماند
زانکه جمله رو بدنیا کرده‌ایم   بر خلاف خواجه بدها کرده‌ایم
باز گرد و سر بنه پیش حبیب   خیر یاران که راه دور است ای غریب
گفت دیگران حلیمه خوب حال   که چو شیرم خورد آن سلطان دو سال
مست از شیرش اگر گشتم از آن   که قوی دل گشته بود و پهلوان
سیر بود و حاجت شیرش نبود   شیر بود و بنده زنجیرش نبود
سرو باغ دل بد و سیما نداشت   چه لطافت بد که در سیما نداشت
آفتاب از تاب رویش بد کبود   ماه خود هر لحظه او را می‌سجود

مشتری حیران شمس بدام | زهره از شرم و شمس سمعی کلام
دیدی آن روی و بی زیبی | خود ندیدیم جور و ثمر بی
جون جنین دید این دل سوخته | گفت در صحرا بدست این ارک
برکرفتش در بر دستش | ان امانت باز دست اسپردش
جون نهاد کنج اندر جای خویش | خویش دیدم مفلس و دین کیش
بس پشیمان گشتم و از درد دل | عشق شور آورد در جسم گل
گفتم ای خاتون و بانوی کرم | ما ازین کنج کران دیدم عشق
ما ز بسیار زیبکی دیده ایم | ما زین کفرار کلها چیده ایم
بهر آن آوردم او را پیش تو | تا نهد بر سر بجان پیش تو
لیک دیدم بعض خویشان آشکار | کج نکه کردند سوی این پسر
من همی ترسم ازین ای ارجمند | که مبادا ابداز ایشان کزند
کر ببین بسیار پیش بهتر بود | تا دلت در بند غم کمتر بود
عشق و سحت هم ی کرد بار | سوی خود بردم این دلدار
مردلی کرخوی با دلدار کرد | کی تواند لقمه بی یار خورد
خاصه دلجوی که ام بالاش هست | در دو عالم همسر و همتاش هست
ای جبال غریب دردمند | جند سوزی جان من هجون سپند
بازان رای و سرخیل جهان | میل صحرا کرده با آن کودکان
تا بچه اندابام بی زبان | نیز تا کرده بدیشان هم زبان
رحم و شفقت از برای بی [illegible] | جوب قهر و لعنت از بهر [illegible]
کر زبان کوته کنی دانا شوی | جون شوی دانا یقین بینا شوی
جون شوی بینا [illegible] | پاسبان جان شوی و ملک جان
انبیا دایم شبانی کرده اند | بهر مظلومان جه لبها خورده اند
نی جو توانر بهر خود جند [illegible] | کی تواند رجان [illegible]
تو شبانی لیک داری خوی کرک | حیله سازی تا ربی [illegible]
شید و مکر و زرق پیش او برد | مجبوری جیزی که خود [illegible]
باش تا پرده [illegible] | مار رفعل بد دل و جانت [illegible]
کرکی و داری لباس کوسفند | کرک خواهد خوردنت ای خود پسند
یا کزین خوی شهنشیکی [illegible] | یا میا در صف پاکان در نماز
طاق و سجاده کرده پیشوا | با خدا تا جند سازی این دغا
ای خدا بفرست آبی پاک صاف | تا بشوییم دست از ابل کزاف
کر تو پاکی و بجویی غیر پاک | بهر پاکی آمدیست [illegible]
راه ما بنما بحق مصطفی | در مقامی که بود نور و صفا
بشنوید ای دوستان مصطفی | این روایت بهر پاکی و صفا
تا دل خود پاک کرد اند زود | تا جدا کردید از نار و دود
نار ما و دود ما هستی ما است | صورة جاه جهان هستی ماست
این روایه کرد ای مصطفی | کر جه شد با بود من آن پیشوا
درحرا که بدش عادت جنین | روزی آمد بورم ما صد جنین
کریه و زاری همیکرد و نوا | همچو یاری کو فتد از یار دور
کفتش کای جان مادر جیست حال | از برای کیست این فریاد و قال
کفت بودم کان رضیع مهربان | که در است آن [illegible] هم جان

دو نفر تا که جو برق و باد بخت | آمدند اندر بران شاخ بخت
کوشه برد ندش و انداختند | سینه اش جون جان من بشکافتند
جون من و شوهر شنیدم این خبر | همچو ابر و باد رفتیم ای پسر
تا به پیش آن شیروان نذیر | تا به پیش روی آن ماه منیر
جون بدیدم در کنار او دو شخص | مرده بودم زنده گشتم از [illegible]
گفتمش امروز جیزی دیگری | نقره بودی [illegible]
بازکو احوال خود ای نوجوان | سر بسر در پیش من ای بهر جان
گفت دو شخص لطیف خوب رو | رنک سرخ و جامه اسپید نکو
همچو گل خندان و جون سرو سهی | بهر ایشان دیدم خوف و بیم
در زمان انداختندم آن دو [illegible] | شاد و خرم بی ملال و بی درد
سینه ام بی تیغ خویش بشکافتند | آنچه [illegible] جستند در دم یافتند
من ندانم تا جه بدکان می زدان | لی جدا کردند از من در زمان
جون شنید از کام احمد آن راز | دست او بکرفت و شد در خانه باز
کفت شوهر با حلیمه جه شود | که بر ما در بریم این نغز پور
که لطیفت این قمر همجون پری | زود باید بردن پیش شتری
تا که بد طفل و صغیر و شیر خوار | بهر شیر این شیر بد در پیش تو
شد بزرک و میل شیری میکند | در صبا پا بنهد و لیری میکند
یا جو یوسف طعمه کرکان شود | یا پلنک و کرک در دام او در
یا که دیویش ره زند در کوهسار | یا برادر از ره دود ام او کار
شاه خوبستان پس سرای نحجر | کی نهد دام [illegible] پیش دار [illegible] پسر
این نظر کاندر رود و در وی [illegible] | لایق این نکته لولی کست
این جهان تنک مقام لولیاست | دل درو ننهد کسی که جان [illegible]
شرح جان و وصف جانان آن ازل | ذکر نور و نقش جسم آب وکل
تا زکویم فاش پیش [illegible] | کر نکرد [illegible] صاف این در [illegible]
ای انبی حق جون جهان ساز | نور خود با انبیا دمساز کرد
در شبستان جهان مانند شمع | روشنی بخشید بهر [illegible] جمع
در زمان جون [illegible] جهان [illegible] | کوه غفلت آمد اندر [illegible]
سایه غفلت درین عالم [illegible] | گشت تاریک این جهان [illegible]
لیک اندر سایه کوه سیاه | جون [illegible] خورشید خندان [illegible]
آن کیاه از سایه و [illegible] | هر کسی کردند در روی جهان
یادواکر [illegible] اصل و بو [illegible] خویش | کور کشتند از زیان و سود خویش
انبیا آن عهد و پیمان قدیم | یاد شان بد در جهان [illegible]
دل درین ویرانه ننهادند هیچ | از فراق دوست میدیدند پیچ
جون غریبان در جهان کرده [illegible] | بی نشان و بی دکان و بی [illegible]
[illegible] آنکه امر بسته [illegible] | کسب میکردند و میدیدند راه
آن عملهای نکوشان [illegible] | کر ببند اندر میان شان [illegible]
وانکه مهر و محبت داشتند | تخم نیکو بهر خود [illegible]
آن عمل شد جون [illegible] ابد | کوه غفلت از عمل شد جون غبار
سوز مهر آمد دیدان پرده [illegible] | سوی ملک حق شدند آن [illegible]
حق تعالی کرد [illegible] را او [illegible] | تا ج غیرت شان نهاد او [illegible]

چون درین ظلمات پرغش بکار / دل بنهاد و ندوی بسته بار
حق نشان و مهر مهر خویشتن / وا او با این قوم بی جان و وطن
مانده امر و رسالت شاه داد / قوت و زور عبدالله داد
از برای بردن افتادگان / آمدند اندر میان جاهلان
تا که مشتاقان بی کسب و هنر / دور گردانند از اهل سقر
تا جدا سازند کل از خارزن / کین دو با هم شد پدید از امر کن
گر نباشند این رسولان لطیف / بس طریقی که شود آخر کشف
کسب بی امر صور ای راه جو / گر کنند اهل محبت نیک بو
ور معلد کسب بی استا کند / عاقبت رو جانب دنیا کند
پی نهان نزدیک قطبت رسند / همچو شیطان در چه هستی فتند
این رسالت همچو خشبه آب دان / که همی زاید ز بحر جان جان
ره مدار ارشب که غفلت / زان سبب فاروق کو دو علتست
پس نظر بود اول آنکه عمل / از عمل شد فاش علم بی خلل
هان مرو زنهار در کوی قیاس / تا که گردد عقل و علت حق شناس
تا نگردی گول غولان ای پسر / باقی اینها تو گویم در نظر
غایبا زانش ازین در خورد نیست / رحم غیبی بهر مرغ زر نیست
کوه غفلت را ز ره برداری زود / تا نمانی روسیه مانند دود
در شانی کوه را سوراخ کرد / خوش قدم نه در ره مردان مرد
تا ز بند جهل خود گردی رها / تا کنی در صف خاص الخاص جا
هر که او درماند اندر یک مقام / تو جمادش خوان نه حیوان و نه عام
هر زمان بس دایه باید ترا / تا رود در پیش و گوید بر ترا
تا که جانت پی رو احمد شود / همت در عالم بحد رسد
دایهٔ احمد در اول نور بد / تا که نورش در جهان مشهور شد
دایهٔ تأثیش بد عقل معاد / این دو دایه صورتش گرداد ستاد
بعد ازان حق دایهٔ مهر بلند / در درون آدم و حوا فکند
آن محبت شد انیس نور و عقل / تا ز عبدالله کرد ان شاه نقل
آمنه شد باز دایهٔ مهربان / تا بدو شد جمع نور و جسم و جان
دیگرش حلم حلیمه یار شد / تا ز حسن خلق برخوردار شد
چون درآمد نوبت جذب جهان / شد حلیمه عاجز و بس ناتوان
عشق ما در بر و آنکه دایه اش / زانکه بد لرزان زو همسایه اش
آمنه گفتا که دی آن زاریت / از چه بود و چیستان پرزارت
دی گریبان می دریدی ارزوت / جام دُرد دُردت ایا که شکست
دایه احوال محمد باز گفت / داستان آخر و آغاز گفت
آمنه گفتا که چون با این بشر / ره ندارد ای حلیمه اینخبر
شان این فرزند عالی برتر است / که نمود ارش بعالم در عیانست
گر بگویم آنچه من دیدم ازو / آسمان گر بشنود گردد دو تو
گر زمین این بشنود لرزان شود / جان اگر این بشنود بی جان شود
کوه اگر آگه شود از راز من / نیست گردد نیست در او وز من
انچه من گویم بهمان گوید تن / فکر انس و جن کمین دید ژاین
ذکر قصر شام و نور روی بور / نیک نیک با دایه گفت آنکه ان نور

راه خود بسپرد دایه و بازگشت / قدر وسع خویش صاحب راز گشت
پور اسحق اینچنین بخشیده است / نقلهای گز ورق برچیده است
گفت بعضی از ندیمان حبیب / همچو بیماران بدرگاه طبیب
کرده انداز روی غربت این سوال / کای خبیر ماضی و ای کان حال
باز گو از مبدأ خود راز چند / تا برقص آیند این مستان چند
گفت آن شیرین کلام خوب رو / با کرشمه و غمزه با صد خلق و خو
که دران دم که خلیل نور پاک / با مسیحا گو نبد جز نور پاک
آن دعا کرد و بشارت داد این / ابتدای بودمن این بود این
آن حسب وان مبدای دوستان / همچو آب و باد اندر بوستان
نور سوز آن خلیل الله بود / که بوقت زادنم بصری نمود
زاد عیسی گواه حال شد / گفتش او صورة اقبال شد
مبدأ که لایق گوش و زبانست / که عیانست و گذارش در بیانست
ای عزیزان پیش ازین شیوان نمود / لیک بهر سوز دل نتوان فزود
صد هزاران ابتدا و انتهاست / در طریق هر که مشغول خداست
مرحبا ای ابتدای حالتیست / مرحبا از بهر نقش و التیست
بلکه هر دم که هیچ زاید زها / ابتدای دارد و هم انتها
لیک با هم صحبت افزاید مقام / اینچنین است و چنین بوده مدام
کاین اثرها جمله از صحبتیست / یار نیکو جان جان دولتیست
این فصاحت که چو آب خداست / که دم و دمساز و هم روح سماست
شیوه این از بنی سعدست و بس / مبدأ شهد از شکوفه است و مگس
لفظ ترک و لفظ سند و کن قیاس / فرق شان هشت از حیوان و ناس
بسته راه جمله گفتار عرب / زانکه هست اندر فصاحت بس عجب
در عرب قوم بنی سعد ای گروه / برده انداز دیگران گوی شکوه
من از ایشان خورده ام شیر حلال / زان زبانها گشته پس جمله لال
گر بجنبانی زبان در پیش پیر / شد حلالت بر تنهای جو شیر
ور دلت باشد موافق با زبان / جان تو کاشف شود اندر زمان
ور بجنبانی زبان کافر شوی / گر نزارت فضل باشد ای غوی
چون سخن در باب مبدأ میرود / گر نه در هم پرده اینجا بود
تا نیاری بر زبان نام ازل / هم نه بینی صورة علم و عمل
هم ازل هم خواست کرد از بی بصر / در نفوس پرمن ای با خبر
ابتدا و انتها در سر اوست / زانکه او فانی شده فی الجمله هو
زین سبب فرمودان موزون کلام / که دران صحرا که بودم چون غلام
گر کشان کلهٔ دایه بدم / گاه چون خور گاه چون سایه بدم
دو نفر بس با فرو جامه سفید / آمدند و من بلرزیدم چو بید
طشت زرین داشتند این دو مرد / صایم گردند در یک آبخورد
پاره خون غلیظ بس سیاه / از دلم بیرون کشیدند مرد راه
وان دگر برف آب آورده و شست / باز هم بستند خوش چالاک چست
هستی و مستی من آنجا دمان / خوش جدا کردند و بردند از میان
چون منی من نماند ای یاوران / مسکنت آمد جو کوه بی نشان
جان من زان سکنت تسکین تافت / مهر حلمم از زمان روشن بتافت

بعد ازان نور نبی زد بر ولی   گر مرا بودند آدم صیقلی
جون بدیدندم که مستم با وفا   درمیادین جفا و اندر بلا
آن یکی با آن یکی دیگر بگفت   گر بباید وزن کرد این گنج مفت
تا شود پیدا تحملهای او   تا چو گل خندان شود سیمای او
ده نفر کشا یار از امتش   وزن کن با تو ده با همتش
اینچنان کردند و من افزون شدم   ده ده افزودند و من موزون شدم
تا زامت با هزارم بر کشید   جسم و جان من همی شد بر مزید
بعد ازان گفتا که فی الجمله ام   پیش وزن او تعین باشند کم
زانکه اینها جمله مستان وی اند   همچو قوم موسی و عیسی نیند
جان نثار خاک پای این کنند   هم بری کی با لوای این کنند
روی این را دیده ایمان ورند   طاعتش چون گنج پنهان اورند
وجه دیگر انکه این شاه جهان   بار امت جمله بردارد بجان
زین سبب درکوه این سه شد گران   بار کش تا وزن یابی ای فلان
وجه دیگر انکه بس مسکین بود   جان مسکین بخت با تمکین بود
شاخها از بادها جنبان شوند   یکدمی گریان و دمی خندان شوند
می نجنبد هیچ کوه از جای خویش   بلکه در بندد جهان بر پای خویش
بعد ازان گفتا باصحاب آن حبیب   کز ظهور من عجیب است و غریب
خورده ام من شیر جان سعدیان   زان سبب هستم چنین شیرین زبان
وین زبان در پیش جام الکن است   که وجود سر اعراب از منست
این زبانها دری ایسم آورست   وان زبان عذب دان پیغمبرست
امیم زان جنس این عالم نیم   آن دمم که بسته در آدم نیم
کوه غفلت اسپ رهوار منست   از وشهوت خسته و خوار منست
زانکه عشق بی شریار منست   در همه عالم نگهدار منست
دیو من چون خاک تسلیم منست   شین شینش حلقهٔ میم منست
ای جالی قصه آور در میان   سیرت احمد بگو فاش و عیان
جون حلیمه کان حلم وجود وداد   گرد حاصل روی در بیرون نهاد
این روایة نیز بهر شاه   باز گویم نزد مشتاقان راه
حالیا گوش آر در پیش ای محب   تا بخوانم نظم عبد المطلب
اللهم رب الراکب المسافر   محمد فاقلب بخیر طائر
وازجر عن طریقه الغواجر   وحیّة ترصد بالظواهر
واحفظه من کل شی ضایر   من کل شیطان وکل فاجر
یمشی الیه بهوی الزوافر   ونح عنه کل خلف فاجر
حتی یکون مکرمی وناصری   وعصمة تزجوه للمعاشر
ثم تؤدیه علی الاباعر   مسلما ربی الی المشاعر

محمدا یا رب فذاک الصادر

ابن عباس اینچنین داده خبر   از نشان صورة خیر البشر
کز حلیمه بهر اثبات رسول   این حکایت کرده در گوش اصول
کاندران سالی که شاه فیض بخش   راند در میدان کسب و کار رخش
در بلاد مانه نان بود و نه آب   باز ضرب جوع میدیدیم تاب
در چنین حالت ز من بوزی بزاد   بار دیگر بر سر بارم فتاد

اندران بحارکی خوام گرفت   دست دولت زلف پرتابم گرفت
دیدم اندر خواب مردی خوب رو   که مرا برداشت مانند سبو
درمیان حوض آبم او فکند   من ندانم شیر بد یا آب قند
گفت با من کای حلیمه خوش شنوش   تا شوی تو کان شیر و عقل و هوش
که کرامتهای بی مثل و نظیر   روزیت کرده خداوند قدیر
رو سوی کعبه چو گردی هوشیار   تا شود اسرار خوابت آشکار
که حرم فیاض کل عالمست   گنج خانه پر ز خاص آدمست
مشکلاتت بیشک آنجا حل شود   خیر و شرت در زمان مبدل شود
چون شوی بیدار این با کس مگو   بر فراز گنج تو شرکت مجو
دست بر پستان من زد شادمان   گفت با دایه ز شیر این شیر دان
چون شدم بیدار شیرم شد روان   همچو باران بهار از اسمان
ان گروه مرده شکل روی زرد   روی من دیدند چون خیار زرد
در تعجب آمدند آن غافلان   زانکه بودندی پی نقش جهان
باز بانگ غیب در گوشم رسید   کز قریش آمد بسی درها بدید
حاملان بهر قدوم شاه جان   جز پسر نارند در روی جهان
روی در کعبه کنید ای طالبان   تا که جانهاتان شود اسرار دان
ما روان گشتیم با ان همرهان   با الاغ و شوی خوش سجده کنان
زانکه بی قوت بدیم و نامراد   سیر دیدی که بسجده درفتاد
بی نوا یا زاست این صدق و عمل   سوز شد چون زر در اندر بغل
افت و خیزان در قفای کاروان   با الاغ لنگ می کندیم جان
لیک هردم می شنیدم این ندا   از یسار و از یمین و از سما
که خوشا بستان تو ای دل کباب   که بخواهد یافت کام فتح باب
انجمن پس پس رود پیشی مجو   مژدها که بشنوی با کس مگو
می شنیدم این نداهای عجب   گاه گاه از دور و گه گاه از قرب
گفتمی با شوهر خود کای رفیق   هیچ میدانی که من هستم غریق
لحظه لحظه گوش من او از غیب   بشنود بی شبهه و بی شک و ریب
راه در گوش تو دارد این صدا   که همی آید چو برق اندر هوا
گفت نی گوشم از این آیه کرست   لیکن این واگشت سوز اندرست
نیستم منکر که تو هستی پسیچ   نیست از اذکار این پیر سیچ
چون چنین است از چه ره گم کرده ایم   خر برانیم و ببالا تر خزیم
صف نشین گردیم و فخر آریم زود   تا بکی نوشیم در دهلیز دود
گفت با شوهر حلیمه کای انیس   ما شدیم آگه ز جور هر خسیس
از خسیسان این بصارت یافتیم   هم ز خون دل طهارت یافتیم
در عزی پیش رفتن بس خطاست   کی شود کم هر که او اندر قفاست
راهها راندند در پیش طریق   می پرسند از غنیمت وز رفیق
که چه داری و که همراه تو بود   پیش اینها راستی بتوان نمود
موبمو احوال راه و ره روان   باز پرسند از امیر کاروان
در عقب باشیم پس بهتر بود   تا که امر و نهی شان کمتر بود
باز دیدیم مرد خوب هوشمند   که ندا زد بر سر کوه بلند
کای حلیمه پیش رو در پیش تست   پس فتادن این زمان کار تو نیست

گر تو ویران ترکی در غربتست   کنج در ویرانه وار د جای تست
جون دو فرسنگی کعبه رو نمود   آمدند آن کاروان انجا فرود
جون نهادم سر بخاک راه دوست   گشت جان خسته ام آگاه دوست
شاخهای آن درخت پر ثمار   سایه اش بد بر یمین و بر یسار
سوی من زان نخل خرمایی فتاد   از هوا اکر قسم ان میوه مراد
آن حلاوت در مذاق من بماند   تا محمد آیه هجرت بخواند
جون شدم بیدار ازان پیر از نهان   و انگهم باکسی یک شمه زان
گفتم ای شوهر بپرس از مهتران   که بود نطفه نکو در شهر وران
من بجست و جوی در دایه بدم   فارغ از اموال و بخانه بدم
جمله مطلوبات خود در یافتند   بهر رفتن کارها می بافتند
پور هاشم ناکهان آمد بکوه   با فر و اقبال و با عز و شکوه
هم یتیم و هم فقیرست و ضعیف   لیک از نسل مهانست این شریف
گفت برگو کز قبیله کیستی   اینچنین آشفته بهر چیستی
گفت دیگر باز گو نام تو چیست   همسر و هم خواب و هم کام تو کیست
هر کرا باشد سعادت یار حلم   یابد اندر مرد و کیتی فضل و علم
همرهانت جمله دیدند آن پسر   بیخبر بودند ازان زیبا گهر
گفتمش من مشورت با شو کنم   بعد ازان این گفت گو یکسو کنم
گفت رو زو ترکه نستاند کسی   کاشتظار این کشیدستی بسی
آن یتیم بی نوا را دیده اند   نی جو تو بی عقل و هوش و دیده اند
اندران شورش دلم الهام یافت   زان شنیدن جان من ارام یافت

جون شنیدم این صدای پر صحیح   پای اشکسته خرم شد خوش صحیح
در زمان شد جشم من مست و گران   که بپای باده میخوردم نهان
یک درختی باز دیدم خوب و سبز   بر سر من رسته بد ازاد و کبز
میوهای مختلف بد بار او   بود جه حاصل و اثمار او
آن رطب خوردم که صد بار از نبات   بود بهتر در مذاق و در ثبات
جون محمد سیر شد از شیر من   تلخ شد این کام بی تدبیر من
بار بر بستیم و در مکه شدیم   خیمه اندر دامن بطحا زدیم
باز پرسید و بیامد ان محب   بد بزرگ مکه عبد المطلب
پیشتر از من شدند ان دیگران   جون گدایان بر در دارندگان
من بدم حیران و دنگ و بیخبر   هر زنی اورد با خود یک پسر
گفت کای شیر اوران بچه جو   نیست مولودی که دارد میل او
پیش عبد المطلب رفتم شتاب   گفتم ای تشنه ام کو جام آب
گفتمش من از بنی سعدم یقین   نیک بنگر در من و خوارم مبین
گفتمش نامم حلیمه است ای حکیم   گفت خوش خوش نام نخوفست و بیم
گفت دارم من یتیمی بس لطیف   نام او کردم محمد ای حریف
تو قبولش کن که یابی سود ازو   که نه بینی تو شرار و دود ازو
گفت دایه جون بشوهر گفتم این   شوهرم شد خرم و گلگون جبین
یک حسودی گفت هیهات از زنان   جمع گردست شد طفل مغان
جان من جون عود در آتش فتاد   کان حسودک همجو سنک وازداد
باز رفتم سوی عبد المطلب   شوهرم خوش دل و دید اندر عقب

گفتمش کای میر ان فرزند کو   تا بصد دل آیم اندر بند او
پور هاشم کرد سجده در زمان   که خدایا دار طفلم در امان
بعد ازان ما را بخانه خویش برد   کرد در پیمان ما صافی و درد
ماه و خور بودند محو یکدگر   جان من جون ذره شد بی پا و سر
خونم اندر رگ بجوشید ازمان   شد مبدل خون بشیر و شد روان
در کنارم شیر جست آن شیرخو   شیر دان راستم بگرفت او
خواستم تا روش آرم سوی جپ   تا برم من فیض و گویم شکر رب
در جهان حالت عدالت وانمود   جشم عدلش حق در ان ساعت گشود
بی طمع هرگز نگردد شرمسار   با طمع پیوسته باشد خوار و زار
بی طمع بازور و باقوت بود   با طمع خود بیخ خود بر میکند
جون در امد شب نماند آوازها   که جهان در خواب رفتند اتفاق
دیدم انکه مرد خوب سبزپوش   پیش بالینش ستاده خوش خموش
تو اگر خواهی بیابی فیض و سود   دایما میده بروی او درود
صد درود و صد سلام و صد صلات   هر زمان بادا بدان زیبا صفات
تا جمالی گشت گرد راه او   خواهش او شد همه دلخواه او
آنچه بشنیدم من اندر باب او   از بزرگی وی و القاب او
من جگویم وصف آن شاه غیور   که بمن بنمود حق نزدیک و دور
بود در مهد آن شه و سالار عهد   کز پی پاکی نمودی جد و جهد
سهمگین گشتی تنش آواز او   گر ببردی باد روی انداز او
لا اله گفت و الا الله گفت   با زبان و با دل آگاه گفت

گفت خوش دل بسپری گفتم بلی   گوش من بشنید بانگ احولی
مهربان کن دایه بر فرزند من   که ندارد همجو من دلبند من
آمنه دیدم رخش جون ماهتاب   والهٔ و حیران قرص آفتاب
هر که آن رو دید و سرگردان شد   نیست گشت و واصل جانان شد
در کنار خود گرفتم در پاک   همجو رخش دیدم نه خود هیچ جا
میل سوی جپ نکرد ان راست گو   جونکه خورد از راست شیر ان پاک رو
سوی پستان جپم میلی نکرد   باز سوی راست گشت و شیر خورد
بر شریک خویشتن استم نکرد   منصف خشنود نبود روی زرد
بی طمع بر پشت گردون زین نهد   با طمع جان در بر سرگین دهد
نیز فرزندم نکردی میل شیر   تا نشدی از شیر من ان شاه سیر
شد جدا نوری ز پیشانی او   که شد آن شب همجو روز مهر خو
من نگویم جاکران اش که بود   کاندران شب فاش خدمت می نمود
گر تو خواهی که شود کارت تمام   بر قد و بالاش ده هر دم سلام
صد هزاران جان فدای خاک او   ای خوشا جانی که در فتراک او
گفت با دایه مصطفی باد و ستان   گر نتانم گفت وصف جان جان
و اشانم گفت تا جاوید من   کی در اید وصف مهر اندر سخن
بهر غیرت این قدر ایم بگفت   تا نه بینی سر او اسان و مفت
عورتش گر ذره پیدا شدی   با اشارة جانب غوغا شدی
یکشبی بیدار گشتم ناگهان   با اصول آواز شر آمدی گمان
نی جوان عرعر کنان بی اصول   که نیذا کز الله و رسول

ذکر از بهر دو نان جو کنند / همچو گربه از طمع مو مو کنند
چند گویم ای دو پهر راست گو / که دهان و دست از نادان بشو
نیست مردی مشت بر طفلان زدن / جوز و سنجد ده به طفلان ای حسن

قوله تعالی قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون

ای اخی بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اشارت با حلیمه میکرد تا حلیمه ایمان بیاورد و آیات و حدیث همه اشاراتست که حق سبحانه و تعالی و رسولان او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین سخن در غلاف فرموده اند تو این ذکر مولود که میخوانی نیک تامل کن که معنیها دارد چشم بصورت مدار گوش بنظم دارد

حاضر باش که مسدت گلو نگیرد و صلی الله علی محمد

جسم احمد چونکه زور گشت و شاد / با شبانان رد بصحرای نهاد
لیک بحث انس با ایشان نبود / انس از جنسیت آید در وجود
دایما گهی ابا آن طفلکان / که نه ایم ای طفلکان ما را بکان
بهر کاری ما فرستاده خدا / تا بپاییم از علمها ما جدا
چونکه قدش اندکی فرزود / حسن و خلقش جان و دم می‌ربود
بلکه اهل آسمانها از هواش / سجده میکردند پیش خاک پاش
ناگهان روزی ابا کله شبان / شد بصحرا آن شبان را عیان
سرور و سالار جمله انبیا / مونس و پشت و پناه اولیا
دلنواز عاشقان دل دونیم / جانکه از و قبله هر مستقیم
در میان کله بدشاه جمیل / خواجه میکائیل و یار جبرئیل
هر دو با هم طشت زرین داشتند / از میان کله اش بر داشتند
سینه اش بشکافتند آن چاکران / نقطه خون سیه بود اندران
زو جدا کردند و شستند از آب / باز با هم بسته شد بی پیچ و تاب
پور دایه رفت و با مادر بگفت / پیش باب و مادر آن در را بسفت
چون شنیدند آن سخنهای درست / شوهر و زن در ره افتادند جست
تا به پیش سرو باغ جان جان / شاد و خندان بود آن غنچه دهان
چشم ور و بر آسمان بگماشته / دهشت دل سوی هوا برداشته
آفتاب از شرم او زر ریخته / ماهتاب اندر پیش پرویزنه
شوهرم پرسید کای جان جهان / باز گو احوال خود با ما عیان
گفت دو شخص آمدند از آسمان / من چگویم وصف آن روحانیان
سینه ام بشکافتند آن بیدلان / جوهری کردند در جانم نهان
دست مالیدند بر سینه دگر / نی نشانش ماند و نی خون جگر
پس بتابانم نهادند ای عمو / سوی دیگر امتانم رو برو
انجا که دگران زعیش رفت / گفت با شوی حلیمه دیده تفت
در حضور کاملش بردند باز / تا بگوید سر بسر احوال راز
شاه با کاهن بگفت احوال خود / کاهنه جوشید در خود همچو دد
گفت با بانگ بلند پر تعب / بر سر کوی بلندان عرب
که بقتل آرید این طفل ای یلان / ورنه خواهد کردتان بی خانمان
هم مرا با او بقتل آرید زود / تا نه بینم من شما در نار دود

چون رسد در وادی عقل این سخن / هم شما را خواند اسباب سخر
دین تازه آورد اندر میان / زو بخاک افتد علوم عالمان
عاقلان با خاک ره یکسان کنند / خانهای کهنگان ویران کند
تا نشد پیدا بباید نیست کرد / ورنه از جانتان برآرد دود و گرد
دست احمد داشت اندر دست خود / با بدان میگفت این گفتار بد
دایه گفتا چون شنیدم این از و / از عدو کردم جدا آن فتنه جو
گفتم ای کاهن مکن دیوانگی / پاک گو از بت و بتخانگی
بردم القصه شه دستان نما / تا بخانه خویش با نور و صفا
بعد از آن چون گنج پنهان کردمش / همچو جان اندر بدن پروردمش
هر صباحی آمدی مرغی سفید / گم شدی در سینه شاه امید
روز دیگر باز مرغی همچنان / آمدی در گرد آن شه پرزنان
جلوه کردی در وی گم شدی / روز دیگر مرغ دیگر آمدی
این روایت کرد مردی با فلاح / کامدی دو مرغ پیشش هر صباح
شوهرم میدید آن حالات خوش / که فزون بود از چهار و پنج و شش
این طبایع وین حواس و این جهات / پیش الهام الهی مست مات
چون همیدید آن صفات زور ناک / گفت با من کای حلیمه شور ناک
پیش ازین غافل نباید بود مان / فکر کن در بود و در نابود مان
بود ما از بودن این شاه بود / گرچه این دولت همی در راه بود
آخر اندیشیدن از غفلت بهست / کز غفلت بس کسی با بد نشست
این بسر هر دم ظهوری میکند / کس چه داند کو چه زوری میکند
بهتر آن باشد که بسپاریم زود / گر مبادا کم شود این نفع و سود
گفتمش خیزیم و در ره دررویم / تا که خویشانش ازین آگه کنیم
در زمان با شاه دل برخاستیم / بار خویش و روی خود آراستیم
چون قدم در راه بنهادیم ما / از هوا در گوش آمد این صدا
کای مبارک رو خوشا ملک و دشت / که نسیم بوی تو انجا گذشت
ای خوشا کویی که انجا بگذری / بی شک این خاک را باید سروری
از حوادث جملگی ایمن شود / هر مقامی که خیالت بگذرد
آن خرلنگم چو دلدل میدوید / گوییا خر نیز مژده می‌شنید
هر کجا که مهر غربت سر زند / سنگ را و خاک را گوهر کند
قدرت حق بیش ازانست ای فلان / که نماید یک نشان و صد نشان
چون در که رسیدم آن زمان / خوشدل و خوشوقت و خوش شکر زبان
هر که منزل دید چون خوش دل نبود / هر که جست از جو پا سودای عمو
پاره ابر سیاه آمد دگر / بانگ می آمد ازان مایه مطر
از زمین و از سیارم کس نبود / گوش من او از سخن می شنود
من بغایت گشتم انجا رنجناک / سخت بی قوه شدم چون گرد خاک
چون بخود بازآمدم احمد نبود / رودم چون زر گشت و چشم شد کبود
شد جهان تاریک بر چشم چو قیر / که نمیدیدم جمال آن امیر
بر سر و رو گشتم اندر خاک کو / خواستم تا بشکنم جام و سبو
میدویدم لال و دنگ و پر ملال / همچو چشم صایم از بهر هلال
هر که میدیدم همی پرسیدمش / بهر آنکه مژده یابم از دمش

با من شوریده میگفتند خلق   که چرا بدریده‌ای این دلق و لق
من همی گفتم که پور آمد نه   دل ز من برد و چو دل برجای نه
جمله میگفتند رو یاوه مگوی   او نبد با تو بهل این جست و جو
من همی گفتم ابا آن غافلان   که نه بیند روی او جز چشم جان
جان من میسوخت از درد غم عود   کس ز حال زار من آگه نبود
شرح عشق و شرح سوز و شرح درد   در دو عالم ای برادر کس نکرد
کاین نظر چون روی جانان دیدنیست   در دو گیتی مشکلی این دیدنیست
در جهان عشق چون این چشم و رو   نیست این اسرار اندر چارسو
نیست در بازار غم گفت و شنود   آن یکی بفروخت و آن دیگر خرید
خلق جمله در پی بیع و شریست   عاشقان را کی در این میدان بیست
اسپ همت در پی جانان دوان   هان مشو بند ور در هر دو جهان
که قرار عاشقان در لامکانست   این دو عالم خوابگاه کودکانست
جان عاشق فارغ از باغ و دکانست   چه دکان و باغ کو فارغ ز جانست
گر بیابی لذت از درد ای پسر   کی زنی تو خیمه اندر رهگذر
هر که چشمش دیده باشد روی دوست   وانگه این افغان و زارم از چه روست
چون حلیمه در پی احمد دود   گوش او از طعن نادان کر بود
گفت هر سو میدوم چپ و راست   تا بدانم که محمد در کجاست
ناگهان پیری رسید اندر گذار   گفت با من کای زن آشفته کار
این فغان و ناله‌ات از بهر کیست   باز گو با من که مقصود تو چیست
گفتمش پوری برخ چون آفتاب   گم شدست از من از آن رو بیم و تاب
هست پورم زان کان نوش   وانما کردیدش و رنج خموش
گر تو هستی پیر راه و رهبران   مقصدم بنما کو از این و آن
رهنمایان در جهان بس دیده‌ام   پردها بر رویشان بدریده‌ام
که بندشان غیر ذکر و راه نقل   هیچ همره شان نبود انوار عقل
تو نشان احمدم و اده اگر   نیستی مانند انها کور و کر
گر ندانی معنی تکرار خود   گر چنین رو ده از آزار خود
گفت با من پیر از راه جدل   گر بیا با من بنزدیک هبل
کو نماید این ره باریک تو   روز گرداند شب تاریک تو
پیش او مسکین شو و تسلیم باش   با تو بنمودم ره مقصود فاش
گفتم ای شیخ خرف تو غافلی   همچو آن شیخان بی سر آفلی
تو نمی‌دانی که آن شب کان پسر   در وجود آمد جدا شد خیر و شر
لات و عزی سرنگون گشتند خوار   از بتان برخاست اکنون اعتبار
سرکشای زبان در بند کن   وانگهی مگذار دیگر این سخن
من بگویم بهر تو این با هبل   تو زبان خود نگه دار از خلل
بازگو با من تو نام آن پسر   تا توانم گفت شرحش سر بسر
گفتمش بابا از پی اکرام او   خواند آن شه را محمد ای عمو
پیر شد در پیش بت با صد نیاز   تا بگوید بابت خود قصه باز
گفت بابت کای عظیم بی نیاز   کار این بیچاره غمگین بساز
چون قریش از تو عطاها دیده‌اند   سالها در پای تو غلطیده‌اند
گشته گم زینسان محمد پور خوب   همچو نور دیده و انس قلوب

چون محمد بر زبان او در دمید   او فتاد از پا هبل با صد نفیر
سرنگون شد بر فراز تخت خویش   دید او با خاک یکسان بخت خویش
گفت کای شیخ ار بدانی آن نگار   چه نشان نهاد او داند رهاو
دل ز خویش و بود ما هم بر کنی   فکر راه و منزل دیگر کنی
ای هلاک ما بدست او بود   هر کجا هستیست پست او شود
آن خداوندی که او را اختیار   بر طریق کهنه خط خواهد کشید
بت پرستان را بگو ای پیرکار   ذبح اکبر میکنند آن شهریار
هر که آرد سر بپای او یقین   سربلندی یابد و گردد گزین
پیر شد ترسان و لرزان همچو بار   که کنندش بر سر کوه سنگسار
گنگ و لال و مرتعش سر کج ز ننگ   رفت اندر پیش دایه بی درنگ
گفت با دایه محمد آن حقیر   گر خیال از جستن او واگذیر
که هبل از نام او شد سرنگون   مدح احمد گفت او از حد فزون
گفت دارد آن پسر شانی عظیم   سر نهد کعبه برش چون بو رحیم
بت پرستان خوار و ما هم شوم   تو نبینی باز ما را کو یا شوم
چون شنیدیم ما در سینه شیر   زان همی بودیم ما دایم دلیر
چون برآمد آفتاب پر فروز   شب پران دیگر کجا بینند روز
بعد از آن رفتم بر شاه قریش   در جبین من بدید آن شاه عیش
گفت با من کای حلیمه از چه رو   اینچنین آشفته با من بگو
کو محمد از چه ناوردی بخود   باز گو زود ترا با نیک و بد
صورت احوال گفتم سر بسر   سرگذشت خویش اندر رهگذر
رفت عبدالمطلب سوی صفا   بانگ زد بر اهل خویش آن مشتغا
در زمان خویشان او گشتند جمع   همچو پروانه که بیند روی شمع
جمله پرسیدند از شمع طراز   که بگو احوال خود فی الجمله باز
گفت عبدالمطلب با یاوران   که شده گم پور پورم ناگهان
جمله گفتندش که ای شه شو سوار   تا بگردیم اندرین کوه و دیار
گرد مکه طوف کردند آن گروه   کنج کنج دامن و بالای کوه
باز گردیدند فی الجمله حزین   گرد ناک و دردناک و با حنین
جامهٔ احرام در پوشید شاه   هفت نوبت طوف کرد آن مرد راه
در طواف این نظم فرمود آن قباد   تا که تیرش بر نشانه اوفتاد
نظم او اینست ای صادق جوان   تا بری ره جانب دار الامان
تا بدانی که خدا آگاه هست   چونکه درمانیم ما او رهنماست
یک نفس بی حق مباش ار زنده   ور بخود نازی یقین خر بنده
یا رب رد راکبی محمدا   رده الی واتخذ عندی یدا
انت الذی جعلته لی عضدا   یا رب ان محمدا لم یوجدا
فجمع قومی کلهم تبددا
هاتفی آواز داد اندر طواف   جمله بشنیدند از ابی خلاف
که محمد را کی دارنده هست   که خبر دارد و نگهدار وی است
گفت عبدالمطلب با اهل غیب   گر نشان ده فاش بی شک و ریب
گفت هاتف در تهامه است ای عمو   رفت عبدالمطلب در جست و جو
پور نوفل در گذار آمد سوار   با ابو الحارث شد اندر کوهسار

ناگهان دیدندی رخ و طلال　　قامت و رخسار خوب اهلال
یک درخت افکند سایه بر سرش　　تا نه بیند تاب گرما پیکرش

یکدو نقلی کرده اندازی دوستان　　در بیان قد آن سرو جان
ذکر او و حب او ایمان ماست　　مهر رویش روح ما و جان ماست

لال به کامی کم نی در ذکر اوست　　ای خوشا درکی که اندر فکر اوست
پور عباس فصیح خوش زبان　　کو همی نازد بدان سلطان جان

این روایه میکند از جان و دل　　تا شود انوار دل پیدا از گل
گر چو عبد المطلب آن شه یافت　　نور احسانش چو خور در که تافت

یکهزار اشتر بداد آن پهلوان　　از برای قامت طوبی جان
نیز هم پنجه رطل زر طلا　　کرد ایثار قدوم مصطفی

خواست حق تا باشد آن شه نازنین　　کرد پنهانش ز دایه وان و بن
رسم خوبانست ای جویای خوب　　که در اندازند آتش در قلوب

مهر خوبان صیقل دلها بود　　زانسبب دل واسیا شد ابود
تو مجو دیدار خوبان رایگان　　گنج زین رو دایما باشد نهان

تا شما را امتحان پیدا شود　　تا لو بندی خرد رسوا شود
زان سبب میراث خواران در جهان　　روی شان باشد چو کاه و زعفران

تاج عزت بر سر ایثار بود　　مرد بی ایثار دایم خوار بود
بعد از آن خشنود کردانید زود　　دایه احمد در آن دار الجود

دایه و شوهر با نعام تمام　　راه خود رفتند فارغ والسلام

ای عزیز معنی این آیت بشنو تا اعتماد بر قدرت حق
تعالی کنی قوله تعالی قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و
تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی
من المیت و تخرج المیت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم
و نحن علی ذلک من الشاهدین کوش با حوال دار و تقلید بگذار و حق را بشناس و صلی الله علی محمد و سلم

کرده پور اوس این نقل صحیح　　کز زبان مصطفی چون شد فصیح
گفت و گو در کشور و شهر او فتاد　　شد یکی غمگین و دیگر گشت شاد

جنس حق چون باده خندان میشدند　　باطلان چون سرکه گریان میشدند
اختلاف افتاد در بازارها　　گل جدا میگشت خود از خارها

عاشقان در خانها دستک زنان　　در سر کو حاسدان با سنگ دوان
عاشقان در فکر سربازی و مال　　حاسدان با سنگ شده اندر جوال

خواجه با یاران جانباز دلیر　　رو برو بنشسته بد روزی چو شیر
بر سر یاران جواهر میفشاند　　سر حق در جان و دل شان می نشاند

ناگهان آمد یکی لنگ و دوتا　　شانه کرده ریش با طره و عصا
همچو کوران تکیه زد بر آن عصا　　چشمها بر هم نهاده آن مبتلا

از بنی عامر بدان شیخ امیر　　کامد اندر پیش آن شاه بشیر
گفت ای فرزند حارث از چه رو　　میکنی دعوت بیا با من بگو

گفته ام هستم رسول کردگار　　چون خلیلت هست رو در اشتهار
گفت و گو با میکنی همچون کلیم　　همچو عیسی میکنی دلها سلیم

این مقامی بس شریفست و عظیم　　ای عجب گفت نیست در دل خوف و بیم
این علم اولاد اسرائیل داشت　　از قریش این چشم هرگز کس نداشت

این خلافت وین نبوت دایما　　بوده اندر خانهای انبیا
خانه اجداد تو هرگز نه بود　　از کجا این در خدا بر تو گشود

تو کجا و این حکایت از کجا　　با که بتوان گفت این راز ای کیا
حال خود بر من عیان کن ای بشر　　تا بدانم گر که بردی این نظر

درج از این برگشودان جوهری　　تا نماید قوت پیغمبری
گفت با سائل که در خوابی مگر　　یا نداری روشنی اندر نظر

گر ترا چشمست گوش و عقل و هوش　　دور کی اول ز خود حس و جوش
تا که جنسیت بهم راغب شوند　　تا به بینند آنچه از حق بشنوند

حس صورة جنس حس عیب نیست　　گر بود گر حس صورت عیب نیست
زان نمی رنجم ما از غافلان　　که ابا غافل نباشد نور جان

با ادب بنشین و از خود دور شو　　ناظر این حکم و این دستور شو
چون شدی حاضر اگر ناظر شوی　　در طریق راستان قادر شوی

حاضر و ناظر میانشان فرقهاست　　حاضر ناظر برد ره سوی راست
آنچه پرسیدی ز من ای بی پرتو　　گوش کن بی مکر و بی شر دیر تو

این نظر دارم من از رب جلیل　　از زمان که پر نمی زد جبرئیل
راهها از بر من بسته بود　　جان من از خوف دشمن رسته بود

راه من در بیشه و صحرا نبود　　زان نیامد در ره من غیر سود
سیر من بر تخت و یاد تخت بود　　زین سبب بختم بدین سان برفزود

چونکه قابل بود سر تا پای من　　شد براهیم اگر از سیمای من
با محبت کرده در دیدم نظر　　بی زبان و بی اشارت راه بصر

همچو تیر آتش عشق قدیم　　آن نظر فرمود ای مرد سلیم
باز عیسی این بشارت فاش کرد　　سرخ شد در باغ آن گلهای زرد

زان سبب گفت مسیحا فاش بود　　تا به بیند دیده مشتاق سود
دو گواه عدل اوردم برت　　من چه سازم گر نیاید باورت

زین بود گشتم من امین و مستقیم　　زان ندارم من ز مکر خود دو بیم
دیگر آنکه مادرم خبر من نزاد　　فرد بهر خود نیامد در مراد

زانکه از او دست از حقد و حسد　　بی حسد فارغ ز اسمت و جسد
بوده ام اندر بطن مادر بس گران　　چون نبود گوهی میان سینه دان

کوه از باد هوا لرزان نشد　　همچو گرد راه سرگردان نشد
گر بگویم نقلهای مادری　　کس نماند در دیار کافری

چون نماند کافری اندر دیار　　دل نیابد لذت از دیدار یار
شرح این در سفر احکام اورم　　حالیا آن پرده ام اورم

گفت با پسر آن جوان دلربا　　که ندارم دوست شعر و هم جها
که سلام حق بجانم میرسد　　هم عیان و هم نهانم میرسد

آن سلام کارم بی نام و نشان　　میکند جانم خبردار از نهان
سینه و جانم بهم بشکافند　　از زمان کین رشته ام می تافتند

اینم اگر برابر داشتند
بهر من در سینه‌شان بنگاشتند

تو گر ای پسر از امت نه‌ای
گر خدا را از خفین فرصت نه‌ای

شیخ گفتا گر بپرسی بی‌نشان
گر جز او حی نیست در فاش و نهان

گر تو بر حق و قولت جلوه راست
شد سیه‌رو هر که پشت بر نخاست

لیک برگو تو سؤالم را جواب
تا شود پیدا سراب از سر آب

معنی اعلم نهان و آشکار
ماهتاب لیل و خورشید نهار

شحنهٔ شهر و دلیل کاروان
رحمت عام و انیس عاشقان

گفت با سائل بگو احوال خویش
پیش جراح ای که داری زخم و ریش

شیخ گفتا کای قریشی علیم
علم چون گردد زیاد و مستقیم

گفت اندر سایهٔ استاد علم
که ز استادست چشمک زاد علم

گفت دیگر حرص و زور و جهد سراست
قوت اشرار اندر دست کیست

گفت آنکس کو بد و کار شر است
گر دو کوشش او ز امر حق گرست

گو کند اسراف در راه شرر
دور چند از قضای سر قدر

گفت دیگر نیکویی بعد از بدی
سود دارد در طریق مهتدی

گفت آری گر کند توبه درست
باز گردد آن نظرهای نخست

یک حسن در مجلس آید بی حزن
نیست گردد زشتی صد با حسن

گفت دیگر شاه ازاد بلند
چون ابا آن سر پی افزود بند

که بهنگام خوشی یاد آرد دوست
تا نگردی محو اندر قشر و پوست

تا که چون آید مشقت در گذار
دست‌گیر تو شود هم کردگار

گر یقین و امن باهم جمع نیست
زانکه بی سوزش ظهور شمع نیست

هم دو خوف اندر پی هم سر زند
بر این هر یک ز جایی سر رسد

هر که ایمن باشد اندر خاکدان
وای ما خایف بود در آن جهان

وانکه در دنیا بود در ترسناک
در قیامت بی نیابد هیچ باک

عامری گفتا دگر پاکان حلم
راه بردم سوی دشت و باغ علم

باز گو آخرت چه خواهد بود فاش
با خلایق در معاد و در معاش

گفت خواجه گر طریق بندگی
می‌نمایم کانست اصل زندگی

بندگی بی شریک بی نیاز
گر زکوة مال و صوم است و نماز

استطاعت گر بود حاجی شوند
تا که از آلودگی ناجی شوند

گر جنابت‌شان بود غسل اوفتند
تا نصیب از ذکر و ز قرآن برند

هم بموت و بعث و حیات علا
جمله ایمان آورند اندر ملا

معتبر دانند وادی سقر
گفت با شیخ آن نشانها سر بسر

گفت ای مایهٔ حضور خاص و عام
این چه گفتی کز بجای آرم تمام

حاصلم چبود بگو ای مقتدا
گفت خواجه چیست باشد جزا

گفت با این فعل و کسب و راه راست
مال دنیا گر بود شاها رواست

خواجه فرمودش بلی ای راه‌جو
مال صالح هست هم یار نکو

شد مسلمان عامری چون این شنید
رخت اندر خانهٔ راحت کشید

گفت و گوی کودکانهٔ شیخ قال
کرد اندر حضرت سلطان حال

آن حکیم جسم و جان مردمان
نبض هر یک می‌شناسد خوش عیان

این مثل بشنو که تا خوش‌دل شوی
ای که در کوی فنا خوش میدوی

حکایت

کاملی دیده‌وری دل‌پروری
ناگهان افتاد اندر کشوری

بود آن کشور بغایت سردسیر
باده‌شان برف و نقل از تعل و یم

بی وقوف از روزه و حج و نماز
لیک بد همراه‌شان اندک نیاز

دید آن دانای سر کردگار
ابتدا و انتهای کار و بار

بهر صیدی رفته بدان دیده‌ور
نی برای جمع مال و سیم و زر

دید اندر خاک آن دشت و دیار
غنچه‌های مست پنهان زیر خار

خواست تا آن گوهر و خاک درم
چون حکیمان خوش جدا سازد ز هم

چون غریبان سایه‌بانی زد جدا
تا کند آن خار و گل از هم جدا

خلق و خوی عاشقانه ساز کرد
چشم دل در روی صاحب راز کرد

چون چنین دیدند خلق آن دیار
آشنا گشتند با آن شهریار

جمع میکشیدند عیشش روز و شب
گر نمیدیدند از رنج و تعب

گفت با آن سرکشان دل‌سیاه
با هزاران لطف و اکرام آن

که اگر در پیش حق نهید سر
عیشها باید اندر بحر و بر

گر بجای آریدام کردگار
بی شکی آن بگذرد خوش روزگار

در نماز آیید و تکبیر آورید
تا چو مرغان در دو عالم پر زنید

خوش زبون سازید اهل دو جهان
نرم نرم آورد آنها را بیان

عذر آوردند در وقت نماز
گر ز آب سرد داریم احتراز

سردسیرست این مقام ای شاه دین
زان نمی‌آریم ما سر بر زمین

گفت سرها عذر این تقصیر چیست
در زمستان حاجت تطهیر نیست

چون شنیدند این سخن را کان راز
روی آوردند در صف نماز

بی‌وضو و بی‌طهارت صبح و شام
صف کشیدندی به پهلوی امام

ناگهانی محتسب شد گرسنه
بهر کدیه رفت آنجا یکتنه

رفت اندر خلوه آن خاص و عام
تا ببیند چیست‌شان در کاس و جام

خود بخود میگفت مهمانم دو روز
بسته خواهم داشت با این قوم روز

تا بدانم جمله کار و بارشان
هم ببینم طاعت و ایثارشان

در نمی‌بینند وطی و کرّ خر
بس بیا شد مرا این کرّ و فر

یک شبانروز اندران خلوه نشست
کس نه خوابیده نشست و نی ز دست

رفت پیش آن حکیم بردبار
روی چون سرکه دهان چون کامار

گفت اینها را چرا اسرار داد
این طریق چرا اینها داده

بی‌طهارة رو بکعبه میکنند
ریشهٔ اسلام ما بر میکنند

گفت آن دانا بدان نادان خر
کو دو من جو گیر و زین ده زر بدر

کین وضوی صوم و صلوة
سست چشمک بی حیوة و بی ثبات

دست و دل از صورت عالم بشو
انزمان با مردمان این قصه گو

گفت این شرعست و قیب و حالتست
در جهان این دولت و اقبال حق

مال باید تا مرا باشد حضور
زانکه از مالست فی الجمله سرور

گفت آن مست شراب لم یزل
که نیم من مرد این جنگ و جدل

من همی بینم خرد افسار و بار
نیست پوشیده ز من اسرار بار

من نریزم زعفران پیش گاو
من نیم چون هار دو موش کجکاو

من نهادم بند بر پای ددان
بی خروش گفت و گوی و بی‌بیان

شهد از زنبور کردستم جدا
باقیم از خستگیها من شفا

تو ز هندی اخرای هندوی عمر / فکر کن در باب قند و شکر / سر بسیار رش باید شکر / تا بیابد فعل و اسم کل شکر
بوی مشک و عود از سرکین مجو / جز باهل دل تو علم دین مگو / بحر رحمت بهر این کم گشتگاست / که خدا با جمله اشیا در میانست
دوخته بر قد هر یک جبه / کنج هر جایی و جایی جبه / تو نه شاهی و نه هم پیغمبری / از فضولی میکنی این داوری
کار خود بگزار و روای بی خبر / که همیشه بود و باشد خیر و شر / تو نه دیده داری و نی عقل و هوش / تا توانی دید انسان و وحوش
گر همی خواهی که گردی رستگار / خیز و از ادی طلب ای مرد کار / من نماز و روزه شان را موحشم / پرده ها بر رویشان من دو حشم
تو طهارت شان بیاموزان و کر / گر نشستست ست اندر رهگذر / زانکه هستم مرغ غریب این دیار / عاشقم من می ندانم غیر یار
شرح شیخ عامی گفتم بتو / هم نشان این طریق تو بتو / باز گویم شرح سیر مصطفی / بو که آری روی در باب صفا
هم بدانی کین جمالی غریب / ست خاک خاک خاک آن حبیب

ای عزیز گوش بقران مجید دار و حقیقت قرآن

در باب قوله تعالی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم تو حقیقت کلی در اول و آخر حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بجو و چشم دل بظاهر و باطن آن سلطان قاب قوسین دار تا درین زندگی راه ببر چشمهٔ حیوة ابدی بری که این حیات که اهل عالم حیاتش می پندارند بحق دو چشم مخمور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که این عین مردگیست گوش محبت نزدیک آر تا ناظر سیر مصطفی شوی صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز بدانکه جمیع اشیا مایل بکدکرند که ابتدای حال نظر یکیست و اما آن نظر در عالم متفرق شد هر نظر که در حیوانات نزول کردی قوت بماند از آنجهت حیوانات بجز رش و بهوای نفسانی در ماندند و ترقی نکردند مگر آن حیوانات که حکم انسان دارند و اما آنچه بشکل انسان صورة بست نظرهای پاپی یافت و آن نظرها نیز بیشتر گرفتار شهوات شدند و در مقامات بماندند و بعضی دیگر که با آز و هوس مشغول نشدند و بعد نظر بطاعت حق مشغول شدند چون از برکت طاعت نورانی شدند آنها نیز مشهور را اهل عالم شدند و بخلق مشغول شدند و حق تعالی طاعت ایشان قبول نکرد زیرا که خلق دوست گرفتند و خلق ایشانرا پرستش کردند این قوم نیز محروم دیدار حق شدند تا ثواب آن طاعت باولاد و اتباع ایشان رسید و اولاد آن قوم در دنیا باهل جاه پیوستند و هلاک شدند یک قوم واصل حق میشوند

که در قدم مرشد باشند زیرا که طاعت و عبادت تمام بر کنند نه برای خود که پیر ایشان نگذارد که شخص چپ و راست نگاه کند شخص چون خواهد که نجات کلی یابد می باید که بخدمت کامل در مشغول شود و پرورش جسم غالب نکند که غالب مشغول در دن مغلوبست مغلوب نیز مشغول ظاهر شود تا طرفین باهم الفت گیرند و باهم متحد شوند و اگر برخلاف این باشد تفرقه در میانشان پیدا شود پس بدانکه از ابتدای خلقت حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم تا بوقت ظهور نور حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پرورش اسرار انبیا میکرد و صورت انبیا بموافقت نور آنحضرة علیه الصلوة والسلام صورت مصطفی را پرورش میدادند و معنی آنحضرة صلی الله علیه و آله و سلم کمال یافت شرح این در نظم بشنو و صلی الله علی حبیبه محمد و آله و سلم

ای که داری میل دیدار حبیب / هان مرو زنهار همراه رقیب / این اشارات و کنایات عزیز / در مثال و این حکایات عجیب
بهر آن در گوشها می آورند / تا که ما را از خطر آگه کنند / نور احمد پیشوای راه ماست / مینماید دائما این چپ و راست
آدم و حوا نبود و آب و گل / که نمود او راه ما در جان و دل / این نشان فرموده با اصحاب خود / عاشقان را زین بنا شد این سند

روی الامام الاستاد ابو القاسم القشیری باسناده عن انس بن مالک رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم متی ألقى أحبّائی فقال اصحابه بأبينا انت و أمّنا أولسنا أحبّاءك فقال انتم اصحابی أحبّائی قوم لم یرونی وآمنوا بی انا الیهم بالأشواق صدق رسول الله و صلی الله علی محمد و سلم

این حکایت بشنو ای جویای حال / تا نمیری خوار در کنج ملال / تا چو مردان در ره حق گام زنی / یکدری از خویش و زماد منی
مستم اکنون میدرم پرده جهان / تا نمایم روی سرخ عاشقان

حکایت

بخبر باب این فقیر دردمند / در طفولیت ببرد او بکند / بنده بودم بیخود و بی اختیار / بی توقف از سیر و راه مردیار
برد القصه مرا سوی حجاز / با دل غمگین و با سوز و نیاز / چون بگردیدم بگرد آن حرم / پیر مردی صاف آمد دربرم
چشم بر روی من بیدل گماشت / کرد اشارة و ز طوافم باز داشت / دست من بگرفت آن پیر جمیل / برد تا پیش مصلای خلیل
گفت ای فرزند بنشین یک زمان / تا بگویم با تو اسرار نهان / گفت بنگر نیک اندر آن و این / تا ببینی امر حق فاش و مبین
تا بصیر این اشارت تا شوی / بو که آخر هم رفیق ما شوی / حق همی گوید نهان در گوشها / که نگنجد با من این ره پوشها

هر که خواهد وصل گو عور شو / ام ما گر نشنود گو دور شو
زان نهاد این خانه در جرگه گرم / تا نگردد حس چون موم نرم
سید وند این غافلان بی‌خبر / گرد این خالی سرای با نظر
زان نمی بیند جز سنگ سیاه / گر نسنید اگر ز اسرار آله
این حجر کو سجده گاه عالمست / گر نشان سر عهد آدمست
عهد و پیمان را در این سنگ سیاه / حق نهاده بهر مشتاقان شاه
تا نه پندارید نامحرمان / این نشان عاشقان راز دان
جان احمد زین سبب بنگاشتند / گر نشان نقد وی یافشند
زان جدا گردند از خال سیاه / از ازل آن شاه با تخت و کلاه
تا زیارتگاه مشتاقان کنند / هم ز چشم حاسدان پنهان کنند
وجه دیگر بشنو با کس مگو / سر نهان میدار ای جان عمو
وانکه سر عشق در پرده سیاه / کرده پنهان در ازل فی الحجاب
تا جهان معمول باشد بر قرار / کاین جهان را پایه شد دست و شرار
زان برون آورد حق این گنج / تا نگوید مصطفی با خلق سر
تا تواند گو دولت آشکار / تا گذار و کار و روی او دیار
کاین سرای کاروبارست ای جوان / نیست این منزل مقام عاشقان
کاروان سالار مشتاقان زار / زان نزد خیمه درین دشت و دیار
کو حریفش سر بسر شد دل / بسته از وی پای بند از گل
آن شنیدستی که ذوالقرنین راد / آزمان گر روی در ظلمت نهاد
کره آن اسب کو بد در ابر / گشت و پنهان کرد اندر رکبر
تا تواند باز گردد سوی یار / تا در آن ظلمت نماند شرمسار
چون نمود آن پیر این راه در / من کو بستم بر آن اخرامت
خواست تا کره بزد از برق وار / شد دلم واقف از آن روز دیگر وار
دست دل در دامنش در آویختم / آب خود در شیر او آمیختم
از زبانش من نصیحت خواستم / همچو خاک اندر رهش بی کاستم
زانکه همچون باد صبح نوبهار / بوی گل میر بخت او بی زن خار
گفت با من کای غریب بینوا / سودمند آمد که گو در راها
پر بدامن اگر خواهی نجات / کامذرین ره در نگنجد صفات
هان مگو زنهار حاجی شدم / یک طواف او در دم با تو هم
دامن پیری بچنگ آر ای پسر / زانکه مردم سر زند صد خود و شر
تو چه دانی خیر و شر در نزلات / چون نباشد دیده ذات چنان
حالیا چون بردگان دار این سخن / هان مشو دیگر اسیر بیر سخن
این بگفت و همچو شد زیر میغ / من شدم حیران و گفتم دریغ
وانگهم با کسی تا این زمان / قصه‌های نغز آن پیر و جوان
لیک بودم وا بجا در جست و جو / همچو برق میدویدم سو بسو
تا بدیدم روی خوب مرتضی / یافتم آرام از آن باب صفا
ای برادر غافلند این کوه کان / کو نهاد و ستند در صحرا و کان
این خرابه در خور جغدان بود / جغد را مطلب ویران بود
باز را باشد و امیا در شاه / بر سر و چشمش بود دامن کلاه
تا نگردد همسرای جغد و زاغ / تا نیابد و از شان منزل و لاغ

تا چو شاهش سر رها از بهر صید / کس نتاند کردنش در بند قید
گر نبودی روز حشر و باز خواست / خود نبودی با طریق چپ و راست
حق ز آدم عهد و پیمان بستدی / زر نهادی هیچکس پاینده‌ای
همچو حیوان و ددان در کوهسار / می‌چریدندی غریبانه
نور و عقل عهد و پیمانهای یار / حق بانسان داد فاش آشکار
سر غیب خویش پنهان کرده باز / در میان عقل و نور این راز باز
مصطفی قاضی آن اسرار است / تو به پیغمبر فاش و باز خواست
حالیا خر در گلستان بی‌خبران / تا نماید قامت خود با غبان

ای عزیز معنی هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شی علیم گذشت وعجب نباشد که ترا پروای آن نبوده باشد که اسرار آن معلوم کنی حالیا صفت نور وصفت عقل وصفت عزت وصفت خواری وصفت رد وقبول خواهد گذشت حاضر باش که اول وآخر وظاهر وباطن در عقل و نور مصطفی صلی الله علیه وسلم مخفیست گوش بنظم دار تا معلوم شود که دانستن این برسالک فرضست وصلی الله علی محمد وآله وصحبه وعترته وسلم

ای مسافر خوش قدم نه در طریق / لیک باید که بود در ره رفیق
غیر از نور و چشم خود مباش / با خرد هو بندی فکر معاش
عقل شه و پیری و روزی پر زند / آن پر اندر صورتی پیکر زند
چون شود بی نور آن پیر از روش / نه جنبش ماند در ان تن نه کشش
در مثال آرم که تا گردی علیم / کو مثل همچو بلیتای سلیم
نور در طفلان تواند جلوه کرد / نور زنده بود در سیمای مرد
عزت طفلان بود از بهر نور / طفل چون پیدا شود رفتار حضور
طفل نور این عزیز عالمست / زانکه او فارغ ز سور و ماتمست
نی زبان داند نه سود و نی عمل / زاده رو دانند دامن نه بغل
چون قدم در عالم ترکیب نهد / تیر عزت از کمانش بجهد
کسب باید اندر علم و ادب / تا نیاید ناقبول از روز رب
در بجد خدمت در نیاید او بجود / شد زبان کار و نیاید هیچ سود
نور چون با عقل و حکمت یار شد / شخص عالی گشت و بر خود وار شد
بی رفیق عاقل ای جویای سر / کس نبرده راه سوی کنج بر
گر بپای دیده‌اش سر از پس / خود بخود بی غیر یار اندر زرس
چشم تو خیره شدست ای خیره چشم / کو نداری غیر ناز و غیر خشم
فاش می بینی تو موت دیگران / فوت و موت خود نمی بینی فلان
تو ندانی که نداری اختیار / که نگه داری دمی خود در دیار
زان سبب دستار و دشتت گم کنی / که نداری در جهان تو هیچ آگهی
گر بدانی تلخی زهر فراق / کی کنی اندر جهان این طمطراق
ای جهالی چند سوزی جان خویش / لذت از زهر نیابد غیر ریش
وانکه از این کار و بار عقل و نور / روی در عشق آرد و وصل حضور
شیوه مستان که دارای عزیز / ره مده در دل بجز حب حبیب
همه یاران طرح نو افگن / سازد احکام محبت ساز کن

راز دل با اهل دل گوی ای اخی
باده اندر جام کن مطرب بیار
سیر احمد بود در زیر کلیم
زانسبب روشن شد ان مرات دل
تا خبر یابی و نورانی شوی
تا بدانی شرح شرع احمدی
چون شوی خرم ز الهام جدید
چون ز مستی صورت ان شوی
اندرین حالت بجو تنبیه غیب
نیز انجا صادق و مستی بجو
چون بریدی این منازل با حبیب
بعد ازان مفتاح فتوای بو الوفا

بهر نا اهلان مخور جام رسید
غیر این لذات در خاطر میار
زانکه ان انوار بد زمر و سلیم
سر شد بنده بن بحث در علاج
ناظر احوال ربانی شوی
تا پی بی بهره و ای اسرمدی
شرح تقوی باید انجا ای مرید
هم ز روح القدس نایب شوی
تا نه بینی در دو عالم هیچ عیب
غمزه محبوب را اباج باش
کشف ارواحت بود دایم از او
با مطیعان حقیقت کن عطا

واکدار این شرح راه منزلات
شکر کین نور و خرد باهم رسید
گر نبودی سیر نورش در درون
کی بدی او باشای دل از ملال
تا بدان گشت دقایق ره بری
چون شوی واشرح احمد است
تا که با اهل طریقت خو کنی
چون شوی هم بعد بزرگ دکان
چون شوی عارف ز اسرار غیوب
هم در اید بدرت دی در ان
چه ادب و چه ادب چه کشف راز
تا که باب فتح و معلومات سیر

سر نگون کن عزی و لات و منات
تا طریق پاکبازان شد پدید
کی شدی عقلش ز دانایان فزون
تا نماند جانب در بند حلال
خویش را از فکر باطل وا خری
تا بت سر و جم بشنود الهام
هیچ بستهای صورت بر کنی
تا شنی بی آب آید در سنان
راه یابی در صف اهل فتوح
همه تنی بود و صف نمرات
در سر بخت محمود و ایاز
بر گشاید بر تو زان احسان سر

رو بخوان گر ماند در جار سو
نام عشق امد غزل خوان مشوم
هست این رسم قدیم ای سرورا
بط ز ابیات روی قصاید بر زبان
بعد ازان مصباح روح عاشقان
بر کند در مصطفی و زبر لات

لن تنالوا البر حتی تنفقوا
مطرب بادف زن که عرفان مشوم
بر در ایوان شاهان جهان
همه ز ابیات بیان از در بیان
شعله افروزد در مشکات جان
تا کسی بشنود در صفات و صفا

تا بدانی بر به باشد ای فلان
که کشیدیم باز جام مشتراد
گر چو مولودی شود خوش انشکار
سر نهان از نهان نقش در صفا
زانکه بی مصباح ننماید جمال
ماند بدو در روز از ماه صفا

در میان عاشقان جانفشان
از پیاله و ساعد آن کیقباد
مجلس ارایند بی گرد و غبار
در زمان بنیاد بنیاد در سرور
حسن خوبان در چمن بی مثال
سمن نهال کی رود پای شمس قمر

هشت سال و شصت سال و هشتصد
رفته بود از هجرت شاه رصد

ساحت تحقیقت بر دو صورت در بر
دل بدل پیوست و جان با جان بایر

در نمیگنجد کنون حرف و کلام
زانکه عشق صرف آمد و السلام

تم القسم الاول من بیان حقایق احوال سید
المرسلین صلی الله علیه وسلم و قدسی هذا القسم
بمصباح الارواح والحمد لله
رب العالمین



بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک وتعالی لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من
خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم تتفکرون هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة
هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر
سبحان الله عما یشرکون هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات والارض
وهو العزیز الحکیم ابتدای کتاب مصباح الارواح ایت الله نور السموات والارض بود وصفت نور
وعقل دران کتاب کذشت ودرین کتاب معنی الله لا اله الا هو الحی القیوم ومعنی هو الله الذی لا اله
الا هو عالم الغیب والشهادة خواهد کذشت که قدرت استادن در نور نیست وقدرت نمودن نور را
عقلست ونور وعقل چون متحد شدند صورت کلام پیدا میشود ولیکن حقیقت عشق می باید که در سر نور و
عقل در اید تا قدرت جاوید ان شود که نور وعقل بی محبت معتبر نیست یعنی ابدی نمیشوند احتمال
زوال دارند وعشق نیز بی مدد این دو شی عزیز ایات غیب بصورت نمی تواند اورد من داد
این کلمات در نظم خواهم داد زنهار که بیدار باش وپشت بر از هوس دنیا واخرت کن تا فهم این
کلمات توانی کرد که حاملان نور حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ازین جهت فایده از
نور انحضرت نبردند که بت می پرستیدند ورعایت امر وعهد خدای تعالی میکردند ترک بت
پرستیدن می باید کرد تا حظ از نور وعقل انحضرت برداری ای عزیز کوی طلا ودست بند طلا

وظرفهای

وظرفهای طلا ونقره. وبس وامثال اینها که اسباب اهل دو جهانست در کردن خود وعیال خود بندی باید کرد
اگر دعوی محبت خدای تعالی میکنی که اینها همه اسرافست قوله تعالی والله لا یحب المسرفین وهر که
خدای تعالی او را دوست ندارد از محبان خدای تعالی نباشد واین کتاب احکام المحبین نام دارد
وشرح این نیز در نظم گفته شود بیدار باش تا حقیقت کفر واسلام بدانی وتحقیق شود که از کدام
قومی وصلی الله علی حبیبه وحبیب حبیبه ومحب حبیبه وآلهم واتباعهم وعترتهم وسلم تسلیما

مژده مژده ای دل وادکان / کامد آن یاری ده افتادگان
مژده مژده مژده ای بیچارگان / کامد ان چاره ودوای عاشقان

مژده برای باد سوی تشنگان / کامد آن آب روان در باغ جان
مژده مژده ای دل بریان زار / کامد آن دلدارم اندر آمد در کنار

مژده کان کنعانی خوار غریب / گشت اندر مصر دل شاه وحبیب
مژده مژده کین خرابات مغان / گشته خرم از پی وردی بتان

مژده مژده کاین چمن شد گلفشان / در نشان آمد نگار بی نشان
مژده کان سلطان عدل وشاه جود / روی چون مه با طلبکاران نمود

مژده کان مهر درخشان بلند / نور وسایه بر دو گیتی افکند
مژده کان ساقی مخموران زار / چشم مستش میکند دفع خمار

در بیان منزلات نور حضرة خواجه علیه افضل الصلوات

این غریب این دیار پرغبار / مژده ده کامدش دل در دیار

واکمل التحیات سخنی چند کذشت در منزلات حضور هم سخنی چند بشنو باشد که اگاه حضور شوی وحضور از دنیا واز
اهل دنیا نطلبی وبدانی که حضور یعنی چه ودر راه بغایب وحاضر بری وبدانی که طفل چون باشد وپیر چگونه بود
گوش بنظم دار تا بدانی که مستغیان زلال محبت چه ذوق از حیوة بر میگیرند وتو در خوابی وصلی الله علی محمد

چون محمد شد دو ساله ای جوان / باز کردندش زشیر آن سعدیان
تا دو سال دیگران مهمان بود / در بر ان سعدیان پرده بود

چار سالش بد که دایه مهربان / باز بسپردش بمادر بی گمان
انچنانکه پیش ازین شرحش گذشت / سال دیگر بردان سلطان بهشت

پنج سالش بد چو اورد ش دگر / آن شرکه هست اصل هر گهر
کیان بر روی او حیران شدند / همچو مستان دنگ وسرگردان شدند

کاشمی دیدان جمال مصطفی / گفت با قوم قریش ان بی صفا
هر که آینه دل صاف نیست / تا ظهر سیمرغ در کوه قاف نیست

کاسان چون ناظرند وخوابناک / می نبیند اگر زغیر باد وخاک
آب واتش دو دری بینند نیز / زان نبیند اگر ز الطاف عزیز

وا کدا ارم شرح خواب واب وباز / تا نمانم کینه اغیار ویار
تا بدانی کان رقیب وان حبیب / هر دو با هم همچو درد ند وطبیب

گر طبیب اندر پی رنجت ورا رد
دید کاین نور روی مصطفی
ورنه بنشا رد شمار ابی شکی
قصهٔ موسی و فرعون غوی
خوار مهد یندان ور دخموس
غیر جان ور دمندان خر اب
گرنه درخوابند این خلق جهان
گر نبدی بیدار فرعون ذلیل
زان نمیدید اکر زخلاق ودود
ور ویزدان نمی باشند هیچ
زانسبب دایم بود احکام شان
سود و از مرد را احمق کند
دایما دلها نگهدارند و بس
خود نمی بینند وحق بین نمیشند
کو طریق احمد مرسل گزین
تا علمهایش همه موزون بود

گرد و اخبر ورد ادر مان گرد
در میان کمیان بی وفا
چون بیابد زور و قوة اندکی
می نبودش یاد شیخ معنوی
فرق خار و گل کجا داند خوش
با قیان هستند اندر خواب خواب
از چه رو اکه نید از جان جان
هیچ راندی اسپ در دریای نیل
که نمی بیند روی خوب سود
زان نمی بیند غیر از تاب و پیچ
کس نتواند شکستن جام شان
گر نه از انصاف او حق کند
تا نباز ندان حیوة و این نفس
زان حریص هیچ و ملک نیست اند
تا تواند گرد کفر و دین

پس حسود ان بیکی ای مرد حق
دایما کعبی با آن قوم حسود
کیش و ملتها براند از و رسم
علم کاین ناظر اخر بود
خلق چون و دهای پشه و کوهسار
باش تا ظاهر شود صبح ابد
هیچ بیداری شنیدی ای رفیق
نیک اندر آل فرعونان نگر
نفع و سودی که خداشان داده است
انبیا و اولیای مرد را
در خزان در خاک افشان تخم خود
این سلاطین کر بدانند ای پسر
زان نمی یابند مشهوران تعین
هر که خواهد که بود دایم نشانش
تا بباشد در جهان همچون عرب

رهنمایی میکند اندر سبق
کاین بسر را نیست باید کرد زود
در گلو تا ن کرد خواهد زهر غم
زان حقیقت می نبیند این حسود
می نبینند اکه زفعل کرد کار
فاش کرد دکیست انسان کیست زود
که کند معمور خانه در طریق
که چگونه نخوردند و بیخبر
که صورتشان زانسبب داده است
صرف حق کردند انچه حق بداد
تا نبینی در بهاران تخم خویش
که چه باشد کردشان در رهگذر
که نمی بینند نفع خود ز طین
که لما لبتها نبیند عقل و جانش
تا تواند دید رخسار حبیب
تا محمدوار روز افزون بود

ای عزیز قدم در پی قدم دانایی نه تا در دیار عقل درآیی

و تا عقل معاش را به آب محبت نشویی و تدبیر عقل معاش را کم نکردانی راه بعقل معاد نبری سخن در معنی و ثنای یک فطره در محل خود خواهد کذشت تو حاضر و ناظر سیر عقل مصطفی باش صلی الله علیه و آله و سلم تا بدانی که حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در هر سال چه نظر می یابد و در هر نفس چه ترقی میکند و تو تا ترک عقل فضول نکنی فهم آیات الهی نکنی که شخص تا در خواب باشد اکرچه کوید و شنود در راه حقیقت

خود نبرد کوش بنظم دار و چشم عقل معاش را کور کردان تا عقل معادت بصیر شود و بیدار شوی و حاجت تعلیم دایمی نباشد بلکه معلم کائنات شوی و ذرات کاینات با تو سخن درایند از پرتو محبت الهی و نیستی نفس اماره و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کلک بردار ای دبیر مستقیم
وانما رخسار دلدار حبیب
این روایت بشنو ای جویای راز
تا تو خاک راه هر مقبل شوی
نقل بشنو لیک رو ناقل مباش
گفت ناگه مادر ان شاه راد
یک یهودی با یهودی گفت فاش
این مدینه فاش هجرتگاه اوست
آمنه دیگر ابا در تبسم
نقلهای مختلف ای دل ابل
چشم دل اسرار بین است ای
ذکر سال چار و پنج و شش کند
تا توانی بگذری از آب و گل
تا بیابی وصل دیدار حبیب

تا شود اسرار دل در کل پدید
تا شوی مقبول مانند ایاز
تا زیمن مقبلان خوش دل شوی
مبتلای صورة اقل مباش
از قضا روزی سوی یثرب فتاد
کاین پسر انجا شود بیداد الوطش
قوم بس مشتها همراه اوست
شد سوی مکه همی بی خوف و بیم
روی او در طریق اهل دل
با تو گفتم قصهٔ دل سر بسر
هر چه آمد از خوش و ناخوش گذشت
خوش درآیی شاد در ایوان دل

اول و آخر بگیر کرد اجوهام
تا بدانی کز برای مقبلان
تا دلت آرام یابد بی نفاق
ابن عباس این روایت میکند
احمد مختار با خود برده بود
پیشوای این جماعت او بود
چون نمود ان فرع با اصل قدیم
سیرتش در صورة احمد فزود
ذکر سیر شاه کل از بهر جانست
اهل دل بگزین و با دلدار باش
با تو گویم وصف هر نعت اسمان
تا ابا احمد توانی سیر کرد

نقش کن انوار و آثار قدیم
تا نماند عقل در میدان راه
و آنکه ان هستند نهان و عیان
جان جان جان جان یابی در وثاق
بهر مشتاقان حکایت میکند
تا که یثرب یابد از شه فیض و سود
گرد و صد سو باشد او کسوکند
تا شود نفس طلبکاران سلیم
خانه خالی کرد چون ز انس نمود
که حرارت نیستش هر چه عیانست
حاضر دل ناظر رخسار باش
در حکایات شه مقتاد جان
بگذری از آل و زر و دو گرم و سرد
در جهانهای خدا همچون عرب

[illegible]

ای عزیز بدانکه هر سالک اسرار الهی از بهر کمال

انسان در خاک و باد و آب و آتش مخفی میشود با مرشفقت پروردکار و نباتات ازان کمال می یابند و رزق حیوانات میشوند چون یکسال تمام میشود حقیقت ان بانسان واصل میشود که انبیا و اولیا اند و این حقیقت دیگر باره بنسبت جماد است و شکل نباتات دارد بمدد دایه که مبدا عقلست شعور می یابد سه سال که سالک متواتر چشم دوخته باشد بنظر استاد کامل البته عارف حقیقت

انسان میشود چه جای این که در علقه اسرار نهایت بداند از بهر این بود که معلم ترا اول این امر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقراء و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم در محل خود شرح این معنی گفته شود حالیا بدانکه در هر سال سالک مقبول حیاتی جدید می یابد و در هر روز حیاتی می یابد و در هر نفس حیاتی و الا جبر ازان حیوة نمی یابد تا بهفت سال گوش بنظم دار تا بدانی که حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در سال هشتم چه اشارت ازو پیدا شد تا بمحل سالکی ذکر ترقی آنحضرة خواهد گذشت تا بمحل وحی رسد تو حاضر باش و خود را چنان دان که نطفه در شکم مادر تا فیاض حقیقی پرورش حقیقت تواند کرد و اگر بی محل بزبان در ای محرم اسرار نشوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ساقیا می ده که گلشن تازه شد / لطف جانان بیحد و اندازه شد
دل منور گشت و جان شد مستقیم / شد گریزان دیو زرق و خوف و بیم
بهر هفتم آسمان عقل و جان / بهر تکمیل آمده در خاکدان
روح حیوانی که اندر دایره است / کج و سرگردان و دنگ و بیاره است
گشته است استون و بند منزلات / تا تواند سیر کردن ذات ذات
زانکه ذات ذات دایم جاریست / این نشان لمعهای باریست
این روش هرگز نباشد در مقام / زانکه وارد مرکب خود در لجام
زانکش مختار و مرکب هم سلیم / دم بدم زانرو همی گردد علیم
این ثبات عشق صرفست ای حکیم / برتر از افلاک دان خوف و بیم
تا نمانی همچو شیطان در مقام / یکدری چون آدم از حد کلام
گرچه شیطان صد بار عزت / چونکه در ماندست خوار لعنت
نور احمد دایما در سیر دان / تا نمانی همچو شیطان در مکان
زین سبب فرمود آن هادی کل / حال خود اندر رفعان قیل و قل
که دو انم است دل هر روز من / بی شکی هفتاد نوبت بی سخن
تا بیابم ذوق نو هردم ز دوست / تا نمانم در مغز خود چو پوست
تا نباشد سالک اندر یک مقام / هم نیارد دایره اندر کلام
رو بسوی سیر احمد کن دمی / تا به بینی عالمی در آدمی
تا نمانی در روش همچون جماد / هم نخواهی فرد طاعت چون عباد
تا روی همراه فعل کردگار / تا به بینی رب خود در هر دیار
باز گردم سوی قصه شاه دل / تا که روز افزون شوی در راه دل
چون محمد هفت سالش شد تمام / همچو روز جمعه پیدا کرد نام
ز جمعیت در ایام دید / باده تلخ شهود در جام دید
از رو در صورت احمد نهاد / این نماز از روز ازدگر دیاد
یکزمان بگذار این شرح عجب / تا غریبانه کنم وصف حسب

آمنه چون از غمی شد خلاص / برد عبد المطلب آن شاه خاص
مهر احمد تازه شد اندر دلش / جان جد بر بود جان قابلش
تو ز حق بین این محبت نی ز جد / آن محبت که ندارد سوی حد
کو محبت قادرست و بی نشان / زان ندارد میل با اهل جهان
کو محبت نیست محدث ای جمیل / نیک بنگر نیک در ذات خلیل
پر بود بیگانه با آشنا / مهربان گردد ولی اکنون وفا
تا دهد بر میوه اندر بوستان / تا بود در خورد جان دوستان
باغبان و پاسبان و باز یار / مهر آنها شد ای جویای یار
دایه اند و بیخبر از مایه اند / همچو خار و گل تین همسایه اند
مهر از حق بین اگر هستی زناس / تا دلت بی شبهه گردد حق شناس
مهر احمد داشت عبد المطلب / پاسبانش بود در پیش و عقب
با ابوطالب بگفتی هر زمان / که نگهبان باش تو هم بی گمان
که سفارش میکنندم فارغ و غیب / کای اسیر شاهی که مشک تر رب
جای ابراهیم گیرد این پسر / بلکه عالم جسم دان و او چو سر
چونکه عبد المطلب در خود بدید / خستگی و بستگی بس شدید
با ابوطالب سپردان دُر پاک / رفت عبد المطلب در زیر خاک
او دگر میداشتش با غرو ناز / بود با احمد چو محمود و ایاز
میکنم کوتاه ذکر خرد و درد / تو ببین کوی ز میدانش که برد
ذکر یاران ذکر سبزه خورد و خواب / بهر طفلانست ای اهل کتاب
ذکر جانش شنو ار مرد رهی / تا بیابی از قیامت آگهی
تا بنازی بر مقامات حقیر / یکدری زافات دهر و دار و گیر
تا ز احکام محبان برخوری / تا ز هستیهای فانی بگذری
مرحبی کاکه این اسرار نیست / کشته آن غمزه غمار نیست
تو نظر کن که نظر داری نظر / آسمانها بین تو با شمس و قمر
که محمد را چو دایه هفت سال / پرورش دادند بی فکر ملال
زانکه گردد نهان از و بدر بلند / طاعت اطفال از آن باشد پسند
تا که جسم پاک احمد ای پسر / شد خبیر جان و اسرار بشر
تا تواند سفت در زج ای عمو / بنهد اندر ره سر اسبزه جو
شمه از شمس سال خود بگو / با تو گویم تا گردی صید دیو
تا بروید هشت باب خلد خوب / حق گشاید در ولایات قلوب
شرح این در سال ششم همچو روز / باز گویم با حریف درد سوز
زانکه سوز عشق مفتاحست و بس / عشق صرفست ای پسر فریادرس
گر نداری باور این نصح عزیز / رو بجو بی عشق در عالم حسب

ای عزیز بدانکه در محل هشت سالکی یک تجلی نو بجسم قابل دری آید اگر در زیر سایه اهل تقوی یا مرشد کامل زیست کند تا بچهارده سالکی البته تجلی دیگر در اید که رجولیت و مردی مردان با آن نظر باشد تا بیست سالکی دران شش سال بنی آدم انسانیت می باید اگر چنانکه ذکرش رغبت بجای آورد که در پناه دانا باشد و اگر در پناه مشفق نباشد لشکر شیطان که هوسهای گونا گونست

آن شخص را مفلس کردانند قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین امنوا وعملوا الصالحات بعد از آن که آن نظرها در باخته باشد عملش باید کردن تا دیگر باره اجر و ثواب یابد و در عمل بعد از کناه آن اجر نیابد که عملی که در وارندکی کرده باشد ای عزیز در عزت بخدمت فرزاوندکی کن که منعم زادکان بجهت آنکه خدمتی که پدران شان کرده باشند نمیکنند جونکه پدران شان نمی مانند زشت و کروه میشوند و اکرجه میراث بسیار شان باشد نفع از میراث بر نمی توانند کرفت بجهت آنکه ملامت کشیده اند و منفعت یافته اند البته البته نعمت منفعت سود بهیچ کس نمی دهد ای فرزند بکسب کوش و عمل پسندیده بکن که آفتاب جون بمغرب فرو میرود شعاع با خود میبرد هرجه خود بکاری بدرود از بهر این سلطان اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بفاطمه زهرا فرمود که بعمل خود با آخرت در قوله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون گوش بنظم دار و بگوش تقوی این نصیحت بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای که هستی امت سلطان جود
اندرا در وادی خسران و سود
تا بدانی جیست خیر و جیست شر
تا نگردی کو بکوی و دربدر

آمده آن شاه روشن در جهان
تا نماید جاده سود و زیان
سود جبود فاش ترکوی ای پسر
شرح خسران هم بکویم داورگر

تا طلبکاران شوند اندر روش
در نیازند این جنین اندر کشش
شرح نور و نوریان گفتم بتو
در میان پردهای تو بتو

فاش ترگویم تو بار دگر
گر نداری غیر دل یار دگر
دور آدم تا بدور مصطفی
نور می تابید و بس ای بو الوفا

نور و برق و لذت نااستوار
کس ندید از وی حضور ای مرد کار
دور احمد شد تهیا این حضور
که حضور آید بدید از بعد نور

نور شمع و نور قندیل ای پسر
بهر آن می آورند اندر نظر
تا شود جشم صوربینای بصر
بس نه بهر بصر بود انوار بر

انبیا فی الجمله نورانی بدند
زان نبرد مصطفی فانی شدند
آن تجلی که حضورست ببرد
یافت احمد بی غبار و بی غرد

گر جه آمد جبرئیل اندر میان
رفت واپس در حضور جان جان
دل فراغت دارد از نور جهر
دل نخواهد غیر دلدار ای پسر

تو مشو غره بنور روی دوست
مغز جو اندر میان قشر و پوست
خواست موسی تا ببیند روی یار
نور شد پرده حجاب راز یار

راز و ناز و غمزه و رنگ و شکوه
بهر اظهارست اندر دشت و کوه
این نظرها ره ندارد سوی دل
آن دلی کو یافته از حق سجل

آن دلی که سکه عشق قدیم
یافته حاشا که یابد خوف و بیم
نور جنس ظاهرست ای نورجو
دو جهان از نور دارد رنگ و بو

در دو عالم در مجو شنگ حضور
تا نباشی داخل رنگ و دور
فاش گویم گر بیاری گوش راز
گر نه آشفته عشق مجاز

گر بنور و خنده قانع شوی
جون باهل حق رسی مانع شوی
باز بین سر حقیقت در مجاز
روغن عزت بدوغ اندر میاز

نور احمد در منازلهای پیش
هیچ جائی زو نشد مجروح و ریش
گر حقیقت داشت میل مصطفی
زان نشد منسوخ جانش در قفا

جسمها رقصان و لرزان همجو بید
جون وهائی کو کشد بوی نبید
جمله حیران حقیقت مانده باز
این حقیقت بود درخورد ایاز

سر بسر سر محمود ای پسر
شد نهان اندر ایاز با خبر
گر ایاز دلربای ارجمند
همجو یوسف خواستی زندان بند

در میان عز و اقبال و شرف
خویش را میدید جون خاشاک و کف
یاد بودش نیستی اولین
زان شدی آهسته بر روی زمین

می نمیشد غره جاه و غرور
زانکه با محمود بودش آن حضور
عاشقا خواهی حضور جاودان
این نشان بگذار و رو در بی نشان

سر متاب از درد و راحت جو مباش
موی و روی از بهر راحت کم خراش
امت احمد شو ار مرد رهی
تا بیابی اندر آخر آگهی

تا نگردی بالغ و عاقل متین
جون محمد صورت اهل مبین
آیت حق رو باحمد می نمود
پیشتر زان دم که قامت بر فزود

خویش را پنهان همی کرد او ز کنج
تا نه بیند جان جانش درد و رنج
تا که جسمش گشت موزون و علیم
که قوی دل را نباشد خوف و بیم

جونکه جسمش نیز جون جان صاف شد
تیغ د ایات رخ مر لاف سد

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الرفیق

ثم الطریق ای عزیز بدانکه جون بدن که جنسیت با نفس اماره دارد خوی دل بر داشت که عرش الله است حقیقت دل بموافقت نفس قدم شفقت در راه می نهد تا ملامت تواند کشیدن حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم خوی حق داشت که در وقت ملامت میفرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حالیا گوش بنظم دار و حقیقت حال در صورة بجو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

این حکایت بشنو ای تشنه جگر
تا بنوشی جامی از ماء مطر

حکایت

تا بدانی قدر سوز تشنگی
تا بسازی در نیاز و بندگی
تا بدانی کاب رحمت در کجاست
هم بدانی تشنگی از بهر ماست

تشنگی و آب در پهلوی هم
وا نمایا دوست تا زاید الم
که غم و درد الم لطف خداست
تا گرا پروای این انعامهاست

جون زمین گر تشنه گردی با فغان
رحمت حق رو نهد در تو نهان
در رود آن آب در دل همچو شیر
تا شود طفل دل خوش در زحیر

بعد از آن آید شفیع ظاهرت
تا نهد سر بشکن نفس کافرت
نفس رزق ظاهرش باید یقین
تا نهد از بهر او رو در زمین

لیک دل رزق خفی خواهد همی
تا بزاید عیسی از مریمی

لیک فعل ما دانست ای رفیق
در نیاید گوش سر نطق دقیق

صورت احوال بشنو ای جوان
سیرتش عرش دری نماید عیان

مصطفی چون هفت ساله شد تمام
خواست تا در دور آید همچو جام

تا شود ساقی هر جان خسته
تا گشاید بند هر پابسته

قحط و خشکی بود آن سال ای پسر
رو بعالم کرده بد خوی سقر

که جهان تاریک بود از کفر و کین
که نبود اندر میانشان فعل و دین

بنت هاشم این روایت کرده فاش
که چو در ماندند آن اهل معاش

من شبی در خواب رفتم ناگهان
گوش من بشنید بانگی خوش عیان

اینچنین میگفت هاتف کای قریش
وقت آن آمد که آید کام و عیش

میرسد آن شه آخر زمان
کو قریش آید خوش اندر میان

یافت امنیت جهان زین پاک
سبز خواهد شد کنون این آب و خاک

که خطیب روز جمعیت رسید
سه و چار و پنج و شش در هم خزید

هفت دوزخ شد گلستان خلیل
میزند پر در بر دل جبرئیل

سقف گردون بی خلاف و بی ملال
آمده در رقص از ذوق وصال

این زمین هفت توی پر گهر
سبز و خندان میشود اندر نظر

لیک مردی خوش بلند خوب رو
مست چشم و بازو هم فخر خو

پنهیش باشد بلند و تن سفید
زود بردارد بجود شاخ امید

هم فرزندان و پاکان چند
با طهارت بر در کعبه روند

هفت نوبت طوف آن خانه کنند
بعد از آن کف سوی رحمت او زنند

یارب و آمین آن بگزیدگان
اندر آرد رحمت حق در زمان

چون شدم بیدار حیران ماندم
آیت صبر و تحمل خواندم

باز گفتم این حدیث اندر زمان
کمیان گفتند مست این بس عیان

هست پیک شکل عبد المطلب
راستست این خواب اجابت کذب نی

بعد از آن قوم قریش از بهر سود
پیش عبد المطلب رفتند زود

که بعهد تست این جاه بلند
در بر انگن آن دو زلف چون کمند

رفت عبد المطلب حمال شد
حامل آن مایه اقبال شد

صورت و کان امانت در زمان
خوش ابر گردن گرفت آن پهلوان

بحر پر در کوه لعل جوهرین
کرد بر دوش آن سپهدار زمین

عرش اعظم قبله آزادگان
بر سر و بر دوش تا دار الامان

هفت نوبت گرد آن خانه گشت
بعد از آن با آن پسر شد سوی دشت

در مقام بو قبیس آن سرفراز
با خلایق اندر آمد با نیاز

آن نیاز و آن شفیع بی زبان
کرد سر بر قدر یزدان مهربان

بحر رحمت در زمان آمد بجوش
از برای هرجا دو هر دو جوش

گشت پرده عزت آن حمد یمین
تا نه بیند آن نظر اهل زمین

شرح این اندر دو پنج و چار جو
تا قمر چون بدر گردد ای عمو

زانکه بد احمد مستور هفت سال
ماه یک هفته مخوانش جز هلال

چون دو هفته بگذرد گردد تمام
زان کند فانی نجوم صبح و بام

کو رجولیت درین منزل بود
اینچنین منزل کجا در کل بود

شرح این در جای خود گویم تو
حالیا بشنو حدیث خلق و خو

که جهان سفل زنده رحمتست
غافل از آثار عشق و عزتست

بود عبد المطلب اندر دعا
که روان شد سیل رحمت از سما

قدرت نور محمد بی حدست
لیک پیش ناظر دل ابجدست

صد هزاران معجزه وی در نهان
می نمود و می نماید بی نشان

معجزات صورتش بر همواست
معجزات معنیش دور از قیاست

معجزات صورتش در زد بود
بند جانش در خم گیسو بود

یکدرم زین بند و بار عاشقان
شرح صورت آورم اندر بیان

گوش جان و چشم معنی درک جان
را ضیا زاد در خورت ای پهلوا

این روایت بشنو ای اهل معاش
که ندیدی احمد و حسن و بهاش

از بنی مذحج کردی آمدند
پیش عبد المطلب بی ریو و بند

که محمد را نکو دار ای امیر
که در و گنجیست پنهان و ستیر

دیده ایم اندر مقام آن خلیل
یک نشان پای این خوب جمیل

دارد آثار پی این محتشم
نقش آن و نقش این ماند بهم

با ابو طالب بگفت این تو از عجب
که ز غیب غیب باید شنک در ب

چونکه عبد المطلب این بار گفت
مهر احمد در ابو طالب نهفت

چونکه بسپرد این گهر با باشاه
روح او فارغ شد از تخت و کلاه

ای عزیز چند نوبت ذکر سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیدی و هر بار مقصودی از آن تکرار حاصل میشود غرض از ذکر مقصود آنست که قبل پیش از ظهور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن تجلی حق سبحانه و تعالی که نور رش میخوانند در پاکان انبیا یا غیر انبیا درآمد و چون آن تجلی با آن نفسها مخالفت میدید استقامت نگرفت از بهر این مخالفت انبیا در قیامت نفسی نفسی گویند از آدم تا عبد الله آن تجلی بصورت می زد و همه کس میدید و چون آن تجلی بحضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم استقامت یافت و نگذشت از بهر آنکه نفس محمد را صلی الله علیه و آله و سلم مخالف ندید و آن تجلی در ظاهر و باطن محمد صلی الله علیه و آله و سلم جلوه میکرد و فیض می بخشید باهل ظاهر و باطن مقصودات این لمعات در نظم گفته شود و معنی اولیا بی تحت قبابی لا یعرفهم غیری درین فصل خواهد گذشت بیدار باش تا خود را داخل اهل باطن کنی و صلی الله علی محمد و آله

ای اخی تو ذکر ماضی گوش کن
لیک جام حال بستان نوش کن

خوار و مسکین شو اگر خواهی مراد
که بمسکینی فزود آن شاه راد

نیز مسکینی مبین از خویشتن
تا نه بینی در مسار لها محن

شهسوار اولین و آخرین
آن پناه هر کهین و هر امین

مهد و ماه مومنین و مومنات
تکیه گاه عاشقان بی صفات

روح بخش طالبان دل کباب
دست گیر باده نوشان خراب

همنشین مبتلایان اسیر
رازدان سر احوال فقیر

تاج عزت مهر ملت مهریار
در مقام مسکنت دید اعتبار

مسکنت چون دید دین خویشتن / در نیاوردن بخود در یاد من
حسن خوبان بهر چشم عاشقست / دیدهٔ عاشق ز بهر حسن جاست
آن حبیب حق که مرآة خداست / بهر خود هرگز نخندید و نخواست
زانکه هستی که بپذیرد زوال / مسکنت جو بیقین ای اهل حال
خواری خوبان بی خود دیدنست / دیدن خود از خدا ببریدنست
عاشقا دایم چو دل بخویش باش / بیدل و مجروح و زار و ریش باش
تا در اندم کز تجلی قدیم / شورش آرد تو نبینی خوف و بیم
تا شوی پنهان در آن قبهٔ خدا / تا نه بیند غیر رویت ای فتا
تا نگردی نیست این هستی مجوی / ورنه همچون آب می رو جو بجوی
مصطفی بحر خوی در فشان / این نشانها داده اندر بی نشان
آن بزرگی نبوت ای رفیق / که در و مخفیست اسرار دقیق
پرده و قبهٔ نهانیهای اوست / که نهانش فارغ از سیمای اوست
ای محبان دلیر بیقرار / این نه احکامیست کاید در شمار
این طریق پاکبازانست و بس / که نگنجد درین کوس و جرس
نه جرس باشد درین ره نی هوس / که درین ره عشق کل باشد عسس
ای غریب این ره فردا عجب / هست مرجانهای بحر آن حجب

ای عزیز ذکر تجلیات غیب که در سال هشتم تا آخر سال یازدهم از پرتو حضرة سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بظهور آمده خواهد گذشت حاضر باش و بشنو غرایب و عجایب که اهل کتاب نوشته اند بسیار است و بسیار شنیده اند این زمان زمان اهل ولایت و انحضرت صلی الله علیه واله وسلم فرموده که کلم الناس علی قدر عقولهم این زمان سخن بقدر گوش اهل دل می باید گفت زنهار که چون نام انحضرت صلی الله علیه و آله وسلم بشنوی صلوات بفرست که ~~انحضرت بفرست که~~ آنحضرة صلی الله علیه و آله وسلم فرموده که هر که یک نوبت صلات بر من فرستد خدای تعالی ده بار صلات بر وی فرستد و ده بدی از وی در گذراند و ده درجه از بهر وی بلند گرداند و حضرة باری تعالی و تقدس فرموده با حبیب خود صلی الله علیه و آله وسلم که هر که یک نوبت صلوات بر تو فرستد من ده نوبت صلوات بر وی فرستم و هر که یک نوبت سلام بر تو فرستد من ده نوبت سلام بر وی دهم عن ابی طلحة رضی الله عنه انه قال جاء رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم والبشر فی وجهه فقال انه جائنی جبرئیل فقال ان ربک یقول اما یرضیک یا محمد انه لا یصلی علیک احد من امتک الا صلیت علیه عشرا و لا یسلم علیک احد من امتک الا سلمت علیه عشرا وعن انس رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم

من صلی علی واحدةً صلی الله علیه عشر صلوات وحطت عنه عشر خطیات ورفعت له عشر درجات وفی روایة وکتب له بها عشر حسنات صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم زنهار که بعد از فرایض بصلوات مشغول شو که صلوات گشاینده درهاست واگر شخص بجهت ثواب بتلاوت و بذکر و تسبیح مشغول میشود امکان دارد که قبول افتد یا نه و حق سبحانه و تعالی فرموده که تو صلوات بر حبیب من بفرست که من بر تو صلوات دهم بس اولی آنست که بان عمل مشغول شوی که قبول شده است اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم اللهم بارک علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید

ای ز خلقت بهشت خلد آراسته / وی ز خویت نه تنق برخاسته
وی ز رویت عشر آیات مجید / آمده مانند الطاف جدید
ای ز حسن و از جمالت ظاهرت / گشته پیدا بحر فضل و مغفرت
گر نه بهر قامتت بودی یقین / نی ملک بودی نه آدم نی زمین
ذکر حسبش کن و پیرا کن زبان / که قفص فرصت بهر مرغ جان
چون ابوطالب که با طالب انست / که بصورت باب شاه جان جانست
خادم مخدوم عالم شد یقین / که نهان بد در درونش شاه دین
زان نگهبان محمد گشت فاش / که محمد نیز بود اندر قفاش
عم دیگر داشت همزاد پدر / کز نبیرش نام بود آن معتبر
میل احمد با ابوطالب خرید / که انیس خویش در سیماش دید
چون ابوطالب یتیم بحر راز / برد اندر خانه خوش شد سرفراز
جمله اطفالش ز یمن آن یتیم / شادمان گشتند در ناز و نعیم
که ابوطالب نبودش مال هیچ / از برای نفقه دیدی تاب و پیچ
در قدوم قاسم ارزاق و روح / با ابوطالب در آمد صد فتوح
در دو انگشت محمد ای شیخ / بود کم چشمک نیزاران مطبخ
چون نشستی بر کنار خوان عم / غم نخوردی ذره زهراب غم
جمله اطفالش شدندی خوش خموش / زیر دست ساقی پر نوش و نیش
ور نبودی بر کنار سفره شه / لرزه افتادی بر آن خیل و رمه
گرسنه برخاستندی بیقرار / تلخ و زهرین هم کبار و هم صغار
ای اخی برکات با اهل خداست / این کسی داند که خالی از هواست
شرح این گویم بتو در وقت خویش / زانکه مرهم هست اندر خورد ریش
حالیا بشنو مقامات و اصول / تا بهیچی دامن پاک رسول
تا نگردی کج و خود را در جهان / در نبازی جان شیرین رایگان
تا همین بالغان و دانا شوی / کز دانایی یقین بینا شوی
تا نگردی بت پرست و خود پرست / تا بپا داری کمر عهد الست
این روایه بشنو از سر خدا / تا که برهی از کمند هر هوا

حکایت

گفت شاه پاک پیر پاک دین
پیشوای طیبین و طاهرین

کر یکی کرد از محمد این سؤال
کر پرستیدی تو بت ای شاه حال

خواجه فرمودش که نه ای مرد راه
بت پرستی می نکردم هیچ گاه

گفت دیگر کای لطیف خوب خو
خمر خوردستی بگو ای راست گو

گفت جانم بیخبر از حق نبود
در بر حق دردی و راوق نبود

باده که بی خمارست و شرار
دایما در جام من دارد قرار

زان نمی جنبم چو کوه و چون زمین
زان نیم که خرم و گاهی غمین

که نه چنینم مستی بی اعتبار
سخرهٔ شیطان نیم در هر دیار

یاد دارم عهد و پیمان الست
هرچه خواهد بود و بگذشتست و هست

تخت ابلیس ای پسر اماره است
شاه اماره برم بیچاره است

بی کتاب و بی ورق بی گفت و گو
مستقیم از اشارتهای هو

ای برادر یک زمان خاموش باش
همچو بادهٔ عشق اندر جوش باش

تا بگویم قولهای ناقلان
بهر گوش درک و فهم عاقلان

ناقلی گفته که سر خیل رسل
پیشتر از امر و نهی و قیل و قل

پیرو و همراه ابراهیم بود
در دل از آتش او مغرور بود

دیگری گفته که آن شاه علیم
بود اندر جادهٔ طور کلیم

اهل توحید ایچنین فرموده اند
که طریق و راه حق پیموده اند

که محمد بد هم بد کاینات
ذات حق میدید اندر هر صفات

دین جمله انبیا در ابتدا
همجواب و شبه دیدی با صفا

طاعت نیکان و پاکان سربسر
نیک دیدان نیک بین نیک فر

لیک انسی داشت با سر خلیل
که بدی شرع براهیمش دلیل

این روایت پس صحیحست و صریح
خوش بنوش ای یار این خوان ملیح

گر نبودی ایچنین کی در صلات
نام او بودی ابا اسرار ذات

گر نبودی ملت او استوار
در تشهد کی گرفتی این قرار

شرح ملت گویم ای ره جوی مست
زانکه اهل ملت از علت برست

زان محمد ملت او برگزید
که بد ابراهیم پیوسته شهید

آه کردی ناله افزودی بسی
خواستی از حق همیشه همدمی

تا ندیدی همدمی صایم بدی
بر امید رویتی قایم بدی

تا ندیدی چهرهٔ صاف جدید
می نگشتی شاد از جسم قدید

ملتی که احمد ما برگزید
آه و ناله و مسکنت بد ای شهید

گر بدی مقراض و تقصیر بروت
حق نگفتی پیش جذب او سکوت

حکایت

آن خلیل دردناک بی غبار
که نخوردی لقمهٔ بی روی یار

سه شبانروزش نیامد میهمان
می نکرد او هیچ میل آب و نان

بعد سه روز ای طلبکار وصال
ناگهان آمد بر او یک اهل حال

مست بی پروای آشفته دلی
عاشق بی خان و مانی مقبلی

ناخن و موی بروت و موی سر
چون کمند و داس گشته سربسر

زانکه بد اندر کمند اسیر زار
کی شود مشغول خود مجذوب یار

چون نشست اندر بر خان خلیل
آن حریم قبهٔ رب جلیل

شد خلیل آورد آب و تیغ تیز
تا بگیرد ناخن و موی آن عزیز

ضیف حق برخاست چون باد بهار
رفت سوی کوه و شد در کنج غار

در زمان آمد ز یزدان جبرئیل
که روان شو سوی مهمان ای خلیل

گر بپایی فاش در دوشش نشان
گر ولی ماست بی مهر و نشان

فارغست از امر و نهی و گفت و گو
نیستش حاجت به آب و شست و شو

غیر ما در سر جان او مجوی
بحر ما را خود چه حاجت سوی جوی

شد خلیل اندر پی آن بی نشان
تا بیابد خاطر پاکش امان

چون بچنگ آورد آن باز شهی
یافت ابراهیم از آن سر آگهی

پس بگو کاین ملتست ای بیخبر
که ببال و ناخنست و موی سر

جامهٔ اسپید و جان پر غبار
در نیاید هیچ اندر چشم یار

چیست ملت بت شکستن سر بسری
گر بموی باز مانی کافری

حق دلیل و یار ابراهیم بود
مهر خود بی واسطه در وی فزود

زین سبب احمد براه او نشست
که بت و بتخانه را درهم شکست

در طفولیت که پیش از وحی بود
دید احمد چشم بت کور و کبود

حکایت

گفت بوطالب که روزی من بناز
با محمد رفتم اندر ذی المجاز

تشنه گشتم ناگهان چون سوز عشق
که بدیدم آفتاب روز عشق

چون محمد دید جان من بتاب
گشت رویش در زمان چون ماهتاب

اندر آن حالت بزیر پای او
شد عیان یک چشمه چون سیمای او

داد با من آن حسیوهٔ دلنواز
من شدم حیران از آن اعزاز و ناز

آن مقام القصه شد میدان عید
می شدی هر سال آن کثرت مزید

خلق با اطفال و با بت می شدند
با مراد و مقصد خود می بدند

اندر آن روز احمد بگزیده خو
می نبردی هیچ فرمان عمو

سخت گفتی نرم گفتی بارها
با محمد که بیا همراه ما

تا یکی روزی بزورش کش کشان
برد تا آن وقفه که کافران

چون محمد دید تنها در ملا
گشت پنهان چون هلال اندر سما

گشت بوطالب سراسیمه و خراب
دیده پر آب و جگر همچون کباب

چون ز هم بگسست آن بازار
خود که شد ای دوست برخوردار

رونق بت عیش و خندهٔ بت پرست
همچو دنیا و اهل آن یابد شکست

چون شد آن عید کذب چون رستخیز
شد عیان رخسار احمد بی ستیز

بس بدانکه پیشتر از وحی حق
برده بد احمد یقین گوی سبق

بهر گوش طفلکانست این مقال
فارغند از این روشها اهل حال

اهل دل دانند بس احوال او
ای خوشا چشمی که دید اقبال او

دولت و اقبال ظاهر فانیست
دولت باطن یقین ربانیست

لیک آن دولت غریبست و عجب
گر ندیدی رو طلب کن از رب

ای عزیز بدانکه پیش از وحی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بر علم عالمها که بر وجلوه نکرده بود عارف بود و لیکن موقوف بامر بود گواه این معرفت این آیتست که و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی درین مقامست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که

ادبنی ربی هرکه ادب کند او اش باشد بی امر استاد نفس نزند که در سر نفس استاد کامل مجتبی مخفی هست که
آن محبت با نفس همراه است وان محبتست که عمل میکند که نفس بی محبت در جان متعلم را. ندارد از
هر آن علمای صورة عمل شایسته نمیتوانند که بجای آرند و مایل صورة میشوند و از پی شیطان بر نمی آیند که
تلقین از نفس بی محبت فرا گرفته اند و هرکه مطالعهٔ کتاب کند بی استاد البته تاریخی باشد و قصه خوان
زنان ولیکن راه بحقیقت کعثار خود نزد ای اخی دولتمندان که بعالم کشف رسیدند احتیاج باستاد
صورت ندارند که معلم ایشان حقیقت مرد و لیتار که تلقین از اهل حال گیرد مشک پشت بر عالم صورت
کند و دیگر باره روی بعالم سفل نکند اگر چه نعوذ بالله بعالم کشف نرسد یعنی اگر ترقی نکند تنزل نیز نکند
و از برای آن ترقی نکند که در حال تربیت بعمل در نمی آید حرارت محبت که در کلام استاد دست عیوب است
بسبب بی التفاقی نفس کامل حجابی پیدا میشود که ش نظم دارد و در روش حضرت سید العارفین و دلیل
جمع المخلوقین صلی الله علیه و آله و سلم این علم حاصل کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که داری میل آب زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
زندگی بگزین و پس بنده باش / همچو مرده زیر دست زنده باش
هرکه او در بند بندهٔ حق بود / ملک جانش شاد و بارونق شود
وانکه باشد بندهٔ اهل هوا / تو مجو از وی دلا مرگ و فنا
زانکه روح و جسم حیوانات پاک / از هوا آید حیوة و هم هلاک
تابع احمد حیاتش از خداست / بر خلاف این تعین زادهٔ هواست
حرص و از و شهوت و بخل و حسد / میرود چون باد و کرم اندر جسد
این عدو نا نیست جنس اهل حق / اهل حق بالاترند از نه طبق
اهل حق از اهل حق گیرد حیات / تو محبت دان حیوة با نبات
آن محبت که هدایت میکند / کی نظر سوی روایت میکند
منبع آیات و الهام خداست / کی اسیر دانه و دام هواست
زندهٔ حق بندهٔ حق ای فلان / در نیارد سر به تشویش جهان
گرد و عالم نایدش پیک هواست / ابلهان و جاهلان را این سزاست
پس تعین دان که محمد می شناخت / این هواها زان حقایق در نباخت
بی محبت گفت با اهل هوا / بی زبان شد در بر اهل خدا
زانکه مهر حق نتابد در جهان / مهر حق روشن کن غفلت و جان
مهر حق چون آتشست و چون دلیل / میکشد در خویش اسباب خلیل
تا بسوزاند هواهای خلاف / گز هوا ناید بجز حمق و گزاف
هرکه با سوز بلای حق نساخت / چون کدو و چون علم سر برفراخت
یکدو روزی سایهٔ ابلهان شود / چون درآید زور حق بی جان شود

پس هوا جویند مخلوق هواست / زانکه دور از آتش و سوز خداست
زانکه مخلوق خدا باشد غنی / زانکه کیشش بود از ما و منی
حزن و خوف و درد و غم چون چرا / تو مجوای دوست در مرد خدا
از هوا زاییده اند این مردکان / که همی گریند دایم بهر نان
بنده را با نان و آب آخر چکار / بندهٔ بی خواجه باشد انیس کار
بندهٔ بی خواجه سرگردان بود / گرسنه و بی برگ و بی سامان بود
در بیابانها شود آخر هلاک / تا که رزق موش گردد در مغاک
هان طریق مصطفی گیر ای پلید / هان مرو اندر پی هر نا امید
با جهان پاکی و قدرت آن سوار / بندگی میخواست از پروردگار
بندگی بی دل و بی جبه دو / زفت و نورانی کند رخسار دوست
در خرابات اندر آی خودپرست / که کسی در صومعه از خود برست
زانکه رزق اهل دل مردی است / پیشکی در صورهٔ اهل هواست
از هوا حسن و جمال آید پدید / تا که این الطاف بی آرام دید
لیک هرکو بی بری بی علم / رفت در بازار و در بازد گلیم
رزق رزق خویش گردد در بلا / کم شود تحقیق در کوی هوا
جا بکی باید بریده از همه / تا بداند سر سوز و زمزمه
زانکه اندر زلف و خال دلبران / مست آشوب غریب بی نشان
سوز عشق و درد میلش بر هواست / که هوا سازندهٔ حسن و صفا
سوز بی حکمت چو برق بیقرار / کم شود اندر هوای مرد کار
سوز خورشید قدیم بردبار / صد هوا در هم بریزد در بیار
تا نگردد جمع مستیهای سر / هان مرو سوی هوای مرد بر
مجتمع گردان صور با ذات حق / تا بجویی حال در حرف و ورق
زانکه مهر درفشان سر باد داد / میرساند رزق نوای اوستاد
تو مگو فرد اودی در روی دوست / گر نه قانع بحرف و صوت و بوست
تا بنوشی جام صاف احمدی / هر نفس از بحر عشق سرمدی
تا صفا یابی ز انوار هوا / تا نه بینی از هوا جور و جفا
که نکویی در بدی آغشته اند / تخم غربت در بلاها کشته اند
صبر کن هم با هوا هم در بلا / تا بدانی حکمت و خوی خدا
که ثنای فعل حقست ای آدمی / زان غریبست این روشهای عجیب
حق محمد را بحکمت آفرید / زان خرد و تنی ز رخسارش پدید
این خرد دین حکمت و عقل صور / غافلست از حکمت حق ای پسر
این حکیمان هوایی پرسیس / برده اند آثار از علم بلیس
بیخبر از احمد و خوی او / گر ندیده ستند یکسر موی او
گر بدیدندی دو زلف پرخمش / می شدندی همچو حیدر همدمش
می بریدندی بکلی نام خویش / تا نخوردندی ز دست خویش نیش
یک نظر بردند این قوم از هوا / زان نمی یابند ره سوی خدا

قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه و اضله الله علی علم و ختم علی سمعه و قلبه و جعل علی بصره غشاوه
فمن یهدیه من بعد الله افلا تذکرون ای عزیز بدانکه حق عز شانه را سه نظر خاص هست یکی نظر

شفقت و تربیت و ان نظر نصیب انبیاست و یکی نظر محبت و آن ملازم اولیاست و یکی نظر رحمت و ان نصیب اهل اسمان و اهل زمین است و شیطان در نظر رحمت مخلیست و حقیقت انبیا دائم الاوقات بنظر شفقت سیر میکند و جنس خود را میطلبد و نظر محبت با جام ملامت با اولیای حق طالب جنس خود ند در خراباتها و مهار اهل هوا در دست شیطانست و قصد اهل محبت میکند اگر انکه اهل محبت در پناه شرع حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باشد شیطان با او کشتی نمیتواند گرفت و اگر بر خلاف این باشد بکشف غیب نرسد و ناقص بماند ای فرزند بدانکه بی نظر اهل حق شخص نجات نمی یابد و حال انکه بیک نظر شخص کارش تمام نمیشود انکس که نظر یافت اگر بخدمت صاحب نظر مشغول شود نفس او سرکشی نکند و به بندگی افزاید و اگر بصاحب نظر مشغول نشود ان نظران شخص را مشهور کرد اند در عالم و عاقبت تلف شود چنانکه اهل زمانه گوش بنظم دار که ذکر حضرة مصطفی صلی الله علیه و سلم میکند حاضر باش باشد که نصیب اهل محبت شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و اله و سلم

چون محمد گشت ده سالش تمام
هر که میدیدش میکشتی غلام
خلق عالم جمله بودند از عمی
مست و مغرور نظرهای هوا

مصطفی مجتبی اندر زمین
نام خوبش بود در میدان امین
خلق و خویش لطف عالم می‌ربود
جمع میشد لطف و دردی میفزود

زانکه در ده سالگی امارت
شیطنت بر روی وی نظاره بست
پرورش می‌یافت ان جسم لطف
از غنی و از ضعیف و از نحیف

تا نگردد نور در ظلمت تلف
تا نیابد صورة احمد شرف
چون محمد بد امین همچون رسن
شد هوا بسته ان سیاه بدن

آن هوا از رحمت حق شاد بود
لیک چون ادراک بی استاد بود
چون هوا دید آن مکان بی غبار
شد جدا از احمقان بد شعار

چون امین دیدان هوای گوهر پاک
گشت داخل در بلا و صاف پاک
چون که امین شد هوا در ان امین
گشت تقویم سموات و زمین

هر که بد صافی تر و مظلوم تر
پیش پای مصطفی بنهاد سر
پیش از ان کایات و تیغ آید پدید
لطفها در جان احمد می‌خرید

این هوای بی سر و پای خراب
همچو تشنه می‌طپید از عشق آب
تا کجا یابد سبک روحی امین
تا شود منت اسمان پشت زمین

تا محبت جاکر جانت شود
رهنمای کفر و ایمانت شود
تا بپای استقامت چون زمین
تیغ کبر بنداز تو دایم ان و این

جذب و حرب لطف اندر ابتداست
تیغ و ایات ای پسر در انتهاست
شرح این گویم شود در جای خویش
تا توانی کرد فرق نوش و نیش

حالیا بشنو حدیث شق صدر
تا بال دل شود قایم چو بدر
بو هریره این روایت میکند
قصه لطف و عنایت میکند

گفت روزی پیش خواجه چون غلام
قصه پرسیدم ز نور و از ظلام
گفتمش کای پیشوای دلبران
باز گو رمزی ز آغاز عیان

تا ز کامت خوش کلامی بشنویم
تا که هر دم تازه پشت گردیم
زانکه در گفتار شیرین تو ما
خوش همی یابیم الطاف خدا

هم شکر دارد دهانت هم نمک
جان ما یابد حیوة از ان نمک
گفت آن ساقی مخموران زار
پیش جمع دوستان دلفکار

که در ان روزی که ده ساله بدم
فرد و تنها در بیابانی شدم
ناگهان دیدم ابر بالای خود
دو نفر مانند انوار احد

آن یکی میگفت با آن دگر
کاین پسر انست گفت آری مگر
این پسر آنست بشک ای رفیق
که درین صحراست چون کان عقیق

این پسر انست ای جویای آن
کاینچنین تنها دوید ای فلان
این پسر انست نکو در نگر
که همی بینیم ما اندر نظر

این همی گفتند و نزدیک امدند
عقل من از من همانندم بستدند
زانکه خوف و ترس با عقلست فاش
زانکه بی قوة بود عقل معاش

حاش لله حاش لله ای قباد
کر در اید خوف در عقل معاد
عقل کل خایف نگردد ای فلان
کر فراغت دارد از سود و زیان

این زیان و سود در بازارهاست
ور دل اهل خدا حب خداست
تا نیاید استقامت مرد راه
بنده باید بودنش از نزد شاه

تا نلغزد پایش در سود و زیان
همچو این اهل جهان بی امان
زانکه شیطان دشمن بیچارگانست
پیش دارنده سلیم و پاسبانست

دانکه اسباب معاش ای مرد کار
که ز رست و ملک و مال و اشتهار
جمله تسلیم شیاطین است و بس
مست اینها سلسله از هوس

لیک اینها اهل حق را بنده اند
که ز لطف حق تعالی زنده اند
میگریزد زر چو تیر از مبتدی
تا که او مبتدی سوی کدی

تا نگردد مبتدی از فقر شاد
تا نیارد عهد و پیمانها بیاد
تا برد دیگر شبی با درش
تا خورد حیض و کلاب اندر برش

در مقام اهل حق تو زر مجوی
صورة و ارایش پیکر مجوی
لیک این زر چون غلام چون کنیز
میگریزد از فقیران عزیز

بنده خود دان بقدر احتیاج
تیر خور در جستن آن جو ازاج
هان مکن رو در توکل بی رفیق
جهد کن تا گم نگردی در طریق

تا شوی سلطان عالمها یقین
پیش تو بنده دگر دیو لعین
تا نگردی بنده این سند مجوی
صبر کن در بندگی یاوه مگوی

صد هزاران طالبان اندر طریق
کر بدانستند خوها ای رفیق
بار شد از خری سوی معاش
که نمیدیدند رزق خویش فاش

و اگر دار این عقل و تدبیر معاش
تا بیابی عقل کل ای خواجه تاش
خواجه کونین فرمود از زمان
کان دو شخص نورناک پهلوان

دست من با حلم بگرفتند زود
می نشانم وصف ان حالت نمود
گوش نشنیده چشم و دل هرگز ندید
تشنه قدر آب داند ای شهید

بعد ازان با فضل و آداب تمام / سینه ام کردند پاره بی کلام
من همی دیدم باین چشم و بصر / شاد و حیران بودم و خوش بی ضرر

من الم می یافتم نی رنج و درد / در دلم اشکفته شد صد گونه ورد
شرح صدر و قصهٔ خون جگر / رفت در مصباح ای جان پدر

سیرت احمد بخوان و خوش بران / تا بری ره سوی ملک جاودان
تا بیابی نفع و سود هر مقام / بی ملالت بی مشقت بی کلام

ای عزیز بدانکه شخص در ده سالگی قابلیت پیدا میکند که عقل در وی نزول کند اگر درین محل که لطافت سواد محبت حق باهم آشنایی میکند این شخص همنشین اهل معاش شود میل دنیا و حرص شهوات پیدا کند و اگر بصحبت اهل محبت مشرف شود میل بعالم باقی کند و عقل معاد رو بدو آورد و اگر اهل محبت در عالم نیابد سیرت حضرة سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آینهٔ جان خود سازد تا عقل محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بغیب او در آید و اورا از هوسهای پرونی خلاص گرداند و کان محبت شود و این حال نادر باشد گوش بنظم دار و غرایب که در سال دوازدهم تا آخر سال بیست و سوم از مولد حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گذر شنو باشد که ز لال محبت بیابی و بنوشی و گرفتار خود نشوی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما

چون دو و ده ساله شد کان مهک / از سما بگرفت صیتش تا سمک

بوی او بگرفت در بالا و زیر / که دو زلف او بخت آن شیر زمین
شد دو پنجه عقل الحظ دلیر / از زمان رو بید لاله اش چنین

شد جهان از روی خاکش مشکناک / کان قد شمشاد خوش قامت فرود
که دو زلف آشفته گردان درناک / مهر تابان فاش الحظ نمود

خواست مهرش تا شعاع نور تاب / تا نماید صورة احمد شجاع
در جهان تا بد که بنماید صفات / در ابوطالب اثر کردان شعاع

عزم بصری کرد بوطالب همی / برد در بصری که تا بد در امان
تا بیابد ریشش الهام همی / داروی درد دل بیچارگان

سر احمد جاذب انوار دان / خوبی احمد روح هر مشتاق دان
چهره اش مرآت خاص یار دان / موی احمد سلسلهٔ عشاق دان

قامت احمد بلای عاشقانست / تا بگویم چیست مقصود سفر
زلف و خالش بند و بار بیدلان / ای جمالی قفل کن این گنج زر

اسپ همت زین کن ای همت بلند / تا نخسبی در بن کنج لوند

زانکه در سیر و سفر آثارهاست / سیر عشقت مایهٔ حسن و لقاست

سر حق اندر بیابانها نهفتست / لیک مشتاق و خراب صحبت است

قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم سافروا تصحوا و تغنموا و قال علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات موتوا قبل ان تموتوا صدق رسول الله

گر صفا را نیست در عالم مقام / نیست حیوان تا شود بسته لجام
گر به بند افتد دو روزی زو چه باک / همچو سبزه بر در اندر روی خاک

میل بر بالا کند مانند نار / زانکه دارد میل قد خوب یار
پیش ازان کاین روح بگذارد ترا / وانگه از این پستی و بالا ترا

خو مکن در خانه مانند زنان / خیز و بگذار این مکان و این دکان
تا شوی بار رسید لامکان / در نمانی در مغاک مرد کان

خیز و چون مردان سفر کن با رفیق / تا بیابی هر زمان گنج دقیق
که سفر در مرد میکرد غنی / در سفر بگذار این ما و منی

لیک با یار تو اگر ای پسر / می بباید کرد روی اندر سفر
ورنه در صحرا نشوی سبک بالاک / نیست گردی نیست همچون گردها

حق رفیق عاشقان بی نشانست / حق چه کارش با اسیر خان و مانست
لیک طفل نفس سرکش ای علا / بند باید کرد در کنج خلا

تا نیازارند اهل دل همی / تا نه بیند نفس شان هم ستمی

حکایت

بو و اندر بند شوی پس سرکشی / در میان می بست تیر و ترکشی
بر طریق ره روان میرفت فاش / تا زند بر کاروان آن بد معاش

بسته شد راه طلبکاران تعین / همره آن دیو تبه کار لعین
یک حلیم راه دان دیده ور / شد خبردار طریق خیر و شر

خواند آن ره زن به پیش خویش زود / صورت کنجی بدان ابله نمود
گفت با ابله که ای چالاک چست / دولت و اقبال اندر سفر نیست

لیک گمهندی بخلوت روی نشین / تا شوی یکتا و بی مثل زمین
خلق عالم پیش تو سجده کنند / تیز جن اندر برت خوش صف زنند

اندر آ در خلوة و آسوده باش / تا شوی سلطان سلطانان تو فاش
گرد ابله باور آن نصح حکیم / خویش پنهان کرد در زیر گلیم

چونکه در خلوة نشست آن ساده مرد / بر امید نقشهای سرخ و زرد
خادمی بنشاند پیشش در زمان / تا که ندهد نفس شومش را امان

گفت با دو ای و دو دسته بهر / هر شبی در پیش آن کشته سر
لیک بسته زله بهند خادما / بس بود با دام رزق او بلا

آن دو دسته مایه اش باشد مدام / تا که باشد مطمئن آن بی ملال
تا نگردد و زفت در صحرا و باغ / تا نسازد پیشه دایم مکر و لاغ

تا که مسکین ان نیازارد بزور / تا برد مستی و هستیها بگور
تا نگردد سد راه روان / بر امید گنج و تشهیر جهان

رستگار از ابخلوت در جه کار / یار جوید یار مر در رستگار
رستگار از آتش و عیش دل / کی بیابد عیش و دل مغتون کل

ای که داری دل سفر کن در جهان / تا بیابی گنجهای بی نشان
بی سفر بی لمعهٔ نور نظر / کس نه عمر خود نمی یابد ثمر

برد ابوطالب محمد در سفر / تا بیابد صورتش سر سفر
تا چو بنشیند ابر بخت مراد / در همه عالم بود خوش او شاد

تا تواند همچو خورشید بلند / فیض بخشد مر پسند و ناپسند
در سفر پیدا شود عیب و هنر / بی سفر پیدا نگردد خیر و شر

خیره شو در سر آیات خداست / ای چه اگر دن زنم کار بلاست
تا بلا بود و بود روی صفا / گر بلا در میرسد مهر و وفا
که بلا دایهٔ عزیز مهر باست / پیش اهل دل بلا فیاض جانست
گر ببینی قامت و قد بلا / می نگردی در بر خود مبتلا
بگذری از خویش و روی در ره کنی / خویش را از خوی حق آگه کنی
تا نگردی مبتلای کرّ و فر / تا نیاری پیش از بود و دو پر
دود و ابر از غفلت ای بی نوا / با محبت کن دل خود آشنا
شرح مهر و ابر و تاریکی شنو / بگذران در کوی تاریکی مرو
تا بگویم نعت پنهان حبیب / هان مپرس آیات رحمانی عجیب
که خداوند غنی کارساز / با تو تا نی کارسازد ای ایاز
نیست اندر پیش خالق دیر و زود / زانکه از مخلوق زاید تار و دود
چشم سوی حال دار ای دل کباب / تا نگریزی ز سوز آفتاب
تا نه بینی ابر و سایه در طریق / گم شوی چون مهر در جان رفیق
تا بجویی معجزات اندر هوا / تا توانی دید سرّ مصطفی
معجزاتی که همی بینند خلق / آن جو اسمست و جو جسمست و دلق

ای عزیز یکلحظه حاضر باش و خود را و علم تقلیدی بکلی فراموش کن تا دلت خبردار آیات حق شود تا قانع به صورت حال نشوی حضرة سید متکلمان و پیشوای مشتاقان و غواص بحر محبت و راهبر آن صحرای مشقت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید

بیت

یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خال آن جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او

میفرماید با آنکس که همراه صورت مصطفی است صلی الله علیه و آله و سلم و غافلست از اسرار حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که بگذار تا بگویش جانت رسانم که هرچه در دنیا و در آخرت ظهور کرده عکس نبوتست و رسالت و آنچه تعلق بولایت دارد شرح ندارد دا موخشی نیست آن دیدنیست تو همراه سر احمد باش تا ایمان بسر مصطفی آورده باشی نه بمعجزات او گوش بنظم دار تا شراب محبت بجام و کام ننوشی وصلی الله علی محمد و سلم

چون محمد در ره بصری بدید / آنچه شوان گفت و شوانی شنید
کرد پنهان در درون آن گنج مهر / که بُد همراه او جویای بر
بر نباید داد با بیگانگان / سگ چه داند ذوق مغز و استخوان
لیک آن طوبی پر برگ و ثمر / برگ می افشاند بهر رهگذر
گرد و عالم خرمند از برگ او / رختها او بخته در چار سو
عاشقانش فارغند از برگ و بار / مغزخوار از آنگاه و جو چه کار
باز القصه ابوطالب دگر / کرد با آن شاه آهنگ سفر
عزم ملک شام کرد آن مستوا / برد با خود مصطفی مجتبی
چون ببصری شد نزول کاروان / کاروان گنجدار درفشان
بود تابستان و گرما سخت بود / آن یتیم شه صفت بی رخت بود

بر سرش ابری بایستاد آن زمان / تا کند دفع حرارت بیگمان
همچو چتری فاش بر بالای او / تا نسوزد هیچ زیبای او
نیز بُد در منزل سلطان بخت / همچو خیمه ایستاده یک درخت
آفتاب روی شاه مهربان / بر هوا انداخته سایه و نشان
بلکه گردون که سموات فاش / عکس سایهٔ این شهست ای خواجه تاش
گر بیابی مهر او اندر جگر / فاش بینی فاش سایه و ابر و خور
که گشایند حجبها مهر اوست / مهر او در دست ای جویای دوست
چونکه آن مهر دل و جانهای ما / بود اندم از همه چیزی جدا
نقش ابر و دود و سودای بشر / همچو ابری گشت بر بالای سر
راهبی خلوت نشین پاکباز / که بُدی با علم و اوراد و نماز
دیده بد آثار احمد در کتاب / همچو عکس روی خود در طشت آب
همچو مستی کو بود در خواب خوش / که نداند فرق گردن بیخ و کش
خاست از جای خود و چالاک شد / طالب آن گنج و در پاک شد
پیش بوطالب شد و گفت ای قباد / از شما درخواست دارم یک مراد
کاروانی دید و ابری بر سرش / گشت حیران در زمان چشم سرش
گر قدم بنهید سویم از کرم / تا شود این کلبه ام بیت الحرم
همنشینی داشت آن راهب همی / که بُدی با او چو یار و همدمی
گفت با راهب که این کار تو نیست / لطف و بخشش راه و رفتار توست
تو طعام اندر خلا می خورده / این کرامت از کجا آورده
من عجب درمانده ام در حال تو / که کجا رفتست آن اهمال تو
راهبا من خواب می بینم مگر / یا ترا امروز برگردیده سر
که دهی بر باد خون و روح خویش / میزنی از دست خود بر خویش نیش
بازگو کاین موج و زور از کجاست / کاین شعار عاشقان مبتلاست
عاشقان بخشندگی دانند و بس / بخشش بی عشق زاید از هوس
بخشش عاشق ز جان و دل بود / جان و دل کی مبتلای گل بود
که هوس گِل جوید و تصویر خام / زانکه بود دغل و اندر لجام
بخشش نفس از برای شهوتست / زان همی در بند و بار زلتست
دست عاشق متصل با امر هوست / بلکه دستش نیست دستش دست اوست
گفت راهب علم و فعل با تقی / حسنها پیدا کند در اشتها
حسن علم و حسن فعل ای پاکباز / میل دارد سوی شه چون شاهباز
ارجعی از یاد شهبازان برفت / عهد و پیمان در دل زاغان برفت
من نیم آن راهب کور و کبود / که بُدم دی روز در دنبال سود
ای که عیسی مسکنی برخیز تا / خوش ببینی سرو بستان خدا
ای بسا در من بُدم مشغول دوست / دوست دیدم ناظر و حیران اوست
حسنهای صورتم ای راه جو / همچو قطره محو شد در بحر او
چون چراغی بودم اندر خلوتی / یا چو طفلی بسته دل در ملتی
شاه ملتها که تیغ علتست / که دلیل و رهنمای دولتست
آمده امروز و بنموده جمال / چون درین خلوه روم اندر جوال
برد راهب آن قریشی با حشم / در درون خانهٔ خوش بی درد و غم
چون ابوطالب بدید و یاوریش / اندر آن صفه که بُد ایوان خویش

دید آن چتر روان بی ستون / بود بالای سر آیه فسون
گفت راهب با ابوطالب دگر / گر کسی ماندست در منزل اگر
گفت آری پاسبان بار من / هست انجا مانع اغیار من
گفت باشد بی نمک این خوان ما / گر نیاید آن سر مهمان ما
گر نه او دست او در خوان ما / می نیارامد دل بریان ما
جاکری بر جای او بنشاند زود / تا در دل بر رخ احمد گشود
راهب پیدار چون احمد بدید / شربتی آورد و انگه خوان کشید
چون بجای آورد رسم خویش / رفت اندر نزد آن سلطان کیش
گفت با احمد بگو احوال خویش / فاش بنما غربت و اقبال خویش
میدهم سوگند بر لات ای پسر / گر بگوی راز پنهان سر بسر
گفت با عزی ولاتم کار نیست / کز دو چشم جز بروی یار نیست
من عدو عزی و لاتم یقین / راهبا بنگر چنین طفلم مبین
گفت راهب بهر رب العالمین / بازگو رمزی که دیدی پیش از ین
گفت با راهب علیم رازدان / آن عجایبها که میدیدی عیان
راهب انگه جامه از شانه اش کشید / در میان هر دو شانه اش مهر دید
مهر زیبای نبوت دید فاش / آن نشان چون دید شد چون خاک پا
گفت انگه با ابوطالب نهان / گوهر و مخفی کن این گنج گران
هان مبر در جانب شام این پسر / که عدو اندش یهودی سر بسر
یک دو تن بودند انجا از یهود / زرد رو گشتند مانند حسود
پیش راهب سر نهادند [illegible] / که بقتل آریم امشب این پسر
گفت راهب که بگو پیدا سخن / تا بگویم سر امر کن مکن
این پسر گرانست این زور شما / می نشاند گرد از قامت فنا
ورنه آنست این نباید زور کرد / این بگفت و دشمنان را کور کرد
بعد از آن بوطالب خسته جگر / همچو روح از تن جدا کرد آن قمر
همره آن جان شی چند بلند / کرد تا منزل رسند آن ارجمند
زانکه عقل و زور صورة دایه اند / در بیابان همچو خیمه و سایه اند
ای اخی تو طفل دل با دایه / رخت خود در زیر چتر و سایه نه
خوش نهان شو زیر قبه کردگار / تا نه بیند غیر حق نقد عیار
تا بپا سایی بزیر پرده در / تا نباشی شوخ چشم و پرده در
علم ستاری بیاموزی ز حق / نی ستو جویی درین ره بی ورق
سرکشی و دانش و هستی خود / می نسازی در ره خود بند و سد
تا توانی زسر را حلوا کنی / تا که خوبا بار بی با وا کنی
تا نبینی استم و جور و جفا / تا بری ره سوی بحر با صفا
تا توانی برد تشنه سوی آب / هم بگیری دست مستان خراب
تا بیابی سر نفس فیض عجب
ای عزیزا اگر میخواهی که محرم حق شوی بد بهای آن
در مسازلهای تو همچون عزب

در پذیر و بروی بدان میاور تا آن سیئه حسنه شود تا دولت کان حسنات شود و اهل دل از تو احسان یابند و اهل جفای بزور و بی حرکت شوند که قوت اهل جهل از سالکان بی پا سکه است که جفای خلق سهل طالبانست

اگر طالب بیمار مسهل رد کند و بذوق ننوشد طبیب روی از آن بیمار بگرداند و علت بیمار زیادت شود و هلاکش گرداند سالک می باید که در صحبت اهل حق میت دار باشد تا جمعیت یابد قوله تعالی یا ایها الذین امنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین ای عزیز مستمع و مجتمع باش که صفت رجولیت صورة حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم خواهد گذشت و معنی اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة در سر چهارده سالگی حضرت سرور و پیشوای انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ذکر خواهد شد باشد که بوی محبت بدماغ جانت رسد که ابتدای حسن حقیقی در چارده سالگی بصورت انسان در می آید و در چهل سالگی استقامت میگیرد کوشش بنظم دار که تا چون بالغ شوی در هوا گم نشوی و هوا زیر دست خود سازی و بعرش تازی که براق که حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم باسمان برد فوقش از هوا بود و هر که جمعیت هوا را پست خود گردانده و متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بجای آرد بدولت محبت این حضرة علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بوصال حق مشرف شود و صلی الله علی محمد و آله وسلم

چونکه آن ماه دو هفته شد بلند / گیسوی هر دو فا در بر فکند
سرکشی در پیچ و تاب موی داشت / مهر تابان در خم ابروی داشت
خلق و خوی خوشتر از انجیر داشت / زان سواد از در زنجیر داشت
تو زبان و کام آن جو هر فشان / همچو زیتون دان تین و بی کان
گر مداوای همه رنجست و درد / که کسی صلح او دو کاهی برد
در دهانی ثلج و در کامی نبات / ذات زیتون اینچنین بخشد نبات
جسم او چون مشک ستون عالمست / که چو کوه طور دائم قائمست
کی توانی گفت اوصاف دلش / که بجز حق نیست اندر منزلش
وصف دل هرگز نیاید در بیان / بی نشان خود کس ندید اندر نشان
هر که گردد خاک و گرد آن مس / بی شکی همچون حرم گردد امین
احسن التقویم مشک مصطفاست / که مسلط بر هوا و بر سماست
آرزو و از عالمها همه / پیش آن جو بان طفلند و رمه
تو قیاس خود بدان سلطان مکن / دنب خر بر سینه او نکان مکن
دنبه داری ای پلید دنبگی / هان مکن خود را برابر با سگی
نسل او ای بی حیای شر شر / چون نه بیند خوی خر و روی شر

ذکر دوران دور آنگن ای عرب / نعت احمد گوی و الطاف عجب
جو که سالها دو پنج و چهار / گشت روشن همچو مهر بی غبار

جذب دلها را همی کرد از نخست / بیشتر از آیت و حکم درست
کرد لیل و دایه او بد خدا / زان سبب شد پیشوا و رهنما

جون ادب آموخت از رب جلیل / سر زبان میگشت زخسار جمیل
تو نداری سوز سیرت ای مقبل / بندگی کن سر متاب از اهل دل

وحی والهام خدا ای مرد کار / همچو برقی دان که آید در کدار
برق بی امر خدا کی میوزد / جنس با هم جنس دایم می سزد

تو منور کن دل از جار و ب علم / تا ز علم حق بیابی جود و حلم
تا که جون برق محبت برزند / همچو مهر و سکه خویش بر زر زند

تو بهل تقلید و بار حال باش / همچو گرد اندر پی اقبال باش
دولت و اقبال سرد انگار / هست در پیشانی و رخسار یار

جشم دل بگمار برابروی دوست / کاندران ابرو تیغ اسرار او
نیست شو جون خاک اندر کوی او / محو شو جون شانه در گیسوی او

تا بیابی آب عزت در درون / تا نجا شد مرکبت دایم جرون
تا توانی رفت بر اوج بلند / در چه اسفل نمانی بی کمند

کی ببیند سایه پروردان شعاع / هست این شمشیر در دست شجاع
شو پیاده پیش اسب شهسوار / تا روی بر فرق شه جون شاهوار

جون بداند خوی شهای بی نوا / تا نمیری تشنه بی آب صفا
کم غبار و گرد داب زندگی / جمع کرد در ره برد در بندگی

کاسه کرد و دیا سبو یا کوزه / وارهد از کدیه و دریوزه
نعمت بخته و حلوه جاودان / خوش همی آید سوی پراضیان

لیک اندر منزلات بی وجود / میکند این تیشها خون سجود
نیستی جون پیش هستی سر نهد / هستی جاوید خوش سر بر زند

پس عمل بر جای خود کن ای رفیق / تا نمانی همچو خر اندر طریق
شرح کن این راه و رفتار ای غریب / تا که بنماید جمال ای حبیب

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و شرح محبان و عاشقانست و انها که پیش ازین دم از
محبت خدا و حبیب خدا میزدند و متابعت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میکردند جون امر
نحن نحکم بالظاهر در میان بود و مفتاح خزانه فیض الهی در دست و نفس انبیا بود صلوات الله و سلامه علیهم
اجمعین دران امر بندگان فرمان بردار فیض از صورت امر میگرفتند و عارف اسرار خداوند تعالی
میشدند و جون حضرة خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات امر نحن نحکم بالظاهر را
سکه و مهر زد و راه آیات که کلام حقست بصورت قطع شد و راه امر صورت که نبوتست مستور شد
آن فیض خدای تعالی که با امر در انبیا نزول میکرد روی در جان اولیا کرد و در زمان اولیا فیض

حق بسیرت اولیا نزول میکند پس جنانکه باطن طالبان در ان زمان محتاج علم و عمل ظاهر بود و فیض از ظاهر علم و عمل
میگرفتند در زمان اولیا طالب می باید که بی محبت اولیا جشم بفیض اعمال ندارد که این زمان فیض بدل میرسد حاکم
دل بخش صورة میرساند از بهر آنست که عباد و زهاد این زمان عمل میکنند و هیچ فیض نمی یابند ذکر حسن بصری تا
ذکر متاخران که مشهور زمان بوده اند و خلایق احوال غیب از ایشان می شنیدند بخوان و ببین که امثال انها این
زمان نیستند یا نه ای اخی غرض انست که تحقیق بدانی که بعد ازین اهل تقلید فیض از علم و عمل خود نخواهند دید خواه در
دنیا و خواه در آخرت گوش بنظم دار و نظر در سیرت حضرة مصطفی صلی الله علیه وسلم و جشم بعلامات صورت انحضرة
مدار اگر جنانکه میخواهی که جشم دولت روشن شود صلی الله علی محمد

عاشقا در دل ملامت بار ده / تا ببینی روی ماه چارده

تا نشینی در حضور بالغان / تا جو نطفه نبینی بیکمان
تا نگردی عاشق عشق هوا / تا ببینی در صفا سر خدا

تا ثبات حق ببینی در جسد / تا ننوشی سر زمان زهر حسد
تا نگردی لشکر خاص بلیس / تا نباشی گول گولان خسیس

اندرین سال ای پسر بی قیل و قال / می بیابد شخص ذوق بی ملال
هست با آن ذوق گردی دیو دو / از ملک شفقت رسد و ز دیو دو

گر در آن دم غالب آید دیو بد / آن صور در کوی حیوان میبرد
هم در آن دم گر بیابد آن صور / ز اهل دل جون برق تابان یک نظر

نور گردد جشم حیوانیتش / سوی پاکان میفزاید نیتش
گر شود همکاسه مردان مرد / گرد او هرگز نگردد حزن و درد

درد و حزن عاشقان دلنواز / می درآید در دل آن جنس ناز
جلوه آن حسن جون شاخ بهار / زود باشد که بیفشاند ثمار

وان ثمار ز رزق اهل دل شود / زان سبب آن جلوه که قابل شود
ور نیابد از زمان دایه شفیق / در بیابانها شود گم بی رفیق

خوی حیوان خوی دیو و باد و هوا / گر نگردد اندر تن او بی صفا
بی شروع و بی فروع و بی اصول / بیخبر گردد بصحرا در جو غول

ای خنک آنکس که در وقت ظهور / یابد از اهل خدا لمعات نور
تا بیابد خوی انسان در وجود / تا تواند کرد پیش حق سجود

تا ببیند سر حسن بندگی / تا برد ره سوی آب زندگی
تا شود ساقی مخموران تن / تا نشیند فاش در ملک امین

تا نه بیند غیر حق در پیش و پس / هم نه بیند روی خویش هیچ کس
تا تجلیهای حق پنهان کند / تا شراب عشق در پیمان کند

تا می و پیمانه و پیمان یار / در برآرد هر نفس کسب دکار
این روش دین منزلات بی بها / می نیابی جز ز مهر مصطفی

مهر شرعش بر جبین نه ای غلام / جامه تقویش در پوش ای همام
داغ مهرش بر جگر نه ای غریب / تا ببینی سر حسن آن حبیب

تا چو مجنون واله لیلی شوی

ای عزیز بدانکه اهل شرع که راه آنحضرت صلی الله علیه و اله و سلم درست بسپارند در قیامت پیش از قرارگاه داغ شان بر جبین باشد تا گم نشوند و اهل طریقت سراپاشان بلباس تقوی آراسته باشد تا بجای عزت رسند و اهل محبت داغ دوستی آنحضرتشان صلی الله علیه و آله و سلم بر جگر باشد تا در قیامت شان نشناسند که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری گوش بنظم دار و حاضر رموز باش و صلی الله علی محمد و سلم

فارغ از زیاد و وادی شوی

عاشق افتاده بار دل کباب / گو که تا با او کشم جام شراب
زانکه جز مخمور والهی سیر / بیخبر از آتشت وز مهریر
هرکه او با عاشقان جای نخورد / ره بکوی یار بی سامان نبرد
وانکه روی یار بی سامان ندید / در گلستان خدا غنچه نچید
وانکه غنچه باغ جانان بو نکرد / روی دل در قبلهٔ بی سو نکرد
سردلی کو واله دلبر نشد / آگه از رخسار ماه و خور نشد
نی نبی داند چه باشد نی ولی / گم شود گم در دیار احولی
نی ره و رفتار بیند نی رفیق / فرق نکند سنگ خارا از عقیق
سالکا از هستی خود دور باش / هان بترس از طمطراق دورباش
ذکر نزدیکان درین شورست و بس / هست از عاقان گریزان این نفس
که محبت رزق جان محرمانست / غمزه ترکان بلای عاشقانست
عاشقان با ناوک ترکان زیند / نی چو حیوان میخورند و میرینند
تشنه دل در بحر همچون ماهیند / مبتلای کل ینبذ اللهیند
می نه بیند چشم شان جز آفتاب / زان همی گریزند منزل در خراب
کو بود اندر خرابی گنج و سود / در خراباتست عشق این حضور
جز دل اشکسته مجروح زار / ای برادر نیست اندر خرد یار
چون نه اشکسته با اشکسته باش / خاک بر فرق سر بابسته باش
رو طلب کن یار ای یار حزین / تا نیفتی چون جعل در چاه کین
زانکه با یار ای رئیس تو غدار / حق در آید در میانه بی غبار
جان غمگین تا نشود بی درد و غم / زانکه گردد مهربان حق بی الم

عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا ظله امام عادل و شاب نشأ فی عبادة الله و رجل قلبه معلق بالمساجد و رجلان تحابا فی الله اجتمعا علیه و تفرقا علیه و رجل دعته امرأة ذات منصب و جمال فقال انی اخاف الله و رجل تصدق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم شماله ما تنفق یمینه و رجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه صدق رسول الله

گوش دل پیش آر ای طالب دمی / گر همی خواهی بیابی همدمی
تا ببینی همدمی با بی قرار / که ز همدم میشود کار استوار
چون محمد شد بلند و نامدار / صورتش میخواست تا گردد سوار
گفت بوطالب بدان سرو بلند / که همی سوزم برت من چون سپند
که ندارم مال و اسباب سمند / هست اندر کاسه ام خون جگر

ای محمد در توی پیم حیات / حیف باشد این حیوة بی ثبات
اسب همت زین کن و درنه قدم / تا برافرازی بعالم در علم
عقل داری بازوی پر زور نیز / زین سبب شد یوسف کنعان عزیز
اصل داری فرع هم بام کجاست / بی صور خود شاخ معنی بر نخاست
هین خدیجه نقد دارد بی عدد / بهر کسب او همی خواهد مدد
هرکه دارد گوش و چشم و دست و پا / میدهد مالش که تا بیند وفا
کاروانان جمله در کار وی اند / حامل نقد وی و بار وی اند
ای محمد خویش بر وی عرض کن / تا ببیند قامت تو آن کهن
تا ببینی یک نظر زان دیده ور / گر نظر زنده توان شد ای پسر
گر نظر پیدا شد این گردون و خاک / ور نظر شد پردهٔ دل چاک چاک
بی نظر جنبش ندید آن آسمان / ور نظر شد این زمین میدان جان
کان عقل و جود و مایهٔ زندگی / در میان داربست بندگی
رفت اندر پیش آن کان گهر / تا که سکه بر زند بر روی زر
چون محمد شد بر بانوی خویش / تا بچشم او نماید روی خویش
تا کند کم خواجگی در بندگی / تا نماید بحر آب زندگی
مهر احمد در دل بانو خزید / نور زهره فاش اندر شد پدید
زان نظر زهرای بی رنگ ای فقیر / در خدیجه گشت پنهان و ستیر
چون محمد دید بانوی بلند / جان و سر اندر ره احمد فکند
چون محبت با خرد همراه بود / دست شیطان زان میان کوتاه بود
که محمد عقل و عشق و نور داشت / آن نظر همچون گهر مستور داشت
حسن کنعانی بنودش اوستاد / زان زلیخا گشت عمری نامراد
امر عشق و گوش عقل و حسن نور / مجتمع دیدم در آن کان سرور
سوی عشق و خوی عقل و روی نور / با تو بنمایم اگر داری حضور
حالیا بشنو حدیث ابتدا / تا نهی دل بر طریق مصطفی
چون خدیجه دید بی وسواس دوست / یافت عزت هم ز مغز و هم ز پوست
عشق بی وسواس باد یار شد / فارغ از وسواس وز انوار شد
زانکه انوار جهان ای مبتلا / هست اسباب بلیس بی نوا
نور بی عشق و خرد بی قوتست / بیخبر از علت و از زلتست
استقامت ناید از نور هوا / قرص خور چون بگذر از نور و ضیا
چون خدیجه دید احمد با خرد / دادش اسباب سفر بهر مدد
تا نماید قامتش در هر دیار / تا برون آرد گلاب از مغز خار
مال و زیور دادش و دل نیز هم / تا نیاید در سفر رنج و الم
گر رفیق ره روان جاه و دولت / مرد بی یاور یقین بی حاصلت
خواجهٔ منعم نگر ای بیخرد / سر بپیش پای مفلس می نهد
اهل دنیا مفلسانند ای عزیز / همچو طفلانند مشغول مویز
چشم دل بگشا ببین افعالشان / در نگر در زینت و اقبالشان
باز گرد ای دل بسوی شاه جان / تا شوی خویش محرم و آگاه جا
شرح قربت گوی و غربت ای عزیز / تا ببینی در منازلها حباب
تا نمیری همچو سگ در کاهدان / برامید خون و لخت استخوان

ای اخی تتمهٔ معنی الله نور السموات والارض بشنو

تا راه به بزرگی حضرة مصطفی ببری صلی الله علیه وآله وسلم بدانکه پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم حیات اهل عالم بنور بود و عقل کل داخل نور نبود اگر عقل کل با نور متصل بودی انبیا هیچ میل بسلطنت نکردندی و علامات و معجزات غریب که پیش از ظهور انحضرت پیدا میشد از پرتو محبت خدای تعالی بود که با نور مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم متصل بود و چون حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ظهور فرمود عقل کل و محبت خدای تعالی با نور حضرة مصطفی صلی الله علیه وسلم متفق شدند در سن چهارده سالگی این جمعیت در حضرة مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم قرار گرفت ازبرای این جمعیت انحضرة شراب ندامت ننوشید که این دوشی عزیز در قالب دل مبارک انحضرت دوستی میکردند تا سن مبارک آن حضرة صلی الله علیه وآله وسلم بچهل رسید بعد از آن دعوت فرمود که آن اشیا شعور یافته بودند بعد دیگر که نور بی عقل اختیارش نیست و عقل بی محبت خایف و ترسناکست و محبت بی نور و عقل سوزنده انبیا صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین چون این جمعیت نداشتند در دنیا از امت میرنجیدند و در قیامت نفسی نفسی گویند و چون انحضرة صلی الله علیه واله وسلم مرغ جانش پرواز کرد و عقل و محبت مستور شدند و نور در روی زمین بماند از بهر این نزاع و فتنه پیدا شد که در هر مجمع که محبت و عقل باشد خصومت نباشد همه ایثار باشد و الفت و جانباری اگر کسی خواهد که از دست خصومت برهد گو اهل محبت پیدا کن که عقل خادم محبت است و نور بیچاره است و بی وقوف و چون جمیع مخلوقات از نور رست ذکر یک یک قوم حاجت نیست که اداکم هر که نیز و عقل مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نیست و سرخوش شراب محبت نیست زنده از حس است و داخل حیوانست از بهر انکه عاقل آخر اندیش باشد و محب عاقل چیزی نکند کش استغفار باید کرد و حیوان آخر بین باشد نه اول داند و نه آخر نیک بنگر که در صف انسانی یا در پایگاه حیوان کوش بنظم دار تا خود را شناسی و صلی الله علی محمد وآله وصحبه وسلم

مفلسا منشین که تا گردی غنی	گر غنی خواهی بهل ما و منی	زانکه عشق و جمال حسن دوست	هست همچون زبده اندر تن تو
مغز خواهی اول ای جویای یار	در بدر میگرد تا یابی قرار	مقصد کونین و سلطان غنی	رفت در پیش زنی بهر دو نی
تا از هستی شوی دور ای پسر	خوش کمر بندی درای در غزا	کز طلبکاران سرای کشته سر	بهر سر کردند ایم در بدر

باطریقان آشنایی میکنند	حاش لله که گدایی میکنند	ابلهان در خواب غفلت میکنند	تا که تخت و بخت عزت میبرند
زانکه غیرت در دل خواری نهانست	زان نهان در پیش پای ابلهانست	زانکه ابله پیش پای خود ندید	چو مناره سر بایوان بر کشید
غیر این مستان و خواب آلودگان	ره نمی یابند اندر گنج جان	ان حبیب دلربای جانفزا	خواست تا گردد خدیجه آشنا
هست بر غالب یقین چون فرض عین	تا ز مغلوبان کند هر لحظه دین	دست میدارد بزیر دست او	میکند دل نیز هم پابست او
تا که بر ما نور را از بند خویش	تا نه بیند هر زمان صد زخم و نیش	دل بقبض او کند آن دلنواز	تا درارد پیش محمود آن ایار
تو چه دانی فعل و خوی عاشقان	که نبردی یک نظر از دوستان	دل تواند دلربایی ای رفیق	مرد بیدل کی درآید در طریق
ذکر و تلقین زبان ای بیخبر	چون نگه دارد مرید اندر نظر	حب خویش و حب مال و حب جاه	هیچ کس دیدست در پردهٔ سیاه
کاین سیاهی خود گواهی فاقتست	ای سیه رو این ره از دو سواست	مصطفی این کرده یا خود مقتضی	یا خدا ازموده این ای وفا
ای جمالی پردهٔ کوران مدر	نام حرص و ذلت موران مبر	باز کو رمز و اشارات حبیب	تا درآید آیت و نکتهٔ غریب
چون خدیجه دید کاحمد فاقتست	که دو چشمش تیغ سحر بابلست	مال و دل داد و خزینه خوش قدم	تا نیابد صورت احمد الم
نیز دادش بهر خدمت میسره	دل ز خود برکند انگه یکسره	مهر احمد کرد بریان جان او	تا نماند نقش خال و مال او
هر که او مجذوب زخم دل شود	کی دگر اندر پی آفل شود	هر دلی که عشق داغش بر نهد	کی بشاهی دو عالم سر نهد
هر دلی کو گشت سرگردان دوست	کی کند دیگر نظر در روی دوست	واکداز ام رنج و درد دل دمی	تا بیابد دل ز احمد مرهمی
ذکر احمد دل منور میکند	بوی احمد جان معطر میکند	قامت احمد که دار هر بلاست	راحت و آرام و روح جان ما
چون روان شد خواجه سوی ملک شام	چون یتیمان همره یکدو غلام	کس نمیدانست کان در یتیم	شاه کونین است پنهان در گلیم
گرچه یار او بدند آن دو غلام	که همی بودند پیشش در قیام	چون نمیدیدند فضل و قدرتش	ناگهان از جوش آمد غیرتش
اشتر با نو دران ره بکد و سر	باز استادند اندر رهگذر	آن غلامان کاه چون که نوال	راست میکردند با رنج و ملال
می نمیرفتند در ره اشتران	تا شود پیدا یقینش از نهان	دید احمد حال آن درماندگان	که نمیدیدند بند و باران
آن یدالله رفت در پیش شتر	تا که برهاند ز بند آن قوم حر	دست خود بر دست و پای اشتران	زمزمه خوش با لب ایشان نهان
اشتران خسته بسته دهان	خوش روان گشتند چون آب روان	رقص میکردند با بار گران	همچو پیش آهنگ اندر کاروان

چون بدیدند آن روشها قافله / از دل و جانشان برآمد غلغله
چشم صورت نعل صورت دید و بس / که نمی بیند جز اشتم و جرس
گر ببیندی حقیقت در صور / کی شدندی سخره کوران ابتر
چون بملک شام در شد مصطفی / نور می افشاند آن شمس ضحی
شد نزولش در جوار راهبی / راهبی داننده رازی طالبی
یک درختی بود خشک سرفراز / همچو شیخی بی معانی در نماز
خواجه پای آن درخت پرثمر / چون غریبان لحظه بنهاد سر
آن درخت خشک شد سبزای قباد / برگها می زد بهم رقصان و شاد
دید راهب کان درخت خشک زار / با شکوفه است و جهان و سعد آر
گرد بر گرد زمین آن درخت / سبز تا سر بر زده زاقبال بخت
جای خود بر جست و میل راه کرد / روی اندر حضرت آن شاه کرد
چون رسید اندر بر سلطان بخت / دید آن شه تکیه کرده بر درخت
آن درختی کز او یابد حیات / بی نه بیند تا ابد هرگز ممات
بشنو این تاویل اگر از امتی / تا نکردی عاجز هر علتی
وانکه زور و قوت پیغمبران / هست از رحمان تو بشنو این بیان
آیه از رحمن و تعلیم از حبیب / بهر انسانست ایات غریب
رب جان و صورة احمد خداست / زان محمد فارغ از باد هواست
زور بازوی سلاطین زمان / از خلایق دان یقین و بی گمان
نیز شیخ بی محبت ای پسر / از خلایق کشته جانش معتبر
جنس پیش جنس دارد اعتبار / گرگ با آهو کجا گیرد قرار
باز زور اولیای بی نشان / هست از عشق قدیم مهربان
کس نه بیند قرص مهر اندر جهان / غیر ماه جا نگیرد مهربان
صورة احمد درخت خشک و سنگ / میدید در وی حیوة بی درنگ
تا که جنس صورت ای مرد خدا / سر نهد در پیش پای مصطفی
جان احمد جاذب جانست و دل / زانکه دارد زندگی بی آب و گل
اولیا زان چشمه می نوشند آب / کی روند اندر پی آب و سراب
راهب بی مغز و دل بگشاد لب / بی محبت بی محابا بی ادب
گفت با آن ذات سر نام و نشان / که بحق لات و عزی ای جوان
که بگو نام خود و اثبات خود / تا بخوانم من بر تا پایت خود
گفت احمد دور شو ای دور بین / ای مرا ایی خر دستور بین
نام بت پیشم مبر ای بت پرست / که مرا آید دست پیمان الست
می شناسم من عقیق و لعل و در / بسته می بینم که باشد کیست خر
آسمان در پیش پای من زرست / راهبا از بهر او نامم امینست
راهب اندر دست بودش یک ورق / که ز مردم زان سبب بردی سبق
در ورق میکرد راهب یک نظر / یکنظر دیگر بر آن روی قمر
خود بخود میگفت این است و بس / می نمی بیند جمالش هیچ کس
این همانست و همانست و همان / خود بخود میگفت راهب بیگمان
چون خزیمه این شنید از پیش کار / انجنان پنداشت یاربی غبار
که مگر راهب بقصد شاه ماست / کرد بیرون از غلاف آن تیغ را
که بدل در جز غم احمد نداشت / بهر احمد تیغ بر راهب کشاشت

چونکه راهب فتنه روشن بدید / خوف زور آورد و در خلوت خزید
در ببست و رفت بر بالای بام / کرد بر یاران احمد یک سلام
بعد از آن برداشت بانگی خوش بلند / با نیاز و با فروغ و دلپسند
خورد سوگندی بیزدان قدیم / که نیم من دشمن در یتیم
دیده بودم پیشکی من در کتاب / کز شود سبز این زمین بی آب و تاب
وین درخت خشک یابد برگ و بار / که فرود آید برش این شهسوار
بد و زلف و قامتش ای عاشقان / آنکه وصفش کرده اندیست آن
توجه او بی بگو ای تیغ دار / که دلت با اوست خوب و استوار
میبرم گفتش که من بنده ویم / مرده و افکنده این خویشم
پاسبان و خادم این حضرتم / هست از عشق رخش این قدرتم
گفت پیشک این شه آخر زمانست / مهر تابان اندرین ره بهر شب
صد جهان روشن کند این آفتاب / دنیها کرد در برش چون ماهتاب
هر که سر تابد از وی بی سر شود / گر نیز از تن جان بود ابتر شود
آیة و تیغ آورد اندر میان / زشت کرد اندر رخ بیگانگان
پیشتر ز اهل کتاب ای میسره / سر بپیچانند زین شاه سره
که ز موسی می ندیدند آن گروه / غیر قیل و قال و جز اشکاف کوه
رو حذر کن ای خزیمه از یهود / تا نیازارند جسم شاه جود
زانکه ایشان جمله اهل حجت اند / خرم از گفتار و حرف ملشد
خاکیان نامراد بی نشان / در ره باشند دایم جان غشان
چون خزیمه قول راهب گوش کرد / عشق احمد در دلش خوش جوش کرد
شام رفتند آنکهی شاه و غلام / تا که شد کار تجارتشان تمام
تمکسب آن مال بد بس بی حساب / بهر یمن چهره آن مه باب
بعد از آن رفتند خوش سوی وطن / آن دو بنده و مال با شاه زمن
گشت راهب همرهان دلنواز / از ره تعظیم تا قرب حجاز
گفت چون از رت شود فاش و بلند / در میان بندم بپیش تو کمند
چونکه دین احمدی شد آشکار / راهب اندیش احمد بنده وار
چون محمد بر در مکه رسید / باز راهب در بن خلوة خزید
میسره شد پیش بانوی زمان / کر رسیدان آفتاب بی نشان
شد خدیجه بر لب بام بلند / گردش افتاده بد اندر کمند
لیک بود آن بانوی با اعتبار / همچو کعبه با وقار و استوار
غیر مهر حق بجان اندر نداشت / باده و سودای ساغر ندا[شت]
جاذب آن مهربان باوفا / مصطفی بد مصطفی بد مصطفی
مصطفی از خوی اماره برست / زان عهد و کرهی و کافر بست
زانکه رب و رهنمای او خداست / چشم او و نطق او کی از هواست
شرح کن روشن بگو ای گفت گو / تا نماید این ره هفتاد تو
تا توانی کرد فرق این و آن / تا نبوشی کاه ای خر همچونان

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و بدانکه فرضست که اهل محبت کدورت هیچ آفریده در دل خود راه ندهند و بدانند که بنی آدم در ظلمات دنیا در خوابند و شفقت الهی لحظه فلحظه مشکلهای غیر

تکرار رنگ بنی آدم در می آید اول از بهر اهل شرع هر روز پنج نوبت مؤذن بر مقام بلند میکند و این صدا در میدهد که الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الفلاح و در آخر شب ندا میدهند که الصلوة خیر من النوم دیگر بار میگویند الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله پس در میان خلایق هر که ازین صدا بیدار شد و روی در قبله کرد امان یافت از دست محتسبان و بس و اهل طریقت که مشایخند همچون مادران بر بالین طفلان می نشینند و اطفال را بیدار میکنند بهر از رحمت و اطفال گاهی بیدا نشو تا در میان خواب و بیداری بهر نوع که هست تلقین شان میکنند و سقیشان می شناسند و در ان غفلتشان می گذارند و اهل محبت جاسوس غیب که یک محبتست با معجونکی نزد مستوران سراپردهٔ تقوی میفرستند و هر لطیفی که دلش آلودهٔ تعلق نشده باشد آن معجون بدو میرسانند و ان لطیف معجون در کار همخانه و همسایگان میکند و انها را در خواب میکند و انتظار حریف شاهد باز میکشد چون شاهد باز غیب دان که عارف حقیقتست و قدرت حق در لباس حکمت پیچیده است عیار وار بخانهٔ ان مستور مخمور رود و با شراب و نقل و کباب شراب بمعشوقش بدهد تا با خود بیخود باشد و راز بگوید و بشنود چون نسیم صبح گذار آرد که غافلان را بیدار کند آن ناطق در غایب شود و ان نیم مست را دل از دست برباید و برود و دل معشوق خانه ویران که از ظلمات هستی خلاص شده باشد در جان عاشق ترنم و ناله کند و تن معشوق سراسیمه شود و مشتاق آن عیار دلربا شود و از خانهٔ عافیت بدر افتد و روی در پی دل و دلدار کند و باز بخانهٔ عافیت نرود گوش بنظم دار که این اسرار حقیقت در ذکر حضرت دلربای اول و آخر که محمد مصطفاست صلی الله علیه وسلم و حال شکستگیٔ خدیجه خواهد گذشت

وصلی الله علی محمد و آله وسلم

ای که هستی پیرو آن مقتدا
زیر دست خویش کن با دو هوا

مسکنت بگزین و راه نیستی
تا بیابی عز و جاه هستی

زانکه هر هستی که زاید از غرور
زود گردد زود آن زیر و زبر

وآنچه بنماید ز روی مسکنت
تا بجاوید آن بود آن مسکنت

حق تعالی زان حبیب خویشتن
گرد در آغاز او را بی وطن

تا نگردد گرد او عجب و غرور
تا تواند دید در آخر حضور

هم تواند دید در بند آورد
نفس را در ملک خرسند آورد

نفس احمد چون مطیع و یار بود
از خود و از دست بر خود از بود

زان خدیجه پیش ان یتیم
شد به یک دیدار دست و دل دو نیم

زانکه در احمد ندید او خوف و بیم
که محمد بود دایم مستقیم

خوف و بیم از هستی از دو هواست
هر که برهد از هوا مرد خداست

هر که مرد حق بود ای حق شناس
می نگردد هیچ در گرد قیاس

زانکه گوش و چشم و نطق مرد حق
نیست از تعلیم استاد و ورق

فرق تا پای محمد بی خلاف
پیش مومن هست چون کات صبا

لیک اندر دیده کور زو کبود
نور رخسارش نماید همچو دود

بانوی روشن دل فرخنده فال
دید بر بام ان جمال با کمال

همچو لاغر شد از مهر حبیب
که ندید از دور آشوب عرب

بود بر بالای فرق مصطفی
پارهٔ ابر سفید با صفا

که چو چتری بر سران شاه بود
بی شکی ان سایهٔ الله بود

چونکه حق مشتاق آن درد انه بود
سایه بهر وفا بر وی نمود

تا که خورشید درون مخفی بود
تا که درد عاشقان صافی بود

تا بگیرد چشم صورت ان غبار
تا که چشم دل به بیند روی یار

چون خدیجه دید کان گنج روان
خوش همی آمد میان کاروان

زان بلندی خویش در پستی فکند
شد دلش را در عشقش پسند

در میان خاک دلهرا او فتاد
تا به بیند قامت ان کیقباد

پیشتر در خانه امد میسره
تا بگوید وصف خواجه یکسره

آن غراسها که در ره دیده بود
یک بیک در پیش بانو می نمود

بعد از ان آن ماه پرده بی غبار
که نبد کس همسرش در ان دیار

که عزیز و کامیار و خوب بود
خاص و عام از وی همی دیدند سود

بود بانوی قریش انک بخت
در دلش می تافت مهر تاج و تخت

عشق احمد و زور و تمکینش برد
آتش عشق آمد و عقلش بخورد

مال و حشمت پیش خشمش شد حقیر
که به بند زلف احمد شد اسیر

خود دلی چو دگو در پیش شیر
کی بماند دل بر شیر دلیر

گفت انکه با غلام محرمش
که بدی در مشورتها همدمش

که برود در پرده بی گفت و شنید
پیش احمد وانما خون شهید

در میان افکن بیان اتحاد
بو که گرداند دل اشکسته شاد

پیش آن فرد عزیز بی مثال
باز گو رمزی ز حال اتصال

ذکر جمعیت بگو فاش و بلند
باز گو شیخی گیسو و کمند

شرح کن اندر برش ای نیک راد
مو بمو حال مراد و نامراد

هر چه گوید زود باز ای بگوی
بو که مهر آرد بماه خسته روی

خواجه چون بشنید از نیک آن پیام
آن پیامی که نگنجد در کلام

لعل شکر بار و درج در فشان
همچو غنچه گرد خندان بی نشان

گفت با نیک امین اکان راز
نرم و خوش آهسته با ذوق و نیاز

که یتیم من در شمار مردمان
چون غریبان میزیم اندر جهان

نی زری دارم نه خانه نی دکان
که مرا همسر شود فاش و عیان

من یتیم خانهٔ بو طالبم
بیخودی باشد که گرد صاحبم

یا چو من بی خان و مانی بی سری
که نه بیند غیر من چاره بری

بی نوایی آشنایی غمخوری / خوش درآر در پیش های من سری
میسره گفتا که ای سالار دل / بانویی افتاده در بازار دل

چشم جانش حسن پنهانت بدید / رخت مستی سوی ایوانت کشید
مال و جان و دل فدایت میکند / جذب حسنت این هدایت میکند

پرده بدریدم بگفتم راز فاش / احمدا تو حاضر اشکسته باش
بان درا در حلقه اشکستگان / دست جود و لطف و احسان فشان

تا پریشان دو زلف بسته کیش / جمع گرداند دل بیمار خویش
بو که بگشاید دلش از بند درد / تا به بیند بلبل دل روی ورد

احمدا از زاغ خود سر متاب / که ز مهرت گشته زرد آن ماهتاب
چونکه احمد این حکایت گوش کرد / کان عشق و بحر رحمت جوش کرد

گفت چون بوطالب و جوبای ما / جان ما راضیست هرجا که قضا
قول از خواجه ستد بنده سلیم / رفت و کرد افسانه از روی کلیم

با خدیجه گفت راز مصطفی / که نمی باید خلل مهر و وفا
سوز مهرت میوهٔ دل پخته کرد / خار عشقت فارغش بنمود دست ورد

آب حیوان رو بباغت می نهد / رحم حق مرهم بداغت می نهد
پس خدیجه عمرو عم خود بخواند / چون پدر بر مسند خویشش نشاند

در لباس احوال از حسن دراز / کرد کوته پیش عم با صد نیاز
عمرو گفتش کان نسیم بردبار / گوی از میدان رباید آشکار

این بگفت و داد اجازت در زمان / کز زمین باید حیوة از آسمان
بعد از ان کردند حاضر شاه دین / از برای آن مه پرده نشین

شیر جان خواجه خوش با اختیار / رفت در زنجیر زلف آن نگار
پیش عموی وی و عم شیر / بسته شد آنکه نکاح آن منیر

بیست و پنجش سال بود آن شهریار / که بعقد آورد بانوی کبار
بد ابوطالب خطیب و خطبه خوان / از زمان که خواجه آمد در میان

و خطبه که دران مجلس خوانده شد این بود الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابرهیم و زرع اسمعیل و ضئضئ معد و عنصر مضر و جعلنا حضنة بیته و سواس حرمه و جعل لنا بیتا محجوجا و حرما امنا و جعلنا الحکام علی الناس

گفت بوطالب بآواز بلند / نعت آن سالار و شاه ارجمند
که محمد گر ندارد سیم و زر / کس بخلقش نیست هم نبود دگر

گرچه مسکین است و مظلوم این زمن / لیک دریاییست پر گنج و گهر
هست سید پیشرو تا ابلهان / کان مروت و غمگسار جهان

عقد می آرد خدیجه با وفا / هست او بنت خویلد در ملا
شد معین این صداق از مال من / که محمد هست پیشک آل من

چون ابوطالب ببست آن عقد خوب / همچو اسرار خدا اندر قلوب
پور نوفل ورقه حمد آغاز کرد / در جواب عم آن سلطان فرد

و تحمید اغنیت الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت فنحن سادات العرب و قادتهم و انتم اهل ذلک کله لا تنکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس فخرکم و شرفکم پس گفت درین امر اعنی که با شما

وصلت کنیم و بشرف شما فائز گردیم ای جماعت قریش گواه باشید که من خدیجه بنت خویلد را بزنی بمحمد بن عبد الله دادم بصداق چهار صد عدد دینار ابو طالب گفت می باید که عم خدیجه عمرو بن اسد همچنین بگوید و او نیز همچنین بگفت بعد از ان ابوطالب گفت که این نکاح قبول کردیم و در روایتی دیگر انست که عمرو بن اسد گفت که ای جماعت قریش گواه باشید که خدیجه بنت خویلد را با محمد بن عبد الله نکاح کردیم و خدیجه اشارة بکنیزکان خود کرد تا دف زدند و رقص کردند و با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت که با ابوطالب بگو تا شتری از مال تو پاره کنند و خلایق را طعام دهند و همان روز زفاف ساختند و ابوطالب عظیم خرم بود و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع عنا الهموم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم بغیر از ابرهیم همه فرزندان او از خدیجه تولد کردند و از خدیجه چهار دختر و سه پسر بوجود آمد زینب و رقیه و ام الکلثوم و فاطمه و قاسم و طاهر و طیب و پسرانش پیش از بعثت وفات کردند و دخترانش اسلام یافتند و هجرت کردند گوش بنظم دار و مقصود کلی حاصل کن باشد که در خیل آنحضرت در آیی و صلی الله علی محمد و اله و سلم

دل روایت بشنود غمگین شود / که دل از دلدار با تمکین شود

دل ز روی یار یابد زندگی / که روایت نیستش پایندگی
گر همی خواهی بدانی چیست دل / هیچ منگر هیچ اندر آب و گل

نی ز خاک و نی ز آب ای راه جو / فارغست از گفت و گوی رنگ و بو
سر که پروای خودش نبود یقین / ره نبردی گفت اندر ماء و طین

آن حیاتی که جهان جنبان ازوست / همچو باده دایما اندر سبوست
در میان آب و گل بی آب و گل / میکند سرمست عشق اهل دل

که تن از خاکست و دل از نور پاک / نور دل هرگز نمیگردد هلاک
هست در قربت چنین سود و زیان / دور منگر تا بیابی چشم جان

زانکه چشم جان تواند دید یار / چون نه بیند یار چشم پر غبار
چشم جان در روی جانان در جهان / طالب یکدیگرند ای پهلوان

این دو شی پنهانست در یک جسم / یکدو روزی دور شو از راه جسم
جبر و قدر و ننگ و نام و خیر و شر / با تو گویم لیک در بابی دگر

حالیا زنجیر زلف آن نگار / گشته اندر گردنم خوش استوار
میدهد تاب و شتابی که مپرس / میکشد دل زو عذابی که مپرس

میکند پیدا و میگوید بو / میفشاند مشک و میگوید بو
میخرامد میخمد در باغ دل / تا که مستیها کند خوار و خجل

مانده ام حیران درین حال عجب / گر عجب است این فغان یا از طرب
شک ندارم که جانی نیست این / که باشد عود در صحن چنین

عشق صرفست این و تلبیس نیست | ای آنکه طلبکار زلال حیات بی مماتی حاضر نظر باش | آیه بکرست و تخلیص نیست

که حیوة نطفه از نظرست آن صاحب نظر علیه الصلوة و السلام جنین فرموده است که به پسندید و در نکاح
درآورید و مشهورست که آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات خدیجه را بدید و به نکاح درآورد
جنانکه ذکرش در پیش گذشت و این نظر که در میان اهل عالمست و مشهورست مدار دنیا و آخرت
برنیست و نظر اهل محبت در حال بی ملالت اماره جمعیت می باید و نطفهٔ دیگر پیدا میکند و ذکر این نیز
پیشتر گذشته است غرض آنست که نظر نگاه می باید داشت تا صورتی ازان نظر پیدا شود تا صورتی که ازان
نظر پیدا شده باشد ساقی باقی او شود و بعد ازان در راه دوست ملامت نکشد و حاجتش بصبر و تحمل نباشد
و بعوض صبر و تحمل زلال ذوق در جام خود یابد ای عزیز شب سیزدهم ماه رجب المرجب سنه ثمان و
ستین و ثمانمائه صبحی دست داد که جمعیت دل بود حسن حقیقی مجال یافت و قامت رعنا بدیدهٔ شاهد باز
قدیم نمود پرتو آن تجلی در اهل صحبت اثر کرد و ساقی دوران جون روی اتحاد دید جای دیگر فرید فرمود
پس مطربان نیمه مست بمدد ساقی دور بترنم درآمدند و بیت حضره بسیار باز از عشق و بلبل خوش نوای
گلزار ذوق شیخ سعدی علیه السلام باشوری عظیم بادایی خوب و به اصولی خوش بخواندند و بیت
آن شیخ سعدی نمکین این بود بیت   روی بپوشاند خورشید خجل گردد   گر پرتو روی افتد بر طارم افلاک
گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت   بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت   آشوب زلف پریشان
دلبر چالاک در خاطر این فقیر که اسیر کمند آن ماه بی نشانست لحظه بلحظه جلوهٔ رنگارنگ میکرد تا شب
دیگر درآمد که شب جمعه بود بیخود در خود از خود آوازی شنیدم که بسبب آن آواز جان و دل و جسم
باهم برقص آمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود قل الحمد لله الحی القیوم القادر الفرد الکریم الذی
خلق الانسان بنور محبته جون این امر بشنیدم یاد گرفتم و تکرار میکردم ناگاه بخواب رفتم در مقابل خود
لیلی رویی شیرین گویی محمد بویی احمد خویی دیدم که فرمود که بنور محبته بگو بنظر محبته گوش بنظم دار باشد
که خوی با انسان کنی و نظر اهل محبت یابی و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما

ای دل و جان غیر جان از دمند   که پسند حق کند از اسپند   پیشکی دان که ز خود آگه نیند   زانکه سر گنجد و اندر ره سپند
پیشوایان جهان سوفا   جون خرانند ای برادر بی بها   گشته حمال هوا فی الجمله فاش   بهر هستی خود و فکر معاش
باقیان گرد هوا اند ای پسر   دانک واشفته و اسیر و بیخبر   خاک آزادان بی خان و دکان   گر پا بی سر کن در دیدکان
تا که جسمت دا شود پیش از اجل   تا ببینی رو و سیاهی الامل   تا مجرد گردی و در هر دیار   در نمانی پیش نقش بیقرار
تا که شیطانت نیارد در کمند   تا نگردی در میادین پیش خند   تو قیاس خود مکن ای بی نوا   بر ظهور رو بر لوای مصطفی
که محمد سر حشمت و غنیمت   نی جو تو جویندهٔ نقش نخست   بهر خود هرگز نیاید او بگفت   بهر امر طاق میشد سوی جفت
گر ندیدی در خدیجه فاطمه   کی شدی اندر میان آن رمه   دوست دارد دوست اگر تو نبی   تا برون آرد ز دیوان آدمی
تا فرشته و دیو و بند زاو   کار ربنا از برای هر نکو   که نکو شد محو زلف یار خویش   جون رود پابسته سوی کار خود
کی بماند دل که آن یار سنا   می بکند هر لحظه خونش کباب   تا نگردی همچو مویی بی وجود   کی بدانی سر محراب وجود
گر ببینی حلقهٔ زنجیر یار   در رهش بیجان شوی مانند مار   ای که داری میل احکام حبیب   باش جون بیمار جویای طبیب
دل منه در هیچ منزل جون تن عزیز   بلکه بکد رنجو برقی بس عجب   تا نمانی در میان نار و نور   تا شوی هم از اصحاب قبور
با تو میگویم که داری چشم و گوش   نیست کار رم با سماع و باده جوش   و آنکه خلاق قدیم بی خلل   یک نظر فرمود بی فکر و عمل
جمله مخلوقات از و شد آشکار   همچو روز از ابرناک تیره غبار   خوش مساوی بود انسان و وحوش   بی زبانشان بود بی چشم و گوش
بعد ازان لطف ربوبیت بجست   همجو دل در سینهٔ احمد نشست   انبیا از لطف رب کارساز   گوش دل شان گشت پیدا بهر راز
گوش شان جون گشت آزاد ای پسر   گشت سمع انبیا جون رهگذر   بعد ازان وحی آگه آمد دگر   همچو نوری که بتابد در بصر
گشت روشن دیده از دیدار دوست   کام شکر بار دانایان از او   انبیا جون این همه دولت یافتند   حلقها از بهر انسان یافتند
هر که خواهد گوش و چشم و کام دل   کو طلب کن دوست رب او کل   تا نگردد محو در بیگانگان   تا نشینند در صف آزادگان
کافر و حیوان و طفل بی خرد   روح شان در دشت حیرت منجر   زانکه الطاف ربوبیت پیش   می ندیدند این گروه اندر زمن
هر که آید در جوار انبیا   رست بیشک از جهالت و زعمی   بی مربی کس نشد عارف خویش   تو مجو نوش ای پسر بی زخم نیش
تو مربی از خدا غایب مبین   غیر خوی شاه در نایب مبین   زانکه جان نایب بی اختیار   هست دریای محبت بی غبار

جز وجود حق دران منزل مجو
گر ز گلناکست آن گل رو بشو

سر حق با سر تو محرم آن قرین
آن نظر دل می برد در کوی دین

آن نظر هرکو ندارد در درون
باشد اندر زر چو جو اجر دون

وانکه دارد آن نظر در جان و دل
بی قرینی هست مجذوب و خجل

حکمت و عشق قدیم بی زوال
متحد چون گشت نپذیرد ملال

ور جدا باشد ازین سر ما یقین
مرغ یک پر کو نشین اندر زمین

فکر علیین شها بی خطاست
گر نباشی هیچ پروازت رواست

تا نگردد گوش تو مشغول یار
چشم سوی آن قد و قامت مدار

چونکه گوش و چشم تو گردد یکی
یار باشد تو نباشی پشکی

شاید این دم گر بیفشانی دو دست
تا در آیی در صف رندان مست

گوش و چشم و کام و دل اینجا بجوی
غنچه خندان همی بین و ببوی

تا نبینی خوی حق در سوی خویش
ننگری همچون منافق سوی خویش

این نظر در جان احمد کن طلب
گر دران جانست رشک لطف رب

ای غریب آهسته‌تر گو این رموز
خاک افشان بر سر و روی کنوز

سوز عشق و درد یار مهربان
حیف باشد گر کنی فاش و عیان

رمز آموز از محمد ای رفیق
تا نمانی همچو کولان در طریق

قدر وسع عقل و قدر حلقها
سلسله می ساز بهر حلقها

تا نماند سالک اندر بند و بار
دل نگیرد نیز یک لحظه قرار

هر دلی را ایما لرزان نبود
ای جمالی در خور جانان نبود

ای اخی امکان دارد که در خیالت درآید که اطفال مومنان و حیوان و کافران چگونه مساوی باشند بدانکه در میان اطفال تفاوت بسیارست و در بیان اطفال احادیث مختلف واردست گوش روایت دار عن عائشة رضی الله عنها قالت دعی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الی جنازة صبی من الانصار فقلت یا رسول الله طوبی لهذا عصفور من عصافیر الجنة لم یعمل السوء لم یدرکه فقال او غیر ذلک یا عائشة ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب ابائهم و خلق للنار اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب ابائهم رواه مسلم و عنها قالت قلت یا رسول الله ذراری المومنین قال من آبائهم فقلت یا رسول الله بلا عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین قلت فذراری المشرکین قال من ابائهم قلت بلا عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین رواه ابو داود و عن ابی هریرة رضی الله عنه قال سئل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم عن ذراری المشرکین قال الله اعلم بما کانوا عاملین متفق علیه ای اخی معلوم کن که همه اطفال همچون هم نشدند اطفال انبیا نسبت با طفال مومنان نمی توان کرد و در میان اطفال انبیا نیز اختلاف و تفاوتهاست تعلق

بوقت دارد نقلست که اول فرزندی از ان آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که وفات یافت قاسم بود و عاص بن وائل سهمی گفت که اولاد او منقطع شدند و او ابترست و آیت ان شانئک هو الابتر نازل شد غرض انست که در هر فردی شانی و اثری است که در فردی دیگر نیست خواه برادر باشند و خواه مادر و فرزند تفاوت در میان شخص بسیارست ذکر اطفال آنحضرت بتفصیل در تصنیف اهل صورة بطلب که این فقیر مقصودات که طالب را بکار آید می نویسم این قدر بدانکه تحقیق شده که نور نبوة و عصمت نسباً و حسباً از ذریه فاطمه منتشر شد گوش نظم دار و حاضر وقت باش تا بدانی که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

درنوردد آن فکر و تخیلات خویش
تا ببینی نور و کفر و ظلمات خویش

تا نه بینی خود بلند و یار پست
تا بیاد آری مگر عهد الست

تا ببینی کان چو سرای بلیس
تا نگردی غره خود ای خسیس

تا نگویی بیت انسان ابترست
ای که چشمت کور و گوش تو کرست

آنکه مستثنای اقبال اوست
قدر عزت بدر تابان آل اوست

حاسدان با انجمن شاه بلند
قصد مکر کردند از بهر گزند

دایما این دود و نور و زهر و قند
چون کمان و تیر با هم بوده اند

گر نبودی این کمان و این کمان
راستی تیر کی گشتی عیان

هر که با اشکستگان خواری کند
بیخ و ریشه خویشتن بر میکند

وانکه با اشکستگان یاری کند
حق ابا آن یار غمخواری کند

تو وفا کن با خدا و شاد باش
در میان عیشه خوش آزاد باش

تو مشو غایب ز حق ای بوالهوس
تا رسد فریاد تو فریاد رس

در غم و شادی مشو غافل ز دوست
تا بدانی زهر و شهد از خوی اوست

زهر آید نوش گر زاری کنی
با نظرهای خدا خواری مکن

گر تو خاک احمدی و آب او
سر مپیچ از گیسوی پر تاب او

گر شوی تو گم دران حلقه و گره
خوش درآ در صف چو پوشیدی زره

بعد ازان از تیر بار راحت غم
گر رضای یار خواهی زین کرم

زانکه این ره جاده پیغمبرست
هر که این را ورندارد ابترست

مرد این ره در جهان باشد غریب
آن غریبی نی که باشد بی حبیب

گر رفیقی اول بباید ای رفیق
تا توانی رفت خوش اندر طریق

ای عزیز گوش جان پیش اسرار غیب آر تا از راه بمقام خود بری و از وسوسه شیطان خلاص شوی و ذکر اهل شرع و اهل طریق و اهل حق بشنو بدانکه اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و صحبه و سلم که آیه و حدیثی شنیدند و ضبط معانی می کردند و هر گاه که میخواستند بصحبت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میرفتند و باز بدنیا

مشغول می بودند و زبانشان بذکر خدا مشغول می بود و وقت نماز در مسجد حاضر میشدند تحقیق بدانکه مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم با ایشان بزبان آشنایی میکرد تا نظام عالم بماند و این قوم اهل شرعند و با اصحاب صفه بدل و زبان نصیحت میفرمود از این جهت بود که میفرمود روزی بپایید و روزی نه که زبان و دل با هم متفق بود و این قوم اهل طریقتند و اهل بیت که اصحاب قبورشان گویند اهل جانانه هم حاجت بدل و زبانشان نبود که از دل و زبان گذشته اند و محرم سرند و ذوق از زبان و دل میبرند و به استقامت رسیده اند و محتاج زبان و غم دل نیستند که الا ان اولیا الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون در حق ایشانست زیرا که اهل شرع غرق غم و اندوهند و اهل دل که اهل طریقتند گاه گاه خوف و حزنشان باشد تو نیک تامل کن تا بدانی که از کدام قومی و ذکر مناقبان در کتابهای سابق گذشته ذکر انها درین

کتاب مطلب که این کتاب احکام المحبین است و صلی الله علی محمد

یکزمان ضبط حرم کن ای سلیم / تا جدا سازی تو محدث از قدیم
تا ننوشی روز نو لقمهٔ قدید / هم توان دم گفت خوش تا حشر
تا ببینی روغن اندر ابر میغ / بلکه تابی در جهان چون آفتاب
تا مکان و منبع حکمت شوی / تا توانی کرد با جانان وفا

تا بیابی ذوق از رزق جدید / تا توانی طرح نو انداختن
تا نه پیچی سر چو شه از پیش تیغ / تا که هر دم تازه رو باشی چو آب
تا خبیر علت و ملت شوی / تا نگویی با خدا چون و چرا

ای حکایه بشنو ار داری حضور / تا نبینی جان خویش از یاد دور

حکایت

غمزه‌اش میخواست تا ریزد حیوه / زانکه بد افعال کهنه بی ثبات
تا کنند آن کعبه سازند استوار / زانکه هر چه نو نباشد ای خدیو
آب نو با خاک نو آمیختن / تا تجلی جدیدی بی غبار
نیست اندر خورد هر زشت پلید / این مقیمان سرای بی وفا
که ز حق جز این نشنیده اند / هر که یابد در نفس ذوق جدید
زان بود نزدیک هم گوش و بصر / زانکه اندر فعل فاعل یکسان
جان از آن گرمی کند هم بندگی / تو اگر خواهی بدانی این کلام

چونکه آن مرآت هر ذات و صفات / جز ثبات آرد بگو عزی و لات
در دل اهل قریش انداخت بار / کشته در ایام آن املاک دیو
بهر پاکان آن بباید ریختن / چون نتابد بی بها بد اعتبار
لیک رزق تازه و زور جدید / یک تجلی با قلیسشد از هوا
زان درین مردار خوش سعید اند / کی شود قانع بدان گفت و شنید
فیض حق اندر زمان دارد اثر / یک حرارت میرسد هر دم نهان
آن حرارت میفزاید در زنند / رو بگردان قبله و بگزین مقام

خرقهٔ کهنه در آتش زن چو عود / تا نماند جسم و جانت را وجود
عاشقان زان در پی طفلان دوند / کو حریف لطف و خوبان بوند
وحی ابراهیم چون شد ناپدید / تو مجو از امتش ای خواجه دید
دیده بینا میشود از وحی حق / گوش و چیست آنکه میگیرد سبق
ملت و خوی خلیل ای کشته سر / گفت احمد با منست آن سر سبز
قبلهٔ عشاق دید از خدا است / هست محروم آنکه چشمش پر هوا
تا نگردی خاک پای ذلیل / دانکه کبری کبر تو دور از خلیل
زاده و فرزند و اهل حال اش / ملت عشاق گفتم با تو فاش
عشق چون خواهد که غمازی کند / یار را و گردد که سربازی کند
زانکه هر عاشق که در بند سر است / آن سرش شایسته دنب خرست
عشق نی سر دارد و نی پا بود / بی سر و سامان یقین یار رو است
مستی و هستیش از جانان بود / قوتش چون سوز دل پنهان بود
لحظه لحظه بر کشد نقش عجب / تا نه بیند غیر رخسار حبیب
زان لباس نو بپوشد هر نفس / تا نگردد گرد او هر بوالهوس
این طریق و علم و رفتار دلیست / زان به پیش ناقصان بس مشکلست
ای دریغ این سوز و دردی گران / دفن کن در سر جان عاشقان
تا بگویم شرح اطهار رسول / تا جهان یابد ز اظهارش اصول
قول دیگر آنکه سیلی بس عظیم / آمد و شد در درون آن حرم
کعبه ویران کرد آن سیلاب زفت / بحر حق جوشید و اندر خانه رفت
آب دریای حبیب دلنواز / زد بر آن سوز خلیل جانگداز
تا دو عالم پر ز لاله و گل شود / تا زبان لال دل بلبل شود
تا نماند خار در باغ وجود / تا سر تسلیم دل آرد بسجود
تا ببر آیند مستان خموش / تا که بنمایند زلف و قد و روش
تا محمد فاش بنماید جمال / آن جمال بی مثال بی زوال
صورة کعبه مثال جسم او / سترتش نوری ز نور اسم او
بهر قد و قامتش روز ازل / خانهٔ گل ساخت رب لم یزل
سیل از آن آمد بگرد آن حرم / تا بشوید حرم کهنه بی الم
چونکه شد هموار آن بیت الحرام / گشت پیدا گنج مخفی زان مقام
شب روان بردند آن گنج نهان / که ببندد کس ره آن گنج گرا
هر زمان که سروری سر بر زند / سر او گنجها لرزان کند
تا حقیقت خویش تابد در جهان / تا نماند پیش چشم دل کما
لیک در تغییر شیطان مرید / می رباید نقد بی گفت و شنید
همچو صادق گو بگو در جستجو / یکنظر یابد ز برق جست و جو
یا بدان صادق بیک لمعه حضور / مرده گردد پیش انوار وجود
خانه سازد بر سر آب روان / راه بر بندند پیش ابلهان
پرده آویزد بروی آفتاب / که ندارد دیده اش از مهر تاب
هر که بنود پیر پرور ای جوان / گشت چون فرعون قبله ابلهان
پیر پرور آن بود ای دل کباب / که نگردد گرد جانش سهو خوا
دایما در سیر باشد همچو مور / کس نه بیند روی خویش در حضور
هر که بیند چهرهٔ پرورد گار / نی مکان بیند دل او نی جرا

همچو مستسقی که گوید غیر آب / همچو مخموران دلش جوید شراب
همچو زلف یار آشفته بود / پیش آن بار سیه خفته بود
هر دلی کان اینچنین نبود دغین / اندرو مطلب بغیر از جنگ و کین
هر که دارد یک بشیر اندر حجاب / فی الحقیقه غیر بیگانه اش مخوا
گر تصرف جنگ و کین آید پدید / با تصرف مرد نبود در رو سعید
گر نباشی تو نگویی آن من / خان من دکان من بستان من
تو مبر زنهار سر گز نام خود / تا نه بینی در دو گیتی هیچ بد
این بدی هستی تست ای بدخصال / که همی جوید همیشه جاه و مال
گر نباشی تو خدا باشد همه / در تو پنهان همچو سوز زمزمه
هستی آبا و اجداد ای پسر / سد راه خویشتن دان سربسر
زان حرم در دور احمد شد خراب / که شوند آگاه مشغولان خواب
زانکه محرومند خواب آلودگان / از حیوة با ثبات جاودان
چون محمد را نمیدیدند فاش / می نمی گشتند گرد خاک پاش
جسم او چون جسم خود دیدند شاه / چون خودش در کار کل مبدا شدند
سنگ میکردند بر دوش آنگروه / تا حرم سازند از بهر شکوه
سنگ بنهادند بر دوش رسول / آن رسول با عقول با اصول
پشت شان میکرد ریش آن سنگ سخت / از برای شوکت آن شاه تخت
بی خرد بودند و بی شرم و حیا / که نبد بر یادشان عهد و وفا
همچو حیوان عور گشتند از خری / کز ادب بودند فی الجمله بری
گفت بوطالب بدانکای جان ما / کر ازار عورت از خود کن جدا
تا نگردد پهلوت ریش و خراب / تا نه بیند دوش تیغ از سنگ تاب
چون محمد عور گردان جسم پاک / در زمان انداخت تن بر روی خاک
گفت بد بیند آن ازارم ای عرب / که دلم افتاد اندر تاب و تب
زانکه میاید بگوشم این صدا / که مهل پیدا شود نور و صفا
مهر تابانست و اسرار خدا / نیست حیوان این تن پاک از هوا
پرده بر گردش برآرای پرده سوز / ورنه چون شب گردد این خسار روز
آن تن نورین بپوشید از ازار / تا نگردد مهر عالم شرمسار
بعد ازان کردند قسمت در ملا / چار قوم معتبر در ابتدا
اسود و رکن عراقی بی خلاف / شد مقرر بر بنی عبد مناف
هم بنی زهره ابا این قوم بود / اندرین قسمت که شرحش رو نمود
وز عراقی تا بشامی با مدد / شد معین بهر اولاد اسد
بازشامی تا یمانی ای قباد / بی شکی آن بر بنی تیم او فتاد
وز یمانی تا باسود بعد ازان / بر بنی سهم و جمح شد خوش عیان
چون عمارت گشت یکباره بلند / سنگ اسود خواستند انجا نهند
آن قبائل جمله بر پا خاستند / قند خویش از زور می آراستند
درمیان افتاد فریاد و فغان / ناگهان پیری درآمد در میان
گفت با قوم پریشان آن جرا / کز میفزائید در گفت و شرا
یکزمان خاموش باشید ای یلان / تا زمان پابدامان اندر زمان
هر که سر از باب شیبه بر زند / رای او و فکر او باشد سند
تا بمیرد آتش جنگ و جدال / ورنه می افتد درین میدان قتال

سر نهادندان گره بر بام بر / باز رستند از زحیر و دار و گیر
ناگهان از در درآمد مصطفی / کان و دشت حلم و دریای صفا
جمله گفتند آن امین آید امین / گویا لطف نعیم است و معین
یا بلال بی غبارست این مگر / یا دم و بوی بهارست این مگر
روح او بهرست و جسمش سایه بان / زین سبب خوش خلق و خوب و مهربان
اندرین تخمین درآمد آن حلیم / تا کند عاقلان سنگین دل سلیم
تا نماید سیرت هر خیر و شر / تا نهند پیمان حق اندر حجر
تا که گردد عهد و پیمان آشکار / تا که بهرش سر زنند از هر دیار
تا که مشتاقان قدم در ره نهند / از طریق و منزلات آگه شوند
حال خود گفتند آن درماندگان / پیش روی و آخر و آغاز دان
آن شه پردان ردای خویشتن / بر زمین افکند مانند کفن
وان حجر اندر میان او نهاد / دست بر آن عهد و آن پیمان نهاد
بعد ازان فرمود با بیچارگان / گر ز هر قومی یکی ز مهتران
گوشه دستار بر گیرند فاش / تا نماند در میان تیغ و تراش
چار تن از چار قوم معتبر / بر گرفتند آن ردای با حجر
مهر احمد همچو آب زندگی / جاهلان آورد اندر بندگی
گفت چون بار گران برداشتید / خاک در چشم جدال انباشتید
خوش بنزدیک آورید این تیغ و بار / تا دهد حق تان بپیت خویش بار
بعد ازان احمد بعقل و رای خویش / آن حجر بنهاد خوش بر جای خویش
گشت محکم رکن کعبه در زمان / تا جهان از یمن آن یابد امان
ای برادر بی علیم بردبار / کس درین بستان نخندد غیر خار
زانکه هستی جهان کار و بار / بی شکی از غفلت و از غبار
وین غبار روح رست و جهل و حسد / هست مخفی همچو خون اندر جسد
خلق عالم غافلند از حال خویش / زان نیند آگاه از آمال خویش
جمله در خوابند بلکه مرده اند / زانسبب چون برف و یخ افسرده اند
بی نصیحت صاحب بی رتبتی / تو مجو زنهار یک تن در طریق
فضل نصح و فضل عشق و فضل یار / با تو گویم گر نداری هیچ کار
زانکه این ره را بکار آید بعد / نیش و مسهل بهر بیماران بود
گر بهرش آیتی حق سر نهی / در بر مردان بیابی آگهی
این مثل بشنو که تا در راه دوست / در نیازی مغز نغز از بهر پوست

حکایت

دید تا که آن ایاز دلنواز / حسن خود در صورت صدق و نیاز
عکس عشق اندر نیاز خویش دید / چشم غیرت حسن و ناز خویش دید
تا ز حسنش خون بجوش آورد باز / خواست از خون تا کند تلوین صفا
دید محمودان تغیر در بدن / گرد امر بی زبان و بی سخن
عارف آن امر شد جان ایاز / رفت و سر بنهاد بر بالین ناز
بعد ازان محمود با جراح گفت / که مهل کاین خون رود از دیده مفت
روز بن نیشی بر خون بدن / تا نیاید دل ازان ضربت حزن
چونکه زد استاد نیشش بی غرض / بهر دفع خون بران نشتر و غرض
همچو دل در حجره تن آن ایاز / گشت مخفی با حضور و عز و ناز

لیک ازان دو رهی دل محمود راد / همچو ماهی در دل تابه فتاد
محرمی پنهان به پیش خویش خواند / آتش خود در نهاد او فشاند
چونکه گرمش کرد محمود آن رسول / گوش جانش گشت از او از اصول
بعد ازان فرمود محمود علیم / که قدم نه بر صراط مستقیم
تا نه بینی حرب و ضرب و خوف و بیم / تا توانی برد در منزل غنیم
حب من در جان خود بین ای رسول / که محبت می نهد کیش و اصول
زانکه بی حب من آیات من / می نیابی تو حرارت در سخن
گوش خویش و چشم خویش کام خویش / برفشان بر باد خوش بر بام خویش
این نصیحت کن قبول ای راه رو / تا نیفتی بی خبر در چاه و کو
چون نسیم صبح ای دارای راز / بی نشان رو زود در پیش ایاز
آیهٔ فرقت بخوان در پیش او / لیک پنبه بر مدار از ریش او
چون زمین آهسته و ستار باش / همچو جان عاشقان بیدار باش
چون رسول این آیه اندر جان نهفت / کرد پروازی که باید آن گفت
چون رسید آن پیک در پیش ایاز / دید سلطان با ایاز خود براز
چونکه سلطان دید آن پیک رشید / از حیا و شرم خود وا پس کشید
مقصد این گفت و گو بشنو کنون / تا نهی نصح عزیزان در درون
زانکه نصح پاک دل روشن کند / نصح پاکان جان و دل ایمن کند
نصح حق در نیستی گیرد قرار / نیست شو تا خویش بینی روی یار
هر که شد افکنده حسن مجاز / متحد کی دید محمود و ایاز
جبرئیل آن پیک دان احمد ایاز / هست محمود آن کریم بی نیاز
هر کجا که عشق صورت بست فاش / تو یقین دان که خرد بیند صفاش
گر خرد بیند که در پیش او / عشق گردد پیش او درویش او
آن خرد گردد چو جبریل امین / گاه گردد در سما گه در زمین
فاش بیند روی محمود و ایاز / در مقام جلوه های حسن و ناز
گر خرد با عشق گردد آشنا / عشق گردد در ضمیرش رهنما
ور کند با عقل آن عشق التفات / آن خرد پیوسته شد در شهر ذات
آن خرد گردد امین نیک و بد / گشت پیک شاه و سلطان ابد
مصطفی این گوی از میدان ربود / که نزد دم بهر خود آن کان سود
تو یقین میدان که هر کو شد رسول / که در آرد بی اصولان در اصول
گرد در آمد در میان آن مرد کار / همچو کف افتد ز دریا بر کنار
ور سپارد آیه اندر نیستی / جمع گردد چون درر در نیستی
زان ندید احمد درین میدان غبار / که ز جانان بندگی کرد اختیار
زین سبب منسوخ و نامودون نشد / کز طریق بندگی بیرون نشد
چشمهٔ حیوان که دارد زندگی / هست جاری در نهاد بندگی
لیک شرح عشق و خوی بندگی / هست ناپیدا چو روح و زندگی
زندگی اندر نفس ای جان بیاب / هست مخفی همچو بو اندر گلاب
زندگی اندر نفس ای جان بیاب / هست مخفی همچو معنی در کتاب
زندگی اندر نفس ای جان بیاب / هست مخفی همچو مستی در شراب
گر نگه داری نفسهای عجب / بر فراز تخت دل بینی حبیب
بعد ازان برهی ز خوف بند و بار / بنده ات گردند مستیهای یار

تو نباشی یار باشد ای سوار / ترک خود کن تا بیابی این قرار
بی رفیق این دولت خوش پایدار / کس نیابد در جهان اختیار
تا نگویی ترک خود کان غمی / بی خبر از سیر و نقد آدمی
گوش جان پیش آر ای مرد عجب / بو که جانت بشنود ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه حضرت سلطان کامیار صلی الله علیه و آله و سلم سن مبارکش سی و پنج بود که عمارت کعبه فرمود و حجر الاسود بر جای خود نهاد که وقت نزول آیة و ظهور نبوت بود و واجب بود که سراپردهٔ نو زنند تا ملیحان جدید را سایه بان باشد گوش بنظم دار و بدانکه حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ناظر و علیم ضمیر امت خود است تو ایمان به بیداری و زندگی آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم بیار تا غافل از کرشمهای جدید او نشوی

طالبا گر نیستی از خود بری / کی بدانی سیرت پیغمبری

و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گر همی خواهی ببینی روی یار / چشم دل بر روی و خوی حال آر
پیش حق ماضی و مستقبل کو / در زمان مصطفی موسی بجو
در زمستان گل مجو از خار بن / دل بیام و حال نو پیدا کن
که تجلی خدا ای مرد کار / همچو باد صبحگاهی در بهار
میرسد در جان انسان سلیم / تا کند جان سلیمان را علیم
فیض صبح دی و فردا ای رسول / تو مجو امروز از بهر وصول
زانکه حق دارنده و بخشنده است / لحظه لحظه دام نو افکنده است
لیک این شرح طریق مفرد است / رزق نو در خورد کام عاشق است
زانکه اهل عالم سفل ای پسر / می نگردد سلسله دعوی بسر
جمله اسباب زمانند ای گرو / چون زمین و چون سما اند گرو
که بعمری آن گروه بی نوا / یک تجلی دیده اند از ابتدا
عاشقا گر فیض نو خواهی همی / رو مجو بهر جراحت مرهمی
چند گویم نیست شو پیش رفیق / تا نگردی ناگهان گم در طریق
مرده شو از خویش تا زنده شوی / تا ز روی زندگی بنده شوی
بنده امر و نهی نکند با خدیو / ور کند در حال گردد همچو دیو
با تجلی خدا تسلیم باش / مرده و افکنده تفهیم باش
هان مرو در سوی علم و گفت و گو / دایما می باش اندر جست و شو
زانکه دل از علم دارد صد ملال / لال باشد کام دل اندر وصال
زانکه اهل نقل مغرور خودند / دایما در بند دستور خودند
گر عمل با علم شان یاری کند / نفس ایشان میل جباری کند
زانکه فعل علم صورت در زمان / میفزاید بی مری در زیان
شیخ قید زرق و جاه شد پدید / تا نماید روی خود با عمرو و زید
بشنو این نقل صحیح بی غبار / تا بهیچ دست در دامان یار
تا فنا گردی به پیش یار خویش / تا نباشی دایما در کار خویش
ای که دارد جانت سوی خواجه میل / بشنو این از زید عمرو بن نفیل

حکایت

کرد عامر این روایت ای فقیر / بهر تفضیل رسول بی نظیر
گفت زید آن سرور قوم یهود / نرم نرم آهسته از خوف حسود
گفت یا عامر بری گشتم ز قوم / عار رفتم بر خویش و بیداری نوم
مائل گفتار ایشان نیستم / فی الحقیقه یار ایشان نیستم
ملت و دین خلیل در زناک / دارم اندر دل تعین تیغ ز تاک
عامرا دانم که از نسل خلیل / زود پیدا میشود شاهی جلیل
عامرا من مست و مشتاق و دیم / زانکه مخمور و خراب آن همیم
میرسد ایام آن شاه خبیر / شاه بی مانند بی مثل و نظیر
آفتاب طلعت آن دلفروز / میکند شبهای مشتاقان چو روز
ای خنک چشمی که بیند روی او / یا که گردد گرد خاک کوی او
ای خوشا جانی که دارد شوق او / کی بمیرد دل که یابد ذوق او
عامرا من انتظارش میکشم / بی رخ خوبش چو دل در آتشم
گر ببینم قامتش در رهگذار / جان شیرین میکنم بروی نثار
گر بمیرم دور از او وای من / خاک کوی او بود ماوای من
چون نمانم تو بمانی ای غلام / عرضه کن بروی ز من عهد و سلام
گفت عامر چون محمد تخت زد / تخت دولت بر فراز بخت زد
من شدم در پیش آن سلطان جلیل / با سلام زید بن عمرو نفیل
نزد احمد چونکه بنمودم قیام / باز گفتم آن تحیات و سلام
مصطفی فرمود و علیه السلام / رحمت حق باد بر روحش مدام
عامرا دیدم ورا در خلد ناز / که بداد او دامن کشان و سرفراز
هر که پیش از وحی وام کرد کار / دید میوه پخته در وقت بهار
حاجتش نبود بعلم و کسب و کار / زانکه باشد غمگسارش کردگار
زانکه با امر رسولان علیم / مست مشک ضربها با خوف و بیم
که همی دیدند جسم انبیا / همچو خود نامحرم وحی خدا
زان همی جستند دایم معجزات / که جدا دیدند آن ذات و صفات
ای غریب آهسته گو این راز دل / بهر گوش جان بود او از دل

ای عزیز ذکر سال آنحضرت از برای آن میکنم تا تو وقت نکه داری و حاضر نفس باشی ذکر سال سی و هشتم از مولود آنحضرة علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت بیدار باش تا انوار آلهی در سفیدی و سیاهی به بینی و بدانی و بعمل آوری که از دیدن و دانستن بی عمل بغیر از ندامت و حسرت نیابی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

اندرین سال آن سپهدار خموش / مهر بر لب داشت آن بکشاده گوش
می شنید از غیب هر دم آیتی / از برای دولتی و عزتی
دیده اش میدید هم انوار روز / جان پاکش نیز بد جای کنوز
قامت سروش که دارد راستیست / زلف پرتابش که بند عقل و جانیست
پرورش میداد پنهان بی زبان / سیرتش در سر جان عاشقان
چون چهل سال از ولادت شد تمام / شد امیر نه فلک پیشش غلام
صورة عالم همه تبدیل یافت / که محمد قدرت و تشریف یافت
شد شیاطین بی حرارت در زمین / که عیان شد در جهان ختم رشید دین

حکم و دستوری که نپذیرد زوال / مهر زد سلطان روز و ماه و سال
ابر بی باران که بد کبرش تمام / باد عشق آمد بردش والسلام
ای که داری مهر احمد در درون / هان مترس از طمطراق هر حرون
حق ضمان خاکساران ویست / جبر ضمان که یار یاران ویست
یار شو یعنی که محو دوست باش / دور شو از خویش و رسوا باش فاش
که لباس دین و پرده کنج رضا / نیست جز خواری و زاری و بلا
زانکه خواری و بلا پایه صفات / زان بلا با انبیا و اولیاست
هر که شد با عقل و با حکمت رفیق / دایما باشد بلا جو در طریق
غافل آنکس دان که در روی زمین / زهر نوشد زهر جای انگبین
تا تواند سوخت سیمای الم / تا نگردد زیر دست رنج و غم
تا نباشد نفس او آرام جو / تا تواند جست چون مردان جو
نیست عاقل آنکه از خود دم زند / عاقل آن باشد که از حق دم زند
تا ز فیضش حق بود در خیر و شر / تا تواند کرد از بدها حذر
تا جهانها یابد از وی زندگی / تا نماید هم طریق بندگی
تا جو او نبود بود دینش مدام / حق بود دارای دینش والسلام

عن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم لموت الف عابد ایسر عند الله من موت رجل عاقل عقل عن الله عز و جل احل حلاله وحرم حرامه وان لم یکن یزید علی الفرایض شیا ای عزیز ذکر اسرار نبوت خواهد گذشت و اثبات اقامت حضرة رسالت صلی الله علیه وسلم که در مکه بوده و در بیان امارات نبوة انحضرة علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات تو نظر بصیرت صورة دار تا بدانی که عالم الغیب والشهادة چه معنی دارد کوین نظم دار وصلی الله علی محمد و آله وسلم

آن طبیب حاذق دلسوز ما / ماه تابان مهر روز افروز ما
روح ما و هادی و غمخوار ما / رزق جان آیینه دیدار ما
نور عالم جان آدم شاه کل / آمر و بخشنده و کام رسل
لؤلؤ و مرجان بحر لایزال / ساقی لب تشنگان با ملال
دستگیر و یار بار افتادگان / منع و تیغ چشمهای سرکشان
بیشتر زانکه نماید قد و روی / مشک خویش در جهان انداخت بوی
عالمان از علم میگفتند فاش / وصف آن رخسار پر نور و صفا
گفت سلمه بن سلامه ای رفیق / خوش باستغنا بر اهل طریق
که یهودی از بنی اشهل همی / بهر قوم خویش میخورد او غمی
بحث بعث در میان بود و حساب / وز قیامت باز میگفت و عذاب
ذکر حشر و نشر میکرد آن علیم / در دل یاران همی انداخت بیم
حاضران گفتند استادی بیار / تا ز بحث جان ما گیرد قرار
گفت آمد پیشکی هنگام آن / که نماید رخ شه آخر زمان
قامت اندر مکه بنماید یقین / نور افشاند چو مهر اندر زمین
سائلی گفتش که کی پیدا شود / تا که شبهتها ازو پیدا شود

احمد آنجا در کدار آمد چو ماه
ره چه باشد پیش آن پشت و پناه

گر بماند آن که دارد در جبین
عرش و کرسی آورد اندر زمین

چار باغ دل کند سرسبز و شاد
ای خنک آن سر که در پایش فتاد

تا کی آن شه کوس در میدان زند
کی بود که قوی بر زاغان زند

کی کند در جام سرمستان شراب
کی کند دلهای مشتاقان کباب

کی فشاند زلف بر آشفتگان
نوک غمزه کی زند بر جسم جان

محو کردم جان خود در جسم او
اسم من فانی شد اندر اسم او

چون شدم راضی من از دیدار دوست
شادمان رقصم بر آن فشر و پوست

شب گذشت و مهر تابان سر بزد
صاحب جود و سخا سر بر کشید

ما بقول تو چنین آگه شدیم
واقف نقد عیارش شدیم

خیز علمت با عمل کن استوار
تا نگردد دیو بر پشتت سوار

از حسودی در نیاید در طریق
شد هلاک اندر بیابان بی رفیق

ای که هستی صاحب و دارای جو
روز مینی بی درخت ساد چو

گفت با سائل یهودی در زمان
کاین جوان بردی دار دین نشان

دین با تو خاک کوی او شود
بحر عمان در سبوی او شود

گفت سلمه چون شنیدم این سخن
کی شدم اشطار امر کن

سکه کی بر زر زندان سکه دار
کی کشند در خاک رو قلاب خوار

کی فروزد شمع در ایوان جان
کی گشاید در بروی محرمان

ناگهان پیدا شد فتنه عرب
سر نهادم پیش پای آن حبیب

دیده ام شد ناظر اسرار غیب
خوش غنی گشتم من از دیدار غیب

گفتمش کای پرورده پرداز قوم
خیز و بیرون کن ز چشم خویش نوم

سیه کهنه بر سبال خود ممال
جان تکن ای تشنه در پیش زلال

خیز ازین نار کبری پاره کن
بر جمال مصطفی نظاره کن

همچو مند آن یهودی غم شنود
گفت با سلمه که این آن می نمود

هستی علم و هنر کس را مباد
گم شود هر کو در این دام او فتاد

تا نگردد تخم عز تو تلف
گر دهی تو آب با خار و علف

ای عزیز از غرور علم صورة حذر می باید کرد این نقل دیگر بشنو عاصم بن عمر و روایة میکند که با یهود که اهل کتاب بودند محاربه میکردیم و ما اهل شرک و کفر بودیم و ایشان میگفتند که نزدیک شد که پیغمبری مبعوث شود و ما تابع او شویم و با شما مقاتله کنیم و چون حضرة رسالت صلوات الله و سلامه علیه مبعوث گشت ما ایمان آوردیم و متابعت او کردیم و یهود در کفر و حسد و ضلالت بماندند و آیة و لما جاءهم کتاب مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین اشارة بآن معنیست و صلی الله علی محمد و سلم

گوش دل پیش آر ای جویای جان
تا نگردی گرد کوی احمقان

تا اگر ناگه بیابی رهبری
غمگساری مشفقی چاره گری

چشم صورة را کنی کور و کبود
تا نگردی یار و همراه حسود

تا به بینی گنج اندر زیر خاک
تا نگردانی چو عاقلان خود هلاک

این روایة بشنو و عبرت بگیر
دور شو از مستی و حجب کبیر

حکایت

باز عاصم این روایت میکند
وصف حال اندر کنایت میکند

از قریضه گفت پیری ناگهان
پیش من بنشست با امن و امان

گفتمش کو نیستم واقف ازین
کز چگونه بر پریدند از زمین

پیش از آن که تخت زد سلطان حال
آن یهودی بود با ما یکدو سال

گفت با ما کای حریفان زمان
با شما گویم کنون راز نهان

خویش را در ملک قحط انداختم
بهر چه این نرد خوش می باختم

ای عزیزان میرسد پیغمبری
مهربانی بی غباری سروری

زود در یابید و ایمان آورید
رو بدو در میثاق و پیمان آورید

هان نگه دارید دل در پیش او
که نماید بس غرایب کیش او

ای جماعت دل نگردانید ازو
که درو پیداست نیک خوی او

هر که پیچد دست او از حق جدا
قول و فعل او یقین نکند وفا

ماهتاب و ماه نور مهر حال
تو یکی دان ای طلبکار وصال

گر شوی واقف ز سر اولیا
تو بر انجا نجز نام خدا

چونکه بردی ره در اسرار الست
باز رستی از خیال خیر و شر

هان مترس از جور در بازار دوست
تا به بیند دیده ات دیدار دوست

رو نشان کاروان سالار پرس
از مصیبت دور شو و ز سور و عرس

هان ز جای خویش برخیز و بجنب
سرکشی بگذار و از طاق و طرب

زانکه بی سیر و سفر ای خوابناک
میوه طاعت نگردد تابناک

گفت طلحه بن عبید الله راد
کو شدم پیش از ظهور آن قباد

گفت دانی ثعلبه سعیه و اسد
کی بیاوردند ایمان با احد

گفت شخصی از یهود ملک شام
بیشتر از بعثت هادی کام

چون در آمد وقت نزع آن یهود
از برای نعت احمد لب گشود

گرچه بیریدم من از میدان عیش
ور چه پیوستم درین ملک قریش

من سوی ناخه در چنین آمدم
طالب این علم با دین آمدم

چون بر افراز دعلم از بهر دین
او منور کرد خواهد این زمین

هان بپندارید سر در پای او
چشم دل دارید بر سیمای او

طفلکان سازد جدا از مادران
هم زنان سازد جدا از شوهران

هر که پیچد آنکند با دست او
همچو خاک راه گردد پست او

ای طلبکاران بدانید این رموز
تا بجنگ آرید مفتاح کنوز

انبیا و اولیا و ذات دوست
آب یک دریاست لیکن جو بجو

خویش را در صدق خود اندر هوا
هان مده بر باد از بهر خدا

ای دل آشفته و بیدار شو
پنج منشین بی دلدار شو

جست و جو میکن ز بهر یار خویش
زود در هم زن تو کار و بار خویش

گرد کرد در روان شو ای پسر
زانکه آن گرد است دیده بس بصر

گوش سوی کوس رحلت کن شتاب
میکند گوش حریفان سوی راه

نقل بشنو گر نداری عقل جاه
تا بری لذت ز سیر و پر و بال

از حرم تا شهر بصری بهر سود
گر تجارت دیده بودم من و جود

راهبی دیدم در آن مرز و دیار / بود اندر خلوت خویش باوقار
گرد معلوم او که هستم از حرم / روی با من کرد با لطف و کرم
گفت با من کای مسافر باز گوی / قصهٔ آن احمد دستان‌ساز گوی
احمد اندر مکه آمد در میان / یا نه ای طلحه بگو با من عیان
گفتم احمد کیست ای پیر علیم / گفت احمد آن امین خوش حلیم
ناظر و دانای سر مقبول رد / صاحب احکام و دارای رصد
هست از نسل قریش ای مرد راد / فاش گردد فاش در این سال‌ها
خاتم و سالار و شاه انبیاست / رازدان و راه‌بین و رهنماست
از حرم ظاهر شود آن مقتدا / لیک نشنیدند در آن باب صفا
بهر عزت دشمنان زور آورند / زور با آن شاه مغفور آورند
تا کند هجره به بام سنگلاخ / تا که راه شکنا کرد و فراخ
خیمه در دشتی زند خوش با حضور / که بود بسیار نخل و خاک شور
گفت طلحه در دلم این جا گرفت / حب احمد از زبان بادی گرفت
چونکه رفتم باز در بیت الحرم / باز پرسیدم من از شادی و غم
از حوادث وز تغیرهای حال / وز ظهور و گردش حال و مجال
کمیان گفتند در حالم جواب / که شده پیدا یکی فتنه ز خواب
پور عبدالله آن مرد امین / می‌نماید فاش اصطلاحات دین
حالیا کوس نبوت می‌زند / سکه بر روی مروت می‌زند
فاش میگوید که جبریل آمدست / در برم آیات و تنزیل آمدست
تابع وی گشته صدیق و علی / میدهد با این دو تن دین را جلی
چون شنیدم این سخن از مردمان / روی در ایمان نهادم بی‌گمان
در زمان رفتم شدم تسلیم دست / مغز دیدم مغز دور از قشر و پوست
بعد از آن رفتم بر اهل و عیال / وانمودم مکسب ایمان و مال
فاش گشتم خاک پای رهنما / با تو گفتم راه کان تو بیا
تا نکردی در جهان همچون عرب / کی نشان یابی ز رخسار حبیب

ای عزیز بدانکه شناخت حق تعالی بی محبت رسول

حق بجایی نمیرسد تو دوستی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیدا کن تا خدای تعالی با تو دوستی کند بعد از آن محبت خدای تعالی ترا آگاه کرداند گوش باین حدیث دار که سرور اولیا و پیشوای اتقیا علی مرتضی کرم الله وجهه روایت مینماید که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که طَلَبُ الحَقِّ غُربَة گوش بنظم دار تا بدانی که معنی حدیث چیست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

یک یهودی بود نام او زبیر / که بدی مشغول خویش و کنج دیر

حکایت

زاهدی بد خودپرست و دیرجو / که نصیب زاهدان کاهست و بوست
داشت از میراث بابا یک کتاب / دائما تکرار کردی باشتاب
ذکر احمد بد در آن اوراقها / نعتش عهد و سیرت مشتاقها
چون محمد گشت مبعوث آن جهود / شست آن اوراق تا نارد وجود

تا مریدانش نگریزند ازو / تا نه بیند چشم کورش آن علو
تا ابا موشان در آن سوراخ تنگ / خاک بپزند از برای نوش و رنگ
ای برای گر نجاتت بود / با چنین حالت کی ایمانت بود
از حسد بگریز چون تیر از کمان / ورنه خواهی مرد در چاه گمان
گر زنی تو گل بروی آفتاب / آفتاب از گل نخواهد دید تاب
روی تو گلناک گردد ای خسیس / ای عدو جان آدم چون بلیس
روی تو گلناک گردد ای پلید / زانکه حشمت آن مه تابان بدید
عبرتی دید از یهودان ای جهود / بو که بربایی درین بازار سود

حکایت

گفت عبدالله بن مسعود پیر / نعت آن سلطان بی مثل و نظیر
بهر نعت او این روایت میکند / تا نه پنداری حکایت میکند
گفت روزی میشدم با آن خدیو / ناگهان رفتیم در بازار دیو
کز بدآن بازار میدان یهود / زانکه از نشناخت نتوان برد سود
قاری توریه بودند آن خران / کو ندانستند جز نغمه زبان
بیخبر از معنی و سر کتاب / کز برای چه رسیده این خطاب
نی بسر ده ره بابرار کلام / می نداده راه عطر اندر مشام
چون بدیدند آن پلیدان شاه روز / چون خران بستند از گلزار پوز
جمله در سوراخ رفتند از شتاب / ماند یک بیمار و بس پیش کتاب
خواجه با بیمار دل رنجور زار / گفت از چه گم شدند این مور و مار
ترک تکرار از چه کردند ای حزین / وز چه رو رفتند در زیر زمین
خویش در خاک او فکند آن خسته دل / خوش همی غلطید اندر خاک و گل
بر سرور و رفت تا پیش کتاب / دیده گریان جان خراب و دل کباب
خواند خسته یک دو سطری زان کتاب / گفت هست این شرح ماه و آفتاب
چون بدیدند آن خسیسان خسار تو / قامت تو لفظ با تیمار تو
جمله اوصاف تو دیدند اندر آن / از حسد گشتند لال آن احمقان
با دل مشتاق و با سوز و نیاز / خاک شد در پیش پای سرو ناز
چشم پاکش آن رخ زیبا بدید / خوش شهادت گفت و در دم شد شهید
گفت خواجه زود با یاران خویش / کو بشوئید این شهید خوب کیش
چون شهادت یافت خوش فخر کنید / طبل عشقش در همه عالم زنید
این علامات ظهور مصطفاست / کنج ذات احمد از اینها جداست
آفتاب سر حسنش ای فلان / بر نتابد این زمین و آسمان
لمعه بر کوه قاف انداخته / بال سیمرغان از آن پرساخته
چشم دل بر طور و نور لمعه دار / تا از آن لمعات بینی روی یار
رو نشانهای او را بازجو / پیش دانایی برو وان راز جو
ظاهر و باطن بدانا عرض کن / تا بدانی سر علم من لدن
این حکایه بشنو از مرد بهی / تا ز خود وز یار یابی آگهی
تا نهی سر پیش پای رهروان / تا نمانی در حجاب این و آن

حکایت

ابن عباس این خبر دادی بسیر / گوش جان پیش آر تا یابی خبر
گفت اندر مکه اصحاب قریش / میخرامیدند چون اهل عیش

متفق بودند و خوش دل آن گروه   لطف رفتند بر بالای کوه

کاسنی در صومعه بنشسته بود   نقش جسم پشان دانسته بود

آل ابراهیم در پیش شدند   ناظران کاسه و کیش شدند

جمله پرسیدند از آن زن کای عجوز   ما همی خواهیم از تو این رموز

گر بگویی راست بابا در زبان   تا نماند در دل ما این گمان

گر نشان پای بابای خود دلیل   هیچ مانندست بابای خلیل

کاسنه گفتا بیار پیدای بیان   جمله خویشان پس من پیر و جوان

آمدند القصه خویشان سر به سر   تا جدا گردد ز هم سنگ و گهر

یک کلیم انداخت اندر پیش خویش   تا کشد بر وی طریق نقش کیش

خاک نرم افشاند بر روی کلیم   تا نماید نقش پای آن سلیم

صد هزاران سر فدای پای او   جان فشانم بر قد و بالای او

سر سر و جانی که در پایش نسوخت   کافرم گر شمع ایمان برفروخت

هر دلی کز عشق او بریان نشد   تخت بخشش لایق جانان نشد

قوم هاشم جمله یکدم شد از آن   بی اثر بود آن قدمها زان نشان

پس پس استاده بد آن در یتیم   خوش غنی بی خوف و بیم آن مستقیم

تا خران کز پیش اینک رود   یکدرانند ابر و میغ و نارود

چون محمد آن کف پای حلیم   نرم و خوش بنهاد بر روی کلیم

آن نشان شد مهر پای خلیل   تا نبینی پس روان خوار و ذلیل

کاسنه گفتا کرد دارد این جوان   نقش پای آن خلیل با نشان

ای قریش این دین بی شبهه و گمان   شیب پای آرد یقین سمت آسمان

عرش و کرسی خاک پای او شوند   سرفرازان مبتلای او شوند

تو دمی بنشین نکو در خود نگر   چون بدانستی طریق خیر و شر

تا به بینی با که ماند خوی تو   یا کدام آب آمده در جوی تو

با که ای قوم همراهی مدام   و ز که می باید دولت مردم بهام

چشم تو با روی که دارد نظر   پای تو از پای که دارد اثر

جان و حمیت مایل و قربان کیست   طاعت بنما که در قربان کیست

تا بداری هم خود رود تر   تا نمیری کور و کر بی کر و فر

تا توانی دید آثار رسول   تا نگردی قانع از نقل ای فضول

نقل بشنو تا بری ره سوی عقل   تا بسازی خانه اندر کوی عقل

هان مرو اندر پی عقل فضول   عقل کل جو تا بری ره در اصول

نقل دیگر بشنو از ادباب   فارغ این ملک بی بنیاد باب

از جهان و طالبانش دور باش   همچو دل در اهل دل مستور باش

حکایت

اصمعی این نقل کرده بی گمان   بهر فضل این شه آخرزمان

تا که امت بشنود صادق شود   صدق زاد ره کند عاشق شود

تا که عشق و درد دل سازد دلیل   تا نشان یابد ز اقدام خلیل

تا شود در راه حق ثابت قدم   تا قدم ننهد ابر فرق صنم

تا نگردد پایمال نقش و زنگ   تا شود آیینه رومی و زنگ

بی قدم بی درد و بی ایثار جان   تو کجا یابی نشان رهروان

زانکه ره رو گنجش اندر زیر پاست   زان گریزان از جهان بی‌وفاست

گر نبودی سلسله پر تاب و پیچ   اهل حق ناظر نگشتندی به هیچ

زان کنند اندر جهان دون نگاه   تا که بنمایند ره با اهل را

چون نه پیدا آشنایی در جهان   می‌جهند از خلق چون تیر از کمان

اصمعی گفتا که روزی مصطفی   گشت پنهان همچو ماه اندر سما

که نمی‌دید آشنایی همدمی   تا خورد با او دمی جام غمی

دور شد از کیان سنگ خو   تا که دارد دمی و جام و سبو

رفت اندر گوشهٔ با ستر یار   بی زبان می‌کرد تکرار غبار

راز بی او از می کرد آن حبیب   در بیابان فنا همچون غریب

گر نبودش طاقت بار گران   بار عشق یار و جور احمقان

لحظه‌ها با یار غیب پرده ساز   گفت و گو می‌کرد آن دانای راز

ناگهان بوطالب آمد در سرا   گفت پیدا نیست آن مهر ضحی

جستم آن فرزند اندر چپ و راست   نیست پیدا می ندانم که کجاست

این بگفت و روی در صحرا نهاد   فتنه در دشت و در صحرا فتاد

در پی او اهل نااهل دیار   می‌دویدند از پی آن شهسوار

کنج کنج کوه رفتند آن گروه   تا بجنگ آرند آن مایه شکوه

ناگهان دیدند نقش پای شاه   گشت آن بی صورت اثبات راه

آن طلبکاران جسم مصطفی   چون بدیدند آن ره و آن نقش پا

خود بخود گفتند آن سرکشان   که ندانیم این نقش و نشان

هست آثار قدم از امین   که کشیده همچو نقش اندر نگین

گفت مردی در میان همرهان   که ندیدستم نشان این جوان

لیک دیدستم نشانی بهر دلیل   من نشان کفش‌های خلیل

من نشان پای او با این   همچو هم می‌بینم اینجا در زمین

ای اخی تو این و آن و آن و این   در دل خود جوی لیکن خود مبین

زانکه خود از حق جدا دیدن خطاست   لیک خود بین بیشکی از حق جداست

شرح این در را تنها گویم به تو   زانکه هست این راه مشکل تو به تو

چند گویم نیست شو در پای دوست   تا به بینی چهره زیبای دوست

گر بدیدی چشم هستی روی یار   باد بردی این جهان کار و بار

عشق و نور چشم اینجا نه اند   عشق و مستی صور بیگانه اند

واگذارم یکزمان شرح عجب   روی دل آرم بر خسار حبیب

زانکه میلرزد دلم چون برگ بید   بر هوای قامت شاخ امید

زان طپد دل دایما ای ساده دل   تا نگردد در بر پاکان خجل

تا نگردد خوی حیوان در بدن   تا نیاید در درون قفس حزن

تا تواند دید آثار غیوب   هم نگردد مبتلای هر ذنوب

بشنو این قصه که تا در راه دوست   پیش آید صورة دلخواه دوست

بهر تشبیهات این گفت و شنید   نقل پاک از قول انصاری رسید

گفت من پیش از ظهور مصطفی   بار فرستی راز یار با صفا

میشدیم از بهر مکسب تا بشام   تا بود مان در دو عالم ننگ و نام

در بیابانی که خالی بود از آب   شد نزولها در آن جای خراب

یک سواری ناگهان آمد پدید   رخت و مرکب سوی نخل‌ها کشید

مانده بودیم اندر آن دم بی نوال   تا نمی‌دیدیم در سفره و جوال

آهوی تیز تک ما خوش بجهید   فارغ از ما بود آن اصل پرید
ما به آسانی گرفتیم آن غنم   بود تا این صید خود چون صید حرم
آن سوار غیب گفت ای روان   بگذرید از طعمه مفت عیان
که درین دشت ای غریبان ازین   دو نفر بودیم ما با هم قرین
ناگهان مشغولی ما اندر فتاد   بیم آن بد که رود سر با باد
میپریدی این آهوی ای مردان راه   خوش بخود مشغول بی پشت و پناه
هر یا نم کاین بدیدند ای کیان   بیخود و بیدل شدند و بی زبان
عاشق و حیران آن آهو شدند   از مراد خویشتن یکسو شدند
گفت انصاری که قول آن سوار   می نکردم گوش و بر بودم شکار
مفت دیدم صید و گشتم صید او   قید خود دیدم شدم در قید او
درکمند آوردم آن آهوی خوب   ای طلبکاران ارباب القلوب
با خودش بردم که اندر منزلی   محو سازم خونش در آب و گلی
هاتفی زد ناگهان بانگ بلند   کم ربا کن این کم داری کمند
با زبان تازی و لفظ فصیح   می‌فرستاد این امر و پیغام صریح
حالیا این لفظ تازی خوش بخوان   بعد از آن در نظم اسرارش بدان

رجز

یا ایها الرکب السراع الاربعه   خلوا سبیل النافر المفزعه
خلوا عن العضباء فی الوادی سعه   لا تذبحن الضبیة المروعه
فیها لایتام صغار منفعه

معنی

ای سواران کای چار توی   هان بجنگ آرید علم معنوی
عزم کرده سوی صید دیگران   کی روا باشد چنین ای غافلان
هان کدارید آهوی بیچاره   کور را طفلیست بی گهواره
انتظارش میکشد آن طفل خرد   کامشب آن آهو بچه شیری نخورد
چون شنیدم این صدا کردم رها   آهوی خسته دل بسته دو پا
شام رفتیم و دگر باز آمدیم   اندرین منزلگه را زادیم
باز آنجا هاتفی این بار گفت   کوشش کن تا نگری در صید مفت

رجز

ایاک لا تعجل و خذها من ثقه   فان شر السیر الحقحقه
قد لاح نجم فاضاء مشرقه   یخرج من ظلما عسوف موبقه
ذاک رسول مفلح من صدقه   اسد اعلی امره و حققه

معنی رجز

هان مکن تعجیل در راه ای پسر   رو حذر کن پیش پای خود نگر
بشنو از گوینده قول معتبر   که همی آید یکی پیغامبر
زود در میدان در آید سروری   پادشاهی عادلی پیغامبری
کز قدوم وی شود راضی مقیم   وا نماید روی در راه مستقیم
خوش صید و طعمه یاران کنید   تا که خیمه در جهان برزنید
هان مجنبانید لب از بهر خویش   تا خورید آبی ز جام و نهر خویش
زانکه هر آبی که مستعمل بود   طاعت تو زوی در اسفل کند

قال الله تعالی فی الحدیث القدسی اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر صدق الله

هر چه عقل و درک تو با آن رسد   آن نگردان جواز آن جسد
زانکه خوی طفلکانست این همه   که همی خواهند املاک و رمه
تو مباش اندر برخهای نغول   تا نگردی هر زمان زار و ملول
چون نباشی تو نخواهی هیچ هیچ   نقد بگر آید برت بی پا و پیچ
گرچه ثمستان سخنهای غریب   لیک آسان بگذرد پس ای طبیب
بگردان روی از جور و جفا   تا توانی کرد با جانان وفا
ای خنک آنکس که با محنت بساخت   حسن صورة حزن سیرت در نباخت
گر تو با محنت بسازی ای جوان   صاحب دل گردی و دارای جهان
بلکه حسن خوی تو بی رنج و رنگ   همچو حسن مصطفی باید بچنگ
خودپرستی واگذار و بازرو   تا نه بینی دایما هیچ و گرو
پیش نفس خویش می آری سجود   زان نمی یابی تو از طاعات سود
غافلی از صورة تنهای خویش   زان نمیدانی بجز اثبات کیش
بشنو این رمز و اشارات بلند   بو که نفس شوم آری در کمند
تا کر گوشت بانگ و الهام خدا   بشنود یا بدره مهر و وفا
بوهریره این حکایت کرده فاش   لال شو یکدم سراسر گوش باش

حکایت

گفت قومی از نبی خشعم همی   مجتمع بودند با خاک و دمی
عالمان عصر بودند از یهود   پیش بت بنشسته بودند ان عنود
مجلسی بد پر خروش از جاهلان   چون درون منفیان و قاضیان
نور مهر حسن احمد چون قمر   شعله زد بر فراز آن نفر
هاتف غیبی چو دید آن نور صاف   بانگ زد بر آن حریفان گزاف
حاصل آن بانگ بدایں نظم خوب   بشنود و آگه ای اهل قلوب

رجز

یا ایها الناس ذوی الاجسام   الا ترون ما اری امامی
من ساطع یجلو دجی الظلام   ومسندی الحکم الی الاصنام
اکلکم اوزه کالکهام   ذاک نبی سید الانام
من هاشم فی ذروة السنام   قد لاح للناظر من تهام
حتی بدا للناظر الشام   مستعلن بالبلد الحرام
جاء بهدی الکفر بالاسلام   اکرمه الرحمن من امام

معنی رجز

ای نگهبانان جسم و نقش حال   وی نگهداران اصنام و جوال
آنچه من می بینم اندر پرها   وانچه من می دانم ای اهل سوا
می نبینید زانکه غافلید   صورة آرایید زانکه جاهلید
میزند پرتو آفتاب بی خلل   تا نماید در جهان علم و عمل
از تهامه یک بزرگ بی مثال   می نماید روی با حسن و جمال
مقتدا و پیشوای عالمست   مهر جان و مهر و تنکه آدمست
کان عرق جان دریای صفاست   از نبی هاشم بود نی از شماست
پادشاه و سرور آخر زمانست   هستی کعبه ز بهر این نشانست

های سوی ورنور بازوی بین / آنکه کند هستی عاقلان برزمین
بان بکوش جان شنو نعت حبیب / تا بنوشی این شرابات غریب
خانهای احمقان ویران کند / احمقان را دنگ و سرگردان کند
تا نباشی چون حبابی بی نوا / کر شانی رفت در کوی وفا

ای عزیز گوش و چشم دل و جان پیش آر و در کوی انصاف در او خود را تسلیم راستی کن و لجام حلم بر سر نفس اماره کن و تامل کن در بیان حکمت الهی و تصرفات حکیم حاذق و صفت مریض مقبول صادق و بزرگی انسان و صفت ترقی مریدان و بازماندگی حیوان و معنی اولئک کالانعام بل هم اضل ای عزیز بدانکه حیوانات چون از مادر جدا شوند در زمان براه میروند و میچرند و میپرند و هر صفت که در آن حال و در آن وقت بدانستند هیچ ترقی و تنزل نمیکنند و بنی آدم چون از مادر جدا شدند هر لحظه شعوری جدید می یابند و هر دم شیر و شربتی میخواهند تا پرورده میشوند و دایم الاوقات می باید که در نظر دایه باشند تا بوقت بلوغ کلی رسند شرح مقامات در نظم گفته خواهد شد تو تحقیق بدانکه هر که پنجاه سال یا بیش و کم در یک مقام باشد خواه او و خواه حیوان اگر آزار باهل حق نرساند و اگر چنانکه آزار بدلها رساند اولئک کالانعام بل هم اضل در شان او باشد گوش هوش دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما ابدا دایما

ای که داری قابلیت در نهاد / رو بجهن تا باز یابی اوستاد
آب روی قابلیت در میان / بی وضو هرگز مرو سوی نماز
آتش مهر و محبت ای پسر / هست با سوز دل و خون جگر
چرب و شیرین و ترش ای پهلوان / آنچنان باید نبوشی در زمان
از حرارت خون همی گردد طعام / چونکه دار آن حرارت ای قوام
چونکه گردد مغز خونهای روان / میکند بی واسطه امداد جان
تو نه بینی آن مضرت در زمان / زانکه باشد راست بالطبع تو آن
اشتهای کذب اگر زور آورد / زور بر احکام و دستور آورد

ای که داری مهر عزت بر جبین / خو مکن با طفلکان خوشه چین
رو طهارت ساز در آب روان / آب مستعمل مکن اندر دهان
گوش جان در پیش راز حکمت آر / تا نباشی دائما بیمار و خوار
کم زیاد و کم نباشد در درون / تا شود آن نیم پخته یار خون
تا رود خون در درون استخوان / مغز اندر استخوان یابد امان
ورنباشی حاضر گرمی سر / آب بر آتش زنی گردد مضر
صورتت فربه نماید چون علم / معنیت خالی کند همچون قلم
سست گرداند بدن ماند کاه / همچو میت در قید در قعر چاه

گر همی خواهی که همچون شاهباز / بر پری بر اوج سوی شاه باز
خاک پای رهروان چست باش / خاک بر سیمای پیمان سست باش
شرح کردم راه و رفتار مرید / آنچنان گفتم که گوش دل شنید
پیشوا باید که بود بهر خویش / تا نگه دارد چو احمد دین و کیش
تا نگردانی تو نفس خود اسیر / هان مکن باور که گویندت امیر
در ورق هرگز مجو حال زمان / کز زمان گردد ملون هر زمان
زانکه در سررشته آثار حیوة / هر که استد کی ز حی یابد ثبات
لایق ابدان بود آن رزقهاش / گر تو مردی در خیال آن مباش
علم و اعمالی که دست آلود شد / بود آن اندر زمان نابود شد
در پی شارع رو ار مرد رهی / تا ز نقش ره بیابی آگهی
ای غریب راه رو پرواز کن / گنج حکمت در زمان سرباز کن
حکمت از احمد بیاموز ای دبیر / عذر لنگ بی وفایان بد پذیر
چونکه داری قامت قلب سلیم / هان مدر بر مفلسان سر ده گلیم
بار اشتر در جوال خر مکن / عهد و جهد احمقان باور مکن
ره مده در دل غبار جنگ و کین / چونکه داری مهر یار و مهر دین
تا نگه داری تو گنج اندر نهاد / تا بود دستت قوی از مهر داد
تا دهی شیشه به همراهان خویش / تا نهی مرهم ابر دلهای ریش
تا که کشف بی حجاب ای دیده ور / باشدت پیوسته بخوف و خطر
نفع احکام مجین ای رفیق / اینچنین بخشد ثمر اندر طریق
تا چو میزان در میان آید چو باد / حاصل کارت شود خوش مستزاد

همچو جغدان خو بویرانه مکن / گوش دل در سوی افسانه مکن
عهد اگر اینست و پیمان این بس / پیش جانان در نیاید هیچکس
بشنو اکنون شرح پیران بی غرض / تا بگیری نبض و بشناسی مرض
تا تو شیطان در نیاری در کمند / بر سبال و ریش مستیها مخند
پیشوایی کو ندارد خوی حق / پیشوای او بود حرف و ورق
هر نفس ای مرد منصف حالتیست / یکنفس در هیچ حالت وا مایست
هر چه آید در خیال طالبان / آن بخیل نیست اندر خورد جان
تو اگر خواهی بیابی این حضور / دور شو از خویشتن چون اهل قبور
نان و آش دی میاور یاد خویش / هان منه بر جادها بنیاد خویش
مرد حق با علم تقلیدش چکار / ره بجوید هر که بپسندد روی یار
بر سر بازار بدمستی مکن / با بلندان روی در پستی مکن
عرض نااهلان مبر در چار سو / که ندارند آن خسان جز آب رو
آیه حکمت بخوان در روزگار / قامت الفت بجو اندر دیار
راه یاران پاک کن گر رهبری / تا ز عمر و حسن خوبان بر خوری
این سخن مانند آبست ای پسر / دائما تکرار میکن در نظر
تا که بنمایی شروح منزلات / تا نگه داری تو ذات اندر صفات
تا بجنگ آری دل محبوب خویش / جمع بین طالب و مطلوب خویش
تا شوی مصباح ایوان حبیب / اندر آنجا نه تو باشی نی رقیب
گر نگردی فهم این ابیات نو / طالب مفتاح و معلومات شو
زان نمایم هر نفس این مغز و پوست / تا بدانی سر ترجیعات از دوست

هر که این علم و این ترتیب نیست
عارف روح خود و دیگر نیست

کی توان از وی صفت بیدار
لال شو گو پیر دریا فی خود مرد

دانکه و بدان ذات را اندر صفات
دارد اندر دل تعین تنگنا ذات

هر که دارد این اصول و این سبب
[illegible] که بر خوان اندرو اول

تا بدانند شریعت مصطفی
تا خورد از کام جان جام صفا

تا بیفشم حال ایشان مدام
بی کم و کاست راه کلام

جونکه احکام مجیس شد تمام
شکر ایزد کن دلا در شام و بام

جونکه صورت [illegible] اثار حیات
فاش [illegible] ان [illegible]

[illegible] [illegible] بر بود
ان [illegible] بود [illegible]

آن دری کو لایق گوش شهست
[illegible] سخن از ان [illegible]

[illegible] [illegible] و [illegible]
[illegible] تقوی [illegible] ورع

عالم اندر وی [illegible]
[illegible] سدره [illegible]

[illegible] بازان [illegible]
[illegible]

[illegible] سایه [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] دریان [illegible]

[illegible] از این اندر کلام
[illegible] سلام

کلام [illegible] بود اول

تم القسم الثاني من بيان حقايق احوال سيد
المرسلين و خاتم النبيين عليه الصلوة
والسلام و قد سمي هذا القسم باحكام
المجيس والحمد لله رب
العالمين

م م
م

نهایة الحکمة

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون هذا کتاب نهایة الحکمة ای عزیز بدانکه حکمت الهی میخواست که ظهور حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات زوال نیابد در ابتدای حال آنحضرت را به یتیم ابوطالب مشهور گردانید تا حسودان شعاع آفتاب عالم آرای او نه بینند و لباس فقر که آنحضرت علیه الصلوة و السلام فخر بدان می نمود پرده حقیقت جان آن کان حلم فرمود تا بچشم خلایق محمد امین نمود تا دایه حکمت آن سلطان غیور را بشیر و شربت محبت پرورانید تا حرارت محبت بمدد دایه غیرت جان آن حبیب صلی الله علیه و آله و سلم کان معرفت گردانید تا تو بدانی که در هیچ مهمی تعجیل نباید کرد تا خوف ذلت نباشد گوش بنظم دار و بدانکه جمیع انبیاء و حکما بنسبت حضرت سرور انبیا علیه الصلوة و السلام مشرف بحکمت کلی نشدند تو اگر میخواهی که پریشان حال نباشی متابعت آن بحر بی نهایت بجای آور تا حکمت الهی التفات فرماید و اعتماد کند و جام محبت بکام جانت ارزانی فرماید تا عارف اسرار غیب شوی و سررشته الفت که ماده حیاتست نگه توانی داشت تا چون قامت در میدان فنا نماینده شود در چاه اسفل فرو نروی نعوذ بالله من غضب الله بیدار باش و گوش جان بنظم دار و صلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و آلهما و سلم

الصلوة ای عاشقان کامد امام   بر رخش آرید ایمان سلام دام
الصلوة ای مؤمنان بی نشان   کامد آن دارنده مهر نشو
الصلوة ای طالبان راه راست   کان شهنشه ناظر ارکان ماست
الصلوة ای تشنگان عشق جو   که نهاده بحر عمان رو بجو
الصلوة ای خوابناکان الصلو   کامد آن ذات مطلق در صفا
الصلوة ای کامیاران الصلو   کامد آن رو اشکن لات و منات
الصلوة ای بیدلان عقل آ   کامد آن دلدار از بهر قرار
الصلوة ای پارسایان عرب   که ز رخ برداشته پرده حبیب
الصلوة ای خستگان راه عشق   کامد از بهر دوا شاه عشق
عشق و خوی یار و حسن بی ده سوز   میزند شعله چو نور مهر روز
چون برآمد مهر و روشن شد جهان   طالبا بگذار این خواب گران
تا توانی مهر و مهر و عهد پاک   در درون چون گنج بینی بی شرار
گنج معنی که نظرهای خداست   که چو روح اندر نهاد اولیاست
در نبازی در صورتهای سنا   پس رود در کوی شهوات و هوا
کان نظر قوت دهد در جسم و جان   آن نظر دان پیشوای دو جهان
یک مثال پر دلیل بس حقیر   بی غرض بشنو تو از لفظ فقیر
گوسفندی که رود در پیش گله   گر رسد اول بگلهای علفه
زور پیدا میکند آن پیشوا   می نشود کاه خشک اندر قفا
آبهای صاف و لاله بر غبار   او خورد البته اندر مرغزار
ور کند آن زور در شهوت تلف   در بر گرگان خورد کاه و علف
بز که بد دی روز پس اشنگ و تشنگ   میرود امروز پس بی ننگ و لنگ
تا توانی یک نفس ای جان باب   سر منه زنهار بر بالین خواب
زانکه شهوتهاست در آدم نهان   که نه بیند آن بغیر از عاشقان
تو مجنبان لب ز بهر وصل خویش   تا نیفتی دور دور از اصل خویش
تو گیاه و گل که نور حسنهاست   که فتوح انبیا و اولیاست
از نظر بستان و در دل کن نهان   تا دلت یابد ز فیض حق امان
چون نمی بینی تو دایه و یار غیب   رو بجو از انبیا اسرار غیب
دایهای غیب بد با مصطفی   که نیالود از خللهای هوا
گر کنی تو خو بصبر و در دیار   گر نباشد مددستت در دیار
مرد صابر کاشف اسرار شد   صابر راضی بصبر یار شد
چون بصبر یار شد تلخی نماند   در دلها آیت هجران نخواند
یک مثال دیگر آرم در نظر   تا بیابی فیض از خون جگر
چون شدی سیر از طعام ای گو خوار   در درونت سر زند جوش بخار و
آن حرارت از برودتهای تن   هر چه سوزد تشنگی آرد چنین
بلغم و زرد آب میکرد هلاک   خون از آن جوشش شود صافی و پاک
چون بسوزد بلغم و زرد آب زنخ   میشود ز روی خورند همچو درد
گر تو خواهی قوت و زور ای پسر   آب سرد اندر پی لقمه مخور
لیک بگریز از حکیم بیخبر   که نداند کیست ساقی جگر
تا بود بلغم جگر پرتاب دان   می ندارد آب ره در آب دان
هرکه این حکمت نداند ای عقل   زود مستسقی شود همچون وبل

الصلوة

پردهٔ آب و جگر بلغم بود | مردی صبرای بسر با غم بود
دایما در گریه و ماتم بود | زانکه چشمش روشن از بلغم بود
آتش عشق حقیقت برفروز | مستی و پوستکها را بسوز
چون بسوزی خویش از سودای دوست | می نه بینی باز جز سیمای دوست
چون نمانی تو درین ملک عرب | یار باشد با تو دایم بی ریب

عن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الصبر ثلثة فصبر علی المصیبة و صبر علی الطاعة و صبر علی المعصیة فمن صبر علی المصیبة حتی یردها بحسن عزائها کتب الله له ثلثمائة درجة ما بین الدرجتین کما بین السماء و الارض و من صبر علی الطاعة کتب الله له ستمائة درجة ما بین الدرجتین کما بین تخوم الارضین الی منتهی العرش و من صبر علی المعصیة کتب الله له تسعمائة درجة ما بین الدرجتین کما بین تخوم الارضین الی منتهی العرش مرتین ای عزیز بدانکه تا در حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم هستی بشریت و هستی رسالت و شوکت نبوت بود ناطق بحق نشد یعنی بشریت و نبوت و رسالت شرکت با حق نگرد که شخص هر قدر هستی خود که می بیند مشرکست و حق تعالی او را محرم اسرار خود نمیکرداند و انبیا که در قیامت نفسی نفسی گویند از بهر آنست که خود را در میان دیدند حالیا گوش جان پیش آر و نکتهای آن احوال که در سال اول از نبوت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رو نموده و صفت نزول وحی و ذکر آنها که اول جام صهبای محبت نوشیدند و بحضرت حبیب حق گرویدند و غنچه صبوحی از گلستان مراد دل چیدند و استقامت در شرابخانهٔ عشق گرفتند و اسب رهوار جنسیت در میدان ناظرانی که در پردهٔ عزت تکیه بر متکای هستی حق کرده اند بی خوف دوانیدند بشنو گوش بنظم دار و هر نفس صلوات و تحیات برجان و روان آن حضرت فرست صلی الله علیه و آله و سلم تا در دو غنی که صلوات خداست بمقتضی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها دماغ جانت معطر گرداند و ملک دولت که تختگاه محبتست منور گرداند و کاخ حسبت که مکان اماره است بی سعی تو مسخر گرداند و چون باین دولتها مشرف شوی راه بشناخت آن سالار انبیا و اولیا بری و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چونکه این مهر جهانهای خدا | نور حسن صورتش زد دلها
این جهان گفت و گوا مد بجوش | گشت پیدا نور چشم و حس گوش

تا که گوش آزادگان بدیده ور | عارف آیه شوند اندر نظر
چون جهل سال از ولادت در گذشت | گشت پیدا این حدیث و سرگذشت
قامت آن شه که بند و دار تافت | یافت خلعت بی فغان گفت و خواست
حلقهای زلف زنجیر امیر | بست اندم گردن و پای فقیر
فتنه و آشوب و غوغای عرب | دل برقص آورد و در دور حلب

ای عزیز بدانکه آسمان و دریا و صحرای اهل محبت نه همچون این آسمان و زمین و دریای مشهورست در اسمان اهل محبت نه آفتاب باشد و نه ماهتاب و نه استارگان که آثار اینها دلیل مقلد انست و دلیل اهل محبت خداست پس اهل محبت می باید که بصورتهای معشوق مشغول نشود تا هر لحظه آثار نو از حقیقت دوست یابد که در میان عاشق و معشوق سبب و وسیلهٔ صورت حرامست یعنی محالست که شخص بسبب طاعت تقرب دوست خواهد و راه بسر چشمهٔ زلال برد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گشتی و استارگان و راه راست | جمله شد پردهٔ راه خدا است
تو سبب پیش مسبب آوری | کی باسرار حقیقت ره بری
این سببها مرکب و زاد رست | کی سبب اندر خور روی شهست
حرب و شیرین چون خورد نفس سلیم | اصل آن روغن شود بی خوف و بیم
باز روغن بدتی در استخوان | صاف میکرد و چو نور دیدگان
باز آن نور بصر جولان کند | غارت حسن رخ خوبان کند
تا که دل گرد داز آن آثار جمع | آن ثمر با میشود انوار شمع
هرکه این آثار و انوار برون | جمع کرد اند شود اهل فنون
ور کنندان چرب و شیرین صرف پوست | جان او لذت کی یابد ز دوست
عاشقا در پیش قد یار خویش | نیست گردان صورة و آثار خویش
فیض حسن صورة و معنی یار | هان مکن زنهار بر غیر اشکار
تا شود آن فیض ازادی گوش | تا شود گوشت رسول عقل و هوش
تا که عقل و هوش توای باوفا | زنده گردد دم بدم از وحی خدا
تا دمندت راه در ایوان راز | تا جدا سازی حقیقت از مجاز
تا که گردی یار و آل مصطفی | تا شوی فرزند حال مصطفی
تا که واشوقای احمد بشنوی | تا شوی ساقی بحر معنوی
تا نگویی درد خود پیش طبیب | کی بری فیض از دوا بای غریب
ای دو پر نقش صورتهای دل | یکزمان این مستی ابن جهل
راه حکمت ده زمانی ای رفیق | تا که بنمایم بکمال اهل طریق
تا که طفلان را دهم باد ام و قند | تا حریفان آورم اندر کمند
یکدو روزی با تو حمالی کنم | تا دل از وسواسها خالی کنم
تا حیوه آب محبت در زبان | یکدو رانم همچو تیر اندر کمان
تا کمان از راستی گردد جدا | تا بدرم پردهٔ آز و هوا

اشارات در معنی اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی

علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم و شرح پیدایی رسالت و اثبات عقل و صفت آگاه گردانیدن عقل از پرتو نظر محبت و هشیار گردانیدن دل که از ساقی قدیم در شرابخانه غیب با دیدار بی ملال انس گرفته باشد و پر کردن و فشردن جبریل علیه السلام حضرت مصطفی را صلی الله علیه و سلم بجهت بیدار کردن امت و زنده گردانیدن انسان که ماده آن علقه است گوش بنظم دارد و بداند که هر لحظه مومنان را می فشارند تا بیدار شوند و آیه خدا بشنوند و بدانند و بعمل آورند تا متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجای آرند و صلی الله علی محمد و آله

چونکه روز و سال آن شاه امین / از چهل بگذشت در روی زمین
بعد از آن مبعوث شد آن جان جان / تا جهان یابد ز آثارش امان
بد شب یکشنبه آن شب ای پسر / که در آمد پیک حضرت با خبر
شنبه و یکشنبه اندر نزد یار / نیست ای جان پدر اندر شمار
تو بجو مقصود خود در قیل و قال / تا بری ره سوی کنج وقت و حال
آمده تحقیق جبریل امین / تا نماید با تو آیات مبین
تا بدانی قدر حال مصطفی / در نهاد حسن و قال مصطفی
سال و ماه و روز و فکر و دور خویش / زان نیابی ای پسر جز نوش و نیش
ذکر احمد بشنو و بیدار باش / وز حیوة خویش برخوردار باش
جبرئیل آمد بر آن نیمه مست / با سلام تازه و عهد الست
زانکه بد حیران در آن یک غریب / فرد و تنها در میان دین رقیب
گفت برخوان ای محمد راز فاش / یکزمان از بهر حق بیدار باش
گفت من خواننده و قاری نیم / خودنما و جلف بازاری نیم
من عزیز و نازنین پرده ام / خویش را اندر نظر پرورده ام
جان من در جسم من رقصان بهوست / جبرئیلا کی مجال گفت و گوست
زور غیرت داد حق با جبرئیل / تا بریزد بحر عمان رود نیل
آن تن چون گل چو گل در هم فشرد / تا خرد ره سوی کام عشق برد
بعد از آن گفت کای کان نظر / بهر کاری آمدی اندر سفر
مفلسان را بدر کان سوی کان / فکر کار خود کنند ای جان جان
توشه دارنده ای بوالوفا / بهر بخشش در صف و میدان درا
این بنی آدم چو نطفه ای بی برند / بی دل و بی عقل و بی پا و سرند
گوش و چشم و عقل شان ده ای رسول / تا که انسانیت آید در اصول
باز گفت آن ترک ما زاغ البصر / که ندانم حرف و لفظ خیر و شر
گفت گوی دام و نهی و وصل یار / باز گو با من که با هم شان چکار
بی محابا بار جبریل امین / هم فشرد آن جسم و جان نازنین
آنچنانکه گشت راضی مصطفی / کرد دم غش در بستان رضا
دل نهاد و جسم در صحرا فکند / تا در آرد دیگران اندر کمند
تا دمی همراز هشیاران شود / تا دلیل و هادی یاران شود
زان فشردن شد محمد هوشیار / تا که بنماید طریق آشکار

ای اخی هر لحظه یک غیب یار / می فشارد جسم و جانها در گذار
چون نه تو امت آن شهریار / زان فشردن می نبینی جز غبار
عاشقان را می فشارد درد دوست / که بجای می تپیدن خون در سبوست
چون بجوشاید ز غم خون جگر / خون رود چون آب در جوی بصر
تا که آن سوزش شود همراز دوست / تا که روح او شود دمساز دوست
تا نماند پردها اندر میان / تا دهد برگ و نوا این بوستان
تا غریب و ره رود و اهل قبور / می بجوید اندرین منزل حضور
کاین مقام کسب و کارست و ملال / نیست جای عیش و شادی و وصال
چون درین منزل بجز تکرار نیست / که صفای دیده و دیدار نیست
هر که مرد از خویشتن پیش از اجل / چشم او دیدار بیند بی خلل
رو بجبریل او رای دل بگذار ها / تا بری لذت ز فیض اسما

ای اخی گوش بروایت دار و دل بسر آن مشغول کن و ضمیر خود بتواریخ مشغول مکن و قانع بعلم صورت مباش این روایت انس بن مالک رضی الله عنه از مصطفی علیه الصلوة والسلام کرده که روز شنبه بود هفدهم ماه رمضان در کوه حرا که قرآن نازل شد و اول موضعی که مهبط وحی شد حرا بود و اول اقرأ باسم الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم فرود آمد و جبرئیل پاشنه بر زمین مالید و چشمه آب ظاهر گشت و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم تعلیم کرد بوضو و نماز و دو رکعت نماز بگزارد و قولی دیگر آنست که جبرئیل علیه السلام روز سه شنبه دوم از بعثت در اعلی مکه بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نازل گشت و در جانب وادی پاشنه بر زمین مالید و چشمه آب پیدا شد و جبرئیل وضو کرد و دو رکعت نماز بگزارد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیاموخت و در آن روز نماز بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرض شد و جبرئیل باز گردید و حضرت محمد علیه الصلوة والسلام پیش خدیجه رفت و او را بر سر چشمه برد و تعلیم کرد او را بوضو و نماز با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بگزارد و اول کسی که ایمان آورد و نماز گزارد خدیجه بود و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که یا خدیجه جبرئیل حاضرست و سلام خدای بتو میرساند خدیجه گفت سلام نام خداست و از دوست و بر جبرئیل سلام باد و قولی آنست که دوشنبه هفدهم رمضان بود و قولی آنست که بیست و چهارم ماه رمضان بود و قولی آنست که هشتم رمضان بود و ابوهریره روایت کند که هفدهم رجب بود و قولی آنست

گردد و از دهم ربیع الاول بود که جبرئیل آمد و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم نعت بُرد و گفت اقرا باسم ربک الذی الی ما لم یعلم و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم بخانه خدیجه رفت و شانه مبارک او لرزان بود و فرمود که مرا در جامه خواب درج کنید و چنان کردند تا ترس از وی برفت و خدیجه گفت مترس و خوش دل باش که حق تعالی هرگز ترا رسوا نکند که تو صله رحم میکنی و صدق داری و بار عیال میکشی و ضیافت میکنی گوش بنظم دار و مقصودات حاصل کن و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چون خدیجه دید حال مصطفی
که دلش لرزانست از وحی خدا

بود بن عم خدیجه از زمان
ورقه نامی عالمی خوش مهربان

مصطفی برداشت آن حال دل
بردش صاحب خط و سجل

گفت با ورقه که ای بن عم راد
دوش بیخود شد محمد اوفتاد

شرح احوال محمد باز گفت
خانهٔ ورقه بحکمت پاک رفت

ورقه گفتا کای خدیجه شاد باش
بندهٔ احمد شو و آزاد باش

آنچه گفتی ای خدیجه نامور
هست بی‌شک سیرت پیغامبر

مایهٔ ناموس دارد این جوان
زود گردد دین او فاش و عیان

آن عطایی که کلیم الله داشت
که نظر دایم سوی گمراه داشت

این جوان دارد همان و بیشتر
جسم این زو پیش باید بیشتر

کاچکی من بودمی در آن زمان
که برانند از دیار این جوان

زود باشد کاین جوان از دیار
نیم شب پنهان شود در جای غار

چون محمد این سخن بشنید فاش
گفت برگو سر در او دور باش

از چه رو افتم ز ملک خویش دور
گفت از بهر نبوت وز ظهور

ای محمد هر که باید این مراد
جسم و جان و خان و مان بر باد داد

ای محمد هر که این دولت بیافت
آفتاب فوقش اندر خانه تافت

هر که او در جانب این گنج برد
جان او دایم ز خویشان رنج برد

گنج بی مار ای محمد کس ندید
خود گل بی خار در عالم که چید

گر بمانم من در آن وقت ای پسر
افکنم در پیش پایت جان و سر

ورقه پیر ضعیف بی قرار
چون بر آمد یک دو روزی بست بار

منقطع شد وحی و الهام خدا
گشت گریان چشم پاک مصطفی

رفت بر کوهی بلند آن سرو ناز
تا تن خود بفکند در سوز و ساز

خواست تا در هم بریزد خاک و آب
تا نه بیند جان پاکش آن عذاب

جبرئیل آمد بر آن معتمد
که مکن قصد هلاک خود بجد

عهد و میثاق خدا در جانت است
آب حیوان جمله در پیمانت است

با تو میگویم که داری عقل و هوش
که محمد از چه شد آندم خموش

حق تعالی خواست تا شاه امین
مهر او روشن کند روی زمین

وحی و الهامی که می آید نهفت
بی محمد در دل احمد نهفت

شد محمد زان سبب گنگ لسان
که نهان شد لمعهٔ شرح و بیان

رفت آن در جان هر دلسوخته
که بدند از عشق حق لب دوخته

سوی یثرب رفت سر مصطفی
تا که گردد خاک یثرب آشنا

تا نباشد حاجت تیغ و ملال
تا بیاید عشق روزی جلال

این رسالت کاپدید آگه نهانست
هست جایی تیغ و جایی تیر جا

در گلوی آب و در حلقی چو خون
بی مربی کس نیابد این فنون

تو اگر هستی زناس و حق شناس
صورتت گو صوف باش و گو پلاس

تو مبین اقوال و افعال صور
چشم دل بگشا و در معنی نگر

چون غریبان درگذر فکر راه کن
جامهٔ آمال خود کوتاه کن

تا توانی گر قدم در ره نهی
هم رفیقانت بیابند آگهی

گر رهی در پیش داری ای عزب
که در آن ره جان و سر بازند قب

تا سر و جانت بود محرم نهٔ
با خدای و وحی حق همدم نهٔ

این حکایه بشنو و بیدار باش
وز حیوة خویش برخوردار باش

حیف باشد گوش انسان کر بود
آل احمد با کر و با فر بود

با ولد باید تنین سرّ ابی
ور ندارزی رو که هستی اجنبی

خواب را بگذار و بیداری گزین
جامه خوابت پاره کن ای حسین

خوش نباشد ماه اندر زیر میغ
خیز و بنما زور بازو و تیغ

روی مشتاقان ببین در کینگاه
ره بپای عاشقان کوتاه کن

ور نداری باور این لفظ عرب
دل بنه اندر اشارات حبیب

که حبیب مست چشم دل کباب
که نشد هرگز دل زنده از این خواب

چشم مستش که مکان ناز بود
کز برای وحی دل غمّاز بود

خواب با کی کرد در آغاز بود
زانکه بد چون دل غریب این دیار

یار گفتش قم فانذر در شتاب
تا نگیرد چشم مستش خوی خواب

روی الامام البخاری رحمه الله و رضی عنه باسناده

عن یحیی بن ابی کثیر قال سألت ابا سلمة بن عبد الرحمن عن اول ما نزل من القرآن قال یا ایها المدثر قلت یقولون اقرا باسم ربک الذی خلق فقال ابو سلمة سألت جابر بن عبد الله رضی الله عنه عن ذلک وقلت له مثل الذی قلت فقال جابر لا احدثک الا ما حدثنا رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم قال جاورتُ بحرا فلما قضیتُ جواری هبطتُ فنودیتُ فنظرت عن یمینی فلم أرَ شیا و نظرت عن شمالی فلم ار شیاً و نظرت عن امامی فلم أرَ شیاً و نظرت عن خلفی فلم أرَ شیاً فرفعت راسی فرایت شیاً فاتیت خدیجة فقلت دثّرونی و صبّوا علیّ ماء باردا قال فدثّرونی و صبّوا علیّ ماء باردا قال فنزلت یا ایها المدثر ای عزیز در تفسیر و ثیابک فطهر مفسر از اقوال است قتاده و مجاهد گفته اند که ثیاب بمعنی نفس است یعنی نفس خود را پاک گردان از گناه و این قول ابرهیم و ضحاک و شعبی و زهری است و عکرمه گفته که سؤال کردند ابن عباس را در معنی این آیت ابن عباس

گفت معنیش اینست که میوش جامه را نه بر معصیتی و نه بر غذری و همچنین ابی بن کعب گفته که معنیش اینست که موش
جامه را نه بر غدر و نه بر ظلم و نه بر گناه بلکه بپوش ازرا در حالتی که نکوکار و پاک باشی و روایت کرده
وراق از ضحاک که معنیش اینست که عمل خود را اصلاح کن سدی گفته که عرب پاکی جامه را کنایت
میسازند از صلاح بجانجه پلیدی جامه را کنایت میدارند از فجور و سعید بن جبیر گفته که معنیش اینست
که دل و نیت خود را پاک گردان و حسن بصری و قرضی گفته اند که یعنی خلق خود را نیکو گردان ابن سیرین
و ابن زید گفته اند که حق تعالی امر فرموده رسول خود را بپاک گردانیدن جامهای خود را از نجاساتی که
نماز با آن جایز نیست زیرا که مشرکان نه خود را پاک میگردانیدند و نه جامهای خود و طاوس گفته
که معنیش اینست که جامهای خود را کوتاه گردان زیرا که کوتاه کردن جامها تطهیر انست و متاخران که
مخموران شرابخانه عشقند که از جام الست بر بکم سراسیمه شده اند گفته اند که این معنی دارد که ذکر اجداد را
بمعرض فخر در میاور و جامه ناموس قریشی را کوتاه کن بدین سبب بود که انحضرت علیه الصلوة و
السلام گفت که الفقر فخری و الرجز فاهجر این معنی دارد و فقیر بگوش سر شنیدم از مصاحبی که در
بحر و بر در قدسش تاخته بودم که چنین گفت که این که حق سبحانه و تعالی فرموده که قم فانذر و ربک
فکبر و ثیابک فطهر و الرجز فاهجر این معنی دارد که امدتست که این رسولان برسالت میفرستیم که
لباس حقیقت است و دراز میکشند ای مدثر تو این گفت و گور اکوتاه کن از این سبب بود که انحضرة
علیه الصلوة و السلام فرمود لا نبی بعدی یعنی بعد ازین نبی نباشد دعوت اهل حق بنظر محبت باشد
و تکرار زبان بگوش دل راه نبرد و اهل محبت بنگاه در طاهر حروف نکنند و حضرة مولانا جلال الدین

رومی میفرماید بیت | در نیاید حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام | وصلی الله علی محمد وسلم
بشنو ای جان پدر این نصح پاک | تا شوی در راه مردان همچو خاک | تا نمیری خوار با کبر و بی وقوف | تا نگردی ما به ردیت اخسوف
هستی خود نیست گردان بی ملال | تا نبینی مرگ مطلق در وصال | سروری تو عدل کن بر جای خود | تو ز حق بین زور دست و پای خود
کم شوی هم در خلایق از طریق | تا نگردی کم تو در راه رفیق | پس ور غافل مکن کردگار | زود گردد چون مخنث شرمسار

هر که خواهد اندرین دنیا حضور | دیو گردد دیو گر باشد چو حور | چند گویم واگذار این از و ناز | تا بری ره سوی گنج بی نیاز
زان با حمقا فاندر گفت دو بیت | تا نیازد هیچ با این قشر و پوست | تا نه بیند چشم او ردی مجاز | تا بود آزاد گوشش سوی راز
زانکه سیتها نیارد غیر خواب | ای عزیز جوهر انسانی را خوار نمی باید داشتن و | گر نه بیند دایما تاب شتاب

خدای تعالی را بزرگ می باید دانستن قوله تعالی و ربک فکبر و بزرگی خدای تعالی در حروف نمیگنجد ذکر
صفت و قدرت و حکمت در مثال می توان آورد بعد ضرب شخص این مثال بشنو تا خدا را آگاه دانی
وجود بخود ذکنی و جوهر انسانی را عزیز داری بدانکه حق سبحانه و تعالی پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی اله
و سلم چندین هزار سال نور انحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بنظرهای حکمت تربیت فرمود
چنانکه ذکر آن بتفصیل در کتاب مصباح الارواح گذشته تو بدانکه حق تعالی نظر حکمت در عالم کرد و هر چه هست
و خواهد بود در حال آفریده شد انچنانکه اسرار انجیر در خاک هندستان بود و اسرار موز در خاک خراسان
و عراق صورت بست و لیکن در هم آمیخته بود و خدای تعالی ملکی چند از حکمت خود پیدا کرد و شناسا گردانید
و بروز اسرار مخالف از هم جدا گردانید و جنس با جنس رسانید تا انجیر در جای خود سر برزد و موز بجای
خود پیدا شد و دایم الاوقات آن ملایکه این شان کار رست و اسرار جواهر هم بدین قیاس میکن انچنانکه
حقیقت جواهر در هوا تربیت می یابد و بامر حق دایگان حکمت الهی آنرا می پرورانند تا قطرهٔ باران
از ان جمع میشود و ملکی چند از انگاه میدارند تا دایگان بحری اسرار جواهر جمع میکنند و صدفی از ان
پیدا میشود و چون آن صدف جمعیت یافت متحرک شد و روی بسوی بالا کرد در ان وقت که صدف
جگر تشنه شده دارند کان قطرهای باران آب اسمانی در دهان صدف ریختند آن دانهٔ گرانمایه که
لایق گوش شاهانست صورة بست و در میان دریای شور پرورش یافت بعد از ان غواصان سرباز
سر در دریا نهادند و آن جوهر بچنگ آوردند غرض که باین همه حکمت بدست می آید حیف باشد که همچون خود
در اخر ستور کنند و تلف کنند گوش بنظم دار و شرح این احوال بشنو تا چون صفت نباشی و دایم باادب

ای طلبکار دل و جویای دل | باشی و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم | چشم بگشا بر رخ و سیمای دل

تا بگویم فاش یعنی بی قیاس / نکتههای قم فانذر بی لباس
گفت حق با مصطفی در ابتدا / بی ملایک بی رسائل بی صدا

تا کند بیدار اول نفس خویش / تا ببندد چشم عقلش دیو کیش
بی زبان گفتش که ای نقد عبا / از گریبان محبت سر برآر

ماه بدری آفتاب پرده سوز / ظلمت شب کی بود با مهر روز
آستین کوتاه کن ای سرفراز / دست حق باید که خویش دراز

روی زشت و دست شل و پای لنگ / باشد اندر پردههای رنگ رنگ
قامت تو حاجتش با پرده نیست / خیز و بنما قامت و در ره بایست

چونکه تو بیدار باشی ای حبیب / فاش بینی روی مشتاق و رقیب
ور نباشی هوشیار و زنده دل / همچو یاران دگر گردی خجل

ما فرستادیم پیش از تو یقین / رهروان و رازداران امین
نور مهرت پرده شد بر رویشان / زور دستت زد گره بر مویشان

دست و زور خود ز ما دان ای عزیز / تا نمانی در پناهها تو نیز
با تو آموزم چه کن در کن مکن / تا چو گل خنده زنی بر خاربن

دانکه ذریات آدم در جهان / ابلهند و بی خرد بی چشم و جان
لیک در اصلاب آن ابلهان دنگ / هست جوهرها ولی بر شکل سنگ

چشم ابلهان روشن از جوهر بکن / لعل و در در تیرهٔ سرخر مکن
دوستی با ابلهان کردن خطاست / دوستی با ما کنذا ما رواست

ای حبیب ما تو ما را یاد کن / وانگهی آن بندیان آزاد کن
پیش ابلهان ذکر روی ما مکن / روی دلشان سوی کوی ما بکن

ذکر جنت فکر انهار و قصور / یادشان آرای خداوند حضور
زانکه ابله از ره برد در حسن و ناز / کم شود فی الحال در میدان آز

چون نظر یابند ابلهان خام / می بریزند و تبه سازند جام
ما آدم یک نظر کردیم فاش / دید شیطان آن نظر شد در قفاش

سیرت او صورة حوا درید / آن عداوت ماند ای شاه شهید
بلکه چشمش کور باید بر دوام / تا تواند کرد بر غالب سلام

تا نگردد زرد روی شیر مسار / تا تواند دید روزی روی یار
ای رسول مهربان پاک طبع / در جهان انداز انوار ورع

تا نگردد این بنی آدم تلف / همچو گاوان بر لب جوی و علف
مرد میدان میل ایوان ار کند / باید اول پنج صورت بر کند

لیک بی جراح ریش دل بتن / به نگردد هیچ ای یار حسن
دیو چون شد آشنای ابلهان / صدق و ابلهیت نماید در میان

گشت شیطان آنکه دی بد یار تو / دشمنت شد عاشق بیمار تو
چون چنین شد گر همی خواهیش باز / زو نه بینی غیر جور و لاغ و ناز

پس بکن رو در سوای مو دراه / تا نگردی پیش یارت روسیاه
زانکه شیطان هر کجا که جا گرفت / مهر حق شعله از او وا گرفت

شد مکان دیو آن بیت الحرام / لیک باشد زندگیش از طعام
گر بیابد نصح پاک بی غرض / هست امکان که بریزاند مرض

لیک می باید طبیب بردبار / که بسازد شربتی از زهر مار
تا که زهر آلودگان شربت خورد / زور شربت روی در بهی کند

تا نباید پرده بر روی حبیب / اینچنین باید در این ایوان طبیب
گر ره اماره بربندد بضرب / تا تواند کرد با لواء حرب

چون نماند بیشکی این قشر و پوست / روح پاکش مطمئن گردد بدوست
ای حبیب و ای طبیب خستگان / زود بگشا بند این پابستگان

خفته اند و خسته اند و بسته اند / رشتهٔ مهر و وفا بگسسته اند
چونکه هستی حاذق و اشکسته بند / تنگشا زانکه رحمت بسند

بر سر بالینشان بنشین بحلم / تو که بازآیند در احکام علم
ور بعلم و حلم تو نارند رو / تو مگردان رو از آن آب و سبو

یک چراغی برفروز از نور خویش / تا نمانی در جهان دستور خویش
چون ببینند آن چراغ بهر دل / دامن دل برکشند از آب و گل

ور نفس آرند بر روی چراغ / با هوا و شهوت و بازی و لاغ
بعد از آن شمشیر برگیر ای حبیب / پاره پاره ساز پردهٔ آن رقیب

تا چراغ و شمع ایوان لطیف / زنده ماند بهر دیدار حریف
[illegible] قم فانذر ای جوان / با تو گفتم اینچنین فاش عیان

گر عمل آری امان یابی امان / ورنه رو در کوی وحشت چون سگان
ای غریب رهنما احوال غیب / باز گو تا منتفی گردد شک و ریب

تا شود مشهور آیات عجیب / کآمده در شأن رخسار حبیب

چون آیت یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر و الرجز فاهجر فرود آمد وحی متتابع شد و در تفسیر آمده که ابو میسره گفت که چون حضرة مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ندا از غیب می شنید از ترس میگریخت و ورقة بن نوفل بحضرة خواجه علیه الصلوة و السلام گفت که چون ندا بشنوی ثابت قدم باش تا بدانی که چه میگویند بعد از آن چون آنحضرت علیه الصلوة و السلام ندای غیب شنید فرمود لبیک گفتند بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و بگفت و بعد از آن گفتند بگو الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین و بگفت و اصح روایة آنست که اول آیتی که از قرآن نازل شد اقرا بود و بر تقدیر صحت روایت ابی میسره آن باشد که پیش از آنکه وحی منزل شود آنحضرة را علیه الصلوة و السلام از غیب بفاتحة الکتاب ندا کرده اند و بعد از نزول جبرئیل و دانستن آنکه پیغمبر است سورهٔ اقرا باسم ربک فرود آمد گوش بنظم دار تا دلت عارف اسرار غیب شود که دل حظ از روایت بر نمیگیرد و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

باز گو تفسیر آیات ای دبیر / تا بگویم شرح احوال ضمیر
لمعهٔ شیطان و لمعات خدا / حسن جد و زشتی روی ریا

معنی قصار و پاکی لباس	صورت خناس و سر تا پای پاس	گفت حق با مصطفی پاک دل	گر ثیاب خود کنی در آب و گل
طیب و پاکی و جوی پای لطف	جسم و اسمت پاک گردان ای	مال و اسباب سلاطین جهان	هان مهل تا جمع گردد در دکان
سلطنت با پادشاه در کمن	چون سلیمان تکیه بر ایوان کمن	همچو ذو القرنین بی آرام زار	اسپ همت زین مکن بهر دیار
همچو یوسف تو مجو گنج زمین	آسمان در شیب پای ار ای امین	کاین همه جز گست و خوابهای پلید	هان مهل جز کین شود جا سفید
جاه و مال این جهان ای پهلوان	هست قفل زر بر باب آسمان	استر و زر هر دو در راه او فکن	خیز و سد راه در چاه او فکن
تا شود هموار ارض و روان	تا نیفتد مرد در چاه گمان	تو مباش آلوده در ملک غریب	زشت باشد چرک بر روی حبیب
بشنو ای دل قصه شاه جلیل	تا بری ره سوی سر جبرئیل	تا شوی بیدار و بگریزی ز خواب	فاش بینی فاش روی آفتاب
حکمت بی عشق و سوز مهر یار	هست چون باز کله دار ای سوار	تا بود آن باز چشمش دوخته	باز یارش می بود دل سوخته
باز در دل پر زند بی چشم و گوش	که نهان بیند بخود در عقل و هوش	صاحب باز مرصع بال شاه	خواب بیند حال صورت گاه گاه
ناگهان آن باز دست آموز غیب	می بدرد پردهای شک و ریب	از قفس بیرون پرد شاهین شاه	تا ببیند دیده او شاه راه
تا که پیغام نهان آرد برد	تا ز هر دو ستاو کان سر در	بعد از آن آن صاحب باز سفید	فاش بیند قامت شاخ امید
امتحان باید درین حال ای پسر	گر ملک می آید ای یا از بشر	مگر دیوست این یا احکام دوست	مغز آیا تست یا اقوال پوست
یا ز عشقت این حرارت در صور	یا ز شهوات تست و آثار سقر	یا ز حوض کوثر ست این جام صاف	یا ز شور ابستان کهنه و لاف
یا شعاع روی ماه مهر بانست	یا که نور آتش نمرود یاست	یا انیس جان جان مصطفاست	یا بلیس ره زن کوی صفاست
یا کلید گنج اسرار الست	یا دلیل راههای ظلمت	زین سبب بانوی خوب دل پسند	گفت با دریای شهد و کان قند
کای محمد چون ببینی آن صور	بی زبان در حال برگوی آن خبر	زود آگه کن مرا از حال عجب	تا نیفتد بر رخ خوب تو عیب
تا نگردی سخره اهل زمان	تا نیفتی در زبان این و آن	چون بیاید جبرئیل اندر زمان	با خدیجه گفت شه حال نهان
آن حرم با محرم خود گفت زود	گر همی بینی دگر دلال سود	ایستاده پیش رویم همچو ماه	مانده ام حیران از آن چشم سیاه
گر همی ریزد بهم آب و سنان	چون نشیمن پیش این تیر و کمان	گاه بال و پر بهم بر میزند	گوییا پیچ دلم بر میکند
تا نشیند در درونم جای دل	تا بگیرد جملگی ها وای دل	گفت با احمد خدیجه نامور	که بنزدیک آی ای شاه بشر

چشم بگشا بر امین من نشین	چونکه بنشینی نگه کن ای امین	گر بماند ور رود با من بگو	و اندرین احوال او ای خوب خو
انجمن کرد و برفت آن از نظر	گفت هست این جبرئیل راهبر	گفت با احمد دگر بانوی زار	گر بیا بنشین ابر سوی یسار
باز فرمان برد آن فرمان پذیر	زانکه بد تسلیم شاه بی نظیر	گفت می بینی و یا نی ای امیر	چون ببیند گفت آن زن ای صبیر
بعد از آن آن آفتاب بی نشان	گردش آن سر در لباس خود نهان	سر برآورد از گریبان رفیق	تا تواند دید آثار طریق
بعد از آن برداشت پرده از رخ و جو	داد هم بر باد زلف و موی خویش	گفت می بینی بگو با من دگر	یا نه می بیند و حشمت آن اثر
گفت پیدا نیست آن شکل عجب	باز گو اکنون تو این رمز عجب	بعد از آن بانوی دانای فصیح	خواست تا نماید آن وحی صریح
خواجه در خانه نشاندن آن نیکبخت	تا کند پیدا نشان تاج و تخت	رفت پیش ورقه نوفل همی	زانکه بود اندر دلش سوز و غمی
کرد با نور برخ ورقه سلام	او جوابش داد و آمد در کلام	گفت ای بانوی شه سنگ زمان	چه مهم داری بیاور در زبان
گفت ای داننده ماضی و حال	آمدم در پیش تو بهر سوال	باز گو اسرار حق در قال و قیل	هم بیان کن شرح حال جبرئیل
در جوابش ورقه خوش قدوس گفت	ذکر قدوس در ناموس سفت	گفت با بانو علیم هر دیار	که درین ده نیست بنده کردگار
کی برد نام خدا و جبرئیل	هر که چون فرعون باشد غرق نیل	در دیاری که بت و یزدان پرست	آن امین حق در صورت نیست
ملک دیوست این بلاد اکنون یقین	پیش دیوان هان مبر نام مکین	تو ملک در خانه شیطان مجو	در دل خارانشان تو جان مجو
این چه سرست ای خدیجه باز گو	نرم و آهسته بمن این راز گو	گفت احمد پور عبد الله راد	میکند دعوی این کام و مراد
فاش میگوید که جبرئیل امین	میزند از بهر من پر بر زمین	گاه پرواز آورد همچون هما	که چو عنقا بر پرد سوی سما
میکند هر لحظه جانم را شکاف	همچو سیمرغ آورد احوال قاف	گفت آن ناموس نیک و اکبر ست	شادمان شهری که زیران بر ست
هر دیاری که در آید آن رسول	می نبینی زنده دیگر دیو و غول	این نظر حق با کلیم خویش کرد	هر زمان جانش بدردی ریش کرد
هر که یابد این نظر کو فرد باش	در همه کوی صحیح و مرد باش	این نظر هر کو بیابد در جهان	گو بکش خط بر تن و جان روان
هر کو یابد این نظر در رهگذار	گو مکن فکر دکان و کار و بار	هر کو بیابد این نظر بی گمان	همچو عیسی بر پرد بر آسمان
باز بانو گفت با پیر زمان	که بمن بنمای اسرار نهان	هست در توریة و انجیل این خبر	گر شود امروز این پیغامبر
باز گو کامکان است ای علیم	که کند پیغمبری طفل یتیم	هم یتیم است و فقیر و بی سپاه	اینچنین کس را رسد تخت و کلاه

حق تواند اینچنین کس ای پدر / که غنی گرداندش بی سیم و زر
در برآرد فاش بانوی قریش / تا بروی او کند شادی و عیش

گفت آری آن قریشی بود و بی / که نماندست بدو پرده و پی
مژده بادت کاین جوان رزم گوی / اندرین میدان نخواهد برد گوی

این نشان که میدهی مشکست و ریب / اوست کار دو جهان اسرار غیب
باز آن فخر زمان روزگار / گفت با ورقه علیم نامدار

که بگو اوصاف او بود دگر / کی دهد شاخ امیدم را ثمر
هر چه در توریة دیدستی بگو / مو بمو هر چه درو دارد براو

گفت که همچون مسیحا آن جوان / بگذرد بی خوف بر آب روان
همچو عیسی مرده را زنده کند / ای بسا آزاد کو بنده کند

سنگ پیش آن جوان آرد سلام / پیش قدش هم درخت آرد قیام
چون شنید از ورقه بانو این سخن / رفت دیگر پیش عداس آن کهن

تا به چند روی آن راهب دگر / تا دلش گیرد قراری از خبر
چون شنید آواز بانو آن خبیر / گفت آیا آمده گنج ستیر

سر بر آورد و دو ابرو شانه کرد / زانکه بد ابروش پرده سرخ و زرد
ابروانرا در عمامه بند کرد / تا تواند دید آن بانوی فرد

بعد از آن گفتا چه بار افتاده است / که خدیجه آمده اینجا نشست
حالتی باید عجیب بس غریب / کاینچنین شخصی رود پیش ادیب

در جوابش گفت بانوی کبار / که بلی دارم سؤالی ای سوار
باز گو با من حدیث جبرئیل / گفتمت احوال ای پیر جلیل

چون که عداس این سخن از وی شنید / سجده کرد و ثنای حق گزید
یکدو نوبت بر زبان قدوس خواند / بعد از آن گفتار در ناموس راند

گفت در شهری که عبد الله نیست / غیر عاق و سرکش و گمراه نیست
نیز مردی طالب آگاه نیست / کس درین ایام اندر راه نیست

نام جبرئیل آورد کس بر زبان / من عجب ماندم درین نام و نشان
گفت با پیر آن که پیر راز جوی / که بهل آن ذکر این احوال گوی

گفت والله که نگویم این خبر / تا نگویی مقصد خود سر بسر
تا نیاری راز خود اندر میان / من نگویم با تو سر خود عیان

نیستم من مفت باز سر ره گو / که بگویم رایگان اسرار هو
گوش من از راز یادارد خبر / آن خبر آسان نیارم در نظر

تو زبان با کام دل کن استوار / تا برون آرم ز گوشت تو غبار
تا نگردی این زمان صاف و جمیل / من نخواهم برد نام جبرئیل

گفت با پیر آن جوان پرده دار / که دو گوش عهد و پیمان گوش آر
تا بگویم حال خود در پیش تو / تا چه آید زان مرا نیک اندیش تو

عهد و پیمانم نگهدار ای پدر / تا نمایم در برت خون جگر
گفت کردم با تو من عهد درست / زود برگو حال خود هم نخست

گفت پور پور عبد المطلب / میزند کلبانک بردم بی لعب
که بمن پیغام آرد جبرئیل / آنچنانکه گفت باب او خلیل

گفت عداس این ز ناموس خرد / ای خوشا آنکس که این آیه سپرد
ای خدیجه این مقامی عالیست / خوش بود عالم ازین دم خالیست

ای خدیجه خوش بود گر این زمان / آب صاف آید بکام تشنگان
این نشان و این اثر آنست آن / گر ابا موسی و عیسی بد عیان

در زمینی کاین ملک آرد نزول / بی شکی پیدا شود آنجا اصول
در زمینی کاین اثر ظاهر شود / هر که باشد زنده دل شاکر شود

زانکه این نعمت نه نانست و نه آب / این غذای دل بود چون آفتاب
هر کجا سر بر زند این شکر / اندر آن وادی مجو شئی دگر

در زمانی که برآید این قباد / کس نماند پیش رو پیش نامراد
ای خدیجه لیک این نور جنین / میزند که گاه شعله بر جبین

لمعهٔ شیطان بود آن نور صاف / زود گردد نیست آن تیغ از غلاف
نور شیطان لمعهٔ رحمن بتن / فاش یکسان می نماید در زمن

تو کتاب من ببر در پیش او / تا شود مشک شفای ریش او
گو زیارت کن کتابم را تو این / تا بداند کیست زر و که امین

چون خدیجه آن دو راهب را بدید / خویش را اندر بر احمد کشید
چون موافق دید احوال دو یار / تو لها شد در دل او استوار

چون در آمد در بر آن بحر راز / دید میخواند او کلام بی نیاز
فارغ از رهبان بد و رهبانیان / والهٔ رخسار جانان بد عیان

از قلم میخواند آیات و ز نون / خاک ره میریخت در چشم جنون
ذکر نعمتهای حق میکرد فاش / کس نمیدانست اسرار صداش

کف همی زد از لبش خلق عظیم / دیده اش میدید مجنون دلئیم
سر بسر آیت نون والقلم / کرد پنهان در دل و جان ام

هر که باشد بی خرد یا رو عرب / آیة حق پیش او نبود عجب

ای عزیز غرض آنست که خدیجه احوال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از راهب می پرسید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خبردار بود از وحی خدای تعالی و گفت و گوی که راهبان با خدیجه میکردند حق تعالی مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم از آن خبر داد قوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون و ان لک لاجرا غیر ممنون و انک لعلی خلق عظیم فستبصر و یبصرون بایکم المفتون و چون خدیجه آن حالت بدید خوش وقت شد سالک می باید که اعتقاد کند که دایم الاوقات اشارة الهی در کار است مردمی باید که بیدار باشد تا راه باشارت الهی تواند برد معنی ن والقلم و ما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون و ان لک لاجرا غیر ممنون و انک لعلی خلق عظیم فستبصر و یبصرون بایکم المفتون در تتمهٔ معنی و ثنایک قطعه خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم

ای نظر دار حق و مردان حق / بی ورق امروز برخوان این سبق
تا بری از علت و زلت شوی / تا قریب عزت و دولت شوی
تا بدانی سیرت نون والقلم / تا نباشی بی معانی چون علم

تا به پیش قد بی همتای دوست / چون قبا کردی تو هم بالای دوست
تا دلت بر هد ز خوف کن مکن / تا شوی ساقی جام من لدن
تا شوی نزدیک پیراهن مرید / تا نریزی خون پاکان چون یزید
تا به پیش ار در و خاک آب / تا نیاری بر رخ خوبان شتاب
تا چو جبریل امین باشی مدام / در وصال و بی ملال و بی مقام
تا بدانی قم فاندر از چه روست / کیست کو چون آینه رو بین دوست
در بهشت و قم فاندر اشست / سر امر و سر طاعت نیست
عاشقان جسمند و معشوقان چو دل / جسم و دل باید که باشد متصل
تا بگیرد جسم خوی دل همی / تا نباشد صورة دل راغمی
انبیا که محرمان حضرتند / طالب و جویای روی امتند
آب رحمت از دهان ینبوع وار / خوش همی رانند اندر کشت زار
تا که امت از خدا راضی شوند / بو که میل منزل اصلی کنند
گر رسد آن آب با اهل سوخ / محو میگردند در وی چون کلوخ
زانکه راه آب در دل بسته‌اند / نی چو طفلان در پی نان میدوند
راسخ علمند و بند و در عمل / در جبین شان سر زند نور عمل
چون شدند آن قوم عالم زنده دل / حق بخواهد شان حساب ابر و کل
زانکه جسم و عقل و فهم و روی خوب / یا فشد از دولت اهل قلوب
گر نگه دارند این اسباب راه / عاقبت یابند بخت و تخت شاه
تو بدانکه هر کرا حق بر گزید / با ادب باید که باشد در مزید
دو فرشته دایما ای مرد کار / با تو میگردد چو روح اندر سرار
آن یکی بر د بلیس فتنه جو / وان دگر لطف خداوند عفو
آن یکی آگاه جسم و خشم تست / وان دگر مهر آفرین خشم
آن یکی خواهد که بی جانت کند / وان دگر پیوسته احسانت کند
گر تو یار آن شوی در چه روی / ور شوی تو یار این خود شه شوی
زانکه مردود است شیطان رجیم / علم و زرتی آرد زند بر خوف و بیم
زان بوند آن عالمان اندر جهان / مفلس و بی مایه و بی خان و مان
گر حیوة دل کر خواست ادب / نار شهوت شان بسوزد چون حطب
زانکه صورة بین و بی چشم دلند / بیخ ایمان زین سبب بر میکنند
حق ز حیوانات نکند باز خواست / زانکه حیوان بهر انسان گرد راست
خر کند کار و خر داب و علف / خر ز خرهم گز مجو بد شرف
نیستی تو خر ولی خر بنده / کز هوا و از شهوت زنده
در عمل کوش ای که داری علم و زاد / تا دلت گردد ز علم و کسب شاد
علم صورة شورش و غوغا کند / کسب صورة چهره ات زیبا کند
زان خدا فرمود با آن ذو اللباب / که بشو البته تصویر از ثیاب
نطق احمد زان نخیزد از هوا / که نبند در جان ها کش جز خدا
از خدا میگفت و از بهر خدا / کار زری فرمود آن ساقی ما
رو به آب انداز آن فکر و خیال / تا نه بیند جانت هر دم صد ملال
تا تو خواهی بود در بند وصال / کی بری ره سوی دریای زلال
خوی عشق و عاشقان بگزین اگر / بایدت بر بی زوادی خطر
با تو گویم حال عاشق خوی عشق / تا چو گرد ره شوی در کوی عشق

با تو بنمایم رخ و ابروی عشق / تا چو دل کردی تو در پهلوی عشق
عاشق آن باشد که باشد مرده وار / چون غباری کم بود در کوی یار
عشق آن باشد که رنگ آمیز نیست / در جوارش هستی و استیز نیست
عشق آن باشد که نپذیرد زوال / کی رود در گرد عشق اخر ملال
حسن خوبان نور عشقست ای پسر / بخت شاهان زور عشقست ای کدا
لوح و محفوظ و قلم و آیات دوست / پرتو عشقست ای بذر بدیده بوست
عشق آیات آورد غفلت برد / همچو اشتر شوره علت خورد
غفلت و علت مجو در راه عشق / ملت و غرت فزاید شاه عشق
عشق باشد قابل و تبدیل ساز / بی دخول نفس زاید ایاز
عشق بی اسباب باشد چون عجب / زانکه خود یار است و خود درد و طبیب

ای عزیز بدانکه هرچه صورت بست تربیت میخواهد تا ترقی کند و در عالم ظهور یابد اول چیزی که سالک را بکار می آید آنست که الفت با خیال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بکرد و درخت الفت در دل که سر برزند آب وفایش می باید تا ثمره از ان برداشته شود و وفا با اهل وفا کردن کار نا قصانست و بیوه زنان جالاکان میدان عشق با بی وفایان وفا کنند و هر که با بی وفایان وفا کند و تحمل و صبر آرد و خشم در دل خود فرو برد خدای تعالی با او دوستی کند و علم خود بدو ارزانی دارد و با انبیا اش آشنا گرداند و چون این دولت یابد نشانش آنست که فرخناک شود اگر درین محل در سایهٔ دانایی نباشد فرح او را در ملک جاه و شهوات اندازد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین طالبانی که مشغول حسن مجاز میشوند و سلاطین که راه با نبیا نمی سپارند بدین جهت است که بشهوات گوناگون مشغول میشوند و اگر دران فرح در پناه مرد حق باشد آن فرح بمحبت خدای تعالی باز گردد و چون درین منزل در نماند حق تعالی پرده از روی حقیقت خود بردارد و در غرت خودش محو گرداند که مقام و لایتست اما قدرتش نباشد که نیست را هست گرداند و هست را نیست گرداند تا عنایتی که حق تعالی با و ارزانی داشته باشد در محل خود صرف کند چون عطای حق دریغ ندارد از بندگان مقبول حق تعالی او را قدرت دهد و اعتماد برو کند از بهر آنکه خود را در میان نه بیند و قتی چنین باشد که خشمش خشم خدای تعالی باشد و رحمش رحم حق سبحانه و تعالی بلکه وجودش بحق باشد گوش نظم

کلک بردار ای دبیر پرده ساز / باز گو که قم فاندر از چه بود
دار و لحظه بیخود باش تا صفت اولیا مثنوی و صلی الله علی محمد
با حبیب خود چرا ای مغز دو / بهر چه گفتش که برخیز از مقام
باز گو احوال محمود و ایاز / چونکه بد خواجه خلاص از بند دام

یک اشارت آنست ای آزاده گوش / که خدا فرمود با شاه خموش
که زبان بگشا بگو با اهل خویش / تا بپیچانند از خود جهل خویش
آسمان و ابر و اهل علم و داد / بهر بخشش آمدند ای کیقباد
خیز بنما قامت سرو بلند / صید سرگردان در آور در کمند
تو نه لنگی شهسوار و سروری / مهربانی و آفتاب خاوری
نور افشان بر جهان و دود ناک / تا منور گردد این افلاک و خاک
وجه دیگر آنکه پیش از درد مرگ / می بباید کرد فکر زاد و برگ
خیز و یار از ابجد پیغام ده / وعدهٔ زاد و علف و جام ده
وانماشان سختی نار و جحیم / بین جدا شان کن ز شیطان رجیم
خیز و همراهان خود بیدار کن / روی در بازار کسب و کار کن
تا بکار رند آنچه آید شان بکار / تا نگردند آخر از خود شرمسار
وجه دیگر آنکه گفت ای پهلوان / خو بغربت کن مجو امن امان
کاین جهان نه جای خوابست و قرار / چون رباطی دان دو در از بهر گذار
حالیا این منزل سنگ سیاه / با عزیزان واگذار ای مرد راه
رو بیثرب کن که این جای تو نیست / اندرین جنس سپاهی تو نیست
تا نگردی در جهان سواد عور / چون شوی عارف ز تورت و زبور
تا نگه داری تو ایمان دل / کی کنی تو سیر در بستان دل
هرچه دارد صورتی ای دیده‌ور / در نهادش هست صد چیز دگر
گر تو با این قشر در مانی بتن / می نه بینی غیر آثار زمین
کی بری ره سوی تحقیقات سیر / تا که در ملک خدا نکنی تو سیر
خیز و برخیزان ز پیش راه خویش / تا که بر بالای خود و سرای خویش
چونکه داری در درون لوح و قلم / خیز و برکش خط بر خسار عدم
زنده گردان مردگان و برا / ای که هستی معتمد او رهنما
وجه دیگر آنکه روح نور دش / کرده روشن خانهای پنج و شش
خیز تا آن نور برخیزد بتو / با تو بنماید طریق تو بتو
گر تو با آن نور در مانی چو روز / جان مشتاقت نیابد درد و سوز
گر همی خواهی در اخرا اتصال / رو بگردان از خرابات ملال
ای جمالی غریب بی مکان / باز گو سیر حسب راز دان
این روایه بشنو در ره راست / که ره عشقست و جای ایمنیست

عروة بن زبیر و جمعی دیگر روایت کنند که از آن زمان که اقرأ باسم ربک نازل شد تا آن زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بدعوت و اظهار نبوت مکلف گشت و بآیت فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین و انذر عشیرتک الاقربین و قل انی انا النذیر المبین مخاطب شد شش سال در میان بود و اظهار نبوت نمی فرمود و لیکن از دوستان نهان نمیکرد و بعد از آن بملا دعوت کرد و قریب هشت سال دعوت کرد و عاقلان راست گفته اند که اول خواب میدید چنانکه پیشتر بیانش رفت و گفته اند که شش ماه خواب میدید و بعد از آن جبرئیل آشکارا می آمد و

و چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مبعوث شد سیزده سال در مکه اقامت فرمود و در مدینه ده سال و بعد از آن وفات یافت و بیست و سه سال پیغمبری فرمود صفت وحی بشنو که در صحیح بخاری آمده که حارث بن هشام گفت یا رسول الله چگونه وحی بتو نازل میشود گوش بنظم دار و جواب از حضرت

سائلی اندر بر شاه رسل / خواست از سالار کل اسرار قل
سرور بیداران بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم
گفت ای خواجه بگو با بندگان / شرح وحی و حال خویش و سوز جان
گفت شرح و حال ای ساده دل / نیست پیدا همچو تصویر بجل
اندران حالت که آید آیتی / آیتی گردد جدا از حالتی
من نباشم از زمان آیت بود / عقل خود کی عارف غایت بود
گر تو دست از خود بشوئی همچو من / با تو گویم حقیقت بی سخن
آنچه گنجد در عقول و در اصول / با تو بتوان گفت ای مرد سئول
ذوق حال و مهر دل در قال نیست / گو و گان زا مردی و از آل نیست
وقت تنزیل ای گرفتار سؤال / گوش عقلم بشنود بانگ جرس
زمزمهٔ آن سلسله آشوب ناک / من شکوهم میکند جسمم هلاک
نی زبانم هست اندم نی بیان / نی خبر می یابم از خود نی نشان
هر زمان کان سلسله جنبان شود / روح میخواهد که خوش عریان شود
لیک اکثر هم ز آیات قدیم / زانکه آندم ره ندارد خوف و بیم
گاه حالم این بود که غیر این / گر سمیعم که بصیر حسن دین
که بگوشم میرسد بانگ بلند / که ببینم روی یار دلپسند
که شوم فی الجمله گوش عقل و هوش / گاه نوشم باده و آیم بجوش
آن زمان که عقل و هوشم میدهد / راه در دشت دو هوشم میدهد
تا بدانم مکر و تزویرات خلق / تا بسازم لتهها بر قدر حلق
آن زمان که مست رخسار شوم / فارغ از تکرار و بازار شوم
آن زمانم غیبت وسواس عمل / هست یکسان آن زمان خوب و دغل
آن زمان من نیستم فی الجمله هست / فاش گفتم این حقیقتهای اوست
ای غریب باده نوشی بر ده سوز / شمع ایوان رسالت بر فروز
باز گو نقل و روایت آشکار / کودکان بردار و با طفلان شمار

حکایت

محرم آن کان وحی و بحر علم / گفت روزی آن شه با خلق و حلم
بر سریر سروری بنشسته بود / راه آزادی بیاران می نمود
بود سرهایی عظیم ای مرد کار / که بد از بهر و از آتش شرار
وحی آمد خواجه را بر تاب کرد / سر بن مویش چشمهٔ آب کرد
شد جبینش پر عرق روشن چو ماه / ماه چهر و مهر ایوان سپاه
صد هزاران ماه و خورشید فلک / میشود پیدا از آن کان نمک
آن سموات جهانهای خدا / آب می افشاندی بر دو هوا
خوش عرق میریخت روی نازنین / بوی گل شد فاش در روی زمین
گر همیخواهی بیابی این نثار / گرد شو در پیش دست کردگار

تا تو داری میل خویش و اختیار … می ننوشی جام عشق ای بیقرار
تو مشو غایب ز یار خویشتن … تا نگردی تو شکار خویشتن
تا ز یار خویش ترسی ای علیم … حاصلت نبود بغیر از خوف و بیم
گر همی خواهی ننوشی جام دوغ … هان مگو در پیش دانایان دروغ
زانکه پیش حق عدو خاینست … حق بصیر است و سر سر جانست
نیست این بازار ظاهر ای پسر … گر رخ آری پیش و دل جای دگر
دل نگه دار از هوا خواه دلی … تا توانی برد نور از صیقلی
تو زبان و دل برحق یار کن … چند گویم کاین سخن اقرار کن
گر منافق سوی اسفل میرود … چاه اندر درک اسفل میکند
در صف عشاق شر و بد نفاق … هر که آرد زهر بیند در مذاق
پیش گولان می توان شد ویر گرد … جنس هم دان دود و نار و خاک گرد
راستی پیش آر گر مرد حقی … عیش خواهی متقی شو متقی
متقی شو تا شوی مرآت یار … ورنه زین بستان نیابی غیر خار
ای برادر آنچه کاری بدروی … گو مکن در راه مردم در گوی
این نفس محکم نگهدار ای پسر … کز آتش می نبینی جز شرر
گر نه همراه این نصح غریب … می نه بینی غیر زهر آب حبیب

ابن عباس رضی الله عنهما روایت میکند که حضرت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در فناء کعبه نشسته بود و بعضی با آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشسته بودند که ناگاه روی مبارک آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم گلگون گشت و در آسمان نگاه کرد و لحظه متغیر شد چون بخود آمد یاران گفتند که یا رسول الله اثری عظیم دیدیم که پیدا شد در روی شما بفرما که چه دیدی فرمود که رسولی از حضرت حق آمده بود و این آیه آورد که ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون ای عزیز بدانکه کار زبان راست نیست که قرآن زبان بگذرانی و خدا را یاد کنی بدرستی که خدای تعالی امر می فرماید بعدل و نیکویی کردن و عطا دادن با خویشان و باز میدارد از کار زشت در نهان و در آشکار و ستم کردن بر دیگران پند میدهد شما را تا پند گیرید اوامر او و نهیها بپذیرید و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که حق تعالی شما را پند میدهد یعنی من که محمدم پند حق تعالی قبول کرده ام گوش بنظم دار و بیدار باش که اول خدای تعالی بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق و بعد از آن فرمود که یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر

یعنی اول بنیاد که علقه با نسانیت رسانیدیم و سمع و بصرش دادیم و بعد از آن منت می نهد که ثیاب که بشریت باشد غسلش دادیم پس واجب باشد که عدل و احسان فرماید تا حق خدای تعالی بجای آورده باشد قوله تعالی ان الله یأمرکم بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون

ای که داری عقل و زور و دار و حلم … بر سر اینها فرو کن آب حلم

وصلی الله علی محمد و آله وسلم

تا توانی عدل و احسان آوری … تا ز دست خود نه بینی داوری
آیه احسان و عدل ای بی نوا … آمده در شان جان مصطفی
زانکه سالار و شه فاش و نهانست … بی نشانست و نشانش در میانست
او شبانست و خلایق چون رمه … پس بباید دادنش داد همه
بی طمع زان بود آن خرسند فاش … که نشد قانع بدین عقل معاش
عقل صورت حرص و شهوت آورد … هر زمان نقص و کدورت آورد
رایگان بیند جهان بی وفا … حق نه بیند هیچ در پیش و قفا
کور کرد اندر دل چشم دلش … گم شود ناگاه راه منزلش
چونکه سرگردان شود در ملک دیو … پیشوای خود کند تلبیس و ریو
جور و استم مایه اش باشد مدام … گم شود در جاه حسرت والسلام
تا توانی دور شو ز اهل جهان … تا نگردی بسته خواب گران
زانکه در خواب گران دان گروه … زان نمی بینند آثار شکوه
این تصرفهای باطل ای فلان … زهر قتالست در پرده نهان
خواجه زان فقر و محبت برگزید … تا بغور بیکسان تا در رسید
هر که نفس خویش را در کند … زود گردد در دو عالم ریش خند
مال مردم جمع کردن ابلهیست … راستی و عدل عقل آگهیست
هر که پند خرد دام کرد کار … زود گردد بی وقار و شرمسار
هر که باشد در جهان دستش قوی … گو مشو از بهر عزت منزوی
گو چو طوبی بر فشان برگ و ثمار … تا بجای آورده باشد حق یار
زانکه عالم صورت سر خداست … سهل و بدین سر حق ای شه خطاست
روز و شب آموز کز آگهی … تا یابی تو ز احسان آگهی
تا بدانی عدل و احسان چون بود … تا که مرغاب تو چون جیحون شود

حکایت

یکشب آن بیدار دل از بهر دوست … خوش جدا میساخت از هم مغز و پوست
نسخه ابیات می پرداخت شاه … تا که بنماید بهر واماندهٔ راه
جرک و خون مردگان آن زنده دل … بهر تسکین وجود هر خجل
خواست آن شه تا رساند جای خود … خوش بود هر جنس با ماوای خود
تا که ناگه آمد عزیزی در درون … تا بپرسد مشکلی زان ذوفنون
شاه بنشاند آن چراغ دود ناک … مرد سایل پست شد مانند خاک
زانکه شه جسم خسان بشکافتی … هر کجا که دست و فرصت یافتی
بعد از آن شه گفت با شمع که زود … اندر آور شمع بی آفات و دود
چون منور گشت باز ایوان شاه … رو بشه کرد آن غریب بی پناه

گر چه کشتی آن چراغ ای آفتاب — که شدم من زان سبب زار و خراب
گفت شه کان روشنی بود از اثر — شمع بیت المال بود ای بیخبر
کی روا باشد که ما از بهر خویش — بر وجود خود زنیم این ضرب نیش
عدل نبود که چراغ دیگران — پیش خود بنهیم و نازیم از آن
ما بشمع قد جانان روشنیم — چشم سوی نور اول کی کنیم
پیش ما میراث باشد قیمتی — مال میراثی چو خانهٔ بی بست
علمها و رزقها از آسمانست — زین سبب این گنج از دم نهانست
بر لب خوان خندد اما محرم — زان سبب با اهل صورت محرم
زان نمیگیرم منزل دنیا — که همی دانیم قدر در دنیا
ای اخی این سروران بی وقوف — پیشوایند از علامات حروف
می‌پسندد اگر ز تقدیر خدا — زانکه می نازند از باد هوا
فکر و تدبیری کم زاید از هوا — یکدو روزی پیش نبود ای فتی
در زمان پیدا شود تدبیر عام — چون نباشد جسم بی جان ای غلام
عاقلان زان رو تحمل میکنند — که خیشان پرده بر خود می‌تنند
رو بمیدان برده لعبت ببین — تا بری ره سوی لعبت آفرین
تو مجو احسان و عدل و داد و جود — از کسی که عقل در صورت فزود
هر که بنهد کج از او احسان مجوی — عدل از مجنون سرگردان مجو
هر که نبود مستقیم و استوار — چشم نیکی سوی روی او مدار
عدل و احسان خوی خوب انبیاست — تو مجو این هر دو در هر کو گداست
هر که دارد این صفت از اولیاست — از ولی جوای مسافر راه راست
لیک این قد بلند استوار — نیست پیدا در جهان کار و بار
جای شان در قبهٔ ستر خداست — فاش نپسندم که در کوی رضا
گر توانی خورد تو جام بلا — وانما بیشان تو اندر ملا
لیک از خود دور شو همچون غریب — تا شوی همراز این قوم عجب

ای عزیز معنی صورت عالم این بود که شنیدی یکلحظه بیدار باش تا بدانی که در میان پیران و مریدان و عاشقان و معشوقان چه عدل و چه احسان باید کرد و عاشق چگونه که حرارت عشق عاشق را بکشف رساند و معشوق چگونه زیست کند که حسن صورتش بماند و بحسن سیرت مشرف شود و کوش نظم دار باشد که مایه در نبازی و حیلی

پرتو نور حقیقت ای پسر — هست پیدا و نهان اندر بشر

الله علی محمد و علی آله و سلم

همچو آبست و چو نور آفتاب — بهر پروان میکند دایم شتاب
همچو طفلی کو نداند اصل خویش — که شناند کرد فرق نوش و نیش
همچو شهد و قند و حلوای لذیذ — می نداند سر خود در داد و دید
سر گشت و میل بیرون میکند — لیلیست و قصد مجنون میکند
هر چه بیند کو لطیفست این سر — میشود پیوسته با آن روی الیف
می نداند پیش و پس آن نور پاک — پیش او یکسانست شیر و آب و خاک
گر نباشد دایه‌ای مایه دار — رو بگل خواری کند آن شیرخوار
حسن صورت صدق سیرت نور و تاب — هست بیشک بی توقف شیر ترا

گر نه استادی بود اندر میان — خویش را گم میکنند این کودکان
بالغی همچون محمد کس ندید — بهر طفلان جهان خون میچشید
جهد او و لطف حق همراه بود — تا طریق اهل صورت وانمود
بند و باری بسته آن شاه حکیم — تاش بنموده دو رخ خلق عظیم
خلق او شد مایهٔ خواب گران — لطف او شد پردهٔ خواب گران
تا که جانبازان این تشنگان — چون خورند از جوی جان
لیک این چشمه که مایه زندگیست — در دل ظلمات و بند بندگیست
این ره خوبان و کوی عاشقانست — نی مقام خود پرستان جهانست
کس ز بی مایه نجوید سود و برگ — نیست عدل از طفل جستن عقل و دل
تو که احسان دیده از کردگار — تخم عزت در دل شوره مکار
هر کرا دادند علم و چشم و گوش — حیف باشد گر کند فعل وحوش
هر که بیداری ندید اندر جهان — عدل نبود گر کنندش بیم جان
عدل و احسان کار بیداران بود — شهد حکمت بهر غمخواران بود
شرح غمخواران شنوای خوب رو — تا چو بیکاران نگردی سو بسو
عشق غمخوارست و عاشق جانگداز — مست این افعال محمود و ایاز
عشق چون تقصیر بیند از حبیب — پرده اندازد بر خسار رقیب
تا که خوی عدل آرد در میان — تا رخ احسان شود فاش و عیان
زانکه عشق صرف مستغنی بود — حسن خلقش روی در معنی کند
زانکه حق ناظر باسرار درونست — می نه بیند هر چه آثار برونست
لال شو چون پرده اندر پیش حق — تا درین میدان بری گوی سبق
تا که احسان و امان یابی ز دوست — وان امانت در نبازی بهر پوست
تا بری ره سوی آداب جدا — در نمانی لنگ در کوی هوا
تا شوی بیدار از احسان حق — وا رهی از حرف و دستان و ورق
حسن آدم حسن سلطان در میانست — همچو آب و شیر خوش با هم نهانست
تو کهی فاروق این دستان شوی — گر انیس و همدم مستان شوی
زانکه مستان خراب روی یار — فارغند از حسن و ناز هر دو دار
زان بصیر سر جن و آدمند — که بری از سود و نفع عالمند
چونکه طامع نیستند این سروران — عدل و احسانشان بود فاش و نهان
در شهر بینند حسن پایدار — زان نجویند این نقوش اشکار
تو همی خواهی بیابی این طریق — خاک شو در زیر پاهای رفیق
ور نیابی ای رفیق ای پهلوان — رو بتقوی کوش تا یابی امان
زانکه تقوی روی را گلگون کند — حسن بی تقوی دلت مجنون کند
نور تقوی دان رسول سر غیب — حسن تقوی فارغست از نقص و عیب
متقی خایف نباشد بی گمان — خایفان را کار سختست ای جوان
دل نگه دار از هوسها یکدو روز — نفس را بر بند دست و پای و سوز
تا شوی عادل ار بخت مراد — تا توانی دست احسان کن گشاد
مهر و ماه عشق روزان و شبان — نور می پاشند بر اهل جهان
سادگان آن نور را لعبان بلند — مفت می یابند و ضایع میکنند
چون بیابند آن نظر در روی خود — کعبه سازند اندر کوی خود
طرح آویزند بر سینهٔ تهی — که ز نور حق نبیند آگهی

همسری با خواجهٔ دانا کند همسری با یار بی‌همتا کند
سستی که خود پیدا آید از آن میکند اندر ملامان کودکان

بی وقوف از خلق و خوی آن حسن بی‌خبر زان عدل و احسان عجب
بی شروع از آیه و آثار عجب بی نه بیند چشمشان جز روی عیب

زانکه احسان خدا در باختند با خود و خوی بد خود ساختند
شربتی آب ای بسا کاندر سبو زانکه آن خوش متصل با بحر جو

گر بدانی قدر آن شربت ثمن کی بری از بحر حق دُر ثمین
این صفای صورة ای مرد بصیر غافلانه حسن آن در گل مگیر

صورة و سیرت ببین از هم جدا تا توانی کرد با جانان وفا
عدل کن در وقت درد و سوز و غم تا نه بینی از جدا ایها الم

عدل چون داند درین حالت نکو بی طمع بودن ز لمعات ای عمو
زانکه چشم و نفس و دل چون دیده اند بی مراد یکدگر پوسیده اند

حظ هر یک می بباید داد زود تا توانی برد از احسان تو سود
بخش دیده نیست جز خون و نمک تا که نفست بیند آن گرد ملک

چیست بخش نفس کافر ای حبیب بودن اندر بند و زنجیر عذاب
هر که نبود همدمی در عالمی کی بیابد ریش جانش مرهمی

بخش دل صبرست و درد و مهر یار با تو گفتم خوی عدل کردگار
عاشقی گو انچنین باشد مدام آفتاب آرد بروی او سلام

لیک بیداری بباید در سفر زانکه در غربت بود خوف خطر
هر تجلی که بتابد ای ادیب می نماید نور و احسان عجیب

راه در پیشست و منزل ناپدید سهل مشنو نصح و آیات مجید
امر حق بار گرانست ای فضول بشنو این نقل از انیسان رسول

تا که رو در ملک بیداران کنی خاک اندر چشم اغیاران کنی

حکایت

ابن زید این حدیث خوش صحیح کرده نقل ازان شه راد فصیح
گفت بودم در رکاب آن سوار مرکبش بد اشتری پس استوار

وحی حق آمد محمد را ز برد جسم احمد با شتر در هم فشرد
سر گران شد خواجه بر روی شتر گشت لرزان اشتر از آن درد و جر

آن شتر این سو و آنسو میخزید خواجه مردم دست و بازو میگزید
اشتر اندر زیر او در پیچ و تاب خواجه بر بالای او مست و خراب

در بطون امر حق بار گرانست هر که بیدارست گوشش سوی آنست
هر که در خوابست بیدارش کنند پس چه سود آنکه که بردارش کنند

گر تو بیداری بیابی در جهان خاک پایش سرمه کش در دیدگان
در جهان بیدار دل اشکال بود زنده کی مشغول اب و گل بود

زندهٔ بیدار در عالم مجوی گر بیابی نام او با کس مگو
هر که بیدارست در ملک عرب کی نشیند بی رخ خوب حبیب

تا صدای قم فانذر بشنوی مست خوابی پست شهوات ای غوی
خوابناکان ره به پایان کی برند مردگان کی سوی جانان پی برند

عشق راه خواب بر بندد یقین لیک عشق با غم بود دردو چنین
عشق بی غم آب بر آتش زند عشق بی علت بود دل عرش کند

عشق بی جور و جفا خواب آورد تا که خود پیش جفا تاب آورد
هر که خواهد حق که بیدارش کند لال سازد مست دیدارش کند

مدتی باشد خموش و دیده ور تا به بیند سر حق اندر بشر
هر که خواهد حق که بیدارش کند بیدلش گرداند آزارش کند

تا که ندهد دل بهر بیگانهٔ آن زمان که نوشد او پیمانهٔ
هر که خواهد حق که بیدارش کند عزتش بنماید و خوارش کند

تا که نامحرم نداند حال او می بماند دولت و اقبال او
هر که خواهد حق که بیدارش کند پیش روی خویش بیمارش کند

تا نیرد طفل بی آرام او تا شود خوش بخت کار خام او
هر که خواهد حق که بیدارش کند زلف بگشاید گرفتارش کند

تا تواند عهد و پیمان قدیم جای آرد بی غم و بی خوف و بیم
هر که خواهد حق که بیدارش کند دیده اش بخشد خبردارش کند

تا چو بیند روی جانان بیگمان وانکه بیند سر آن با الهمان
هر که خواهد حق که بیدارش کند دایه اش بدهد که تیمارش کند

تا بشوید جامه و جان و تنش تا نباید سوختن پیراهنش
نکتهای قم فانذر ای پسر وانمودم دیده شو تو سربسر

گر نه دوش آن جام دردی خوردمی ذکر مستان و خرابان کردمی
گر نبودی دل به بند او نگار فاش میگفتم حدیث بند و بار

گر نبودی مرغ دل در دام اسیر می دریدم پرده حسن ستیر
ترک غارت جوی من برده دلم زین سبب در بند و بار مشکلم

خوش دلم گر میکشد ور میکشد زانکه خوبا آشنایی میکند
گر نبودی ترک مستش دلفریب خود نبودی در جهان نام غریب

ای عزیز بدانکه معنی یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر و معنی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون صورتش گذشت تحقیقاتش در سر شهود ذات حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و حاضر تصرفات آنحضرت باش علیه افضل الصلوات واکمل التحیات والحمد لله رب قلوب المشتاقین

ای که داری نفس تسلیم حزین انس و جن زنهار دور از هم مبین
تا نه بینی شاهد و مشهود فاش تا توانی دید قد مه‌پاش

این روایت بشنو ای آزاد گوش تا چو می در خم جان آیی بجوش
راوی گوید که چون آن مقتدا وحیش آمد گشت مخزون ای علا

جنبشی میکرد چون اهل سماع گفت دارم از سماع دل صداع
دست بر سر می نهاد آن سرفراز گر نمی تانست گفتن سر راز

مدتی آن درد سر خوش میکشید چون غریبان ابتهار میکشید
زانکه کس آگاه آن حالت نبود امر وحی آن خواجه در دل میفزود

بیست روز از بعثتش بگذشته بود کان صداع و حزن شد با درد و دود
آن شیاطین که شدندی تا سما که شنیدی گوششان بانگ و صدا

که ازیشان را اساس خرم بدی / زانکه با جن همسر و همدم بدی
گشت آن شب در سما آتش پدید / در پر و بال شیاطین در خزید
از سما بر جید استاره وش / کس سپاه آن نزاع و کش مکش
اهل خایف چون بدیدند آن شرر / پیش بت رفتند از ترس خطر
هر کسی کاشتر بدش یا گوسفند / پیش بت در خاک و خون می افکند
پیش بت قربان همیکردند زود / که همی دیدند باد و نار و دود
آتش از احسان یادان کم نشد / رحمت حق سوی یا محرم نشد
چون ندیدند از نثار خود ثمار / که نمیکرد آب شان دفع شرار
جمله میکشتند آن استارگان / کم نمیکردند اندر آسمان
گشت خون و مالهای ما تلف / باز گشتند آن خران سوی علف
بشنو اکنون معنی و مقصود کار / تا بدانی سر وحی کردگار
او لا بشنو که شاه بردبار / خواست تا روشن بگوید سر کار
تا که خواب الودگان آگه کند / جاهاشان بر کند کوته کند
خواست تا گوید بدان نوزادگان / که مسازید اندرین وادی دکان
که بخرده کز کنن ای مردکان / می نخواهد برد کس ازین جهان
عمر صرف راه آن منزل کنید / پشت بر دنیای بیحاصل کنید
خود میارا سید و خوبا جی کنید / خاک ره در دیدهٔ احمق کنید
می نیافت این بگوید از زبان / آن حکیم و خواجه آخر زمان
بی زبان میخواست تا آگه شوند / تا قدم در جاده و در ره نهند
همچو شاهان کز برای خاصگان / محرمان و بندیان و سرکشان
پیش صف آرند و رسواشان کنند / جرم شان گویند بر بانگ بلند
تا بگیرند آن ظریفان عبرتی / تا نه پیچند از دم خود لعنتی
زان سبب آن روز آن شیطانیان / گرد رسوا در حریم آسمان
تا که این امت ببینند آن اثر / پنبه بیرون آورند از گوش کر
چون محمد را کنش شد به بند / سوز جانش شعله بر کیوان فکند
دور آدم تا به دوران قباد / بود شیطان فاش سلطان فساد
در بلادی که بود شحنه اسیر / روز نامه باشد و عهد ستیر
چونکه سلطان در بلا دارد علم / نیست گرداندیش لوح و قلم
محرمان بردار و بر آتش زنند / سرکشان را خان و مان ویران کنند
خود طریق فقر می ورزید فاش / می نمی پرداخت با خویش و معاش
زانکه راه فقر و تجرید است بس / شخص تا باشد نیارد آن سپس
ترک جان باید در او دل ای عمو / تا نگیرد لقمهٔ فقرت گلو
ترک مال اندر ره بت کافریست / ترک و تجرید آن کند کز خود بریست
هر که ترک خود نگوید ای سوار / خوف آرد باز اندر کسب و کار
باشد او چون اهل طایف بت پرست / بت پرست از خود پرستان بهتر است
وجه دیگر بشنو و بیدار شو / دل رها کن در پی دلدار شو
کیست دلدار آنکه دارای دلست / آینه و مرآت سیمای دلست
صیقلی و تیغ زنگار دلست / حافظ جان ناظر و یار دلست
ترک شوخ کافرست و دلنواز / هیچ نکند دل زکافر احتراز
شرح دل یکبار یکدم ای پسر / نطق و سر جنبان در پرده گیر

چونکه شرح قال شد اندر ملا / حسن حال عاشقان خوش وانما
ای که داری میل راه کوی شاه / هان مکن زنهار در آن قل نگاه
تا نگردی خود پرست و بی امان / در زمان خود مثال کاسنان
گر نه از ابلهان و اهل جنون / هان مشو در پیش جن پست و زبون
وانکه اسرار نبوت ای علیم / کرد عاجز صورت دیو رجیم
تا که شد روی جهان ساده و لطیف / باطنش لیکن سیه ماند و کثیف
انبیا زان حکم بر ظاهر کنند / قصد نقش و صورت کافر کنند
زانکه اندر کفر صورت نیست دل / که ظهورش بیشک از نارست و گل
آب و بادش نیست زان پیچ اصلست / نار و خاک ای دوست کی جز بست
آب و باد ای جان همیشه زنده اند / زنده اند و ایمان پاینده اند
زندگی نار و خاک از آب و از آن / آب هم از باد دارد حسن جان
جنبان کز نار پیدا گشته اند / بر ظهور خویش شیدا گشته اند
بی نسیم باد نرم ابن خاک / می نگردد سبز و خرم روی خاک
با تو بنمایم در اجزای حکیم / صورة جهال و معنی سلیم
آب صاف و آن نسیم کوی دوست / انبیا دیدی روا از در سبوست
زان نگردانند روی از دریار / که نهند از خاک و دمهای شرار
اولیا را آب و باد و نار هست / زان بود این عاشقان بی پا و دست
پادشاهانی که باشد عدلشان / ز انبیا دارند آثار روشان
لیک شاهی کش نباشد عدل و داد / خاک و نارستا و ندارد آب و باد
خشمگین و خونفشان باشد مدام / که نمی باید رطوبت در مشام
گر نسیم وحی و آب بحر جود / باید اندر دل درآید در سجود
همچو باران رحمتش باشد روان / خلق عالم چون زمین او آسمان
سروران بر این سه صورت کن قیاس / تا بدانی کیست شیطان ناسپاس
تا ببینی سر حق اندر لباس / وا رهی از قول و تقلید و قیاس
هر که تا ند آب بر آتش زند / نفت گردون پیشکی نو سر کند
دیو در سوراخ و در زندان کند / نار شهوت را چو گل خندان کند
حزن و خوف و ترس و بیم و نزلات / نیست گرداند نفس اخوش صفا
تا تو در بند خودی دیوانه / گر دو صد علمت بود بیگانه
تا نسوزانی شیاطین هوا / گول دیوی نیستی تو پیشوا
جنیانی کز هوا خود سو خشند / که ثیاب کاسنان می دوختند
در درون تو کنون بر منبرند / تو ندانی ریش تو بر می کنند
ریش خدمت میکنند این جنیان / گر شهت خوانند و گاهی ملتیان
فاش گویند آن و اینهان زیرک / تا بجسبانند بر دست زرک
تا تو باشی همچو کاسه جلوتی / وانکه غرق لعنتی ای عیلتی
ترک رهبانی بکن ای خود پرست / تا بجای آری مگر عهد الست
چند گویم ای غریب کوه و دشت / که نهان کن مقصد اندر سرگذشت
به که باشد دیو اندر بند و بار / تا سلیمان تخت بنهد در دیار

ای عزیز بدانکه مستی علم و هستی طاعت و مستی سلطنت
جهان تا شخص را اثبات آن نرساند که سر بند کیست که وجود خود بکلی در میان نیارد این شخص کم این علات باش

باشد سر به پیش اهل حق در نیاورد که اهل حق را وجود خارج نیست و چون جنسیت نباشد البته بهم نرسند
حسن بصری رحمة الله علیه روایة میکند که صحابه گفتند که یا رسول الله حجت خدای تعالی بر کسری چیست
فرمود که خدای تعالی ملکی فرستاد و دست از دیوار قصر وی بیرون کرد و نوری از آن می تابید و
کسری از آن بترسید و ملک گفت که حق عز شانه رسولی فرستاده و کتابی بوی داده برخیز و تابع وی تا در دنیا
و آخرت بسلامت بمانی کسری گفت تا فکر کنم ابی سلمة بن عبد الرحمن عوف روایة کند که کسری نیم
روزی خلوة کرده بود و حق سبحانه و تعالی ملکی به پیش وی فرستاد و بربالین کسری بایستاد و عصایی در
دست داشت و گفت یا کسری مسلمان میشوی یا عصا بشکنم کسری بترسید و گفت رها کن رها کن و
ملک رها کرد و باز گردید و کسری حجاب را بخواند و گفت این از کجا در آمد همه انکار کردند و گفتند
با هیچ کس ندیدیم و راه ندادیم و در سال دیگر همان ملک بروی منکشف شد و گفت مسلمان میشوی یا
عصا بشکنم گفت مهلت ده مهلت ده ملک باز گردید دیگر حجاب را طلب کرد و برنجانید و همچنین انکار
کردند و در سال سوم هم در آن ساعت آن ملک بر کسری آشکارا شد و گفت مسلمان میشوی
یا عصا بشکنم کسری گفت مهلت ده مهلت ده ملک عصا بشکست و بیرون رفت بعد از آن کسری
هلاک شد و ابو سلمه گوید که آن ملک دو قاروره داشت و با کسری گفت اگر مسلمان نمیشوی
این هر دو بشکنم و بر هم زد و بشکست و کسری هلاک شد ای اخی غرض انست که اهل دنیا سر به پیش
اهل حق در نیاورند گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم

ای برادر جز حکیم معنوی　　هر که پیدا گشت شد عاقل و غوی
حکمتی که خون و بلغم آورد　　شاخ بخشش میوه غم آورد
هر ستونی که نباشد جاودان　　همچو علم و فعل جن و کاهنان
پیش اهل دل ندارد اعتبار　　فعل جن و علم و فعل کردگار
شربت و شیر و شراب و مرغ و بنگ　　میفزاید یکدو روزی بوی و رنگ
صد چو کسری با کمال سلطنت　　گر هوا بود و ز سر شیطنت
غیبت شد در پیش آن در یتیم　　در چه باشد پیش آن بحر عظیم
هر که عقل و حکمتش باشد یقین　　سر نهد در پیش آن شاه امین
زانکه آن شه کان امن و حشمت است　　بخت نیک و تاج و تخت دولت است
وصف او ای مست خواب آلوده خام　　می نگنجد هیچ در کام و پیام

ای خنک آن سر که در پایش فتاد　　خوش دلی کز عشق او یابد مراد
این حکایت بشنو و غافل مباش　　حلق خویش و روی خوبان کم خراش

حکایت

پیش کسری یک مجوسی بد بلند　　شربت ایمان چشید آن ارجمند
گفت کسری چونکه میگشتی سوار　　میشنیدندی پیش او دایم دو یار
لحظه لحظه فاش گفتندی بوی　　کای شده مغرور خلط و خون و قی
بندهٔ تو نه خدایی ای سوار　　پیش بندهٔ خاص حق و سردار
کسری آن میدید و گوشش می‌شنید　　با اشارت می خمید و می دمید
زیر لب میگفت آری با رفیق　　مرکبش میشد ولیکن بی طریق
باز بان آری همیگفت و دلش　　بود پست تخت و رخت و منزلش
دیدمش روزی چو بر ابلق نشست　　همچو عاقل که بود حیران و مست
آن دو یار مهربان پیش رو　　که همی گفتند دایم نصح نو
عادت هر روزه گفتند آن دو یار　　با شه بی مغز بی نفع و شمار
که نه شاهی تو غلامی ای فضول　　سر در آور پیش آن شاه اصول
بر خلاف روزها آن بی خبر　　نه زبان جنبانید و نی دست و نه سر
آن دو یک فاش و نهانی در زبان　　پیش حاجب وانمودند آن نشان
رفت حاجب پیش کسری غمین　　تا بگوید راز یاران امین
بود در خواب آن شه غافل همی　　که نبودش راز یاران همدمی
هر که او شه هاست خوابش میبرد　　سوی غفلت با شتابش میبرد
حاجب آن مسکین دل کرد دیده بهم　　کرد بیدارش ولی با گوش کر
گرچه جنبید از مقام خویشتن　　همچو کوران شور آورد از بن
سخت کو باشند کور و کر یقین　　که ندید و شد یاره جبین
از قرینه و ز خیال بی وقوف　　باز میگوید تکرار حروف
گفت با حاجب که تو نکردی آشتی　　که کنم با حق تعالی آشتی
اینچنین دیدم کنون در خواب من　　که مرا بردند با روح و بدن
تا به هفتم آسمان بالا شدم　　پیش سلطان و شه اعلا شدم
حضرت عزت بدیدم خوش عیان　　یک عزیزی دیدم آنجا بیکران
یک تن مقبول پس با کر و فر　　با لباس خوب و قد معتبر
ایستاده بود در پیش خدا　　همچو کان لج در دریای صفا
حق تعالی گفت با دست کرم　　که دهید با آن شه طبل و علم
این کلید مخزن روی زمین　　که علیمست و حلیمست و امین
تو مرا بیدار کردی آن زمان　　من ندانم چون شدان حکم و نشان
حاجبا تو خود حجاب من شدی　　همچو آتش سوز و تاب من شدی
ای بسا عزت که در بیداریست　　پیش خواب آلودگان اخوازیست
غفلت از خود دور کن بیدار شو　　باده غفلت مخور هشیار شو
تا نه بینی خواب و آیی در خروش　　بو که خم در دیت آید بجوش
تا تو جام عشق بی کام و زبان　　نوش نکنی مست خوابی و گمان
غفلت و خواب و گمان ای مرد دان　　بی شکی لازم بود با مال و جاه
مرد مال و جاه بیشک زنده نیست　　این دو ظلمت هر که دارد بنده نیست
اصل این ظلمت ز خاک و نار دان　　زین دو بگریزد دل اسرار دان

خاک و نارست گر خون بلغم آب   خون و بلغم مایه در دو غیست
زان شهید از است دیدار احد   کر ابا خونست شهوات و هوا
چون جدا شد خون ز اعضای شهید   پاک گشت و دید پنهان آمدید
و رهبرد شخص بی آن تیغ تیز   بس عذابی باید اندر رستخیز
یا عرق گردد ز درد انتظار   یا شود از نار پاک آن جنس نار
فی المثل بردم مرا خون زان بیان   تا که بویی بری از عاشقان
که شهید عشق هردم جان و سر   می فشاند بی ملال و بی خطر
زانکه خون شد و حجاب رو نیست   تا کرا در کوی عشق این قربت
گر نبودی دل لطیف و تابناک   کی مرا بودی همیشه جامه چاک
کافر شوخی که سلطان دلست   که کلید نبد و بار مشکلست
می نماید روی میگوید ببین   زانسبب که دوست پیدا زد حسین
گر نبودی زلف او چون شب دراز   من نگفتم با تو این قصه باز
گر نبودی غمزهٔ او خون فشان   من نمیدادم بیاران این نشان
این نشان گر چه چو خال ماهتاب   ست پیدا لیک از رو چو نقاب
زخم آن پیدا و درد دشن ناپدید   من چگویم حالتی کو کس ندید
گفت و گویی هست پیدا در جهان   سر آن چون درد اندر دل نهان
آیه و لمعات نور معجزات   گشت پیدا از حسین حسن ذات
هر که صدقش بود چون روشن شد   هر که بیخود بود محو هوش شد
هر که بد جنس زبان آتشش   ماند در بیرون ندید آن غایتش
دم نگه دار ار تو خواهی این نفس   در نیازی در ره آز و هوس
دم نگه دار ار تو خواهی این نفس   می بماند تن بی کوس و جرس
دم نگه دار و زبان کوتاه کن   دل به پیش علم حق آگاه کن
تا شوی آگه ز خلق مصطفی   تا به بینی قامت آن مشتهی
تا بری ره سوی آداب جدید   تا بنوشی هر زمان جام نبید
تا نباشی بسته مانند جماد   بهر سایهٔ خستگان هیچ عماد
تا که ننهی در رهِ جانان دو گام   تا کنی بر پوز نفس خود لگام
زانکه هر نفسی که آید در طریق   میکند خو با طریق و با رفیق
گر بگیرد خوی نیک آن بد لجام   خوی فش از خر بنده باشد در مقام
کرده حق خوف خود اندر دل نهان   تا که بگریزند از سایه عیان
هر که دور از خوف و حب است و ادب   اوست کالانعام ای جویای رب
با تو بنمودم اگر داری بصر   با تو گفتم شرح از دان دگر
ای جمالی غیب این ستر دل   و اگر در پیش جنس آب و گل

ای عزیز گوش نقل و روایة دار و چشم بسوی غیب کار که ذکر ایمان خواهد گذشت و ذکر مومنان تحصیل خواهد رفت و معنی الم ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین الذین یومنون بالغیب در نظم گفته خواهد شد حالیا بدانکه هر که بی معجز و ظهور مصطفی ایمان بآن حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بیاورد غیب او و غیب حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم موافق بود ولی عارف غیب خود و غیب مصطفی صلی

الله علیه و علی آله و سلم نباشد در محل خود عارف شود ذکر این نیز بتفصیل در نظم گفته شود حالیا بدانکه علماء اسلام رحمة الله علیهم اجمعین اختلاف کرده اند که اول کسی که مسلمان شد که بوده است مشهور آنست که ابو بکر رضی الله عنه و قول دیگر آنست که از زنان اول خدیجه مسلمان شد و از موالی زید و بعد از آن بلال و قول دیگر آنست که از مردان ابو بکر مسلمان شد و از پسران علی کرم الله وجهه و از زنان خدیجه و بعد از آن زبیر و عثمان و ابن عوف و سعد و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مجاهد روایت کند که از تفضلها که حق عز شانه در شان علی کرم الله وجهه کرامت فرموده آن بود که در قریش قحطی پیدا شد و ابو طالب معیل و درویش بود و عباس مال داشت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم عباس را بر داشت و پیش ابو طالب رفتند و صورت حال بگفتند ابو طالب گفت عقیل با من رها کنید و باقی شما دانید بعد از آن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم علی را علیه السلام فرا گرفت و عباس جعفر و علی کرم الله وجهه همیشه با مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم می بود و چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم پیغمبر شد علی علیه السلام متابعت کرد و ایمان آورد گوش بنظم دار و مقصود کلی حاصل کن و صلی الله علی محمد و علی آله و علی اصحابه و سلم

ای که خواهی علم غیب و زرق نباش   یار حاضر شو ز حق غایب مباش
باطن خود پاک کن از مکر و ریو   تا دماغ تو نگردد جای دیو
وانکه غیب حق و وحی مصطفی   ای برادر نیست شد از هم جدا
دل که در زلفین احمد کم نشد   عارف آن باده و این خم نشد
تو زمانی گوش باش و صبر کن   تا بدانی سر امر کن مکن
تا بدانی لب و کنه معرفت   تا بدانی فاش ذات سر صفت
تا نماند در دلت گرد و غبار   تا نه بینی غیر یار اندر دیار
تو توانی گفت پس این غیر چیست   چونکه در دار یقینش غیر نیست
آن زمان که وحی حق نازل شود   وحی حق خود پردهٔ باطل شود
هر که او با احمد و وحی جدا   همدستان غیر نبود ای فتی
وانکه وقت وحی دور از آیت است   غیر دانش کان عدو غایت است
مصطفی فرمود با یاران خویش   که دلی دارم خراب و زار و ریش
که همی پیشم گروهی دردناک   در طریق دوست فی الجمله چو خاک
که همی آیند پیشک در پیم   فاش می نوشند این جام بهم
جمله اخوان منند آن تشنگان   میخورند این شیر از پستان جان
نی ورق جویند و نی حرف و سبق   علم سر خوانند بی کام و ورق
با وجود این فضیلتهای پاک   در طریق و راه ما باشند خاک
غفلت و نسیان و وسواس درون   ره ندارد در دل آن راسخون

چون قریش آن بر اصحاب ملک غیب / می نیاید در نظرشان هیچ عیب
زانکه مست روی خوب جسم شد / غرق بحر عشق و جام و حد شد

طالب ایشانم ای یاران یقین / که ندارند استقامت در زمین
با کرشان ز مینیم و زمان / گرچه از نامیه شد امن و امان

این رسالت وین خلافت در دکان / آمده در صف پی صدق و گمان
هر که دارد صدق و آداب تمام / میل ایمان میکند در هر مقام

وانکه نبود در دلش صدق و ادب / در جبلت نیست او مخلوق رب
از هوا پیدا شده آن بی اصول / که نه بپسندد آیة و روی رسول

هر ولی که آشنای آن نیست / تو مگو غیرش که بهر زر و نیست
بت همی سازند پشک بیکران / خوب و زیبا لیک بی معنی و جان

پهلوان شبه همی سازند نیز / رو بمیدان تا ببینی ای عزیز
آن بت و آن بنیه بی مغز را / تو با نشانش مخوان آن بی نما

هر که باشد بی حیوة و بی ثبات / غیر دانش غیر ای جویای ذات
تیر دارد و بال با تجارت / واگذار ای احمق آن حجارت

هر که او را نیست عقل و چشم و گوش / از هوای گرم و سردستش خروش
غیر دانش گر نه غیری ای غوی / ور به پیچی سر از این اندر کوی

هرچه سازد بازوی بی زور و کار / در تمازوی نظر باید قرار
این جهان کم هست جای گرم رود / که نیارامیده در وی هیچ دود

گر ز مروانی مشو در بند او / که نه بیند روی حق با بند او
هر که شد در بند این خانهٔ دو در / چون نباشد غیر ای جان پدر

هر که او بر غیب احمد بگرود / ملک دل در هرچه کارد بدرود
چشم صورت بین ز سر آگاه نیست / زانکه نورش از شعاع ماه نیست

در حریم حال و نامحرم است / زانکه با نامحرمان او همدم است
محرم حال ای پسر حق بین بود / چشم او اندر پی تمکین بود

هرچه بی تمکین است آن آکل بود / صورت آکل یقین باطل شود
آکل و باطل مجو در پیش دوست / مغز بردار و رها کن قشر و پوست

قشر از آن باید که تا آن مغز صاف / در مصاف آید چو تیغ بی غلاف
ای غریب آهسته گو احوال سیر / تا بگویم قصهٔ رهبان و دیر

تا تمام علت رهبانیان
تا نباید دید روی جهان

ای عزیز بدانکه المؤمنون کنفس واحدة این معنی دارد که چون شخص ایمان بخدای تعالی آورد خدای تعالی عیب او در تصرف ربوبیت در آورد و نشان که دل بنده در تصرف رب قدیم باشد آنست که هرچه آن بنده نیازمند خواهد چنان نشود و لیکن اندک زمانی که آن نامرادی بگذراند بمراد رسد و هرگز خوف زوالش نباشد و هر که دل او در تصرف شیطان باشد نشانش آنست که هرچه نفس او بخواهد بآسانی بیابد ولی وفا از آن نه بیند از بهر آنکه فعل شیطان مکر است و فعل حق سبحانه و تعالی جدید و فعل جدید کج می نماید که بنی آدم خو بدان نکرده باشند

البته خواهند که سر از آن امر بتابند از بهر آن مقلدان محروم تجلیات جدیدند گوش نظم دار که تفصیل در ذکر ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و ایمان صحابه تو بی طرف باش و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم و صحابهٔ جانباز او رضوان الله علیهم اجمعین دور از هم مبین که خدای تعالی عادلست و طرف نمیگیرد هرچه تعلق بصورت زمان دارد و خیر و شر در پرده نخواهد ماند هرچه تعلق بدل و نظر محبت خدای تعالی دارد آن از این سخت ترست که علم ضمیرست و گواه زبان در میان نیست و صلی الله علی محمد و آله وسلم

وقت شد تا ای دل جوینده حال / هان مرو در کنج و در کوی ملال
صبر کن تا فتنه و آشوب قال / پرورش یابد شود با وجد و حال

علم ما و فعل ما و هوی ما / باز خواهد گشت پیشک سوی ما
فعل ما چون هست زادهٔ علم ما / نی صفا یابیم از آن و نی وفا

پیش علم حق نه سرای فقیر / تا بیابی خوی احمد چون امیر
از عفیف این نقل بشنو ای امین / تا نهی تو بر قدم در راه دین

آن عفیف کندی پس معتبر / این روایة میکند فاش از پدر
گفت بابم گفت روزی با بنا / بهر سودی اوفتادم در حجا

بود سودایم ابا عباس راد / میخریدا از من متاع آن اوستاد
در میان بهر کسب گفت وگو / از برای درهم و دانگ و تسو

اندرین حالت که دل مید بیخ / چشم دل او فتاد ناگه سوی کنج
بود این بازار ما اندر منا / که بدیدم ناگهان نور صفا

کز برون آمد ز خیمه ای پسر / فرد و بی مثلی بسی با کر و فر
کرد چشمش احتیاط آفتاب / بعد از آن شد سوی خدمت با شتاب

در نماز استاد آن سرو بلند / تا درآرد آشنایان در کمند
یک زنی آمد پی آن رهنما / خوش برغبت کرد بر وی اقتدا

نوجوانی آمد از خیمه برون / پست تکبیری ابا آن ذوفنون
گفتم ای عباس این مرد سلیم / کیست با من گوی تا گردم علیم

گفت هست آن تن برادرزاد ما / گشته اندر طفلکی استاد ما
آن دگر با نور فخر روزگار / که خدیجه نام دارد در دیار

آن پسر میوهٔ دل بوطالبست / که درین سن او خدا را طالبست
مدتی شد تا که دعوت میکند / ذکر شرع و نبوت میکند

غیر این طفل و بجز آن کنج فاش / کس نمی بیند کنون حسن بهاش
تابع او گشته اند این دو نفر / می نهند اندر رهش این لحظه سر

لیک او سر را نمی آرد بدین / میکند دعوی افلاک و زمین
فاش میگوید کنوز قیصران / با نقود کسری آرم در میان

بیخ و ریشهٔ سرکشان بر کنم / تخت و بخت پادشاهان بشکنم
کیش و ملتها براندازم همه / بی سر و سامان کنم شان چون رمه

بعد سالی چند این راوی راست / پشت خود خم کرد و پیش سرور آست
گفت آه آن روز بس خوش بادمی / تا که گشتی قطرهٔ من قلزمی

گر همی رفتم بماندم با علی
میشدم پیش نبی مسکین ولی
زانکه سر حق با وقت بهار
بکند جوشی عجب بهر نثار

رو به پس ای تلخ کام از اوستاد
که بود در کار تقلیدی زیاد
جوش اول ای طلبکار رسوة
می‌نهد قیادی از بهر نبات

بشنو اکنون آنچه کار آید ترا
تا نمانی در میان ماجرا
دان که وحی و آیة حق بهر ماست
رحمت حقست کاندر انبیاست

گر خدا جویی مشو صورت پرست
وحی حق مغز است و صورتها پوست
انبیا از بهر آن لب دوست دار
تا به پیش حق نگردی شرمسار

گرد و گوشت سوی حقیقت ای پسر
زود یابی از خدا نور بصر
در بچشم انبیا داری نظر
می نخواهی برد ازین کوره بدر

انبیا از حق جدا دیدن خطاست
تا گرا خود این تحمل وین وفاست
زانکه خوی انبیا و از حق
هست مخفی در حروف و در ورق

معنیش هر دم شمارش میدهد
سر زبان آن غنچه خاری میدهد
غنچه از خار است و خار از آب و خاک
هان جدا گر خاک را از آب پاک

این تجلیها ابا مرد خداست
که تو گر کج بینی و کامش رواست
تو دو چشم خویش از صورت بدوز
تا درین خاک از دم بینی کنوز

تا تو بر خود عاشقی این بس بسا
که نه بیند خود پرست این سر عروس
انبیا و اولیا زان غالبند
که همیشه راغبند و طالبند

سرکشی در ذات انجم با ابن بحو
که ز حق دارند مشک خلق و خو
حس و خلق احمقان از بلغم است
زان سبب دلشان همیشه پرغم است

هر که پیش حق نهد سر بر زمین
همچو گل خنده زند بر خار حزین
تا تو باشی در میان قدر شیر
در دیار حق نخواهی شد عزیز

عزت آن یابد که در عزت یقین
سر نهد بر خاک راه راه بین
زانکه رهدان هر نفس دارد دمی
عالمی آرد ز بهر آدمی

تو اگر با خویش باشی پیش او
چون بدانی حال جان ریش او
زانکه تو خو با مکر کرده
همچو کرم پیله اندر پرده

پرده آرزو سوی بیخود متن
ای که خواهی رفت در پرده کهن
پیش ازین که بدجهان کور و کبود
که دل آزاد در عالم نبود

قاضیان دایم عمل میخواستند
بهر طفلان خویشتن می کاستند
این زمان اعمال مرگست و فناست
پیش جانان هر که باشد بی وفاست

زانکه این رفتار را مقصود است
گو این ره ای برادر بیم جان است
ور شانی مرد آسایش مجوی
زهر مکین نوش و با کس وا مگوی

زان کنم ذکر حبیب اندر بلا
تا تو جان و دل نهی اندر بلا
تا بجویی عزت اندر کوی دوست
تشنگی هر لحظه چشم و روی دوست

آنکه او را حق ز عالم برگزید
در نگر کاندر زمان خود چه دید
قصه اش بشنو که تا یابی قرار
تا کنی هر لحظه جان بر وی نثار

زان کنم هر دم حکایات غریب
تا که نماید برت قصه عجیب

ای عزیز بیدار شو و بدانکه در سال چهارم و پنجم از نبوت حضرة سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چه واقعها بوده و چه آزار و مکروهات از مشرکان کشیده و کیفیة هجرت بحبشه در مبدا حال گوش بنظم دار و شبه بر کبر قصه خوان مباش و تابع آنحضرة باش و صلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و محب حبیبه

ای اخی در برزخ دل بار کن
گوش شو با گوش سر اسرار کن

تا بگویم صورت و معنی بهم
تا که بنمایم برخ شادی و غم
تا نگردی تو اسیر یک مقام
تا نماند مهر و ماهت در غمام

بشنو اول شرح رفتار رسول
تا نگردی هر نفس زار و ملول
مصطفی روزی که بد تنها و فرد
با حریفان نهان می باخت نرد

صدق صدیق آن زمان کو بال یافت
که ز احمد دولت و اقبال یافت
نرم نرمک میشدی مانند آب
تا که بنماید شعاع آفتاب

تا سه سال این حال پنهان داشتند
تخم ایمان در جهان میکاشتند
تا کهان آمد ز سوی آسمان
آیه فاصدع بما تؤمر عیان

کای محمد بعد ازین اعراض کن
ریشه این کافران برکن ز بن
آشکارا کرد دین و کیش خود
وانمود آن رای نیک اندیش خود

گرد زهری این روایت در ملا

حکایت

که جو در میدان در آمد مصطفی

مجلس کفار میکردی گذار
خوش تمکین با حضور و باوقار
کافران با بانگ کر فاش و نهان
ذکر احمد بود شان ورد زبان

آن یکی گفتی که میگوید عیان
که همی یابم خبر از آسمان
طعن میکردند و خود میسوختند
بی ثمر بد هر چه می اندوختند

آتش و هیزم بهم میریختند
خاک و خس در چشم خود می‌بیختند
عایشه گفتا که از همسایگان
بولهب با عتبه شبها در نهان

سر خود شان که نجاست بود و خون
ریختندی در ره آن ذوفنون
بر گرفتی خواجه آن با دست خود
با دو صد خلق آن شه نیک دید

گفتی آخر ای بنی عبد مناف
زود باشد بر کشم تیغ از غلاف
در دل خواجه نبد گرد و غبار
زان نمی‌سوزید جانش زان شرار

هر که او بی خویش و یار حق بود
فارغ از خوی بد احمق بود
هر که بهر خود کند دعوت یقین
نیست گردد نیست در تعزیز مین

گرد طارق این روایت بی گمان
که بدم اندر پی شاه جهان
که زد اندر سوق خوش بانگی بلند
که فغان اندر خلایق او فکند

گفت بر گوید ای مشتی دغل
نام اللهی که شنید بر دغل
نیست اللهی بجز خلاق فرد
هر که سر پیچد ازین سودی نکرد

خوش همی گفت این ابا آن شهریان
مدح حق و نفی هستی بتان
در پیش میرفت لیکن مدبری
مدبر چه رو سیاهی کافری

سنگ می انداخت بر پای رسول
می نمیشد زان حبیب حق ملول
در دل مشتاق و حیران وصال
کی رود حزن و غم و کین و ملال

بر سر بازار میگفت آن عتل
که ز کذابانست او نی از رسل
بشنو این نقل صحیح ای پیشوا
تا بنوشی همچو او جام بلا

ورنه چون سوره زبان پنهان شوی
تو که با خود لمعه ایمان بری
یک صباحی اهل هاشم سر بسر
پیش بوطالب شدند اخوان حرم

که بگو با پور خود ای محتشم
که نخواهد ز بهر خویش غم

میدهد دشنام با آلهای
کو بکن این جور ربابت ای کیا

ورنه بگشاییم ما نیز این زبان
با خداوند محمد در زمان

گفت بوطالب با سلطان دین
که جهان گشتند آن قوم و چنین

گفت پیغمبر که من نور رسم
در دل ظلمت بصیر و اکمم

تشنگان را می نمایم راه آب
میدهم افسر و کان زر و تاب

مالک ملک عرب شان میکنم
ریشهٔ افلاس شان بر میکنم

مژده ملک عجم شان میدهم
بهر ایشان کوس عزت میزنم

گر زبان آرند این اسم بلند
می نه بینند از غم و محنت گزند

گفت بوجهل این که میگویی مدام
باز گو روشن بما این اسم و نام

گفت الله است و بس این نام حق
غیر الله نیست در فاش و غیوب

گفت برگو نام دیگر پیش ما
تا بماند دین ما و کیش ما

ما نمیداریم دست از کیش خویش
ما نه ما باشیم بی این دین و کیش

خواجه گفت ار افتد از آسمان
آورید اندر برم فاش و عیان

می‌نسوزد دست من زان آفتاب
گر به بیند جان من صد پیچ و تاب

من نیارم بر زبان جز نام دوست
که حیات جمله عالم از وست

بت چه باشد پیش نام کردگار
بت چه باشد صورهٔ بی اعتبار

چون شنیدند آن خران پوزبند
خشمگین گشتند از آن شاه بلند

حق فرستاد اندران حالت یقین
آیهٔ روشن پی احکام دین

وآیه این بود قوله تعالی وانطلق الملأ منهم ان امشوا
واصبروا علی الهتکم ان هذا الشی یراد صدق الله

ای پسر با عقل و دانش خوی کن
تا بیابی فیض حق بی کبر و کین

زانکه امری که در آید در زبان
فیض جسمست آن نه فیض عقل و جان

هر که بی عقلست ایمان زو مجو
نقل بی عقلان خنده دار او نکو

زان کنم من ذکر گفتار ای سؤل
تا نماید قامت خوب رسول

بشنو این نقل و به بی عقلان مخند
تا ز بی عقلان نیاموزی تو پند

قوم یکسر سوی بوطالب شدند
که ز عقل و فهم بس غافل بدند

یک جوانی که ولیدش نام بود
که دران میدان بغرور کام بود

با خودش بردند پیش آن قباد
تا که بوطالب شود زو گرم و شاد

گفت بوجهلش که بستان این جوان
ای ابوطالب ز بهر حفظ جان

چون محمد باشد اندر پیش تو
خود همی دانی که هست او خویش تو

این نگهدار و محمد را سپار
در میان مردمان ما آشکار

تا بقتل آریم و برهیم از جدال
تا نه پیچیم از ظهور او ملال

که خلل در دین ما او میکند
تفرقه در صف ما می افکند

بر بتان ما همی خندد بلند
این تحمل وین ملالت خود چند

خوار مپندار د عزیزان قدیم
اجنبی را میکنی با خود ندیم

گفت بوطالب که ای خامان کج
هست اندیشه شما بس پوچ و هیچ

کی خرد این فعل آرد در میان
بهر گولانست فکر احمقان

خه خه ای ابلهان کو من و جگر
همچو گه ریزم بر سر گاو و خر

آب در دشت مغیلان آورم
جوی جنت پیش کوران آورم

کی کنم این فعل ای بیگانگان
که ستانم خاک و بدهم جان و جان

جمله عالم اگر با من دهند
که بن شاخ امیدم برکنند

من بروی هر دو عالم کم
زانکه هست این روح و جان مکرم

روی اندر قصه آور ای عزیز
پرده انداز بر روی حبیب

تا حکایات شه و یاران کنم
ذکر دمسازان بیداران کنم

ای عزیز بدانکه عظمت الهی را عزتیست و آن عزت نصیب بندگانست و اگر چنین نبودی انبیا که مخصوصانند به بندگی شان امر نفرمودی و انسان را به بندگی دعوت نکردی گوش بنظم دار و حاضر نکته باش و رموز الهی و فرو خفتن نجاشی و در حال تخت سلطنت نشاندن و اثبات حسد خویشان نجاشی و ثواب و عذاب بشنو تا بدانی که حق تعالی عادلست و سهو در نظر او روا نیست

سال پنجم که نبوت زور کرد
که محمد میل بد دستور کرد

وصلی الله علی محمد و علی آله وسلم

میزدند آن کافران مسلمان
بهر دعوت وز حسد وز بیم جان

خواجه با اصحاب فرمود از نهان
که نهان گردند نیکان از بدان

زانکه سالک چونکه برخیزد ز جا
هست آن دم بی وجود و بی نوا

تا بگیرد خوی آن عالم دگر
نور پیدا میکند اندر جگر

مبتدی را ابتدای کارها
زان نمی یابد ز فعل خود صفا

چونکه گردد مستقیم و آشنا
در ره و رفتار گردد پیشوا

بی سفر بی بهره و نا یقین
تو مجو عقل و هنر از آن و این

آن حکیم ظاهر و باطن از آن
پیش نجاشی فرستاد آن بلان

تا که فیض حق در آید در میان
تا قوی گردند پیش مؤمنان

آن غریبان دل آزرده خراب
در زمان چون باد گشتند از آب

در بلاد و ملک نجاشی شدند
زانکه مهجور دیار خود بدند

در عقب رفتند بیحد دشمنان
در پناه حق شدند آن یاوران

باز گردیدند آن قوم حسود
که بدند از قوم کافر و ز یهود

ناگهان جبریل آمد در زمین
با هزاران عز بر شاه امین

سورهٔ والنجم آورده ز حق
که بود اندر جهان راه و نسق

نطق حق زندهٔ از کردگار
دین تو خواهد گرفتن اعتبار

سجده کرد آنگاه شاه سرفراز
سجدهٔ با صد فروغ و صد نیاز

مشرکان هم سر بخاک اندر زدند
آن نشان بر صورهٔ پیکر زدند

این خبر شد تا حبش اندر زمان
باز گشتند از خوشی آن دوستان

ای اخی تو از خبر شادی مکن
تا تو هستی فکر آزادی مکن

تو نشینی تو در منزل آدمی
هر زمان غمی ز دست خود غمی

تا نیابی استقامت در درون
هان مشو غافل تو از نفس حرون

تا نگردانی تو دل را مستقیم
خسته باشی دایما در خوف و بیم

تا ترا باشد دو قبله ای عباد
تو ز روی دوست کی یابی مراد

خیز و خود را نیست گردان ای نگار
تا نگردی شرمسار اندر دیار

ای غریب اینجا فرس آهسته ران
صورهٔ اسلام آور در میان

خانه بیچارگان ویران مکن / باده عشق اندرین پیمان مکن
قدر حلق و همت خلق ای عزیز / وانما اندر جهان خوی حبیب

ای عزیز تسلیم حکمت الهی باش تا حق سبحانه و تعالی محبت خود بتو ارزانی فرماید از بهر آنکه هر کرا حکمت باشد در همه بابی قناعت پیشه کند که حکیم آخر بین باشد و جاهل فکر فردا نکند و خود را در بازد و اگر شخص زیست بحکمت کند تصرف بقدر حاجت کند حاجتش بمسهل خوردن نباشد و اگر بجهت تصرف زیاد خود را ضعیف گرداند با او عمل باید کرد و با بزرگان عمل کردن زشت باشد پس بکوش و زیست باعتدال بکن گوش بنظم دار و معنی و النجم اذا هوی بشنو در سیر صحابه و نیکویی پادشاه حبشه که نجاشیست و صفت قدرت الهی و عنایت حق سبحانه و تعالی در شان حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم بیدار باش و حاضر مقصودات باش و الحمد لله الحکیم الذی نزل القرآن علی قلوب المؤمنین و المؤمنات

جونکه بهوران بکه آمدند / کشته بد شعله عداوت بس بلند

بنظر عزته و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

باز گردیدند بعضی تا حبش / زانکه بد هنگام جنگ و کش مکش
مصطفی از روز با آن کافران / ضربها فرمود از تیغ زبان
همچو شیر استاد در پیش حرم / گفت من آورده‌ام تیغ و علم
من شما را نیست خواهم کرد زود / زانکه پیش نور من سستند دود
من نه جسم زنده نه از باد هوا / من ندارم هیچ خوفی از شما
کافران کردند لحظه سکوت / خود چه باشد پیش حق باد بروت
پیش احمد سر به پیش انداختند / لال گشتند و بحق دم ساختند
گوییا بد مرغ بر بالای شان / که همی نغز پر سر تا پای شان
پیشوا شان از سر تعظیم گفت / کای محمد برده‌ای این گوی مفت
تو علیم و قادری ما جاهلی / هست در ما احمقی و کاهلی
چون شنید از کافران بانگ سلیم / شد نشست اندر زمان شاه حلیم
چون جدا گشتند کفار از رسول / در زمان گشتند دلتنگ و ملول
جمله میگفتند با هم آشکار / که جرا دادیم انجا ما قرار
باز گردیدند چون سگ در خروش / تا بنزدیک شهنشاه خموش
از برای پرورش ای مرد راه / روز گرداند خدا چون شب سیاه
تا شود جان حریفان مستقیم / تا شود روغن بقدرت خون و ریم
گر نه غم اندر پی شادی رود / نفس مشکک سوی آزادی رود
بندگی بگذارد و سرکش شود / پنجه چون طفل در آتش رود
باز القصه چو آن بیگانگان / آمدند اندر بر سلطان جان
همچو زنبور آن خران خورده جو / سخت جسپیدند بر آن کان ضو
جسم و جامه مصطفی آن بدرگان / سخت بفشردند تا خون شد روان
رفت صدیق حزین دلفکار / خویش را افکند اندر گیر و دار

گفت با آن احمقان بی وقار / گر کسی گوهست یار کردگار
قتل او کردن کجا باشد روا / ای گرفتاران بازار هوا
ناطق از جهت ای گم گشتگان / نیست جون با و شما بی روح و جان
روی از صدیق گردیدند سگان / دست و دندانش گزیدند از زبان
جون جدا گشتند از هم نیک و بد / شد بخانه خویش آن شاه رصد
زان کنم تا از سر این خون جگر / تا بری از تو بسوی خیر و شر
تا ننوشی با صفا جام بلا / گر بلا پیدا شود نور و صفا
تا زکی بگذار اگر بنده حقی / ورنه رو در کنج و کوی احمقی
نقل دیگر بشنو و هشیار شو / وز ظهور خویش برخوردار شو
که ظهور و خون و غم با هم بود / تا تو باشی استم و ماتم بود
این روایة کرد عبدالله راد / کر یکی روز آن علیل بی مراد
در نماز استاده بود آن متقی / آن رسول هر سعید و هر شقی
هفت تن بودند نزدیک او / بس حسود و مکر ساز و فتنه جو
جون بدیدند آن شه با غرور ناز / که شد خوش محو و بیخود در نماز
بچه دان اشتری نوزاده بود / تازه بر خاک رهی افتاده بود
رو در آوردند آن قوم پلید / از برای کردن شاه سعید
جون بسجده رفت آن جان سلیم / بر سرش کردند آن خوناب و ریم
آن سر اسرار دان خود بسر ندا / گوییا آن جسم و آن جان سرندا
هر که او مجذوب و حیران خداست / فارغ از جور خبیثان و بلاست
امت خاص و این مصطفاست / هر که جانش راضی از جور و جفاست
تو مجو بی جور و استم ره دوست / که جفا سوزنده قشر است و پوست
پرده بنده و خدا هستی بود / قشر و هستی فکر بد مستی بود
جور و استم پس رسول عزت است / جور بینند هر کرا این دولت است
شربت خاصان جام و دام / که بود سیر و عدس بر خوان عام
گر نخواهی زله نهی در جوال / با تو بنمایم سر آن خوان و نوال
ای غریب این شربت و جام زلال / حالیا بگذار و بگذاران ملال

حضرت مصطفی علیه الصلوات و السلام در سجده بود تا فاطمه زهرا رضی الله عنها پا مد و برداشت و حضرة مصطفی علیه الصلوة و السلام فرمود اللهم علیک الملأ من قریش اللهم علیک بعتبة بن ربیعة اللهم علیک بشیبة بن ربیعة اللهم علیک بابی جهل بن هشام اللهم علیک بعقبة بن ابی معیط اللهم علیک بابی بن خلف و امیة بن خلف راوی گفته که ایشانرا جمله دیدم که در بدر کشته شدند و بچاه شان انداختند الا ابی بن خلف یا امیه که جسدش ثقل بود و منقطع شد و جون مشرکان انواع اذیت بی قیاس به حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میرسانیدند در خانه ارقم که این زمان بدار الخیزران مشهورست پنهان شد گوش بنظم دار که ذکر هجرت حبشه خواهد گذشت و صفت نجاشی

و اثبات بزرگی سید اولین و آخرین صلی الله علیه و علی آله و صحبه و مظهر لطفه محمد و آله و سلم

چون بامر خواجه رفتند از دیار / آن غریبان دلیر بردبار
در بلاد و ملک نجاشی راد / خوش نهان گشتند با عیش و مراد
زانکه مهر خواجه در دل داشتند / تخم وصل اندر درون می کاشتند
باز آن قوم پلید خیره سر / مشوره کردند با هم سر بسر
مکر و تدبیر و خیالی بافتند / رشتهٔ بی اعتباری تافتند
هدیه با بار و ببردند آن خسان / بهر نجاشی و ارکان عیان
چون شدند اندر دیار شاه جود / تا بمکر و حیلها یابند سود
مکر و حیله هست مانند سراب / طالبش جان میدهد اندر شتاب
هدیها دادند با ارکان شاه / تا ز اهل الله بربندند راه
چونکه پوز طامعان بستند زود / پیش شه رفتند با تحفه و سجود
بعد از آن گفتند کای سلطان داد / ناگهان آشوب در مکه فتاد
کشته پیدا در بنی هاشم یکی / مینهد از خویش دین و مسلکی
بر خلاف دین و کیش سابقست / مرهمش نه از پی ریش ساختست
میدهد دشنام بر بتهای ما / دین عیسی میکند از ما جدا
چشم بند و جادوی و سحر افزاست / فارغ از تخت سلیمان و نگینست
پیش او جمع آمده مشتی دغل / که نه سر دارند و نی بند و بغل
چون یتیمان جمله عور و ساده دل / خود نمیگردند از خواری خجل
یکدو تن بی خان و مان ای سرفراز / اندرین شهر اند پنهان چون ایاز
حکم فرما تا که شان با ما دهند / تا ندیمان شما هم نگروند
رشوه خواران جمله گفتند ای خدیو / بند باید کرد دهنهای دیو
نیکتر دانند اینها قوم خود / پرده اندازیم بار نیک و بد
گفتشان نی بس کنید ای جاهلان / تا رسم من خود بغور این و آن
قوم مهجور آمده در ملک من / باز دانم شان حقیقت در سخن
زانکه در پیشم پناه آورده اند / بهر ما ره سوی ما آورده
چون جدا سازم ز خود قوم سلیم / تا نخوانمشان نکردم من علیم
پس بفرمود آن شه آگاه دل / که بیارید آن غریبان خجل
تا بپرسم صورت احوالشان / باز دانم مقصد آمالشان
چون شنیدند آن مهاجر امر شاه / مشورت کردند با هم در پناه
که چو شه پرسد چگوییمش جواب / که بود ما را در آن گفتن صواب
خود بخود گفتند فکر و رای ات / فعل و خوی و رسم ما و شاه ما
آنچه باشد پیش شه گوییم باز / زانکه شخص از راستی شد سرفراز
این بگفتند و روان گشتند شاد / با ادب در پیش روی کیقباد
شاهشان بنشاند و پس ارکان بخواند / روی در رو در بر خود شان نشاند
گفت انجیل مسیحا آورید / در میان این سیاهی و سفید
پیش خود بنهاد انجیل آن خدیو / تا نماید مکر و تزویر اهل دیو
تا جمال راستان ظاهر شود / تا اسیر بسته پا قادر شود
گفت نجاشی یکی مهجور را / که بدر پرده بروی کار را
بر شما این قوم دعوی میکنند / هم دیار و هم بلاد و هم سرند

فاش میگویند اندر پیش ما / که گرفتستید شاه و پیشوا
دین عیسی را بخاک انداختید / طرح نو در عرصهٔ دین ساختید
نی که بر کوه موسی میکنید / نی قدم در راه عیسی مینهید
باز گویید این چه راست و چه دین / که در آورده اید در روی زمین
گفت جعفر با جواب شان پیش از این / دین عیسی داشتیم اندر زمین
ناگهان بنمود خورشید بلند / بت بخاک افکند و ریشه برکند
هر که بنمود کور پسند روی او / خاک گردد خاک اندر کوی او
جان ما از جبرک و شرک آزاد کرد / خاطر ما را ز ایمان شاد کرد
امر نیک و نهی منکر میکنید / خاک اندر چشم کافر میکنید
غیر حق را در دل ما راه نیست / جان بیگانه از این آگاه نیست
روزه میداریم و طاعت میکنیم / پنج و در پیشهٔ اهل عادت میکنیم
دین ما امنیت و فعل ما همین / نیست ای شه ملت ما غیر از این
چون شجاع مهر ایمان در فزود / زور آوردند کفار و جهود
ره نما فرمود با این خستگان / که نهان سازید جان از آن خسان
در زمین و ملک نجاشی روید / در پناه آن شه عادل خزید
ما بامر راه دان و رهنما / آمدیم ای شاه در ملک شما
گفت بر خوانید یک آیه از آن / که همی آید کنون از آسمان
بعد از آن جعفر بزانو در نشست / در بر آن شاه همچون شیر مست
سورهٔ مریم بخواند اندر زمان / آب شد از چشم نجاشی روان
شد محاسن تر ز آب دیده اش / شد دلش روشن از آن انوار خوش
خادمان هم خون ز چشم افشانده اند / تا که قرآن پیش شان میخوانده اند
گشت تر انجیل از آن گریه عجب / که ز قرآن شد عیان حال عرب
گفت نجاشی که والله این کلام / با دم عیسی رسید از یک مقام
این و آن از یک دریچه سر زده / شعله مهرش بهر کشور زده
این سوزان بحر عمان آمده / با خود از دریای جانان آمده
ای خبیثان من کجا این مقبلان / میکنم همراه این غول و ددان
این بگفت و کرد بیرون آن خسان / تا روند اندر بر آن ناکسان
شرمسار و پس خراب و پس خجل / کوشه رفتند آن قوم مضل
مکر و تزویر دگر انگیختند / بعد از آن که آبرو را ریختند
گفت عمرو عاص با همراه خود / که کنیم آن شاه را آگاه خود
تا صباحی پیش نجاشی رویم / همچو بنده پیش پایش سر نهیم
روز دیگر آن خران بی فسار / بیخبر رفتند پیش شهریار
پیش شه خود را بخاک انداختند / نرد مکر اندر بر شه باختند
بعد از آن با شاه گفت آن شریر / کز مسیحا نیست در ایشان اثر
فاش میگویند ایشان در ملا / که مسیحا بنده است و پیشوا
نیست یزدان بلکه چون ما بنده است / پیش یزدان سر به پیش افکنده است
پیش نجاشی چو این گفتند باز / شد خبرشان آن گروه با نیاز
خود بخود گفتند دیگر چون کنیم / که خلاف از رای شه بیرون کنیم
باز طرح راستی انداختند / راستی را پیشهٔ خود ساختند
که حضور دل یقین در راستیست / زهره نبود کسی که راستیست

راست شو چون تیر تا یابی رهی   که کجان باشند دایم در گزند
راستی کن تا بیابی راستی   تا توان کژ نیست حق بر خاستی

تو مجو خوف و خطر در راستان   خوف و غم زاید یقین از کج روان
راستان را نیست غم وانده کان   راستان خود فارغ اند از غم ازان

بعد ازان نجاشی مسلمانانرا بخواند و گفت در شان عیسی چه میگویید جعفر گفت او بنده و رسول خداست و روح و کلمه اوست که نبذ را بتول القا کرد یعنی بکرد بی شوهر بر مریم القا کرد یعنی مریم بکر و بی شوهر عیسی آورد نجاشی چوب پاره برداشت و گفت قول عیسی تا آنچه شما میگویید این مقدار فرق ندارد و راست میگویید پس شهبان نجاشی فغان بر آوردند نجاشی گفت هرزه فریاد میکنید ایشان راست میگویند پس نجاشی مسلمانانرا خلعت داد و ترخان گردانید و گفت هر که ایشانرا اذیت کند مکافاتش کنم گوش بنظم دار و بدانکه حق تعالی ناظر بر ضمیر بندگانست قوله تعالی والله بصیر بالعباد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

بعد ازان آن شاه با عدل و کرم   گفت با تعظیم حمد دادگر
که مرا بی رشوه کشور داد و تخت   بیشتر زین تخت ز منم داد و بخت

حق حق نشناختن از کافریست   هر که با حق نیست حق از وی بریست
سرفرازم کرد بی کسب و هنر   گنج و مالم داد بی سعی و سفر

عزتم داد و دل فرمان پذیر   تا بگیرم دست محتاج و اسیر
هیبت خود کرد همراه شم   کوس دولت بهر آن هیبت زنم

نیستم من غیر یار و خاک و باد   زشت باشد گر نیارم خود بیاد
گر نگویم شکر فضل کردگار   سنگسارم کرد باید همچو مار

گر نیارم عدل در میدان تن   خوار گردم خوار در روی زمین
تا توانم عدل و احسان آورم   تا که این دولت به پایان آورم

زانکه هر کو شد سوار اندر جهان   گر نیفتد راست در میدان عیان
ریش خند اهل عالم کرد داو   مبتلای جور و ماتم کرد داو

سخت باشد مشو اکنون پس فتد   پس فتد که گوش با هر کس کند
شاه باید کز حق گوید همی   تا نیاید خاطرش هر دم غمی

چون ندارد این سلاسل عیان   به که باشد نیک نامی یادگار
چون شنیدند از شه آن آیات راست   مگر خود دیدند زشت و کم و کاست

روی اندر تکیه کردند آن گران   تو مجو سمع و بصر از کافران
اندران حالت یکی از قوم شاه   گشت گمراه و روان شد سوی راه

از جهالت دیده خود کور کرد   دولت و اقبال از خود دور کرد
غافل از حق گشت و شه را دو زدید   برق بی هنگام را چون نور دید

روشنی برق از خورشید نیست   اسم جمشید است و او جمشید نیست
تو مگو شهد است عین و سین و لام   تو مسمی را بجو در اسم نام

زور و مال از شاه ماند دیده بود   زان سبب از شاه برگردیده بود
چون خبر بشنید نجاشی چو ماه   گشت لاغر از غم و انده راه

رفت نجاشی بسوی آن عدو   تا که نماید بدو کید و کدو
زد ابر دشمن شه ور بود تخت   زانکه بود از حق رفیق جوی بخت

هر که نیکی کرد کی گردد هلاک   جای نیکان نیست ای دل در مغاک
عدل و احسان ورز و نیکی پیشه کن   در نگر در هر دو قوم اندیشه کن

قصه را بگذار و در معنی نگر   بو که بیداری بیابی ای پسر
مرده بهتر هر که او بیدار نیست   مرده باشد هر که دل هشیار نیست

زانکه بیداری ز بیماری بود   رنج و درد از بهر بیداری بود
پس مجو بیدار درد دی جهان   زانکه دل از درد می یابد امان

کس ندارد طاقت رنج و بلا   زانکه دل بیدار نبود در ملا
ای خ بیرا این درد و دل با هم بیار   تا سپاه عشق گردد آشکار

زانکه غمزه دلبر موزون مست   بهر غارت خیمه در بیرون زد است
تا کند تالان و گیرد حسن و نور   تا تواند کرد بر دل جور و زور

چند گویم ای جمالی غریب   که بهل این مکر و دستان عجب

ای عزیز گوش دل به پیش اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم دار که احوال ماضی و مستقبل در زمان حال میکرد عروة بن زبیر با ابن شهاب زهری گفت که هیچ میدانی که آنچه نجاشی گفت خدای از من رشوه نگرفت چیست گفت بیان کن عروه گفت که از عایشه رضی الله عنها شنیدم که گفت اول بار که حق عز و علا نجاشی را بعدل و صلابت امتحان کرد آن بود که پدر او را بکشتند گوش بنظم دار و مشاهده قدرت پروردگار کن تا بیدار شوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و صحبه و سلم

ای که داری فکر عیب و ترک عیب   حق بصیر خویشتن بینک و ریب

عاقبت بین باش اگر مرد رهی   عاقبت بین باد از حق آگهی
عیش خواهی رو توکل پیشه کن   غصه خواهی روی در اندیشه کن

مکر و تزویر و حیل پرده مساز   با نصیب خویش و حق خود بساز
این حکایت بشنو و دمساز شو   با رفیق خویش صاحب راز شو

باب نجاشی شه ایام بود   باده شاهیش اندر جام بود

حکایت

بود نجاشی بماران در رخت   لیک ازو پیدا نبود آثار تخت
فارغ و محزون چو اهل غیب بود   قامتش در صف دیگری نمود

مکر و شور بی شر نبود واختیار   بد دلش در اصبعین حکم یار
خلق چون دیدند کو جز راست نیست   شوخ چشم و خیره و خونخوار نیست

داشت عمی با دو سه ده سرفراز   که بدندی در پی شهوات و آز
مشورت کردند اعیان دیار   که تعقل آرند شاه روزگار

سروری با عم نجاشی دم بند   تا بماند ملک ایمن از گزند
تا شاند دشمن آید در خروش   تا بماند زرع سالم از وحوش

چونکه شه بیند با او لادیر   پیل کرد و دور از گاو و شتر
باب نجاشی بکشتند از عمی   تا بری تو راه در مکر خدا

شاه کردندش برادر در زمان / تا بود آن مرز و بوم اندر امان
باز میگفتند نجاشی اگر / زنده باشد بر فشاند بال و پر
فتنه انداز در میان مردمان / به که نبود همچو با شش در میان
در بر آن میر نوروزی شوند / تا که نجاشی در آتش افکنند
خادم عم بود نجاشی راد / پیش عم پیوسته خوش می ایستاد
حال قتل و فکر خود گفتند باز / پیش آن دارنده با آز و ناز
گفت دی من باب او کشتم بزور / شرمسارم این زمان در روی تو
میخورم از دست او نان و نمک / به که خونش واگذارم با فلک
گر نمی خواهید کو گردد عیان / زود بفروشید او را در نهان
همچو یوسف جسم او بفروختند / شمع غیب از مهر او افروختند
تاجر آن مه پارهٔ بی جان و نهان / برد در کشتی نشاندش در زمان
هم در آن شب حق نمود آثار غیب / تا نماند در دل تو شک و ریب
گرد طوفانی عجب آن شب گذر / که تلف گشتند پوران و پدر
شاه و فرزندان و آن قوم حسود / سوختند آن شب در آن ظلمات و دود
چون بر آمد از افق مهر بلند / حق بفوق مؤمنان سایه فکند
مهر شتافت تا جهان پر نور کرد / دیدهای اولاز را کور کرد
چون چنین دیدند قوم آن دیار / خود بخود گشتند گیج و شرمسار
در پی اثبات نجاشی شدند / که خراب و بی سر و سامان بدند
خواجه کز وصل او آسوده بود / که چو صایم عاشق پالوده بود
دل بدان سرو خرامان بسته بود / شه چو دل در پهلویش بنشسته بود
ناگهان آن مردمان بی پا و سر / پیش او رفتند و او خود بیخبر
بستدند از دست خواجه آن نگین / تا کندش شاه و سلطان زمین
چونکه بد سایهٔ خداوند قدیم / یافت دولت از خدا بی خوف و بیم
چونکه بنشست او بر تخت مراد / داشت با خود عدل و احسان ای قبا
تاجر آمد در پی بندهٔ خدا / که بگیر این بنده یا وجه بها
رفت و زانو زد بر شاه علیم / که ز قومت دیده ام جور عظیم
بندهٔ بفروختندم در نهان / با هزاران مکر و تزویر و ریا
من چو دل در سینه اش بنشاندم / سیم و زر در پای او افشاندم
همچو ماه نو بر آمد وقت شام / در زمان شب ساختند آن صبح و بام
دست او و دامنت ای سرفراز / که بگو که زر دهندم یا ایار
گر ابازم واد سنداى شهریار / هر که گنج و ملکت هر ده دیار
گفت و گو میکرد وی نشناختش / چون شهش میدید از او بشناختش
شه بارگان گفت کای دارندگان / باز پس بدهید با بنده بر نهان
هان وفا آرید بر جور ای یلان / گر وفا پیدا شود امن و امان
با بسی مهر و وفا ورزیده ام / وین نظر از دیده او دیده ام
شه که بد دی بندهٔ افکنده سر / از برای بندگی برده نظر
چون از او وا ز او گشتیم ای مهان / بنده باید بود در پیش عیان
عدل نجاشی و احسان در دمش / از محمد دان و نور مقدمش
چونکه بد جنبشش در اصل کار / طوبی بخشش بر آورد این ثمار
گشت تاجر بعد از آن راضی بسیم / ای بسا گولی که شد دیو رجیم

ای بسا خاصان حق کاندر زمن / بنده میکردندش آن او این
تا که ننمایند قدر و روی خویش / در هم آمیزند دایم نوش و نیش
باش تا پیدا شود روز قیام / تا بدانی کیست خواجه که غلام
باش تا این ابر و طوفان بگذرد / بین که مفلس کی بود که زر برد
باش تا این صبح روشن شود / تا که نور رو که خاکستر شود
باش تا زلفین پر تاب عجیب / پیچ و تاب آرد برخسار حبیب
ای جمالی این جا شو سبب باز / که نداند غیر دل این رمز و راز

ای عزیز بدانکه نبوت امری ظاهرست لیکن قدرت الهی در باطن دارد و آن قدرت را تجلیات بسیاست که معجزاتست و تصرفات ظاهر و باطن تجلی که تعلق بظاهر دارد آثار آن بهشت و دوزخ است و تجلی که محبتست آثار آن محبت گوش بنظم دار و اصحاب مصطفی را صلی الله علیه و علی آله وسلم از انبیا و سلاطین دور مبین بی غرض باش تا دیده ات بصیر غیب گردد و ببینی آنچه می شنوی و از ظلمت و تاریکی برهی وصلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم

سال یا دس از نبوت چون گذشت / حمزه آمد در بر احمد نشست
ز انسبب بود آن ضلالت وان وصال / که محمد بود دایم در ملال
زانکه بد با عام کار و بار او / عقل عاجز گشته در بازار او
عقل گوید که حبیب نازنین / چون چنین خواری کشد اندر زمین
عشق میگوید جواب این سوال / با دلی که نیستش خوف زوال
که حیاتی که بکار آید ابد / هست نخلی در هوا و طیر و دد
گر تو میخواهی حیوة آب ابد / خوش بجان کش بار روحش و طرب
بار نیکان ای برادر بار نیست / زانکه با نیکان غم و آزار نیست
پس بباید بار عاقان خوش کشید / تا ز شیب خاک آب آید پدید
انبیا این خاک زان خرم کنند / گز عمل این خاک را لنقع کنند
آب و باد و خاک را بر هم زنند / تا بنای عقل و جان محکم کنند
بی مدد گفت و گوای مرد کار / کی شود این گل جدا از شاخ خار
تو گل بی خار در بستان مجو / وین گل و گلزار در ایوان مجو
گنج در خاکست و بر سر زهر مار / گنج خواهی باک از ماران مدار
لیکن این دولت تو بی یاران مجو / وین چو لیست ز بیماران مجو
بی رفیق این ره بپایان کی رسد / بی محبت دل بجانان کی رسد
یار باید تا محبت سر زند / کین نظر از حق تو دو پیکر زند
فردی باید حیوة از عاشقی / یار پیدا کن ولا گر صادقی
زان محمد بانگ میزد دم بدم / که عمر کن یار من یا بو الحکم
تو مجو از هم جدا ای مرد راه / شاه از سپاه و وزیر از جایگاه
تو بتنهایی نتانی یک نفس / کم زنی اندر طریق بی بوالهوس
شرح این را تو بگویم بعد از این / تا نگردی گم بقعر چاه کین
حالیا بشنو حدیث حمزه فاش / تا که خرم گردی از عهد و وفاش
این روایت هست بیشک و گمان / که همیشه داشتی حمزه کمان

صید کردی دایما آن پهلوان
صید کردن کار بودست ای جوان
آن یکی مرغ آورد در بند خویش
وان دگر دل میکند مجروح ریش

آن یکی آهو دارد در کمند
وان دگر بر دل نهد زنجیر و بند
آن یکی آید صف کرد دیار
وان دگر دل گم کند در زلف یار

حمزه روزی باز گردید از شکار
در حرم شد تا کند دین استوار
عادتش می بود آن شاه قبول
که بدین خویش ورزیدی اصول

بازگشتی چون ز صید آن محترم
طوف کردی گرد بر گرد حرم
روزی آمد در حرم شد آن حکیم
با کمان و تیر خوش تیغ و سیم

یک کنیزک رفت در راهش فتاد
پیش حمزه موی را بر باد داد
خاک پای حمزه را بر سر فشاند
بعد از آن مقصود خود بر حمزه خواند

گفت تا کی در پی آهو و گور
می نخواهی دید از حیوان حضور
زور خود تا کی کنی ای شه تلف
بی ثباتست این تصرف وان شعف

دل بچیزی ده که باشد بر دوام
حیف انسانی که شد در دام دام
تو مجو از دام و دد لذات دل
گر ز انسانی دم حیوان بهل

آن برادرزاده ات ای شهسوار
که جهان از بهر او شد آشکار
تو چه دانی که چه دید امروز او
گر بدانی در غمش گردی دوتو

در صفا بنشسته بد خوش با صفا
که رسید آن جاهل بس بی وفا
یعنی آن بوجهل شد پیشش حبیب
زد بران شه ضربهای بس عجب

بس تحمل کرد و با کس وا نگفت
می نشد نفس ابا بوجهل جفت
هم بجنبید از مقام خویشتن
گوییا در وی نبوده ما و من

ما بخون آغشته ایم از درد او
دیده مان تاریک شد از گرد او
حمزه چون شنید این قول درست
شد بسوی خواجه خوش چالاک و چست

دید بوجهل لعین در رهگذار
زد کمان بر روی او آن شهسوار
آنچنان زد ضرب سختی از فنون
که روان شد بر رخ بوجهل خون

گفت با بوجهل کای خام پلید
روح جانا از تن بیشکی خواهم کشید
من مطیع آن شهنشاهم یقین
سر ز امر او نپیچم بعد ازین

جان فدای خاک پای او کنم
کفر خود محو صفای او کنم
هر که سر تابد ز امرش در زمان
همچو زنبورش کنم بی خانمان

بعد ازین دست من و دامان او
او شهست و من سگ دربان او
شیر اگر حمله کند بر روی او
دل برون آرم من از پهلوی

چونکه حمزه این رجولیت نمود
سرو اسلام خوش قامت نمود
آن سگان فی الجمله بی دندان شدند
کامشان در خلوت و زندان شدند

ای برادر بی رفیق این ره مرو
ورنه گم گردی تو اندر چاه و گو
کس بزور مصطفی سرگر نبود
روح خود دایم بیاران می فزود

زانکه روح پاک آدم در ازل
بد یکی از هم جدا شد بی خلل
جمع میکرد دد که در منزلات
با نظرهای غریب اندر صفا

تو مشو البته از انسان جدا
تا شوی عارف ز اسرار خدا
تو کدورت را مده در جان خویش
تا ببینی چهره جانان خویش

در جهان باشد همیشه اختلاف
تو ز بهر خود مکش تیغ از غلاف
چند گویم راه رو تو بی رفیق
که بود هر دم حجابی در طریق

هر نفس حالی و هر حال ای پسر
امر نو می آید اندر رهگذر
گوش دل در سوی امر حال کن
بعد از آن دیده سوی اقبال کن

تا شود زنده دلت در روزگار
می ننوشی جام زهر و انتظار
تا که گردی امت خاص حبیب
از تو زاید هم زبان نطق عجیب

ای آنکه میخواهی که شمه از وحی خدای تعالی و شناخت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بیابی خود را از هیچ آفرین که تقدیر یک نفس گذر در ملک ایمان کرده باشد جدا مبین تا از نظر حق تعالی دور نیفتی و هر که یک نفس دوستی با دوستان خدای تعالی کرده باشد از اهل ایمانست گوش نظم دار و خاموش باش و نظر در قدرت خدای تعالی کن و یا رجع

حق تعالی خواست تا اسرار خویش
باش تا جمعیت یابی و صلی الله علی النبی الامی محمد و آله و سلم
فاش کرد اندر بچشم یار خویش

برگزید اندر دو عالم مصطفی
تا نماید قامت مهر و وفا
این ملامت که رسالت نام اوست
که ملا لها همه در جام اوست

فرض کرد ایزد بر آنکان حلم
تا فشاند در جهان انوار علم
زانکه بی علم و عمل ای مرد راه
روح انسانی نمی یابد پناه

این عمل وین علم و این راه و طریق
خود نمیگردد مصور بی رفیق
بی رفیق ره درناک جان فشان
کس نمی یابد یقین امن و امان

این امان و امن و ایمان با همند
هم دیار و هم رفیق و همدمند
این همه عذرم بباید خواست تا
غافلان آرند رو سوی خدا

چون محمد کرد رو در امر دوست
تا رسانند نیک نام که نکوست
زانکه جان نیک و بد بس نهانست
وین مثل اندر جهان فاش و عیانست

لیک آب و باد تن می پرورد
خاک و آتش باز آن را میخورد
خلق و خوی مصطفی ای جان باب
میدهد بهر ترقی یاد و آب

سالمان از خلق شکر بار او
سر نمی پیچند از گفتار او
قوم دیگر که بخون آغشته اند
که درخت بختشان بد کشته اند

خود نمی یابند سود از شکر
در خور ایشان بود تیغ و تبر
چون ز خلق مصطفی آن کافران
هیچ راضی می نگشتند ای جوان

گفت یا رب بوالحکم را یا عمر
یار من گردان با تیغ و تبر
چون دعای آن مکرم شد قبول
در عمر پیدا شد آثار اصول

در میان اهل شر بنشسته بود
در میان زنار کبری بسته بود
فکر میکردند با هم آشکار
که چگونه بفکنند آن شهریار

آن با این میگفت و این با آدمی
که بباید خورد بهر دین غمی
چون یتیمی سر زند در کوی ما
برد خواهد باد آب روی ما

خلق تنگ کرد او بر ما تند
ناگهان باشد که کوس اندر زنند
دین ما و کیش ما ویران کنند
اسم ما با خاک ره یکسان کنند

چون شنید از قوم خود افغان عمر
در زمان برخاست با تیغ و کمر
گفت این دم میروم بی خوف و باک
تا سر از جسمش در اندازم بخاک

این بگفت و خوش قدم در ره نهاد
خشم و روی دل بدان درگه نهاد
بود اندر دار ذوق شاه ما
خوش تمکین و حضور و با صفا

در سرای حمزه بنشسته رسول ... فکر میکردند ارباب اصول
چون عمر دانست کان شه در کجاست ... راست میشد بانگ میزد چپ و راست
سعد بن وقاص آمد در گذار ... با عمر گفتا که تو نیز ای سوار
گفت آری آن یتیم بی‌نوا ... فکر آن دارد که گردد پیشوا
میروم در قصد جسم و جان او ... تا بدانم چیست در پیمان او
سعد گفتش تو از آن عاجزتری ... که جهان جان را کنی از تن بری
پیش از انست او که تو بر وی روی ... کم کنی یک موی از گیسوی او
وهم کن تو از بنی عبد مناف ... هان مرو در پیش آن شه از گزاف
گفت ما را که مسلمانی تو نیز ... که چنین جنبش همی داری عزیز
گفت آری من مطیع و چاکرم ... بر کنار خوان جودش شاکرم
چون عمر از سعد این قوت بدید ... از غلاف آن تیغ مصری بر کشید
سعد هم شمشیر بودش در میان ... بر کشید و کرد فریاد و فغان
هیچ گشتند از میان سبز و کبود ... آن شکست و این بست و آن گشود
چون عمر بر سعد محکم زور کرد ... سعد در گفتار آمد در نبرد
گفت رو اول بخانه خواهرت ... خود ببین گر نیست از من باورت
کو مسلمان گشته است و شوهرش ... راست گویی رو ببر اکنون سرش
تو بپرس اول بغور کار خویش ... وانگهی بنما بمردم دین و کیش
چون ز سعد این گفت و گو را شنید ... بیخبر در خانه خواهر دوید
بود خباب اندران خانه نهان ... بهر تعلیم زن و مرد ای فلان
سورت طه با آواز حزین ... خوش همی خواندند در زیر زمین
چون عمر در خانه خواهر دوید ... رفت مولانا و در کنجی خزید
گفت خواهر را که میخواندی کلام ... چون نهان کردی بگو این کرد و دام
گفت حاشا ما نمی‌خواندیم هیچ ... ما ز روی تو چنین گشتیم گیج
ریش شوی خواهر او زد بچنگ ... میکشید آن ریش و می‌افزود جنگ
خواهرش شد تا بگیرد ز او ... بر کند از روی شوهرش ریش و مو
زد عمر بر روی خواهر مشت سخت ... که روان شد خون و بینی شد دو لخت
گفت چون خونم بخواهی ریختن ... با تو خواهم گفت من فاش این سخن
هر دو با هم ما مسلمان گشته‌ایم ... عهد کفر و کافری بشکسته‌ایم
جان همی بازیم و ایمان میبریم ... تا بکی این دُرد در انجهان خوریم
بر سر بازار رسوا می‌شویم ... بی سر و بی جا و ماوا میشویم
ما درین سوراخ تا کی جان کنیم ... روی سوی لاله و بستان کنیم
ما بدانستیم بی ریب و شکی ... که مصور نیست در ده جز یکی
این حبیب بی مثال بی نظیر ... که علیمست از خدا و دستگیر
دست ما و دامن آن شهریار ... نیست ما را جز بنامش هیچ کار
ای برادر هر چه میخواهی بکن ... ما نترسیم اکنون زین سخن
ما دل از دنیای دون بر کنده‌ایم ... مرده‌ایم از خویش و از حق زنده‌ایم
چون عمر بشنید بوی زندگی ... دید آن آثار و خوی بندگی
سر به پیش انداخت از شرمندگی ... کز زنی دید آن چنوه و بندگی
بر لب صفه نشست و گفت باز ... که بیارید آن کلام جانگداز
این که میخواندید با هم در سرا ... پیش من خوانید فاش و آشکار

خواهرش انکار کرد از ترس آن ... کو بدرد ناگه آن مهر و نشان
گفت با خواهر که جانم شد سلیم ... میدرم بر خویش من نیز این گلیم
آمنه گفتش که گر داری قرار ... خیز و اول پیش ما غسلی برآر
کین ورق بی غسل نتوان خواندن ... گر فرس بر تخت نتوان راندن
هر دو دست اول ز بود خود بشو ... بهر کام خویشتن چیزی مگو
بعد از آن بینی بشوی از بوی و رنگ ... تا نماند در دماغت کین و جنگ
چون بشویی دست و بینی و دهان ... بر رخ خود آب رحمت بر فشان
چون بشویی روی را از آب صاف ... رو میاور باز در قبله گزاف
چون منور شد رخت زان جلوه ... دستها را شست باید از صفات
بعد از آن ترک کن بن موی سر ... تا سرت یابد ز سر حق اثر
باز رو سر دو قدم در آب زن ... تا شوی ثابت قدم با مومن
چون طهارت شد تمام ای مقف راه ... غسل کن آنگاه از بهر نماز
کین طهارت فعل و خوی مصطفاست ... غسل مردان ای برادر ترک جاست
ای اخی گر تو چنین غسل آوری ... رو که رستی از لجاج و داوری
چون نماند در دلت کین و لجاج ... مصحف حق بر گشا بهر علاج
غسل کرد و پس طلب کرد آن کتاب ... خون دل میریخت مانند کباب
با عمر داد آمنه اوراق را ... بود بر اوراق نقش طه‌ها
ای غریب جانکه از گشته عور ... سورت طه بخوان خوش با حضور

ای عزیز بدانکه شخص بهر حرفی که رسد حقیقت آن حروف با او اشارة میکند در وقت خود معنی طه نوشته خواهد شد و شرح رمز و اشارة آیه مجید حالیا قصه صورة انست که چون عمر رضی الله عنه آن صحیفه بر داشت دران نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات و الارض و ما بینهما و ما تحت الثری چون عمر این آیه بخواند گفت هر کس که این سخن دارد سزاوار انست که غیر او را نپرستند و بعد از ان وان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی بخواند و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده و رسوله و خباب از اندرون بیرون آمد و گفت یا عمر دعای حضرة رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم که دوش کرد در شان تو مستجاب شد عمر گفت با خباب مرا بحضرت رسالت صلی الله علیه
دوش گفت بار خدایا اسلام را بعمر بن الخطاب یا بابی جهل بن الهشام عزیز گردان
و علی آله و سلم رسان پس خباب و سعد هر دو با وی بمنزل حمزه رفتند و در زدند و اهل اندرون عمر را بدیدند و خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم دادند و گفتند یا رسول الله نعوذ بالله من شر عمر و در بگشودند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم استقبال عمر کرد و او را از زمین بر داشت بهوا و زجر

کرد و فرمود که یا عمر بچه مصلحت آمدی عمر ترسان و لرزان گفت مسلمان آمدم بعد از آن حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و بگفت گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

چون عمر پیش محمد شه رسید / شورش و فریاد در که شد پدید
یا محمد ای سر جانت منم / ای فدای خاک تو جان و تنم
گفت با احمد عمر کای مهربان / خیز و بنما قامت سروت عیان
خیز تا مسجد رویم ای پیشوا / چونکه هستی رهنما و مقتدا
تا بکی این تیغ مصری در نیام / قامت و تکبیر باید زد ز بام
این بگفت و کف زنان در پیش رفت / پیش پیش شاه نیک اندیش رفت
چون غلامی پیش او می‌رفت فاش / نیزه می‌انداخت بهر دورباش
خواجه و یاران پی بانگ دلپسند / خوش همی گفتند تکبیر بلند
منتظر بودند قوم حسود / که عمر از پیش خواجه چون رخ نمود
چون عمر دیدند مست و کف زنان / جای خود برجا ستند اندر زمان
که عمر بربسته باشد راه دین / نیست گردانیده باشد شاه دین
چشم بر ره و حیله داشتند / بر نداد آن تخم که می کاشتند
چون ندارد مغز تدبیر ای پسر / صورتی باشد ولی بی بار و بر
همچو ابری بهر باران سر زند / تا که باران سکه بر کشور زند
اهل تدبیر ای پسر چون عنکبوت / پرده‌ها سازند از باد بروت
غیر دانش هر چه آن نکند وفا / تو مجو زان غیر انوار خدا
جز محبت که ز حق دارد وجود / هر چه بنماید مکن بروی سجود
کان نمایش برق ناموزون بود / باد ناموزون ز سوی کون بود
زان نکردی در جفا آن شه مغان / که نکو میدید سر البهان
کی کند دانا بصورت التفات / غیر باشد غیر ای جان غیر ذات
سایهٔ نان کی توان خوردن بگو / گر نداری جان دو دست از خود بشو
چند گویم ای غریب فتنه جو / که به پیش غیر شرح دل مگو

ای عزیز این حدیث بشنو و گوش بمعنی طره دار باشد که در میان فانی و باقی فرق توانی کرد و نکویی که غیر نیست که اگر غیر بودی نامش نبودی بدانکه هر چه ابدی نیست غیر است الحدیث قال الله تبارک و تعالی فیما حکاه عنه نبیه صلی الله علیه و علی آله و سلم کل حسنة یضاعف بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف الا الصیام فانه لی و انا اجزی به و فی روایة و انا جزاؤه و فی روایة و انا أُجزی به صدق الله و صدق رسول الله

ای اخی از مصطفی جو قدر و حال / زانکه حق او را نمود این وصال
بشنو اول معنی الصوم لی / تا نگیری خوی زشت منبلی
تا نگردی در ملامتها ملول / تا بیابی ز حیوة اصل اصول
صوم اهل شرع از فضل احد / عافیت یابد یقین صایم ز خود
چون نگه دارد جوارح از خلاف / صورة صایم شود خوش پاک و صاف
بر زبانها نیک گردد نام او / در دو عالم این بود انعام او

این جزا آثار فرمان بردنست / بنده را این فضل حق در گردنست
که خدا راهش سوی نیکی نمود / هم نشد اندر سفر کور و کبود
باز بشنو روزهٔ اهل طریق / که جزای آن چه باشد ای رفیق
روزهٔ اهل طریقت ای مرید / هست از آن صوم دگر فضلش مزید
چشم و دست و دل ز دنیا بسته اند / دل ز نفع و وصل عقبی بسته اند
ترک آب و نان و حلوا کرده اند / روی در شادی عقبی کرده اند
حق نموده این جزاشان از بخویش / که نخوردستند از اعمال خویش
بی وسیله حق نموده این طریق / که نگشتند در ظلمت غریق
بشنو اکنون فضل صوم عاشقان / چون بود ای مرد عاشق بیگمان
سرگذشت عاشقی گویم بتو / در میان پرده‌های تو بتو

حکایت

عاشقی دیدم شبی در گوشهٔ / جامه چاکی بی دلی بی توشهٔ
گوی بربندی گو ز میدان برده بود / باده از ساقی دوران خورده بود
راضی از خود بود و از استاد خود / متصل دیدی بحق بنیاد خود
گفتمش ای شاه بی تخت و کلاه / باز گو با من که چون رفتی براه
تا نهم من هم قدم در راه تو / تا توانم بود من همراه تو
زانکه می یابد دلم بویی ز تو / که بشنیدم من آن از هیچ گو
گشته ام حیران رخسار خوشت / ای مبارک روی و دیدار خوشت
از چه رو گشتی چنین بی خوف و بیم / چون درین بازار گشتی مستقیم
گفت رو این سلسله جنبان مکن / قصد جسم خویش و قصد جان مکن
کین نه راه قیل و قال است و عمل / نی ابد باشد درین ره نی ازل
حال خود با تو بگویم اندکی / گر نزاید در دلت ریب و شکی
طفل بودم ای جوان راه جو / راه می جستم ز پیران دو تو
می دویدم کو بکو و در بدر / تا دهم دستی به پیری راهبر
ناگهان دیدم جوانی تازه رو / در برش بنهاده بد جام و سبو
دیده ام شد واله دیدار او / لنگ گشتم فاش در بازار او
چون ربود از من دل و جان روان / همچو دل شد ناگهان از من نهان
او فتادم بر سر راهش چو خاک / دل کباب و جان خراب و جامه چاک
تکیه و ماهی بر خیال آن قمر / گرد گشتم گرد اندر رهگذر
چونکه زور پای و رفتارم نبود / جز دل من کس خبردارم نبود
دلبرم که دل ز من در دین ربود / که متاع مفت و آسان دین نبود
در گذار آمد دگر چون مهر و ماه / دید مقتول خود اندر خاک راه
جام دیگر ریخت در کام دلم / که وفا میدید در آب و گلم
آن وفا ناگاه ناطق شد بدوست / که صدای عشق دایم سوی اوست
چون شدم ناطق نشست اندر برم / خواست تا آرد برقص این پیکرم
تا که جسم و جان و دل یکسان شوند / در سماع آیند خوش جولان کنند
باز بگشا میدهم جامی دگر / تا در آیی در میان خیر و شر
تا بدانی قدر آب زندگی / که نهان کردیمش اندر بندگی
تا دلت لذت برد از صوم لی / تا شوی خوش محو شاه صیقلی
گفتمش کای جان جان فرمان تراست / من ندارم هیچ میل چپ و راست

گفت دارم با تو من یک امتحان / گر وفا کردی در آن سودی نو جان
ور نمایی بی‌وفا چون ساده‌کان / همچو غولانت دهم سر در جهان
این بگفت و لعبتی آراسته / شهد خوی گلرخی نو خاسته
شوخ غمازی فصیحی ساحری / ساحر چه شوخ چه دل کافری
پیش من بنشاند و پنهان شد دگر / چون نبات و قند اندر نیشکر
هاتفی در گوش جانم زد ندا / که مبین آن روح از این صورت جدا
با ادب باش و مجنبان دست و لب / تا نه بندد دست و پایت در ریب
من بدم مست و خراب آن قمر / مرده گشتم چون شنیدم این خبر
دل ز عشق صورتش خوش می‌طپید / جان نهان اندر نهانم می‌کشید
در میان آن فغان و کشمکش / رفت چشمم گویا در خواب خوش
سیرت طه که جان مصطفاست / کان خزای دین اهل وفاست
خوش عیان بنمود حسن روی خویش / گرد قد من دو تو چون موی خویش
چون عیان بنمود حسن روی خویش / گرد قد من دو تو چون موی خویش
چون بخود باز آمدم ای مرد دین / حاصل الصوم لی دیدم یقین
هر که خواهد این خبر ای معتبر / ترک خویشش کرد باید ای پسر
تا تو باشی یار تو باشد هوس / وان هوس وسواس آرد چون مگس
تو نبینی یکسر موی خویش / زانکه هستی مست و محو خوی خویش
هر چه زاید از هوس ای بوالهوس / چون شیاطین ره زند یا چون مگس
پس درین عالم بگو بسیار گشت / که کسی دور از هوس وز آز رست
قصه‌اش آرای جگرسوز عزب / تا بگویم وصف خوبهای حبیب
تا بدانی چه ملامت دیده است / تا یکی در دو جهان بگزیده است

ای عزیز بدانکه اصل ایمان آنست که شخص اهل خدا را دوست دارد چون اصل باشد فرع که قول زبانست و فعل ارکان البته مطیع شود غرض انست که ابی بکر رضی الله عنه در جاهلیت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دوست میداشت یک ناگاه وزنی برخاست و به پیش حضرت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم رفت و گفت یا اباالقاسم در مجلس قوم می نشینی و ترا متهم کرده اند که عیب پدران و دین ایشان میکنی حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام فرمود که من رسول حقم و دعوت بحق میکنم ابو بکر فی الحال مسلمان شد و هم دران روز عثمان و طلحه و زبیر و سعد با خود برد و مسلمان شدند و روز دیگر عثمان بن مظعون و ابو عبیدة بن الجراح و عبد الرحمن بن عوف و ابو سلمة بن عبد الاسد و ارقم بن ارقم را برد و دولت اسلام یافتند و چون صحابه به سی و نه نفر رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله جرا اسلام را پنهان داریم حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که هنوز قوت تمام نداریم ابو بکر مبالغه کرد تا حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم به بیرون رفت و در جانبی از مسجد حرام نشست و ابو بکر بایستاد و خطبه بخواند و دعوت با سلام کرد و مشرکان بتعصب رفتند و قصد مسلمانان کردند و ابو بکر را در میان انداختند و عتبة بن ربیعه نعلین برگرفت و چندان بر روی ابو بکر زد که روی او با بینی او مساوی شد و بنو تیم رفتند و دفع ایشان از ابو بکر کردند و ابو بکر را بجامه پیچیدند و بخانه بردند و بصد هلاک رسیده بود گوش بنظم دار و مقصودات قصص بشنو و صلی الله علی محمد و اله

انبیا با قوم و اصحاب ای رفیق / زان نهادند اندرین صحرا طریق
تا نه پیچی تو سر از امر خدا / بار دیگر گم نگردی در هوا
زان بزد دستش نام عشق و درد / که بود این شیوه خوی مرد فرد
لیک فعل بندگان جان گداز / میرود نقشش بسوی خواجه باز
چون نماینده و بیست ای مرد کار / پس که بردارد بگو نفع و ثمار
میوه او چند که بنشاند درخت / زیور آن بند که دارد تاج و تخت
ضربها بر جسم و بر جان خورده‌اند / تا ز حضرت بوی ایمان برده‌اند
مفت خوار آنیم ما در روزگار / که همی چینیم گل بی رنج خار
زان نبی با هم مانع از عمل / که همی ورزیم ما شید و دغل
چونکه ما را نیست خوف و درد و غم / از عمل کی برخوریم ای جان عم
چونکه پیوسته به بند راحتیم / بیخبر زان تاج و تخت و دیهیم
مرد راحت چون نبیند روی یار / کج خواهی رو بترس از زهر مار
تو باقرار زبان کسب و دست / کی شوی از چشم مست یار مست
زانکه اقرار زبان آرد ملال / لال باشد لال پیش اهل حال
لیکن اهل حال در عالم مجو / استقامت زود از آدم مجو
لذت از حال آن برد ای در یتیم / که بود در هر ملامت مستقیم
لیک جام حال زهر قاتلست / نیست جنس نفس آن جنس دلست
عشق با دل چون شود یار ای فتی / اهل دل باید بسی فضل و عطا
عشق چون با نفس سرکش خو کند / نفس پیشک میل مول و شو کند
صورت آرایی کند در رنگها / تا به پیش خود کشد اهل شر آ
پس همان به که بود کور و کبود / چشم انسان تا نه بیند روی سود
پس نباید جام عشقش وا درو / آنکه در سر هست او را نار و دود
زانسبب شد خمر انگوری حرام / که تکدر میکند عقل و مشام
این تکدر پیش احمق ای پسر / اسم او باشد مفرح سر بسر
زانکه احمق نیست اخر پیش تن / می نه بیند غیر آثار جبین
زانکه دارد میل شهوت در زمان / غافلست از مستی پنهان جان
یکدمی رنگین شود رویش چو گل / تا تواند ضرب خوردن چون دهل
چون که خون و شهوتش گردد تلف / همچو خود دیگر رود سوی علف
چون شود سیر از علف آن بیجگر / باز سوی باده میل آرد دگر
که بود مخمور و گاهی خنده‌ریش / این بود محصول از باده خویش
مستی عشق مجازی ای پسر / همچو این مستی بود بی کر و فر
یکزمان پیش آر گوش جان و دل / تا بهر منزل نگردی تو خجل

ای برادر چون شود سالک لطیف   میکند حق جان پاکش را شریف
آن شرف چون بکو لمعات عشق   تا که در گوشش رسد ایات عشق
چونکه سالک گشت عاشق ای پسر   گر در اید در میان گرد مرید
چونکه شد مردود شیطان یار او   بعد از ان وسواس ای دل کار او
عشق آن باشد که آزادت کند   غم ز دل بزداید و شادت کند
پس چه باید کرد برگوای عزب   چند گویم خاک شو پیش ادب

ای عزیز اگر میخواهی که تاج عزت از شهنشاه ملک ابد بر بابی بکلمهٔ شهادت قانع مباش و بنظرات صاحب حال غره مشو تا باستقامت رسی که شخص چون کلمهٔ شهادت بگفت مطلع بر ثواب و عذاب میشود و بس شرح این در نظم گفته خواهد شد میگویم که تو باین کلمه گفتن قانع مباش اگر میخواهی که حق تعالی با تو دوستی کند و از تو خشنود باشد با ادب باش و صد نوبت گفتم که آداب شرع توان آموخت و توان نوشت و توان خواند و لیکن آداب اهل حق مقرر نیست هر دم از عالم غیب اصولی و دینی نو در سر این دین پیدا میشود اداب اهل حال در انفاس پیران کامل جاریست تو حاضر نفس صاحب حال باش تا حبیب حق شوی و خوف و حزنت نماند

خیز و منشین ای جوان تازه رو   در پی ساقی دوان شو گو بگو

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

ز نفس بستان حیات تازهٔ   از لبی کش نیست هیچ اندازهٔ
تا نکردی بعد از ایمان ترک ست   که کسی با نفس خود از خود برست
از نفاق اهل قیامتهای فلان   ره نمی یابند سوی آشیان
که درین عالم بهر سو مایلند   صد مکان و صد زبان و صد دلند
گر بدرم پردهٔ اهل نفاق   نشنود کس باز بلرز نام اشتیاق
شهسواران در قیامت ای پسر   دینشان باشد بر بالای سر
در رخ پاکان نه خوفست و نه بیم   زان نمیبینند اهل دل جحیم
زانکه دل از بود خود بر کنده اند   بی تکلف مرده اند و زنده اند
غیر اهل ترک و تجرید ای فقیر   نیست اندر کاسهاشان جز زحیر
ترک مال و جاه و ترک خیر و شر   جمله آسانست اندر رهگذر
گر براندازی بصورت این شرر   تا تو باشی سر زند جای دگر
مایه بدها تویی ای بیخبر   وصل حق خواهی تو نام از خود ببر
خواجهٔ کونین بهر زندگی   بندگی میخواست از حق بندگی
ترک خود کن ترک خود کن ترک خود   تا نه بینی بهر خود هر لحظه بد

حکایت

بود یک هندوی مست خویشتن   بهر فرزندی بکر میخواست زن
اسم و رسمش بود و مال بی عدد   خواست فرزندی که زو یابد مدد
ابلهان ساده دل از بهر جاه   دخت خود دادند با آن روسیاه
در جبلت حرفه و مردی نداشت   چون نبودش صدق جز سردی نداشت
بهر داد نفس معجون ساختی   خویشتن در شیب زن انداختی

آن اسیر آز و شهوت روز و شب   خویش را میسوخت دایم چون حطب
بهر زن گردن شدی سوی دگر   خوار گردی خوار کاوی دگر
خواست آخر دختری از شهر هند   تا که آرد دیگ پسر اندر کمند
رشتهٔ تدبیر بی تقدیر حق   همچو دانشمند تصویر و ورق
آن خمیرش مغز و مایه نداشت   همچو لالایی فرو خایه نداشت
آن زمین هم ماند بی برگ و ثمار   که نبود آن باغبانش استوار
یک قلندر بود خوش بسته کمر   خلوتی بگزید اندر رهگذر
خواست تا سازد شیخ را ریشخند   رفت و بر مردی خود در بست بند
تا شود در روی عالم نیک نام   تا درآرد ابله اندر بند و دام
زرق و شید و ساحری بنیاد کرد   خویش را در ملک غیب استاد کرد
خلق بی افسار یعنی بی خرد   تا برند از همت و فعلش مدد
معتقد بندی بر در او بی شمار   همچو مور گرسنه و انبار بار
یا چو کرم نیم مرده در مغاک   که برو تازند موران سهمناک
می بکندندی کشندش هر طرف   تا خورندش پاک چون کله علف
هر که شیخی میکند از ریش و دلق   گم شود ناچار در میدان خلق
چونکه آن خلوت نشین مشهور شد   سر نهادن پیش او دستور شد
یک شبی زن گفت با آن مرد مست   گر زمینم ز آب تو تخمی نرست
کس نمی داند نشان و نام من   جز زیان گر بر نگیرم کام من
لیک تو مشهور ملکی در زمان   یک قدم زن در زمین بهر نشان
تا نشان پای تو گردد طریق   هم نخواهد در طریقت کس رفیق
زانکه در راه و طریق مستقیم   سالکان را نیست حزن و خوف و بیم
خیز و رو تا پیش آن خلوت نشین   همتی از وی طلب کن ای امین
حال سستی خود و ضعف بدن   باز گو در پیش آن پیر زمن
هان مگو در پیش اهل حق دروغ   فاش بنمایش چشمش مشک و دوغ
تا نه پندارد که آن انبان تو   شهد دارد چون لب و دندان تو
آنچنان بگشا لب و دندان خویش   کت بود پنهان در آن انبان خویش
روی گلگون و دل چون پا کیاه   هان مبر اندر بر مردان راه
همچو مست باش از او خموش   پیش شاهان بد بود بانگ و خروش
چون برفت آن شو بامر زن تهی   تا حیاتی یابد از عیسی دمی
بود غافل از خود و از مکر زن   که بسی مغرور بود از ما و من
هر که او مغرور جاه و مال شد   پای مال صورت آمال شد
چون بخلوت رفت و حال خود بگفت   شیخ گفتش نیست این اسرار مفت
روح انسانی بسی منزل برید   تا که شد در قامت و رویی پدید
نیست چون مور و مگس آدم همی   که نماید صورتش از شبنمی
فاعل و مفعول می باید قرین   تا ستارهٔ سعد تابد بر زمین
تا بمانند تا ابد آثار آن   خوش بخشد روشنایی در جهان
تو بیاور آینهٔ خود در حضور   تا ز هم سازم جدا این نار و نور
مرد عاجز رفت و زن را پیش کرد   اعتمادی سوی دین و کیش کرد
روی در انساب و در اسباب کرد   طره و زلف سیه پرتاب کرد
غافل از آنکه گشت آن حریص   که نمی دید او بجز جسم و قمیص

زانکه خود بی روح و بی لعابت بود / گر چه می جنبید لیکن بات بود
چونکه زن را برد در پیش حریف / تا عیان گردد عیان سر لطیف
چون قلندر دید نقش عقل برّ / گفت آمد از خدا احسان برّ
چونکه در خلوة نشستم بهر حق / حق فرستد لاجرم خوان و طبق
چون عیال حق شدم حق شد کفیل / بهر خاصانست حق نعم الوکیل
چون ز خود بگذشتم و فانی شدم / لایق ارزاق ربانی شدم
چون نباشم من که باشد در میان / غیر حق نبود یقین فاش و نهان
راست میکرد این طریق از رای خویش / تا زند بر شهد و گند صبر نیش
گفت القصه ابا شوی خراب / گر بپرسی بایدت از کش شراب
ور ز رسوائی ترا خوفست و بیم / نوش کن افیون و کم شو در گلیم
گفت دارم حقه معجون خوب / ای بصیر ار دو دانای عیوب
میخورم هر شب بقدر یک نوال / هیچ از آن معجون نمی یابم وصال
گفت چون معجون بجوش آید بگو / چه غذااش می دهی در جست و جو
گفت نان جو ابا سرکه ترش / گفت برخیز از برم ای نطفه کش
زود برخیز و یکی مرغ سیاه / پخته بریان کن بخور ای رو سیاه
رفت تا مرغ آورد آن رنگ خام / از قرابه می روان شد سوی جام
چونکه می در جام و کام دل رسید / آنچه در خم بود در منزل رسید
مقصد افسانه بشنو ای رفیق / تا نگردی بی رفیق اندر طریق
بنگ و نا جمع شد در خانه / همچو باده تلخ در پیمانه
پخته کرد اند اهل خانه را / می بریزد بشکند پیمانه را
نیک و بد در پیش او یکسان شود / شرم نکند مست اگر عریان شود
حب مال و جاه در سر تن که هست / تو یقین میدان که گردد دنگ و مست
زن ز سوی هر یکی غمزه زند / شو بسوی ریش خود بر میکند
زانکه حق فردست و غیورست و عظیم / کرده انسان را بعلم خود علیم
تا که نشناسد چشنک گردکار / تا نگیرند اندرین وادی قرار
جوق جوق این احمقان نخچیر / خانه می سازند اندر رهگذر
هیچ تشبیهی نمی گیرند از آن / غافلند از مکر دستان نهان
تو یقین میدان که هر کو سیر خورد / از حق و مردان حق بویی نبرد
هر که چشمش گرد در اهل نکاح / همچو آن شوی زنک شد روسیاه
وانکه در خلوة نشست از بهر خود / زود باشد کز فلک یابد لگد
هر که پیش از قوت خود زور کرد / دایما باشد غمین و روی زرد
ای برادر هر چه آرد رو بتو / فکر آخر کن مشو پیشش دو تو
زانکه هر صورة که در عالم عیانست / بی وقوف و بی شعور و بی مکانست
ابلهی باشد که با دوران / دل نهد تا یابد از وی او امان
انبیا بعضی بدیدند این مکان / زان نهادند دل برا در جهان
بعضی اندر آخرت بشناختند / آنکه با او نردها می باختند
غیر احمد کس نخست از جوی جست / زانکه هر پندار از روز نخست
بندگی میکرد اندر سلطنت / که مسلط بد بر آن و سلطنت
با وجود هستی با اعتبار / ننگرست اندر ظهور روزگار
ذکر این واماندگان کردی مدام / خواستی قومی غریب بی مقام

آه و واشوقا فزودی دم بدم / بهر این شاهان بی طبل و علم
این کسی داند که بگریزد ز خود / کو نه بیند پیش روی خویش سد
با وجود آیت و خلق و کرم / هر زمان میدید صد گونه الم
زانکه کار شه بود با خاصان عاق / عاق کی بود آنکه باشد با نفاق
شرح این آخر نویسم در کتاب / تا ز بی عقلی نیفتی در عذاب
چون شوی عارف ز اسرار خدا / ره بری در کنه سر مصطفی
بگذری از نقل و روایت بحال / ور نیفتی باز در چاه ملال
حالیا من ذکر سربازی کنم / بعد از آن رو سوی غمازان کنم
زانکه غمزه شوخ غماز نهان / می فشاند تیر بی دست و کمان
می نماید روی و پنهان میشود / گوییا چون روح در جان میرود
دوست میدارم من این مکرش بجان / زانکه دل خواهد حریف مهربان
هر چه پیدا گشت دست آلود شد / وان حرارت بیشتر با دود شد
جنس دل باید که دل پنهان بود / تا دل از وی غنچه سان خندان شود
پس بدر این پرده بر روی حبیب / تا رقیبانش نه بینند ای غریب

ای عزیز بدانکه دلیل راه مبتدی علمست تا عارف اسرار غیب شود و راه باهل محبت برد و حجاب منتهی علمست علم غیب میگویم نه علم صورة از بهر آنکه شخص چون عالم اسرار شد و عارف ضمایر مخلوقات گشت نظر محبت در مخلوقات نگاه نمی کند ازین جهت منع کرامات نمودن کرده اند یعنی بمحبت در عالم و اهل عالم نگاه می باید کرد اگر بنظر علم در اهل عالم نگاه کنند بغیر از تقصیرات در ضمائر بنی آدم نیست پس واجب باشد که ذکر خلایق بعلم نکنند تا خلایق را امن و امان باشد گوش بنظم دار و شرح این کلمات بشنو و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

ای گر میخواهی مقام بی زوال / گر بیابی ساقی و جام زلال
نوش کن آن باده و خاموش باش / باده گو در جستن و در جوش باش
گر توانی خو بمستی کنی / میل سوی عالم پستی کنی
علم آید معنیت ویران کند / نور علمت خوی با شیطان کند
ور نبوشی باده لا یعقل شوی / ناظر جانان و یار دل شوی
همچو حق بینک تو ستاری کنی / بر ضعیفان رحم و غفاری کنی
تا بری از علت و زلت شوی / چون محمد حافظ ملت شوی
هم نرنجی از صغار و از کبار / فاش بینی دست یار پرده دار
ور شوی ناظر باسرار ضمیر / ستر کن از من شنو تو ای بصیر
ورنه باشی عالم و اسرار دان / بی رضای دوست کردی در جهان
زانکه اسرار خدا را پردهاست / در درون پردها اسرارهاست
گشت شیطان ناظر یک سر پاک / زان بماند اندر میان نار و خاک
صد هزاران پرده و از دیدارها / هست گلهای عجب در خارها
یک صفا دیدند آن شیطانیان / که عیان دیدند خود اندر میان
حال دایم علم را پیدا کند / تا که عالم در جهان رسوا کند
تو جمال حال بین ناطق مباش / ور زنی دم خارج حالی مباش

زانکه علم وسوسه مایه غمند
عشق و کشف ای دوست یار و همدمند
علم بارد غیر وسواس و جدال
عشق بارد غیر وجد و ذوق و حال

لیک کشف عشق آرد گفت گو
عشق اندازد بشر را گو بگو
زان محمد ام بر صورت فکند
تا در آرد دیو و دد اندر کمند

پرده زان انداخت بر روی ضمیر
تا نگردد عقل بی معنی بصیر
پرده بر رخسار عشق افکند او
تا جدا سازد ز هم نامرد و مرد

زانکه این بازار و کار دیگرست
این کلید بند و بار دیگرست
حاکم بازارها و کارها
مصطفی دان تا نگردی بی نوا

گر تو میخواهی بدانی این سخن
دوستی با صورة آشنا مکن
سربسر بسر کرد کار
گر بصیری آن ببین ای مرد کار

تا که بهر خود نیابی در خروش
گاه چون دیو و گهی همچون وحوش
این جدایی و ملالت ای اسیر
هست از مستی نفس ناگزیر

گر نباشد نقش صورة بی برست
زانکه نقش ای دوست سر دیگرست
زان همیشه آن صفی و این خفی
میکند آشوب چون دست دفی

سر دل و اسرار جان ای زنده دل
می نیارامد نقش در آب و گل
هرچه باشد در جهان تلوین پذیر
گر بود خور جان در بر بگیر

گر نمی خواهی بمانی در حجاب
نور میبخشم چون آفتاب
تا نه بینی لمعه و احسان خود
تا نرنجی همچو حق از نیک و بد

مصطفی فرمود اگر بگرفتمی
در جهان یاری گزو بشکفتمی
بیشکی صدیق بودی یار من
کوست دائم در جهان غمخوار من

روز اول چون بدعوت آمدم
گر خطاب واو حق آگه شدم
بهر من صدیق را خوش گو شد
وز محبت بود کو شد دردمند

هست مشهور این روایة ای سئول
کاندران حالت که شد خسرو ملول
بیخبر شد چاشت تا وقت پسین
چون بخویش آمد همین گفت همین

که بمن گویید حال مصطفی
گرچه سانست آن امین و رهنما
مست آیا پیکرش بی رنج و درد
شد جدا آیا ز زخم خار و درد

زانکه با جسم و او چو جان ماست
جسم بی روح ای برادر بر نجاست
این بگفت و باز در هجران فتاد
زخم صورت باز شد اندر جان فتاد

مست و حیران با خیالی روز و شب
میکند هر کس تماشای عجب
آنچه اندر هوشیاری دیده اند
که بجد بهرش بجان ورزیده اند

آن همی بینند و می بینند آن
پس تو خو با اهل دل کن ای فلان
تا جو بربی از خیالات برون
همنشین گردی با ارباب فنون

هان مشو غایب ز اهل دل دمی
تا نیفتی هر زمانی در غمی
زانکه معلومات دانند این گروه
فارغند از علم و آثار شکوه

نیز میدانند خوهای حبیب
زان همی پوشند نیهای عجیب

ای عزیز هشیاران که جام باده محبت نوشیده باشند و بسبب سکر ذوق دیده باشند چون نیم مستانه چشم بعالم صورت کنند و بدانند آنچه نشنیده باشند و تعریف آن شوانند کرد مراتب ایشان پیش خدای تعالی هزار بار بهترست از دانندهٔ خبر که بعلم باشد از هر

انکه علم حجاب رؤیت تو این نقل میشنوی که ابو بکر رضی الله عنه در حالت بیداری احوال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم می پرسید و خبر از زحمت خود نداشت اگر به آن عالم ربی بدانی که ذوق محبت چون باشد نقلست که دران روز که از کافران ضربهای سخت خورده بود سه نوبت بخود باز آمد و احوال انحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم پرسید و هیچ نام خود نبرد و بعد از آن طعام آوردند که تناول کند گفت نذر کرده ام که تا روی حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم نه بینم دست به طعام دراز نکنم پس صبر کردند تا شب در رسید و راه از کافران خالی شد و او را بدوش کردند و حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات در خانه ارقم بود نزد آن حضرتش بردند خواجه علیه الصلوة والسلام ابوبکر را رضی الله عنه در بر گرفت و مسلمانان دست و پای او می بوسیدند و می گریستند گوش نظم دار باشد که بیدار شوی

مؤمنا بنگر ابا چشم رضا
در طریق و خلق و خوی مصطفی

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

مصطفی و دوستان مصطفی
گر نه احول مبین از هم جدا
رای ایشان جمله بی تدبیر بود
زان بعالم در نشانشان بر زدود

انس ایشان با خدا بود و رسول
زان بمانده در دو عالم شان اصول
داشتند اندر درون مهر و وفا
که همی خوردند زهراب جفا

جان فدا کردن نه کاری اندکست
میکند زو هر که را در دل شکست
گر تو با این کار جزوی در جهان
بی مددی سری بسی ای پهلوان

هم توان کاندر میا دین ای غلام
کار کلی بی مدد کرده تمام
تو غلامی میخری از سیم و زر
تا توانی رفت آسان در سفر

جان و سر در راه می باختند
تا مهماتش بجان می ساختند
بوالحکم میخواست از حق با عمر
تا تو با یاران روی اندر سفر

تو نه بینی روی منزل بی رفیق
بی رفیقی ای دل منه رو در طریق
خواجه با صدیق و سی تن یاوران
در برار قم بماندند از زمان

تا بگاه آن شه و سالار کل
همچو آب استاده بد در زیر پل
چون اجابت شد دعای مصطفی
شد عمر تسلیم شاه رهنما

آنچنانکه ذکر آن در پیش رفت
فعل نیکش سوی نیک اندیش رفت
بعد از آن شد مصطفی اندر صفا
کرد سه نوبت با آواز این ندا

کای جماعت من نجی پیغمبرم
از خدا هر لحظه پیغام آورم
باز سوی مروه شد آن مقتدا
هم سه نوبت فاش میگفت این ندا

گر نشان آسمان دارم یقین
آمدم بهر خلایق در زمین
ای خلایق با خدا من همدمم
دردمند از اشقیا و هم

می نمایم ره ابا گم گشتگان
آب خواهم داد من با تشنگان
این شنید از دور بوجهل لعین
رفت تا نزدیک آن شاه امین

سنگ باران کرد بر خورشید او / خون روان شد فاش بر رخسار او
کافران اندر پی او آمدند / سنگ بر اعضای احمد میزدند
مصطفی بگریخت زان سگان / همچو مهر روز شد در شب نهان
تکیه زد بر پاره سنگ آن حبیب / فرد و تنها همچو دل زار و غریب
آن مکان مشهور گشته در جهان / متکای خواجه آخر زمان
متکای ره روان ای برده خواب / سنگکی باشد و یا خشت خراب
چار بالش مینهی در شیب سر / اینچنین باشند مردان در سفر
آن شفیع اولین و آخرین / تکیه بر سنگی کند اندر زمین
تو نهی تخت مرصع ای لوند / بگذر از رخش سمند و تخته بند
یک حسودی دید در ره مرتضی / گفت کای یار و انیس رهنما
پیشوایت قتل کردند این زمان / نی اثر مانده از او و نی نشان
شد علی پیش خدیجه باز گفت / حال شه با همسر و همراز گفت
گفت با حیدر خدیجه کین زمان / از کجا یابیم آن روح روان
گفت حیدر که نمیدانم کجاست / میروم آنجا که آن آشوب خاست
مرتضی برداشت با خود مشک آب / با دل بریان و با دیده پر آب
همره شه شد خدیجه با طعام / بر امید آنکه دریابند کام
چون رسیدند آن دو طالب پای کوه / که درو گم بود شاه باشکوه
گفت حیدر با خدیجه دل کباب / که درین وادی بگرد اندر شتاب
من بکوه اندر بگردم سو بسو / بو که باز آید دگر عیسی بجو
مرتضی بر کوه سرگردان و زار / می فشاند از دیده خون بر کوهسار
مصطفی را یاد میکرد او بلند / ناله ها و گریه در کوه او فکند
هم خدیجه زان طرف میکرد زار / از فراق آفتاب بیقرار
مرتضی میگفت آیا مصطفی / در چه وادی گشته زار و مبتلا
وان طرف میگفت بانوی بلند / کای خدا بنما تو شاه ارجمند
جان من بادا فدای روی او / رو بنما راه مرا سوی او
ناله ای افزود زان سو مرتضی / همچو رنجور طلبکار شفا
این فغان افتاد اندر آسمان / که حبیب الله گشته سرگران
گفت حق با جبرئیل راه دان / که برو در حال اندر خاکدان
آن گهر بردار از خاک دژم / تا نه بیند جان پاکش درد و غم
جبرئیل آمد به پیش مصطفی / مصطفی را دید در گریه و عنا
گفت با جبریل کای پیک امین / نیک بنگر در من و اهل زمین
سنگ بر رویم زدند این غافلان / میشمارندم ز قوم کاذبان
دیده ام امروز من آزارها / هم شنیدستم ز قوم انکارها
آن امین بگرفت دست مصطفی / برد بر بالای کوه با صفا
یک بساط از زیر پا برکشید / پیش پای مصطفی اندر کشید
از بهشت آورده بود آن را کلیم / بهر آن سالار و سلطان سلیم
شد معطر کوه و دشت از بوی آن / کی نماید گل اگر نبود خزان
مصطفی بنشاند خوش بر آن بساط / این جزا خود هست بخشش از رباط
غنچه باشد گواه بوستان / در صفت ناید لوای دوستان
بعد از آن با مصطفی گفت آن امین / کای حبیب پاک رب العالمین

تو همی خواهی ببینی بی گمان / مرتبه خود در زمین و آسمان
گفت آری گر خدا خواهد همی / که بود مهر جراحت مرهمی
بود آنجا در مقابل یک درخت / متصل بد ریشه اش در کوه سخت
گفت برگو با درخت ریشه دار / که بیاید در بر تاج شهریار
گفت پیغمبر بیا آمد درخت / سر فرو آورد پیش شاه بخت
گفت رو شد باز خود بر جای خویش / زانکه بد محکوم آن سلطان کیش
باز آمد یک ملک از آسمان / با سلام خالق و دارای جهان
که خدا فرموده با من ای حکیم / که بوم در امر و رایت مستقیم
گر بفرمایی مرا این استارگان / بر سر کفار ریزم در زمان
تا بسوزند این گروه بی وقوف / گر نمی بینند معنی در حروف
باز آمد حارس شمس منیر / از برای خدمت شاه نذیر
کرد بر احمد سلام آن شیر خو / با ادب استاده باشد در برو
گفت فرموده خداوند غیور / که اگر فرمان دهی ای اصل نور
سرد هم من تاب و سوز آفتاب / تا دهد این کافران را پیچ و تاب
گر بفرمایی من از یک لمعه هور / همچو خاکستر کنم این قوم عور
باز آمد یک ملک با کر و فر / با سلام حق تعالی در نظر
گفت حق فرموده با من ای شریف / که با مرت برکنم چشم حریف
هرچه فرمایی بجان فرمان کنم / بیخ این کفار را از بن برکنم
باز میگویم که بگشاید دهان / نیست گرداند وجود کافران
یک ملک آمد دگر پس زود پاک / سر نهاد اندر بر احمد بخاک
گفت فرموده خدای دادگر / که بوم من جای گر پیغامبر
گر بفرماید حبیب کردگار / من بگویم کوه را بی انتظار
تا بگردد بر سر کفار زود / تا شوند این کافران چون گرد و دود
باز سوی بحر آمد یک ملک / گفت هستم حاکم بحر و سمک
حق فرستاده مرا در پیش تو / تا نهم مرهم همی بر ریش تو
گر تو خواهی غرق گردانم همه / کو درین صحرا مباشد این رمه
گفت پیغمبر جواب آن همه / که منم راعی و ایشان چون رمه
من نیم مریخ آتش فشان / که بسوزم صنع خالق بی امان
نیستم سرگشته همچون آفتاب / تا دهم آثار حق را پیچ و تاب
من نیم من چون زمین بی شعور / که کشم من آدمی را در قبور
نی چو کوهم دایما بر یک قرار / که نشانم گرد در میدان کار
نیستم همچون بحار شور ناک / که کنم این خاکیان را من هلاک
من ستاره سعد و مهر روشنم / روز و شب از نور خود روشن کنم
چون زمین من بار بر گیرم بدوش / جورها بینم نیایم در خروش
من پناه مردمم مانند کوه / بهر خود از حق نمیخواهم شکوه
من چو دریا پاک گردانم پلید / بابهای بسته را باشم کلید
ای ملایک ما و این آوارگان / وا گذارید اندرین ملک امان
چونکه نادانند این بیچارگان / چون کنم شان غافل اندر یک زمان
تا نگردد جمع علم و حلم و کار / جان انسان می نگردد استوار
رو بمعنی آر و تأویل غریب / تا بری ره سوی خلق آن حبیب

گوش دل پیش آر و این معنی بدان   چون بدانی رو عمل کن در زمان
بر همه فرض است این علم و عمل   پیشتر زانکه خروش آرد اجل
زان تحمل کرد شاه بردبار   که همی دانست نوعی کردگار
گر خدا میخواستی اندر زمان   نیست کردی جسم و جان کافران
زان فرستاد آن ملایک سوی دوست   تا نماید مغزها در قشر و پوست
گر نبودی مصلحتهای جمیل   امر کردی حق یقین با جبرئیل
این تواضع بود کان عین ملک   کرد حق در منشور تنها مشترک
گر رضای حق بدی در کارزار   می ندادی مصطفی را اختیار
وجه دیگر آنکه اندر جاهلان   هست نور و لطفهای بس نهان
شاید آن صد پشت گردد در جهان   تا شود ناگاه در عالم عیان
در بطون باشد بسی نطفه و لد   که بعین و کام دل سر بر زند
یخرج الحی من المیت بخوان   وانکهی تو اسب در میدان بران
وجه دیگر آنست کاین شد عیار   هست مخفی همچو گل در شاخ خار
بی ملالت ای برادر کس ندید   در دو عالم روی احسان جدید
این قدر معلوم کن تو ای غریب   که نداری قوت و زور ای حبیب
باوجود زور و قوت بی نجاست   که نظر فرماید اندر چپ و راست
پس بنه دم که لب بخشانی ز خویش   بهر سر زخمی که می آید به پیش
تا بدانی علم امر و مشورت   تا بماند دل چو احمد در برت
تا چو یونس پی نکردی در جهان   تا چو نوحت می نباید داد جان
هر که میخواهد نگردد خوار و زشت   گو نکو میکن درین انبار و کشت
تا که گردد عارف کشت و درود   تا درخت نخلش آرد سر فرود
هر که میخواهد حضور جاودان   گو مشو مغرور جاه این جهان
زانکه جاه این جهان خشم آورد   سر زبان صد پرده بر چشم آورد
هر کرا حق قدرت و عزت بداد   گر بود یکلحظه او بی اوستاد
بر کنند از وی قبای عاریت   کس مباد امتلای عاریت
قدرت و عزت چو داد حق همی   امتحانت میکند در هر دمی
گر شوی مغرور عزت ای انیس   پشککی مرده گردی چون بلیس
امتحان میکرد حق با مصطفی   گر کشش دادی بلاکان شفا
این عزیزان بین که در روی زمین   میخرامند از بخار انگبین
کام شان هرگز ندیده طعم شهد   هم ندانسته چه باشد فضل و جهد
بیخبر از ذوق و حال مصطفی   خویش میدانند شاه و پیشوا
یکدو روزی همچو موران از آز   پر زنند و گم شوند اندر دیار
ای جمالی رو بخوان فضل حبیب   چند گویم که مبر نام رقیب
چون محمد بود راضی در بلا   که کشیده بود در مروه و صفا
چون نشد مشغول از امر امتحان   حق نمودش فاش با کر و بیان
چون ملایک سوی حق باز آمدند   چون بکبر خویش با واز آمدند
مدح خوی مصطفی گفتند باز   تا بدانند انبیا خوی ایاز
جبرئیل آمد که سوی رسول   که خدیجه گشته بی رویت ملول
طالب و جوینده دیدار است   بیخبر از خویش و دل بیمار است
حق سلامش میفرستد بی شمار   زانکه دارد خویش دلی با انتظار

ای محمد مژده ده با آن ندیم   کو ورا دادیم جای اندر نعیم
از قصب یک خانه بهرش ساختیم   پیش از آن کاندر بلاش انداختیم
آن جزای راستی پاکیست   وصل تو محصول آن غمناکیست
هر کرا او از بهر تو غمناک شد   از نجاستها بکلی پاک شد
خواجه چون بشنید امر کردگار   پیش خود خواند آن بزرگ روزگار
خون روان بد بر رخ خواجه جناب   پاک میکرد آن ابا دست و ثیاب
چون خدیجه دید چون مه روی شاه   گرد روی خود سیه چون روی ماه
گفت بازاری دل روحی فداک   خود چه باشد پیش پایت گرد خاک
گفت خون بگذار کاید بر زمین   تا نماند خونت بر دست و جبین
گفت میترسم که خون از جبین   گر فتد یک قطره بر روی زمین
این زمین در حال آید در خروش   لقمه سازد همی انس و وحوش
مصطفی و مرتضی و آن ستیر   تا بشب بودند در کوه ای فقیر
شب در آمد چون غریبان آن دو تن   نرم و آهسته شدند اندر وطن
آنچه پاکان دیده اند از امتحان   می نگنجد هیچ در شرح و بیان
گر تو بلی بشنوی اندر زمان   همچو سگ آیی بفریاد و فغان
بر زبان ساخته نام خوشش   کرده پنهان صد حیل در دلش
سنت و ملت ندانی غیر نام   حالیا یکچند غافل مخرام
باش تا گردت برویت وا زنند   کوس رسوایت در صحرا زنند
کرده بودم توبه دی روز ای پسر   که بباغ اندر نیارم گاو و خر
می ندانم کان خران بی فسار   چون همی آیند اندر لاله زار

ای عزیز بدانکه مایهٔ بیداری صدقست و صدق با عافیت بدن دمساز نیست از بهر انیست که ملامت ملازم و موکل انبیا و اولیاست و دوستان ایشان تا میل بعافیت نکنند که شخص چون عافیت دارد بخود مشغول میشود و از حق تعالی دور می افتد و چون شخص از خدای تعالی دور افتاد دیوانه میشود یعنی فرمان بردار دیو میشود و ضایع میشود پس هر جا که بینی که آتش بلا افروخته باشد آن اثار دوستی خداست پس هرگاه که لشکر غم بینی شاکر باش اگر رضای خدای تعالی میخواهی در ابتدای حال تحمل می باید کرد تا در انتها شکر توانی کرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون صبر کرد و از بوجهل و ابوجهلیان بگریخت و بکوه رفت حق سبحانه و تعالی اسرار خود که ارواح ستارگان و افتاب و کوه و زمین و دریاست بشکل ملایکه نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بچاکری فرستاد و اجازت خواستند که دشمنان انحضرت را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات هلاک کنند اجازت نداد از بهر آنکه جزای ملامت بود آنچه بشکل ملایکه بخدمت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آمده بودند چون خاطر مبارکش خشنود شد کافران ملامت

کافران در نظر خود ندیدند و تا تو باین مقام نرسی چه دانی که این فقیر چه مژده میدهم ای عزیز همان زمان که حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام با علی و خدیجه بمنزل رفتند خدیجه حضرت محمد را صلی الله علیه و علی آله و سلم در جامهٔ خود ستر کرد و مشرکان پایمدند و سنگ می انداختند و چون سنگ از بالای آمد بصخره دفع میشد و اگر از طرفی دیگری می آمد بدیواری می افتاد و اگر از مقابل می انداختند خدیجه حاجب بود و خواجه را علیه الصلوة و السلام فدای شد و خدیجه ندا کرد که ای جماعت قریش زنان آزاد را در خانهٔ خود سنگ نزنند چون این سخن بگفت برفتند و بعد از آن حرب بعاث در میان اوس و خزرج واقع شد ذکر و شرح آن در نظم گفته شود گوش بذکر سال هشتم از نبوت دار و ذکر عهد کردن قریش بر دشمنی بنی هاشم و بنی مطلب و معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون گوش بنظم دار و حاضر حال باش و بعمل کوش و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای که هستی طالب و امیدوار / سر مپیچ از تلخ و شور روزگار
بشنو این نقل صحیح نامدار / تا نتازی با غلو روزگار
قیصر رومی سپاهی بی لجام / خوش روان فرمود تا اقصای شام
رو بهم کردند آن لشکر کشان / تا بر اندازد هم نقود رایگان
خوی آتش دار ای دل مفت / مفت جوینده شود با بار جفت
فکر میکن ای حریص بی خبر / که که بر د این گوی از میدان بدر
گر ز انسانی امینی را طلب / که ز حق باید دلش دایم طرب
تا که در آخر نباشد شرمسار / شرمساری کی برد محکوم یار
تا نظر در حالت آخر کنی

تا نباشد زهر و قند و صلح و جنگ / کس نداند حلیت فرس و روم و زنگ

حکایة

زان طرف کسری گردن کش / لشکری آراست با صد کر و فر
مفت جوی و مفت گیر و مفت خوار / مفت در بازند جان در رهگذار
کس ز میراث حلال نادری / می ندید نفع و دیده داوری
چون نداری گوش و چشم و عقل و هوش / هان بعقل خویش اندر رم مکوش
بهر افکندن نبازد جام خویش / تا بردن باز در ایوان خویش
این حکایة بشنو ار تو طالبی / تا بجویی اندر اول غالبی
تا که ریشهٔ جهل از بن برکنی

تتمهٔ حکایة لشکر فارس و روم

چون سپاه شاه فرس و روم سپاه / رو بهم کردند مشهور و عیان
اهل فرس ای دوست بر رومی زدند / رومیان محزون و سرگردان شدند

مشرکان بر رومیان خنده نمودند / زانکه اهل فرس هم کافر بدند
لیک اهل روم بی رنج و عذاب / آشنا بودند هم اهل کتاب
چون نبودند اهل فرس از مؤمنان / جنس خود دیدند آن مشرکان
گفت و گو افتاد هر نیک و بد / میرود هر جنس سوی جنس خود
بعد از آن آیة رسید از آسمان / راست چون میزان و کر اندر میان
که کشند این رومیان بر فرس زور / مشرکان کردند آندم بحضور
بر صدیق آیة حق در ملا / خواند و گفتا هست این قول خدا
کافران گفتند حاشا این کلام / هست گفتار محمد در مقام
رومیان هستند از اهل کتاب / زان محمد کرده با ما این خطاب
جملهٔ صدیق گفتند آن خران / که گرو بندیم ما فاش و عیان
که سپاه روم نکند رو به پس / بر نخیزد هر که افتاد از فرس
صدق در صدیق جوش آورد و گفت / گفت می بندم گرو بی ارتعاش
می نخورم زانکه هستم مستقیم / استقامت دارم از رب قدیم
حق نمیگوید دروغ ای کافران / من ندارم در کلام حق گمان
تا سه سال دیگر این روشن شود / تا که اندر صف باشند کر دود
شد معین آن گرو با ده شتر / رفت و وا گفت این سخن با قوم حر
دوستان گفتند کای صدیق رو / کن زیادت سال و اشتر در گرو
حق نمیگوید سخنها آشکار / تو جو حق احوال حق در پرده دار
زانکه هر حرفی که می آید بگفت / می نگردد در زمان با فعل جفت
زانکه آن دم که در احکام حق / نی قلم بود و نه حرف و نی ورق
تو مجو تصویر با او گر نه تفسین / گر تا نمی آید آنها در زمین
زان دهد وعدهٔ جزا در آخرت / هم عذاب و هم لوای مغفرت
باش تا پیدا شود سر عمل / تا نیابد نور گفتارت خلل
زانکه اندر ابتدای کارها / می نماید در صور راز ازها
زین سبب تغییر پیدا میشود / هر که بی صبر است رسوا میشود
تو یقین دان که هوسناک غیور / میکند از خلعت حق خویش عور
از هوس هر چه بدید اندر نظر / حرص آورد و از آن شد کور و کر
دور از آن خلعت شد خوار و خجل / چون جهل در چه فتد زاران خجل
زین سبب مردان تحمل میکنند / پشت بر خویش و تفضل میکنند
گر بدی صبر و تحمل در جهان / کس نکردی هیچ تقصیر و زیان
این فغان و زاری از بی صبریست / صابر و راضی بگو یار کیست
تا که سازم خاک پایش توتیا / تا نماند در جهان کس با عمی
زان نهاده حق معانی در حروف / تا که برگیریم ما از حق وقوف
خیز ای صدیق رو بار دگر / خوش فزون کن سال و اشتر بی خطر
تا بسازد دوست رب فعل همه / تا نماند هیچ عذر آن رمه
تا که دست و پایشان گردد گواه / تا نماندشان دگر عذر گناه
رفت صدیق و بصد اشتر ببست / آن گرو با کافران عاقبت
مدعی هم گشت راضی در زمان / خواست لیکن از ابوبکر او رضا

چون ابی بن خلف که خصم ابوبکر بود بصد شتر راضی شد بعد از چند وقت اندیشه کرد که مبادا ابوبکر رضی الله عنه

ازنکه بیرون رود عبد الرحمن بن ابی بکر بضمان از وی ببندد و چون اُبَی بن خلف باحد میرفت عبد الرحمن بن ابی بکر گفت ضمان بدار و ازنکه بیرون رود و از اُبَی بن خلف ضمان ببندد و او در اُحد بدست مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم بقتل آمد و در روز حُدَیبیه روم بر پارس غالب گشت و قولی آنست که در روز بدر عبد الرحمن صدا شتر از ابی بن خلف فرا گرفت گوش بنظم دار و تامل در برزکی حضرت مصطفی کن صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

ای سر چشم نهایت بین بیار
زانکه در غایت تو از جید بمار

عقل و فکر و پرورش یار همند
این چنین شی دایم که دار همند
هر کجا که جمع کرد این نور
لنگ شود در پس آن کان حضور

عقل و فکرت زاد بود رجهات
بی جا کس در دو عالم بر نخاست
در لبیت دل همی کرد سلیم
نی سلیمی که نباشد او علیم

آن سلیمی کش بود علم و هنر
چون تحمل آورد بکشد سقر
هر که او را ماسکه و قوت بود
فارغ از زشتی و از علت بود

هر که دارد ماسکه بی رنج زیست
اصل رنجها همه از نار گیست
تا زکی باشد تعین مایه مرض
غیر ازین شهرت مجوای بی غرض

هر غمی کش نیست حاصل در جهان
هست از دو مرگ جان ابلهان
هر چه بود امروز فرض اندر زمان
گر حکیم و عاقلی منکر در آن

تا نباشی زیر دست اشتها
تا تن و جانت بود خوش لحن سوا
خلق عالم که غم فردا خورند
چون خر بی تره و بی آخر اند

دایما باشند اندر زیر بار
چون خر اشکسته پا در بکدار
پشت ریش و لنگ بار دیگران
پشت بر پشت این چنین‌اند این خرا

ذهن و فکر و فعل ای مرد حکیم
خرج روز خویش کن بی خوف و بیم
حکمت اینست و بجز این ابلهیست
نیست آدم که نداند علم زیست

رزق فردا را بود او اکذار
تا به نیکی بگذرانی روزگار
تا نگویی دم بدم وا حسرتا
که جهان کردم چنین بود خرا

اهل دنیا پایمال غفلت‌اند
زانسبب دایم بدفع علتند
دفع علتها بشربت کی شود
این به بندی آن دگر سر بر زند

ابتدای خستگی خون و سوداست
اندر اول دفع این بیم دوردست
چونکه مزمن گشت در تو از دو ریخ
سود ندهد گر بریزی مال و گنج

زانکه آنچه میرود در خرج درد
حسرت آن می فشارد جان و دل
آن غذا و شربتش چون زهر مار
در گلویش میرود بی اختیار

هرچه در آخر همی آرد ملال
در خیال خود نیارد اهل حال
تا نباید کردنش فکر دراز
تا که گوشش بشنود از دوست راز

زان حبیب حق ابا صدیق گفت
کر ابا اسرار حق شو یار و جفت
همچو حق احوال حق تعیین مکن
پشت بر تغییر و بر تلوین مکن

تیغ آن بهتر که باشد در غلاف
تا زمانی که شود پیدا مصاف
تا که روی نصرت آید در میان
که قوی گردند و پشک مؤمنا

زانکه هرچه شد معین بی خلاف
راه می یابند از ان اهل گزاف
همت خود فکر خود در شام و بام
صرف آن سازند تا یابند کام

زانکه شیطان‌ها را ایشان میشود
میدواندشان چو در پی صید و دد
تا بدانجاشان رساند بی خبر
که در ان نه بود نی پا و سر

واهل حق چون مبتلای حضر شد
فارغ از دعوی و دردی عشق شد
زانسبب فرمود حق که ابدال
زانکه حق باشد ضمان اهل حال

تا کند غافل شیاطین و گروه
تا نماندشان بعالم در شکوه
لیک مردم بیشتر ای مرد روز
ره نمی یابند سوی این رموز

علم فرض اینست و باقی ترهات
گر نمیخواهی که گردی کج و مات
ای برادر دایما مامور باش
وز خیال‌ها موافق دور باش

زان بماندم درین احمد جاودان
که بجنبانید بی حق او زبان
جور مسپر و تحمل می فزود
تا کمال حسن کلی وانمود

ذکر خلق و سیرت آن شه کنم
تا رهش بر عاشقان کوته کنم
تا نماند اتشش در جاه و گو
تا تواند برد از عاشقان کرد

باز گویم شرح فضل آن حبیب
بهر مقصودات یاران عرب
صورة ودع خلاف بی خلاف
بشنو از حرف و کلام بی گزاف

اولش آن بود و صورة شد بدید
مغیلش در نهایت در کشید
بیشتر مردم دلی اگه نیند
که چه باشد مقصد یزدان زانند

زانکه چشم مردمان بر ظاهر است
مرد ظاهر بین تیغ کبر دکرست
زانکه از آثار معنی غافلند
بهر غفلت مست روی اغلند

وقت آن آمد که گنج معنوی
سر زند در خاک بهر هر نوی
وقت آن آمد که صافی زبان
پرده بردارند از چهره بتا

وقت آن آمد که ساقی با شراب
خوش در آید پیش مخمور خراب
وقت آن آمد که غم گردد هلاک
گنجها سر بر زند از زیر خاک

وقت آن آمد که باغ عاشقان
گل فشاند میوه آرد در میان
وقت آن آمد که ذات بی نشان
بر خلاف عادت آید در نشان

وقت آن آمد که حالات عیب
شورش آرد بر رخ و زلف حبیب

عِکْرِمه روایت کند که سبب غالب شدن روم بر فارس آن بود که شهربراز بر روم غالب شده بود و میرفت و دیار روم خراب میکرد تا بشهر خلیج ناگاه روزی برادر وی فَرْخان نشسته بود بعیش مشغول بود و با اصحاب گفت که در خواب دیدم که بر تخت کسری نشسته بودم و این سخن بکسری رسید و کسری بشهربراز نوشت که چون مکتوب بخوانی سر فرخان پیش من فرست و شهربراز در جوابش بنوشت که در میان ما هیچ کس پهلوان تر از فرخان نیست و اهل روم از وی ترسانند و قتل وی مصلحت نیست کسری جواب وی بنوشت که در میان پهلوانان فارس مثل او باشد و او را بتعجیل قتل کن و همان جواب باز بنوشت کسری بغضب رفت

وقبول نکرد و لشکری فرستاد که شهربراز معزول کردم و فرخان را امیر کردم و مکتوبی بقاصد داده بود و در آنجا
بفرخان نوشته که شهربراز را قتل کن و باوی گفت که چون فرخان امیر شود این مکتوب بوی رسان
و فرخان امیر گشت و شهربراز مطیع شد و مکتوب کسری بفرخان داد و چون مطالعه کرد بگفت تا
شهربراز را قتل کنند او گفت تعجیل مکن تا وصیتی بنویسم و مکتوبها که کسری بوی نوشته بود که
فرخان را قتل کن بفرخان داد و گفت هر سه نوبت جواب ننوشتم و ترا نکشتم و تو بیک نوبت مرا قتل
مطلقل خواهی کرد فرخان چون این حال معلوم کرد امیری باشهربراز داد و شهربراز
بقیصر نوشت که مرا با تو حاجتیست که به پیغام نمی توان گزارد تو با پنجاه سوار بیا تا بهم رسیم که من
پنجاه سوار با خود می آورم و قیصر با پانصد هزار سوار با خود برداشت و جاسوسان ابهر سو
فرستاد و اندیشهٔ غدر کرد و جاسوسان باز گردیدند و گفتند که پیش پنجاه سوار با وی نیست
پس خیمه زدند و در آنجا بهم رسیدند و هر دو با سلاح بودند و ترجمان در میان رفت شهر
براز گفت خرابی ملک تو از ما بود و ما مطیع کسری بودیم و بر ما حسد برد و خواست که من برادر را
بقتل آورم و اجابت نکردم و به برادرم نوشت که مرا قتل کند و حال معلوم کرد و این زمان ما
کسری مخالفیم و او را قطع خواهیم کرد و از تو موافقت می طلبیم قیصر گفت همچنین باید کرد و اشارت
بیکدیگر کردند که این سر پنهان باید داشت و ترجمان را فی الحال بقتل آوردند و لشکر روم متوجه
فارس شد و ایشان بار و میان موافقت کردند و بر فارس غالب شدند و کسری بهر دو روز
حدیبیه یا روز بدر خبر بحضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم رسید و مسلمانان خرم شدند گوش
بنظم دار و حقیقت الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین بشنو

ای که داری در جهان جاه و جلال تا نمیری همچو کسری قباد رهگذار است این دو عالم ای مرید	وصلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم پر ز خیر و ناتوان و نامراد — تو بدانکه حق تعالی دو سرا حق برای رهروان این آفرید — تا که باشد امتحان رهروان	بشنو این تعلیم تا یابی وصال آفرید از بهر نفع بودها تا بری ره سوی ملک جاودان

مشترک دان این جهان خیر و شر تا نیابی از نفس تو درد سر
این مجالست و مجالست محال که نباید هستی صورت زوال
پس منه دل ای پسر در رهگذار گرچه شاهی خویش را ایمن مدار
متفق شو با سپاه و یاوران ملک میده نفع هم با دشمنان
زانکه هستی تو یقین بی اختیار هست کوشش از سوای روزگار
پس مکن سر در هوا ای پیشوا تا نگردی همچو کسری بی نوا
مرحبا آید هر چه بینی هر چه هست چشم محرومان یقین آن دیده است
مشمرش یار و پناه خویشتن نفع آن کن صرف را خویشتن
گفتم اول کز برای امتحان آفرید حق تعالی دو جهان
تا مرا نگواسته در رهگذار می نه بیند مشکی و دیدار یار
یار خواهی ترک کن هر دو جهان که ندارد حق نظر با این دوکان
عشق نتواند که این گرد غبار دور گرداند میان او و یار
گردبای عاشقان شو ای سوار تا نگردی عاقبت محروم یار
در طریق عاشقان باید رفیق تا بدانی چیست سر این طریق
ای برادر حسن هر عالم که هست جمع میکرد یقین بی زور دست
همچو نور شمع در روی بشر شعله می آرد جو اندر شرر
رهروی راه دان چون بیند آن میشود واله بروی آن جوان
می نهد بر خویش نام عاشقی نیست عارف بر دخول و فاسقی
می نه می بیند که انوار دو کون میکند جلوه در آن رخسار گون
نیست آن عشق ای پسر و نیکوست فی الحقیقه پیش حق نیکا نیست
امتحان تارکان دو جهان این بود ای راه رو نیکو بدان
گرمی این عشق و درد لذیذ می نخوردی هر زمان عاشق زحیر
عشق بی مقصود باشد ای فلان در نماند عشق در کوی کمان
عشق کشاف است ای اهل کتاب علم خواهی تو سر از عاشق متاب
کاین گروه هند ای بسا اهل کتاب که خدا با مصطفی کرده خطاب
رو میان این عاشقان پس روند که خدا شان وعده داد بسان آن
کشته اند از عشق جانان دل کباب سینه شان زانرو شده جای کباب
تیز میانند این دل داد کان که نمیند اندر پی آرام جان
عاشق صورت ز بهر آن شوند تا که چشم غاسیان روشن کنند
چیست غایب حسن صورتهای حال که ز بهر امتحان است و ملال
عاشق بخویش و دل آن حسن و نور می شده در عالم امن و حضور
گر تو این قدرت همی خواهی یقین بی طمع شو تا شود نامت امین
زان محمد یافت این دولت تمام که امین بود آن شفیع و السلام
منزلات سالکان جا بگذار با تو گفتم ای نگهدار این راز
باز گویم بار دیگر این اصول تا که در رقص آید ادراک عقول
تا شود آشفته زلف و خوی یار تا رهد دل یکزمان از بند و بار
تا حیوة تازه یابد جان بیش تا بیزد از تن خاکی بخویش
تا نباید همچو کسری مردنش آه نکند بهر گنج و مخزنش
من نمیگویم که تو شاهی مکن با تو میگویم که بی رامی مکن
عدل و احسان پیشه کن غافل مباش دائما در جادهٔ باطل مباش

شاهی و شیخی و سرداری همه / چون شبانی دان خلایق چون رمه
هرکه او غافل شود از زیردست / دست نهان آمد و شکستش
تو مخور یک لقمه تنها ای امیر / ورنه در پی میرسد جام زحیر
خشم و آه گرسنه آرد ملال / بهر این آید به تنهاخور زوال
هرچه جنسی دید نخواهد نصیب / گر زرست و گر تجمل ور حسب
خاص فرموده حبیب کردگار / که اگر گربه به بیند لوت خوار
گر نه بخش او دهد اندر زمان / در زمان یابد بجود دراند بان
وان ملالت میشود رنج گران / که نه بیند چشم حکمت روی آن
سرکشان زین رو همیشه در گوند / که اطبا اندران عاجز شوند
نفع این عالم همه انبار ست / زیست نیکونه کار بار بست
هرکه دارد خویش و قوم خود درست / گو مکن خو با هوسناکی تو سست
تا نگردد عاقبت خوار و ذلیل / تا نگردد اندسیه حسن جمیل
تا چو احمد دایما باشد بلند / باشد ایمن از خود و خوف گزند
معنی و تاویل اهل روم و فرس / پیش ازین خواهی بود از محبوب برس
زانکه رود در قصه خواهم کرد باز / تا بگویم قصد محمود و ایاز
تا بگویم مقصد صلح و نبرد / تا جدا سازم ز هم این گرد و مرد
بو که گوشت نشنود راز عرب / زان شنیدن کم در حبیب

ای عزیز بدانکه مقصود اسرار امر خدای تعالی فی الحقیقه معلوم نتوان کرد تو مطیع رسول خدا باش که کیفیت آن از رسول خدای تعالی حاصل توان کرد و بدانکه حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم سعی تمام نموده که تا شرع و طریق در عالم پیدا شده است تا بعضی بنی آدم از آن امن و امان یافته اند و بعضی بشناخت خود و شناخت رسول خدای تعالی و شناخت خدای تعالی مشرف شده اند تا شخص بعقل رسد فهم این معرفت شواند کرد بعبادت می باید که بعادت شود و در خاطر نگاه دارد همچون طفلان که بکتاب میدهند و قرآنشان می آموزند و حال آنکه اطفال غیر لفظی چند که یاد میگیرند در آن زمان هیچ حاصلی دیگر نمی یابند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کفار را باسلام در می آورد و میفرمود بگویید لا اله الا الله تا ترک بت پرستیدن بکنند و بتقلید بگویند که هیچ خدایی نیست جز الله مثال طفلان که در کتاب خو بالفاظ کنند و چون قابلیت ظهور کرد فرمود بگویید اشهد ان لا اله الا الله و چون محبت خود در دل اصحاب دید فرمود بگویید و ان محمدا رسول الله تا در آن حال حق تعالی فرمود شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط و اولوا العلم بدانکه انبیا و اولیا اند درین محل اولیا از انبیا جدا نمی باید

کرد که ذکر علمست نه ذکر اسم که اگر در امر اولیا داخل نباشند جایز نیست تو مطیع و خاک قدم دوستان حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم باش تا توانی که بگویی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و معنی شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم بدانی حالیا بدانکه سید انبیا و اولیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین چه شفقت در بارهٔ امت فرموده تا راه مستقیم پیدا گشته کفر اول غزاها کرده تا حیوانات را بنقل آورده و هم انسان در حیوانات نهاده در هر نفس صد هزار سلام و صلوات بر جان آنحضرت باد و بر آل و دوستان آن مشفق و مهربان بنی آدم گوش بنظم دار و بشنو که آنحضرة جهاد دیده اند و از دین احمد علیه الصلوات و السلام برنگردیده اند و از دین احمد برنگردیده اند و صلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و محب حبیبه و احبابهم اجمعین

چونکه بعضی یاوران جانگدان
کافران چون یار و سیم در زمان
منتشر میشند شعاع مهر روز
مکر میکردند از آن سودی نبود
آن شرارت روی در احمد نکرد
گر نه احمق بنه سر در طبق
که رسول از حق جدا دیدن خطاست
مکر و حیلت صورت بی جان بود
خاک و خشت خشک و ترجنس همند
کی شرر در بحر تابد رو نمود
فاشتر گو علم و خوی عاشقان
فشر جو و جست تصویر رقیب

متفق گشتند بهر مومنان
پرده میشند دور از روی کنوز
دم بدم اسلام قامت میفزود
مرد حق هرگز نگردد در روی زرد
بهر حق اریش یای اهل حق
لیک حق در اهل حق دیدن رواست
یکدو روزی نور او رخشان بود
روح پاک و جنس پاکان همدمند
در صف اسلام کی ایستند جهود
تا که مشک افشان کنم در بزم جان
بودن ما در دو عالم ای عرب

تا که با شاه و حشم خواری کنند
کافران چون مار و کژدم روز و شب
چونکه آتش خود همی افروختند
مرد اهل حق شو و آزاد باش
تو چه دانی حق چه باشد ای فضول
مکر و شر و بر و حیل پاینده نیست
چون ندارد روح نمکه آن صور
روح پاکان می نیابد ضرر
مهر روز عاشقان گشته بلند
تا شود جان عور همچون موی دوست

جمع میکشند با ذوق و نیاز
تا که یکبار رود دل آزاری کنند
میکشیدند از حسد تاب و تعب
خود بخود جانهای خود می سوختند
باده حق نوش و مست و شاد باش
تو شهادت آر بر روی رسول
زانکه اهل مکر از حق زنده نیست
بر زمین افتد چو خشتی بی خبر
زان فراغت مست شان از اهل شر
شب پران رفتند در سوراخ و بند
زانکه ذوقی نیست اندر فشر و پوست

ای عزیز صورت نقل از معنی جدا نیست گوش را آزادی باید کرد که آیه حق هیچ جنسیت با دل ندارد دوستدکوش بغیر از ستیزه نیست و ستیزه از حسد می زاید

از حسد دور باش و بدانکه کافران نتوانستند که گل بر روی آفتاب جهان آرای مصطفی صلی الله علیه و علی آله و
سلم زنند کی سدی در راه تو نیست گوش بنظم دار و خود را نیست گردان و مرد تقدیر باش
قوله تعالی یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یأبی الله الا ان یتم نوره و لو کره الکافرون صدق الله

چونکه کوی کافران بی کشت	می نمیکردند جز آهنگ جنگ	چونکه تیغ جنگ شان بد چوب خشک	بوی میکردند سرگین را چو مشک
باز با هم مجتمع گشتند زود	همچو گرد خاک و ابر و باد و دود	مجتمع گشتند جمع بی وجود	از چنین سودا ایشان کس نبرده سود
به دو چشم مست میگون حبیب	ای اخی چون قریش معلوم کردند که هیچ شری بمحمد صلی الله		که همین اند اهل دنیای عرب

علیه و علی آله و سلم نمی توانند رسانید پس اجتماع بدان کردند که عهد نامه بنویسند و اتفاق بدان کنند که با بنی
هاشم و بنی مطلب مناکحت و مبایعت و مخالطت و مجالست و مصالحت نکنند و آن عهد نامه در میان
کعبه آویختند بعد از آن هریک با مسلمانان طایفهٔ خود منازعت نمودند و ایشان را تعذیب سخت میکردند
و فتنهٔ عظیم در افتاد و با بنی مطلب اظهار عداوت و جفا نمودند و گفتند میان ما و شما صلح و صلهٔ رحم
نیست الا بر قتل محمد و ابو طالب حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم و مسلمانان و جمعی از کفار
که حمایت آنحضرت میکردند بشعب خود برد و محافظت میکرد و مشرکان اذیت بسیار با ایشان
میرسانیدند و ایشان را در حصار داشتند و راه بازارها با ایشان بستند و هرکه طعام با ایشان میبرد
منع میکردند و ایشان در موسم از شعب بیرون می آمدند و قریش بامداد میکردند و طعامهای بازار
میخوردند و تضییق بر ایشان می نمودند و ولید بن مغیره میگفت ندا میکردند که هرکدام از اصحاب
محمد که طعام خرد به بهای گران بوی باید فروخت و سه سال برین نهج بودند تا مشقت بسیار بمسلمانان
رسید گوش بنظم دار و مقصود حاصل کن و صلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و محب حبیبه و احبابهم اجمعین

ای برادر گوش دل آزاد کن	روی در اسرار این استاد کن	حق تعالی خواست کاصحاب رسول	نفع بر بایند از دین و اصول
تا ابد گیرند فیض بی حساب	از نفوس طالب راه صواب	هرکه اول راه را روشن کند	تا قیامت فیض شفقت میبرد
هرکه خاری برکند از رهگذار	تا بود آن بهره فیض و ثمار	کافران زان قتل میکردند حبیب	تا نماند در جهان زور رقیب

وجه دیگر تنگنای مؤمنان	بهر آن بود ای حریف جاودان	تا که گنج کفر بر کنده شود	تا دل از فقر و فنا زنده شود
این نفس در جان نگهدار ای پسر	چشم دل بگشا درین معنی نگر	صد هزاران دایه باید در جهان	تا شود پرورده نفسی یکمان
دعوت آیت ثبت در ره کشد	دعوت غیبی دلت آگه کند	دعوت غیبست حور احمقان	لیک احمق غافلست از سر آن
کافر و مؤمن میانشان فرقهاست	نیست مؤمن هرکه او بر سر هواست	مصطفی فرمود با بانگ بلند	کاین جهان بر مؤمنان محبس و بند
بند و زندانست این دنیای دون	لیک جناتست بر قوم حرون	گر نباشد پیلبان غالب ز پیل	پیلبان با خود برد در رود نیل
دائما مؤمن بود خون در جگر	تا نباید خوردنش خون در سقر	بی نوایی خود نوای مؤمنانست	بی نوا ناظر بلذات جنانست
طفل گو گرید مدام از بهر شیر	شیر وا گیرند تا نوشد ز جر	چونکه مؤمن ره برد سوی یقین	فارغست از دایه و شیر انگبین
جام می نوشد بچشم و روی یار	باده خوار از ابان خوردن چکار	باده نیز ای دوست می آرد ملال	گاه مخمورت کند که مست حال
هرچه تلوین آورد آن خوب نیست	بگذر از وی کان رخ مطلوب نیست	می بهل ساقی نگهدار امید	تا نگردی گه سیاه و گه سفید
مؤمن آن باشد که باشد حق پرست	مرد طاعت دان یقین دان کافر مست	طاعت و خدمت همه زاد رهست	ننگرد در زاد هرکو آگهست
مبتدی را لیک می باید ادب	تا ببندد دست قوتهای [illegible]	بهر طفلانست آداب و عمل	تا جدا سازندش از شیر و عسل
زهر چبود هستیت پیش نگار	شهد چبود محو عشق و درد یار	تا تو موئی مانع مؤمن نه	تو بتو همچون پیاز آکنده
مؤمنا زان من و سلوی در خورست	کافران سیر و گه در آخرست	سیر مستی میکند زان میخورند	گاه چو پایان پشک آکنده خرند
هرکه او قانع شود با قشر و پوست	گر نه کافر یقین دان کافر اوست	ور تو داری نیز میل که برنج	ورنه شو چون خاک تا یابی تو گنج
مصطفی زان فقر کلی برگزید	تا بود درویش همیشه بر مزید	زانکه شکر سیر و زور گاه جو	برده صد عاد و دو صد کسری گرو
چند گویم ای غریب اندر سفر	بر طهور مفلسان پرده مدر	تو غریبی رو نهان شو چون عرب	تا توانی بود دایم با حبیب
تا ز سوی هندویان کینه دار	می نگردد مکر و حیلت آشکار	زانکه در سوراخ بهتر مور و مار	گرچه مار ایمنست خوف از زهر مار

ای عزیز بدانکه شفقت با درماندگان بردن بهترین طاعتهاست آن روز که کافران راه طعام بر مؤمنان
بربسته بودند و اطفال مؤمنان می گریستند و بعضی رحم میکردند و بعضی منع میکردند شبی هشام
بن عمرو بن ربیعه سه حمل طعام به بنی هاشم برد و قریش معلوم کردند و باز نمودند او گفت بعد ازین

خلاف شما نکنم و شبی دیگر دو حمل طعام بایشان برد و قریش بدانستند و قصد وی کردند ابو سفیان
گفت رها کنید شخصی صلهٔ رحم کرده است و الله که اگر ما نیز چنین کنیم بهتر باشد و در روز فتح حق تعالی
توفیق رفیق هشام گردانید و دولت اسلام بیافت بعد از ان حق تعالی ریشمیز را فرستاد تا در ان صحیفه
رفت و هر کجا نام خدای تعالی بود بخورد و هر عهد که بر کفر و قطیعهٔ رحم و بهتان کرده بودند باز
گذاشت و حق سبحانه و تعالی خبر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی اله و سلم داد و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم اعلام ابو طالب فرمود ابو طالب گفت هیچ آفریده بخانهٔ ما نمی آید
و تو هرگز دروغ نگفتهٔ از کجا دانستی حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که حق تعالی مرا
اعلام فرمود ابو طالب گفت که خدای تو برحقست و من گواهی میدهم که تو راست میگویی
پس ابو طالب تبع خود جمع کرد و این صورت پنهان داشت که مبادا فاش شود و قریش حیله کنند
و ابو طالب با جماعت بمسجد رفت و قریش در سایهٔ کعبه نشسته بودند و چون ابو طالب را بدیدند
خرم شدند و پنداشتند که موافق ایشان شده و گفتند دل تعقل محمد که در ان صلاح همه است یکی گردانه
ابو طالب گفت حاشا بمصلحتی آمده ام که صلاح همه در آنست و قبول کنید گفتند بگو گفت صحیفه که بر عداوت
ما نوشته اید بیاورید ایشان تصور کردند که چون صحیفه در میان آورند پیغمبر را صلی الله علیه و علی اله و سلم
تسلیم ایشان کند پس صحیفه در میان آوردند ابو طالب گفت این صحیفه در میان ما و شما باشد که محمد گفته
و او هرگز دروغ نگوید که حق تعالی ریشمیز بر صحیفه فرستاده و هر کجا نام خدای تعالی بوده خورده و
ظلم و تعدی و قطیعهٔ رحم باز گذاشته و قولی دیگر انست که حق سبحانه و تعالی اعلام حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که ریشمیز در صحیفه رفته و ظلم و قطیعه رحم جمله از ان خورده و هر جه
نام خدای تعالی بوده باز گذاشته اگر انکه محمد دروغ گفته در حال من او را تسلیم شما کنم و اگر راست
باشد شما ترک جور کنید و برین طریق عهد از ایشان بستد و صحیفه باز کردند همچنان بود که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده و مشرکان بعذر اولی تر بودند و ابو طالب و اصحاب

خرم شدند و بیشتر قریش با ایشان متفق شدند و جماعتی که در شعب بودند بیرون آمدند و از مشقت خلاص
شدند و ابو طالب در ان حال این معنی بنظم بگفت و نظم اینست

شعر

لَقَدْ جَرَّبُوا فِیمَا مَضَی غِبَّ اَمْرِهِمْ / وَمَا عَالِمٌ اَمْرًا کَمَنْ لَمْ یُجَرِّبِ
وَقَدْ کَانَ فِی اَمْرِ الصَّحِیفَةِ عِبْرَةٌ / مَتَی مَا یُخَبَّرْ غَائِبُ الْقَوْمِ یَعْجَبِ
مَحَی اللهُ مِنْهَا کُفْرَهُمْ وَعُقُوقَهُمْ / وَمَا نَقَمُوا مِنْ بَاطِلِ الْحَقِّ یُکْذَبِ
فَاَصْبَحَ مَا قَالُوا مِنَ الْاَمْرِ بَاطِلًا / وَمَنْ یَخْتَلِقْ مَا لَیْسَ بِالْحَقِّ یُکْذَبِ
فَاَمْسَی ابْنُ عَبْدِ اللهِ فِینَا مُصَدَّقًا / عَلَی سَخَطٍ مِنْ قَوْمِنَا غَیْرَ مُعْتَبِ
فَلَا تَحْسَبُونَا مُسْلِمِینَ مُحَمَّدًا / لِذِی عِزَّةٍ مِنَّا وَلَا مُتَغَرِّبِ
سَتَمْنَعُهُ مِنَّا یَدًا هَاشِمِیَّةً / مُرَکَّبُهَا فِی النَّاسِ خَیْرُ مُرَکَّبِ

معنی رجز

ای اسیران هوای نفس خویش / بیخبر از سرور و سلطان کیش
امتحان کردید صد نوبت همی / تا که ما را از شما زاید غمی
آتش کذب شما شعله فروخت / هر چه باطل بود فی الجمله بسوخت
فکر و تدبیر شما که افلست / گشت روشن در جهان کو باطلست
گر نمیدانید کو نور دمست / نی ز نسل اصل آل هاشمست
هر که تقوی پیشه سازد بیگمان / آن دو پر او را برد بر آسمان
این نظر پیوسته با اهل خداست / هر کرا بیند کو بس مبتلاست
چون شود فارغ چو بیند آن دوا / نسل او کردند بیشک بی نوا
جمله شاهان جهان در ابتدا / با بشان بود دست خوار و بی نوا

چون نذارد فکرتان مغز خرد / قوت حق پرده تان می درد
صورة حال صحیفه عبرتست / سر نهد زین که او را دولتیست
دعوت و گفت محمد راست شد / هر چه جان پاک او می خواست شد
کی تواند ای ضعیفان جهان / کو محمد را ستانید از جهان
هست نور و زور پنهان در جبین / کو بود همراه مشهور زمین
وانکه بی تقوی بود با آن دو بال / اسم و جسمش ره نبیند در ظلال
میکند آزاد آن بیچاره را / تا کند او هم دوای دردها
اسمشان و جسمشان باشد بلند / در جهان باشند دایم ریشخند
ای جمالی پرده کلی مدر / تا شجرهای خدا بد بد ثمر

ای عزیز بدانکه در سال دهم از نبوت حوادثها بوده و وفات خدیجه و قصهٔ ثقیف و جماعت جنیان و
تزویج عایشه و سوده و وفات ابو طالب حالیا گوش بکیفیت سعی مصطفی صلی الله علیه و علی آله
و سلم دار بجهت ابو طالب و اجابت ناکردن حق سبحانه و تعالی دعای آنحضرت را حق سبحانه و تعالی
با حبیب خود فرمود انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و چون ابو طالب
وفات کرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که ما دام که مرا نهی نکند استغفا

از بهر او خواهم کرد و استغفار میفرمود تا این آیه فرود آمد که ما کان للنبی والذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی قربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب الجحیم عبد الله بن ثعلبه روایة کند که ابوطالب در زمان وفات با حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت والله که اگر نه آن بودی که قریش گفتندی که از رنج ترسید و ایمان آورد و عاری بر ما لاحق شود هر آینه فرمان برداری تو میکردم که از شفقت و نصیحت تو شاکرم و در آن حال این معنی بنظم بگفت

وَاللهِ لَنْ يَصِلُوا اِلَيْكَ بِجَمْعِهِمْ / حَتّی اُوَسَّدَ فِی التُّرابِ دَفِينَا
فَاصْدَعْ بِاَمْرِكَ ما عَلَيْكَ غَضاضَةٌ / وَاَبْشِرْ وَقَرَّ بِذاكَ مِنْكَ عُيُونَا
وَدَعَوْتَنِی وَزَعَمْتَ اَنَّكَ ناصِحٌ / وَلَقَدْ صَدَقْتَ وَكُنْتَ قِدْماً اَمِينَا
وَعَرَضْتَ دِيناً قَدْ عَرَفْتُ بِاَنَّهُ / مِنْ خَيْرِ اَدْيانِ الْبَرِيَّةِ دِينَا
لَوْلَا الْمَلامَةُ اَوْ حِذارُ مَسَبَّةٍ / لَوَجَدْتَنِی سَمْحاً بِذاكَ مُبِينَا

معنی رجز

من بذات کردگار بی نظیر / میخورم سوگند اندر دار و گیر
تا تن من در جهان جنبان بود / کس نیارد مویی از تو بر کند
گر قریشند و اگر بیگانگان / خوف می دارند در فعل و زبان
هیچ مندیش و بگو از دین و کیش / هان مده راه غم اندر جان خویش
که تو در عالم علیمی و امین / پاسبان طاعتی و نور دین
گر نه خوف مردم غالب بدی / تو مسلمان تو بوطالب بدی
گوش جان پیش آر ای ایمان پذیر / تا نیابد خوردنت جام زحیر
تا نه بینی غیرت حق در لباس / تا نگردی قانع علم قیاس
چونکه میترسید بوطالب ز خلق / که نمیدانست جز تصویر دلق
غیرت حق دور می انداخت او / زانکه با حق نرد حیلت باخت او
خلق و خوهای رسالت در امور / نیست عارف بیشک از حی غیور
بهر عز خویش بوطالب یقین / بهر حق ننهاد او سر بر زمین
عز خود بر عزت حق برگزید / زان تمتع از حیوة خود ندید
تا زبان و دل نکرد او یکی / فی الحقیقه کافری تو بیشکی
هر که او در راه حق رسوا نشد / همنشین یار بی همتا نشد
وجه دیگر آنکه حق قدرت نمود / که ابوطالب ز خود آگه نبود
قدرت حق پاسبانش کرده بود / نور دایم بوده اندر نار و دود
نور شفقت پیش نار آگاه نیست / زانکه سوز آتشش همراه نیست
روشن است آن نور و از تن جداست / زانکه آن انوار از بهر هواست
با رسالت گر بود آن سوز و درد / دایما باشد رسول اندر نبرد
در رسالت ای برادر قهر هست / مهر حق اندر بساط و مهر هست
گر شوی تو مهربان از جام عشق / بر گشایم بر رخ تو کام عشق
شرح یار مهربان خوش با حضور / با تو بنمایم چو در ظلمات نور
تا چو بوطالب نمیری بی خبر / تا شوی خاک ره پیغامبر
تا بود گوشت بسوی بانگ دهل / تو نیابی هیچ فیض از عشق و عقل
لیک عقل از عشق و نقل آید پدید / گشت عارف هر که نقل از حق شنید
زندگی نقل از فضل خداست / نشنود این هر که گوشش بر هواست
هر که باشد گوش او بر سوی حق / پیش او یکسان بود وحی و ورق
تا نیاری نفس خود اندر کمند / کی بری لذت تو از آیات بلند
لیک این گفتار ور آگه است / نشنود این هر که پایش در گلست
چون ابوطالب بماند اندر طریق / گشت اندر بحر مستیها غریق
سرور و سلطان و شاه اولیا / بود بر بالین عم با دعا
چونکه بفسرد آن تن با چشم و گوش / جان حیدر آمد از حسرت بجوش
رفت پیش مصطفی آن مرتضی / گفت عمت رفت در چاه فنا
مصطفی فرمود رو دفنش بکن / در میا با من بتکرار سخن
ستر کن خاموش باش ای شیر حق / تا شود روشن ترا تقدیر حق
غسل و تکفینش بکن بر جای خویش / دفن کن او را بر آبای خویش
آنچه احمد با علی فرموده بود / خویش بجای آورد و آمد زود زود
شد محمد با جنازه آن عمو / با دل محزون و با چشم دو تو
از خدا میخواست رحمت بهر عم / از برای دوزخش میخورد غم
شفقت بوطالب و رحم رسول / می نمیشد در بر یزدان قبول
زانکه گر او سر درآوردی بپیش / جسم احمد می نخوردی ضرب نیش
او اگر گشتی مسلمان بیگمان / اهل مکه سر نهادندی بجان
مقصد این نظم بنویسم دگر / فاشتر زین گویم ای پسر
تا تو نقد وقت خود ندهی ز دست / تا توانی در صف مردان نشست
لمعه انوار مهر احمدی / متصل دان با حیوة سرمدی
سر بنه در پیش رای خوب او / تا شوی تو طالب مطلوب او
ای دبیر این نظم و نثر درد و سوز / باز بگذار بهر وصله دوز

ای عزیز بجهت چند چیز بود که حضرت حق تعالی خطاب با حبیب خود فرمود که انک لا تهدی من احببت چنانکه حق تعالی غیرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میدانست مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجهت مشغولی امر خدای تعالی پروای غیرت خود نداشت و حق سبحانه و تعالی در حق بوطالب کرامت بسیار فرموده بود که لقد جاءکم رسول من انفسکم در شان اوست و قوم او و حق این دولت بجای نیاورد که حق سبحانه و تعالی حبیب خود یتیم او گردانید و جان او را آگاه گردانید بشناخت خود و بشناخت حبیب خود و او بجهت آب روی خود ایمان نیاورد و اگر فهمت باین کلمات نمی رسد از قول خدای تعالی بدر مرو گوش بنظم دار و کیفیتش بدان و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای برادر از جدا ایها بترس / تا دهد خوفت بروی نیک درس
رحم بر نفس و تن بیچاره کن / خاک و خون در دیده اماره کن

جون زند عارف ز روی مهر لات
یاد میکن بر نفس اهل ممات

بشنو این نقل درست بی خلل
تا نگردی سست در وقت عمل

جون خدیجه با وفای مهربان
مرغ جانش کرد میل آسمان

شد انیس جان پاکان پیش او
تا نهد خوشم همی بر ریش او

گفت با بانوی خود شاه گزین
گر دلم گشته ازین فرقت حزین

گرچه اندر این گرانست این خبر بات
کو چو زهر تلخ اندر کام تات

هرچه باشد تلخ تر اندر جهان
طعم آن شیرین ترست اندر جنان

مژده بشنو ای انیس مهربان
که تو خواهی بود با من در جنان

بنت عمران مریم پاکیزه تن
حق در آورده است اندر عقد من

خواهر موسی ابا آن آسیه
آسیه که بود با آن روسیه

در نکاح و عقد من آورده اند
کز ازل آب از سبوم خورده اند

اندران حالت خدیجه جان بداد
خواجه پنهانش بدست خود نهاد

خواجه جون آن گنج خود مستور کرد
گریه بر رخسار خویش زد گرد

ای اخی یا این مقامات بلند
شد دل خواجه در آتش جون سپند

این جهان جون رهگذاری دان و بس
وای آن ره رو که گم شد در هوس

جون نماند آن بانوی و عم رسول
شد رسول هاشمی زان پس ملول

خانه رفت و در بروی خود ببست
بر سر زانو نهاد آن روی و دست

فرقت یاران بلای محکم است
خاصه یاری که انیس و همدم است

تا توانی ای پسر خوش فرد باش
فرد باش و مرد صاحب درد باش

درد کرثت دوست بی جان میشود
گاه خندان گاه گریان میشود

جون محمد کس درین عالم نساخت
حق انیسش بد که با کثرت نساخت

نی مکانش بود و نی نان و نوا
زان دل گرمش شدی سوی خدا

هم زدی جون نرگس بیمار خویش
قم فانذر همی شنید از یار خویش

جون دلش غمگین بد از موت دو یار
دعوت مردم نمیکرد آشکار

بهر طعن هر خبیث نابکار
جند که فرمود دعوت در سرار

بولهب را شد خبر اندر زمان
شد بدرگاه شه آخر زمان

گفت برخیز و بجای خود نشان
مشتهر گردان بعالم در نشان

گر ابوطالب نماند ای جان عم
جونکه من هستم مخور زنهار غم

تا که من هستم کسی یاراست
تا تواند که رساند بر تو دست

میخورم سوگند بر عزی و لات
که بتیغ آیم بصف در از برات

رفت پور غیطله پیش رسول
زشتها گفت و شنفته شد ملول

بولهب ویرا برنجانید سخت
خوش بزد سنگ بر روی لخت لخت

شد بدرگاه قریش آن سنگ خوار
که مسلمان گشته بولهب آشکار

آن خران رفتند پیش بولهب
که جرا بستی بروی خود طرب

از جه رو میل گدایی میکنی
با که برگو آشنایی میکنی

آرزوت یا گدایی میرود
حیف عقلت که ربایی میدهد

پنجه در گشتی تو یا صرعت گرفت
که بخواهی باخت خود را آشکفت

بولهب گفتا که من استاده ام
بهر ناموس برادر زاده ام

بهر ناموس جهان این میکنم
جون درخت جد و آبا بر کنم

جمله گفتندش که نبود داوری
بر رحم گر زانکه شفقت آوری

بولهب بد مدتی پشت و پناه
تا نیاید بر رخ آیینه آه

صورت احمد جو شد زو تیره رنگ
یافت عبرت زان پناه مشترک

آن اثر در مشرکان شد آشکار
بعد ازان کردند انگیز عیار

عتبه و بوجهل بی علم و ادب
از حسد رفتند پیش بولهب

که محمد با تو گفته ای محب
که کجا پس جاست عبد المطلب

گفت گفتم گفت با قوم خود است
جون ز جنس خود بدارد شخص دست

گفت بوجهل لعین با بولهب
که محمد گفته لفظی با تعب

گر ابا قوم خود اندر دوزخست
تا ابد باشد در آتش خوار و پست

بولهب شد باز پیش مصطفی
گفت با احمد که آری ای فتی

گفته آن شاه و قوم خویشتن
هست شان بی‌شبهه در دوزخ وطن

خواجه فرمودش که میگویم بلند
که وی و هم کیش وی در دوزخند

بی ره و او بیشکی هم دوزخیست
گر لئیم است و بخیل و گر سخیست

هر سخاوت که نه در راه خداست
از برای خود نمودن و ز هواست

لطف و اکرامی که شخص اندر ریاست
از برای نشو ردی این جهانست

گر نماز است و حج و گر سیم و زر
با ریا تو زو نیابی هیچ اثر

نیست بد افعل مقبول ای عمو
راست گفتم هرچه میخواهی بگو

بولهب گفتا که جون خوی تو نیست
بولهب بیزار ازین گفتار دوست

بعد ازین خواهم کمر بستن بکین
تا براندازم ترا با کیش و دین

تا بماند نام دین قریش
تا به بینم تا که خواهی کرد عیش

بی محبت هر که جنباند دو دست
زود باید دست و روی او شکست

شخص تا نبود مکمل ای رفیق
کج و سرگردان بود اندر طریق

نشناسد نفس خویش و نی خدا
جون بره سوی دین مصطفی

گر بدانی درج باشد ای معین
سربازی در ره شاه امین

هر که گم گردد در دشت و کوه
جون بیاید بره دلش یابد شکوه

دد نشاند گرد فرقت کور و راه
جنس هم دان مار و مور و موش و چاه

عقل دیگر باید و خوی دگر
که برد ره سوی این معنی نگر

تا که گوشت نشنود او از غضب
دائما باشی تو اندر شک و ریب

بی خبر باشی ز سر مصطفی
بی نوا بینی ورا خود با نوا

من ندارم چشم نیکی با رقیب
تا بگویم مقصد حق و حبیب

گر تو داری در درون مهر و وفا
که وفا داری کنی اندر بلا

با تو گویم که جرا جان رسول
می نمیگردد ز نا اهلان ملول

زان نمیگردد ملول آن مستقیم
که غنی است و ندارد خوف و بیم

حق بروی خوب احمد ای فلان
پرده ها انداخته فاش و نهان

که محمد می نبیند یقین
آن لطافتها جو گنج اندر زمین

گر بدیدی عزت خود مصطفی
می نکردی با ملامتها وفا

ناز کردی باز ماندی در طریق
می نزاستادی بره بهر رفیق

در ره دین هر که می بیند بلا
بی شکایت میبرد کوی وفا

این ملالت یکدو روزی برزند
تا که بهر امتحان سر بر زند

جون برآید آفتاب بی زوال
نیست گردد نیست آثار ملال

لیک این خوی غریبست و عجیب
که کشد خواری تن و جان حبیب

محمد بن جبیر بن مطعم روایت کند که چون ابوطالب وفات کرد قریش بر حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم غلبه کردند پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم در شوال سنه عشر از نبوت بطایف فرمود فرمود و ایشانرا دعوت فرمود و هیچ کدام قبول نکردند و گفتند از میان ما بدر رو و سنگ باران کردند و هر دو پای مبارکش خون آلود کردند و زید بن حارثه خود را فدا میکرد و آنحضرت را صلی الله علیه و علی آله و سلم از سنگ نگاه میداشت و چند جای فرق حارثه مجروح شد و پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم باز گردید و بنخله رفت و شب در نماز استاد و هفت نفر از جن نصیبین حاضر شدند و استماع قرآن کردند و برفتند و قوم خود را بیم کردند و ایمان آوردند و آنچه استماع کرده بودند اجابت نمودند و حق تعالی آیت و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین خبر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم داد و بعد از آن رو بمکه کرد و شخصی از بنی خزاعه پیش مطعم بن عدی فرستاد و از و یاری خواست و مطعم بیامد و منادی کرد که ای جماعت قریش من محمد را بجوار خود گرفته ام باید که کس متعرض او نشود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم برفت و حجر الاسود را بوسید و محمد کعب قرضی روایت کند که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در راه طایف در سایه درختی انگور بنشست و این دعا بخواند اللّهم اِنّی اشکو الیک ضَعفَ قُوّتی و قِلّةَ حیلتی و هوانی علی النّاس اَنتَ رَبُّ الرّاحمین اَنتَ رَبُّ المُستضعفین و اَنتَ رَبّی اِلی مَن تَکِلُنی اِلی بعیدٍ یَتَجَهَّمُنی او اِلی عَدُوٍّ مَلَّکتَه اَمری اِن لَم یَکُن بِکَ عَلَیَّ غَضَبٌ فَلا اُبالی وَ لکِن عافیتُکَ هِیَ اَوسَعُ لی اَعوذُ بِنورِ وَجهِکَ الَّذی اَشرَقَت لَهُ الظُّلُماتُ وَ صَلَحَ عَلَیهِ اَمرُ الدُّنیا وَ الآخِرَةِ مِن اَن یَنزِلَ بی غَضَبُکَ اَو یَحِلَّ عَلَیَّ سَخَطُکَ لَکَ العُتبی حَتّی تَرضی وَ لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِکَ و پسران ربیعه بر حال وی ترحم کردند و غلامی نصرانی عداس نام داشتند بدو گفتند که خوشه انگور بردار و بر طبق نه و به پیش آن شخص بر و چون انگور ببرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و دست مبارک دراز کرد و تناول فرمود

عداس گفت درین زمین این سخن نمیگویند حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با عداس فرمود که تو از کدام زمینی و چه دین داری عداس گفت که من از شهر نینوا ام و بر دین عیسی بوده ام حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که تو از شهر یونس بن متّیٰ آن مرد صالحی عداس گفت که تو یونس بن متّیٰ آن مرد صالح را چه دانی عداس گفت که تو یونس بن متّیٰ از کجا می شناسی خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که او برادر منست او پیغمبر بود و من پیغمبرم عداس دست و سر مبارک خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم بوسید و پسران ربیعه گفتند که غلام را فاسد گردانید و چون عداس باز گردید آنها گفتند که او را بچه می بوسیدی عداس گفت که در زمین هیچ از وی بهتر این مرد نیست مرا خبری داد که بغیر از پیغمبر هیچ کس آن نداند گوش بنظم دار و کیفیت حال معلوم کن و صلی الله علی محمد و علی آله وصحبه و عترته و سلم تسلیما

چونکه در مکه اقامت کرد یار / خلق را میخواند با ام و نیاز
راه ایمان با خلایق می نمود / بولهب جور و جفایش می فزود
در پیش میرفت و می زد کف دست / که محمد کاذبست و بیخود است
اختیار خود ندارد او یقین / گو بیا خود نیست او اندر زمین
کرده خود را بی مکان همچون عزیز / یار بیگانه است و با ما چون رقیب
کس ندیده ستیم ما اندر جهان / که کشد دایم ملالت خوش بجان
او ز رسوایی نمی یابد ملال / خود بخود دایم همی ورزد خیال
پند مردم را نمیگیرد بگوش / دایما خود را همی آید بجوش
میکند بر خویش بوم خویش ننگ / میخورد چون موز و خرما ضرب سنگ
آنچه او می آورد از کام و حلق / می نمیگنجد بگوش و جان خلق
گو بیا خود نیست جنس این دیار / پس نباید کرد او را اعتبار
قول او باور کند که جو اوست / باده ثلجست کور راه سوست
هر که خواهد در جهان امن و حضور / گو ازین ساحر همان میباش دور
چون بدیدند آن احمقان چشم و گوش / ره نمی بردند در سر خروش
حرف جبیان غافلند از سر گفت / زانکه شیطان هست با این قوم جفت
معنی اندر حرف چون نور بصر / هست پیدا تا کرا باشد نظر
این نظر خواهی بیا در ملک حسن / تا بدانی که چه باشد علم دین
دین چه باشد خوی حق در مصطفی / لیک بس مشکل بود با حق وفا
زانکه خوی حق چو برق با صباست / عقل کی مرد تجلی خداست
زان ملالت میکشید آن محتشم / تا نیارد چشم دل سوی حشم
تا رساند از حق بی خویشتن / تا نماند در دلش حب وطن
تا نگردد در غم بی مبتلا / تا شود خشنود از و چشم رضا
که رضا در امر کاری مشکلست / که عمل دور از حیا لادلیست

حق وفا از بنده میخواهد یقین / گر وفا آری بدانی سر دین
پس بدانستی که دین مهر و وفاست / زان وفا ای خواجه خوی مصطفاست

هر که گردد آشنای این جهان / خویش را کو از وفاداران مخوان
گر نباشد لشکر جور و بلا / کس نیابد یاد خود هرگز وفا

زان بسر میگویم این نصح عجب / تا درآیی در ره دین حبیب
کس نبشنید یار احمد در حجاز / رفت بیرون از برای امر باز

رفت تا سوی بنی کنده رسول / بو که آرد یکدو تن اندر اصول
سعی پر کرد و کسی فرمان نبرد / ضربهای سخت از ایشان نیز خورد

پس بنی کلبش درآمد در خیال / رفت با تعظیم امر ذو الجلال
کرد دعوت هم کسی نشنید از او / خواجه گردانید از ایشان نیز رو

با خبرهای نهان و آشکار / می توان آموخت علم کردگار
باز شد سوی بنی عامر حبیب / بهر بیماران بخود داد آن طبیب

شربت بی منت آن دارای گنج / با صفا میداد بهر دفع رنج
چونکه شیرینی بندشان در جگر / می نمیدیدند لذت از شکر

اینچنین فرمود شاه نیک و بد / گر دل مومن یقین حلوی بود
جان حیوان میکند میل علف / جنس سوی جنس خود یابد شعف

این علف سرسبز گردد خوش عیان / تا که حیوانات بگشاید دهان
شد بجنس آن سرفراز بی ثمر / که نبد جنس حق و پیغامبر

تو دگر در جبر خواهی زد دو دست / که چگونه ره بر دجبر آن است
هر که گوششای بسر آیت شنید / یا دو چشمش نقش پیغمبر بدید

گو مشو جبری اگر خواهد مراد / نامراد آنکه نیابد جان شاد
هر که آرد بر زبان نام رسول / گر شود جبری بود جنس اصول

اهل حق جبری شود می زندیش / گر نباشد چشم بر رنگ و بدش
غیر حق چیزی نیارد در نظر / می نگردد گرد او خوف و خطر

این صفت ای دوست خوی ابدال است / که نماند در درونش هیچ خواست
تا ترا خواهش بود باشی ملول / سر مسیحان بس ز گفتار رسول

با وجود امر و نهی آن بوالوفا / میکشید از جاهلان جور و جفا
طاعت حق پیش از آن که امر بود / جای می آورد آن بینای سود

در طریق او رو و کاهل مباش / ناقصی تو دور از کامل مباش
جسم و جان خویشتن با یاری سپار / بی مدد تو روی در میدان میار

زانکه نتوان رفت در ره بی رفیق / تو رفیقی جوی و خوش رو در طریق
رو بانصاف آر و بشنو این خبر / تا بجویی یار ای مرد سفر

خاصه راه بی نشان بی کنار / که ندارد جان در این ره اعتبار

حکایت

گفت جابر پور عبدالله راد / که محمد چون درین میدان فتاد
مدت ده سال با آن لطف و جود / خواست بنماید بعالم حسن سود

طوف میزد گرد بر گرد حجاز / با هزاران فضل و اکرام و نیاز
عرض میفرمود خود بر این و آن / تا که کیش حق نماید در جهان

گفت میخواهم کسی کم جا دهد / در بر خود تا حقش بینا کند
تا بیابد زین عوض ملک بهشت / که ثمار آن میبرد که تخم کشت

مدت ده سال این کیش رسول / کس نکرد او را بغیر از ناقبول
چونکه توفیق خدا با ما شد رفیق / روزی ما شد نشان این طریق

چون محمد خواست در عالم مدد / تا کز نفع کار در منزل برد
ای برادر تو بدین اولیتری / گر ندانی مومنی یا کافری

تا نفس باقیست و یاری طلب / تا نه بینی بهر خود دائم تعب
هان ز خود بگریز و پیش یار شو / روز بیگه شد دمی بیدار شو

از جمالی بشنو این نقل درست / تا نگردی در طریق دوست سست

ای عزیز بدانکه در میان انس و جن فرق بسیار است

این نقل صحیح بشنو که ابن رضی الله عنه روایت میکند تو تامل در بزرگی و عزت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم روایت چنین است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با طایفهٔ از اصحاب در بازار عکاظ میرفتند و میان شیاطین و خبر آسمان حجاب ظاهر شده بود و شیاطین گفتند که امری ظاهر شده در شرق و غرب باید گردید و تفحص باید کرد تا چیست و جمعی از ایشان متوجه تهامه شدند و بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدند و با اصحاب نماز میگزارد و چون قرآن شنودند گفتند والله که حائل میان ما و خبر آسمان اینست و اینها بودند که چون رجوع باز قوم خود کردند گفتند انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به و لن نشرک بربنا احدا و قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن منزل گشت گوش بنظم دار و صلوات و تحیات بی شمار بر حضرت سید ابرار صلی الله علیه و علی آله و سلم فرست تا حق سبحانه و تعالی بر تو درود فرستد و زنده شوی و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بشناسی و آزاد شوی والحمد لله الحلیم الذی هو قریب قلوب المتقین

یک زمان دل باز ده ای جان جان / تا کنم شرح دل گمگشتگان
تا بکی در پرده گویم راز دل / چند اندایم بروی مهر گل

گر چه غمازی نه کار عاشقانست / باش کو چون تیر و پیکان در میانست
در پی صیدست شاه باده خوار / منتظر بنشسته خوش در رهگذار

تا کدامین صید آرد سر به پیش / تا کدامین سینه گردد زار و ریش
دایم این صیاد ما با تیغ و دام / در کمند ستاز برای صید خام

ای خوشا صیدی که در دام او فتاد / همچو لقمه پخته در کام او فتاد
تا کدامین صید این دولت برد / که دل و جان پیش صیاد آورد

تا کشد شاه مش با آتش در زند / لقمه سازد با شراب تر کند
صید چون گردد غذای صیدگیر / شد یکی آن هر دو همچون آب و شیر

شیر آب و سر شیر ای دل کباب / زنده میگردد یقین بی پیچ و تاب
پیچ و تاب اندر حیوان بود / چونکه انسان گشت دل خندان شود

لیک اندر بیشه حیوانات و دد / در میانشان هست فرق ای عدد
دد بو گوشش بشنود بانگ صفیر / یا گریزد یا رود در دار و گیر
رو بصیاد آورد خوش با صفا / همچو انصاری به پیش مصطفی
میکند صیاد و کلبانگ عظیم / تا که گردد عاشق و گر گردد سلیم
ور بود در پیش آن صید جلال / گر زدان او دیده باشد صد ملال
بازده عقلم دمی ای پیر ره / تا بگویم شرح سال یازده
یکزمان منشین درین ره ای عجب / تا بگویم مقصد جهد حبیب

ای عزیز پیران کامل فرموده اند که شخص تا خدمت هزار زندیق نکند بدیدار یک صدیق نرسد باوجود عزت آن برگزیده ازل و ابد به هیچ که جفا کشید از دست بیگانگان تا باشنایان رسید تا تو بدانی که هرچه آسان بدست آید تو قدر آن ندانی تو بدانکه هر که در دنیا می آید حیرانست و راه بجود و جنس خود میبرد خواه انبیا و اولیا و خواه اشقیا حق سبحانه وتعالی اولشان امان میدهد در سایهٔ رحمت خود والبته حیرانتر می شوند و چون بدنشان قوت ملالت پیدا کند ملامت بریشان مسلط میگرداند قومی بجهت ملامت بیدار میشوند و قومی هشیار میشوند انبیا و اولیا و جنس ایشان بیدار میشوند و کفار و قوم ایشان که اهل دنیا اند هشیار میشوند حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم خوی باین دنیا نمیکرد حق تعالی کافرانرا بر و مسلط گردانید تا بیدار شود و گم گشتگانرا بطلبد و بمقام خود باز رساند و در اول کتاب گذشته شرح قم فانذر چون دل بر امر نهاد ملامت بسلامت مبدل شد و در موسم حج بعقبه رفت و جمعی از خزرج رسید و فرمود که شما از چه قومید گفتند از خزرج فرمود بنشینید تا سخن من بشنوید بنشستند و اسلام بریشان عرض کرد و قرآن خواند خواند و ایشان از یهود شنیده بودند که این زمان وقت آنست که پیغمبری مبعوث شود و بعضی گفتند که والله این اوست که یهود خبر داده بودند و غنیمت شمرید و مسلمان شوید تا کس بر ما سابق نشود و مسلمان شدند و باز بمدینه رفتند و شش نفر بودند اسعد بن زراره و عوف ابن الحرث بن عفرا و رافع بن مالک بن عجلان و قطبة بن عامر بن حدیده و عقبة بن عامر بن نابی و جابر بن عبدالله بن رباب و چون بمدینه رفتند اهل مدینه را دعوت باسلام کردند و یاد حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم فاش شد در مدینه چنانکه هیچ خانه در آنجا نبود الا که یاد حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میکردند

معراج حبیب غضنفر شدن

گوش هم دار و خود را آزاد گردان که ذکر سال دوازدهم از نبوت خواهد گذشت و احوال نماز دران شب

شرح بیداری و هشیاری شنو / تا نیفتی چون جعل در چاه و گو

وصلی الله علی النبی الامی محمد وعلی آله وسلم

تاکنی پرواز چون باز سفید / تا توانی برد آخر ره بزید
بی جفا و جور کس اگر شد / مرد خواب آلود خود در ره نشد
خادمی باید که بیدارش کند / ور بود بدمست هشیارش کند
انبیا و اولیا در کش مکش / می نمی بینند روی بیچ و شش
زان همی آیند در کوی ادب / که همی بینند دایم دست رب
زین سبب رو سوی اعلا میکنند / پشت بر ارباب دنیا میکنند
دایما با کید گر یاری کنند / فکر راه و روز بیداری کنند
اشقیا هشیار میکردند ولی / چون بریشان از قضا جوری رسید
گر ز تقصیر فتد مردی بدام / همچو آدم میشود بنده و غلام
نیت نیکو کنند در باب خود / بیخ استیزه ز بن بر میکنند
عهدها و نذرها با حق کنند / چون جزا یابد ز حق آگه شود
ور فتد در بند جنس بی یقین / جمع گردند بجود در جنگ کین
همچو شیطان فکرهای بد کنند / تا که در بازارها رسوا شود
هر که او هشیار شد استیزه جوست / هر که شد بیدار با دانش دوست
هر که شد هشیار استیزه کند / می بریزد جام می پرنیز کند
جنگ و کین افعال هشیاران بود / عشق و الفت خوی بیداران بود
بهر بیداری و هشیاری بیا / یک مثالی ای سوار مرد بیار
تا نماید روی نفس و هوی دل / تا فزاید مکر نفس و خوی دل
تا جدا گردد ز هم زهر و عسل / تا شود خوار و خجل اهل امل

حکایت

ابلهی باز اهدی همراه شد / نفس او از حیلها آگاه شد
حب دنیا در درونش جا گرفت / ز انکه شیطان در دلش ماوی گرفت
ابله اندر پیش آن شیخ کبار / خواست تا چون شیخ یابد اشتهار
رو بگردانید از آن شیخ صفی / دوستی از شیخ بر بود آن دنی
تا که خود را دف کند در هر ملا / تا ز شورش شورشی بیند بلا
میبد و دیدار هر طرف آن بی وقوف / تا بیابد سر علم اندر حروف
تا که آن سرگشته بی عقل و نور / در فتاد اندر میان قوم عور
یکدو ماهی در میان عاشقان / جا بکنی میخورد نهان و عیان
خشم نفس گشت هشیاران غوی / پیش آن مستان باده معنوی
بود آن ابله دو دل اندر سفر / یکدلش بد تیره و دیگر دل سپر
باقی در پیش نصح دل سپر / تا بماند تیر او را بال و پر
پیش اهل نفس رفتی با گمان / تا نماید زور خود همچون کمان
چونکه بد تلوین پذیر آن از جو / دور شد آن بدخصال از گرد جو
خوی ز جوق قلندر باز کرد / دشمنی با عاشقان آغاز کرد
باز شد با جنگ و کین و ناز و خشم / تا به پیش آن دو روی خار چشم
همچو آن ابله که عالمها بدید / باز شد در مزبله ما در خرید

چونکه شد از حیض پا در گرد رب | گشت هشیار و بسر بنهاد تب
خار اندر زیر دنبش بد بتن | زانسبب جائش بد اندر زمن
گم شد اندر راه آن بی مایه مرد | که نبد در جان او غیر از نبرد
رفت اندر آسیا آن گرد ناک | تا بپرسد راه از آن دمناک
یار مستان بود آن فرد غیور | که بدی صیاد قوم پاک عور
چون قلندر دید آن بی عقل کر | دل برقص آورد مانند شتر
آسیابان بله را پرسید فاش | مژده‌ها را بش بداد و نان و آش
گر منم همراز و یار محتسب | که همی آید صباح اندر عقب
تا کنم توصیف تو در پیش شیخ | تا درآیی همچو من در کیش شیخ
چون خلیفهٔ شیخ شد در خواب خوش | آن قلندر آمد اندر کش مکش
موی او از روی او چون پاک کرد | شد قلندر سوی آن مردان مرد
کرد بیدارش که خیز ای ره نورد | که نخسپد در چنین جا هیچ مرد
روی در ره کرد و میشد تا صباح | تا ز نام شیخ خود یابد فلاح
آب باران بود صاف اندر گوی | دید در آب از رخ خود پرتوی
گفت سی سی آسیابان کشته ام | که بیا آنجا که من شب خفته ام
باز گردید آن خرف تا آسیا | بانگ زد بر آسیابان که بیا
که همی گفتم مرا بیدار کن | با قلندر گفته آن کن مکن
آسیابان گفتش ای سر گشته رو | که به بی عقلی فتاد استی گرو
گر نمایم روی خواب آلودگان | جانه بینم در زمین و آسمان
زانکه هر کو خویش و پیوند تو بود | خویشی و پیوستگی بندش شود

تا نماید میوهٔ باغ پدر | تا نشان بستاند از بهر پسر
در دو دیدن یکشبی آن بیخبر | که ز بهر شیخ خود بد در سفر
گنج و سه گردان و دنگ و بی نوا | بیخبر افتاد اندر آسیا
یک قلندر رفته بد در آسیا | پیش از آن کانجا رود آن بی نوا
دیده بد در پیش یاران آن سگ | که فرامش کرده بد حق نمک
خود بخود میگفت کای خر صبر کن | که بخواهم کند ریشت بیخ و بن
سر ببالین بنهاد و گفت ای | آسیابانا مخور افیون و می
حاضر خود باش تا وقت سحر | تا مرا بیدار سازی بی خطر
این بگفت آن ابله و در خواب شد | آن قلندر در پی آداب شد
آب و تیغ آورد و تراشید ریش | ریش آن صورة نمای دین و کیش
آسیابان شد سحر با خلق خوب | تا کند بیدار آن کان عیوب
زود برجست آن خلیفهٔ شیخ بند | در میان در بست دستار و کمند
چونکه پرنده نور قرص آفتاب | شد خلیفه تا برد دستی به آب
چونکه ره رو روی خود در آب دید | چون نبودش ریش خود واپس کشید
تا مرا بیدار سازد آسیا گمان | خود قلندر کرده بیدار او عیان
چون بیامد آسیابان پیش در | عربده آغاز کرد آن بیخبر
رو مرا بیدار کن ای خوابناک | ورنه ریشت برکنم این لحظه پاک
تو یقین خود را بریش اشناختی | که خود و مردی خود در باختی
با یقیمان زانسبب یاری کنم | تا که روشان سوی بیداری کنم
هر که در بند جهان پیوسته است | مست و خواب آلود و بیگانهٔ خداست

هر که خواهد که شود بیدار دل | گو طلب کن دامن یار جلیل
هر که یادش نیست عهد و روی یار | مست و خواب آلود دان ای هوشیار
گر بود ریشش بکایک بر کنند | ور بود بی ریش رسوایش کنند
دیده ور داند که خود بیدار کیست | نیست بیدار آنکه او بی یار زیست
یار خواهی تو دو دست از خود بشو | تا که داری یکری در سبو
در نگر در خویش تا خود کیستی | آدمی یا غیر ابلیسستی
تا بری ره سوی ایوان قدیم | تا نگردی سخرهٔ دیو رجیم
تا که رویت ننگشند اندر جهان | تو نخواهی کرد رو در آسمان
از جفا و جور دل پنها شود | دین از بی حرمتی پنها شود
خورد احمد سالها این جام زهر | تا که شد تسلیم او اسرار دهر
چون شدند آگاه بعضی فرشیان | خیمه زد در بارگاه عرشیان
جسم احمد مایهٔ ارواح دان | نفس او دندانهٔ مفتاح دان
کنت او مشروح آیات خداست | خلق او و خوی او شبه ماست
نرگس مستش که کشف سر است | او نماند طریق مشکلست
نطق او احکام حقست ای پسر | گر بدانی در نهایت می نگر
ور نشانی ذکر ترجیحات کن | هر صفت که هست محو ذات کن
تا که عشق صرف ناید در دلت | پرده باشد ایمان آب و گلت
عشق سوزنده و دل لبس دردناک | میبرد بر اوج اعلا گرد خاک

تا شود بیدار و آید در عمل | تا بیاد آرد که عهد ازل
گر نباشد ساقی یادآیه‌ای | با حریفی زن نه‌ای پرمایه‌ای
هر که بیدار گشت و ما بدا نشد | در حقیقت دیده‌اش بینا نشد
یکزمان بی یار بودن کافریست | جان بی یاور یقین قی داوریست
شرح بیداری و هشیاریست این | علم و آداب نگهداریست این
بس وفا کن در طلبت ای مرید | تا نگردی زشت و مردود و مرید
تا بدانی حاصل معراج چیست | هم بدانی کین عروج از عشق کیست
هر که باشد نازنین این جهان | گو مجو از حق دل اسرار دان
جور میکش لال می باش و خموش | شهد خواهی زهر بد خویان بنوش
چون زمین در زیر پاش شد حلیم | خواست تا بر عرش اندازد کلیم
چونکه جسمش شد موافق در بلا | رفت با روح علیمش بر سما
روح او مرآت کل کاینات | جان او دان ای برادر گنج ذات
قامتش گر طالبی مطلوب دان | صورتش گر عاشقی محبوب دان
نور روی اوست مصباح عرب | که از آن مصباح گردد دل ادب
گرد نعلینش شود معراج رو | بعد از آن بر فرق شاهان تاج شو
تا نیاید وسوسه اندر دلت | کم نگردد در گمان باطلت
تا گل تو بر نگیرد خوی آب | چون بباری تو سر از بالین خواب
صورت معراج بنما ای عرب | تا سما روشن کند روی حبیب

واقدی گفته که در شب شنبه هفدهم رمضان در سال دوازدهم از نبوت هجده ماه پیش از هجرت بود و قول آنست که هفدهم ربیع الاول یکسال پیش از شعب ابی طالب به بیت المقدس بود و قولی

دیگر آنست که شب بیست و هفتم بوده و قولی دیگر آنکه پیش از هجرت یکسال و دو ماه بوده و در سال پنجاه و سه از سال فیل بوده و در معراج اختلاف بسیارست و ابو العباس بن سریج گفته که احادیث در باب معراج بسیار گوش نظم دار و گمان در خود راه مده تا غیرت حق بدورت نیندازد و بدانی که حب الوطن من الایمان چون باشد

شش جهت با یک جهت کن ای شفیق / تا نمانی بست و لنگ اندر طریق

وصلی الله علی محمد و علی آله و عترته و صحبه و سلم

تا که گوشت بشنود سر سخن / تا بدانی معنی حب الوطن
چشم بگشا یکنفس بیدار شو / چون مهاجر جانب انصار شو
تا سپاه امن و ایمان و صفا / در لوای مصطفی مجتبی
هر کرا امروز آن پی در سرست / گوش جانش جانب این گفت و گوست
وانکه با عقلست و با نقل ای اخی / در نعل نهد سفالینه جوار
ای طریفان اسپ دولت زین کنید / با حبیب حق سفر آیین کنید
گرد نعلین چو پای او شوید / تا که با او آشنای هو شوید
تا که با او بر پرید از این زمین / بگذرید از منزل پیک امین
هر کرا باشد وجود اندر طریق / در قیامت میشود عقلش رفیق
هر که او شد گرد نعلین امام / رد نگردد همچو نعلین کلیم
چند گویم کم شو اندر زند یار / تا به بینی گسستت خویش و تبار
تا بری ره سوی خویشان قدیم / که درین ره نیست ایمان جز ندیم
تا محمد اهل یثرب را ندید / جورها از اهل مکه می کشید
چونکه اهل او ز یثرب بوده بود / جهدش اندر مکه کی باورد سود
در بدر میگشت بهر دوستان / تا کند سر سبز و خرم بوستان
تا نماید فاش با اهل جهان / جملگی آثار اشجار جنان
تا که این بیند و آن باور کند / اعتمادی بر حق داور کند
تا که دل از دنیی دون بر کنند / چون غریبان خیمه بیرون زنند
تا بجای ارندام کردگار / تا شودشان علم غیبی آشکار
تا به بیداری عیان بینند دوست / تا بروی خود درندان قشر و پوست
تا که راز بنده و شه بشنوند / تا ز سر نقل حق آگه شوند
تا چو حیوان و ددان کوهسار / می نیارامند در دشت و دیار
تا شوند آگه ز معراج رسول / تا بحق یابد دل و جانشان وصول
تا شوند آزاد از کین و حسد / تا صفا یابند با روح و جسد
ای جمالی نقل معراج رسول / شرح کن از بهر این دین و اصول
تا نماند پرده بر روی حبیب / تا شود مشهور تکرار از غریب

ای عزیز نقل بسیار حاجت نیست که دل از اختلاف نقل ملول میشود تو اعتقاد کن که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم منزلها مشرف گردانید که دنیا و عقبی بطفیل انحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پیدا گشته است خواه از خانهٔ ام هانی بیرون فرموده باشد و خواه از مسجد در حقیقت

کلام خدای تعالی نگاه باید کرد و حق تعالی میفرماید جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما للناس و حق تعالی را حرمهاست خود را در اقوال کم نباید کرد تا لذت از حال پر توان داشت گوش نظم دار و در یک مقام قرار مگیر تا

چون محمد برد ره سوی وطن / جان پاکش گشت آزاد از حزن

باسرار کلام سیر توانی کرد وصلی الله علی محمد و آله و سلم

مرکبی از باغ عرش کردگار / آنکه خوانندش براق راهوار
که بسی آن راه و منزل دیده است / تا تن احمد بجان بگزیده است
آمد آن مرکب برای شهسوار / خوش پی بیداری شب در آشکار
سوی بیت المقدس او را برد زود / تا که اهل قدس را زو یابند سود
قدسیان فی الجمله انوار دیند / بیشکی استاده در کار دیند
فاش گشته باب معراج ای اخی / که محمد کرده آن در را بکدر
حلقهٔ آن باب ای مرد جمیل / بست مرکب سخت بر قول جبرئیل
بعد از آن بردند آن شه با جسد / نشنود این هر کرا باشد حسد
خود همی گوید حبیب کردگار / که بدم من بر براق راهوار
زان مقیمان هما واقف شدند / در جواب بانگ جبریل آمدند
خود بخود گفتند آیا کیست این / که بشادی میزند این در چنین
صاحب خانه است یا فرمان بری / یا انیس حق و یا پیغمبری
یا غریبی بیخودی بی خان و مان / که رهش دادند از اسمان
گفت همراه محمد خوش بلند / که منم با شاه خوب ارجمند
ای ملایک مصطفی در میزند / مهر دارد سکه بر زر میزند
رفته در دنیا و خوش باز آمده / با امور دوست دمساز آمده
راه برده خوش پی بیداری و فاش / گشته خلقی از پی خلق اشناس
مهر و پیغام آن دلدادگان / پیش آن مشتاق روی خاکیان
چون شنیدند آن ملایک این خبر / خوش پی روی شاه بگشادند در
مرحبا گفتند بر روی رسول / جای آوردند آداب و اصول
چون از آن در بر گذشتم شادمان / دیدم آدم را که بابست آن
گفت جبریل امین کان آدمست / رو سلامش کن که او اصل دمست
پیش رفتم بر رخش کردم سلام / خوش جوابم داد با اعزاز تام
گفت ای فرزند بی مثل و نظیر / وی ز نسل صالح و پور بصیر
بعد از آنم برد بر دیگر سما / دست بر در زد دگر آن پیشوا
گفت دربان که کی این در میزند / گفت جبریلست ای دارای سند
گفت با تو کیست ای پیک امین / گفت شاه هفت گردون و زمین
جمله پرسیدند از جبریل راد / که محمد شد نبی اوستاد
گفت آری این زمان پیغمبرست / ماه گردون مهر جمله کشورست
مرحبا گفتند ایشان نیز هم / پیشتر رفتیم ما بی درد و غم
یحیی و عیسی در آن منزل بدند / یک مقام استاده بی تخییر بدند
پیشوا ایم گفت با من کای امام / رو بنه بر روی آن هر دو سلام
آنچنان کردم که پیک رهدان / گفته بد با من مکرر از زبان
هم نبی گفتند و هم صالح مرا / نیز گفتندم برادر در سما

در دیدن آدم علیه السلام

در آسمان اول

باز بردم سوی ایوان سیوم / بانگ زد دیگر بدربان سیوم
آن ملک گفتا که ای سایل بگو / که کئی کاورده بانگ و غلو
گفت جبرئیلم بیا در باز کن / گفت با تو کیست ای یار کهن
گفت ره ده که محمد آمدست / باز کرد دیده ابا عهد الست
جمله گفتندش که مرسل گشته او / گفت آری ناظر بحرست و جو
بر رخش دادند آنها هم درود / کز سفر آورده بد آن خواجه سود
گفت چون رفتم از آنجا بی ملال / صورتی دیدم ابا حسن و جمال
گفت جبریل این شه کنعانیست / که چنین شاهست خوش حیران دوست
رو سلامش کن که از حسن تو زاد / بهر حسن اندر گروه چشمی نهاد
رفتم و کردم سلامش با بیان / او بحرمت خوش جوابم داد بان
همچو آنهای دگر تعظیم کرد / صالحم خواند و نبی آن یار فرد
بعد از آنم بر چهارم آسمان / در زمان بر زد بی شبهه و گمان
در بزد جبریل و دربان گفت کیست / گفت جبرئیلم بگفتا حال چیست
نیم شب در باکه گردش عروج / گفت با سرهنگ سرابان خرد
جمله گفتندش بگو مبعوث شد / آنکه یزدان آفریدش بهر خود
گفت آری بهر او در هرزنم / طبل بازش در دو کشور میزنم
با تواضع راه دادندم عیان / رو نهادم تا بچرخ آسمان
اندر آن رفتار بار و شد بدید / کرد او چون دیگران گفت و شنید
آن سلام و آن علیک و آن نظر / تو یکی دان گرنه گردیده بهر
باز بردندم بایوان ششم / در بزد پیک خدا بی اشتلم
آمدند آن پرزنان در جست و جو / که کئی و کیست با تو باز گو
پیک حضرت گفت آهسته جواب / که منم جبریل بگشائید باب
که حبیب حق بحق باز آمده / با هزاران لطف و اعزاز آمده
در گشادند و بتعظیم آمدند / بر سر طاعات و امر حق شدند
بد کلیم الله اندر آن مقام / جبرئیلم گفت بروی ده سلام
من سلامش کردم و داد او جواب / لیک از چشمش روان شد جوی آب
باز پرسیدند از و کاین گریه چیست / که درین حالت مقام گریه نیست
گفت زان زو گریه ام آمد بدید / که غلامی رخت بر اعلا کشید
امتش هم بی حد و اندازه اند / منعمند و سیر و بی آوازه اند
امتش بسیار در جنت روند / امت من بیش ایشان اند کند
باز بردندم بهفتم آسمان / زد دگر جبریل در اندر زمان
پاسبانان جمله در جوش آمدند / که کیانند آنکه این در میزنند
کبود آیا کاندرین وقت چنین / پای خود برکنده باشد از زمین
یا بود شاهین و یا باز سفید / که تواند بر چنین جایی پرید
یا حبیبی باشد این یا بدلی / کو نباشد پیش روش حائلی
گفت جبریل امین که این منم / که درین شب دست بر در میزنم
باز گفتندش که داری هم رفیق / یا به تنها آمدی اندر طریق
گفت کای یاران محمد آمدست / زانسبب بر در زدم تعجیل دست
با براق و جسم خاکی ای نوریان / در بباید زد تو بر آسمان
روح و سیر روح را نبود حجاب / همچو نور مهر و نور ماهتاب

در بباید زد تو جسم با ضیا / آمد بهر امور و فعلها
تا بود عهد و عمل خوش استوار / تا نباید کار در روز قرار
چون شنیدند این ز پیک ذوالجلال / راه بگشادند بر سلطان جلال
گفت ابراهیم آمد در نظر / کز نشسته بود اندر رهگذر
پیک حق گفتا که بروی ده درود / که جدا گشتست او از نار و دود
نار او گل گشت و دودش نور جسم / زان درین ایوان هشتم یافت اسم
رو سلامش کن که مشتاق دلست / بر کشید از عشق تو او آه و آز
چون شنیدم نصح او دادم سلام / گفت ای فرزند و علیک السلام
بعد از آن رفتم بسدرة المنتهی / منکشف شد بی ملالت بی عنا
این نهایت وین مقام منتهی / در بدایت بر رفیق مصطفی
دایه اش که بد حلیمه دیده ور / میکند نقل صحیح معتبر
که در آن حالت که بودش خردسال / که همی زد مرغ عقلش پر و بال
من همی دیدم دو مرغ پر زرین / می شدندی در بر شاه امین
پی سر و راز سوی سما / می زدندی پر دو مرغ با صفا
گو بباید آشیانشان در جهان / سینه آن فتنه آخر زمان
آن دو مرغ ای دوست دیدم من بتن / که چه بودند آن دو مرغ نازنین
بود یک مرغ ای پسر سر ادب / وان دگر بد صدق و عدل خاص حق
فاش فرمودست آن شاه عرب / که ز حق آموختستم من ادب
چونکه بد با او دو مرغ مهربان / لاجرم جسمش پرد بر آسمان
هر که او اندر جهان فانی شود / عارف اسرار ربانی شود
تو طریق احمد مرسل گزین / تا نباشد جایگهت زیر زمین
غیر احمد در میاور در خیال / تا دلت خرم شود از جام حال
چند گردی در پی چیزی که نیست / پیش آن رویی که می بینی بهست
که محمد کارساز امتست / زانکه بحر علم و کان همتست

ای اخی صورت حال که سیر جسمست بشنو و مقصودات آن در آخر کتاب گفته شود حالیا بشنو که حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم می فرماید که چون سدرة المنتهی منکشف شد ثمار آن چون قلّهای هجر بود و اوراق آن چون گوش فیل و جبرئیل گفت که این سدرة المنتهی است و در آنجا چهار نهر دیدم دو ظاهر و دو پنهان گفتم این چه نهرهاست جبرئیل گفت این هر دو که پنهانست به بهشت میرود و آن دو که ظاهرست یکی نیل است و یکی فرات که بدنیا میرود و پس بیت المعمور منکشف گشت و سه ظرف آوردند یکی خمر بود و یکی شیر و یکی عسل و من شیر فرا گرفتم جبرئیل گفت این فطرتست که تو و امت تو بران خواهید بود و بعد از آن پنجاه نماز در روزی فرض گشت و در مراجعت بموسی رسیدم موسی گفت ترا چه فرموده اند گفتم پنجاه نماز موسی گفت امت تو طاقت این تکلیفشان نباشد من بنی آدم را پیش از تو آزموده ام باز

کرد و طلب تخفیف از بهر امت کن باز گشتم و ده نماز تخفیف کردند و باز در مراجعت بموسی رسیدم گفت
باز گرد و هر نوبت پیش موسی میرفتم و مرا باز میگردانید و ده نماز تخفیف میکردند تا به نماز رسید موسی
گفت باز گرد باز گردیدم و پنج نماز تخفیف شد و بر پنج نماز قرار گرفت موسی گفت باز گرد گفتم که چندان
سؤال کردم که شرمسار شدم چون از ان محل تجاوز کردم ندا رسید که امضای فریضهٔ خود کردم و ثقل از
ایشان برداشتم گوش بنظم دار و صورت احوال بشنو و دل خود متوجه حال گردان و صلی الله علی محمد

مصطفی فرمود چون آن چارجو　دیدم و نوشیدم آتش بی گلو　چار رکنم یافت از نو زندگی　زندگی باقی و پایندگی
علم و عقل و عشق و آداب تمام　یافتم آندم بخود در و السلام　بعد ازان بگذشتم از کشتی و آب　مشیدم اندم بی بدد کشف حجاب
پردها از چشم رویم می درید　وردها در سر گوشم میرسید　بود جبریل امین با من روان　تا که بد پرواز و رفتار و نشان
چون نشان راه و بال و پر نماند　عقل حیران بود حیرانش براند　جبرئیل آنجا بماندش بال و پر　زانکه بد میدان بس بی پا و سر
گفتم ای رهدان بیا بردار گام　گفت ما راست هر یک مقام　ماندار یم اندرین میدان گذار　که ملک برجای خود دارد قرار
گر قدم در پیشتر خواهم نهاد　می ندانم تا کجا خواهم فتاد　آن مقام و جبرئیل و گفت و گو　شد نهان از زیر پایم سو بسو
بعد ازان مقدار پانصد ساله راه　بی ملالت تاختم تا پیش گاه　بعد ازان آمد ندایی دلپذیر　کای حبیب ما توی ما جایگیر
یک قدم نه پیشتر ای صاحب باب　که نماند هیچ در پشت حجاب　پیشتر رفتم چو بودم مستقیم　تا شدم ناظر بر عرش عظیم
پس ندا آمد که خوش اشکار　که بیا نزدیکتر بی انتظار　بعد ازان یک قطره از عرش مجید　شد جدا چون شیر در کامم چکید
چون چشیدم آن شراب انگبین　گوی بردم ز اولین و آخرین　عالم اسرار عالمها شدم　قطره بودم در زمان دریا شدم
باز آمد یک ندای بی غبار　که تحیت گو بنزد کردگار　در درون الهام دیدم از خدا　که بخوان این لفظهای مرا تا

بعد ازان این تحیت بر زبانم جاری شد و گفتم التحیات المبارکات والصلوات والطیبات لله
و بعد ازان حق تعالی فرمود که سلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته و من گفتم سلام علینا و علی
عباد الصالحین و انگه ملایکه گفتند اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله و بعد ازان ندا رسید که یا محمد نماز تو و امت تو قیام و رکوع و سجود و تشهد و قراءة و

تسبیح و تهلیل گردانیدیم تا عبادهٔ ایشان مشتمل بر سائر عبادات ملایکه از عرش تا قعر زمین باشد و
برکوع ثواب راکعان و بسجود ثواب ساجدان و بتشهد ثواب متشهدان و بقراءت و تسبیح
ثواب خوانندگان و مسبحان و بتهلیل ثواب مهللان بیابند و از فضل عطای خود ایشانرا
درجات دهم ای عزیز درین محل صفت براق کرده الله و واجبست که هرکس در هر عالم که باشد
هرچه در نظر او در اید ذکر آن بکند تا حق علم خدای تعالی بجای آورده باشد گوش بنظم دار و هرچه بشنوی
زود زود درد مکن و تحمل کن تا در دلت قرار گیرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری سوی احمد اشتیاق　خوش بجان بشنو تو اوصاف براق　گوش سوی گفت و گوی احمد آر　دیده بر حسن جمال او گمار
گفت پیغمبر که دیوم شد سلیم　زان رفاقت جسم و جانم شد علیم　گر نمیشد نفس من تسلیم من　کور میشد فهم و هم تفهیم من
چونکه شد تسلیم نفسم ای امین　گشت تقوی مر مرا چون بال و پر　چونکه نفسم یافت بال و پر همی　می نیامد پیش رویم هامی
چونکه تقوی صورت نفسم شکست　شد براق آن نفس و دل بر وی نشست　چونکه روح و تن یکی شد در فعال　جسم نور پرستی شد اگر دال
چون ملالت در طریق من نماند　روح مرکب بر فراز عرش راند　عیب نبود گر نیاید باورت　که درین ویرانه گردیده سرت
عیب نبود گر نیاید باورت　که حیا تا بی بدیع پیکرت　عیب نبود گر نیاید باورت　که نبردی ره سوی پیغمبرت
آرزو برکنده بیخ دولت　زان نمی بینی براق همتت　بر قها از مشرق غرت بتافت　چشم خواب آلود از ان نوری نیافت
گر تو تقوی پیشه سازی در طریق　هر کجا خواهی برو با آن رفیق　مرکب روح تو نان گندم است　زان سبب از تو رنج و ماتمست
گر شود در روزی تو حسن احد　ای عزیز بدانکه سبب چه بود که آدم علیه السلام در　یکدری از هفت گردون بی مدد

آسمان اول با مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت که ای فرزند صالح و نبی صالح و تا هفت آسمان هر پیغمبری
از پیغمبران علیهم السلام چون حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بدیدند گفتند ای برادر صالح
و نبی صالح بدانکه حق سبحانه و تعالی در ازل که ارواح را پافرید در ان وقت که فرمود الست
بربکم و بندگان جواب دادند که بلی حق تعالی در ان حال نظری همراه آن عهد فرمود حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم حق آن عهد بجای آورد با تقوی و با ادب و نظر حق تعالی حسن عبادت

مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدین سبب بود که انبیا گفتند ای برادر صالح و نبی صالح تو بدانکه عمل با
تقوی وتقوی با ادب و ادبی که از نظر خیزد نه از علم شخص به برکات این صلاحیت حسن پیدا میکند
وآن حسن شخص را صاحب نظر باز میسازد بجهت این جمعیت بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وسلم با جسم از آسمانها برگذشت و انبیا را در مقامها باز گذاشت و جبرئیل را وا گذاشت
و بدانکه عهد ازل حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در مقامیست وعهد ازل سالکان
در مقامهای دیگرست گوش بنظم دار و تفصیل این معرفت بشنو تا غافل نشوی و دولت از

ای که داری قابلیت در وجود / بهر عزت پیش حق آور سجود

دست ندهی وصلی الله علی محمد و آله وسلم

تا قریب حق شوی ای نیک روی / تا بیابد روی خوب رنگ و بو
تا ز بهر رنگ و بوی بی نظر / وان نظر گردد ترا چون بال و پر

چونکه بردی آن نظر بیدار شو / با ادب باش و بتقوی یار شو
تا توانی شد بر صاحب نظر / تا نگردی همچو شیطان دربدر

آن نظر دان که در آمد چون براق / که محمد برد در کنه وثاق
بر کسی برده نظر اندر گذار / چون نشد آداب با آن لطف یار

آن نظر بگریخت چون تیر از کمان / بی ادب افتاد در چاه گمان
پس نگاه کن تو ابا صاحب نظر / تا نگردی پایمال خیر و شر

آن نظر همچون نظر دارای پسر / تا شوی همچون نظر اندر بصر
بس بتقوی گوش با صدق و آداب / تا نگردی برزق دوزخ چون حطب

زشت باشد هر که در پاید شرف / جنس حیوان گردد و جوید علف
ذکر ماضی بشنوای جویای حال / لیک مغز ادر خیالات جدال

مغز بردار و بیفکن قشر و پوست / تا توانی دید روی خوب دوست
آن نظر یاد آر و حسن یار بین / یار بنمود دم تو دیدار بین

پرده بدریدم دمی بیدار باش / وصل خواهی روز خود بیدار باش
تا تو باشی با مکان و با حجاب / نشنود گوش دولت نکته عجب

حذیفه روایت کند که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام در رفتن و در آمدن به براق سوار بود و
بجهت آن در مراجعت ذکر آن نکرد که از فحوای ذکر عروج معلوم میشود و آیه سرابیل تقیکم الحر که مراد
حر و برد است شبیه انست و معراج نردبانست که بران عروج میکردند و قولی انست که آن
نردبانیست که ارواح بران عروج کنند و در زمانی که قبض ارواح میکنند در نظر مؤمنان چنان
زیبا می نماید که ارواح ایشان شتاب میگیرد و از قفص قالب بیرون میجهد و معنی تلقف

سبو هاست و بنجر نام قریه ایست و سدرة المنتهی درختیست در آسمان هفتم در پای عرش که هیچ ملک
مقرب و نبی مرسل از انجا تجاوز نکرده است و آسمانها و بهشت در سایهٔ انند گوش بنظم دار که نکته چند
در باب رؤیت خواهد گذشت و در باب گریستن موسی علیه السلام اهل کتاب سخنی چند گفته اند در باب
گریهٔ موسی علیه السلام که گریهٔ موسی از برای آن بود که امت من بجنب امت مصطفی اندک اند تو امت
مصطفی باش و طرف جهودان مگیر تا محزون نمانی وصلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و محب حبیبه وسلم

ای که داری لطف و احسان نظر / لعلها بر خوان و در معنی نگر
حلم پیش آر و مرو اندر شتاب / هان مشو بدمست چون نوشی شراب

چون بنوشی هیچ میا اندر خروش / تا ز ساقی بشنوی تو بانگ نوش
تا ابا احمد روی سوی ملک / بگذری ز افلاک و ز انس و ملک

تا نباشی دل کباب و گریه ناک / همچو اهل ماتم اندر روی خاک
گرد نعلین محمد شو هلا / تا نگردی هیچ گاه از حق جدا

زانکه هر کو شد خبردار ای پسر / می فشاند خون همیشه از نظر
که نظر دیدار میخواهد یقین / چون نه بیند میشود زار و حزین

سر موسی چون رخ احمد بدید / از نهاد خویش آهی بر کشید
پنجه بگریست موسی حزین / که دو چشمش دید رخسار امین

سر حق میدید خوش همراه او / صورتش لیکن نبد آگاه او
صورتش بد آنکه با خضر خبیر / گفت و گو میکرد و می انداخت تیر

معنیش چون طفل دل بیگانه بود / صورتش همخانه و بیخانه بود
چون زبانش بود پرده ذوق و حال / می نشنید سیر او از قیل و قال

در سماعم طاقت و صبرش نبود / چون محمد دید در گریه فزود
بر زبان آورد اسرار نهان / که غلامی باید این دولت عیان

نیک دیدش که محمد بد غلام / که کنند این بندگان کار تمام
می ندید از بندگی آن خواجه عار / زانکه اندر بندگی باشد وقار

بنده باشد محرم گنج و سریر / بنده باشد دستگیر اسیر
بنده باشد همنشین اندر شبان / دایما با خواجه خود بی گمان

دید در احمد وقوف بندگی / موسی عمران از آن افکندگی
غیرتش بگریست از درد فراق / زانکه بلّی داشت او اندر مذاق

چون نگرید عالم بی دست و پا / که همی داند خدا را در صدا
چونکه ارنی گوید اندر رنج و تاب / لن ترانی بشنود اندر جواب

چون نگرید که تیسیمی بی نوا / تخت ننهد در مقام منتهی
ای اخی تو گوش دل نزدیک آر / دین ز یکتا و ببین دیدار یار

واگذار آن شغل و تاریخ و اعتبار / فرض و سنت گشته فرض و ناگزیر
ذکر چیزی که عیانست و بلند / که برغبت پیش آن سر می نهند

باز کشش نیست حاجت در زمان / که عیانست این علمها بی بیان
کشته این علم و عمل چون آن و بان / خلق عالم مست اندر بند آن

نان و آب از بهر جسمست ای کیا / هست رزق دل ز حسن کبریا
رزق دل ای دوست حسن بی بهاست / رزق جان دیدار مردان خداست
تو بدان تا که می آری دعا / تا از او خواهی همی نفع و جزا
تا نبازی با خدای خویشتن / تا نباشی وا ایمان شکن
تا تو باشی در پی نقل و خبر / کی شود روی تو خرم از نظر
آن یکی گفته محمد حق ندید / وان دگر گفته که او از حق شنید
آن یکی گوید که شد او دید حق / راست گوید چون ندارد دید حق
حق عیانست ای پسر اندر نظر / لیک هست این نور با اهل بصر
ای خبر دیگر غلط در دو سر / تا بکی آری خبر اندر نظر
مصطفی از حق جدا دیدن خطاست / زانکه مرآة حقیقت مصطفاست
ای جمالی دگر مشتاقان زار / هست جانش زود در میدان ابرار
تا بکی این انتظار و عهد و بند / روز و پای بندیان بر دار بند

ای عزیز حاضر باش و ملغز تا را بتحقیق حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بری تو تحقیق بدانکه گریهٔ موسی علیه السلام از بهر آن بود که هنوز عارف حقیقت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نشده بود و اگر محجوب نبودی محزون نبودی قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون حزن و خوف از حجابست اگر شخص محجوب نباشد البته فرحناک باشد و غیر نه بیند شرح این در نظم گفته شود حالیا گوش بان روایة دار تا لذت از حیات خود برگیری عُبادة بن الصامت روایة کند که دوازده نفر در شب عَقَبهٔ اُولی بیعت با حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم کردیم و من یکی از ایشان بودم و مرجع تعلق با امر معروف و نهی منکر دارد ما را از ان عالم گردانید و ما را ببهشت راه نمود و مُصعب بن عمیر با ایشان بمدینه فرستاد تا تعلیم اهل مدینه کند و در مدینه بر اسعد بن زُرارة فرود آمد و او را در مدینه مُقری میگفتند گوش بنظم دار و حقیقت این کلمات بشنو و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

چون رسول باوفای بی‌سکون / کرد مُصعب را چو دکان نفس
همره آن قوم کردش در زمان / تا نماید صورت امن و امان
تا برد مژده حبیب کردگار / پیش مشتاقان و بیماران زار
پیش مشتاقان و بیماران زار / تا بگیرد نبض روح خستگان
تا گشاید دست و پای بستگان / تا که بیخ جهل از بن بر کند
تا که روح تو بجسم و جان دهد / دانکه آنکس که بود مرد حکیم
که کند بیمار از علت علیم / تا بداند که حکیم برد بار
روح و خون می بیند اندر رگ هکذا / هست در اعضای انسان ای سلیم
غیر این خون و نفس چیزی دگر

این دو شی خود در حیوان مبین / که همی گردند در روی زمین
روح انسان زندگی دارد ز حق / فارغست از حرف و از خوان و طبق
چون نه از انوار و آثار هواست / دم بدم روشن ز الهام خداست
چونکه انفاسش ز حق باشد مدام / می نباشد یک نفس در یک مقام
گر همی خواهی بیابی این نظر / بشنو از من نام دانایی مبر
علم صورت صورتت زرین کند / در رگ غیبت روح و بی تمکین کند
نام دانایی منه بر خویشتن / تا نباشی پیش حق پیمان‌شکن
به ز موسی نیستی در گفت و گو / گشت در پیش خضر زار و دو تو
زانکه آدم بود کوشش بر قال / بود غافل او ز خضر وقت و حال
اهل حال ای دوست از حق زنده است / دایما چون بندگان افکنده است
چون وجودش نیست حق یار اوست / وحی حق در سر گفتار وی است
یک بشیر از خود در آرد در میان / در زمان مرد و دگر دد بی‌گمان
همچو شیطان مات گردد بی‌تمیز / بهر خلق خویش انگیزد بشر
ورنه بیننده خود را در میان / بود وجود او بماند جاودان
منعکس گردد با احمد یقین / همچو مُصعب بی‌شکی گردد امین
چون امیر شرع گشت او گشت خلافت / رهنمای دین و اهل مصطفاست
گوش سوی مصعب آرای مرد حق / تا که از میدان برد گوی سبق
چونکه اسعد مصعب اندر خانه برد / نفس خویش و اهل خود با او سپرد
سایهٔ فضل خداوند و حبیب / بود اندر جان آن مرد عرب
چونکه بنمود آن درخت سایه‌دار / ولوله افتاد در شهر بی قرار
فاش و پنهان می‌شدند آن عاشقان / پیش آن مرد غریب راز دان
لنگ می گشتند پای آن درخت / زانکه بد همراه مصعب بوی بخت
زانکه آن بو برده بود از بختیار / زان محمد کرده بودش اختیار
گر تو خواهی اختیار باوفا / نیست شو در راه دلدار مصطفی
جز محمد می نگفتی آن عرب / زان به یثرب رفت او پیش از حبیب
چونکه خبر آن وصل و جمعیت بدوخت / شمع روشن بهر مجلس بر فروخت
بهر بیداران شبستانی بساخت / در شبستان شمع دل خوش می گداخت
ناگهان افتاد فتح در میان / که تغیر یافته دار الامان
اسعد آورده یکی آشفته دل / ره روان را میکند کج و مضل
می برد از راه پاکان لطیف / می رباید چشم او ز روی حور
پیشوایان و سفیهان بلند / می کشد شان همچو آهو در کمند
یک غریب بی سپاه بی مدد / کی روا باشد که با ما این کند
چون که بشنید این خبر سعد معاذ / سوی اسعد یک پیامی تلخ داد
حاصل آن که گشته پیش ما مبین / که غریبی کرده مسلک امین
بهر تو سر گشته میگردند خلق / برد میسوزند و میدوزند دلق
گفت اسعد در جواب سعد راد / که درین کوچه قدم باید نهاد
تا بهیچی انچه تو بشنیده / تا بدانی که بجه چسپیده
چون رسول از اسعد آن دلیر / گوش کرد آمد بزانو همچو شیر
گفت با مصعب که برگو گفتنی / که نماند اندر رم ما و منی
گفت اول غسل باید کردنت / تا نماند ظلمها در گردنت

تا شود پاک آن بدن از جرم‌ها / تا نماند در درونت شرک‌ها
بعد از آن توحید آور بر زبان / تا که جسم و جان تو یابد امان
تا که سجده آوری در پیش حق / تا کلام حق بخوانی در ورق
چونکه امر حق بجای آورد زود / مصعب دانا بر ویش در گشود
بعد از آن اسلام بر وی عرض کرد / روی پیک از نور ایمان شد چو ورد
رفت با آن روی گلگون بازپس / تا به پیش سعد اندر یک نفس
چون بدید از دور سعد آن ده‌گوی / گشت حیران چون بدید آن رنگ رو
گفت وا اسعد که اسید بن حضیر / برده چون عیسی بکره سوی دیر
این بگفت و باز پرسیدش خبر / گفت با سعد آن رسول با هنر
که بدم بازو و بازوی تو جفت / حکم تو فی الجمله آورد و بگفت
تربیت کردم بزجر و تلخ و شور / کشته اسعد راست چون اهل قبور
همچو صید پا شکسته ای امام / اسعد افتاد دست اندر بند و دام
دشمنانش تیغهای آبدار / برکشیده تا برارندش دمار
دستگیرش شو که او از اقرباست / این تحمل کردن از تو نیست راست
گر تغافل آرند او را بی گمان / تو شکسته دل شوی اندر زمان
چون شنید این قول سعد بن معاذ / همچو شیر نر براه اندر فتاد
شد روان سرمست با تیغ و سنان / تا به پیش اسعد بیمار جان
چونکه چشم سعد بر اسعد فتاد / نرم گشت و بر سر خاک او فتاد
زیر لب اسعد با مصعب بگفت / کامده در دام ما صیدی شگفت
گفت مصعب گر به پیش آرد دو گوش / بشنود قرآن و خوش باشد خموش
آیه حق جان او زنده کند / سر قرآن جسم او بنده کند
چونکه جسمش سر در آرد در زمین / جان او یابد شفا از انگبین
که شفاء الناس قرآنست و بس / گر شفا خواهی نگه دار این نفس
سعد با اسعد درآمد در فغان / کز تو آمد مان کراهت در میان
شورشی در ملک ما انداختی / با غریبی اینچنین در ساختی
گر نبودی مان قرابت در میان / میزدم بر سینه‌ات تیغ و سنان
اسعد و مصعب بر سعد معاذ / همچو شاگردان بنزد اوستاد
از سر تعظیم گفتندش بیا / یکزمان بنشین و باما خوش درآ
گر دلت آگه شود ای پیشوا / یثرب از اسلام تو یابد صفا
ور قبولت نامد این حسن جدید / نیل بر رخسار ما باید کشید
گشت راضی سعد و بر زانو نشست / با ادب بنهاد بر هم هر دو دست
چون ادب زو دید مصعب در حضور / عرض کرد اسلام از بهر ظهور
آشنا شد چون نبد بیگانه خوی / در زمان از بت بگرداند رو
مصعب از قرآن دو سه آیه بخواند / سعد رقصان گشت و دستی برفشاند
خود بخود میگفت کاین دین نکوست / این چه مغز است و دگر دینها چو پوست
گفت با مصعب چه باید کردنم / اندرین دین یار دل و جان و تنم
گفت غسل آور دگر جامه بشو / بعد از آن خوش کلمه توحید گو
بعد از آن در پیش خالق سر در آر / تا که باشی تو مطیع کردگار
خوش بجای آورد سعد آن امر حق / برد آسان در زمان گوی سبق
مشرک آمد پیش و مومن باز گشت / با رسول مصطفی دمساز گشت

چون بقوم خود رسید آن سرفراز / داشت با خود نور ایمان و نماز
قوم چون دیدند رویش با صفا / سر بره رفتند سویش جابجا
جمله میگفتند کاین سالار ما / یافته تبدیل در کوی وفا
این نه آنست و نمیدانیم کیست / کامده در کوی ما از بهر چیست
گفت با قوم خود آن مست خموش / کای حریفان برده ام ره سوی نوش
راستی گویید پیشم سر بسر / که منم خاک شما یا خود چو سر
جمله گفتندش که ما را سروری / هر کجا خواهی تو ما را رهبری
ما نمی پیچیم سر از پای تو / رای ما چون بود به پیش رای تو
سعد گفتا قول مردان و زنان / شد حرام اندر برم ای دمان
تا که تصدیق محمد آورند / تا چو من در پیش دینش بگروند
چون شنیدند این صدا آن جنگیان / سر فدا کردند و بر سر نیز جان
سر بسر در دین احمد آمدند / همچو غنچه گل همه خندان شدند
راوی گفته که آن روز بلند / اهل یثرب آمدند اندر کمند
غیر خانه امیه بن زید جام / که دهان و پوز او بد در لجام
خانهای دیگر از بسیار و کم / سر درآوردند بی جور و ستم
خانه انصاریان شد پر ز نور / زانکه دلشان یافت از ایمان حضور
چون مدینه یافت از ایمان اثر / رفت مصعب جانب پیغمبر
چونکه اصل مصطفی زان خاک بود / ز آتش یثرب نیاید هیچ دود
هر کجا که هست جنسیت یقین / زهر قاتل میشود چون انگبین
آن عسل که خود شفای مردمست / نصح مردانست و آثار دمست
اولش زهرست و آخر شهد صاف / خورده ام من بارها بی گفت و لاف
هر که باشد در بر ناصح صبور / ره برد در سر قرآن و زبور
اسعد و سعد لطیف مایه دار / گوی بردند از میان صد هزار
شد کلام حق دلیل مصطفی / که محمد بود پنهان در صدا
گر محمد خود سوی یثرب شدی / اهل یثرب را دگر برهم زدی
خلق صورت بین نبیند آگه مغز / نغز داند که چه باشد مغز نغز
خلق چون از سر خالق غافلند / بیخبر از شاه و هم نابینند
دشمن جاهلند و یار نیستند / با خیالی بنده موی ایستند
چون نبی و کاملی بی اصل وجود / زان همی آرند پیش بت سجود
گر بدی بت را زبان و دست و پا / می نمیکردند او را پیشوا
خود پرستند آن خسان بت پرست / مؤمن آنکس دان که تیغش گیرد دست
چون محمد دید خواری در حجاز / گشت جانش منبع و ایوان راز
خویش را در امر یزدان واکشید / تا بود در وقت دعوت ناپدید
زانکه احسانی که از بهر خداست / می نداندش دست چپ و دست راست
دل بود لال آن ای گفت و گو / تا که شیطان نابد اندر جست و جو
آیه حق در دل مصعب بریخت / همچو آب اندر ره احمد بریخت
تا نخیزد در روش گرد و غبار / تا نبیند دیده روشن معنی یار
آنچنان جسمی که جان عالمست / سد راه خیر نور آدمست
می سزد گر تو نیایی در میان / با چنین خوهای بد ای قلتبان
تا نداری نفس خود همچون رقیب / کی بری ره سوی احسان غریب

ای عزیز بدانکه اهل محبت ایمان بغیب و شهود مصطفی آورده اند و مقلدان ایمان بخیال فاسد آورده اند نه بغیب و پندارند که ایمان بغیب آورده اند آنها که دعوی پیشوایی میکنند و امر معروف و نهی منکر میکنند و خود را از اهل سنت می شمارند اگر در دور مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بودندی بوجهل وار روی حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم هر لحظه بشکستندی گوش بنظم دار و اسرار حق در صورة اسلام بشنو و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

مصطفی در مکه سرگردان و زار
عشق اهل غیب دل شیدا کند
عشق اهل غیب ره کوته کند
سوز مشتاقان یثرب روز و شب
سوز آه عاشقان دل دو نیم
زانکه عاشق خود رفیق آن دمست
عشق صورة باشد اندر بند خویش
چونکه سوز اهل یثرب جمع گشت
زانسبب آن خواجه با کر و فر
سیزده سال از نبوة چون گذشت
تخم و اثر بود در دست و دهان
موسم حج بود و وقت اجتماع
باز جامی خورده ام در رهگذر
تا کشد بر روی عاشق داغ نو
زانسبب او خواستی هر لحظه نقل
هر که میخواهد که این دولت برد

عشق صورة شخص سیاره کند
عشق صورة شخص در جا میکند
همچو باد گرم با درد و تعب
چون بمعشوقان رسد گرد و نسیم
گر چو سرد راحت و رنج و غمست
باشدش دائم زبانی همچو نیش
سیرت آن نور و شعله شمع گشت
بهر مشتاقان همیشه در بدر

عشق اهل غیب جان میپرورد
عشق غیب ای دوست حبس سر زنند
میشدی در سر جان مصطفی
روی معشوق از هوای عشق و درد
عشق غیب ای یار غمخواری کند
بهر فیض نفس از آن حبیب
قامت پنهان آن شمع طراز
مو کند گر به بلرزد شیر نر

رجوع بحکایت

خواست تا یابد زمینی با امان
لاجرم دل می دراند در سماع
فکر هجرت میکنم بار دگر
زان کشد هر لحظه دل در باغ نو
هجرت قلبی چه داند فکر عقل
از دیار خویشتن هجرت کند

تا یکی بد بهر استاند مقصد
جمع گردد دل چو یابد بوی عشق
عشق هر دم رو بباغی میکند
جان احمد چونکه بد بحر مجید
هر نفس دل را طریق و هجرتست
تا به پیوندد دیار مهربان

اهل یثرب بهر احمد بیقرار
عشق صورة ضرب شیطان محو
سکه شاهی بروی زر زنند
مصطفی زان نیز میدیدی صفا
لحظه لحظه می فشاند بوی ورد
با تن خود دایما خواری کند
زان نبیند لمعه کشف غیب
در دل احمد در آمد خوش براز
زانکه عشقست آنکه می آرد خبر
مصطفی شد سوی صحرا بهر گشت
تا گدا یا زان نفعی رسد
خوش دلی کاورد رو در روی عشق
با مطیع خود چراغی میدهد
بهر آن میخواستی نقل جدید
کی نشیند هر که او را غربتست
سیر او باشد چو مهر جان جان

سیر مهر آسمانی ای فلان
آن گرفتاران تقلید و صور
علم حق میخواست مشتاقان خویش
وقت موسم شد بعقبه باز شاه
آن نهانهای حق شد آشکار
پنج کی ماند چو گردد تن درست
کعب مالک این روایت میکند
وعده شان فرمود تا روز دگر
ناگهان دیدیم عمرو بن حرام
سر خود گفتیم فاش و آشکار
منتظر بودیم تا وقت سحر
بد رفیق او همی عباس راد
بود سرور و پیشوای آن زمان
سر فرود آرید و اندیشه کنید
گر شما راست با او زین عتیق
زانکه اعدا در پی جسم وی اند
ور ندارید این مجال و زور و دست
بعد از آن گفتیم با خیر البشر
بعد از آن آغاز قرآن کرد شاه
بیعت از ما بستد آن دارای جان

هست چون علم مقلد بی گمان
گشت تابع چشمشان زین ماه و حور
تا کند مجذوب ارد شان آن کیش
تا که خلقی جوش آرد در راه
چون گل و باغ صاف و چون مشک تتار
سست چون صحبت بیابد گشت چست
که بدم در دشت من با آن اسد
تا بیابد عقل او از حق خبر
با ابو جابر بهم در آن مقام
از سر تعظیم با آن هر دو یار
گر ز افق آمد برون قرص قمر
لیک چون گرد و غباری بی فساد
زانسبب آمد بکشا روز بان
جان سپردن پیشکی پیشه کنید
که همی بینید در روی التقی
در پی سایه و نشانش میدوید
این زمان آن عهدتان باید شکست
ما نمی پیچیم از رای تو سر
در جهان افتاد گریه و سوز و آه
تا که ما یابیم از ایمانش امان

میدود هر روز در گرد جهان
چون محمد بود فارغ از هوا
عالم علم لدنی مصطفی
حق نهان در سیرت انصاریان
هم رسیدند آن طلبکاران هم
چون محمد دید آن انصاریان
چون بدید آن صید شیر زرین
کعب گفتا روز دیگر ما بجمع
گرچه راز از خلق پنهان داشتیم
شد ابو جابر مسلمان آن زمان
ما و اهل خزرج آنجا جمع دید
بد هنوز آن روز یکتا صبور
گفت ای آنها که دارید این طلب
ما ورا بر جان خود بگزیده ایم
عهد و پیمانی که باشد با وفا
گر همی تابید خصم او شکست
چون شنیدیم و بدانستیم راز
هر چه فرمایی بجان فرمان بریم
بعد از آن اسلام بر ما عرض کرد
عاصم عمرو قتاده گفت بار

بیخبر از سیر جان عاشقان
بود جانش منبع علم خدا
سو بسو میرفت از بهر وفا
عشق خود بنهاده بد لیکن نهان
گر ابا عسرت نعم در دو غم
خوش موافق دید جسم و عقل و جان
لب ببست و خوش نشست اندر زمین
همچو پروانه همی جستیم شمع
لیک سوز عهد در جان داشتیم
با خود شب بردیم در میدان جا
چون نسیم صبح در جان ما خزید
لیک مرغ جانش میزد بال و پر
که به پیوندید با شاه عرب
بهر او جور و جفاها دیده ایم
در میان آرید بی روی و ریا
با وفا آرید با هم روی و دست
سر در آوردیم با عشق و نیاز
پیش روی چاکرانت چاکریم
دور گشتیم از خیال گرم و سرد
که چو احمد گفت آن هایی راز

در میان آمد یکی انصاریی ، بهر یاری باز بهر خواریی
کرد بانگ بخت بر انصاریان ، که به پیش آرید گوش عقل و جان
چشم بگشاید بر اعمال خویش ، گر کرم می آرید در دنبال خویش
با کسی پیوندی آرید فاش ، که درین عالم نمی بینم جاش
زانکه فکرش برتر از بود جهانست ، چشم و گوشش منتظر بر آسمانست
در ره او مال و سر گر در بست ، سر گذشت و بی زر و بی سهمست
پیش خود بنهید ای یاران سخن ، گر رود تان چون جواب اندر زمن
عرض و نام و ننگتان غارت برند ، که عدو با در پی این سرورند
گر نمی ترسید از نهبها ای یلان ، عهد باید کردتان اندر زمان
ور همی ترسید این دم پس روید ، که بود بد گر در آخر بر جهید
هست با این قامت و این چشم و رو ، فتنه و آشوب بی حد ای عمو
او بروی خلق خواهد صف کشید ، پرده بر رخسار دل خواهد درید
انتظار وقت و ساعت می کشد ، تا بجنس خود نماید روی خود
جمله گفتندش که گو باش انچنین ، بر نمیگردیم از آن شاه امین
گر ببارد تیر اندر کوی او ، دل نگهداریم در پهلوی او
ما بروی او تولی کرده ایم ، از وجود خود تبرا کرده ایم
چون حیوة ما ندارد اعتبار ، هر که در پایش کنیم این جان نثار
گر وفا با تو کنیم ای مصطفی ، در حق ما خود چه خواهد بد جزا
مصطفی فرمود جانت نعیم ، زین عوض بدهد خداوند کریم
بعد از آن گفتند کای شاه منیر ، دست خود بگشا و ما را دست گیر
چون نمودی خلق و خوی با صفا ، بر سر ما مهل ای رهنما
چونکه بنمودی رخ و ابروی خویش ، زود بنما راه ما در کوی خویش
ور نه افکن سایه بر پشت خاک ، تا شود این خاک جای گنج پاک
آتشی افروختند از هر طرف ، تا دل آشفتگان یابد شعف
چونکه صورت بست سوز اشتیاق ، روی بنمود آیه وصل و فراق
در نهایت نیست جای این خروش ، در بدایت وانمایم موی و روش
میکند پرواز شاهین عرب ، تا شود بر دست شاهنشه ادب
چونکه آمد در گذر حرف ادب ، ای جمالی شرح کن آداب

وصیت

ای برادر کاروان سالار ما ، آمد و شد بهر کار و بار ما
غصها خورد از برای ما همی ، تا نباید دید ما را ماتمی
ما نبودیم و نبود آثار ما ، که بد آن غمخوار ما در کار ما
پس چه باشد بود ما در پیش او ، پس مگو هرگز که من ای خوب رو
هر که خواهد که بود پیوسته صاف ، گو سر مویی ز بود خود ملاف
تو میاور شرک و خوش آزاد باش ، غم تو بینی چون رخ پوشاد باش
این غم و اندوه از ما و منیست ، آن منی آثار دنیای دنیست
نیک بنگر نیک در خود ای حسن ، کز تو می زاید تعین خوف و حزن
گر نیاری تو شریک اندر میان ، جان جانی جان جانی جان جان
گر بری ره تو بسوی نیستی ، می ندانی که تویی یا کیستی
چون نباشی تو تعین ای ابوالوفا ، در دو چشمت در نیاید جز خدا

ای غریب اینجا مایست و در گذر ، چون نشیند در زمین مرد سفر
مصطفی روزی تعین فتاد با ، کرده هجرت بی یمین و بی یسار
کرده توبت که نیارد در تو غیر ، عشق عیشت آید و دیگر بسیر
زانکه اخبارهای غیبی ای پسر ، در سفر چون رو قاید رهگذر
پس مشو بند و رافل ای جوان ، تا نمیری پیش اجل ناگهان
گر همی خواهی حیوة از این سخن ، خانه و دکان مساز و زن مکن
گر از نهیبها دایما زاید امل ، هر کجا باشد امل باشد اجل
شخص بی آمال هجرت میکند ، تو مگو زنهار کو جان میکند
هر که در بند تعیش افتادست ، همچو موش و مور در یک مرتبست
وانکه باشد عالم اسرار یار ، کی بود در مزبله مردار خوار
علم آموز و بهل دنیای دون ، که چنین فرمود شاه ذوفنون
علم با اهلست و دنیا با عدو ، نیست عالم شد دینار جو
مال و دشمن شاه ما در هم شکست ، عالم انکس دان که این دنیا بهشت
آب و آتش با هم ای دانا که دید ، چیست آتش پیش کوثر ای نبید
علم چون آبست و آتش مال و زر ، علم خواهی خیز و رو نه در سفر
عبرتی گیر از خطیب کازرون ، که چه بر داد و چون ز دنیا شد برون
ای جمالی چند گویم با تو خوش ، که ببر نام خران بار کش
فکر هجرت کن پی انصار رو ، زاد بر گیر و پی دلدار شو
رزق و دل پیدا کن و فارغ نشین ، بند کن راه جدال و جنگ و کین
هر چه می آرد ملالت در عقب ، دل منه با آن اگر مستی محب
حق علیم خویش دان در نیک و بد ، تا نه بینی در طریق خویش سد
سد ره که کوه باشد گاه آب ، تو مکن در راه بی همره شتاب
آب جو و علم بی نور عمل ، کوه جو و صورة شد و دغل
گر همی خواهی حضور دو جهان ، رو بتقوی کوش ای مرد جوان
غیر ازین روز دی و غمناکست ، شرمساری پیش از بی باکست
چند گویم حق بصیر فعل ماست ، زین سبب دائم ملالت مان سزا
گر تو بر بندی ره آز و هوس ، گرد پای تو نه پیچد هیچ کس
هم نه بینی تو بعالم در غبار ، چون نگهداری تو خود از شرار
رو ادب آموز در پیش ادیب ، تا نیفتی دور از روی حبیب
تا که چون گردی تو مهجور و غریب ، هر زمان یابد دلت فیض عجیب

ای عزیز درین کتاب که نهایة الحکمه است ذکر حکمت الهی گذشت که دین و طریقی که حضور از ان توان یافت حقیقت حکمتست وظهور انسان بحکمت الهی شده است و حکمت الهی انست که هر چه جمعیت یابد متفرق نشود تو خواهی گفت که پس چرا جسم بنی آدم بخاک میشود ای اخی صورت آن بنی آدم نمی ریزد که نظر حکمت حق یافته و پرورش بیاپی دیده باشد در کتاب احکام گذشته که جمعیت هواییست و جمعیت حقیقی هست در میان این دو جمعیت فرقهاست چند جا گذشت که دستور

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و سلطنت آنحضرت پایدار است و ظهور ظالمان که از بادیه است
دو سه روزی بیش نیست اگر بی غرض شوی و بدانی که نادانی دایهٔ غیبی ترا آگاه کرداند گوش بنظم دار و بدانکه
در سر حرف مفیهاست خاک آستان رهنما شو تا بدانی که معنی چون باشد و صلی الله علی محمد و علی اله وسلم

[illegible]

پشت و رویی دارد این جسم لطیف — روح آن لیکن چو شمع است ای شریف
سوزش شمع از برای نور دان — تا منور گردد از وی چشم جان

شکر باید کردت ای جسته ز جو — گر رسیدی از جو دوا از جست و جو
چون نه در بند دنیای دنی — شکر باید کرد چون گشتی غنی

زانکه تا طالب بود اندر طلب — هست او محروم از عیش و طرب
فکر عقبی نیز سد راه ماست — گر از این هم بگذری شکرت رواست

چون که گشتی زین دو سد ای پهلوان — تو بمانی و دلی با صد فغان
دلبری پیدا کن ار مرد حقی — تا بسوزاند خیال [illegible]

چون دلت تسلیم گردد در طریق — خویش را کن پاک رو در پیش رفیق
گر قبول آید بر دلبر دلت — حزن و غم دیگر مجو در منزلت

چون سپردی دل به دلدار ای فقیر — می نباید خوردنت جام زحیر
گر نوازد ور گدازد حاکم اوست — تو مرو اندر میان عشق و دوست

تا چنین قادر نه شاکر مباش — که گدا بر خوان منعم نیست جاش
چون جدا از بند راحتها شدی — فارغ از سیما و از اسما شدی

چون رها کردی تو اسباب دویی — دلربای دلبرانی نی تویی
بعد از این حمد و ثنا آغاز کن — در بروی مبتلایان باز کن

[illegible]

من که باشم چونکه جانان شد عیان — هجرت عاشق چنین دان ای فلان
عاقلان از مرگ و هجرت می رمند — پیش عاشق هر دو چون شهد است و قند

هست مرگ و هجر دیگر بی نشان — کان نصیب ما نشانست ای فلان
شرح رفتار و قدم گفتم بتو — شرح آن پنهانست اندر تو بتو

گر درآیی با غریب اندر سفر — آن ببینی بیخود اندر رهگذر
ای مهاجر بار بربندید زود — که در شهر دگر خواهم گشود

فاش میگویم که همراهی کنید — خیمه از صحرای بطحا بر کنید
ای مهاجر باری بندم بدوش — گرمی انصاریان آمد بجوش

ای مهاجر روی اندر ره کنید — زین خبر انصاریان آگه کنید
تا بودشان طاقت مهر و نظر — تا برند از باغ دل فیض و ثمر

تا که رو سوی نهایت آورند — تا که راه اندر کف تنها برند
تا که آن عهد بدایت بی زبان — خوب بسپارند در میدان جا

[illegible]

در بدایت هر که او بنده شود — در نهایت بیشکی زنده شود
این بدایات و نهایات ای پسر — میکند پیدا ثمرها از شجر

این ثمر دان برگ و بار با اثر — بهر با ما لحظه آید در گذر
تا خبردار از نهایا شویم — تا انیس یار بی همتا شویم

تا جو شه جنبان کند بازوی خویش — باز بر ساعد پرد سوی خویش
در بود در وقت هجرت پای بند — خواب بند ساعد شه آن بوند

باز دل باز آمده بهر شکار — ای جمالی این حکایت واگذار
شصت صد سال است و شصت و هشت سال — که نهان بد این گهر در بحر حال

در مه شوال زد جوش غریب — لجهٔ دریای بی قعر حبیب
ای دریغا گر بدی گوش و بصر — تا بکی دیدی یکی دادی خبر

مدح احمد میکنم نه مدح خویش — تو مجو این بنده را در دین و کیش
می نمایم روی احمد با تو من — تا بدانی کیست اندر پیرهن

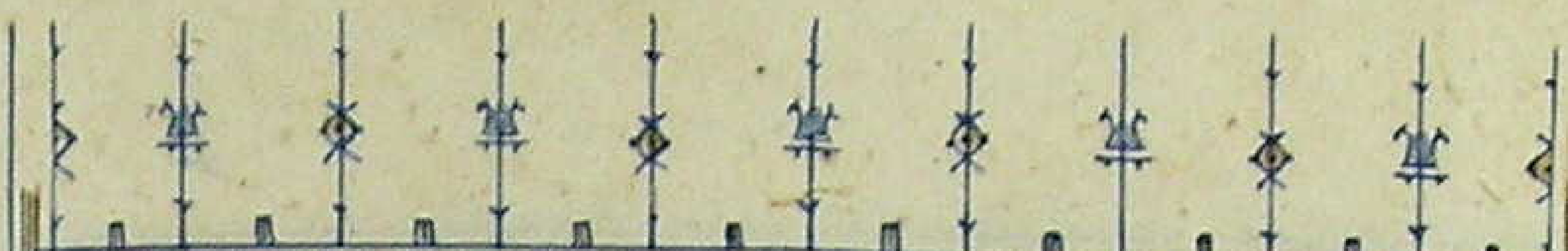
گر بری تو راه سوی خوی او — کم شوی چون شانه در گیسوی او
نام خود ناری دگر تو بر زبان — هم ندانی کیستی اندر جهان

من نیم ابله که نام خود برم — سر بخود در خود بیابم کافرم

لی فقیرم نی امیرم نی امام — من غریب بی نشانم والسلام

تم القسم الثالث من حقایق احوال المصطفی المسمی
بنهایة الحکمة والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی
محمد وسلم

م م
م





بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای عزیز گوش معنی و ما ینطق عن الهوی دار و کیفیت بندگی بدان تا لذت از نیستی برداری و پشت بر هستی خود کنی تا بجهت فکر و رای خود دایم الاوقات غمگین نباشی از بهر این پادشاهان عادل و زیرکان دانا پیدا میکنند تا خیر و شر از و پرسند که هر که بی مشورت دانا هر کار که بکند آخر پشیمان میشود و بدانکه خدای تعالی داناست و مخلوق نادان شخص می باید که گوش آزاد داشته باشد که الهام غیب بشنود یا از اهل غیب بشنود و معلوم کند که آن صدای غیب از رحمانست یا از شیطان و آن نیز در صحبت دانایان معلوم توان کرد گوش باهل حق دار و بتقلید عمل مکن در امور جدید و هر چه تعلق بفرض و سنت دارد بجای آر و هر چه تعلق با بنده دارد که اثبات شناخت حق و باطلست بی ام دانای زمان بجایی نمیرسد تو گوش بصدای غیب شنوانی داشت از بهر آنکه هوا غالبست بر هر که در میان او و خدای تعالی حجابست گوش نظم دار و بدانکه سبب چه بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هجرت بمدینه فرمود و چرا پیش از آن نفرمود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

همت زین کن ای همت بلند — تا ز پای روح بگشاییم بند
همت زین کن ای همت بلند — تا در آریم صید دل اندر کمند
همت زین کن ای سیر از طعام — تا ببینی روی ساقی مدام
همت زین کن ای مرد طریق — تا بجوییم اندرین وادی رفیق
همت زین کن ای جویای یار — تا بچنگ آریم یاری در دیار
یار آن باشد که دل صافی بود — ور ترا زوی خدا وافی بود
صوفی صافی تن آرد وفا — که نه بیند چشم او غیر از خدا
کیست صوفی آنکه او یک رنگ بود — زیستش یکسان و با تمکین بود

کیست

کیست صوفی آنکه دارد جان صاف — همچو آب حقیقت در غلاف
کیست صوفی آنکه باشد بی مکان — بلکه زو باشد جهانها را امان
کیست صوفی آنکه باشد با خرد — آن خرد که ناظر نیکست و بد
کیست صوفی بحر علم و کان عشق — کز کرشمه سازد او ایوان عشق
صوفی آن باشد که در جولان بود — طالب و جوینده انسان بود
روح بخشد زنده گرداند جماد — تا نباشد یکنفس او نامراد
زانکه هر کو هست بند و در مقام — مرده دانش که نیاشامد طعام
هر که او در ماند ای مرد طریق — تو مشو زنهار با او هم رفیق
گر قدم داری بگردان در جهان — تا بچشم چشمه بینی بوکان
که امانت دار عالم گشته اند — پی رو عصیان آدم گشته اند
هر که در ماند او امانت دار شد — یا ز بندان رفت یا بر دار شد
این امانت که حیوة مصطفاست — کز فیضش دل بیاجو رود جاست
که زمین و آسمان آن بر نتافت — کوه و ماهی ای پسر گردش نتافت
آدم مسکین که انسان نام او — در زمان برداشت پشتش زاد و تو
گشت حمال چنین بار گران — گشت سید اسم و نام جاهلان
آن امانت سر بکرده ای جوان — در مکان و خانه استاد کان
زانکه پست آن امانت میشدند — بسته اسم و دیانت میشدند
عارف بی قدرت ای جان پدر — هست امانت دار از وی در گذر
عالمی کو بی عمل باشد یقین — نور علم او بود اندر جبین
طالبان علم از و راضی شوند — مفتیی گردند یا قاضی شوند
زاهد بی علم و بی صدق و صفا — می نه بیند چشم او در روی رضا
بنده و فرمان بر عادت بود — عمر خویش اندر سر عادت کند
قطب دانا شاه گیتی صور — تو امانت دار شان ای سر بسر
هر دلی کش هست آرام و قرار — عشق را با او نباشد هیچ کار
ذوق عشق و عافیت دور از همند — زانکه ضدانند و از هم سر مسند
گر تو میخواهی که گنج لایزال — در ربایی ای طلبکار وصال
گرد شو در رهگذار مصطفی — تا در این ره باز یابی رهنما
رهنمایی کز ترا فانی کند — روی تو در ملک ربانی کند
تا نجویی این ظهور و طمطراق — می نمیری در پس پرده نفاق
تا نگردی از حضور خود جدا — بی نوایی را نه پنداری نوا
هر وصالی کش ملال اندر قفاست — واصل آن کمتر از برگ گیاست
مرد مردار عاریت دارد ملال — تا نشد عاقبت ز هر زوال
امت احمد نه بیند ما کس — گرد سرگین کی پرد غیر از مگس
امت احمد بحق زنده بود — کی به پیش بنده بنده شود
هر چه باید دادنش آخر حساب — ننگرد در روی آن مرد حجاب
چون رسید آن نقد در جان حبیب — خوش تصرف کرد بی خوف رقیب
با تو خواهم گفت شرح این درست — تا نگردی در طریق یار سست
تو مباش و نام جو خود مبر — تا چو آدم گم نگردی در شجر
تو مباش و من مگو در پیش یار — تا چو شیطان می نگردی شرمسار
خاک شو اندر طریق مصطفی — تا توانی کرد با جانان وفا

کم وفا نکند کسی کو با جو دست	خویش دیدن پیش جانان پر بدست	یک بریده کو بود از خود جدا	که بود راضی ز تقدیر خدا
نیست در عالم بجز روی دوست	که بجای آب ریم اندر سبوست	گر نداری زاد و رفتار سفر	در طریق و منزل احمد نگر

ابتدای قصهٔ هجرت بمدینه

ذکر آنحضرت بگوش جان شنو			تا نمیری همچو خر در چاه و گو
چارده سال از نبوت چون گذشت	محرم سر خواست روی ارد بدشت	تا زمین مقدمش گنج نهان	پر کند کفهای دست عاشقان
بی طمع شو تا کنی احسان کند	تا که احسانت قبول جان شود	تو طمع در مال و فعل کس مکن	شاخ حسن خود مکن از بیخ و بن
گر زبال و پر مرغان بر پری	تو زبال و نیع مردم برخوری	نفس را در کار کش چون بندگان	تا روی اندر صف آزادگان
هرچه گرد جمع جز بحب خدا	تو مجوز نهار از آنها جز بلا	قدر حاجت کسب کن ای یار حق	ورنه سارق باشی اندر کار حق
گر تجارت ور زراعت میکنی	چون ز حرص از قناعت میکنی	خائنی و سارقی و گمرهی	می نخواهی یافت از حق آگهی
گر همیخواهی که پرواز آوری	تا نه بینی هر زمان صد داوری	دل منه بر یک بشیز اندر جهان	تا بری ره سوی یار بی نشان
چند گویم روی در افل مکن	اقتدا بر قامت باطل مکن	تا توانی خوش قدم در ره نهی	چونکه برخیزد دولت خوش برجهی
تا چو شاه عشق روگردان شود	جسم تو با جان تو جولان کند	تا نباید خوردنت خار قدید	تا توانی چید گلهای جدید
کاین نگار جان ربای تن فشار	میکند هر لحظه در کویی گذار	تو مهاجر باش و دل برکن ز خویش	تا نه بینی از مقیمان زخم و نیش
زانکه مهرویان غیب اندر دیار	میکشند از بهر مشتاق انتظار	حسن بکر و آنیهٔ غیب ای پسر	بهر آنکس دان که گردد در بدر
در بدر میگرد و قدر وسع روز	کسب میکن تا شوی کان حضور	گر بدانی کسب چیست ای قباد	بر تن خود کی نهی بار زیاد
کسب خلق خوب کن همچون عرب	تا شوی همراه و همراز حبیب	تا نلافی از خود و هستی خود	تا نیاید بر تن و جانت لگد

نقل من واحد من اصحاب الحلاج انه قال قلت له حین الصلب اوصنی فقال علیک نفسک ان لم تشغلها شغلتک

چونکه شد حلاج رسوای جهان	کرامات کرده بد فاش و عیان	کرده بد گفتار خود با دل یک	خویش را بنموده بد پیش ملک
گر بدی همچون اویس اندر ظهور	در ملک معتقد رو بدی حضور	اندران ساعت که بد برد از خویش	نام حق میبرد در بازار خویش
زان نمیدیدند تو میش روی او	غصه میخوردند اندر کوی او	زین سبب پرسید از وی یک مرید	اندران ساعت که آن شیخ رشید
یک وصیت کن مرا ای سربلند	تا در آرم در عمل با چون و چند	گفت نفست را بشغلی بسته کن	تا نه بینی ضربهای کن مکن

نفس خود مشغول امر یار کن	ورنه برگ و ساز بند و دار کن	در اشارت گفت منصور الکلام	که در آور نفس خود در بند و دام
ورنه بر دارت کشد بی جود حق	گر روانه خوانده باشی در ورق	خوش شنو این بیت شاه معنوی	که چه خوش فرموده اندر مثنوی
آن نمانده طریق عاشقان	که ندیده کس طریقش در جهان	ره نداده در حرم نامحرمان	کرده مخفی آب در اسرار نان
سر نهفتن ای برادر خوی اوست	پیدا و انیست ای جویای دوست	خوشتر آن باشد که راز دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
با وجود راستی آن پهلوان	بر پشیمان اندران وقت ای فلان	گر نه ابله ز بود خود ملاف	سر باز دهر که آید در مصاف
بندگی آموز از سالار کل	تا ز خارستان توانی چید گل	یار جوی و یار بین و یار گوی	که حضور اینست و بس ای یار جو
در محبت کوش و دور از خویش باش	بارها گفتم بتو این راز فاش	تا تو باشی در میان باشی ملول	راحت از خود کی بری ای بو الفضول
تا تو باشی یار با تو سر گرانست	هرزه میگویی که جور از این و آنست	آن تویی تو چو خاک شوره دان	نیستی چون جنت معمور دان
لطفهای بی مکان بی نشان	میشوند از نخوت باغ جنان	بود عاقان مشک ای مرد حلیم	دیو میگردند و اسباب جحیم
زانکه هستی پست میگردد مدام	احمقان زان برنخیزند از مقام	زان بود آشفته زلف دلبران	که ز باد عشق می یابد نشان
دل چو بیند زلف آشفته یقین	کی نشیند باز بر روی زمین	همچو زلف دوست سرگردان شود	نیست با خود هر که او حیران شود
هر که حیران گشت نام خود نبرد	خودپرستای دوست این اصحاب نخورد	فاش میگویم بتو این قول راست	بی محبت کس درین ره بر نخاست
گر محبت بایدت ای دیو هیچ	خویش منما پیش یار خویش هیچ	همچو میت باش اندر راه او	تا که بود تو شود دلخواه او
چون نماند روح تو اندر بدن	دم زند فی الحال عیسی زمن	چونکه عیسی زمان آرد نفس	آن نفس بستان تو بی آز و هوس
زانکه اماره درین حالت یقین	همچو دزدی خفته باشد در کمین	چون ببیند نقد آید در میان	تا که برباید نهان نقد گران
تو ندانی که تویی یا غیر تست	آن نفس بربا تو بی اماره جست	تا چو عیسی روی کیوان کند	روح تو عیسی صفت جولان کند
نوش کن این بادهٔ تلخ غریب	تا کنم این شرح در شهر حبیب	تو مهاجر باش و ویران کن دکان	تا نگردی عاجز کون و مکان

ای عزیز بدانکه خاک مبارک حضرة مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم از یثرب برداشته بودند و با آب مهاجر سرشته بودند بدین سبب بود که در مکه ظهور فرمود تا صورة مهاجر و معنی انصار با هم آشنا شوند که حقیقت آب و خاک محبت می توان دید تو سعی بکن و وجود خود از پیش خود برگیر تا بدانی که این غیب بی جان

و مان چه میگوید که این معرفت آموختنی نیست دیدنیست و حال آنکه معنی معرفت دانا شدنست نه گویا شدن بلی
اگر دانایی گویا شو و اهل معرفتش گویند اگر امیدواری شناخت خدای تعالی داری ترک مطالعهٔ کتاب بکن
که سد راه خدای تعالی علم تقلیدیست و بس کوش نظم دار و اصول فقرا و مساکین و غربا بیاموز تا راه بمهاجر
و انصار بری و امت مصطفی علیه الصلوة و السلام شوی و الحمد لله الذی اعطی قلوب الفقراء و المساکین

مجسته نظرات الغیب

ای که میخواهی که دریابی وصال / گوش دل بگشای پیش علم حال
تا بدانی مقصد سر سجود / تا شوی دارندهٔ جود و وجود / هر عمل کز علم تقلیدست و بس / در بلیت نیستش فریاد رس
علم کان آید ز امر ذوالجلال / گرچه آدم تو از آن مبتلال / لیک چون فرمان نبی اندر زبان / ره بری بیشک بعیش جاودان
این حکایت که دلیل راه ماست / بشنو ار تو ره روی از بنده راست

حکایت هجرت

چونکه وقت هجرت احمد رسید / حسن فیض که رود در هم کشید / زانکه رزق و فیض غیب ای مرد حق / در مدینه حق نهاد اندر طبق
چونکه در مکه نماندش آب رو / در مدینه گشت بر کاسه و سبو / چونکه احمد شد ملول از کافران / سوی یثرب کرد یار از اروا
کافران گشتند آگه از روش / که نمی بینند سر رشته گشش / در یکی خلوه چو موران سیاه / جمع گشتند آن طلبکاران جاه
بد مکانشان خانهٔ بور کلاب / که همی کردند فکر ناصواب / رفت شیطان پیش آن قوم لوند / تا کند آن ابلهان را ریش خند
همچو شیخی ریش خود را شانه کرد / بر در آن خانه شد بهر نبرد / چشم خود تر کرد و شیادانه گفت / که مبادا ای عزیزان خویش مفت
شیخ نجدم من بکاری آمدم / دوش خوابی دیده ام زان نجودم / دوش چون گشتم مراقب ای یلان / بر گذشتم فاش از سقف آسمان
چون نظر کردم به اقلیم جهان / خلق عالم دیدم اندر فکر نان / رحمم آمد پیش حق کردم دعا / که دهدشان رزق بی زحمت خدا
حق تعالی کرد فریادم قبول / تا که شد مختار ارزاق این رسول / چون بدیدم این فتوحات چنین / خویش را دیدم بعالم در امین
باز کردم بنگه اندر زمین / من شما را جمع دیدم اینچنین / لیک دل تان بد پریشان و خراب / فی المثل چون تشنگان اندر سراب
چون شدم فارغ من از بحران وجد / بهر رحمت آمدم از کوه نجد / درد و اندوه شما دانم ز چیست / حیفم آمد بر شما این حال و زیست
مشورت با هم کنید اندر زمان / تا براندازید بیخ اندهان / تا بماند عرض و نام و ننگ تان / ورنه کم خواهد شدن نام بتان
چون شنیدند این ز شیخ نجد فاش / جمله افتادند اندر خاک پاش / بر فراز صف نشاندندش بناز / همچو اندر کاسهٔ سرکه پیاز

آن لئیمان چون شنیدند این دروغ / خنده افزودند چون مستان دوغ / باز شیخ نجد گفت ای سروران / رایها بنهید فاش اندر میان
تا در آرم فکر یک یک در نظر / بو که برسید از خیال خیر و شر / بس هشام پور عمرو اندر زمان / گفت گوییم فکر خود فاش و عیان
باید آوردش بحبس و بند و بار / تا نشانیمش چو دوران کنار / تا بپرسیمش ز تقویم و سیر / تا کنیمش عاجز و بی بال و پر
عامیست و نیست واقف از علوم / او چه داند سیر و آثار نجوم / چون شناند که دهد ما را جواب / اندر آریمش بمیدان خطاب
زور او از هم تشیعانست و بس / چونکه تنها گردد او ماند نفس / این رسن با همدگر بافند / در خیال هر زره تابی فشند
غافل از وحی خداوند علیم / بیخبر از شاه و راه مستقیم / بی وقوف از قدرت کرد آفرین / بیخبر از سر جان ماء و طین
نیست دور این مکرها از ابلهان / که نمی بیند بجز نقش جهان / گفت القصه بلیس کور سر / که نبد این رای ذی فکرت دلپذیر
چون بحبس آریم او را بیگمان / در پیش آیند مردم آن زمان / یا بحیلت یا بشفاعت یا بزور / می برندش باز در کوی حضور
دیگری گفتش که بیرونش کنیم / بانگ بر کلبانگ موزونش زنیم / شیخ نجدی گفت کاین هم بس خطاست / کاین سخن بر وی اشکل تدبیر ماست
کو بهر جا که رود مانند آب / سبز گرداند گلستان خراب / زانکه هست او دلفریب و جانربا / هر کرا خواهد کند او آشنا
گر کنید اخراج او را در زمان / فتنه پیدا شود اندر جهان / زانکه هست او جاذب و شیرین کلام / میکشد خوبان عالم را بدام
بعد از آن بوجهل آمد همچو دود / پیش شیخ نجد اگر ای نمود / گفت کای شیخ سموات و زمین / چشم بگشا رای و فکر من ببین
گفت برگو فکر خود ای بوالحکم / تا ببینم چیست تدبیر تو هم / گفت بوجهل از قبائل اهل شر / جمع گردانیم بی خوف و خطر
هر یکی بدهیم تیغی شان بجنگ / تا نماند در جهان آشوب و جنگ / تا بود او در میان این رنج هست / زانکه او آشوب و آزار دست
شور و غوغا از لب و دندان او / جمله عالم گیج و سرگردان او / چون نماند او بنی عبد مناف / می نخواهند آمدن اندر مصاف
هر که او شد در میانه هلاک / مدعی گو پیش قاضی رو چه باک / رفت انجیزی که قاضی دخل ساخت / همچو نادانی که حرمت منت باخت
گوی در میدان کجا گیرد قرار / خاصه اندر پیش چوگان سوار / شیخ نجدی گفت کای استادکار / رای و قول تست خوب و استوار
جز دویت نبود درین مکر صواب / ختم شد دیگر میاور فصل و باب / آمد از ایوان اعلی بر زمین / پیک حضرت پیش سلطان امین
گفت کای مهتاب و مهر استوا / سیر کن تا که جهان یابد صفا / خیز و منشین بر زمین ای روح پاک / تا شود خوش سبز و خرم روی خاک
شمع ایوان حقیقت ای رفیق / چون شنید این امر شد خوش در طریق / پیش تقدیر خدا تدبیر چیست / پیش آن زلف و گره زنجیر چیست

صد هزاران فکر و تدبیر محال / میم و جون اسپه سنگ باد حال
گوش دل آور به پیش ار حال / تا که مستیهات بیند زوال

اندران حال ار نه جبریل آمدی / فکر بوجهل این جهان هم زدی
چون نداری گوش الهام ای پسر / سر مپیچ از امر رای راهبر

گر عمل با علم تقلید آوری / در دو عالم نه بینی داوری
لیک چون از علم تقلیدی مجو / با حس صورة کل معنی مبو

علم حق گر حال خیزد ای پسر / منصفان دانند این علم و هنر
مرد منصف گر بود خوار و حقیر / بر دو عالم باشد او شاه و امیر

مرد بی انصاف گر چه شه بود / عاقبت فکر کجش در چه برد
راحت جاوید از انصاف دان / جان کند پیوسته بی انصاف جان

هر که باشد چشم او بر روی حال / منصف و منعم بود بی قیل و قال
منصف ای دل نه حسد دارد نه کین / زانکه منصف فارغست از کفر و دین

منصف آنکس دان که فارغ شد ز خویش / صورة فانی نه بیند زخم و نیش
هر که شد فانی خدا یار وست / معنی کونین در کار وست

هر که بر فانی زند فانی شود / جان فانی روح ربانی بود
چون محمد بود فانی ای پسر / لحظه لحظه می شنید از حق خبر

آیه و برهان و تنزیل خدا / راغب سوز و جویای فنا
قدر خلق خلق گفتم این سخن / که فنا برتر بود از ما و من

تو فنا شو تا بدانی حال چیست / معنی حال ای پسر در قالبیست
گر تو بینی خویش را همچون رقیب / در میان عشق و تصویر حبیب

منصفت خواند حبیب دلنواز / بعد از آن محمود بینی در ایاز

ای عزیز بدانکه کلید راحتهای دو جهان انصافست

و بس بلکه هیچ دری بر روی اهل انصاف بسته نیست و منصف کسیست که صدقش دلیل شود و سرش بی سرو پایی نهد که حقیقت حق تعالی سراپای ندارد و هر که در پیش اهل اسم و مشهوران عالم سری نهد از برای غرت خود سر فرود می آورد تسلیم شدن او لله نیست از بهر آن بود که حق تعالی روز فتح مکه با محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون در وقت خود نکتهای این آیه گفته شود حالیا بدانکه حقیقت این حدیث حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چیست که سافروا تصحوا و تغنموا تا مقصود سفر بدانی ای عزیز بدانکه حقیقت را اول و آخر نیست نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اسم پیدا کرد و بعد از آن اسامی و ظهور مخلوقات از آن نور پیدا شد و ترقی و تنزل در بنی آدم است در ملایکه و غیر آدم نیست در هر نفس بنی آدم که سکنت و انصاف پیدا شد جسم آن شخص برکت انصاف زندگی یافت و معرفت حق تعالی حاصل کرد و ابدی

شد و هر که منصف نشد در منازل بماند و حیوة کلی نیافت و هر که این دولت ملازمست پاسبانان حق نگذارند که او را در هیچ مقام آرام باشد تا صحبت یابد و غنی شود گوش بنظم دار و در سیر حضرت سرور عرب محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شرح این معرفت بشنو و بعمل آور و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم

چونکه روح بی نشان بی مثال / خواست تا بر هم زند پرها و بال
تا نماید روی انصاف و خوشی / تا شود پیدا مزاج آتشی

زانکه نا انصاف در پردهٔ عمی / خیمهٔ هستی زده با صد حجب
فعل خود بیند همه موزون و خوب / بیخبر باشد ز اسرار قلوب

چون ندارد استقامت از خدا / دایما مشغول باشد با هوا
گر جهان اندر تصرف باشدش / بهر دانگی باشد اندر کش مکش

چون نماند کرد هضم آن طعام / حرص خوردن باشدش بی طعم کام
هر که او انصاف دارد در درون / از حد خود یک قدم ننهد برون

گر بود زاهد بسازد با بهشت / ور بود تنگر نشیند در کنشت
ور بود عالم نجوید مال و جاه / جوهر خود را نفروشد بکاه

ور بود قاضی ببارد با قضا / دخل در عرفان نسازد در ملا
عارف حال و دل آشفتگان / واگذارد در جهان بی نشان

مرد واعظ گر بود منصف بتن / نفس خود سازد بنزد حق امین
آنچه میگوید بجای آرد نخست / تا تواند بسپرد نقل درست

مرد منصف محرم سلطان شود / زانکه شاه از دست او ایمن بود
هر که منصف نیست آخر در جهان / رو سیه گردد به پیش دوستان

ای برادر نقد حال و زر و مال / میکند چون روح سردم انتقال
هر که میخواهد نگردد شرمسار / گو مبر نام خود و امسال و پار

پیش آن چیزی که باشد سر بنهد / تا درخت جست و جویش بر دهد
تا تواند حق انصاف و وفا / جای آرد تا نیفتد در بلا

هر که را انصاف باشد در نهاد / کی چو قوم موسی او زله نهاد
گر تو هستی آل و یار مصطفی / هیچ منگر سوی قبهٔ یوسفا

کرده احمد بهر آل خویشتن / با دو دست و دو دل دعا از ذو المنن
که مکن آلم گرفتار امل / تا بود در یادشان دایم اجل

قوت وقت و حال شان ده ای کریم / تا بود دلشان چو جان من سلیم
زانکه هر جا که شود اموال جمع / جان خاصان را بسوزاند چو شمع

تو در آن ایوان مجو انصاف باز / که چو حرص آمد نماند غیر آز
ناز و آز و شهوت و کین و حسد / هم ز نا انصاف می یابد مدد

تو بتسلیم خود رضا ده چون عرب / تا شود مشتاق تو جان حبیب
تا بیابی دم بدم از حق نظر / تا نمیری همچو خر در رهگذر

ای عزیز چون شخص حق انصاف بجای آورد قابلیت نظر محبت پیدا میکند پس حق سبحانه و تعالی مینماید بلکی که موکل وادیست که از اسم قهار فیض میگیرد و آن وادی دوزخ هفتم نام دارد تا آن

ملک با مر و فرمان خدای تعالی بقدر یک برق درخشان ازان دوزخ جدا کرداند و با ورد و درجان این
منصف صافی انداز د آن سالک زاهد خاشع که یک ساعت پیش ازان برق سوزنده مسکین و محزون
بود بسبب آن برق در حال اشفته شود و دعوی سرفرازی بکند و میل بلطایف زمین کند و قصد جنها کند که
بیاشامد اگر دران حال مربی نباشد که او را نگاه دارد آن برق سوزنده او را بعشق اندازد و بدوزخش
برد و این برقست که اتش محبت مشهور شده است و آن وادی که دوزخ منفقین نام دارد وادی
غفلتست و اتش محبت ازان وادی جدا میشود هر سالک که بی پیر باشد البته بی شعور بآن وادی باز
گردد و نیست شود و اگر پیر کامل دران حال حاضر آن مستمند شود آن اتش محبت مستیهای آن
سالک را بسوزاند همچون بیماری که مسهل بامر حکیم بنوشد و علت از و جدا شود و اگر سالک در سایه
عنایت پیر میل بظهور کند و بران علمی که از نفس پیر فرا گرفته باشد عمل نکند باستقامت حال نرسد و تشنگی شود
و منافق گردد بعد ازان غیرت حق تعالی او را باسفل سافلین اندازد قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار و آن اتش کار با اهل شرع ندارد کار با طالبان راه خدا دارد که قدم در راه نهاده باشند
و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شرح این سفر می فرماید که السفر قطعة من السقر گوش نظم دار
و حاصل این کلمات در سیر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بردار و الحمد لله العلی الکبیر
ای عزیز در باب انصاف سخن خواهد گذشت تو نیک تامل کن تا فایده برگیری تو بدانکه حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میدانست که کافران بصیر حقیقت آنحضرت صلی الله علیه و علی
آله و سلم نمیشد و حق سبحانه و تعالی محبت خود در دل ایشان ننهاده است و گوش ایشان از کلام خود
شنوا نگردانیده است انصاف نباشد که از ایشان بگریزد بسبب انصاف که داشت دعای
بد در حق ایشان نمیکرد تا فقرا و محبان آنحضرت بدانند و زود از نادانان نرنجند و انصاف
بدهند که خدای تعالی چه عنایتها در حق دوستان فرموده است که مشهوران عالم ازان
دولتها محروم اند پس روا نباشد که اغنیای حق که فقیران جهانند از مفلسان سرگردان که اغنیای

زمانند رنجند گوش نظم دار که ذکر انصاف میکند رد و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم

بی غرض شو بی غرض ای مرد نغز — اندر آ در کوی انصاف و ملغز
علم تقلیدی بهل یکبار کی — خویش را در جاده پرخار کی

تا بگویم شرح بحر و بحردان — تا بری تو ره بسوی فیض زمان
ذکر سیر شاه شاهان گویمت — بو که از بن بر کنم بیخ غمت

چونکه اهل مکر و تزویر و حیل — فکرها کردند از بهر جدل
جبرئیل آمد بر شاه کنوز — که بنوبت را نفرس ای مهر روز

شب درین منزل مباش ای بیحیا — تا جهان گردد ز خوبیت آشنا
دشمنان اندر کمینت کرده اند — بیخبر جام ز حیرت خورده اند

زود برخیز و رها کن این مقام — در لحاف خود نهان کن ای امام
در مقام خود بخوابان مرتضی — بعد ازان رو سوی غار ای صفا

خویشتن پنهان کن از چشم احمقان — تا بماند در نهفت این روح و جان
زان علی را جای داد آن شاه — تا بماند در جهان پوشیده سر

این ولایت که تو نامش میبری — با نشاط کفر دارد همسری
کفر و عشق و مایه سر ولی — مجتمع دان در درون صیقلی

این نبوة حاکم این سر گشاست — لیک در صورة چو دایه مهربانست
این نبوت صورة سر دو جهانست — در نهاد او ولایت همچو جا

گر نبودی این نبوة در ظهور — روی ننمودی بعالم در سرور
در جهان هر چیز جای خود نکوست — که دو عالم مایه اش از رنگ و بو

رنگ و بو بیشک نرسیدی وقوف — کی بزد قیاد شربت بی ظروف
تربیت از حق گرفته مصطفی — در خلا و در ملا و از جفا

زین سبب گشته علیم فاش و غیب — تو مبینش دور حق بیشک و ریب
بی مربی کی بیابی این وقوف — که ندارد این روش ره در حروف

بی غرض بشنو ز من این قول راست — تا بدانی که کسی خود بر نجات
بی مربی برمخیز از جای خویش — تا نگردی گم تو اندر رای خویش

یا مشو سر دا نما چون یاوه باش — یا دو روزی در پی دانای باش
که ز تقلید ای پسر کس ره ندید — بی مربی کس ولا که ندید

این کتاب و حرف بهر غافلانست — غایب ای دل غافل از اسرار جا
شاه رومی آن حقیقت دان فاش — که جهانها گشته روشن از صفاش

انجمن فرمود بشنو بی غرض — تا ننوشی سرزبان زهر مرض
تا نیابی در میادین بی عقول — تا که نهی از هوا دین و اصول

چیست او انیست سیر تن بجان — تا نگردی بی سر و بی جان و تن
هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا

شرح این با تو بگویم یک بیک — تا نماند در درونت هیچ شک
تو بانصاف ای اگر نه احولی — که نه در هیچ میدان چون علی

او بچشم عشق بیخود بنگرید — کاندران دیدن تعین کفر اندید
خواست تا در صورة آرد نور عشق — شد خبردارش ز فغفور عشق

گفت سر عشق ناید در ظهور — عشق باشد همدم اهل قبور
عشق را با کدخدایی کار نیست — قامت عشق اندرین بازار نیست

عشق با صورة نیامیزد تعین عشق مهر بی نشانست ای امین
عشق و دنیا فسق و ایمان ای همام تو مجوز نهار اندر یک مقام
لیک با کفر و ولایت آشناست لیک داند هر که او با رهنماست
گر نه عقل کل بود اندر میان کم شوند اندر میادین عاشقان
زانکه عاشق در بدایات فقیر بد باشد بد چون طفل صغیر
هر که نبود پیر پرور ای پسر از طریق عشق بارد سر بسر
تا نیاری نقل روشن ای عزیز کس نیارد در ردی در ردی ادیب
این حدیث محکم خوش استوار بشنو و بر اسب همت شو سوار
تا رفیق و همدم احمد شوی تا امیر کشور بی حد شوی

عن علی بن الحسین بن علی علیهم السلام ان المسور
بن مخرمة قال ان علیا خطب بنت ابی جهل وعنده فاطمة ابنة النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فسمعت
بذلک فاطمة فاتت رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم فقالت یزعم قومک انک لا تغضب
لبناتک وهذا علی ناکح ابنة ابی جهل فقام رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم فسمعته حین تشهد یقول اما بعد
فانی انکحت ابا العاص بن الربیع فحدثنی وصدقنی وان فاطمة بضعة منی وانا اکره ان تسوء وها او
قال ان تفتنوها والله لا تجتمع بنت رسول الله وبنت عدو الله عند رجل واحد ابدا فترک علی الخطبة
متفق علیه ای عزیز صد نوبت صفت را بهانه نوشتم و دیگر باره بسر می نویسیم تا باشد که یاران بعالم خود بسازند
تا هر لحظه عذاب گوناگون نکشند بدانکه دنیا و اهل دنیا و هرچه در دنیاست در تصرف شیطانست و آخرت و
هرچه در آخرت امکان ظهور دارد در حکم مصطفاست صلی الله علیه وعلی آله وسلم و ملک حق که عالم
فناست آرامگاه اهل محبتست و این کتاب را بدایة المحبة نام نهاده اند هر که دم از محبت خدای
تعالی میزند می باید که نظر در دنیا و آخرت نکند تا تعلقات او را بدنیا و آخرت نیز از دو اهل محبت
می باید که طلب پیر کند نه طلب علم و عمل و اگر انکه پیر نیز پور نیابد بتقوئی که حضرت مصطفی صلی الله
علیه وعلی آله وسلم فرموده باشد بجای آرد و تقوی مطلق انست که هیچ تعلق نپذیرد و اگر محبت
انسانی پیدا کند می باید که خود با عشق کند نه با محبوب تا حقیقت محبوب با او صلح بماند و رسوای دو
جهان نشود و اگر بی اختیار متصرف صورت معشوق شود شیطان او را بدست اهل شرع
سپارد تا ادبش بدهند و روسیاه دو جهان گردد و بحقیقت عشق نرسد و کشف مقاماتش نشود ای اخی

اگر شخص اهل دنیا یا اهل آخرت باشد بکه بی مربی دم از محبت زند که اهل دنیا و اهل آخرت تربیت کتاب
را بمقام خود برند ولیکن اهل محبت بی مربی حظ از محبت برنگیرند بجهت این حضرت مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وسلم دعوت بمحبت نفرمود که طریق محبت در وصیت و گفت و گو در نمیگنجد گوش بنظم دارد و خود را
رایگان در مباز و در فکر مربی باش و صلی الله علی محمد و آل

ای محب خویش پیری طلب که بود خاک ره شاه عرب
هر که محو آن پی و آن ره نشد واصل خوی خوش آن شه نشد
در ره او خاک شو کاندر رهش می ببینی فاش خسار مهش
گرد نابالغ نگردد طالبی گر بنابالغ میل داری غالبی
هر ناقص حسن بی سر چون بشد مرد شو و ز بود این هر سه مخند
هر که حق نشناخت ای جویای حق لاجرم افتد بدنبال ورق
تو ز غفلت غایب از حق گشته هر بود خویش احمق گشته
زادهٔ حق که نفوس واصلانست هست هم از تو و در تو نهانست
تو همی خواهی که زادهٔ جاهلان همدم لطف خدا سازی عیان
کی بماند در دلت مهر بلند گر شوی اندر طریق حق لوند
چارهٔ این راه همراهست و بس می نبرد بی رفیق این کوی کس
پیر باید اندرین دم پیر پیر تا شود در سر فتادن دستگیر
زانکه در کوی محبت ای پسر آفت و خیز انست دایم خطر
گر همی خواهی نیابی آفت و خیز ره مده در خویشتن خشم و ستیز
پیش پیران هر که نبود با ادب در میان آتش افتد چون حطب
چون ندارد پاس حق آن نظر همچو عاصی او فتد اندر سقر
همدم خامان و عاقانش کند مست گرداند و نادانش کند
افکنندش در ره عشق صور تا فتد در چاه اسفل بیخبر
زانکه حسن بی معانی اسفل است کی کند فریاد هر کو واصلست
تا درین ره دل نگردد مستقیم باشدش از سایهٔ خود خوف و بیم
چونکه گردد خوش قوی دل در طریق دشت و دریا میشود با او رفیق
هر کجا که مستقیمی بگذرد از مغیلان گلشکر بار آورد
استقامت بایدت ای جان باب از امور پاکباز ان سر متاب
تا نه بینی بند و زنجیر دراز تا بری محمود با خود چون ایاز
گوش بگشا کید و رز و لب ببند تا نیابی از نفوس خود گزند
تا شوی ستار و خاموش و علیم تا توانی رفت در زیر گلیم

حکایت

مصطفی روزی بهنگام رضا گفت و گو میکرد با اهل صفا
ناگهان آمد یکی خرقه بدید مصطفی آن پرده پیش خود کشید
خوش تامل کرد در پردهٔ عیان بعد ازان رو کرد سوی دوستان
گفت با یاران که بی گفت و عمل آمده نقش کفن پیش از اجل
این لباس غیب ای اصحاب من هست پیشک چون مقوای بدن
زانسبب کاین تن مقوای دلست پاسبان دل یقین مشکلست

این گل گلناک پنهان بود   تا که بویش نشنود هر نیک و بد
من همی خواهم که این حله گران   در میان امتم باشد عیان
بعد از آن آن خرقه با صدیق داد   گر تأمل کن درین تیغ رفد
بسته از خواجه عتیق آن خرقه زود   منتظر بد تا که خواجه لب گشود
گفت با صدیق شاه کائنات   گر تو بدهم من این خرقه کدات
تو چگونه پوشی این سپا لباب   چون نگه داری بگو تو حق ناب
در جوابش گفت صدیق حزین   که نمایم در جهان صدق ای امین
خواجه بسته خرقه با فاروق داد   بعد از آن فرمود کاین جامه بداد
گر بدوشت تو در آید چون زره   چون گشایی بازگو بند گره
گفت با سالار کل آنکه عمر   که بگوشم من بعدل ای دادگر
از عمر بسته لحاف عاشقان   داد با عثمان و گر اندر زمان
گفت آن دریای حلم و کان راز   در دو گوش عقل ذو النورین باز
کر گران کوه وشد افتادگان   باروی شهد تو گردد در زمان
چون نشینی بازگو اندر حصار   زیستت چون باشد اندر کو و کار
گفت بتسلیم و باشرم و حیا   سر بزانو بر نهم بی دست و پا
خواجه صامت گشت با او نیز هم   گفت با حیدر بیا ای ابن عم
چون ز پیش آمد علی آن خواجه گفت   کامده اندر زمین این قبه منت
این قباب اهل حقست ای پسر   زین گریبان هر که آرد سر بدر
سر فرو نارد به پیش آفلات   زانکه چشم شیعه بیند غیر ذات
گر بدوشت افکنم این غم گداز   چون نگهداری تو این شمشیر آز
مرتضی گفتا که غمخواری کنم   بر همه افعال ستاری کنم
کفر و عصیان همه خلق جهان   من کنم در زیر این خرقه نهان
در خیال خود نیارم کوه دین   که ندارد ره بجانم حقد و کین
مصطفی فرمود در پوش این کفن   تا بماند در دلت حب الوطن
آن ثیاب کوته پاک از هوا   مصطفی بسپرد پیش مرتضی
با ادب باش و مجو از او جنگ   تا نگردی در طریق دوست لنگ
روا احادیث محمد باز خوان   تا نهی سر پیش پای راستان
تا چو در پوشی لباس راضیان   می نگنجی در زمین و آسمان
کاین سموات و زمین ای مرد را   نیست بیشک جای او خواهی کجا
پیشتر از مرگ تو خود مرده شو   هان مکن خود را درین وادی گرو
تا بیابی عزت و حب حبیب   تا ببینی هر نفس گل غریب
ای جبالی و اگر از این زر و آل   که از نهانی فزاید قیل و قال
خرقه پوش ازان کنند و کو جکار   یار رسند خرقه پوش ای یار یار
آن خلافت وان امارت ای عمید   هست عشک در خور هوم زید

حکایت

این حکایت بشنو از آل نبی   تا بیابی ای دل و جان آگهی
چون حسن ابن علی مرتضی   زد علم بر خاکدان سوفا
زور ناکان جهان قهر آ   روی آوردند در آن شهر یا
آن علم انداخت و اندر خانه شد   سوی عهد و جانب پیمانه شد
ملک دون اندر برد ونکند   شد خلاص از کار زار و بند و بند

ای برادر گر نمی دانی ز ده   در صف مردان میان پایان ازان
آن نبی کرمست از مصطفی   مصطفی فرمود در مرتضی

پاکان از بهر تیغ خویشتن   طعنه آوردند بر روی حسن
بهر جاه عارت آن ناقصان   جو زمیکردند با آن جان جان
آن امیر و شاه و سلطان ملوک   کرد و خشش بود بینای غیوب
خوش نگین بود شه بر تخت فقر   زانکه بد همراه جانش تخت فقر
یک صباحی آن شه دل مستقیم   خفته بد بر فرش خود بی خوف و بیم
نرگدایان از برای مال و جاه   آمدند اندر بر آن پادشاه
گوشه فرش امام با صفا   بر کشیدند و فتادان شه بدور
می بخندیدان عزیز گردگار   زانکه می دید این جهان بی وقار
فاش میگفتند کای عار زمان   خوار کردی خوار قوم مؤمنان
گفت با آن غافلان بی وقوف   که نیم من عالم امور حروف
جان مرا عارف ز اسرار خداست   زانسب فارغ ز اسباب فناست
عار دنیا به ز نار آخرت   من بجان بدهم وقار آخرت
غافلی گفتا شفیعت مصطفاست   دستگیر و کارساز مرتضاست
در جواب آمد شه اسرار دان   که شفاعت هست بهر غافلان
غافل و کور و کر و افتاده بار   دستشان باید گرفتن در گذار
خلق و رحمت و شفاعت ای فضول   هست فی الجمله برای گیج و گول
غرت و ذوق محبت بی غرض   می نه پسندم که او دارد عوض
بهر منظوران شفاعت کی بود   در دل واصل شفاعت کی بود
عذر بد پیرندا ما از زنان   مرد کی عذر آورد ای پهلوان
هر که بخشندش بر اندیشش یقین   می نه پسندد منزل حق الیقین
منزل از زاد کان جنت بود   جای اهل ای خواجه بی منت بود
زانکه حب دوست با اهل فناست   که محبت فارغ از اهل هوا
چون محبت نیست در بخشش یقین   من نخواهم کرد رو با آن لعین
نی پیمی نی خلیفه انبیا   گر بباید دادنم داد و سزا
کس بمن نسپرده این کله و چشم   از چه باید خوردنم این جام غم
من گدا نم گر بباید مردنم   از چه ضرب جهل باید خوردنم
میروم چون مست اندر شیب دلق   تا ز دست من بنازارند خلق
تا نباید کردنم گفت و شنید   گر که پرده دوخت گر پرده درید
این بگفت و طامعان را دور کرد   دیده حرص و امل را کور کرد
ای که میخواهی نگردی شرمسار   دست ازین تصویر معنی بدار
گر نگشتی این دهان من پلید   می دریدم پرده هر نا امید
گرنه حسن خلق جانان دیدی   پرده های زاهدان بدریدی
چونکه دارم خرقه فاش از مرتضی   میکنم بر رای آن شه اقتدا
چونکه شه با خرقه ستاری فزود   پی روی شه کنم از بهر سود
دیده بر دوزم ز افعال جهان   تا نمیرم در بن چاه گمان
تا توانم در صف آیم مردوار   تا نگردم پیش جانان شرمسار
چون ز رنج دان خرقه ای مرد طریق   نفس خود گردان درین وادی رفیق
تا توانی غارت دلها کنی   تا درین ره همدلی پیدا کنی
مصطفی بسپرد یاران در غزا   تا که بنمایند در عالم صفا
چونکه راح میشدند آن سالکان   مصطفی گفتی ببند اندر زمان

کای عزیزان این غزای سهل بود / کر درشهر صور زان بر کشود
چون مسلم شد جهان کب کار و / نفس را آرید اندر زیر بار
تاکه بتوانید بردن ره بسیار / می بباید کردتان غزو کبار
زان نفرمودم در اول این عمل / کر نداری دل یقین جنک جدل
کر بر دی نفستان در ابتدا / می نمیرفتید مشک در غزا
زانکه جنسیت کشد هر با بر / خار و کل باهم بود اندر سفر
چونکه کل کردد جدا از خار بن / لایق آتش بود خار کهن
فاش میکویم کنون ای رهروان / که بیفشارید نفس بی امان
اهل دل با صورة غیرش چکار / اهل دل باید نکردد آشکار
اهل دل با جنک و صلحش کار نیست / زانکه اندر ملک دل آزار نیست
کر تولی میکنی با اهل دل / غیر حب یار فی الجمله بهل
مهر و مهر اهل دل اندر دل نشان / بعد از آن دستی بعالم بر فشان
تا نداری این چنین خوی ای فتی / هان مرو زنهار در خرقه فنا
ور نداری استقامت همچو کوه / رو طلب کن در خرابات این کروه
زانکه هر کو در جوار هر که رفت / میشود اندر مرور او نیز زفت
ور نیابی طوبی پر برک و بار / هان بکیر ای دل بهر منزل قرار
کو بکو میکرد و میشد دربدر / تاکه بوجهلان نیابندت اثر
همچو عیسی با جو احمد مسکر بز / تا نه پیچند بت همی اهل ستیز
شهسوار جمله مردان خدا / بیشک و شبهه علی مرتضی

حکایت

ناکهان در بصره شد آن شیر حق / تا نماید تیزی شمشیر حق
رفت اندر مسجد بصره یقین / آن علیم شهر شهر کفر و دین
ز دبان اهل ثروت و ریا / بود مجد اندران دار صفا
جونکه شه دیدند آن اهل نفاق / همچو بزر رفتند تا سوی وثاق
شه بفرمود آن سایه غافلان / تا برون انداختند اندر زمان
دید در پهلوی محراب امام / منبری بس با وقار و احترام
شیخ بصره ای پسر یعنی حسن / بود بر بالای آن اندر سخن
نصح میفرمود با سوز و نیاز / شد به پیش منبرش آن کان راز
شیخ معلومش نشد کان شاه کیست / چشم صورة را بمعنی راه نیست
زانکه شه برفرق کردون بلند / بسته بد بند شتر همچون کمند
با وجود علم و استدراج او / بود با پالاهنک اشتر تاج او
کفت شه با شیخ بصره کای جوان / جونکه غالب کشته بر مردمان
نفس خود را در کمند آورده / یا شراب از جام شیطان خورده
جون زکوزه مصطفی آن شیخ شاب / خورده بد ای تشنکان یک شربت آب
مرتضی را زیر قبه حق بدید / از سر منبر بسر سویش دوید
کفت با حیدر که ای شه یا علم / می بنی لایق زخود من عاقلم
مرحبا فرمای بجان فرمان برم / شه نوازش کرد با صد کرم
داد اجازت که حسن کوید سخن / زانکه خالی حسن از ما و من
ای برادر کرده ام عهد جدید / کر نیارم در نظر قوم یزید
هر که شد داخل ابا شاه کبار / کی بر پیش وجا زش باشد قرار

فاش ترکو شرح مردان غریب / تا نهان ماند رخ خوب حبیب

قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز حقیقت این حدیث وحقیقت حدیث قدسی که حق سبحانه وتعالی میفرماید که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری بشنو باشد که نزدیک آیی و دور نروی و معنی این حدیث نیز اعتبار کنی که حضرت حق تعالی میفرماید محبة الفقراء ای اخی بدانکه غریبی که در شهر خود بتجمل باشد چون بتجارت رود لباسهای مختصر و کهنه می پوشد تا بمعاملت کاه رسد پس البته بجهت خرید و فروخت بحمام رود و جامها که در ان شهر پوشند بپوشد و بجهت سود ببازار رود و کار بگزارد و برود و در منازل که متاع خود در آنجا نه پیند و فکر نزدش نباشد هر لباس که در سفر داشته باشد از خود جدا کند و هیچ آشنائی با اهل آن موضع نکند و عارش نباشد که کهنه پوشیده است یا پالاهنک شتر بسر دارد یا جادر مصری نه شانه بریش در آورد و نه طره آویزد از بهر آنک اسباب و قماش و بار و انش از پیش میروند و بجهت زاد بشهر آمده است البته قرار نکیرد و در پی قوم خود روان شود و آنکه اصحاب قبورش میکویند در هیچ منزل خود را ننماید خواه در سیر و خواه در منزل کوش بنظم دار و حقیقت این نثر در هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بشنو وصلی الله علی محمد و آله وسلم

شاه و سلطان غریبان مصطفی / چونکه آمد در برش پیک خدا
کامشب اعدای تو ای جان جهان / بند کینت بسته اند اندر میان
اینک اینک میرسند اندر بیت / تا تلف سازند این جام و بیت
امشب ای خورشید روز طالبان / خویشتن پنهان کن از چشم جاهلان
این عمت را بکو بیخوف و بیم / در مقام تو بخسپد ای علیم
مرتضی در جای احمد تکیه کرد / مصطفی بکذاشت آشوب و نبرد
مصطفی شد خوش بغار اندر نهان / باز کویم یک بیک شرح و بیان
مشرکان بر کرد خانه مصطفی / جمع میکشتند مانند بلا
راهها بر بسته بودند آن سکان / تا بدرند آن شهنشاه زمان
تا بروز آن کافران بسته چشم / عیش میکردند با طغیان و خشم
چون جهان آزاد از مهر حق جلی / بود بر فرش حبیب حق علی
بر دند پرخسان باد هوا / که ببد بر فرش عادت مصطفی
با علی کفتند چون از جای خواست / که بکو با که احمد در کجاست
کفت حیدر که نماز شامگاه / شد نهان در ابر غیرت همچو ماه
حق رفیق اوست ای بیکانکان / از رفیق حق کسی باید نشان

یار حق محبوس تن آن گرد خاک / زانکه شیطان دید هر گز تن پاک
مرد حق چون خوی حق دارد مدام / سر حق هرگز نمی آید بدام
گوش کرشان هیچ نشنید این شعر / روی خود کردند چون کوران ز شر
گوید ابن کعب کان شب که رسول / خواست پنهان گشتن از قوم فضول
چون برون شد مصطفی اندر شتاب / رفته بد آن مردکان دلشاد خواب
از زمین برداشت آن شه مشت خاک / ریخت تا گردد خیال بد هلاک
سوره یس همی خواند آن شه دو / تا شود آیات رحمن سد دیو
چون ز ابر و میغ بگذشت آن قمر / شخصی آمد کرد عاقان را خبر
که محمد مشک از عاقان گریخت / بر دو چشم دشمنان هم خاک ریخت
چشم بگشادند از خواب گران / گشت خون از چشم آن عاقان روان
از ستیزه جای خود بر خاستند / روسیاهی شرک و جهل اراستند
نام شان من ننیارم در کتاب / زانکه دارم درج جانان شتاب
زانکه جانم هست مشتاق حبیب / نیست ذکر غیر همراه غریب
زانکه حب و بغض و فکر و اشتغال / در دل راضی ندارد هیچ کار
در دها و جورها گشته دوا / در صف پاکان نباشد جز صفا
ای حریفان چون صفا آمد پدید / از دیار خویشتن هجرت کنید
چونکه مستی آمد و هستی براند / مهر ساقی در درون باید نشاند
تا نگردد باز دل سرد و حزین / از خیال کفر و دین و جنگ و کین
مقصد این گفت وگو ای بوالوفا / هست بهر طالبان و رهنما
تا که حد خویش بشناسند پاک / تا نگردند اندرین وادی هلاک
تا نیارامند در ره چون غریب / تا صفا یابند از روی حبیب

ای فرزند ذکر خروج حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و شرح بلیات آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم و امت او بدانکه حق سبحانه و تعالی هرکرا برگزید و خواهد که با او دوستی کند نگذارد که اهل زمان با او الفت گیرند بلکه با او خصومت کنند از بهر انکه اسباب هوس و آرزوی گوناگون ملازم اهل جهانست و علما و مشایخ و صلحا و ناقصان صورت پرست بی معنی چون با اهل جهان انس گیرند خوی ایشان بر گیرند و طریق اهل حق شان از دست برود و اگر این معرفت در خاطر مبارکت در نمی آید تامل کن و به بین که بعضی که درین زمانها مشهور بودند که از اولیا اند فرزندان ایشان سلطنت میکنند و بعضی که سلطنت شان دست نمیدهد در بند و زنجیر امارت و شیخی اند پس نباید شان رنجیدن آن قومی که خدای تعالی ایشانرا در پردهٔ ملامت نگاه میدارد و اگر ازین فقیر باور نداری از خدای تعالی بشنو که میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و تحقیق بدانکه عتاب حق سبحانه و تعالی ملامت عاقانست بشرط انکه بجواب مشغول نشوند و آن افعال

ناپسندیده که جاهلان نسبت بایشان کنند در ایشان نباشد که حق تعالی جزای نیک و بد بوعده میدهد قوله تعالی وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون وجهی دیگر انست که بهشت که جزای علم و عمل و خیرات پسندیده است و رویت حق تعالی موقوف بملامت و بلاست وجهی دیگر آنست که قومی که بصحبت اهل فقر و فنا مشرف شدند البته بوی محبت خدای تعالی و حبیب خدای تعالی بدماغ ایشان میرسد و دل ایشانرا در ابتدای حال خبر از ان محبت نیست و خوف خدای تعالی به برکت آن بوی محبت در دل این قوم نمی ماند و چون باستقامت محبت نرسیده اند درین حال اگر اهل زمان خبث و غیبت این قوم نکنند بی باک شوند و بفسق افتند و بچاه غفلت فرو روند پس خدای تعالی آن خبیثانرا پاسبان سالکان راه خود گردانیده است پس واجبست که ازین پاسبانان نرنجند که شاید که ناگاه بنظر اهل کرم در آیند و فلاح یابند و این نادر باشد هر که تواند که آزار باهل محبت نرساند بهتر بود که قهر خدای تعالی در عقب ملامت کنندگانست گوش بنظم دار که ذکر سلطان فقرا و انیس غربا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میگردد و ملامت کشیدن آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما

این روایت بشنو ای مرد ملول / تا بپا موزی ره و رای رسول
تا بنوشی جام صبر اندر بلا / تا نپیچی سر ز اکراه خدا
تا ز خیرات خدای برخوری / تا ز فکر راحت خود بگذری
چون مسلمانان بجان تنگ آمدند / تک تک اندر راه یثرب میشدند
پیش احمد رفت صدیق غمین / که شدم بودن اینجا پیش ازین
رو بهجرت میکنم ای محتشم / بار این عاقان بگو تا کی کشم
گفت پیغمبر که من هم انچنین / میکنم پیش خدای خود حنین
که خلاصی یابم از بیگانگان / تا بیابد جانم از درد امان
حق نمی فرمایدم فاش و نهان / که در آید وقت هجرت بی گمان
تو رفیق من شوی بهتر بود / که روی خود در میان نیک و بد
گفت با او جان صد چون من فدات / جان نگه میدارم ای جان از برات
رفت صدیق حزین دلفگار / روز و شب میداشت گوش انتظار
تا در آمد امر حق سوی حبیب / تا جدا گردد ز هم یار و رقیب
تا محبت وانماید دست خویش / تا بگیرد مرد عاشق صف پیش
تا نماید قامت اثار فاش / تا نماند سست پی در قبله جاش
تا که نور زهد و سوز عشق و درد / روی بنماید همچون آل و زرد
زانکه در روز ازل ای ساده دل / دور بود از یکدگر آب و گل
چون درین وادی در آمد نور و نار / متحد گشتند بهر اعتبار

تا که دید آرام و که شد بیقرار / تا که یادش بود در دو عهد یار
ای جمالی چند گویی این رموز / با یتیمان فاش بنما این کنوز

ای عزیز بدانکه ولایت صورت دل دارد و نبوت صورت دست راست دارد و حکمت صورت دست چپ دارد و هر دو صورت بار ادب دل جنبانند زنهار اگر میخواهی که لذت از حیوة خود برگیری معرفت و شناخت حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم پیدا کن و این چنانکه در ابتدای مصباح گذشته یاد گیر تا بدانی که حضرة محمد صلی الله علیه و سلم بیش از انست که اهل کتاب دانسته اند و تنها اینست

آفتاب حسن احمد ای پسر / از هزاران روزن آرد سر بدر
نور علمش عالم آرایی کند / نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند / نور زلفش حل مشکلها کند
نور لعلش باده در جوش آورد / تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان / اهل خود را میکند بی خان و مان
نور جانش می نگنجد در حروف / غیر مستانش ندارند این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل / فانیان دارند این را در بغل
نور جانش آینهٔ عشق خداست / آینهٔ عشق خدا عین بلاست
هر چه گویی ای جمالی غریب / بیشتر ز انست نعت آن حبیب

گوش نظم دار و حظ از ذوق حال بردار و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم

حق تعالی خواست تا نورانیان / سر فرود آرند پیش خاکیان
آن زمان که خواجه هجرت می نمود / گفت با جبریل و میکائیل زود
که یکی تان زندگانی بیشتر / داده ام روز ازل از آن دگر
این حیوة خود بهم یکسان کنید / تا که با هم دایما جولان کنید
تا جدا از هم نگردید ای مهان / در روشهای زمین و اسمان
چون مخیر کرد حق آن سادگان / لال گشتند آن زمان از بیم جان
حق تعالی پرده شان بر رو فکند / تا نه بینند از خیال خود گزند
بعد از آن فرمود با آن پرزیان / که روید اندر زمین بهر امان
رفت میکائیل با پیک امین / تا بر آن زهر نوش نازنین
شد دهانم تلخ همچون زهر مار / که شدم واقف ز خوی تلخ یار
در دهان تلخست لیکن در نهاد / کان شهد است ای طلبکار مراد
این گل و این خار اندر باغ نیست / می ندید انگشت بدل صد داغ نیست
خورده ام این بادهای سوز ناک / تا بریدستم ز باد و نار و خاک
این زمان غرقم بدریای حیات / می نمایم با طلبکاران ثبات
تا اگر خواهند دیدار و وصال / جان برافشانند هر دم بی مقال
هر که دارد جان ز جانان دوستر / او ز وصل یار کی یابد اثر
چونکه میکائیل و جبریل آمدند / پیش آن سلطان و شاه ارجمند
گفته بد حق با امین راز دار / که بگو با مصطفی بی غبار
که نشاندند جای خود یک معتمد / تا اماشهای مردم وا دهد

آن زمان که رو بغربت می نهاد / گفت با اصحاب آن شاه رشاد
که که می خسپد بجای این عرب / که تواند بشکند روی قرب
مرتضی گفتا که من ای مصطفی / میکنم جان و روان بهرت فدا
روح من گویا که اندر جسم تست / آنچه دارم در درون گنجم درست
آنکه دارد جنبش و زور و عمل / نور من بردی و داری در بغل
پس چرا خونم نبود چون بستم / کی جدا از خوی خوبت زیستم
این وصیت کرد و چون شد نهان / شب بپرده تا نه بینند عیان
گر نباشد حکمت حق ای پسر / کس نماند کرد در دولت نظر
درمیان روز شاه پرده دار / شد بسوی خانهٔ آن یار غار
چونکه شه در پرده دید آن گل کباب / تیز می زد در تعجیل و شتاب
گفت با آن آفتاب نیم روز / کز همی بلیم رزدیت تاب و سوز
باز گو احوال تا یابم خبر / گفت آمد از خدا امر سفر
خیز تا پنهان شویم از جاهلان / تا فرود آییم در دار الامان
از دریچهٔ خانهٔ آن بو الحزن / می برون رفتند آن جان و بدن
تا بغار ثور با شیخی بخت / هست شیخها ابا اقبال و تخت
سه شبانروز اندران زندان امان / منتظر بودند بیشبهه و گمان
اهل مکه تیغهای آبدار / برکشیده در پی آن شهسوار
پردهٔ آن شه نشین شد عنکبوت / زانکه بد دارایش حی لا یموت
بود هم بر درگه آن خوب غار / دو کبوتر خوش بتمکین و قرار
خوش نشسته بر فراز تخم خویش / تا نشاندر رفت یگانه به پیش
چونکه صیادان بعد جهل لعین / می شدند اندر یسار و در یمین
پی نمی بردند تا خلوت سرا / راه گم کردند اندر پیش پا
پرده های مکر حق شد آشکار / زان ندیدند آن می جام و شکار
چشم استدلالیان معنی ندید / سوز دل در منزل جانان رسید
هست آنچه که روایتهای کج / از برای طفلکان و قوم حج
ما گرفتار دو زلف دلبریم / ناظر جادوی شوخ کافریم
شرح عشق و کفر و ایمان میکنم / روی در ساقی و پیمان میکنم
تا که بخود چون مهاجر با حبیب / اسب دل تازیم در ملک غریب
چونکه حق آن کافران را دور کرد / گرد و پردهٔ جان جان مستور کرد
مصطفی برداشت دستی با شکوه / از برای مرغک و آن عنکبوت
کو کسی یا رب تتبع این روشی / قصد نکند تا بماند نقش و پی
زانکه اسپاه خدایند این دو یار / که از ایشان شد نهان این یار غار
یاد کن هر لحظه ای جویای یار / آن کبوتر وان سگ اصحاب غار
چون سگ اصحاب کهف از نکسار / بر مگرد و سر متاب از امر یار
تا که همچون عنکبوت جا کند / جان شیرین ده و دلدار بستان
تا شفیع تو شود بیشک حبیب / تا نماید حاصل خوب غریب
صدق و اداب و عمل جو آیت در بر / در هم آمیز ای دل درمان بدر
بی تعصب باش گر مرد رهی / تا ز فضل حق بیابی آگهی
عدل حق با امر حجت ای پسر / فضل حق بیرون ز امر است و خبر
امر و نهی و عدل و ظلم و صلح و جنگ / می شاند برد از مرآت زنگ

فضل حق با عفو و ایثار است و بر
آن شبی که مصطفی شد سوی غار
گفت صدیق ای دلیر شهسوار
گر درین سوراخ تنگ پر غبار
گرچه فارغ بود جان مصطفی
بعد از آن فرمود احمد با رفیق
تنگنای غار و تنهای راه
سه شبانروز آن شهنشاه کبار
نیز سوزد در دل اهل شکنا
گفت صدیق آن سحر تا نیم روز
مصطفی شیب آمد از مرکب همی
تکیه فرمود آن غریب بامور
راعی دیدم ابا گله تمام
گفت هست این گوسفندان قریش
شیر دوشید و بردم شادمان
گفت تن آرامد چو دل گیرد قرار
چون تن آسایش بدید اندر رنج
گفتم ای سالار و رهدان همه
زانکه حق با ماست بشنو ای رفیق
اسب او شد تا بزانو در زمین

این بود ای جان و دل احسان کر
چونکه هستی دلیل و رهنما
پیش باشد جا که تو نیست جار
ساخت تا پیدا شود روی وفا
که خدا با ماست اندر طریق
حق درین وادی گواه
یکدر آید اندران ویرانه غار
شد بیثرب تا ببیند اهل صفا
تیز می راندیم با اشتاب و سوز
تا که مرکب برکشد از خود دمی
تا کند سیری ز کرّان قرص خور
پیش رویش رفتم و کردم سلام
جمله راز این گوسفندانست عیش
پیش آن شیرین کلام شیر جان
ای خوشا گوشی که بشنید این قرار
مرکب جان کرد خوش دل رو براه
ناگه رسید یک سواری زان ره
بس چرا ترسیم با حق در طریق
ماند حیران طالب شاه مبین

حکایت

این مثل بشنو اگر خواهی ثبات
لیک حیرت ار بما ما شده
روی می مالید اندر خاک غار
حق منزه از فعال ند کانست
حزن و خوف از دل برون کن شادها
هر که راضی باشد اندر گیر و دار
تا که گرد فکرت دون همتان
چون دل اهل مدینه شد خبیر
چونکه مهر تابناک جانگداز
بود اندر راه سنگی سایه دار
چون بیاسود آن حریف لامکان
بعد از آن گفتم که گله آن کیست
گفت دانستم بدوش این شیر صاف
نوش کرد آن شیر و جانم گشت سیر
عاشقان دانند و بس این خورد و خواب
چون روان گشتیم بی خوف و خطر
هست گویا او سراقه ای علیم
چونکه پور مالک آمد پیشتر
پس فرود آمد ز اسب و ناله کرد

تا ز احسانهای حق یابی نجات
بود تاریک آن مغاک ریگدار
کاندرین جا که پناه ما شده
بهر دفع خار و سنگ و زخم ما
لیک سعی بنده فاروق کما
زانکه چشمم دید فضل دوست فاش
گشته پیشک غرق بحر فضل یار
وانشست ای راهجوی ملک جا
مصطفی خوش دل روان شد ای فقیر
تیغ افشان کرد بی کف برفراز
بهر آسایش دمی آن شهسوار
من بجولان آمدم چون پاسبان
تا برم یک کاسه شیر از بهر دوست
با رضا و رغبت و بی اختلاف
خوی اهل عشق اینست ای فقیر
که کنند از بهر دلبر دل کباب
یک سواری گشت پیدا از گذر
گفت پیغمبر میاور هیچ بیم
کرد پیغمبر بابا و نظر
گفت برگشتم من از فعل بد

یا رسول الله دانم خوی تست
ما نمیدانیم ره گم کرده ایم
بو که برگردند از کردار خویش
تا که با یاران در منزل رسیم
شو نهان در خاک ای دل هیچ کج
اعتمادی داشتند آن کافران
گفت گشتم در بیابانها بسی
گفت بوجهل لعین با پرده ساز
زور خود در ایست و پنهان میکنی

گر بلای این بار یا کم گشت سست
ضربهای غیب محکم خورده ایم
تا بیابند از رخت تیمار خویش
زانکه اندر راه باشد خوف و بیم
تا ز نااهلان نبینی درد و رنج
که سراقه بود از قوم یلان
در نیامد در دو چشم من کسی
که ابا ما زد دو او رو نه مباز
تا که گنج و ارث ما بر کنی

چون ز تست این بند زنجیر ای امیر
بند من بردار و بر ده تا که من
گفت پیغمبر که رو آزاد باش
تا نیابی استقامت ای فلان
بازگشت و رفت تا پیش گروه
گفت بوجهلش که برگو ای جوان
با دل پر درد و داغ ای بوالحکم
مید بد چشمت گواه ای بی بصر
یکزمان بگذار این پرده عجب

هم تو بگشا ای غنی دستگیر
باز گویم راز با اهل وطن
لیک ذکر مکن امروز فاش
خویش منما در میان جهان
آن گروه بی فروغ بی شکوه
که چه دیدی آشکار و نهان
چون کنم شرح خجالت و ندم
که ربودستی از آن ساحر نظر
تا بگویم ذکر رفتار حبیب

ای عزیز گوش بصورت حال و احوال هجرت آن سرور غبار صلی الله علیه و علی آله و سلم تا جمیع مقصودات تو انی بود روایت چنان کرده اند که آن شب که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هجرت بمدینه میفرمود با امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام فرمود که بر فراش آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم تکیه فرماید و بردی یمانی بر سر خود کشد و خود آخر روز که مشرکان بر در خانه ایستاده بودند خبری بر سر مبارک فرو گرفت و سوره یس تا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و بیرون رفت و مشتی خاک بر سر کفار افشاند و برفت و هیچ کدام آنحضرت را صلی الله علیه و علی آله و سلم ندیدند و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه سه روز در مکه توقف فرمود تا امانتهای مردم که پیش رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم سپرده بودند باز داد و بعد از آن از عقب آنحضرت علیه الصلوة و السلام برفت و در روز دوشنبه هفدهم یا هشتدهم ربیع الاول در قبا پیش از دخول مدینه با آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم پیوست و نزول رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در قبا روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و بعضی گفته اند هشتم و در قبا چهارده روز توقف فرمود و بعضی گفته اند بیشتر و آنجا مسجدی بنا فرمود و آن اول مسجدیست که در اسلام بنا شده و این

جوزی گفته که رسول علیه الصلوة والسلام دوم ربیع الآخر از قبا متوجه مدینه شد و در بطن وادی وانونا که انجا مسجدی بر سر راه است نماز جمعه فرمود و اول نماز جمعه و اول خطبه که خواند آن بود و بعد از آن از مدینه دو شتر و پانصد درهم بزید بن حارثه و ابو رافع داد و ایشانرا بمکه فرستاد تا فاطمه و ام کلثوم و سوده بنت زمعه و اسامه بن زید و مادر او ام ایمن بر که حبشیه بمدینه بردند و عبد الله بن امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنهما با ایشان بمدینه رفت و عیال پدر خود را با خود ببرد ای عزیز صفت معجزات آنحضرت صلی الله علیه و علی آله وسلم که حق سبحانه و تعالی با آنحضرت ارزانی داشته بود نهایت ندارد آنچه در رگ صادقان بآن میرسد در قلم می آید آنچه در راه مدینه واقع شده است از هزار یکی گفته نمیشود اما شمه گفتن واجبست تا دلهای صادقان قوت پیدا کند بریدة بن الحصیب روایت کند حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فال بمرغ نمی گرفت و الا نام تفأل میفرمود و قریش سهام باطراف کرده بودند که هر که ایشانرا گرفته بیاورد دیت هر یک از ایشان بوی دهند و من با هفتاد سوار بایشان رسیدم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که تو کیستی و چه نام داری گفتم بریده پس التفات به ابوبکر فرمود و گفت کار ما سرد شد پس فرمود که از کدام طایفه گفتم از بنی اسلم گفت سلامت یافتیم باز فرمود که از کدام قبیله گفتم از بنی سهم گفت سهم تو بیرون آمد بریده گفت تو کیستی فرمود که من محمد بن عبد الله رسول خدایم بریده گفت من گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و همه مسلمان شدیم گوش دل بنظم دار تا حقیقت نصیحت در جانت نشیند و از دست هستی خود خلاص شوی و در هستی حق تعالی محو شوی تا هر نفس جانت نباید کندن و صلی الله علی محمد و آله وسلم

چون بریده پیش احمد سر نهاد / هستی خود در زمان بر باد داد
در سماع آمد چو حالش زور کرد / می ندانست آن صفا مستور کرد || گفت با سلطان کل آن امیر / که نباید رفت در یثرب حقیر
خلق یکجا نه جدا اند ای قباد / که چگونه پاره باید نهاد || چشم صورت ای غریق بحر داد / می نمی بیند بجز حرف و صفات
اهل دل بیند بس انوار دل / که رسید از در و دیوار گل || خلق را چون نیست ذوق و وقت و حال / از حراقی ساخت باید پر و بال
تا ببیند آن علم نادیدگان / جلبش خود بیند خوش فاش و عیان || یا رسول الله علم باید علم / تا که سر ننهند این قوم حشم

که نمی بینند این بیچارگان / غیر ازین باد هوا و بادبان || این همی گفت و عمامه می درید / چون علم از عشق خواجه می خمید
اول سر خیز ای جویای یار / از برای دوست کشته اشکار || چون نماند آن معنی و صورت بماند / آستین بر نقشها باید فشاند
این زمان این شیخکان نامراد / کرده اند این طوقها پرده فساد || می ندانند کان شمس ضحی / زان نهان میکرد رو در پردها
تا نه بیند کس قد و خال و خدش / خود که تاند دید حسن بی حدش || گر نگشتی کن مکن آن کامیار / در دو عالم کس نماندی هوشیار
نه عمل ماندی نه تخم و کشت و کار / گر بدیدندی دو زلف آن نگار || عاشقانش نیز این نرد غلط / خوش همی بازند با قوم سقط
میکنم کوتاه این ای از عرب / تا شوم حیران رخسار حبیب || چون علم بر دوش بنهاد آن سوار / با ادب گفتا با آن شهریار
که مرا در یثرب است ای گنج روان / هست خانه خوب بهر میهمان || گر کرم فرماید ای روح جهان / که منور سازد این ویرانه خان
من بشادی پاسبان در شوم / در دو عالم از همه برتر شوم || خواجه فرمودش که ای مرد سلیم / کرده حق ناقه مرا مشک علیم
گوش ناقه من ندارد هیچ سد / هم مشامش بوی جانان میکشد || چشمهای ناقه من ای بشیر / هست از نور خداوند بصیر
پای ناقه ام راه می بیند متین / زان نهد آهسته پاها بر زمین || این مهار ناقه ام ای یار ما / هست اندر قبضه امر خدا
هر کجا بیند که آنجا وای او / میزند زانو چو داند جای او || چون بریده این شنید از مصطفی / یافت از نیات خود فضل و جزا
نیست آنکه مکان دولتت / زانکه حق ناظر بسر نیت است || نیت نیکو بدل در جای کن / تا بری نفع از خدای کن مکن
گشت راضی آن بریده دولتی / که بند از حاسدان علتی || شکر میکرد آن حریف صف بیش / که ندید از امر یزدان ضرب و نیش
بود شاکر که نبی سهم از خدا / منت ایمان یافتند اندر هوا || چون بریده دید اخر در کدا / اهل او گشتند با او آشنا
صورة معنی دیگر ای عرب / وانما از بهر اظهار حسب || چون گذشت آن منزل و مایه وصول / گرد نزد ام معبد شه نزول
ام معبد خود مقیم خیمه بود / تا کند باره روان سودا و سود || چون رسید آن رهنمای ره روان / پیش آن درمانده بی آب و نان
که همی نان را بجان افزوده بود / در دکانش غیر نور جان نبود || پیشکی اهل سخاوت ای پسر / خانه میسار زند اندر رهگذر
تا که نان بدهند و بستانند جان / تا شوند آخر همه بی خان و مان || تا که خوی حق در ایشان سر زند / تا که خوشان سوی در کشور زنند
زان محمد گفته در خوی سخی / که نباشد این دلیران دوزخی || چون محمد باکرده خویشتن / جمله بنشستند پیش پیرزن
یک صحابی گفت با آن ره نشین / که بیاور شیر و تمر و انگبین || تا بهابد سیم و بستانیم زود / تا ازین سودای یابی تو سود

گفت زن والله اگر نام بدی
را، باران بند شد امسال و پای
گر بدی باران و رحم کردگار
زانکه این ازرق معین ای فلان
که چه خیرست آنکه اندر زیر دلق
گفت پیغمبر که حق از فضل خویش
گفت زن با صاحب خلق عظیم
بود این بز پیر و بی شیر و خراب
جز که من حرف وفا برخوانده ام
گفت با دار و روح اجدادم فدات
مصطفی بنشست و بسم الله گفت
چونکه دست شاه بر شیر شد دراز
بعد از آن شه کرد ظرفی را طلب
طرح دیگر داشت آن جام لبن
بعد از آن دوشید یک کاسه دگر
تا ندر در پرده بر از راز غیب
باز پر کرد از برای خادمه
سروران که این زمان اندر حنند
چون بیامد سوی خیمه شوهرش
که بسی درمانده ام امروز من

بی طلب بنهاده بر خوانم بدی
زین سبب بی نان و آبست این دیگ
معجز احمد بدید آن قوم را
حق نموده فاش بهر طفلکان
که کهی چند مر او را کام و حلق
کرده جا بهر آنکه از دلهای ریش
کاین که دیدستی تو در زیر گلیم
زانکه کشته بهر آب اندر سرا
دلق خود بر پشت او افکنده ام
جان من چون دکه بدهم از برات
از یدالله بر دو پستان تو رفت
خون غم شد بی ملالت شیر باز
شیر کرد از بز جدا بی تاب و تب
که شد بمایه اش ز لاله و خار بی
داد داد شکر خود بسر بسر
جیبت پر ده غیبت خبث و عار و عیب
تا که بنهد بهر چوپان رمه
به از او زار خروا می کنند
دید فربه گوسفند لاغرش
که دگرگون گشته این خیمه وطن

جان در نیم نیست پیش میهمان
تا نه بندد حق به صورت یقین
وجه دیگر آنکه رزق آشکار
بعد از آن فرمود شاه دلنواز
گفت زن با مصطفی کای درّ در
زانکه حق دوست ای حریف دردمند
گوسفندی باز ماندست از گله
سالها من شیر از او دوشیده ام
مصطفی فرمود رخصت ده که من
گر توانی نیستم مانع ازین
تا نگردی دربدر بی خویشتن
کیمیاسازیست با بد بی غبار
ام معبد را در اول داد شیر
گر شوی تو طفل پیش اهل حال
بعد از آن خود نیز لب تر کرد فاش
تا بگویندش که این سرتاجرست
قیمتش داد و روان شد با گروه
نام شاهی و عدالت میبرند
گفت ابو معبد اباهم از خویش
گشته نورس این میش و دوناک

از خجالت گشته جسمم ناتوان
کی حقیقت رو نماید ای امین
نیست لقمه ره روان پاس دار
باز نی که داشت اندر دل نیاز
چون بدیدی این حقیر بی اثر
دایما زد یک جان مستمند
که بد امسال باران و غله
جمع کرده او و من نوشیده ام
خود بدوشم شیر این بسته دهن
تا بدانی راستی این کمین
کی نظر یابی ز سلطان زمن
خویش را در دست اهل دل درآ
او لبی نوشید و شد از خویش بر
هر زمان شیری بنوشی بی ملال
تا بود اندر صف مخلوق خاص
از طریق منشیان مشکی به بست
عدل باشد کار شاه با شکوه
پی خبر از ظلم و تزویر خودند
که بگو از آخر و آغاز خویش
کلبه ما هم ز ظلمت گشته پاک

گفت زان خرم شده این بوم و دشت
گفت ای شوهر کجا مانده عقول
حسن بهری که بعالم تافته
هیچ شو آن گفت از گفتار او
پشنگی هم قند و هم کان نمک
در فغان آرد همه دلها ز درد
گفت ابو معبد که والله دست این
آنچه گفتی در حق آن آفتاب

که شهنشاهی درین کشور گذشت
که بگویم وصف آن کان اصول
نوری از رخسار خوبش یافته
نام بلبل نیست در گلزار او
از لب و گفتار او برده فلک
لال سازد قوم خود اندر حضور
که فریشش میدوند اندر کمین
در دلم بنشست و گشتستم خراب

گفت وصفش کن ابا من ای عروس
چون درآرم صورتی من در مقال
ابروانش فی المثل همچون هلال
گفت گو با آن نظر کردن خطاست
چین زلفش مے فشاند مشک و عود
بد نمی بیند دو چشم پاک بیش
گر خدا توفیق بخشد ای صنم
ای جمالی وصف آن حسن و جمال

تا زنم بر بام دولت طبل و کوس
که ندارد در جهان شبهه و مثال
هر که بیند آن خمش گردد چو دال
پشت تیغ و ناوک چشم دن رواست
هر که بیند قامتش آرد سجود
من چگویم وصف خوی نازنیش
من چو باد اندر پی او میدوم
می نگنجد هیچ در حرف و مقال

صد هزاران هزار سلام و صلوات بر روح بزرگوار معلای بزرگای مصطفی باد صلوا علیه و آله ای عزیز عزت آن عزیز را شرح نیست مقیمان بیت الحرام روایة کرده اند که از فراق حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم بحضور بودند و ندانستند که بکدام طرف هجرت فرموده ناگاه از هوا آواز بلند شنیدند که این معنی بنظم میخواندند و خوانند را نمیدیدند چون این نظم بشنیدند دانستند که آنحضرت براه مدینه فرموده اند

جزی الله رب الناس خیر جزائه
هما نزلا بالهدی واهتدت به
لیهن بنی کعب مقام فتاتهم
دعاها بشاة حائل فتحلبت
لیهن ابابکر سعادة جده
حق تعالی بهترین مزدی دهاد
مر ورا حکم و هدایت داده اند
دور شد اقبال از آل قصی

و نظم اینست

فقد فاز من امسی رفیق محمد
ومقعدها للمؤمنین بمرصد
علیه صریح ضرة الشاة مزبد

فیال قصی ما زوی الله عنکم
سلوا اختکم عن شاتها وانائها
فغادره رهنا لدیها لحالب

معنی رجز

باد و هم از لطف خوش نهاد
زین سبب خوش استوار استاده اند
چون نبردند از هدایتهای دین

که بخیمه ام معبد آن زمان
هر که همراه محمد شد یقین
گشت روزی بنی کعب این داد

رفیقین قالا خیمتی ام معبد
به من فعال لا یجازی و سودد
فانکم ان تسالوا الشاة تشهد
یردد ها فی مصدر ثم مورد
بصحبته من یسعد الله یسعد
گشته زنشان ملت پاکی عیان
بخت و دولت یابد و انوار دین
بهر فرزند رشید خوش نهاد

شد بخیمهٔ ام معبد آشکار
معجزات آن حبیب کردگار
زام معبد باز پرسید این نشان
ور نگویید گویدان بسته دهان
کز زمین دوشید شیر از دست خویش
شیر زن دوشید جای باد میش
ام معبد داشت یک میش ضعیف
لاغر و پیر و خراب و بس نحیف
دست نور بخش بر ان پستان رسید
شیر از پستان او خوش می چکید
سیر گردانید یاران از شیر
داد دیگر شیر با بانوی سیر
چونکه زور بازو پیش شد آشکار
میش را بگذاشت اندر مرغزار
شد سعادتمند صدیق حزین
که قدم بنهاد با سلطان دین
ای خوشا آنکس که چون یابد رفیق
بر نگردد از رفیق و از طریق
می نه بیند هیچ چشمش چپ و راست
که نظر کردن بغیر از حق خطا
تو دلیل ره مدان از حق جدا
تا توانی بر در ره سوی خدا
چند گویم با تو ای مرد عجب
که میفشان زلف ره تا جیب
هان مکن اشفته بگذار آن گره
تا دل اندر صف بماند در زره
تا بماند نقش راه و کسب کار
تا رقیبا نزابود پرده و غبار
تا بدانی کیست در راه الم
ای برادر خرم و ثابت قدم
چونکه مداح حبیب ذوالجلال
پور ثابت این شنید از کام حال
در جواب آمد باواز بلند
گفت این ابیات خوب دلپسند

رجبند

لقد خاب قوم زال عنهم نبیهم
وقدس من یسری الیهم ویغتدی
ترحل عن قوم فزالت عقولهم
وحل علی قوم بنور مجدد
هداهم به بعد الضلالة ربهم
وارشدهم من یتبع الحق یرشد
وهل یستوی ضلال قوم تسفهوا
عمایتهم هاد به کل مهتدی
وقد نزلت منه علی اهل یثرب
رکاب هدی حلت علیهم باسعد
نبی یری ما لا یری الناس حوله
ویتلو کتاب الله فی کل مشهد
فان قال فی یوم مقالة غائب
فتصدیقها فی الیوم او فی ضحی الغد
لیهن ابا بکر سعادة جده
بصحبته من یسعد الله یسعد
لیهن بنی کعب مقام فتاتهم
ومقعدها للمؤمنین بمرصد

معنی رجبند

بی نوا تو می که فیاض جهان
رو بگرداند از آن بی دولتان
ای مبارک بوم و قومی کامین
روز گردانند شب ترک و سحر
رشتهٔ الفت برید از جاهلان
گشت همراز و انیس عاقلان
جمله جویای طریق دین یقین
مصطفی خود رهنما و اصل دین
هر که باشد طالب اسرار حق
زود یابد سر اسرار اندر ورق
کم نگردد در جهان چون جاهلان
هر که ره یابد بنوس عاقلان
زانکه باشد با نبی چشم دگر
که ندارد جز نبی کس آن بصر
گر به بیند غیب و سر نبود شگفت
راست آید هر چه او از ره گفت
خوش گوارا باد مر صدیق را
دولتی که برد او از مصطفی
کاندران ره طالعش مسعود شد
داخل احمد شد و محمود شد
هر که ببرید از خود و اثبات خود
می نه بیند در ره حق هیچ بد
تشد ره مایم و بس ای مرده دل
که نهادستیم دل در آب و گل

چون خیال فاسد ما کم شود
قطرهای صدق ما قلزم شود
ما گرفتار خودیم و کار خویش
زان نمی بینیم روی یار خویش
چون مهاجر هیچ خود دگر کنیم
خوی یار رفتار پیغمبر کنیم
گر به بینی سر خوی او یقین
می نگویی وصف رخسار و جبین
می نگویی باز نام فصل و باب
کز عزیزان گفته اند اندر کتاب
فرق تا پای محمد ای فلان
پیش اهل حق همه جانست جان
شرح خلق صورت آن پاک دل
هست بهر مبتلای آب و گل
گوش شو تا شرح آن گوییم بتو
تا بدرم پردهای تو بتو
تا بری ره سوی آداب و ادب
تا نسازی خانه در ملک غضب

ای عزیز بعضی از صحابه درین فصل ذکر وصفت عضوهای حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم کرده اند و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه صفت اخلاق آن کان حلم و سخا کرده معانی این اوصاف و اخلاق بتو خواهیم گفت و معنی ان اکرمکم عند الله اتقیکم و معنی والله بما تعملون بصیر و والله بصیر بما تعملون خواهد گذشت و شرح اشارت بما تعملون بصیر و بصیر بما تعملون هم نوشته خواهد شد تا بدانی که حق تعالی ناظرست بر اعمال بندگان که والله بما تعملون بصیر بلکه ناظرست بر اعمال که خواهند کرد که والله بصیر بما تعملون گوش بنظم دار و بیدار باش و حق تقوی بجای آر تا شنوا گردی و بصیر عاقبت خود شوی و صلی الله علی محمد و آله وصحبه وسلم

ای اخی بشناس قدر خویشتن
تا توانی بر در ره سوی وطن
تا جدا سازی تو تقوی از ریا
تا بپوشانی بدیها از خدا
تا که اخلاق محمد با ادب
می نسازی از پی دنیا سبب
زانکه تقوی طامعان منفعت جو
خلق از و دزدیده اند از بهر او
تا که روی زشت خود رنگین کنند
تا وقار خویش با تمکین کنند
خلق او و خوی او در روی او
بد سرشته دست بی انگشت بو
تو همان بو با خود بر می زنی
تا توانی گرد در میدان زنی
خلق بهر جذب دنیا میکنی
می ندانی هیچ خود بر مسکنی
او همی آراست جسم خویشتن
تا که پنهان سازد آن جان در بدن
آن لباسش بود دیشک بهر ناس
گو لباس و ناس پیش حق ناس
حق شناسان عاشق جان وی اند
پرده این صورت فانی کنند
تو همیخواهی بیابی این حضور
رو بپرهیز ای پسر از نار و نور
تا که عبد الله باشی متقی
تا نباشی تو مسلمان شقی
تا زبان تو نگردد یار دل
چون خر لنگی تو اندر آب و گل
خلق و خوی آن جگردار بلند
هست آن فی الجمله چون تیغ و کمند
این کمند و تیغ با تقدیر حق
تو مجوای ساده دل اندر ورق
در عمل کن از زبان کوتاه کن
جان خود از فقر او اگاه کن
تو نمانی در گفت با او کردگار
تا نخسپی تو درین دشت و دیار

تا زبان و آستین کوته کنی / بار رفتی ای یار رو در رکنی
فقر آموز از وی و ایثار و جود / تا توانی روی با مردان نمود
تا نگر بزی چو سگ در کابدان / ای مرائی بد اخلاق دان
سیر صورت برگزیدی ای حرون / همچو قلاب بازار جرون
که بخشیه یار طغاجی شده / صومعه اجداد کرده بکده
چند گویم ای غریب بی نشان / که برون کن از گلستان این خزان
استخوان با سگ به با کردن رواست / منع سگ از استخوان کردن خطاست
احمقان بگذار با افعال خویش / مطرب و ساقی و جام آور به پیش
تا بر اندازیم این خان و دکان / تا که ره یابند در دار الامان
همره رفیق و جاکر احمد شویم / تا بهر کذاب بی سر نگردیم
تا که خوش راغب شویم اندر سفر / در پناه ره روی صاحب نظر

ای عزیز صفت اخلاق زبان و صورت

آنحضرت طراران و سست قدمان آموخته اند حاجت نیست که تفصیل بنویسیم آنچه سالکان اکابر نوشته (می باید) شد صفت زهد و ورع در معنی ان اکرمکم عند الله اتقیکم خواهد گذشت گوش جان پیش آر و بشنو تا از بی نوای صورت ننالی بلکه شکر خدای تعالی بجای آری و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای سعادتمند آخر بین بیا / یاد گیر این خوی و فعل مصطفی
کرده اند این نقل اهل و یار او / در بیان بخشش و ایثار او
گوش پیش آور که نقلی روشن است / گرچه اندر بخش ارزانی است
آنکه وی دل کند ایثار خلق / سهل باشد پیش او این نان و دلق
با وجود قدرت آن زورمند / می نکرد او زینت دنیا پسند
تو همی گویی تصرف باک نیست / که قمیص ما ز دنیا چاک نیست
پور یعقوب ای پسر بیچاره شد / که گریبان از قفایش پاره شد
حق بصیر خواهش بود و بس / که بجز ایدا و خزاین با جرس
پیشتر بد پرده سابقان / تا محمد گشت از آن اسرار دان
تا نجوید مخزن و مال جهان / تا نباشد همنشین ابلهان
آنچنان بد در صفا آن شه استوا / که نبد در راه او گرد و غبار
آن زمان که نقل میکرد از جهان / کرده بد پیشک زره در رهن با
زان زره اندر گرو انداخت او / که مکان جای دگر میساخت او
بوفای جهان میدید او / زان بصورت تا همی خندید او
دائما فرموده است آن دیده ور / در خلا و در ملا و در گذر
کای آله و کارساز بندگان / رزق آل مصطفی اندر جهان
آنچنان شان ده که باشد قوت حال / تا درین میدان نباشد شان محال
تا که با احداد همراهی کنند / تا بملک جاودان شاهی کنند
این روایت بشنو از آل شهی / تا دلت یابد ز نقوش آگهی
هم بر و بنخانه آن کامران / این روایت میکند ای مهربان
که سه شب کز پی توانگفاش او / گشته زندگیها ای عمو
در زمان زندگی این جهان / می نخورد او سیر گز آب و نان

بلکه با اطفال خود آن نازنین / می بداد او سیر نان گندمین
حق تعالی با رضای امتحان / می فرستادش پیغام عیان
گر اگر خواهی بجای این سنگلاخ / زر کنم تا دست تو گردد فراخ
گفت یارب تو توانایی یقین / گر کنی تبدیل افلاک و زمین
گرسنه میدارم یک روزم ز سیر / روز دیگر سیر تا گردد دلیر
هر که با من میل رفتارش بود / تا که علمش یار کردارش شود
تا کنم روزی ثنای کردگار / روز دیگر ناله آرم سوی یار
تا که تحمید و تضرع ای پسر / جسم و جان پاک کند و بال و پر
تا بحق راجع شوند اندر دیار / تا دگران بنهند اندر ربک آ
جبرئیل آمد یکی روز دگر / که سلامت میرساند دادگر
گر اگر خواهی که غم بی سر کنم / رود خانه که پر گوهر کنم
گفت یارب می نخواهم جز صفات / ذات دارم در دنیا رم در صفات
کوه زرین بود و گوهر ناک چیست / پیش وجه الله دگر خاک چیست
باز آمد جبرئیل راز دان / که کنم این کوه زر چون زر روان
هر کجا باشی بود همراه تو / تا شود کام جهان دلخواه تو
گفت با جبرئیل سلطان غنی / که نیم مشغون دنیای دنی
هر که باشد بی خدای جبرئیل / همچو آن فرعون گردد غرق نیل
یادگار زنده ظلالست این نقوش / که همیشه میکشد این گنج دوش
می فشارد این زمین مانند کاو / همچو مور و موش دایم خرده کاو
آب و خرما بس بود در خان من / تا بپاشاند فرزندان من
تا نباید خورد شان زیر زحیر / وقت مردن سخت باشد دار و گیر
راویی دیگر چنین داد این خبر / که همی پیش از اجل پیغامبر
نان جو در خانه او یکدو روز / گرسنه بید و گرسنه بودش نیز سوز
سیر خوردن شاد نفس ای پوند / نیست عند الله مر آن ارجمند
گر همی خواهی بدانی این رموز / تا نیاری روی در خاک و گور
بندگی کن بندگی کن بندگی / تا بری ره سوی ملک زندگی
شرح راه بندگی بشنو دلا / تا نگردی در دو عالم مبتلا
چون صفا از بندگی دیدان جلیل / بندگی آموز در ملک غیب

ای عزیز بزرگی بندگی از کلام حق بشنو قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر حق بصیر بر بندگیست شرح این مقامات در نظم گفته خواهد شد این آیة دیگر در فضیلت بندگی بشنو قوله تعالی دنی فتدلی فکان قاب قوسین (او ادنی) فاوحی الی عبده ما اوحی نه فرموده که فاوحی الی رسوله الی محمد الی نبیه فرمود الی عبده گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و سلم

ای برادر دور شو از ناز و آز / بندگی آموز بهار از ایاز
گر همی خواهی که وحی ذو الجلال / اندر آید در دو گوشت بی ملال
سرکشی بگذار و منکر در ظهور / بلکه خاشع باش چون اهل قبور
شرح ما اوحی بیارم باز گفت / نیست بودن ای دل و جان نغز مفت

تو چه دانی که چه گفت ای دلنواز | آنچه او فرمود شو آن گفت باز
شرح بنده و وصف خوی بندگی | نشنود گوش تو با این زندگی
زندگی دیگرش باید که تا | گوش جانت بشنود وحی خدا
تو میا بهر تصرف در میان | تا نیابی ضرب تیغی در زمان
بنده باید از خدا نوشد طعام | نه لباس از خواجه جوید نه مقام
نیست بنده هر که از خواجه جداست | بنده آن باشد که راضی از خداست
بنده شو آن کش ای جان بدر | که در آید در خیالش سیم و زر
سیم و زر یا خواجه باشد در خیال | یک دل و دو دلبر با هستی محال
هر که او در بند و بار نفس است | گوش او از آیت غافل است
تا نه بینی معنی فقرای فقیر | باشد اندر کاسات زهر جیر
صورت بی مغز با نگ گوش دان | که نباشد حاصلش غیر از فغان
با فقیران غنی بنشین اگر | بایدت این هوش و این گوش و نظر
دوستی کن با فقیران ای بلند | تا نیفتی همچو گرگ اندر کمند
گر ز گفت من خبرت در کل نخست | از خدا بشنو که با احمد چه گفت
تا نیابی در ستیره با حبیب | تا توانی بشنوی راز عجیب
تا فقیر از انه پی بری درست | تا بدانی که سر پیکست و بست
تا تو باشی اینچنین مغرور و مست | دایما باشی تو در اشکست و بست
مقصد معراج و اسرار کلام | باز دان تا که بدری از هر مقام
گر برون آیی ز بند خویشتن | فاش بینی سر آن بنده امین
حالیا بشنو که با احمد چه گفت | در شب معراج ای جویای منت

ای عزیز حاضر این رموز باش که حضرت باری تعالی ذکر فقرا بمحبت با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود و راه محبت بقدم حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کوتاه کرد که فرمود یا احمد المحبة لله هی المحبة للفقراء تا اگر تو خواهی که اسرار معراج بدانی با فقرا صحبت داری و چون دوستی فقرا در دلت قرار گیرد بدانی که فاوحی الی عبده ما اوحی چه معنی دارد از خودی خود دور شو و این حدیث بشنو تا حق تعالی بتو نزدیک شود و از دست خود برهی **الحدیث** یا احمد المحبة لله تعالی هی المحبة للفقراء و التقرب الیهم فقال صلی الله علیه و علی آله و سلم و من الفقراء قال تعالی الذین رضوا بالقلیل و صبروا علی الجوع و شکروا علی الرخاء و لم یشکوا جوعهم و لا ظماءهم و لم یکذبوا بالسنتهم و لم یغضبوا علی ربهم و لم یغتموا علی ما فاتهم و لم یفرحوا بما آتیهم یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک ادنک و بعد الاغنیاء و بعد مجلسهم فان الفقراء احبائی یا احمد لا تتزین بلین اللباس و طیب الطعام و لین الوطاء فان النفس مأوی کل شر و هی رفیق سوء تجرها الی طاعة الله فتجرک الی معصیته و تخالفک

[illegible]

فی طاعته و تطیعک فیما تکره و تطغی اذا شبعت و تشکو اذا جاعت و تغضب اذا افتقرت و تتکبر اذا استغنت و تنسی اذا کبرت و تغفل اذا امنت و هی قرینة الشیطان و مثل النفس کمثل النعامة تأکل الکثیر و اذا حمل علیها لا تطیر و کمثل الدفلی لونه حسن و طعمه مر یا احمد لیس من قال انی احب الله احبنی حتی یأخذ قوتا و علی و یبکی کثیرا و یقل ضحکا و یخالف هواه و یتخذ المسجد بیتا و العلم صاحبا و الزهد جلیسا و العلماء احبابا و الفقراء رفقاء و یطلب رضای و یفر من المعاصی فرارا و یشتغل بذکری اشتغالا فیکثر التسبیح دایما و یکون بالوعد صادقا و بالعهد وافیا و یکون قلبه طاهرا و فی الصلوة زاکیا و فی الفرایض مجتهدا و فیما عندی من الثواب راغبا و من عذابی راهبا و لاحبائی قریبا جلیسا صدق الله و صدق رسول الله

یکزمان همراه من شو ای دبیر | تا بگویم رمزی از راز فقیر
فقر صورت رهنمای الهشت | فقر معنی آفتاب دولت است
فقر صورت نردبان و پایه‌هاست | که چو رفتار مربی بر سماست
بی محبت فقر سود آورد | تو محبت دان که سود میخورد
هر فقیری که نباشد محو عشق | باز ماند همچو یخ در بحر صدق
حق تعالی گفت با احمد یقین | که تو فقر با محبت برگزین
در فقیر است مهر و خوی | غیر از ایشان کس نیامد سوی ما
احمدا غیر از فقیر در مبند | دیگران از است پا با در کمند
مهر ایشان جای ده در جان خویش | تا وفا بینی تو در میان خویش
ز آنکه این آشفتگان دل کباب | دیده دلشان نشد هرگز بخواب
هیچ را بر بوده ناکرده اند | از خود و آثار خود ببریده اند
نی چو عاقان و فرشها افکنده اند | چون غریبان بیخ خود برکنده اند
با تو بتوانین قوم ای حبیب | که نهان کردند در ملک غیب

ای عزیز غرض انست که این دنیا مقام آرام نیست و هر که در پایان طعام و شراب سیر نوشد بخواب رود و هر که بخواب رود هیهات که بمنزل رسد گوش نظم دار و حاضر نکتها باش که در راه مکه و مدینه واقع شده و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چونکه شد نزدیک یثرب مصطفی | نفحهٔ زلف عنبرافشانش صبا
چون صبا برداشت بوی از زلف شاه | کرد با بوی بهاری پور راه
چون شنیدند اهل یثرب آن خبر | خوش برون رفتند پیچو دستبر
بر فراز حره تا وقت بسین | بر امید مهر خوی چنین
چند روز آن عاشقان منتظر | صبح میرفتند بهر شاه بر
تا که روزی وقت خو گشتند باز | از قضا بنمود قد آن سرو ناز

بر فراز تله بدیک سهود | بهر کار خویش آنجا رفته بود
دید در صحرا لوای مصطفی | که درخشان بد صفای مصطفی
از دهانش جست و گفت ای مردمان | آمد آن مطلوبتان فاش و عیان
آن سعادتمند و دلشادتان | میرسد گویا کنون از آسمان
آن حسود کیخود و بی اختیار | از دهان بیرخت در شام وا
آشنایان چون شنیدند این صدا | خویش بسر رفتند چون دل جای با
اهل دل چون دل بسر پر میزدند | پای پاره نیست در کوی بسند
سر بسر دلربا دانند که دل | چه حرارت دارد اندر آب و گل
تا که گل بینا و گویا میشود | تا که گوشش سوی او حی میشود
نور او حی سر او حی تین | باز جوا زاه مشتاق این
ناله مشتاق و سوز رهروان | با تو گویم گر بیاری گوش جان
دل ده بامر چه می باید زدال | تا بری ره سوی سیر این مقال
ناظر سیر محمد باش تا | می بیابی لذت از عهد و وفا
تا نگویی من مقیم تو غریب | تا بیابی در غرا بیها حبیب

ای عزیز نقل بشنو و معتبر دان تا حقیقت نقل بر تو جلوه کند روایت چنین کرده اند که چون اهل مدینه در بالای حره به حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم رسیدند بطرف راست کردیدند و در بنی عمرو بن عوف از اهل قبا بر کلثوم بن هدم نزول فرمود و روز دوشنبه از ربیع الاول بود و ابو بکر تعریف کرد و خلایق را بنزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم راه داد و قدم حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله وسلم بوسیدند و آفتاب گرم بود ابو بکر باستاد و سایه بر سر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم افکند و قولی آنست که بر سعد بن خیثمه نزول کرد زهری روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم وقت چاشت روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بمدینه رسید ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة والسلام روز دوشنبه بوجود آمد و روز دوشنبه پیغمبر گشت و روز دوشنبه دفع حجر کرد و روز دوشنبه هجرت فرمود و روز دوشنبه بمدینه رسید و روز دوشنبه وفات یافت ابو بکر رضی الله عنه روایت کند که من با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم بودم و چون بمدینه رسیدیم خلق از جوانب باستقبال آمدند و منازعت کردند که بر کدام یک نزول فرماید حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که امشب بر بنی النجار که اخوال عبد المطلب بودند نزول کنم تا ایشان گرامی کردند و چون بامداد کرد بر کلثوم

با سعد نزول فرمود و ابو بکر رضی الله عنه در سنح بر حبیب اساف یا خارجة بن زید فرود آمد گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

منزل احمد چو شد اندر قبا | هم ز سوی مکه آمد مرتضی
آن ولایه با نبوت یار شد | بحر در نهر آمد و گلزار شد
کان نقوع و زر بکوره در شدند | تا بغربت شحنه کشور شدند
چونکه شد جمعیت حق آشکار | سجده که میخواست آن شاه کبار
مسجدی بنیاد کرد آن دیده ور | تا در آرد قامت حق در نظر
هر زمینی که بر بندند از هوا | میشود در دوش زانوار خدا
هر که بنهد روی با صدق و نیاز | جان او گردد یقین دریای راز
ور بعادت سر نهد بی صدق و هم | میرود همراه شیطان رجیم
این مقام و منزلات پیکرست | اهل دل را خود مقامی دیگرست
مسجد این قوم جان اولیاست | نیک دانند هر که او بنده خداست
مبتلای آزر این دیده نیست | زان نبیند هر آنچه دیدنیست
دیده خواهی که بیند روی یار | رو ببحر عشق و خوش غسلی برآر
چون شوی پاک از خود و آثار خود | باز یابی در نظر دلدار خود
چونکه مسجد شد تمام اندر قبا | شد امام قوم خود آن مقتدا
چند روزی اندر آن مسجد بماند | شد بیثرب بعد از آن این خطبه خواند
مقصد خطبه بگویم بعد ازین | که چه فرمودست آن شاه امین
صورتش برخوان اشارت واگذار | تا نمانی لنگ اندر رهگذار
خطبه انبیا ای خطیب خود نما | از هوا بگذر بخوان بهر خدا

الحمد لله احمده و استعینه و استغفره و استهدیه و او من به و لا اکفره و اعادی من یکفره و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و النور و الموعظة علی فترة من الرسل و قلة من العلم و ضلالة من الناس و انقطاع من الزمان و دنو من الساعة و قرب من الاجل من یطع الله و رسوله فقد رشد و من یعص الله و رسوله فقد غوی و فرط و ضل ضلالا بعیدا اوصیکم بتقوی الله فانه خیر ما اوصی به المسلم المسلم ان یحضه علی الآخرة و ان یامره بتقوی الله فاحذروا ما حذرکم الله من نفسه و لا افضل من ذلک ذکرا و ان تقوی الله لمن عمل به علی وجل و مخافة من ربه عون صدق علی ما تبغون من امر الآخرة و من یصلح الذی بینه و بین الله من امره فی السر و العلانیة لا ینوی بذلک الا وجه الله یکن له ذکرا فی عاجل امره و ذخرا فیما بعد الموت حین یفتقر المرء الی ما قدم و ما کان من سوی ذلک یود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا و یحذرکم الله نفسه و الله رؤف بالعباد و الذی صدق قوله و انجز وعده لا خلف لذلک فانه یقول ما یبدل القول لدی

وما انا بظلام للعبيد فاتقوا الله في عاجل امركم و آجله في السر والعلانية فانه من يتق الله يكفر عنه سيآته و يعظم له اجرا و من يتق الله فقد فاز فوزا عظيما وان تقوى الله توقي مقته و عقوبته و سخطه و تبيض الوجوه و ترضي الرب و ترفع الدرجة خذوا بحظكم و لا تفرطوا في جنب الله قد علمكم الله كتابه و نهج لكم سبيله ليعلم الذين صدقوا و ليعلم الكاذبين فاحسنوا كما احسن الله اليكم و عادوا اعداءه و جاهدوا في الله حق جهاده هو اجتباكم و سماكم المسلمين ليهلك من هلك عن بينة و يحيى من حي عن بينة و لا قوة الا بالله فاكثروا ذكر الله و اعلموا انه خير من الدنيا و ما فيها و اعملوا لما بعد الموت فانه من يصلح ما بينه و بين الله يكفه الله ما بينه و بين الناس ذلك بان الله يقضي الحق على الناس و لا يقضون عليه و يملك من الناس و لا يملكون منه الله اكبر و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم

جون سلیمان دید احمد ای سلیم — در مدینه گستراند او کلیم

تا که بنشینند باهم روبرو — زانکه بی علم ای پسر کس ره نبرد — تا شود دلشان علیم از علم او — رهنما علمست ای یار جد

استقامت لیک یار عاملست — تا نگردد جان سالم مستقیم — مستقیم احوال در عالم گشت — آن مسلمان باشد اندر خوف و بیم

زانکه هر کو شد مسلمان بیگمان — جون زمینی که جدا کرد از دشت — گشت روشن نور پاک اندر زمان — پاک گرداند از آن هر گشت

گر نباشد باز یاری بر سرش — انبیا نقشی بعالم می کشند — کس نیاید در جهان هرگز بر سرش — تا که پای نفس اندر ره کشند

صد هزاران نکتهای مردکار — که بگو انبیا و لیکن در لباس — با حبیب خویش گفته کردکار — باز داند هر که او باشد شناس

با تو گویم شرح ناس و شکل ناس — تا که بگذاری قیاس و شک و ریب — تا بدانی کیست ای دل حق شناس — تا توانی کرد فرق عیب و

شرح انسان باز گویم او لا — هر که انسانست تقویم خداست — تا بدانی کیستی ای مبتلا — لیک قصدش دایما سوی هواست

زانکه دارد نفس و دل جان هم — زانکه هست این نفس با دل آشنا — زین سبب پیوسته نوشند زهر غم — میکشاند دل سوی دشت هوا

جان و لیکن فارغست از آز و ناز — دل همی خواهد که با جان پر زند — زانکه هست و طالب دیدار و راز — تا قدم از نه تتق برتر زند

نفس با یاری شیطان لعین — تا که پستش سازد از جام مجاز — میکشد دل را سوی گلهای — زانکه هست او دشمن سوز و نیاز

گر نباشد اهل دل را یاوری — دل شود با لاله خوش بی خوف و بیم — یا انیسی ناظری چاره بری — اینچنین شد آن ملک دیو رجیم

تو مباش ایمن گریز از عاقبت — شهر حسن این دو عالم در مبار — تا نسوزاند ترا خود لا فت — تا نگردی پیش جانان شرمسار

کی صلاح آید ز نفس بد معاش
تا که نفس دور شد از اهل [illegible]

171

باز گویم امتحانهای خدا — که نمود چند جا با مصطفی — گفته حق با مصطفی کای غمگسار — با تو دادم کی ستانم از تو باز

کوه زرین جز ز ناکت دهم — باش کو این آتش و آب بهم — گفته احمد در جواب کردگار — که نمیخواهم بجز دیدار یار

زان نمیکرد این قبول آن خوش صفات — که سلیمان دید در عرصات — جونکه چشمش بود بر روی جدید — بود خوش فارغ ز آز از آن قدید

هر که او قانع شود در یک مقام — مهر او فانی شود اندر زمان — لیک باشد نفس او خشنود حال — او جنان داند که هست اندر وصال

تا توانی دل نگه دار ای جوان — تا نبازی جان شیرین رایگان — این کرامات و ظهور و طمطراق — هست اینها حاصل اهل فراق

راندگان حضرت شدای راه رو — که جو خر راضی شدند از کاه و جو — معنی خطبه خطیب برد بار — بشنو ار داری هوای روی یار

جون نفهمی تو که هست صورتی — دشمن حق و یار علتی — تا نیاری روی دل سوی علوم — کی در آری در لجام آن نفس شوم

عالمی پیدا رسید اکنون بهی — تا جو عیسی در دمد در تو دمی — تا نگردی مبتلای خویشتن — تا نشینی پیش نامردان جو زن

علم بفروشی برای سیم و زر — از خدا و از قیامت بیخبر — گر زمن باور نداری ای دغل — بشنو از آن منبع علم و عمل

عن امير المؤمنين و امام الموحدين علي بن ابي طالب كرم الله وجهه

مَنْ تَعَلَّمَ الْعِلْمَ لِأَجْلِ كَثْرَةِ الْعِلْمِ فَهُوَ يَمُوتُ جَاهِلًا وَ مَنْ تعلم العلم لاجل القوة فهو يموت

هر که بیاموزد علم را از برای بسیاری دانش بمیرد و بمیرد نادان و هر که بیاموزد علم را از برای زور بمیرد [illegible]

عاصيًا و من تعلم العلم لاجل المناظرة فهو يموت منافقًا و من تعلم العلم لاجل

عاصی و هر که بیاموزد علم را از برای هم [illegible] بمیرد و بمیرد منافق و هر که بیاموزد علم را از برای

النكتة و البحث فهو يموت زنديقًا و من تعلم العلم لاجل العمل فهو يموت مؤمنا

نکته و بحث [illegible] بمیرد و بمیرد [illegible] و هر که بیاموزد علم را از برای کار کردن [illegible] بمیرد و بمیرد [illegible]

این وصیتهای شاه و اولیا — گر زنا اهلان نه ز آن منشر — چند گویم چند گویم چند و چند — که بر ریش و سبلت صورت بخند

رو بتقوی آر و از خود دور شو — همچو دانه در زمین مستور شو — روز جمعیت مباز ای جان باب — خوی ذات حق بجو در فصل و باب

ترک گنج و شر در پیش دوست — پیش روغن زشت باشد گر نکوست — جون خطیبانست کو بر منبرست — که صدایش همچو سکه بر زرست

حیف باشد نشنوار شاد او — زانکه می زاید ازو آیات نو
آن عبارت که تجارتها ازو — ترک کن زنهار کانها ازدو
لب به بند و مستمع شو در نهان — اقتدا کن با امام خود بجان
مستمع شو تا که گوشت بشنود — زمزمه کز جانب حق میرسد
مستمع شو تا که گردی راز یار — تا که برهی از جدال و کارزار
مستمع شو تا درونت پر شود — تا که بحر شور تو پر در شود
مستمع شو تا شوی آزاد و فرد — تا نگردی در جهان مانند گرد
پای دل بفشار اندر صف مغز — تا بدانی چیست قشر و چیست مغز
آیت بنیان مرصوص ای علیم — ورد خود کن تا نیفتی در جحیم
چون درآیی در صف مردان مرد — در کدار آرند آنجا سرخ و زرد
تو مکن زنهار رو با چپ و راست — تا بدانی که امانت در کجاست
چون ببینی سیر خود تو با امام — نفس خود یابی تو با زین و لجام
بعد ازان همچون مهاجر ای غریب — در مدینه جان در آغوش حبیب
مطهر با بر کو سر و دل نواز — که چو جسم شد امام اندر نماز
ساقیا پر کن قدح چون خم خم — که جدا از باد و خاک و آتشم
چونکه کرده شاه در یثرب نزول — شاید ار آییم با خوش در اصول
تا برافشاند دو دست و زلف خویش — تا نماند بند و بار دین و کیش
تا نشیند با جمالی رو برو — حال هجرت باز گوید مو بمو

رجوع بحکایة و اشارات حق جل و علی که از ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم صادر شده گوش بنظم دار و فرزند وقت و حال باش وصلی الله علی محمد و علی آله و سلم

شهریار اولین و آخرین — شهسوار و شاه و سلطان مبین
غمگسار و مشفق هر بی نوا — رهنمای خلق یعنی مصطفی
چون درآمد در مدینه همچو نور — تا ببخشد اهل عالم را حضور
خلق یثرب مست و مشتاق و خراب — در رکابش محو گشته چون تراب
مصطفی چون آب باران خاکیان — خوش درآمد همچو با اجسام جان
آن مهار ناقه او عاشقان — خواستندش تا کشند اندر مکان
مصطفی فرمود کای مردان راه — واگذارید این شتر را با اله
زانکه این ناقه سلیم بارکش — فارغست از زام و نهی و کشمکش
حق تعالی کرده دانا این شتر — عالم از قصدست و ازان گشتست حر
زانکه حمال منست و بار من — میسپرد بار من و من در وطن
زانکه کرده ام و تعلیم قبول — او زامر گشته دریای عقول
ای عزیزان نفس اماره یقین — همچو تلی دان که باشد بر زمین
گر کسی آن تل بخاک اندر کند — همچو مس اندر نظر یا زر شود
چون شود هموار مسلک آن مکان — باغ گردد آن زمین یا خود دکان
نفس اماره بنزد عاقلان — عقل میگردد یقین ای مردمان
مرد عاقل مرکبش بینا بود — بهر بینایی دلش دانا شود
هر که نفس زورناک و سرکشست — تابع جهلست زانکه آتشست
خویش و راکب هر دو در چاه افکند — کی دو چشم خویش در راه افکند

نفس من گشتست ای یاران سلیم — گشته این دم نام او عقل علیم
سرکشی و جهل مسلک از هواست — آن هوا در پیش عاقل بی نواست
زانکه چشم عقل آخر بین بود — مرد دور اندیش با تمکین بود
تا بیاموزید از ناقه روش — تا نگه دارید جان از کشمکش
آمدم من تا شما آگه کنم — تا که روی ناقه تان در ره کنم
ناقها آرید پیش ناقه ام — تا کنند این ناقها خوش خو بهم
زانکه با هم گر درین صحرا چرند — جمله با هم رو بمسکن آورند
ور بشبها چرند این اشتران — رزق ود گردند در کو با نهان
در غریبی جمع باید بود جمع — همچو پروانه بگرد نور شمع
ما غریبیم و نشانها مان عجب — چون نشان یابیم از خود بی ادب
ای جمالی سوخت جانم زین اصول — باز گو اقوال و اذکار رسول

ای عزیز صورت قصه بشنو که جمعیت نظم دلرا بعالم محبت میبرد و صورت اسلام را زیر و زبر میکند که دل میل کیفیت اسرار دارد هر چند که بعالم جسمانی رمی آیم دل رزق خود میخواهد و نفس گرفتار هواست چنانچه ذکر این در پیش رفت حالیا بدانکه ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون بموضع مسجد رسید نزول کرد و آن زمینی فراخ بود که فضای نعام بود و از آنِ دو طفل یتیم از بنی النجّار بود و یکی سَهل نام داشت و یکی سُهیل و پدر شان عمر بن عَبّاد نام داشت و ناقه حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بزانوی ادب درآمد و دیگر بر برخاست و اندک راهی برفت و زمام آن فروهشته بود و التفات کرد و باز گردید و در جای خود بخسپید و گردن بر زمین مالید پس حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آنجا منزل ساخت و ابو ایوب انصاری رضی الله عنه بار از شتر برداشت و بخانه خود برد و انصار سعی کردند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بخانه ایشان رود حضرة پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که شخص با متاع خود باشد و بر ابو ایوب فرود آمد و سؤال فرمود که این فضا از آن کیست معاذ بن عفرا گفت از آنِ دو یتیم است و ایشان در حجر منند و ایشان را راضی کنم پس فرمود تا در آنجا اساس مسجد نهادند و مساکن بنا کردند و چون تمام شد از خانه ابو ایوب نقل به مسکن خود فرمود و نقل صحیح آنست که هفده روز در بنی عمرو بن عوف اقامت فرمود و مسجد ایشان را بتقوی مؤسس گردانید و در آنجا نماز بگزارد و بناقه سوار شد و نزول بفضای آن دو یتیم کرد و آن فضا از آن یتیمان بخرید مسجد

در آنجا بنا فرمود و باخلایق خشت میکشید و دران حالت میفرمود که

هذا الحمال لا حمال خیبر — این بار برداشتن نه بار برداشتن خیبر است
هذا ابر ربنا واطهر — این نیکوتر است ای پروردگار ما و پاکیزه‌تر
اللهم لا عیش الا عیش الآخره — بار خدایا نیست زندگانی مگر زندگانی آخرت
فاغفر الانصار والمهاجره — پس بیامرز انصار را و مهاجران را

گوش جان پیش آر و بشنو علم ذات / تا بگویم با تو شرح معجزات
سیرت تقوی است ای جان پدر / گر شجر سر بر زده بی میوه ثمر
زانکه تقوی ریشهٔ شر بکند / تا که کاخ خیبری ابتر کند
چونکه پاکی جمع گردد در نهاد / نیست گردد بیشکی پایهٔ فساد
تقوی بی مکر و شید ای رب طلب / همچو آتش دان که افتد در حطب
این حطب که صورت دنیا بود / پیش تقوی خوار و ناپیدا شود
تقوی صورت بصورت ره برد / کی چو باز شاه ره با شه برد
ای اخی چون رحم حق رو آورد / قهر حق هم رو بدان سو آورد
تو بتقوی کوش و آن رحمت ببین / ور نه بینی از غضب گردی غمین
رحمت حق چون در آید در کنار / تو بحق مشغول شو ای مرد کار
تا نباشد پیش تو همچون غلام / تا کند هر لحظه بر رویت سلام
آن غضب هم بنده گردد بهر تو / سر نتابد هیچ از اندیش تو
بعد از ان گردی ولی کردگار / بهر تقوی می بیابی اختیار
چونکه گردد جان تو از حق غنی / فعل حق دان هر عمل که میکنی
با مطیعان رحم افزا و کرم / سرکشان را قهر فرما و الم
ور شوی مشغول رحمت ای فلان / نیست گردی نیست در هر دو جهان
خود نباشد ذکر تو جز ذکر یار / زانکه باشد متلف ای دل شرمسار
باز گویم شرح این بسیار من / تا که بر بندم بتو راه محن
چون بیابی لقمهٔ نان ای پسر / نام حق بر بعد از ان نان بخور
چونکه کردی نوش آن نان و نمک / شکر و حمد حق بگو همچون ملک
تا بماند در تو نور آن طعام / تا نباید بودنت پست و پام
امت احمد شو و واره ز خود / تا نماند پیش رویت هیچ سد
سر هیچ آمثل بیاورد او فرود / زان همی باید ز کونین او درود
سنگ و چوب و سوسمار ای یار منت / آمد ندا از بهر آن سلطان نگفت
در محل خود بگویم یک بیک / تا در امر حق نیاری هیچ شک
چون در آمد در مدینه شاه کل / بهر گوش خلق آمد قیل و قل
قال و قیل فاش میکرد آن رسول / از برای جاهلان بی اصول
زانکه هر کو مست با عقل و داد / نیست شدی در میان او و ز
از محمد می شنیدند آن گروه / نصح و تلقینها با لطف و شکوه
می نمیگشتند از ان بیداد دل / زانکه بد دلشان سرشته آب و گل

حکایت

یک یهودی شبان گله بود / آنزمان کو راعی ما رو نمود
در مدینه بود این آثار عجب / هان میاور رای برادر شک و ریب
گرگ آمد نزد گله آن یهود / یک بزی بگرفت آن گرگ عنود
آن شبان بستد ز گرگ آن گوسفند / گرگ شد بنشست بر تلی بلند
گفت با بانگ بلند آن گرسنه / که معلم نیستم من یک تنه
بهر صیدی آمدم از راه دور / تا که از رفتار خود یابم حضور
تا نباشد منت کس بر تنم / تا نماند مطلب در گردنم
شب همه شب ره بریدم تا بروز / تا دهم تقعی بدین دندان و پوز
بعد از ان بر دوش گیرم آن وبال / با تعبها تا برم پیش عیال
تو ببستی راه رزق من چرا / تو نیاموزیده رحم از خدا
گفت راعی که مگو یاوه برو / روزی خود را طلب در کوه کو
آهوی و خر گور و خرگوش ای حریص / همچو آن شبها که بودشان قنیص
گر نیابی که بگیری زان سبب / با تو نبود در ره پیمان درست
گو شبان آن گله پیشک خداست / خیز و رو که رزق تو در زور پاست
سر زمه که آب شهرستان خورد / تو یقین دان نیست ارزاق دام و دد
حق نگاه دار ای گرگ و حق الله را / فرق بسیار است اندر راهها
حق فرستاده رسل اندر جهان / تا که بنماید ره با این و آن
تا که انسان زاد هند این گوسفند / نیک داند این پسند و ناپسند
گرگ گفتش کای شبان گله ران / من ندارم گوش هر افسانه خوان
باب و ام من درین دشت و دیار / خورده اند این گوسفندان بی شمار
چون جنین بود جد و امهات / ذات من بگرفته خوی آن صفات
مانده ایم ای شبان این راه از ان شک / بهر این مان نیست باهم صلح و جنگ
نی مکان داریم و نی فرش و بلاس / بهر انها باشد آن ترس و هراس
شد شبان حیران گشاده رود / اندران حیرت بر روی خود
که چه حالست این که گرگ بی خرف / می شکافد موی بی علم حروف
گفت با گرگ آن شبان کای سر دشت / پس عجب چیست این مقال و سرگذشت
من عجب درمانده ام در حال تو / که چگونه میکنی این گفت و گو
گفت ای مرد شبان تو غافلی / جاهلی در طریق باطلی
زین عجبتر گشته پیدا این زمان / در مدینه شیب نخلستان عیان
آمده از حق رسولی با اصول / کاندر و حیران همی ماند عقول
که خبرهای نهان بس نهان / میرساند در زمین از آسمان
حال ماضی مینماید همچو روز / میشود پیدا از اقدامش کنوز
از ازل میگوید او هم از ابد / تو عجب درمانده در پیش دد
شد روان او چون شنید از دد خبر / جای پا در ره همی انداخت سر
رفت پیش مصطفی و سر نهاد / دست او بگرفت آن شاه رشاد
باز گفت اندر بر نطق آله / بعد از ان که کرده بد خوش رو براه
این حکایت گر بتاویل آورم / کی درین خلوت توانم سر بردم
در اشارت باز گویم اندکی / تا نماند در دل طالب شکی
آن یهودی گر بدیدی مصطفی / ای طلبکار خدا در ابتدا

می ندیدی روی گرگ و گنگ و کور
می نرفتی نیز فکرش سوی سور
چونکه نفسش بود جنس گرگ و میش
پیش گرگ انداخت تن را خویش

شد دلیلش صورت گرگ عنود
معنی آن گرگ آدم ذئب بود
سر حق بود و بری بود از خورش
زان فراغت یافت از گرگ و کشش

اهل صورت غافلند از ذات حق
زان سبب دورند از لذات حق
چون یهودی بود یار گوسفند
پیش گرگی گشت بیشک پای بند

چون خلایق ناظر آیت نیند
وانیابا جنس خود در بازیند
هر که انسانیتش غالب بود
چون علی بن ابی طالب بود

که بجویید از محمد معجزات
ذات بینند ذات پشک ذات ذات
در ضمیر انبیا و اولیا
گر نه احول مبین غیر از خدا

شرح این بسیار در دفتر مجو
وایابید و چو سلمان گو بگو
تا شوی اهل محمد بیگمان
تا ز اهل بیت یابی جان جان

قصهٔ سلمان شنو گر ره روی
تا بری ره سوی بحر معنوی
ذکر ترویج و زفاف مصطفی
می نیارم بر زبان ای بو الوفا

کز غیور است آن شه و اولاد او
خامشی اولیست اینجا ای عمو
اهل تاریخ آن حکایات زبان
جمع کردستند بس فاش و عیان

کر بدی دلشان خبردار از ادب
کی نمودندی رخ خوب حبیب
نار و فعل نار باید در لهب
فعل حیوان فاش دان ای حق شناس

گرچه گوید پیش محرم شاه راز
پیش نامحرم نباید گفت باز
باز گو رفتار سلمان ای عرب
که چگونه برد ره سوی حبیب

تیز کن کلک ای دبیر نورد

قصهٔ اسلام سلمان پارسی رضی الله عنه

وانما آثار عشق و بوی درد

رمزی از اهل محبت بازگو
که چه میجویند اینها سو بسو
از چه رو در روی یکدیگر کنند
وز چه بیخود خود رم میکنند

چه تنک در آب و در گل دیده اند
که چنین آشفته و شوریده اند
خود چه می بینند در باغ و دیار
که بود دلشان چو بید بیقرار

بهر چه رو در بیابان می نهند
همچو ماهی از چه در دریا فتند
از چه گردند اهل عالم شان عدو
از چه رو نازند در بانگ و علو

از چه نشمارند این عالم بهیچ
وز چه موی میشوند از تاب و پیچ
خود چه حالت دیده اند از روزگار
که نمی آرند روی اندر دیار

خود چرا نالند با افغان نی
وز چه می مستند و مستند از چه می
از چه می آیند بیخود در سماع
چون کنند آن بیخودان خود را وداع

سالیا بشنو جواب عاشقان
سوی سلمان آر لیکن گوش جان
تا بگویم مخلص این سر ابد
در هوای جان سلمان وید

چونکه سلمان بود اهل مصطفی

ابتدای جواب و سؤال جاسوس غیب و امتحان کردن

هجرتا و نیز بشنو ای فتا

غالب طالب را و غرت نفس دانا و معنی حدیث سافروا تصحوا و تغنموا و اتحاد سیر ابرهیم خلیل علیه السلام با سلمان رضی الله عنه گوش بنظم دار و دل را حاضر گردان تا نفس راه بدل تواند برد و صلی الله علی محمد و علی آل

گوش سوی ذکر سیر آر و سفر
تا نسازی خانه اندر رهگذر
آنچه معقولست آرم در کلام
راز پنهانی کنم دلرا ایام

شرح حق و شرح عشق و شرح درد
نیست کر یابی که آید در نورد
بهر اهل حق همیکرد ادا
رمز رنگ تا نیکنیز دعا

تا کنی معلوم این علم و سیر
سو بسوی و کو بکوی و در بدر
همچو سلمان شو جدا از خان و مان
تا نشان یابی ز یار بی نشان

اصل سلمان بود از خاک عراق
در ملوک جی بدید این احتراق
اینچنین کرده روایت آن جوان
که بدم من پور دهقانی عیان

داشت و اسباب و اتباع و حشم
بهر کثرت بود اندر دار و گیر
لیک من بر بند دل میداشتی
هیچ کس را پیش من نگذاشتی

دوستم میداشت همچون جان خویش
تربیت کردی مرا در دین و کیش
جان من هم بود در فرمان او
می سپردم عهد با پیمان او

بود بابم دایما آتش پرست
از همه دین دگر رانم بست
نیز با آتش مرا خوش بود خوش
بهر این فرمان بجان می بردمش

لحظه لحظه آمدی دیدی مرا
که ز آتش دیدمی سوز و صفا
در جبینم چون بدیدی نور نار
آمدی رفتی چو آب بیقرار

همچو نی از درد من کردی فغان
جوش میکردی چو می در جام جان
میفزودم من چو سرو باغ دل
که بدم چون مه همی بر راغ دل

چون نپیچیدم سر از باب شفیق
ناگهانی گشت توفیقم رفیق
چونکه توفیق خدا دستم گرفت
عقل بابم رفت و ماندم در شگفت

راه دشت و باغ با چشمم نمود
همچو دانه در برویم بر گشود
گفت رو با کاسبان سعی نما
که محصل آمده با صد بلا

تو برو بنگر در آن صحرا و دشت
تا که ننمایند سستی اهل کشت
چون ز بابم رفته رفتم سوی کشت
اوفتادم از قضا سوی کنشت

بود در آن صومعه قوم مسیح
اندر او بودند قومی بس فصیح
چون شنیدم نغمه و آوازشان
خون روان شد همچو آب از دیدگان

من در آن خلوه بماندم بیخبر
از خیالم شد برون امر پدر
پس طلب کردم امام کیششان
در بلاد شام دادندم نشان

بعد از آن رفتم بسوی خانه زود
باب خود دیدم میان نار و دود
گفت برگو با من ای برگشته سر
که فتادم بی تو من اندر سفر

پیکها اندر پی تو میدوند
باز گو تا از چه رو گشتی نژند
گفتمش در راه دیدم ناگهان
خلوتی و اندر او قومی نهان

جمله خوش آواز و با سوز و نیاز
گاه گویا گاه خاشع در نماز
ای پدر من صید ایشان گشته ام
از طریق تو تبرّا گشته ام

گفت با من کای پسر خاموش باش
زانکه جمله ساحرند آن قوم فاش
دین ما و دین جد ما بهل
که شود خوار و خجل مرد دو دل

گفتم ای سالار ده من یکدلم
کافرم گر عهد آنها بگسلم
بند بر پایم نهاد آنگه پدر
تا برافروزم ز بهر خود سقر

میکشیدم بند و زنجیر گران
ناله میکردم بدل در خویش نهان
سوز اهل حق در آمد دل بسوخت
سوزش دل پرده بر چشمم بدوخت

آن نصیحت بعد از آن سودی نداشت / آتشی کو بود و جز دودی نداشت
پیش اهل صومعه هر صبح و شام / می فرستادم بهایی با سلام

که چو آید کاروان از سوی شام / شاد گردانید جانم زان پیام
ناگهان پیک نهان آمد نهان / که رسید از شام این دم کاروان

باز گفتم چون روند آن رهروان / آگهم سازید تا گردم روان
بشنو اکنون معنی این گفت و گو / تا بری ره سوی سرّ او

ای برادر چونکه سلمان لطیف / داشت اندر دل تپش بهر حریف
مهر او حق در دل پاکش فکند / تا که اندر راه او آتش فکند

وا رهیدش از همه نامحرمان / تا بماند آب رویش در نهان
تا نگردد زشت و دست آلود خلق / تا در آید همچو مردان زیر دلق

تا دلش گردد ز تقوی استوار / تا چو ابراهیم یابد سر نار
جان سلمان چونکه دید از نار نور / چون خلیل از باب حق کرد او عبور

آن شرر گلاله شد پیش خلیل / هم بسلمان شد و گشتش دلیل
تا رسانیدش بروح الله باز / تا بیابد از دم عیسی نیاز

تا دلش گردد ز عیسی آشنا / زنده گردد زنده از روح و صفا
بعد از آن روح مسیحای بشر / از وصال احمدش بدهد خبر

شرح این رفتار چون آب روان / بگذرانم در نظرهای عاشقان
تا بگیرید اندرین وادی قرار / تا ببار امید با دیدار یار

ذکر سلمان بشنو آگاه شو / زاگهی اهل حبیب الله شو

رجوع بحکایت سلمان

گفت سلمان چون پدر دانست کارین / پاره کردم بند و خوش گشتم روان
میشدم با کاروان تا ملک شام / تا شوم پیش نصاری من غلام

بود دانشمند مشهور بلند / زو نشانم داد مردی ارجمند
که بدی اندر کنیسه روز و شب / که شدندی پیش او اهل طلب

نزد او رفتم بگفتم کای فقیه / می بریدم بس بسی وادی و تیه
طالب این دین و رفتار توام / تو گل سرخی و من خار توام

با تو باشم خدمت و کارت کنم / تا توانم رو به خسارت کنم
ناله میکردم که تا گردم قبول / تا شوم عارف بآن دین و اصول

چونکه گشتم محرم آن پیشوا / آنچه میگفتی نمیکرد او وفا
هر صباحی بر سر منبر شدی / گوش خلق از زاری او کر شدی

دایما از غیب صدقه میفزود / راه احسان و کرم وا می نمود
خلق آن موضع مطیع او بدند / هرچه میفرمود آن ره میشدند

صدقه و احسان ابا هدیه و زکات / جمع میکرد از بهر ثبات
بر در آن شیخ بردندی نهان / تا که بدهد داد چنین و آن

جمله خود بر داشتی آن سیم و زر / همچو بت پنهان نهادی شب بسر
هفت ظرف او پر ز نقره و زر نهاد / من گران دل گشتم از آن اوستاد

آن ملالت می کشیدم تا بمرد / از نخورد و مطلبی با خود ببرد
دایما مستند این با بالغان / که بشید و زرق می بازند جان

چون درختی بی ثمر برگش بریخت / بند و بار خلق از مرگش گسیخت
بر در خانه اش به افغان آمدند / دل کباب و دیده گریان آمدند

خواستندش تا بتعظیم طلب / همچو گنج اندر دل خاکی نهند
باز گفتم شید و مکر آن دغل / پرده بدریدم ز علم بی عمل

خیره گشتند آن گروه بی وقوف / که بصدق دل شنیدندی حروف
جمله گفتندم که بنما سر آن / تا به پیش آن علما را عیان

ره نمودشان به پیش گنج و مال / تا بچشم سر بدیدند آن فعال
بهر عبرت بر کشیدندش بدار / بعد از آن کردند جسمش سنگسار

دیگری بر جای او بنشاندند / بر سرش زرهای نو افشاندند
من کمر بستم دگر در پیش او / خوی او دیدم شدم دلریش او

وصف خلقش گر کنم سالی هزار / می نتانم که در آرم در شمار
چونکه خویم محو شد در خوی او / گشتم من زنده دل از بوی او

خوی او و بوی او و سوی من / هر سه خوش بنمود اندر روی من
روی من گلگون شد از خوهای [illegible] / لیک جانم بود در بندی اسیر

می ندانستم که آن زنجیر چیست / می ندیدم ره که تدبیر چیست
بالب خندان و دل گریان بدم / دنگ و مست و گیج و سرگردان بدم

که بدی نفس من ای معتقد / که ببند پیوسته با جانم جسد
گشت زایل پیش آن کان دروغ / جنس یکدیگر بود کاجی و دروغ

چون که دیدم شاد از دوغ و دروغ / یافتم از روغن زیتون فروغ
چون ز زیتون جسم من شد زر ناک / پیکرش را نیز افکندم بخاک

چونکه شد نزدیک مرگ آن پیر پاک / پیکرش را نیز افکندم بخاک
چونکه شد نزدیک مرگ آن پیر کار / که طریقم شد از آن مرد استوار

گفتم ای پیر طریق مستقیم / راه من بنما که تا یابم ندیم
چونکه بستی بار و خواهی رفت زود / راه اهل حق بمن باید نمود

چونکه گشتی واصل اعمال خویش / زود بنما زود در راه پس و پیش
تا کدامین ره روم ای رهنما / راه جنس من بچشم من نما

گفت والله نیست امروز ای رفیق / هیچ کس کو باشدش یاد طریق
جمله عالم مست و حیران خودند / نیک نامانند و در فکر بدند

در جهان از دین نشانی مانده است / مرغ رفته آشیانی مانده است
یک زمان بگذار تا پنهان شوم / در جهان انس سرگردان شوم

بو که در عالم بیابم صابری / یا ملامت جوی یا دل حاضری
این بگفت و سر بزانو بر نهاد / بعد از آن از بهر من لب برگشاد

گفت چونکه من نمانم در میان / جسم من در خاک کن ای پهلوان
رو بموصل تا بیابی آشنا / که در آنجا هست مردی باوفا

این بگفت و سر بزانو بر نهاد / مرغ جانش رفت خوش آزاد و شاد
من کمر بستم دگر اندر میان / همچو آن تیری که بجهد از کمان

تا بوصل شیخ گشتم بکار / تا رسیدم پیش جوی آب پاک
باز دیدم باز آن آب روان / در درون صافی و پیر زمان

گفتم ای قطب زمان و شاه دل / پس که گشتم در میان آب و گل
جای ده تا محرم جانت شوم / آشنای گنج پنهانت شوم

تا که بر سیم از خود و آثار خود / مجتمع کردم بر دی بار خود
حق عیسی و بحق آن اصول / که قبولم کن قبولم کن قبول

چونکه بردم پی روح الله باز	بر رخم بگشود خوش درهای راز	پیش پایش سر نهادم مدتی	تا ز مهر حق گرفتم الفتی
آن مسافر نیز رو در راه کرد	از گذشتن جان من اکراه کرد	دامنش بگرفتم و بگریستم	که ببند درد مقام زیستم
گفتمش کای رهنمای دستگیر	ای که هستی در طریقتها خبیر	چونکه بربستی تو بار خویشتن	بار من دار هم از پشت من
راه من بنما که من درمانده‌ام	که چو حلقه کج برین در مانده‌ام	چون نیلیان در راه یک یک میروند	این فقیر از چه ز پس وا میهلید
گفت این کس که تو خواهی در جهان	نیست بالله آشکارا و نهان	همت تو پیش از آنست ای پسر	که کسی با تو بیاید در سفر
آنکه تو میجوئیش ای دل کباب	باز نه زاید مگر باز آفتاب	همت سیر تو ای سیار دل	نیست مانش هیچ اندر آب و گل
حالیا اندر نصیبین ای جوان	مست مردی کوست دارای جهان	من حوالت میکنم رو پیش وی	که بدست اوست اکنون جام می
آب جوی او ز عمان جاریست	نیست رود آبی که بر که عاریست	این بگفت و خانه خالی کرد و رفت	شاخ بختم از دم او گشت زفت
من به آب دیده کردم غسل او	که ز جوشش خورده بودم صد سبو	چونکه کردم دفن آن پاکیزه جان	در پی جان دگر گشتم روان
چونکه من اندر نصیبین آمدم	پرس پرسان سوی آن سلطان شدم	حال خود گفتم سراسر در برش	محو گشتم همچو دل در پیکرش
چون قبولم کرد بهر بندگی	باز دیدم از دمش نو زندگی	بود او هم بحر نفس و دل سلیم	من سوی او شدم نرم و حلیم
نحبر او نیز آمد در وداع	که درونم میکند میل سماع	ناله نی بانگ مطرب دم بدم	میرسد در گوش جانم بی الم
میکنم پرواز با عیش و طرب	که نمانده در تن من تاب و تب	باز شاهم باز شاهم باز شاه	بهر صیدی آمدم در صیدگاه
چون گرفتم صید در دشتم چکار	می پرم بر دست شاه بختیار	گفتمش چون من سپردم ره بتو	بی رفیقم واهلم ای یار تو
در میان بیشه‌ام که دار خواب	دستگیرم باش و با یارم سپار	گفت والله ای طلبکار حیوة	نیست در روی زمین اهل نجات
کین و بهتان و حسد در عالم است	خاک عالم خشت و گردون نمست	در عموریه است شخصی مستقیم	میزند این طبل در زیر گلیم
نزد او رو خویش را با او سپار	تا که بنماید بتو دیدار یار	این بگفت و چشم بر هم بر نهاد	چشم دل تا خود بروی که گشاد
چونکه کردم جسم آن سلطان نهان	در عموریه شدم دیگر عیان	باز دیدم آنکه آن شه گفته بود	گوش کردم مردری گوسفنه بود
او دگر بر پشت ابلق زین نهاد	وانگهی شد بر سر بستر فتاد	من بدانستم که حیلت میکند	میخ خیمه در نهان بر میکند
گفتمش که میگریزی ای سوار	هان مهل این بنده را در رهکند	گفت در عالم مجو دیگر حضور	که نمانده در بشر الطاف نور

لیک وقت بعثت پیغمبرست	زیش تو آن همش را در خورست	او بود پیشوا با دین خلیل	می نخواهی یافت تو بر آن دلیل
در عرب ظاهر شود آن مقتدا	سر بنه در راه آن شه جای پا	گرچه عالمها شده از وی فراخ	روی آرد در زمین سنگلاخ
مسکن اندر پای نخلستان کند	طاق کسری تخت خاقان برکند	قیصر اندازد ز تخت خود بزیر	چون کنم من وصف آن شاه دلیر
متقی و طیب و طاهر بود	پاکی او در جهان ظاهر بود	فخر او از فقر باشد بیگمان	زله ننهد بهر فردا نیم نان
می نخورد صدقه و مال زکات	هدیه و ایثار ازو یابد ثبات	در میان شانه‌اش مهری بود	مهر چه که مهر از و تابان شود
گر توانی رو در آن ملک و دیار	تا مشامت بشنود بوی بهار	این بگفت او نیز و شد غرق انوار	من بماندم در عموریه خراب
دست و پایی میزدم در جست و راست	همره خود می ندانستم کجاست	جمع شد بر من دران بند و کمند	یک دو سه گاو و دو سه سر گوسفند
ناگهان آمد بنی کلب از عرب	من خلاصی یافتم از آن تعب	از خوشی دادم بدیشان گاو و میش	تا برندم شادمان همراه خویش
پس مرا بردند با خود آن گروه	تا رساندم بدرگاه شکوه	چونکه شد منزل بوادی القری	بند کردندم رفیقان در بلا
بعد از آن بردندم و بفروختند	جان مشتاق حزینم سوختند	خواجه ام بد یک یهود درشت خو	من بماندم مدتی در پیش او
اندر آنجا بود نخل و بوستان	می شنیدم بوی خرما بن بجان	که نشانم داده بد آن رهنما	که کند هجرت بدانجا مصطفی
چونکه برآمد مهر روز افروز من	که بد آثار دل با سوز من	باز دیگر پور عم آن یهود	واخرید آن بنده را از بهر سود
در مدینه ام برد آن نیکو دلیل	گشت جانم خرم و رویم جمیل	زانکه بشنیدم در آنجا بوی یار	چون نگردد زنده دل در کوی یار
هر که دل برکند از خویش و تبار	همچو مستان می برندش سوی یار	لیک باشد در طریق عاشقان	بند و زندان آشکار و نهان
گر کند یک لحظه در سوی نگاه	او فتد با گاو و خر در پایگاه	بی مربی راه دل از فن خطاست	که دل بیچاره در بند هواست
چونکه سلمان پرس پرسان ره برید	هر دم از سوی ملالی میکشید	که نبد پیش از محمد راه پاک	زان همی رفتند مردان در مغاک
مصطفی ره پاک کرد از خار و سنگ	گشته منسوخ آن مغاک و بوی و رنگ	گر رفیقی داشتی سلمان یقین	کی شدی بنده یهودی از زمین
خود ببندد آن رهنمایان پای بند	دید سلمان نیز گاو و گوسفند	اسب باید یا شتر اندر سفر	گوش خر بفروش و منکر دیگر خر
گاو خوردن داند و خفتن همی	اسب و اشتر نیاز آدمی	همرهی بگزین که در ره بنگرد	نی فروشد گاو و نی گندم خورد
تا نگردی بنده بیگانگان	تا کنی پرواز با آزادگان	همچو سلمان رخ متاب از هیچ تاب	تا بچشم سر ببینی آفتاب

با محبت باش و با اهل خبر ‌ ‌ تا نگردی پایمال گاو و خر
در غریبی خانه و دکان ما ‌ ‌ تا بری ره سوی خانهٔ اصل ما
چون محبت داری و میل حبیب ‌ ‌ سر مپیچ از شربت تلخ طبیب
تا بیابی صحت و حسن و صفا ‌ ‌ تا که بنهی تخت در بزم رضا
که مقام عالی ای مرد خدا ‌ ‌ هست پیشگاه تخت و ایوان رضا
این محبت که عطاست و کرم ‌ ‌ که انیس اوست صد گونه الم
پیش ایوان رضا در مانده است ‌ ‌ از خجالت سر به پیش افکنده است
بس کسا که دوست داری تو ورا ‌ ‌ که کنی با او همیشه ماجرا
چونکه راضی نیست دل از دوست ‌ ‌ می گدازد جان و مغز و پوست
با تو بنمایم کنون راه رضا ‌ ‌ تا نباشی در برابر بی صفا
چون نظر یابی و باشی در نظر ‌ ‌ در عمل کوش و مجنبان بال و پر
شهد و زهر و سنگ و حلوا در بدر ‌ ‌ در امور خیر و شر حجت مگیر
صبر کن در تلخی و راحت مجو ‌ ‌ هر چه گوشت بشنود با کس مگو
یک دو روزی گر چنین حاضر شوی ‌ ‌ هر چه پیش آید بدان قادر شوی
بهر این ره نیست سرگردان جهان ‌ ‌ همچو برق بجهد و بدهد نشان
مرد بس بیدار باید ای پسر ‌ ‌ که نگه دارد بدل در این نظر
شرح حال دل نتانم پیش از این ‌ ‌ باز گویم ای رسول یوم دین
قصهٔ سرور سلمان شنو ‌ ‌ بو که جان و دل کنی اینجا گرو
گفت سلمان سلیم خوش قدم ‌ ‌ که در آن ساعت که در یثرب شدم
دل گواهی داد کاین آن منزلست ‌ ‌ که مکان و جای شاه مقبلست
زانکه دیدم آنچه گوشم می شنید ‌ ‌ بادهای عهد در پیمان رسید
آن صفتها که رفیقم کرده بود ‌ ‌ هر یکی ای دوست صد چندان نمود
در مدینه میکشیدم اشتلم ‌ ‌ گر گدایی در در آید شهریار
بندگی میکردم و می ساختم ‌ ‌ با دل خود نردکی می باختم
صورتم بد در کمند آن یهود ‌ ‌ لیک روحم گوییا در تن نبود
چون زمینی تشنه بودم آب جو ‌ ‌ اشک میراندم ز دیده همچو جو
شاه دل در مکه پیدا گشته بود ‌ ‌ آشکارا مرا خالق می نمود
من نبودم واقف آن سر فراز ‌ ‌ که بدم بیمار مانند ایاز
صاحبم یکروز گفت ای مبتلا ‌ ‌ میروم در باغ برخیز و بیا
همرهش رفتم بسوی نخل و باغ ‌ ‌ داشتم در دل غم و چندین داغ
خواجه بر نخلیم کرد از بهر تر ‌ ‌ که فرو شد تا که بفشارد ثمر
بر سر آن نخل گشتم سرگران ‌ ‌ که دلم لرزان شد از بوی نهان
ناگه آمد شخصی از سوی قبا ‌ ‌ پیش خواجه گفت کای دهقان ما
اندر آمد در قبا این دم یقین ‌ ‌ لشکری با سروری بس نازنین
فاش میگوید به پیش مردمان ‌ ‌ که منم پیغمبر آخر زمان
من چو بشنیدم ملرزیدم چو بید ‌ ‌ جانم از بانگ فرح با لب رسید
گیج مج و آشفته چون زلف یار ‌ ‌ بر سر آن نخل گشتم بیقرار
چون شنیدم قول آن قوال مست ‌ ‌ دل برقص آمد برافشاندم دو دست
آمدم در جای پا بر سر فرود ‌ ‌ پیش پای نخل خوش کردم سجود
گفتم ای قوال واگو این سخن ‌ ‌ که بخواهد جست روحم از بدن

چون در آمد آب تازه ام در سبو ‌ ‌ باز گو آن قول موزون باز گو
تا برافشانم دو دست و جان و دل ‌ ‌ تا بکی باشم زبون آب و گل
باز گو آن قول موزون باز گو ‌ ‌ تا که خوش بر هم زنم سنگ و سبو
باز گو آن قول موزون ای حریف ‌ ‌ تا به پیوندد بجان جان الف
باز گو آن قول موزون ای عزیز ‌ ‌ تا کنم نظاره بر روی حبیب

ای عزیز بدانکه در اسرار طالب تقاضاهاست که طالب هرگز عارف آن حسبت و جو نشود مادام که طلب در طالب هست آن طلب که از محبتست بی اختیارست آن طلب اگر قطره وار بدریای پر کامل رسد البته آن کامل قادر آن جرعه به بحر عزت فرو برد و در شیب کوه وجود طالب چشمه وار سر بر زند آن زمان عارف احوال گذشته خود شود گوش بنظم دار و اسرار این کلمات در ذکر سلمان معلوم کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

چونکه سلمان شب آمد از درخت ‌ ‌ تا بپرسد حال آن سلطان بخت
صاحبش گفتا که ای سرگیج مست ‌ ‌ تو چرا گشتی چنین بی پا و دست
گفت سلمان که شنیدم بر هوا ‌ ‌ که رسیده لشکری اندر قبا
فتنه و تشویش در جانم فتاد ‌ ‌ که چه آشوبست کز گردون بزاد
زد ابر سلمان تپانچه سخت سخت ‌ ‌ که برو نفشان تو خرما از درخت
بندهٔ تو با بد و نیکت چکار ‌ ‌ بنده باشد دایما مشغول کار
گفت سلمان ساختم با آن ملال ‌ ‌ روز تا شب تا که شب یابم وصال
چون فرو شد بر تو مهر بلند ‌ ‌ تا که آید آهوی دل در کمند
زانکه این روزی که روز عالمست ‌ ‌ از برای خلق و سور و ماتمست
شب برای عاشقان مبتلاست ‌ ‌ که بقای وصل کل اندر فناست
گفت سلمان چونکه خالی گشت راه ‌ ‌ که فرو شد هر کسی سوی پناه
جان من میل پناه خویش کرد ‌ ‌ نیکی حق میل نیک اندیش کرد
اندکی خرما بجو و برداشتم ‌ ‌ در دل زنبیلهٔ انباشتم
خوش دویدم شاد در راه قبا ‌ ‌ تا ببینی روی خوب مصطفی
چون رسیدم در قبا بی خویشتن ‌ ‌ همچو مهجوری که دریابد وطن
من نتانم حال آن دم بازگفت ‌ ‌ که در آن حالت نباشد طاق و جفت
چون بدیدم روی خوب مصطفی ‌ ‌ مست گشتم بیخود و محو و فنا
هر کجا که دوستان دلپسند ‌ ‌ همچو شهد و شیر خوش با هم رسند
حق بود اندر میان بی قیل و قال ‌ ‌ زان نگنجد گفت و گو در وجد و حال
بعد از آن خرما نهادم پیش شاه ‌ ‌ گفتم این صدقه است ای دارای راه
گفت با یاران که باید نوش کرد ‌ ‌ هر چه در دیگ خدایی جوش کرد
صدقه است این و شما در یکدگر ‌ ‌ لقمهٔ بی تو شکانست و سقر
خود غنی بود و جدا بود از جهان ‌ ‌ که همی نوشید رزق از آسمان
بعض قلابان کنون در عرصه اند ‌ ‌ که بدان شه خود برابر میکنند
لقمهٔ باطل بیاران میدهند ‌ ‌ سیم گیر خر به پنهان میخورند
نام تقوی فاش بر خود می نهند ‌ ‌ همچو سگ در استخوانها می جهند

زان نخورد آن شاه صدقه‌ای فلان
که بود صدقه حصار جسم و جان
همه صدقه بود صدق و نیاز
زان همیگردد بصاحب صدقه باز
صدقه پیش حق نمی باید وصول
زان نکرد آن شاه پذیرنده قبول
چون محبت نیست در صدقه یقین
میکند دفع بلای آن و این
هر عمل کو شخص بهر خود کند
تو یقین دان که خدایش رد کند
هر چه بد هدیه بباید بی گمان
از یکی ده تا بهفصد ای جوان
سهل باشد سهل این داد و ستد
ای خوشا یاری که جان قربان کند
تا دویی باشد میان دوستان
صد هزاران پرده باشد در میان
گفت سلمان یکشبی دیگر بجوع
خود زدم بر آتش آن شاه جمع
بهر هدیه بردم در نظر
گفتم این هدیه است ای نور بصر
چون نهادم پیش آن شیرین کلام
شد قبول آن بر در نزد امام
زانکه هدیه هست بی خوف و طمع
بی ریا باشد بود عین ورع
هر فعالی که کند شخص ای پسر
که بود خود در میان بند اثر
غیر بنده بی خود بی اختیار
باقیان کردند آخر شرمسار
دائما باید بده سلمان غریب
زانسبب شد محرم و اهل حبیب
تو قدم در راه نه بی خویشتن
تا بدانی معنی حب الوطن
تا چو سلمان یکدری از هر مقام
دوست راضی کرد از تو والسلام

حکایت

خواجه روزی دید سلمان را گدا
که دلش بد مستقیم و استوا
مصطفی چون دید آن سیمای او
روی خود بنهاد خوش بر پای او
بود سلمان بی خود بی دست و دل
زان نمیشد هیچ از آن صورت خجل
خواجه رو بنهاده بر پای غلام
بنده خود را داده با خواجه تمام
اندر آن احوال اصحاب رسول
می‌شدند از بهر آن حالت ملول
لیک کس را خود نبد یارای گفت
نیست در وحدت یقین گفت و شنفت
چون شدند آن جسم و جان از هم جدا
یک صحابی شد بنزد مصطفی
گفت با آن صاحب خلق عظیم
گر چه رو سلمان شده بی خوف و بیم
از چه رو افتادی اندر پای او
چون شد آن جا جاگه رخسار تو
مصطفی فرمود با آن راز جو
که بجان بشنو کنون احوال او
زان کنم این بنده را من پای‌بوس
که شنیده گوش او بانگ خروس
آن خروس راست گوی خوش نوا
که کند هر صبح در عالم ندا
هر که بشنید آن ندا در خواب خوش
برجهد از جای با آداب خوش
روی آرد بر صراط مستقیم
بی ملال احتساب و خوف و بیم
خاک پای شرع بباید بوسه داد
که ز خود برکند و دل در ره نهاد
بس کسا بشنید آن آواز غیب
گوش او شد سوی بانگ شک و ریب
آدم و اولادش از نورمند
که درین ویرانه تاری می تنند
صد هزاران بانگ پنهان و بلند
آمده در گوش این قوم لوند
آن شنیدند دنیا ورزند رو
زان در افتادند اندر رنگ و بو
فی الحقیقه این همه جزو منند
که در این بازار بازی میکنند
آمدم تا ره نمایم شان بحق
تا نباید کردشان فردا عرق
همچو دایه میکنم پندارشان
می نمایم شان بحق راه و نشان

اینچنین آزار جانم میدهند
من چگویم هیچ خود بر میکنند
این غریب از پارسی گفت و شنید
از خود و آبای خود یکی برید
چون ببوسم پای‌های مردمان
که بریده راه حق چون بندگان
ننگریده هیچ اندر چپ و راست
زانکه بهر راحت خود برنخاست
بندگی آموخت از حق بندگی
زین سبب نوشید آب زندگی
گر شدی همچون سکندر در طریق
کی بدیدی روی زیبای رفیق
چون شنیدند این ز احمد حاضران
خوش ببوسیدند پای رهروان
خاک پای رهروان شو ای پسر
که همین گردست و بس کحل بصر
این غریب ای دوستان ای دوستان
گرده خاک ره روان در دیکا
شرح سلمان زان تو اکنون باز
که دلش دیده همان سوز و نیاز
چون شده در ره غبار پای او
یافته راز دل سودای او
همره درد دل او بوده فاش
زان همی بیند ره پیش و قفاش
چون جمالی همچو او شد در بدر
گشت پیدا از دم مرغ سحر
زان نمودندش بصف پیش راه
که نکرد او در دو عالم یک نگاه

ای عزیز چند نوبت قصد کردم که معنی سورهٔ صف و سورهٔ جمعه بنویسم و بسیرم در عالمی دیگر افتاد گوش دل پیش آر و حاضر اسرار کلام مجید باش که معنی این سوره در تتمهٔ ذکر سلمان خواهد گذشت قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات و ما فی الارض و هو العزیز الحکیم یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص

گفت سلمان روز دیگر در ربیع
با جماعت دیدم آن روح رفیع
یک صحابی کرده نقل از جهان
بود با آن جسم آن دارای جهان
بود شه مشغول دفن آن رفیق
رحم آمدم هست شرط این طریق
مصطفی با آن صحابی بد دلش
تا نکه دارد در آن آب و گلش
من نهان اندر قفای شه شدم
که حریص این شه و آن ره بدم
شمله بر دوش آن سالار بود
که حجاب دیدهٔ اغیار بود
نرم نرمک میشدم چون باد گرم
زانکه بد مانع مرا آیات شرم
گاه عشقم زور کردی که حیا
بود ناظر هر دو حالم مصطفی
پیش و پس میدید و دانست این یقین
چه همی جویم در آن پرده ستیر
دست صاحب خلق پرده برکشید
سکه و مهر نبوت شد پدید
چونکه دیدم مهر مهرم شد زیاد
هر چه دانستم بکلی شد ز یاد
همچو دانه رو بمالیدم بدان
تن بتن پیوست و جان شد محو جان
مصطفی فرمود آنگه کای عرب
در مقابل آی و بنگر در حجب
لیک از رفتار خود غره مشو
چون رسیدی در صف مردان مرد
چون به پیش قبله آوردی تو رو
دیده و دل‌ها نگردان سو بسو
زانکه در منزل نباشد سوز و درد
استقامت باید اینجا هر مرد
علم در منزل مجوی و زاد راه
همچو مستی باش ای دل در پناه

که درین صف نیست ناظر جز خدا / حق نظر دارد به نیات شما
هر که شد نزدیک اندر پای تخت / گو مشو غره بدان اقبال و بخت
بر در محمود بنشین چون ایاز / تا نگردد آن در دولت فراز
نیست این ویرانه جای احترام / بنده شو ای خواجه در پیش غلام
یک نفس خالی مباش از بندگی / تا بپاید روح تو پایندگی
هر که در پیش بلا پاینده نیست / در صف آزادگان او بنده نیست
بعد ازان سلمان سرگردان زار / که بر دشمن بدی گه پیش یار
طاقت دوری و مهجوری نداشت / شربت و بالین رنجوری بدست
هم غزای بدر و هم غزو احد / چونکه بد در مانده ازوی فوت شد
گفت با سلمان محمد کای اسیر / خویش را واخر ازان خواجه حقیر
رفت سلمان پیش آن خواجه یهود / که مرا با من فروش ای یار زود
گفت بسم الله اگر داری درم / تا شوی آزاد دل من بیغم
با مخالف ساختن دایم بدست / هان بیا در پیش و دستم نه بدست
لیک سیصد نخل بنشان بهر من / که تواند خوردن آب از نهر من
جل و قیه زر بده هم بر سرش / تا کنم من خرج دیوار و درش
شد قرار این قول و راضی شد حریف / رفت سلمان گفت با شاه لطیف
خواجه با من گفت ای صحابه دوستان / می بباید ساختن این بوستان
بی بهر دشوار اندرین تیمار کرد / هان برون آریدش ازین درد و درد
نخلهای قابل از مردان مرد / جمع شد در پیش آن رخساره زرد
رفت پیش مصطفی و گفت باز / که بجای آورد حق این برگ و ساز
مصطفی برخاست چون باد بهار / تا که بنشاند شجر بهر ثمار
یک یک بنشاند خواجه آن درخت / جمله شد سبز از ان سلطان تخت
بهر زر بودم ملول و بی حضور / ناگهان آمد عطای حق ز دور
آن غنیمت بود چون بیضه حقیر / بود اندر کیسه پنهان و ستیر
بانگ زد بر بنده آن سلطان داد / که بیا ای پارسی کامد مراد
این بده با خصم و خویش آزاد کن / آن غنیم ازین غنیمت شاد کن
خود بخود گفتم که این زر اندکست / چون برم یا رب بر آن زر پرست
مصطفی برداشت آن زر در زبان / کرد موزون از دم و آب دهان
داد با من آنکه آن زر عیار / که ازان دم وزن دید و اعتبار
بر دم آن زر بر کشیدم با عدو / کم نبود از جل و قیه یک تسو
باز رستم چون شدم آزاد و فرد / هیچکس در کار حق نقصان نکرد
هیچ کنجی بود سلمان ای پسر / از وجود خویشتن بد بیخبر
تا تواند کرد دایم بندگی / تا ز مزدوری نبازد زندگی
گر بدی واقف ز غیب و فاش خویش / پیش حیدر سر نیفکندی به پیش
آن زمان که گفت سلمان با علی / که مکن بازی چو طفلان یا علی
مرتضی فرمود یاد آر ای سلیم / دشت ارجن وان سوار و شیر و بیم
گفت سلمان چون نشان بد درمیان / دسته نرگس نمود آن شاه جان
هست در روح القدس سری دگر / رو بخوان تا باز دانی ای پسر
هست مقصود آنکه سلمان خراب / مست بود و بیخبر بود از شراب
عاشقان دیده ور خود دیگرند / که گهی دوزند و گاهی میدرند

هر که او با اهل خلوت بسپرد / کی بسیر عشق و عاشق ره برد
اهل صحبت لذت از حق میبرند / که بقاف عشق پر خوش میپرند
گرچه سیمرغند یک جانشان بود / برتر از قاف ایوانشان بود
تا جمال غیب آن قوم دیده اند / بر پریده از دو عالم وارهند
هر که پرسد در کجا دارد وطن / تو بگو در چین زلف پر شکن
با تو گفتم سیر سرمستان مدام / باز گو هر جا که خواهی والسلام

ای اخی در ذکر سلمان اختلاف بسیارست قولی آنست که زنی اورا خریده بود فی الجمله غرض آن بود که بدیدار حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم مشرف شد و ایمان بخدای تعالی آورد و غرض این فقیر آنست که یاران بیدار شوند و خود را بجنس خود رسانند و غافل از معبود خود نباشند و سبب سعی این فقیر آنست که دانسته ام که مراتب انبیا بجهت بیدار کردن خلق بلندست و آن ساعتی که شنیده که عدل در ان بهترست از شصت سال عبادت این حدیث در شان انبیاست و پیروان انبیا که راسخان در علمند از بهر آن باری تعالی بمصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر تا برخیزد و بیم کند امت را که میخواهد که چیست غنی باشد و بخود مشغول شدن پیدا باشد که حاصل آن چند باشد و اشارت که در امر قم فانذر بمصطفی و انبیا صفتان که چون روی در ما آورد ید لم تقولون ما لا تفعلون که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص یعنی این آیت در شان انبیا صفتانست که یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ای عزیز فضیلت بیدار کردن خلق بیش ازانست که شرح آن توان کرد کوشش تو بدانکه ذکر این خواب و بیداری نمیکنم که در عالم مشهورست شرح خواب غفلت میکنم و چند نوبت نوشتم که غفلت در سر عافیت نهانست در هر خاندان که عافیت پیدا شود غفلت زور کند از بهر آن انبیا و اولیا از عافیت صورت میگریزند تا لشکر غفلت غلبه نکند که بیخ صدق و نیاز بر اندازد و آداب و احکام آداب نیست کرداند از بهر این حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در حق اولاد خود فرموده که اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا و بشنو که حضرة علی مرتضی چه فرموده تا غافل نشوی و خدا را فراموش نکنی عن امام المتقین و سید الموحدین و حبیب حبیب رب العالمین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه انه قال فی خطبة بالبصرة

اِنَّ اَمِیرَکُمْ قَدْ رَضِیَ مِنْ دُنْیَاکُمْ بِطِمْرَیْهِ وَ اَنْ لَا یَاکُلَ اللَّحْمَ فِی السَّنَةِ اِلَّا الْفِلْذَةَ مِنْ کَبِدِ اُضْحِیَتِهِ

بدرستی که امیر شما را آینه خشنود است از دنیای شما بدو کهنه جامه و بانکه نخورد گوشت در همه سال مگر پاره از جگر قربانی، خود صدق ولی الله ای عزیز سخن در پنداری میکرد و تو اسم خدای تعالی بمحبت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم بزبان درآور حالیا بشنو که چون مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم در مدینه نزول فرمود و جمعیت مهاجر و انصار با هم بدید اسرار غفلت در جمعیت نهان شد و حق سبحانه و تعالی میخواست که اصحاب رسول از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم غافل نشوند عبد الله بن زید در خواب صورت اذان بدید و بلال را تعلیم کرد سعید بن مُسَیَّب روایة از عبد الله بن زید کند که چون پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم مقرر فرمود که از برای اجتماع خلایق بجهت نماز ناقوس زنند و آنحضرت آن را مکروه میداشت که موافق نصاری بود چند شب در خواب میدیدم که شخصی بر من گذر میکرد و جامهٔ سبز بروی بود و ناقوسی در دست داشت گفتم این ناقوس میفروشی گفت با این چه میکنی گفتم بوقت نماز میزنیم تا خلایق جمع شوند و نماز بگزارند گفت ترا بهتر ازین راهنمایی کنم گفتم بلی گفت چون وقت نماز درآید بگوی الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الصلوة حی علی الفلاح حی علی الفلاح الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و چون بامداد کردم بحضرة رسالت علیه الصلوة و السلام رفتم و بگفتم آنحضرت فرمود که این خواب حقست و بعد از آن بلال را بانگ گفتن باز داشت ای عزیز مقصود آنست که دل را جمع می باید گردانید تا امر الهی در پذیرد و دل جمعیت از محبت می یابد و چون سایهٔ دولت محبت بر دولت تابد حاضر محبت باش و مشغول خود و مطلوب خود مشو تا آن محبت ترا آگاه گرداند از آن چیز که ترا همیشه بکار آید میخواستم که درین کتاب که بدایة المحبة است حقیقة سورهٔ صف و سورهٔ جمعه بنویسیم حوالت بکتاب بدایة المعرفه شد شرح محبت نوشتن نتوان و لیکن راه محبت می توان نمودن انشاء الله تعالی در کتاب بدایة المعرفه شرح اهل محبت بتفصیل گفته شود که ذکر غزوات خواهد گذشت زنهار که این دعا ورد خود ساز تا مقاتله با اهل حق نکنی و پیوند ای که با اهل ضلالت غرا میکنی و دعا اینست اللهم اَرِنَا الحق حقًّا وارزقنا اتباعه و اَرِنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم انک عَفُوٌّ تحب العَفْوَ فاعفُ عنا والحمد لله رب العالمین و چون نظر اهل محبت درآیی این دعا ورد خود ساز اللهم زِدْنَا المحبّةَ و المعرفة و الاستقامه و الحمد لله رب العالمین گوش نظم دار و بذات تمثل مشغول شو تا در صورت مثل درمانی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای داری با محبت دوست و دل — زود باشد که شوی خوار و خجل
با محبت باش و ترک خویش کن — جان خود همچون سپر در پیش کن
با محبت خود نماند جان کس — گر محبت صرصرست و جان مگس
گر همی خواهی رضا و حب یار — هان مشو ایمن درین دشت و دیار
گر محبت با رضای حق نکوست — بی رضا عشق و طلب سنگ و سبوست
هر که نوشد شربت از جام رضا — رو نیارد باز در آز و هوا
جز رضای دوست ای جویای راست — هر چه بینی زادهٔ آز و هواست
گر بجنبانم دو لب آنجایگاه — بر درندم اهل شبه و پایگاه
حاصل آنکه نیست بیدار ای جوان — بد و چشم مست میگون در جهان
کیست بیدار آنکه باشد مستقیم — که ز شیطانش نباشد خوف و بیم
که دلش فارغ بود از ملک و مال — که بود راضی ز مالک بی ملال
زانکه راضی هست و قانع نیز هست — در میان این دو فرق بی حدست
راضی آن باشد که خوش خندان بود — گر فلک مردم جهان ویران کند
آن بود قانع که بفشارد نوا — در جهان صبر باشد مبتلا
اوست راضی ای طلبکار وجود — که بود جانش همیشه در سجود
نیست شاکر قانع بی دست و پا — که بود دایم دو دستش بر هوا
هر که جوینده است بی مغز و گداست — بی ادب دایم زبانش با خداست
مرد راضی شاد بر خوان خداست — زان سبب فارغ ز زاری و دعاست
مرد قانع صورتش رنگین بود — بی وفا و تلخ و بی تمکین بود
راضی آن باشد که دارد چشم جان — که ببیند بی نشان اندر نشان
قانع آن باشد که در خلوة رود — چون زنان سوی شلغم پز رود
اوست راضی ای فقیر مرتضی — کو رساند منّ و سلوی از هوا
منّ و سلوی چیست الهام جدید — که روان باشد چو قرآن مجید
هان مشو قانع ز خود بیزار شو — دل رها کن در پی دلدار شو
هان برآمد مهر دل بیدار باش — تا ببینی روی خوب یار فاش
هان مشو قانع بالطاف مجاز — این نفس دریاب و سوز دل مباز
زانکه سوز و درد اگر داری نگاه — مرکب عشقت کند خوش رو براه
سوز باشد سوز زاد راه حق — با دل پر داغ بر با این سبق
تا بپایی استقامت در بلا — تا که بنهی تخت در باغ رضا
تا نگردی قانع از علم صور — تا نیفتی در چه فضل و هنر
که هر آنچه در جهان آرد حضور — دور می انداز دست از دور دور
علم صورة زهد ظاهر در جهان — رخ برافروزد دو روزی بیگمان

جاه و مال و فسق و کفران آورد	این زبانها نازم و پنهان آورد	گر نداری باور این نصح از فقیر	بشنو ار داری محبت ای امیر
انچنین فرمود پیشک مرتضی	کای حریفان من درین یک شما	دو لباس کهنه کردستم قبول	زانکه دارم علم آداب و اصول
میخورم هر سال یک پاره جگر	که کنم قربان برای رهگذر	تا ابا یا خدا یاری کنم	تا که خس در چشم جباری کنم
گر رضای دوست خواهید ای یلان	ترک باید کرد تان آز جهان	تا نه بندید این ره آز و هوا	بی رضا دانید جهود ی خدا
زانکه اثبات خدا با مصطفاست	بی حسد داند که این سوز از کجاست	زور سید اکن زتقوی و اذب	تا نشوی اندر دو عالم در دست
زور سید اکن زتقوی و اذب	تا عداوت نیست کرد دبی سبب	زور سید اکن زتقوی و اذب	تا نه بینی سوز مان صد تاب و تب
زان بجات میکنم باده عجب			تا نشوی مست و گرفتار جب

ای عزیز بدانکه در شب معراج حضرة جل و علا با حبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات رازی چند فرموده و اشارتی چند نموده ذکر آن در کتاب هدایة المعرفه خواهد گذشت حالیا این یک اشارة معلوم کن تا راه بمعنی لا اله الا الله بری و تقویت شرح حضرة محمد رسول الله بجای آری و بصورت اذکار قانع نشوی و طلب علم لدنی کنی تا دولت لذت از شراب محبت بردار دو جانب غواص بحر ولایت شود این اشارة که گفتم آنست که حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که در شب معراج دیدم که بر ساق عرش نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله ایّدته بعلیّ معنی این کلمات شمه از پیش گذشت انشاء الله تعالی در کتاب هدایة المعرفه تحصیل کرده شود گوش بنظم دار و حاضر دل باش که در تصرف شیطان نکنی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم

چونکه انصار و مهاجر از رسول			نوش کردستند خوش جام وصول
می سزد ما نیز هم تابع شویم	پیش آن بالا و قدش بگرویم	پشت در پیش رویش خم دهیم	تا زنفس شوم سرکش وا رهیم
بی زبان گردیم و دل جان کنیم	دیده بر رخسار جان ناظر کنیم	تا که در حفظ و پناه حق رویم	فارغ از هر جاهل و احمق شویم
گر حدیث خواجه خود بشنویم	ای اخی بر چرخ گردون بر دویم	گر بجد ما گوش جان پیش آوریم	نفس خود در دین و در کیش آوریم
وین جا باشد کیش جهود ای یلان	نیست گشتن پیش پای مقبلان	بی زبان شو بی زبان شو بی زبان	پیش نطق آن شه و سالار جان

ای عزیز گوش بحدیث حضرت خواجه دار صلی الله علیه و علی آله و سلم تا راه با معرفت بری الحدیث

عن معاذ رضی الله قال قلت یا رسول الله اخبرنی بعمل یدخلنی الجنة و یباعدنی من النار

قال لقد سألت عن عظیم و انه لیسیر علی من یسره الله علیه تعبد الله و لا تشرک به

شیأ و تقیم الصلوة و تؤتی الزکوة و تصوم رمضان و تحج البیت ثم قال الا ادلک علی ابواب

الخیر الصوم جنة و الصدقة تطفئ الخطیئة کما یطفئ الماء النار و صلوة الرجل

فی جوف اللیل ثم تلا تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا و طمعا و مما رزقناهم

ینفقون فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون ثم قال الا

ادلک برأس الامر و عموده و ذروة سنامه قلت بلی یا رسول الله قال رأس الامر

الاسلام و عموده الصلوة و ذروة سنامه الجهاد ثم قال الا اخبرک بملاک ذلک کله

قلت بلی یا نبی الله فاخذ بلسانه و قال کف علیک هذا فقلت یا نبی الله و انا لمؤاخذون

بما نتکلم به قال ثکلتک امک یا معاذ و هل یکب الناس فی النار علی وجوههم الا حصائد السنتهم

صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین و الحمد لله رب العالمین

این امور و این عمل ای مرد راه — هست بهر مبتدی بی پناه
بهر اهل غفلت این گفت و گو — گر ز بهر چرک باشد شست و شو

قسم اهل دل امور دیگرست — جنگ مفرد دست و ریش و حجرست
مفردان یک یک صف دلاورند — لشکری چون شیر هر سوی پرند

قدر حلق خلق آنکان خرد — در شور عشق نانی می پزد
در هدایت شرح این گفته شود — سلکی سوزن لعل در سفته شود

سوی سوزن بهر خیاطه زنان — سعی در بهر کوش سرور آن
گر هدایت گرد تای دل رفیق — می بدانی فاش سیر سر فریق

لیک باید در بدایت ای پسر — سر نهی در پیش های راه‌بر
تو طلب کن و فارغ در جهان — گر نیارد روی دل در این و آن

محو او شو محو او شو محو او — تا توانی محو او بجی ز جو
گر رضای یار خواهی چون خلیل — رو میا و رسوی رحم جبریل

خوی با آتش کن و آتش زنی — تا بیابی در دل خود گلشنی
ای جمالی این حرارت دل اگر آر — ورنه آتش می فتد در کار زار

یکزمان روی آر اندر اعتدال — تا کنم از هم جدا این زو آل
تا که طالب ره برد با اهل حق — درنماند در فتوحات ورق

تا رسد با انبیا و اولیا — تا نیز در چه روی و ریا
از نبی و از ولی گیرد سبق — گاه از الهام حق گاه از ورق

از ورق چون تو صبایای دو شاه — سوز دل خواهی نشین بر خاک راه
کانچنین داذند آن شاهان نشان — با جمالی غریب بی نشان

ای فرزند بدانکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه وصیت فرموده با جگر گوشهای مصطفی حسن و حسین علیهما السلام که بپرهیزید از دنیا و اگر دنیا رو بشما آورد زنهار که روا زان بگردانید و آن لؤلؤ و مرجان بحرین حقیقی گرفتار دنیا شدند و حقیقت نصح شاه ولایت دستشان گرفت و از ظلمت جاه شان بر کشید و امیر المومنین حسن باختیار ترک امارت کرد چنانچه در اول کتاب ذکرش گذشته و امیر المومنین حسین چون میل بکوفه کرد او را در کربلا شهید کردند و این فقیر وصیت میکنم که اگر محبت خدای تعالی رو بشما آورد البته براحت محبت مشغول مشوید و بمشقت محبت بسازید تا حسن محبت در نقاب غیب نرود که شما را در حجاب بگذارد و سود ندهد و این صفات بدایت محبت است ذکر نهایة محبت در کتاب هدایة المعرفه خواهد گذشت بیدار باش و در بند راحت مباش تا بدانی که این فقیر دلالت بجه عالم میکنم البته این دعا ورد خود ساز تا در محبت ثابت قدم باشی و میل براحت نکنی و دعا

انبت اللهم ارزقنا رزق المشتاقین و الصراط المستقیم و الرفقاء الصالحین و ثبتنا علی محبتک و وفقنا للقاء برضاک و الحمد لله الذی اعطی السمع السمیع و البصر البصیر و القلب العلیم و اللسان الفصیح الصریح بر آن طریق العارفین گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

رو بتاریخ آرای کاتب دمی — تا شوم سیار در هر عالمی
زان نهم تاریخ تا مردان راه — چشم شان بکند در میدان نگاه

ذکر فرشها و هجرت زان کنم — تا جهانها پیش دل یکسان کنم
آنچنانکه هست بنمایم عیان — فعل و خوی مؤمنان و کافران

آنکه میکردند با احمد نزاع — وانکه آوردند بانکش سماع
هر دو در خرخند این دم با اصول — می نه بیند لیک این چشم عقول

ششصد سالست و شصت و نه پسر — که محمد کرد هجرت ای پسر
آن نزاع و آن سماع و آن صدا — هست مشک همچو می در جام ما

زانکه اسرار محبت روز و شب — می نوردد ظلمت و نور عجب
هر نفس شوری بشهری مینهد — هر زمان پرده دیاری میدرد

غصه زان شد همه شهر صفر — گر چه شه زد کوس در شهری دگر
ای دل سرگشته فکر خویش کن — که ندارم باز سودای سخن

بر حذر باش و مکن ناله حزین — که شه عشقت دایم در کمین
گر نمی پیچی تو ای برگشته سر — من همی پیچم تپین فتنه دگر

فتنه انگیزی و شوخی میکند — بیخ شاخ عافیت بر میکند
با تو گفتم هان مشو غافل دلا — گر علم افراشته عشق و وفا

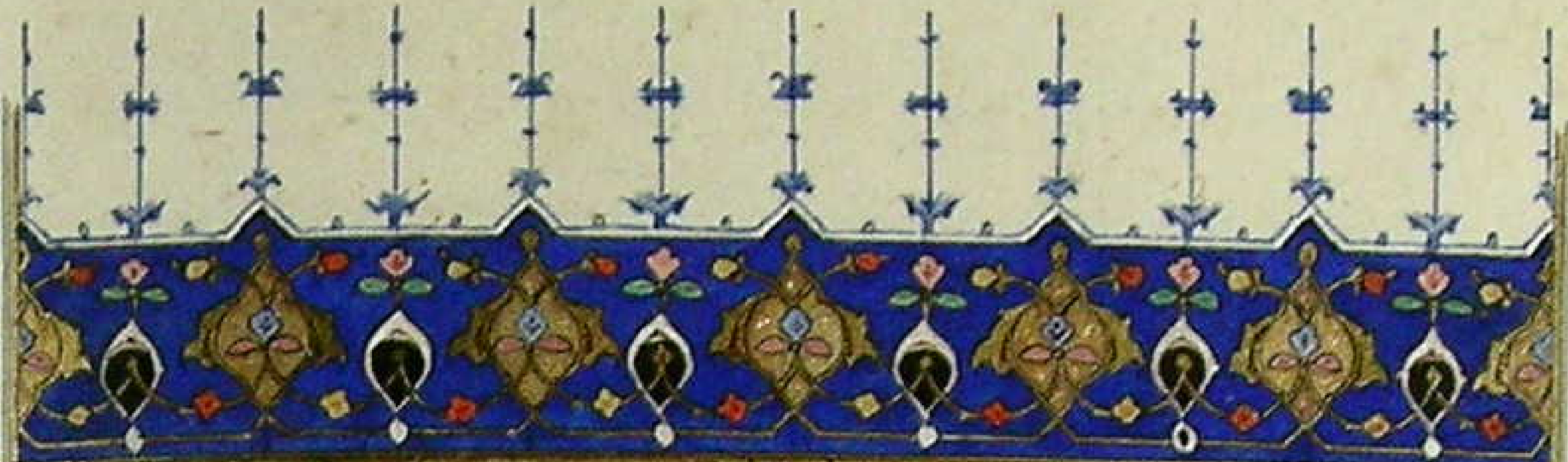
با کرشمه و غمازی نهاد — گر نه مولود آمد در گشاد
عشق کارش دایما غمازیست — کار عاشق نیز هم جانبازیست

چونکه عشق آمد دگر در جست و جو — من نهان کردم نهان در سوز او
تا بود فی الجمله عشق اندر میان — تا نه بیند روی من کس در جهان

ای جمالی چونکه بر گشتی ز خویش — چون شهیدان نه بنه بر روی ریش
مهر زن بر کام و بگشا راه دل — تا گشاید دست احسان شاه دل

مهر زن بر دل که تا مهر حبیب — وانماید دم بدم حسن غریب

تم القسم الرابع من حقایق احوال المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و قد سمی هذا القسم بدایة المحبة و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله و سلم





قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم انما الاعمال بالنیات وانما لامرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله والی رسوله فهجرته الی الله والی رسوله ومن کانت هجرته الی دنیا یصیبها او امرأة یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه صدق رسول الله وصدق اصحاب رسول الله ای عزیز بدانکه طالبان تحقیق در سایه علما عمل بسندیده که رضای حق تعالی دران پنهند بجای می آورند بعد از ان محققان تعلیم علم شان میکنند از بهر انکه علمی که هنوز عمل بدان نکرده باشند تفرقه پیدا میکند شرح این کلمات بتانی تبو روشن شود حالیا بدانکه نیت چیست تا راه بجمعیت دل بری و دفع وسواسها توانی کرد شرح این نیز انشاالله بسبب عمل نیابیه بدانی و چون استقامت یابی حقیقت عمل علم گردد و تو قادر شوی در همه امور گوش دل پیش آر تا راه علمت نمایم بدانکه عملی که در نیت بکاری باید نگاه داشتن نفس استادست نفس استادی که نظر محبت حق تعالی در و مخفی باشد خواه تلخ باشد و خواه شیرین تو آن نصیحت در دل جای ده و زبان خود شریک دل کن تکرار آن علم بزبان جان بکن تا حزن و فرح در نبازی بلکه جان نگاه دار که بشاشت و حزن آن در پیشانی تو اثر نکند تا دل را صاف گرداند و دل خبر محبت خدای تعالی صفائی یابد و آنچه جمهور متکلمان فرموده اند که هیچ امر بی نیت درست نیست راست فرموده اند و نیتی که شخص از تفرقها باز آورد محبت است و بس حضرة مولانا جلال الدین رومی میفرماید که

پو زنند وسوسه عشقست و بس — ورنه کی وسواس را بستست کس

و بدانکه محبت خدای تعالی انیس راضیانست که باستقامت رسیده باشند و از وسوسهٔ عشق مجاز گذشته باشند و اگر خواهی که بدانی مستقیم احوال کیست بدانکه مستقیم احوال کسی باشد که بهیچ گونه متغیر نشود یعنی پیش تجلیات سیاه و سفید در نماند از بهر انکه ناقص و کامل را اشناسد و هر که این دولت بیابد منصف باشد و پیش کمال اشیا سر نهد و ناقصان را در حساب نیاورد پس چرا متغیر شود ای عزیز بغزت دو چشم بینای حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم که بغیر از پیران پیر پرور و طالبان بکر که دایم الاوقات میت وار در نظر پیران کامل افتاده باشند باقی بی بهره از نیت درستند اگر ازین فقیر باور نداری از حضرت حبیب حق بشنو صلوا علیه وآله تا استقامت یابی قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم الناس رجلان عالم ومتعلم وسائرهم همج

بامحبت زو بیاور دلا	کاندرین بحرست سیر آشنا	بی محبت نیست اعمال قبول	بی محبت تو مجو فیض از اصول
بامحبت باش اگر خواهی وصال	آن وصالی که نبینی زو ملال	انکه توفیقش همیخوانند خلق	در محبت نیست ای بدریده دلق
هادی دلهای صاف طالبان	تو محبت دان و بس ای جان جان	این هدایت وین صفای بی شرر	نیست اندر روی و کام و چشم و سر
این هدایت وین عنایات چو نور	که فشاند لحظه لحظه حسن نور	لازم عشقست و حسن خلل	که ابد بنیست و دانای ازل
که هدایت نام دارد در طریق	گر بود توفیق نام این رفیق	هر که باشد با محبت جان او	مهر دارد دین و ایمان او
چیست ایمان حب یار بی مثال	غیر ازین یار است تلبیس و قال	گر محبت روی و شکلی داشتی	سوز دل خوش صورتی بنگاشتی
نی صفت دارد محبت نی بیان	شعلهٔ مهرست و بس اندر جهان	گر همی خواهی تو این سر بلند	رو بجو در سر آه دردمند
این حیوة و این ثبات و این طرب	طالبا در جان مسکینان طلب	غیر مسکینان ندارند این وقوف	کز نیابد علم ایشان در حروف
تو مگو حرفست این تکرار دل	کز محبت میرسد اقرار دل	از محبت میشود پیدا یقین	حرف و علم و امر و نهی و کفر و دین
گر محبت شعله در کشور زند	بیخ هستی دو عالم بر کند	کاین خیالات دو عالم ای جوان	هست بهر مشعلهٔ حیوانیان
هرچه آن آرام سپند در کدر	گر کدار آید تو از وی در گذر	فانیش دان هرچه آن آرام جوست	از سرابست آنچه از بحر جوست
چون بدانستی که نیت چون بود	گر محبت فعلها موزون کند	رو طلب کن آب پاک و غسل ساز	تا بروی یار بگزاری نماز
گر زنی دل سوی ابروی دوست	با تو میگویم شروط مغز و پوست	چونکه شد دل مستقیم اندر نماز	بی زبان گویم بجلس خویش راز

ای غریب نگر باز پرده سوز	جامه بر قد مشتاقان بدوز	تا ز آثار محبت برخورند	تا که با سیمرغ جان خوش برزنند
پر زنند و بگذرند از هر مقام	تا نیارامند اندر بند و دام	اندرین هر دو جهان بی شرار	که دکان نیست و رباط و رهگذار
گر نگاهی میکنی در چپ و راست	بهر یاری ای دل و جانم رواست	که چنین فرمود آن کان فرح	که غرض اینست و بن باقی هیچ
چون نیابی یار یار از نهار	غیر حب او مده در دل گذار	این حکایة بشنو از مرد رهی	تا نیابی از محبت آگهی
تا نیاری روی در شادی و غم			تا ننوشی زهر فرقت دم بدم

حکایت

مقربان شحنهٔ بازار محبت از بهر نگاه داشت غیرت ذوق دائمی بدانند که از یار عیار باز از محبت که دایم الاوقات در خرابات عاشقان بازاد قمارخانهٔ مهر مدور ششجهت در پیالهٔ ایام انداخته بود و نقدهای صافیان بی پدر و مادر بکرشمه برده بود شنیدم که چنین گفت که در ابتدای حال در بحر محبت غرق بودم و دست و پایی میزدم در ان بی طاقتی صورت هستی محبت پیدا شد حیوانات بحری و ددان بری روی بمن آوردند و خواستند که صورتم تا چیز گردانند این فقیر در پناه جب بکر مستور گریختم و پردهٔ خوف حصار بدن خود ساختم و غذای تقوی در کاس نفس مطمئنه کردم و زنجیر ادب بگردن نفس اماره نهادم و اثار نفسهای دیگر که تابع اماره و مطمئنه اند باعمال پسندیده مشغول گردانیدم چون لشکر اشرار قصد بسیار کردند و شر هستی مخالف در وجود این فقیر ندیدند روی واپس کردند بعد از ان پیشانی محبت بر خاک ره روان چالاک که مقیم محراب بلد امین اند نهادم غیرت عشق چین ابروی مهر ناک در هم کشید تا حقیقت اشتهای محبت نعمت خوان رضا و خشنودی تناول فرماید پیش از نزول این خان شکر راحت گفتم دیگر باره یکی از پلنگان از میان بیشهٔ جهل بیرون آمد و در فکر آن بود که اطفال محبت که مقیمان کوی عشق اند هلاک کند و شیر و شربت قنادخانهٔ شفقت بریزد و ساقی مخموران بی سر و پا که در منظر میخانه تکیه بر متکای الطاف الهی کرده بود برخیزاند پاسبان کرم غمزهٔ شوخ شاهد مستور که پدر و به اجازت سلطان غیور بی نشان بی مکان تیر رحم در کمان خلق نهاد و آن سر رشته باد هوا را بینداخت چون آن مرغ بادی از جای خود برخاست اشارت رحم و خلق در واثر کرده بود در مقام انصاف آمد در ان حال صورت او نگریستم و بجهت آزاد شدن آن بی قوت اثر فرح در خود بدیدم چون دو روز از ان حال بگذشت در صف مسکینان بادیهٔ محبت در آمدم و گوش دل بذاکران کردم که در مصلی خشوع دست عقل بهم بسته واز وساوس دیو رجیم رسته بودند و با آن قوم تکبیر بستم و دل بحضرت دوست مشغول گردانیدم و چون الحمد لله بگفتم درین شکرگوش آشنایی آن یگانه در نظر دلم در آمد ناگاه انگشتی دیدم در وادی از مهر پر فسرده شده که بر دوش راستم نهادند و دلم از ان بر دوست خبردار شد و بهم جست در ان وقت آوازی شنیدم که گفتند درین حال آنجنان باش که در ان ساعت که از دست دشمنان بگریزانیدی و پناه بما آوردی که بجز ذوق محبت ما در خود نمیدیدی بجهت آنکه التفات بجانب تسلیمی بیگانه کردی که رو بآشنایی کرده ما آن حجاب بر دوست در میان محبت خود و دل تو نهادیم چون این خطاب محبت ناک بشنیدیم بدانستم که کرشمهٔ رضاست و دوست ناظر بدل مبتلای محبت و در نماز استاده ام و در ان حال امام باین آیت رسیده بود که لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من خشیة الله وتلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر سبحان الله عما یشرکون هو الله الخالق البارئ المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات والارض وهو العزیز الحکیم گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای که داری مایه از حسن و نظر	هان مهل پیدا شود در رهگذر	دل منه اندر ملامتهای دوست	تا نبازی مغز نغز از بهر پوست
زانکه اهل این جهان چون کودکان	جان همی بازند همچون کودکان	زانکه آثار محبت در گذار	میکنند از بهر بود خود نثار
زان نمی یابند فیض از عمر خویش	که نبیند اکه ز سر دین و کیش	بشنو این نقل ار نظر خواهی نظر	تا نیابی از شجر هر دم ثمر
کین شجر که شاخ و برگ عاشقانست	برتر از اشجار و باغ این جهانست	زانکه شاخ باغ دنیا ای پسر	هر نهالی میدهد نفع و ثمر
وان ثمر چون حاصل علم صور	یک صفت دارد همیشه با ضرر	چون نگر رسید هر نفع و ثمار	هر نهالی رخ نماید آن بهار

طوبی عشق و محبت بر زمان	میفشاند میوهٔ بی استخوان
گر همی خواهی بدانی این رموز	تا بری ره سوی کنه این کنوز
گر نباید در میان عشق و یار	گر بباید خوردنش صد زهر مار
گر نظر و ز فعل مقبول ای جوان	دوست راضی میشود ای باد جان
تو جدا از خود مبین یار غیور	دور می بینی از انستی تو دور
تا نگردی در دو عالم پایمال	تا ز خود هر دم نه بینی صد ملال
رو نگه دار و امانت دار باش	هان بترس از چشم بد بیدار باش

چون بگیر زینت این حسن جدید	جان عاشق میزند بال مزید
رو بجو اهل نظر اندر جهان	که بود همچون نظر در لامکان
زهر ماران خوش نوشد چون نبات	تا تواند کز نظر یابد ثبات
سیرت اسلام و ایمان باید	تا که احسان روی خود بنماید
یار حاضر بین اگر در دست	بر فشان بر خویش اگر مردی و دود دست
از نظرهای خدای بی نشان	نور رویت کشته پیدا ای فلان
این نشان بی نشانست ای عجب	این نشان نهانست در جان جسب

ای عزیز بدانکه لطایف جدید را خوف چشم زخم ست و العین حق تا توانی حسن بگیر بر اهل عالم عرض مکن تا از نقصان زخم نه بینی شاید که بخاطرت در اید که حضرت پروردگار مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم آگاه گردانید از چشم زخم و این آیة فرستاد که وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین از بهر آن خوف اثر چشم زخم بر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بود که واجب بود که حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم حسن صورت بخلایق نماید تا خلق را با سلام در آورد و خلق حسن او و خلق او و آیات غریب از و میدیدند و حسد در سر آن خلایق خفته بود و شر پیدا میکرد و صورة ملامت پیدا میشد و در صورت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اثر میکرد و چون غیر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم صورت که دلیل حسن سیرتست به بیگانگان نماید ملامت حسودان در سیرت حسن اثر کند و ناچیز شوند از بهر انکه غیر از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هر که ملامت دید برنجید و دعای بد در حق اهل زمان کرد از بهر انکه ضرب بر جان ایشان رسید و جان حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فراغت از ملامت داشت که جانش غرق محبت دوست بود هر اهل حسن که طرفة العینی از دوست غایب شود در حال زخمهای چشم حسودان در و اثر کند و باز راه بنور حسن خود نبرد گوش باین حدیث دار و شرح این کلمات در تم و یل حدیث بشنو

قَالَ عَمْرُو بْنُ عَبَسَةَ قَدِمَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَعَلَى آلِهِ وَسَلَّمَ الْمَدِينَةَ فَقَدِمْتُ الْمَدِينَةَ

گفت عمرو پسر عبسه آمد رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و سلم در مدینه پس در آمدم من در مدینه

فَدَخَلْتُ عَلَيْهِ فَقُلْتُ أَخْبِرْنِي عَنِ الصَّلٰوةِ فَقَالَ صَلِّ صَلٰوةَ الصُّبْحِ ثُمَّ أَقْصِرْ عَنِ الصَّلٰوةِ حِينَ

پس در آمدم بر او پس گفتم خبر ده مرا از نماز گفت رسول نماز کن نماز صبح پس باز ایست از نماز وقتی که بر آید

تَطْلُعُ الشَّمْسُ حَتّٰى تَرْتَفِعَ فَإِنَّهَا تَطْلُعُ حِينَ تَطْلُعُ بَيْنَ قَرْنَيِ الشَّيْطَانِ وَحِينَئِذٍ يَسْجُدُ لَهَا

آفتاب تا بلند شود آفتاب پس بدرستی که بر می آید میان دو شاخ شیطان و آن زمان سجده میکنند آفتاب را

الْكُفَّارُ ثُمَّ صَلِّ فَإِنَّ الصَّلٰوةَ مَشْهُودَةٌ مَحْضُورَةٌ حَتّٰى يَسْتَقِلَّ الظِّلُّ بِالرُّمْحِ ثُمَّ أَقْصِرْ عَنِ

کافران پس نماز کن پس بدرستی که آن نماز حاضر آیند ملائکه تا آنکه راست باشد سایه نیزه پس باز ایست از

الصَّلٰوةِ فَإِنَّهُ حِينَئِذٍ تُسْجَرُ جَهَنَّمُ فَإِذَا أَقْبَلَ الْفَيْءُ فَصَلِّ فَإِنَّ الصَّلٰوةَ مَشْهُودَةٌ مَحْضُورَةٌ

نماز پس بدرستی که آن زمان افروخته میشود دوزخ پس چون روی آرد سایه پس نماز کن پس بدرستی که آن نماز مشهود و محضور

حَتّٰى تُصَلِّيَ الْعَصْرَ ثُمَّ أَقْصِرْ عَنِ الصَّلٰوةِ حَتّٰى تَغْرُبَ الشَّمْسُ فَإِنَّهَا تَغْرُبُ بَيْنَ قَرْنَيِ

تا نماز دیگر پس باز ایست از نماز تا فرو رود آفتاب پس بدرستی که آفتاب فرو میرود میان دو شاخ

الشَّيْطَانِ وَحِينَئِذٍ يَسْجُدُ لَهَا الْكُفَّارُ صَدَقَ رَسُولُ اللّٰهِ وَصَدَقَ أَصْحَابُهُ

شیطان و آن زمان سجده میکنند آفتاب را کافران صدق رسول الله و صدق صحابه

ای که داری نور از خورشید دل	سایهٔ قرص محبت و امل
بشنو از شاه ای حریف آفتاب	تا ز مهر دل توانی دید تاب
راه دارد در دو شاخ آن ابلیس	رنگدار جان چنین است ای انیس
نیک و جهش بشنو و بیدار باش	تا به بینی روی خوب یار فاش
شاخ شیطان امر و نهی گفت و گوست	که در و در وازهای جست و جوست
صدق چون همراه پیغمبر بود	همره خورشید مشک پر زند

همچو سایه همره خورشید باش	غرق بر انوار و اثارش مباش
گفت هر روز آفتاب نور فشان	چون همی آید درین صحرا عیان
باز چون گاه غروب آید بدید	در رود در شاخهای آن مزید
آفتاب این جهان کسب و کار	تو رسالت دان و بس ای بی غبار
صدق و جهل ای یار و مردم دیده شدند	می بباید شان گذشت از این و رشد
جهل چون جنس شیاطین و سواست	رو بره نارد که چشمش در قفاست

نیست و منزل میشود در راه دوست / زانکه پندارد که نار و نور از اوست
هر که او در حلقه پندار ماند / جان او در وادی آزار ماند
هر که او در کوچه پندار ماند / در طریق و راه دل بی یار ماند
هر که او در خلوت پندار ماند / در درونش کین و زنار ماند
همره نصح خدا باش ای سوار / تا نبینی دور از دیدار یار
وره دیگر بشنو و خشنود باش / با تو میگویم رفیق سود باش
آفتاب جان و دل پیروز تن / جز محبت نیست ای عین الیقین
شاخ شیطان شهوتست و آرزو / شاخ دیگر نور زهد و آب رو
عاشقا بگذر ازین هر دو کمند / تا نه بینی در ره جانان گزند
در طریق عشق شها کم مزن / که بسی مفرد درین ره گشته زن
از دو شاخ گاو گویی هر که جست / از خود و پندار مستیها برست
تا محبت روی در میدان نکرد / شهوت و آز و هوس جولان نکرد
تا محبت روی در میدان نکرد / غنچها در باغها خندان نکرد
بی محبت خار و گل یکسان بدند / آب عشق این فتنه در بستان فکند
زاب روی مصطفی گلها شکفت / کام شیرینش که میدانی چه گفت
حرف و صوتی هست و معنی ناپدید / ای خوشا آنکس که در معنی رسید
وجه دیگر لایق تکرار نیست / در شاهی جنس هر بازار نیست
پرده بر رفتار و سیر روح پاک / به بود چون گنج در خاک مغاک
در شب معراج شاه پرده دار / با حبیب خویش در وقت قرار
باز گفت از معرفت سه سی هزار / رمز و آداب و فرایض بی غبار
گفت بر گو سی هزار ای شاه کل / فاش در روی جهان بی قیل و قال
سی هزار دیگر ای راه و رفیق / که بود شایسته اهل طریق
گر تو خواهی گوی و گر خواهی مگو / کاهل چو را نیست حاجت با سبو
کاین سبو و کوزه اهل شرع راست / نه اهل دل الشرب در بحرهاست
سی هزار دیگر ای یار و حبیب / می نباید گفت در پیش رقیب
مصطفی فرمود چون گشتم قبول / آمدم اندر زمین بهر اصول
با علی گفتم من آن راز نهان / در اشارت زیر لب بی زبان
گر نبودی شاخ شیطان در کنار / سر جانان گفتمی خوش آشکار
تو نهان شو در میان سوز و درد / تا ز خارستان بری صد گونه ورد
هان مشو مشغول خویش ای بی نوا / تا که شیطانت نگیرد در هوا
هر که او اسرار حق نشناختست / روح او ای خواجه جز وسواس نیست
وسوسه از جهل و ز نادانیست / وسوسه دایم حریف فانیست
چند گویم روی در فانی مکن / پشت بر اقبال ربانی مکن
هر چه آرد وسوسه آن فانیست / هر چه فانی میخورد در بانیست
تو مشو از اهل حق یکدم جدا / تا شوی ایمن تو در ملک خدا
گوشه آن محکوم سر کردگار / کای نگهدار جهان بیدار
تو مرا با من مقدر یک پشیز / وا مهل چون گردیم یا رب عزیز
آنچنان شاهی چنین لرزان بود / که همیشه پیش حق افغان کند
تو بزاری و فغان اولتری / که نمیدانی که در که بنگری
تا نیابی استقامت ای جوان / ناله میکن لیک اندر دل نهان

تا فرج یابی تو از صبر جمیل / گر نداری دوست میل قال و قیل
گریه با سوز درون همراه کن / مهر حق را زین دو شی آگاه کن
این دعا پیوسته میخوان بی ریب / تا بگوش دل کنی در غیب

ای عزیز هرگاه که اثر سستی در خود به بینی این دعا بخوان اللهم زدنا المحبة و المعرفة و الاستقامة و چون راه با اهل حق شوانی بر دای دعا و رد خود ساز اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه و چون دولت نبط محبت ذوق تاک کردد و نعوذ بالله من غضب الله غباری در کدار آید این آیه و رد خود ساز ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنك رحمة انك انت الوهاب و چون در محبت آرام پیدا کنی و قانع شوی بمقامی و در خود برودتی بیابی این دعا بخوان اللهم زد شوقی الیك و رغبتی فیما عندك ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی تاج کرامت بر فرق بنی آدم نهاده و بنی آدم را از همه اشیا برگزیده قوله تعالی و لقد کرمنا بنی آدم و این کرامت آگاهیست و عارفان سراپرده غیب این آگاهی را بعلم میخوانند و هر که حق تعالی او را دوست گیرد اول محبت خود بدو ارزانی دارد و حق تعالی چون این کرامت ارزانی دارد بهر که خواهد آن بنده با غیرت را در حبس جلال خود مستور گرداند تا ناظر با آن غیب نشود و باستقامت شناخت رسد هر که شناخت پروردگار خود حاصل نکند فیض دمادم نیابد و هر که او را زنده گرداند بذاکر نفس بنفس رزق نو نیابد البته هلاک شود سالک راه خدا می باید که مامور بنی آدم باشد و مطیع و اسیر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم باشد که بنی آدم حضرة مصطفاست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و تابعان آنحضرة صلی الله علیه و علی آله و سلم تا چون کلمه شهادت بر و عرض کنند و بگوید که اشهد ان لا اله الا الله که اصل حیوتست در جان حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم به بیند تا تواند گفت و ان محمدا رسول الله که علی که آگاه کننده و بیم کننده است در جان و کام حضرت حبیب خداست و کمال شهادت موقوف بشناخت مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و هر که این دولت پابد نشانش آنست که پشت بر خود کند و روی دل بحضرت پروردگار خود آورد و شکر گوید پروردگار خود را او آفریدگار

عالمها را تا بدانند که اسم رحمان نگاه بان اهل دنیاست و اسم رحیم ناظر اهل آخرتست و بدانند که پروردگار
او مالک روز دینست و بدانند که روز دین مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و تسلیم کرداند
خود را بدان حضرت علیه الصلوة والسلام و استقامت یابد از و و بخواهد از مالک یوم الدین طریق
و رفتار بی وسواس یعنی لوای محبت از بهر آنکه استقامت از محبت پیدا میشود تا چون در گلستان
محبت در آید گلاب قدیم در خارستان محدث مشاهده تواند کرد تا چون ببرکت استقامت
شهود یابد و باغبان گردد تواند که مسکینان را دستگیر شود و مستغنان را از کوة دهد و بغیر مستحق
ملتفت نشود تا شیطان وار شربت جدایی بکام جانش نکنند که المخصوص علی خطر عظیم ای اخی اگر
میخواهی که این دولت پایی و بکمال عزت برسی بپرهیز از هرچه آفریدهٔ خداست که روز چالاکان
میدان محبت اینست و بس هرگاه که سالک در بادیهٔ محبت بی مراد خود سفر کند البته مشرف بحرم
توحید شود که در ان حرم اثار زرع نباشد من و سلوی در ان حال باشد معنی غیر ذی زرع عند بیتک
المحرم چنین باشد ای عزیز بدانکه غرض از ایمان و اسلام آوردن آنست که حجاب در میان فریه
آدم و حق تعالی نماند که حقیقت حق و حقیقت انسان از هم جدا نبوده در سیر و در آمیزش خاک و باد
غفلت و نسیان پیدا شده و حقیقت تام که مبرا از آلودگیست مشتاق اسرار انسانست تو اگر
میخواهی که این بار بمنزل رسانی خود را داخل اهل احسان کن تا پروردگار خود را ببینی و اگر قوت
باصره در هوا ها تلف کرده باشی بتحقیق بدانکه پروردگار تو ناظر بخیالات تست مقصود آنست
که بدانی که این آیه چه معنی دارد که ربنا لاتزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت
الوهاب ای عزیز بدانکه در شب معراج ارواح انبیا اقتدا بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
کردند و تابعان و امتان سر فرود آوردند بانبیا، خود و اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و علی آله
وسلم و اهل زمان آنحضرت علیه الصلوة والسلام بدولت دیدار انحضرة صلی الله علیه و علی
آله وسلم مشرف شدند و حلاوت ایمان و اسلام یافتند و سوختگان و پس نشینان که در بادیهٔ

شوق و در حرم احتراق در خشودند جانشان گرویدهٔ حقیقت آن حبیب است صلی الله علیه و علی آله و
سلم و جسم شان در اختیار امر آن رسول حق است علیه الصلوة والسلام و دیده شان ناظر بحسن
آن احسن تقویمست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و دایم الاوقات میت وار
بجهت اثبات فی صلوتهم دایمون مشغول آنحضرت شد علیه من الصلوات افضلها و اکملها و در ان
استقامت علی و ار فهر و لایت بسائلان مشتاق دهند و در ایام جدا شدن از آشامیدن طعامهای
غیب که جزای صوم حقیقتست مسکین و یتیم و اسیر را بنوازند تا از احسان ثبات کلی یابند و کسی
ثبات از احسان یافته باشد که چشمش ناظر بحقیقت اشیا باشد و وسواس بگرد دل او نگردد تا هر
صورة که ببیند گاهی حقیقت آن صورة تواند دید ای عزیز بدانکه آن صورة که امیر المؤمنین عمر رضی
الله عنه دید که از مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم سؤال میکرد حقیقت این مشتاقان بود که باستقبال ظهور
آنحضرت علیه الصلوة والسلام آمده بود که المؤمنون کنفس واحدة از بهر آن در جواب ایمان و اسلام
و اعمال ظاهر صدقت گفت و در جواب احسان هیچ نگفت شرح این کلمات بعد ازین تو روشن شود

رباعیه
خواهی که بصیر روی اسلام شوی … تا عارف ساقی و می و جام شوی
بیخود شو و درد مند و مسکین و خراب … تا فارغ امر و نهی و پیغام شوی

ای اخی ذکر شب معراج و اقتدا کردن
انبیا از بهر آن کردم که تو بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم آفتاب نیم روز است
که سایهای مشرق و مغرب در وی گم است تا تو معلوم کنی و حجت بگیری که ارواح ظهور نیافته چون جمع
شدند فردانه و مردانه و از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم سؤال کردند ای عزیز بحق و جادوی
دلفریب آن حبیب صلی الله علیه و علی آله وسلم که هرچه در علم الله و ارادة الله در آمد در حال صورت
بست هر که از خود دور شود فاش ببیند آن چه از دیدهٔ حیوانات پنهانست

رباعیه
آن سوز که از حبیب در جان منست … سوزیست که زان راحت ارکان منست
گر راه بجان خود دهی سوزش من … مهمانهٔ تست آنچه مهمان منست

گوش بنظم دار و بیدار باش و صلی الله علی محمد و علی آله وسلم

بشنو این نقل از نه بند و نه خویش / تا بسازی با دل بی نور خویش
تا به پیچی سر ز شهوات و هوا / تا زنی خوش تخت در باغ رضا
تا اگر یابی محبت در درون / می نبازی خویش در جهل و جنون

حکایت

پیچو دی دیدم نشسته خوش خموش / بر فراز کوه حیران و خموش
نرم نرمک پیش او رفتم چو خاک / زانکه بودم نیز من خوش جای پاک
گفتمش کای کوه زرین راز کو / با من دلخسته رمزی باز گو
گردم اندر شهر پیش خاص و عام / گفت و گو از مستی جام مدام
کس نشد واقف ز افغان دلم / که نمی بیند بند بند مشکلم
گفت تنها آن صدایت ای رسول / تا که گوشم بشنود بانگ اصول
بر کشیدم آه با سوز و نیاز / او ز آهم بر کشید آهی دراز
آه او و آه من در هم خزید / پرده های او و من در هم درید
چون یکی شد آه و واویلای ما / من نه خود دیدم نه آوای بوالوفا
معنی آمد در میان صورت نماند / یار چون بشنود رو فکرت نماند
بعد از آن مرغ دلم پرواز کرد / همچو شاهین خوی باشهباز کرد
شرح آه و سوز دل ای مرد ره / بشنو اکنون در حدیث روزبه
شیخ عاشق از قفا چون شد ملول / روی در شیراز کرد آن خوش اصول

حکایت

زانکه شیر طفل دل ای بوسعید / روزبه در سینهٔ شیراز دید
چون کنم من وصف این شیرازیان / گر ربود ستند دل از تازیان
هشت جنت ای حریف از دو آن / باغکی از گلشن شیراز دان
باغکی پر لاله بین با داغکی / بر چنین یارکی بی لاغکی
در دل عاشق اگر یابی گذر / هر طرف بینی دو صد خلد دگر
حسن خلق و صدق و آداب تمام / دید در شیراز آن مست مدام
نیکی نیکان نیاید در بیان / روی نیکان به که باشد خوش نهان
روزبه چون انس در شیراز دید / آن دل گم کرده آنجا باز دید
چون که شد صاحب دل آن [illegible] / صورة بیچاصلان درهم شکست
آیه مستور دل شد آشکار / عشق در مستوری باید قرار
زانکه مستور است عشق پرده سوز / زان کند شبهای مظلومان چو روز
گنج مستور از قدوم مهدیان / آشکارا میشود ای ساده جان
لیک چون گردد عیان گنج گران / مارها افشان کنند بر گنج جان
هر که بنمود مست عشق لم یزل / او ز زر سرگذشتها یابد خلل
روزبه چون گنج جان سرباز کرد / یک شریری دشمنی آغاز کرد
چونکه آن بار سیه در ره فتاد / از زبانها خبثی و مدحی بزاد
چونکه باران در زمین اندر رود / آن زمین تخمی که دارد سر زند
روزبه از بهر یاران شد غمین / که خدا خوش دوست میدارد چنین
حق تعالی چون بدید آن حزن درون / در دل آن شیخ شاد بی [illegible]
شد قریب روزبه همچون طبیب / تا نماید در دلش حال عجیب
تا به تربت در ننالد یکدو روز / هم بداند سر آیات و رموز
گفت حق با روزبه کای محترم / از کلام آیتی برخوان بهم
زود برخوان آیتی تا بشنوم / تا به پیش بکر دیده بگردم
سورهٔ اخلاص آن فرد زمان / خواند پیش خالق ابدان و جان
گفت حق کای دردمند بی مقام / گوش دل پیش آر و بشنو این کلام
من شنیدم آنچه صد جانت بود / هم ز من بشنو تو نیز ای مرد سود
من بخوانم آیتی تو گوش کن / مقصد این تلخ و شیرین نوش کن
سورهٔ تبت بخواند آن چاره ساز / تا که گردد روزبه دریای راز
تا نیاری روی در جام و سبو / تا بجوید صورة او رنگ و بو
تا چو گوشش بشنود آواز حق / رو نیارد باز در روی ورق
مقصد کلی ز من بشنو دلا / تا ننالی همچو نی اندر بلا
حق چو مخزون دید جان روزبه / خواست تا بگشاید آن بند گره
در اشارت گفت با مرد غریب / که تو هستی امت خاص حبیب
خار می انداختند اندر رهش / می نمی دیدند روی چون مهش
گرد نعلینش عبیر عرش ماست / نور رویش آفتاب فرش ماست
جان پاکش مخزن اسرار ماست / چشم و عقلش لایق دیدار ماست
آنچنان بگزیدهٔ بی مثل فرد / از دو دست احمقان میدید گرد
مار و کژدم در دو دل با هم بود / اهل دل دیدی که او بی غم بود
تا دلت باشد تو خواهی درد و رنج / ز سر نوشی ز سر تا خواهی تو گنج
چند گویم تو مباش اندر میان / تا نه بینی رنج و درد و اندهان
چون نباشی تو خدا باشد همه / با تو گفتم سر حرف و زمزمه
چون شنیدی رمز و آیات غریب / تو مبین از حق جدا ذات حبیب

ای عزیز بدانکه در سر راحتها خداست و در سر مشقتها خداست اگر بنده خواهد که براحت مشغول شود هنوز راحت از راحت ندیده باشد که خدای تعالی خشمناک شود و آن راحت بملامت مبدل شود و چون بنده بملامتی که خدا برو ارزانی داشته باشد مشغول شود و خدارا دران ملامت ببیند آن ملامت در حال براحت مبدل شود و غرق وصال شود و من بعد در راحتها نزند و خوی تبتو کند گوش نظم دار و مجاهده کن با نفس خود تا عالم و عالمیان از تو راحت یابند و صلی الله علی محمد و آله وسلم

ای ملامت پس ملامت خوار باش / شکر این نعمت کن و بیدار باش
آیه حقست این جور و جفا / در چنین حالت بگو شکر خدا
در بروی آیهٔ حق بر گشا / تا و سندت راه در ملک رضا
در بروی آیهٔ حق باز کن / بعد از آن با جان جانان راز کن
در بروی آیهٔ حق در مبند / تا پسندیده نگردد ناپسند
تا درایی با ولی و با نبی / تا نباشی پیش خاصان اجنبی
تا غبار کوی معصومان شوی / تا چو مخموران پریشان شوی
تا توانی بسپری پیمان درست / تا نگردی در طریق یار سست
تا توانی کاندرین ملک عرب / بازبینی باز رخسار حبیب
زانکه هر کو بشکند عهد ازل / سر نگون افتد سوی چاه جهل

می نیاید باز جز خویشتن / دور ماند و دراز یار و وطن
کس مبادا بی انیس و بی رفیق / که بود قانع بنقشی در طریق
ای اخی میکرد چون کرد و غبار / بو که جنس خود بیابی در دیار
رو بسوی قصه آور ای دبیر / تا بگویم شغل و تحویل امیر

ای عزیز ذکر سال دوم از هجرت حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و آنچه درین سال روی نموده از فریضهٔ رمضان و تحویل قبله و غزای بدر و غزای بنی قینقاع و نکاح و دامادی سرور اولیا و امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه و مقصودات و کیفیت آنکه عصمت و نور نبوت در فاطمهٔ زهرا نهان شد و شرح بیدار کردن دل طالبان و راه تحمل نمودن بمشتاقان لقای خدای تعالی و ذکر بند و گشایش سالکان راه حق و معنی فتعالی الله الملک الحق و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه و قل رب زدنی علما گوش بنظم دار و فرزند حال باش و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و صحبه و سلم

ای که خواهی برخوری از مغز نغز / گوش جان پیش آر و بنشین بمغز
با تو میگویم که داری عشق و درد / کاندرین باغست و بس اخبار ورد
چشم بگشا روی عصمتها ببین / لیک منما هیچ در نور حسین
تا رود در جان چو گنج اندر زمین / تا امین گردی امین گردی امین
بشنو اکنون ذکر عشق و وقت حال / لیک منما هیچ اندر قیل و قال
هر صدایی که شنیدی پیش ازین / در اصول و در فروع و کفر و دین
بند کن در حجرهٔ دل یک زمان / تا شود پیش تو یکسان این و آن
تا توانی که بنوشی جام حال / تا بدانی علم چبود چیست بال
تا بیاموز دولت علم از علی / تا نمیری در کری و احولی
گفت اول که گوش جان بیار / پیش نطق نخود ان حجت بیار
ای اخی آندم که نور مصطفی / حق مر او را داد تشریف و بها
با هزاران عهد با آدم سپرد / تا نه پنی تو امور دوست خرد
مشتعل میگشت آن نور لقا / در جبین و ابروی اهل وفا
تا تو چون یابی نظر ای خوب رو / در نبازی سو بسوی و کو بکو
تا که جانت زنده گردد زان نظر / تا بیابی دم بدم از حق خبر
چون ز علم حال بستانی سبق / می نجو بی باز تو حرف و ورق
چون رسید آن نور نوبت یافته / که نبد از زرق و حیلت یافته
شد نهان در سینهٔ در یتیم / گشت آن نور از محمد مستقیم
شد قرین عصمت آن نور نبی / در نهاد خواجهٔ ارض و سما
بهر حفظ عصمت و نور بلند / باز زد آن قرعه بر زهرا کمند
بعد ازان زهرای نور ستیر / گشت سمر از دل و جان امیر
آن یکی شد باز در جان حسن / وان دگر شد در حسین بوالحزن
چون حسن نور نبوت دید فاش / رو به بیرون کرد حسن با صفاش
تقوی عصمت فکندش بر زمین / که نبد با او امور کفر و دین

حسن او بد لایق قبهٔ خدا / که نهان بد جوهر بحر صفا
گر نگردی میل سوی جنس خاک / کام شیرینش نگشتی زهرناک
بو نکه حسنش نصیب چشم جان / آن امانه داد بر باد روان
باز آن نور نبوت می خمید / در حسین آن شاه معصوم شهید
زان حسین روی در کونه نهاد / عصمت قبهٔ خدا راش نداد
لعل شاهی در خور بازار نیست / حسن عصمت لایق دیدار نیست
بشنو این نقل صحیح بی ریا / که شه شاهان علی موسی رضا
نور عصمت خواست تا پرده بود / تا در اقلیم جهان جولان کند
از ائمه هم ز خویشانش یکی / گرد اکامش که دانم بیشکی
کاین ظهور اندر خور زرد تو نیست / آب روی خلق در جوی تو نیست
آن ازل که نور احمد شد پدید / هر کسی در کار و بار خود خزید
آن رجولیت که نور انبیاست / در تو دیدم لیک از تو بر نخاست
آن نصیب مهدی آخر زمانست / آن دو این و این و آن در غم نهانست
این سهل تا آن در آید در میان / تا بود پیوسته عیشت جاودان
گر همیخواهی ز این و آن حضور / چند گویم دور شو از خویش دور
دوستی کن با محمد بی ملال / تا بیابد جان تو ذوق از وصال
دوستی چبود ز خود گشتن جدا / دوستی انیست و بس ای بی وفا
شرح و ذکر دوستی کردن خطاست / زانکه روح ما ز آثار رهوست
مصطفی فرمود محو من شوید / تا ز آفات هوا ایمن شوید
بگذرید از اصل و فرع و بود خویش / تا رضا یابید از معبود خویش
این روش ای یار کسان بدی / جان ما چون بحر کف افشان بدی
باز گردم باز من سوی ازل / تا که علم دیگر آرم در عمل
تا بری ره سوی حب مصطفی / تا ز حب مصطفی یابی صفا
تا نجبانی دو لب از بهر خویش / تا نبینی لحظه لحظه زخم نیش
نور و عصمت کاین زمان ظاهر گشت / گر از دو گشته منور این دو دست
تو تمیز دان کان دو لطف بیکران / مست مشک متندای عقل و جان
ذکر سیر آن دو لطف بی بها / بیشتر بگذشت بی روی و ریا
بشنو اکنون بهر خاصان حبیب / عصمت و انوار پنهان عرب
رفته در مصباح مجمل ذکر این / گر زناسی نوش کن این انگبین

ابیات مصباح

کافتاب حسن احمد ای پسر / از هزاران روزن آید در بدر
نور علمش عالم آرایی کند / نور روشن عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند / نور زلفش حل مشکلها کند
نور لعلش باده در جوش آورد / تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان / اهل خود را میکند بی جان و مان
نور جانش می نگنجد در حروف / غیر مستانش غم از رندان و فوف
نور جانش نیست در علم و عمل / فانیان را زندهٔ این در نغل
نور جانش آینهٔ عشق خدا / آینهٔ عشق خدا عین بلاست
هرچه گویی ای جمال عرب / بیشتر زانست نعت آن حبیب
نور علم و کام و روی و دیده اش / رفت روشن در بر نگزیده اش

سوز عشق دل که روح اولیاست / بشنو اکنون گر نه گوشت بر هواست
بانی این سر ای جان پدر / باز جو در جاده پیغامبر

این روش مطلب تو در زه آیین / کاین نگین با مرتضی بد هم قرین
اولت گفتم که بنشین و ملغز / تا ز سیر عشق یابی مغز نغز

آن روش بد در طریق طاهر است / تا دو عالم دید از آن پاکی ثبات
این نظر که عشق و درد و زاریست / در بلا و کفر ای دل جاریست

راه این درد ای پسر در گوش نیست / صورة این وصل در آغوش نیست
تا بود آغوش و پرسش از دو دوست / بر چنین وصل ای پسر باید گریست

نیست شو تا بر خوری از گنج کنوز / هر که شد او نیست اندر این رموز
بود وجود مصطفی مامور بود / زان نسب از مستی خود دور بود

او نبود اندر میان تار و پود / چون نبود او فی الحقیقه یار بود
هر کرا خواهش بود ای بی خبر / کی ز شاخ بخت دل یابد ثمر

این روش کو بی تردد دواست / بی تکلف در نظر مرتضاست
هر که جانش در بلا راضی بود / ناظر مستقبل و ماضی شود

در جهان جو هر دل که با صفاست / همنشین مصطفی و مرتضاست
تا هوسناکست دل در راه دوست / فی المثل احوال او سنگ و سبوست

زان ندارد جان من میل طهور / که شدم همخانه اهل قبور
زان نیم در بند و زندان مقام / که نهانم من در آن قبله امام

گر نمی یابی تو شهد از این اصول / شکر از عطار بستان ای ملول
آمده در لفظ شکربار او / از زبان من شنو تکرار او

تو مباش اصلا کمال این است و بس / تو در او گم شو وصال این است و بس
بی ارادت باش و گفت و شنید / تا که در هم تشنگی جام نبید

ای جمالی رو سوی نور حبیب / واگذار این راه و رفتار غریب
وصف نور روی خویش باز گو / این صفت هم با دل دمساز گو

شرح تار زلف او با کس مگو / تا توانی گشت گم در موی او
شرح خوی او که خود خوی خداست / در زبان آوردن این مشک خطاست

که معین نیست خوبهای حبیب / که فشاند هر زمان غمزه غریب
گم شد آن رفتار مشتاقان یار / که نشانشان نیست در هر دو دیار

زانکه فصل و با شبهان گفتنی است / وصل دایم ای دل و جان گفتنی است
ای که داری میل ایمان و صلاح / هان در آور کفو خود اندر نکاح

سیرت خطبه بدان و باز خوان / تا که گردد متحد این جسم و جان
تا چو سر نطفه آید در خروش / برندارد تا که آن خوی وحوش

عقد باید با گواهان درست / تا اگر در غم شود بیماریست
می نیند از حریفان دور خویش / بنده گردد پیش آن بند در خویش

زانکه انسان هست بس طبع [illegible] / گاه آتش جوید و گه زمهریر
لمعه شهوت چو رود در جان کند / با حریف آن دم دو صد پیمان کند

چون نماند آب روی و زور باه / همچو خسته کش نباشد اشتها
خاله زاده ریش خال و زاد خویش / برکند در وقت جنگ از دست و ریش

خلق و خوی خلق گیرد از [illegible] / تا بگوییم عهد و پیمان امید
هم بگوییم علم و آداب خطیب / تا شود در بطن دل نطفه ادیب

تا چو بیرون او نشد دانا بود / تا بچشم اهل دل زیبا بود
گوش کن خطبه که سلطان فقیر / خوانده اندر وقت تزویج امیر
با ادب برخوان تو این خطبه اگر / بایدت پاکیزه اثمار شجر

الحمد لله المحمود بنعمته المعبود بقدرته المطاع بسلطانه المرهوب من عذابه المرغوب الیه فیما عنده النافذ امره فی سمائه و ارضه الذی خلق الخلق بقدرته و میزهم بحکمته و امکنهم بعزته و اعزهم بدینه و اکرمهم بنبیه محمد ثم ان الله عز و جل جعل المصاهرة نسبا لاحقا و امرا مفترضا نسخ بها الآثام و فی روایة اوشج بها الارحام و الزمها الانام فقال عز و جل و هو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربک قدیرا فامر الله تعالی یجری الی قضائه و قضاؤه یجری الی قدره و قدره یجری الی اجله فلکل قضاء قدر و لکل قدر اجل و لکل اجل کتاب یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب بعد از ان فرمود که حق سبحانه مرا فرموده که فاطمه را با علی نکاح کنم و او را بچهارصد مثقال نقره بزنی بوی دادم یا علی راضی شدی علی گفت از خدای و رسول راضی شدم پس حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام این دعا فرمود جمع الله شملکما و اسعد جدکما و بارک علیکما و اخرج منکما کثیرا طیبا بعد از ان طبق خارک در میان آوردند و فرمود که بربایید ای عزیز بدانکه محبت خدای تعالی نگرست و میل به آلودگی نمیکند و جنس خود میخواهد و جنس محبت فقر و فناست شرح این معرفت مجردان راضی نیک میدانند که محبت و فقر باهم آشنایی دارند و تجرید و رضا باهم قرینند و عشق و کفر محو یکدیگرند و بدانکه کفر حقیقی متواری شدنست از ما سوی الله و عقل و عافیت در یک مقام عیش میکنند قوله تعالی سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض و من انفسهم و مما لا یعلمون گوش نظم دار

ساقیا می ده که دل شد مستقیم / عشق زد آتش بگاه خوف و بیم
شبهای غفلت و آثار خواب / صرصر عشق آمد و گردش خراب
مهر دل سر میزند برج حوت / از دم عشق قدیم لایموت
شرح این در ترک و تجرید آورم / تا که روی دل بتوحید آورم
شد زمستان خنده زد غنچه بهار / نرگس بر خواب گشته شرمسار
آن بلال کم شده آمد پدید / سوز مهر و حسن جان باهم رسید
تا در آید آب دل در جوی جان / تا کلمات رضا کرد عیان

تا که سالک روی در خواری کند
خاک ره در چشم جباری کند

این حکایت بشنو ای اهل طریق
تا بجویی و نگهداری رفیق

حکایت

شیخ بصره مرد حق یعنی حسن
این روایت میکند ای بی وطن

که محمد داد زهرا با علی
تا نماید در جهان خوبی و ولی

شیخ بصره گفت آن شب کان دو روح
رو بهم کردند از بهر فتوح

بد قطیفه ستر ماه و آفتاب
تا نگردد چشمشان با اهل حجاب

آن قطیفه گر کشیدندی بدوش
پای شان بودی برهنه در خروش

تا نگردد آشکارا ساق عرش
تا قراری یابد این آشفته فرش

گر کشیدندی بروی پا قطیف
شرم میشد پرده روی شریف

منکشف میشد گهی این گاه آن
تا نیارامند در روی جهان

این روایت از انس بشنو دگر
تا بدانی حالت فقر ای پسر

گفت روزی مصطفی مجتبی
رفت بهر پرسش اهل وفا

که وفا دل میکشد در بند خویش
گر چه دل گردد از آن مجروح و ریش

در وفا کوش ارچه بینی صد جفا
که جفا باید کند حسن وفا

این که میگویم همه شرح وفاست
که مجرد آینهٔ چشم رضاست

حق ندارد دوست مرد خوابناک
زانکه حق پاکست و دارد میل پاک

چون محمد رفت در خانهٔ علی
تا ببیند سر حال همدلی

آن سه پرده نشین با آفتاب
گفت شرح فرش شاه و جای خواب

گفت دارد ابن عمت مرتضی
پوست کبشی و برای مقتدا

فرش ما آنست شب با صد شعف
روز از آن شتر میخورد از وی علف

فرش ما انیست ای سلطان داد
بالش سرمان ز لیف است ای قباد

گفت پیغمبر که ای اهل خدا
صبر کن اندر جهان بی نوا

موسی عمران ابا همراه خویش
یک عبایی داشت او از پشم میش

مدت ده سال بود فرش آن پلاس
که دل فرعون از آن بودی یاس

آن پلاس از فرط قطرانی چو قار
برد فرعون لعین در آب و نار

یک اشاره بس بود ای درا
تا تو نکنی هیچ در دنیا نگاه

تا بجویی ملک و مال و بخت و رخت
تا بدانی چون بود اقبال و بخت

تا بدانی قدر عشق و درد و سوز
تا بخرج ره کنی تو فیض روز

زانکه فیض روزی آرد با شتاب
گر بدانستی عزیزان آفتاب

تا که نور مهر بر بام سماست
می نباید کرد در روی چپ و راست

تا که گرداند دلت را مهربان
تا نیاید آه حسرت در میان

این نصیحت گوش کن ای اهل دل
تا نگردی چون نظربازی خجل

گفته شه خوش بین با پور خویش
کای پسر بهر خدا گوش آر پیش

تا نبازی دولت و اقبال و بخت
تا نبینی سرنگون در پای تخت

سه وصیت میکنم ای جان باب
بشنو و محکم نگهدار این صواب

گر نیابی دست بر مال کسان
دست خود بر بند محکم ای جوان

تا نگردی زرد رو و زیر دست
تا نیابد جام عیشت تو شکست

نصح دیگر آنکه در پیش شهان
پرده انداز خوش بر دیدگان

که سلاطین بس غیورند ای پسر
این جهان بر هم زنند از یک نظر

گر در آن عرصه نگهداری نظر
می نبینی هیچ در چاه سقر

نصح دیگر آنکه پیش اهل جان
دل نگهداری که تا یابی امان

گر نبیند این پاکبازان در حجاب
گر از ایشان میبرد نور آفتاب

دل نگهدار و مهل جنبان شود
ورنه آن بستان بتو زندان شود

حاضر دل باش در نزد حبیب
تا نه بینی بند و زندان غریب

با محبت باش دل خود کن کباب
تا نبینی حرب و ضرب دور باب

تو همی خواهی بدانی روح چیست
رو بجو کاین زندگی در جوی کیست

غیرت و ذوق محبت ای امان
نیست آشنائی که باشد بر دکان

جوهر ذاتست و ذات بی صفات
صد هزاران بهره زو انجا کشته هات

با جمالی گر ببازی یک دو روز
با تو بنمایم ره رمز و کنوز

در بیان جمعیت نطفه و اثبات آل رسول

ای برادر چشم نیکو برگشا
تا ببینی نور آل مصطفی

بر تو فرضست ای اخی حب رسول
بهر حق نی بهر این دین و اصول

آل او هم آب بحر آن شهند
که به سر در جوی عزت میروند

آب عصمت هستی نور نبی
که نرفته در بطون اجنبی

چون بزهرا شد حوالت آن دو نور
جلوه میکردند از بهر حضور

آتش و سوز محبت در علی
شعله میزد همچو دست صیقلی

که محبت روح و جان اولیاست
عصمت و نور خرد در انبیاست

این سه شی در جان زهرا جا بدید
صورت خوب حسن ز آن شد پدید

نیک بنگر نیک بین ای نیک خو
در جبین و جان نگار این حسن هو

با ادب باش و مشو اینجا دلیر
که درین تصویر نهانست شیر

در حسین است این نظر هم در حسن
که با حمد داد و حیدر ذو المنن

دوستی میکن تو با آل رسول
تا در آیی در سماع با اصول

بازرسته باش و محبان ای پسر
تا بیابی دم بدم از شه نظر

تا که بردارد ز حشمت آن کلاه
تا توانی روی آری نزد شاه

هان و هان از حکمت حق سر متاب
تا که انسان نبی از یک قطره آب

واگذار این شرح و رفتار دقیق
رو سخن گوی از رفیق و از طریق

باز گوی از قبله و صوم و صلات
از فدا و صدقه و نفع زکوة

از بنای مسجد و سر سجود
از جحیم و برزخ و باغ خلود

از روایت گویم و از سرگذشت
تا نگردی کم تو در دریا و دشت

تا نگردی غافل از راه آن خویش
که نه می بینی تو راه پشت و پیش

در بدایت رفته این نقل درست
گر درین ره شیر حق شد پای سست

زانکه حشمت زاده بو جهل دید
اهل خویش و نور احمد سهل دید

مصطفی بدرید پرده نار و نور
تا نگردد جان حیدر رنجور

گفت نگذارم که زاده کافران
همنشین گردد با انوار جان

چون علی بشنید دل آورد باز
ای خوشا آنکس که دارد چاره‌ساز

لحظه لحظه میرسد از چپ و راست
لشکری ره زن که آن زاده هواست

گر نباشد چپ ره بدان یار تو
موش نفس آید خورد انبار تو

تو نه بینی روی اهل و جهل خویش
حاضر جراح باش ای پشت ریش

که نه بینی روی صحت بی طبیب
تا نه پنداری حبیب است آن رقیب

خویش را در ابدال مستور کن / تا نگردی کم دلا در کن مکن
اقتدا با راه ابدال ای پسر / هان متاب از راه ابدال خویش سر
این روایت بشنو از اذو / ترک خود کن در پی استاد شو

محمد بن حبیب هاشمی روایت کند که حضرت سرور انبیا و هادی اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بزیارت ام بشر بن البرا بن معرور بنی سلمه رفت و روز سه‌شنبه نیمهٔ شعبان بود و بامداد با اصحاب طعام خورد و چون پیشین در رسید با اصحاب در مسجد قبلتین دو رکعت نماز پیشین روی بشام گزارده بود که قبله محول بکعبه شد و در اثنای نماز بگردید و اصحاب صف بگردانیدند و دو رکعت دیگر روی بکعبه گزاردند و آن مسجد بمسجد قبلتین مشهور شد گوش بنظم دار و حاضر احوال خود باش و بدانکه بی مربی در راه حق نتوان شد و پیران راه را البته البته البته از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم جدا مپندار تا در راه خدا استقامت یابی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و عترته و سلم

ای که داری تو نیاز اندر نماز / آن نیاز خود بغفلت در مباز
مستمع شو در نماز ای بی‌خبر / سر بنه در پیش پای راهبر
خود نهان کن در دل و جان امام / تا نگهدارد ستورت را لجام
تا بهر جا که امامت رو کند / جان تو میل با آن سو کند
گم کن اندر جان او نیات خود / تا بدانی معنی آیات خود
تا بدانی دوستی رهبرانت نیست / تا بخواند آنچه اندر شان تست
که دلش ینبوع اسرار خداست / زانکه جانش فارغ از روی و ریاست
قبله دان مردای بوالهوس / بد و چشم دوستکان پرست و بس
من نه پیرم من مریدم قایمم / ایستاده در صلات دایمم
میکنم فریاد از بهر تو من / تا بیاد آری که حب الوطن
تا جو دریا بی امام و پیشوا / گم نگردی در خیالات هوا
زانکه سالک چون شود مغرور حال / مرغ نفس او بر آرد پر و بال
گر نیارد مرغ دل آندم بدام / دل رود همراه نفس بی لجام
زان بگردانید احمد روز تمام / که بها جو دید بگسسته لجام
بود دلشان مایل بیت الحرام / شد پی دلهای ایشوم آن امام
تا بدین حدست حب راهدان / تا نگه دارد بهم این جسم و جان
این همه شفقت ز بهر آن کند / تا که نفست عزمی با جانان کند
گر نه توفیق خدا با تو بود / ز شتی با دم پدرم پیدا شود
پس بمغز و همره تو فیش باش / تا نگردد رو سیاهی تو فاش
وجه دیگر آنکه قوم مصطفی / که بیاوردند روی اندر وفا
داشته اندر درون خوی یهود / در حضور و در رکوع و در سجود
انس شان میرفت سوی شامیان / همچو مشتاق دو دل ای پهلوان

مصطفی چون دید آن اشتنکی / که نمیدیدند فیض از بندگی
در ره حق هر که او یکرنگ نیست / میوه بر شاخ دلش او تنگ نیست
رو بگردانید از آن تخیلها / تا نماند در درونشان حیلها
شاخ بی بر لایق این باغ نیست / حسن روی‌ش آینه را زاغ نیست
گر نبودی آفت اندر راه دل / خود نتالیدی همیشه شاه دل
ایمد توی می نکشی روز و شب / گر ندیدی در ره ما تاب و تب
گر نبودی نفس ما آفت مدیر / صوم نازل می نگشتی ای فقیر
روزه بهر آن شده فرض ای کیا / تا که نفس ما نیارد سر بدر
که دو چشم ما برای آن لقاست / وان لقا متواری از اهل هواست
دیده بر بند از سوای ساز دل / تا ز عشق حق شود آباد دل
آنچه کار آید بدان مشغول شو / نفس سرگردانت گو مقتول شو
نیست مقبول این نمازت ای اخی / راز کلی با تو گفتم والسلام

در بیان و اثبات پیران و بیان محبت پیران و اثبات اتحاد پیران و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و حضرت حق سبحانه و تعالی و معنی آیه یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون یغفر لکم ذنوبکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار و مساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم و اخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین و معنی این حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم لا یُؤمِنُ اَحَدُکُم حَتّیٰ اَکونَ اَحَبَّ اِلَیهِ مِن والِدِهِ وَ وَلَدِهِ و الناس اجمعین و قال صلی الله علیه و علی آله و سلم ثلثٌ مَن کُنَّ فیهِ وَجَدَ بِهِنَّ حَلاوَةَ الایمان مَن کانَ الله و رسوله اَحَبَّ الیه مما سواهما و مَن اَحَبَّ عَبدًا لا یُحِبُّهُ اِلّا لِلّهِ و مَن یَکرَهُ اَن یَعودَ فی الکُفرِ بعدَ اِذ اَنقَذَهُ الله مِنهُ کَما یَکرَهُ اَن یُلقیٰ فی النارِ گوش بنظم دار و دل راجع گردان که دل مظهر محبت است و شرح این نیز در نظم گفته شود و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و سلم

بشنو ای دل شرح درد و دوستی / گر نه مست نقش و رنگ و بوستی
بشنو اول دوستی اهل شرع / تا بری ره سوی کوی اصل و فرع
اهل صورت گر بود با اش تعین / ده یکی بدهد برای کیش و دین
ور دهندش راه در بیت الحرام / گر نباشد در طریقش بند و دام
هیچ نندیشد از آن راه دراز / تا بجشم ور و کشد خاک حجاز
این گواه حب اهل صورتست / اینچنین کس دشمن کفر و تست
گردن او لایق شمشیر نیست / بند پای جانش از زنجیر نیست
دوستی و زیست اهل طریق / آن بود که می بخوید خیر رفیق
جز غم یارش نباشد روز و شب / زر فشاند جان سپارد بی تعب

وصف اهل حق شنوای دیده باز	تا شوی اندر دو عالم سرفراز
اهل حق از بهر خود نالنده نیست	در غم بگذشته و آینده نیست
نور صاف سرور شاه امین	که خدا بسپرد با آدم تعین
باشد اندر جان پر آشوب او	استقامت یافته از عشق هو
خلق و خوی مصطفی در جان اوست	حوض کوثر نیز در پیمان اوست
هر که او را دوست دارد بیگمان	در امان حق بود ای مردمان
کعبه خواهی رو بگرد او بگرد	گر بریزد خونت از وی بر مگرد
خیز و منشین گر همیخواهی حیوة	تا ز غم خویشتن یابی نجات
در بدر میگرد و میکن امتحان	بو که دریابی حیات جاودان
خوی او بنمایمت من اندکی	تا نماند در دل و جانت شکی
دوستی باشد فعال مرد حق	حاجتش نبود بتکرار ورق
رو بروی هر که آرد در زمان	دل ز دست او رباید بیگمان
آن دل همچون کبوتر ای ایاز	گم کند در حال اندر جان باز
می نخواهد که کشش یاری دهد	لیک خواهد او که غمخواری کند
سالها گر پروری جانی بجان	که نگه دارد چو نور دیدگان
آن نظر برده اگر پنهان شود	خلق او اندر پیش پویان شود
مشفقش ننهند زنجاند دلش	لیک خواهد که بماند منزلش
فی المثل گر دوستش دشمن شود	می نخواهد بهر او آزار او
کز برای حق بود آن الغش	زان نرنجد آن دل بی علتش
این مقامی بس بلندست ای فلان	سست آسان گفتن این زبان
تو چه دانی سوزش ریش و نمک	که ندانی حالت بحر و سمک
شرح این حالت مجو در گفت و گو	گر نظر یابی ببینی رو برو
این صفت ای آنکه گوشت بر صداست	ای خدا جو گفتمت خوی خداست
ساقیا پر کن قدح کامد بهار	که مرا تلخست و بس دفع خمار
باده کان تلخ نبود ای رئیس	سست یشک آب او زار رئیس
باده تلخ آر و مجلس ساز کن	در بروی مطرب دل باز کن
تا نمانم خلق و خوهای عجب	در لباس و کاس و رفتار عجب

ای عزیز بدانکه صفت مردان حق از هزاران یکی نتوان نمود آنچه در کسوت مثل در توان آورد چنانکه عقل طالبان قبول کند دو سه وجه بشنو تا آرزومند مقام مقبولان حق شوی ای عزیز بدانکه اهل حق یعنی اهل حال و اهل حال آن باشد که فیض حال آنکه دارد یعنی مشغول چیزی شود که باشد و ذهن و درک و فکر و قوت زمان نگدارد که فوت شود مثلا اگر کسی فرزندی یا یاری داشته باشد و حق پرورش او بجای آورده باشد اگر وفات کند هیچ تحسرش نباشد و اگر کسی برضد این باشد که حق شفقت بجای نیارد بعد از وفات آن مونس فزع و زاری کند و سودی ندهد و اگر خلق خدا چنین اند که قدر حال و زندگی نمیدانند از بهر این نادانی خلق عالم محجوب اند

که غافل از بخشش خود اند و نصیب خود از دست میدهند و بنصیب دیگران مشغول میشوند و حال آنکه حق دیگران سودی باین شخص نخواهد داد و از آن خود فوت میکند البته مفلس بماند همچون این ظالمان عالم که می بینی گوش بنظم دار و بگوی انصاف ده او وقت نگه دار تا بی وقت نشوی که وقت را قضا نیست که همیشه در پیش خدای تعالی وقتست غیر از این وقت معین که اهل صورت بدان مشغول شده اند و این ذوق آنها دانند که دایم الصلوة و صایم الدهر و قائم اللیل اند که نفس بنفس فیض تازه می یابند از بهر آنکه بخدای تعالی مشغولند و خلق خدا بفلک مشغولند و فلک یکنظر از خدای تعالی دیده است و بس و خلایق روی زمین از آن یکنظر میچرند و میبرند اگر حیوة دائمی میخواهی خود را اهل حق کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

ای که داری فیض از ایام و نظر	شکر میکن تا نیفتی در سقر
زانکه شیطان در پی پالوده است	از پی آلودگان آسوده است
میکند قصد دل پالودگان	تا برد شان در صف آلودگان
تا نماند در جهان تقویم دل	تا کند طومار عصر خود بحل
ای دل و جان چونکه داری عقل و هوش	پیش اهل حق در آ با چشم و گوش
تا نبودت عقل حق دایه تو بود	حق چو دادت حاکم خسران تو بود
پرده غفلت مهل بر روی عقل	اهل حالی تو مرو دنبال نقل
رندگی و فیض اندر نقل نیست	فیض حال ای دوست جز در عقل نیست
ورنه بر اسب عقل خود سوار	دست دل از دامن عاقل مدار
تا بسر سازی تن خود پیش دوست	گر چه تو سوخ و رفتار نکوست
تو نبودی و نبد نام و نشان	کز محبت پرورش میدید جان
پس حیات پیشگاه از جانان بود	گر چه از چشم سرت پنهان بود
این عنایت وین فعال از بهر تست	کز لحاف پیل اندر شهر تست
چونکه سوز عشق روی آرد بتو	حسن سوز عشق بنما سو بسو
تا توانی جان کنی ایثار یار	تا شوی اندر صف مردان عیار
تو میا اندر میان جان و یار	زانکه از یار رست این را الفرار
من نمیگویم که جان ایثار کن	تن ز بهر جان روان ایثار کن
زانکه مایه جان ز جانان برده	آن شراب از ساغر تن خورده
متصل کن نفس خود با حب دوست	کز حب دوست زور نیکوست
زور خود کن اسیر چشم حبیب	تا بیابی دم بدم روح عجیب

ای عزیز دیگر غذای بدر خواهد گذشت تو مقصودات بر دار غرض آنست که بدانی که خدای تعالی امتحان مؤمنان میکند تا ما بدانیم که حق و فا جلیست تو بدانکه قبول امر و فرمان خدای تعالی که ایمان بزبان بیاورند و مطیع پیغمبر

غزا نشوند و نماز بگزارند تا اعتقاد بقیامت نباشد آن ایمان درست نیست و اعتقاد بقیامت آنگاه درستست که در غزا در آید و جان بفدای رسول حق کند ذکر غزای اهل شرع و اهل طریق و اهل محبت خواهد گذشت بیدار باش تا بدانی که از کدام قومی روایت چنین است که هم درین سال که ذکرش گذشت در بامداد جمعه هفدهم ماه رمضان غزای بدر واقع شد و بدر جاییست که بدر نامی فرو برده و سبب آن غزا و دیگر جنگها که در میان حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مشرکان واقع شد قتل عمرو بن الحضرمی بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خبر بأصحاب داد که ابوسفیان با کاروان قریش از شام می آید با اندک مصاحبی و بیرون رفت گوش بنظم دار و مقصود خود بردار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

یارب این ضدیت و این چرا / از تو دانم لیک بی چون چرا
یارب این آتش که اندر جان ماست / از چه رو گه در درون گه بر هواست
یارب این چندین نور از رنگ آفتاب / می فشاند از چه رو چندین گونه تاب
یارب این یک سرّ آدم ما / از چه صد قامت نماید در ملا
یارب این شادی که در اندوه ماست / از چه روزن میکند پرواز و جا
یارب این سوزی که در عشاق هست / از چه از چشم خرد دایم نهانست
یارب از چه میجهد ناله عجب / در حضور قدر و رخسار حبیب

قصه غزای بدر

ای جمالی رو بنغز و بدر کن / تا نگردد گم بلال اندر سخن
حق تعالی خواست تا آن کافران / هیچ و بی زور کرد اندر عیان
مصطفی آگاه کرد آگه از سفر / تا نماید مرغ جانها بال و پر
که برو بر بند راه ایشان / که ندانستند قدر جان جان
کاروان مکه می آمد ز شام / بشنو اشان بد ابوسفیان خام
بد تمتع بی حد و اسباه کم / بی رفیق اندر سفر باشد الم
بعضی از اصحاب چون استارگان / پر زده اندر پس و پیشش عیان
عمرو پور ام مکتوم ای جوان / کرد حاکم در مدینه بیگمان
تا نگهبان و خلیفه حق بود / تا که دین را صورت و رونق بود
مقصد احوال بشنو ای سوا / نام یک کو مباش اندر شما
زانکه این انوار و آثار از تکست / گفت و گو از بهر انکار و شکست
صد هزاران جان فدای آن کسی / که نیاید در دلش گرد کسی
جان من در آتش عشقش عود / سوخت ای جان و ندیدم هیچ دود
زانکه در سوزش همی بینم حیوة / که شهید عشق را اندر حیات
هر که بنود مات در پیش کسی / نیست مؤمن ای عزیزان بیشکی
این غزا از بهر جان افشاندنست / آن غزا رو بی ره آوردنست
این غزای اکبرست ای عاشقان / که چنین فرمود آن سلطان جان

بشنو اکنون ای رایضان داستان / تا که برگیری حیات از داستان
چون روان شد در آن شاه همه / همچو راعی در میان آن رمه
راکب اندر مرکب و زن آمدند چون / قسمتی فرمود آن شاه فنون
هر سه تن را داد یک مرکب همی / تا نیفزاید بخاطرها غمی
تا که عدل و راستی پیدا شود / تا رخ انصاف خوش زیبا شود
تا که سرداران بدانند این عمل / روی دل نارند از شید و دغل
بو لبابه و مصطفی و مرتضی / یک شتر شان بود دایم در وفا
چون در آمد نوبت شاه بلند / که نهد خوش بر زمین پا بی گزند
دوستان سر پیش پاشان می زدند / که منه پا بر زمین ای ارجمند
گر تو چون وحی و ما خاک توایم / زانکه زنده علم و ادراک توایم
تو پیاده ره روی و ما سوار / کی روا باشد بگو ای شهریار
با بخاک راه تو اولیتریم / که ز یمن همت تو میبریم
کحل چشم ماست گرد آن ستور / که تو باشی راکبش ای کان نور
گفت آن سلطان با انصاف و داد / گر شما را حق قوت بیش داد
در طریق تو ای همرهان باوفا / هست پروازم تعین بیش از شما
نیز من از اجر چون مستغنیم / در دیار و ملک خود بیمی نیم
من غریب این دیارم باکیست / که کنم چون ره روان در راه زیست
یک زمانم یک زمانم پیک راه / آمدم من تا کنم رو تا به شاه
آنچه میگویم اگر بار زنجا / می نخواند دوستم جز بی وفا
انجمن است انچنین است انچنین / آنچه میگویی بجای آر ای امین
این بگفت و خوش قدم در ره نهاد / ای خوشا آنکس که او انصاف داد
ای که هستی رهنمای خاص و عام / در نگر در راه و رفتار امام
گر ره اینست و امام این ای پسر / به که بنود نام ما در خیر و شر
هان و گرنه کم از خر در باغ دل / رو بگو احوال عشق و داغ دل
ذکر غزو بدر کن ای دل کباب / تا که پر نور بین شود از آفتاب
ذکر غزو آن شه و سالار کن / شاخ ضدیت بکن از بیخ و بن
تا حبیب حق شود خوش سرفراز / تا شود خالی ز بت بیت الحجاز
تا نماند گرد در راه حبیب / تا که زاد راه بر گیرد غریب

در بیان اشارات غیب و تعبیر خواب و شناختن سیرت در صورت و معنی سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر تو حاضر اشارت باش تا بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم چه معنی دارد تا چون بثمرات عشق رسی که در دو سوزست قدر آن بدانی و در دو سوز بمثال شبست و روز روشن فرح صورتست لیلة القدر خیر من الف شهر اینچنین باشد و هزار بار گفتم که تا تو بصورت دوست مشغول باشی قدر محبت خدای تعالی نخواهی دانست حالیا گوش بنظم دار که در اشارات و تعبیر خواب سخن خواهد گذشت

یکدم دل را جمع کردان و بحقیقت کلام مشغول شو تا قدر محبت بدانی و روی در آسایش بدن نکنی

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وسلم

این روایة بشنو ای پرده‌سیر / بو که از قول خبر گردی بصیر
مصطفی از پیش جاسوسان جان / کرده بد روشان سوی مکه روان
نیز بوسفیان شد آگه زانکه شاه / بهر صیدی آمده در پیش راه
ضمضم عمرو غفاری خواند زود / کز نهیب مصطفی در خوف بود
گفت رو در مکه بر گو با قریش / سر بسر احوال این اندوه و عیش
پیشتر زانکه رود اندر حجاز / پیک بوسفیان ابا آن راز
بود عبد المطلب را دختری / راست گویی تیز بینی رهبری
بود نامش عاتکه آن خوش پیام / دیده بد خوابی چو بیداری تمام
گفت با عباس خوابی جانفزاش / لیک گفتش که مگو با کس تو فاش
ای برادر دوش دیدم من بخواب / زانکه دارم سوز مهر آفتاب
دیده ام شخصی بر اشتر سوار / که دل من کرده مست و بیقرار
اندرین وادی باواز بلند / بانگ میزد فاش بر قوم لوند
که بقتلگاه خود حاضر شوید / تا سه روز انجا که ناظر شوید
خلق بر وی جمع بود ندای عمو / که شنیدند آن فغان و آن غلو
باز دیدم آن سوار سرمست / که مقامش بر فراز که است
باز میدادی باواز بلند / وعده جنگ و قتال و حبس و بند
باز بد بر قبیس آن شهسوار / همچنان میزد منادی آشکار
بعد از آن بر بود سنگی سهمگین / پس بگردانید بر کوه آن غمین
چون رسید آن سنگ در پایکه / خرد شد چون خاک آن پاره حجر
پس بر آن خاک درم آن شهسوار / کف زد و برداشت ای میر دیار
بر فراز مکه افشاندان غبار / که بد و رخ باز گردد در شرار
هیچ حجره و خانه ای دار نبود / که نرفتش در درون آن گرد و دود
رفت عباس و عتبه با او گفت / عتبه هم وا گفت آنجا زو شگفت
فاش شد آن خواب خوش در مکه زود / نور بود و دید بوجهل آن چو دود
چونکه آن بوجهل مست بیهده خواب / این خبر بشنید آمد در شتاب
تا بر عباس و گفت ای بو العلا / زن نبی بودست گر در بلا
گفت عباسش که بر گو تا کدام / زن بخود بربسته این کلبانگ و نام
گفت بوجهل خبیث بی صفا / که شنیدم فاش من این در ملا
بنت عبد المطلب گشته عیان / عاتکه ای پیشوای این و آن
گفت عباس این دروغست و دروغ / رو بخود مشغول باش ای بی فروغ
گفت بوجهل لعین دیگر بزور / کاین نه بس کاین مردتان افشاند نور
که زناتان نیز هم دعوت کنند / طبل بد نامی بعالم در زنند
عاتکه گفته که سه روز دگر / قتل باشد در میان خیر و شر
ما نمیگوییم چیزی تا سه روز / تا که ظاهر گردد این خواب و رموز
گر چنین باشد که گفته آن ستی / فاش گردد فاش نام راستی
ورنه گردد ظاهر این تعبیر خواب / می نویسیم بی محابا یک کتاب
تا که خوی کذبتان و شر شود / تا بود اهل جهان زان سند

گفت عباس آنچه بشکفت آن لعین / من نگفتم خود بر او هیچ از زمین
هرچه بشکفت آن لعین بی فروغ / من همی گفتم دروغست و دروغ
سر به پیش انداختم تا او برفت / زانکه بد در جهل و اندر تا بتفت
بعد از آن چون شب نشستم در وثاق / یادم آمد شور آن کفر و نفاق
باز گفتم جمله آن با اهل خویش / تا که جان عاشقان شد زار و پریش
زاری این روزه داران میام / در زمان می آورد درد و جام
گر تحمل می نیارد اهل دل / نیست که دو در زمان این مشکل
لیلة القدرست خون در جگر / تو چه دانی قدر این شب ای پسر
بهترست این شب ز پیش عارفان / که هزار آثار تصویر عیان
تا نسوزانی تو اماره پلید / کی ملک بینی و روح اندر مزید
من درین شبها شدستم گنج و مات / تا که گشتم ناظر آثار ذات
بس درین شبها فشاندستم عقیق / تا نشستم بر بسیج دقیق
شرح این شبها تو در شرح و جو / تا بروی در دناری خشم و رو
من بر روز در در قانع گشته ام / تا درین شب مست صانع گشته ام
گر ز من شبهای بی ای غلام / من شب قدرت نمایم بی غمام
گر ز پی شبهای ای رفیق / رغبت محبوب در که طریق
همچو یوسف کن تو زندان اختیار / تا بدانی چیست کشف بردبار
که شب قدرست در زندان و چاه / لیک با مشکوة باید شد براه
این شب قدری که شد مصطفاست / بهتر از فضل هزاران انبیاست
تو کلید فقر در چنگ آر و بس / تا در آری در کمند خود عسس
گر بدانی قدر شب ای وصل جو / رو بمعلومات آری بی غلو
قدر این شب بایدت دیده بدوز / تا بجان اندر ببینی مهر روز
چونکه از شب زنده ای بو الفتوح / دم بدم روشن کن این مصباح روح
تا ببینی چون بود احکام یار / تا نبینی چونکه گردی تو سوار
چشم دل سوی نهایت دار فاش / تا رضای حق بیابی در لقاش
تا بدایت در نبازی جان و سر / چون زنی دم از بدایت در نظر
قدر ترجیعات و سیر باز گشت / داند آنکس که بغم همراز گشت
که غم و اندوه های مرد مراد / میکند اسرار جانان مستزاد
زانکه هر کو ماند اندر یک مقام / کی شود در کفه میزان تمام
چونکه داری ساقیا زر در بغل / باده در پیمان کن و بر خوان غزل
زر چه باشد زر محبت در نهاد / سایه این قدر هرگز کم مباد
که همین قدرست بهتر از هزار / شهر و ملک عافیت ای دلفکار
باز گو ترتیب ترکیب ای فقیر / تا محبت جلوه آرد در امیر
تا رود همراه اسپاه حبیب / در طریق عشق و ایثار رغیب

تتمه شب قدر در معنی این حدیث بشنو قال الله تعالی الصوم لی و انا اجزی به ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در شبهای طاق دهه آخر ماه رمضان نظر محبت در بنده خاص خود نگاه میفرماید و ببرکت آن نظر از مشرق تا بمغرب روشن میشود و بنده خاص خدای تعالی کیست که هرچه

خدای تعالی بدان راضی نباشد دران نگاه نکند بلکه در سر ضمیر در نیاورد و چون آن نظر یابد می باید که در طلب پیری کامل رود تا مادام جام محبت نوش تواند کرد و دران صف می باید که برضای پیر نفس برکشد و فرو برد بلکه میت وار باشد که صوم خاص الخاص چنین باشد گوش بنظم دار که حکایت غازیان جانباز میکند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

تتمه حکایت غزای بدر

محرمان گفتند با عباس راد / که جواب آن لعین بایست داد
از چه رو کردی تحملها ازو / مست بودی یا که خود ای عمو
قصد مردان کرد آن گرگ کهن / میبرد نام زنان اندر سخن
تو مگر غیرت نداری کان لعین / میکند بی حرمتیهای چنین
گفت عباس آمدم روز سوم / تا که بوجهل آرم اشتلم
جانب مسجد ولی بس با فروغ / که مبادا خواب با باشد دروغ
آمد و بنشست بوجهل لعین / همچو سگ میکرد قصد آن و این
خواستم تا بشکنم دندان او / ناگهان برجست و شد از پیش رو
همچو روباهی دوید و رفت زود / همچو در صحرا از پیش باد دود
کردم اندیشه که او از من گریخت / که جوانتر بر جهید و نعل ریخت
گشته بد خود بانگ ضمضم آشکار / بود بر اشتر سوار آن نابکار
اشترش ببریده گوش و جامه چاک / گفت با اهل قریش آن دردناک
که ابوسفیان اباتبع شیر / اوفتاده در میان دار و گیر
گر مدد نکنید خواهد شد اسیر / که محمد بسته راه او بتیر
پور عبدالله بتمکین شده / جان بوسفیان ازو غمگین شده
کشته پیشش جمع سربازان چند / بی سر و پایان و غمازان چند
جمله بی جان و دکان و بیقرار / بیخبر از اهل و از خویش و تبار
گوییا از شهر و ملکی دیگرند / همچو عنقا بر هوا بر می پرند
گر بگویید پور عبدالله راد / باکی از ایشان که جان بر ده باد
جمله جان بر کف نهند ای غافلان / که نمیدانند خود از این و آن
گر نه بر بندید ره بر آن گروه / نی شما مانید و نی کعبه و نه کوه
زانکه کیش و قبله و بیت الحرام / فرع میدانند با او والسلام
اهل مکه همچو بت بی جان و دل / شورش آوردند آن قوم مضل
از دو تن یک تن برون رفتند زود / تا ببینید آنید مهر دل بود
هر کجا کان مهر دل سر برزند / هر که سر پیچد ازو بی سر شود
هر که دید انوار او شد مهربان / در زبان بیند حیوة جاودان
هر که آرد پیش او پیشش سنگ کی / می نبیند قامتش افکند کی
ای که مستی بی ره و همراه او / ضامن او بین ترقی تو دست بو
گر بدو یاری کنی یار خداست / ور ازو غافل شوی روحت هواست
زانکه کان جوهر و آب صفاست / از طفیلش آبکی در جوی ماست
گر همی خواهی حیات و آب رو / کف همی زن دم بدم در بحر او
گم شو اندر بحر او همچون گهر / تا نگردی همچو کف بی پا و سر

ای دل آشفته این راز عجب / کم کن اندر سیر و رفتار تعب
آنچه شد ذکر زبان بود و خیال / این زمان وقت قتالست و جدال
آن خیالات مجاز و خورد و خواب / اندرین عرصه ندارد نور و تاب
گر به پیش خواه امید رفتن وقت جنگ / بهتر آن باشد که نکنید این درنگ
تیغ مردان صاف باید در غلاف / تا سر اندازی کند اندر مصاف
چون محمد شد خبر از کافران / گفت با یاران خود کای حاضران
آنچه رفت و شد نشان خواب بود / بود عکس مهر از آن بی تاب بود
بنگرید ای دوستان در حال / کاندرین وادی نباشد جز قتال
زان مگر میکنم این گفت و گو / که نباید کرد آخر جست و جو
بعد از آن یاران تکاپو آمدند / در حضور مصطفی زانو زدند
تازیان در نزد آن تازی زبان / عرضه کرد آیة سود و زیان

ای عزیز اگر ذکر حکایت میکنم تفرقه پیدا میشود و حال آنکه این ذکر مشهورست و از تعصب و کین و حیلت دورست و احوال و اسرار متممات جدا از صفات و اسماست القصه دوستان آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات کمر بستند و گفتند یا رسول الله حکم خدای تعالی نافذ گردان که ما با تو متفقیم و آنچه بنو اسرائیل با موسی گفتند که اذهب انت و ربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ما نمیگوییم بلکه ما میگوییم اذهب انت و ربک فقاتلا انا معکم مقاتلون بآن خدای که ترا بحق مبعوث گردانید که اگر ما را به برک الغماد که شهر حبشه است بری بیاییم و جنگ کنیم تا تبلیغ رسالت کنی و پیغمبر علیه الصلوة و السلام در عوض آن سخن نیکو فرمود بعد از ان حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام فرمود که ای خلایق مصلحت دهید و مراد او انصار بود که ایشان در شب عقبه بیعت بران کردند که آنحضرت چون بمدینه فرماید در ذمه ایشان باشد و عهده نکرده بودند که با آنحضرت بر سر دشمن روند و آنحضرت اندیشه داشت که مبادا انصار در آن سفر موافقت نکنند چون حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم سخن تمام فرمود سعد بن معاذ برخاست و گفت یا رسول الله مگر با ما میگویی فرمود بلی سعد گفت ما ایمان بتو آورده ایم و تصدیق تو کرده و گواهی داده که ایمان تو برحقست و عهد بر سمع و طاعت تو کرده ایم و آنچه خواهی بکن که بدان خدای که ترا بحق بعث کرده که اگر ما را بدریا بری و خوض کنی از عقب تو در آییم و ما را از ملاقات دشمن هیچ کراهت نمی آید ما در جنگ

صابریم و در زمان ملاقات صادق و میخواهیم که حق عز شانه بتو نماید که ما چگونه در جنگ مردی میکنیم تا چشم تو روشن گردد بر خیر تا یاری حق بر سر عدو رویم پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم ازین سخن عظیم خوش آمد و فرمود که روان شوید و بشارت باد شما را که حق عز شانه یکی از دو طایفه وعده بمن داده است والله که میبینم که هر یک از قوم کجا خواهند افتاد پس برفتند و در نزدیک بدر نزول کردند گوش نظم دار و صلی الله علی محمد

چونکه شد آن عهد و آن پیمان درست
مصطفی برخاست خوش چالاک و چست
یک رفیقی برد با خود آن سوار
که بود دل با رفیقان استوار

ناگهان در راه شیخی شد پدید
مصطفی استاد و مرکب واکشید
بعد از ان فرمود با شیخ کبار
که بگو احوال خود ای مرد کار

از قریش و از محمد بازگو
خوش زبان بگشا ابا ما راز گو
پس شیخ گفتا من نگویم سخن
تا شما گویید حال خود بمن

تا نگویید از خود و جا گاه خویش
من نگویم ذکر پس احوال خویش
مصطفی فرمود اول تو بگو
حال خود ای شیخ و پیر راز جو

شیخ با شه گفت کان معنوت (?) است
مصطفی فرمود آری بخت هست
مرد دانا آن بود ای دوستان
که کند در امر حق کام و زبان

پیش رفتن زود گشتن از هواست
صبر کردن کار مردان خداست
حال نیک و بد گوای جان ناب
پیش هر کو پیشت آید بی نقاب

زور و قوت در نهاد آدمست
سرخی و زردی ها از آن دمست
تو نگه دار این دم و آن دم بکش
تا که گردد دم وقت تو خوش

تا نپوشد جانت از دمهار زه
دست و زور خود دلا با کس مده
جهد کن بر باد دل از دست حریف
تا نبازی ای پسر جان شریف

چون نپاید استقامت بار تو
که نسپارد کار خویش و بار تو
جان خود هم با دل او یار کن
وز حیاتش زود برخوردار کن

ور بغیر این عمل آری یقین
دایما باشی تو اندر چاه کین
لیک این علم ای پسر در جان بجو
در رخ و انوار بی تمکین مجو

چون کجا باشد بگویم ای فلان
چون بود نصح بلند راهدان
نصح پاک بی غرض دور از هواست
زاده وحیست و الهام خداست

وحی حق زان رو کند رو در حجب
تا نماند عقل و ادراک عجب
شیخ ناپیدای بی سر آن زمان
که دلش بد طالب اهل جهان

گفت مانا که نسیم هاشمی
که همی خواند بر خود آدمی
آمده بیرون ز یثرب با بدی
تا که بر اموال بوسفیان زند

در فلان روز آمده بیرون زکان
گر بود این راست ار روز ای یلان
در فلان موضع بود طوق عیان
در حساب روز راه ای رهروان

باز گشتم که اتباع قریش
با تجملها و با اسباب عیش
در فلان روز از حجاز آن سرکشان
روی کرد ستند با تیغ و سنان

گر صحیحست این حدیث ای بشر
در فلان جا سید آنها سر ببر
شیخ ظاهر بین بی مغز و جگر
از محمد بود بی علم و خبر

چون ددان زورمند بی حساب
همچو شب پر بود پیش آفتاب
گوش جان پیش آر و بشنو این مثال
بو که بر یابید دولت ذوق و حال

چار قسمند این بنی آدم یقین
که همی آیند در روی زمین
یک گره مستند مانند حجر
که نیابند از نصیحتها اثر

بحر عمان گر بر ایشان بر رود
حاش لله که درون شان تر شود
جای خود هرگز نجنبند ار کنند
چون ز جای خود بجنبد سنگ کند

قوم دیگر چون ددند اندر جهان
که چرند اندر بیابانها نهان
رزقشان باشد همی ددهای خرد
یا ددی گر گر فرود آمد ببرد

میخورند این سو و آن سو میرسند
احمقان بیک چنین اندای نوند
شرح شان آخر بگویم در علاج
تا نباید رفت باد در مصاف

قوم دیگر همچو گاو و گوسفند
در جوار و دشت انسان میچرند
آیه حق گر چه باشد تلخ و شور
میخورند و زور می یابند زور

زانکه خار و شوره و گاه و گیاه
میخورند آن بستگان در بیکار
در شکم بنهند و باز آرند باز
تا که دلشان بوی یابد از نیاز

میشوند این قوم قربان شهان
آن نشان چون آورم من در نشان
گر تو جان قربان کنی در پای دوست
فاش بینی فاش تو این مغز و پوست

قوم دیگر رزق شان در دوست
پاشیان در بند و بار زنگلست
چشم شان بر روی ذات بی نشانست
زانکه حسن و خلق شان در جان نهان

این گرفتاران که جان می پرورند
که شراب عشق و الفت میخورند
هیچ در روی دو گیتی ننگرند
زانکه اندر باغ دل خوش میچرند

فاش گویم با تو شرح جبر و قدر
تا شود پیدا مراد خیر و بدر
حالیا آرم نظر سوی حبیب
که شده جاسوس در ملک غیب

بعد از آن آن شیخ بی عقل و هنر

رجوع بجواب و سؤال حضرت مصطفی و شیخ عرب

که نشد جانش ز جانان با خبر

پیشکی گر خوی انسان داشتی
بوی از مشک ختن برداشتی
اصل ایشان زنبگاله بوستان حلب
که نشد عارف از آن شاه عرب

سر جلیست بدر دیر دها
اهل دل دانند این سر ای فتی
شیخ آنگه گفت با دانای راز
گر بگو احوال خود فی الجمله باز

گر کجا آیید و کجا خواهید رفت
ای دلیران و نگهبانان رفت
خواجه گفت ای شیخ اصل ما زماست
با تو گفتم ای اخی احوال راست

خواست تا اندر غلط اندازد او
تا خیال شیخ گردد سو بسو
گر یکی موضع بگریند در عراق
نام آن ما بود در بس مشهور دطا

لیک اندر خاطر آن لوح حق
آن نبود ای کشته کم اندر ورق
در اشارت گفت ما ایم آب
آمدستیم اندرین دشت خراب

گر نه ما ایم از سما باران جست
شورش این رعد و دریا رست
نطفه از ما روح سرگردان ز ماست
چشمه مهر فلک جوشان ز ماست

ما ها یشک نه از ما منیست
کان منی را اش درین بتخانه نیست
جنت فردوس از ما خرمست
نی ز ما چشم عربیان پرنمست

این بگفت و روی در منزل نهاد
پیش یاران رفت آن اصل مراد
بعد از ان انوار شب یعنی علی
گرد جاسوسی شب بهر جلی

سعد بن وقاص و بعضی یاوران
همره شه کرد همچون چاکران

تا خبر گیری کنند آن شب روان
بهر اهل روز و سودای جهان

ساربانان و شترهای قریش
آب می بردند بهر کام و عیش

شاه آن آب و شتر با خود ببرد
دست و پای ساربان هم کرد خرد

گوش دل آور بسوی این رموز
تا بدانی قدر شب و احوال روز

تا بدانی زندگی با اولیاست
صاحب کوثر علی مرتضاست

مرتضی چون آب بوسفیان ببرد
لاجرم بوجهل را بایست برد

گر بدانی تو اشارات خدا
سر نهی در پیش پای اولیا

ای برادر خلق در خواب خوشند
که چو یخ افسرده و دور از آتشند

ای جمالی چند گویم لب ببند
ره مده در دیده دود و گرد چند

مقصدش بیچین و بنویس ای پسر
که نه کار ماست ذکر دار دیگر

چونکه شاه یثرب و قوم حجاز
رو بهم کردند در شیب و فراز

رفت بوسفیان و مکتوبی نوشت
با تضرعها سوی اهل کنشت

کای سپهداران شما از بهر من
می جدا گشتید از شهر و وطن

چون که من سالم بمنزل آمدم
هان مبینید آزار و الم

جملگی آن کافران راضی شدند
غیر بوجهل لعین ناپسند

راه نصح خیر در جانش نبود
هر که مایه باخت نکند هیچ سود

نصح پاک مصطفی رد کرده بود
کز چراغ دل ندید او غیر دود

چون نشد از وحی جانش باخبر
نصح بوسفیان کجا آرد اثر

ای خنک آنکس که چون بیدار شود
در جوار عاقلی دانا رود

تا هوا بروی نشاند گرد و زر
تا بود پیوسته در عیش و حضور

تا که داری پاکی و صدق و داد
سر متاب از نصح و یاری مطلب

که هوا با در پی با میدوند
پنجه در خون ما در میروند

بسته گرداند هوا راه حیات
خستگیها زین بود ای گنج مات

در لباس و در پناه یار باش
خواب در دل ره مده بیدار باش

دیده تر خوابش آید باک نیست
که دو چشم سر ز غفلت پاک نیست

دیده سر نور شد از آز و هوا
دیده دل روشن از حسن خداست

دیده دل مهر دل حسن حبیب
می نبیند جز سوز غیب

رجوع بنظم و صورت و نمودن ثمرات خواری و شرح مزید اعتقاد که خدای تعالی ناظر به نیتهاست و هر که آزار کند آزار بیند و هر که نیکی کند نیکی بیند و هر که هر چه بکارد بدرود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

شرح غزو بدر کن یکدم بلا
تا که دل شادی کند اندر بلا

غفلت بوجهل و آن بوجهلیان
در غزای بدر آمد در میان

آن یتیم بحر غیرت در حجاز
خوار میدیدند آن مستان آز

غیرت حق وقت خود انگیز کرد
خاک اندر دیده استیز کرد

عاقلان دایم تحمل میکنند
تا که پیچ جاهلان بر شکنند

عقل می بیند فعال کردگار
گر تأنی میشود کار استوار

حسن و غیرت زور و شوکت ای اخا
رو نهان کن رو نهان کز غیرشان

تا بوقت خویش بنماید جمال
تا شود حسن و شکوهت بی مثال

چونکه داری پا اندر صف بتن
پای پیشبار و بر افشان جان خویش

ای اخی چند نوبت قصد کردم که حقیقت سوره صف بنویسم تا عاشقان بالمامت عشق شان خوش باشد و بدانند که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص چه معنی دارد و بدانند که اصحاب حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چه همتها داشته اند نقلست که چون حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با اصحاب در بدر منزل کردند و با کافران صف کشیدند سعد بن معاذ رضی الله عنه نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بزانوی ادب در آمد و گفت یا رسول الله عریشی از بهر تو بنا کنیم و بر سر آن باش و مرکوب تو در پای آن بداریم و ما بجنگ رویم اگر غیرت و نصرت یافتیم فهو المراد و اگر غیر آن باشد تو سوار شوی و پیش یاران مدینه که تخلف کرده اند به پیوندی که دوستی ایشان با تو کم از دوستی ما نیست تا به ایشان از دشمنان ممنوع و محفوظ شوی که آنها بیخبر بودند از آهنگ سفر شما و حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بر عریش نشست و این دعا بخواند اللهم هذه قریش قد اقبلت بخیلائها و فخرها تحادک و تکذب رسولک اللهم فنصرک الذی وعدتنی گوش نظم دار تا بدانی که دوستان باهم چون دوستی کرده اند تا حق دوستی بدانی و فراموش نکنی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای که بردی بخبر گوی مراد
از خدا بین تا شود عشقت زیاد

ورنه آید غیرت حق بی گمان
بی فروغت سازد و بی خانمان

بشنو اول ذکر قدر اهل بدر
تا ملال آسا شوی در زیر جبر

چون محمد یافت بر کفار دست
دست و پای کافران در هم شکست

مردگان یکبار شدند از زندگان
زود آوردند با خود بندیان

تا بر سالار و سلطان جهان
تا بنماید نظر در بندیان

گر نظر پیدا شود حسن و جمال
ور نظر بر خیر می یابد کمال

تا توانی پاک کن راه نظر
تا شوی آیینه اهل بصر

زانکه هر دم حالتی از اهل حال
میرسد در جان پاک بی ملال

که ملال اندر وصالش کار نیست
زانکه در وصل و لقا آزار نیست

وصل خواهی قتل کن نفس حرون
تا نسازی خانه در کوی جنون

دم نگه دار و غم فردا مخور
تا که مرغ حال یابد بال و پر

فکر فردا گر کردی جان کندنست
بودن اندر حال دل جان بردنست

تا تو باشی نشوی تو بو جاب
جان جان شد زندگی جاودان

کیش همچون نفس تو بنده باش
تا بگویم سر جانان با تو فاش

تا نجنبانی لب اندر پیش شاه
تو نگوشه عالم اسرارهاست
اصل غزو بدر خواهم گفت باز
زانکه این دنیا ندارد اعتبار
گرچه گوید با تو ذکر این و آن
چون در آوردند پیش مصطفی
مشورت فرمود شاه بردبار
گفت صدیق ای شهنشاه زمان
تا زبون کردند آن بیچارگان
پیشکی باشند آنجا که بند
تا ببینم حال خود در گفت و گو
می بباید گشت انهار سر
شاه بازان اکله بر سر کنند
من فلان ازا کشتم و حیدر عقیل
ورنه در سوراخ باید شد نشست
روز دیگر شد عمر پیش رسول
گفت کشتم چونکه حق یار شماست
مصطفی فرمود از بهر خداست
سال دیگر در احد انگشت فاش
تا که دریابیم ما مقصود خویش

تا نباید کردنت هر لحظه آه
تا نگردد کج قدی کان راست است
تا نباشی پیش شه تو منت باز
یار بگزین کو شمت صد بار یار
می شنو لیکن بیا اندر میان

رجوع بحکایت

با سپهداران و میران کبار
می نباید داد سرشان رایگان
دور بنشینند بی برگ و امان
که مدد از فضل و احسان سید
که تشنه‌هاست در بانگ و علو
به که موران را نباشد بال و پر
که مبادا خوی در کشور کنند
حسن هم بکشد برادر را دلیل
تا بود همراه دل عهد الست
دید خواجه گریه ناک و بس ملول
ناله و زاری و این گریه چراست
دین بدنیا داده‌ایم این مال خراست
آن عمل بیشک چنین باشد جزا
تا نباید خوردمان هر لحظه نیش

گرچه شه پیش تو آرد مشورت
خاصه اندر پیش شاه بی مثال
دل نگهدار و مرو در تاب و پیچ
چون گزیدی یار پیشش لال شو
این حکایت همچو دُر در گوش کن
گر بکشیم این بی کسان با سر و سیم
مال بهر جان کنند ایشان فدا
نیز اگر کفار در روزی دگر
مصطفی فرمود دیگر با عمر
گفت من بر قول صدیق ای خدیو
بال موران از سرت ای سرفراز
گرگ و مار و موش باید کشت پاک
سرکشان را قتل باید کرد زود
جان صاحب خلق نشنید این بیان
بود پیش مصطفی صدیق هم
باز گوید ارحمی باید گریست
کرد بر من عرض شکل عذاب
ذکر مرثیه ای عزیزان زان کنند
مشورت فرضست ای آشکان

تا دهد روحی بجان و پیکرت
گر دو چشمت میچکد چشمه زلال
راست شو همچون الف بگذر ز پیچ
یار بین و فارغ از اقبال شو
ثلج باشد باش گوش خوش نوش کن
آن اسیران خراب مبتلا
که ز فضل حق را ایشان عالمیم
تا زر ایشان دهد قوت ما
بر سپاه حق اینک شر کنند
که تو هم برگو حدیث خیر و شر
نیستم راضی که بکشم گرگ و دیو
مور بهتر نیست خود از شاهبان
تا که گردد سبز و خرم روی خاک
کز عاقانست دایم کرد و دود
قول هر اول آمد در میان
باد و چشم خون فشان از درد و غم
تا بگریم هم بدانم این چه زیست
که بیا دانجان رو کن بجواب
تا که جانرا که ازجا بان کنند
تا نهانیها شود فاش و عیان

زانکه هر با عاشقست از حب ذات
لیک اگر یاران نزد مصطفی
پیشک آندم آمدی وحی از خدا

زور می آرد که آید در صفات
صبر کردندی نبودی این بلا

تا نماند در ره ما مشکلات
گر بگفتندی که یارا وحی نیست

تا بپایم از زبان نفع و ثبات
در همه علمی شها همچون تو کیست
نیست غم در امر و فرمان ای فتی

ای عزیزان این کتاب هدایة المعرفات و معنی حدیث انما الاعمال بالنیات میکرد و معنی آیة فاستقم کما امرت و حقیقت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص و معنی بیت مثنوی حضرت سلطان العارفین مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه العزیز که مطلع کتاب مثنویست بیت

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جداییها شکایت میکند

و معنی این ابیات

لوح محفوظست پیشانی یار
تا بگوید آنچه و هستش شعار

سرگونین اندر و پیش اشکار
کو نشاند گرد و نکیر و غبار

چشم را بار روی او منید از جهت

گرد منکیران ز راه بحث و گفت

و ذکر بی قوتی طالبان و درماندگی اهل طریقت و اثبات مجاز و حقیقت و جدایی خیالات متوبان و نمودن مقام استقامت و صفت راضیان مشتق مهربان گوش نظم دار و بلغز که اثبات محبت میکنم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و سلم

گوش دل پیش آر و بشنو زاریم
تو خیال بکر پیشه بسیار
تا بود آن هر دو آیینه لطیف
گر نگه دارند آن می در سبو
نی در آن حالت شکایت میکند
گر نباشد دم بدم ذوق جذب
ور بماند خاک اندر پیش آب
شورش بحر از برای تشنگاست
زانکه آب و خاک و تخم ای الحزین

تا بدانی حالت غمخواریم
تا جمال عشق گردد آشکار
کس چه داند حال آن هر دو حریف
زیر پای آرند سقف معتق
خود بخود نالد حکایت میکند
نهر دیگر باز می باید برید
منزند کف بحر و می آرد شتاب
تشنه داند تشنه کاین شورش ازاست
می نخیزد اگر زیر خویشتن

ناله نی سوز در دود جد و حال
چون دو جان صاف رو یافتم
هفت گردون زان فراز آن دو یار
گر یکی از حال گردد بیخبر
میکند فریاد و میخواهد اصول
تا که بحر و باغ را یکسان کند
گر بنالد بحر بهر تشنگان
باغبان فرصت ای کی یار زود لاغ
آب گاهی همچو شربت در خورست

با تو گویم ای طلبکار وصال
عشق آید آورد شان در کمند
در سماع آیند مست و بیقرار
آن دگر آید با فغان در بدر
کز اصول و راستی زاید وجود
تا گلی بر خار خندان کند
دور نبود شورش دریای جان
که بود اندر میان آب و باغ
که روان در سایه عشق گرست

لیک در انبار قند آب احیای جان / گر در آید قند را باشد زیان
زان مقلد باشد از حق بیخبر / که نداند حال قند و شکر
زین جدایی نی شکایت میکند / ذکر خود اندر کنایت میکند
در زمان مصطفی آن سادگان / گر بدندی عارف اسرار جان
دل نهادندی در ایوان بلا / تا بلا گشتی همان لحظه دوا
قدرت حق بین دمی خود بین مباش / تا بجویی یار و گردی خاک پاش
تا نیایی همچو گرد اندر میان / تا که سودت کم نگردد در زیان
یاد کن روز نخست مصطفی / که نبد کس واقفش اندر بلا
ابرهه از دشمنی او چه دید / طاق کسری سرنگون از هم درید
نی عمر بود و نه جهل بو الحکم / نی طلب بود و نه رخسار الم
در میان مصطفی و یاوران / گر بدی حب مکمل بیگمان
زور دشمن سر نیاوردی بدر / خیر بودی خود نبودی هیچ شر
زان نبوت سر بخود اندر کشید / که درین کشور کسی همدم ندید
زان ولایت هست و خوانند بو عزیز / که چو گنج جان نهانست ای عزیز
ای که داری حسن و قوت در بیان / گر ندانی رو بیاموز از ایان
تا غلام تو شود محمود راد / تا نگردی آخر ای دل نامراد
این حکایت بشنو و بیدار شو / وز حیوة تازه برخوردار شو
که حیوة تو چو نی اندر غمانست / که چرا سرو بلندت چون کمانست
سوز نی بهر جداییهای ماست / زان شکایت میکند در حیرت است

حکایت

در عزای بدر ای فرزند حال / که همیکرد آن شه دفع ملال
گفت با اصحاب آن شاه عرب / کای عزیزان هست ذوقی بس عجب
هر که این دم میشود چشمک شهید / در زمان سوی جنان خواهد رسید
جان او فارغ شود از اشتغال / جسم او گردد خلاص از کار و بال
گوش بلهی این شنید از مصطفی / داشت اندر دست خرما با صفا
کرد پرتاب و سنان بر دوش کرد / در زمان شهد شهادت نوش کرد
گر بدی ناظر بر خسار حبیب / کی بهشتی یار در ملک غریب
ای که داری یار و فرصت شمار / دم بدم در حضرتش جان می سپار
از بلا مگریز با غم در مباش / در خیال جنة المأوی مباش
که حیوة و ذوق دل در خدمت است / داند این آنکس که او بی علت است
تو محبت در دل بلهان مجوی / ذوق و سوز اندر دل ریان مجو
نی همی نالد ز بهر درد و سوز / تا شب هجران نماید نور روز
همچو نی من سالها نالیده ام / خون دل از دیدگان باریده ام
تا ز آه و ناله چون خوف و بیم / گشته پیدا در برابر یک ندیم
چون زده بر روی او باد هوا / آن صفا گشته ز بود خود جدا
نی از آن رو این حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
گر نرفتی سوی بستانهای صاف / کی بدی اندر میان خم و مصاف
می نبودی در جهان جز ذوق حال / هم ندیدی دل بدین رنج و ملال
یار نزدیکست و ما دور از او / بهر غفلت کور و بی نور از او
این حکایت بشنو و با حضور / تا ببینی پرده نزدیک و دور

بود یک صورتگری اندر عراق / ساختی مادام صورتهای طاق

حکایت

گشته بد همچون سکندر در بقا / دیده بد شکلی عجب اندر کجا
در وثاق خود مثالش میکشید / وز دم خود در وی روح میدمید
اهل آن موضع شنیدند این خبر / گر بدندشان سوز عشق اندر جگر
تنگ برش خواندند و ساحر نیز هم / جان او زانها نبودش هیچ غم
نیز گنجی بود اندر پیش باش / آن غنیمت بود خوش سودا فاش
چونکه بودش مخزن زر بیحساب / صرف میکرد اندر اشغال شباب
بو که دریابد حریف بی عنا / تا که یار روشنش کند دفع عما
هم بیاموزاندش صورتگری / گنج بی یارش دهد بی داوری
کس ندید اندر آن دست خراب / که خورد با او شبی جام شراب
من بدم مخمور و خوش جست و جو / بوی بردم سوی آن باده سبو
خویش افکندم در آن خمخانه بین / تا به بزم ساقی و میخانه بین
رفتم القصه درون آن وثاق / دیدم استاده شهی بی مثل طاق
چشم او دیدم شدم مست خراب / خون روان شد از دو چشمم جای آب
دل چو نی آمد بنالید از غمش / که چرا من دیر گشتم همدمش
بهر آن دم نی حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
بعد از آن گفتم که ای شاه بلند / روز و شب خلقی ازین بیم و بند
هیچ کس گرد جمال تو نگرد / وصف این جام زلال تو نکرد
کس ندید اندر اینجا گنج عور / هست یا نه ای مه با حضور
یا که در خوابم من بیخان و مان / یا نمی بیند کسی گنج گران
گفت با من آن شهنشاه قلوب / که ندید آنکه ز علام الغیوب
اهل این موضع همه ایدر بدند / راهشان دادم همه بیدل شدند
زانکه چون کردند ره در ابتدا / دیده شان افتاد بر نقش هوا
نی مرا دیدند و نی گنج گران / صورتی دیدند و بس از ابلهان
گفت دیگر با ملاحت کای عجب / چون بدیدی باز گو روی حبیب
گفتم ای جان زانکه دیدم پیش ازین / در طفولیت یکی پیر امین
که همی کردی نظر در روی من / دل شدی زنده در پهلوی من
از هوا پایم نگه میداشتی / تخم غیرت در دلم میکاشتی
دایما چون خاک بودم در برش / چاکرش بودم برای پیکرش
می شنیدم من ز نامش بوی عود / می نهادم در دل آن اقبال و جود
چونکه آن بوی جگر شد یار من / گشته بویناک این دل بیمار من
شد دلیلم بوی وای بی نظیر / تا رسیدم نزد تو ای ناگزیر
گفت بودم نیز من مشتاق تو / تا فشانم بر تو گنج تو بتو
سه وصیت گوش کن ای بی پدر / تا بیابی گنج اندر رهگذر
اول ابرخیز و منشین در مقام / گر نماند گو ممان این ننگ و نام
رو بغربت کن مخور نان قدید / تا بیابی هر نفس خان جدید
در میان ننگ لاخی زو مباش / هر چه داری اندر آن صحرا بپاش
نصح ثانی آنکه بهر خود مزن / یکنفس اندر دیار مرد و زن
نصح ثالث آنکه رو ستار باش / در لباس آور مگو مقصود فاش

این بگفت و شد نهان از چشم من / من شدم بی روی او بی جان و تن
آتش او در نهاد من فتاد / زان حرارت گفت و گویم برفتاد
ناله میکردم چو نی من در سماع / گرد آن دم کرده بد بهدم وداع
بهر آن دم من شکایتها فزود / ناله میکرد و مقامی می نمود
کس نمیشنید واقف زاری من / فاش میشنید در جهان خواری من
چونکه تنگ آمد مقام فراخ / رو نهادم سوی کوه و سنگ لاخ
ریزه ریزه گشت کوه از درد دل / گر نبد آنجا مقام و رد دل
بعد از آن بشکافت سوز عشق کوه / گشت پیدا راه اقبال و شکوه
اندر آن حالت بدیدم سر عشق / گرد اشارتها که شد تقدیر عشق
که درین وادی بدین جای نکوست / هست در آن سنگ لاخ جای نیست
سنگ لاخی که درو سرو باغ / گر در آنجا هست بهمای داغ
من ندانستم دگر آنجا کجاست / بعد از آن گفتا به بین آن راه راست
راستی پیش آر و خوش در رو درا / تا نیاید در طریقت ماجرا
ای دریغا گر بدی دل برقرار / گفتمی راه و نشان آن دیار

تتمه معنی انما الاعمال بالنیات و تتمه حقیقت فاستقم کما امرت و معنی حدیث قل آمنت بالله ثم استقم و تتمه معنی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گوش بنظم دار و راست باش یعنی هوا در خود راه مده که خدای تعالی ناظر بخیالات و سر ضمیر هاست والحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله

حشر و نشر حاضران ای جان جان / در حضور یار باشد بیگمان
حاضران باید که دل حاضر کنند / وز بلای دوست دل فارغ کنند
حشر و نشر غایبان فردا بود / تا کرا این طاقت و پروا بود
که تواند نور ورزد از شطح / حال بین با غم فردا مکار
گفت و گوی استقامت ای نگار / هست بیشک از برای حاضر
از برای غایبان امر است و بس / وز برای حاضران سوز نفس
زانکه روح تازه این سوز است و بس / روح خواهی روح دریاب این نفس
این فغان و ناله با اهل صفت است / گر سماع دل از بانگ دف است
سوز دل جویای گوش علت است / استقامت اندرین صف واجب است
گر تو میخواهی که گردی مستقیم / ره مده در دل دروغ و خوف و بیم
استقامت نیست با اهل دروغ / مهر اندر ابر کی بخشد فروغ
صف اهل مسجد و اهل غزا / صورتی دان ای طلبکار خدا
صف اهل عشق خالی از هوا است / زانکه میل عاشقان سوی خدا است
اندرین صف نیت و قبله یقین / یار حاضر دید نیست ای مرد دین
اندرین صف دوزخ و جنت مجو / کاندرین جا جنت و حجت بنو
راضیا زانکی بود با این دو کار / راضیا زانیست در دل غیر یار
ای که داری راه اندر پیش یار / استقامت کی و خوش فرصت شمار
استقامت ای عزیز باز بین / در صف مردان حق آسان مبین
کاندرین صف لحظه لحظه آفت است / گر تحمل باشدت خوش حالت است

زانکه این دولت امامت ای پسر / نیست اقبال تو نکاید بسر
اندرین صف هر کرا انصاف هست / گر گناه خود نهد بر کف دست
هیچ شخصی نیست بالله العظیم / گر ز ما انصاف نیست این در دو نیم
گر بود انصاف در صف غم مجو / چون نباشد در صفش تو مرنجو
زانکه در صف یار یار منصف است / دیده بگشا در صف این قاف و عبا
یار کهنه یار غمگینان منم / هم رفیق و راه مسکینان منم
تو محمد یار دان مسکین عرب / با تو بنمودم ره صف حبیب
از غریب بی نشان دعوی مجو / جز غرائبها ما هستی مجو
زانکه دارد استقامت با حبیب / با تو گفتم سر ایمان غریب
ساقیا در صف نشین و می بیار / که بجز می نیست دفع این خمار
ساقیا در صف نشین و می بیار / تا نماند در ره مستان غبار
ساقیا در صف نشین و می بیار / غیر مهر یار در خاطر میار
ساقیا در صف نشین و برخیز / تا نگردد آشکار آن رستخیز
ساقیا در صف نشین و برخیز / زانکه می بر میکند بیخ ستیز
ساقیا می ده که دوران شوخ است / حاضر دم باش کاین دم زان است
ساقیا می در گلوی خر مکن / عمر حیوان و دد با دو مکن
ساقیا در صف درا بیدار باش / ورنه میخانه نه بینی غیر خاش
سر لا تهدی من احببت بدان / تا که پیمان نشکنی ای جان جان
کاین صف پشت و جانی تا دران / هر که استاد اندرین صف تا دران است
گر بگویم شرح صفهای ایاز / بوی بد پیدا کند پرده باز
گر شود از پیش چشمت پرده باز / گم شوی در صف یار پرده ساز
حاصل آنکه هر که برد این صف پیش / چشم او بینا شود از پشت و پیش
تا چنین نبود نباشد مستقیم / ای خوشا آنکس که رست از خوف و بیم

قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ای آنکه امت حضرت مصطفایی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون باستقامت رسی شفقت دریغ مدار که خدای تعالی میفرماید که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص تا نگذاری که عزت تو در مقابل تو آید و ترا سست گرداند جهد کن و عزت خود با محبت دوست یکی گردان تا در جاه و وسوسه نیشی و پنداری که در سدرة المنتهی سیر میکنی ای عزیز بدانکه در هر قرن که حق تعالی خواهد که عالم و فرزندان آدم بمحبت خود منور و مکرم گرداند که عالم و بنی آدم مکدر شده باشند البته نوری جدید بشکل ملکی می آفریند و عزت خود در آن نور مخفی میگرداند بعد از آن خاک ذلیل را خلق میکند و محبت خود در او گم میکند و با آن محبت دوستی میکند و آن ملک عزیز عدو خدا میشود زنهار و هزار زنهار که حاضر

شیطان باش که شیطان باش که شیطان در کمین دوستان خداست و با پاکان هیچ کار ندارد گوش بنظم دار و در پناه اهل محبت گریز تا رسوا نشوی وصلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله وسلم

خاک شو تا بی تو بنهم در تو گنج / تا نه بینی از غرور خویش رنج
شرح حال مصطفی خواهد گذشت / در فغان حال و ذکر سرگذشت
تو مرو بیرون ز ملک در دو روز / تا دلت یابد صفا از نهر روز
جهد کن ای ماه مهرافروز من / که بنوشی جام عشق و سوز من
تا نباشد حاجت با رحم غیر / تا چو ترسایان نگردی محو دیر
تا که جانت در صف مردان مرد / خوش بنوشد دم بدم میهای درد
تا نگردی بی ز نصرت تو اسیر / یا که مقتول ای عزیز خود پذیر
ذکر غزو بدر بشنو ای هلال / تا نه بینی از جداییها ملال
مصطفی چون فارغ از جدال شد / رو به یثرب کرد و محو حال شد
چون رسید از خانه بیگانگان / کز خلاصی یافت از بوجهلیان
جسم بوجهل و رفیقانش همه / در کوی انداخت چون سیل رمه
بعد از آن استاد بر بالای چاه / کرد در آن مار و کژدم ها نگاه
گفت ای بوجهل و ای جهلیان / حالتان چون است بگویید هان
آیه حق رحم حق با اهل حق / رو برو تان کرد از بهر سبق
گوش تان بشنید آن آیات پاک / در سیاه دیدید سر در پیش خاک
کنج تان در خاک ره افتاده بود / آیه حق دم بدم وا می نمود
از حماقت بود سرتان رسوا / تا در آمد عاقبت خشم خدا
چند گفتم سر فرود آرید سر / فاش گفتم حالت نوح و پسر
مینمودم تان ره عیش و مراد / یاد میکردم بزاری قوم عاد
گر همی کردید اقرار بلند / کی همی گشتید اندر چاه بند
نی چنان بد بود ای نادیدگان / که نگه میداشتید این جسم و جان
حق تعالی فاش منت تان نهاد / کاین رسول از نفس سرکش تان رهاد
نی سفر کردید و نی دیدید رنج / بی نبرد دریافتید این کان گنج
می نمی بایستتان شد سوی کین / که بیاموزید حرف علم دین
با وجود آنکه از حقم ادب / میزدیم مانند مسکین و غریب
یک صحابی گفت اگر یا رسول / کای غریق غرقه بحر عقول
چون کلمات بشنود این مردگان / گر در ایشان نیست هیچ آثار جان
مصطفی فرمود با یاران خویش / گر شما اکثر ترید این دم ز نیش
ضربت شمشیرشان بیدار کرد / اینچنین بوم که آواز کرد
گوش شان بشنید بد انعام خدا / می نمیکردند با آه و فغا
بود علمی بی عمل در سینه شان / میدهم آن علم را این دم نشان
وان دل بیحاصل پر کینه شان / بی عمل تاریک شد از دم نشان
گر نبودی علمشان و درکشان / غم نمی افزود بعد از مرگشان
زان کنم تلقین آن بیچارگان / تا رود در گوش جان حاضران
زان کنم پیوسته ذکر مردگان / تا شوند آگاه خود این زندگان
تا که صاحب آیه و آیات است / می بباید زد بدامانش دو دست

بعد از آن شد در مدینه شاه فرد / حاضران و غایبان را جمع کرد
گفت با یاران که ای آزادگان / گوش بگشایید و پیش آرید جان
کان صف اشکستن تیغ پس یا سهیل / که بهم آمیخته آن جهل و اهل
بوالحکم از جهل خود در چه فتاد / می نباید گشت از آن دم یا شاد
چون نمیکرد او به آیه رو به راه / دست غیرت اوفکندش در چاه
آن غزای صعب است ای مؤمنان / رو بغزو اکبر آرید ای یلان
دوست دارد دوست کو جنگ کرد / نفس خود اندر صف مردان مرد
هان مباشید ایمن از مکر خدا / تا نیفتید اندر آن چاه هوا
گر همی خواهید باشید استوار / همچو دل باشید در پهلوی یار
هجرت از خان و دکان سهلست سهل / بگذرید از خویش تا گردید اهل
تا شما باشید باشد این غزا / بهر هستیهاست جنگ و ماجرا
دشمن ما نفس سرگردان ماست / همچو سگ پیوسته در کمین جان ماست
روی دل گر جانب جانان کنیم / کی نظرگاه خدا کهدان کنیم
ره مده در دل بجز مهر خدا / تا بمانی در جوار مصطفی
تا چو او بر جاهلان غالب شود / هر که بیند روی تو راغب شود
زانکه هر کو گشت بیت معجزات / هست آیاتش ز آثار صفات
این حکایت بشنو و خاموش باش / چشم را بر بند و جمله گوش باش
مستمع شو و استقامت برگزین / بعد از آن بگشا دو چشم و باز بین

حکایت

چونکه فرصت یافت شاه سرفراز / ولوله افتاد در ملک حجاز
همچو غنچه مؤمنان خندان شدند / همچو مار آن کافران پیچان شدند
مؤمنان بودند در زیر لحاف / لیک چون شمشیر مصری در غلاف
یک صحابی گفت سه تن با حضور / عیش هم بودیم بی جهل و غرور
بر کمال بدر ما عارف بدیم / لیک با هم دست بر لب میزدیم
تا نگردد جمع بدر آشکار / در میان حاسدان اغیار
تا که خود بر فعل خود ناظر شوند / آن زمان که خاکیان قادر شوند
بر کنار چاه زمزم سه تن / ما چو گل خندان بدیم اندر چمن
ناگهان آمد بر ما بولهب / می فشاند از چشم و روی رنج و تعب
از دهان میریخت تلخی زهر مار / که خبر بشنیده بود اندر گذار
خود بخود میگفت ای بی فروغ / گر بود این گفت و گو کذب و دروغ
پیش ما بنشست و غم سر باز کرد / گفت و گو با جنگ و کین آغاز کرد
گفت برگویید حال بدریان / آن خبر کامروز هست اندر میان
گفت بوسفیان ز حزن از نشاط / که بدم آنجا و کردم احتیاط
گر ز قوم مصطفی با ما رسید / طوق ما شد همچو شب ناپدید
مصطفی چون روی اندر صف نهاد / قوت اسپاه ما خود برد باد
چون بدیدم زور شان ای بولهب / پس خزیدم تا نیفتم در تعب
از زمین تا آسمان ابلق سوار / حمله میکردند بهر کارزار
من بدیدم چستی آن زنان / نی دلم ماند و نه زور و نی زبان
واله و حیران آن جولان شدم / باز گشتم سوی خود پنهان شدم
گفت بورافع که اسپاه / بیشکی باشد ملایک بر هوا

بولهب زد بر خس خود آتش نکفت — خواست آن تا مرد کشد مرد شکفت
خاست ام الفضل همچون ذئب — تکید و ضربی سخت زد بر بولهب
بولهب برخاست اشکسته و خراب — لنگ لنگان شد سوی خانه شتاب
چون برآید مهر حق ای پردبست — شب پران در جایشان باید نشست
ای که هستی امت خاص حبیب — باش پنهان در جهان همچو غیب
گر تحمل زور پیدا میشود — روی دل از صبر زیبا میشود
چون نکیش صبر مسکین در بلا — تا که گردد دست تو دست خدا
این روش ای دوست پایه مسند است — که همیشه بسته فرداوست
مشتهی که روز از او روشن بود — همچو حمزه فارغ از جوشن بود
مشتهی زان در صف آید ای پسر — تا برون آری تو سر از صف بدر
کاین صف این صف شکن‌ها شد مدام — تا که گردد پخته تلوینهای خام
تا نه استد نفس ما در یک مقام — تا که رو آریم در دار السلام
تا ز نشر نفس خود ایمن شویم — تا به پس تا هیم چو یکه بگردیم

ای اخی گوش دل بگشا و نیک بشنو که کلام مجید چه میفرماید تا قدر شفقت و عنایت خدای تعالی بدانی بسم الله الرحمن الرحیم یس و القرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم تنزیل العزیز الرحیم لتنذر قوما ما انذر آباؤهم فهم غافلون لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون وسواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون انما تنذر من اتبع الذکر وخشی الرحمن بالغیب فبشره بمغفرة واجر کریم ای عزیز معنی این آیات در کسوت معجزات خواهد گذشت و شمه از فضل معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم خواهم گفت از بهر آن پیش از شرح بشارت میکنم تا متوجه شوی و لذت از حال برداری و آنچه گفتم که در فضیلت معجزات بگویم در حکایت عمیر بن وهب جمحی و مشورت کردن او با صفوان در مکه در خلوت خالی و دانستن و دانستن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم در مدینه و مشورت آنحضرت و مسلمان شدن عمیر و ستاری مردان حق ذکر خواهم کرد گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

بشنو ای دل ذکر رب المشرقین — تا نمانی در دیار مغربین
مشرقین و مغربین ای جان ما — در نهاد مصطفی روشن بیا
این جهان چون خانه دان پر شرار — همچو شب تاریک از گرد و غبار
چون برآید مهر پرده سوز — می نماید در جهان مایه کنوز
چشم بینا بیند آن ذرات فاش — کور گردد آن زمان چشم خفاش
تا که گردد آشکارا معجزات — تا نماید ذات حق اندر صفا

تو درین حالت ببین دو راه ذهب — جنبش و اثبات ذرات عجب
گر شب آبی چراغی در درون — نور چشمت میشود آن دم فزون
تو مبین آن نور در خانه دگر — تا ببینی روی خیر و پشت شر
چون ببینی خیر و شر با کس مگو — تا برآید روز ای جان عمو
تا که گردد علم با حلمت مدد — تا که باشی دایم اندر ره بحد
بشنو اول حد و رفتار عمیر — تا نگردی مست مسجد و دیر

حکایت اسلام عمیر

رو بدانایی کنی هر جا که هست — که بدست اوست این بند و شکست
چونکه شد در مکه نور بدر فاش — که نمیدیدند ابری در قفاش
دیدهٔ کوران نمیدیدان فروغ — آن خبرها پیش ایشان بد دروغ
در عمیر آن نور پنهان گشته بود — صورتش لیکن نه چون آغشته بود
زانکه بد مشهور اندر ملک خویش — هر که شد مشهور خواهد صف پیش
همت معنیش بود درویش کرد — صورتش میل شر انگیز کرد
رفت اندر پیش صفوان حسود — شرح بدر و قدر روشن وانمود
گفت با صفوان عمیر اندر گمند — کای برادر وی انیس ارجمند
گر نبودی بند پای من عیال — و ربدی خرج معاشم بی ملال
قرض مردم نیز اندر گردنم — مست زین و این تحمل میکنم
گر نبودی جان من زنهار بون — همچو برقی میشدم این دم برون
سوی یثرب میشدم مانند شیر — تا به پیش پور عبد الله دلیر
تا سرش آوردمی در چنگ خویش — تا نماندی فکر او و دین و کیش
گفت صفوان نرم نرمک با عمیر — گر مشو تو سست اندر راه خیر
ضامن دین و عیال تو منم — واقف فکر و خیال تو منم
خیر و رو پنهان پنهان ای رفیق — و انکه اسرار خود اندر طریق
فکر خیر و شر نباید گفت زود — تا که نور دل شود خالی ز دود
تو دهان بربند اندر وقت خشم — تا بماند جاودان این نور چشم
که عدو جان مردم این زبانست — خاصه آن لحظه که بی وقت و طیاست
خشم اگر آید تحمل کن دمی — تا نه بینی زین سبب در دم غمی
خشم با قوت دلت ویرانکند — دیده ات زین سر خوش بینا کند
علم غیب از این عمل پیدا شود — تا که را پیوسته این سودا بود
ای جمالی فاش کن مقصود سیر — در حدیث احمد و قصد عمیر

در فضیلت اهل صحبت و شرح قابلیت و مزید قابلیت و نامردی سلاطین و مشایخ و جمیع اهل طور و غیرت اهل حق و شرح آنکه قابل چگونه نظر نگاه دارد و شرح آنکه چرا مبالغه میکنند که بی پیر شخص کامل نشود و فضیلت تربیت بر نظر غیب و شرح نزاع در میان ان و مریدان و عاشقان و معشوقان و بزرگی متحملان و تتمه معنی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ای عزیز بدانکه اکثر مشهوران عالم اول منظوران خدای

تعالی اند چون نظر از خدای تعالی ببرند و تربیت پر کامل نمی یابند آن نظرهای غیب بی تربیت آن
قوم را با شغل باغلس می اندازد که مقام سلاطین و مشایخ و امثال ایشان است از بهر آنکه هرگاه
که مقبول خدای تعالی نظر غیب می یابد حسن جدید پیدا میکند و آن حسن ناقصان نمی بینند و چون ناقصان
دران حسن جدید نظر کردند حسن جدید بی رتوفت و صفت طفل دارد و میل بنقص میکند از بهر
آنست که کم کسی بدولت کلی میرسد که نظر غیب نیست و قابلیت اصلی نیست و کسی
که مقبول اهل حق میشود طاقت تربیتش نیست ناچار از عالم غیب ندا می آید که قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی ای محمد سرشان در دنیا ده تا ببازی مشغول شوند و حال آنکه گاه گاه پر کامل
پیدا میشود و پر کامل کسی باشد که خلایق با او شان الفت نباشد قوله تعالی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم
غیری گوش بنظم دار و فرصت نگهدار تا قابلیت در بازی که کار مقبولان شکست المخلصون

شد عمیر و کرد تیغ خویش بند

علی خطر عظیم و صلی الله علی محمد و آله و سلم

زانکه بد اندر دلش قهر و ستیز

اسم صورة بود شرع بخل و حسد / آن سه تیزی هست از خون حسد
مستی اهل جهان زان تیغ تیز / باز گفتم مغنی جنگ و ستیز

شد بشرب تا که جان از جانت تیغ / تا که نور در زیر گل پنهان کند
تیغ بر گردن حمایل کرده بود / همچو شیر بیشه خود در میفزود

چون بنزدیک شه و یاران رسید / شد عمر واقف از آن خشم شدید
بود بس بازور و بازوی عمیر / زانکه کردی دایما در کوه سیر

شد عمر بگرفت او را در بغل / که نبد ایمن از آن مرد دغل
بند شمشیر عمیر کج مست / بر دو دوش و گردن او نخست بست

داشتش چون بندیان پیش رسول / شد محمد آگه از آن پر خبر
گفت شه پیش منش آرید زود / تا شود پیدا رخ خسران و سود

بعضی از انصاریان همچون / پیشتر رفتند از خوف شرر
چونکه چشمش دید روی مصطفی / شد ز خلق مصطفی بی دست و پا

مصطفی فرمود کای عمیر / قصد خود بر گوی و ذکر راه
باز گو احوال ماضی سر بسر / تا که ذکر تو شود زاد سفر

باز گو احوال کلی در برم / تا بروی خیر و شر نیکی برم
گفت اندر مکه چون گشتم خبیر / که شده فرزند خاص من اسیر

آمدم کز بند آزادش کنم / از غمش برهانم و شادش کنم
مصطفی فرمود این شمشیر چیست / راست برگو کاین مقام راستیست

راست بنشین کج مرو مغز اندر آ / کاندر اینجا راستی دارد فروغ
بر نمیگردید از گفتار خویش / زانکه بد مست خود و گرد از خویش

مصطفی فرمود کای مفتون جواب / بس که بختی آن جمال با صواب
آنچه با صفوان بگفتی در نهان / باز باید گفت اینجا که عیان

آنچه اندر حجر گفتی باز گو / تا رود در جان پاک راز جو
تا نشد صفوان کفیل حال تو / گم نشد در راه تو آمال تو

در میان تو و من حق حایلست / بشنود این راز از سر کوسایلست
راستی و صدق پر ده جان ماست / شفقت و ایثار خود در باب ما

ای عمیر اینجا خدا غایب مبین / چشم دل پیش آر و ستر بین یقین
شرح اثبات تحملها شنو / تا کنی جان پیش اهل حق گرو

تا بدانی قوم قوم و جوق جوق / از که امین جام می یابند ذوق
شرح بالا دست و حال زیر دست / با تو گویم گرنه سر کج و مست

بس کسا کاندر صف آخر رسید / که خبیر حال و فردا او دید
جام دار و کام بخش عالمند / گاه عیار و گاهی میکنند

ضبط عالم جمله از ایشان بود / خلق را نفع و ضرر زیشان رسید
چون رسند انبیا شاهان بلند / با حقارت سوی ایشان ننگرند

نیک بشنو نکتهای جوی باز راز / تا توانی کرد فرق و امتیاز
تا نرنجانی دل از ذرات حق / هم به نیکی فرع اندر ذات حق

چون عمیر از مصطفی اینها شنید / جامه ناموس خویش از هم درید
خوش شهادت گفت در پیش رسول / بی اصولیهاش آمد در اصول

زور جهلش شد نهان چون دود تب / سربلندی خواست از گفتار دوست
زانکه چشمش دید نور معجزات / زان نشد در پیش جانان لنگ و مات

گر نبی جویای حال مصطفی / محو گشتی در جمال مصطفی
نور غیرت دید وزان رخ بر فروخت / خواجه جامه بر قد بالاش دوخت

گفت چون گشتم مسلمان ای امیر / زود تر بسپار در دستم اسیر
هم نشانم ده که باشم سرفراز / تا به ایمان آورم اهل حجاز

سر نهاد و باز گشت اندر زمان / چون گدای راضی از نیکی تمام
گر بدرم پرده دون همتان / دیو و دد گردند صافان جهان

طالبی که جان او گرد اسیر / گر نگردد محو اندر راه پیر
طفل صاف خوب روی شیرخوار / سر برون آرد ز بهر اشتهار

طالبان گنج معنی ای جوان / زان نمی آیند در کوی کمال
که دو دست از جان شسته اند / زان سبب از بند شیطان رسته اند

نادرند این شکان سرفراز / قانعی باید درین چون ایاز
چون در آمد ذکر خوبان دراز / وا کدارم گفت و گوهای دراز

که شده محمود در وی ناپدید / این بباید دیدی گفت و شنید
نور این دیده بصیرای نور چشم / هست پنهان در میان نار خشم

تو مجنبان دست و لب خشمناک ای / تا شود خون جگر صافی و پاک
این مراد ای نامرادان دوم / رو بجو در جان پر مستقیم

گر بری ره سوی آب خضر هیم / همچو مست باش آنجا که مقیم
گر ببارد سر زبان شمشیر و تیر / تو مبین غیر از رضا و هیچ گیر

تا نیاموزی تو این علم عجیب / می نخواهی دید لذات حبیب

ای عزیزان حقیقت آیة ان الله یحب الذین

يقاتلون في سبيله صفا كانهم بنيان مرصوص كذشت كوش باين آية داريد اكر ميخواهيد كه در صف
مؤمنان باشيد و ملغزيد قوله تعالى و مساكن طيبة في جنات عدن ذلك الفوز العظيم و تا در پناه پير
كامل ساكن نشويد چه دانيد كه نصر من الله و فتح قريب و بشر المؤمنين چه معنى دارد معنى تمامى سورهٔ
صف الثناء الله تعالى در ذكر فتح كله بكذر دعاليا جرك شرك از دل بيرون كن و بجسن طاق سر قانع مشو
كه معجز آنست كه اين كرامات و معجزات پردهٔ ذاتست تا در روز فتح داخل مؤمنان باشى
و اين آية در حق تو نزول نكند كه قل يوم الفتح لا ينفع الذين كفروا ايمانهم و لا هم ينظرون فاعرض عنهم و
انتظر انهم منتظرون صدق الله العظيم و صدق رسوله الكريم و نحن على ذلك من الشاهدين

والحمد لله رب العالمين و صلى الله على محمد و آله

هفت ميدانست اين هفت روز
رو قدم نه در طريقش روان
تو اسير روز و شب باشى و بس
هفت تو منداز كه وه و هفت روز
جان و مان عاشقان پر درد خو
كر بود يك پرده و زخود صد هزار
كو حريف تازه روى پاك دل
كو دل كم كشته زار غريب

تا ز ميدان بكذرى اى پهلوان
روح تو بود بحر آز و هوس
حاكم هر هفت خورشيد و سوز
كه نمى بيند نقش و رنگ و بو
نيست پيدا حسن روح افزاى يار
تا كند احكام اهل دل بجل

تا نه بينى چهره و مه در نهان
كردش اين روز و شب تو را نيست
سوزش دلهاى مشتاقان از نيست
صورة يارست و برانى دوست
كو ايا زبانيان با ادب
كو خليل آساى دل پرورد و داغ

علما كه كانبيا اند و سلاطين كه توامان انبيا اند و

جسم بكشا تا تمام اين موز
در زمين نى بر فراز آسمان
قوت سيرش مردان خدا
كيست مشتاق انكه او بى جان و دل
صد هزاران پرده دارد آنجا
تا بنوشد در نظر جام طرب
تا بروشن پيش كشايم جاى باغ
تا بداند كر و نغير حبيب

مشايخ كه خلفا، خلفا اند بدانند كه حق سبحانه و تعالى اين قوم را بر كزيده است تا خداى تعالى را پرستش
كنند چنانكه رضاى حق سبحانه و تعالى با آن پرستيدن باشد از بهر انكه علم خداى تعالى با اين قوم نزول ميكند
و قدرت حق تعالى با اين قوم آفريده شد تا تعظيم امر خداى تعالى بجاى آرند و شفقت بخلق خداى
تعالى برند اين قوم مى بايد كه انتظار رحمت خداى تعالى نكشند كه رحم حق تعالى از بهر زيردستانست
و حال آنكه اين قوم پروردهٔ عنايت خدايند مى بايد كه شكر خداى تعالى بجاى آرند كه انبياء نزا

بعنايت خود آفريده. تا توانند كه رحم فرمايند بر اهل عالم كه بى علم باشند اى عزيز بدانكه حق سبحانه
از بهر آن بلاها بر انبيا و اولياء و امثال ايشان كماشته مى كارد تا دايم الاوقات بامر خداى تعالى مشغول باشند
تا نسيان بكبر دامن ايشان نزود و معصيت نكنند تا محتاج رحم نشوند و توانند كه رحم كنند و آمرزش
خواهند از براى مظلومان اين قوم مى بايد كه عزت محبت خداى تعالى نكاه دارند و
آداب انبيا بجاى آرند و تقوى اوليا ايمن و رفيق خود سازند تا مستوجب عذاب نشوند
و خلعت محبت و عنايت از ايشان بر نكنند غرض انكه رحم از براى مظلومانست و نادانان و
اين قوم كه پروردهٔ عزت باشند چون شكر نعمت بجاى نياورده باشند جزاى ايشان عذاب
باشد قوله تعالى و لئن كفرتم ان عذابى لشديد اى عزيز كوش دل بسوى اين آيت آور كه لئن
شكرتم لازيدنكم و لئن كفرتم ان عذابى لشديد و دانستن اين اشارت مشكلست پيش اهل
استقامت كمر بند تا بدانى كه ان الذين يبايعونك انما يبايعون الله يد الله فوق ايديهم
كاه در ظاهر جلوه ميكند و كاه در باطن و اين علم نيز غير دل مستقيم كسى ديكر نداند و مستقيم
احوال داند كه يقولون بالسنتهم ما ليس فى قلوبهم چه معنى دارد كه قصد دل در كفتار ميداند
كوش بنظم دار و مقصود اين امر شديد در ذكر سرور اهل استقامت محمد مصطفى صلى الله

عليه و على آله و سلم بشنو و صلى الله على محمد و سلم

اى برادر ناظر ايام باش
زانكه مردم هاى و هو مى ميرسد
اين نشان در صورة تقليد نيست
كه نتازد با سبيهاى وطن
اين حكايه بشنو و كبيه سيد
بشنواى دل در غزا قينقاع
سركشى بكذارى و يارى كنى

آب دريا سوى جوى ميرسد
غير اهل حال را اين ديد نيست
تا شود هر لحظه و زافزون

كه مقرر نيست فيض حال دل
كيست اهل حال مستغنى بحق
زانكه دارد استقامت با خدا

حكايت غزاى قينقاع

تا توانى كرد صورة را وداع
به كه رود در عالم خوارى كنى

تا نكردى عاقبت خوار و خجل
تا نيابى دم بدم افضال و سود

كايه وام آلهى نيست فاش
اهل دل دانند و بس احوال دل
كه ز زور غيب مى بايد سبق
فارغست از لشكر باد و هوا
تا ز بس مصطفى كردى دلير
تا شوى كم در خيال اهل دل
تا بكيرى راه و رفتار يهود

تا توانی بسپری راه وفا / کاستقامت هست سرّ اولیا
بخدای خدای بی ریا / که خدا خوشست در اهل وفا

رجوع بحکایت غزو

با تو گفتم سرّ سرّ فاستقم / باش دایم در خیال این مهم
چون ز غزو بدر باز آمد رسول / شد یهود از آن خبر زار و ملول
کرده بودند آن حسودان سربسر / عهد و پیمانی ابا پیغامبر
که مدد نکنند با خصم خدا / بلکه رفیق آرند هم با مصطفی
چونکه آمد مصطفی از بدر باز / در حسد رفتند قوم بی نماز
خود نبود در زیر لب آن حاسدان / خبث میکردند در فاش و نهان
که محمد برده گوی از جاهلان / که ندانستند آنها قدر جان
گر بدی با باش آن جنگ و نبرد / نیست میشد نیست در یک آبخورد
گر تواند که کند با ما مصاف / گر بلا فند در میادین کوه قاف
فاش کنند این و بشکستند عهد / از برای دشمنی کردند جهد
مصطفی بشنید و گفت ای غافلان / هان نگردانید روی از غیب دان
از خدا و عهد اندیشه کنید / دل نگهدارید و رو در ره کنید
بسته حق را حضور و فیض و عیش / ای حسودان پر دل اهل قریش
عبرتی گیرید و منز آید غنم / که خبیر نیک و بد این دم منم
هر که با من عهد و پیمان بسپرد / استقامت باید ایمان میسپرد
وانکه پیچد سر ز فرمانم بتن / گوش کن ذکر خدای و فکر این
زانکه دستم نیست دست من جداست / دست حق بالاتر از دست شماست
از ستیزه وز حسد قوم یهود / رو نمیکردند در میدان شهود
مصطفی از سرّ حق آیت شنید / بر رخ آن بیوفایان صف کشید
هیبت حق چون در آمد در خروش / حاسدان رفتند در قلعه چو موش
خویش را کردند در سوراخ تنگ / که بلندی داشتند از بوی و رنگ
مدتی ماندند در بند و حصار / بی فروغ و بی وقار و شرمسار
چونکه زور خون و بلغمشان نماند / دعوی آن سور و ماتمشان نماند
مصطفی فرمود با یاران خویش / که بجنگ آرید آن بدهای پیش
حمله کردند و بیاوردند زود / پیش مهر روز شان چون گرد و دود
دستها بر بسته و اشکسته دل / کس مبادا آنچنان خوار و خجل
مصطفی میخواست تا بکشند همه / تا ز گرگان می نزاید دد دمه
خواست تا قتل آورد قوم یهود / تا بکلی بر کند ریشهٔ حسود
سر برهنه کرد در پیش رسول / شیخ عبدالله آن پور سلول
کز رها کن یا رسول الله رها / عفو کن زین بی کسان بی نوا
مصطفی اعراض کرد از بهر حق / تا بقتل آرند آن اهل ورق
زانکه در اهل ورق نبود وفا / که نبیند اگر مقصود خدا
نی محبت شان بود نی خوف و بیم / کی شود دلهای ایشان مستقیم
باز عبدالله گفتا ای کان حلم / چون نبیند آگاه از سرّ علم
مالشان بستان و دور انداز شان / تا نمانند در جهان آواز شان
گفت بخشیدم بتو شان عفو کن / از دیار و ملک من شان دور کن
رفت جای غور کرد آن حاسدان / بعد از آن جا داد شان اندر جهان

پیوفایان راست این بانگ جرس / تا نگه دارند ایمان در نفس
تا ننازند از حیات آفلات / تا که بنشینند در ایوان ذات
این وفا و پیوفا پیداست هم / وصف شاهان شعرشان خیل و رقم
صدق یاران غفلت بیکارگان / حسن خوبان درد و سوز عاشقان
مهر روشن زانعکس شعر شهر / آب شیرین نیستی جوی و نهر
عشق و الفت خبث و زلت عیش و غم / جوهر جان صفوت دل حرف و دم
آیت حق شعر شاعر صلح و جنگ / سوزش بی شورش می نام و ننگ
جمله آثار ظهور مصطفاست / در سماع آی و ببین از چپ و راست
مصطفی چون آسمان آدم زمین / مصطفی دریای جوهر آفرین
مصطفی اصلست و روی و ریا / مصطفی جانست و باقی دست و پا
مصطفی عرش است و باقی ابر و میغ / مصطفی حمله است و باقی دست و تیغ
مصطفی علمست و روح افزای ماست / مصطفی خود معنی صورت نماست
ذات و سرّ مصطفی مخلوق نیست / روح پاکش بسته صندوق نیست
جسم او بد در سماع و در اصول / زان نمیشد جانش از غافل ملول
جسم او شایسته پیغمبریست / جان او از دعوت و خواهش بریست
وصف ذاتش شمه گفتم بتو / شرح ذاتش شنو ای بردبو
تا نلغزی چون ببینی مهر و ماه / هم نگر ریزی ز شبهای سیاه
تو بدانکه این زمان اولیاست / کابتدا خوش محو اندر انتهاست
سر دلی کو مستقیم و با وفاست / بشنو از گوش جان این قول راست
گر خبیثی بشنود نبود عجب / که ندیده چشم او حسن عرب
این حکایت بشنود آزاد باش / چون ز دوران نیستی خوش شاد باش

حکایت

شاعری در دور روز مصطفی / گفت هجو آن شه کان وفا
خبث قدر مصطفی و یاوران / کرد فاش اندر میان کافران
که چرا شد مصطفی در غزو بدر / وز چه آن شه یافت این تفضیل و قدر
خبث میکرد و لجاجت میفزود / زانکه گوشش سامع آن دم نبود
چونکه بود او از حسد کور و کبود / چشم کورش ناظر آن رو نبود
چون درا بود و بجز بانگی نداشت / از خزانه لطف حق دانگی نداشت
مصطفی بشنید خبث آن شریر / گفت با یاران که خلاق قدیر
کرد کوته عمر آن کور کبود / که ابا پیغمبرش حالی نبود
قتل باید کرد آن بی مغز خشک / تا جدا گردد ز هم این پشک و مشک
تا شود خوش پاک راه صادقان / نیز نکند زشت حسن سادگان
کز لطیفان چه بدید پیغمبر / زود می بایند از شیطان اثر
زانکه حسن تازه باشد خوب پذیر / شر ز رکه دید در وی شد اسیر
هر که قتل آرید آن زنده اهل / تا نیفزاید علم جنگ و جدل
ای عزیزان از غزای اکبر است / زانکه گفتارش دلیل منکرست
شعر او دلها به بازی افکند / بیخ صدق اندر دو عالم برکند
هان بقتل آرید آن انبان باد / تا که بربسته شود در فساد
یک صحابی رفت با تدبیر خیر / نیست گر دانید زود آن شوم دیر
تو بدان کاین لیان بی وقوف / از طبیعت وز روشهای حروف

جمع عیاران زدیم و بلغمی / کز خبرشان نیست از علمی دمی
شعرهای نغز بی مغز روان / ضبط میکردند آن بیگانگان

بر در کعبه همی آویختند / ریم خود در شهد حق میریختند
ماش میکفتند کایات خدا / می ندارد حسن پیش شعرها

که حسد بشکست ز آثار هنرست / روح شان از جرگ خوان انبیا
آن زمان که مهر حق تابان شده / جسم پیغمبر از آن لرزان شده

جز که شرک از جسم او گشته جدا / باز گشته جمع در کنج خلا
این حبشیان زنده اند از تیغ / زان کنند آشوب بی کین چون زنق

زانکه پیش از وحی بار نور پاک / بود مخفی در نهاد جسم پاک
چونکه وحی حق در آمد در میان / گشت جسم مصطفی بیمار از جان

آن حبشها با عرق پرور نهاد / علم و ادراک حبشیان زان نژاد
همسری زان با ظریفان میکنند / کاندر اول محرم ایوان بدند

چون در آندم سرو بانو زنند / همچو شیطان خارج جان شدند
این شان وصف غزو اصغرست / غزو اکبر خود نشانش دیگرست

آه زان میکردد ایشان با / تا بسوز دخار رهها از راه
تا که بگزینیم با خوی فقیر / تا نباید گرد مان آن دار و گیر

هر که آرد نفس خود اندر کمند / زنده گشت و نیستش خوف گزند
خوی خوب بندگی انبیست و بس / بندگی زان خواست آن شاه عسس

هر که فانی نیست در جان حبیب / هست سرگردان بین ملک غریب
همسری با انبیا کردن خطاست / گر کفیل حجت ایشان خداست

دشمن سرّ خدا ای بوده آب / بوده اند اندر جهان اهل کتاب
خاکسارانی که جان می پرورند / فارغ از تعظیم نور پیکرند

جسم ایشان مستقیم کوی اوست / چشمشان ناظر بحسن خوی اوست
گوششان سامع با الهام خداست / زان سبب جانشان مکان مصطفاست

وصف خوشان گر کنم من یک بیک / نی سما ماند نه دریا و سمک
زانکه حسن بی نشان در خاکیانست / گنج اندر خاک پیوسته نهانست

پیش پای خاکیان مستقیم / سر نهید ای طالبان خوف و بیم
زانکه تیغ غیرتش را ضیان / آمده چون ذو الفقار اندر میان

بیخ و ریشهٔ سرکشان بر میکنند / قصد صف غزو اکبر میکنند
تیغ غزو اکبر ای مردان مرد / میکند با جاهلان پنهان نبرد

تیغ سوز عاشقان در دمند / میبرند سرهای عاقلان کمند در
دست و تیغ و زور ناپیدا بود / تا لوای مسکنت پیدا شود

زانکه زور سرّ سرّ مصطفاست / کاندرین ایام محو اولیاست
اولیا را گر بدی شرح و بیان / نام شان آوردمی اندر میان

مسکن ایشانست در قبهٔ خدا / نام آن قبه است سدره منتهی
هر که میخواهد که گردد نیکبخت / گو مجو در باغ زاغان آن درخت

کان شجر در باغ جانبازان بود / شاخ سدره جای شهبازان بود
ای جمالی بس کن جانم سوختی / این چه شورست ای که باز اندوختی

باده در ساغر کن و بیمار / حیف باشد ترک شوخ اندر جهان
شاد گرد از جان بهار غریب / از اصول و دور رفتار حبیب

ای عزیز مقصودات اجمال می نویسیم تا طالبان بدانند که هرچه هست و بوده و خواهد بود از دولت جسم و جان نازنین محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال آنکه علما و مشایخ مقابلی با آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم میکنند و میدانند و خود را بجزئی می پندارند در اول کتاب مصابیح گذشته که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که امت من هزار تا بده هزار در کفه نهادند و مرا در کفهٔ دیگر و بوزن من در نیامدند این قوم که در عالم پیدا مانده اند و امر معروف و نهی منکر میکنند و بجان مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم سوگند که اگر این قوم در آن زمان بودندی مانند یهود فرمان مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نبردندی که سد حماقت حجاب عظیمست نقلست که شخصی بود و عبدالله ربیعه بن عوف نام داشت و کتب مقلدان بسیار خوانده بود و از بت پرستی اعراض نموده و خبر میداد که هنگام آن رسیده که پیغمبری مبعوث گردد و تصور داشت که خود خواهد بود و دماغ گندیده اش بوی آنحضرت نمی شنید صلوات علیه و آله و چون خبر بوی رسید که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مبعوث گشته حسد گلویش گرفت و در کفر باند و چون اشعار وی در پیش حضرة رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم خواندند فرمود که زبان او ایمان آورد و دلش کافر ماند گوش بنظم دار که حالات سال سوم از هجرت خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گوش پیش آرید ای رندان ... / تا شوید آگه ز حال رومیان
تا نخسبید اندر آن کنج خلا / هم بنشکر بزید از زیر بلا

دیده بنشکو تر بالیدای بلان / گر شده خوش تیز تیغ رومیان
رو میان پرده دار پرده سوز / میبرند این گنج و سر و زیم روز

ساده کان با رسن اندر بند خواب / بیخبر از آیه و اهل کتاب
معنیش پیدا و صورت ناپدید / باد صورت نیز هم خواهد زوید

مجتمع گردید تا باد هوا / کم نگردد اند صفا تاج هما
بگذرید از صورت و پنهان شوید / تا چو غنچه باغ جان خندان شوید

زانکه صورت نیست گر باید آ / نیست شو تا بو که گردی استوار
باد مستی کید و روزی پست نیست / زور مستی عاقبت اندیش نیست

هر حیاتی که نباشد جاودان / هست چون در دشت سایهٔ بادبان
تو در آن سایه مخسب ای مست خواب / که دو انست این ضیا یا آفتاب

چشم بر خورشید دارای ابرو / تا نیفتی چون جهل در چاه و گو
این حکایت بشنو از درسی / تا ز سیر خود بیابی آگهی
تا بنگری خود نیابی در طریق / تا نگهداری تو دامان رفیق
خویش بشناسی و رهدان نیز هم / تا بهر زن بر نیفزایی علم

حکایت غزای سویق

ناصح بوجهل بوسفیان را داد / که مر او و اهل او را پند داد
گوش سوی پند او کمتر شدند / خویش را اما همی بند شدند
چون بدید و زخم در قتال دیدن خصمان / شد ابوسفیان دگرگون در زمان
لشکری آراست با تیغ و سپر / رفت تا فانی کند پیغامبر
خورده بد سوگند با قهر و غضب / که رود در جنگ آن شاه عرب
رفت تا نزدیک یثرب آن دو دل / هر که او باشد دو دل گردد خجل
بود در راهش تا یثرب یک دو میل / شفقت ناصحیش آمد شد دلیل
آنکه گفت اول ابا بوجهلیان / که منیف اسید آزار و زیان
چون بخ دش استقامت در درون / بازگشت از قول خود نفس حرون
پیشتر این ناصحان بی وقوف / نصحشان باشد ز آثار حروف
زان سبب باشند در میزان حق / که همی بازند از حرف دو ورق
گر زبانشان متصل با دل بدی / معنی گفتارشان حاصل شدی
نیت خیرش دلیل راه گشت / بیخبر باز آمد و آگاه گشت
یک دو تن از دوستان مصطفی / از خجالت قتل کردان شوا
خانهای ره نشینان در کدا / کرد ویران بهر سوگند آن سوا
تا که سوگندش شود چون درست / من چگویم سیرت سر عهد سست
مصطفی بشنید و لشکر ساز کرد / قوت یزدان بخود دمساز کرد
بولبابه در مدینه کرد امیر / تا بود سایه و پناه هر اسیر
روی در دنبال بوسفیان نهاد / شورشی در قوم بوسفیان فتاد
حق در آمد صورت باطل ستبرد / باد عشر حق زد و پشه ببرد
در دویدن زاد ره بگذاشتند / اهل با بهر خورش برداشتند
کافران انبان همی انداختند / مومنان برداشتند و تاختند
مصطفی اشکستگانرا واگذاشت / بازگشت و روی در یثرب گماشت
گشت نام آن سفر غزو سویق / تا بماند نام منزل در طریق
مومنان با مصطفی مجتبی / عیش میدیدند از مهر و وفا
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا رقصانست روح عاشقان
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا رخشانست مهر عاشقان
در وفا کوش ای حریف جاودان / کز وفا زنده است و قائم جان جان
در وفا کوشید ذات غیب / زان شده بیچون وفاکم در حجب
در وفا کوشید ذات غیب / زان تو اندر کرد اثبات حسیب
در وفا کوشید ذات غیب / زان سبب شد عارف خوی حبیب
ای فقیر در دمند مرتضی / از جفا بیاسته حسن وفا
ای فقیر در دمند مرتضی / از جفا جوشیده این دریای ها

ای طالب راه خدا بدانکه چون زهر ملامت ناقصان بنوشی علم لدنی که علم حالش گویند حاصل تو

شود و چون تحمل کنی از ملامتهای دوست دوست بتو راضی شود پس صورت وصال که دیدار است بر تو جلوه کند اگر در ان حال نیز صبر کنی و مشغول آن حال نشوی وصال در تو کم شود چنانکه تو ندانی که تویی یا دوست ای عزیز بدانکه حقیقت معشوق عشق است و صورة معشوق پرده و حقیقت عاشق عشق است و صورة عاشق مرده و صورة معشوق که بمثال پرده است زندگی از نظر دارد و صورة عاشق چون نظر از غیب می یابد معنی عاشق زندگی دارد و صورتش مرده است و بی پیر کامل عاشق و معشوق مراد از عشق بر نتوانند گرفت از بهر انکه به پرتو عشق مشغول شوند و فرحناک شوند و در راه بمانند بلکه در چاه اسفل فرو روند از بهر انکه نظر بیابی می باید تا معشوق با استقامت رسد و خوفش نماند که بسیار معشوقان احسن تقویم می شوند و بخود و بحسن خود مشغول میشوند و راه نظر در بند میکنند و در اسفل می افتند و نادر باشد که عمل شایسته بکنند و اجری بیابند گوش بنظم دار تا عارف حق شوی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

گوش دل بگشا به پیش نطق حق / تا نبینی بر جبین حرف و عرق
با تو میگویم که بر دستی نظر / گر نیم من هادی دشت و حشر
مهر جان مصطفی چون پر فشاند / صد هزاران تخم در کشور فشاند
چونکه تخم و خاک و آب و باد و نار / مجتمع گشتند در دشت و دیار
فهم گوش و نور چشم و هوش جان / گشت در ظلمات تن مجمع و نهان
صد هزاران هشیوا و رهنما / شد جدا از نور صاف مصطفی
تا جدا سازند از هم برگ و بار / تا نباید در نظر اغیار و یار
آن یکی میر غزای اصغر است / وان دگر تیغ غزای اکبر است
آن یکی دگر ندامت میکند / وان دگر منکر قیامت میکند
هادی این قوم با آن قوم نیست / مهد یا نیز آرزو نوم نیست
نور روز و رانبیا خوش طاهر است / سوز دلشان در ولایت قادر است
چون زبان و دل بهم نزدیک و دور / همچو مهر و ماه می بارند نور
تا که ما ره سوی یار خود بریم / تا که با یاران و ستم غار بریم
تا جو خبدا ان یار نایدشید ملول / سخت باشد دوری از اهل وصول
اول آن خبدان همه یاران بدند / شه ندیدند و بخود نازان شدند
غیرت حق نیز هم بازی نمود / کس کجا ماند چو حق غیرت فزود
تا که هست ای روح و تن با هم قرین / حاضر دل باش و نیکوتر نشین
تا که هست ای عشق و دل با هم قریب / حاضر دم باش با کردی ادب
دور شو زنهار از اهل فساد / تا نگردی شرمسار روز معاد
چند گویم که بشب بیدار باش / یار تقوی باش و حسن خود مباش

هان مشو ایمن که سوز مهر یار / شعله آرد ناگهان ای بیقرار
که حمایت نیست اندر ایتها / حلم و رحم ای دوست باشد سوفا
حلم و رحم و خلق و ستاری بتن / نیست گردد نیست اندر توم و بیم
مهر حق در آه مظلومان نهانست / دوزخ ازین آه تابان طیبست
حلم و رحم و ستر افعال بد / یک دو روزی باشد ای مرد کبد
با تو گویم قصهٔ غزو احد / تا نبازی تو بزور و خون خود

حکایت غزای احد

جان یاران زد ز دیدار غزو بدر
غفلت آید تر شد بر روی قدر
گفت پیغمبر که ای مردان راه / غزو اصغر بود همچون بدر ماه
نور مه در روز باشد در نقاب / زانکه پس گرمست سوز آفتاب
چون نشاند ما این دم نمود / کی بود استار کار از خود وجود
روی دل را سوی مهر خود کنید / بیخ نفس خویش از بن بر کنید
عافیت پردهٔ دو گوش حال دان / عافیت خصم رهٔ اقبال دان
عافیت خواب آرد و بیگانگی / کی پرد با باز مرغ خانگی
نور نصح مصطفی شعله فروخت / پردهٔ هستی غفلتها بسوخت
گر شدندی دوستان با نصح یار / خود نکشتی در احد آن کارزار
گر شنیدندی نصیحت در خلا / خود نکشتندی شهید اندر ملا
که شهادت کز غزای اصغرست / بیخبر از حسن غزو اکبرست
زانکه غزو اکبر ای مرد اصول / مست دین نطق شکربار رسول
هر که شد در پیش نصح حق شهید / خاک او در دیدها باید کشید
نصح پاکان چون شود در دل مقیم / صاحب دل میشود بی خوف و بیم
نصح پاکان چون شود در دل مقیم / گرد آن دل کی رود دیو رجیم
نصح پاکان چون شود در دل مقیم / در صف اکبر بود خوش مستقیم
نصح پاک ای دوست چون غربت / میکند طوف دل اصحاب

رجوع بحکایت غزای احد و شرح و معنی عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و اشارت بمعنی و للآخرة خیر لک من الاولی و لسوف یعطیک ربک فترضی الم یجدک یتیما فآوی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر و اما بنعمة ربک فحدث صدق الله و صدق رسول الله

ابتدای شورش غزو احد
ای طلبکار رضا از روز شد

آغاز حکایت

که ابو سفیان با مال کثیر / در سفر میگشت با قوم حقیر
جمع آن مال و آن مال ای جوان / فتنه انداخت در روی جهان
مال صالح همچو حسن ابلهان / بود اندر موی و روی کافران
حق تعالی خواست تا آن زور و زر / جمع گردد تا شود پرده حضور
مال و حسن و اسم و دولت ای اخی / تا قصاص از پیر دستوی سقر
لیک اینها پیش دانایان تعین / هست همچون توشه اندر راه دین

دیگر آنکه مرحبا اندر دو سرا / پشک و شبه طفیل مصطفا
بهر زاد راه روان آن رهنما / خواست تا جنگ آورد آن اولیا
وجه دیگر تا شرر سوز آن عدو / نور او ایمان بو سفیان شود
کاروان القصه در بند بود / تا در آن دم که احد فتنه نمود
گرد جنبش شورش اهل قریش / فاش می بستند بر خود راه عیش
سود و مایهٔ کاروان فی الجمله پاک / ریختند آن سرکشان بر روی خا
با غضب گفتند آن درماندگان / که کنیم این مال در غیرت نهان
تا محمد را بجنگ آریم زود / تا شود مشهور این گفت و شنود
رفت بو سفیان تا نهان عهد بست / تا نماید در غزا شمشیر جهد
متفق گشتند آن بیباکیان / تا ببیند از بدر و باغ جا
پیغمبر در راه یثرب تاختند / در روش تدبیرهای ساختند
مصطفی دید آن غم و بیم و کره / که بچشم می در آید چون زره
زانکه قصد دشمنان ای دوستان / حفظ جان میکرد و مایهٔ جنبان
که به بیداری نماید که بخواب / که نماید ابر و گاهی آفتاب
همره امر و رسالت باشد این / با تو گویم غزهای کفر و دین
هم در آن خواب آن صاحب کردگار / دیده بد کاشکسته بودی ذوالفقار
در برش قتل آمدی گاوی عظیم / وز عقب غوچی بر قفای سلیم
بعد از آن بر داشت پرده از رخ خواب / تا شود پیدا صواب و ناصواب
که مدینه باشد آن جامه زره / گاو کشته بشکل اصحاب او
و آنکه بشکستی تیغ آن ذوالفقار / کشته گردد اهل بیتی آشکار
غوچ میر دشمنان گردد هلاک / روبهی در بیشه گر نبود جناب
ور شود از شیر موی جدا / هم زمین شوریده گردد هم سما
میشود پشه و مگس در هر زمان / صد هزاران از نجاسات جهان
قرنها پیدا شود یک جوهری / که بود پیغمبری یا دلبری
دست رب صد قرن جنبان میشود / تا که قدر راست رقصان میشود
سالها این مهر میگردد بسر / تا که پیدا میشود حسن قمر
یک نظر کردست یزدان ای خلف / گشته پیدا جمله حیوان و علف
صد هزاران نطفه سر بر سر زند / وقت شهوت شست و ان بتر شود
گر نبودی شهوت و آز و هوس / خود کجا پیدا شدی مور و مگس
ای دریغا گر بدی گوش و بصر / سنگ و جوهر می نمودم در نظر
جهد کن ای مایه دار اندر سفر / تا نبازی مایهٔ خود در بدر
یک قدم در ره منه تو بی رفیق / کاروان سالار جوی بر طریق
تا که سود و مایه در منزل بری / تا زعمر و روی جانان برخوری
این حکایت بشنو و بردار سود / تا که سالم بگذری از نار دود

این حدیث نازنین با وفا

حکایت

من شنیدستم ز لفظ مرتضی
آن نمایندهٔ طریق عاشقان / وان طلبکار فقیر بی مکان
آن سوار دشت و صحرای فنا / وان علیم جوهر بحر خدا
آن فقیر محتشم بی فکر و غم / وان خبردار دل و عشق و الم
آن حریف حال و هم از غرب / وان شهید قد و رخسار حبیب

گفت دیدستم بلی در کشمکش / همچو غنچه گل همی خندید خوش / کف همی زد تن تنا تا میغژد / نفع و سود راه و منزل میبود
از کرشمهٔ آن شهید مهربان / تیرباران کرده بد از دیدگان / گفتمش کای شنده بوش زنده جان / این فرح از چیست بر گو در زبان
گفت گوش و چشم و دل نزدیک آر / تا بگویم شرح ایمان آشکار / همچو میت پیش آن زنده شدم / خواجه دیدم در برش بنده شدم
نرم نرمک گفت اندر زیر لب / که بدان ای طالب عشق و طرب / که محبت میبرم با خود بگور / چون نباشم شادمان با این حضور
حب درویشان ابا خود میبرم / حب ایشان جان من با او برم / صد هزاران بار شیطان رجیم / پیشم آورده جهان خوف و بیم
ذکر بختهای فقر آورده پیش / شکلم هم نیز بهر زخم و ریش / من گریزان میشدم زان انقلاب / تا شدم ناظر کنون بر حسن ذات
میبرم بهر مساکین ای انیس / کور و سرگردان شده زین علم بیس / گر نداری درد در تو شک و ریب / ای اخی اینست و بس ایمان بغیب
حب پیران آتش و تاب دان / حب پیران مهر و خود مهتاب دان / حب پیران چون بیابی در میان / مَنّ و سَلوی بشکن بهر بیان
هر که میخواهد شفا ازین عسل / ترک باید کرد نقش سیر و بصل / این بگفت و لب بست و سر نهاد / چون نخندد هر که یابد این مراد
تا نباشی تو رفیق غازیان / چون به بینی سیرت سعد و زیان / بشنو اکنون قصهٔ غزو احد / تا بدانی فتنه از بهر چه شد

تتمهٔ حقیقت آیت عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئاً و هو شر لکم و حقیقت و للآخرة خیر لک من الاولی و حقیقت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص و صفت محبت درویشان و راه استقامت نمودن بطالبان افتاده بار ای عزیز هزار بار گفتم که اگر استقامت میخواهی بکیفیت خود مشغول مباش که هر که در صحبت درویشان استقامت یابد جاوید سرگردان و محزون باشد که شیطان راه در صحبت اهل محبت ندارد و الا هر که خود را از صحبت جدا کرد داند شیطان در پی او میرود و غارت ایمانش میکند که محبتست تو در صحبت اهل محبت گریز تا دلت خوی محبت برگیرد و راه بقدرت اهل محبت بری و از جمله قدرت اهل محبت آنست که خبیثان و حسودان دایم الاوقات در غیبت غیبت اهل محبت میکنند و چون بصحبت اهل محبت میرسند مسکین و تسلیم میشوند از بهر آنکه حسودان و خبیثان جای دارد شیطان در دماغ و شیطان مر وصف اهل صحبت نیست مجردان از بهر امتحان حسودانرا بصحبت میبرند و

شیطان همراه ایشانست تا بدر خلوة سرای عزت و محبت خدای تعالی و بمثال حلقهٔ در در بیرون کرده میشود و خود را بدار حسرت می آویزد و انتظار میکشد تا آن مکان شرارت باز آید و چون آن جنس نجاست از آن عبهرستان بیرون آید در دماغش رود و خار در بردنب نفس نهد و بر نفش سوار شود و هر جا که خواهد دواند تا در وادیهای آز آزش گم کرداند هر که میخواهد که در میدان انهای ظاهر و باطن رسوا و شرمسار نشود اگر در صحبت اهل محبتش راه دهند گو میت وار بنشین تا فلاح یابد قوله تعالی الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون و الذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم گوش نظم دار و احوال غازیان صورت بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

مصطفی چون خواب خود تعبیر کرد / که نباید رفت در پیش نبرد
گر شتاب آری بخیر اولیترست / لیک در بدها تحمل درخورست / در امور خیر پیشی بهترست / صبر کردن تیغ روی هر سرست
چون بجنبد خوی زشت احمقان / سر به پیش انداز و شو کل لسان / تا سه نوبت تو تحمل پیشه کن / گر بیفزاید تو هم اندیشه کن
که تأنی فعل و آثار خداست / تیزی جهل از شیاطین و هواست / در پی صبرست شهدای حق شناس / پس تحمل کن اگر هستی زناس
زانکه زور جاهلان مغزش تهی / نقش چوبود در صف مردان بکع / زور بازو قوت دل ای یلان / هست نخی در صف ای احمقان
چون حماقت شور آرد تو مجنب / تا ز زور خود بریزد آب خب / چون بریزد آب شهوت از سبو / زور دست و پاش رفت و رنگ رو
بعد از آن یک مشت خاک ای پهلوان / زود بردار و بروی دشمن فشان / این سلاح و تیغ غزو اکبرست / این زره تا خود کرا اندر برست
پختگان کردند نصح دل قبول / چون ز قصد تیغ دل یابد صعود / لیک بعضی از جوانان ملیح / کام بگشادند پیش آن فصیح
که نه ما انستیم ما غزو بدر / که بیابیم از غزا ما نیز قدر / ما چو ذره از خاک زندانستیم / ما ز عشقت گاو قربانستیم
جان فدای روی خوبت میکنیم / روح خود در بند موییت میکنیم / ما چو خویشانت نه ایم ای پیشوا / که جفا آریم بر روی وفا
چون تو رو در کوی ما آورده / مرحبا شاها صفا آورده / چون ندارد صورتش ما اعتبا / به که اندازیم خویش در پای بلا

تو غریب و با فقیران عرب ما محب و چاکریم و خوب

دوستان و یاوران مهربان در صف استادند با تیغ و سنان

که نظر سوی جوانان میکنند بی محابا رو بمیدان میکنند

که درون بیرون و بنشین در درون که عدو از ماست بسیاری فزون

هست بر من ای ملایان نقض حرام که زره پوشم نشینم در مقام

گر خدایم امر فرماید یقین سر نهم در پیش آیات مبین

ذکر یک یک ای اسیر سور و عرس اهل تاریخ بجوی و بازپرس

تیز کرده ذوالفقار صد زبان میکند سردم بنوعی امتحان

تا ببیند کیست خاشع در نماز تا که گوش عشق آید سوی راز

تا بود عاشق چو مویی در میان تیز خواهد بود تیغ امتحان

نفس کاهل در پناه چادرست جان عاشق عیش اندر آذرست

وصل خواهی دور شو از خویشتن کاندرین صفت نیست نقش ما و من

تا نپردازیم ما با آز خویش تا کند دمهای ما دمساز خویش

این صفات از بهر تمثیلات دان جمله تصویر جهان چون باد دان

بازگو ذکر احد در پیش شان

مصطفی چون دید آن ایثار است شد زره پوشید و برزد آن نشست

بیگمان قوم از خواب رسول بود دلشان بهر آن سلطان ملول

رو بمالیدند در خاک درش از برای جان پاک و پیکرش

گفت پیغمبر زره پوشیده‌ام جام الفت نیز هم نوشیده‌ام

چونکه پوشیدم تمامم بر کنم تا که بیخ دشمن از بن بر کنم

این بگفت و فاش بسم الله گفت شد دلش خوش با توکل یار و جفت

زانکه شاه عشق چتر افراخته دل چو گویی در میان انداخته

تا ببیند کیست در صف مستقیم تا ببیند در راه بر دیو رجیم

عشق هر دم امتحانی میکند عاشق بیچاره جانی میکند

عاشقا چون چیره دو از کین زره تا نه بینی دم بدم پیچ و گره

چیست چادر صورت ناپایدار چیست آذر وصلت ای شطاح بی

بهر ستیهای آن شاه ما فتنها انداخته در راه ما

ای جمالی ذکر یکرو بات کن رو بحسن بی مثال ذات کن

و اهل دره فقیران عرب زود بنما راه‌شان سوی حبیب

تا نمک ریزم بروی ریششان

روایتست که چون اسباب حرب ترتیب کردند

حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم سوار شد و کمان در گردن افکند و نیزه در دست گرفت و صد زره دار بودند و سعد بن معاذ و سعد بن عباده با مسلمانان از یمین و یسار پیغمبر علیه الصلوة و السلام میرفتند و لشکر را عرض دادند و کودکان را باز گردانید و از آن جمله ابن عمر و زید بن ثابت و ابو سعید خدری و اُسَید بن ظهیر و براء بن عازب و عرابة ابن اوس بودند و چون بلال اذان مغرب بگفت و نماز گزاردند و در شب گذاشتند محمد بن

مسلمه را با پنجاه مرد فرمود تا حراست لشکر کنند و آن شب در حوالی لشکر پاسبانی نمودند و پیغمبر علیه الصلوة و السلام در تاریکی نماز صبح گزارد و رای عبد الله بن اُبَی سَلول آن بود که از مدینه بیرون نروند و گفت پیغمبر علیه الصلوة و السلام خلاف رای من کرد و سخن جوانان شنید و با سیصد مرد بازگردید و منصد مرد با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم باز ماند و آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم در استادن صف راست بداشت و اُحُد در پس پشت کردند و روی بمدینه صف کشیدند و کوه عینین بر یسار روی بود و پنجاه مرد تیر انداز بر آنجا باز داشت و ابن جُبَیر بر ایشان امیر گردانید و مشرکان خالد بن وَلید را بر مَیمنه باز داشتند و عِکرمه بر مَیسره و صَفوان بن اُمَیه و قولی آنست که عمرو بن عاص بر کوه باز داشتند و صد تیر انداز داشتند و عبد الله بن اَبی ربیعه امیر ایشان بود و ابو سفیان بن حرث با بنی عبد الدار گفت در روز بدر علم در دست شما بود و آن واقعه شد امروز تسلیم ما کنید تا فرصت یابیم و غرض او آن بود که ایشان ثابت قدم باشند ایشان بغضب رفتند و درشتی نمودند و علم در دست طلحة بن ابی طلحه رها کردند و در آن روز ملایکه حاضر شدند اما جنگ نکردند و حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام شمشیر بر گرفت و فرمود کیست که این فرا گیرد و حق این بجای آرد ابو دُجانه گفت یا رسول الله حق این چه باشد فرمود که روی در عدو نهد و چندان براند که او را قتل کنند گفت من میستانم و فرا گرفت و در میان هر دو صف تبختر میکرد و میخرامید پیغمبر علیه الصلوة و السلام فرمود که حق تعالی این رفتن چنین دشمن میدارد الا در چنین محل و اول کسی که حرب برانگیخت ابو عامر راهب بود که با پنجاه مرد از قوم خود بمیان رفت و گفت من ابو عامرم مسلمانان گفتند مرحبا سنگ و تیر باران کردند و ابو عامر بهزیمت رفت و زنان دف میزدند و میگفتند رجز

نَحنُ بَناتُ طارِق ؛ نَمشی عَلَی النَّمارِق ؛ اِن تُقبِلوا نُعانِق ؛ اَو تُدبِروا نُفارِق

فِراقَ غَیرِ وامِق ؛ و طلحه ندا کرد که کیست که با من مبارزت کند امیر المومنین علی

بن ابی طالب کرم الله وجهه در میان رفت و در هم پیچیدند و بشمشیر فرق طلحه بشکافت و
آن غوج کتیبه بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام شادمان گشت و مسلمانان تکبیر گفتند و برادرش
عثمان بن ابی طلحه علم بر گرفت و مسلمانان حمله بر کفار بردند و حمزه دو دست عثمان بینداخت
و ابو سعید بن ابی طلحه علم برداشت و سعد بن ابی وقاص او را به تیر بزد و بعد از آن مسافع
بن طلحه علم برداشت و عاصم بن ثابت او را به تیر بزد و هلاک شد بعد از ان حارث بن
طلحه علم برداشت دیگر عاصم او را به تیر هلاک کرد بعد از ان کلاب بن طلحه علم برداشت
و زبیر او را قتل کرد و انکه جلاس بن طلحه علم برداشت و طلحه بن عبید الله او را قتل کرد پس
ارطاة بن شرحبیل بر گرفت و امیر المومنین علی کرم الله وجهه او را قتل کرد پس شریح بن فارض
بر گرفت و بعضی از مسلمانان او را قتل کردند پس از ان غلام ایشان صواب علم بر گرفت و از
مسلمانان یکی او را قتل کرد و چون علم داران مشرکان همه کشته شدند بهزیمت رفتند و فغان و ویل در
زنان ایشان افتاد و مسلمانان در عقب ایشان شتافتند و تیغ در ایشان نهادند و غنیمت یافتند
گوش بنظم دار و حقیقت قصه بشنو تا از مکر خدای تعالی ایمن نباشی و صلی الله علی محمد و آله وسلم

چون هزیمت یافتند آن کافران — مؤمنان غافل شدند اندر زمان — صورة مال آمد و ایشان ربود — ای بسا خسران که باشد به زبود
مال آب روی انسان میبرد — مال رنگ و بوز شیطان میبرد — مال احمق میکند هر بخرد — مال باشد پشکی بر پای بد
چونکه دیدند آن صحابه مال مفت — گشت دلشان جمله با آمال جفت — کور کردند دو چشم دل امل — زان نبینند پیش رو تیغ اجل
تیر اندازان صف مومنان — همچو تیر انداختند اندر کمان — که غنیمت بی غنیم افتاده بود — می ندیدند آتش و دیدند دود
همچو آن خواتون و کری کیدو — که شهید کبر حرص شد ای عمو — رو بجو در مثنوی این قصه باز — تا نبازی جان خود در غزو آز
چونکه دید آن خالد پور ولید — که هوا اندر صف مؤمن وزید — عکرمه با خود ببرد اندر مصاف — تیغ آوردند بیرون از غلاف
مانده بد عبدالله پور جبیر — با دو سه استاده اندر صف خیر — قتل آوردند ایشانرا به تیغ — مؤمنانرا پا بلغزید ای دریغ
چون که صف مؤمنان بشکافتند — کافران بر فتنه فرصت یافتند — شیخ نجدی آمد و بر کوه رفت — بر فراز کوه زد یک بانگ زفت

که محمد شد شهید ای کافران — رفت و شد آن فتنه آخر زمان — کشته بد دندان پیش شه شهید — که چرا در بدر یک لقمه گزید
در زمان آمد ز پیش حق نشان — که نهان شو در میان کشتگان — که وزیده باد غز بی نیاز — جارق بدریده باد آرای ایاز
تو جدا دندان نهادی بر غذا — تو مخور لقمه گدایان ای غنی — شیر و شکر من و حلوا زان تست — من و سلوی را بیا بر خوان تست
سینه مرغست رزق شاهباز — باز و دندان تا که تو آن گشت باز — استخوان و پوست دندانهاش بد — گوشت شاهی لعل غلطان باید
سست دندان بهر مردار خوار — اهل حق های دوست ضیعه اشکها — تو همه گوشی و چشم ای جان پاک — سست دندان بهر موشان مغاک
سر که او در کاه وجود آخرست — مشک او راز و دندان در خورست — شو نهان در صف خون آلودگان — که شهید اند از عشقت عیان
کشتگان عشق ما دریاب زود — کاین شهیدان را نماند نار و دود — در صف استادند و جان افشاندند — آیت فقر و فنا بر خواندند
بر نگردیدند و تیر انداختند — تا که سر در جاده ما باختند — حب ما در جان ایشان شد نهان — خون ایشان شد گواه این و آن
گر بدی شان خوف و خزن اندر قتال — میدویدندی چو سگ دنبال مال — آن شهیدان عسل همچون مگس — که فرو رفتند در آز و هوس
پیش روی ما کجا آرند تاب — ماه باید ماه نور از آفتاب — گر بدیدی هر شهیدی روی ها — خود کجا خالی بدی این کوی ها
چون بپا استادند در صف دو وار — تا نمی شوییم دست از این غبار — در دل خود دفن شان کن ای حبیب — این شهیدان میادین غریب
ای جمالی خند خونریزی کنی — هر جا نهانه فتنه انگیزی کنی — خونبها وصف اکبر کرده — تا که باز این جام صافی خورده
یکزمانی رو بوصف اصغر آر — که خروش آورده دیگر موش و مار — پاک باید کرد بهر کشت زار — این زمین و خاک بر نفع و ثمار
پاک کن روی جهان از احمقان — ای غریزه بدانکه زندگی جاوید در ظلمات تبرتست — تا نماند پردها اندر میان

پنهانست قدم در قدم سرمستان بادیه عشق می باید نهاد و از تغیرات و انقلابات نمی باید ترسید
که روح مشتاقان حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در کشتن حیوة می یابند و این مردگی و زندگی
عاشقان دانند و بس حضرة مولانا جلال الدین رومی میفرماید **ابیات مثنوی**

عاشقانرا هر زمانی مردنیست — مردن عاشق تو پنداری یکیست — او دو صد جان دارد از جان هدی
آن دو صد را میکند هر دم فدی — تا ستانند هر یکی را ده بها — در نبی خوان عشرة امثالها

اگر میخواهی که داخل شهیدان باشی با دوستان حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دوستی کن

وچون این دولت یابی در چپ و راست نگاه مکن تا خدای تعالی با تو دوستی کند قوله تعالی ان الله
یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ذکر دوستان آنحضرت صلی الله
علیه وعلی آله وسلم بشنو که چگونه جانبازی کرده اند اهل روایه اختلاف کرده اند که دندان
مبارک حضرة رسالت صلی الله علیه وعلی آله وسلم بدست که شکسته شد بعضی گفته اند که عتبه بن ابی
وقاص بود وسعد بن ابی وقاص گفته که من حریص بودم که عتبه کشته شود ومرا این بسبب که پیغمبر خدای
صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که غضب خدای سخت شد بر انکس که سنگ بر روی
رسول خدای انداخت و بعضی دیگر گفته اند که ابن قمیه بود که حمله بر روی رسول خدای صلی
الله علیه وعلی آله وسلم برد و شمشیر بطرف راست وی راند وطلحه دست در راه برد و
شمشیر بدست وی آمد و شل گشت سدی روایت کند که ابن قمیه بود که سنگ بر بینی مبارک
پیغمبر علیه الصلوة والسلام زد و دندان وی بشکست و روی مبارک او خون آلود
گردانید ابو بشیر مازنی روایه کند که در روز احد دیدم که ابن قمیه شمشیر بحضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام راند و از پیش روی آنحضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم گوی بود و به
پشت مبارک در ان گو افتاد و من فریاد میکردم تا خلایق دیدم که بر سر وی جمع شدند وطلحة
بن عبید الله آنحضرت را بر سینه خود گرفت تا برخاست محمد بن یوسف فریابی گفته که بمن
رسیده که آنها که دندان مبارک پیغمبر علیه الصلوة والسلام شکستند اولاد ایشان هر چند که زائید
دندان پیش ایشان بر نیامد علما طریقت گفته اند که در ان حال ابو دجانه حجاب خود را ساخت و بر
حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام منحنی شد و تیر می رفت و در پشت وی می
نشست و او ثابت قدم بود و انس بن النضر بر عمر و طلحه و جمعی از مهاجر بگذشت و ایشان
نشسته بودند گفت چرا نشسته اید گفتند حضرت رسالت را صلوات الله وسلامه علیه
قتل کردند گفت بعد از وی حیات بچه کار آید و همچنانچه او مرد شما نیز بران نهج بمیرید و در میان

رفت و او را شهید کردند گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای که داری حب جانان در وفاق
یکدم اندر کوی حب اهل نفاق
هم منافق ره مده در کوی خویش
که منافق هست روی خویش

روی این عالم در اول ننهاده بود
زانکه شیطان پیش حق استاده بود
حق تعالی چونکه آدم آفرید
آن عزازیل لعین وا پس خزید

از حسد شد بیقرار و بی مکان
در بنی آدم نهان شد بیگمان
این نفاق آن روز دید آبادگی
گر نماید دایما از مادگی

اهل دنیا جمله اسباب ویند
زانکه مست غفلت و خواب ویند
غیر اهل درد و خیر اهل صفا
باقیان هستند با او آشنا

از میان اهل غفلت گر یکی
در ره حق اندر آید اندکی
اهل عالم جملگی شور آورند
فاش و پنهان همچو سگ زور آورند

ترک کار خود کنند آن حاسدان
تا نماند آبروی نیکوان
ور هزاران نیک نام اندر جهان
فاش بنشینند پیش جاهلان

کس نیارد نام شان اندر زبان
جنس خویش در جنس خود گردد نهان
چونکه پاکان را حسد در ذات نیست
جان ایشان قابل آفات نیست

زانکه میدانند تشویش حساب
نیز می بینند سختی عذاب
این حکایه بشنو و بیدار باش
وز نفاق و از حسد بیزار باش

چونکه آن بو را ابی ابن سلول
داشت در دل کینه و حقد رسول
که منافق بود آن کال و عتل
دایما بودست با هم خوار و کل

با در گل خار بن باشد مدام
دایه گل خار دان در آن مقام
ما چو طفلانیم اندر مهد تن
دایه باید جدا در آمد وطن

مصطفی فرموده دایم ای دو دل
که مهل یا رب که من گردم مضل
طرفة العینی مرا با من مهل
تکیه بی فضل تو گر دم خجل

مرد بس بیدار باید در طریق
که تواند رفت در ره بی رفیق
کز شیاطین راهها بربسته اند
زان بنی آدم همیشه خسته اند

صدق باید اندرین ره با که عقل
عقل کل گفتم نه دانایی نقل
پور آدم تا نبیند در ره باز
صافی و پاک است در پرده نیاز

تا نیاید پور آدم گم نظر
خفته باشد در روش خیر و شر
چون نظر یابد و رنج پیدا کند
تا که علم خیر و شر پیدا شود

آن نظر در روی او عاریت است
که نظرهای خدا بی علت است
آن نظر دیده همی باید چو خاک
می نجنبد تا که گردد گنج ناک

مرتی باید نجنبد چون زمین
که امانت محو گردد در امین
گر نظر یابنده برخیزد ز جا
میشود آن لطف حق کم در هوا

گر شود عالم همه لوح و قلم
بی مربی نیست گردد آن رقم
بی مربی کس نخواهد برد جان
تو مرو در راه حق بی رهروان

زانکه راه حق نه در آب و گلست
راه حق سوز است و جویای دلست
آتشی باید انجا چون خلیل
گر نیارد در وی اندر جبرئیل

تا بسوزد خار شهوتها بکل
تا که خار و نار او گردد چو گل
ای جمالی ستر کن پرده مدر
به که باشد فعل ما در پرده در

ز دو بخواند از احد جسم حبیب / تا بری ره سوی احوال غریب
تا ببازی در بلیت چون فقیر / گر کند ای کحل چشم دل بصیر
بشنو اکنون قصهٔ پور سلول / تا نگردی ز شریران تو ملول
با محمد کرده پیمان و عهد / گر کند در غزوها پیشه جهد
گفته بد روز احد با مصطفی / که نباید رفت بیرون در غزا
زانکه بودش در مدینه اختیار / خواست تا حیلت کند آن بی قرار
تا گشاید در بروی کافران / تا نماند ننگ و نام مؤمنان
زان بگردانید خود خواب رسول / تا نگردد راست بکر آن فضول
چون درآمد وقت و شد صف درکشید / آن خبیث بی وضو و آن پلید
رو بگردانید چون دل از زمام / تا شود کم مهر حق اندر عوام
ابر و میغ و گردش آفتاب / گاه گاهی میشود پرده و نقاب
تا ثمرها در شجرها کم شود / تا که میغ و قطرها قلزم شود
دیگر آنکه تخمها در زیر خاک / سر برون آرد شود خوش آبناک
حاسد بی تخم و بی زرع و عمل / دشمن سایر کانست و اجل
گر نمی بیند بقا اندر فنا / زان کند پیوسته تکذیب خدا
که نداند قدر عشق و سوز جان / که نه بیند چشم او سیر نهان
باد و سه مور و مگس رفت آن نجس / رو بگردانید از روح و نفس
تا شود سر در و پنهان آشکار / تا نماید قد فرد استوار
پاک کن دل گر همی خواهی وصول / تا نگردی داخل پور سلول
راستی کن پس مده در خود دروغ / تا زمین راستان یابی فروغ
گر نبودی در میان دوستان / مکر و حیلت ای حریص بوستان
تلخ بودی نه دست ظالمان / نوح بودی نه و اویلای جان
گر بدی انصاف و شکر اندر زمن / آن رسولان کی شدندی ممتحن
خون پاکان بهر ناپاکان بود / نور دیده بهتر گریان شود
زانکه جسم آدمی ای دیده ور / نیست همچون استخوان گاو و خر
آینهٔ گیتی حسن خالق است / فاش بیند هر که جانش عاشق است
غیر عاشق کس نداند قدر دوست / عاشق اسرار نی پیدا نبوست
ساقیا می ده که سیر عاشقان / تخت پنهانست و ناپیدا است آن
عشق را گر پای و سر بودی یقین / می نمودم سر او در سر جبین
تا نگردی بی سر و پا در جهان / چون ببری تو راه سوی عاشقان
بی سر و پا کیست در ده راه دان / اینچنین بی پا و سر باید امان
گر شدی سر بی سر و پا مستقیم / هر گدایی را نبودی خوف و بیم

ای عزیز بدانکه هرچند گاه انسان ظلمت و تاریکی می پذیرد از برای تجلی جدید چون عالم انسانیت تمام فرو گیرد دریای رحمت الهی بجوش می آید و بصورت رسالت روی در جهان آلت می نهد بعضی از اهل عالم در صدق و آداب می افزایند و تا آن صدق و آداب در میان ایشان هست نظر محبت برق وار گداز بعالم اسرار انسان میکند و چون آن رحمت

عشق را گر پا و سر بودی یقین
نفس پا است لیکن سر برون

و غرور نظر محبت با هم جمع میشوند در هم کم میشوند بعد از آن عشق صرف تیغ غیرت میکشد و تفرقه در میان آثار رحمت که رسالت است و نظر محبت می اندازد و آن تیغیست که با دبی

سر کفر و شرح تلوین نفاق
ناز نیش میخواند گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله
بازگویم باز من با اشتیاق

بشنو اول شرح نور آفتاب / تا نمایم حال بیداری و خواب
تو بدانکه روز از اهل دو جهان / روشن از تقوی شریعت ای علا
وان نظر دار و خلق انبیاست / تا که بنماید ز حجب و رتب
تا یکی گردد یکی افعال و خواب / زانکه حب و راست مایهٔ هر جزا
غفلت و سهو و قضای مرد راه / میشود پرده و حجاب پیشگاه
زانکه عقل و شرع همچون آفتاب / هست بر یک عادت ای اهل یقین
گر شود خورشید اندر شب نهان / باز گردد روز نور او عیان
هست دایم روز و نور آفتاب / نیست در اسرار این هر دو شتاب
عادت این هر دو صورة قائمست / کاین دو صورة بی ترقی دائمست
شب نمی خسپند بر امید روز / روز می بازند بی لمعات سوز
این فراغت بر امید رحم روز / میکشد البته شمع جان فروز
چیست شمع جان فروز ای مرد راز / بندگی بنده با صدق و ادب
چون نماند در میان صدق و ادب / خون فشاند غیرت اندر دست رب
متکای غیرت عشق قدیم / هست بر تخت فنا ای مستقیم
چون جهان عقل بیند زور ناک / تیر غمزه میزند بر جسم خاک
هر که آنجا که ز هستی دم زند / سیلی بر گردنش محکم زند
تا نه بیند روی آفل در طریق / تا نماند صورة او بی رفیق
ذکر این شد پاک در غزو احد / گر بقا اندر فنا ها محو شد
ذکر مشتاقان جان مصطفی / بشنو از خوابی وصال مشتهی
جان مشتاقان وادی بلا / در فنا جو در فنا جو در فنا
زانکه عشق و عقل با هم قرنها / جنگ و صلحی کرده اند ای با الوفا
عشق برق آیین چو آتش با خلیل / کرم و تسلیمست و فارغ از دلیل
چون نوشتی ذکر خورشید ای دبیر / وانمایم لمعهٔ برق قدیر
تا که مشتاقان دید از خدا / نی زمین سنجد و نی عرش و سما
تا چو نور برق بی با وی شوند / تا حریف یار بی همتا شوند
که احد جو بنده فرد است و بس / پیش باد عشق کی ماند مگس
چون مگس وان صورة مردود جهان / زانکه تلوین می پذیرد این و آن
مصطفی زان خوی مسکینان گزید / که لوای مسکنت جاوید دید
شد نهان در غزو خوش در کشتگان / تا بود جانش همیشه در امان
آن زمان سر نبوت ای شهید / در پناه فقر مطلق در خزید
سیصد و نور نبوت ای رفیق / شد نهان در تقوی اهل طریق
حاضر است آن قوت بس پایدار / لیک نبود زور زش اندر اشتهار
زور آن در آه و ناله کشتگان نیست / در نهاد کشتگان این دم عیانست
اهل دعوی بیخبر از این دمند / زان سبب از فقر مطلق سرمند

غافلند از سوز عشق کشتگان / که شهادت نیست اندر مردگان
زندگان عشق این می می‌خورند / بندگان ره سوی این جی می‌برند
گر همی خواهی تو این جام بقا / خوش درآ بی غوطه در بحر فنا
چیست غوطه مستی علم و عمل / چیست دریا عشق پاکی خلل
تا تو باشی عشق جویای تو نیست / زانکه سر در قعر دریای تو نیست
بحر شورست دایما کف می‌زند / همچو لولی در بدر دف می‌زند
تا نگردانی تو دل را مستقیم / می‌نخواهد گشت دلدارت ندیم
یار بی رنگست و رنگ آمیز نیست / قامتش اندر صف استیز نیست
یار ناظر بر خیال باطلست / تا کدامین دل درین در ساکنست
یار فرد و بی مثالست و غیور / غیر فرد از یار کی یابد حضور
ای جمالی ستر کن حال عجب / که جهان در نیست جویای سبب
ذکر شرع و صورة تقوی بیار / تا به بینی کیست مرد این دیار
ذکر بیت کن که در شرع سنتست / که جهان غافل ازین حکم و نشانست
جمله مغروران ز شرع غافلند / که به آز و ناز صورة مایلند
چون نبیند اکه ز اسرار اصول / زان دو بی بیند ابد و بی رسول
دایما هستند در تاب عذاب / خوش خرامند در تبه سراب
چون نبیند اکه ز آب زندگی / می نمی یابند فیض از زندگی
گونه تقوی ندید و شد هیچ / زان همی نازند اندر تاب و پیچ
گر ببندندی برخ خوب وفا / کی کشیدندی بهم تیغ جفا
دست بیعت گر ببندندی عیان / دین احمد برگزیدندی بجان
حق بصیر خود نمی بیند بهیچ / زان همی گردند سرگردان گیج
گر ببندندی طریق مصطفی / در صف مردان نمودندی وفا
این حکایة بشنو ای جان بلا / تا درین صف جان خود سازی بسیج

حکایت

در احد چون جسم احمد ضرب خورد / در کوی انداخت خود را در نبرد
جمله جانبازان بر شه حاضر شدند / چون سپر بر جسم شه ساتر شدند
تیر می‌انداختند آن کافران / جمله می‌خوردند یار آتش بجان
خویش را چون سایه بانی ساختند / جان شیرین بر سرش می باختند
صف زدن هم بگسیخت آن دم کان سوار / شد نهان اندر میان آن غبار
بانگ زد شیطان که پیغمبر نماند / هر که بشنید این خبر حیران بماند
یک دو سه تن مؤمنان دل خراب / چون شنیدند این خبر همچون کباب
سوختند و خون همی افشاندند / همچو لنگان بر سر ره ماندند
یک صحابی تا که آمد در گذار / آن خبر نشنیده بد در کارزار
چون بر آن لنگان رسید آن مست عشق / گفت با آن خستگان مست عشق
که چرا در صف چنین بنشسته‌اید / از چه رو حیران و دنگ و بسته‌اید
جمله گفتندش که بی سر مانده‌ایم / زین سبب ای یار ما درمانده‌ایم
نور چشم ما نمانده در بصر / زان گرفتاریم اندر رهگذر
گفت آن فرد غیب بی قرار / که چه شد ما کنون باید بکار
در پی او مان قدم باید نهاد / تا فرج یابیم از آن کام و مراد
بود ما بی روی او هست هیچ / بی رخش باشیم ما در تاب و پیچ

این همی گفت و همی افشاند جان / تن کجا است چو جان گردد روان
هر که می‌خواهد بیابد این مراد / که بداند چیست ذوق اتحاد
گو فنا شو در طریق مصطفی / تا نشیند شاد بر تخت بقا
که طریق مصطفی فقر و فناست / این فنا و فقر روشن از خداست
تو وفا کن با جفاهای حبیب / گر همی خواهی صفاهای غریب
یا رب این سدهای نابیدای سخت / پیش ما بردار ای دارای بخت
یا رب این نسیان و غفلتهای سوز / تا جهان روشن کند این مهر روز
یا رب این آز و هوس که ظلمتست / که بچشم ما چو دین و ملتست
زشت گردان ای قدیر کارساز / تا نبیند دیدهای ما عز و ناز
یا رب ای یا رب بده دستگیر / یا رب ما محبت در پذیر
که نمیدانیم ما قدر حیات / زان نمی یابیم ازین دولت ثبات
ای جمالی وصف خوی مصطفی / باز گو از بهر بینایی ما
تا که دست سرمه ساز کحل خو / دیدهٔ دل مان کند ناظر بهو

اثبات قدرت حق سبحانه و تعالی و اتحاد

صدق با محبت و معذور داشتن خواب آلودگان و باور داشتن معجزات مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گوش بنظم دار و بیدار باش که حیات آب قدیم در پیش دیدهٔ ما میکند رد و بستیهای بی اعتبار حجاب شده این حکایت بشنو باشد که دولت آگاه شود و صلی الله علی محمد و سلم

حکایت

بد قتاده پور نعمان ای همام / در احد از لشکر شاه تمام
اندران حالت که بادی بی نیاز / جسته بد تا وا نماید عز و ناز
تا محبت جلوه آرد در اصول / تا شود عاجز تصاویر عقول
تا که سوز عشق و سودای درون / داغ بنهد بر رخ و حسن برون
تا که روح و تن بهم یاری کنند / تا که خو با درد و غمخواری کنند
تا که گردد قدرت حق آشکار / پیش چشم کشتگان بی وقار
پور نعمان اندران آشوب جنگ / حدقه اش بیرون فتاد از ضرب سنگ
کاسه چشمش جدا افتاده بود / که وفا در راه احمد می‌نمود
مصطفی دید آن جراحت در گذار / با محبت دست زد در آن غبار
پیه و خون و رگ بجای خود نهاد / دیده اش بهتر ز اول نور داد
نور دیگر از ید الله باز دید / آخر آن دیده به از آغاز دید
گر تو میخواهی دو چشم یار بین / چشم صورة برکن آنگه یار بین
در صف مردان بلغز و چست باش / تا به بینی آنچه میجویی فاش

ای عزیز بدانکه قرآن مجید که حال خاص حضرت سرور متکلمان و فاروق صدای غیب و اشکار محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم از سبب ملامتی که چهل سال از قصان بکشید صورتست و اگر چنین نبودی کلام مجید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

بنصیحت خلایق مشغول نشدندی وحقیقت مقطعات اشارت باهل محبتست وحق سبحانه وتعالی بملامتی که شایستهٔ نظر ناقصان نبود در کسوت حروف بجان حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم ارزانی داشت تا تواند که رضای خدای تعالی در عالم نبوت نگاه دارد وشرح این اشارة در مقطعات مخفیست واجازت گفتن ونوشتن نیست هر که میخواهد که باین دولت مشرف شود اول می باید که از ملامت ناقصان سر نتابد تا دُرّ آیاتِ مجید بروی جلوه کند ومایل ملامت دوست شود تا رضای دوست بیابد ای عزیز اگر عاشق میخواهد که جبایت غیب که در چهرهٔ معشوق می تابد دلش از ان منور شود می باید که صبر کند ودر محبت افزاید والتجا بصورت معشوق نبرد والحاح وزاری نکند وبدرد مشغول شود تا حقیقتِ حسنِ معشوق را بیابد تا صندوق جواهر که جسم معشوقست اسیر عشق گرداند تا صاحب حال شود واگر برخلاف این باشد عاشق اسیر حسن صورت شود وگوش جانش کر بماند وچشم دلش بصیر غیب نشود وبدانکه هر که در عشق محو شد مجذوب شود وعارف مقامات نگردد و لذت از حال خود بر ندارد وهر که صبر کند در بلای عشق درد و غم [عشق] ومحو شود وعاشق عارف وقادر شود واین دولت در صحبت درویشان خشنود می توان یافت گوش بنظم دار

بشنوید این داستان راستان / کز آموزش جمله ره در دست آن

وصلی الله علی النبی الامی محمد وآله وسلم

تا که ما آریم رو در راستی / کز خدا پنهانست اندر راستی
راستی نور بصر روشن کند / راستی دل در بلا ایمن کند
هر که خو با راستی کرد ای فلان / گشت پیشک سرفراز جاودان
قوت بیخوف اندر راستیست / پیش حق من خود ندانم راستست
زانکه حق ناظر باسرار دلست / راستی در روی عالم مشکلست
سرگذشت حمزه بشنو ای رفیق / تا شوی ثابت قدم اندر طریق
در احد چون یاوران مصطفی / جان برافشاندند در راه خدا

حکایت

مادران وخواهران طفلکان / روی بنهادند سوی کشتگان
خواهر حمزه سوی حمزه دوید / که ز خلق آوازهٔ قتلش شنید

مصطفی فرمود با اصحاب خویش / که صفیه گو مرو در صف پیش
تا نه بیند حمزه را بدریده دل / تا نریزد سوز دل در آب و گل
تا شود آن سوز کم در جان او / تا شود زنده دل وایمان او
خواهر حمزه شنید این گفت وگو / خوش بمکن گفت کای یاران نیکو
در ره حق اندکست این کارزار / من نیم غافل ز لطف کردگار
مصطفی چون هست هیچم باک نیست / نیست آن کاندر صفش چالاک نیست
زنده شد هر کو درین صف جان فشاند / ماند هر کو جان او زین سان نماند
گر بدی حمزه ونبودی مصطفی / آن زمان پیدا شدی خواری ما
ما رضای دوست میخواهیم وبس / می نخواهد ماند این صورت بکس
این چه عاریت هیچ هیچ / که درین وادیست اندر تاب وپیچ
سیاستست این چه پر ملال / بذل باید کرد اندر حسن حال
دوستی تن ز بهر آن بود / که درین صف شاد باقی جان شود
خوردن ومردن درین صف کافریست / مومن آن باشد که او از خود بریست
زان چه حیوانست این عمر وحیات / که نه بیند دم بدم ذوق وثبات
بندهٔ حق نیست هر کو خود برست / هست ابلیس آن که از خود برست
گر کنم من وصف خوی مومنان / غیرت حق بر کند بیخ جهان
زانکه حق فارغ ز اهل عالمست / داند این هر کو ز نسل آدمست
نسل آدم هست در عالم غریب / که بود منصف بدرگاه حبیب
که نهد تقصیر خود اندر طبق / توبه آرد دم بدم بهر سبق
تا بیان وصافیان بی مقام / واصل یارند وخوش مست مدام
زانکه می بیند دیدار خدا / زان ترسش ونیشند اندر بلا
بشنو از تاریخ این نقل درست / تا نگردی در طریق دوست سست
در احد آن آفتاب مهربان / گفت آنلحظه که بد با کشتگان

حکایت

با یکی یاری که بودش در نظر / که برو در کشتگانم در نگر
نیک بنگر در میان کشتگان / سعد سید اکنون حالش عیان
رو بجوی ای یار سعد ربیع / که ندیدم من از او سرگرم شفیع
رو ببین کز هیچ می جنبد لبش / یا شده راکب بمانده مرکبش
رفت پیک مصطفی در جست وجو / دید غرق خون خویش آن خوب رو
گفت با سعد آن رسول مصطفی / که بگو رو در کجا داری سلا
در چه وادی سید در وحدت بگو / تا بگویم حال تو من موبمو
که رسول حق مرا کرده رسول / تا به بینم روی تو اندر اصول
تا ببینم که سعیدی یا شقی / که درین دم سکه باید متقی
زانکه در وقت جدایی ای رفیق / می نماید حق صورهای دقیق
سر بسر برگو بمن فاش وعیان / تا بگویم در حضور شاه جان
گفت می نوشم هر آنچه بخیه‌ام / در محبت بسته محکم رشته‌ام
رو سلام من بر آن شاه بر / ذوق حالم پیش آن دلخواه بر
رو سلام من برسان بر مومنان / که نگرداند روی از کافران
تا بود یک چشمتان بینا یقین / عذرتان نبود همی در یوم دین
در صف استید وبرافشانید جان / هان مپندارید این صف رایگان
که نگردانند روی از رهبر

[illegible]

[illegible]

زانکه خیرات شما با مصطفاست هان مپندارید کو از حق جداست
آنچه می بینم نشانم گفت باز هان نگهدار بود این اقبال و ناز
آنچه میگویم کنون من دیدنیست گرچه رویش لایق هر دیده نیست
این بگفت و مرغ جانش بر پرید شد نهان در هرچه دایم می خزید
هرچه می نازی بدان ای پهلوان محو آنی محو آنی محو آن
راستی پیش آر و با حق کج مباز که یقین رو با تو خواهد کرد باز
یار بی مانند و فردست و غیور با تعلق کس نیابد ره حضور
گر بشیری در میان آتش نشین گر ملک باشی و را اتقی در زمین
گر کنم من شرح شرک ای عزیز تا کهانی رخ نماید در سحر
پرده بر روی جهان او گسترید کاین جهان آماده از خیر و شرست
ساقیا آن جام زرین در صف آر غیر حب دوست در خاطر میار
مطربا بزمک بزن این ساز دل زانکه پنهان خوش بود آواز دل
دلبرا جز فکر دلداری مکن با شکسته عشق خودخواری مکن
دلبرا چون دل ربودی از برم رحم کن حال زار مسکینم
ساقیا و مطربا و دلبرا مرهم ریش آر و گرد دلبرا

ای عزیز بنده نوبت معنی این حدیث گذشت

که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور در هر مقام که سیار رکان جهان نهای خدای تعالی سیر میکنند نشان آن مقامات و احوال این تجلی باز مینماید غرض آنکه درین حال معنی این حدیث جان جلوه میکند که حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید که چون غریبان درین ویرانه زیست کنید یعنی مرغ صفت باشید که کن فی الدنیا کانک غریب دیگر فرمود که نه همچون مرغ خانگی مباشید که ما کیانست که پروازش نباشد و خورش آن نجاست باشد بلکه بمثال بازان باشید که خوی بساعد سلطان کرده باشید که او عابر سبیل دیگر مبالغه میفرماید که نه همچون بازان مباشید که باز صفتان گاه باشد که بصید در مانند بلکه همچون سیمرغ باشید که در قاف عشق پنهان باشید که و عد نفسک من اصحاب القبور گوش بنظم دار که ذکر کشتگان صف عشق میکند رد و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم

این اشارتها که در گفتار ماست شفقت و لطف و احسان خداست
خوی حق اینست ای اهل دل که نگذارد کسی گردد خجل
زان بود در پرده و پرده‌ها تا نگردد فاش بر اهل ما

دیگر آنکه تا بیاموزیم زود علم حال خویشتن تا هم شود
تا که آب روی خود پنهان کنیم تا شعاع جسم با جان کنیم
تا ببیند دیده‌ها ما عیب و هنر واندر آن دیدن نباشد پرده در
دیده حق بین از آن کم در جهان است که دروغ و مکر و حیلت در میان است
میکر زانیم فعل خود ز حق زین سبب پنهانست خالق از خلق
خالق ما ناظر اسرار ماست ما چنین مشغول نقش چپ و راست
بشنو این قصه و ببین اعمال خویش

حکایت

تا شوی آگه مگر از حال خویش
بد زنی در دور آن سلطان حال داشت فرزندی نکو بی بی مثال
بر زمین شمشاد و خور بر آسمان پرتو قد و رخ آن ماه دان
آفتاب و ماه و سرو بوستان فی المثل با جار آرم در میان
قامت عشق و حبیب اهل حال چون بگنجد باز گو اندر مثال
ذات بی خویشتن دیدن رواست گر تو باشی لیک آن آرزو هواست
داشت القصه آن سرو روان هم برادر بود و شوهر عیان
سر به در غزو احد چولان زدند در کمال حسن چون نهان شدند
کردم اثبات شهادت ای اهل بگذر از خود تا یابی این بها
زندگان آن کشتگان بر دنی یار دفن کردند اندر آن خاک و غبار
قصه بگذارم ز بهر قصه خوان مقصد و مخلص بیارم در میان
زانکه باده عشق در جوشست جوش این خروش مست از آن شاه جو
شاه موزون چون که رود در شهر کرد که حیات بجا اندر نهر کرد
چونکه واصل گرد مشتاقان خویش خواست بنهد مرهمی بر روی ریش
گر بیابی تو شهادت در حضور می نجویی غیر اصحاب قبور
مردی زن باز گویم در سه بر تا بری ره سوی عشق و سوز و درد
آن زن مردانه استقبال کرد روی در آن سرو را اقبال کرد
ذکر حال جمله مقتولان شنید نی فغان کرد و نه رو در هم کشید
گفت بر گوید حال از نه پیل تا چو سبطی نوشم آب از رود نیل
قطره گر پیوست در دریا چه شد محو شد سی مرغ در عنقا چه شد
قاف عنقا پرور رای یار راست تا نمی شویم از خود مرد دوست
این بگفت و رفت پیش مصطفی مصطفی را دید با حسن و صفا
اهل حال ای دوست باد و در جگا یار پیدا گرد باید در گذار
یار دانا برگزین و لال باش تا نه بینی درد و عالم دور باش
یار بین و پیش رو پیش دم مزن بهر بیناییست ذکر مرد و زن
هر که بینا گشت و دانا شد ز حال می نیابد هیچ از آفتها ملال
مقصد غزو احد گویم بتو تا نماند پرده‌های تو بتو
چون نیابی دست بر نفس حرون نیست گیر دان تا شود حسنت فزون
گر شود تسلیم فرمانش مبر تو مشو غره فدایش ای ببر
گر هوا اندر فدا سر بر زند غفلت آرد بیخ حسنت بر کند
رحم صدق و خلق اینجا ره دهد آلت این صف بود تیغ و زره
ذکر و صدق و خلق اندر ابتداست وحدت و وصل و لقا در انتهاست
در غزای بدر تن قوت گرفت در احد جان سکه و عزت گرفت

در آنکه شستن شهیدان نیست نشان

بدانکه جان جانان در چشم عاشقان

در غزای بدر صورة جلوه کرد ... در احد جان نجبرید و غوطه خورد
در طفولیت غذا نان و آب ... در رجولیت شراب و کباب

هر که دارد گوش و چشم دل یقین ... ره برد در ملک جسم و علم دین
ملک چون در مسکنت گشته نهان ... علم دین اندر فنا دیدم عیان

تو مشو غره بآثار صور ... تا نمانی در جهان خیره و شدر
زور کثرت شخص را ای شهر کند ... غیرت وحدت صور را ابتر کند

روی در کثرت مکن وحدت گزین ... گر دو عالم سجده آرد تو مبین
کامتحان یار جست بار غیور ... بس کسا انداخته از وصل دور

چون فرح باید دلت مستور شو ... ناظر غم باش و از خود دور شو
که شب و روز و غم و شادی یقین ... همچو جسم و جان نشینند قرین

که شب و روز و غم و شادی یقین ... میدوند اندر پی هم ای امین
گر همیخواهی نگردی بی وقار ... رو رفیقی جوی و پیشش سر در آر

چون نهی سر پیش پایش بیگمان ... اسم خود نگذار و شو در وی نهان
خواهش و بایست خود جمله بسوز ... تا که ظلمتهای تو گردد چو روز

تا شود اعضای تو فی الجمله عین ... چون دل مشتاق بین الاصبعین
تا که بربائی دل و جان حبیب ... در اشارات و نظرهای عجیب

ساقیا می ده که مخمورم دگر ... در سماع و رقص و در شورم دگر
نی ز نالام میکند ناله و فغان ... زان شده هم از من آن بی زبان

ساقیا می ده ز رسوایی مترس ... دل نگهدار و ز شیدایی مترس
حاضر میخانه و پیمانه باش ... با حریف دائی میخانه باش

جام زرین هیچ منشا در ملا ... تا نه بپسندد گدا این جام صفا
جام زرین با ده گلگون بیار ... که چو فتوه دل بود می در بهار

ای جمالی پرده حکمت بدر ... معنی بیت مولانا جلال الدین رومی ... تا بیابد جان جان فیض از نظر

قدس سره

بیت

مبارک آن دمی کایی مراکوپی یکتایی ... مر آن تو تو آن من چو اعگین در پی دردی

گوش هش آر ای حریف نکته خود ... خواهد گذشت گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله ... تا بگویم شرح اسرار احد

باز گویم مایه جنگ و جدال ... با تو بنمایم رخ هجر و وصال
ذکر سیر صورة عالم گذشت ... گرچه مقصدها شد اندر سر گذشت

شرح اهل عشق و شرح عشق باز ... باز گویم بهر تحقیق و مجاز
تا نماند مطلب در گردنم ... تا که وا و بلا نباید کردنم

تا بجای آورده باشم حق دوست ... تا نباشم مبتلای مغز و پوست
تا رضای عشق باشد جاگرم ... تا نگردد دست هرگز خاطرم

گفتمت هش آر گوش دل دمی ... تا ز بهر ریش سازم مرهمی
ذکر عشق و اهل حق خواهد گذشت ... می نیارم در لباس سرگذشت

تو بدانکه جمله ذرات جهان ... زنده از عشقند پیدا و نهان
لیک تصویرات عشقی امرد را ... شهد و شکر مست و گندم هست و کاه

مخلص گفتم که پر کش خطاست ... پیش شاه عشق مشروحات لاست
گفت و گو از بهر طفلان میکنم ... تو که هیچ جهل مطلق بر کنم

زان کنم من ذکر تحقیق و مجاز ... تا نماند وصف ما لهو و آز
زانکه خوی عشق جباری بود ... دائما میلش بخونخواری بود

تا بسازد در زمانها صورتی ... تا که بنهد در درونش الفتی
تا که آن الفت جهان خرم کند ... تا که جنسیت بهم همدم کند

بی جماعت بی رفیق این مشکلست ... که ظهور نور حق با ظلمت است
لیک جمعیت چو شد در ساختن ... مایه آنجا که نباید باختن

اندرین ساعت که طرحست و وداد ... تو مجو زنهار آرام و مراد
زانکه حسن صورة اینجا غایبست ... مردن اینجا روح و وصل طالبست

اندرین دم همچو آدم خاک باش ... تا نه بینی ضرب گرز دور باش
تا چو شیطان نگردی در بدر ... تا نباید خوردنت که همچو خر

زانکه شیطان چو بعادت گرده بود ... پیش علم حال شد کور و کبود
زانکه پیش قدرت حق چشم داشت ... غیرت حق پرده بر چشمش گماشت

آدم مسکین از آن مستور شد ... وز جمال حال خود مهجور شد
ای جمالی فاش گو راز عجب ... که نهان گشتکانست از حبیب

ای عزیز معنی این آیة بشنو که حق سبحانه و تعالی با حبیب خود میفرماید که و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا و معنی این حدیث قدسی بشنو که المال مالی و الفقراء عیالی و معنی این آیت هزار بار نوشتم که لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین یکبار دیگر بشنو و عمل بران بکن تا بدانی که دایم الاوقات اهل صورة انتظار قیامت میکشند و قیامت در فقرا و در اهل محبت پنهانست و معنی این بیت بدانکه

بیت

مطربا نرمک بزن ساز دل ... زانکه پنهان خوش بود آواز دل

و معنی این بیت نیز بشنو که

اندرین ساعت که طرحست و وداد ... تو مجو زنهار آرام و مراد

که برق غیرت و باد بی نیازی بهم صلح کرده اند بسبب آنکه لوای مسکنت تحت بر عرش لامکان زده و پاسبان عشق که عقل معاد است ذو الفقار دو زبان از نیام غیرت برکشیده و گردن مستیها میزند گوش نظم دار و از هیبت قیامت بترس و چشم و گوش صورت غنیمت دان و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و سلم

گفت یاری با من این سر طریق ... که بدم یکچند من با او رفیق

حکایت

با تو گویم آنچه او گفت بمن ... تا نباشی در پی گور و کفن
که شهید از آن حرامست این سخن ... گر ابا خوشست این حرف و سرا

بشنو اکنون شرح اسرار ای شفیق ... که شنیده گوش جانم در طریق
من پیاده بودم و او خوش سوار ... او بتمکین بود و من بس بیقرار

در بیابان فنا بد یار من
خواستم تا دل نهم در آب و گل
در میان راه و گل منزل مکن
این گل گلناک اموال خداست
سیرت هر شی تعین ذات خداست
جسم آدم کنج خانهٔ کبریاست
گر هست این صورهای بلند
تا نیز نوشند از خلد نعیم

خنده میزد بر من و رفتار من
که شدم از نامرادی من دو دل
همره من باش و ضبط دل بکن
سیرت آن رزق و زر پای تست
لیک صورة پیش و سیرت در قفاست
بر سر این کنج زنهار هاست
تا که بلها از اکنذ زین پای بند
تا ز گل بر هند و سوداء جحیم

چون نمیدیدم مقام و منزلی
تا زیانه زد ابر فرقم امیر
دل ببر ده تا ز گل پا بر کشی
صورة هر چیز بهر سیرتست
مدتی دست خدا گل می‌سرشت
منکر اندر صورة ای عجب پای دراست
تا که سر هکان وادی بدن
تا نباشد زرتشان دگر دو خیال

ماندم آخر همچو لنگی در گلی
که بکش پای خود از گل ای فقیر
که ز گل خوردن ندیده کس خوشی
صورة بی سیرت ای خواجه نیست
تا که تخم مهر در آدم بکشت
کاختیارش نیست آن سایه و صفات
خوش در آر دستان در ایوان رضا
همچو اهل صورة اندر قیل و قال

در بیان صورة و معنی در مثال آوردن و نمودن بچشم حال که مثال فاروق صورت معنیست و صلی الله علی محمد

ست دشتی در دیار زنگبار

حکایت

و اندران صحراست باغی پر ثمار

گر کنم من وصف آن صحرا و باغ
گوش جان آرای ای نیر عباد
باغبانان اندران دشت ای اخی
تا ددان در دشت سرگردان کنند
گر نباشد نگر حق اندر میان
اول ارزق ددان پیدا کنند
خندقی بر گرد خود بر کنده اند
آن حریفان نقش با گندمین
در پیش بر سر دوند آن طامعان
در دو عالم خانه و دکان مسکن

دل بغبت روی آرد پشت داغ
تا بگویم شرح باغ زنگبار
رزق شان آرند از جای دگر
تا زبانی روی در جانان کنند
اهل حق آگی بود امن و امان
بعد از آن فکر دل شیدا کنند
کج چو نقره بر رخش افکنده اند
گو دمی سازند بر روی زمین
سرنگون افتند در چه بهر نان
حسن صدق و خلق و احسان در مسکن

صورتش می آورم اندر لباس
شرح نگر با باغبان شنو بلا
چونکه بر سلوای خود ناظر شوند
تا بپاشانند با ساقی شراب
اندران دشت انکه از خون زنده اند
خشت سازند چون گرده برات
چونکه بوی مرغ یابند آن سگان
چون سگان آرند حمل از بهر نان
گر نمیخواهی که سرگردان شوی
دل منه بر هر چه پایانیش نیست

تا نمایم با تو اسرار و قیاس
تا بصورت بهر نگردی مبتلا
بهر ددها بزنانی مپرهیز
میدوانند آن ددان اندر سراب
که همیشه پاسبان و بند اند
یخ همی بندند چون شاخ نبات
چون بکش آیند بخود سوی خان
خشت اندازند در خندق عیان
تا علیم یار بی سامان شوی
هان مبین نقشی که آن جا نیست

ای زبان یکدم مهل این گفت و گو
ای زبان یکدم مهل این گفت و گو
میرسد در گوش دل شور عجیب

تا کنم خوش روی در باده و سبو
که نهاده جوش گوش بر زر و جو

ای زبان یکدم مهل این گفت و گو
عشق حق آفرین آورده جوش

تا با جانان نشینم رو برو
آفرین صد آفرین خلق و خوش
که مدر پرده بر رخسار حبیب

ای عزیز تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین در کتاب در کتاب مصباح گذشت حقیقتش درین کتاب میکذرد بدانکه لطایف همه عالم جمع کشته و شکل آدم که انسانست ازان پیدا کشته و لطایف انسانی بمرور جمع شده و نبوت ازان پیدا کشته و لطایف نبوت جمع کشته و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ازان ظهور یافته اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید و بدانکه از بهر آن نبی امیش میخوانند که بنی و لیست امی یعنی عارف غیب بی وسیلهٔ رسالت یعنی جبرئیل درمیان پروردکار و او نباشد و حال آنکه ولایت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بر نبوت او غالبست از بهر آن الفقر فخری میفرماید و دیگر انبیا رسالتشان بر ولایت غالب بود از بهر آن نفسی نفسی گویند و بدانکه درمیان رسالت و نبوت فرقهاست و بدانکه کثافت انبیا جمع کشته و سلطنت و ظهورهای بی اعتبار ازان پیدا شده سلطانی که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نتابد و عادل باشد اجر یابد و درجات رفیع یابد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون گوش بنظم دار و متابعت آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بجای آر تا فهم این معرفت توانی کرد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و علی اله و سلم

اشتیاق وجنت و دیدار یار
ابتدای حال بود آکه مست
تا چه دولت یابی از صاحب نظر

هر شعوری که موافق باد مست
از شمار حال بر با تو بر

حاضر دم باش ای مقبول جان
زانکه حق چون بر گزیند بنده

این بود دنشو و نمای سر عیان
تا بگویم فاش اسرار نهان
بندهٔ آزرده افکنده

حب بود در جان او پنهان کند غنچه خار دلش خندان کند چونکه زنده گردد آن دیده حیوة رو نیارد در جهان باید ثبات
ور در آن حالت نبود باید غرور زو بگردد از مراد خویش دور من و سلوی که نظرهای خداست باز گردد سوی آنجا که سزاست
ور بخود مشغول گردد روز و شب دم بدم باید دلش عیش و طرب این محالست و محالست محال گر نه بیند سر که غایت شد ملال
سر که اندر خواب شد بیدار نیست ور نخفته لایق دیدار نیست مصطفی زان دل درین صورة نبست تا نیابد جام حال او شکست
گر حیوة جاودان اندر رواست یارب آن خلد برین اندر کجاست گر وفا باید حیوة خالدین آسمانها از وفا گردد زمین
گر وفا خواهی تو از صاحب نظر چون نظرها بی مجنبان بال و پر پیش رب خویش همچو خاک نرم بر مخیز از جای خود با خوی شرم
گر وفا و عهد با شرم و حیاست زانکه حقست آنکه نام او وفا تا نگردی تو ولی کردگا سو فنا باشی بقای این دو کا
تا نگردی تو ولی کردگار گاه باشی خنده رو گه شرمسار تا نگردی تو ولی کردگار حزن و خوف باشد و گرد و غبار
مقصد تعلیم و آیات ای پسر آن بود تا تو شوی صاحب نظر تا همیشه جان تو خرم بود آفریننده تو همدم بود
تا که برهی از فراق و درد دل کس مبادا دایما از رنج دل این مقامت باید از خود دور شو چند گویم در نظر مستور شو
زانکه درد و فرقت و جور و جفا مستی بنده است در پیش خدا هر که این دم آینه صاف خداست داند این جوش دل من از کجاست
هر که شد مشغول حسن التفات خواب بیند خواب سر چشمه حیوة پرتو حق یار غمناکان بود ذوق حال ای دوست در پاکان بود
پاک گردد هر که گم در آن شود هر که آتش نیست سرگردان شود آن چه باشد حسن عقل کاملان گه چو برقی بجهد و گردد نهان
هر که دید آن برق اندر دل همی گو چو آدم باش یا چون مریمی تا مسیحایی درو پیدا شود یا که جوابی ازو زیبا شود
آن نظر چون دید مریم از ملک زانسبب عیسیش شد سوی فلک بهر احمد در زمین آمد دو روز تا که بدهد مژده شاه کنوز
گر بدی بر دیده احمد شناس می نبردندی جهان اندر قیاس مهد یا چون عیسی آمد در زمین دل نخواهد شد دگر باره حزین
چون بهاتیه پرده از رخ دور کرد دل نه بیند باز آشوب و نبرد چونکه عیسی یار مهدی شد یقین فی سما باشد درین دم فی زمین
سنت پرده و بهشت از بهر نیست که وجود خارجی اندر میان نیست ای جمالی چونکه عیسی رخ نمود هان مکن جز ذکر دیدار و خلود
چونکه کرده پاسبان غم وداع خوش درآ با یار خود اندر سماع

در بیان حقیقت نماز و فضیلت جان مصطفی بر صورة نبوت بدانکه سبب چه بود که باری تعالی با حبیب خود فرمود که قسم فاندر سبب

آنست که رحم الهی و محبت الهی پیوسته در سینه در رحم الهی طالب گناه کار تایبست و محبت الهی مشتاق دل صافیست که هرگز بهیچ گونه آلوده گناه نشده باشد قوله تعالی ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین و بدانکه علم صورة که شخص از علمای اسلام فرا گیرد و علما آن علم از انبیا فرا گرفته باشند و انبیا از جبرئیل آموخته باشند هر که آن علم بیاموزد و عمل بر ان بکند چنانکه باطن موافق ظاهر گرداند البته دل آن بنده بیدار شود والا دیده اش گاه گاه در خواب رود یعنی تقصیر کند و بسبب آنکه دلش بنور علم و عمل بیدار باشد توبتش قبول آید و انها که بنظر محبت دلشان بنوازند البته زنده دل گردند و دیده شان نیز بخواب نرود و حیران جمال محبت شوند درین حال اگر صاحب دلی نباشد که تربیت شان بکند مجذوب شوند و اگر صاحب دولتی شان التفات کند فا در شوند بر سبب عشق و سوداهای مختلف در محبت دخل شوند ساخت بعد از ان این شخص هرگز محزون نشود و در هیچ عالم در نماند قوله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر شرح نماز از اهل باطن و ظاهر بشنو و صلی الله علی محمد و سلم

چون خیالات محمد شد درست که نشد اندر طریق خویش سست شد وفا پیش در آن آسمان خیمه زد در سایه سدره عیان
صورتش چون دید اقبال عرب خواست تا امت کند انجا ادب گر مران عضوی که با جان یار نیست گرچه باشد متصل بیدار نیست
دست شل فرمان و دل کی میشود مرغ بال اشکسته دیدی کی پرد عضو خود که امتند طالبند دور می دید آن ضعیفان در کمین
گفت یارب علیم چاره ساز کای خداوند غنی بی نیاز امتانم که ز نسل آدمند سخت می بینم که از من می رمند
می نمایم شان بدل من راه دوست غافل از مغزند و خوش مایل بپوست حق تعالی گفت در صف شان ندار تا که شاخ عمر شان آثار دهد
زانکه هر کو نیست رو پیش سوی ما می نیارامد تقین در کوی ما حسن خلق و رحم ما ای بوالوفا ست آب روی این قوم گدا
چون نبیند اگر رجال قائم که نمی یابند ذات قایم ای شفیع ناتوانان مطیع که تویی بر نام ادانم شفیع
رو بگو بیچاره نوبت در رم سجده می آرند تا من بنگرم سجده بی شرک و بی فکر و خیال تا همه شان در صف پاکان مجال
زانکه رو دیم آینه گیتی نماست آینه دایم طلبکار صفاست نی چو مرآتی که آن باشد جماد که بود زنده ز خاک و آب و باد

گشته صورتها زمین پس منتهی	تا شود آینه اثبات ما	زانکه تا آینه بین تو بهات	ای حبیب ما بگو این قول را
تا که آرند بهر فصل عرش	تا که یاد آرند بود و اصل خویش	که هر آنکه گشت غایب ای حبیب	زهر نو شند زهر ملک
هان بگو جوش آمده مهیای ما	رو بگردانید از باد هوا	ای حبیب مهربان خوی حلیم	ره مده در جان پاک خوف و بیم
تا بگویم شرح حال غایبان	هم بمانم خلق و خوبی در زمان	تا نگردی بکنف غایب ز ما	تا که باشی سرخ رو در انتها
با سلیمان دادم این مرغ و قار	تا کند پاک این ز گرد و غبار	نطق مرغان دادمش هم زور دیو	روی عزت دید دیوش زد بر او
می نشد اگر سلیمان از زراق	که نهد بر درگه با فر و طاق	ملتفت میشد بمرغ و باد و تخت	غیرت ما جوشها میکرد سخت
مهر هدهد که دلیل بندگیست	که نهان در خدمت و در بندگیست	در دل و جان سلیمان شد نهان	شد سلیمان ناظر آن مرغ جان
کمر حق در جان هدهد راه یافت	هدهد آندم خاطر آگاه یافت	در پی اسرار حق پرواز کرد	زانکه حق سر سخن دمساز کرد
چون سلیمان صورة هدهد ندید	غیرتش از عشق آهی بر کشید	چونکه غیرت داشت بد مستی نمود	در دل در قدرت و هستی نمود
گفت هدهد نیست پیدا ای ملان	تا که خشمم حالتی دارد نهان	گر کند در غیبت آن هدهد درنگ	آینه صافش شود مفتون زنگ
گر نیاید زود آن هدهد پدید	می نهم بر جان او درد شدید	همدم زاغش کنم یا کشمش	یا ببندم دیده و راه دمش
می نهد در خاطرش نسیان خویش	که نبودش همچو احمد جان ریش	سوز فقر احمدش همره نبود	قهر از آن بر صورة هدهد نمود
هدهد احمد شعاع مهر بود	سهو گفتم مهر از احمد رخ نمود	هدهد جانهای مشتاقان او	آتش عشقت ای جان عمو
نیست اندر صورت مرغ و ملک	خاکیان منداین یار بی شک	ذکر غایب و آکدارم یکزمان	مقصد مسجود آزرم در میان

رجوع باحوال نماز و درخواست کردن سبکباری امت و باز گردانیدن موسی علیه السلام حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بجانب حق تعالی

مصطفی از بهر امت گفت باز	آنچه از موسی شنید آن کار راز	آن علیم علم و احکام عمل	آن بصیر نقش و معنی ازل
بر دخوش فرمان موسی کردگار	تا شود همراز یار پرده دار	گر کنم من وصف ستاری او	تا که شرح خلق و غفاری او
نقش اسم اندر جهان فانی شود	مهر میدان یار زندانی شود	مقصدش بشنو که خوانیم باز	تا تو گردی مجتمع اندر نماز
تا که تن شان همچو اشتر در قطار	بسته باشد در طریق استوار	زان جهت پنجه نماز آمد به پنج	تا نماند در ضعیفان درد و رنج
تا که دریابند دیدار امام	ای عزیز گوش با این آیه دار که حق تعالی میفرماید		در رکوع و در سجود در سلام

یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم و لا تجسسوا و لا
یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا
الله ان الله تواب رحیم و معنی این آیت نیز بشنو
و ان کادوا لیستفزونک من الارض لیخرجوک منها و اذا لا یلبثون
خلفک الا قلیلا سنة من قد ارسلنا قبلک من رسلنا و لا تجد
لسنتنا تحویلا اقم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل و قرآن
الفجر ان قرآن الفجر کان مشهودا و من اللیل فتهجد به نافلة
لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و قل رب ادخلنی
مدخل صدق و اخرجنی مخرج صدق و اجعل لی من لدنک سلطانا
نصیرا و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

وَنُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَلَا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَسَارًا

و فرو فرستادیم از قرآن آنچه او شفا داست و آمرزش از برای مؤمنان و زیاد نمیکند ظالمانرا مگر زیان کاری

ای که داری در جگر سوز و نیاز
با تو خواهم گفت مقصود نماز
تا که داری نیاز اندر جگر
تا ز شاخ باغ دل یابی ثمر

سوز دارد عشق ای سالک بدان
نعت حقیقت در انسان نهان
روزی پنجه نوبت آن حسن بلند
جلوه می آرد بدین مشتی نژند

تا گریزانیم از آن حسن و لقا
زان همی کردیم دایم بی نوا
چونکه ما حیران آن قامت شدیم
لایق این دولت و همت نه ایم

یار ما جویای آه و سوز ماست
بهر سوز ما نماید قدر راست
میگریزاند خود از فرزندگان
می گریزد روح فاش از مردگان

تا که سوز مهر اندر جسم ماست
در لحد انداختن آن تن خطاست
آن حرارت که ز عشقت وداد و
می نباید داد اندر ره بباد

کان حرارت هست مایه زندگی
بندگی کن این زندگی در بندگی
بندگی اهل حق مردن بود
نی ز بهر خوردن و خفتن بود

شرح اهل حق شنانم گفت باز
شو تو بیچون بوتراب اندر نماز
پنج و پنجه وقت در این دم مجم
که صلات دائمست در دبرد

عهد و پیمان هجر و وصل و عشق و درد
هست پنهان در میان خار و ورد
نیست اینها هیچ در بوی گلاب
سوز باشد سوز خوی آفتاب

سوزش از مهر آمده از مهر آن
سوز میخواهد خدا از بندگان
طاعت با سوز زان باشد قبول
هر کرا سوزست گردد ملول

آفتاب ای سایه پرورد عشق دان
سوزش عشقست ای جان [illegible]
گر شوی همراه ماه و آفتاب
در پذیری در درون این سوز و تاب

گر بدانی قدر این سوز جگر
رو نیاری در میان دنیا دگر
تا که مسجود تو آید در نماز
در نیاز تو در آید بی نیاز

بر رخ سوز تو تکبیره آورد
گو مطیعی کاین صافی خورد
گو بر دیده خویش سوز و تبه باد
تا که بنمائیم لقای اشکار

گو جگر پر تاب دل آزرده
تا نمایم مقصد شش پرده
کحل دیده یار بین در دست و سوز
ورنه خوش پیداست حسن مهر از

ای که داری تقوی و حسن ادب
طوف رویت میکند اخلاق رب
حسن تقوی وادرای مردگار
بی طمع داند تعین و بی غبار

تو مکن در صورت شرکت نگاه
تا نباید کردنت هر لحظه آه
از طمع دان از طمع آشوب و گرد
سرخ رویان از طمع کردند زرد

ذکر امید دارم در خیال
نیست این دم در خیالم ملک و مال
ذکر اهل حال خواهم گفت باز
تا بدانی مقصد قبله و نماز

اندرین حالت بدان حسد و طمع
تا بدانی این طهارات و ورع
اندرین حالت بخر پرورد کار
هر چه بینی در کنار آتشی کنار (?)

خالق ما ناظر نیات ماست
بی طمع شو هیچ جز خوشنودی است (?)
گر بدانی مقصد این گفت و گو
دم نگهداری نگردی سو بسو

جمله چشم و دل شوی سر تا قدم
در چنین حالت کجا ماند الم
این نیاز و سوز در جنات نیست
زانکه در حق الیقین آفات نیست

این نیاز و سوز در جنات نیست
دود و گرد و وسوسه و لمعات نیست
این نیاز و سوز در جنات نیست
غیر وصل یکرو و مهر ذات نیست

می بود بی جام آنجا که مدام
می نگنجد این فرح اندر کلام
با تو گفتم سیر حالات غریب
هم نمودم سیرت و خوبی حبیب

هان مپرس این علم و حاضر شو مدام
تا که بینی تخت در دار السلام
چون جمالی مست جنات و ولی
گر کنم کوته سخن اینجا رواست

ای عزیز اگر میخواهی که لذت از حیات خود برداری فرزند حال باش تا علم لدنی ترا بعمل پسندیده در آورد تا عالم اسرار از تو خشنود شود و وقتی عالم از متعلم خشنود گردد که متعلم چنان بعمل مشغول شود که علمش در خاطر نماند و آن عمل کشف گرداند عالمی جدید بعد از ان علم منسوخ گردد از بهر آنکه حاصل عمل ذوقی عظیم در دل متعلم پیدا کند بعد از ان علمی دیگر از عالم ذوق پیدا شود و بگشاید دری دیگر و ببیند عالمی دیگر که هرگز ندیده باشد بلکه نشنیده باشد و داد این معرفت درین آیه مجید مخفیست گفتم که حاضر معلم باش یعنی کوشش بعلم حال دار که تفسیر آموخته سود ندهد و سید اهل حالست قوله تعالی تَتَجَافَىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَا أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُنٍ جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ أَمَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ جَنَّاتُ الْمَأْوَىٰ نُزُلًا بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ وَأَمَّا الَّذِينَ فَسَقُوا فَمَأْوَاهُمُ النَّارُ كُلَّمَا أَرَادُوا أَنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا أُعِيدُوا فِيهَا وَقِيلَ لَهُمْ ذُوقُوا عَذَابَ النَّارِ الَّذِي كُنْتُمْ بِهِ تُكَذِّبُونَ و سبب نزول آیت أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ آن بود که غزای بدر در میان حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و ولید بن عُقْبة بن ابی مُعَیط سخن پیدا گشت و ولید با حضرت علی بن ابی طالب گفت که أَنَا أَشَبُّ مِنْكَ شَبَابًا وَأَجْلَدُ مِنْكَ جَلَدًا وَأَذْرَبُ مِنْكَ لِسَانًا وَأَشْجَعُ مِنْكَ جَنَانًا وَأَحَدُّ مِنْكَ سِنَانًا وَأَمْلَأُ مِنْكَ حَشْوًا فِي الْكَتِيبَةِ و حضرت علی در جواب او فرمود که اُسْكُتْ فَإِنَّكَ فَاسِقٌ پس هذا پدید سخن

ای که داری زور و حسن بی وفا   هان بنه سر در بر اهل صفا
بر ظهور بی قرار خود منه   بر زمین آهسته رو مرکب مجه
تا کجا ناز ای بسی پست و حقیر   تا نگردی در میان نفس اسیر
هان مشو غره با آثار صور   که صور دیوار باغست و شجر
تا شود قایم شود اندر لباس   رو بتفصیل آر بی شبهه و قیاس
تا بگویم شرح مستی و فنا   در ظهور اولیا و اشقیا

مقالات حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه با ولید

درغزای بوزشاه اولیا   صورتش بد بی نهایت در ملا
لیک بد عارف باسرار درون   صورتش لیکن بد عاق و حرون
غیرت حق در دلش کردی خروش   تا که بجهد قدرتش آید بجوش
گفت و گوی با فیان فرز بود   تا که قشر ناقصان ابتر کند
باولی حق چنان گفت آن ولید   که منم در هر مقام از تو مزید
قامت من زور من بازوی من   شهرت من بانگ و رنگ روی من
سن من هم جوشن و شمشیر من   عقل و رای و فکرت و تدبیر من
از تو افزونست ای طفل صغیر   کی بر اید طفل با شیخ کبیر
مرتضی فرمود ساکت باش زود   من ز نورم تو چو گرد و دود
من سلیم سرکشی تو ای ولید   من نیم در ملک شیطان مرید
حب حق در جان و ارکان منست   حق گواه نطق و ایمان منست
آنچه گفتی هست بس بی اعتبار   که بصورت حق ندارد هیچ کار
آیت آمد شد گواه مرتضی   که مبین بیگانه همچون آشنا
مؤمن و فاسق مساوی کی بود   دوغ دیدستی که همچون می بود
لعل شاهی گوشهای آب شور   گرچه میپایند در بحر ظهور
هست فرق بی عدد اندر میان   نیست اسفل همچو عرش و آسمان
آنکه او را تربیت باید نمود   نیست همچون آنکه باشد در سجود
آنکه کوشش سوی امرست و عمل   یاد دارد عهد و پیمان ازل
آنکه در خوابست چون هیچ ارزنیست   در ره بیدار بند و بار نیست
شهد آلوده چو پالوده مدان   گنگ چون پیش آیات و زبان
هر کجا که عقل و نطق آیتیست   سر بنه پیشش که حسن غایتیست
تا بیابی علم و ادراک و زبان   تا بری ره سوی صف و افیان
تا توانی کرد اندر وقت و حال   بندگی و طاعت هفتاد سال
نصح پاک ای دوست خیر جاریست   این عمل چون آب دایم جاریست
آنکه باشد هادی راه صواب   وانکه بگذارد بعالم در کتاب
تا ابد در طاعتست و راه حق   که ز فیضش غرقست و دولتست
هان بکن او را برابر با عوام   تا نمانی چون جماد اندر مقام
تا بیابی دم بدم علم جدید   تا بدانی معنی هل من مزید
تا نمانی در بر علم و عمل   تا نگویی از ابد هم از ازل
تا روان گردد ز تو چشمه زلال   آن زلال آبی که نپذیرد زوال

ای که میخواهی ز حق فضل و هنر   دیده بگشا نیک در انسان نگر
که کنوز اندر دل انسان نهانست   لیک انسان چون نسیم حق روا
آن نسیم صبحگاهی ای پسر   بر سر مشتاق آید هر سحر
هر که او مشتاق تر باشد یقین   آن نسیم حق شود با او قرین
شرح یار طاق و شرح اشتیاق   هست همچون ذوقها اندر وثاق
راه آن لذات اندر گفت نیست   کاین غنیمت ای برادر همتیست
بر سر این گنج مار و اژدهاست   در ره باید هر که را مهر و وفاست
ای جاهلی غریب نیرنگ   چونکه داری آینه بی گرد و زنگ
حلم و رفق و صلح پیش آر و وفا   که عمل اینست و بس نزد خدا
عرض کردم علم و آداب ادب   در عمل کوش ای طلبکار حسب
هر که بیند فروغ اشتیاق   فارغست از شعلهای طمطراق
دل چو تخت و گنبد مهر و وفاست   دایما جوینده قد بلاست
ز اشتیاق ماه و مهر سوزناک   طوبی دل بر جهد از آب و خاک
گر نباشد درد و سوز و اشتیاق   خضر بر موسی زند بانگ فراق
که کلید بابها در دست بسی   درد دل بر مکن هیچ سوی
در ره عشق ار بیابی درد و رنج   خوش نهان کن در درون مانند گنج
بر سر گنجت بباید آب و خاک   تا بود چون جسم شد روح پاک
تا نیابی خضر وقت خویشتن   در ره عشق و محبت دم مزن
ور بیابی خضر ای جویای یار   هر چه گوید آنچنان کن بی غبار
گر بگوید کشتی تن پاره کن   خاک اندر دیده اماره کن
ور بگوید زاده نفست بکش   هان مکن در روی خویش ترش
تیغ و دامن کش و مردانه باش   با تو بنمودم ره فرزانه فاش
گر نه تو مرد این میخانه فاش   همچو طفلان و زنان در خانه باش
من که با خضر زمان گردیده ام   مقصد امرش بجان بخریده ام
با وجود آنکه آب زندگی   خورده ام از نهر و جوی بندگی
شب همه شب میکشیم امید روز   تا ببینم روز مهر دلفروز
مهر روزم میدهد صد تاب و تب   بر امید وعده مهتاب شب
زانکه بحر ذوق را پایان نیست   باده عشقست و پیمانش نیست
گر همیخواهی بیابی این وصول   هان مشو از درد و محنتها ملول
تا تو نشناسی حقیقت از مجاز   کی بدانی سر محمود و ایاز
گوش دل پیش آر یکدم ای سلیم   تا بگویم مقصد خضر و کلیم
چونکه موسی شد ز علم حق علیم   خواست تا عالم کند زیر ادیم
تربیت میکرد قوم خویش را   تا که سازد مرهمی هر ریش را
در نصیحت علم و فضل خود بدید   واین بسمع غیرت حق در رسید
خواست حق تا می نماند در حجاب   تا نه بیند در جداییها عذاب
مهر خود در سایلی اندر فزود   سایل آمد پیش موسی در سجود
گفت ای مشکل گشای بندیان   از تو داناتر که باشد در زمان
دید موسی نور علم اندر چراغ   دور دید آن شعله جوینده دا
گفت با سائل که ای یار صبی   گر ز من اعلم بدی بودی نبی
شفقت حق آمد و کردش خبر   که ندارد عالم ما پای و سر

ای کلیم و ای علیم کوه طور / عارفان داریم ما نزدیک و دور
رو بسوی بحر ای گویا زما / علم خویش و قدرت ما آزما
مجمع البحرین رو ای علم جو / تا به بینی آب کوزه و بحر و جو
تا بدانی ما ز تو دانا تریم / واهب در بحرهای پروریم
راضی در مجمع البحرین ست / کز تو پیشه بسی دانا ترست
گفت یارب چه نشان همره او / چون بپیچم قامت و ابروی او
حق تعالی گفت یک ماهی بگیر / کن دلیل خیر تا گردی خبیر
گر همی خواهی بنوشی این نمک / خوی آب شور کن همچون سمک
آب برف کوه بگذار ای کلیم / رو بحر و همچو ماهی شو سلیم
ماهی خود در بر زنبیل کن / روغن در دار و در قندیل کن
هر کجا آن ماهی تشنه جگر / گم شود از تو بس ای پیغمبر
هست آنجا آن غریب پرده ساز / بازجو کانجاست آن دانای راز
موسی و یوشع با ماهی شور / در ره افتادند از بهر حضور
بر لب دریا رسیدند آن دو تن / بود وقت شب از خوف و محن
سر بسنگی بر نهادند آن دو یار / تا نماند لیل و روی آرد نهار
چونکه کردند اندر آنجا که درنگ / بهر آسایش بر یکپاره سنگ
غفلت آمد در دو از خواب برد / ماهی آنجا غوطه اندر آب خورد
این دلیل ما که از دریا جداست / که چو روح نازنین در بند ماست
هر کجا که ما از و غافل شویم / کز پی خواب و خور و اغفل شویم
آن حرارت روی در دریا کند / یعنی بر خشکی و صحرا کند
ما اگر بیدار گردیم از زمان / سود ندهد غیر ناله و اندهان
جرئه آبی که بد در روی سمک / حق ببست آتش ز بهر دفع شک
بر سر ماهی چو طاقی گشت آب / تا نماید روی بیداری و خواب
چونکه بر جستند از خواب آن دو یار / رو بره کردند در گرد و غبار
سست گشتند اندر آن ره آدمی / گر رسید از خوابشان سوز و غمی
گفت موسی چون بر آمد سیر شب / زین سفر دیدیم بس رنج و تعب
ساعتی ساکن شدند آن رهروان / سفره آوردند تا نوشند نان
گفت یوشع با کلیم پر تعب / که فراموشم آن ماهی عجب
چونکه بگذشتیم از وعده خدا / بی ملالت آورد در سوی ما
چون تجاوز کرده ایم از آنجا / نیست ما را اندرین وادی قرا
تا بصخره ما نگشتیم سست / زانکه بد با یارمان پیمان درست
چون ز حد خود برون رفتیم ما / خویش گرفتاریم اندر کربلا
ماجرا رومان برفت و ماهی هم / هست اندر سفره ما نکبای غم
چون شدم در خواب شیطانم برد / زان نمانده ماهی ما در سبد
گشت ماهی محو اصل و بود خویش / با چنین شها و سرگردان خویش
گفت موسی با رفیق چاره جو / که بیا تا باز گردیم ای عمو
تا به پیش صخره و ماهی و آب / رو بره کردند با جهد و شتاب
با نیاز و سوز چون باز آمدند / تا بیابانه سوی آغاز آمدند
پیش صخره خفته بد مردی سلیم / بر سر و پا درکشیده خوش گلیم
کرد موسی چون رسید آنجا سلام / هم جوابش داد آن مرد تمام

گفت اندر زیر پرده آن علیم / کیست اینجا که شده نرم و سلیم
بس غریبست این سلام اینجایگه / کاندر اینجا نیست کس را راه و ره
گفت موسی پور عمرانم شها / پرده بردار و بمن روی نما
آمدم تا آنچه تو دانسته / بهر آن دانش چنین آهسته
در من آموزی از آن ای مستقیم / که ز اعمالش شوم بی خوف و بیم
خضر گفتا علم من در حرف نیست / باده این میکده در ظرف نیست
مطلع گشتم من از رشد روش / موسیا هست این نشانم گوش کش
گفت موسی خسته ام ده ای فتی / تا بکردم با تو در کوی مراد
تا که بوی زندگی یابم ز تو / آنچه بنمایی ببینم سو بسو
خضر گفتا که تو نتوانی همی / که بسپاری ره بچون من همدمی
چون بسازی تو بخوی اهل حال / که بخورده کام تو جام زلال
صبر نتوانی کنی با زور من / که نداری پای و سر دستور من
موسیا چون عاقبت بین نیستی / ره نشانی برد اندر نیستی
گفت موسی بو که صابر باشیم / تاب گیرد قامت بی تابیم
بر خلاف تو نجنبانم زبان / باشد این دولت بیابم رایگان
گفت بسم الله درآ اندر رهم / تا ببینی چون زجو با میجهم
پس روان گشتند موسی و خضر / تا نماید در منازل علم بر
چونکه بگذشتند از دشت و دیار / بر کنار ساحل آمدشان گذار
کرد میل بحر خضر آبناک / تا نماید لطفهای آب و خاک
ناگهان آمد یکی کشتی پدید / بود در وی آشنایی نو رسید
خضر و موسی خواستند از کشتیبان / کشتی از بهر نشستن یکزمان
راهشان دادند در کشتی همی / بی طمع در آلتی و درهمی
پس بپا مد مرغکی لاغر تنی / همچو تیری که نشیند بر تنی
بر لب کشتی نشست آن مرغ غیب / تا نماید راستی و شک و ریب
خوش بدریا مرغ یک منقار زد / سکه بر دیدار و بر گفتار زد
خضر با موسی چنین گفت آن زمان / که اشارت کرد این مرغ روان
که من و تو بهره از علم خدا / این قدر داریم و بس ای مقتدا
که ز دریا گشت تر منقار او / کی رسد مخلوق در اسرار او
تیشه برداشت پس خضر خبیر / زد ابر کشتی و موسی زد نفیر
گفت نبی ای پیر این فعلیست زشت / کس بعالم در چنین تخمی نکشت
تا بکشتی برده اند این قوم پاک / در ره حق می نکردند اشتراک
غرق خواهی کرد این بیچارگان / پر بدست این بد بجای نیکوان
خضر گفتش کای علیم خورده تن / گفتمت که تو نتوانی ساختن
گفت موسی کای شها عذر ترم / چون فراموش شد این بر من کرم
بعد از آن رفتند از کشتی برون / سیر میکردند بهر آزمون
در گذر دیدند جوقی کودکان / درمیانشان هیچ یک کودک عیان
پس فرحناک و دلیر و خیره چشم / کاخندیدی و که رفتی بخشم
خضر پنجه سخت و زور شیر داشت / پنجه خود بر سر کودک گماشت
در زمان برکند سر از گردنش / تا نماند صورة او منش
کرد موسی زود بی صبری دگر / در عتاب آمد با اهل نظر

گفت آیا از بهٔ طفل بی گناه / کشتی و انداختی در خاک راه
کار بس زشتست این ای پیر کار / گر بکشتی طفل خوب بی غبار
خضر گفتش نه همی گفتم بتو / که تحمل نکنی و گردی دو تو
در فغان آمد کلیم الله باز / که کنم من سجدهٔ سهو نماز
سجده ام بعد ازین بار دگر / گر شوم غافل دگر بردارم بدر
گر بپرسیت آورم دیگر سؤال / رو بگردان تا زمن ادراک حال
پس روان گشتند دیگر در طریق / آن دو رهدان هر دو یار و دو رفیق
تا بقریه در رسیدند آن دو مرد / در درون ده شدند از بهر خورد
هیچ مهمانی نکردند آن گروه / که بدند ارباب آن قریه چو کوه
گرسنه گشتند از آن موضع جدا / بود دیواری خمیده در فضا
خضر و موسی هر دو با هم بی خطاب / باز نو کردند دیوار خراب
گفت موسی کای رفیق دلربا / بهر قومی بی خبر کردیم کار
اجرت و فردی ستان از غافلان / تا کنیم اینجا بخرج آب و نان
خضر گفتش کای جگر تشنهٔ فراق / در میان آمد کنون تیغ فراق
باز گویم مقصد تعجیل تو / سر آیات خدا و قیل تو
گوش کن تفسیر آیت و تاویل آر / چشم دل بر حسن اسرارم گمار
گفت اول قصهٔ کشتی شنو / در شنیدن پای بفشار و مدو
بود کشتی زان مسکینان چند / نافع و سود آور پنهان چند
سروری در سند هست ای اعزار / میکند قصد سفینهٔ استوار
میبرد از غصب کشتی درست / هست اندر بحر جهل خویش جست
زان شکستم کشتی این دوستان / تا نیابد درد و چشم حاسدان
زان شکستم این دلیل خیر و شر / تا نیابد صاحبش خوف و خطر
زانکه سرکشی که ندارد در رو عقل / میبرد سو بسو چون نعل و نقل
زان بکشتم کودک زشت جبین / که دلش آغشته بد از کفر و کین
مادر و باباش بدند از اهل دین / بود ذات آن پسر کافر بعین
گر بماندی آن بسالی در اهل / باب و مادر را بکشتی او بجهل
زان ورا کشتم که تا حق بعد از آن / آورد فرزند دیگر در میان
که بود همراهشان در هر دیا / شهد گردد در دهانشان زهر مار
بر امور باب خود راضی بود / بی رضای حق بعالم ننگرد
قصهٔ دیوار آن بود ای کلیم / که بد آن دیوار دو طفل یتیم
در مدینه می زیندان طفلکان / غافلند از خویش و ز دیوارشان
زیر آن دیوار در گنجی نهاست / کز برای آن دو طفل بی زبا
باپشان بد مرد صالح ای عمو / در ره حق گشته بد پشتش دو تو
خواست حق تا گنج اعمال پدر / خوش در آید در کف آن دو پسر
زان جهت دیوار کندم ساختم / با تو من بردی چنین می باختم
این بگفت و خواند آیات فراق / دید موسی زهر قاتل در مذاق
ای اخی با خضر وقت خود بساز / صبر کن اقبال و دولت در مباز
پیر تو خضر و طبیب حال تست / چون خضر بینندهٔ اعمال تست
چند گویم چند گویم چند و چند / کز درغت بر دی خود مبند
گر کند صد پاره کشتی ات / تا کند از قصد دشمن ایمنت

تو مجنبان دست و لب بر جیب او / تا شوی دانا ز ضرب غیب او
صدق موسی بود آن ماهی یقین / که دلیلش شد سوی خضر امین
زانسبب شد شکل طاقی در کدا / که مکان مقصدش شد در کجا
چون بحر خضر در شد زنده شد / زان ره پیش خضر سرافکنده شد
عکس نفس نوع زناکست سیبت / آنکه در دریا چو کشتی نیست نیست
آن پسر که کشت خضر از دان / بود نور علم و ادراک نهان
گر نکشتی خضر آن زادهٔ هنر / میشدی موسی چو شیطان پر شرر
در ستیزه زان نشد بیشک کلیم / که فکند آن پرده بر گنج یتیم
گر نخوردی سیر پیش از کسب و کار / کی ربودی نفع از طفل کبار
هر که او در راه حق صایم بود / با وفا و عهد حق قایم شود
شرح خضر و موسی و آن دو یتیم / با تو میگویم کنون بی خوف و بیم
در حدیث اهل بیت مصطفی / لیک برخوان زود سورهٔ هل اتی
تا به بینی آن یتیمان با خضر / تا در آید در کف آن گنج سر
تا تو باشی پاک چون طفل صغیر / بهر تو بند دگر خضر خبیر
پاسبان و حاضر میراث تست / میکند بهر تو اعمال درست
چون در آیی در صف عقل و هنر / می نهد پیش تو میراث پدر
گر نه بینی گنج و بینی رنج پیر / در ولایت بر سر آیی چون امیر
عهد و نذری کرده اندر ازل / گر بجای آری چو مردان بی خلل
دم بدم نوشی حیات اعذب / از کف و پیمانهٔ جانان حبیب

منقولست از ابن عباس رضی الله عنهما که حسن و حسین رضی الله عنهما مریض شدند پس حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم بعیادت ایشان فرمود با جمعی از اصحاب پس گفتند با علی رضی الله عنه که یا ابا الحسن اگر نذر کنی بجهت فرزندان نیکو باشد پس علی و فاطمه رضی الله عنهما و فضه که جاریهٔ ایشان بود نذر کردند که چون ایشان شفا یابند سه روز روزه گیرند چون شفا یافتند هیچ نداشتند پس علی رضی الله عنه از شمعون خیبری یهود سه صاع جو قرض کرد و فاطمه رضی الله عنها یک صاع خرد کرد و پنج قرص نان پخت تا هر یک یک نان تناول کنند وقت افطار چون نان حاضر کردند سایلی از در خانه گفت السلام علیکم ای اهل بیت محمد من مسکینی ام از مساکین مسلمانان بدهید طعامی مرا که خدا اطعام کند شما را از خوان جنت ایشان هر پنج بسایل دادند و غیر از آب چیزی نخوردند و نیت روزه کردند چون شب در آمد بهمان دستور پنج نان بجهة افطار حاضر کردند یتیمی در خواست کرد و نانها را باو دادند و در شب سیم وقت افطار اسیری که بر در سرای

آمد ایثار کردند چون روز شد علی رضی الله عنه دست حسن و حسین رضی الله عنهما گرفت
و نزد رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم رفتند چون مصطفی صلی الله علیه و علی آله
و سلم دید که ایشان از تاب گرسنگی میلرزیدند فرمود که سخت مرا پریشان
ساخت این حالت که بر شما می‌بینم و برخاست و با ایشان نزد فاطمه رضی الله
عنها فرمود پس فاطمه را در محراب دید که نشسته بود و پشت و شکم مبارکش بهم
چسپیده بود و چشمان بگو رفته بسی ملالت بآنحضرة صلی الله علیه و علی آله و سلم راه
یافت در حال جبرئیل در آمد و گفت یا محمد تهنیت میگوید خدای ترا در اهل بیت تو
پس سورهٔ هل اتی بخواند والسلام بسم الله الرحمن الرحیم هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا بنام خدای بخشایندهٔ مهربان تحقیق درین زودی آمده است
بر انسان زمانی دراز از مدت عالم که بوده است بنی آدم در ان مدت چیزی که اورا
یاد کنند و نام او برند انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا
بدرستی که ما آفریدیم انسان را از نطفهٔ آمیخته از آب مرد و زن تا بیازماییم او را پس
گردانیدیم او را شنوا و بینا انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا بدرستی که ما نمودیم او را راه
خواه راه شکر و خواه راه کفر انا اعتدنا للکافرین سلاسلا و اغلالا و سعیرا
بدرستی که ما مهیا و آماده داشته ایم از برای کافران زنجیرها و غلها و دوزخ ان الابرار یشربون
من کاس کان مزاجها کافورا بدرستی که نیکوکاران می آشامند از جامی که در شراب
او آمیخته باشد آب از چشمه که همچون کافور باشد عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا
آن چشمه که می آشامند از و بندگان خاص خدای در حالتی که روان میکنند بهر جانب که
میخواهند بآسانی یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا ازیرا که وفای نمایند
نذر و می ترسند از روزی که بدی دران روز همچون آتش پراکنده و بی درنگ میشود

و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا و می بخشند و می چشانند طعام را بدوستی
خدای با وجود احتیاج با آن بمسکین و بی پدر و گرفتار انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا
شکورا در حالتی که میگویند بزبان قال یا بزبان حال که اطعام نمیکنیم شما را الا از برای خدا نمیخواهیم از
شما جزا و نه شکر کردن انا نخاف من ربنا یوما عبوسا قمطریرا بدرستی که ما میترسیم از پروردگار
خود در روزی که مردمان دران روز در غایت ترش رویی فوقیهم الله شر ذلک الیوم و لقیهم و سختی باشند
نضرة و سرورا پس نگاه دارد خدای ایشان را از بدی آن روز و بدهد ایشان را تازه رویی
و خرمی و جزاهم بما صبروا جنة و حریرا و پاداش دهد ایشان را بسبب صبر کردن بهشت
پر میوه و لباس ابریشمین متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها شمسا و لا
زمهریرا در حالتی که تکیه کرده باشند در ان بهشت بر تختها و آسوده باشند
از گرما و سرما از غایت اعتدال هوا و بی نیاز باشند از
آفتاب و ماهتاب از غایت روشنی آنجا و دانیة
علیهم ظلالها و ذللت قطوفها تذلیلا و بهشتی دیگر که نزدیک باشد بر ایشان سایه‌های
درختان نش و بآسانی چینند میوه‌ها را چنانچه خواهند و یطاف علیهم بآنیة من فضة و اکواب
کانت قواریرا قواریر من فضة قدروها تقدیرا و گردانند بر ایشان ساغرها و ظرفها از
نقره و ظرفی چند بی گوشه هم از نقره که از آبگینه ساخته باشند که آن آبگینه از نقره ساخته باشند
یعنی صفا و خوبی نقره و لطافت و درخشندگی آبگینه داشته باشند بر ان شکل که و اندازه
که ایشان خواهند و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا و بیاشامند ایشان را در بهشت
شرابی که ممزوج باشد بآب چشمه که همچون زنجبیل باشد عینا فیها تسمی سلسبیلا آن چشمه که در بهشت
آنرا سلسبیل خوانند و یطوف علیهم ولدان مخلدون اذا رأیتهم
حسبتهم لؤلؤا منثورا و طوف کنند بر ایشان کودکان جاوید یعنی که صفا و حسن ایشان هرگز

کم نگردد که چون به بینی ایشانرا پنداری که مروارید غلطانند و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا

و چون نگاه کنی در بهشت به بینی ناز و نعیم بی اندازه و پادشاهی بزرگ عالیهم ثیاب سندس

خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة و سقاهم ربهم شرابا طهورا در حالتی که بر بالای جامهای

ایشان باشد جامه سندس که نوعی از جامهای بریشمین است که سبز باشد و جامهای استبرق و زیور بسته باشد

ایشانرا از دستینهای نقره و بیاشاماند پروردگار ایشان ایشانرا از شرابی پاک پاک کننده ان

هذا کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکورا در حالتی که گویند با ایشان که این عطاها شما را جزا و

مکافات نیکوکاریهاست و سعی شما مرضی و پسندیده خداست انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا

ای محمد بدرستی که ما فرستادیم بر تو قرآن را فرو فرستادنی بتدریج فاصبر لحکم ربک و لا تطع

منهم آثما او کفورا ای بسیار بازمودهٔ پروردگار تو و فرمان بردار هیچ یک از مشرکان مکن نه بر فعل

اثم و نه بر فعل کفر و اذکر اسم ربک بکرة و اصیلا و یاد کن نام پروردگار خود در اول و

آخر روز یعنی مداومت نمای بر نماز صبح و پیشین و پسین و من اللیل فاسجد له و سبحه لیلا

طویلا و بعضی از شب سجده کن او را یعنی بگزار نماز شام و خفتن و تسبیح گوی او را در شب دراز یعنی بپای

دار نماز تهجد ان هولاء یحبون العاجلة و یذرون وراءهم یوما ثقیلا بدرستی که این

گروه کافران برگزیده اند دوستی دنیا را بر آخرت و گذاشته اند در پی خود روزی گران سخت

بسیار هول نحن خلقناهم و شددنا اسرهم و اذا شئنا بدلنا امثالهم

تبدیلا بدرستی که ما آفریده ایم ایشانرا و محکم بسته ایم بندهای بدن و مفاصل و استخوانهای ایشان

برگ و پی و چون خواهیم هلاک گردانیم ایشانرا و بجای ایشان بیاوریم مانندهای ایشانرا

بحکمت ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا بدرستی که این سوره یادداد نیست

مردم را پس هر کس که خواهد فرا گیرد به پروردگار خود راهی از ایمان و طاعت و ما

تشاؤن الا ان یشاء الله ان الله کان علیما حکیما و نمیخواهید شما هیچ چیز مگر آنکه

بخواهد آنرا خدای بدرستی که خدای داناست بر همه اشیا و میسازد همه چیز را بر وجه درستی یدخل

من یشاء فی رحمته و الظالمین اعد لهم عذابا الیما در میبرد هر کس

را که میخواهد در رحمت خود که ایمان و جنت است و کافرانرا آماده میدارد عذاب

و شکنجهای دردناک سوزان روایتیست که هر که این سوره بخواند جزای او بر خدای

تعالی جنت و حریر باشد و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله

ای که داری فهم و درک و چشم و گوش / هان مرو در دشت با جوش و خروش
در طریق اهل تقوی نه قدم / تا نه بیند جسم و جانت درد و غم

اولا در شرع کوش و تن مسوز / تا توانی بر دفیض از نفع روز
نفع روز و زور تن باهم سپار / تا که ماه شب شود خوش آشکار

تا شوی تو محرم سر زمان / در لباس آشکارا و نهان
قول و فعل این آشکارا و نهانست / آن یکی قشر است و دیگر جان جانست

ای روان قول حق و مصطفی / غافلند از حال و وصل اشها
وانکه باشد چشم شان بر فعل و حال / ناظر حالند و حیران وصال

زانکه عهد ندرشان باشد درست / یاد شان باشد همه حال نخست
قول و فعل و خوشیان ای بوالوفا / متفق باشد جو اهل مصطفی

ذکر اهل و شرح نااهلان شنو / تا بدانی در کجا هستی گرو
تا که داری نظر نیکی که روح / تا نبازی رایگان گنج فتوح

این نظر در شرح و رمز هل اتی است / که نهان در اهل بیت مصطفاست
این نظر همچون نسیم دلنواز / آمده نزدیک از راه دراز

نطفه پیدا روح ناپیدا چو حال / چون کنم من وصف این حسن و جمال
آفریده گشته این از یک نظر / در بطون مرد و زن خوش معتبر

هم سمیع و هم بصیر است از اله / که تواند کرد فرق چاه و راه
فاش کرده این خبر ما خبیر / تا بجای آریم شکران قدیر

آن نظر که قادر و سازنده است / که طلبکار نیاز بنده است
سرکشی ها و تسلیمی ما / فاش می بیند چو کوکب بر سما

میکند آماده رزق هر فریق / در دیار و در گذار و در طریق
از برای سرکشان بند گران / وز برای سرخوشان جام جنان

از برای سرکشان رنج و عذاب / وز برای مهوشان جام شراب
از برای سرکشان گرد و غبار / وز برای راضیان نوی بهار

همه بدعهد بود جز عنا / همه واقی بود جام صفا
جام چه جنات باشند خوش روان / همه وردی کشان جان فشان

از برای آنکه در کوی وفا / سر نه پیچیدند از تیغ بلا
از برای خدمت و نذر و وفا / این عطا بینند در پیش و قفا

از برای آنکه می بخشند روح / در مقام شکنا به فتوح
آن غذای حال در کوی رضا / صرف می سازند بی آز و هوا

میدهند آن فرقه بی‌خوف و بیم / با اسیران و مساکین و یتیم
زانکه می‌بینند وجه الله را / زاب دیده تر کنند این راه را
نی جزا خواهند و نی منت نهند / زانکه در رخسار جانان والهند
بحر روغن بر فراز آب و نار / خوش همی رقصند بر روی نگار
کز جدا از آب و آتش گشته‌اند / در لبیت صاف و بی‌غش گشته‌اند
زان همی نازند در خلد و حریر / که نگزینند بر جانان سریر
معتدل باشند مانند خلیل / در میان نار رودهای نیل
آتش از سودای ایشان گل شود / زمهریر از مهر ایشان پل شود
آن هوا و آفتاب با تب و تاب / از شعاع مهرشان یابند تاب
شاخهای میوه دار نازنین / پیش پاشان خوش نهند سر بر زمین
هر کجا خواهند آن شاخ بلند / میوه آرد پیش ایشان بی‌گزند
زانکه بینه نقره باشد جامشان / حلقشان لذت برد زاشامشان
این مثالست این مثالست این مثال / می‌نگنجد در بیان جام زلال
جام نقره و زنجبیل و سلسبیل / زان مثل آتش کنم گل بر خلیل
تا که بنماییم جمال صبر و درد / تا ببینی فاش با هم خار و ورد
گو دکان صاف و تیغ اندر مصاف / در صف آرم از پی تحقیق و لاف
این مثال از بهر خلد جاودانست / لیک پیش عارفان این دم عیانست
گرچه ناپیداست از جسم حسود / سندس و استبرق و دار الخلود
ساقی ایشان که ذات تمامست / رو برو پیوسته یار دائمست
باده که صیقل دلها بود / که جزای نیکوان پیدا کند
سیرت صبرست و بس ای محتشم / آنچه می‌آید درین لوح و قلم
فاشتر گویم من این حال عجب / در شروح آیت و ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه در خدمت اهل فنا غبار نفاق از بنی آدم بدر میرود و تحقیق بدانکه نفاق در اسلام مخفیست شخص تا پیش از مرگ نمیرد محالست که نفاق و حسد از دل بیرون تواند کرد قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم موتوا قبل ان تموتوا گوش باین آیه دار قوله تعالی انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا فاصبر لحکم ربک و لا تطع منهم آثما او کفورا صدق الله العظیم

با حبیب خود چنان گفت آن علیم / کم مده در خویش را خوف و بیم
با تدریج ای کشاینده حجاب / بر تو نازل میکنیم این فتح باب
زانکه هر دم حالتی و حکمتیست / زانکه صد خیر و شر اندر حالتیست
حکمت و قدرت ما ای حبیب / می‌نماید هر زمان حسن عجیب
آنچه باشد مصلحت آن میکنیم / هرچه دشوارست آسان میکنیم
من حکیم و کاردار توام / در همه احوال دمساز توام
دم بدم زان آیتم آرد نزول / تا بپاید نقشها سکه و اصول
تا بماند دین و ملت استوار / کار بی حکمت نمیگیرد قرار
حکمت ما بس دقیقست و عظیم / مصلحت گرداند این آتش سلیم
ما فرستادیم و خواهد آمدن / زود خیزد این ملالات و محن
تا تو صابر باشی اندر کارها / تا بیابی سود از آزارها

زود باشد زود ای آیت پذیر / گر بگوید قوت این سنگ و قیر
در نهاد سنگ گر زخاک هست / دوست میداریم ما آن خاک پست
یا شود نیزار آن خاک سلیم / یا شود با سنگ خارا مستقیم
زان بحکمت میکنم من کارها / تا ستانم حجت و اقرارها
چون نماند نور روشان بی‌سخن / تیغ بر کش ریشه‌شان بر کن ز بن
پس بنا بر حکمت است و مصلحت / تا بود جاوید دین و صالحت
ور دهندت مال و دختر ای رسول / تا بر اندازند بنیاد اصول
مال مستان و ز دختر شان مبین / تا توانی ساخت محکم کار دین
پای خود نفشار و فرمانشان مبر / تو ز کفر و اثم ایشان درگذر
گوش دل پیش آر و بشنو راز فاش / ای دل و جان بگنفیس غافل مباش
بهر ما فرموده حق این بار رسول / تا نگه داریم ما دین و اصول
تا فرو ناریم سر پیش خسان / بهر آب روی خود اندر مکان
تا نگردانیم روی از بی‌نیاز / تا بروز آریم شبهای دراز
تا کم بنده‌ایم همچون بندگان / پیش آنکه داد ما را عقل و جان
تا بجای آریم ما حق وفا / بهر دنیا در نبازیم این صفا
زانکه هست اندر پی ما روز نزول / که نمیگنجد در آنجا نقش و قول
نیست شبهه هیچ در یوم ثقیل / که فتد فرعون اندر قعر نیل
گر نه سر بنهیم ما در پای یار / غیرت حق آید اندر کار زار
نیست کس داند دگر پیدا کند / صد هزاران همچو ما رسوا کند
حق بحکمت کرده ما را سربلند / تا نمی‌بینیم آن پیوند و بند
ذکر این آیات زان کرده خدا / تا که ما آییم در کوی وفا
تا بجوییم آنچه او خواهد مدام / تا عمارتهای ما گردد تمام
زانکه حق داناست بر احکام خویش / نیک داند نیک حال نیش و ریش
صالحان را زو بخت میکند / غرق لطف و مست غیرت میکند
کرده آماده عذاب جاودان / حق بحکمت از برای کافران
تا نگردی در ره حق همچو خاک / تا ابد یابی عذاب دردناک
کافران گویند در روز حساب / دم بدم یا لیتنی کنت تراب
هان برون کن یکزمان از دیده خواب / تا نمایم حسن خوب بو تراب
ای که گوشت سوی این بانگ و صداست / دانکه این سر رشته‌شان مرتضاست
خاک شو در کوی و راه اولیا / تا بری ره سوی اسرار خدا
گرد شو در زیر پای رهروان / تا ببینی فاش تو گنج روان
عهد و پیمان بسته روز ازل / ای برادر با خدای لم یزل
گر تو اهل مصطفایی ای سوار / گوش جان و دل بسوی آیت آر
تا که خاک پای مسکینان شوی / تا چو اهل دل ز خود پنهان شوی
تا یتیم مبتلای کوی دوست / واشناسی در میان قشر و پوست
تا از ایشان چشم تو گردد بصیر / تا توانی دید رخسار امیر
این جواهر در خزینهٔ مصطفاست / ذات این هر سه صفوت اولیاست
گر محبت ره دهی در جان خویش / این سخن بینی تعین در جان خویش
ناحق باشد جان کنی ایثارشان / گر ببینی قامت و دیدارشان
یارب این تکرار از گفتار کیست / که صدای عشق در تکرار نیست

یا جمالی گشته خشنود از حبیب
ای عزیز بدانکه مقصود از حقیقت غزای احد
یا شده گم باز در ملک غریب

گذشت و معنی آیت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گفته شد ذکر
سال چهارم از هجرت حضرت حبیب حق خواهد گذشت تو گوش باسرار آن حبیب دار

یکزمان صامت نشین ای اهل حال
تا لذت از حیوة خود برگیری و صلی الله علی محمد وسلم
تا به بینی مقصد غزو جدال

هر که خواهد حق که تا فردش کند
بهر صحت شربت دردش دهد
تا که دایم یارب و یارب کند
تا بروی آز و آفل ننگرد

تا جدا گردد ز خارستان چو گل
تا درآید در صف مستان ول
آن گل ار افتد بدست کودکان
بوی و رنگش می نماند در زمان

ور بکوره در نهندش بهر خیر
سر گل گردد گلاب اندر نظر
که بود که بگذرد ای ذو لباب
همه شربت روان گردد گلاب

اهل دنیا و اهل کوی آخرت
بگذرند از این مقامات صفت
سیر سر گل همین است ای رفیق
که بسازد مسکن خود در طریق

اهل حق مانند گندم دان یقین
که بود با روح آدم هم قرین
نیست چون گل یا که شربت یا گلاب
که نماید که جواب و که سراب

ذات گندم ذات خورشید بلند
در منازل خوش بهم بر میجهند
گر نباشد این دو شی در یک مقام
توسن گردون نبندد از لجام

فرعها در اصل شو اندر رسید
پس برد باید اینجا ای عمید
گر نباشد دم بدم غزو و نزاع
میکند آن خضر موسی را وداع

حاصل آنکه هر که او بیدار شد
بهر شفقت در صف کفار شد
گر نگردی دوست موسی را علیم
که درین صحراست هر پی حلیم

خویش دیدی غرق علم و پست نور
ره نبردی باز سوی کوه طور
پردهای سرخ و اسفید و سیاه
هست اندر راه همچون کوه کاه

ما بخود این کاه و کوه بی وجود
می ستانیم آوریم اندر سجود
سر قدرت باید اندر زانها
که شود در دشت و دریا رهنما

فاشته گو ای غریب بی لباس
نیست وقت پرده و قول و قیاس
که نموده عشق قامت آشکار
دیده روشن کن ببین دیدار یار

چون نه جای ماست این دنیای دون
گر نگردد هیچ مرد اینجا سکون
گفت و گوی تیغ و غزوای مراد
هست بهر آنکه دل یابد بناد

کاین خرابات دو در نه جای ماست
بهر همره دم ز نیم اینجا رواست
کاندرین ویرانه پر نقش و بند
زادگان عرافیان گم گشته اند

این حکایت بشنو از مرد رهی

حکایت

تا ز حال خود بیابی آگهی

رو حدیث عامر مالک شنو
تا نیفتی بیخبر در چاه و گو
تا نجنبانی لب و باشی خموش
پیش آن صورت که دارد چشم و گوش

تا نجنبانی لب و باشی خموش
پیش آن صورت که دارد چشم و گوش
چشم و گوشی که بود از عقل و هوش
چشم و گوشی نی که باشد با خروش

رفت عامر پیش روی مصطفی
گفت لشکر ده مرا ای رهنما
تا روم پیش قبیله و قوم خویش
تا نمایم شان طریق دین و کیش

مصطفی فرمود قومت عامرا
روی می آرند اندر ما جرا
خوانده شیطان خویش را نجدیان
خائنم من ز اهل نجد ای پهلوان

گفت عامر همچو صید اندر کمند
در جوار و امر و در عهد منند
مصطفی دادش نود مرد گزین
منذر بن عمرو گردش سر بدین

آن جوانان خوش کمر بستند چست
زانکه بود از ذاتشان عهد درست
همچو طوطی در قفص بر میشدند
از تعشق پنجه بر سر میزدند

بهر جان سوز محمد داشتند
قد خود ز آنچه علم افراشتند
نور ایمانشان هنوز از گنج دل
پاک بود از ابر و زنگ نفس و گل

زانکه هر کو ماند اندر رنگ و ثاق
میکند دردی از آن کفر و نفاق
هر که گردد دم بدم از خود بری
بگذرد از مهر و ماه و مشتری

هر نفس حالی و هر حالت دمیست
روح آدم هر دم اندر عالمیست
روح حیوانی بود در یک مقام
که نه بیند صلح و جنگ و صبح و شام

سیر کن با اهل روح ای جان و دل
تا نمانی همچو خر در آب و گل
چون شدند آن سروران با حال و جد
تا بنزدیک دیار اهل نجد

نامه آن شاه با نام و نشان
که نیاید وصف او اندر بیان
بر دپیک اول بدان قوم تباه
تا فشانند از خود انها گرد را

چون رسید آن قاصد و آیات یار
قاصد آنجا سر بریدندش نزار
چونکه دارندهٔ کتابت شد شهید
میر منذر نیز رخت آنجا کشید

در میان کافران آن صادقان
جملگی قتل آمدند ای پهلوان
با حق آمدند در مناجات آمدند
که بگو یا رب بشاه ارجمند

کز بجز تو کس نه ای رب خبیر
که رساند حال منذر با نذیر
جبرئیل از امر خالق در زمان
گرد آگه آن شه آخر زمان

مصطفی جانش در آمد در خروش
چون شنید احوال ایشان خون بجوش
جل صباح آن رحمت دریای راز
ناله می افزود با سوز و نیاز

گر بده یا رب مخالف اعدا آب
که شکسته این صراحی شراب
جسم و روح و آیه و گوش و بصر
فیض نگرفتند شاد از نیکر

سیرت اسرار خود نشناختند
شرقه در سیل شان انداختند
قاتلان مالان آواره کن
زور رود در کب یا نعان بیچاره کن

رشته بیکسکار از ابسته کن
شربتی اندر گلوی خسته کن
جمع گردان باز روح و استخوان
تا ببیند روی جانان جسم جان

گر نگردد منتق تجلیها
کی شود روشن دل قندیلها
سالها این خاک و آب و باد و نار
در پی هم بوده اندر هر دیار

تا چمن سر سرنا طی شدند
بوی بشنیدند و خوش صادق شدند
صدق ایشان ز آنکه بوی یار یافت
دیده شان دور از رخ زیبا نماند

حسن روح از زایها در جنبش و جوست
بحر با جوینده جام و سبوست
قابلیت که انیس و همدمست
من چگویم که بعالم درهمست

میکشد دل انتظار اتصال
اتصال بی ملال بی زوال
گرچه گل زمست و روح مرده گرم
دست حق خارا کند چون موم نرم

لیک پرورده نظرهای ودود
زانکه کام جان مخمور غرب

حیف باشد گم شود یارب جو دود

ای جمالی شرح روح کارزار

می سزد گر نگذرانی پیش یار
میکشد پیمانه بر رد حبیب

ای عزیز غرض آنست که اهل حال بدانند که هرگاه

کر اصحاب مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم چیزی از انحضرت علیه الصلوة والسلام طلب کردند آنچنانکه خواهش ایشان باشد نشد هرگاه که مطیع امر خدای تعالی و حبیب حق بودند وا دکلی حاصل کردند مقصود انکه اهل حال می باید که هیچ خواهش نکنند ذکر عامر بن مالک گذشت که عامر طلب لشکر کرد و بسوی نجد رفت و دید آنچه دید گوش نظم دار و حاضر اشارت باش که شراب ازل و ابد در جام اهل حالست والحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

مجتمع شو مستمع در پیش یار
تا بیابی گوش غیب و چشم حال
این حکایت بشنو و آزاد باش
قومی از کفار قد افراختند
پیشوا شان گفت کای سالار روز
ما و قوم ما مسلمان گشته ایم
بی نقیبه او ستاد ای رهنما
چون رسیدند آن دو ضد در یک مقام
مؤمن اندک بود و کافر بی شمار
بار ی القصه یکی ز مؤمنان
نام آن هندی بد ای یاران تیز
گفت با محبوس کای هندی زار
او شنید تو روی عیال

تا نمانی و ابا دار اشطار
تا نباید کردنت پیوسته قال

تا بری ره سوی اسرار غیب
تا نه بینی خویش را غایب زیار

حکایت

با محمد رحیلت باختند
پیش ازین بار اشتهایی مسوز
از هوا و از بتان برگشته ایم
چون نگه داریم ما دین شما
بد برهنه تیغها در از نیام
ظلم کردند آن لئیمان بر خیال
گشت اندر مکه محبوس ای جوان
که بد اندر چاه خوش در راه خیر
باز گو حال درون خویش آشکار
به بود یا نه بگو ای بی ملال

آمدند اندر مکان مصطفی
زانکه دور از تو جوئی در زاهم
حاجت ما را برآور ای رسول
ده نفرشه داد با آن طالبان
مؤمنان دیدند چون آن تیغ تیز
مؤمنان اکثر شهادت یافتند
مدتی در حبس ماند آن یار حق
رفت بوسفیان بر آن شیر مست
فی المثل گوشش گران سالار تان
گفت با صد کر رود در پای او

در نیفتی در جهان شک و ریب
هر کجا باشی نهان و آشکار
فارغ از نقش بنیاد باش
پشتها خم کرده چون اهل بلا
حاضران را زو ما در خواریم
همره ما کن دو سه اهل اصول
بر امید دعوت دین عیان
در میان افتاد خون و رستخیز
یکدو ی را آن سگان گیر دند بند
از فراق خواجه میکردی عرق
با دو سه همراه پیش او نشست
در کمند آریم ای گشته نهان
خار کی ای غافل از سیمای او

بر کنم از دیده و لب خار پیش
گفت بوسفیان که تو هی چون شکال
در محبت گر نه زین سان دم زنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم

صد هزاران همچو من یاد افتد
می نبوده پیش ازین اندر وفا
تو یقین می دان که محبوس تنیم
در صف مردان نه مرد و نه زنیم
پرده صد رنگ بر خود بر تنیم

من چو باشم پیش آن جان و تنش
این بگفت و خاست از پیش سیس
در محبت گر نه زین سان دم زنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم

ای عزیز بدانکه صفت سیر و ظهور و معجزات آنحضرة

صد هزاران جان و دل یاد افتد
چون وفا دید از حدیث آن نفیق
شاخ گیر کفر و کین چون بر کنیم
چو چراغ و شمع دل روشن کنیم
خود ز یار دایی دور افکنیم
با جمالی باز گو چون کم زنیم

هرانیست که در گوش سر می آید و چشم سر آن می بیند و حواس ظاهر از آن خبردار میشوند این تکرار که در روی عالم روانست بمثال حروفست که نقش معنیست و انچه این فقیر میگوید علمای ظاهر چنان فهم میکنند که روستاییان که هرگز حرف نشناخته باشند والا روستاییان منصف باشند که بگویند که ما نمیدانیم و این بزرگان انصاف ندهند غرض انکه حاضر حال می باید بودن گوش نظم دار و متوجه

چشم دل برگشای و گوش بند
شفقت انبیا و آیت حق
جنت و چار جوی کوثر شاه
شهد صافی و زبده وافی
نیستاین جان نصیب هشیاران
بت تویی تو ز پیش خود برخیز
آنچنان مستم از صراحی حال
صبح گیتی نما چو تیغ افشاند
بحر و نهر از برای جو مردان

مقصودات شی و صلی الله علی محمد و علی آله وسلم

سیرت حرف و گفت و گوی ورق
طوبی حال و میوه دلخواه
گشته حلوا جوز رضا افی
سنگ خارا چه سودش از باران
همچو عیسی ز احمقان بگریز
که نیم اگر از فراق و وصال
مهر جانسوز پیش خویشم خواند

آتش عشق و دیگ برگ خرد
گشته موجود پیش بیداران
سوزنی جوش باده نقل و کباب
ای که داری هوای این حالات
تا خبردار مصطفی گردی
از هدایت شدم سوی محبوب
باز دیدم که بحر محبوبست

ای عزیز بدانکه همه علمی از محبت پیدا شده

زانکه امروز نیست حاجت بند
تین و زیتون و طور و ملک ابد
مست بر خان و کام مستان ران
مست مایل بسوی مست خراب
پاک کن جان و دل ز لات و منات
یار مهدی رهنما گردی
که یکی گشت طالب و مطلوب
هرچه آید ز دوست آن خوبست
ای جمالی مست بیدل دو بین

و می شود و محبت در کسوت علم شوان یافت والا اگر شنونده علم در حال بعمل در آید برکت اعمال

بمحبت مشرف شود و حرارت محبت باز نگذارد که صاحب اعمال بارد و مردود شود درین حال محرق میخواستم که شروع در سال پنجم از هجرت حضرت سلطان احوال مستقبل و ماضی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آنچه اهل دل و مشتاقان و مهجوران از ابکار آید بنویسم در بحر و وزن کتاب محبوب الصدیقین افتادم از بهر آنکه در معلومات محبت بودم و غواص بحر ذات آنحضرة بودم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات یکزمان بیدار باش که ذکر سال پنجم از هجرت آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت بنظر دار و صلوات زاکیات از آنحضرت دریغ مدار که محبت آنحضرت نایل آن کسیست که درود و سلام بر حضرة مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرستد اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم اللهم بارک علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم انک حمید مجید رب لا تذرنی فردا و انت خیر الوارثین

قصه خندق شنو ای بوالوفا / تا شوی مشغول خوی مصطفی

قصه غزای خندق

تا بسازی سرحه پس آید بدان / تا به بینی قدرت یزدان عیان
مصطفی میخواست کان انوارها / که نهان بد در دل اسرارها
جمع کرد اند جو نور چشم و شمع / تا کند پروانه سوز خویش جمع
اهل خیبر کرد آگاه از سلام / با نصیحتها و آیات و کلام
تا نیاید تیغ و سر اندر میان / تا بماند روح انسان جاودان
زانکه آن قدرت که اسرار خداست / در نفوس انبیا و اولیاست
آن نفس سر گو نگهدارد یقین / اندر آید در مقام آمنین
وانکه سر گرداند از آیات غیب / در زمان افتد بگوی شک و ریب
وسوسه دور شن دمانند غول / روح او دیگر نیاید در اصول
فرض کرد آن زمان انبیا / که تبه سازند قوم بی وفا
تا اصول دین حق چون آب پاک / نعمها بیرون کشد از جان خاک
خاکیان آن جام صافی در کشند / تا رهاین عاق از آن دم سر کشند
اهل خیبر جمله منبرتی شدند / در خیال علم تدبیری شدند
سر به پیچیدند از تقدیر دوست / همچو سگ راضی شدند از قشر و پوست
تکمیان کردند آگاه از رسول / که محمد می نهد دین و اصول
پنج جا خویش و بار میکنند / زور کرده قصد خیبر میکنند
تکمیان کنند با اهل کتاب / که شما دانید این علم صواب
عالمید و اهل تاریخید و راد / ما چو شاگردان شما چون اوستاد

گر همی دانید ای قوم بلند / که محمد راست دین ارجمند
سر بپای او همی باید فکند / تا نیابیم از ظهور او گزند
ور همی دانید ای دانشوران / که محمد نیست از پیغمبران
بر کشیم از تیغ و بی جانش کنیم / خاک در دریای عیانش کنیم
جمله گفتند آن یهود خیبری / که ندارد هیچ خوی سروری
سر بتابید از وی گفتار او / که ندارد هیچ رونق کار او
رزق بام و شام مان در سفره نیست / هیچ در کف شان و درهم نقره نیست
بی کس و بی خان و مان و نام او / سر گران شد پیش او با بینوا
ما بلند انیم و دارای جهان / چون کنیم از دست خود نان و نوا
آن یهودان حسود خیبری / می نمیدیدند حسن دلبری
ظاهر بی مغز خود دیدند و بس / مست بودند از زر و جاه و جرس
آمد آندم آیه حق با شتاب / رفت در پیمانه اهل کتاب
آیه انیست ای یهودی حسود / تا بنوشی شربت نار خلود

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا اولئک الذین لعنهم الله ومن یلعن الله فلن تجد له نصیرا صدق الله

ای یهودی زمان پیش آر گوش / تا به بینی آدمی یا از وحوش
در طریق مصطفی دار قدم / یا بدوش خود نهادستی علم
ای حمالی بگذر از سوء مغاک / رو بشو دست و دهان از آب پاک
رو بکوثر آر و با ساقی نشین / کاین زمان انیست و بس خسار دین
ذات سرکشی استقامت یافته / زانکه مهر غیب بیرون تافته
بیعت و تلقین و امر و نهیها / شد مکمل در زمان مصطفی
ذوق دارد هر که در فرمان اوست / هر که بی ذوق است ریمش در سبوست
ذوق دارد هر که در فرمان او / هر که بی ذوق است ریمش در سبو
هر کجا مسکین نهادی در جهان است / امت آن سرورست و در امان است
این حکایه دادی این معنی دهد / تیر خنجر بر رخ دعوی زند
سرکشان مکه و قوم یهود / متفق گشتند همچون گرد و دود

رجوع بحکایت

روی در یثرب نهادند آن گروه / تا ببینداز ند شاه باشکوه
آن حکیم مهربان دل سلیم / جان پاکش شد خبردار و علیم
مشورت با اهل خود کردان دم / کاینک کاینک آمدند اهل فساد
گفت سلمان کای سپهدار جهان / دیده ام من در عجم فعلی عیان
چونکه آمد لشکری در کشوری / هر کجا که هست دیوار و دری
خندقی بر گرد آن بر میکنند / پرده بر صورتی بر میتنند
تا که آن بیگانگان پر ملال / خود بخود نوشند زهر انفعال
مصطفی فرمود کاین رای نکوست / چاره مان انیست چون روی عدوست
چونکه شد بنیاد آن نقش مغاک / گشت پیدا سنگی اندر جان خاک
پیش یاران سنگ گران بود آن حجر / رفت شخصی کرد احمد را خبر

کامده در راه ما سنگی عظیم
یک قدم نه ای شه بی خوف و بیم
گر ز دستت این و جا خالی کند
زور ما کی راه ما خالی کند
شد محمد دید آن سنگ گران
همچو جسم احمقان کاهل جبان
مصطفی زد دست بر سنگ آن اشکنی
زد به سنگ آن ساخته از آهنی
نوری از آن سنگ و آن آهن بجست
کز شعاعش در دل یثرب نشست
مصطفی چون دید آن نور بلند
با رفیقان گفت تکبیر بلند
بار دیگر یک ضرب سوی دگر
برق دیگر گشت پیدا زان حجر
از برای فتح تکبیری بگفت
جان یاران همچو غنچه می شکفت
در سوم نوبت بزد شد پاره سنگ
زان میان تابید برقی بی درنگ
کرد در گرد مدینه ای صبور
از شعاع ضربتش بگرفت نور
گفت تکبیری دگر آن فتح باب
از برای نصرت اهل صواب
آن یدالله دست سلمان از گرفت
بر بلندی رفت از بهر شگفت
گفت سلمان یا حبیب کردگار
که من این دم گشته ام حیران زار
دیدم این دم برقها از ضرب تو
که همی تابید هر دم سو بسو
من به عالم در بسی دیده ام
اینچنین برقی ندیده دیده ام
نور مهری دیده ام او را من
که جهان روشن شده از نور من
آنچه من می بینم امروز ای رسول
بر نتابد این نظر اهل عقول
چون بگویم شرح برق ای آفتاب
خلق یابد خلق ذوق از نان و آب
مصطفی فرمود با اصحاب خویش
کانچه دیده این غریب زار ریش
دیده آن بانه ای یاران من
فاش بر گوید در میدان من
جمله گفتندش که آری ای امام
دیده ایم آن برق و این بر تمام
گفت پیغمبر که ضرب اولین
گرد روشن یک طرف زد روی زمین
قصر حیره هم مداین شد بدید
تا سپاهیها شود جمله نهید
جبرئیل آمد مرا آگاه کرد
که برارد زود خار بخت ورد
امت من در کف آیند آن دیار
خلق را آرند در کیش قرار
تا نسازند اندرین وادی تلف
آن نظرگاه دم از آن دیده شرف
برق ضرب ثانیم زد چون نجوم
برد یار قصرهای شهر روم
جبرئیل آمد بیاورد این خبر
کامتت آنجا برافرازند سر
برق ضرب ثالثم چون شد سحر
قصرهای شهر صنعا شد بدید
پیک حضرت مژده آورد از اجر
کامتت غالب شوند ای رهنما
شکر حق کردند اصحاب آن زمان
که بجا آمد گشت وعده حق عیان
چون شنیدند این سخن اهل نفاق
تلخ شد فی الحال شان کام و مذاق
از ستیزه و ز حسد گفتند باز
کز عجب حالیست با صدق و نیاز
وعده تان بر ملک کسری میکند
بعد خود تاج روم و صنعا میدهد
این زمان از خوف خندق میکند
کوس شاهی کی به بیرون میزند
آیه آمد در زمان از آسمان
در حق اهل نفاق بدگمان
آیه اینست ای برادر خوش بخوان
ای کردار شهد غث و ندان
جون بخوانی در نگر در سر آن
شرح مؤمن بشنو و بوی فرا

و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض
ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا

فعل مؤمن سیر عاشق خوی یار
نکر حکمت گو بیت خویش آشکار
تا به بینی نقص و استکمال مرد
تا توانی کرد فرق خار و ورد
تا بدانی در که امین منزلی
مؤمنی یا در صف اهل دلی
تا انیسی یا یسیسی یا وزیر
یار عیت یا که صوفی یا فقیر
یا منافق یا که صادق یا که رند
یا مجرد یا موحد یا لوند
یا که آدم یا که دیوی یا ملک
یا که صحرا یا که دریا یا سمک
یا کبوتر یا که بلبل یا که باز
یا که خادم یا که سلطان یا ایاز
این حکایت بشنو و بشناس خویش
تا بدانی مهدیی یا گرگ و میش
آن حکیم بردبار باوفا
جامع مجموع یعنی مصطفی

تتمه حکایت

جونکه خندق کند و ترک کارزار
فتنهای خفته را بیدار کرد
بهر آنکه قامتش گردد بلند
غمزه اش آشوب در عالم فکند
خواست تا از بهر کرسازد جدا
اهل کفر و ملت و اهل وفا
پس خریده سرکشان باخود کشید
تا نفاق و ردی عهد آید پدید
رفت بوسفیان و جوقی کافران
تا کند قصد حیات بحر جان
لشکری انبوه با خود برده بود
بر رخ خورشید گردی مینمود
بود خندق در میان گرد و مرد
تا نماید رنگ روی آل و زرد
از بزرگ کافران کعب اسد
بود اندر عهد سلطان رصد
با محمد کرده بد عهد بلند
که نگردد همدم اهل گزند
کافران چون سوی یثرب آمدند
کعب با مصطفی در عهد و بند
پس حیی اخطب انکو بود فاش
در میان کافران بی تحاش
آشنایی داشت با کعب آن لعین
کرد قصد کعب چون دیو مرید
رفت و بر در حلقه زد آن غول کر
تا ببیند از در راه آن بخبر
کعب گفتش که چه کارست بگو
پس حییش گفت بکشا ای عمو
تا بگویم با تو من یک دو سخن
تا بجای آرم مگر عهد کهن
کعب گفتا با محمد عهد نو
بسته ام مانند در خیبر گرو
پس حیی از مکر گفتش کای لئیم
دانم از اطعام داری خوف و بیم
نیستم محتاج آب و نان تو
من همیخواهم بماند جان تو
کعب غیرت کرد و در بگشاد زود
شد حیی انبان دستان برگشود
گفت با کعب ای سر و سالار شهر
با خود آورده ام من عز دهر
بحر بی پایان بخود آورده ام
با قریش این عهد و پیمان کرده ام
آمده لشکر نه غطفان ای پدر
فکر نیکو کن مده بر باد سر
عهد با هم کرده اند ای جان عم
که براندازند این خیل و حشم
کعب گفتش عهد من مشکن برو
زانکه کردم من زبان خود گرو
بی وفایی چون کنم با او بگو
کو وفا دیدم همیشه من ازو
عشوها دادش حیی آن بدنهاد
تا که عهد مصطفی بشکست باز
شرط آنکه کافران گر بشکنند
باشد او پیش حیی خوش سربلند
این خبر بردند پیش مصطفی
مصطفی نگشود لب جز از صفا
حسبنا الله گفت و هم نعم الوکیل
خوی آن شاه است و بس صبر جمیل
با صحابه گفت آنکه مصطفی
که بکرد اندر خسار از بلا

لیک شرح حاصل جو روم ، می نمیرم مودوی نمود هم
تا وفا و عهدها قامت کشند ، تا که در صف بلا دولت برند

گرد بر گرد مه ایشان سپاه ، حمله بگرفتند همچون دودگاه
در مسلمانان نفاق آمد پدید ، ست تمامی که وا ابس خرید

هر که دیده یکدم ان کانمک ، کافرست ار پیش خنجر دبی پشک
آن یکی میگفت کنز روم کو ، گنج کسری آیت معلوم کو

این زمان جای قضا حاجت نماند ، جز قضا حاجت که مان حاجب نماند
اوس بن قیظی نیز در خواجه رفت ، همچو آهن پاره پر تاب و تفت

گفت جانها و خویشیان ما همه ، هست نزدیک عدو بی چاره نه
رخصت ما ده که تا پر دین رویم ، تا ز جهل کافران ایمن شویم

گفت خواجه هر که خواهد گو برو ، که نخواهد ماند این ایوان و کو
پست روز و چار روز آن ابلهان ، جنگ میکردند با آن راضیان

سروران مؤمنین زندانیان ، خواست بفرستد به پیش کافران
که دود انک حاصل و نفع و ثمر ، با شما بدهیم از بهر قرار

بو که آید الفتی ما در میان ، زانکه در زحمت بدند آن مؤمنان
عهدنامه اینچنین بنوشت شاه ، تا بمانند آن اسیران در پناه

زانکه دنیا خار و مان کافرانست ، پیشکی زندان و حبس مؤمنانست
سعد بن عباده و سعد معاذ ، پیش خود خواند آن عدو پر فساد

داد آن طومار با سعد معاذ ، گفت گو بنگر درین ملک و بلاد
کشته اند این بندیان ما دو دل ، زور کرده آن طرف قوم مضل

در میانشان ما چنین حیران و مست ، که مبادا خاطری یابد شکست
سعد پیش پای احمد سر نهاد ، که فدای خاک تو سعد معاذ

گر ز حق امری رسیده ای علیم ، سر نهی میبنهیم از آیات حکیم
ور برای ماست این نقص ای رسول ، ما همی کوشیم در دین و اصول

آن زمان که چون تو شاهی مان نبود ، ملت و کیشی و راهی مان نبود
ما نمیدادیم یک تمر و دو نان ، با قریش ای شاه و با غطفانیان

تیر داریم و کمان و تیغ تیز ، چون نهان کردیم روز رستخیز
جان بر افشانیم پیش روی تو ، یا سر افرازیم اندر کوی تو

چون نخواهد ماند این عیب و هنر ، به که در پای تو اندازیم سر
گفت سعد این قول و نامه پاره کرد ، مصطفی بر همتش نظاره کرد

گر بود یک پردلی در لشکری ، آورد اندر تصرف کشوری
هر که باشد در جهان همت بلند ، حق کفیل اوست در صحرا و بند

هر که باشد در جهان همت بلند ، جان او هرگز نمی یابد گزند
هر که باشد در جهان همت بلند ، عرش و کرسی آورد اندر کمند

هر که باشد در جهان همت بلند ، سر به پیش پای او باید فکند
هر که سر بنهد بر همت بلند ، در همه عالم شود او ارجمند

در جهان همت غریبست و عجب ، زانکه همت هست محبوب ز حسب
مصطفی خشنود شد از سعد را ، بعد از آنش اینچنین ارشاد داد

کانکه داریم خود در بند و با ، زانکه اکنون نیست وقت کارزار
سر برون ناریم تا آن سرکشان ، دست بنمایند در میدان عیا

بهتر آن باشد که دمسازی کنیم ، تا درین خلوت سرافرازی کنیم
تا گلهامان بر گشاید در بروی ، تا بماند آب مان اندر سبو

چند روز آن شهربند القصه بود ، تا صفای صبر آمد رو نمود
تا گهان جمعی از بی باکان ، خویشتن بنمودند چون ابر روان

عمرو بن ود آمد و آورد جوش ، با دو سه احمق نمودار و خروش
اسب در خندق فکندند آن خران ، کرد استقبال حیدر در زمان

راه شان بربست آن شیر دلیر ، چیست روبه باز کو در پیش شیر
مرتضی فرمود با عمرو بن ود ، کای بصورت مانس و در معنی چو دد

اندر آ در دین پاک مصطفی ، تا بیابد عقل و جانت زو صفا
گر بنوشی جام الفت ای عمو ، زنده گردی زنده از انهار هو

باز گرد از جهل و ایمان آر زود ، تا درین وادی بیابی نفع و سود
عمرو بن ود گفت با شاه بلند ، که ندیدم من ز کیش خود گزند

گفت حیدر پس فرود آ زود تر ، تا شود پیدا علو خیر و شر
عمرو گفتا کای برادرزاده ام ، من ز زور و خون خود آماده ام

من نمیخواهم که قتل آرم ترا ، در جوابش گفت در دم مرتضی
که بخواهم ریختن خون تو من ، عمرو پیچان شد چو بشنید این سخن

از شرر جستی بر خود همچو مار ، رو بحیدر کرد آن کافر شعار
در زمان حیدر به تیغ آن مار زفت ، بر درید و خویشتن بجای خویش رفت

همچو روبه بازگشتند آن دگر ، شد هزیمت دود ظلمت سر بسر
بشنو اکنون شرح ایمان و نفاق ، شرح سر دنیا و وصف افتراق

تا نمایم منزلات سر گره ، تا نه بینی هیچ همچو موم گره
روستایی چشم گر صد کند ، میکند هر روز ای ساقی شتاب

قهر شه با او نباشد یک نشین ، کی کند فهم مذلت جز عزیز
گر ندیمی بنگرد در حب وراست ، در زمان روحش در ایوان فناست

مخلصان را صد خطر هر دم بود ، زنده آن دان آن که در آندم بود
هر که یکدم دیده باشد آن نظر ، چون نه بیند زو سوز آید سقر

مفلسی که دیده باشد گنج و مال ، نیک داند نیک قبض و انفعال
آن عزازیل از که گشته بلیس ، از که گشته چنین خوار آن ابلیس

هر که او روزی هدایت دیده است ، در مقام مشق غلطیده است
گر با سفل افتد آن سرگشته باز ، چون نگوید حال زار خویشتن باز

چشم و گوش دل نگهدار ای ندیم ، هان میاور در نظر جرم و جحیم
گونه اقرار و انکار ای پسر ، فعل دونانست و قوم بیخبر

نعل و خوی حاضران باشد ادب ، بی ادب لذات دل یابد عجب
ذوق ناید در مقال و در مثال ، در محبت گوش ای جویای حال

درد اهل محبت باش و بس ، تا نیابد مردنت در هر نفس
گر بجان بپذیری این نصح عجب ، تا ابد یابی تو لذات از حبیب

ای عزیز در هر فصل میگردد که مقصود از ذکر گذشتگان آنست که تو حاضر احوال خود باشی و نفاق و حسد بخود راه ندهی و تا تو مسکین و منکسر نشوی حسد و نفاق از دل تو بیرون نخواهد شد

وجون باین دولت مشرف شوی این حدیث قدسی در شان تو باشد که انا عند المنکسرة قلوبهم واین حدیث که جند نوبت نوشتم که حضرة مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرموده اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین وحال انکه حق سبحانه وتعالی در شب معراج بحبیب خود فرموده که مجتبی محبة الفقرا غرض انکه پیش فقرا ومساکین مسکین می باید شدن هرگاه که حضرت سید اولین وآخرین فرماید که اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین واجب باشد که انبیا وعلما ومشایخ محتاج باین قدم باشند این حکایت بشنو وبگوی حسد مرو وقدم در راه مسکینان نه تا در کوی انکار هلاک نشوی بدانکه در روز جمعهٔ پانزدهم یا شانزدهم ماه شعبان سنه تسع وستین وثمانمایه از هجرت آنحضرة علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بعد از نماز جمعه با جماعت یاران بمزار حضرت شیخ الصالحین شیخ نجیب الدین بزغوش وفرزندش شیخ ظهیر الدین رضی الله تعالی عنهما وعن اولادهما واتباعهما واحبائهما اجمعین رفتیم ودر آنجا متوجه بودم جنان دیدم که دنیا مثال ظلماتست و سرچشمهٔ حقیقت که زندگی اهل عالم از وست درین ظلمات جاریست وطالبان آن زلال بجهت مستی علوم وانوار ظاهر راه باین سرچشمه نمیبرند وخضر که علیم وبصیر حیات ابدیست حضرة مصطفاست صلی الله علیه وعلی آله وسلم وخاک وجوهر ظلمات خاکیان وافتادگان ظلمات دنیااند حضرة خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید که جیزی که درین ظلمات ریخته است که هرکه بردارد پشیمان وهرکه برندارد پشیمان جوهر دوستی فقرا ومساکین است فردای قیامت آنان که محبت فقرا ومساکین با خود برده باشند خواه انبیا وخواه علما وصلحا وزهاد وعباد حقیقی پشیمان باشند که جرا بیشتر برنداشتند وخواهند که باز بدنیا آیند وکسب محبت مساکین بکنند وبخدمت فقرا مشغول شوند وآنان که محبت فقرا ومساکین با خود نبرده باشند در حسرت وندامت باشند نعوذ بالله گوش نظر دار وببین که سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم جگونه زیست کرده وصلی الله علی محمد وسلم

بهر یاران مصطفی ای دوستان / کارزار آورده وین داستان
تا که بیدار گردیم و بصیر / تا نمانیم اندرین وادی اسیر
تا بجوییم اندرین منزل قرار / تا که روی آریم ما در روی یار
یار ما در دست و در ما یار ماست / یار ما ناظر بدین اقرار ماست
گر وفا آریم ما با دیار / یار ما با ما بود در هر دیار
هر که او با درد دل یاری کند / یارش اندر حال غمخواری کند
شرح یاری دگر بیداری شنو / نالهای رنج و بیماری شنو
نی ز آه و درد ما شور آورد / می ز شوق و جوش ما زور آورد
زانکه ما مانستیم ای مردمان / تا غمر پاینیم و جوی روان
هر که با ما آشنایی میکند / پنج هستیهای خود بر میکند
وانکه خار و خس نهد در راه ما / نیست اکه از فغان و آه ما
ما نمی پرسیم فعل و خویشتان / گرد میگردیم اندر کویشان
چشم ره روشن کند در حب راست / هر که بنشست اندرین ره بر نجاست
ای جمالی چند گویم در ملا / هیچ منما قامت اهل وفا
روی خوبان در خود مستور کن / فعل و خوی مهتران دستور کن
زانکه هر خبیی که در بازار شد / صورتش همچون گل بی خار شد
ای کلابی تو کلاب از وی مجو / گل که دست آلود شد هیچش مبو
گر بجان تو این حکایت بشنوی / همچو جان در مهر جانان گم شوی

حکایت

انکه عقلم داد و نور چشم و گوش / وانکه طفل جانم از وی شد خموش
انکه راهم داد در میدان صدق / وانکه بندم کرد در زندان عشق
انکه آب زندگی در جانم ریخت / وانکه رشتهٔ بند و سوزم گسیخت
انکه گنج مسکنت دادم نهان / وانکه رسوا کرد در شهرم عیان
انکه بحر جو سر افشانم نمود / وانکه بخت و تخت و ایوانم نمود
انکه بی حرف و ورق دانام کرد / وانکه بی تلقین دم گویام کرد
انکه کرد این پنج و شش یکی / وانکه شیطان کشت تا نارد شکی
انکه شادم کرد در کوی وفا / مرشد و هادیم معنی مرتضی
گفت روزی با من تشنه جگر / که بیا بنشین دمی اندر نظر
تا بیادت آورم عهد قدیم / تا نمانی بر صراط مستقیم
زانکه آن عهدی که در روز ازل / کردهٔ تو با خدای لم یزل
شکر غفلت بگردش تاخته / گرد غفلت پردها برساخته
تو ندانی گرد افشاندن ز خود / که نه عارف ز نیک و بد
جون نه عاقل چه دانی عهد جیست / باز دان این دم که دم در عهد کیست
خویش را در عهد این عهد کن / طفل بی پا و خرد در مهد کن
هر دلی که نیست در بند کسی / خواه دارا یا که رند مفلسی
آن دل او جون بباطل دان و در / یا قحبهٔ بی وفا بی شهر
یا جو خر گره که اندر رهگذار / هر که بیند خوش شود بر وی سوار
جون رسد نزدیک موضع ده / تا که آید باز بر پشتش جهد
نفس انسان گر نباشد در پناه / یا شود گم یا فتد در قعر جاه
پاسبان باید درین ره پاسبان / تا نگردی پایمال ره زنان

اینچنین فرمود آن شاه ای رفیق / که قدم نه با رفیق اندر طریق
یار جو زنهار ای یار غریب / تا بیابی وصل و دیدار حبیب

ای عزیز بدانکه در میان بنی آدم تفاوت بسیارست و هر که خدمت دانایان عالم غیب نکند فرق درجات و تفضیل مقامات نتواند کرد این آیة بشنو و بدانکه مقصود آیة چیست قوله تعالی واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئک هم الراشدون فضلا من الله ونعمة والله علیم حکیم یعنی بدانید و نیک آگاه گردید که در میانهٔ شماست رسول خدا و شما در حالتی و خیالی مانده اید که تغییر آن واجبست و آن چشم داشتن اگر رسول خدا در بسیاری امور برای شما کار کند و اگر مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمان برداری کند شما را شما در هلاک و زیان افتید پس برگردید ازین اندیشه و تابع اوامر و نواهی الهی شوید که بدحالتیست که شما را افتاده لیکن در میان شما هستند برگزیدگان که در مقام فرمان برداری خدا و رسول خدا ثابت قدمند و ازین اندیشها فارغند و همگی وجود در متابعت و رضای مصطفی محو کرده اند و از فکر خود گذشته و مترصد آنند که هر امر که از مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در آید بجان بپذیرند و بران موجب کار کنند و دوست گردانیده است ایمان را بایشان و آراسته است در چشم بصیرت و دلهای ایشان صورة متابعت و خاکساری مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم و مکروه و زشت گردانیده در نظر همت ایشان کفر یعنی باز پوشیدن حق و دین و فسق یعنی ارتکاب منهیات و نافرمان برداری و عصیان یعنی بدل پذیرای اوامر و نواهی ناشدن و دل با زبان موافق نگردانیدن آن گروهند ایشان که صلب و مستقیم اند در طریق حق و سستی و تزلزل بایشان راه ندارد و اعمال پسندیده که نتیجهٔ توفیق الهیست پیوسته از ایشان صادر میشود زیرا که افضال و انعام الهی لایزال متوجه ایشانست و بر دل ایشان نزول دارد ازانجهت که خدای تعالی نیک میداند قدر رحمت هر یک و وسعت مشرب هر طایفه و تفاوتی که در قابلیات دارند و فاضل

از مفضول چنانچه هست می شناسد لاجرم حکمت او اقتضا می نماید که بزیادتی توفیق و نعمه مخصوص دارد آنانی که زیادتی متابعت و انقیاد داشته باشند ای طالب گنج حقیقت این حدیث بشنو تا بدانی که آیت واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئک هم الراشدون فضلا من الله ونعمة والله علیم حکیم چه معنی دارد

الحدیث القدسی

قال الله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف گوش بنظم دار و با مسکینان نشین تا معنی این حدیث بر تو جلوه کند انشاء الله تعالی وصلی الله علی محمد وآله

دوستی کن دوستی با مصطفی / یا فنا شو در طریق مرتضی
بشنو اول حلم و علم انبیا / تا ببینی حسن خوب اولیا
چند گویم تو مبین از هم جدا / انبیا و اولیا بهر خدا
این حکایت همچو در در گوش کن / همچو شهد و شیر و شکر نوش کن
این که گوشت سامع و آزاد نیست / چاره جز رفتن بر استاد نیست

حکایت

زانکه با کر طعن بد باشد مدام / زانکه گوشش نشنود هیچ کلام
خواست روزی مصطفی مجتبی / یک رسول کاردان باوفا
تا فرستد جانب قوم سلیم / تا که آنها را کند از حق علیم
تا دهد تعلیم و بستاند زکوة / تا بیابد این و آن نفع و ثبات
پس ولید عقبه دادند برات / تا ز قوم مصطلق گیرد زکوة
جون شدند آگه که مسلمانان همه / که همی آید شبان پیش رمه
جمع گشتند آن عزیزان بلند / بهر استقبال بیرون آمدند
جون رسول مصطفی از دور دید / شوکت و آیین ایشان تیز دید
آنچنان پنداشت آن دارای دین / که بنو آن قوم کافر گشته اند
باز شد بی سعی و بی گفت و شنید / تا نبرد آن شه با داد و دید
گفت آن قوم ای شهنشاه زمان / لشکر آوردند بر رویم عیان
گر نه واپس میخزیدم من یقین / خون من میریختند اندر زمین
من جنان دیدم که برگردیده اند / بر طریق و دین ما خندیده اند
اندرین تکرار قومی زان مکان / آمدند آنجا بگه زاری کنان
پیش پای مصطفی زانو زدند / زانکه بس مشتاق و خوش والهند
جمله گفتندش که حاشا ای علیم / که ز رخسار تو روگردان شویم
مصطفی فرمود با آن راغبان / که ولید آمد چنین گفت و جنان
گر جنان باشد که میگوید ولید / من کی این عذر از شما خواهم شنید
یا که دل بر بنهید با مرد خدا / یا که تن بنهید در پیش بلا
ورنه بفرستم کسی سوی شما / که بجای آرد بجان امر خدا

که چو من باشد همه افعال او
حال من نبود جدا از حال او

نفس او باشد چو نفس مؤمنین
که نباشد در دل او حقد و کین

گر سر از امرش بتابد ای یمان
بر کند سرهاتان ز گردن در زمان

زیور و مال و زن و فرزند نیز
واستانندتان چو روز رستخیز

دست بر دوش علی بنهاد بود
سوی آن شه این اشارت می‌نمود

بعد از آن در گوش خالد در نهفت
که برو پنهان تو بی گفت و شنفت

همچو جاسوسان شب رو شو نهان
تا بدانی علم و فعل و خوی‌شان

رفت خالد شب در آن قریه امین
دیدشان در مسجد و در ورد مبین

جمله مشغول تهجد با خشوع
طاعتی خوش با اصول و با فروع

تا بروز آن یک و جاسوس بصیر
طوف می‌زد در ده و قوم فقیر

چون بر آمد صبح صادق و آفتاب
گشت پیدا خالد آمد همچو آب

تشنگان دیدند کوزه بحر آب
همچو مستسقی شدند الحظ مآب

هدهد و مرآت روی مصطفی
نیست جز یک سلیمان ای فتی

بد سلیمان دائما محتاج آب
هدهدش زان دائما بودی بتاب

هدهدان شاه‌اند ای مرد کار
آب می‌ریزند چون ابر بهار

زان نهادم ابر نام این یلان
که صورشان نیست پیدا در جهان

جسمشان چون چشمهٔ حیوان بود
خضر گردد هر که جامی زان خورد

جسمشان چون کان لعل و کهرباست
جان و دلشان مسکن خاص خداست

وصف این آوارگان دل کباب
می نگنجد در حروف و در کتاب

گر همی خواهی بدانی خویش‌شان
چند گویم نیست شو در کوی‌شان

این محالست و محالست و محال
که تو بی شیخ نمایی این وصال

هر که مسکین است و بی نام و نشان
این نشان با اوست دادستم نشان

چون بیابی این نشان و قامتش
حاضر دل باش و حسن همتش

گوش سر بربند و چشم سر بدوز
تا نگردد شب دگر رخسار روز

زانکه الهام حق و کلبانگ دیو
فرق نتوان کرد اندر گیر و ریو

این سخن می‌گویم از آیت شنو
تا نگردی در بر شیطان گرو

یاد گیر این آیت ای مرد غبی
تا رقیب حق نبینی چون صبی

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله وسلم

راضیان مصطفی خوش صفا
سیم زکات و تحفه‌های مشتها

همره خالد روان کردند زود
خوش جدا کردند نور از نار و دود

این طرف قوم ولید شرسگال
می‌کشیدند آه سرد و انتظال

تا که خالد نیز آید چون ولید
تا که گربه در قفس خوش دربرید

بی وقوف مصطفی آن ظالمان
جمع بودند اندران وادی نهان

مصطفی معلوم کرد آن مکرشان
منع مطلق کرد مشهور و عیان

آن مسلمانان پاک راه و لال
همچو زهری نوش کردند آن زلال

آمد اندر شان ایشان این کلام
تو مکن خود را جدا از این پیام

بازخوانم باز تا گردی علیم
بو که گردد نفس خود را بس سلیم

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین صدق الله العظیم

قاضیا اندر پی ماضی مرو
هان تو بول طامعان اصغی مشو

قول و ذکر فاسقان فرمان مبر
گر تو هستی عالم از پنهان

طامعا را پوز بربند و بهل
ره مده در دشت مظلومان مضل

اولا خود در شوه مستان زنهار
تا توانی گشت گرگ و موش و مار

چونکه کشتی نفس خود ای زورمند
شیر و پیل آری تو بین اندر کمند

بعد از آن گوشت شود از دد صاف
فاش بینی راستی اندر خلاف

حق علیم و ناظر پنهان تست
هان مشو غافل تو از عهد درست

این حکایت بشنو و بیدار باش
چون شوی بیدار خوش در کار باش

مصطفی چون بازگشت از خندق خلاص
رفت اندر حجره و ایوان خاص

حکایت غزای قریظه

گشته بد جسمش لطیفش گردناک
خواست تا غسلی کند از آب پاک

آن سری که برتر از منت آسماست
مغز مغز آنست و نقد جانست

نیمهٔ گیسو و سر ترگرد بود
سلسلهٔ جانها بهم برگرد بود

شانه می‌زد مایهٔ آشفتگی
تا نماید بند و بار بندگی

تا که شیر از ابر بحر آورد
تا سواد الوجه تا شر آورد

تا جمالی آن سواد الوجه دید
دفتر او را تها در هم درید

جبرئیل آمد در آن دار الحضور
گردناک و شد بر پشت ستور

گفت ای پیغمبر و رهبر اراد
حق تعالی این ما عفو کناد

جمل شاباز و زیست کان کر تو بیان
در سلاح خدای سپهدار زبان

نیست وقت شستشوی و خورد و خواب
شفقت حق آمده اندر شتاب

گرد بد بر روی آن پیک امین
مرکبش بد نیز هم رنگ زمین

مصطفی می‌کرد پاک آن گرد خاک
از جبین جبرئیل اصل پاک

پس تعجیل آن فرشتهٔ ذو الجلال
گفت با آن پادشاه بی مثال

که ز حق آورده‌ام من این سخن
که همین دم خیز و لشکر ساز کن

که تعین قوم قریظه همچو دیو
جوش کرد و شد با صد مکر و ریو

می‌روم من پیشتر ای پهلوان
تا بلرزانم دل و ابدانشان

زلزله اندازم و هیبت کنم
نیز میخ خیمه‌هاشان برکنم

برگشایم با بشان بر روی تو
تا نیابد رنج این بار روی تو

مصطفی فرمود او شد سوار
که هر آنکو مؤمنست اندر دیار

در قریظه باشد او وقت پسین
که چنین امر آمده از رب دین

که نماز عصر آنجا که کنیم
تا که روی کم هان در ره کنیم

بعد از آن فرمود احمد با علی
که علم بردار امروز ای ولی

پیشتر می‌رو هدایت نما
تا بشنسد این گروه و قوم ما

مرتضی چون این شنید از شهریار
شد سوار و رفت تا پیش حصار

چون علی دیدند آن بی باکیان
چون خواجش آمدند اندر فغان

هر چه در خود بودشان گفتند باز
خود گواه خود بود مشک و پیاز

مشک اذفر که ز آهوی ختن
گشته پیدا چون رود در گولخن

چون شنید آن قال آن سلطان حال
رو بگردانید از آن کان ملال

باز کردید آن خورشید خوی / تا بر آن مهرویان ماه رو
مصطفی چون مرتضی نزدیک دید / باز پرسید آنچه می باید شنید
مرتضی گفتا که آن قوم یهود / از زبان و فحش دیدند سود
چون سگان در قیل و قال افزوده اند / گل بروی مهر حال اندوده اند
تیرشان بشکست و نیزه شان نهان / لایق صف نیستند آن بی کسان
مصطفی فرمود با آن صف شکن / که جواب شد خشمشان بر روی من
بی زبان کردند و بی گفت و بیان / زانکه دارد گفت من مهر و نشان
آن نشان کز داشتند آن بدنما / این زمان فاش است اندرشان ها
زان یهود این شور و شر کفر مند / کاکه از درهای بحر من نیند
باز کرد ای شیر یزدان باز گرد / تا بر آریم از یهود آشوب و گرد
مرد دیگر از پی حیدر رسید / مصطفی پرسید از و کای اهل دید
اندرین ره هیچ کس دیدی بگو / یا نه بر کوه من ای جان عمو
گفت آری دحیه کلبی چو حور / دیدمش میرفت و می افشاند نور
استری اسپید بد در زیر اش / من شنیدم پس ازین دادن نشش
گفت پیغمبر که فاش است و مبین / کانکه دیدی هست جبریل امین
میرود آن پیک خوش پیش ما / تا دهد قوت نیک اندیش ما
وانکه باشد دشمن و بدخواه ما / دور زانش انداز چو سنگ از راه ما
خوف ما در جان عاقان افکند / زلزله در ملک نادان افکند
مصطفی القصه شد با مؤمنان / تا به پای آن حصار احمقان
مدتی بنشست در پای حصار / تا بر آمد شان مراد از انتظار
گفت و گوها میغریوند آن خران / همچو زاغان خود بخود فاش و بها
بیخبر از ذوق و حال صادقان / غیر حق کس نیست یار راضیان
صامتان از دل سوی وصل و لقا / زور قاصر از نقوشات هوا
آن یهود اندر حصار و بند خویش / بیخبر از درد و سوز جان ریش
آن یهود اندر سؤال و در جواب / مؤمنان ناظر بر آن ام الکتاب
حاضران و ناظران بردبار / سرنگون کردند آن قوم و حصار
صبر و همت شاخ غیرت پرورد / صبر و همت عرش و کرسی گسترد
صبر و همت بیخ ظالم بر کند / صبر و همت خاک را گوهر کند
چون زبون گشتند آن اهل حصار / پیش آن سلطان صاحب اختیار
چون بناچار و بناکام آمدند / بیخبر چون گرگ در دام آمدند
چونکه استغفار و توبت شان نبود / سر نهادند و نبد شان هیچ سود
طاعتی کان نیست با سوز و نیاز / کی قبول آید بنزد بی نیاز
ظالمان گشته مظلوم آمدند / پیش روی مصطفی زانو زدند
با فغان گفتند با سلطان داد / که چو ما بسیار در بندت فتاد
سر بداد ایشان بجای خویشتن / یا که کردی پاره پاره جان و تن
یا که جزیه بستدی شان یا فدا / صورت احوال ما تو وانما
مصطفی فرمود من این حکم و داد / کرده ام در ام سعد بن معاد
هر چه او گوید همان باشد همان / که بدست اوست این تیر و کمان
در غزای خندق و احزاب گرد / کز شکارش این زمان آورده ورد
آن زمان که کعب عهد خود شکست / سعد آمد عهد نو با حق ببست

این زمان این یاد و خون در حکم اوست / زانکه آن آیت کاندر این سخن
بعد از آن آن اشقیای بی مراد / روی آوردند با سعد معاد
گر چه خواهی کرد با ما ای کریم / تا نیاید مردمان در خوف و بیم
سعد گفتا تا در آید وقت آن / که بباید کرد حکم اندر زمان
وقت شکست این زمان در بیم / صبر فرمایید تا منزل رسیم
چون بر آمد روز و منزل شد پدید / حق ز روی کار پرده بر کشید
سعد گفت ای دوستان ای دوستان / زد نباشد جایش اندر بوستان
نیستند انسان و دد اندر یقین / به که نبوند این خسان اندر زمین
بر کشید ای تیغ و سرشان بر برید / زاده و سیمرغ شان سیم زنید
شد یکی در پیش روی مصطفی / گر چنین فرموده سعد این جزا
مصطفی فرمود حکم سعد باد / هست شبهه بر نوشتهای خدا
آنچه او کرد و خدا گفته همان / خویش بجای آرید فرمانش بجان
کشتنی اند این جهودان پلید / که از ایشان کس نبیند فهم و دید
دیده در توریه و خوانده بارها / که نماید قد و قامت مصطفی
متصل کردند آن گوش و زبان / ره نداد آیت اندر گوش جان
آن زمان که می شنیدند آن بیان / گر به بستندی تن کام و زبان
ره بدان بردی نصیحتهای حق / حاصلی بر داشتندی از ورق
گوش و دل زنهار با هم یار کن / بعد از آن نور نظر پیدا کن
چون ببینی متصل ای پیر رفیق / آن زمان بگشا زبان اندر طریق
گر کنی تکرار پیش از این وصال / تو ز قال خود نبینی جز ملال
گر ز گفت و گوی بی معنی بتن / شبهه خیزد شبهه ای مشتاق دین
شبهه بگذار و مرو اندر شقاق / ره مده زنهار شک اندر وثاق
هر که او بر سنگ زند ای خاک / در زمان باید و را نفت از خاک
خاک پای آن پاکان شو تعین / تا نگیری خوی سگ ای نازنین
گفت و گو نارد بجز کبر و حسد / باش صامت پیش یا بالی لد
خاک پاکان گر بدیده در کشی / می نه بینی باز در خود سرکشی
گر بیابی تو چنین هنگ از خاک / رو که پاکی پاک پاکی پاک پاک
ور تو جامه و تن کنی از آب صاف / در درون خم دنیا بی غلاف
حسن لا لایان ز لاف است و گزاف / یا ز رگ بر رو نهادن در مصاف
نعت و مدح شاه ای مسکین کنم / تا که باز از جهودان بشکنم
تا که خبثیت نماید روی خویش / تا ببینی هم شبان هم گرگ میش
تا شوی تو سعد پیش مصطفی / تا که گردی پیشوای پیشوا
یکدمی بنشنار یار درصف عیش / تا بیابی مرهمی بر روی ریش
سعی سعد و غفلت قوم جهود / وا نمودم بهر خسران و سود
گر کنی طاعت برین علم غیب / سعد وقتی ای طلبکار حبیب
رو بساقی کن دلا چون گل شکفت / که گل معنی جدا گشته ز گفت
رو بساقی کن دلا که حسن یار / میکند هر لحظه جلوه چون بهار
رو بساقی کن دلا و باده نوش / تا که گردد کام مخمورت خموش
باده سوز اندم فردا و دوش / باده آرد بحر در افشان بجوش
خم خنبت نوش و شهد و سلسبیل / تا روان گردد ز کامت زنجبیل

تا انیس ساقی کوثر شوی | ای عزیز بدانکه شرف بنی آدم بجهت آنست که | بدر گردی و حریف حور شوی

قابلیت ترقی دارد و هر گاه قابلیت باشد و کسب نکند حیف باشد در نظم صفت گوش و چشم و جان و زبان گذشت بتفصیل بشنو تا آگاه نفس نخجگان شوی کمترین شنوای دانای بینای گویا داخل انبیاست و شنوای بینای گویا شاگرد شیطانست و شنوای نابینای گویا احمق است و شنوای دانای بینا که گویا نباشد از مجذوبانست بهترین و بزرگترین مقامات مقام حضرة مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم که مختار است که بشنود و بشنواند و بداند و دانا گرداند و به بیند و بینا گرداند و بیاموزد و بیاموزاند مقصود از این کلمات ذکر سال ششم از هجرت حضرة محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و مقصود حاصل کن و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

رفت ذکر دیده و گوش و زبان / درنگر احوال دیده و ذوق جان
زانکه اهل پرده را خود گوش نیست / جز سیاله و ذوق نوشانوش نیست
اهل جان از آن صفتها برترند / زانسبب فارغ ز حرف و دفترند
یارشان داند مقام و رازشان / گرچه باشد شورش آوازشان
مقصد اندر حرف چون روح روان / بگذرانند این جریغان زبان
همچو آب اندر درون شاخها / در روند و بر دهند این میوه‌ها
کس نبیند سرشان جز حب یار / یار بیند یار را نی غیر و شاه
محو عشق‌اند این گروه بی نشان / چون کنم من وصف روی خوبشان
دل بیابانند و اندر پرده‌اند / صد هزاران ملک ویران کرده‌اند
آنچه می سازند اهل دست و گوش / میخورند این باده خواران خموش
زانکه در صف ملامت قائمند / مبتلای قید یار دائمند
تا جمالی بر دره در کویشان / سجده کامش نیست جز ابروشان

ای عزیز بدانکه سبب چه بود که در دور حضرت حبیب خدا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آب انگور حرام شد سبب آن بود که پیش از ظهور آنحضرت علیه الصلوة و السلام شراب محبت در شرابخانه الفت بجوشیده بود از بهر آنکه اعناب بساتین انس صفت غوره داشت که حرارت ولایت متصل بآیات رسالت بود و چشمه نبوت در یک نهر جاری نبود که انبیا بسیار بودند چون فرد یحب الفرد دریای عصمت در خراباتخانه جبار در طبیعت در آورد آن در یتیم بی نظیر همکاسکی با مساکین که در قمارخانه عشق

غور شده اند فرمود لاجرم نهرهای شوق روی در قلزم محبت کردند بدین سبب قلزم عشق بجوش آمد و دیده دل مشتاقان میخانه شد و غمزات جگردوز بازار میخانه صورت بهم شکست شرح این معمای بی حرف در نظم خواهیم نمود تو ناظر بارباب دل باش و صلی الله علی محمد و علی آله

ای که داری میل مستی مدام / وانکه میهای مجازی شد حرام
زانکه آرد وسوسه جام مجاز / از مجاز آید همه بازی و آز
می که فتنه و جنگ آورد / گونه بی رنگ در رنگ آورد
هر دل صافی که رنگ آمیز شد / همچو شیطان در چه استیز شد
باده نصح ملیحان نوش کن / در نقد بندگی در گوش کن
باد پیمایی مکن باده بنوش / باده که حلم آرد نی خروش
باده که انس و الفت آورد / باده که شاخ دولت پرورد
باده که بیخ جهلت بر کند / باده که روح را بی غم کند
باده که پیر گرداند جوان / باده که مرگ نارد در میان
باده که آورد فتح و فتوح / باده که معنی آرد در شروح
باده که رنگ زداید ز دل / باده که زو نگردد کس خجل
باده که آورد شور غیب / باده که خوش برقص آرد حبیب
رهنمایانی که پیش از مصطفی / بوده‌اند ای آنکه میخواهی صفا
علم و قدرتشان نداده یاوری / زانچه اندر میانشان داوری
قدرت حق یار شد با مصطفی / منع آن مل کرد بی روی و ریا
تا نباشد جنگ بهر افلات / تا که آرد جلوه ذات اندر صفا
زانکه ذات حق غیورست ای مجید / هر که غایب شد یقین گردد مرید
مایه دوریست این عشق مجاز / گر نه محمود شود دور از ایاز
ابر دان تو صورت معشوقگان / بهر بارانست این ابر روان
مصطفی فرموده شو مست این چنین / نیک بشنو نیک ای یار عزیز
ابر نابارنده و دانای لال / وان زنی که ناورد فرزند جال
مخلص این گفت و گو آنست آن / که ثمار تجربه گشته عیان
خاک کوی عشق بر سر کرده‌ام / فاتحه سنت آسمان بر کرده‌ام
نیک میدانم طریق عاشقی / دیده بکشا و به بین گر صادقی
چونکه من این ره بپایان برده‌ام / که شراب صاف بیغش خورده‌ام
گر همیخواهی تو این سیر و مقام / نفس را امید ار بازین لجام
این روش کن این روش گر آیدت پیش / تا بیابد کام جانت این جشش
گر روشها و جششها بی حد است / تخت دل کی لایق دام و دد است
یار خواهی یار دست از خود بدار / که حضوری نیست با اغیار و یار
یار نیز ارست از مستی ما / زان ندارد ذوق این مستی ما
هستی ما مستی ما ای رئیس / فی الحقیقه مست از باد بلیس
گر نه از دیو است این طمطراق / پس چه پیدا میشود تیغ و فراق
چند گویم هر که گردد مستقیم / ره ندارد پیش رو ش خوف و بیم
غم و بیم و خوف از بی یاریست / وصل و ذوق دایم از بیداریست

آنچه پیدا نیست ای فی الجنان | ذات عشقست و نهانست و نهان | گر نبودی ذات را ذاتی دگر | یک بها بودی نبات و نیشکر
این نبات و این ثبات و این روح | هست اندر ذات انسان همچو روح | روح چون دُر حباب بی مثال | که بود سیرش یقین بی پر و بال
تو بجان بپذیر امر راه دان | تا بدانی روح چون دُر ای جوان | امر در آیات و آیة از خداست | امر و آن تو مگو از هم جداست
زان سبب فرمود حق با مصطفی | که بگو با سائل روح و لقا | کاین چو هست بی نشان بی وطن | هست در فرمان و امر رب من
در میان امر حق و من همی | نیست رنگ جنگ و سور و ماتمی | این ز آب ارض و انوار سماست | این کرشمه چشم مست یار ماست
این کرشمه و ناوک شوخ حبیب | ای عزیز اشارتی چند در معنی و بیان کونک | در صفات آورده این ذات عجیب

عن الروح قل الروح من امر ربی گذشت تو نفس اهل دل در گوش راه ده تا بدانی که روح که محبت خدای تعالی است در انفاس پاکان مخفیست و چون لطیفی در نظر اهل حق آید آن محبت که در نفس اهل حق مخفیست جاری میشود بمثال باران و در صورت آن لطیف فرو میرود که محبت سیر در طریق گوش نمیکند که گوش راه که از علم شریعت و علم و عمل شرع از آن اهل اسلامست و چون صورة آن لطیف که باران محبت دیده باشد در پردهٔ عصمت و طهارت نشیند حسن صورتش میل باندرون کند و جوهر معرفت در بحر جانش صورت بندد شنیده باشی که جوهر دریای صورت جهان که دریای عمانست از باران صورة پیدا میشود جوهر معرفت نیز از باران محبت پیدا میشود و اگر آن لطیف در پردهٔ عصمت ننشیند دو سه روزی آن باران محبت جسم او را آبناک کرده اند بعد از آن حرارت هوا که از شیاطین پیدا میشود آن آب روی که در جان آن لطیف نرفته باشد بخود کشند و آن لطیف بی آب رو شود گوش بنظم دار که حقیقت قل الروح من امر ربی خواهد گذشت و معنی آیة فاما الانسان اذا ما ابتلیه ربه فاکرمه و نعمه فیقول ربی اکرمن گفته خواهد شد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ای زمینی از زمین آموز کار | تا بیابی تخم الفت در سرار | ای زمینی از زمین آموز کار | تا بری لذت ز باران بهار
ای زمینی از زمین آموز کار | تا بغیبی پشت پای رهگذار | چون نداری سیر در عرش بلند | رو بتاب از گیسوی زرین کمند

آن کمند و بند در گردن شکن | تا که بر بی تو ز بند ما و من | تا کند مرغ همت بال و پر | تا بروی نقش اسفل ننگرد
تا بیابی بحث و بحث لامکان | تا نشود خاک گه چون آب و نان | چونکه مرغ همت این پر زند | کی دگر دست طلب هر در زند
پردهٔ الفت شده هجرت یقین | نیز حیرت گشته پردهٔ آن و این | ای دریغا گر نبودی پردها | فاش میگفتیم رموز دردها
دردها در پردها مانند روح | میکند فریاد تا یابد فتوح | گر نبودی پردها بر رویها | آب غیرت آمدی چون جویها
روح ما که گشته آب رویها | بهر آن نیستش در سویها | ما ازان رو دایما لب تشنه ایم | که ز خوی ساقیان بیگانه ایم
یار ساقی شو اگر خواهی شراب | ورنه میدو دایما اندر سراب | باده کان ز وحدت و جان قایم است | در دو چشم و قامت ساقی نهانست
هر که آن دارد نهان باشد نهان | چون لقای دوست از اهل جهان | هر که آن دارد نهان باشد نهان | چون کرشمهٔ جادوان در دیدگان
هر که آن دارد نهان باشد نهان | همچو گنج عشق اندر خاکیان | تا جمالی دید آن در روی دوست | آن بدانست آن که محو خوی اوست
آنچه باشد روح انسان حکیم | که کند محدث مکمل در قدیم | زانکه روی و رنگ و شکل محدثات | او فتاده دور ای یاران ز ذات
این نشان در شان جان مصطفاست | که علو حکمت او از خداست | این حکایت بشنو ای دل سلیم | تا شوی بیمار خوی آن حکیم

حکایت نامه فرستادن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باطراف

چون هوا شد زیر دست مصطفی | مصطفی زد متکا خوش بر هوا | زانکه دارد دستی این نهی و ام | که نیابد هیچکس در تنگ و خم
صد هزاران زاهد اندیک گام | در خلا بسپرده اند این نور و نام | چونکه روی اندر خلایق کرده اند | خویش را کم در علایق کرده اند
صد هزاران دلبران مه لقا | که نظر بردند از اهل خدا | چون ببینند آن صفا و آن شرف | حسن خود گردند در بازی تلف
صد هزاران عاشقان ره نورد | که همی گشتند اندر راه گرد | چون ز جانان یافتند اندک رضا | تیغ غیرت تیز شد اندر قفا
درد آمد یا ز حیر اندر میان | کس نمیداند این عذاب جاودان | تا ز حق سالک نگردد مستقیم | گو مشو ایمن ز دوزخ و ز نعیم
چونکه تا در گشت بر نفس آن سلیم | در بلا دیو شد بخوف و بیم | چون نماندش خوف و بیم آن محتشم | خواست تا رسوا کند زور و حشم
تا که هر کو زورش از لشکر بود | یا که روحش از زر و کشور بود | پیش آیات خدا گردد بموت | تا نخندد بر خود و ریش و بروت
بعد از آن مرآت روی خیر و شر | از ندیمان برگزید او شش نفر | تا نماید سیرت دیو و ملک | تا نماند مؤمنان را ریب و شک
شش نفر را داد هر یک آیتی | که ز آیه سر زند هر غایتی | تا نگردد آیه هو آشکار | چشم نیک و بد بسوی کس مدار

کتاب حق آینه است ای خوب رو   آینه رسوا کند زشت و نکو
وان خلیفه زاده دحیه با علوم   شد فرستاده بر سالار روم
یک بسوی حارث بن شمر رفت   برد پیشش نامهٔ آن شاه زفت
چون مقوقس روی حاطب را بدید   زنده شد از آب همچون شاخ بید
در جواب نامهٔ آن شاه کل   اینچنین بنوشت ای ختم رسل
دیده بودم من که از پیغمبران   مانده شاه و سرور آخر زمان
هدیه داد اما نشد ایمان پذیر   تو مجو ایمان ز عاقان ای فقیر
گفت بهر ملک دون بیوفا   سر فرو ناورد در پیش خدا
در نگنجد پیش حق مال و بنون   زان خدا فرموده این ای ذو فنون
قصهٔ قیصر شنو عبرت بگیر   ای گرمستی بسته خوش در دار و گیر
جمله ارکانش نشسته رو برو   تا کنند آن شب ره راست و شو
تا زبان بگشاد و گفتش من   دیده ام خوابی عجب ای پور من
جمله گفتندش تعین اهل کتاب   فعلشان اینست و بس ای دیده تاب
سد راه ما همین اند و همین   قتلشان کن تا شود روشن زمین
میرسید از سوی بصری آن رسول   که نماید نامهٔ دین و اصول
پیش قیصر گفت کاین دو عرب   آمده و آورده پیغامی عجب
ترجمان گفتا که من پرسیده ام   گفت و گویش یک یک سنجیده ام
فاش میگوید که من پیغمبرم   رهنمایی میکنم دیده ورم
زانکه حق سردم پیام میدهد   وعدهٔ عز مدام میدهد
نیز میگوید که قومی با جگر   میکشند اندر پی شرعش زبر

حاطب بن بلتعه داد آن پیام   تا برد پیش مقوقس شاه نام
دو نفر در پیش نجاشی شدند   تا دلش در نزد احمد آورند
پیش هوذه رفت یک مرد دگر   تا که بنماید ره پیغامبر
نامه بستد بر سر و رو بر نهاد   گشت جانش خرم و دل پر ز شاد
که همی دانم که تو پیغامبری   از دروغ و حیله ها هستی بری
داد دلدل با کنیزک چار تن   بهر هدیه با حماری کام زن
چون جواب نامه و هدیه رسید   پیش آن شاه غنی نبی بدید
هر که دارد ملک و مال اشتها   کی ندارد قول و فعلش اعتبا
که نخواهم من بجز قلب سلیم   جاه نگذارد که دل گردد علیم
قیصر رومی یکی روز ای سوار   دیده بد خوابی و بود اندر خمار
تا ز جبه تن حلقه کرده همچو مار   که نمیدید ندازو انس و قرار
آنچنان دیدم که رخ بنموده بود   سروری ختنه کنان با سجود
این جهودان را بباید سر برید   تا از ایشان ملک ناید جو ز دید
آن زمان که بود این گفت و شنید   نامه دار مصطفی آمد پدید
حاکم بصری رفیقش کرده بود   یک زبان دانی و آمد در سجود
گفت قیصر با ندیمی که بپرس   تا بدانم مخلص آن سرو عرس
گشته ظاهر مرد بس همت بلند   که همی آرد دلیران در کمند
گوشه ام آزاد ستارم کردگار   عالمم بر سر نهان و آشکار
تیغ قدرت دارد و تیغ زبان   آن یکی پنهان کشد و آن یک عیان
میشود واقع جدال و جنگ و فتن   اینچنین میگوید این ای ذو فنون

گفت قیصر کاین زمان جو ز کسی   تا شود نابود و بود از هم بدید
گفت قیصر والله این نیست از آن   که بجواب اندر بدید ستم عیان
که بود شخصی نزدیکان او   تا بگوید حالت او مو بمو
گفت قیصر باز با بانگ ترجمان   که بپرس از نسب او را ز دان
از اراذل یا ز اشراف اشهاست   حال او در پیش ما بر گوی راست
پرده بر خود پوشم از قوم ماست   گر چه ضد ماست گفتم قول راست
گفت بوسفیان که نی هرگز دگر   در میان ما نبوده این خبر
گفت چاکرانش سری می‌نهند   یا که مسکین و فقیر و دردمند
خوی جباری ندارد در نهاد   هست خلقش هم بنام مراد
گفت میکردند سر لطف زیاد   بر درش گو یا چو خاکند و چو باد
گفت قومش شسته اند از خود دو دست   گو بیا هستند دایم نیمه مست
گفت قول و قامت او راست است   همچو او در راستی کس برنخاست
گفت نی بلکه ظهورش از وفاست   دشمن غدر است و بیزار از جفا
گفت رفتستید با هم در مصاف   راست بنما همچو تیغ بی غلاف
گفت فرصت در کدامین قوم بود   که زیان میکرد و که میبرد سود
گفت مقصودش همی دانی که چیست   این جدال و فتنه اش از بهر کیست
دین و کیش و خوی اجداد و پدر   ترک باید کرد آنها سر بسر
گفت قیصر قول و فعل او یقین   نیست میراث و امین الاولین
آنچه گفتی در حق او ای سوار   زود گیرد ملک در دستش قرار
من نمیبردم گمان که اینچنین   جوهر آید از شما اندر زمین

عور کردند آن رسول مصطفی   خسته کامش بود بی نشر ای فتی
گفت جابه اش باز اندر گزید   احتیاط نیک در کشور کنید
بود بوسفیان در آن مرز و بار   زود پیشش آورند پیش شه بار
او ز بوسفیان بپرسید از نسب   گر چه قوم است او در این ملک عرب
گفت بوسفیان که در ملک عرب   قوم ایشانند و بس عالی نسب
گفت قیصر پیش از و اندر شما   دیگری گفتست این سر در ملا
گفت بوده کس ملک در قوم ما   گفت کس ما را نداد این نشان
گفت مسکینان طوافش میکنند   سرکشان زامی نیارد در کمند
گفت سر روز آن گروه پیش در   کم همی گردند یا جو دو بیشتر
گفت از اصحاب او کس از غضب   میشود مرتد بمن گوی ای عرب
گفت از آنکه پیش این دعوی کند   دیده ای از وی دروغی یا پسند
گفت با کس کرده غدر او هیچ جا   در خلا و در ملا و در کجا
این زمان در عهد و پیمان ماست   فکر تیش این دم ندانم در کجاست
گفت آری یکد و نوبت شد جدال   گشت واقع در میان ما بس قتال
گفت اول او و دیگر بار ما   که زمین روشن همیشه که سما
گفت میگوید که شرکت با خدا   نیست اندر کیش و دین او روا
با نیاز آرید روی اندر نماز   عفت آموزید و بگذارید آز
او مقام من بیابد بی شکی   گر بود زین خوی در روی دگی
من همی دانستم او خواهد نمود   اندرین ایام روی از بهر سود
من بر آنم گر به بینم روی او   خاک گردم خاک اندر کوی او

گر به بینا چشم من سیمای او / مر ترا بر دیده شویم پای او || بعد از ان مکتوب شاه دلربا / دلربای فاش یعنی مصطفی

خواست قیصر خواند از سر تا بسر / بست آن مکتوب ادیم نظر در || خوش بخوان ای یار و آیاتش زبر کن / عیش با آیات بی اندازه کن

شرح آیاتست این حرف و کلام / بوی آیه بشنو ار داری مشام || روی آیه بین اگر داری نظر / چند آری گوش از بهر خبر

حرف بر خوان دیده در معنی گمار / تا به بینی گنج معنی آشکار || حرف اینست و معانی بهر این / خوش بخوان این آیه و حرفش مبین

حالیا مکتوب بر خوان و بدان / تا به بینی فتنه آخر زمان || غایت مکتوب و آیاتی جوان / تو یکی دان در کتاب عاشقان

اندرین دم حاجت مکتوب نیست / گر نشان طالب و مطلوب نیست || لیک اگر در پرده نبود روی خوب / روی در میدان کند اهل قلوب

مکتوب که دحیه کلبی از حضرت مصطفی بقیصر برد

همچو یوسف باش تو پرده نشین / تا بخوانی آیت باب حزین

بسم الله الرحمن الرحیم من محمد عبد الله و رسوله الی هرقل عظیم الروم سلام

بنام خدای بخشاینده مهربان از محمد بنده خدای و فرستاده او بسوی هرقل بزرگ روم سلام

علی من اتبع الهدی اما بعد فانی ادعوک بدعایة الاسلام اسلم

بر آنکس باد که پی روی کند راه راست را اما بعد ازین من میخوانم ترا بدعوت مسلمانی مسلمان شو

تسلم یوتک الله اجرک مرتین فان تولیت فانما علیک اثم الیریسیین

تا بسلامت باشی بدهد ترا خدای تعالی مزد تو دو بار پس اگر روی بگردانی پس بدرستی که بر تو باد گناه همه رعیتان تو

و یا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم ان لا نعبد الا الله

و ای اهل کتاب بیائید بسوی کلمه که یکسانست میان ما و میان شما آنکه نپرستیم مگر خدای

و لا نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا

و انباز نکنیم با وی چیزی را و نگیرد بعضی از ما بعضی را خدایان بجز خدای

من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون

پس اگر روی بگردانند پس بگوئید ای اهل کتاب گواه باشید که ما مسلمانانیم

ابو سفیان گفت که چون از قرائت مکتوب فارغ شد غوغا و فریاد در میان

ایشان ظاهر گشت و ما را بیرون کردند و با اصحاب خود گفتم که حال ابن ابی کبشه چنین بسیار بزرگ شده که ملک بنی اصفر ازوی ترسانست و ازان وقت یقین دانستم که حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام غالب خواهد شد تا آنزمان که حق تعالی شانه مراد دولت اسلام روزی کرد و اما مکتوب نوشتن آنحضرت بکسری محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة و السلام عبد الله بن حذافه بن قیس پیش کسری بن هرمزان فرستاد و نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بکسری عظیم فارس نوشته میشود سلام بر انکس باد که متابعت هدایت کند و ایمان بخدا و رسول آرد و بگوید که لا اله الا الله وحده لا شریک له و محمد عبده و رسوله و ترا دعوت بخدای میکنم و بدانکه من رسول خدایم و مبعوث بر کافهٔ خلایق تا همه باسلام درایند پس مسلمان شو تا بسلامت مانی و اگر نه چنانکه همه مجوس را گناه باشد ترا گناه بود کسری چون کاغذ بخواند پاره کرد و گفت بندهٔ من بمن چنین نویسید و حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام فرمود که خدای تعالی ملک وی ممزق و پاره پاره کرداناد گوش بنظم دار و تمامی این حکایت بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

کسری آتش نهاد و دو خوی / گر نخست بد صورة آن زشت روی || چون بدید آن نامهٔ مهر بلند / که شعاع آفتاب آرد گزند

بر طهور شب بران بی وجود / چون بیند مهر دل کور و کبود || شب پر کنده دهان چون نامه دید / نام خویش و نامه شه بر درید

گفت کی بندهٔ من اندر ملک مرغ / می تواند که نویسد این سخن || نامه بنوشت کسری در زمان / سوی سالار یمن فاش و عیان

کرد و مرد جلد بفرست و بگیر / انکسی که دیده نقش من حقیر || بند کن در حال و زودش کن روان / تا به پیش ما که پرسیمش نشان

چون رسید آن نامه با میر یمن / نامه بفرستاد او هم با دو تن || تا بر آن سرور رسانند مور / بر گشود آن نامه را پیغامبر

اندران نامه چنان بنوشته بود / که بعزت روی می باید نمود || خوش بخدمت رو و در بر خیز و بیا / تا فرستم پیش شاهنشه ترا

من شفاعتها نویسم بهر تو / تا نه بینی تو الم از دست او || ور به پیچی سر ازین حکم و نشان / تو ز کسری می نخواهی دید امان

پیش دست و بازوی نیک و / گر کند یکلحظه صد جان را امان || درج در بگشاد در دم فتح باب / که صباح زود بدهم این جواب

صبر فرماید تا شب بگذرد　تا که روز تا چه آرد جنبه
صبر فرماید تا شب بگذرد　تا که جان بسپارد و که جان برد

صبر فرماید تا شب بگذرد　تا که حلوای بزرگ که میخورد
صبر فرماید تا شب بگذرد　تا که مهر کلفتان روی آورد

بعد از آن رفتند چون شب شد روان　هدهد حق نیز شد بر آسمان
مرغ جان جان جان مصطفی　شد باستقبال آیات خدا

چونکه برهم زد دو بال آن مرغ جان　کرد خوش پرواز اندر لامکان
زانکه مرغ جان او ای ساده دل　می نمی نوشید طعمه زاب و گل

مرغ جانش بود دایم همزبان　هدهد لابد پر زند بر آسمان
چونکه شد با هدهد تابان هم رفیق　نیستش حاجت که گردد در طریق

روز شد آن شب بر آن شب نور رو　صبح صادق خنده زد بر باغ و رز
آمدند آن زرده گوشان پلید　بر درش منتظر بادا و دید

تا که سیمرغ آورند اندر کمند　کش چگونه آفتاب آرد به بند
مصطفی چون دید آن بیگانگان　گفت بر خیزید ای دیوانگان

که رسید از آسمان اینک خبر　که پدر را کشت آن زیر پسر
کردگار من بکشت ای بی سران　آنکسی که بد خدا تان در زمان

در فلان ماه و فلان ایام و سال　تیغ شیرویه در اندر قتال
باب خود یعنی که کسری را بکشت　یا به تیری یا بخنجر یا به مشت

چونکه کسری نامهٔ حق بر درید　لاجرم زین سان سرش باید برید
وایما این طامعان بی فروغ　کرده اند این مکر و تلبیس دروغ

دایما این بی اصولان بوده اند　که بجنگ و کین هم افزوده اند
دوستان از بهر تجربه و فا　کرده با هم وایما جور و جفا

زین سبب در ابد بنیاد داده اند　کز هوا و آز دنیا زاده اند
رو بگردان ای پسر از این گروه　روی آور سوی شاه باشکوه

چون شنیدند آن دو قاصد این خبر　گفت و گو کردند با صاحب نظر
کز چه میگویی بهی تر نگر　چشم بگشا نیک در میدان نگر

تا کنون این قول بنویسیم زود　با امیر و انگه این نامه نمود
مصطفی فرمود بنویسید فاش　با امیران و اسیران معاش

تا بدانند آن سپاه دشت و کوه　که همی گیرد یقین و نیم شکوه
ملک کسری بلکه تا پشته و آب　زود روشن گردد از این آفتاب

رو بحق آرید و بتها بشکنید　تا ز دنیا و ز عقبی وا رهید
گر شما بید از خدا ای مهان　باز بخشم سروری ملک تان

این بگفت آن شاه با عقل و هنر　داد هم بار سروان زاد سفر
چون رسیدند آن رسولان اسیر　در بر شاه یمن بی دار و گیر

بازگشتند آنچه می بایست گفت　فهم کرد آن میر کاین دین منیست
میر گفتا والله این پیغمبر است　گفت و گو بیش از علوم دیگر است

قصهٔ شیرویه و کسری اگر　راست باشد هست او پیغامبر
این سخن بد در میانشان چشمکی　که رسید از سوی شیرویه یکی

سوی سالار یمن بنوشته بود　که شده از هم جدا این تار و پود
هان بدانکه کسری ناپایدار　اصلیان پارس را ای کرد خوار

عرض و مال مردمان میبرد فاش　من کشیدم خنجر و کردم قماش
شرط و بیعت کن با خاصان ملک　بعد از آن بنشین تو در ایوان ملک

دیگر آنکه زحمت آنکس مدار　کو همی آرد پیام از کردگار
هان بگو با او سخن بی امر من　تا شود پیدا اقراری در زمن

چونکه باذان آنچنان معجز بدید　شد مسلمان و بکیش اندر خزید
تابعانش نیز در دین آمدند　بندگی کردند و خوش فارغ شدند

ای خنک نفسی که خوش تسلیم شد　در دو عالم حاکم و بی بیم شد
هر که شد تسلیم در پیش خدیو　جان او شد فارغ از دیو و دیو

هر که دارد وسوسه تسلیم نیست　یک سلیم ای دوست در اقلیم نیست
هر که را خواهش بود تسلیم نیست　هر که مرد از خویش او را بیم نیست

عاشقی کز عشق می یابد وصال　جان او یابد یقین از قیل و قال
باقیان مستند در خوف و ملال　تا قیامت ای طلبکار وصال

ای عزیز صفت مکتوب فرستادن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بنجاشی و جواب نوشتن نجاشی بشنو روایتست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم عمرو بن امیه را جهت جعفر بن ابی طالب و دیگر صحابه پیش وی فرستاد و در مکتوب وی نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بنجاشی ملک حبشه نوشته میشود حمد خدای ملک قدوس که سلام و مؤمن و مهیمن است میگوییم و گواهی میدهیم که عیسی بن مریم روح الله و کلمهٔ اوست که آنرا رسانید بمریم عذرای طیبه تا بعیسی آبستن شد و من ترا دعوت بخدای بی شریک میکنم و اگر متابعت کنی و ایمان بمن آری مسلمان باشی که من رسول خدایم و بسر عم من جعفر و جماعت مسلمانان پیش تو فرستاده ام و سلام بر اهل هدایت باد و نجاشی در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم به محمد رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم از نجاشی نوشته میشود ای پیغمبر خدای سلام و رحمت و برکات خدایی که بغیر او هیچ خدایی نیست و مرا هدایت باسلام کرد بر تو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شان عیسی یاد کرده بودی بخدای زمین و آسمان که عیسی سر مویی از آن زیادت نیست و همچنانست که تو فرموده و آنچه بما فرستاده شناختیم و ابن عم تو و یاران رسیدند و گواهی میدهم که تو رسول خدایی و بیعت با تو کردم و بر دست پسر عم تو مسلمان شدم و پسر خود را به پیش تو فرستادم و اگر خواهی من نیز بیایم و گواهی میدهم که هر چه تو

میفزایی حشمت و السلام علیک و رحمة الله و برکاته ای عزیز گوش نظم دار و صلی الله علی محمد

نامهٔ دلجوی آن شاه مزید / با محبت چون نجاشی رسید
از فراز تخت شیب آمد نشست / زانکه بد جانش ز جام دوست مست
با دو زانوی ادب اینک تخت / خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه می مالید بر روی و بصر / که بسینه می نهاد و گه بسر
با محبت هر که ایمان آورد / روی دل بر عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل با هر که هست / پیش نامهٔ حق شود حیران و مست
پای تخت آن شاه همچون بندگان / نام حق میبرد با جان و زبان
هر که باشد جان الیف و دل بصیر / پیش نامهٔ حق شود بیشک حقیر
آن حقارت فی الحقیقه عزت است / آن بصارت دان که عین الیقینست
چون ز الفت دید نجاشی شهود / پای تخت آورد ایمان و سجود
بعد از آن گفتا اگر من بودمی / فرد رو بر پای او می سودمی
بندگی ذات است اندر گردنم / زانسبب دورست از آن سر گردنم
بندگی کثرت هست اندر گردنم / جام هجر و درد باید خوردنم
بندگی کثرت هست اندر گردنم / زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت و اهل ملک و اشتهار / وانکه محروم مند از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است / تو مگو زنهار کاهل وحدت است
فرد دولت بسیار باشند فرد فرد / رو بکثرت بی نیاز رنج و درد
چونکه نجاشی هوای فرد داشت / در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
چون مسلمان گشت و جانش شد سلیم / خواست حق تا جان او گردد علیم
یک پسر بودش بسی دلجوی و خوب / بود در رویش آینهٔ اهل قلوب
می فرستادش بر شاه بصیر / تا نظر یابد شود از خود خبیر
شصت تن هم از لطیفان بلند / همرهٔ آن میوهٔ دلها بدند
کرد حق شاه حبش را امتحان / تا که بر ماند دلش از این و آن
زانکه جانش آشنا و فرد بود / هم ز رخش چون بپای داغ و درد بود
در حبش در بندگان داغدار / خوب و مشهور بد زند در بازار
حق چو نجاشی ز میدان بر گزید / داغ غربت بر رخ جانش کشید
ارمغانش غرق شد در بحر ذات / تا نیارد ذات روی اندر صفات
ذات نجاشی بدان فرزند خوب / شد چو جوهر باز در بحر غیوب
هر که او پیوست با اهل خدا / شد فنا در بحر ذات کبریا
چون بداند علم مخلوق این رموز / که نگشته آیش پس شرح کنوز
هر کسی که گشت شاد از این علوم / شوم گویندش خلایق شوم شوم
که ز ایمان گشت نجاشی خراب / پور او از ایمان شده محو اندر آب
می ندانند این که از بهر سجود / وز جنب را غسل باید کرد زود
غیر اهل فقر و اهل ترک و لب / تو جنب دان جمله عالم را جنب
هر که در محبت غوطه خورد / پاک شد گر باز سر بیرون نکرد
غسل کن تو همچو نجاشی و پور / تا نگردی دور چون نا بی حضور
هست توبه دیگر و آبی دگر / گوش دل میش آر ای خونین جگر
تا نمایم جوش دریای عجب / تا بر آری غسل و دریابی حسب

نامه خوان پنجم ای اهل اصول / بود حرث بن ابی شمر جهول
قصهٔ او پست و کوته میکنم / خاک اندر چشم ابله میکنم
نام ابله به که نارم بر زبان / تا بیابم فیض غیرت از زمان
زانکه تکراری که اندر کار نیست / لایق اهل دل و دیدار نیست
هر نفس که زو نزاید حاصلی / وان دمی که ره ندارد در دلی
تو یقین میدان که میگردد تلف / این نفس دایم نگهدار ای خلف
آن سپهدار دمشق ای رازیار / هیچ نپذیرفت نامهٔ شهریار
بلکه فکر شر که تیغی بر کشد / بر دیار مصطفی لشکر کشد
شاه روم آگاه گشت و ره نداد / روز فتح مکه جان داد او بباد
عاقبت اندیش بپذیرد زوال / عاقبت بین نیست مست ملک و مال
عاقبت بین نیم وارسته بود / دل بمهر یار خود بسته بود
عاقبت بین هر که باشد ای پسر / نیک بین باشد نه بیند روی شر
عاقبت بین ای جهانگیر نفیس / می نباشد در دلش آزار کس
شش جهت کن متصل ای نامه خوان / تا که جمعیت بیابی تو بجان
کاین جهات این حواس ای بیخبر / که تو داری هست هم باکار و خر
این حکایت بشنو ار داری تو سمع / تا ز امر حق شود جان تو جمع
تا نیاری خویش را اندر حساب / که منم داننده و اهل کتاب

حکایت نامه نوشتن آنحضرت علیه الصلوة و السلام بهوذه

آن ششم نامه سلیط عمرو برد / پیش هوذه با دو صد تمکین سپرد
نیز هوذه کرد تعظیم بلند / آنچنانکه بود خاطر را پسند
آنچنان بنوشت هوذه در جواب / که پسندیده است این راه صواب
لیک من در قوم خود ای باهنر / هم خطیبم هم علیم خیر و شر
شاعرم دارم وقوف قافیه / خوانده ام ده نسخه غیر از کافیه
من چو آتش این عرب همچون حطب / ترسناکند از من این قوم عرب
ملک خود گر پاره بدهد بمن / بشنوم من این امور و این سخن
چون سلیط از هوذه این قصه شنید / دست دل از دامن او وا کشید
آن جواب نامه بستد در زمان / رفت سوی قبلهٔ آخر زمان
چون رسید اندر بر آن غیب دان / نامهٔ هوذه نهاد اندر میان
مصطفی بر خواند پردهٔ عنکبوت / که بند در روی بحر باد بروت
حرف بی معنی و گفتار دروغ / پیش مستان هست چون ابنای دوغ
گفت و گوی عاشقان شهد و شفاست / حرف و ضبط احمقان لا و لاست
گفت و گوی عاشقان درد و دواست / حرف و صوت ابلهان نقش هواست
گفت و گوی عاشقان دل کباب / تیغ دارد تیغ همچون آفتاب
بعد از آن فرمود آن عنقای قاف / که تلف گردد تلف آن کان لاف
روز فتح مکه آن سگ بی نبرد / مرد و از میدان حق گوی نبرد
مقصد نامه و مکاتیب ای [illegible] / غفلت ما شفقت حق و رسول
اندر این بابی که در عهد و وفاست / با تو گویم گر نه گوشت پر هواست

قصهٔ غزای حدیبیه

قصهٔ غزو حدیبیه شنو / پس تفهیم احوال بنشین و بدو
تا نسوزی جان شیرین در فراق / هم نگردی سرد در چاه نفاق

چاه و زنبیل مهر برای برد طاق / گر ندیدی پس ببین اهل نفاق
زانکه از سردی نفاق آید پدید / هست اسفل خوی این قوم پلید
درک اسفل صحبت این قوم دان / گر چو یخ باشند در تابستان
مصطفی دیدند و آیات خدا / گوش شان کر بود و بر دیده عمی
ذکر شان زان میکنم ای دوستان / تا که بنمایم طریق و خوش بیان
کان شراب و نقل و یخ در بهشت / هست پیداش چشم نیمه مست
هست چشم مست خود فارغ ز زیست / نیمه مست نازنین صلح و کینست
ذکر ماضی نقش بندم در کتاب / تا نه بینم در زمان تاب و عذاب
چونکه هنگام حدیبیه رسول / کرد عزم مکه تا یابد وصول
جمله اصحابش بدند اندر قدم / که بعزم عمره میشد در حرم
دیده بد در خواب آنچه بد ازل / کز از اوج در آن رفتار دل
گفت با یاران در آن خوش بلند / که فلان جا دشمنان خیمه زدند
ره بگردانید ای اصحاب زود / رو بپوشانید از قوم حسود
که قریش اندر کمین بنشسته اند / تیغ جهل اندر میان بربسته اند
رو بپوشانید و پنهان شوید / تا چو باران در صدف جوهر شوید
تا ز دشمن بگذرید ای دوستان / تا بیابید از خدای خود امان
چونکه بشنیدند از او این بیان / در پناه حق شدند اندر زمان
کافران معلوم کردند آگهی / که رسیده روح شه با منتهی
در حوالی حدیبیه رسول / کرده بد با دوستان خود نزول
اندران منزل چهی بد بس کم آب / ره روان هم تشنه بودند و خراب
پیش شاه بحر خود رفتند خلق / که جگرهامان گشته گرم و تشنه حلق
یا حبیب الله ساقی شو همی / کو مباش آن آب خود بنشین دمی
زانکه ما مستسقی روی توایم / سبزه لب تشنه جوی توایم
بعد از آن تیری چو غمزه جاودان / برکشید از کیش آن ابرو کمان
داد با اصحاب کای فرخ ملات / زور ما با نیست زانکه پیک ماست
تیر بردند و بچاه اندر زدند / گوییا آن ضرب بر کشور زدند
در زمان جوشید آن چشمه صفا / تشنگان خوردند آن جام صفا
ناگهان از سوی کفار پلید / کافری با کید و با مکره رسید
بود گویا نام آن کافر بدیل / که جدا گشته بد از آن قوم خیل
از تهامه بود آن جاسوس راه / آمد و بنشست اندر پیش شاه
گفت آنکه با خبر بر ده شاه / که بباید کردتان بس احتراز
زانکه کعب بن لؤی ای کردگار / در حدیبیه نشسته آشکار
اصل و فرع مکه آورده همه / تنگ بیابان شد از آن رمه
بر سر افساد و جنگ و کینه اند / که عدو دشمن دیرینه اند
گفت پیغمبر که کی ما جنگیم / در مرح در حرمها من نگر
که ابا ما نیست اسباب جدال / بسته ایم احرام از بهر وصال
عور میکردیم و طوفی میکنیم / پنج شاخ جهل را بر میکنیم
بسته ایم احرام آن بیت الحرام / تا که سعی آریم با عهد تمام
هست اندر ذات هیچ راه نی / رغبتی که هست آن حب الوطن
هر که باشد یادش آن زین مقام / میدود در گرد این بیت الحرام

با بطوفی آمدستیم ای عمو / رو بحرمت پیش قوم خود بگو
تا که برخیزند و از پیش راه / تا بگرداند روی خود سپاه
زانکه نفس من بفرمان خداست / با خدا تان جنگ و خشم و ماجراست
پس رویم ما و این آوارگان / واگذارید ای عزیزان جهان
گر بر این درماند کان غالب شویم / بکسی یابیم و خوش راغب شویم
زانکه غفلت پرده ام خداست / خواب کردن اندرین وادی خطا
ور نمیبازید اینک تیغ و سر / مقصد کلی بکفشم سر ببر
چون بدیل از مصطفی بشنید باز / رفت سوی قوم جاهل زود باز
گفت با قوم قریش آن پر جهان / گر شدم دیدم من آن مرد عیان
گر اجازت هست گویم تمام / ورنه خود دانید و فکر پخته خام
یکدو تن گفتند آری یک دو نیز / شد قرار آخر که گوید بر سبیر
باز گوید گفت و گوی بی لباس / که حدیث را استان خود قیاس
چون بدیل آن آیت حق باز گفت / عروه مسعود آمد در شگفت
گفت عروه نیستم من متهم / گر شمار کردم ای ابنای عم
هر به کنه پور عبدالله بیقین / خوش قبول آرید و بگذارید کین
رخصتم بدهید تا پیشش شوم / تا بگویم حرف و از وی بشنوم
عروه رفت و آن شنید از مصطفی / کو همی کرد آن بدیل از وی ادا
عروه مسعود حیران مانده بود / کایت آداب و الفت خوانده بود
باز شد او نیز سوی قوم خویش / پیش یاران گفت وضع شاه کیش
گفت من بسیار شاهان دیده ام / در جهانهای ادب گردیده ام
قیصر رومی و کسری قباد / دیده ام با قوم شان اندر بلاد
سروران هفت اقلیم جهان / فی المثل هستند همچون لولیان
هیبت این سرور این خاندان / هست از جای دگر ای مردمان
گر محمد در زبان آرد که آب / جوش می آرند آنها چون شراب
گر بپند از خیو او از دهان / دستها اشکسته گردد در میان
آن خیو مالند بر روی و لب / هر که برباید کنند شکر و سپاس
در وضو سازد بریزد آب او / پیش می آرند کفها و گلو
ور گشاید کام از بهر کلام / لال میگردند جمله والسلام
خوی آنها بشکند روی شما / گر بود شان راه در کوی شما
چون قریش از عروه بشنیدند راز / از حسد گشتند چون تیر و بیاز
باز از قوم کنانه یک جوان / در زمان برخاست خندان از میان
گفت بدهیدم اجازت تا که من / پور عبدالله آرم در سخن
قوم گفتندش برو زوتر بیا / تا بیاید فیصلی این ماجرا
این دگر رو کرد سوی مومنان / مصطفی را شد خبر اندر زمان
گفت با اصحاب آن بابی علم / که همی آید یکی از اهل علم
زندگی این گروه ای دوستان / هست از تعظیم و از گفت لسان
می بباید کرد استقبال او / تا نیابید آفتی از قال او
مومنان هم اشتران آراستند / بهر استقبال او برخاستند
با اصول خوش تلبیک آمدند / گاه نرم و گه باواز بلند
زانکه سوز مهر جان مصطفی / بود شان بر دل ابا عهد و وفا

جون بدید از دور آن حیدر راز / آن فغان و ناله و سوز و نیاز
لب ببست و باد و زانو در نشست / همچو میت دستها بر سینه بست
مرحبایی گفت و رو واپس نهاد / رفت پیش قوم خود مانند باد
گفت ای قوم ار بکند از بدن هان / که طواف آرند این آشفتگان
سوز ایشان جان ما بریان کند / جذب ایشان شهرها ویران کند
سوز ایشان کرده در شهر اثر / گو بیادار دشتی شمع و سحر
اشتران را رقص می آید و ذوق / جون همی نالند این آشفته شوق
مصلحت آنست کاین قوم عرب / در حرم آیند بی جور رقیب
زانکه ایشان عارف این خانه اند / ناظر آن عهد و آن پیمانه اند
ما حجاب و سد ایشان گشته ایم / بیخبر از سر پنهان گشته ایم
بازنگر زیور رقص آن شرار / گفت با آن راوی افتاده بار
که مگو این رازهای دلفریب / که چنین اند و چنان قوم عجیب
لاجرم سرکوز خود بر دوش نهاد / گوییا آیدم نواز ما در نهاد
مایه شان گریه بود دایه بلا / زان سبب یابند هر لحظه صفا
جون نمی بینند اندر جب و راست / لاجرم راضی بوند از او خواست
هر که راضی شد چرا باشد ملول / جون طالب رفت در قسمت وصول
ذکر ایشان ای برادر دائما گو / تا نیایند اهل ما در جست و جو
گر نماید در ملا اعمال شان / فتنه انگیز و خاکستر فشان
ورنه ما گردیم بی مال و عیال / با تو گفتم سر حال اندر مقال
این نصیحت کرد و خود برخاست زود / تا رود در پیش آن سلطان جود
گفت اینک میروم من نیز هم / تا بیک جانب نهم این درد و غم
این بگفت و روی در صحرا نهاد / مصطفی را شد خبر زان نامراد
گفت با یاران که گر زین سر رسید / ماجرای سخت و بند و سد بدید
صبر آرید و تحمل گر همان / تا سگ نفس نیاید در فغان
زانکه گر یک سنگ دری آید در خروش / در جهان افتد ازین افغان و جوش
طعمه باید آن زمان خود گریز / هان مجنبانید لب تا رستخیز
روی در جام تحمل آورید / جون یتیمان در برابر در خزید
تا که ننمایند آنها زور و جوش / هم شما بینید در خود نور خویش
جون بگفت این نصح آن پاک حبیب / دل قوی گشتند آن قوم عجیب

ای عزیز بدانکه حقیقت فتوحات و کمال

انسان مخفیست و بی نظر یا بی فتوحات که جاوید باشد انبیا را وحی یا پی می باید و نگاه داشتن رضای خدای تعالی در وقت رسانیدن آیات و اولیا را نظر یا پی می باید که از صاحب نظر یابند و نگاه دارند تا لحظه بلحظه فتح نو یابند مثلی بشنو تا اگر بدولت نظر صاحب نظری مشرف شوی بدانی که جون جوهر نظر اهل محبت نگاه داری بدانکه اهل حق جون بسمای مقبول رسید و محبت هیچ شی درو نیست یا اگر خیالات نامناسب در دل آن مقبول بود بنظر

صاحب کمال پاک شد بعد ازان اگر نظر نامحرمی یا خیال ناقصی دران دل در اید آن نظر مستور میشود و نظری دیگر که صاحب نظر در پی آن نظر یافته فرماید آن نظر بصیرت در حال نامحرم را می بیند و نزول نمی فرماید بلکه جسم و جان آن بی ادب نیست میکرداند شرح آداب اهل محبت در ذکر حدیبیه خواهد گذشت و ذکر عهد و پیمان حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با یاران آنحضرت رضوان الله تعالی علیهم و فتوحات که در حدیبیه ظهور کرد و سبب نزول سورهٔ انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا گوش بنظم دار

وصلی الله علی محمد وآله وصحبه وسلم

ای که خواهی فتح و نصرت عز و ناز / خوش برغبت با قضای حق بساز
هر که دل بنهاد در کوی رضا / دیدهٔ جانش نه بیند جز خدا
هر که او با تلخ و شور حق بساخت / جام شهد زندگی خود نباخت
مردلی که با قضا یاری کند / دست حق با او وفاداری کند
ذکر آخر پیشتر گویم بتو / تا نگردد قد شمشادت دوتو

رجوع بحکایت

گوش دل پیش آر و بشنو این خبر / تا نیفتی در بن چاه خطر
مصطفی فرمود در شرب تعین / که کنون پوشید خوش در راه دین
تا که بگذاریم جای دوستان / تا صفا یابیم از سر نهان
شرح این یک نکته بجای خویشتن / باز گویم تا تو بردوزی دهن
حالیا بشنو حدیث حلم شاه / تا ننازی بر خود و گنج و سپاه
تا نشوی ای ساده دل فرزند جال / تا نباید خوردنت زهر ملال
گر شوی در پیش اهل خود سلیم / نفس تو هرگز نخواهد شد حلیم
پیش تاج الهام اگر بندی کمر / با تو بتوان گفت مردی ای پسر
گوش کن درهای زرف مصطفی / تا دلت گردد حلیم و با صفا

تتمه حکایت

جونکه بگرز آمد اندر قیل و قال / پیش آن دانندهٔ حال و مقال
ناگهان آمد سهیل اندر میش / تا که افیون در زند اندر میش
گفت با احمد سهیل زهر خوی / گر بیا در عهد با ما روبروی
عهد نامه آوریم اندر میان / تا نگردد خون درین صحرا روان
مصطفی فرمود کاید مرتضی / تا بود کاتب درین پیمان ما
مرتضی بشنید و آمد در زمان / همچو مه در پیش مهر درفشان
گفت با حیدر محمد کای علی / رقم آمور ابده این دم جلی
تا که نامهٔ عهد بنویسی بران / تا که نام صلح آید در میان
زود بنویس ای خردار علیم / حرف بسم الله الرحمن الرحیم

در جواب آمد سهیل بی‌وقار — کز نمی‌بندم من این عهد و قرار
که ندانم کیست رحمن رحیم — هم ازین اسما ندارم خوف و بیم
چون حمار اندر فغان آمد سهیل — همچو روح کافران در چاه ویل
کان نویسد او که من گویم همان — مصطفی گفتا بلی ای میهمان
قول تو در نامه بنویسیم یقین — تا شود قول تو فاش اندر زمین
پس سهیل آنگه ز شادی برشکفت — روی سوی مرتضی آورد و گفت
بِاسْمِکَ اللّهم بنویس ای فتی — زانکه مشهور است این در کیش ما
مؤمنان گفتند آنگه با رسول — گر نه نیکست این طریق و این اصول
لفظ بسم الله می باید نوشت — زانکه هست این فتح درهای بهشت
مصطفی فرمود بگذارید تا — هرچه او گوید بجا آریم ما
پس نوشتند آنچه او گفت و سپس — تا نیارد جوش بر شکر مگس
مصطفی گفتا دگر با بوتراب — که بکش این نقش و بنگر در کتاب
که محمد که رسول ایزد است — خوش برغبت با قریش این عهد بست
باز پیچید آن سهیل بی‌قرار — پیش پای مصطفی مانند مار
گر اگر می‌کردمانی این قبول — که تو هستی در میان ما رسول
ماجرا انگشادمانی بر تو باز — ای اخی در روز درهای حجاز
این خصومت وین همه جنگ و جدال — گشته پیدا بهر چه این حال
پور عبدالله نام خویش کن — از رسول الله مگو با ما سخن
گفت پیغمبر که بالله العظیم — گر رسول خالقم بی خوف و بیم
من نمی‌رنجم ز تکذیب شما — که ندارم چون شما گوش از هوا
هست گویا کام من زاثبات حق — میکنم نفی خود و اثبات حق
این رسالت آفتاب روشن است — نیست همچون پرتوی کز روزنست
هرچه میگویند بنویس ای دبیر — نامه با احمد نمود آنکه اسیر
که نوشتم نام خوب را رسول — نقش بستم این حروف با اصول
مصطفی فرمود بتراش این حروف — که ندارند آن لئیمان این وقوف
مرتضی گفتا بروی ای حبیب — که نیم ای خواجه بیگانه و رقیب
که کنم حک نام یار کردگار — عرش اعظم گشته زین نام استوار
مصطفی فرمود پیش آور کتاب — تا کنم این نقش و صورت را خراب
بست و حک کرد آن شه بلند — بعد از آن بستد قلم آن هوشمند
آنچنان بنوشت کان بیگانه گفت — گنج معنی لاجرم باید نهفت
از ید الله کی عجب باشد اگر — لوح محفوظ آورد اندر نظر
درک و قدرتها همه از خوی اوست — سیرت مصحف همه در روی او
گر بروی کاغذی نقشی کشد — خود عجب نبود از آن شاه رشد
شرطها گفت و گو با میفزود — آن سهیل کافر گبر کبود
که نماند نام و ننگ ما یقین — گر طواف آرید امسال این چنین
عهد ما آنگاه باشد معتبر — که روان گردید تا سال دگر
مصطفی فرمود ما صابر شویم — تا ز صبر خویشتن قانع شویم
ما نمیخواهیم اثبات خویش — تا بماند جاودان این دین و کیش
قامتم گشته بلند از انحطاط — که تأنی هست فعل کردگار
انبیا را جمله اندریش کرد — تا که روح نرم و نیک اندیش کرد

تا نگردد دین من منسوخ و سرد — تا بود در باغ من پیوسته درد
هر مرادی کو بود دائمی — که نیاید در پیش هرگز غمی
آن مراد است آن مراد است ای اُد — ور نباشد دایم آن باد است باد
این سکون از مسکنت آید پدید — هر که شد مسکین یقین آرام دید
هر که تمکین یافت او پیشی نجست — مرد بی تمکین شود البته پست
روح من عالم شد از علم سمیع — زان بود تسلیم اوقات اعمی
من نیم من من مطیع آیتم — زان همیشه رهنمای غایتم
زین عمل کردن دلم آرام دید — که مدام این جان من پیغام دید
باز گفتا آن سهیل بی حیا — که اگر بگریزد از ما یک فتی
بند برگردن نهیدش در زمان — تا به پیش ما فرستیدش عیان
مؤمنان گفتند این مشکل است — این نه امرست این جفا را دلیست
این روا نبود روا نبود روا — کز نیاید جنس ما در کوی ما
این روا نبود روا نبود روا — که جفا آریم بر روی وفا
این روا نبود روا نبود روا — که رضا ندهیم با اهل رضا
در فغان بودند کز آن سوی خیل — سر نگون آمد چو دلو پور سهیل
آتشی زاید از خاکستری — شد ز شوره آب جدا یک جوهری
پیش پای مصطفی انداخت سر — که مسلمانم من ای پیغامبر
روح من در قالب من بی طبید — تا بدید این ره و عشق مجید
سدره من عرش من بالای تست — هم لقای چون تو من سیمای تست
بعد از آن گفت آن سهیل بی‌بصر — کای محمد رد کن این برگشته سر
گر نخواهی کردنش رد صلح نیست — ور کنی رد در میان ما شکست
مصطفی فرمود کاین فرزند تست — در جوارش گیر با عهد درست
گفت از تو کس نیارم در جوار — خاصه این شوریده بی کار و بار
اصل بود این بی‌شکی بی از منیست — که زبانش نیست گویا آنگه گفت
دشمن جان منست و یار تو — پور من بود ای بهی اغیار تو
باز دیگر مصطفی گفت این پسر — که بزنهار خود آور این بشر
در جوار خود گرفتش بعد از آن — پورش آمد لیک در ناله و فغان
کای جماعت من به صد زاری و غم — از بر ناجنس بیرون آمدم
میدهیدم باز با بیگانگان — چون زنید این جسم من بی جان چنان
گفت با بوجندل آنگه آن نیاز — که دو روزی صبر کن با غم بساز
شیر دایه نامو شوخ خورده — خو با ابدان و عاقان کرده
روح پاکت هست لیکن غمزه‌ها — غم مخور چون روح تو هست از خدا
چون بسوزانی تو حیض ما دری — رو که رستی از نفاق و کافری
آن خلیلی که دلیل و رهنماست — که طریق ملتش همراه ماست
زنده در آتش فکندندش یقین — تا که خارش گل شد و گل یاسمین
من که عاملها ز نورم شد پدید — تو چه دانی جسم من چون دم چه دید
تن فاند زان شنیدم از خدا — گر شدم بد ز گرباس سوا
از بلای کافران شستم قمیص — زان در آیم من چو قصار حریص
تا بشوییم جامهای حایضان — هم بسوزم جامهای عاشقان
زانکه هر کو منتی بیند ز روی یار — دائما باشد دل او بی‌قرار

ز انتظار یار و جور روزگار
چونکه عهد خواجه و آن کافران
نام شان من نمی آرم در کتاب
پیش خواجه آن یکی خوش روی رفت
داد دشمن سیدی آزار دوست
حق بجای آرد هر آنچه گفته ایم
باز فرمود آن شه والا نسب
اشتران آرید تا قربان کنید
نحر و حلق ای دوستان این دم رواست
مقصد کلی نگویم این زمان
موی سر تراشید و قربان آورید
مصطفی در خیمه شد این بار گفت
حلق کن اشتر بکش فاش و عیان
بعد از ان جمعی زنان بی کمان
آیت آمد بعد از ان از آسمان

مرد گرد دستیم اندر دیار
بسته شد جوشید جان مؤمنان
تا که گوشم نشنود بانگ خطاب
همچو دانه بر فزود او گفت و گو
بر امید آب خون ها در سبو
راه خود من با کثر زان بسته ایم
که نظر با ماست اندر کارها
تا نفس یکدگر احسان کنید
که دل و جان شان چنین مبتلاست
تا نماید قامت خود امتحان
روی در ایمان و احسان آورید
این حکایت با یکی دمساز گفت
تا کنند این کار در دم یاوران
جمله مستور و مسلمان عیان

شد ابوجندل چو بشنید این شروح
گشت غیرت ناک جان نیک یار
گفت و گویم هست حاضر این زمان
گر تو دادی وعده های بی شمار
گفت پیغمبر که من بنده حقم
گر کسی گم کرده اندر راه من
روی دل آرید در بیت الحجاز
سوی سرها زود تیر اشتید زود
طاعت بی درد و سوز ای دوستان
چند نوبت گفت شاه بردبار
هیچ نشنیدند قول مصطفی
گفت آن دمساز مستور علیم
شه چنین کرد و چنان کردند قوم
آمدند اندر بر جذاب روح

تا بماند عهد ما روز فتوح
نی برای خود ز شهر آمدیم
تا که رها یابند در سود و زیان
هم بخواب و هم بو حج کردگار
من نه خود رایم نه گول و احمقم
زانکه هست این رب من اکرام من
در نماز آید با سوز و نیاز
که درین ساعت گشوده باب سود
ره ندارد هیچ سوی آسمان
که بجای آرید او کردگار
که بند آن لحظه دلشان با صفا
کر برو اول تو ای شاه حلیم
شد اداء مقصود بیداری و نوم
تا شوند آگاه یاران از فتوح
خوش بخوان این آیت و شو مبتلا

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم و لا هم یحلون لهن و آتوهم ما انفقوا و لا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن و لا تمسکوا بعصم الکوافر و اسئلوا ما انفقتم و لیسئلوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم و الله علیم حکیم

شد محمد سوی یثرب ای جوان
حق آن قامت چو می نشناختند

با گروه ناتوان سرگران
دولت وصل عیان در باختند

پشت بر گشته دو دل از بهر آن
زانکه سر کعبه کان ذات است

که ندیدند اسرار نهان
گرد دیدن گرد آن دایم روا

آن فناء مصطفی بود آن زمان
انبیا زان نفس نفسی آورند
ملک شیطانست و بس غیر از فنا
کیست مسکین راضی از حوی حبیب

لیک بود از چشم محجوب انبیا
که بند مرغ فناشان در کمند
آن فنایی که بنماید نقب

این بصر اهل فنا دارند و بس
چون محمد بود با مسکنت
هر که مسکین گشت این مسکین بیافت

تا تو باشی بر میاور این نفس
گرده بد تسلیم ملک شیطنت
غیر مسکین عزت و تمکین بیافت
فاش گفتم علم اسرار عجب

ای عزیز مقصودات مشتاقان آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم از ذکر آن چالاک سوار میادین اولین و آخرین علیه الصلوة والسلام بظهور می پیوندد در ذکر سال هشتم اشارتی چند در هدایت و ولایت خواهد گذشت و اگر شخص در شبانروزی یک نفس از بهر مرادات خود بر کشد حقیقت این معرفت در نیابد از بهر آنکه سخن در مسکنت میکند در گوش نظم دار و سر از دریچه نیستی بیرون کن تا بدانی که ذرات کائنات در هوای شعاع مهر حیات بخش چه جولان میکنند و مغنیان اشجار بساتین رضا از شوق غنچهایی که از نسیم صبح حال لب گشاده اند چه ترنم می نوازند و ساقیان بارگاه سلطان محبت چه باده در جام بختیاران می ریزند و می آشامانند و صل اللهم علی محمد و آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم و بارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید

مصطفی زان شد ظهور منتهی
زان فنا بگزید آن زیبا خصال
ذکر این در غزو خیبر آورم
این حکایت بشنو و خاموش شو
مصطفی چون از حدیبیه و خیبر
چونکه یثرب دید پر نور و صفا
شد سوار و دوستانش پیش پیش
مگر رو به علم تقلید ای جوان

تا نه بیند حسن او هرگز زوال
همچو سکه بر رخ زر آورم

مست و پیدا نیست باز و بی فنا
تا نمایم این فن اندر بلا

حکایت غزای خیبر

شد جدا آن جمله جان و گوش کر
خواست تا خیبر کند هم آشنا
شد بخیبر بهر امر دین و کیش
همچو یخ دان شو تیغ مهرجان

در مدینه چند ماه آن آفتاب
مرکب همت بام کردگار
نخچیر در پای خیبر خیمه زد
مگر رو به علم شیطان ای پسر

که قدم زد در ره فقر و فنا
چون ببیند کس نکو ذات خدا
تا که بیند حسن خوب بو العلا
مهر زن بر کام و چشم و گوش سو
نور می افشاند فاش و بی نقاب
گرد زین اندر زمان آنجا بیار
روبهان بودند غافل زان اسد
آب روی نقش دان اندر صور

این دوشی با اهل حق شان کار نیست
زانکه در ملک خدا اغیار نیست

گرچه باشد آفت و خسران ز حق
پاک نبود چونکه حق باشد رفیق

مصطفی چون دم نزد از هوا
بد دلیل و همرهش دایم خدا

زان نشد منسوخ دین کیش او
که همه حقست پشت و پیش او

گوش او نشنید آواز هوا
لاجرم چشمش نمیبیند جز خدا

چون بپیشادی نمیخوردی زجیر
زانکه حق میدید دایم دستگیر

در حدیبیه بسی افتاده بود
در میان سوزهای بار و دود

گر در آنجای نگشتی زیر دست
کی بآسان خیبر آوردی بدست

بی تحمل کس نمی یابد مراد
آن مرادی کو نمی باید نهاد

آن مرادی کو نباشد جاودان
ریش خندی ان و بس ای مهربا

چونکه کرد آن شاه در خیبر نزول
قلعه رفتند آن دوان بی اصول

گر بدندی آن پلید ان خاکسار
ور نمی بستند بر روی بکار

بیخبر بودند از بخت بلند
زان نشیادند پیشش کمند

گر بدیدندی قد و بالای او
محو میگشتند در سیمای او

از جهان خورشید روگردان شدند
جمله در سوراخها پنهان شدند

بعد از ان فرمود آن شاه فصیح
این حدیث از کام شیرین ملیح

الله اکبر خربت خیبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین صدق رسول الله

مصطفی فرمود چون آن کافران
خویش را کردند از دولت نهان

جنگ باید کرد با ایشان بجد
هان بپاشامید خون و جان جسد

قلعهٔ خیبر چو بند کافری
بود محکم بر یهود خیبری

هر صباحی جمله اصحاب رسول
جنگ میکردند با قوم جهول

آن نبرد و فتنه بد تا چند روز
جان یاران داشت زان آتش بسوز

گفت با صدیق روزی مصطفی
گر علم بردار و رو در ماجرا

تا بشب بد جنگ و فتنه و کارزار
باز گردیدند آن شب از حصار

روز دیگر داد رایت با عمر
تا که خیبر را کند زیر و زبر

دولت آن روز هم یاری نکرد
بخت خفته عزم بیداری نکرد

روز دیگر آن علم سلطان داد
مصطفی با دست ذو النورین داد

بسته ماند آن باب در از رزم
عیش و شادی کی بود با رزم و غم

روز دیگر بحر غیرت کرد جوش
برق غیرت نیز آمد در خروش

مصطفی فرمود فردا این علم
من بدست و بازوی مردی نهم

که خدا را دوست دارد دوست
آنکه بهر دو سر گردان آن است

آنکه دارد دوست الله و رسول
آنکه دارد با احد و احمد وصول

آنکه حق و مصطفایش یاورند
قوتش بیمند و در شور آورند

او تواند بیخ خیبر بر کند
دست او خیبر یقین بی در کند

شب همه شب بود خلق اندر الم
تا محمد روز با که دهد علم

بود حیدر غایب از بهر رمد
بسته بد عینین در خیمه اسد

مصطفی پرسید حال مرتضی
باز گفتند آن به پیش مصطفی

مصطفی فرمود آید در نظر
که بیارم بهر او کحل البصر

این خبر بردند و آمد مرتضی
با رضای دل به پیش مصطفی

مصطفی یک چشمه از زیر زبان
گرد جاری تا لب دریای جان

زور بازوی نبوت ای حکیم
خویشتن بکوش آورد از بهر بیم

بر زبان آورد آنکه آن خوش آب
گشت تیغ افشان دو چشم بوتراب

هم نبی بود آن زمان و هم ولی
تا شد از وی آینهٔ عالم جلی

چون نبوت با ولایت یار شد
لاجرم بستد غنامات احد

شد علی با آن علم در صف پیش
همچو شیر از میان گله میش

پیش چون زیاده رد با آن چند
سر بریده در بن خندق فکند

وان در خیبر که بد از کوه بیش
بد چو گرده نان بر آن چوب کیش

آن زمان کان شه در خیبر بکند
خوش ادا میکرد با بانگ بلند

که ز رحمانست این زور یقین
که بدانم این زمان من آن و این

فاش گویم با تو من احوال ذات
رو بقصه آرم و نقش صفات

تا نسوزد پیکرم از سوز عشق
تا ستانند نور مهر روز عشق

تا بکارم رزق تن اندر زمین
تا نهم هم گنج در خاک امین

گر نباشد این زمین بارکش
دل نیاید سر زمان از بار غش

زان جمالی می نه بیند غیر یار
تا نگردد گه پیاده گه سوار

هر که بشناسد یقین خوی حبیب
دم بدم خواهد همی حسن غریب

ای عزیز میخواستم که حقیقت سورهٔ صف درین باب بنویسم که ذکر حضرت شاه ولایت که سرور صف شکنانست میکرد و اتحاد نبوت و ولایت و شوکت سلطنت ظاهر و باطن چون آفتاب نیم روز و ماه بدر بنمود درین حالت روا نبود که اخبار عیسی علیه السلام کذرانم انشا الله تعالی در فتح مکه در معنی آیت قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون این ذکر بکدرد حالیا گوش بنظم دار که ذکر غنیمت فتح خیبر خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و سلم

چونکه خیبر شد مسخر با صفا
از دو دست مرتضی مجتبی

آن غنیمتها که قسمت خون ماست
که ز تلوین میشود تصویر راست

زر و نقره و جوهر دریا و کان
مصطفی بستد همه فاش و عیان

بعد از ان بار و قماش و مثل آن
شد نصیب یاوران شاه جان

هر چه باید بار کردن بر شتر
شد حوالت جمله با یاران حر

ای برادر جسم و جان با هم نکوست
عاشق و معشوق نی و شان دو

لیک باید جسم و دل با هم یکی
تا نیاید در میان ریب و شکی

جسم و دل چون متصل بود بهم
می نیابند این دو شیء درد و غم

گر ز شمع دل همیخواهی فروغ
ترک کن زنهار تلبیس و دروغ

تارک هر دو جهان یعنی حبیب
گفت در خیبر ابا یار و رقیب

که نهان کنید از من نقد و جنس
که بهم آغشته اند این جن و انس

هان مپوشانید از من نکته تیز
تا بماند جسم و جانهاتان عزیز

خوار گردد همچو خار از گل جدا
آنکه پنهان میکند فعل از خدا

گرچه ستاری کند حق یک دو روز
فعل تو گردد یقین آتش فروز

این نقوش صورة و قول صور
هست بهر اهل عالم ای پسر

اهل دل را راستی دیگر است
زانکه دل فارغ ز حرف دیگر است

فعل دل چه باشد ای فقیر
فعل نبود سنگ بود اندر ضمیر

هر که او با اهل دل دارد مجال
کو ببین حق غایب اندر هیچ حال

همت اندر دل به پند حق یقین
همچو تو که کوه بینی بر زمین

هر که خواهد حسن غربت یابد آ
کو بدل در ره مده گرد و غبار

صاف باید دل که دل یار خداست
یار حق کی لایق آز و هواست

دل نخواهد دل بجز مهر حبیب
تا توانی زیست در ملک غریب

ای که داری میل سوی اصل خویش
چشم بگشا تا ببینی پشت و پیش

وصیت

تا بدانی علم و خوی شیشان
تا نبازی حال خود اندر زمان

دل بدست یار ده گر طالبی
باش اندر مهد مانند صبی

حاضر دل باش و روز خویشتن
تا ببینی نور سوز خویشتن

دیدهٔ حق بین بجو تو رایگان
در پی بینا بگرد اندر جهان

چون شبی بی کم شو اندر وقت او
که در آن وقتست وبس آثار او

قبله او دان وقت و ساعت نیز او
تا ببینی مهر غربت رو برو

تا بگردد چرخ در فرمان تو
تا شود راضی ز تو یزدان تو

تا که روز و شب برت یکسان شود
هر چه خواهی مشیت آید آن شود

مهر تابان چرخ گردان بی قیاس
هست در فرمان مرد حق شناس

این حکایت بشنو و تسلیم باش
چون شدی تسلیم دور از بیم باش

چون ز خیبر باز میگشت آن رسول
نیم شب کردند در دشتی نزول

حکایت

کرد آن بیدار دل رو در بلال
که برو در خواب امشب بی ملال

باش بیدار از فرحناک ای اخی
که بود بیدار غمگین دوزخی

هان برو در خواب ای گویای راز
تا نگردد فوت از یاران نماز

هان مرو در خواب و بیدار ای سوار
که برد شان خواب اندر رهگذار

که ملولند و خراب و خوابناک
گر زره دور آمدند ای تابناک

هم شبان میکن دمادم ای بلال
تا بروشان برزند صبح و صبا

خود برو در خواب هم میکن شتاب
تا شوی عارف ز بیداری خواب

هان منه سر بر زمین امشب
در گذشت و می وزد باد عجب

من عجب دارم که هر جا کاین نسیم
دم زند نی خوف ماند نه بیم

یا که ذوق و مستی آرد یا که خواب
یا فشاند بر سر تیغ آفتاب

یا نقاب اندر بماند خشم او
یا بخواب اندر بماند چشم او

این بگفت و شد نهان باشند دل
تا کند امر و وصیت را سجل

تا بماند در کفایت راز فاش
تا نه بیند کس رخ و قد بلاش

تا نشنید رو برو با یار خویش
چون عسس با شاه باز آزار خویش

کی عسس خواب آیدش ای ساده دل
خواب نکند غیر مخمور خجل

با وصیتهای آن سلطان جود
خواب آمد رهروان از ره بود

شب همه شب خواجهٔ اسرار دان
پاس یاران داشت همچون پاسبان

تا که پر زد نور مهر اندر زمین
گرد بیدار آن رفیقان حزین

خود جهان بنمود با یاران خویش
که بدم من نیز تن افگار و ریش

خوابم آمد سر گران گشتم دمی
شد دلم از عالمی در عالمی

وقت کوچست و گه گفتار نیست
انچنین گفتار در رفتار نیست

بعد از آن رفتند تا جایی دگر
جانب دشتی و صحرایی دگر

مصطفی فرمود با خلق و صفا
که کنید آن فرض انجا که صفا

مقصد این خواب و بیداری کنون
باز گویم با تو من ای ذو فنون

بشنو اول شرح این خواب دگر
تا که برداری سر از بالین مگر

حکایت

هم در آن ایام ای فرزند حال
یک پسینی مصطفی بی ملال

دیده ها زاغ او شد نیم مست
مرتضی آمد بدو زانو نشست

زانوی خود ساخت چون بالین سر
سر بر آن بنهاد آن تاج بشر

تا فرو رفت آفتاب نیکوی
آن زمان برخاست آن کان فتوح

گفت با حیدر که ای بحر نیاز
باز گو با من که گر دستی نماز

گفت نی لیکن نه دم در میان
جسم و خونم بود در جانت نهان

مصطفی فرمود یا رب العباد
طاعت حیدر اگر دارد گشاد

گر نموده طاعت حق و رسول
در حق او این دعا کن قبول

که ز مغرب باز گردد آفتاب
که نماز آرد علی در فتح باب

سر برون زد مهر تابان از غروب
تا نماز آورد آن شاه قلوب

زان شعاع مهر روی او زند باز
که علی بد محو در بحر نیاز

بود مشغول حریم کردگار
لاجرم وقت آیدش اندر کنار

بسته بد تکبیر بر روی حبیب
واله و حیران ابروی حبیب

سوز صدق و مهر آداب و عمل
قامت یار آورد اندر بغل

هر که دارد آب تقوی در نهاد
مهرها را بر رو باید نهاد

کاین سموات و فروغ مهر و ماه
هست از بهر مثال ای مرد راه

گوش دل پیش آر و مقصود شنو
تا کنی در راه حق خود را گرو

یک دو وجهی بشنو از من ای عیار
تا ز بهر خود نگهداری تو یار

هر که او با یار غمخواری کند
از برای حق حقش یاری کند

مرتضی چون کرد وقف خود نثار
مصطفی زان کرد آن بهر اشکار

چون علی با مصطفی دمساز گشت
مهر روشن بهر آن دم بازگشت

چون نکرد از بهر خود ترک صلوة
لاجرم بخود بر آید مهر ذات

هر که بار تو نهد بر دوش خویش
تو بنه در پیش یار از جان ریش

این نثار و فعل در راه حبیب
تجربه کرده جمالی عجیب

شرح خیبر رفت و ذکر خیبری
شاید ای دل گر ز سر خود بگذری

که سر و سوداست با هم روز و شب
روز و شب باشد بود در درد و تعب

این سر و سودا و روز و شب یقین
هست سد حسن یار نازنین

تا بود اندر میان این سر جهان
گاه باشی خرم و گه دلفگار

جمع گردان چار طبع مختلف
تا که قد یار بینی چون الف

تا که بی آزار بگشاید باب
تا چو حلقه در نمانی پیچ و تاب

ای ورای حرف و صوت و نقش و رنگ
هیچ منما پیش قند بار سنگ
چونکه بار سنگ موزون رخ نمود
حرف و گفت و گو چرا باید فزود

لیلة القدرست و نعم روز عید
آه و ناله از چه رو باید کشید
روزه دار از راست بند و شطاک
بند و بار اینجا بود دیدار پاک

زانکه این وادی نعمتست و صفا
نی جفا باشد در اینجا نی بلا
گر جفا و جور این عالی مقام
گشته پیدا ای حریص عقل و کام

بی هدایت اندرین وادی میا
که هدایت رهبرست و رهنما
این هدایت هست مشک اندر نفس
کز نفس روحست و بس ای بی هوس

این نفس در کام پاکان جاریست
هست با حق متصل نی عاریست
هم هدایت هم بدایت هم ازل
هست در انسان کامل بی خلل

این هدایت گر دلیل پیشوا
تا بچشم سر ببینی تو خدا
گر هدایت دل شناسا میشود
وز هدایت دیده بینا میشود

بی هدایت دم مزن بهر خدا
با تو ننمود هم قد شمع هدی
این هدایت همچو آیات ای پسر
دایما میدار در پیش نظر

تا ببینی که سیاهی یا سفید
یا ولیی یا شقیی یا سعید
یا نبیی یا خبیثی یا بلیس
یا گدا یا پادشاهی یا رئیس

این هدایت گر نگهداری بجان
فتح ابوابت نماید در زمان
چون گشاید فتح ابوابت برو
خوش در اندر حرم ای خوب خو

بعد از آن می ناز در ملک امین
تا سلام آرند پشت آن در این
چون هدایت محو شد در فتح باب
ای جمالی ختم کن حرف و کتاب

رو بتاریخ آر چون دل شد سلیم
تا که صورتها شود نرم و حلیم
ای برادر این هدایات تمام
شد مکمل فاش در شهر صیام

رفته بود از هجرت آن نامور
ششصد با شصت و نه سالی بسر
سعد هم بود از صوم ای جوان
کاین چهار انهار جنت شد روان

اندرین جذب عشقم قدر یافت
زانکه ذات مهر جان در بدر تافت
گاه بدرست این علامت که هلال
تا نه بیند دل ز استادان ملال

قدر این شبها که پرده اش مهر تاست
ای دل و جان رخ اهل وفاست
گر بگویم معنی الصوم لی
دل دهی در دست یار صیقلی

صیقل زنها د صوم طاهرست
صیقل عشاق عشق فاطرست
قدر چه بود قدر عزت یافتن
رشته الفت بهم در تافتن

قدر چه بود صحبت اهل خدا
حق شناسد قدر این بو الوفا
ای خوشا آنکس که این دولت بیافت
کز غیب این مهر دل در جانش تافت

هر که این دولت بیابد طاق شد
رازدان انفس و آفاق شد
هر که این دولت بیابد ای سعید
بر پرید و از دو عالم وارهید

هر که این دولت بیابد شد دلیر
در همه صفها بود مانند شیر
هر که این دولت بیابد ای جوان
می نگنجد در زمین و آسمان

هر که این دولت بیابد ای فقیر
گو برو افشا و کار از دست گیر
هر که این دولت بیابد گو مجوش
مدتی این باده گو پنهان بنوش

هر که این دولت بیابد در نهاد
سر به پیشش پای او باید نهاد
تا نگیرد در نهادش این قرار
گو مشو در هیچ میدان او سوار

زانکه هر کو نیست جانش مستقیم
در دیار آرزو گردد مقیم
هر که در ماند مجو از وی فلاح
همچو اهل علم در کوی صلاح

عارفی بی قدرت ای ابن علیم
باز گردد سوی اجتهاد و حلم
قدرت از اعمال پیدا میشود
آن عمل کز امر دانا میشود

گفته‌ام اول لغة قدر ای فتی
میرسد از اهل حال ای بی نوا
باش در فرمان آن صاحب نظر
تا از آن طوبی بیابی تو ثمر

که علوم روز اندر خورد تست
که رفیق و یار تو هم درد تست
شرح اهل حال میگویم بتو
تو مرو در قال زنهار ای دوتو

دی و فردا نیست در میدان حال
هر کسی باید بقدر خود وصال
کار فردا را بفردا واگذار
گر همیخواهی حضور ای شهسوار

علم حال اکمال جانباز است این
همت و اقبال شهباز است این
نیست این افسانه درماندگان
آیت عشقست و سیر عاشقان

این هدایت پرده دام از مرتضی
مرتضی یعنی انیس مصطفی
گر تو راضی گردی از آثار روز
جان تو روشن کند انوار روز

گر بدل راضی شوی با قسم خویش
هر که راضی شد بداده گرد کیش
گرد ننماید در میان او و یار
قدر و عزت آنکسی یابد ز یار

هر که راضی گشت از امر و قضا
کی زبان جنباند از بهر دعا
زانکه راضی هست مستغنی ز گنج
مرد مستغنی نیابد درد و رنج

مرد راضی هست وافی و بلند
وافیان را کی رسد زخم و گزند
گر همیخواهی که این دولت بری
بارها گفتم که از خود شو بری

جز محمد کس نخورد این جام کام
او بنوشیدست این جام مدام
زانکه اول چون در آمد در جهان
شد یتیم و بی نوا و بی نشان

شرح خوارهاش رفته پیشتر
رو بخوان و در طریق خود نگر
گر بدیدی نازنینی آن زمان
هیچ تو غافل بدی اندر جهان

تو مجو از نازنینان جز خطا
کز نوشد نازنینی هر بلا
هر کجا بینی تو عاقل جاهلی
یا ببندی ظالمی یا کاهلی

بوده باشد نازنین در ابتدا
بهر این دنیای شوم بی وفا
لازم جانست و اسم و ملک و دل
عز و ناز کید و روز ای اهل حال

مصطفی زان کرده پیش حق دعا
که بده آل مرا فقر و فنا
قوت یکروزه مده شاه زمن
بلکه قوت یم روز از بهر خور

با وجود قدرت و تمکین او
می نبود اندر برش دانگ و جو
تا نباید دیدنش هر دم عذاب
هم نباید دادنش با کس حساب

دایما از فقر و مسکینی گزید
آه گرم از عشق مسکینان کشید
دایما جویای مسکینان بدی
سوی کاشانه‌شان همه شب در زدی

گر بیاد آرید ای بیچارگان
در دعای صبحگاهان نام دهان
زانکه دانست آن بصیر خیر و شر
که خدا از دیک در دست جگر

هر که باشد دلفگار و منکسر
حق انیس اوست ای جویای سر
گر بدانندی شهان روزگار
کاین سر افرازیست جمله بند و بار

خویش را آزاد گردندی همه
دور گشتندی از آن خیل و رمه

کار باد وران نداری ای... | وا گداز آن بند و بار دوا... | فکر مشتاقان کن و تشنگان | باده اندر جام کن مطرب بخوان

[illegible]

هر نفس کاید برون از سینه | سینه با ناله بی کینه | مست فرزندی و فرزند عب | آمده تا دم زند خوش از حسب

تا جمالی را کند مست و خراب | ای عزیز میخواستم که سبب نزول سوره | تا کند دلهای مسکینان کباب

انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک
ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا درین کتاب بنویسیم تا دیل فتوحات
حضرت کشاینده کل ابواب محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم غلبه کرد و بسیار
می نمود انشاء الله تعالی در کتاب فتح الابواب که ذکر فتح مکه خواهد گذشت
گفته شود آمین حالیا گوش باسرار خاتمه کتاب هدایة المعرفه دار باشد که لذت از
انفاس غیب برداری و در وصله حال خود نشانی و صلی الله علی محمد و آله وسلم

شکر کن ای دل که الهام ضمیر | که شنیدستی تو از انفاس پیر | هم همین همت آنچ روح | که هدایت داد و که باب فتوح

شکر کن ای دل که آن بادهٔ ... | ... و نعمت ... | ... قدرت آنچ ... | ... عشق ...

شکر کن ای دل که در سید ان عشق | یوسفانه خواستی زندان عشق | کر کریبانت دریده شد حباک | کاندر آخر کار نفست شد هلاک

شکر کن ای دل که اندر نار درد | یافتی جنات باطیبی و ورد | صبر کردی و ننالیدی ز درد | از حماقت بر نکردیدی ز دست

شکر کن ای دل که آن پیر مغان | شکر ای آموختت فاش نهان | زان نه محتاج حسن افلاک | که همی بینی همیشه حسن ذات

شکر کن ای دل که ... | ... زندانی ... | ... می بینی ... | ... همین ...

شکر کن ای دل که دیوان رجیم | دور میکردند با صد خوف و بیم

... زان ندارد و ... | ... زندان مرده ... | شکر کن ای دل داری ... | ... زان ... دو دو بعد ...

شکر کن ای دل که در جان حسیب | یافت اتمام اریج ایات غیب

تم القسم الخامس من حقایق احوال المصطفی صلی
الله علیه وعلی آله وسلم وقد سمی هذا القسم
بهدایة المعرفه ویتلوه القسم
السادس بفتح الابواب
انشاء الله تعالی وله
الحمد علی الاتمام وعلی
رسوله محمد علیه
الصلوة و
السلام



بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما
تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا ای مشتاق
کرشمهٔ ترک تازی زبان که کشایشهای ابواب فتوحات ظاهر و باطن از ناوک
خون آلود اوست و ای متوجه وجه بی مثال که آینهٔ عشقست که بجزم دمک دیده در
بصیر آن صفای نهان آشکار انیست از بهر آنکه کوثر زلال محبت در سر ولایت که عمق
نبوتست استقامت یافته و ترک تازی احسن الحال بی حجاب بر تخت بخت بی زوال
جام زلال بی ملال از پنجهٔ ساقی دوران می نوشند چونکه طلبکار این حیاتی یکدم حاضر باش که ذکر آن
شهسوار اولین و آخرین صلی الله علیه و علی آله و سلم در عبارت آیت زمان خواهد گذشت در
سر کلام قدیم تامل کن تا واقف حرارت حال شوی و لذت از نعمات بی زبان
برداری معنی این سوره که انا فتحنا ست و نمودن نصرت آیت نصر من الله و فتح
قریب و حقیقت ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین و مقصود آیت قل
یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون
در ذکر فتح مکه خواهد گذشت و اشارتی چند خواهد نمود در باب فتوحات اهل حال و وجد
اهل سماع و اهل بصر و تمکین اهل محبت و فضیلت فقرا و مساکین حقیقی بقوت و قدرت

حدیث سرور فقرا و انیس غربا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم **الحدیث**
عن انس رضی الله عنه انه قال کنا عند رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم اذ نزل علیه
جبرئیل علیه السلام فقال یا رسول الله ان فقراء امتک یدخلون الجنة قبل الاغنیاء
بنصف یوم و هو خمسمائة عام ففرح رسول الله صلی الله علیه و سلم و قال افیکم من ینشد لنا
فقال بدوی نعم یا رسول الله فقال هات فانشاد ⁂ قد لسعت حیة الهوی کبدی
فلا طبیب لها و لا راق ⁂ الا الحبیب الذی شغفت به ⁂ فعنده رقیتی و تریاق
فتواجد رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم و تواجد الاصحاب معه حتی سقط رداؤه
عن منکبه فلما فرغوا اوی کل واحد الی مکانه قال معوية بن ابی سفیان ما احسن لعبکم یا
رسول الله فقال له یا معوية لیس بکریم من لم یهتز عند ذکر الحبیب ثم قسم رداء رسول الله
صلی الله علیه و علی آله و سلم من حاضرهم باربعمائة قطعة گوش بنظم دار که معنی
ازلی بهزاران صوت بصفای حسن ابدی در رازست و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ربنا افتح ربنا افتح بیننا / بین قومنا بالحق و انصر و اهدنا
چونکه آمد آیت فتح قریب / پیشکی بنماید این حسن غریب
ناظر میخانه و میخواره هم / درد افزای دل غمخواره هم
تا کران ستر کی رفته بار سول / باز در بیت الحرم آرد نزول
زانکه مهر یار جو یابی دلست / این نشانست این که در سیمای قلبست
گر شاه در بر وی دل آمی / گشته زاسمعیل در ام زخمی
طوف کن چون گرد بر گرد حبیب / تا نشانهای بی ز رفتار عجب
حاضر دم باش وقت خویشتن / تا بیابی فیض از حال زمن
گر این دولت بیابی در نهاد / رو بجو از وی کلید مشکل گشاد

پرده شد دور از رخ و از زلف و خال / پرده در شد پرده در حسن و جمال
آن گشاینده در دیوارها / آیه بهمار فی تمارها
آن انیس و همدم مهجور حال / آمده در بند و در دستور حال
تا بذاق دل بیابد بی سخن / لذت از سر دل حب الوطن
دل حرم وان مهر سر گردان شوق / دل از آن مهر ست دایم با ثبات
ها مجمع بی سعی این آب صفا / سعی جست و طوف اهل خفا
ای که میخواهی فتوحات مدام / هیچ سکر در نصیب خاص و عام
هست دولت این فتح باب این / گر ز فتح حال گردد دل امین
دولت اینست ای حریف غنچها / گر نه بینی غیر ذات اندر صفا

مست دولت این فتح سرمدعام گر نیابد هیچ دل هرگز غمام
مست دولت این فتح سرمدو گر نیابد ما، دل هرگز حسود
مست دولت این که آثار عجب دم بدم آید ز رخسار حبیب
این حدیث پر نمک بشنو دلا تا بدانی قدر دولت ای علا

اشارة بمعنی حدیث و تمامی تاویل یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر

یک صباحی بر در کان گنج سائلان بیع دند با افلاس و رنج
می نهد در خان شه غیر از نمک تو بجنس دان خز نمک بی ریب و شک
غیر شیرینی که آن ذات خداست هرچه بینی بی نمک خوردن خطاست
آن نمک فقر و فنای مصطفاست این نمک دارد که غالب بر هواست
شورش فقر و محبت در پدید تا شوی بر جمله عالم امیر
بشنو این مژده بشارت از رسول تا درآیی در صف اهل اصول
کوه جوهر بار و بحر در فشان شهسوار و شهریار لامکان
با فقیر زمان بروزی جمع شو گفت و گو میکرد از بهر حضور
باده فقر و فنا از جام کام دم بدم میداد آن مست مدام
اندر آمد پیک حق آمد چو روح گفت مژده ای کلید هر فتوح
که خدا فرموده این دم بی حجاب گر کنی معمور ویرانه خراب
مژده بدهی با فقیران اسیر که نهاده بهرشان گنج کثیر
چونکه رنج و درد دل بگزیده اند وز خود و آمال خود ببریده اند
پیشتر از اغنیای دو جهان خوش در ارم شان بمیدان جنان
سال پانصد اغنیای پر ز خواب بعد از ایشان هیچ حرف و حساب
نیم روز ای اهل حال و یار بر هست پانصد سال پیش منتظر
یکنفس هر کو بود در انتظار پیشتر دان از هزار و صد هزار
روز آن روز ست و دم آن دم که مست گر کهی نامحرم و که محرمست
چون شنید آن خواجه مژده جبرئیل جوش شادی از و هیچون رود نیل
طوبی جنات جنبیدن گرفت ماند دیدهٔ عقل کل اندر شگفت
مصطفی فرمود با اصحاب خویش که ز الفت گشت سر تا پام ریش
گفت با یاران با خلق و صفا که نمی جنبید تعین بند بلا
هست آیا اندرین حلقه و کمند که بخواند شعر و نظم دلپسند
که گزیده مار الفت این دلم می گشاید نیز بند مشکلم
می کند خون دلم ای مردمان مار عشق و دوستی نرم و نهان
شاعری کو تا که آرد در مقال تا بیفشانم دمی طوبی حال
زانکه هر حالی که ناید در اصول تو تعین دان که نباید وصول
قول موزون روی گلگون ای امان آشکارا میکند راز نهان
آینه گفتار موزون آورید تا درر از بحر پر سر آورید
یک جوان بر خاست با آثار درد این دو بیتی خواند و چون نی ناله کرد
گر تو میخواهی بیابی این اصول بشنو این ابیات از کام رسول

شعر

قد لسعت حیة الهوی کبدی فلا طبیب لها و لا راقی
الا الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی

این دو بیت و نوا چاکنند آز باز میگفت و میگفتند باز
در سماع آمد سراپای حبیب زانکه بد واقف ز احوال غریب
در غربت روی قربت می نمود زین دو سر جنبیدن تن می فزود
تن چو شد یار دل و جان در اصول فی ملک ماند درین دم فی رسول
گر فشاند دست و زلف آن سر ناز دیده گردون شود بینا و باز
زان دو دست آن زیبا حبیب تا شود احکام و دستور عجیب
چون اصول حال قامت وانمود خوش بر افتاد آن سلطان وجود
چون فتاد از دوش خواجه آن لباس مغز و رو آورد بر عقل و قیاس
خواجه کونین خوش با وجد و حال مسجد آن لحظه در باغ وصال
فارغ از هر دو جهان و دو جهان طوف میکردند با آن جان جان
بلکه اندر ذات ذات مصطفی آن زمان بد جملگی مهر خدا
پیشتر گفتم بتو ای خوش قبول کاندر آن دم فی ملک بد نی رسل
شور خواجه چون خوش خوش گرد هر که بد مخمور زان نوش کرد
خواجه نور مهر بر مهتاب زد مهر و سکه حال بر اصحاب زد
غلغله افتاد در اصحاب هم بلکه شد بر گنبد دولاب هم
شد سموات و زمین با هم یکی زانکه آن دم نیست جز حق بیشکی
چونکه شد مجموع ذرات جهان پیش قد و قامت آن مهربان
خوش نشست و سر زانو بر نهاد تا نهاد آن نقدها خوش در نهاد
چونکه فارغ گشت از آسیاب حال خواست تا پیدا کند هم راه قال
تا بر هر کس بگوی خویش راه تا که آدم نان خورد ابلیس کاه
بعد از آن یاران بگفتار آمدند با خیال خود بدید آمدند
گفت شخصی که نگویم نام او که نیم هم مشرب و هم جام او
زانکه دارم من دلی خوش مهربان کاندر او نبود نقوش دو جهان
هر دلی که با محبت شد قرین کی بماند اندر او اشرار و کین
هر دلی که با محبت شد قریب تو مجو در وی بجز قد حبیب
هر دلی که با محبت شد انیس گرد آن دل می نتاند شد بلیس
هر دلی که با محبت خوی کرد روی اندر قبلهٔ بی سوی کرد
هر دلی که خوی با دلدار کرد پشت بر افساد و بر آزار کرد
هر دلی که روی با دلدار کرد خاک ره در دیدهٔ انکار کرد
بعد از آن آن شخص بی فهم و خرد گفت با آن کان آیات و سند
گر نمودی باز بی خوش در ملا دست افشاندی و افکندی عبا
گفت صاحب حال ای بو الفضول چون ندانی این اصول و این وصول
این الفت باشد و راه کرم که ز ذکر دوست نفی آید علم
گوش دل چون بشنود بانگ حبیب آورد دل شور و غوغای عجیب
ذکر یار ای یار دل لرزان کند دیده گریان جسم و جان پویان کند
ذکر جانان جان برقص آرد بتن جای پا عاشق نهد سر بر زمین
چون تو مستی بسته و بند و تن چون نه بینی حالت مستور من
چون دولت پیوسته این حالت نیست دیده دات بر روی این اقبال نیست
چون نه عارف ز اسرار درون می نه بینی غیر افعال برون
چون نداری دیدهٔ دیدار بین لاجرم باشی چنین انکاربین

حال داری حال ای مرد اسیر	زان ندیدی ذوق و احوال فقیر	زاده فقر است این درد و دوا	کامده از سوی حق این دم ندا
گر نمی بودی غنی از سیم و زیم	می بدی از فقر جانت مستقیم	حال و حال دل بهم پیوسته نیست	کی خورد این می دلی کز خسته نیست
بعد از آن فرمود شاه راستان	کو ردا را پاره سازید ای یلان	آن ردا جون جان مشتاقان زار	پاره پاره شد جو دل از عشق یار
چارصد پاره شد آن در جهان	زان طرقها گشت در امت عیان	وصلهای آن ردای بی بها	قدر مشرب شد لباس قدما
رشته آن شد کمند گردنم	زان ز عشقش ناله باید کردنم	جنده پوشان فقیر درد مند	قدر آن دانند و بس ای ارجمند
جامه جاکان خرابات فنا	قدر آن دانند و بس ای بوالوفا	خاکساران و فقیران غریب	وصل می یابند از وصله حبیب
معنی و شرح مدد شد تمام	در سماع صافیان بی غسام	آن ثیاب و این ردا دلخواه شد	پردهای مختلف کوتاه شد
عشق خوش دوست و عاشق شادمان	جون نمانده پردها اندر میان	نیست در دار جز حسن حبیب	فاش بیند مرد جالاک غریب

اللهم اهدنا فیمن هدیت و عافنا فیمن عافیت و تولنا فیمن تولیت و بارک لنا فیما اعطیت وقنا شر ما قضیت فانک تقضی و لا یقضی علیک انه لا یذل من والیت تبارکت و تعظمت ربنا و تعالیت نستغفرک ربنا من کل ذنب و نتوب الیک اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید ای عزیز متوجه شو که برق حال در ذکر ماضی جلوه میکند بدانکه آنجه در سال هشتم از هجرت آن مالک ملوک و ناظر و علیم مسالک سلوک یعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات صورة بست حقیقت آن بر نور بر مشتاقان آن حضرت علیه الصلوة والسلام جلوه میکند بوجهای گوناگون لذت از آن بردار گوش بذکر فتح مکه دار و اسرار غزو حنین و طایف بدان و ذکر ولادت ابرهیم بشنو و در سیرت قصه نگاه کن که مشهوران عالم بعضی در خوابند و بعضی نیم مرده تو معنی این حدیث بدان که سبقت رحمتی غضبی و سبقت غضبی محبتی جون باشد تا جون رحم خدای تعالی ببینی با آثار رحمت غره نشوی تا غضب الهی و غیرت احدیت او در حرکت نیاید که ترا بتو واگذارد که غضب حق تعالی در کسوت رحمت می نماید

و خلق عالم از آن غافلند و محبت الهی در مکروهات مخفیست تو در همه حال بسختی بساز تا مستوجب محبت شوی و تحقیق بدانکه نادران و جالاک سواران میادین دوران در منازل رحم درمانند و از کرشمه محبت بگریختند و دست در راحت دو جهان اویختند گوش بنظم دار و ذکر شان بشنو و صلی الله علی محمد و اله و سلم

ساقیا مخمور مخمورم دگر			جشم نزدیک آر و در دورم نگر
گر جه نزدیکست این وصل و لقا	از شعاع خویش دارد دورها	ذوق حال ای دوست از این دورهاست	کی جو شعله مهر اندر جان ماست
شعله تا بیدا و بیدا روی دوست	بیند آن جشمی که دایم سوی اوست	هر که هجرت کرد و از خود ذوق اوست	عاقبت این فتح و این نصرت بدید
حسن بکه جشم و رو در هم کشید	تا محمد گوشه غربت گزید	تا غریبانه زند در ملک دیو	تا بجای آرد بجد امر خدیو
جون محبت در غضب اغشته اند	مفردان این تخم در خون کشته اند	لیک آن دم گر گشاده بود	بی غضب آن مهر تابان رو نمود
تو غضب دان راحت بی اتصال	بشنو از من این نصیحت بی ملال	گر تو ستی امت آن سربلند	بر سبال و ریش آن قل خوش بخند
تا که جشمت ناظر باقی شود	بلکه جانت خانه ساقی شود	فتح باب عاشقان جانگداز	اینچنین باشد درین بیت الحجاز
هر که او مشغول ذات مصطفاست	بی تامل در درونش فتحهاست	تو فنا شو جون جمالی غریب	تا بیابی فتح و نصرت از حبیب
رو بفتح مکه آرم یکزمان	گر امانم بم ز نوک جادوان	ذکر فتح مکه گویم یکنفس	گر نیاید غارت آن ترک عسس
شرح و ذکر مکه آرم در علوم	گر نشانم بم از آن زنگی و روم	دل ز ذکر و فکر ابتر میشود	مرکب بی زرق لاغر میشود
ذکر ماضی فکر فردا در زبان	حسرت آرد خسته اندر دو جهان	ذکر ماضی فکر فردا النقد حال	می دهد بر باد اندوه و ملال
لیک از بهر مثال حسن دوست	فرض باشد نقش خیری گر نکوست	نکتهای فتحهای فاش و غیب	می نماید درد دل بی شک و ریب
درد دل پرده ارباب صفاست	درد دل خود فتح ابواب خداست	درد دل فتحست و دست صیقلیست	گرد دلها درد دمساز و نیست
حزن و خوف ای دوست مرد دید نیست	دردمند دوست خود فرخ نژادست	خوف و حزن آید ز تلبیس و دروغ	نیست اندر جام خایف غیر دوغ
درد باده صاف و روح عاشقانست	درد سیما و صفای گلرخانست	عاشقا بشنو حدیث عاشقان	تا ببینی در جوال فاسقان
زانکه جلوه عشق جون آرد خروش	در تو اول سر زند فعل وحوش	آن زمان زنهار بگریز از او	تا نگردی سرد در جاه فساد
فاشتر گویم بگوش جان شنو	کاین طریق تازه است و علم نو	جون شعی در بند یاری مبتلا	آزمایش کن از آن حسن و صفا

پیش روی شیخ پخته خویش باش
دیده پر آب و خوش دل ریش باش
ور نسوزانی جگر در آن زمان
را شیبت تر شود اندر زمان
آب دیده و سوز دل شهوت شود
بیخ و ریشه عشق و الفت برکند
تا نگردد آب دیده‌ات همچو خون
پای دل هرگز منه از حد برون
کز دران دم یار تو زن میشود
پیزار و سرد و الکن میشود
عاشق تر دامن آنجا ای جوان
پیشکی گردد مخنث بی گمان
زانکه راه عشق و آب منی
برگشاید صورت دیو دنی
دور شو از خویش وز تصویر دوست
تا نبازی مغز نغز از بهر پوست
یار را با درد دل همراه کن
عشق ورزیدن چنین آغاز کن
مکر و حیلت اندرین ره در میار
تا نگردی زشت اندر هر دیار
این مقام پاکبازانست و بس
چشم بگشا در نگر ای بو الهوس
این چه دهلیز سرای غافلات
این صراط المستقیم منهدست
هر که اینجا دامن او تر شود
گر بود قطب زمان ابتر شود
این جنابت کی شود از آب پاک
گر بود صد صحرای خاک
این جنابت لایق آتش بود
گر طلا باشد تو بی غش شود
ور بود اصلش ز خاک شوره
کی کند هر کرد فا در کوره
این طریق بی نشانست و عجیب
دور شو از خویش اگر خواهی حبیب
از جمالی پرس این راه و طریق
که همیشه هست حق با او رفیق
گر خدا انگذاشت او با آدمی
که رسد بر ریش جانش مرهمی
تن تنا تن تا تن تنا
که کسی خود نیست موجود این فنا
ساقیا آن می که صورتها شکست
در پیاله دیده آور مست
زانکه تقوی محبت تخت زد
سکه‌ها بر بخت و بر بدبخت زد
هان فقیران و اسیران عجیب
دم نگه دارید در پیش حبیب
دیده بر دوزید چون اصحاب کهف
تا نه بندد حق بروتان باب کهف
کهف جود و قبه خاص خدا
که درو نازند و بس اهل فنا
کز آز دو جهان برگشته اند
فارغ از تصویر کشور گشته اند
بندگی در درد دل بگزیده اند
از خود و آثار خود ببریده اند
چون چنین بگسسته و پیوسته اند
جسته اند و بسته اند و رسته اند
یکزبان این و دگر ای پیر
راز فتح مکه گویم دار و گیر
ذکر فتح مکه کو در سوز ساز
تا که در کس دل بیابد ذوق راز
تا که درکت بشنود ای مرد دین
گفت و گوی یار از پیک امین
لیک درک و علم ای جویای قدر
نیست زنشان غیر آن رخسار بدر
اندر آن وادی که سدره مشتهاست
که شب قدرست و قدر آن بهاست
ذوق باشد ذوق جان اندر فراق
تو بجو آنجا که نقش فراق
درک اینجا پس خرد با کم شود
یا چو قطره واصل قلزم شود
آن ملک و اوج نازل میشوند
تا دل و دلدار واصل میشوند
چون طلوع فجر بی منع و غبار
سر زند قدر تو گردد آشکار
نی ملک ماند در اینجا نی رسل
در وصال ای دوست نبود قیل و قل
این شب قدر رای پیر و دوست و بس
غیر درد عشق آزست و هوس
در ذات صانعست و صنعها
جو وی صفات اندر زمین و در سما

آن یکی استاده آن یک میدود
آن یکی حیران و آن یک می نمد
فی الحقیقه جملگی درمانده اند
کز بهر خویش مرکب رانده اند
هر مذاقی که بیابد دون بود
آن بود آینه آن یار فرد
شرح آینه و نظر از من مپرس
کز نیاید در نشان این سعی و درس
تو بیا بنشین مجنبان این زمان
که زبان آرد زبان اندر میان
نی رسل ره دارد اینجا نی ملک
نی زمین باشد درین دم نی فلک
جام و ساقی و شرابست و مذاق
علم و درک اینجا بود سد فراق
ذکر فتح باب این بیت الحرام
هست مخفی در دل جام مدام
بهر راز درک ترحم ای حبیب
تا ببینی قدر شبهای عجیب
لب بدوز و تن بسوز و قدر بین
تا ببینی حسن عید نازنین
تا زمانه ساقی دورت شود
تا که حسن حال پیشت سر نهد
ره روان غافل ازین غیب دان
ذوق می یابند از حسن زمان
ای که میخواهی که گردی رستگار
بارها گفتم که دست از خود بدار
این عمل فرصت و این علم ای رفیق
تا که بسپاری تو آسان این طریق
دانکه حسن هر دو عالم ای جوان
هست از شیطان همه فاش و نهان
حسن سیم و سلطنت تا نقل و می
نشو و تشویش از شیطانست ای نیک پی
هر که مشغولست با هر شی تعین
بنده آنست و بس تا یوم دین
خواه زاهد خواه عالم ای عمو
چونکه عاجز گشت دست از وی بشوی
گر اسیر نفس خویشست آن پلید
کز نتاند پا ز خشها برکشید
شرح آنها لایق این باب نیست
که قدمشان اندرین آداب نیست
شرح اهل عشق بشنو یکزمان
تا نمایم قامت عشق ای فلان
چونکه عاشق از دو عالم بگذرد
روی در سیمای انسان آورد
بلکه با اشیا کند صلح و وداد
تا که مایه او شود هر دم زیاد
چونکه مشتاق همه اشیا شود
ذات اشیا جمله در یک جا رود
عاشق آندم فاش رو گردان شود
روی در یک ساقی و پیمان کند
برگزیند صورتی خوش در زمان
قبله سازد تا که دل یابد امان
آید آندم پیشکی دیو رجیم
در رود در چشم و در روی آن ندیم
روی آن محبوب گردد تابناک
عاشق بیچاره انداز دل بخاک
عاشق آندم گر بدوزد چشم خویش
در زمان گردد دلش از درد ریش
چونکه گردد ریش و خون آلود دل
در زمان شیطان شود ذات الخجل
بعد از آن حسنی جدید بی حد عجب
در رخ جانانش آید در طرب
آن جدید بی مثال بی نظیر
روی آرد با دل در مانده پیر
تا برسد خسته را بی ریب و شک
تا که نهد بر دل ریش آن نمک
چون نمک ریزد بر آن خون جگر
آتشی افروزد از غمزه دگر
زم زرنگ سعی زدش در روز و شب
تا نمک در خون بجوش شد با تعب
تا که دل گردد نمکسار و خراب
تا که گردد محو در ذات شراب
آن شراب و آن کباب آتشین
هست اندر خورد رب العالمین
عاشقی که دیده بگشاید چنین
تو نشان او مجو اندر زمین
شرح ما اهلان بگویم نیز باز
تا نمایم عشق ورز و عشق باز
تا نبازی مایه در آز و هوس
تا بدانی معنی پیل و مگس

بشنو اکنون صورت اهل مجاز / تا بدانی من و سلوی و پیاز
عاشق تا قصر چو بیند آن نظر / کو بلیس انداخت در روی بشر

شهوتش آید چو آتش در خروش / نیز مجبوش شود پست و خموش
اول آن دل نیز بد اشکافته / که شعاع عشق بر وی تافته

چونکه شیطان آمد و بر اخگرش / در زمان در زهر بر انداختش
هم نمک بر آن دل پر خون فشاند / لیک بی آتش در آن سردی بماند

شد جدا از دل همه خون و نمک / گشت شیطان بر روح و خوی ملک
چونکه دل شد سرد و بی خون و نمک / هست پشک لایق و ند آن کک

یا بتوی کوشش بهر طلب / ور نه رو در نار شهوت چون حطب
عشق ورزیدن نه کار ابلهاست / عشق بازیدن شعار انبیاست

حمد لله کامد این صحیح غریب / در طریق و ملت دین حبیب

هو الفتاح القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی

مسافران صحرای شریعت و گم زنان تنگنای طریقت و سربازان دریای محبت بدانند که هر اسمی از اسمهای خدای تعالی تجلی و پرورشی دارد ازین سبب بود که سلطان ارواح و روشن کنندهٔ قنادیل و مصابیح و سرور فقرا و غربا و مساکین اغنیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم جواب سائل روح چنین فرمود که قل الروح من امر ربی بدانکه پرورش جمیع مخلوقات در اسم الرحمن مخفیست هر صادق که بشریعت حضرت صاحب شرع یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بدرستی و راستی مشغول شود در دو جهان حرمت و آبرو پیدا کند آنچنانکه پیش ازین مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین بوده اند و هر چالاک سواری که قدم در کوی طریقت نهد اسم الرحیم دلیل خود سازد کاشف دنیا و اهل دنیا و عقبی و اهل عقبی شود و هر جانبازی که روی در بحر محبت آورد و از جوشش و شورش دریای محبت نهراسد و از نهنگ بحر و از پلنگ کوهستان فنا نگریزد لؤلؤ و مرجان حقیقت بچنگ آورد گوش بنظم دار و معنی القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی در سیر فانیان بی مکان بشنو تا توانی که در صحبت فقرا بلغزی و صلی الله علی محمد

حکایت

عاشقی بی مسکنی دیده وری / راضیی مستغنیی آتش خوری
چون فقیری بر اسیری بنده شد / آب کوثر خورد و خضر زنده شد
چونکه شد از عشق بی غش زنده دل / شد جدا چون زبده خوش از آب و گل
بعد از آن شد جانب سیمرغ و قاف / تا نباید دیدنش لاف و گزاف
زانکه با اهل گزاف و جنس لاف / نیست سودی ای عزیزان خلاف

یکدو روزی در آن قاف بلند / بهر آهوی که آرد در کمند
همچو تیغ مهر می افشاند تار / از شعاع عشق و از تلوین یار

سائلی آمد در آن وقت چنین / با فغان و ناله و درد و حنین
که بد آن سائل انیس آن فقیر / کز فقیرش داشتی همچون امیر

آن زمان که آن فقیر بی نوال / گشت سیمرغ و بهم زد پر و بال
آن نیشش گشت غایب آن خدیو / در ربودندش در آن دم قوم دیو

دید دیوان و ندید آن کار درد / همچو گردی رفت با رخسار زرد
تا بنزد عاشق بی خان و مان / بی صفا و نامراد و ناتوان

با چنان حالت بدامان زد دو دست / که مهل مخمورم ای ساقی مست
یک وصیت کن چو افتادم بدور / که دگر چون بازیابم آن حضور

که قسم بودم کنون خاکسترم / پی سپر شد تاج عزت از سرم
مهر تابان کرده بامش سجده / عرش و کرسی پیش قدم خمیده

ذو الفقارم بود و بازوی امیر / می ندانستم غنیمت ای فقیر
چونکه شد از من جدا آن روح پاک / بی وصیت چون نیم در دود و خاک

گفت خضر وقت با موسی زنو / که دو گوش آور بر شیخ گنجور
چون جدا کردی کنون از آب صاف / باش چون تیغ تهی اندر غلاف

چون جدا کردی تو از آثار خود / باش چون مرآت در زیر نمد
چون جدا کردی تو از نور و فروغ / ره مده در جان و دل حیله و دروغ

گنجکی بگزین و بنشین همچو گنج / بو که کردی تو خلاص از قبض و رنج
هر زمان میکن وضو از خون دل / بو که جامی یابی از جیحون دل

این طهارت چون بسازی ای جوان / روی اندر قبله جان آر جان
اندر آن قبله ابا شرم و حیا / روی بر بی پیر تعیین بهر خدا

اندر آن محراب ای با خوف و بیم / هان مگو تو نام رحمن و رحیم
زانکه طهارت عشق بی درد و سوز / قدر این شب تو بجو در نور روز

تو ببین عاشق جمال عشق بین / هست اندر ملک چین ای علم دین
تو ببین عاشق هر نام و وجود / زانکه عشقست آنکه می آرد سجود

رحمت رحمن و انوار رحیم / در طریق عشق بود مستقیم
گر ز قهر عشق در دست حکیم / کو نماید حلم و گه آشوب و بیم

حسن معشوقان و سوز عاشقان / شعلهٔ عشقست و بس ای مهربان
این دو شی باید نباشد شان حدود / تا نگردد نور عزت شان چو دود

آن یکی باید که باشد پاسبان / وان یکی دیگر چو گنجی بی نشان
زانکه عشق فرد دین بختیار / میکند فرد مکمل اختیار

تا نه بیند عشق فردای ولباب / سر خود نهد یقین در خاک و آب
شرح این اسرار و راز غریب / گویم اندر فتح که با حبیب

شرح این زاری در این یاری دل / گریهای چشم و بیماری دل
باز گویم یک زمان بیدار باش / دور شو از خویش و محو یار باش

باده نصح ملیحان نوش کن / چشم جان بگشا و لب خاموش کن
تا نمایم قامت شیخ الحجاز / در طریق عشق تحقیق و مجاز

این وصال اندر مثال از یقین / همچو روی و خوی یار مه جبین
در حکایت یکدر آنم از شروح / تا که کشتهٔ عشق نوشد جام روح

خاکی دیدم توانای عجب
من طوافش کردی بی خویشتن
عور و بی پرده و خراب و بیم مست
دیدم آن خندیدن و بگریستم
تا مرا بیدار کرداند فاش
یک نسیمی باز بس نرم و حزین
چون چنین زنده شدم در رهگذار
سخت بگرفتم لجام همتش
کشتش گاهی آفتاب پرده سوز
بشنو این نصح غریب بی لباب
نار او با کافران دارد نظر
حزن و گریه عصمت انبیا بی
ناری و نوری و دودی دیگرست
در لباس فقر این سوزنده نار
دود آن نارست پرده غافلان
اهل شرع از دود آن آتش بسوز
بی‌خبر از خالق و دارای خویش
جو سر از بحر محبت کن جدا
آن نظر که حشر و نشر اندر زمان
آن نظر که کوه در رقص آورد

تا بدیدم جان جان در سر همین
میزدم بر فرق هستی هر دو دست
کاندرین حالت نظر بر بستم
چون شدم بیدار گشتم خاک پاش
همچو غمزه دلبران یار نازنین
آن شهنشه گشت بی همت سوار
تا بدانم دین و کیش و ملتش
عازم گردان زمانه و مهر روز
تا ببینی سلسله شیطان نار
دود دشش آرد بر مسلمان ضرر
هست بی‌شک از پی آن نور سر
که جدا از آیت پیغمبرست
شعله آرد دم بدم بر روی یار
کز محبت غافلند و اهل آن
بیخورند این و آن میرسند
بی توقف از سر راه و جای خویش
تا در آید خوش بگوش جان ما
آورد در روی خوب دلبران
تا که صورت بشکند جان برود

حکایت

چونکه پنهان گشتم اندر نزد او
می ندانستم یقین من کیستم
رحمش آمد بر زاری من
چون شدم گرد رهش بی پا و پر
زد دو گوش و چشم با دل یار شد
تا رود اندر اقالیم دگر
که امور عشق هر دم ملتی
گفت گوش و دیده جان باز کن
زانکه شیطان راست نار و دود و نور
نور او در سر معصومان بود
نار دیگر هست در ذات حبیب
آن نهان در مصطفی بی مصطفی
نور آن نار محبت بی گمان
نار احمد عشق و الفت پرورد
عمر خود در صرف خواب و خور کنند
ای جمالی شرح بحر عشق گوی
بهر گوش شاه عشقت این درر
در دل جاسوس ملک جان کند
آن نظر که یافته خاک درم

کز همی زد دایما دم از حبیب
خویش دیدم در میان چارسو
خنده میزد بر من و نگریستم
در زمان فرمود غمخوار من
یک نفس زد جمع شد سمع و بصر
سر بسر شد ناظر دیدار شد
تا شود هادی تسلیم دگر
می نهند با دولتی و الفتی
دل مقام گنج بی انباز کن
آن یکی در وی در آمد نمود
غیر حق کس ره بدان سر کی برد
با هزاران دود و انوار عجب
میکند صد جلوه در زیر حجاب
میشود جنات و جای صالحان
نار شیطان فسق و شهوت آورد
اعتمادی بر زر و کشور کنند
و آنکه از این رنگ و بوی و شوق و شو
تا که کحل دیده دیده نظر
تا سموات و زمین یکسان کند
کادم از وی شد بلند و محترم

آن نظر که حشر و نشر اندر زمان
آن نظر که کوه در رقص آورد
آن نظر که نوح گشت از وی خراب
باده پر مغانست آن نظر
آن نظر در دین و عقبی محو
بنده شو تو بر در پیر مغان
نار عشق و باد عصمت انبیا
گرد شو تو و آب تقوی را طلب
تا نه در اسفل روی نی بر سما
تا که گردی راستین ارض و سما
چون مکمل گشت وجه ما و طین
فرع او بیشک ز باد و آتشست
ره ندارد دیو اندر خاک و آب
زنده خشک و شعله افلاکیان
ریب از ظلمت و علم از ردی حال
سر حسن و درد عاشق ای جوان
آتشی پنهانست اندر ماء و طین
آن حرارت خالی از دود و نور
جان صاحب حال از این سوز
این حرارت بایدت ای دو نیم

آورد در روی خوب دلبران
تا که صورت بشکند جان برود
آن نظر که شد خلیل از وی کباب
مهر و ماه سر زمانست آن نظر
آن نظر از بر ذات آید جو
تا بیابی آن نظر فاش و نهان
هفت گردون یکدر آن اندرون
گر بیابی در پیش صد گون تعب
استوا کردی دیار مصطفی
خوش تمکین همچو جان مرتضی
سرنگون شد منبر دیو لعین
فرع زادست آنکه دائم سرکشست
زانکه نرمند این و وحشی و ربح و تاب
حسن طلعت پیش خاکیان
حال را آنکه از آن نسازید جمال
هان مهل گردد عیان در دو جهان
کان نه اند غیر رب العالمین
برق عشقت آنکه زد یکسست و درد
گر نداند اهل حال این درد و سوز
دل بصاحب حال ده بیخوف و بیم

در دل جاسوس ملک جان کند
آن نظر که یافته خاک درم
آن نظر که بنده گشت از وی حبیب
آن نظر در زهره و در مشتری است
تا کدامین جو از آن دریا روانست
تا چو بگشاید در بیت الحرام
نار شهوت نور علم ای ساده دل
نار عشق و باد حکمت بعد از آن
تا که برهی از خبر هم از اثر
ای جمالی بر رخ خوب حبیب
زانکه اصل آدم خاکی نهاد
زین سبب شیطان ابا نمود از بیان
دایما مشتاق و جویای همند
عاشقا گر زانکه خواهی این نمک
حال و وجد و کشف اسرار عجب
ذکر باد و آتش دیگر شنو
آتشی در خاک پنهان و طیبات
دود و نور از ابتدا و انتها
قادرست این صاحب حال الهی
تا نگردی سرد در تلونها

تا سموات و زمین یکسان کند
کادم از وی شد بلند و محترم
آن نظر که آورد حسن عجب
آن نظر در ملک و دشت کار بست
تا کدامین دل از آن دلبر طپاست
تیغ غیرت بر نیاید از نیام
در تنگنا سفل برد مرده دل
شیب آب و خاک ای پهلوان
تا نباید کردنت هر دم سفر
هان مدر پرده علامات عجب
ز آب و خاک جمع کرده استاد
آشنایی میکند فاش و نهان
نی چو باد و نار شورش میکنند
ره مده اندر دل خود ریب و شک
به که باشد محو در ذات حبیب
تا نیفتی سرنگون در چاه کو
کان حرارت برتر از مرد و جها
این حرارت از دم و حال فناست
ناظرست آن اهل حال اندر گذر
تا به بینی گنجها در سینها

تا که جنس سامع و بیان شوی تا زخویش و بود خود نهان شوی
تا ببینی سوزش این مهر و ماه تا شوی تو محو اندر خاک راه
آتشی که نیستش کوره و دکان آتش مهر و ماه مهربان
مهر و ماهی هست و سوزش ناپدید غیر دیدهٔ عشق این تابش ندید
تابش این مهر رخسار حبیب گر شود پیدا بود سوز غریب
زانکه پیش از جلوهٔ این ماء و طین سوزش مهر بسته نقش این دین
مصطفی زان گفت من بودم نبی آن زمان که ماء و طین بد اجنبی
پس بهر آنکو گشت خاک پای او آب نو شد آب از سیمای او
بلکه گردد جوهر دریای او گم شود در دیدهٔ پیمای او
آن حرارت این بصارت میدهد عشق بی غش این عیارت میدهد
این حرارت وین بصارت در میان گر بیابی در رخ و حسن ایاز
بندگی آموز از خوی ایاز تا بجود در کم کنی سوز و نیاز
زانکه این سوز و نیاز بی عوض بی مرتبی میرود اندر غرض
چون نبود اندر غرض ای بی غرض در تو خواهد ماند دائم این مرض
باجمالی باش و این نصح غریب تا نگهداری جو دریابی حبیب
رو بسوی فتح که آوردم تا که ایمان که آید باورم
تا بدانم کیست در ملک غریب که بود در دین و کیش آن حبیب

ای عزیز بدانکه در ان ازل که بغیر از محبت نبود حق سبحانه و تعالی حکمت را با قدرت سرافراز گردانید و غفلت لباس آن حکمت شد تا ضبط عالمها باشد و اکثر عزیزان عالم بدین سبب غافلند که غفلت را حکمت می پندارند و لئیمندانی که گذار شان در کوی اهل محبت افتد صرصر محبت وزیدن گیرد و در بنا حکمت رود و غفلت را بسوزاند و در جای غفلت نشیند در ان حال حکمت و محبت متفق شوند و شخص را بحیات ابدی مشرف گردانند و الحمد لله رب العالمین گوش جان بنظم دار که شرح انا فتحنا لک فتحا مبینا میکند ز دو معنی و حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه خواهد گذشت و اثبات اسم و مسمی و معنی چند بیت که بر لب و دندان دُرربار مولانا جلال الدین رومی علیه السلام جاری شده

ابیات مثنوی

ابلهان تعظیم مسجد میکنند در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست سجده گاه جمله است آنجا خداست

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

ای مسافر در قدم افزای زود گر سفر پیدا شود سیمای سود
ای مسافر خیز و برخود شو سوار تا که گردد دام جانان استوار
سلسلهٔ الفت بگردد خود تتن تا کرد جمع عقل و عشق و تن
تا مسمی اسم را در خود کشد تا خرد از خان نهان نا خورد

تا چو آدم گم نگردد در سحر نی پدر باشد درین دم نی پسر
در محبت عقل اگر فانی شود عشق با اسم و صور یاری کند
این مسمی در ولی باشد مقیم در نبی پیداست اسمش چون نعیم
این یکی پیدا و آن دیگر نهان الله الله تن مبین خالی ز جان
لیک آن تن که بود محو و فنا که فنا ذاتست و صورت اسما
اسم و حرف و صوتی باید مدام تا که گردد نا تمامیها تمام
چونکه سر عشق و عاشق ای رفیق متحد گردند گم گردد طریق
اسم اینجا باشد و نقش و نشان لیک نبود جز مسمی در میان
این که میگویم نگنجد در حروف درد مندان راست بشک این وقوف
ای مسافر شرح این فتح غریب باز گویم در فتوحات حبیب
فتح این ابواب غیب آشکار فاش گویم این زمان بی انتظار
لیک اندر گوش مرد راه رو میکنم این دُر و مرجانهای نو
سیر این ره بی من و بی خویش کن نوش خواهی نوش خود بانیش کن
ذکر و فکر اینجا بجو در ره زانکه این صف در نمیگنجد زره
گفت آن شه روز من هفتاد بار میشوم از خود جدا از بهر یار
اسم و جسم خویش را بندم بهم بار اول با نزار ان در دو غم
چون به بندم خویش در موهای خویش اسم و جسم میشود محزون و ریش
این دو صورت نردبان او است که مکان و جای اقدام دلست
اسم و جسم چون بیاید این قدم راحت آرد تیغ بر روی الم
بعد ازان آن جسم و اسم ای مرد دین دم بدم خواهد که باشد چون زمین
تا شود زنده ز راحتهای حال تا خبر یابد تن از ذوق وصال
اسم من هفتاد نوبت هر نفس میکدارد آرزوها و هوس
از زمین تا آسمان هفتاد بار می فشارم خویشتن از بهر یار
اسم و جسم هر نفس گلی دگر فاقتی بنماید و نقلی دگر
باز جذب یار آتش بر زند نوک غمزه بر جبین غم زند
چون بپاساید دل از نوک حبیب گوش جانم بشنود راز غریب
این صدای نرم گرم دلنواز جایی بنیت می نماید جایی باز
دور پیدان باز شان غالب شود وانکه اینجا کم شود طالب شود
اسم خود نگذارد و علم و هنر یار بیند یار خوش اندر نظر
وا رهد از نقل و تحصیل حروف بگذرد از ذکر توحید و کشوف
تا ببیند دیده اش فتح مبین تار یابد گنج معنی از زمین
بلکه گردد گنج کلی جان او انگبین باشد مسمی ای عمو
روی بر این خاک می باید نهاد تا مسمی را ببینی در نهاد
دور پیدان اهل اسمند ای جوان کرمی پویند در چاه گمان
اهل اسمند این همه توحیدیان که نبیند اگر ز عشق و سوز جان
چون بگیرند خاک پای یار رزق شان نبود بغیر از اشتهار
لیک معذورند آن قوم حرون که نبیند اگر ز اسرار درون
گر بدیدندی صفای مصطفی کی نمودندی بدان قامت جفا
من زانی فاش میگفت این حبیب از زبان و کام و گفتار غریب
بحر عمان لعل و مرجان مصطفاست جان و جانان فاش و پنهان مصطفا

[illegible]
[illegible]

آینه اسما دگیتی روی اوست | سلسلهٔ اهل محبت موی اوست
ختم ابواب طریقان کام اوست | حسن روح افزا جو می در جام اوست

سفت کردون را لجام و رام اوست | این مسمی نیز مرغ دام اوست
جان بیاران حال لی غریب | زندگی ارد ز داغ آن حبیب

هر که خواهد کاینچنین بیار شود | پیش نوک دیده اش قربان شود
هر که خواهد کاینچنین بیار شود | پیش خود برخیزد و عریان شود

کان حبیب با مسمی ای فلان | در تف عشقت و بس دادم نشان
هر کرا این فتح و این رفتار نیست | حاصلش جز زحمت و آزار نیست

ای دبیر حسال پیر از دان | مرکب همت سوی آغاز ران
تا کشاید گوش صورة سوی راز | تا که شاهین خو کند با شاهباز

تا که اسما با مسمی دم زند | تا که عالم روی در آدم کند
تا که گردد صورة و معنی یکی | تا نماند در دل و جانت شکی

تا که عشق کفرخوی بیقرار | علم و فعل خود به بیند آشکار
زانکه عشق ای عاشق اشکسته سیر | ناظر تقلبست و بینای ثمر

صد هزاران صورة آید در کتاب | که نیاید پیش عشق اندر حساب
عشق را با جسم بی جان کار نیست | مرد بی زر اندرین بازار نیست

قابلیت هست لیکن در بشر | عشق تا که آن ببیند در گذر
عشق با آن صورة بی گرد و رنگ | آشنایی میکند بی صلح و جنگ

آن صور که روی در عشق آورد | ننگرد در خویش و با جان پرد
حق ببیند هم بداند کان صور | بهر جه بگشاد آندم بال و پر

شرح و ذکر یعلم الله ای پسر | رو بجو در عاشق بی پا و سر
در سه وادی بین تو انوار حبیب | تا شوی عارف ز تکرار غریب

ای عزیز این شرح نور حضرت سید ولد آدم و آفتاب ثمر بخش عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بچند نوع گذشت که چگونه منتقل شد از آدم علیه السلام تا بحضرت حبیب صلی الله علیه و علی آله و سلم چند نوبت بنور نبوت در پیشانی عزیزان سیر میکرد تا بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسید در ایام آنحضرت در ظاهر و باطن آن مجموعهٔ ذات علیه الصلوة و السلام قرار گرفت آنچه در پیشانی آن مرآت عالم قرار گرفت نصیب اهل زهد شد و آن نور که در زبان آنحضرت جاری شد و آیتی میسپرد نصیب علما شد و آنچه در جان و دل آنحضرت استقامت یافت نصیب اهل محبت شد درین حالت که آنحضرت فرموده کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور یعنی از خود بپرهیز و روی در پیشانی نورناک آن حبیب آور که قبلهٔ ملائکه است و اهل زهد را از آن مقام گذار نیست باشد که به برکت آن نور بی غش دیده ات بینا شود و نظرت در ذات مرآت افتد و ببینی آنچه لایق آن است که در کام آن عندلیب خوش نوا جاریست تا باشد که بهمکاسهٔ آن مستان شوی که اهل قبور اند که حدیث اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری در شان ایشانست گوش بنظم دار و در اول و آخر ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نگاه کن که چگونه از مکه بیرون فرمود و بچه شادی و عزت باز بمکه فرمود و این خواری و عزت که خلق بغور آن میرسند بجهت مثالست آن عزت که اهل محبت در ملامت می بینند در مثال نمی آید ترنم آشفتگان زلف پریشان دوست در نظم بشنو تا بموافقت آن حبیب در حلقهٔ فقرای بی مسکن پردهٔ عصمت جهان را رسم چاک کنی و طوق گریبان رندان خرابات عشق سازی

گوش دل بگشا و بشنو این رموز | تا که برخوردار گردی از کنوز

انشاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

آنچه حق در سینهٔ آدم نهفت | علم اسما بود ای جویای مفت
زانکه باید در طریق انبیا | علم و آداب و ریاضت ها بپا

وان مسمی که انیس مصطفاست | مهر و سوز و شفقت و درد و دواست
این حکایة بشنو و دلشاد باش | با غم و اندوه باش ای خواجه تاش

آن دلیل و رهنمای جزو و کل | مهر عالم مظهر احکام رسل

حکایت

هر شفقت آن شه ثابت قدم | تربیت کردی با خاص و حشم
ایستادی شب بسان بندگان | روز دادی تیغ با آیندگان

آن ستون جاه عالم حق | ایستادی خطبه خواندی بی ورق
تکیه بر چوبی زدی آن کوه قاف | تیغ تیز صاف را باید غلاف

آن ستون چوب شد زندهٔ جهان | در پناه آن شه آخر زمان
چون ستون بود بی نهایت راه‌بند | قامت شه جانب بالا جهید

بهر اثبات نه آیات حبیب | خواست حق روشن کند از غیب
بهر عزت منبری را ساختند | تا که بنشیند بر آن آن ارجمند

تا نماید قدر و نفع بندگی | تا بدانند بنده قدر زندگی
چونکه بر منبر نشست آن شاه دین | آن ستون خشک آمد در حنین

اندر آندم نام او حنانه شد | خود کدامین شی کز و حیران نشد
هر که رویش دید یا بانگش شنید | از مقام خویشتن یکسر جهید

هر چه اندر ذات بودش وانمود | میگذارم شرح این اسرار زود
تا که شرح درد حنانه کنم | تا که می در کاس و پیمانه کنم

تا که یار یار غمگینان شوم | تا توانم که ز خود پنهان شوم
ناله زم حزین سوزناک | میفزود آن چوب خشک ای جان پاک

قدرت حق الفت حق ای سئول / هست عشق لازم و یار رسول
این مسمی که حیات است و وداد / اهل حق وارد بی بند و کشاد
هر که گیرد انس با ایشان یقین / در بدایت ذکر او باشد چنین
هر که باشد خشک تصویرات او / ناله آید دایما از ذات او
چونکه گردد مستقیم اندر مقام / خاک باید گردد چشمش والسلام
ور شود آن ناله چون آه خلیل / بگذرد از رحم و لطف جبرئیل
منتهی گردد نماند درد و غم / لیک با غم دل شود ثابت قدم
یار غم شو که دو روزی در سفر / که سفر در روی می آرد سقر
سوز غم سوزنده شهوتهاست / سوز غم تیغ رخ آفاتهاست
سوز غم هر کو نگهدارد یقین / زود باشد زود گو گردد امین
چون امین گردد شود گنجور / هان مجو بی غم تو این فیروز روز
یک نفس با غم بساز و جاودان / عیش میکن در پناه جان جان
این حکایت بشنو و بیدار شو / چون شوی بیدار خوش غمخوار شو

حکایت

بشنو این نقل از مسیح زنده دل / که شدی زنده ازو آثار گل
در حواری بد زنی دارنده حال / نیز عصمت بودش و حسن و جمال
داشت پوری نیز آن نیکوگهر / خدمت عیسی بکردی آن پسر
آن پسر بد داخل اهل مسیح / ناگهان برسید از شاه فصیح
که بگو ای شه مقامم در ارم / در کجا باشد قیامت در برم
یا به برزخ یا که در جنات در / باز گو تا باز گویم بر پسر
گفت عیسی گر شود کیدم غمین / او بجنت میرود بشنو یقین
ور بود بی غم بود از اهل نار / ز انکه دارد عافیت اندر دیار
چونکه دارد جمله اسباب جهان / این سببها هست دیوار جنان
رفت و با ما در بگفت آن قول راست / چون شنید اندوه مادر بر بخاست
ناگهان تیغ فستق آمد در کنار / زن شد اندر باغچه در لاله زار
تا گلی چیند ز شاخ خاربن / آستینش شد دریده بی سخن
آمد و بنشست تا دوزد عبا / سوزن و رشته بدش خوش با صفا
چون نماندش رشته تا پیچیده / گرد سوزن بند در پیچیده
بند کرد آن بر سر زانوی راست / بهر رشته زن بجای خویش خاست
رشته تا بید و آمد باز زن / تا بدوزد آستین پیرهن
بهر رشته سوزنش از یاد رفت / جستن آمد فکر تیش بر باد رفت
سوزنش در پیرهن انداز کند / دست میزد بر بسیار آن دردمند
شد مشوش همچو سوزن او ز غم / دید در دل هر زمان صد با غم
مژده آمد در زمان از آسمان / که شد آن زن اهل جنت بیگمان
چون چنین است ای طلبکار حضور / روی غم مشکن که تا گردی صبور
گفت با یعقوب داد ار جلیل / که بکن در راه ما صبر جمیل
هر که خو با صبر و غمخواری کند / دلبرش بی شبهه دلداری کند
نی محمد صبر کرد از جمع آن / گشت مفتاح جهان جاودان
شرح فتح مکه گویم آشکار / تا تو اندر لیلها بینی نهار
تا به بینی روی و رخسار حبیب / در درون ناله زار غریب

ای فرزند ترک کن آنچه رضای دوست بدان نباشد که زمان غیور است و زمان حیوة بخش است و حیوة زمان نصیب غایبان نیست و بدانکه اهل فکر در خیال گذشته فریادی میکنند و اهل فکر بمآل درماندگان در فکر فردا اند و اهل زمان که اهل حال اند هر لحظه حیوة جدید از دیدار دوست می یابند فکر و شرح این کلمات در نظم خواهد گذشت حالیا شرح عقل و عشق و اتحاد نظرهای عشق و عقل بشنو تا راه بعاشق و عاقل بری و شرح نبوت و ولایت بشنو تا اسرار ولایت و ظهور نبوت بچشم سر به بینی تا تغیرات نبی و ولی بدانی و شرح امراء و فقرا بشنو تا شناسای فقیر و امیر شوی تا بدانی که گاه امیر فقیر میشود و گاه فقیر امیر و شرح حسب و غیب بشنو تا لمعات عشق که تجلیات غائبیت در سیمای حبیب به بینی و شرح مهدی و عیسی علیهما السلام بشنو تا در اسفل که مستی نفس اماره است غیبت نکردی که آفتاب بدایت که مهر و محبتست از مشرق پاکباز آن شعاع میزند حاضر باش و غایب مشو که حق سبحانه و تعالی و حضرت حبیبش علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشانها در پرده داده اند تا غافلان راه بدان نبرند گوش بنظم دار و ترک غفلتها بکن که شرح فقیر و امیر خواهد گذشت و تغیرات صورة این دو اسم و صلی الله علی محمد

ساقیا پر کن پیاله با حضور / که جهان بگرفت تیمار سرور
نور و ظلمت ذکر و فکر و وهم / شد فنا اندر صف قلب سلیم
مطربا بر گو سرود خوش حزین / که سموات زمینها شد زمین
طالبا کوشی بنطق عشق آر / تا نگردی پیش مهر جان غبار
که عدو همسر کردست عیان / هان مده این گرد را در گرد آن
پیش از این مهر نبوت بد بلند / تا که شیر عشق آرد در کمند
شد جهان تسلیم عقل و نور علم / تا که شد لوح و قلم مشغول علم
چون نبوت با ولایت یار شد / سیر تیش از صورتش بیزار شد
آن صور نالید پیش ذات خویش / که بچشم سر بدید آفات خویش
چونکه منصف گشت آن کشت نماند / عشق آمد سر ز یک جان نشاند
جوش عشق آمد نمایشها بسوخت / دود آن علم و صد پرده بدوخت
علم صورة زان بود مایه نبرد / کاصل آن هست ای جوان از دود گرد
آن نبوت چون نهال شیخ زاد / همچو طوبی در میان آب و باد
مدتی بی خاک و نار آن مهربان / در هوا میزیست با امن و امان
که ملالت داشت از نامحرمان / همچو جسم خوب و ضرب گردنان

تا ولایت گشت درمان و دوا
منتهی شد از ولایت منتها

چون نماندش غوی ظاهر و وجود
خواست تا خاصان در آن آید در وجود

تا محبت ناظر ترکان شود
تا قصور بی‌وفا ویران شود

تا بماند آنچه نبیند زوال
تا بود دایم وصال بی‌ملال

این سؤال و این جواب ولی دیر
بشنو ای طالب که تا گردی بصیر

سؤال

سائلی آمد بر پیر مغان
گفت بگو اسرار درویشی عیان

راه شان بنما و زاد راه شان
هم مکان شان خویش و آور در نشان

پیر ابرو چون کمان درهم کشید
تیر باران کرد با ضرب شدید

جواب

بعد از آن فرمود رو ای بی‌خبر
ورنه جسم و جانت گردد بی اثر

زانکه درویشی درویشان تن
می نگنجد در سماوات و زمین

که فنا را نیست نقش و رنگ و بو
باده ثلجست بی جام و سبو

فهم و ادراک اندرین بازار نیست
غیر دیده ناظر دیدار نیست

گوش اینجا که ندارد قیمتی
که فنا نبود اسیر ملتی

اندکی شرحش نمایم در لباس
تا به بیند عقل تصویر قیاس

تا که هر کو همتش باشد رفیق
باز یابد این روشهای دقیق

هر که باشد تارک و همت بلند
زلف دل سازد بران ابرو کمند

هر که دارد این عمل اندر نهاد
کو باشد اندرین بند و گشاد

ناگهان بیند جمال امتحان
در برابر همچو جنات ای جوان

که درونه کسب باشد نی ملال
مرغ بریان باشد و آب زلال

حور و غلمان بیند و ولدان باغ
اندران دیدن فتد در درد و داغ

نار و باد شد در فغان آید همی
خاک و آب آنجا شود جو همی

چونکه مرهم یابد آن دل ز آب و خاک
باد و آتش خند از بهر هلاک

گر نه آنجا نیست گردد آن دو دل
صورت و معنیش گردد مضمحل

شفقت پنهان حق ای بوالوفا
گردد آنجا پیشوا و رهنما

لیک این شفقت که امر است و نفیس
در خلیفه خود دمد ای بوالهوس

هر که یابد سوی آن گنجینه راه
امن یابد پیش آن آتش و سپاه

هر که سر بنهاد سرگردان نشد
بند گشت و داخل شیطان نشد

وانکه نشنید آن نغز مرد حق
گم شد اندر حرف و تصویر و ورق

آن نفس و آن امر در پیش و دو دل
همچو دوزخ می نماید ای مضل

پیش روی طالبان آن اهل حال
میشود تشبیه با ذوق و وصال

آب و آتش پیش او بستان شود
خار بر آتش همچو گل خندان شود

در میان خار و نار و امر و کار
قبه پیدا شود و دود و نار

آن مکان اندر میان آن غبار
همچو دل در سینه مشتاق یار

همچو برق آن دل فشاند تیغ و میغ
مرد نگریزد از آن باز و دریغ

سائل یا بحث فقیران چو غنی
اندران قبه است ای بادومنی

هر که خواهد آن مقام بی رقم
گو بگو فرد او در حال دم

زانکه وسواس آورد آن ترس و بس
کاین امور است و نفس فریادرس

ماضی و مستقبل ای مرد رسول
حق نهاده فاش در کام رسول

این در که جوهر درویشی است
که علومش جمله نیک اندیشی است

مست حلقه گوش مهوش عاشقان
عاشقان بیخود بی‌جان و نان

عاشقان تن که از جان نواز
عاشقان حسن ذات بی‌نیاز

زانکه حسن و عشق از یک وادیند
هر دو سرگردان و هر دو هادیند

هر دو معنا خند و هر دو بند و بار
هر دو جایی دشمنند و جای یار

آن یکی عین است و دیگر کام دل
هر دو آگاه مند از پیغام دل

فاش و پنهان چون نبی و چون ولی
هر دو مرآتند و هر دو صیقلی

هر دو دایم مست و پویان همند
در تردد لیک از هم میرمند

زانکه اینجا هست نار و نور و ش
زان رمند از هم که ناید دود و غش

عشق چون حسن خود زور آورد
حمله بر سیمای دستور آورد

عاشق و معشوق بیخود میشوند
گر خود و رفتار خود واقف نیند

عاشق آندم بی مربی کم شود
گر حجب باشد سر در آندم شود

عشق چون پایه است و عاشق چون حرم
تو خمیر خود بند در دست پیر

تا که در نار محبت آن خدیو
خویش بسوزاند کشد فتنهای دیو

تا تو عزرائیل و اسرافیل وقت
می نیابی فاش در تبدیل وقت

نام عشق و درد و درویشی مبر
عرض خویش و نام بی‌خویشی مبر

خواهش و بایست و قدر و جبر و ...
بهر طفلانست و اهل بند و ظن

حاضران را بغایب شان چکار
غایب اندر مصر باشد ترکار

من و سلوی هست در دیک فنا
میخورد دایم فقیر مرتضی

آفتاب فقر و خوی مسکنت
من و سلوی آورد در مسکنت

مسکنت و آن مسکنت قبه خدا
ای که میخواهی نشان اولیا

گر تو مستی امت و آل رسول
خوش قدم نه اندرین دین و اصول

زانکه آن شه خواسته از ذو الجلال
که بود همراه مسکینان لال

این روش دین سیر و رفتار غریب
میرساند دل بدل از و حبیب

گوش دل پیش آر ای مخمور زار
تا نمایم مقصد اغیار و یار

تا ز خود غایب شوی در راه دوست
تا که گردد مغز جان بی قشر و پوست

گر نگشتی آن ملک دیو سیاه
آدم خاکی نگردی رو براه

اندران جنات گردیدی خراب
می نبودی فکر او جز خورد و خواب

کی شدی این مهر و ماه زو جدا
گر نگشتی در میادین بلا

بی سفر بی زحمت و خون جگر
فیض شوان برد از صبح و سحر

ما کنعانی نه گر اخوان او
سعی کردندی در ان پنهان او

کی بدیدی آنچنان اقبال و بخت
کی نشستی فاش بر بالای تخت

ور نشستی هم نبودش وقوف
که بباید شد چو مه اندر خسوف

تا که اخوان از ابد ...
تا نماندشان ز غفلتها غمی

گر نرفتی زیر پرده یکدو روز
جان اخوان ازادی تاب و سوز

صاف شد جانشان از ان زنارها
شرح این در کشف گفتم بارها

مصطفی در مکه می بودی مقیم
گر ز بوجهلش نبودی خوف و بیم

گر نرفتی در غریبی آن قباد
خود نبردی لذت از فتح و گشاد

فتحها در بندهای محکم است
نیک داند هر که با حق همدم است

شادمانی در غم است و اضطرار
بی خزان صورت نمی بندد بهار

پس از آن طالب که خواهد غزو گنج
کو و لا در باش و از ما رامنج
زانکه هر کو هست مشغول سبب
در میان خلق باشد چون غریب
تا بجنگ آرد رفیقی ره نورد
ای عزیز بدانکه شرح غزوات از بهر فتوحات
تا ز بین او شود آزاد و فرد

غیبی می‌نویسیم و بدانکه و بسیار بذکر مشغول نمی‌باید شد و فتوحات غیبی در پی می‌باید باخت و بتهیهٔ فتح و گشایش طالب آنست که بچیزی مشغول شود که او را بکار آید گوش بنظم دار و همراه شو نفس باش تا زندگی یابی و به بندگی مشغول شوی و صلی الله علی محمد و آله و سلم

حکایت

آشنای آشنایان خدا
برده بد بویی ز قوم آشنا
بد درونش بی غبار و بی شرار
لیک بد افتاده در گرد و غبار

هم در آن ایام بد شیخی بلند
کو همی دیدی از او دهها گزند
صورتش پاک و صفی و دل سیاه
دیدی اعمالش بعینه چون دو دکا

باری القصه وقف ایام خویش
نیش میزد بر دل و جانهای ریش
چونکه بد بیگانه اهل خدا
خبث میکردی پی آن آشنا

باز میگفتند خبث و عیبش
فاش میشد شکل دین و تقیش
می نمیشد ملتفت آن آشنا
که همی کردند کر آن دغا

ناگهان بر جست رندی زنده دل
رفت پیش راضی فرخنده دل
گفت با آن شخص با بانگ بلند
که ز پای جان من بگشای بند

که بسی درمانده‌ام در حال تو
نیستم عارف من از احوال تو
پایداری گوش با ستی مکن
که همی پرسم ترا بس بی خبر

که فلان شیخ اندرین بوم و دیار
غیبت تو میکند لیل و نهار
گفت با آن رند مرد کاریار
که دل من برده بوی از حب یار

چون دل من نیست پاک او چرا
فارغم از بانگ و فریاد سگان
شورش سگ از حسد باشد یقین
من نیم سگ تا فزایم جنگ و کین

راضیان با مقصد خود همدمند
بر جبر اجتهاد و او مهمند
راضی از یارند و فارغ از دیار
ره روان با اهل زندانشان چکار

اهل زندانند خلق دو جهان
نامراد و ناصبور و ناتوان
نیست مردی تا توانا از دان
مرد کار انیست لا یحب کین

راضیان بر خان حق ما میخورند
در بساتین کرم خوش میچرند
بهر نان اهل جهان جان میکنند
عیب نبود گر فغانی میکنند

فتح باب سالکان نیست و بس
این نعیم جان نشان ای هم نفس
گر ببارد تیر اندر کوی یار
جان سپر کن بس مخواه ای دوست کار

ذکر غزو و فتح و نصرت زان کنم
تا که قدر غازیان عریان کنم
تا نفاق و جبن شود از هم جدا
تا نماید قدر همت در ملا

مقصد انا فتحنا ای عزیز
ای عزیز میخواستم که سبب نزول سورهٔ
باز گو از بهر اثبات حبیب

انا فتحنا درین محل بنویسم محبت آلهی در مقتضای بشریت جلوه نمود و معنی الست بربکم قالوا بلی

کرشمهٔ غیب بنمود و آیت و ما کان لنبی ان یغل ومن یغلل یأت بما غل یوم القیمة ثم توفی کل نفس ما کسبت وهم لا یظلمون افمن اتبع رضوان الله کمن باء بسخط من الله و مأواه جهنم و بئس المصیر هم درجات عند الله والله بصیر بما یعملون سبقت گرفت گوش بنظم دار تا حقیقت یحبهم و یحبونه درین

ای که نزدیک آمدی منکر بدور
معلوم کنی انشاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و سلم
تا گشایم بر تو درهای حضور

گنج و نقد معنوی در پیش پاست
طالب سرگشته چشمش بر هواست
ای طلبکار حیوة جاودان
در طریق حق مرو بی راهبران

آن ستارهٔ آسمانی در زمین
آمده در سیر اندر ماء و طین
پرده هستی خود را پاره کن
بعد از آن نظارهٔ آن ستاره کن

تا دلیل تو شود آن نور صاف
وا رهی از شبهه و علم گزاف
خوی کن با آن رفیق مهربان
گر نماند اسم و جسمت گو ممان

تا خیالات بیابد خوش جلا
تا بدانی معنی قالوا بلی
تا بدانی که محبت رتبت است
تا نگردی پیش رب خویش سست

هر که روزی دیده باشد در گذر
یک نظر ای دوست از صاحب نظر
گر نگه دارد بدل در همچو گنج
می نه بیند باز هرگز درد و رنج

وان غنیمت گر بیابد در هوا
ورد او نبود بجز وا حسرتا
خاک اندیش آن صاحب نظر
که شفاعت گر کند هستم در غر

آن رسول غیب گوید در ملا
که شدی اکنون تو از حب خدا
با محبت گفت رب تو بتو
تو شنیدی آن و رفتی سو بسو

لیک چون خرمی و پشیمانیست
هست از گرمی آن سوز الست
این حجاب و پرده برخیزد یقین
چونکه داری در درون ناله و حنین

وانکه شد پیوسته با عهد الست
بر سر خاک رهش باید نشست
عهد و پیمان قهر و الطف و دوست
زانکه هم ساقی و هم جام و میست

درک فهم اینجا چو خر در گل فتد
بی مکانی خوش درین منزل فتد
این معانی در نمی آید بگفت
لایق خاکست و بس این گنج مفت

خاک کردی فتحها چون سبزه زار
بر درخت سر برزند چون نوبهار
شرح دیگر گویم از جام الست
تا شوی از ساغر ایام مست

تا اگر بوی محبت بشنوی
دم بدم این سوز و آتش بنگری
بشنو ای دل شرح غیرت ذکر آن
حال عشق و وسوسه آن مجاز

تا ببینی زشتی روی حسد
هم بدانی غیرت و خوی احد
حال آدم وسوسه دیو رجیم
تا شوی اندر محبت مستقیم

گفتن انا ظلمنا ای سلیم
از محبت گشته خوب و مستقیم
بی محبت شخص بی تمکین بود
رو دلش از مدح صورت رکین بود

همچو دیو و سگ بود بیرون در
پاسبان نقد و مشغول خبر
مقصد من بشنو که تا گردی خموش
تا توانی گرد جام حال نوش

وانکه در ایوان وصف عاشقان
می نگنجد شبهه و شک و گمان
شبهه و شک خیزد از مکر و دروغ
تو مجو از شمع مکاران فروغ

بشنو این آیات مشروح دگر / بو که بگشایی در این حالت بصر
پرده برخواهم گرفت از روی حال / تا که از بن برکنم ریشهٔ ملال
وانمایم رمز عشق و روی عقل / تا بدانی جنسیت مرگ و جنس نقل
زانکه این هر دو بجسم مانند نیز / همچو مرغ عشق و مرغ عار زن
تا کیان سوکان نامراد / با خروس عرش شان بود گشاد
عقل با عشق ای پسر در راه داست / قانع از تصویر این نقش آمده است
عشق بی عقل ای جوان مانند نار / می نتاند کرد فرق یار زار
اتحاد عشق و عقل ای پهلوان / پیش ازین مرکز نبوده در جهان
هر که یابد یک نظر از این دو شی / مستی یابد بخود در هجو می
آن نظر برده اگر افتد ز بام / می پسندد باز از ایام کام
فی المثل گر حق کند با آن اسیر / آشنایی او نشود خبر زیر
که خدا سازندهٔ ارض و سماست / ورزش و تکمیل آن در دست ماست
عهد و پیمان این گواهی بس بدید / آیهٔ حق و گر غایت میکند
هر که پسندد روی جانان اکثر / جان او با عهد و پیمانش حکا
زانکه شهد و ملح با عشقست و عقل / عاشق عاقل کند این دو بنقل
عاشق بی عقل سرگردان بود / حسن صافان جسم خود ویران کند
چونکه نبود ناظر حق الیقین / نیست واثق بیشکی آن را یقین
مبتلای این و آن باشد مدام / پخته خود میکند در صد خام
خام گردد آتش از آب سرد / بشنو ای جان گر دید عهد اکبر
صد هزاران نطفه همچون باغ و ور / نیست گردانیده اندر یوم حر
زانکه حسن ناز با بلبهان دنگ / میل هم دارند همچون دور تنگ
ای ظفر نفان زبان اگر شود بید / تا بماند روی و دلها تا سفید
مصطفی با مرتضی این گفت این / که بیاید در سایهٔ عاقل نشین
آنکه فرمان بر دیگر دان شد / جان او بی ذوق و بی ایمان نشد
وانکه نشنید این نصیحت در زمان / بدر او شد در احد در غم نهان
وانکه این در زود اندر گوش کرد / جام کام جاودانی نوش کرد
تا که داری پایه‌ها غافل مباش / نقد صافی بر سر آفل مپاش
خاک پای مستقیم احوال باش / سر حق بی خوف گفتم با تو فاش
فتح ابوابی که درمان و دواست / بی محابا گفتم ای دل با تو راست
چون بلی گفتی به پیش یار خویش / سر متاب از حلقهٔ زنار خویش
در پدیر این زاری و نصح عجب / تا نکردی نشست در روی حسب
هم ازل هم عهد و پیمان الست / گر بصر داری درین ایام هست
ره مده در دل تو فکر پیش و پس / حاضر دم باش و مامور نفس

ای عزیز بدانکه هر نفس از جانب دوست عنایتی میرسد و هیچ الهام و اشارت بهم نمی ماند که سنت آلهیست که نظرات غیبی مکرر نباشد معنی سورهٔ انا فتحنا و سبب نزول این سورت خواهد گذشت حاضر نکتهای غریب باش تا از فتوحات حال فرحناک شوی گوش نظم دار و حاضر نفس باش و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

طالبا منشین که مطلوبات تو / هست کم در صورت و در ذات تو
اسب همت بال مرغ بسته با / هست و ناپیداست در ارض و سما
بی تفکر بی تفال ای مرید / در بدایت لقمه نتوان گزید
بی تردد بی تعهد ای شاد / می نزدید هیچکس فتح و گشاد
بشنو این اخبار تا نازی تو نیک / کرده خونها خورده آن کان نیک

حکایت

آن شب مهر روز افروز ما / مرهم داغ دل پرسوز ما
کار ساز و دلنواز امتان / مونس و همراز درد عاشقان
فاتحهٔ ابواب مقصود دوست / مهر تیغ افشان و سوز قهر و بوست
بهر اثبات فقیران غنی / می نگردی جمع دنیای دنی
تا نیاز آمد مشتاقان او / تا بپاشاند جام خوان او
زانکه هرگونه نشو و ان نان بود / جانش گریان نفس او خندان بود
باری القصه شبان مهربان / دید در خود اشتهای آب و نان
تا نخورد لقمه بکام اشتها / تا که گردد زنده سر لقمها
تا نه استد هیچ شی در یک مقام / تا که آرد کام جان هر دم سلام
اشتها آمد دلیل راه شد / صاحب لقمه ز حق آگاه شد
سوزش مطلوب طالب را کشید / خواجه بخود گشت و در مسجد دوید
زانکه مسجد جا که جمعیتست / واندران محراب ما را نیتست
نیت و محراب هم از همند / فاتحه خواندند و بادی دردمند
چون بمسجد اندر آمد مصطفی / یکدو صادق آمدند اندر قفا
مصطفی فرمود با یاری که تو / از پی چه آمدی اینجا بگو
گفت بهر جوع اشتهادم بدر / در دویدن سخت بودم بی خبر
گفت با یاری دگر شاه علیم / که تو بر گو هم چه داری در کلیم
گفت آن هم آتش جوع دوام / تا درین منزل که جانم رسانم
با ادب گفتش آن دو رفیق / که بفرما نیز تو سر دقیق
که درین دم نیست آدم و صلوة / باز گو احوال این آیات ذات
گفت من هم اینچنینم اینچنین / بهر نان برجاستم من از زمین
آن حرارت کادم از گندم بدید / گوییا آمد کنون در من خزید
غیر آب صاف در حجره نبود / تا که خواهد برد این دم گوی سود
تا کدامین طالب مست خراب / می فروزد آتش از بهر کباب
تا کدامین مشتعل در جست و جوست / تا کدامین تشنه محو بحر و جوست
زانکه تشنه همچو ماهی می طپد / غرق آب و هم شتابی میکند
تا کدامین دیده میریزد عقیق / تا رباید گوی سر و کنج دقیق
بعد از آن یاری درآمد در سجود / که مرا یاریست بس صاحب وجود
منعم و دارا و صاحب نعمتست / گر کرم فرمایی او را دولتست
مصطفی فرمود نی یاری دگر / هست کوران جز خون جگر
خانه اش و پیراشراز دکان ماست / جان مشتاقش تعین با این ماست
غیر عشق ما ندارد در درون / سوی خانهٔ او باید شد کنون
این بفرمود و روان شد همچو هور / تا بسوز اندل مسکین عور
زان در اندیشه در آن مست الحزن / تا نماند در دل محزون محن

آن صحابه آشنای ردبوی
رفته بد از بهر سیریم سوی

که محبت جانش با علم نیست
زانکه غفلت را انیس اندر حلم نیست

که محبت مرده را زنده کند
عاشق و کافر در زمان بنده کند

باز آمد مرد اندر خان خویش
دید خرم کلبهٔ احزان خویش

آفتاب اندر درون خویش دید
مرهمی بر روی جان ریش دید

مصطفی فرمود کای مهمان پذیر
هان چه داری بهر مهمانان فقیر

گفت دارم دو سه قرصه گرد جو
نان کنم یا آتش ای خورشید ضو

گفت با نان نیز که آید نان خورش
ورنباشد هست لذات کشش

لذت ای مهمان خدا با اشتهاست
اشتها داری و جویای غذاست

گفت دارم نیز نیک بزغالهٔ
بهر مهمان میکند خوش نالهٔ

میکند ناله که تا یابد وصال
که ز بند خویشتن دارد ملال

میکنم تعجیل تا قربان شود
تا که همراز دل انسان شود

گوش من دانندهٔ آواز اوست
فکر من هم دائما همراز اوست

بعد از آن در کار شد مهمان خدا
تا که خان آرد بنزد مصطفی

آرد کی می پخت در مطبخ زنش
بانگ آن آمد که از روزنش

مصطفی فرمود کان آواز چیست
که کسی همخانه و انباز نیست

گفت دست خادمه و غربالکیست
تا جدا گردد اگر اشغالکیست

زانکه دست غیر با هرچه رسید
از نظرشان می چکد پاک و پلید

بهر آن می جنبد آن غربال و دست
که بدی از نیکویها گم شدست

مصطفی فرمود دست اندر زنید
هرچه پیدا گردد آن دور افکنید

هرچه ناپیداست آن مقبول ماست
بی تجسس محو در اهل فناست

نیست اندر خانه ام غربال گر
ای اخی شبهای یکسان بنگر

چون بپختند و بیاوردند خان
تا شود آن ناقص عقل و جان

اشتها و دست و حس اندر طعام
رو بهم کردند با ذوق و سلام

ناگهان بانگی عظیم آمد بگوش
که تغیر یافت حس و عقل و هوش

حس و عقل و حکمت ای مرد راد
پیش هیبت میشود آن هیچ گرد

مصطفی چون بانگ آن هیبت شنید
دست و پنجهٔ اشتها بر خود کشید

دوستان آن شه بس نازنین
چون بدیدند آن تغیر بر جبین

اشتهاشان رفت در سوی طعام
نفس آوردند در زین و لگام

زلزله که گشت حق شیئی عظیم
از کرشمهٔ هیبتست آن ای ندیم

زورهیبت مشکلی از غیرتست
غیرت از تقوی پاک آن علتست

این همه آثار عشق فرد حوت
نیست شیئی کاندرین صف در دو او

جبرئیل آمد بنزد آن حبیب
تا بیارامد دل شاه عجیب

مصطفی پرسید از آن پیک امین
که چه شور و شر که آمد در زمین

گفت جبار غیور بردبار
ای حبیب نازنین کردگار

کرده بد یک پاره سنگ ای کان حال
رو بدوزخ تا شرر یابد نوال

هیچ میدید آن شرر هفتاد سال
این زمان افتاد در چاه ملال

زانکه نار و سنگ جنس آتشست
آتشست آنکه عدو سرکشست

مصطفی گفتا نوشتم آب و نان
تا بدانم حال خویش و امتان

هم نه پنهم روی سخن با دیگر
تا بدانم که گذشتم از شرر

تا شد جانم از تیغ فراق
لال گردد نیش گفتار نفاق

که بدند اهل نفاق اندر کمین
که نگردد دین قوی اندر زمین

بیشتر زان کرده بودند این سؤال
از شه دانندهٔ بیننده حال

که همی دانی که دودی یا که نور
راضیی یا خائفی یا خود صبور

باز گو در پرده یا پرده سوز
یا اسیر ظلمتی یا بهر روز

امتانت در چه بازارند و کار
یا گرفتارند یا که رستگار

مصطفی فرموده بد با آن سگان
که خدا داند خدا اعلم نهان

من بدانم آنچه حق داند یقین
دانم آنچه گویدم پیک امین

من رسولم اهل دعوی نیستیم
که ز علم جهل باشد زیستیم

میزدند اهل نفاق الطعن فاش
پیش روی مومنان بهر تحاش

که رسولی که نه بیند عاقبت
دوری از امت گزیند عاقبت

موسی و عیسی مقام خویش دار
بازمیگفتند فاش و آشکار

مومنان بی توقف دلفگار
بهر این بودند دایم شرمسار

زانکه جان مبتدی از جاهلان
تربیت می باید از جویای جان

زانکه روح مبتدی جنس هواست
گوش جانش غافل از سر خداست

صدقش آرد جانب علم الیقین
تا که تخمش محو گردد در زمین

چونکه تخم صدق او سر بر زند
نوری از علم الیقین روشن کند

قابلیت بعد از آن پیدا شود
آن نظر بر شهی شیدا شود

چون بپنداین مقام منتها
کم بود در جان او احوالها

مدح و لعنت پیش او یکسان بود
زانکه جانش مسکن جانان بود

باز گردم سوی آن دست و طعام
تا بگویم معنی و سر کلام

مصطفی چون ترک نان و آب کرد
پشت بر آسایش و بر خواب کرد

پیک حق آورد آندم بی گمان
سورهٔ انا فتحنا در زمان

چون در آمد آیت فتح مبین
شد بتمکین ناظر حق الیقین

ساقیا می ده که آمد نوبهار
زانکه فتح غیبها شد آشکار

طالبا بشنو کنون با دل تنگ
تا نگردی پایمال نقش و رنگ

بشنو اول پاکی هفت آسمان
تا ببینی هفت پیغمبر عیان

تا که جمعیت ببینی آشکار
تا چو طفلانت نباشد انتظار

طفلکان اندر کتاب اوستاد
انتظار جمعه دارند و گشاد

تا که روز جمعه برهند از کتاب
دیده شان روشن شود از آفتاب

قدر روز جمعه و مهر بلند
می ندانند غیر طفل مستمند

هرکه اندر سایهٔ استاد نیست
چون بصحرا اوفتد دلشاد نیست

بندیان دانند لذات گشاد
می برد مومن ازین زندان مراد

هر دلی کو بندهٔ بند و رسنست
در حریم عزتش دستور نیست

سالکان را انتظار اولیست
تا که بند کنج خود آسان زدست

زانکه هر کو منتظر باید کنج و زر
خانه و دکان نهد در رهگذر

چون جهان را و مسکن زاغان شود
سایه بان عاشق بیسامان شود

انتظار روز بندگی ای زنده دل
مرده گرداند هوا و زنده دل

که هوا و ظلمت کفر و نفاق
در میان دوستان آرد فراق

شنعت دارندهٔ بی اوستاد
فرق نکند در دم بند و گشاد

هست همچون ابر و باد آن خزان
سرد و ظلمتناک در روی جهان

هر که نگریزد از آن یخ افزا
رو سیاه و زشت گردد در زمین

بر خلاف این بود ابر بهار / می نبارد جز بروی سبزه زار
خور بود جایی و دیگر جای یخ / جا کهی خلعت بود جایی چو یخ
ای که داری دست و بال بی شمار / تربیت آموز از ابر بهار
تا نیاری رحم بر نابالغان / تا نیندازی ز سبکی جز استخوان
مصطفای مجتبی و ابتدا / رحمتش غالب بد از قهر خدا
تا که معنیهای علم کردگار / فاش شد چون خار و گل آشکار
مصطفای مجتبای بی غبار / ناله کردی بهر سر افتاده بار
صبح تا شام آن شفیع خاص و عام / که بخلوت در شدی گه سوی بام
سست گشتی در ره و بر خاستی / که فزودی حسم و که میکاستی
زانکه عالم جمله از انوار اوست / علم اشیا نیز در گفتار اوست
زین سبب آن شهسوار مجتبا / توبه کردی روی آوردی بپا
که نه بپسندند باز روی احمقان / دیده بگمارد بر روی جان جان
باز رحمش آمدی اندر خروش / تا بوند از بهر مشتاقان و جوش
که فقیر از انبیا شد دست و دل / زان نمیکردند گرد آب و گل
چون چنین دیدی دگر لرزان شدی / بازگشتی سوی حق که تا شدی
تا منافق را نیاید زرد خدا / تا برافتد بیخ جنگ و ماجرا
زانکه تاریکی هفت اقلیم سر / از منافق زاید ایدای جو بادی
مصطفی بد دائما از خود ملول / از نفاق و سردی پور سلول
اشتهای فقر آید ناگهان / سوخت پردهٔ اغنیای ناتوان
هر کجا سر بر زند فقر غنی / دل صفا یابد دو دیده روشنی
خواست حق تا مصطفی و امتش / در صفا بینند جارو بیخ و شش
ظلمت کفران و غفلتهای آن / سنگ گرداند بتشبیه و گمان
تا منافق زشت و بی قوت شود / تا نماند پیش مؤمن بند و سد
آن حجاب گردناک سنگ وش / رزق آتش گشت اندر کش مکش
مصطفی از دل برون کرد آن نظر / که همی افزود در رحم بی ظفر
چون نماند آن سلسله بشنو نماند بد / در زمان انا فتحنا در رسید
چون محمد دید آن فتح مبین / که ز غفران جست و حب دین
رفت ذنب اولین و آخرین / از تف غفران رب العالمین
چون رسید از سوی الله آن امید / ذنبها چون سنگ در دوزخ خزید
غیر حب حق همه ذنب است و بند / گر نداری باور این کن دیده بند
حرف لا تهدی من احببت بخوان / تا بدانی علم غیب ای پهلوان
تا نیاری رحم بر نفس حرون / تا نگویی راز خلوت در برون
بشنو این چه دگرای نامور / در میان سنگ و خاک خشک و تر
در نگر نیکو ببین ای کشته مات / ذات هر شی هست مشغول صفات
غیر این ذات محبت که چو سور / هم محبت و قدیرست و غیور
که صفت اندر لجام و دست اوست / زان فلک گردنده در دست اوست
باقیان از دست خود در خشمند / که اسیر خشمند و شهوتمند
داخل نور جبینند آن همه / در نبوت هست مخفی آن همه
روز هجرت شد جدا از عرش نور / زان بهم زد بال و پر چون طیور
ذنب او اول خویشی و شکیبت / ذنب آخر رحم بر بشکست

چون محبت تیر بر رحمت فشاند / ابر غفلت بر هوا مرکب براند
بی بصر بد بی خبر در چه فتاد / فتح بر رخسار عزت در گشاد
صورت کفر و نفاق و حقد و کین / شد نهان در سر تصویرات دین
کرد آنها در مسلمانان اثر / اکثر خلقند ازان بی خبر
این زمان جلوهٔ محبت ای اخا / کرده عاشقان جهان بی اختیار
اختیار و اعتبار آن جهان / بعد ازین هرگز نباشد در جهان
قشرشان آن زور چون سنگ سیاه / سرنگون افتاد اندر قعر چاه
مغزشان را موز چون انگشت خویش / در دهانشان گشته خوش مجروح و ریش
دست دیگر ریش و زخم بر میکشند / طبل بی عقلی بکشورها زنند
که نماند زور کفران و نفاق / بعد ازین یابند زهر اندر مذاق
زانکه سعی و شفقت حق و رسول / می نکردند آن سرافرازان قبول
بی روان هر کرده ای جان بتاب / خوش در آن ره میدوند اندر شتاب
ای جمالی شو نهان پرده مدر / زر نثر خوان آیت صبح و سحر
بخش گوش و درک و صدق ام گذشت / شرح دیده و حال گو در سر گذشت
تا نماید فاش خوهای حبیب / در حکایات و مقامات عجیب

ای عزیز معنی و اشارات انا فتحنا

لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر گذشت یکزمان بیدار باش و حقیقت و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا بشنو وصلی الله علی محمد و سلم

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار / مطرب خوش خوان آوردی بتار
زانکه بی جام محبت ای جوان / نیست فتح با بهای عاشقان
تا که شرح نعمت آرم در میان / تا فرح یابند این مخمورگان
تا کباب و می نباشد هم قرین / لذتش نبود بکام نازنین
هر که نوشد ایجام مدام / بی کباب آن عیش او نبود تمام
علم و معلومات و فقر و بندگی / در محمد یافته خوش زندگی
شوکت و عز نبوت ذات او / تقوی و فقر و فتوت و اثبات او
سلطنت در پیش فقرش هم زبون / که درونش هم قوی تر از برون
تربیت میکرد حق با او عیان / گر چه بد با اهل عالمها نهان
نعمت تام این سرا نیست و بس / که دو صد معنی بود در یک نفس
اندر آید فاش در گوش ایاز / حاضران محروم ازان پوشیده راز
نعمت خاص دگر است این / که نشد بیرون ز دست او یقین
حکم او و صهر دین و ملتش / میغ آید در میان امتش
آن نشان فقر و ملامتش / محو شد در خاکیان آتشش
خوان نعمت پاش او بی رنج و تنگ / قایمست از شکر و شهد و نمک
تربیت چون بهر که دانای حسین / خلق و خوش شهد دان ای نازنین
گر شوی پویان کسی چون سمک / عاقبت بینی تو در سینه نمک
آن نمک فقر و محبت دان یقین / احمد این خوان کرم گرد بین
نعمت و خوانی که نپذیرد زوال / جز محبت نیست ای فرزند حال
نصرت و عزش از آن خوش برد و دو / که بند با حسن مهرش گرد دود

است او گرد و دود او نشد ... حب کثرت منع سود او نشد
زانکه این فقر و محبت بی بس ... بود با آن سرور و سلطان بس
فقر بی یار محبت ناگهان ... با سلیمان کرد روزی امتحان
دیو نهرش بود چون مهرش نبود ... می‌برد از فقر آن بیچاره سود
بی محبت هر که او گردد فقیر ... مرکب سر بر زند گردد اسیر
آتش مهر و محبت ای قباد ... پیغمبر هم روی در یوسف نهاد
چون نبد فقر غنی همراه او ... شد نزار این خار و سنگ راه او
زین سبب آن مهر کشورهای جان ... گفت انا املح بروی دوستان
که ورا بد این دو معنی آشکار ... زان بود مستی آتش بی خمار
شد تمام این خوان ره مستقیم ... در ظهور دور آن حسن قدیم
این قبا و تاج و دولت ای فقیر ... دوخت آن خیاط بهر این امیر
گنج نهصد تو و بازوی عطا ... مصطفی و ان مصطفی و ان مصطفی
خاک پاک نرم گرم و دردمند ... بی تکلف این فقیران دیده‌اند
جسم شان از خاک نرم راه او ... روح شان از شوق و نالهٔ راه او
گوش شان نشنیده و اشتوتای او ... چشم دلشان هست بر سیمای او
زان نیاز میزند با اهل جهان ... گر ربود سشد آن گنج گران
زان غریب ملک ترکستان او ... فقر او بگزیده در بستان او
وین فقیر عاشق شیدای او ... مست زاده فقر ناپیدای او
زانکه می‌بیند که جز فقر و فنا ... پیش مقصد نوع آرد و فنا
جز محبت غیر فقر بی ملال ... هرچه پیدا گردد آن یابد زوال
زان دلیرانه همی تازد ز پس ... گر وجودش نیست در ذات نفس
ای جمالی بی نفس این از کوی ... مقصد فقر و محبت باز گو

ای عزیز گوش دل بگشا و دیدهٔ جان ناظر باین آیت کن که ذکر و شرح فتح که خواهد گذشت و معنی آیهٔ غیر ذی زرع عند بیتک المحرم جلوه میکند حاضر باش که کلید بابهای نهان در میان دو انگشت محبت است گوش نظم دار و بیدار باش تا در یوم الفتح اسیر تیغ جدایی نشوی و صلی الله علی محمد و سلم

ای مسافر بگزمان آهسته با ... تا غنیمت می‌رسی آرد بر تو فا
تا بیابی صحت از آن طبیب ... تا غریبانه شوی کم در حبیب
بی محبت بی فقیر ای ره نورد ... تو بگرد دشت و دریاها مگرد
زانکه روح بی صور ای مرد راه ... بس مسافر برده اندر قعر چاه
گر تجلی خدا بی مصطفی ... خلق را میسوخت اندر ابتدا
بس زبانی حاضرم باشد دم ... تا ننوشی در فرح زهراب غم
هم ز فقر باشم بگویم بی ملال ... تا بگویم شرح امت وصف آل
هم بگوییم مقصد طوف حرم ... هم نمایم شیوهٔ زلف صنم
ذکر سیر اول و آخر کنم ... گنج باطن بر تو من ظاهر کنم
تا ببینی فاش بر خوان حبیب ... اشتها و نعمت و ذوقی عجیب
چونکه نور مصطفی افروخت شد ... جامها بر قد بالا دوخت شد

معنی نحن الآخرون السابقون

چون بصارت یافته اند از ازل ... عرض شد بر دیده‌شان علم و عمل
بعد از آن اسبابها را آفرید ... آن بدی کو رشتهٔ الفت کشید
آن بهار روی در احمد صفا ... رو بگردانید از مایهٔ صفا
پیشیان آتشها بر داشتند ... که حضور خود در آن پنداشتند
آن بصیر راز اسرار و عیان ... شاه اول سرور آخر زمان
حسن اول در رخ آخر بدید ... جام شمع آخرین اول کشید
بشنو از من ای عزیز بختیار ... این نصیحت تا بیابی اختیار
که بهر صفی که در آزند عیان ... روی در زور خویشتن بنها کن جا جو
که چو وصف او هم بر نیز ای رفیق ... پیشوا گردی در این باب و طریق
زان نشد منسوخ دین مصطفی ... که همیشه دیدی او پیش و قفا
من چنان دیدم که آن در اریش او ... دیده بد فی الجمله پشت و پیش او
زانکه جز مشرب نیست قرص آفتاب ... زان بود پیوسته در سیر و شتاب
زان نشد مایل بتصویرات او ... که حیاتی دید اندر ذات او
چون در آن منزل نماند آن سر فراز ... گشت درهای عجب بر روش باز
نقش و صورتهای دیگر شد پدید ... مصطفی آن دید و خوش وا پس خرید
قوم دیگر غرق آن اشکال شدند ... بی مربی در ره باطل شدند
تا هر آنچه بود نقش دو جهان ... شد رفیق غافلان و ابلهان
مصطفی ماند و فقیران دلیر ... گر نشد جانشان بصورتها اسیر
هرچه بتوان دید و بتوان آفرید ... قدرت نقاش نقش آن کشید
آتش فقر و محبت ماند و بس ... گشت مخفی آن دو سر در یک نفس
آمد اندر زیر پرده این ندا ... با هزاران شیوه و حسن رضا
گر نماند آنچه آید در خیال ... مهر سوزان ماند و مهر وصال
گوش سر مصطفی چون این شنید ... دیده‌اش در حال آن چهره بدید
خلعت فقر و محبت آخر زمان ... یافت آن سر رفته آخر زما
شرح این دو گنج اندر پیش رفت ... نقد این در گوش نیک اندیش رفت
ای مسافر خیز و نیک اندیشه کن ... شفقت و خوی محبت پیشه کن
بادهٔ فقر و محبت نوش کن ... علم و قدرت هر دو هم آغوش کن
تا که حکمت زاید از این دو بار ... تا توان کوش که مستی شهریار
این سه گنج بی نشان باید که تا ... شخص گرداند قوی دل در بلا
این سعادت هر که یابد در نهاد ... پیش پای او بباید سر نهاد
مست مهدی باکه مهدی یار او ... کاین حکایت غنچهٔ گلزار او
ساقیا پر کن قدح درد شراب ... زانکه مستم باز مخمور و خراب
ساقیا پر کن قدح درده شراب ... گر شده در سر سینه جان کباب
ساقیا پر کن قدح درده شراب ... تا بیابم فاش این فتح باب
تا که فتح نکته آرم در شرح ... تا خموشان در ابد یابند روح
تا نماید چهرهٔ معنی حبیب ... در زمان شور و غوغای عجیب

ای عزیز بدانکه آنچه در دور حبیب حق علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از دست و زبان مسلمانان اهل کتاب می‌کشیدند این زمان اهل محبت از دست و زبان علما و مشایخ زادگان می‌کشند قوله تعالی

لتبلون في اموالكم وانفسكم ولتسمعن من الذين اوتوا الكتاب من قبلكم ومن الذين اشركوا اذى
هر آینه آزموده شوید در مالهای شما و نفسهای شما و هر آینه خواهید شنید از آنانکه داده شدند کتاب پیش از شما و از آنانکه شرک آوردند رنجانیدن و خواری
كثيرا وان تصبروا وتتقوا فان ذلك من عزم الامور واذ اخذ الله ميثاق الذين اوتوا الكتاب
بسیار و اگر صبر کنید و بپرهیزید پس بدرستی که آن از عزم کارهاست و یاد آور ای محمد آن زمان که گرفت خدا پیمان آنانی که داده شدند کتاب
لتبيننه للناس ولا تكتمونه فنبذوه وراء ظهورهم واشتروا به ثمنا قليلا فبئس ما يشترون
روشن گردانند آنرا از برای مردمان و پنهان نکنند آنرا پس انداختند آنرا پس پشت خود و خریدند به آن بهای اندک پس بد است آنچه میخرند

ومعنی این آیت بشنو که ویتفکرون فی خلق السموات والارض وچون این آیت نازل شد حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم دو نوبت بگریست چنانچه یک نوبت آب دیدهٔ مبارکش بر روی گلگونش فرو چکید و از گرگاه آنحضرت بگذشت و نوبتی دیگر که بگریست آب دیده اش بزمین رسید گوش بنظم دار و نیک تامل کن تا مقصود حاصل کنی وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وسلم

ای مسافر تا نگردی پست و تم / هان مشو مغرور و مشو متهم
هم مرنج از اهل و با اهل جهان / تا که باشد مرکبت در ره روان
گر نماند در ره حق نفس و مال / ره مده در جان و دل خوف و ملال
ور دو گوشت بشنود بانگ خلاف / پیر مرو تا پس خزد قشر و گزاف
گر رسد ایذا و ظلم بی حساب / سوی بیگانه منال و سر متاب
صبر و تقوی پیشه کن در این امور / تا بیابی در منازلها حضور
تا توانی عهد و میثاق درست / بس بپری که بسته روز نخست
تا نه بیند دیده ات نقش ظهور / زانکه بر زین هست در ذات الصدور
همچو یوسف باش اندر ابتدا / تا چو یوسف بر خوری در انتها
سر متاب از سختی استاد خویش / زانکه مرهم هست در دنبال نیش
یوسف از خود را بچاه انداختی / پایهٔ اصلی خود در یافتی
چونکه اخوانش بچاه انداختند / کار او بی او چه نیکو ساختند
تا بسازی تو بوقت خویشتن / تا تحمل آوری اندر محن
مقصد این گفت و گو از مهر آیتست / که تحمل مرکبست و صبر رست
هان مران این مرکبت را بی لجام / تا بحکم تو نهد در راه گام
تو تفکر دان لجام این ستور / کز تفکر زاید اسباب حضور
این تفکر هست در سیر و طریق / بی تفکر باش لیکن با رفیق
مهر و حب یار اندر دل نشان / تا ز فکر خویشتن یابی امان
در سفر میکن نظر در آن و این / آن و این این سموات و زمین
این سموات و زمین چون دیگ و [illegible] / ناظر و منظور حاضر و برد

مصطفی از بهر این حالت گریست / که بدید آن سر که اندر غیب هست
مسکنت میدید در خاک غریب / با تو گویم حالت گریهٔ حبیب
گریهٔ دیگر که کرد آن مهربان / بد ز بهر سرکشان و احمقان
در بلندیها ندید این درد و سوز / زانکه در خاکست این نقد و کنوز
جوهر فقر و محبت در زمینست / آن زمینی که نهان در مملکت است
نور بی آرام اندر آسمانست / آسمان زان سایه بان خاکیانست
شرح آن تقویم و آن تفهیم جان / میکنم امروز چون گنجش نهان
تا بر افتد ریشهٔ نامحرمان / تا بنازم منت این گنج روان
حالیا بشنو لاذکر حجاز / تا بخوانی فاتحه اندر نماز
زانکه ایام فتوحات آمدست / رازدان فتح ذات آمدست
آن حکیم بردبار پرده ساز / سوی یثرب رفته بر گردید باز
شرح این بشنو اگر داری دو گوش / تا بکام دل کنی این جام نوش
عهد مشکن ای که میخواهی حضور / تا بیابی دم بدم وصل و سرور

شروع در حکایت فتح مکه

در حدیبیه ابا آن کان عیش / عهد بستند آن لئیمان قریش
خوش بپیمان بود آن پیمان دار / زانکه از وی شد جهانها بر قرار
چون در آمد وقت فتح و نصرتش / زور و شور آورد دین و ملتش
صبر کرد آن لشکر ذات خدا / تا بردشان باد ذرات هوا
با دو دولت زور بر آن شه گرد / در نهاد بسته شد اندیشه گرد
تیشه‌ها پیدا شدند اندر هوا / که بخود دارند آن پروازها
خواستند از سکر و روغ از عیش / متصل گشتند با قوم قریش
یافتند از کمیان اینک مدد / تا که رو آرند بر قوم احد
قوم بیگانه ابا آن آشنا / آشنای کل عالم مصطفی
عهد و پیمان بسته بودند آن گروه / فاش با آن شاه با فر و شکوه
کمیان پنهان ابا آن دشمنان / همرهی کردند با تیغ و سنان
بر سر آنها که پیمان داشتند / تاختند و کلها برداشتند
بعد از آن آن کمیان گشته سیر / از پشیمانی شدند از خود بدر
شد خبردار آن غیور زورمند / شد برون در حال از حلقه کمند
خوش خرامان همچو طوبی جنان / دست و بازو میفشاند آن پهلوان
آن شکسته عهد و پیمان چون زبون / آمدند اندر بر آن ذوفنون
کای جهان کردیم و بد کردیم بد / بس پشیمانیم از افعال خود
عهد نو بندیم با تو بی گمان / که پشیمانیم از آن مکر نهان
آن گروه از ما مدد میخواستند / زان سبب بیرون شدیم از عهد و بند
گر بخود بر گشته می بودیم ما / می نمیکردیم رو سوی شما
مصطفی فرمود با آن بدرگان / که نخواهم من شنیدن عذرتان
هر که با من عهد و پیمان آورد / کی گذارم که بد و گردی رسد
آنچه در حق خود و یاران خویش / می پسندم آن دهم مهمان خویش
عهد و پیمان با خدای خود کنم / گرچه من ردی به نیک و بد کنم
نیست اندر عهد و در پیمان من / جز خدای مهربان بی وطن
ز توبه کردند آن بی قوتان / مصطفی میکرد تجهیز نهان

نرم نرمک گفت خوش با مردمان
گرد دو دو شورشان با دیگران
یاوران با آن شه داننده راز
که با ملت کینها ورزیده اند
یارب آن بیچارگان را از کرم
برگشا در بر رخ مهجور چند
بر سر کوی رضایت همچو گوی
اندر آن آری برید آن فتح باب
بهر خود هرگز نجنبانید لب
طالبا گر زانکه خواهی این وصول
سالکی تو سرکش و جبری مباش
ور بیابی آل او با حال او
زانکه دارد آن نظر زور و هنر
گر نه در بندش کنی آندم یقین
آن زمان زنجیر تقوی بایدش
با تو بنماید مقام اولین
چون ستاره می درخشد آن نظر
ور کنی در پرده صبرش نهان
گنج زن دیگر تو بر آن آب شور
زانکه میداند که او مستسقی است

که نهان دارید این فکرم نهان
به که نبود راه ایشان در بوستان
اقتدا کردند با صدق و نیاز
رشته عهد و وفا ببریده اند
روی و قد دوستان مستور کن
نیست گردان زود کر و کور کن
ضرب چوگان خورده خوش بر چشم و رو
که دعایش گشت بیشک مستجاب
زانکه کامش بود در فرمان رب
گوش دل پیش آر و بشنو این اصول
تا نمایم جاده تو بر تو فاش
دایما باش گنگ و لال او
جای میخواهد که آرد سر بدر
می جهد از آسمان اندر زمین
تا مقام اولین بنمایدش
هست آن منزل دو دیده را بهیا
بیخبر از سعد و نحس و خیر و شر
رو ترش گردد چو سرکه ناگهان
تا شود گم همچو اصحاب قبور
طالب آبست و دور از تشنگیست

تا ندانند آن عدو آشکار
چونکه شد آن برگ و ساز ره تمام
مصطفی با حق نهان میکرد راز
قصد خون بندیانت کرده اند
بس که خوردند آن سگان خون حلال
برگشا در بر رخ غمخوارگان
رو نیاورند جز در سوی تو
زانکه بهر خود نمیکردند خروش
که نبود در ذات پاکش جز خدا
تا بگویم آنچه اندر خورد تست
تا نه بینی راه ادراک ای جوان
تا نظر آرد برویت ناگهان
راه بستی میگزیند اول او
گر نه در بندش کنی تو آن نظر
تا نیفتد در میان کشمکش
آن نظر در دیده بازی بوزه باز
گر نه در بند آوری آن یار خو
غیر گریه مایه آتش نخور دگر
میکند باز آن نظر سیل جگر
گرد هی آنجا رتش اندر جگر

تا نگردد متفق دود و شرار
روی اندر قبله آورد آن امام
که دو دیده کافران مکر ابراز
نیکوان از جان و دل آزرده اند
بعد ازین یارب بده شان حق جلال
خانه و خویشان این آوارگان
بر امید طلعت دلجوی تو
بهر یاران بجا میکرد جوش
زان نمیزد هیچگه دم از هوا
تا که بسپاری بجا عهد درست
قول و فعل مصطفی را راهدان
وان نظر چون روح کن در دل نهان
که شده گم در میان چار سو
میکند جستن چو شهوت بیخبر
تا ننماید جام زهرین خونریزش
میشود حیران برخسار نگار
گم شود در بلغم و در رنگ رو
زانکه هست از داعیه خود بیخبر
بو که یابد از جگر ما مطر
آن جگر در حال خون سازد نظر

هم آن خون رود در راه کون
آه و واویلا بود افعال او
زین منازل آن نظر چون بگذرد
علم طفلانست این آیه بنو
ور نه گردد شیخ یا قاضی و میر
این نظر یار ابیکسی بیاک
تا بدانی تو معانی غریب

بو که از سوراخی آرد سر برون
کس نباشد مرد قیل و قال او
رد شجت و بخت عالم آورد
نیست این رفتار در خورد گزند
یا شود مفتی و یا خود مفت گیر
که نباشد در دلش جز حب یار

ور نبندی راه او اندر جگر
ور نگه داری کی بگشاید دهان
زانکه این رفتار و علم صورتست
باید آنجا که تعین پیری کند
یا شود میر کلان یا خود وزیر
چونکه آید وقت احرام حرم

خویش را انداز داند در رهگذر
آن نظر جایش نباشد غیر جان
حاصلش آثار فضل و عزتست
حلقه و پابند و زنجیر دگر
یا شود سلطان عدل امیر
نقش طره آورم اندر رقم
در گشاید که و حسن حبیب

ای عزیز شرح آمدن آدم علیه السلام بدنیا

و بازگردیدن و مقصودات رفتن حضرت سید اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از مکه بسوی مدینه و باز آمدن دیگر بمکه و نمودن حاصل ملامت و ستودن سلامت که بعد از ملامت پیدا شود در معنی و حقیقت این آیه خواهد گذشت گوش جان بگشا تا بدانی که ان فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چو اشارتها خواهد نمود و بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چرا دو نوبت بگریست گوش بنظم دار و اتحاد با اهل فقر و محبت پیدا کن تا پیدا شوی تا هر لحظه بکام دل و جان بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور و السلام

ای که اندر فکر و ذکر دوستی
سیر کن در علم و روی آسیا
تا صفات عقل گردانی تو جمع
آدمی آنلحظه پیشک ای فقیر
روح تازه بینی آندم بی خلاف

واصلی گرچه اسیر پوستی
محو شو در فکر ذکر اولیا
تا کنی جان پیش ذات عشق شمع
نوش کن جام ملامت بی زحیر
که در آید خوش خرامان تا بناف

در قیام و در قعود و در سجود
تا بدانی گریه احمد ز چیست
چون صفات جمع کردی ای فلان
چون بنوشی زهر و بربندی دهان
آن زمان خوش عیش با آن روح کن

در نگر که نیست جز حی ودود
هم ببینی گر دو چشمت سوی کیست
دانکه هستی لایق گنج گران
بهر تو در گریه آید جان جان
لیک ذکر و فکر بگزین نوح کن

تا ربابی گوهر از دریای نوح / تا شوی ناظر بابواب فتوح
فاش گویم شرح آب دیدگان / که فشاند آن شاه بحر و بر جهان
در تفکر دید نوح و روح خویش / زانکه چشمش بی بصیرت پس و پیش
گریه تا نی که آید بر زمین / صورتش گفتم تو اینست این
گر درآری فکر یونس در خیال / فکر گر آید بسوزاند ملال
گر کنی تو ذکر یوسف گاه گاه / در زمان از چه بر دی بر تختگاه
گر ببینی اختلاف روز و شب / بنده گردی و بجنبانی دو لب
بار دیگر شرح آن گریه کنم / تا بهاران در جو گل خندان زنم
آب تا گامد بار اول تا بناف / چشم ابراهیم دید آن انکشاف
آب احمد چونکه شد در نار او / گشت خار و نار او گلزار او
باز آن گریه که شد دل زو خراب / محو شد در خاک پاک بوتراب
قطره زان بحر پر شور امیر / شد روان در کام و در جام فقیر
زان زند دم دایم از فقر و فنا / که کشیده می ز جام مرتضی
که نخورد این باده ایشور ز جهت / گر ندید آن چهره پس حس آن گست
گر بخورد آن آب سرگردان چرا / ور نجید آن گل بگو خندان چرا
ای جمالی باز گو سیر حبیب / تا شود دستور یاران غریب
تا قدم بنهند در سیر و سلوک / تا ببیند دیده شان تخت ملوک
تا چو بازان سوی شه راجع شوند / تا چو زاغان سوی جیفه ننگرند
تا شر سند از غزا و ماجرا / چون هما جز در میادین بلا
این حکایت بشنوند از گوش جان / تا امان یابند در دار الامان

رجوع بحکایت فتح مکه

چون شهنشاه جهان و اشکار / عزم بیت الله کرد و شد سوار
یکدو منزل چون ز یثرب شد جدا / آفتاب فتح بنمود شعلها
حرب و ضرب جاهلان بی وفا / گشته بد تبدیل در پیش و قفا
ظلمت شب گشته بد چون نیم روز / گشته بد راحت شراب درد و سوز
آنکه بد پنهان در اول چون جنین / که بد اندر پرده تا نکند چنین
یافته جمعیت بی تفرقه / گشته ظاهر نیت بی تفرقه
گشته بد هموار چاره درد او / قصد کلی گشته هم دلخواه او
یار گشته چشم و گوش و دل همی / یافته هم ریشش جانش رهی
دوستانش نیز گشته بی محن / که همی رفتند خوش سوی وطن
زانکه گشتی دایا آن بت شکن / که بود ایمان یقین حب الوطن
مؤمن آن باشد که جوید جای خویش / تا شود آسوده در ماوای خویش
دل ننهند در غربی گذران / فاش بیند بی وفایی جهان
مؤمن آن باشد که دایم در سفر / باشد اندر فکر جانان و سفر
فکر مخلوقات ذکر او بود / های او خوش متصل با هو بود
انیست راه مؤمنین و مؤمنات / بشنو ای دل وصف قوم با صفات
تا نمایم معنی حب الوطن / تا نگردی مبتلای ما و من
عاشقان را خود مکانی دیگر است / عرش شان بر آسمانی دیگر است
نیست پیدا عرششان در نشان / نی قدم دارند و نی راه و نشان
زانکه در کتمان سر اند اکثرو / نیست پیدا در دو عالم اکثرو
خودشکن باشند دایم خودشکن / دم بدم بی سیر بی گور و کفن
زانکه مسکنشان بود حب ای سوار / زان نثار اندر دو یار
مبتلای هیچ محبوبی نیند / با محبت می پرند و می زیند
درد دل و رجان خود پنهان کنند / سلسله در گردن جانان کنند
همچو یوسف خوی در زندان کنند / تا عزیزان جهان بی جان کنند
همچو یونس بی سر و سامان شوند / سیر بر و بحر بی پایان کنند
این وطن نبود مکان بندگان / این وطن باشد مقام بندگان
تخت و بخت عاشقان در درد منند / می نگنجد در سرای چون و چند
یار خواهی ای برادر یار یار / چند گویم سر ز زانو بر مدار
یار خواهی ای برادر یار یار / همچو ابراهیم شو خوش محو نار
یار خواهی ای برادر یار یار / در قدم افزا و دست از خود بدار
واگذارم این کنایات غریب / روی آرم بر اشارات حبیب
تا کنم ذکر فتوحات رسول / تا نمایم قامت دو قد اصول

تتمه معنی و یتفکرون فی خلق السموات والارض

خواهد گذشت و تعلیم ذات بصفات نطفه که چگونه در اصلاب و اُمّهات پرورش می یابند و ترقی میکنند و سیر جمیع ارواح و حقیقت هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و راجع شدن باز بسوی مکه و دیدن ثمرات ملامت بعد از صبر و تحمل و اشارت نمودن قربت و فرمودن آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات در لباس اشتیاق و محبت که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و سبب بیداری و خواندن الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور ای عزیز بدانکه هیبت الهی و کفر حقیقی قرین یکدیگرند هرگاه که حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده را برگزیند و عطای بی حسابش ارزانی فرماید محبت و هیبت در کفر مخفی گرداند تا آن چاکران حق که مختلف می نمایند آن عزیز را از بهر نوازش بگدازند نیک تامل کن درین آیه که و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب تا بدانی که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات و الارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار چه اشارت می نماید و در آیت لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا چه آشوب میکند ای عزیز در آن ساعت که محبت و هیبت و کفر متفق شوند و روی بعزت آورند البته سالک را بمقامی تا غرق

دیگر باید که اگر در ان حال محبت بی هیبت روی در ان تیمم کند البته از جای خود برنخیزد و بلقای یار رضا مشرف نشود گوش بنظم دار و حاضر وقت باش که وقت آن آمده که پیوسته الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور تخوانی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش دل پیش آر ای آشفته مقیم / تا جدا گردی ز دست خوف و بیم
بی غنیمت بی غنیم و لنواز / با که توانی دید اصل خویش باز
این دو بو نیست اندر گفت / که بدید آن شاه گل و سکنت
این دو جوهر بایدت ای مرد راه / هان مکن بدرود و سود خود بگاه
حاضر آن باش کان ناگفت است / تو نمی بینی که آن قبا درست
آن چه باشد حسن گنج عشق پاک / که بود آغشته اندر خون و خاک
حق تعالی گفت در گوش حبیب / که اگر بینی تو آن قوم عرب
مشکلی از خود کنی تو انفرار / زان سبب نه دین بماندی ترا
گر به بینی ای حبیب آن اهل غار / روی ناری باز در دشت و دیار
گر به بینی ای حبیب آن اهل غار / گر نه بیند راحتی از نور و نار
ای مسافر بشنو این از نهان / تا نروید در دلت شبهه و گمان
مصطفی می بخت و منجو در طعام / بی وقوف علم کارش شد حرام
این تجلیهای غیب زور ناک / که شود نزنب از اصحاب پاک
در محمد بی محمد زور گرد / زان محمد راز مکه دور کرد
چونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / شاد و خرم بود جانش در طریق
چونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / خلق عالمها کشید اندر طریق
عزت آیات و مهر وری / قدرتی که هست در پیغمبری
گشته بد پرده رخ حسنش نهان / تا که گردد سبز بستان جهان
گر بماندی در حرم او بر زمین / هم در آن جا که بدی نامش امین
نطفها در پشتها گشتی تلف / تربیت کی یافتی تخم و علف
وقت هجرت آن حبیب با مقام / بوی فقر تن ز دو جو عود اندر مشام
چون نهان شد در دلش بوی کباب / گشت جویای قمیر ان خراب
زان سبب کردی ورخ سوی قرن / تا فرستد شرح هجر و پیرهن
زانکه بد او همچو یعقوب نزار / لیک بد با حسن گنجش استوار
سر احمد میکشید ان الشطار / حق همیگفتش ترس از انفرار
چون شنیدی جانش فرخناک از اویس / خلعت آمد شدی چاک از اویس
جامه زان بسپرد با آن یار جان / تا به بیند چاک گشته سایه بان
جامه زان بسپرد با اشتر سوار / تا کشد این عاشقان اندر قطار
تا کند از بهر این ایت دعا / تا نماید دایم این درد و دوا
تا چو تصویر نبوت کم شود / نقد عمان محو در قلزم شود
زانکه می دانست کان تصویر رو / اهل صورة زود ازهم بگسلند
می نماید عاقبت خبر نغو و در / این حرارت قاتل دو دست و گرد
این حراراتی که مهر عاشقان نیست / از دو گوش و دیده صورة نهان نیست
این حکایه گویم از بهر مثال / تا نگیری نغزی از اهل حال

270

حکایت

دیده ام من در سفر آشفته‌ء / دایه‌ء پر خوابناک و خفته‌ء
مست مخموری بلی دل خسته / مهربان و یار و هم پا بسته
پاکبازی پاک بینی نازری / روز و شب جستی که بینی حاضری
ناگهان در آتش فقر او فتاد / زانکه بودش مهر جانان در نهاد
سوز فقر و هیبت باد خزان / فاش دیدم در دل آن مهربان
مختلف شد صورتش چون دیو و دد / من ازان رفتار او ماندم عجب
مست و حیران بود در عشق خدا / او شده آزاد و من در بند دام
من نمی گشتم ولی از وی جدا / گرچه میدیدم ازو جور و جفا
خلق آن موضع ازو بگریختند / فتنها و گردها انگیختند
او ز گرد و خاک و خس ناگشتن نبود / خوف و ترس از برق افلاک نبود
زانکه بد غالب بخیر چون اسیر / گرچه بد بدریده دلقش چون فقیر
خلق بد غافل ازان امر حبیب / بی خبر از غیب و میدید غیب
باز گردان این ورق ای رنگ عشق / تا زنم بر شیشه‌ات من سنگ عشق
تا توانی دید تو سیمای عشق / تا بنگریزی ز بیتهای عشق
باز گردان این ورق ای سنگ عشق / تا بدرید سینه‌ء دل زنگ عشق
تا چو دل گردی تو در پهلوی عشق / تا توانی ساختن با خوی عشق
باز گردان این ورق ای لنگ عشق / تا کنی بی پا و سر آهنگ عشق
تا به بینی فاش تو رخسار عشق / کم نگردی بر سر بازار عشق
باز گردان این ورق ای جنگ عشق / تا بنوشی باده‌ء گلرنگ عشق
تا توانی خورد این جام مدام / بی سبو و دست و بی آزار جام
باز گردان این ورق ای راز جو / تا بگویم شرح یار خفته خو
تا که چون ساقی نماید روی خویش / تو بیابی باز سوی کوی خویش
چون ورق وارونه کردی بی وقوف / هان مخوان زنهار این بیچاره وف
روی در آیینه‌ء بی رنگ کن / لعنتی بر خویش و نام و ننگ کن
تا اگر بینی فقیران غنی / کم نگردی در ره ما و منی
حق ازان فرمود بازت یا حبیب / گر اگر بینی تو آشوب غریب
نغزقی گیری ازان آشفتگی / می نیاری روی اندر بندگی
ای عزیزان زمان آگه شوید / جست و چالاکانه رو در کنید
در بدایه ذکر هجرت شد تمام / در بدایه دید دل قدر امام
در بدایه هیبت و فقر و فناست / در بدایه مشق جانان جان بداست
این زمان پرواز دارد باز روح / زانکه حق بگشاده ابواب فتوح
چونکه هنگام فتوحست و گشاد / شاد و خرم رو به ره باید نهاد
زانکه آن سالار کشور ها یقین / هست در بند سموات و زمین
میکشد خوش انتظاری کم مپرس / میکند افغان و زاری کم مپرس

ای عزیز اشارتی شد در حقیقت لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا گذشت شروع در تفسیر و تاویل آیة قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون خواهد شد تا نفس در قالب هست در جست و جو باش و فرصت نگاه دار

که در روز فتح از روی خود بستن عذاب شدید است گوش بنظم دار و درود و سلام بر شاهنشاه
مختار فرست تا برکت آن پیشوای پیشوایان ظاهر و باطن قدم در راه حق نهی و استقامت
یابی و نفس نفس بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور والحمد لله رب العالمین

رجوع بحکایت فتح مکه

چون ز یثرب شد جدا آن خوش‌اصول / بود اندر زمرهٔ ایشان نزول
بود شب هنگام و دشتی بی‌حصار / مصطفی فرمود با آن پایدار
که بگو در گوش یاران آشکار / که برافروزند صد صد میل نار
تا نماید شعلهٔ آتش عیان / تا بسوزاند خیال کافران
نوریان چون قدح نار افروختند / پرده‌های ماریار را سوختند
بی‌خبر بودند از آن فتنه قریش / که ببندشان قسم از آن شادی عیش
لیک از خوی بد و کردار خود / شب همی گشتند در صحرای خود
جمعی از کفار و بوسفیان بهم / شب همی گشتند با انبان غم
که ز فعل خود بدند اندیشه‌ناک / همچو مار گشته سر بر روی خاک
نیز بد عباس اندر جست و جو / که همی دید آن شعاع و آن علو
چون بدید آن آتش و باد فتوح / گفت وای بر قریش و جسم و روح
گر رود در مکه احمد خشمناک / میکند البته قوم را هلاک
مرکب احمد گرفت و شد سوار / تا شتابان باید اندر کوهسار
تا کند اعلام قوم خویشتن / تا ستانند عهد از آن بت‌شکن
باد پا میراند اندر جست و راست / تا بلرزاند دلی که بی‌وفاست
زانکه بد عباس خویش و دوست / جنس را با جنس دایم رو بروست
چونکه فتح مکه گردد آشکار / باز گویم راز هر اغیار و یار
آنچه مشهور است و گفته داستان / باز گفتن نی شعار ماست آن
ذکر ماضی پیش قاضی رو برس / نیست ماتم در میان سور و عرس
کار و بار خویش باید ساختن / نقد حال ای دل نباید باختن
هست ذکر ماضی از بهر مثال / زانکه میزاید فساد از قیل و قال
عاشقان را کفر و ایمانشان حکایت / زانکه شرکت نیستشان در گیر و دار
بغض و کین و گفت و گو از رست / بی‌طمع خالی ز نقص و علتست
این کنوز ای دوست در ویرانه جو / این می جوشنده در پیمانه جو
باده که دفع مخموری کند / ساقی دان کو ز خود دوری کند
ساقیی که باشد او بی خوف و بیم / که بود میخانه از وی مستقیم
ای که داری میل این جام مدام / خواجه بگزین و پیش او شو غلام
ای که داری میل آب زندگی / در زمان خویشتن بفزاید کی
حرفکی از اهل و نا اهلان شنو / مقصد از ایام بردار و بدو
باز گویم آنچه بر تو واجبست / تا نهی سر پیش هر چه غالبست
تا بدانی که خداوند قدیم / با طلبکاران خود باشد ندیم
طالب و جوینده جوینده کاست / لیک ناظر بر فعال جمله کاست
کارساز و دلنواز بی‌کسست / غم‌فزای مفسدان و مشرکست

در مقصود حرکت و نمودن فتح و نصرت

ذکر هیبت که اینست آیات / که جز این روز ما و وقت آت
باز گویم باز تا خوش دل شوی / تا که ناظر بر حق و باطل شوی
هیبت حق آن زمان ای مرد اهل / بود مخفی در نهاد کفر و جهل
پشتکی آن روز در بوجهل بود / آن زمان که نور بد در نار دود
مهر روز و ماه شب تاکی رود / شد نهان از مکیان همچون کنوز
گر نگشتی هیبت حق آشکار / بهر صید آن شه نگشتی سوار
مه وران در صف بود فیروزی کنند / کی ولی جاهل بپیر نوروزی کند
واجبست و فرض گر گو ناجهند / با علم سازند بهر ایشان خند
بود در بوجهل آن آثار قدر / تا محمد وانمود آن روی بدر
بعد از آن کان هیبت گشته علیم / آمد اندر دست شاه مستقیم
شد ابوجهل لعین مانند کاه / با دو سه همجنس خود در عین جاه
هیچکس را آن شهر روزی مباد / غره گشت بر مهر نوروزی مباد
اهل بوجهل ای پسر نزدیک و دور / دایما می پرورد حق غیور
هر که خواهد واشناسد این دو شی / گو مشو چون سگ حریص خور و قی
می مخور می غور و لی مستی مکن / مرغ عرشی میل پستی مکن
میل زاغان جانب سرگین بود / باز شاهی عزم علیین کند
باش در ام و مجنب از جای خویش / تا ز کرد شاه نگردد جانت ریش
هر چه بلقوین می پرید ای فلان / همچو مردان هیچ مکر اندر آن
گر تو مستی امت آن مستقیم / ساز قهر و سکنت با رندیم
احتراز از جاهلان بکن مدام / تا که مهر حق بسوزاند عام
چون بسوزد مهر مهیج و اگرد / می نگردی در صف مردان فرد
بعد از آن چون خز و دو رانگی زبان / کاندرین میدان هیچ بند و گره
هست مقصود آنکه بی فتح و گشاد / تو مجو زنهار از دوران مراد
مرنج از اهل و نا اهل زمان / تا ببینی سیرت اشباع عیان
چون زمستان بگذرد وانید بهار / خود جدا میگردد این گلها ز خار
آب این گلزار صبر و همتست / این دو جوهر دان که عالی قیمتست
همتست آنکه نسازد در جهان / مرد عاقل خانه و باغ و دکان
تا بداند خوی رب خویشتن / تا نسازد دهر تن گور و کفن
تا نبیند از دود دیده بر صفات / تا نگردد مات در صحرای ذات
قامت همت بلندان غریب / و انما در صف خاص حبیب

ای عزیز ذکر ایمان صفاتیان در صف و صفهٔ ذاتیان نمیگنجد از بهر آنکه اهل شرع و اهل طریق ناظر
بصفات شده از بهر آنست که دایم الاوقات بعبادت مشغول شده‌اند. باشی که ملایکه در آسمانها
هر یک ذکری دارند یکی همیشه سبحان الله میگوید و یکی لا اله الا الله میگوید و یکی الله اکبر میگوید آنها
که نبی آدمند و ایمان بصفات آورده‌اند درمانده مقامند از بهر آنکه ایمان بذات مصطفی علیه
الصلوة والسلام نیاورده‌اند بجهت معجزات و شکوه نبوت یا از خوف حربی

مغز ایمان آورده اند از بهر آن ذکرشان نمیکنم تو بدانکه حق سبحانه و تعالی ذکر متقیان و شرح آنها که ایمان بغیب
آورده اند در مقطعات بحضرت حبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده
قوله تعالی الم ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة
و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالآخرة هم
یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون گوش نظم دار و ذکر محققان بشنو

و صلی الله علی محمد و علی آله و صحبه و سلم

ذکر جانبازان و چالاکان شنو / قصد صید شاه و شهبازان شنو
در حکایت آورم این ذات پاک / تا شوی تو در ره مردان چو خاک

حکایت

دیده ام روزی که مردی دیده ور / کور بوده بود از مردی نظر
در میان صف رندان اوفتاد / که همی افتاد و گه می ایستاد
اندر آن افتان و خیزان آن عجیب / لب گشاد و گفت با ذات حبیب
که بگو ای گشته راضی و خموش / که چگونه کرده این باده نوش
گفت با آن بیمدار ای مرتضی / که ز خاک و آب دیدم این صفا
آب دیدم آب اندر جوی جو / که بروی خاک می زد چشم و رو
از پلید بها نمیکرد احتراز / زانکه داند پاک خواهد گشت باز
هم رفیق آب دیدم خاک نیز / که شده خوش بست بی خوار و عزیز
چون بدیدم اتفاق خاک و آب / سوز مهر آمد نمود این فتح باب
بعد از آن دیدم نسیم دلنواز / که ز مهر و خاک و آبم داد باز
چونکه گوش و چشم و دل شد مستقیم / زد نفس در من یکی پیر علیم
زنده گشتم من از آن باد بهار / با تو گفتم سر یار بردبار
باز گفت آن سائل مشتاق مست / که ز سوزت در دل و جانم نشست
چون گشادی در بروی ما اقتاد / چون زنیم بر روی این کام و مراد
فاش بنما روی آداب و عمل / تا بدانم سر خوب و دغل
گفت با سائل که در میدان ازل / تو مجو ای ساده دل نقش ازل
زانکه هر دم حالتی دارد نفس / نیست آدم زاده چون مور و مگس
آدمی در بهره و باده و مشتری / همچو آیا شد در پیغمبری
هر نفس آداب علی بایدت / زانکه هر دم حالتی می آیدت
هر چه آمد در علوم و در حروف / هیچکس ننهد بر آن نام کشوف
هر چه آن یکبار دست آلوده شد / بر در پاکان تعین مردود شد
جز محبت هر چه آری در نظر / همچو یخ دان پیش این مهر و شرر
این محبت نیز پنهان کن چو گنج / تا نیفتی باز در بازار رنج
تو محبت دان و بس ایمان بغیب / هان مپز زنهار دیگ شک و ریب
یاد کن موسی و قوم و تیه / ورد خود کن آیه لاریب فیه
تا ببینی روی خوب متقین / تا نگردی روسیه در یوم دین

شرح

شرح این آداب و این حق و مجاز / باز گویم فاش در شرح حجاز
گفت سائل کای مفاتیح القلوب / پرده بردار از رخ خوب غیوب
زانکه داری در نفس باد بهار / مرهمی نه بر دل ریشم قرار
برگشا ابواب کلی بر رحم / بی کنایت در همی این باب هم
تا نماند صورت لیل و نهار / تا خزان بو نا در اندر بهار
باز گو یکبارگی این راز باز / کز چه پیدا گشته این حق و مجاز
چونکه حق فرد است و آدم نیز فرد / از چه پیدا گشته این جنگ و نبرد
گفت با سائل که اندر پیش آب / خاک شو تا بشنوی گوشت جواب
آب شد در خاک و آدم شد پدید / باد ناپیدا در آن صورت خزید
گرد و سرد و هوا بجنبید اندرو / آتش آنجا دم زد و شد چارسو
گم شد اندر رسم تعین ذات و صفات / در جهان افتاد شور برد و مات
هر صور کان ذات دارد مستنیر / اندرین وادی بود دل مستنیر
وانکه باشد مست و عاشق سر گران / هست بی مغز آن صور ای پهلوان
هر صور که آب و خاکش غالبست / همچو مر سم اشناو طالبست
لایق تخم محبت میشود / چشم دل در روی الفت میکند
میکند آیات حق در جان قبول / می نبیند جدا حق و رسول
چونکه دارد در درون این گوی و برد / نیستش حاجت بشمشیر و نبرد
وانکه در روی نار و باد آرد خروش / زاید از اعمال و اقوالش وحوش
بشنود آیات و نبیند پرده پیش / زانکه باشد گردناک آن منزلش
وانکه این چار دارد در لجام / در صف اکبر بود مرد تمام
بر محمد شد مسلم این عطا / دارد این دم هم علی مرتضی
زان همی جستی همیشه انقلاب / که چو مه بد هم رفیق آفتاب
حق تعالی دوست میدارد جدال / تا جدا سازد ز هم این زرد و آل
بهر آن شد این جدال و این نبرد / تا جدا گردد ز هم گرد و مرد
هر که دارد در درون گرد و غبار / او نداند عشق چون دکیت بار
امتحانها میکند حق آشکار / تا ببیند کیست مرد این دیار
هر که اندر خانه زاد و خانه مرد / در میان این غزا گوی نبرد
وانکه شد اندر سفر بی رابدان / همچو موش و مارش اندر چاه دان
خاک باشد رزق او اندر مغاک / بهر صورت جان کند مشک هلاک
تا نماید صورت خود در جهان / تا که گردد دستیار ابلهان
سائلا گر گوش و هوشت شد پدید / پردهای غیب بر رویت درید
گرد اهل عشق و جنگ بیدلان / گر نیایی در میان بینی عیان
حالیا بشنو تو حالات حبیب / در شروع مکه و حال عجیب
چون تحمل کرد آن سلطان داد / حق بروش صد هزاران در گشاد
شربتی کز مبتدی را در خور است / گر سنان و تیغ غزو اصغر است
از جفای جاهلانست ای جوان / هر که پوشید این زره شد پهلوان
این زره در پوش و این شربت بنوش / تا که طفل معنیت گردد خموش
چون شود صبر و تحمل نوش تو / قدرت آید فاش در آغوش تو
تیغ تیز زهرناک ای چاره جو / گر توان بنمود اندر چارسو
از خود و آثار خود بگذشتن است / بعد از آن با یار حق پیوستن است

غزو اگر اینچنین باشد چنین / بارها کشتم بپای نازنین
این گره بی دوستان شد اگشاد / وین زن در حلقه مردان فتاد
چون بدیدند این گره بر دوش و نوش / می‌شرسیدند از بازو و دوش
متصل گشتند چون حلقهٔ زره / زانسبب در حلقه‌شان بود گره
گر همیخواهی برادای نامراد / حلقه کن خود بر در مردان راد
گر شوی چون حلقه تو بی پا و سر / زود بگشایند بر روی تو در
چون بیابی اینچنین فتح و گشاد / بعد از آن سر بر نگردی نامراد
بی تردد بی مشقت بی ملال / تو مجو زنهار ای سالک وصال
این حکایت بشنوید ای طالبان / تا نگه دارید گنج رایگان

حکایت

این حکایه بی روایت میکنم / لیک پنهان در کنایت میکنم
تا نه بینی خویشتن در راه تو / تا شوی در وقت خود آگاه تو
اندرین شهر و ولایت ای فلان / دوستی دارم عیان و بی نشان
فاش و پنهان می نماید روی خویش / روی خود کم کرده در گیسوی خویش
بهر سر طالبان دوش آن فصیح / گفت رازی بس بلند و بس صریح
که یکی مرد جوان تازه رو / اندرین شهرست امروز ای عمو
رنگ و بوی انبیا دارد یقین / دارد آثار ولایت بر جبین
ثلث خوی خوب او زاده است / با تقیش رفتار و کردار او است
زانکه از کنه ولایة زاده است / در سیادت غریب افتاده است
فقر و تقوی و وفا و عدل و داد / هست اندر ذات آن نیکونهاد
میزند جوش محبت بی شرر / می فتد در آب و آتش بی خطر
در جهان بر روی و سر گردیده است / عاق و تسلیم زمانه دیده است
نیست عارش همچو ابر نوبهار / می فشاند اشک بر دشت و بحار
گرد کوی خاکساران می دود / طوف کعبهٔ عشق یاران میکند
فاش میگوید بگوش من نهان / که منم هادی و دارای جهان
عزت حق هست پنهان حق / علم عالم هست بی حرف و ورق
فرق مجذوبان و مجنونان کنم / خستگان را نیز من درمان کنم
دیده ام پیداست بر پاک و پلید / از قدیم آگاه هم و هم از جدید
من همیگویم که ای با کر و فر / پس چه میکردی چنین بی پا و سر
گویدم گر گم شده حسن حسیب / در بحار و کوه و صحرای عجیب
راه بردم سوی آن مشکل کشا / گرد دشتش اقلیم جان من عطا
باب یک اقلیم آن قدرت نما / گرد پنهان فاش بر من ای فتی
گویدم یکبار دیگر سر کن / تا بر افتد در جهان بیخ کهن
زانکه عاشقان جمله نیمه مرده اند / زهرهاران سم و پنهان خورده اند
قدرت حق در جهان چون نادر / گشته سرگردان درین فن کشاد
چون شده آن باد گرد آلوده است / می بباید در پی آن رفت چست
تا نه بیند معدن خود آشکار / آب و آتش می نگردد استوار
جمع گردان سر ذرات جهان / نیست گردان نقش و رنگ ابلهان
فاش گردان در جهان آیات دوست / تا به نیکان در رسد هر جا نکوست
لیک منما رو و بنما موی خویش / تا در آری یار در پهلوی خویش

چونکه بازآیی و صید آری مدام / تخت نهی در اقالیم تمام
گفتم این رمز از برای سالکان / تا نه بینی روی جانان رایگان
تا چو بگشاید در بیت الحرام / تیغ غیرت بر نیاید از نیام
زان بگفتم این رموز دلنواز / تا نگردی گرد پیران با نیاز
زانکه میراث سموات و زمین / جمع گشته چون شفا در انگبین
این زمان حاجت به شرح نیست / هیبت و قدرت بشرح و بیان نیست
در محبت جوی و در فقر و فنا / زور و حسن ابتدا و انتها
ذو الفقار شاه در تقوی نهانست / زان دل هادی برد اندر طلب
هیبت و خلق محمد ای انیس / میکند ویران کنون تخت بلیس
مهر حق هرگز نگردد سرنزد / مرغ لاهوتی مقر پر نزد
خلق عالم زان اسیر غفلتند / گر خدا و رند و پست مشد
زان گرفتارند در لیل و نهار / گرنی بینند آثار بهار
چونکه دلشان نیست خوش محرم درویش / بیخبر از سمند و ضرب نیش
ای جهالی دگر دور از گذار / نیست جای نهر اندر بهار
چونکه مستی خاک آن حبیب / شرح فتحش گوی و حرف غریب

رجوع بحکایت فتح مکه

آن کلید بندهای مشکلات / وان انیس خاص ذات سر صفات
آن نگهبان جهان نهای خدا / وان شفیع هر ضعیف بینوا
آن حیات و زندگی آب و خاک / وان نماینده سموات و مغاک
آن طبیب و داروی دلخستگان / مرهم ریش دل اشکستگان
بهر صحرا جوش دریای صفا / حسن تحقیقات یعنی مصطفی
تا جمالی باده حسنش کشید / هست ذکر دایما من مزید
چون بسوی بیوفایان رو نهاد / تا نماید روی عهد و خلق و داد
در کمند افتاد بوسفیان مست / زانکه او آن عهدها بشکست و بست
در جوار و بند عباس او فتاد / برد سوی شاه با کام و مراد
در پس اسپ خودش بنشانده بود / تا نخیزد در طریقش گرد و دود
در کدار آمد امیر محتسب / تا که بکشد بیوفای ناحسب
گفت عباسش که در بند منست / دست بسته و سر زبانش الکنست
دست و پایش بود در زور جگر / گر همی گشتیش بودی معتبر
بی حیا تست این قشری پرست / خون ندارد حاجتش با نیش نیست
پیش اسرافیل و فتش میبرم / بو که در کیش و اصولش آورم
میبرم در پیش شاه این لاشه من / بو که برهد روح او از بار تن
میبرم این صید لاغر پیش شاه / بو که شاهنشه کند در وی نگاه
چونکه بردند آن اسیر گونه زرد / تا بصف پیش آن آزاده مرد
چون رسید آن سنگدل از صیدگاه / عرصه گاه خوش فراخ پادشاه
سر به پیش افکند چون شرمندگان / نزد آن بخشنده جان و جهان
گفت صاحب خلق با آن بیوفا / که بنه سر پیش آیات خدا
هان شهادت گوی با بانگ بلند / تا که برهی زود از این بند و گزند
خلق و خوی خوب آن صاحب نظر / همچو باران رفت بر روی حجر
یکدو باری آن اسیر آورد و برد / تا که سندور اکند چون ترک کرد

حسن ترکان خلق گردان ای تگین
بعد ازان از ترس شمشیر و سنان
گفت با جای بوسفیان حبیب
هان بسر فردا تو آمد دلیل
روز دیگر چونکه تیغ افشاند مور
چشم بوسفیان چو میدید آن شکوه
ناگهان معنی کلی در رسید
گفت هست این مصطفای مهربان
چونکه جا دادند آن انصاریان
نقد دیگر هست شان در نهان
بار دیگر نو مسلمان شد شوم
دیگر ایمان و شهادت تازه کرد
منصبی باید ورا ای شهریار
نفس او گر زانکه دارد نیش دلیل
بند باید کرد آن املاکیان
مصطفی فرمود آری نیش ازین
هان دمید نیش زود این مهر و نشان
حق تعالی ضامن دین منست
پیشتر گر در رود او در جنان
شاخ نابالغ نمی باید برید

هست مادرزاد بی ریب و گمان
در دهان ناپیدا ایمان زبان
کو همی آید کنون بانگ غریب
تا که از ایمان خود گردد خجل
گشت روشن دشت و صحرا از نور
بازمی پرسید اسم سرکرده
با دو حسن آمیز بر رویش دزید
آن مهاجر و دیگر انصاریان
تا فرود آمد در آنجا چو جان
حاصل این عهد و آن پیمانها
دی بدم لنگ این زمان خوش میدوم
روی در انوار بی انداز کرد
تا بپاید اندرین دین او قرار
می نیارد روی در صبر جمیل
تا نرنجانند جان خاکیان
می بباید داد با آن نازنین
تا در آرد کمیا نزا در امان
راز باید قوم مسکین منست
پیشکی کوته شود در رشته دراز
تا که سر باطنش آید پدید

زنگی گر او شد در ملک روم
یکدو منزل چون بالا بر شدند
وقت تخت و بخت و قدر استاست
تا ببیند غزا سپاه خدا
جوق جوق آن لشکر قوت پذیر
جامیش سکینت نام نیک
دیده هاش از حسن عزت شد پر آب
آن مهاجر سر برهنه و پاتهی
این زمان جمله امیرند و ملوک
چون بدید آن شوکت و آن کر و فر
این بگفت و رفت پیش مصطفی
بعد ازان گفتند یاران با رسول
زانکه هر کو کرده باشد سروری
باز دیگر عهد و پیمان بشکند
بند حرمتشان نهیم اندر دو پا
هر که بگریزد ز پیش تیغ دوست
حق تعالی ضامن دین منست
چونکه تیغ حق رود اندر نیام
گر بسا خود بر دنا اهل چند
خوی با او کرده اند آن مکیان

عاقبت گردد جدا چون شهد موم
خیمه در نزدیکی بطحا زدند
از تعجب این دو استانست
بو که آید راست در راه خدا
میکند دشت اندر پر مرد اسیر
تا برون آرد ز جانش رنگ زنگ
باز پرسید از شعاع آفتاب
اینچنین گشته کنون از آگهی
هست این آثار و انوار سلوک
گفت این دم میکنم عهدی دگر
کرد بر رویش سلام با صفا
چونکه آمد این ستون اندر اصول
درد ما عشقش نخفته باشد او ری
ریش خویش و بیخ خویشان کند
تا نیارامند در کنج خلا
جان بر دگر جا کهش ایوان او
تخت او در جان بی کین منست
مهر حق آید کند ملت تمام
ابلها مانند در بوجهل چند
نقش جنسیت نماید رخ عیان

گرچه ما فی الجبه از نکیت ما دریم | لیک شیر از جام دیگر میخوریم | واگذارم گفت و گوهای عرب | تا شوم ملکطه همراز حبیب

ای عزیز شرح ایمان غیب و اشکارا گذشت شرح ایمان جابه جا کان بازار عشق بشنو تا بدانی که هنر توی ایمانی دارند شبها بوده است که این فقیر گوش بزمزمه سوزناک حضرت ساقی میخانه عشق داشته باشم در سر صدای نرم آنحضرت علیه السلام این پهلوی شنید باشم

پهلوی

دلی که مهر واروی ته وزری | گر نوان واذری دو اندری | بکیهان دژ نجی دیوانه و کج | هر کرویی احوال پرسی
هر که واروی تش دامان نگیری | نه باخو دژ ذری نه آرام گیری

پهلوی

نه روح از شوشا نشوارود ج | هر که بشنید شرح دهی افسانه گیری

اشارت بمعنی الایمان عریان

قد کجان خرابات مغان
چهره ایمان غیب و آشکار
زانکه ایمان میدرد پرده و لباس
ثبت ایمان این گواهانند و بس
قامت ایمان اگر عریان شود
در محبت هر که او گردد شهید
معنی ایمان غیب آشکار
تا ببینی مهر تابان و قمر
دور شو از قول و تصویر مجاز
چونکه گردی عور و آیی در کفن
گر بود هم این لباسات و زبان
چونکه بوسفیان در آمد در پناه
بی غرض هر کس که برگردد ز خویش

وا نمایم در اصول عاشقان
با تو گویم بی تو من بی اشتلاق
پرده ایمانست تلبیسات ناس
هست این اسرار در پیلک و بس
دو جهان اندر زمان حیران شود
مرغ جانش سوی علیین پرید
هست ای ابدال در رخسارها
خوش طواف آرند بر روی تو نیز
تا توانی گرد طوف این جهان
هان مشو دیگر اسیر این و این
در دو گیتی شخص دارد در امان

تا که سکه و مهر ایمان زنم
هر که عریان گشت در کوی رضا
چشم گریان جان بریان ای رفیق
در غم عریی پل سرگردان بود
مصطفی فرمود ایمان در جهان
در زمین و آسمان عریان شود
چرک شرک از دل برون کن پاک شو
او لا روی آرد در بیت الحرام
گر چنین طوفی کنی حاجی شوی
پیرهن چون دلباسات زبان
این حکایت بشنو این سر بدان

تا که یار بی نشان عریان کنم
اوست ایمان ای سعید از هوا
دو گواه عدل دان این طریق
که خیالش محو هندستان بود
هست عریان چشم عاشقان
روح هر کس کو چنین عریان شود
بعد ازان ناظر برین افلاک شو
شو جدا چون تیغ مصری از نیام
عور گردی از خود و ناجی شوی
در حضور حق قایم بی گمان
تا ز خود بگریزی و یابی امان
رفت اندر مکه خوش دل از امام

رجوع بحکایت فتح مکه

در صف اهل خدا آید به پیش | با محبت هر که استغفار کرد | نفس کاهل در زمان بیدار کرد

با محبت هر که آید در مصاف
گر چه باشد دم شود سر بی خلاف
با محبت هر که او تایب شود
گر چه باشد اجنبی نایب شود

با محبت هر که آرد رو بیار
روی او گردد چو گل اندر بهار
خار سعیش بشکنی مرهم شود
شادمان گردد دلش بی غم شود

مرهم از بهر دل ریش است و بس
در دل ریشم مجو تو کین کس
هر که شد عریان بجویش در مقام
این مقاماتست از بهر کلام

تا بخواند نام دوراش دگان
تا که نزدیکان شوند آگه زجان
ورنه من با ذکر و تکرارم جگار
زانکه هستم فارغ از بازار کار

که جهان دزد گرد و ز ذکر منند
جایی میدوزند و جایی میدرند
هر که شد رسوا و عریان در جهان
تو مجو زنهار از و نام و نشان

معنی ایمان عیان گفته شد
بهر گوش هوش این در سفته شد
تا شوی همراز مسکین غریب
تا بیابی فتح و نصرت از حبیب

ای عزیز معنی ایمان بصورت پوست تو بدانکه ذات حق سبحانه و تعالی در کتابهای سابق و در ذهن و درک انبیا مخفی بود چون آن مجموعه کلی یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم قامت نمود پرورنده که اشیا را پرورش میفرمود باشارات و الهامات گوناگون بفصاحت در آمد و گنج حقیقت آشکارا شد و لیکن مطیعان امر با نظر بعقل کل نبود ندپرده در پیش دیدهٔ اهل زمان بماند و سبب آن غبار آنست که دران وقت که حق تعالی گنج محبت در سینهٔ آدم علیه السلام نهاد و صورت آن بر ملایکه عرض کرد جمله سجود کردند و دران حال ابلیس را نظری فرمود بر خلاف آن نظر که در آدم کرد ابلیس بجهت آن نظر بدید آنچه نصیب ملایکه نبود آن نظر در عزازیل انس گرفت و خنک شد و آن برودت بود که بر آدم حسد برد و غبار محبت شد و آن غباریست که غیر صاحب حال کسی دیگر و توقفش نیست اهل حال و اهل وجد و اهل الهام ناظر با آن نظر نیستند گوش باین حدیث آن صاحب خلق و صاحب حال و دوران دار باش که بی غبار شوی قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم بَدَأَ الاِسْلامُ غَرِیباً وَسَیَعُودُ کَمَا بَدَأَ فَطُوبَی لِلْغُرَبَاءِ صدق حبیب الله و صدق اصحابه العارفون المشتاقون و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

آن نظر که شد از آدم بلند
با محبت بود و پابند کمند

آن نظر بد که براندش از بهشت
آن نظر بد که فکندش در کنشت
آن نظر بد آن زبان مشک عجیب
زانکه بد معنی آدم هم غریب

آن نظر چون با نبی آدم رسید
آن غبار شیطنت آمد پدید
حق تعالی عهد از آدم زان ستد
تا تواند کرد فرق نیک و بد

تا بدور مصطفی آن یک نظر
جلوه میکرد اندر خیر و شر
حسن غربت شد مگر در جهان
تا بدور خواجهٔ آخر زمان

چونکه شیطان محمد شد سلیم
آن غبار سنگ کشته شد حلیم
زانکه می‌آمد دمادم آن نظر
در دل و در جان آن غم مبر

هر که بشنید آن پیام با نظر
روز کی جنبی همی دیدی اثر
زانکه بد اسلام در دلها غریب
می‌نمود این غربت آنلحظه عجیب

گر می و میخانه دیدندی بهم
بعد شادی می بدیدندی الم
گر ندیدندی جدا حق و حبیب
یافتندی دم بدم ذوق غریب

بار رسالت بود آن نور عیار
که نبد هموار این دشت و دیار
شد نهان در آل او اقبال او
که همی تازد کنون دنبال او

در زمان آل او حال غریب
رخ نماید همچو رخسار حبیب
گنجها در دور او عریان شود
قصر عاشقان بی حد و ویران شود

فاش گردد حسن اسلام غریب
تا که گردد آینهٔ حسن حبیب
چون فتوحات غرایب رخ نمود
در بروی سالکان باید گشود

ای جمالی غریب سترا
هست وقت آنکه بگدازی غبار
تا کر اصحاب قبور بی‌نشان
سیرت اعمالشان گردد عیان

ای عزیز تدبیر شیخ نجدی و فکر نابالغان در ذکر هجرت گذشت ذکر تقدیر حق سبحانه و تعالی در ذکر فتح که حقیقت آیهٔ و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین خواهد گذشت گوش بنظم دار تا بدانی که مکر حق چون باشد و مکر مخلوقات چه صفت دارد و صلی الله علی محمد و سلم

مصطفی میساخت با شیطان
تا که آید تیغ حکمت در میان

مکر حق ای دوست بشنو حکمتست
حکمتی که در بنا قدرتست
حکمتی نی که دو روزک بر زند
یک تب آید صورتش ابتر کند

مکر خلق ای ساده دل مغز شرع
یکدو روزی وانماید رنگ و بو
آن حرارت که محبت نام او
مرکب حکمت بکام و رام او

آن حرارت زنده گرداند جهان
تا ابد آن زندگی گردد زیاد
مکر حق در ابتدا باشد سیاه
بلکه گردد نیست در اول خود

تا که گر روشن از مهر بلند
تا نیاید نورش از بادی گزند
این چراغ و شمع و مشعل جوان
بهر صنعت کرده صانع بیگمان

مکر حق خود صانعست و پرده ساز
مکر خلق ای یار چون تیغ و پیاز
حکمت حق من و سلوی آورد
خلق مشک سیر و سودا پرورد

حکمت و مکر خدا در مصطفی
کرده بدخوش تکیه بر آن متکا
تا که مهر غربتش تابنده شد
سفت کرد دین باشی بنده شد

گر نبودی حکمت حق یار او
کی بماندی رونق بازار او
کی شدی سرخان او نعمت تمام
گر نخوردی جام تلخ از خاص و عام

زان سبب با ناله فرمود آن حبیب
در بر یاران فطوبی للغرباء

ای عزیز مقصود فرمودن آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فطوبی للغرباء آنست که خوش آن وقت آنکسی که جمعیتی یابد که باز

تفرقه نیابد گوش نظم دار و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بر همه اشیا مشرف و غالب
دان که پیدایی اشیا از برکت آنحضرتست صلوا علیه و علی آله اشتیاق غربا و فقرا و مساکین از بهر آن در
نماید و میفزاید که چنین اتفاق افتاده است که این قوم ابا زوار بسبب محبت از متابعت آن محمود دایی
نه پیچیده اند حاضر باش تا غایب نشوی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

سوال

طالبی شد پیش صاحب دولتی
که بفرما آنچه ما را درخورست
تا بدانم من چه باید کردنم
گفت با سائل سوار بی مکان
تو چو آدم زاده چون آن پدر
یاد کن احوال نوح ای نوح جو
در نگر در نار و گلزار خلیل
تلجو دریا بی مسیحای زمان
چون احد بینی تو در احمد یقین
شرح آخر گویم اول آشکار
تا به بینی سیر عیسی در درون
شرح اهل شرع و رفتار طریق
در فنا این هر سه و مساز آمده
این فنا و فقر و قدرت الفتی
گرچه از وی جوش دارد عشق و دل
تا نبوت عز تش باشد مدام

تا بیابد از نکو سیر تی
که جهان پر فتنه و شور و شرست

گفت آن مشتاق آب زندگی
فاش بنما قامت انسان و دیو

جواب

گر بیابی همراه تا یابی نشان
از وجود و راحت خود در گذر
تا که سالم بگذری از بحر وجود
تا که سازی خوی او در ره دلیل
گم نگردی در بیابان گمان
این جهات جمع گردد در یقین
تا فنا گردی فنا در پیش یار
تا بسوزانی جو ابراهیم خون
فاش گویم پیش روت ای رفیق
صید گردد سوی شه باز از
بود چشمک در علی مرتضی
لیک دیده عشق در گوش نگرد
تا نماید خلق خود با خاص و عام

تا سوال تو جوابی بشنود
تا بیابی حسن غربت در نهاد
تا نیابی از جفای روزگار
باز دان احوال موسی و خضر
تا نگردی گرد خاک پای او
گر نگشتی خرم از این مجملات
تا شوی کم در رضای مرتضی
تا نگردی غرق تا نزد و نوح
حکمت حق پردهای عزت است
گشته فاد زانکه تقوی داشته
حکمت و تقوی و زور انبیا
آن فنا که بود نقد مرتضی
این کرامتهای خوب مشتها

با هزاران خوی خوب بندگی
پاک گردان جاده بنده و خدا
هم به بینم که چه باید خوردنم
تا چو گوشت بشنود دل بگرود
تا به بیند دیده ات بند و گشا
تا نگوید تلخ در روی تو یار
تا نگه داری رفیق و گنج سر
نشنود جانت بشارتهای او
نیست گردان آن جهات و آن صفا
برگزینی فقر و خوی مصطفی
تا چو آدم از خدا یابی فتوح
که محبت در صفای عزت است
دین حق بی امر و رضا نگماشته
زین سببها گشته شاه اولیا
بود پنهان در نهاد مصطفی
مختلف بودند پیش از مصطفی

یک حرارت روی آدم نهاد
در سلیمان فقر یک جلوه نمود
کربلا با انبیا و اولیات
زهر مارانست مال ای دوستان
حیف بودی حیف کی آن جان جان
ذو الفقار و زهر و آزار و جفا
مصطفی دید این غرایب آن زمان
گرچه رو فرمود آن شاه عرب

صد هزاران نقد فقر از وی بزاد
دربدر می‌گشت و زاری می‌فزود
جوشن این تنها بیشک وفا است
زان با عدا داد آن شیر زیان
گم شدی در راه و چاه کوفیان
زور خواهد کرد در عشق و فنا
زان فطوبی گفت خوش فاران عیان

یک نظر در چهره یوسف فکند
که ببودش طاقت فقر و فنا
زین سبب شد زهر در کام حسن
فقر و تقوی و فنای مرتضی
ام بود دوام بسیار و بلیغ
دور مهدی نی که باشد آل شاه
سائلا وجهی دگر بنمایدت

دید آنچه دید اندر چاه و بند
لیک بد در کاسه اش زهر بلا
که نظر انداخت بر مال و بدن
گشت فاد در حسین کربلا
تا کشید آن شاه بر کف تیغ
روی بنماید تعین این مهده
آن زمان که جان و دل قربانیت
شرح درد و ناله و آه عجب

ای عزیز چند نوبت وعده دادم که معنی و حقیقت

سوره صف و سوره جمعه بنویسیم چون این کتاب اسمش فتح الابواب است و واجبست که این
در گشاده گردد تا حاضر از اجمعیتی پیدا شود و از دست شوقهای رنگارنگ برهند گوش نظم دار تا
بعبارت اشارت پیدا کنی تا حرارت محبت در دلت اثر کند و میل بجانب فنا کنی و صلی الله علی محمد و علی آله

مرحبا ای مهر راه و ماه دل
مرحبا ای فتح ابواب غرب
مرحبا ای طوبی باغ رضا
مرحبا ای آنکه بی تو آن نگ
مرحبا و مرحبا و مرحبا
مرحبا ای بلخ خان مصطفی
رو بسائل کن دلا کام درست
گفت سائل بازبا درد و عنا
گفت ایوان محبت دان فنا

مرحبا ای مونس اگاه دل
مرحبا ای حسن آن احبب
مرحبا ای آیت بکر خدا
دیو گشت و دور افتاد از ملک
ای رضا و فقر و تقوی و فنا
مرحبا ای زور جان مرتضی

مرحبا ای سکه فقر و فنا
مرحبا ای مغز و بوی مرتضا
مرحبا ای قفل باب ابتدا
مرحبا ای حیرت مرد و جهان
مرحبا ای گنج پاک مصطفی
مرحبا ای مرهم رنج غریب

سوال

که بگو خود چیست حسن این فنا
که چنین گویا و مداح ویی

جواب

مرحبا ای استن جان مرحبا
مرحبا صد مرحبا ای روح زار
مرحبا ای در گشای اشتها
مرحبا ای صنع پرده از نهان
مرحبا ای گنج خاک مرتضی
مرحبا ای غمزه شوخ حبیب
چشم و گوشش جانب این مرحبات
هم بهاری هم خزانی هم دیی
که از ورا ضیعت خورشید بقا

می درخشد بی نشان چون آفتاب / عکس مهرش می توان دیدن در آب
دست سازند بجنبد بعد ازان / استقامت باید اثبات و گمان
که بجشم آن عزیزان خو نمود / شرح عشق با غنا و درد بود
که نمیدیند این صنعت آفتاب / که بندد دندانه ای شیخ باب
حاصل انکه روز جمعیت نبود / کان یکی میکاست آن یک میفزود
آن حکیمان صور آن دیده اند / که نقش و توی خود پیچیده اند
زان که بدشان حکمت نان و لباس / مانده زانها در جهان فکر و قیاس
کیست عنقا مهدی هیجا و کوش / که بداند سر انسان و وحوش
پشک و پشه آن سک خطا / فاش باشد فاش آل مصطفی
زانکه می بیند تعین جشمان دوست / متصل با جان و دل ای جان دوست
تا که صاحب خانه در خانه رود / تخت تنها رونق جاها شکند

کر محبی فانی در روزگار / رونماید همچو اختر در کنار
سی هزار آیات بگرد پسند / که بجا ماند اندر شه ماکرد بند
مطربان و قاریان هر زمان / پر تو این عود شان اندر زبان
آن یکی بد قانع از استاد / در مقام استاده بیچاره
یخ همی بست و دگر می گشت آب / بی غنا میدید عالم پیچ و تاب
بیخبر از فقر و خوی مصطفی / بی وقوف از تقوی شاه تقی
روز جمعه ای قیامت سر زند / اندرین ایام عنقا پر زند
زانکه باشد بیم تشویش فقر و فنا / با محبت درکشند جام رضا
تا نگویی تو که مسکین عجب / دم زند از خویش بی روی حبیب
ای جبالی ذکر فتح گرگ کن / تا که عاقا زانماند بیخ و بن
بند کن بحجند این شرح و کلام / تا امام آرد تحیات و سلام

ای عزیز بدانکه مشتاقان حسنهای خدای تعالی و محتاجان تصورات فانی سیرشان بهم می ماند بدین جهت اهل عالم اهل خدائی توانند که بشناسند گوش بنظم دار باشد که بدانی که اشتیاق چه چیزها میدهد و احتیاج چه شمارها در عقب دارد و راه بمعنی این حدیث بری که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که تَنَامُ عَیْنَایَ وَلَا یَنَامُ قَلْبِی یعنی دلم بخواب نمی رود دیدگانم پوشیده می شوند و دعا میفرماید که مرا ببین و اکمد ار یعنی خواب بر من غلبه مکن که چشمی باهل دنیا دارم و چشمی دگر باهل آخرت تا دیدگانم موافق دل باشند که بمحبت مشغولست و معنی انکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که لَوْ کُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازْدَدْتُ یَقِیناً و معنی انکه محبت خدای تعالی در حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم برحمت میشود و با اهل دو عالم رحم می افزاید و چون بحضرت علی مرتضی میرسد کرم الله وجهه دیگر باره بمحبت میشود از بهر این

حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که انا مدینة العلم و علی بابها گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

حکایت

شیرخویی پیل زوری عاشقی / پس نشستی پیش پیری سابقی
می نهادم بر زمین در بر سر / همچو مستی که بود اندر خمار
چون بدیدم روی آن راضی شده / گرم تر گشتم ازان آتشکده
چونکه گشتم آبناک و زنده دل / سیرتی دیدم عجب در آب و گل
تا ببینم هم طریق و هم رفیق / تا جدا سازم زهم سنگ و عقیق
گفت آن پرورده ام و علل / که نمایم با تو وجه بی خلل
برکشا زنهار گوش اشتیاق / تا چو موسی نشنوی بانگ فراق
ور نگهداری نفس مشک و ریب / از تو میگردد جدا نقص و عیب
تا که شاهان جمله محتاج شوند / گر بود زنشان به پشت بکروند
زانکه این گنج گران بی نشان / هست مخفی در زمین و در زمان
تا ز حیرت احمقان غافل شوند / تا که دیده و گوش یار دل شوند
زانکه سرگشت بیدار ای جوان / فعل او باشد مکمل بی گمان
گر شد بیدار پیش از مصطفی / زانکه بد با انبیا نور و صفا
بان مغز انید دل ای طالبان / تا که عیان سازم این قید زمان
گر نداری باور این مهر و نشان / در نگر اندر سلاطین زمان
آن پسر در بند و محتاج دو نان / هم پدر بی بند گشته چون کمان
ذکر محتاجان بگویم سر بسر / تا که مژده بشنود گوش بشر
هست محتاج و ضعیف و ناتوان / نیست او بنده خدای مهربان

گفت روزی کر بریدم من زخویش / که بر اندر جام و کام نوش نیش
ناگهان دیدم یکی فرزانه / آشنایی مشفقی مردانه
محو گشتم پیش پایش همچو خاک / محو شد در خاک هم آن آب پاک
بهر آن سیرت بپرسیدم ازو / تا نمانم در میان چار سو

جواب

نقل و اشنیده بهل ای جان باب / تا نه بینی لحظه لحظه پیچ و تاب
تا نگردی در جهان محتاج و زار / هر که شد محتاج باشد زشت و خوار
اشتیاق آید بر اند احتیاج / پادشه گردی تهی بی تخت و تاج
لیک یکچندی بگرد ای مرد کار / با نیاز و صدق دل محتاج وار
شوق بگریزان تو اندر احتیاج / تا که گردی در جهان بی حول و لاج
تا شوی بیدار اندر سر دیار / تا بذوق و شوق بینی روی یار
فعل اهل خواب تقصیر بود / زانکه در افعال تقصیرش بود
نی محبت بود و نی درد و حزن / روشنی بود بی شمع و لگن
که کمان و تیر و ضرب اشتیاق / میکند محتاج را از سر فراق
که چگونه پست و محتاجند و زار / بر در بغداد در گرد و غبار
زانکه خواب غفلت و جهل صحیح / پیش شان بود دست چون عدل صحیح
هر که جوید مال از بهر عیال / یا ز بهر نفس خود یابد طلال
وانکه بهر دوستان سعی کرد / شاخ عمرش میوه شوق آورد

اشتیاق و احتیاج عاشقان / نیست بهر نفع و ضر دو جهان
عاشقان در کوی معشوقان چو خاک / بنده باشند و اسیر و دردناک
بی طمع باشند چون باد بهار / بلکه بخود همچو مستی بی خمار
اینچنین باشند این مردان ره / تا که برد از بدخوی یار فرد
چونکه کردد جمع تحصیلاتشان / وصف شان باید کران اندر زبان
اشتیاق و احتیاج و سوز و آه / اندرین حالت بود چون برگ کاه
نی بملک اینجای باشد نی علوم / نی بملک باشد دریمن نی نجوم
زانکه هست انبیا همای مرد طاق / برگ و بار احتیاج و اشتیاق
ذوق و قدرت باشد اینجا و او / باتو گویم معنی فتح و گشاد
چونکه شد مشروح ابواب غیب / وانمایم مقصد سیر حبیب
لیک از خود دور شو با یار باش / گر نه بیدار باید ار باش
هرکه هجرت کرد همچو عقل و روح / از حبیب خویشتن یابد فتوح
بشنو این آیه که تا آگه شوی / تا به بینی فتح باب معنوی

قال الله تعالی و من یهاجر فی سبیل الله یجد فی الارض مراغما کثیرا و سعة و من یخرج من بیته
و هرکه هجرت کند در راه خدا یابد در زمین جای تنعم و دشمنان را ترک کند بسیار معیشت و فراخی و هر که بیرون رود از خانه خود
مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و کان الله غفورا رحیما
در حالتی که هجرت کننده باشد بسوی خدا و رسول او پس دریابد او را مرگ بدرستی که واجب شد مزد او بر خدای و هست خدای آمرزنده و بخشاینده

روایتست که جندب بن ضمره در مکه با پسران خود گفت که مرا بمدینه برید پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم پس او را بر تختی نشانیدند و برداشتند و روی بمدینه کردند و او بغایت پیر بود و چون به تنعیم رسیدند که موضعیست یک فرسنگی مکه اجلش در رسید پس دست راست خود بر دست چپ نهاد و گفت بارخدایا این دست از آن تست و این دیگر از آن رسول تو بیعت میکنم با تو بر آنچه بیعت کرد رسول با پروردگار خود پس وفات کرد و چون این خبر فاش شد بعضی از مؤمنان گفتند که اگر بمدینه رسیدی بهتر بودی و اجر او تمامتر بودی و مشرکان بطنز و طعنه می گفتند نیافت آنچه می طلبید پس در شان او این آیت فرود آمد که و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و کان الله غفورا رحیما صدق الله

آن حکیم آخر اندیش سلیم / امی حرف آفرین مستقیم
پرده سوز و پرده ساز عقل و جان / همچو حق بر کل عالم مهربان
مهربان گفتم غلط گفتم غلط / که ازو پیدا شده مهر نقط
مایهٔ مهر و محبت روی اوست / دست بخشایش کفی از خوی اوست
کام مسکینان ز نام و جام اوست / زانکه وصل دوست در پیغام اوست
پردهٔ رخسار او پیغمبریست / دور از آن رخسار بود کافریست
لیک رویش محو اندر موی هاست / زانکه زلفش تابش حسن و صفاست
در خیالش شد جمالی همچو موی / ناید آن مهر بخشش باره روی
گوش سوی ذکر فتح مکه دار / بو که بگشاید بروی بند و بار
گر بگویم شرح زلف و حسن او / کم شود در حسن و رویش دین او
آنچه گنجد در دو گوش مدرکان / باز گویم بهر مشتاقان بیان

رجوع بشرح فتح مکه

مصطفی چون باز آمد همچو باز / با هزاران صید در بیت الحجاز
خارها و نارها گل گشته بود / جزوها از تربیت کل گشته بود
چتر عرشش سایه بر مکه فکند / شد یکی آزاد و دیگر شد ببند
هند و یاران جعبن بوسفیان شدند / جنس مشک سوی جنس خود روند
بی غرض بشنو غریزا بی غرض / که غرض نارد بجز مرگ و مرض
امتحان کن بنگر اندر ملیها / شمع روشن کن ببین دود و صفا
شب پران با ظلمت شب شاد و خوش است / مهوشان را مهر تابان دلکش است
سیرت معشوق و سیر عاشقان / رو بهم دارند بی شبهه و گمان
آن یکی باید بود بخوف و بیم / وان دگر باید که باشد مستقیم
آن یکی باید که بنماید فروغ / وان دگر زند بجو ره دروغ
آن یکی باید که باشد منتظر / وان دگر صورت کند مشغول گر
آن یکی از خود بباید مرد نیش / وان دگر باید نبود دل بر دنش
آن یکی هردم زخود هجرت کند / وان دگر رشتهٔ جدایی کند
تا که گردد مشرق و مغرب یکی / سایه و ظلمت نماند بیشکی
این صفات و ذات پاک مصطفاست / که انیس و همدم او مرتضاست
که همیکردی همیشه این دعا / که مرا مگذار با من ای خدا
کر بعین دانم توانا نیستم / پیش اسرار تو دانا نیستم
یک نفس گر نی تو آگاه نیم / سر زنند در راه من با و منی
باجان اعزاز مغروری نگرد / از خدای خویشتن دوری نگرد
دل درین ویرانه تنها دان سوال / تا نباید بود نفس در انتظار
کر جدا کردی تو هم از خویشتن / شاد گامی یابی از فتح زمن
ذکر انصار و مهاجر آید اول / بست صورت در فتوحات رسول
معنیش اندر نهایت شد تمام / رو بخوان تا باز دانی والسلم

ای عزیز بدانکه مقصودات حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم حبیبست که میفرماید اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و جایی دیگر میفرماید تنام عینای و لا ینام قلبی یعنی خواب چشم نیز اگرچه طرفة عینی باشد نبودن اولیست گوش بنظم دار که معنی و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله خواهد گذشت و حقیقت کفر و اسلام و اثبات اهل محبت و نفی اهل غفلت و معنی بیت

مولانا جلال الدین رومی علیه السلام — چو اور خسار نماید نماند کفر و تاریکی — چو عبد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی

تو تحقیق بدانکه بجز آنها که دایم الاوقات در آتش محبت شان می سوزانند باقیان که براحت عافیت مشغولند خبثیت باکفر دارند از بهر آنکه بعافیت مشغولند و هر که بخود مشغول باشد البته وسواس ناک باشد و وسوسه شخص را از خدا دور می اندازد گوش بنظم دار و از تقلید مذاهب بپرهیز که اهل مذاهب فی الجمله بتعصب مشغولند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما

شکر کن ای دل که در بندی مدام	که شود کم نفس کش بی لجام	اعتبارش نیست ایمان زبان	تا نسازی پاره زنار نهان
اهل عالم غافلند از یار خویش	گر نبینند آگاه از زنار خویش	چشم تقلید ار ببندی بند و بار	کی بوی محروم از دیدار یار
بند و بار و کار از استاد نیست	فیهما لحظ از خود زاد نیست	خیز لیکن گرد جسم خود مگرد	گرد شو در کوچه مردان مرد
تا که گردی ذوقناک از حال خویش	وا رهی از گفت و گوی بیش و میش	تا نباشی کیسه و انبان قال	زانکه از قالست تشویش و ملال
شاید ار گویی پس این تکرار چیست	شرح فتح و نام بند و بار چیست	گر غباری یابی از گفتار من	اندر آ با تیغ در پیکار من
به دو چشم خوابناک آن حبیب	به دو زلف تابناک آن حبیب	به دو ابرویش که محراب دلست	به دو لعل او که حل مشکلست
به دو رخسارش که مرآت کیست	به دل و جانش که بی شبهه و شکیست	به دو ذاتش که نسبت دو نیست	به دو خویش که فقیرست و غنیست
که کلامم نیست نطق کام او	جوش این باده نه جز از جام او	این جمالی در جمال او فناست	نیست پیدا گرچه در ملک شماست
گر همیخواهی بیابی این وصال	لال شو یکچند پیش اهل حال	لال باید بود در ملک غریب	تا جواب یابی از کام حبیب

در معنی و اثبات بقای بعد از فنا و شرح فنایی که عین بقاست و اثبات بزرگی حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و شرح تجرید در وقت هجرت و علو مراجعت بمکه و شرح وصال قایم دایم و معنی ثانی که صفت رحمانیست و اثبات تعجیل که صفت شیطانیست در ذکر ماضی و فتوحات حال زمانه و عبرت گرفتن سالکان و دانستن نفاق در زهد ظاهر و عبادت باشید و زرق و معنی این آیه

قال الله سبحانه و تعالی انا انزلنا التورية فيها هدی و نور يحكم بها النبيون الذين اسلموا للذين هادوا

بدرستی که ما فرو فرستادیم توریة را که در و رهنمایی هست و روشنی حکم میکنند بان پیغمبران آن کسانی که مسلمان شدند [illegible]

والربانيون والاحبار بما استحفظوا من كتاب الله وكانوا عليه شهداء فلا تخشوا

[illegible]

الناس واخشون ولا تشتروا بآياتي ثمنا قليلا ومن لم يحكم بما انزل الله فاولئك هم الكافرون

[illegible]

و ذکر حذیفه بن الیمان و گواهی دادن حضرت مرتضی علی علیه السلام بدانایی او و مشهورست که حذیفه را رضی الله عنه راز یار مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میخواندند و او در حق امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که مگر گوساله پرست شدند و پس اگر نه هر بدی که از بنی اسرائیل و امت پیغمبران گذشته صادر شد از امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بوجود خواهد آمد نعوذ بالله و شرح آنکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در ابتدای حال فرموده که مرا در کفه نهادند و بسیاری از امت در کفه نهادند و در برابر من سبک و بی وزن شدند گوش بنظم دار باشد که بدانی که لوای سکنت تا بچه حدست و چه

از فنا گویم سخن در ابتدا	خواری در جباری مخفیست و صلی الله علی محمد و آله و سلم		تا ببینی حسن خوب اشیا
بدانی کان نسیم دلربا	که ازو بگشاده ابواب بقا	صدهزار ابواب ازو خندان شد	نیز صد گلشن ازو زندان شد
هرکه او بنهاده سر در راه او	فیهما او شده دلخواه او	وانکه ورزیده نفاق و کبر و کین	سرنگون افتاده بر خاک زمین
هرکه در ذاتش بود ما و منی	گو مجو از مهر رویش روشنی	هرکه او پیدا شود در جای او	هست شیطان صاحب والای او
گر ببیند زاهدی خود در خلا	زود بینی خوار گردد در ملا	مفتیی گر خود در آرد در میان	وقت فتوی دادن و مهر و نشان
هست اندر کفه بی وزن و فروغ	همچو بادی در مشک دروغ	قاضیی گر خود در آرد در شمار	که منم خود جانشین آن سوار
عاقبت بی وزن و بی تمکین شود	گرچه بانگ طبل بهر دین زند	واعظ منبرنشین گر پیش پیش	گر زند بر نردبان انبیش
دانکه بی وزنست در میزان حق	که ز بهر خویش گرداند ورق	گر شود شیخی بعالم در بلند	که همی نازد ز رسول و گول چند
هست همچون رههای عنکبوت	پیش آن میزان حی لایموت	گر کنم شرح نفاق ای مرد طاق	حضر حال ای دل زند دم از فراق
از فنا پرسید شخصی از حبیب	گفت در عالم ندیدم جز غریب	زانکه گر داند کسی قدر حبیب	هم غریبست و غریبست و غریب

ای جمالی شرح کن فتح جهان
فتح آن باشد که دل زنده کند
آن فتوحاتی که نارد سند و هند
فتح آن باشد که دریابی دلی
در چنین منزل اگر بارت دهند
گر چنین فتحت شود در رهگذار
گر زمین و تخم و آب و پاسبان
این حضور و این سرور پیدا
کیست پیدا آنکه جشمانش ندید
تا بماند در دولت بهر حبیب
زانکه خود بر اهل حق بگزیده اند
امر حق در گوش جان ننشانده اند
گر نیند از زندگان آسیا دگار
هر که را باشد محبت در نهاد
وصف مستان ذکر مستان زان کنم
وصف مستان ذکر مستان زان کنم
وصف مستان ذکر مستان زان کنم
آن اشارت که محمد کرده است
یک دو قولی گفته و آنگاه این
تا بخوانی و بدانی راز دل

تا جدا گردد حقیقت از مجاز
یا که نفس عاشق را بند کند
فانیان دانند و بس ای مستمند
که خدا را نیست به زین منزلی
شو فنا تا بو که تیمارت کنند
از نگاه پادشاه بختیار
جمع می باید درین دار الامان
بارها گفتم مجو در دو جهان
هر چه خالق در دو عالم آفرید
دا یابی همچون فتوحات غریب
زان سبب در قفرها جسبیده اند
حرف را از چشم سر برخوانده اند
از چه رو بگشاده دستان و دهان
جانش بیندم بدم فتح و گشاد
تا دکان جاهلان ویران کنم
تا نفاق و شید را عریان کنم
تا دو گیسوی زمان بیجان کنم
که ابا سلمان بهم زد کف دست
تا بود دستور ایمان در زمین
هم بدانی چون بود آواز دل

فتح آن باشد که بگشاید دری
فتح نبود آنکه آرد طمطراق
هر نفس فتحیست در ملک فنا
آن دلی که مصر از و تا بان شود
گر شوی صبری درین عرش عظیم
شاخ همت در زمین دل نشان
از جدا یابی مجو وصل و حضور
که حضور این دو عالم آفت است
چند گویم جز محبت نیست دان
که بسی مهر محبت دیده اند
خویش را صید محبت کرده اند
نام ایمان بر زبان هار انده اند
مکر و دستان ذکر و افغان از عادت
همچو مستان او فتد در خاک را
وصف مستان ذکر مستان زان کنم
وصف مستان ذکر مستان زان کنم
زانکه حسن پایدار عشق را
که اگر ایمان گریزد بر سما
گر ز من باور نداری این نشان
آیه اینست ای دل غایت پدید

که شود خرم از آن در کشوری
فتح آن باشد که زو ناید فراق
هر زمان سدیست در نشو و نما
دشت خرم باغ از و خندان شود
زود گردی زود تو بی خوف و بیم
خدمت شایسته بفزا ای جوان
که ز جمعیت شود قایم سرور
طالب این هر دو عالم غافلست
تا شوی ناظر بحسن نیستان
بهر بود خویش از آن ببریده اند
خار و خس را نام عزت کرده اند
رانده و پنداشته که خوانده اند
ذکر و زاری نیست آنجا که لکست
بر امید نوک خون افشان شان
تا که غنچه طالبان خندان کنم
تا دل مشتاق را بریان کنم
درد و ابروی زمان کرده گدا
آور ندا این قوم اندر زیر پا
نک گواهم آیه خوش خوان ان
تا دهی دل با محبت چون فقیر

زانکه با فقر و محبت حالهاست گر ز سلمانی و از سلمانیان این حدیث و آیه از لفظ حبیب	که بری از آفت باد هواست سر ایمان از محبت باز دان بشنو و دریاب ایمان عرب تا نه پنداری که شاهی در جهان	مصطفی از فقر فخر آورده است این حدیث و آیه تعلیق خوان تا بدانی فتح جبود چیست آن با چنین رنج و عذاب اندهان	که محبت فاش در این پرده است تا به بینی حسن ایمان در زمان تا بزانی اسپ در میدان شتاب

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم

ای آنانی که گرویده اید هر که برگردد از شما از دین خود پس زود باشد که بیارد خدای تعالی گروهی را که دوست دارد ایشان را و دوست دارند

و یحبونه اذلة علی المومنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و

او را مهربان بر گروندگان و سخت بر ناگرویدگان جهاد کنند در راه خدای و

لا یخافون لومة لائم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله واسع علیم

نترسند از ملامت ملامت کننده آن فضل خداست میدهد آنرا که خواهد و خدای بسیار فضل است و دانا

قیل لما نزلت اشار رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم الی ابی موسی الاشعری فقال قوم

بعضی گفته اند که چون فرود آمد این آیت اشارت کرد رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم بابی موسی اشعری پس فرمود قوم

هذا و قیل سئل رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم عنهم فضرب بیده علی عاتق

اینست و بعضی گفته اند که پرسیدند رسول خدای را صلی الله علیه و علی آله و سلم از ایشان پس زد دست خود بر دوش

سلمان و قال هذا و ذووه ثم قال لو کان الایمان معلقا بالثریا لناله رجال من ابناء فارس

سلمان و گفت این و کسان وی اند پس گفت اگر باشد ایمان آویخته بثریا هر آینه برسند بآن مردانی از اهل فارس

ای اسپ اشارتی چند بشنو در معنی یحبهم و یحبونه و معنی سوره صف و فضیلت اهل محبت
جمعیت و در بیان ذکر و تفسیر سوره جمعه و اشارت فقرا و عبارت صوفیه و صفت
اتحاد آتش و حرارت که در سنگ آتشست و جنسیت سوخته و آتش برگ و شرح موافقت اهل
محبت و استقامت اهل توکل و فراغت متوکلان و اشارت بهلول بر آن دستی که از

شط بغداد بیرون آمد و بود و باشارت دو انگشت بهلول با آب فرو رفت گوش نظم دار که سخن در
فتح مکه میکند و صفت تحمل حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و فتوحات
فقرا و مساکین آنحضرت علیه الصلوة والسلام والحمد لله رب قلوب المشتاقین

ای که میخواهی حیات بی ملال	گوش جان پیش آر و بشنو این مقال	تا نه پیچی سر ز امر رب خویش	هم نگردی مبتلای نوش و نیش
تا ثبت از روزها خوشتر بود	تا مکانت دم بدم برتر شود	بشنو اول وصف سنگ آتشین	تا حسد ناری بروی آن و این
تا بدانی کاین حرارت از عطاست	کاندرین هم جنس خورشید بقاست	این حرارت نیست کسبی ای پسر	بی حسد در ذات این جوهر نگر
لیک اندر جان زار سوخته	در روش صد بخیه در هم دوخته	علم و حکمت فعل سوز و گشته جمع	تا شده در مجلس خاصان چو شمع
بس ملامت دیده از ذکر و قیاس	تا که پیدا گشته چون برده و لباس	تا رسیده در بر صاحب نظر	که شده فانی از آن زیبا شرر
وا یاد دشتها گردیده فاش	همچو اهل شرع و ارباب معاش	تا که گشته جنس آن سنگ عجب	که نهاده حق درو حب حبیب
خوی آتش برگ هم اندر طریق	میشود با سنگ تا بنده رفیق	در نگر در ذات خود نیکو ببین	که چه خود داری درین میدان دین
در نگر در سوخته تا پنبه زار	که چه سختیها کشیده در کدار	در نگر در آتش آهن نهاد	که چه رنگین بدکه در آب او فتاد
چه کشید از دست آهنگر که تا	صورت و معنیش بگرفته صفا	خواست استادش که آن نور جو	محو گرداند جو ذات ذات او
رو سیه گردش چو اهل عشق و درد	تا بماند در روشش بوی ورد	هر کجا کاین علامت جمع شد	مهر تابان ناظر آن شمع شد
هر کجا کاین نور و جمعیت بود	دانکه صف پیش بی علت بود	اندر آن صف هر که با آن دمند	دم بدم صد گونه گلزار دمند
زان توکل پیشه اش باشد مدام	که ندارد پرده و دود و غمام	بی محبت بی ملامت ای عمو	این جماعت در بلا دانند کو
هر کجا باشند پیک این گروه	که بود دلشان موافق همچو کوه	بی بلغزند از شعاع نیک و بد	زانکه جمله فارغند از نیک و بد
خویش را عریان و فانی کرده اند	که غزاها در فضای کرده اند	مرگ را در پیش رو بنهاده اند	می نجویند آنچه خود بنهاده اند
تیغ عالم گر ببارد بر سر	بر سر این قوم نارد یک ضرر	گر جهان فی الجمله بر ایشان زنند	فاش و پنهان جسم خود بی جان کنند
زانکه ایشان محو عشق دوست شد	کی اسیر و مبتلای پوست شد	این جماعت که نسیم فائقند	که چراغ و شمع قبه خالقند
فارغند از شعله افلاکیان	باز سلطانند نی چون خاکیان	ماکیان در مزبله جولان کنند	باز با زان سوی شه رقصان شوند

ماکیان بهر خس شور آورند	بهر سرگین خود بخود زور آورند	طعمه شان چون همه برسند گلو	پیش آیند در بانگ و غلو
چونکه بی وقت آن فغان آید پدید	لاجرم سرشان همی باید برید	وقت نشناسند اهل جنگ و کین	زان نمی یابند سود از این زمین
بی وقوفند از نهاد خاک و آب	زان همی ریزند خون خود شتاب	هر که را باشد بصارت در نهاد	زین اشارتها بدید و گشت شاد
زان فقیر از اشارت در خورست	که بصارت شان از ایمان خوشترست	از نبی و از ولی ار بند چشم	زان نمیگیرند اندر کوی خشم
در حقارت بس اشارت دیده اند	که محبت از همه بگزیده اند	که محبت میکند نجد ال	تو محبت دان و بس اصل وصال
گشت سلمان از محبت اهل شاه	که قدم بنهاد خوش در شاه راه	پشت بر اسباب و بر خویش کرد	تا که روی دل بصف پیش کرد
همچو آتش برگ آن آتش پرست	گرم و خندان رفت در کوی نشست	صورة از سوز محبت چون بسوخت	شمع اهل فارس بشکیب برفروخت
زان محمد دست بر دوشش نهاد	که محبت داشت سلمان در نهاد	آن اشارات و بشارات حبیب	رو بجو در فارس از قوم عجب
هر او اذنی تو در اذنی بجوی	تا دوی چون برو میان گو مگو	تا بیابی گنج اندر خاک پست	تا نگردی پیش روی خویش مست
وقت آن آمد که آتش برگ و سنگ	در اصول آرند کهنها با درنگ	تا جهان روشن شود از سوز عشق	تا ببیند دیدها نور رخ عشق
عشق بگشاید همه ابوابها	عشق بنماید رخ آدابها	عشق علت کش بود از زور آه	عشق ظلمت سوزی باید بدرد
عشق مهر و سکه بر سیما زد	زان نشان بر آدم و حوا زد	سوی هاروت بر نهادند این کشاد	زان نهند اندر میانشان اتحاد
یوسف و اخوان ز عشق بی نشان	بو ببردند و بیاسودند از آن	در زمان خواجه ما لا نور	عشق رو بنمود در عالم دلیر
زانکه عقل کل جهان می گسترید	تا شکر بار آورد شاخ امید	وقت آن آمد که زاده مصطفی	خنجر عشق آورد اندر ملا
از اشارت در میان جاهلان	خنجر شرح ها پنهان از عیان	این اشارة در عبارت گم کنم	تا که طبل فتح بر کیوان زنم
تا زمانه باشد اندر اعتدال	تا برون آید ز ظلمت رنگ آل	حالیا دارد امید آن طاق	که بر اندازد بجل اهل نفاق
من درین فکرم که گر گردد چنین	خود نماند کس درین روی زمین	گشته قول آن حذیفه خوش درست	کز پی امت شود فی الجمله سست
سست بنیان گر نمایم در جهان	سوی کوهم باز باید شد نهان	ای جمالی خر ران اندر شتاب	تا نمایم با مسافر فتح باب

تتمه شرح و تاویل سنگ آتش و آتش برگ و سوخته و اثبات نفاق و صدق و محبت و شرح اتحاد علمای یهود
و علمای ایام و اتحاد اهل تحقیق با حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و خبث و غیبت کردن این قوم بگواهی کلام مجید

واذا جاؤکم قالوا آمنا وقد دخلوا بالکفر وهم قد خرجوا به والله اعلم

وچون که می آیند منافقان بسوی شما میگویند ایمان آورده ایم و حال آنکه در آمدند بشما بکفر و همانند بیرون میروند بکفر و خدای داناترست

بما کانوا یکتمون وتری کثیرا منهم یسارعون فی الاثم والعدوان واکلهم

آنچه ایشان پنهان میداشتند و می بینی بسیاری از ایشان که می شتابند در گناه و ظلم و خوردن مال

السحت لبئس ما کانوا یعملون لولا ینهیهم الربانیون والاحبار

حرام بد چیزیست آنچه میکنند چرا نهی نمی کنند ایشان را علما که پرورش ایشان میدهند و دانشمندان

عن قولهم الاثم واکلهم السحت لبئس ما کانوا یصنعون

از گفتن ایشان دروغ را و خوردن ایشان مال ربا و رشوه را بخدای سوگند که زشت صنعتیست که میسازند علمای ایشان

جرا که اهل معصیت را لذتی دران معصیت هست که ترک دادن آن برو دشوارست اما علما را در

معصیت دیگران لذتی نیست تا مداهنه کنند و نهی ایشان نکنند پس تقصیر علما در نهی منکرات بدتر

باشند از آنان که بآن مشغول میشوند ابن عباس رضی الله عنهما فرموده که سخت ترین آیتی در قرآن

اینست و ضحاک فرموده که در قرآن آیتی ترساننده تر ازین آیت نیست والله اعلم ای اخی

حاضر باش که تحقیقات این معانی خواهد گذشت و تتمه حدیث حضرت حبیب خدای علیه افضل

الصلوات واکمل التحیات که باسلمان رضی الله عنه فرموده و شرف و بزرگی اهل پارس

گوش بنظم دار و حسد بخود راه مده که دعوی و جباری با خدای تعالی نمیتوان کرد والحمد لله رب العالمین

ای طلبکار ره اهل صواب / سینه بگشا پیش تیغ آفتاب
شرح این در سنگ آتش آورم / گر بنوشی شهد پخش آورم
هست همچون آدمی با وفا / گر ز دل نگذاشته عهد خدا
از نظر وز نصح پاک بی غرض / صورة و معنیش گشته بی مرض
چونکه صاحب دل چو خورشید بلند / افکند بر برج مشتاقان کمند
تا دلت از مهر گردد مهربان / تا زمین تو شود چون آسمان
دانکه این سنگی که آتش میدهد / گر چه سوز از دست و آتش میجهد
عهد حق در ذات او گشته مقیم / تا شده بر اهل حق ناگزیر
دل بصاحب دل سپرده با تمام شاد / گشته محترق ز آفتاب با غمام
آن مقیم داغ ذرکی نکنون / عشق می ورزد ابا آن تاب و سوز

بر خیال حسن مهر افروز خویش / دم بدم ریزد نمک بر روی ریش
سردی باد هوا ها ای فلان / می گریزد زان دلی آتش فشان
آن اسیر راست بیمار درست / گر نگشته دور از آن رخسار سست
تا نگردد سالها دل انگبین / چون شود شایسته مهر آفرین
رو بدنیا کن ها ای دبیر / تا پایم خوی و روی زمهریر
چونکه روز و شب چو ایمان و وثاق / می نماید حق چو دزدی و رواق
گر فتاده در پایانها و کوه / هیچ نپذیرفته اقبال و شکوه
زانکه دل را نیست حاجت با مقال / دل بجوید دل نفس خود ذوق حال
ذکر ماندن فکر مستقبل مکن / بی غرض بشنو خدا را این سخن
این مقام ای دوست از جاهل مجو / که ندارد مغز جاهل ای عمو
باز گویم شرح این نقش و صفات / که پذیرا نیستند از نور ذات
که همی ورزند پیوسته نفاق / که نیند آگاه از وصل و فراق
نور او ای دوست چون خلق زبان / بر رخ بی مغزی تابد عیان
چون نگردد روی یار مهربان / سرد گردد سنگ بیدل در زمان
زانکه آنها آب رو جویند و بس / که نیند آگه ز اسرار نفس
کس مبادا مبتلای حرف و صوت / وقت از اینها میشود ای خواجه فوت
از برای طالبان دل سلیم / می نمایم این طریق مستقیم
تا هر آنچه آورد کین و ملال / گرچه باشد در شریعت حلال
تا طاعتهای نهان و عیان / رو نتاند کرد با ایقان عیان
کز تقوی نور پیدا کرده اند / پشت بر سیمای دنیا کرده اند

آن حرارت در دلش ماوی کند / شب همه شب اینچنین سودا کند
مهر صحبت باز چون سر بر زند / تا شعاعش ضابط کشور شود
باز بشکافد دل پر اشتعال / تا دلش گردد چو غنچه نوبهار
دل که دایم در درونش شور نیست / تخت بخت شاه مهر او ور نیست
شرح ایمان محقق پیش بست / هر که بد مخمور شد حیران و مست
باطن چون نمودی پیش شاه / باز گویم صورت سنگ سیاه
دل جواب این سؤال گرم و سرد / بی زبان میگوید و بی گیر و گرد
زانکه با جالست سنگ زندگی / ذکر و فکر آید از و انگه ذکی
لیکن این عالم مکان واصلان نیست / و اصلان را کی تقاضا و فغانست
شرح سنگ آتشین در پیش رفت / که همیگیرد ز مهر روز تفت
آیت و حسن خوش پیغمبران / نیست آتش در درون جاهلان
آفتابی که محبت نام اوست / که شکوه دایمی بر بام اوست
گرم گردد از شعاع آفتاب / تا پسین یابد حرارت بی نقاب
سنگ باشد آن منافق در حضور / سنگ شو دانکه که اینها بدور
حرف چسانند دور از چنینان / غافلند از قوت تمکینیان
شرح سنگ آتش و سنگ سیاه / فاش گویم فاش با شاه و سپاه
تا نیامیزند با اهل دروغ / هم نیاشامند همچون باده دوغ
دل بدان بد سند و بگریزند ازان / تا نباید کندشان هر لحظه جان
پارسا یار است از تقوی یقین / که نمی آیند اندر صف کین
سعد و نحس این زمین و آسمان / که همی زاید از و سود و زیان

پیش این آشفتگان زورمند مست اندر سوز ایشان چون سپند
تا نسوزانی تو شهوات نهان چون چنین پارسا یاز اعیان
تا ملامتها نیارد رو بتو کی نماید نقصهای نو بتو
این سلامت از ملامت بر زند مهر تابان نی ز ظلمت سر زند
این حکایت بشنو ای غرق ملال

حکایت

تا نسوزی ناگهان بر دم وصال
شاه عادل حافظ امر خدا ناظر الواح کلی مصطفی
قاسم ارزاق جمله اشتها دست و پنجه پر عطای بی‌نوا
بندهٔ مختار آخر چون حسین خواجهٔ اول نگهبان یقین
انمر از و کشته امیر و خود فقیر زان همیز دد ابجاد م از امیر
صاحب بیت الحرم یعنی حبیب با وجود این همه کشته غریب
که غریب از ملامت در خورست که بلا یار دی پیغمبرست
پیش این شاه غزی بی مثال یک بلخ آمد که بستانند نوال
بود آندم ناظر روی حبیب ای اخی پیشبهه سلمان غریب
آنزمان بد آن که آن سلطان کنج می برید از بهر قامتها لب
آن خورندهٔ لاله و گلهای تر وان نماید عذاب خیر و شر
که بلخ نامش شده در دشت و باغ ز و یکی بیند فرغ دیگر فراغ
گفت القصه بلخ با مصطفی که بده شاها نشان بر رقم ما
برگشا بر روی ما ای در گشا ای کف اکرام و انعام خدا
برگشا بر روی ما ای در گشا ای که بی روی تو نبود دلبها
برگشا بر روی ما ای در گشا ای گل خوش بوی بستان رضا
برگشا بر روی ما ای در گشا ای کلید ابتدا و انتها
برگشا بر روی ما ای در گشا باب ملکی که بنیاد هجری
مصطفی رو کرد با سلمان که که بر این خاتم خواران صغیر
تا بدشت پارس ای مرد خدا که در آنجا نیست کین و هجری
خاک پاکست و ندارد کند کی ناورد آن خاک غیر از بندگی
این بلخ ای دوست تصویر بلاست آن بلا که دشمن آز و هواست
اندر آن ملک قومی راضیان که بلا کرد و صفا در پیششان
هر بلا کانجا رود گردد خموش که نیارند روی اندر خروش
ای اخی در فتنهٔ آخر زمان آن زمین باشد با حفظ و امان
کربلا و کربلا جوی جهان راه یابند اندر آن دار الامان
در زمان گردند خوار و مبتلا که در آن خاکست دستان فنا
هیچ نستیزند با اسپاه حق که قدم دارند اندر راه حق
پیش شمشیر بلا همچون بسن می فشند آن قوم خوب نازنین
مال و زر بر پیش خود اسپر کنند با توکل روی در داور کنند
چشمک این قوم سلیم با وفا می بپاشامند آتش بلا
که بلا اول ندارد دست و زور میشود کند و قوی ز اهل غرور
شعلهٔ آتش ز خار و خس بود طالبانرا این اشاره بس بود
گر نبودی خوب خوهای بلا کی بدی دایم انیس انبیا
گر نبودی خوب خوهای بلا کی بدادندی بدو دل اولیا

گر نبودی خوب خوهای بلا عاشقانرا کی بدی ذوق و صفا
خیز ای سلمان برین بر زبان تا بنوشند آنچه می آرد زیان
هر که صبر آرد به بازار بلا همچو ایوب غریب بی‌نوا
زحمتش گردد ملخهای طلا صابرانرا این بود مشک جزا
راضیانرا خود جزای دیگرست درد دلها را دوایی دیگرست
درد جسم و ریزش مال جهان جنس آنها شد جزای ابلهان
ابلهانرا خود بلا در خورد نیست کربلا جز رزق مرد فرد نیست
گر بدیدندی بلا اهل جهان رو نگردندی بسوی آسمان
خوانش و با بیتشان گر بپزدی گر دل و جانشان را با دلبری
این بلا شایستهٔ سلمانیانست که مکانشان برتر از کون و مکانست
از خود و اتباع خود ببریده اند از دل و جان بندگی بگزیده اند
سیب جنتست و پرده حسن یار که شده نامش بلاها ای سوار
بوی آن نکهت و طعمش قند ساز در پی هم دان زمستان و بهار
ای جمالی شرح ابواب فتوح که روان شد در نظر مانند روح
متصل گردان بفتح مکه زود که بنو آشوب دیگر رو نمود
فاش تر گو این گشایش و بن نزول تا شود راضی رسالت از رسول
تا کند پرواز سیمرغ حبیب بر هوای حسن با مثل حبیب

در شرح فضیلت و عنایت خدای تعالی که در حق اهل محبت فرموده گوش نظم دار و منت خدای تعالی بپذیر اگر در بارگاه اهل محبت راه میدهند وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

ای که بوی از محبت برده وی که دُردی محبت خورده
شکر این نعمت بباید کردنت چون وبالی نیست اندر گردنت
گر نه حمال آن امالیان که همی جوید سود اندر زیان
دنگ و غافل بهر آفل روز و شب می کشند از دست خود در رنج و تعب
جمع میسازند طعمه همچو مور کس ندید از حرص آرام و حضور
جوق جوق آن ابلهان گنج دنگ بیخبر گشتند سخرهٔ نقش و رنگ
بی تکلف ریش خند عالمند آنکه دل با نقش دنیا می دهند
ای محبان با شما میگویم این تا گرهها تان نماند بر جبین
انبیا و آن شهیدان بلا غبطه می آرند بر اهل فنا
زانکه بیدا اند در بازارها می کشند از طرف آزارها
لایق رحمند آن سیارکان خود مپرس احوال این بیچارگان
گر بجنب انبیا و راستان نی بصر دارند نی گوش و نه جان
شرح این بشنو ولی آهسته باش تا نگردد زشتی تصویر فاش
فاش گوییم لیک با اهل رموز تا بپوشم چون خضر روی کنوز
نام آن گنج و خضر ای اهل حال میکنم تکرار از بهر مثال
ذکر آن کتمان این گنج عنایت نیست خضر این احوال فاش و بی نشانست
ذکر فتح مکه می پرداختم درمیان خیر و شری تاختم
فتنهٔ بغداد چون آمد پدید راکب میدان عنان واپس کشید
خواستم تا پردهها درهم درم فتنهٔ دیدم که آید بر سرم

زانکه دیدیم در نهاد پردها
عاشقان کشته راضی از حبیب
سمای صفات و نقش می ارد ملال
ذکر دو نان علم دوران و اکرا
نقد و بالا و رفتار حبیب

سوز ها و ناله ها و دردها
نیک می بینند این شیوه عجب
آن ملالی که گنج وصال
لب ببند و وقت را غنیمت شمار

غیر سوز و درد و ناله عاشقان
هر که گوشش بشنود این نصح ذات
ای جمالی چونکه مهر افروز جان
در نظر افزای و تحمیل قلوب

دیدم آنها بزبان اندر زبان
کو منه دل باز بر نقش و صفات
می فشاند بر تو خوش فاش و عیان
که نظر نماید اسرار غیوب
که همین است و همین هیچ عجب

در معنی کلام حضرت امام الموحدین و سرور اولیا

و اتقیا و اصفیا علی مرتضی علیه السلام که فرموده عرفت الله بفسخ العزائم و شرح بیت شیخ محمود شبستری رحمة الله علیه بیت
کسی مرد تمامست کز تمامی :: کند با خواجگی کار غلامی :: و شرح کمال خصال حضرت محمد مصطفی
علیه الصلوة و السلام که با وجود فقر و فنا حق هیبت نبوت بجای می آورد و فضیلت محبوبان
که اهل محبت و اثبات نحو یان که اهل کتابند بقول خدای تعالی قال الله سبحانه و تعالی

یا ایها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما

ای پیغمبر برسان تمام [illegible] آنچه به تو فرو فرستاده شد [illegible]

بلّغت رسالته والله یعصمک من الناس ان الله لا یهدی القوم الکافرین

[illegible]

قل یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة و الانجیل و ما انزل

[illegible]

الیکم من ربکم و لیزیدن کثیرا منهم ما انزل الیک من ربک طغیانا

[illegible]

و کفرا فلا تأس علی القوم الکافرین صدق الله العظیم

[illegible] صدق الله العظیم

و شرح آنکه دولت نبوت و مرتبهٔ ولایت و شوکت سلطنت و تمام جاه دنیوی و اخروی عطاست

و کسبی نیست و ملک آخرت و عزلت دنیا کسبیست و عالم محبت و فنا که مخصوص سوختگان آتش فقر و
محبت هم عطاییست و هم کسبی اصل دولت فنا و محبت عطاییست و دوام آن و استقامت کردن در آن کسبیست
و کسب این عطیه تحمل و صبر کردن و با جاهلان ساختنست و جزای بدی به نیکی دادن و هر چند قوت زیادت شود
مسکنت افزودن بدین سبب انبیا و شهدا بر ایشان غبطه می برند گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم

از فنای ماه شب گرد دم خموش
صبح مهر افروز همچون یوم دین
من اجل بشنو ز انم اهل
خوش بدو قدوان بخوان این نهان
زر در نعل نهادم رقم شنوی میدان
زنهار همچو مردان میدان در آی و رنی

صبح مهر افروز م آرد در خروش
پردها بر میدرد بر آن و این
زان فشانم این جواهر از بغل
زر دادم و خریدم آه روی میدان
همچون زنت بگو به البته شوی

مایهٔ آرام شبها که فنا است
تا که بنماید رخ علم و عمل
این غزل بشنو درین باب ای پسر

غزل

زر چیست در دجان ای دل مبارزان
بازوی عشق بگشا چوگان زلف غوغا

مکتبها مینهد بر جبب وراست
تا اجل خنده زند خوش بر اهل
تا که بر چینی جواهر در کدر
تا بدانی غرت و قدر فنا
ور زانکه زر بیازی بشد از توی میدان
تا همچو دل ربایی فی الحال گوی میدان

[illegible]

رو گفت و گو رها کن جنگ و جدال بگذار
حسن صور نمانده در روی و خوی میدان
بر جان دوست سوگند ای دل که غیر ازین حال
هر گو بیاید این سر باو است سوی میدان

بر دست و دوش دل گیر جام و سبوی میدان
یا چون فقیر میدو اندر پی امیدی
فی الجمله نقش و رنگست از بهر روی میدان
در ذات خاک میدان بحریست بی نهایت

سور محبت ای دوست بگداخته مذاب
یا چون غریب بنشین خوش دل شوی
میدان عشق و عاشقی ای خواجه بی زوالست
تو تشنه لب بمانده در ذکر جوی میدان

تا جان و دل نسوزی در مجمع محبت
منکر بهیچ میدان بگذر چو شیر مردان

زنهار ای دل و جان مشنو تو بوی میدان
کم همتی در افتد در بند و موی میدان

غره مشو بجایی در کوشت ار درآید
همچون غریب دایم رو در حسب خود کن

گر بهر تو سرایند ذکر و غلوی میدان
تا شهد یابد از تو کام و گلوی میدان

معنی یا ایها الرسول بلّغ الی آخر الآیه درین غزل گذشت اگر فهم نکردی در قدم اهل محبت باش تا علم الشی
بدانی که حیاتی که حسرت آمیز نباشد البته اهل محبت دارند و بس و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

ای که میخواهی رضای یار خویش
زانکه علم و عقل چون کردد عیان

دوش خود کن ای برادر بار خویش
شخص را احمق کند اندر زمان

خویش را بر هیچ شی فاضل مدان
ور نهان سازد یقین علم و خرد

علم و عقل ار باشدت مسکین نهان
علم و عقل غیب آید در مدد

معنی و صورة چو گردد مستقیم / اندرین عالم نماند خوف و بیم
علم و عقل صورة ای مرد دل / از نزاکت شخص گردد انجل
علم و عقل معنوی ای مرد حق / بی غرض بشنو مجو اندر ورق
این دو بو سر زاده فقر و فناست / این دو شی هم از محبت مبتلاست
زانکه پر فقر و فنا بی عشق و درد / در میادین آمد و سودی نکرد
بر خلاف این محبت نیز هم / بی فنا شد محو اندر چاه غم
کر محبت با فنا گردد بلند / این دو شی با هم بود خوش ارجمند
این رفاقت گشته آن شاه طریق / کو نباید رفت در ره بی رفیق
فاش تر گویم بتو آیات روح / تا به بیند دیده ات باب فتوح
شرح کتمان خدا در باب روح / بشنو اکنون ای طلبکار فتوح

ای عزیز بدانکه روح محبتست و روح در عبارت در نمی آید گوش جان باشارت این آیت دار که ویسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این آیت دیگر گواه آیت سابقست که والف بین قلوبهم لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم و لکن الله الف بینهم یعنی ای محمد اگر همه خزاین که در زمین است نفقه میکردی الفت در میان قوم خود نمی توانستی داد و لیکن خدا الفت میان دلهای ایشان داد و این حدیث نیز گواه آیتست عن النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم انه کان یقسم بین نسائه فیعدل و یقول هذه قسمتی فیما املک فلا تأخذ فیما تملک و لا املک یعنی المحبة یعنی مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم قسمت میفرمود میان زنان و دران قسمت عدل میفرمود و میگفت بارخدایا این قسمت منست در آنچه من مالک آنم پس مگیر مرا در آنچه تو مالک آنی و من مالک آن نیستم یعنی در محبت که محبت اختیاری نیست و نمیتوانم که همه را همچون هم دوست دارم و دانستن معنی این حدیث هم در اشارت می نماید که من عرف الله طال لسانه و من عرف الله کل لسانه بدانکه من عرف الله طال لسانه در حضور گلرخان بستان محبت است که بلبل ذوق شراب وصل نوشیده و بترنم راز دل بدلدار ادا میکند و دران وقت که من عرف الله کل لسانه است صاحب معرفت در حبس حرف حیران مرده دل گرفتار است دران وقت خاموشی فرصت گوش بنظم دار تا از علمای عوام بپرهیزی و

درد بی درمان و رنج بی دوا / نیست جز حمق و حسد ای بی نوا
صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

از علوم صورة و حسن صور / می نماید جز جسد مشک ثمر
گر تو هستی سیر چشم و شیر دل / دامن مردی بچنگ آر و مهل
تا که اندر رکمدار آن حبیب / زنده گردی از نظرهای عجیب
زانکه از تقلید ناید زندگی / بندگی کن پیش زنده بندگی
تا نگردی برده دل چون عامیان / تا بپرهیزی ز کالانعامیان
کیست کالانعام مغرور عوام / که حلال خود کند صرف حرام
هر که باشد دایما در روستا / زود گیرد زود خوی چارپا
ای خوشا آن چارپای بارکش / کو بدست خود نسازد هیچ فش
هر که آموزد تعین علم عوام / عام خوانش گرچه خواند صد کلام
زانکه جز ظاهر نه بیند چشم او / بهر باطن مینفزاید خشم او
دل که خو با علم خاص الخاص کرد / تو مجو زنهار از و گرد و نبرد
علم خوذ از بهر معلوم است و بس / بهر شهد صاف می باید مگس
آن مگس که شهد از و زاید کمست / از مگی کان شفای دست
علم تعلیمی چنین باشد چنین / کو بود مایه اش در اول انگبین
نیست اندر ذات زنبور عسل / خوی زنبوران نباشد جز جدل
هر که دارد گوش و چشم و دل یقین / نوش کرد این رمز را چون انگبین
هر که میراث از محمد یافته / مهر آمیخت بجانش تافته
شهد بی زنبور از و آید پدید / جام شافی از کفش باید چشید
شهد بی زنبور در دلهای صاف / نیست همچون مشک در آهو ناف
مصطفی این گفت و این گفتست و این / گر ز بهر علم رو تا ملک چین
که در آنجا آهوان مشک بار / خوش همی گردند بی گرد و غبار
آهوان چین تعین صاحب دلند / که بچین زلف جانان واصلند
مشک رویت در گلستان میچرند / میچرند و میخمند و میچمند
لیک مغروران بی ذوق و اصول / نیستند اگه ازین جام وصول
زانکه این نافه در ان بازار نیست / کاندران بازار جز آزار نیست
مشک تاتاری چو در بازار شد / محو علت گشت و بی مقدار شد
ای که داری مشک عشق اندر نهاد / هان مده زنهار چون سرگین بباد
در میان حرف جیان لال لک / نافهٔ تاتار را منمای فاش
مشک را منمای با سرگین فروش / تا نگیری ناگهان خوی و خوش
غرغر گوران و افغان کران / زاحتیاج جست و رسوم ذاکران
دل که در وی سوزش و درد خداست / فعل او ای دوست بی روی و ریاست
از ریا خواهی که گردی رستگار / ره مده در دل بغیر از حب یار
خوی کن با تلخ و شیرین حبیب / تا توانی دید الواح عجیب
تا بدانی سیرت الواح چیست / هم به بینی آنچه در الواح نیست
آنچه ناید در رقم بشنو تو راست / مشک اندر رام رب مصطفاست
آن محبت دان و عشق و درد و سوز / که همی تابد ز مهر دل فروز
مهر روز افروز شوان دید فاش / که نمیگنجد بگیتی در لقاش
شرح این روح ار کنم خلق جهان / رو بگردانند از قبلهٔ عیان
که نمی دانند سر بندگی / که نخورد ستند جام زندگی
زندگی و بندگی پایدار / گرده مخفی در نهاد عشق یار

بندگیئی که قبول حضرتست قوت عشقست و حسن العشقست
بی محبت طاعت فی الله نیست این محب اندر جهان ناکست

زان جهان در کارزار بند و جدال که نبیند اکه ازین جام زلال
بی محبت بود فرعون اسیر که کلیم الله میدید او حقیر

مال بودش هم سخاوت داشت او تخم در شوره زمین میکاشت او
گر محبت بودیش بینا بدی پیش موسی بلبلش گویا شدی

داشت جلوه سست شبخون بران که همی نالید در شب چون کران
غافل از خورشید مهرافروز بود خالی از آثار درد و سوز بود

ای جمالی پرده لشکان بدر به که باشد حسن جانان پرده در
ساقیا از کف منه جام مدام شادی آنکه نیم خاص عوام

ساقیا از کف منه این جام صاف شادی آنکه نیم از اهل لاف
ساقیا از کف منه جام فتوح تا که یابد دم بدم ایام روح

ساقیا بگشا کف و بفزای روح تا کشاید از تو ابواب فتوح
ساقیا از کف منه باده غیب تا نماید شیوه حسن حبیب

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور ای عزیز بدانکه آن نظری که حق سبحانه و تعالی در کاینات فرمود و از ان نظر پیدا شد نور حضرت سید ارواح و زبده مصباح وام الکلام ذات منتهی نهایت حکمت و غایات بدایت محبت که بدایت محبت بدایت شناخت و معرفتست که نماینده فتح الابوابست آن نظر لحظه بلحظه نظر بیابی میخواهد تا عقولی که شایسته کلام رب الارباب باشد فاروق هوا و حسن حقیقت شود ازین سبب بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دایم الاوقات مانالیدی و گفتی که ای ناظر کاینات و ای پرورنده صفات با ثبات و ای حکیم بی آلت و ای حیات بخش بی بطالت مرا بمن وا مگذار بقدر چشم برهم زدنی و اشارتی عظیم است که در چشم است ای عزیز بدانکه پرده دیده که حجاب مردمک غمازست حاجب محبت محمود و ایازست حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید که دران حالت که اشارت غیب ناظر حسن حقیقت حبیب میشود مرا بمن وا مگذار و آیت غیب بفرست تا دران نظارگی نفس رحمان از اویس یابم که حیات ابدی نفس مشتاقانست و بتو بدانکه اشتیاق و سوز محبت اویس است که حضرت مصطفی را علیه الصلوة و السلام در حرکات می آورد که آه دردمند غریب جاذب حسن حبیب است تو حاضر نفس باش تا قدر حیات بدانی ای عزیز بدانکه شیخ نمکین حضرت شیخ سعدی علیه السلام می فرماید که هر نفسی که فرو می رود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذاتست پس معلوم شد که نعمت الهی نفس مردانست هر که نفس مشفق مهربان قبول کند حق نظر بجای آورده باشد حق آن نظر میگویم که رب الارباب فرمود و نور حضرت سید اولین و آخرین پیدا شد و تو بدانکه هر که نفس اهل حق قبول کند غبار هیچ شی در دل خود نیابد تا شایسته نظر محبت باشد و اگر کینه کافری در دل خود یابد چه جای مطیعان نظر حق ازان دل بیزارست ای عزیز شنیده باشی که حضرت صف شکن ظاهر و باطن و انیس احوال حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم علی مرتضی علیه السلام در غزا بر کافری دست یافت خنجر کشید تا آن پرده عنکبوت را بدرد آن افتاده بار گران که فی الحقیقه محبت او امانت الهیست که آسمان و زمین برنداشت آن افتاده اسیر آب دهان بر روی خورشید تابان انداخت حضرت علی علیه السلام ترک کشتن آن مجروح فرمود آن اسیر نظر و آن انداخته بازوی حیدر گفت که چرا ترک کردی و نبریدی گردنم را حضرت شاه قادر کرم الله وجهه فرمود که دران وقت که آب دهان بر رویم انداختی در خود اثر خشم دیدم اگر ترا می کشتم بجهت عزت خود ترا می کشتم و روا نیست که از بهر عزت خود موری را بیازارم ای عزیز غرض آنست که اگر رضای دوست میخواهی آمیزش با غیر مکن و تصویرات دو عالم نامعتبر دان و بر بروت آغلان خنده زن تا بی تکلفانه توانی زیست تا لکدکوب اهل عالم نشوی گوش بنظم دار و حاضر اشارات باش و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

حکایت

جوهر بحرین عزت آن حسین که نبی را و ولی را بد چو عین
خواست تا مرآت صافی آرد بچنگ تا نماید حسن روم و زنگ
گفت با آن بو هریره شاه فرد که چو خاری رو بر آن شاخ ورد
باز گو در گوش جان آن صنم که در آید زود در پیراهنم
تا بیابد حظ حسن روی او تا به پیوندد به نیکی خوی او

تا امانت دار بار حق شوند   تا بجنس خویشتن ملحق شود
تا نگهدارد بکارتهای غیب   کامده در سیر سرپیشک و ریب

رو بگو ای بوهریره زود زود   تا نگردد نور کم در نار و دود
بوهریره رفت تا آگه کند   تا که آرد بگوش شه کند

اندران ره در گذار آمد پدید   بانگ زد بر بوهریره آن پلید
سنت الله است ای مرد راد   که نماید بند با بهشت شاد

سنت الله است در بازارها   که مراد اوست در آزارها
تا مزاد آرند از بهر قماش   تا نماند حسن بر چیزی بهاش

تا که گردد زشت آخر منت جوی   تا که آب بندگی آید بجوی
تا که حسن بندگی ظاهر شود   تا ضعیف بارکش قادر شود

باری القصه یزید منت جوی   گفت با آن بوهریره رو برو
که بگو رو در کجا داری هلا   که شتابان میروی خوش با صفا

گفت مامورم ز امر میر دین   که بیارم گوهری بهر نگین
میروم در پیش بانوی زمان   که همیچو ابر حسینش بی گمان

گفت آن ملعون مغرور حسود   که منم هم داعی آن بیع سود
نام من هم بر زبان آر آن زمان   که بخشد الفت فاش و نهان

بوهریره رفت در بیت الصفا   تا رساند مبتدی در منتها
چون نشست آن پیک در پرده نهان   باز پرسید آن ستیر جان جان

که بگو احوال سر و آشکار   تا ببینم کیست میر روزگار
تا که سر شاخی که باشد سایه اش   خاک پای او شوم چون دایه اش

کاندرین خلوت ندارم چاره   چاره سازی بایدم غمخواره
گفت با آن گنج مستور زمان   کامده در جوشن بحر بی کران

طالب تست آن حسین بن علی   تا دهد جان غم آلودت جلی
پیک آن شاهم طلبکار توام   گویا چون دل خبردار توام

سر جنسیت بر آورده دود   بر کف ایام میچ جام الست
نیز در ره در گذار آمد یزید   گفت بر گو نام من در وقت دید

دیده ء من خود درین دیدار تو   گشت حیران و شدم بیمار تو
سرد و ر اکردم فراموش ای صنم   که خریدار صفای تو منم

گفت زین هر سه کدامین بهترند   که چو بلبل گرد باغم می پرند
گفت اگر می بایدت آنجو از عین   سر بنه در پیش پای حسین

که فنا و فقر و دین استوار   مست با او همچو گل بر شاخسار
آخرت می بایدت با او بساز   زانکه از دنیا کند او احتراز

ور همیخواهی جهان بوی و رنگ   رو بنه مرآت حق بر روی زنگ
ور همیخواهی حضور دو جهان   زان من شو صبر کن در اندهان

آن یکی دارد نشان گنج و رنج   رنج پیدا گرده نهان شد و گنج
وان دگر بنهاده بر جهره زر   می دواند در جهان مشترک

وان دگر اندر میان این و آن   نیستش جز فکر آب و ذکر نان
داشت انبانی ابا عثمان رفت   نیستش غیر از دل پرتاب ثقت

حسرت انبان و نان دارد مدام   صورة تر سه بکفم والسلام
ای اخی در صورة و باطن نگر   جور سند و کش ز بهر نیسکر

که کدورت آورد آخر صفا   او شرر نگدارد در آخر گهر
خوی کن با آتش و منکر در آب   کو نیارد آب غیر از سهو و خواب

آب آمیزد یقین در گل بشی   سر آتش آب چون شاید چو می
آب با سیک رنگ رو سپید کند   سوز آتش پر دهار سوا کند

آب دنیا دان و آتش عشق دوست   می نسوزد غیر آتش قشر و پوست
آب آتش ناک از بهر لبید   هست پیشک همچو دندان کلید

نعم مال صالح زان گفت شاه   که بود در پیش آتش همچو کاه
هر که چون فرعون می نازد بآب   زود باشد که شود غرق اندر آب

وانکه باشد آتش عشقش دلیل   در دل آتش نشیند چون خلیل
تا شود محو گل و لاله حبیب   در بهار عشق در سایه عجب

ساقیا چون گشت آتش گلفشان   مهر آتش و شر بجان و دل نشان
ساقیا چون گشت آتش گل فروز   باده گلرنگ کن در جام روز

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار   مجلس تازه بیارامی بیار
ساقیا چون شد جمالی محو در   در گلستان رضا خود نیست گرد

گرد و درد و وزد از آثار ما نیست   چون جمالی نیست شد حسن رضا ست

ای عزیز مقصود ات فتح که خواهد گذشت و حقیقت

قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون وصفت غافل شدن مقبولان و در باختن اوقات و پشیمان شدن بی حاصل گوش بنظم دار و حقیقت آداب و فضیلت تقوی و شوکت فقر و فنا بشنو و معنی این آیت داد حقیقت آداب می دهد زنهار که بچشم نروی که اگر یک ذره پیدا شوی در این حالت در وادی ضلالت دو قدم از قوم یهود پیشتر می روی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا له بالقول کجهر بعضکم لبعض ان تحبط اعمالکم و انتم لا تشعرون و سخن در اشارت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون خواهد گذشت و شرح آداب خواهد گذشت با دب باش تا بدانی که در سر یا لیتنی گفت ترا با چه معنیهاست و در بهاران که باران فتوحات حیات بخشد نباید شنیدن که یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون و صلی الله علی محمد و سلم

خاک شو در پای خواجه ای غلام   تا شوی عارف باده و دور جام
تا بری تو جام در پیش سبو   هم سبو آری به پیش آب جو

هم ز جویت می باید جست جست   تا شوی غواص دریای نخست
کین زلال صاف در صف نعال   گشته مخفی در جفا و در ملال

تو درین زاری مجو بانگ و حروف
صورة کونین اینجا جمله لاف
کز درد عشق درمان زاید
که جهودان پیش نطق مصطفی
صوت بر فوق نبی اغیث و بس
زانکه گفتاری که از تقلید زاد
گر ندیم اوست سر اقبال و سود
باز گویم شرح این ای پهلوان
معنیش در پردها باشد مدام
گر نباشد پردهای رنگ رنگ
بندگی با ادبهای سوار
بنده را باید نباشد اختیار
تا نه پیند این لباسات جهان
عزت و نقد روان انبیا
این لباساتی که فرضست ای جوان
اندرین صف دیده باید دیده
اهل عالم زان رهان بجیده اند
اسم و جسم خویش اگر عریان کنند
گر بیابد کامشان لذات درد
صورة آیات و ام مصطفی

کین نه و مهر نیست بی خسف و کسوف
معنیش در غمزهٔ عین فناست
گوش جان از درد دل بگشاید
جمله در تصنیف بودند و حجاب
که لبازی تو کتابی از هوس
صاحب آن آنکه اندر فساد
در معقد تو مجو آثار جود
در مثال ار تو بیاری گوش جان
تو مجو لیکن کلاب از کاف و لام
در منازل شیوها آرد درنگ
حسن خوبان میکند با اعتبار
تا که آمر بنده گرداند سوار
گر همی بافند بهر کودکان
تو مجو در گفت و گوی بی وفا
بهر تصویریست همچون آب و نان
دیده بر جهر بگزیده
که دونان بر جان جان بگزیده اند
خوش وطن در دیدهٔ جانان کنند
در درونشان سر زند صد گونه درد
همچو اسب مصطفی در کربلا

گر شعاع این و این آفتاب
بند کن تو نطق در زرد و سبب
تا که گوشت بشنود صوت نبی
تو مکن تصنیف بی حب خدا
بی محبت هر که او دم میزند
با محبت هست حسنی بی مثال
زانکه از تعلیم خلق آید مقال
نیست حسن آن مکرر اتفق
بندگی کن با ادبهای جدید
زانکه حسن گنج اندر پردهاست
هر که باشد پیش خواجه بنده نیست
تا تواند کرد سیری بی ملال
نیست جز کرباس پردهٔ دو جهان
صورت و نقش نبوت این بود
در دل و در جان جانشان را نیست
اندرین صف تو مجو گوش و زبان
نان همیخواهند بهر جسم خویش
فی الحقیقه بهر اسم و جسم خویش
زین سبب همچون علم سر بر کشند
می نگهدارند و اندازند تر

نود کسوف و خود خسوفستش نقاب
تا بیابی درد و درمان غریب
شور نار جمی چون یهود اجنبی
تا نیاری بانگ چون اهل عمی
حسن آیینه مبدل میکند
که عزیزست و غیور و بی زوال
اهل قال این نقد را گوید محال
گرچه باشد اسم و جسمش در طریق
که بود در پرده با درد شفیق
حسن پاکان قبهٔ خاص خداست
غیر بنده بی تکلف زنده نیست
تا که باشد من و سلوااش نوال
کین عمل آسانست بهر کرکا
تا معانیها با تمکین شود
دگرشان جز لا و الا اند نیست
تا بندهی جان را ای آب و نان
سجده می آرند بهر اسم خویش
طالب نو شنود و راز ذوق خویش
کز هوای صورة خود خوش شوند
بر چنین زادهٔ جان امیر

ذکر این بی باکیان من نهان کنم
چون شنیدی صورة آیات دوست
تو ز جای خویشتن خیز ای پسر
تا زند دستی بر آن صاحب اصول
شرح ناله می نگنجد در حروف
این زبون گشتن ز بی ذوقی بود
در بهاران میوه مطلب از درخت
زان محمد خوی مسکینی گزید
آن خسوف و این کسوف مهر و ماه
زان ابا پاکان بود حسن و صفا
تا که با دبخت روز و تخت حال
مسکنت در نار و در افلاک نیست
هست حسنی در نظرها و جبین
اشتیاق و سوز و الطاف قدیم
هر دلی کو نالهاش سنج دمدام
فیض دل چون دل نهان گردد درون
مصطفی در مکه گر بودی مدام
کی بکشتی سر قسیم بر ده خواب
معنی اندر حرفها آغشته چین
صد هزاران نغمه در انگشت هوست

تا شر مروانیان عریان کنم
که شده از بهر تکمیلات دوست
تا غنیمت باز یابی در سفر
تا چو حنانه بنالد از رسول
که دل مشتاق دارد این وقوف
ورنه دانستن ز بدبختی بود
تا زری خاک اندر چشم بخت
کین اشارت دی پی موران دید
هست مشکل لازم اموال و جاه
که نبیند آلودهٔ شهواتها
تا ورد بر خاکیان رنج و ملال
این خزانه جاش جز در خاک نیست
که دل مشتاق از آن دارد حنین
در تردد گشته همچون دل دو نیم
نیست تخت تخت شاهنشه مدام
تا نکردی پیش صورتها زبون
که ندیدی رنجها از خاص و عام
روز نصرت لیثی گشت تراب
که در انگشتست و اندر خاتم حسن
لیک موقوف دل بی رنگ و بوست

تا که پاکان در بلا آرند صبر
شرح پردهٔ صافیان اندر مثال
زر و بحسن و دکان حسنی ببین
گر بگویم شرح حنانه و حنین
معنی لا یشعرون لا یفقهوست
مرغ بی پر گر بجنبد جای خویش
بی وقوف آنگه نماید قدر و رو
در علو و بانگ نبود این وقوف
نازکی نیز اید از این هر دو شی
هر کجا بانگ و علو آید پدید
زانکه با دبخت و تخت سیر بلند
با تو گفتم معنی لا یشعرون
اشتیاق دل که جویای لقاست
هر دلی کاشکافته عشق حبیب
دل که دایم در حضور یار نیست
بهر گنج ای دوست سعی و رنجهاست
حسن قبحش که بماندی جاودان
زان نمی باشد حسود از او وقوف
هر دلی کو مست پیر الاصبعین
گوش جان هر که آن نغمه شنید

تا یکی سازند امر و فعل و جبر
باز گویم باز ای فرزند حال
که بجنبد این ضرب میگردد حنین
نی عمل ماند نه جام و ملک حسن
که چو معنی پیش صورتها زبونست
در بر گربه کند ماوای خویش
بشنود دل ایها النحل ادخلوا
حسن مهر ای دوست مطلب در کسوف
روزی خوبان مباد این ننگ و نمی
در درون مسکنت باید خرید
در هوا و در لطافت می زیند
تا بری تو حسن صورت در درون
اصل سوز آن هم از حسن و صفاست
همچو حنانه کند نالهٔ غریب
نیست دل جز خانهٔ آزار نیست
رنجها چون شبهه پردهٔ گنجهاست
گر نبودی سر و رآوار کان
که نبیند آگاه از سر حروف
جام چینی دانش ای کشاده عین
در طریق عشق با یاری رسید

گوش جان هر که آن نغمه شنید / کی به روی دوست بانگی برکشید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / دیده اش بینا شد و دیدار دید

گوش جان هر که آن نغمه شنید / جامهٔ ناموس صورتها درید
گوش جان هر که آن نغمه شنید / جام حال از کام جانان درکشید

گوش جان هر که آن نغمه شنید / جون جمالی از دو عالم وا برید
می نه بیند غیر رخسار حبیب / می نجوید جز فتوحات غیب

جونکه فتح باب هجران رسید / می بروی گلرخان باید کشید

ای عزیز میخواستم که درین فصل صورت فتح کلمه بنویسم

دیدهٔ ما زاغ البصر و ما طغی کرشمه نمود و اشارت بمعنی عیان تجربیان فرمود نظر خلق حضرت سید عربا محمد مصطفی و نظر شفقت آن حضرة علیه الصلوة و السلام این دو نظر که این دو عالم ازان حضوری یابند در آیت عیان تجربیان بدیدم و این معنی مهجورانی دانند که دلشان در آتش محبت سوزان باشد و دیده امیدشان در انتظار لقای محبوب خون فشان باشد و از غلبات شوق شوانند که نظر در عیان نضاختان کنند بجهت آنکه رضای دوست آفتاب عنایت از مشرق مرحمت که افق عشق است بر می انگیزاند عیان تجربیان طاقت شهود آن سوز جهانسوز ندارند این قوت سوختگان بادیه محبت دارند که دایم الاوقات میت وار در احرام حرم فنا اند بی تفکر بقای معنی این شیوه ستارگان کوی ملامت دانند که در دیر مغان بی روی و ریا سر در قدم دوست انداخته باشند تو بدانکه جه معنی دارد که آن اصل کاینات و حیات موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات دایم فرمودی که مرا بمن و امگذار یعنی آیة با محبت بمن ارزانی فرمای تا در استغنای نبوت مشتاق باشم و محتاج نشوم که مستغنی بی محبت زود محتاج گردد جنانکه حضرة امام الموحدین علی علیه السلام می فرماید که فَاِنَّ المالَ یَفنی عن قریبٍ وَ اِنَّ العِلمَ باقٍ لا یَزالُ یعنی علم محبتست و استغنای نبوت مالست و حق سبحانه و تعالی می فرماید که و لا تعجل بالقرآن ان یقضی الیک وحیه و قل رب زدنی علما یعنی ای محمد تو محبت را زیاد گردان در امور که امر بی محبت بمثال تیر و کمانیست که در دست عدو باشد و امر با محبت بمثال شربت باشد که بدست طبیب حاذق باشد که بمریض آشنا ارزانی فرماید گوش بنظم دار که شرح مهاجر و انصار در احوال و اصلان

محبت خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و صحبه و عترته و سلم تسلیما

گوش جان بگشای ای تشنه خراب / تا بگویم شرح بحر و سراب
تا دلت گردد پذیرای کلام / تا بدانی قدر نعمتها تمام

تا نگویی شکر و نشماری دروغ / تا ز مهر و ماه جانها بی فروغ
تا به بینی کوههای آبدار / می فشاند سوی خلد چشمه سار

ای بسا دشتی که در دامان کوه / سبز و خرم گشته و پر از شکوه
جون زنم اری دیدهای خون فشان / رو بجو عیان و تجربیان

گو جه بود جان من مستقیم / گر محبت دم زند بی خوف و بیم
بلکه زاید از نظرها بیش یقین / جشمها همجون شفای انگبین

در اشارتش بود آیات هیو / که از وجوشان بود صد بحر و جو
بی تفکر زاید از کامش گهر / هم ز غمزه اش میجکد ماء مطر

از دلش سر بر زند صد دلنواز / تا بود تمکین محمود و ایاز
در جنین حالست این فتح و گشاد / که همی فرمود آن سلطان راد

که مرا وقتیست با جانان یقین / که نگنجد در برم بیک امین
کی بباید گفت و گو کان دلفریب / آورد خوش یار رضا شیوهٔ غریب

عشق و حسن یار رضای قیل و قال / رو بهم آرند کی ماند رسل
جمله اشیا در جنین حالت یقین / رو بهم آرند بی وسواس و کین

نی نماند در اشیا سرکشی / زانکه باشد جام عشق و دلخوشی
آن زمان ای دوست مطلوب همه / جون شبان بر دشتها راند رمه

جملگی باشند مست جام خویش / بر لب یک جو زیند اگرگ و میش
زانکه بی پرده بود حسن حبیب / از جمالی بر سراپا حال عجیب

ای عزیز حقیقت لی مع الله وقت گذشت و اثبات غلبات محبت بصورت پیوست حقیقت این آیت بشنو تا استقامت یابی قوله تعالی و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو و یعلم ما فی البر و البحر و ما تسقط من ورقة الا یعلمها و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین گوش بنظم دار تا بدانی که محبت در اختیار مخلوقات نیست و صلی الله علی محمد و آله

ای طلبکار معانی غیوب / هان مینگر دیده بر نقص و عیوب
گر نگردانی دل اندر ره پلید / با تو بنمایم ره گنج و کلید

حق همیگوید کلید غیبها / هست در نزدیک ما ای بو الوفا
تو بجو این سر ز نزدیکان ما / دور منگر در بر مشکل گشا

جز محبت نیست آن مفتاح غیب / فاتحه اینست بر ارواح غیب
فاتحهٔ ابواب گنجینهٔ خدا / هست آثار محبت بی ریا

لیک این مفتاح در نزد خداست / میدهد با هر که بی روی و ریاست
علم غیب و گنج مخفی ای خلان / هست بیشک در درون خاکیان

قفل آن ابواب ای پاک سرشت / خوف نیرانست و امید بهشت
تو بنزد حق محبان کام دل / تا یکی کردند این اسقام دل

چونکه برسی از خبر و از انتظار / غیبها گردد برویت آشکار
گر تو بی پرده همیخواهی حبیب / ترک عادت کن بگو علم غریب

ای عزیز گواه معنی و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو این حدیث قدسیست که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و لا یعلمها الا هو همین معنی دارد گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

حسن یوسف دیدهٔ یعقوب دید / دیدهٔ اخوان بجز معیوب دید
این محبت که جهان زنده ازوست / درد و چشم حاسدان تیغ و گلوست
ذات حق جز جوهر بینند بیشکی / عارف این تیز زاغ و لکلکی
کوه قاف از بهر سیمرغان بود / مزبله خود لایق زاغان بود
نیست پرده دیدها غیر از حسد / دور شوان گرد این شهر بلد
این بدار فقر بالی و فنا / که بود همرا اشیان حسن رضا
لیک شیطان دشمن فقر و فناست / که بعالم در شه و اینجا گداست
جمله عالم پست پست او شده / پیش فقر آن که ابند و شده
اهل عالم جمله اسباب و بند / فقر کرده علم و عدل ایشان ریش خند
حسن عالمها ز شرویرات اوست / پیش مرآت فقیران درد دوست
گر کسی پرسد کجا ماوای اوست / تو بگو کاندر حسودان جای اوست
پرده بردارم بگویم فاش تر / تا بچشم سر ببینی خیر و شر
رو بجو اندر جهان قوم فقیر / رو نهان در کوی شاه و دارگیر
تا حسودی کو بود جاسوس دیو / آید اندر کوی مشتاقان بریو
تو بدو ده یکزمان خاطر همی / لب مجنبان بهر هیچ و زر غمی
گوش بگشا لیک خوش در آزمان / تا ببینی فاش شیطان نهان
تا ببینی تو که جنس اهل دل / برکشد پای از میان آب و گل
تا بود آزاد اندر وقت مرگ / کاندر آندم کس نشاند گرد برگ
مصطفی فرمود پیش از مرگ خویش / عاقل آن باشد که سازد برگ خویش
پیشتر از مرگ فرموده بمیر / تا ننوشی اندران ساعت زحیر
این حیوة آبست کم ز صرف اهل / تا نمانی تشنه در وقت اجل
حق دهد این روح در ساده دلی / تا که آن صافی بیابد حاصلی
شیخ نجدی آنزمان یابد خبر / در حسودی در زند او هم نظر
آن حسودک را بجنباند یقین / که نشاند که نشیند بر سر
چون نهد بر زیر دنبش خار ز رفت / پیش آن صافی رود با تاب و تفت
گویدش کای ساده دل بنشین دمی / تا بر نشیت بر نهم خوش مرهمی
هان چه داری و کجا خواهی شدن / روی بارت بر گشا ای یار من
گویدش آن نونیاز دل دو نیم / کاندرین کو نیست یاری بس علیم
یاوران وار ایستاده روز و شب / گشته ام حیران در این قوم عجب
میروم تا گم شوم در کوشیان / که دلم بندست اندر موشیان
گویدش آن کیسهٔ دیو رجیم / که بیا با من دمی بی خوف و بیم
پای خود در بوتهٔ آتش مرو / بی رست این دشت پر آفات گو
هان نگهدار این سرای عاقبت / و امکو زنهار این خود دلالت
دیده ام من ای گروه خودپسند / که بآه و درد دل مان مسپرند

نی دکان دارند و نی کار و نه باغ / زین سبب جان و دل از ما داغ داغ
در مجالس می نیایند این گروه / که نبینند آمادهٔ زنگ و شکوه
بیخ خار و مان خود برکنده اند / بار خود از دوش خود افکنده اند
نیستشان اگه که نان شام و بام / از کجا خواهد رسیدن والسلام
باز گرد و رو سوی ایشان مکن / راه بنود دم تو اندر سخن
ای اخی هر که بگیرد آن دو دل / دارد اندر دست شیطان مضل
من نمیگویم خدا میگوید این / اینک آیت خوش بخوان ای مرد دین
آیت اینست ای دل عاقبت نذیر / از سر تعظیم برخوان این نذیر

قوله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء تو بدانکه اگر فقر غایت شناخت نبودی حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نفرمودی که الفقر فخری و اگر حیات بی ممات که فقرست در فقرا نبودی حضرت باری تعالی بحبیب خود صلی الله علیه و علی آله و سلم نفرمودی که مجتبی محبة الفقراء گوش بنظم دار که ذکر فتوحات جانبازان و فانیان حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میکرد و معنی آیت نصر من الله و فتح قریب در اشارات آیت و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا و آیت و اذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین خواهد گذشت تا کیفیت و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نموده شود گوش بنظم دار که اشارتست در اشارتست و بشارتست در بشارتست خاطر جمع گردان تا بدانی که گنز خاطر مستقیم باشد و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

خاک شو در پیش خضر وقت خویش / هان مکن جلدی مرو در صف پیش
پس نشین و پس نشینان را ببین / تا ببینی گنجها اندر زمین
تا نبندی فقر و نستانی تو مال / تا نیفتی زود در چاه وبال
این مثل بشنو که تا گردی علیم / هم بجویی در جهان قلب سلیم

حکایت

بود مردی خاکسار بوتراب / داشت او قطعه زمین بس خراب
طوف کردی گرد آن گرد و غبار / می نبودش آب تا گیرد ثمار
ناگهان آمد فرو آنجا شهی / دید آن صحرا مقام نیکهی
خواست تا یک قلعه سازد خوش عیند / تا که گنجینه کند آنجا به بند
گفت با آن خاکی دل مستقیم / که بمن بفروش این خاک سلیم
نقره میخواهی بهایش یا طلا / یا جواهر یا قماش و چارپا
در جوابش مرد خاک آلود گفت / گر دل من نیست باز از ما جفت
زانکه این زیور نگهبان بایدش / دل ازین هم وسوسه می زایدش
هر که برگیرد از آن او شود / هیچ قحبه هر زمان صد شو کند

بهر این قحبه شوم من قلتبان / نیست این کار من بی خان و مان
گفت اسب و خیمه و اشتر دهم / گر بپشت کم بود بس بر دهم

گفت خوش باشد بنوها چارپا / بر زمین من بدارند ای کیا
تا که روی این زمینم پر شود / بو که از این تو جانم خرم شود

شه بفرمود و بیاوردند زود / در نظر در حال پایه یار دود
روی آن قطعهٔ زمین انبوه شد / جان آن درویش پر اندوه شد

بر زمینش چارپا آماده شد / سایه‌بان آن زمین ساده شد
بر زمین افتاد آن خاکی نهاد / دید بر شیب کله محجب باد

خوش بپا برخاست آن آزاده مرد / پیش شه زانو زد و فریاد کرد
گفت ای گنجور و ای کیقباد / شیب بالت را اداره دزد ربا

اعتبارش نیست این اموال تو / به که باشد این حشر دنبال تو
این زمین من که گنجینهٔ خداست / خوش تمکین است و فارغ از هواست

این حشر بردار و رو سوی دگر / تا بسازی خانه در کوی دگر
ای اخی فقر و فنای پایدار / خوش نگهدار و مده تشویش یار

رو بجو جمعیت و آزاده باش / خاک بر انعام بی بنیاد پاش
تا بچنگ آری کلید مفتاح غیب / تا نیازاری ز خود ارواح غیب

تا که بینی ناگهان تو گنج عور / بعد نزدیکی ستی باز دور
پیش پایت باشد و تو بیخبر / خضر گوید کای فصیح بی بصر

چونکه بر فوق علیم روزگار / امر کردی و فزودستی غبار
خیز و این دیوار کهنه تازه کن / خاک بر این گنج بی اندازه کن

تو ندانی آن اشارات صریح / کر نموده حق بگفتار صریح
شرح جمعیت کن این ده بدر / که علم بر میکشد صبح و سحر

مژده ده با پس نشینان خراب / که برون انداخت آن گنج ای ترا
آنجا اندر سنت فقر و سنت باب / بدر روان چون مهر و ماه و باد و آب

این زمان جمعند در خاک سلیم / چون فنا و حکمت و عشق قدیم
بد جدا در قرنها بیشک و ریب / که نبد دندانه‌اش مفتاح غیب

چیست دندانهٔ کلید غیبها / عشق با تقوی که سوزد غیبها
تقوی و عشق و رضای حسن یار / بر هوای مختلف گشته سوار

این چو ام جمع شد در مصطفی / زانکه بد خاک سلیمش مرتضی
آن خزینهٔ غیب کان خضر علیم / کرد پنهان پیش پاهای کلیم

مصطفی و مرتضی بر داشتند / مهر و سکه بر زرش بنگاشتند
باز اندر خاکها انداختند / نرد وار و نه بصف در باختند

تا خطیب جمعهٔ فقر و فنا / بر سر منبر بخواند والضحی
میدمد این صبح بر شب زنده‌دار / تا نماید مهر روشن آشکار

صاحب گنجینه باشد آل شان / دو جهان بادا ز پشت و پناه
هم کلید غیبها با او بود / پردهای غیبها هم بر درد

حاسدان در دور او مدهوش / در مغاک نفس خود آرند جوش
اهل دعوی را نماند کر و فر / زانکه گرد در زشت و نیت اهل خر

زانکه زور اهل غیب ای مرد کار / صورتش نبود نباشد آشکار
زانکه خوبا قبهٔ خاص خدا / کرده باشند این حریفان لقا

در میان باشند خوش با اختیار / بی نشان باشند اما در دیار
ناظر آن حسن سرتها بوند / پرده دار یاره سیما بوند

قبله و مرآت شان باشد حبیب / زین سبب باشند در عالم آغ

تتمهٔ تأویل آیت وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها

الا هو تو حرارت محبت در تصویرات ظاهر و باطن مبازی یعنی حسن صورت در قبول عوام نکفکن و حسن باطن در پردهٔ فقر نگهدار تا دست کرم قوت پیدا کند و در قوت قدرتش باشد که بخشایش برضای دوست تواند کرد تا بی نوا نشود که رحم مفلسان بی قدرتست و قدرت نادان مایهٔ جهلست یعنی بی استاد حال شخص را بی نوا کرداند و استاد که بحکمت آراسته باشد و قوت و قدرتش باشد و چون ظلمت فقر و درو نهد شر سد و در فنا رضای بقا پند و در صفای لقا آدابش باشد و در استغنای حکومت بندگی تواند کرد و در خرابات عشق رقاصان دلفریب را در کمند تقوی تواند آورد و اوباشان قمارخانهٔ پاکباز انرا در حیا و صدق بپرورانند و افتادکان خاک ملامت را که بر سریر عزت در ذلت خبث خبیثان کم و متحیر مانده باشند بنظر حکمت و شفقت بنوازد در عالم هرگز جمع نگشته که آدم علیه السلام نقد صفوت بود و نوح علیه السلام جوهر بحر نجاة داشت و ابرهیم را علیه السلام خلت بود و موسی را علیه السلام جرأت هیبت بود و عیسی را علیه السلام روح بی امارت بود و این صفتهای انبیا علیهم السلام بمثال زر و جواهر و نقره از هم جدا بودند از بهر آنکه هیچ یک رفیق موافق نداشتند این گنج در خاک و آب سید فقرا محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام مجتمع گشت گوش بنظم دار که بلبل خوش نوای بساتین ارض الله واسعه در ترنم آمده و شرح آیة وعنده مفاتح الغیب در

گوش بگشا چشم دل کردان یکی / تا نیفتی در جه ریب و شکی

ذکر فتح مکه خواهد گفت و صلی الله علی محمد و سلم

گوش و چشم و دل بباید متصل / تا نگردی در صف آخر خجل
گوش بی چشم ای عزیز کامران / از شنیدن می نیاید جز گمان

چشم بی گوش و خبر حیران بود / روز و شب پویان و سرگردان بود
دل که نبود مستقیم و استوار / دانکه بی گوشست و چشم ای مرد کار

این سه جوهر بایدت ای جان یار / نیست شو چون ذره پیش آفتاب
نام ذره میبرم بهر مثال / ذره کی ماند با مهر وصال

تا توانی محو کن نام و نشان / تا ابا جانان نیابی در میان
بشنو ای نادان بروی مست / اینچنین فرمود در شکست
در وصال یار و دیدار جمال / خوش بود این نغمه اندر وصال
تا که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان
ای خنک آنکس که از خود شد جدا / تا نیابد از دم خود زمها
دیدن خود دان که از انوار هست / ظلمت بسیار در نور دو هست

بس کسی ماند ازو آن صورت ناج / چون به الا الله رسد اندر الست
سبب نصوص بینی و بود / سر شعاع نور دارد در نظر

نور بی نفع و ثمر دانش یقین / که بود همچون زر رک اندر جبین
رزق اهل دو جهان باشد زرک / کس نمیداد آن شعاع مشترک
این حکایت بشنو و خاموش شو / بند کن چشم و زبان و گوش شو
تا دلت زایات غیب بد دان / مجتمع گردد چو گنج بی نشان
بعد ازان چشمت نه بیند غیر یار / هم زبانت لال سازد در دیار

حکایت

بهر نکته آن منصور شد فی الجمله نفع / که ز ظلمتهای ظلمت گشت دور
درشت و ور روی در دریا نهاد / بهر [illegible] بد در کشتی شاد

دید آن کشتی ابا تشویش و زور / غافل از باد و هوا و آب شور
جنبش کشتی ز باد و آب دید / جسم جانش معنی آداب دید
تاج از سر برگرفت آن دیده ور / پاره پاره کرد در پیش نظر
بعد ازان آن پارها برهم نهاد / بخیه میزد بر فتوحات و گشاد
باز چون آن تاج سرگشتی درست / پاره کردی پاره چون بار نخست
همنشینی گفت کای سرگهر است / چند داری زحمت این تاج دست

این و دیدن و حسن از به عیب / که بسی آید از نیت نفع بیست
گفت کاین [illegible] / [illegible]

در سوالم کم کنند این سرکشان / سود ندهد عاقبت ناله و فغان
بهر گوش خلق این تکرار کرد / کاین صدا اهل صور بیدار کرد
ای اخی زان پاره میکردم کلاه / که درید آنمخط یک پرده سیاه
چون درید آن آسمان اولین / کشف شد بر وی شعاع مهر دین
چون مکمل گشت دیگر ای اخی / پرده انداخت بر آن نور و نار
باز چون بدرید آن تاج سرش / گشت روشن بر جهای دیگرش

باز کتمان کرد آن اسرار کان / تا که سعد و نحس نار در میان
دم بدم میدوخت پرده بر بدید / تا که گنج بی نشان در خود بدید
چون بدید آن گنج در ذات صدور / گفت نار و دود رفت و ماند نور
بی غرض بشنو اگر تو بنده / ور نه در تقلیدها درمانده
بود این کسب و هنر در آب و باد / زانسبب منصور عهدش شد زیاد
گر به خاک اندر بدی آن جا به جاک / در دماغش در شدی این کبر خا

نفس شان باریق وریدی و دو هی / نیستی از خاکیان آن معنی
پاره چشم خود و جو بس اشناق دار / پاره پاره همچو شیدی در [illegible]

چون نماندی کفش سر سره شدی / از حیات عاشقان اگه شدی
آن نظر که مرد در خاک افکند / غمزه گر سوی افلاک افکند
هفت گردون سرنگون گردد یقین / همچو باران گم شود اندر زمین
آن نظر هر کو بیابد در زمان / میشود در حال او کل لسان
نور یار است و دو دی در جبین / که نمی یابند این سکه و نگین
زانکه نور آثار رحم و غیرتست / مرد غیرت جو خلاص از آفتست

الف و درد و محبت ای فلان / تو مجو اندر عز و جهان
زان خدا در اتبد انوار غیب / تا که تو آن رحم و غیرت گستری

چون جهان سرسبز شد از نور و دود / گشت ناپیدا همه خسران و سود
ز محبت جوش و قدرت شد بدید / غیرت و رحمت باید آن سر پدید
باز حکمت پیش قدرت سر نهاد / یافتند این هر دو صورت اتحاد
چون یکی گشتند این هر دو نظر / از در حجرهٔ عشق قهر آمد بدر
گر بجنبید و بخسبید ای زمان / تا بتابد قرص مهر جاودان
که این جای مبتلا و کاملانست / این طریق چالاکان و علیانست

سر کرا باشد سر معنی وجود / خواب بند خواب اوست [illegible]
اندرین با شد ما و من / سر نمی باید [illegible]

مرد و زن را رند جز نور و غرور / این دو شی را ای بزد جور و قصور
در دل ظلمت یقین نور سراج / می نمی بیند بجود در احتیاج
زین سبب بیند و جود خویش طاق / بیخبر باشد ز ذوق اشتیاق
اشتیاق دوست میسوزد منی / تو ز مهر عشق جو این روشنی
این کشوفات و فتوحات غیب / مست ای جوینده از ذات حبیب
گر شوی منصور بر دار فنا / تو نیاری بر زبان نام انا

بندگی کن بندگی ای نه چنین | قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای | تا بدانی معنی حق الیقین

عزیز این آیت خطاب با حضرت مصطفاست صلی الله علیه وآله وسلم شرحش در آخر کتاب
بطلب حالیا بدانکه انوار حقیقت بی دود بشریت وبی نار شهوت وبی باد جاه وبی خاک
محبت در منصور حلاج جمع شد وان انوار بسبب جمعیت مجسم ومتکلم شد وانا الحق از وی بیامد
اگر دود بشریت داشتی متکلم نبودی واگر آتش شهوت داشتی میل بنجاست وحور کردی واگر
باد جاه داشتی هواهای مختلف نورش تاریک ونیست گردانیدی واگر سوز محبت داشتی
بغیر از دوست دوست ذکرش نبودی واین فقیر از اهل حال شنیدم که گفت که منصور
را علیه السلام در حلقهٔ منصفان دیدم گفتم چرا آن دعوی کردی گفت عزیزان زمان فهم
نکردند که من چه میگویم من میگفتم که من درست گشتم من نگفتم که خالقم ربم قادرم گوش بنظم دار

ساقیا در ده شراب الیقین
کو رخ حق الیقین ای جان جان
امر با قوت سزاوار خداست
بی صدای امر بر سر میزنند
که نماید در اشارت صد فتوح
خوبها در آب وگل آمیخته
دستهای ضد نمای مهربان
آن حبیب خاص خاص ذو الجلال
حق فرستادش که مسکین بندگی
تا ببینی کاین جفاهای حبیب
بندگی کن پیش رب خویشتن

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

هست در عین الیقین فاش وعیان
امر بی قوت ظهورش از هواست
آدم بیچاره بخود می کنند
که یقین اینست وبس گرمی روح
حلقها در گوشها آویخته
بر محمد زوری کرد آن زمان
شبهه میدید در جور وملال
تا روان گردد حیات وزندگی
برد بد پیشگ صفاهای غریب
تا ببینی فعلهای خوی من

گو نه حق الیقین بی لذتست
قوت بی امر در عین النقیصت
گر بپای در درون عشق غریب
روح اشیا گم شده در ماء وطین
بی تردد بی ملامت بی ملال
دستهای ضد نمای قهرناک
امر وقدرت متفق باهم نبود
بندگی کن پیش خوی رب دین
بعد ازین گردد یقینت آشکار
تا ببینی ضد خود در نار ودود

که بود در کاسهٔ عین الیقین
گرچه منصورست پس بی قوتست
همچو گندم دان که در آب رز میست
فاش بینی غمزهٔ بزم حبیب
که ندارد هیچ کس در دل یقین
کس نه بیند این یقین واین وصال
آب عزت گرد محو خاک پاک
حسن عزت نازکیها می نمود
تا ببیند دیده ات حسن یقین
گر شود گلها جدا از شاخ خار
ورز پاینها چنین یقین تکمیل شود

تو سال وصبر کن در کار روز
ای طلبکار یقین تو نیست شو
تا محبت شور نارد بر دلی
که محبت سر نهد در پای دوست
ذات عالم ای برادر آب دان
همچو روح مبتلان وکاهلان
در رود چون آب در اشجارها
در سماع ورقص باشد همچو سیب
آن یقین که فاش گفته شاه دین
زان امیر بی مثال بی زوال
با یقین وبا حضور وبانیاز
با یقین محض گفت آن بو لباب
جز این گنج یقین یابد عجب
آینهٔ بی زنگ جبو در روی دوست
تا جالی دید اسرار غریب

تا ببینی در دل شبها کنوز
تا ببینی در نظر این مهر وصنو
هیچ پایی تو مبین دور از گلی
که یقین بیند رخ وسیمای دوست
خواه زاید از زمین یا آسمان
می نیابد لذت از نفع زمان
تا شود چون سیب با گلزارها
بر سر آن بحر جوشان آن ادب
که عطایی هست پردهٔ آن واین
بندگی میکرد در عیش ووصال
تا دم آخر بدان شه در نماز
که بجان من دوست دارم انقلاب
دیده کو بیند یقین آرد طرب
این یقین در حلقهای موی اوست

چونکه گنج سر بسر بینی یقین
بی محبت کس نیابد این یقین
هر گرا نبود محبت ای حسن
شرح نفع بندگی گویم بتو
چون ندارد سیر وبندد برید عمل
وانکه باشد بنده وفرمان پذیر
یا شود چون خار یا خود چون گلاب
می نگردد محو آب آن مغز نغز
صورتی دانش که دور آبند زیست
پیش وپس میدید آن عین علی
عین او میدید پردهٔ بی الم
خوف وحزنش نیست مرد با یقین هم
آینهٔ صافی طلب ای دیده ور
چار دیده باید اینجا ای پسر

شب نماند پیش حشمت ای امین
از محبت آسمان گردد زمین
وا نیاز اید از وصد با ومن
تا نیاری ای بخود ای زشت خو
باز گردد جانب بحر ازل
با یقین طاعت کند همچون امیر
بر سر آب او فتد چون آفتاب
که ز طاعت یافته صد گونه مغز
بندگی آن دان که اصل زندگیست
بی یقین نبود یقین جان ولی
زان قسم خورد او بارب الحرام
غیر فانی گشته خود نبود امین
تا شود پیدا یقینت در نظر
تا ببینی مهر تابان در بشر
نیست شد در روی رخسار حبیب

[illegible]

ای عزیز بدانکه واعبد ربک حتی یاتیک الیقین در شان حضرت
مصطفاست این عبادت امر رسالتست نه امر نماز وروزه وامثال این امور مشترکست وآیت پیش از واعبد
ربک حتی یاتیک الیقین واداین معرفت می دهد که منافقان وسرکشان آزار آنحضرت علیه السلام می دادند
آن حضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات آن جفاها می دید وکیفیت امر ومامور نمی دید توقف
میکرد در رسانیدن رسالت امر آمد که واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی وامر حتی یاتیک الیقین تا ببینی
آنچه آماده گردانیده ایم از بهر تو واز بهر مخالفان دین تو چون نظر در عاقبت امور کنی ببینی آنچه در

پرده است توقف از بهر آن بود که عزت نبوت در ابتدا ودیع بود و بلاهایی که موکل نبوت است نه ودیع بود و گوش بنظم دار

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

ساقیا پر کن قدح منشین حزین
ساقیا چون عندلیب آمد برازن
نقل مستان چیست غمزه چون ایشان
هان مترس و باش خوش ثابت قدم
عدل کن احسان نما بر جای خویش
در ازل ما تخمها در خاکها
حبه باشد دلیل خرمنی
بعد از آن بیدارشان کن ای حبیب
بهر این قوم ای حبیب نازنین
که حضور از حاصل جمعیت است
گر نکردی مات در صف بهر دین
این یقین که محبت یار اوست
بر شعاع آفلی قانع شوند
همچو یخ افسرده گشته در زمین
گر بدیدندی رخ تقوی یقین
عشق چند ذات در آن جهان
چون یکی داری یقین داری همه
عشق با درد این یقین بنماید
که یقین اینست و باقی فکر خام

هم در میخانه دل گشت باز
که چو تیر ناوک آید بر نشان
که قبولست این عبادت در الم
نور عالم بین تو در سیمای خویش
محو کرد اینم ایم ای روح ما
بهر خرمن گشت ملکی ایمنی
تا نظر یابند در ملک غریب
نوش می کن زهر مار از آن و این
با جماعت وایما امنیت است
کی توانی دیدن آن روی یقین
که تقی و در دل دیوار اوست
که نبیند آگاه از قد بلند
گر رسید سعد در حق الیقین
بر سر و روی شدندی بر زمین
در رخ و سیمای یار مهربان
ورنه رو در دشت می چر با رمه
آن بهل ای دل گر این می بایدت
این یقین داند یقین مست مدام

حاضر و ناظر بدو در خویش باز
ره مده در خویش حزن و خوف و بیم
ساعتی این جام خوردن بی ملال
منفصل بین این جهان کار و بار
زانکه ذات خاک جمله گندمست
تو درون خاک و گندم رو جو آب
تا ببینی تو از این تخم و زمین
که عباد تهاست مخفی در امور
بهر این جمعیت ای مایه حیات
غافلان فردا ببینند این یقین
چشم و درک اگر عالم ندید
این قدر دانسته و بس کن ذات پاک
ترک خویش و خدمت و راه و ادب
جان فشاندندی و سر در پای دوست
تا نه بینی تو هزاران در یکی
که خدا فرد است و یار مرد فرد
این چه باشد رؤیت نقد حبیب
شرح این در شرح نکته ای جوان

چون جهان خرم شد از مهر یقین
نقل مستانه بجان ریش باش
گر بلا گردد تو ثابت مستقیم
بهتر است از طاعت هفتاد سال
متصل بین در همه اسرار یار
که حیات و زندگی مرده هست
تا جوار زواج این دو شی یابند خواب
فیضهای مردم عین الیقین
در رسان این امر تا یابی حضور
دم بدم در صف ببایدگشت ناید
عاشقان امروز آرند این چنین
که نظرشان نیست بر روی قمر بید
هست اندر باد و نار و آب و خاک
می کشند آن مایه نار و حطب
می ندیدی بجز سیمای دوست
بی یقینی بی یقینی بی شکی
فرد نکند مرد را جز عشق و درد
که بود آیینه عشق عجب
با تو گویم در نظر فاش و عیان

ای عزیز بدانکه معنیها در حرفها پیچیده اند و بر خدای تعالی واجبست که بمرور و تانی به بندگان خود در محل خود آشکارا کرده اند غرض آنکه ذکر فتح مکه درین کتاب ثبت می شد چون فتح الابوابش نام نهاده اند واجب دیدم که چون ذکر نبوت سمت گذشت ذکر ولایت نیز کرده شود که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم فرموده که انا و علی من نور واحد و احادیث در شان حضرت علی مرتضی علیه السلام بسیارست انشاء الله تعالی بی غرضانه خواهد گذشت و سبب ترک کردن ذکر فتح مکه آن بود که شرح دخول مکه نشد که چون اهل اسلام در مکه آمدند غارت کردند و تصرفات در مال و عیال کافران کردند و بعد از سه روز آیت آمد که ترک کنند و این فقیر آیت ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه واتقوا الله ان الله تواب رحیم ورد خود ساخته ام و تجسس و تفحص نمیکنم مگر آنچه ما را درین زمان بکار آید پس واجب دانستم که پرده بی قوتان ندرم و شرح تقوی و ادب بنویسم و پسر و رمتقیان حضرت علی مرتضاست علیه السلام باین شرح مشغول شدم و بدانکه اولیا هستند و پیشوای همه حضرت علیست علیه السلام زنهار که بی غرض باش که شرح پاکی آنحضرت خواهد گذشت مطالعه این کتاب میکن تا آخر کتاب تا بدانی که فضیلت چون باشد و محبت چون باشد و فضیلت شخص تا کجا باشد و محبت تا کجا باشد حالیا بدانکه معنی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری چون باشد شرحش در نظم خواهد گذشت یک حرف نثری گویم تا خاطر خود حاضر گردانی و درک را بی غبار گردانی تا ذوقت باشد که شنوایی و بینایی گویایی بی ذوق حاصلش نیست اول بدانکه نهایت ولایت آنست که هر ولی که در آید آن ولی را چنان نیست کرده اند که غیر از خدا را نه بیند و نشناسد بلکه خود را هیچ حساب نکند هر چند کش بستایند البته باورش نیاید و خود را نه بیند که غیر وجود شخص است گوش بنظم دار که شرح نظر لطف خواهد گذشت و نظر قهر و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

بشنو اول شرح جود فاضلان
در جهانهای علوم و پرورش
اندرین عالم مجو فضل و هنر

تا بدانی فضل جسم و قدر جان
جسم و جانها هست با هم شان کشش
تا نه بینی شکل جنات و سقر

جسم و جان در منزلی چندی رفیق
چونکه باید آب گوش و چشم و دل
تا نه بینی جز امام متقین

هم قرینند و انیسند و شفیق
میکند مهر خدا مهر و سجل
تا بدانی چیست کفر و چیست دین

فضل از علمست و علم از حال گشت / تو مجنبان لب به پیش علم بر
کاین فضیلتها همه پیش دکانست / از برای بستگان و خستگانست
هر کرا حسنیست در پیر و نهاد / که بنهاده بر او گرد و فساد
تا بداند آن صور کز اولیاست / کره دانش مقام انبیاست
کاین نمایش در کلام انبیاست / بی وقاری خلق و خوی اولیاست
گر نباشد آیت و کتب بلند / با هزاران معجزات ای ارجمند
لیک در ذات ولی چون آیتست / زنجبیل و سلسبیل و خمرتست
حوض کوثر خود فنای مرتضاست / که بقا هازاده فقر و فناست
احسن التقویم مشک روی اوست / حسن شعرای دوست در گیسوی اوست
گفت اوست ای پسر مهر ازل / حب او دار الابد دان بی خلل
هر که این سر یابد و پنهان کند / بهر این مخزن صور ویران کند
هر آنکس کاین نظر یابد یقین / می نگنجد در سما و در زمین
چون کند رو در طلبکاران خویش / نوش او گردد یقین نی الحکمه نیش
ای اخی گر زانکه یابی آن نظر / سر بدار از هیچ سوراخی بدر
کاین نظر که پرورند جسمهاست / بس غیورست و غنی و بی بهاست
با تو گویم شرح این جان و لباس / تا نسازی با لباسات قیاس
رو ببین گر می توانی دیدنش / زانکه دیدن بهتر از شنیدنش
گوش و دیده جمع کن بشنو ببین / چونکه بشنیدی و دیدی بیقین
تا شوی در حال اصحاب قبور / لاله گردی چون خلیل اندر تنور
ور زمان گردی تو بد بین ای خسیس / خویش بینی پیش آدم چون بلیس

خاک شو اینجا اگر چه فاضلی / چون نه بینی فضل خود تو قابلی
در مثال آرم که تا گردد یقین / همچو روح تازه بر چشم و جبین
دیده عشق و محبت همچو نور / لطف رویش میکند نزدیک و دور
زانکه گر واقف شود از حال خویش / چهره گلگون کند بی اکال ریش
دو جهان تاریک و روشن از تنیست / که دو گوش این دو عالم ای جنیست
جمله قوم دو سرا چون خفتگان / بیخبر باشند روزان و شبان
کاین همه انوارها از گوهرش / شرح این بیرون ز حرف و دفترش
فقر فخری مصطفی زان گشته فاش / که رضای دوست بد خوشش باد فاش
خوی او میزان اعمال جهانست / بوی او ایمان سر فاش و نهانست
فضل او از بهر چشم کودکانست / مهر او سکه و نشان عاشقانست
خاک ره گردد بر صاحب نظر / تا چو موران بر نیارد بال و پر
گر نگردد اندر نهان رد و نظر / شهره گردد در جهان کر و فر
لیک گردد عزتش خوش آشکار / خوش شود راضی بعوض و مور و مار
تا که گردد آن نظر عقل و هنر / تا تواند کرد فرق خیر و شر
آن ولی که هست در قبه خدا / بیخبر باشد ز خویش و از هوا
گر بدانی که ولی در جهان / هست نامش ای پسر فاش و نهان
چون شود در روزت آن خوان کرم / راه ده در جان خود جور و الم
گوش را بربند و دیده کور کن / علم و فضل علم اندر گور کن
ور بیابی دولت صاحب نظر / در تجسس کوش و فضل و هنر
هر که آید در تجسس بد شود / خصلت او پیش چشمش سد شود

در جهان بد نیست بد مستی ماست / هستی ما هم ز بد پستی ماست
هست بد هستی ز آثار غنی / آن غنی که نیست در سایه فنا
وجه دیگر فقر فخری این صفاست / که بقای مصطفی اندر فناست
هستی و بد پستی ناپایدار / زمهریری دان که آید در بهار
غیر ویرانی نباشد کار او / زود گردد نیست هم آثار او
زان نمی آید در وصف خاکیان / که همی هستند پیر ماکیان
ماکیان بر روی خاک بار کش / فاش می تازند و می نازند خوش
زود باشد زود کاندر فتح باب / آید از این ماکیان گنج تراب
ای جمالی این جمال پر نقاب / فاش بنماد در حدیث بوتراب
تا بکی پرده و کنایات عجب / گر نبود در ردی و مرآت حبیب

ای عزیز معنی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری در حروف نمیگنجد و الا شفقت دریغ نمی توان داشت تا طالبان و مشتاقان محروم نمانند و بعبادت مشغول نشوند گوش بنظم دار و بدانکه هر که خاطر خلایق نگاه میدارد ولی خدا نیست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

بشنو این ای آنکه هستی بی غبار / جز محبت نیست قبه گرد کار
که محبت نیست قایم در مقام / میکشد هر لحظه تیغ از نیام
تا نماند زنگ رویش در جهان / تا نگردد دست مال ابلهان
چون نظرهای خدا ای دیده ور / می نماید هر نفس نوعی دگر
اهل حق چون خوی حق دارد یقین / غیر کی بشناسدش اندر زمین
تو مشو نومید لیکن ای رفیق / گرچه ناپیداست مرد این طریق
گر بجز مهر و محبت ای پسر / نیست هادی جهان ناگزیر
بس تحمل باید و پر خوف و بیم / تا که گردد یک انیسی مستقیم
با کسی میگویم این راز عجب / که بود ناظر برخسار حبیب
ز هر هستی نهاد طالبانست / شهد و صور عاشقان و دکانست
تا جو بی عزت بود در دو جهان / رخ نماید پیش یار مهربان
خود پرستش دان مخوانش حق پرست / حق پرست آنکس بود کز خود برست
تا بوقت مرگ باشد امتحان / هر که مرد از خویش رست از ابلهان

تا گریزد هر که نبود مرد او / تا که جنس او شود رخ زرد او
تا که اهل عادت و اهل صور / هیچ نشناسند آن کان گهر
خوی او هم در ولی او بود / آب دریا بیشک اندر جو بود
هر که مشغول نقوش دو جهانست / غافل از قبه خدای بی نشانست
تو نظر در روز کن تا مهر روز / پرده بردارد ز روی این کنوز
اندرین عالم ولیکن تو مباش / تا نه بیند جسم و جانت ارتعاش
این رموز و این کنوز بی حسابست / هست اندر بوته جور و عذابست
کاین طعام خاص خاص مخلصانست / نیست تماجی که بر سوی دکانست
هر که خواهد عزت قبه خدا / عزت صورت کند محو و فنا
هر که باشد در دو عالم نیک بیش / پیش مهر دوست نبود او عزیز
کس نداند قدر عشق و درد یار / که بدرد اندر نماید مرد یار
این نظر همراه خوبان جهانست / که ز عزت جسم و جانشان خوش عیانست

عزت و جور و جفا با هم قرینست — همچو عقل کل بصیر کفر و دینست
برگزیده حق یقین دان مصطفاست — با وجود عزتش محو بلاست
هر عزیزی که بود یکلحظه خوار — جون خلیل حق شود خرم ز نار
خواری جان انبیان خود مهربست — که نگنجد شرح آن در سور و عرس
هر لئیمی که کشد خواری ز دوست — میکند حق مغز او فارغ ز پوست
لیک آدم زاده را این زور نیست — در هزاران صف چنین مغفور
گر بباری پیش جان جون کباب — شرح این گویم بذکر بوتراب
که جه دید آن آب بحر زندگی — که گزید او خاک و خوی بندگی
زان محمد خواند او را بوتراب — که بند جون او کسی جویای آب
گر سوی تو ناظر آن آب و خاک — جسم و جان سازی تو نزدم چاک چاک
می نرنجی از جفای غریب — تا بدانی خوی پنهان حبیب

ای سالک طریق محبت بدانکه همه قومی میدانند که خدای تعالی هست و همه نام نبی و یا ولی و یا حکیمی میبرند و میپرستند هر قومی شیء را یا سنگ و یا زر و یا املاک و یا امثال اینها که ذکرش میکرد و همه قومی بهمه چیز مشغول میشوند و تقصیر و گناه در طریق خود می‌کنند و باز میگردند و توبتشان قبول می‌شود الا اهل محبت بر خلاف همه قوم دیگرند که این قوم را رقم طاعت و بندگی نیست این قوم وجود خودشان نیست می باید کرد این قوم با ستاره و فلک شان کار نیست و این قوم کار با ازل وا بد ندارند فکر در گردیدن زمین و بر گردیدن آسمان نمیکنند نقد وقت در هیچ نیامده و گذشته صرف نمیکنند از بهر آنکه خدا را حاضر میدانند و خود را بجهة دانش عالم نمیدانند و میدانند که در نزد خدای تعالی هیچ نمیدانند و اثبات وحدانیت خدای تعالی بعلم نمیکنند و دانند که کماهی و نهایت حق معلوم نمی توان کرد و بدین سبب عمر عزیز در گفت و گو تلف نمیکنند و این گفت و گو که این فقیر میکنم از بهر یاران میکنم تا مشغول بچیزی نشوند که بر ایشان فرض نباشد و واجبست بر بنی آدم که درین زمان قدم در شریعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نهند آنچه توانند بجای آرند و آنچه نتوانند سهل ندارند و بهر وجه که حسابش کمتر باشد معاش روز پیدا کنند و هیچ کس را نرنجانند و از هیچ کس نرنجند مقصودات این گفت و گو در ذکر حضرت امام الموحدین و حبیب حبیب رب العالمین علی مرتضی کرم الله وجهه گفته شود ان شاء الله تعالی گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد

دل منه ای دوست بر رویهای خوب — گر رخ خوبان بود دیر پرده قلوب
خوبی خوبان که با دل یار نیست — وین ناظر بدانش کار نیست
ظاهر بی مغز جون باد بروت — یا جو خانه و پرده‌های عنکبوت
حق نظر با آن نیفتد از یقین — که وفایی نیست در نور جبین

حسن روی و جب دل دمساز کن — بعد از آن رو بندگی آغاز کن
صورت بی روح ای فرزند بصیر — گرچه باشد همچو مه در زیر میر
لیک پرده بر رخ صورت مکن — مردگان بگذار در گور و کفن
شرح حال مردگان و زندگان — محو خواهم کرد ای دل یکزمان
ذکر ماضی مکن مستقبل نماند — زانکه یارم مهر نو در دل نشاند
جام عشقش پس داد و گفتا خوش بنوش — جون بنوشیدیم در خود بجوش
وصف ما با غیر ما گفتن خطاست — رو برو کن منکر اندر جب و راست
فتنه انگیزی نه کار عاشقانست — عشق ورزیدن شعار عاشقانست
گفت و گوی اهل مذهب واگذار — اهل قبله حق به بازار چه کار
بهر مهر و ماه مطلب تو گواه — واگذار این روی سپید و سیاه
نیست گردان نفس خود پیدا مکن — جون خضر گنج نهان رسوا مکن
رو نهان در صف اصحاب قبور — تا بدانی ذوق و دیدار حضور
بازگویم خوش حکایات غریب — تا نجویی در ملا جسم حبیب

حکایت

دیده ام روزی غریبی در گذار — که همی افشاند از لب نور و نار
دامنش بگرفتم اندر جنگ خویش — که همی دیدم رخش همرنگ خویش
گفتمش ای میت آزاد و فرد — بازگو جون پرده شطرنج و نرد
از که پیدا کرده این حسن خوب — وز که آموزیده علم غیوب
گفت دیدم ای اخی مرغ غریب — که بنودی دگر او غیر از حبیب
ذکر جه که یار بود دشمن در نظر — من چگویم وصف آن روی و نظر
گفتمش جون بر ده کوی مراد — رحم کن بنما بمن راه گشاد
که چگونه وارهم از بند خویش — تا نه بینم بهر خویش این ضرب نیش
گفت اگر داری تحمل ای جوان — در کنایت و انجام این نشان
دیده ام من نیز روزی سروری — تازه رو جگر سازی دلبری
آنچه میگویی بمن گفتم بدو — گفت بنشین بیخود و من بر برو
جون نشستم جون غباری پیش رویش — شیوه ها دیدم نهان در روی و مویش
گفتم ای خورشید نور افشان بگو — که چگونه بحر آوردی بجو
جون ربودستی تو این گنج گران — هم چگونه کردی از عالم نهان
گفت بردم اول از مردی نظر — وآن نظر جون آب کردم در جگر
آب رحمت در جگر خون گشت خون — خون بجوش آمد بی آب برون
من شدم اندر پی صاحب نظر — تا برم آبی دگر سوی جگر
بر لب آن بحر بی پایان شدم — جون صدف در قعر آن پنهان شدم
آب دریا شور بود و پر نمک — در تردد آمدم همچون سمک
که جگر میخواست آب آسمان — تا کند پرورده در بی نشان
جون شدم در بحر جون در یتیم — او فتادم در بر و روی زمین
ساقیم آمد دگر در روی بر — گفت ای پرورده خون جگر
آشنای خلق این عالم مشو — غافل از آداب و احوالم مشو
گرچه این اهل جهان رنگ و بو — جملگی بنهند سپر در پیش تو
تو مشو غره ببین خود در میان — تا ببازی حسن سیرت رایگان
این بگفت و رفت در ایوان خویش — خویش را سر داد در میدان خویش

چون ندیدم آینه روهای خویش / اوفتادم سخت در موهای خویش
خلق چون دیدند در من بستگی / بستگی‌ای که فزاید خستگی
دیده‌ام بر روی مستحسن فتاد / فتنهای بس عجب از وی بزاد
دوستی کردند با من سو بسو / همچو دین عام که ... حرف
من برم بس تشنه و زار و فقیر / تشنگیم انداخت در بند امیر
من شدم همچون نصیرای مرد پیر / مبتلا و بندهٔ ذات امیر
دیدمی در روی او عهد ازل / دیده‌ام میدید حسن بی خلل
طوف کویش کردمی شب تا بروز / کس نمیدید واقف آن تاب و سوز
دیدمی در روی او عهد قدیم / خواستی دل تا شود با او ندیم
زین سبب گردیدمی در کوی او / که بدم افتاده چون ابروی او
دیده‌ام میدید پیشانی او / دل همی شد دم بدم خالی او
مهر پیشین بود در پیشانیش / جلوه کردی حالت روحانیش
ماندمی حیران در آن جلوه و نظر / خاک پایش گشتمی در رهگذر
خلق میدیدند و منکر می‌شدند / که همی دیدند پیر ناپسند
اسم و جسمم گشت پیش خلق عور / دیدم اندر دوستان نفی و نفور
می ندانستند کاین دیدهٔ فقیر / عهد حق دیدست در روی امیر
من در آن رو عهد جانان دیدمی / همچو دل گر دیدمی لرزیدمی
چونکه گشتم بی وقار آن دیار / عهد و پیمان در دلم شد استوار
یاوران در کوی انکار آمدند / بر سر بازار آزار آمدند
من گرفتم عهد و پیمان از امیر / باز رستم از صغیر و از کبیر
ای اخی زنهار صدق خود مباز / جز براه مصطفی اندر متاز
هان در یاری مزن جلدی مکن / همچو جان بنشان تو در دل این سخن
زانکه راه دوستی بس مشکلست / کمترین زادش یقین ترک دلست
اولش ترک دلست و آخرش / ترک ایمان باشد و جان در سرش
گر شوی تا که تو عاشق بامیر / بی تجسس باش تا گردی مرید
مبتدی باید نگردد سو بسو / تا که گوشش نشنود بانگ و علو
هم نه بیند روی و رفتار رقیب / تا نگردد زشت بر چشمش حبیب
یک نظر که اول انداز بدوست / باز نکند رو بهر جانب که اوست
زانکه معشوقان و پیران علیم / وایما جویند دلهای سلیم
که صفا هاست کم در سالمان / همچو حس نرم گرم اشتران
کان سلیمی پایهٔ ایمان بود / شفقت پیران دلیل آن بود
پر داند آن چه باشد در بشر / زان شود چون مهر نزدیک قمر
تا که بنوازد هلال بدر خو / یا شود آن ذره زنده از مهر او
گر به بیند ناقصی آن التفات / چون منافق میشود آن لحظه مات
هرچه کامل میکند عین عطاست / پیش ناقص آن یقین کفر و خطاست
باز گویم باز من این فرض عین / تا نماند در درونم حق دین
ای برادر چون به بینی حسن خوب / و آنکه اندر ذات او باشد عیوب
تو دگر جرأت مکن آن ز مبین / تا که آورد آورد با صد حنین
تو بدر دا فزا و حال استطار / تا شود آن سوز تو در جان یار
که رسول غیب دل گردان کند / تا که جسم و عقل و جان یکسان کند

برخلاف این اگر تو بنگری / چون بلیس افتی بجاه داوری
گر ز من باور نداری این صدا / بشنو ای مومن حدیث مصطفی

عن علی کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یا علی ان لک کنزا فی الجنة وانک ذو قرنیها فلا تتبع النظرة النظرة فان لک الاولی ولیست لک الآخرة صدق رسول الله

[illegible]

آن علیم ذات اسرار ضمیر / آن بصیر لطف حسن بر ستیر
آن نماینده صفاهای غریب / وان فزاینده بلاهای غریب
آن گشاینده در و باب فقیر / اینچنین فرموده در گوش امیر
که ای علی گنجیست در جنت یقین / تو بصیر آن یسار و آن یمین
ای تو ذوالقرنین آن جلد برین / یک نظر کن اندر و دیگر مبین
زانکه در عین تو آب زندگیست / زندگی دایم و پایندگیست
اول و آخر یکی بین ای علی / کر دو دیدن هست خوی احولی
که هرانچه دیدی ای صاحب نظر / در رخ و ابروی و دیدار بشر
وامبین آن سر که آن سر همچو برق / گشت آن در بحر جوشان تو غرق
آن صفا در بحر می‌جوشد چو آب / یا چو سیر گرم تیز آفتاب
استقامت نیستش اندر مقام / همچو کرهٔ باد پای بی لجام
چونکه خواهی باز بینی آن صفا / باز گردد آن شعاع ابتدا
خوی خوب تو برد با خویش نیز / گردد آن صورت بعالم در عزیز
آن نظر برده نداند قدر آن / رو بیازی آرد با کودکان
حسن خویش و نقد تو در بازد او / صد هزاران خانه ویران سازد او
ور نظر برده نه بیند عیب تو / باشد اندر کردن او دین تو
تقوی تو حسن او ویران کند / سوز تقوی دین اشک گریان کند
نام تو بیک دهد جانش جلی / چون جلای دید کانت ای علی
ظلم تو دانا کند ابدان او / حب تو ایمان شود در جان او
زور تو شیطان او ابتر کند / تا چو تو غالب بهر خیبر شود
خوی تو در طاعت آرد گردنش / تا که در کفران نباید مردنش
کف جان بخش تو اش خرم کند / کام خندان تو اش بی غم کند
همت تو دلدل را ایش شود / ذوالفقار دست در کاوش شود
سیرت تو شیر گرداند تنش / خاک تو تمکین شود در مسکنش
ای خنک آنکو چنین تمکین بیافت / شادمان جانی که این تسکین بیافت
هرکه یابد این نظرای بو تراب / گو نهان شو تا شود ینبوع آب
که نظر رحمت و انسان صورتی / صورت بی روح باشد چون بتی
گر کنم شرح نظرهای غریب / روی و کف دست بکشاید حبیب
می‌نجوید جز نظر از کردگار / که نظر می‌پرورد حسن بهار
قیمت هر شی توان کردن توان / جز نظر که نیستش قیمت عیان

ای جمالی هر که دارد آن نظر / تا بداند دیدار او شمس و قمر
گر ندیدی آن نظر دین عجب / می نبودی مست و حیران چپ

ای عزیز میخواستم که سیرت و ذکر مولود حضرت امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه بنویسیم که نبوت و ولایت را اتحادی هست خصوص اتحاد حضرت مصطفی و حضرت علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام درین حدیث نگاه کردم که حق سبحانه و تعالی میفرماید که اولیایی تحت قبابی لایعرفهم غیری بدین سبب شرح صورت واگذاشتم بجهت آنکه خصومت و جنگ و جدال از ذکر صورت می زاید و محبان و مشتاقان را کار بگفت و گوی بی حاصل نیست این قدری باید نمود که دوستان بدوستی مشغول شوند تا ایمانشان بسلامت باند و حقیقت ایمان بدانند گوش بنظم دار و غرض بخود راه مده و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ساقیا می ده میی کارد حضور / آن میی نی کاورد بانگ و غرور
آن میی که نقش بر خاک افکند / تا صفای نور بر افلاک افکند
آن می ده ای کف وقت و زمان / کاورد ایمان بی ریب و گمان
آن میی که ناورد آخر ملال / که بود ذوقش مزید و بی زوال
آن میی که دل کند راضی ز دوست / آن میی کز ساغر و پیمان اوست
آن میی که عقل را تمکین کند / نی میی که روی را رنگین کند
آن میی که متصل با کوثرست / که ظهور و دایم و جان پرورست
آن میی که شخص را عریان کند / فارغ از وسواس شیطان کند
وسوسه در این زمان بیجا به صلت / که درین ایام سر شی وا به صلت
رشتها و بندها خوش بسته اند / خادمان کارها خوش رسته اند
که زمان اندر رضای مرتضاست / گرچه امرش در لوای مصطفاست
گرچه احکام نبوت در ظهور / امر و نهیش هست از بهر حضور
لیک فیضش در ره فقر و فناست / که خلافت در نهاد مرتضاست
زان بآخر داشت حق حسن چپ / تا نه بیند خلق رفتار غریب
مرتضی زان شد در آخر هم امام / تا رساند فیض تا روز قیام
ای اخی توره مده در دل عنار / که دل ها گشت و بس منظورها
هر که جنس هر که باشد ای رفیق / کو منه بی او قدم اندر طریق
هم طریق او شو و با او بساز / گر چو محمودی و گر همچون ایاز
گر ایازی پر مجنبان همچو باز / ور چو محمودی بدرد اندر بساز
هان مده جز جنس خود در ره خیال / تا ز ناجنسان نیابی تو ملال
حق جنسیت بجای آر ای فلان / تا که گردی محرم سر نهان
حق جنسیت چه باشد باز گو / آنکه جز رویش نه بیند هیچ رو
در دلش نبود بجز مهر یکی / تا نروید در دلش مردم سکی
ملت و دینش بود خوی رفیق / بلکه روح او بود بوی رفیق
دوستی و دشمنی دو جهان / در وجود خود نیابد بی گمان
این نشان قوم بی رنگ و نشانست / این رموز ره روان بی مکانست

بی مکانان فیض دایم میبرند / بی نشانان جام بی غم میخورند
زانکه بس زخم ملامت خورده اند / تا که ره سوی قیامت برده اند
تحت آخر در اول دیده اند / که بپهلو در جهان گردیده اند
زان زراجها همه ببریده اند / گز پی ره شهد تلخی دیده اند
که گهی زان رو بصورت میکنند / که مکان مبتدی ویران کنند
تا می میخانه در رقص آورند / تا ز پای عقل بردارند بند
عشق را هم در شعور آرند و راز / تا که حس عشق یابد عز و ناز
ای مربی باز گو کاین فعل کیست / کرد به با آب و آتش علم زیست
این مربی حکمت خاص خداست / که جو پستی دری اهل فناست
حکمت خاص خدا بر گو که چیست / حکمت خاص خدا مکر ولیست
آن ولیی که بود مختار دوست / نی ولی صورت بازار دوست
آن ولیی که بدو نازد ایاز / که بود از کل عالم بی نیاز
آن ولیی که محبت یار او / عشق و حکمت هر دو اندر کار او
آن ولیی که بود بی خوف و بیم / که بود در آب و آتش مستقیم
آن ولیی که کند دایم دعا / که ز بهر دردها جوید دوا
آن ولی که دردی ورزش دواست / ان ولیی که ولی او خداست
ای جمالی بس کن این راز عجیب / بر مدر پرده بر خسار حبیب

ای عزیز ندانی مدیدست که همه کس می نویسند و میگویند که وبالله التوفیق و شرح و معنی توفیق مشهور نبود که توفیق چه چیز باشد این فقیر روزی بدرویشی رسیدم و از ان صاحب حال سوال از توفیق کردم فرمود که توفیق رفیق است یعنی رفیق توفیقست امروز که روز یکشنبه است که پنجم ماه ذی قعده سنه احدی و سبعین و ثمانمایه است از هجرت حضرت سید الرفقاء المحققین و انیس الفقراء والمحبین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم چنین دیدم که توفیق آنست که هرچه بشخص رسد در حال راضی شود اگرچه شمشیر باشد که بر فرق سرش حوالت کنند آنجنان که حضرت سید اولیا در ان ساعت فرمود که فزت و رب الکعبه گوش بنظم دار باشد که دولت بری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله واحبابه وسلم

یکزمان گوش محبت برگشا / تا که بسیاری بدل علم رضا
زانکه گوش ار بسته باشد ای رشید / در اشار تهارود دست شک ابلیس
عقل آن گر در تصرف آورد / گر شود البته بی یار رود
دیو گردد دیو آن گر در طلا / نشنود آیات حق از بو العلا
گر رفیق سالکان مبتدی / عقل غیبت وا امور احمدی
عقل غیب وا امر رب مصطفی / مبتدی را میکند خوش مبتلا
چونکه گردد منتهی از امر و سر / دیده اش گردد بصیر حسن بر
حسن بر جو و بگو مرد خدا / مرد حق که بود بگو محو فنا
چون بهبیند مرد سالک آن رفیق / گو قدم زن شاد و خرم در طریق
کین رفیقت آنکه دل زنده کند / که رو خورشید تابنده کند

گر بجنگ آری رفیقی ای فلان / در محبت کوش با او بی گمان
گر دهد بارت ابر بخت بلند / تو بتمکین باش و غرای ارجمند

بارضا و رغبت اینجا شاد باش / از خود و آثار خود آزاد باش
ورز بخت باز در چاه افکند / یا چو خاکت بر سر راه افکند

اندران دم بند کن چشم و زبان / بر مثال بندگان و مردگان
تا توانی برد نفع از وقت خویش / تا بپایی باز بخت و تخت خویش

هر که ورزد این عمل اندر طریق / هست در هر حال توفیقش رفیق
حاصل این علم و این اعمال خوب / چیست برگوای نماینده غیوب

حاصل این علم و این اعمال خوب / چیست برگوای نماینده غیوب
حاصلش آنکه بود ذوقش مزید / که نگردد هیچ منزل در مزید

در پی عیشش نباشد هیچ غم / چون نباشد نقص او نبود الم
یک نفس مامور بودن ای جوان / به ز صد آمر که نبود جاودان

لیک چون گردد علیم و مستقیم / فرض باشد که کند عاقل سلیم
که ازین بهتر نباشد طاعتی / که بمحتاجی رساند راحتی

که ز بهر خویش بودن کافریست / ذوق آن دارد یقین گر خود بریست
گر بداند آنکه میجوید وصال / که چه باشد وصل بی حزن و ملال

نیست گرداند وجود خویشتن / تا بیابد خوش وصالی بی محن
بنگر اندر شکوفه و لالها / بهر لاله بر کشد خوش نالها

تا شکوفه مغز گردد در نهاد / تا نباشد خوفش از تلوین و باد
چیست لاله حسن صورت ای رفیق / مغز جود عقل کل اندر طریق

عقل کل جود بصیر عاقبت / عاقبت بین باشد اندر عافیت
آنکه پیش خلق چون عافیت / غفلتست و مایهٔ خود لافت

رزقهای اشتهای ابتدا / می بباید کرد در اول فدا
تا شود معنا و یا مقصد براز / یا که گردد بی حساب و بی شمار

علم دیگر دانم و کار دگر / لیک باید شد به بازاری دگر
هر کرا پروای درد دل بود / این مرادش زودتر حاصل شود

شرح این برکیمیاگر در دیار / دیدمی مردی حریف در دیار
شرح درد یار دل پرخون کند / گوش مجنون بشنود لیلی شود

درد یار دل مهل جز درد یار / تا شوی در صف آخر مرد یار
ذکرها اندر زبان آسان بود / وقت کار آن هیچ صورت برکند

حال و معنی ره ندارد بر زبان / این نداند جز دل خوش مهربان
هر که دارد جان پر آتش یقین / ناظر این شرح و این گفت و دین

اینست آینه که باید در طریق / نیست جز آیینه توفیق ای رفیق
هر که دارد آینه اندر نظر / فاش بیند حسن حق اندر بشر

یارب این توفیق بی شکل غریب / که شده قایم ز آثار حبیب
دایمش آینده و پاینده دار / تا بود در هر میان دین استوار

کاندرین دشت و بحاری بی کنار / بادهای مختلف آید دیار
گر نباشد دل بجانان متصل / گر بود کوهی شود خوش مضمحل

ای جمالی گم شد این نفس طریق / فاش بنما روی توفیق و رفیق
وجه دیگر همچو چشم دلبران / با دو چشم عشق بنمایم عیان

گر بدانی تو که جانان یار تست / بی شکی توفیق در دیدار تست
آنکه پیدا کرده این عین الیقین / آن است توفیق و رفیق قایمین

آن بصارت نی که عادت خوی اوست / که چو آب از جو برید و در سبوست
آن بصارت که دهد چون مهر و ماه / صد جهان از روشنی در یک نگاه

کس نه بیند سیر آن جز عقل کل / عقل کل داند ز جو و جوی و پل
این بصارت خواهی و این باغ و ورد / خوی کن یکچند خوش با داغ و درد

که رفیق جان عاشق خود بلاست / که بلا روشن کن حسن و صفاست
که جفاها می کشید بابها / از جفا پیدا شود آوابها

لیک هر بابی کلیدی بایدش / هر جمالی را جمیلی بایدش
هر جراحت را دوا از مرهمیست / هر فرح زان در قفای آن غمیست

گرد در دیده دو اینش توتیاست / که غبار دیده پنهان در صفاست
توتیای نرم سوزد آن حجاب / همچو سوز گرم نرم آفتاب

زانکه تا پاکیزه نگردد آدمی / پس نه بیند حجابی و غمی
چون جمالی نیست شو نزد حبیب / تا شوی خوش مست از جام غریب

تا نرنجی از صغار و از کبار / تا نه بینی پردها بر روی یار

ای عزیز بدانکه بنی آدم در کار یکدیگرند چنانکه می باید

و یکدیگر را می پرورانند از بهر آنکه حجابهای نورانی و ظلمانی در میان خدای تعالی و بندگانش هست حجابی چند از آیت و نصیحت برداشته می شود که حجاب ظلمانیست و حجاب نورانی از جفای اهل و نااهل برداشته می شود از بهر این صنعت انبیا و شهدا بر اهل ملامت غبطه برند و این شرح از برای آن می نویسیم تا هیچکس نگوید که مرا هیچ حجابی نیست تو بدانکه مقرر و معین شد که خدای تعالی هیچکس را به پاکی و خوبی ظاهر و باطن همچون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم نیافریده با وجود آن دایم الاوقات آیت می فرستاد و تعلیمش میفرمود و میفرمود که تعلیم بندگانم میده این آیت بخوان و همه را برین قیاس میکن که و ثیابک فطهر که اول آن حضرت میفرمود بعد از آن به امتش غرض آنکه حجابهای مختلف بسیارست گفتم چندین هزار حجاب در میان هستی باری تعالی و هستی نبوت بود و چیزی بر آیت رفع شد و چیزی بجفای کافران و منافقان و مسلمانان یک حجاب در حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام مانع بود که ازین صفاها که از آیات و عنایات در میرسید رفع آن نمیشد ای سالک بتحقیق بدانکه آن حجاب غنی بود که در نهاد عصمت پنهان بود و خدای تعالی میخواست که آن حجاب لطیف نیز نماند بهتان بعایشه بستند آن حجاب برداشته شد گوش بنظم دار و خود را محجوب دان و تفاخر مکن و از غیرت حق بترس که حق تعالی بغایت غیورست

[illegible]

[illegible]

غرض آنست که اگر جفای از خلق بتو رسد نرنجی که خدای تعالی دران حال مقصودی دارد وصلی الله علی محمد وآله وسلم

گوش پیش آر ای اسیر نیکوی	تا بدانی که حجاب تو توی	یک نفس از حق خود غافل مباش	این نفس بستان و بر آفل مپاش
هر چه بینی هر چه جویی از خدا	حق ازان نزدیکتر بی ریا	با تو گویم شرح این نزدیک و دور	تا تو بگریزی ز هستی و غرور
ذکر ده مصطفی گویم پسر	گر چه خجلت دید او در هر گذر	آنچه از در حمیرا او کشید	هیچ گوش آن راز نشنود و نشنید
از حمیرا نور دید و نار دید	از حمیرا نعمت بسیار دید	دید اندر ابتدا عز عیان	دید اندر انتها درد نهان
تو بدانکه نفع و نقد بندگی	می توان برداشت از شرمندگی	هر کرا حق خوار و شرمنده نکرد	جایش اندر ملک پاینده نکرد
خواری و شرمندگی دو جهان	می شود ای خواجه عز جاودان	لیک باید بنده بی اختیار	نعمت و عزی که ناید در شمار
وجه دیگر آنکه می باید حبیب	ننگرد در صورت حسن غیب	زانکه در تصویر غیبت دردهاست	گر چه اندر خارها بس وردهاست
زان سبب فرمود آن شاه بشر	گر سفر یک قطعه دان از سقر	گر قدم از خاک عصمت برکشید	باد و نار عشق در جانش وزید
عصمتش چون در حمیرا در خزید	عشق پرده عصمتش را بر درید	غیرت مهر نبوت شد غیور	جسم پاک مصطفی را کرد عور
خجلت و شرمندگی شد آشکار	عاشقان دانند و بس این گیر و دار	عشق اگر پرده درد دیگر بدوزد	مکر حقست این نه مکر بو البشر
عشق اگر رسوا کند صد جان پاک	دارد اندر دست خود تریاق خاک	عشق پروایی ندارد تا عیبت	زانکه میل کام و ناکامی غیبت
لیک باید صاحب آز و هوس	نی بگردد گرد این کوی و جرس	قصه و راز حمیرا و حبیب	با تو خواهم گفت در حالی غریب
تا نگردد فاش و رد در دل	تا که جسم عقل باشد خوش خجل	ساقیا می ده که می این بحر ژرف	همچو دری آورد در سر حرف
حرف همچون مادرست و ذوق پدر	بی پدر مادر کجا زاید پسر	نیست بر من فرض این علم و عمل	کی نمایم طالع زهره و زحل
آنچه بر عقل و خیالم بارگیست	کار کی و لوکی و یارکیست	کار گر آنست آن کز فرض گرد کار	آنچه بتوانم کنم خوش استوار
قوت آن باشد که نصح عاقلان	در پذیریم تا ربایم عقل و جان	بار که آنست آن که توفیق خداست	هست در جان رفیق بی ریاست
رزق صورت خود مقرر گشته است	فکر این کردن مکرر گشته است	ذکر دی و فکر فردا از حزن نیست	ای پسر نشنیدن این از کرنیست
هست بر ما فرض یک علم دگر	که نگه داریم پیوسته نظر	تا نبینم آنچه بخشش دیگرانست	کاحتساب و حکم در شی نهانست
این حساب و حکم اندر وقت خویش	همچو دنبل روی آرد سوی ریش	حکمت حق ناظر وقت و حال	مقصد این در مثال ارم مثال

گوش جان پیش آر و بشنو بی ملال	تا بدانی چیست روزی حلال	حاصل آنکه هر که بی امر و رضا	بنگرد در موی و روی دلربا
زود باشد که کند واخیز تا	گاه در کنج خفا که در ملا	امتحان مکر حق ای ساده دل	بس لطیف انداخته در آب و گل
هر که گردد غره بازار خلق	زود گردد خار یار و خار خلق	زان همی فرمود دایم مصطفی	که مرا مگذار با من ای خدا
پیری و میری و شاهی جهان	هست در وی شرک بس خفیه و نهان	گر نداری باور این آیت بخوان	تا ننازی بر ظهور ابلهان
	اندرین آیت خدا گفته صریح	در دو گوش صاف آزاد مسیح	

واذ قال الله یا عیسی بن مریم انت قلت للناس اتخذونی وامی الهین من دون الله قال سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق ان کنت قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی ولا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب ما قلت لهم الا ما امرتنی به ان اعبدوا الله ربی وربکم وکنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم وانت علی کل شیء شهید صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله النبی الکریم

ساقیا جام لبالب ده که باز	صید منت آورده در صف شاهباز	حاضر دم باش و از فردا مگو	گر شده خوش متصل این بحر و جو
نی غباری دارد این نهر و نه کف	همچو دردانه که باشد در صدف	شرح این بگذار کیدم ای پسر	گه شده جسم خرد باز و بصیر
چون بصارت یافت عقل و دیده باز	شد یکی فقر و محبت بی گمان	پس بیارا مجلس و باده بیار	غیر ازین جا نامده در دل گذار
گر نه مهر یارکان توفیق هست	که چو جوی در ساغر و جام و سبوست	باشد آن مرآت تخیلات ما	محو در تنها شود طاعات ما
ما نمی بینیم تنهای درون	نفس ما زان مست چون انگشت حرون	مکر و حیلت میکنیم و بیخبر	که بصیر ماست شاه دادگر

پرده‌ها گر برفتد از کار ما | خار گردد خار این گلزار ما | مایی ما در میان ما و یار | هست چون کوهی و پیش ما غبار
هر که بستاید و آید باورش | تو مخوان در زیر لب جز کافرش | کس نمی پسندیتن شرک خفی | دود شوان دید در نور صفی
لیک چون شعله فروزد نور شمع | دود آن پیدا شود در صف جمع | غیر مسکینان نه پسندد آن فروغ | کو نمی یابند در باطن دروغ
فارغند از سروری و طمطراق | زانکه میترسند از زهر فراق | ای جمالی کم کن ایمان غریب | تا نگردی دور و مهجور حبیب
زانکه هر کو دل و هم با نام و عام | پیشکی مهجور دانش والسلام

ثمه الرفیق ثم الطریق و معنی آنکه توفیق رفیق باشد و

مقصود ات این معرفت در پیش گذشت حالیا بدانکه مرشد را رفیقی می باید رفیق عشق حسن خوبانست و رفیق در صدای خوش خوانانست شرح این در نظم گفته شود و شرح این نیز خواهد گذشت که رفیق باشد که مقبول باشد و رفیق باشد که محجوب باشد فرق این نیز در نظم گفته شود و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و سلم

ای که در کوی ملامت قایمی | بایدت بی شک رفیق دایمی | صبر کن تا دردیابی در نهاد | که ز بی صبری نیابد کس مراد
آنچه بر اهل محبت واجبست | صبر و نصح پاک پاک صاحبست | صبر کن ای دوست در امر رفیق | تا شود درد رفیق این طریق
درد صورت مایه حسن رضاست | درد نور باصره مرد خداست | درد تیغ و زهر وسواس و هواست | درد جاسوس و نماینده لقاست
درد جستجو و گنج نقد بی گمان | درد درمانست و بس ای دوستان | مردی که خو صبر و درد کرد | بی شکی مطلوب را رخ زرد کرد
حسن جانان ای رفیق دردمند | هست اندر صد هزاران پرده بند | درد دل میسوزد آن پرده نهان | کی شود بی درد آن سیر عیان
حکمت و طاعت بدر در پردها | تا ببیند دیده بنده لقا | لیک نبود ذوق با آن روی و چشم | بلکه آدم میرود جانان بخشم
زانکه هستیهاست در علم و عمل | ناید از علم و عمل غیر از جدل | گر نداری باور این نصح غریب | با علوم و جهد رو پیش حبیب
تا ببینی که حبیب دیده ور | می کند یا نه در آن صورت نظر | علم و طاعت گر شدی انجاح اصول | کی شدی شیطان عزازیل فضول
آنکه میگویند شیطان در وفاقت | نیست دردی که ز مهر عشق تافت | درد شیطان آنست کز اسرار علم | شد بریده و رفت از طاعات علم
رشته و رگهای او بریده شد | که جز آدم بر و بگزیده شد | زانکه گوشش علم الاسما شنید | گر مسمی لایق درد است و دید
که ملک را عشق هست و درد نیست | در دل پر درد عیب و گرد نیست | دردمندان را نباشد گرد درد | در نهاد درد نبود هیچ ورد
درد علم و فضل دارد آن بلیس | زان بود یار و رفیق هر خسیس | زان ندارد ره بدان آن گشته سگ | که ندارد هیچ از آن جرعه جگر

یک روزی پیش از این ای نیکبخت | در عزیزی دیدمش پیچیده سخت | خواست تا خوارش کند مانند خویش | تا کند کم بادی این دین و کیش
نرم نرمک رفتم و بگرفتمش | چون گرفتم داشتم خوش محکمش | تا جدا کردم از و شخص عزیز | پیش بچه درد دل بد یک پشیز
گر بدی او دردمند و خسته دل | کی بدی یار و رفیق هر مضل | بارها گفتم که یار درد باش | در صف مردان نشین و مرد باش
تا که جنسیت کند در تو اثر | کز جنس خود توان بردن نظر | ای که میخواهی بجویی دردمند | گر بود چون شیر در زنجیر و بند
خوش صدای با اصول بی فروغ | گر از آن آواز دل یابد خشوع | گر نزاید زان صدای آتشین | بوی نی کفر و ام کیش و دین
تو همی گو آن صدای گرم و تر | گر یقین بنماید او روی و نظر | هر که بشنید آن صدا گشت بند | تو یقین دان کوست فرد دردمند
در دیابد ذوق از آن ناله و حنین | رزق درد دل همیشه و همین | شرح درد یار و درد خویشتن | باز گویم باز بهر روح و تن
دردها از بهر فوت وصلهاست | فرقها در فرعها و اصلهاست | درد از تقصیر و غفلت سر زند | زانکه بی هنگام مرغی پر زند
هر که او بی وقت جنباند دو بال | لاجرم یابد از آن جنبش ملال | چون ببیند آن ملالت مرد حق | سر به پیش اندازد و آرد عرق
ای اخی دردی که از عشقت و دوست | در نیارد سر بپای قشر و پوست | همچو آدم جانش گوید ربنا | ربنا انا ظلمنا نفسنا
در بود در دش ز فوت عزتی | در صدای او نباشد حیرتی | از فراق عزت و فوت صور | خشک نالد چون زن مرده پسر
بهر مرده ناله و زاری کند | با چنین حال صد خواری کند | می نتاند دید روی زنده | چون بلیسی در برون در مانده
تا ببیند هر که دارد عزتی | از حسد بنمایدش روی بتی | معنی در بیان عزت گشت | فاش شد تصویر عز و مرحمت
حاصل درد محبت پیش از آنست | که محبت بی مکان و بی نشانست | شعله درد محبت قدرتست | شیوه درد محبت الفتست
قدرت با الفت ای حال درد | ست مرآت لطیف شاه فرد | بس بدرد دل بساز ای دردمند | تا که باشی پیش جانان ارجمند
گرده خو با درد دل مسکین غریب | زان کند طوف دلش دایم حبیب | تن تنا تا تن تنا نا تن تنا | که بقا مخفیست در درد و فنا

ای عزیز بدانکه بسبب علم خدای تعالی را نمی توان شناخت دلیل شناخت خدای تعالی محبتست قوله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و این حدیث قدسی کشاینده این رموزست که یا احمد محبتی محبة الفقراء ای عزیز بدانکه همه چیز از نظر عشق پیدا شده و میشود و پرورنده همه اشیا عشقست و عشق نیز پرورش میخواهد حضرت مولانا جلال الدین رومی می فرماید قدس الله سره

کان قندم نیستان شکرم | هم ز من می روید و من میخورم

کیشم که هم از عشقت و عشق ورزیدن مهمی عظیم است اکثر عاشقان عشق بازیدن میدانند و الا عشق ورزیدن کار هرکس نیست شرح این کلمات در معنی کنت کنزاً مخفیا خواهد گذشت حاضر باش تا بدانی که حکمت با قدرت عشق ورزیدن میدانند آنچنانکه بزرگران گندم میکارند و پرورش گندم میکنند و گندم مدد جسم بزرگ است پس حسنها که از نظر عشق پیدا می شود و عاشق حکیم میداند که عشق را چون می باید ورزیدن که یار صادق هستی پیدا کند و پستوریش دارد تا حسن عقل و حکمت با شراب محبت بدو ارزانی دارد تا محرم سراپرده مجلس کند تا نفس عاشق و معشوق یکی گردد گوش بنظم دار که این علم عادت نیست این علم و حکمت جدید و غریبست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله واحبابه وسلم

عاشقا بیدار شو قدرت بباز / ازخودی خود همی کن احتراز

تو یقین دان که تویی قلب سلیم / لیک پای خود میفزا از گلیم
هیچ منگر بر یمین و بر یسار / دیده و دل بر رخ جانان گمار
تو مگو شیطان مرا ره میزند / بیخ ایمان مرا بر می کند
بندها در گردنش می افکند / که چرا او در طرفهای کند
رهروان با پیش و با پسشان چه کار / راه رو را اقتدا باید بپای
مرد حق در پیش خود بیند اجل / تا اگر پایانش ندرا نداملی
تو زبان و گوش و چشم و دست و پا / گر نگهداری سواری بر هوا
هر که باشد دایما خوش با ادب / هست در حفظ و امان ذات رب
غیر مسکینان ندارند این وقوف / که نبیند آلوده بند و کسوف
چون ببستم خویش راضی گشته‌اند / می نمی یابند هرگز هیچ رنج
پیش مسکینانست دایم خوف باک / که شده نومید ازین جوهای پاک
هر که او برکند دندان طمع / فاش بیند فاش حسن این ورع
تخت و بختی نی که باشد یک دو روز / تخت و بخت بی سپاه و بی کنوز

تو قدم از راه خود بیرون منه / نرم میرو این سوی آن سو مجه
گوشها بربند از گفتارها / تا نه بینی زین سبب آزارها
هست شیطان پاسبان دشت و باغ / هر که باشد مست باز نهاد لاغ
تا ببیند پیش پای و راه خویش / پس نه بیند تا بود آگاه خویش
ملک شیطانست این ویرانها / ننگرد در وی یقین مرد خدا
تو امل در پیش بین در پی اجل / تا نباشد پیشه‌ات مکر و حیل
در پی غزا این سپاری راه خویش / مرکب شیطان شوی چون گاو میش
هر که او از حد خود بیرون نشد / معنیش ای دوست با موزون نشد
فارغ از پست و بلند و ما صعد / زانکه بر تقسیم جانان راضی‌اند
آنکه دارد دو جهان در پی خوف و بیم / که تو اش خوانی بشیطان رجیم
که همی بیند که این جوهای آب / قادرست و هست از بحر صوا
هر که ورزد این ورع در هر مقام / تخت و بخت او بود با عز و کام
تخت و بخت بی ملال بی زوال / تخت و بختی با هزاران حسن جاه

حسن حالی که بود با او تنها / که نگردد آن زمان هرگز جدا
این گواهم هست آیات خدا / خستگی نزاست این شربت شفا
تو بخوان آیات و در غایت نگر / که ثمر مخفیست در ذات شجر
از برای شاکیان آرم گواه / تا قدم ننهند در این شاه راه
هست در آیت بسی نکته عجب / که ندانند هیچ کس غیر از حبیب

قال الله تعالی

حکایه عن الشیطان

قال انظرنی الی یوم یبعثون قال فانک من المنظرین قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتینهم من بین ایدیهم ومن خلفهم وعن ایمانهم وعن شمائلهم ولا تجد اکثرهم شاکرین

ای عزیز حقیقت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین بی تکلفانه خواهد گذشت تو بنده وار بنز در ننع بخدمت افزا تا معنی یاتیک الیقین بدانی که چگونه باشد گوش بنظم دار که شیر بیشه محبت در زنجیر حکمت آرمیده و بسبب آرام عشق و سودا خوار مهر روز و ماه شب اتحاد بی تفرقه یافته اند شرح یاتیک الیقین بدین سبب در قلم جاریست وصلی الله علی محمد واله

دوش رفتم در خرابات مغان / در صف آن جامه چاکان عیان

حکایت

چون مراد دیدن آن عوران مست / که شدم آنجا که بی پا و دست
چون نماند آن بند و تدبیر صور / شد جدا بی گفت نی از پیکر
بی زبان من نیز لرزیدم چو بید / که یقین دیدم که جان با جان رسید
کاین شبی که ظلمت عشق و ... / مهر دل بنماید این احسان بر
ای که میخواهی بیابی این یقین / گر دهندت بار در بیت الامین
پیش رو یعنی مسکن آن اعمال خوب / که در آن رویت اسرار غیوب
چون کبوتر پیش آن بازی شهی / سینه بگشا تا بیابی آگهی
چونکه صاحب راز گردی ای مرید / دل بنه سر دم با آزار شدید
بعد از آن تصویر عشق پیچ خو / می نه بینی در میان هیچ گو

جام می در کام جانم ریخته شد / رشته تدبیرها بگسیخته شد
دیده ام دید آن اشارات غریب / در دو چشم و نوک خونریز حبیب
شرح این با تو بگویم فاش تر / تا توانی دید در شب این قمر
اندرین شب نیست پیدا ماهتاب / ماهتاب چه که نارد ماه تاب
خدمتی که باشد آن خوش متصل / که بود چون عشق جانان محو دل
وجه نقدست آن اگر داری نظر / مهر روح افزا به بینش در بصر
پر مجنبان طعمه آن باز شو / چون مرید وقت صاحب راز شو
تا که ورتها نماند در دولت / تا که جانان جا کند در منزلت
لیک حسن توتش یابی بخویش / همچو مرهم که رسد بر روی ریش

گاه بینی آب در وی روان / گه نمک یابی نمک در دیدگان
گاه بینی قرص خور در زیر میغ / گاه بینی گردن خود پیش تیغ
گر سما بینی فتاده در زمین / گاه بینی چوب خشک آرد حنین
این تلون‌ها نماینده بینست / که همیشه در سما و در زمینست
تا نه بینی قوت شه ای غلام / تو مگو زنهار من هستم امام
تا نیابی ذوق باده در درون / گر شوی تو سر گران داری جنون
تا تو بینی روی خویش و موی خویش / دل مجو زنهار در پهلوی خویش
چون نه بینی خویش و بینی روی یار / روی آن یاری که باشد برقرار
تو یقین میدان که می بینی یقین / گر بود با قدرت و حکم و تمکین
چون بیابی این سه عزت ای فلان / آمری نی بنده‌ای فرمان رسان
تا که حکمت بشنوند ای شنوا / بنده باش و بندهٔ بندهٔ خدا
که یقین اینست و باقی ترهات / که همی دانند ذات اندر صفات
این یقین سهلست و سهلست آن یقین / گر بظن پنداری این شیخ مبین
بندگیست با خاصان دوست / که یقین شان گشته که هی الحکم هو
از علی مرتضی دانسته اند / زانکه با آن شاه عهدی بسته اند
تا نه پیشند این یلان دیدار یار / بندگی شان نیست مشکل استوار
هم از آن شه بشنو ار داری تو دین / معنی و تمکین ما از دست یقین
غیر مستان خراب درد نوش / جمله میگردند نزد دیگ و جوش
صوت زاغان نالهای بلبلان / لنگی موران و رقص دلدلان
قرص مهر افروز و روی لولیان / غمزهٔ ترکان و ستیزهٔ هندیان
جمله یکسانست پیش گول چند / گول چرا افتاده شیب مول چند
چند گویم ای پسر دل گیر ازین / که مرو در بیشه و خوکان مبین
روی خوبان بین و با پاکان نشین / بر سر پیر و خاک غمناکان نشین
تو غریبی با مقیمانت چه کار / نقد خود با یار و همراهان سپار
مژدهٔ جانان شنو از جان و دل / تا برون آری تو پای از آب و گل
تا بدانی یار جویای دلست / آن دلی که شیب یاری مشکلست
شرح این مژده شنو جانا ز دوست / که همی خواهد نباشد قشر و پوست
فاش میگوید که من این خاکیان / زان گزیدستم از افلاکیان
تا بدانسته آنچه آن دانستنیست / که از آن ظلمات تار از روشنیست
دوست کهنه دوست دارم من یقین / که شناسندم حریفان در زمین
دوستی بنماید این گنج نهان / دوستی ورزید پس ای دوستان
چونکه بود ما ز بهر دوستیست / بس بباید دیدمان که دوست کیست
معنی احببت ان اعرف همینست / گر رخش پیدا درین بابت بسیست
بازگویم باز بهر خاکیان / شرح مهر یار و این گنج نهان
گر چنین فرمود یار مهربان / هر که انکو دارد این مهرم عیان
عارف خوبای دلسوزم شود / ناظر این چهرهٔ روزم شود
هر که او دارد دلی خوش دردناک / در دل خود گو بجو این حسن پاک
گنج مخفی بخش رنجوران بود / باده ام جویای مخموران بود
من نهانم پیش چشم غافلان / من عیانم پیش مهر عاشقان
هر که باشد تشنه خاطر همچو خاک / می شوم من محو او چون آب پاک

در پی من هر که او رسوا شود / گوش و چشم و عقل و جان پیدا کند
چون بیابد گوش و چشم و دل ز هم / اوست مرآت یقین ای جان عم
تا نبکشی چار طبع مختلف / تو نه بینی قد این الف
چون خلیل عشق خود در نار شو / وز بت و بتخانها بیزار شو
تا نه بینی زندگی در مردگی / تا بجویی یار در افسردگی
دل چو گردد مطمئن خوش با یقین / از محبت بین تو این حبل متین
بی محبت تو مجو این گنج پیر / که محبت می دهد احسان بر
گر شوی تو واقف در دو عیب / تو یقین بینی یقین روزی حبیب
تا جمالی دید چشمش در بشر / شد یقینش کاین بحر دارد ثمر
شد مقیم و مهربان و مستقیم / گشته در کنه فنا بی خوف و بیم

تتمهٔ معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف گوش نظم دار و صلوات بر روح حضرت سلطان بی مثال فرست

وجه دیگر بشنو ای جویای یار / گوش جان بر سر احببت کار

صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و اصحابه وسلم

تا بصیر روی ان اعرف شوی / تا به پیش قدرت حق بگروی
فاش میگوید حکیم کارساز / که منم گنجی و کنجی بی نیاز
دوست میدارم که بشناسند گنج / تا که خوش برهند از افلاک و رنج
هر که بشناسد مرا دلشاد شد / پایش از زنجیر با آزاد شد
هر که خو با خلقهای من کند / دل ز غیر من بکلی بر کند
دیدهٔ هر کو ببیند روی من / هست و حیران او شود در کوی من
هر که گردد یک نفس همراز من / نشنود دیگر بجز آواز من
هر که بر خوان نمکسارم نشست / کی نهد بر نعمت جنات دست
زانکه من دارنده و بخشنده ام / واقفم زانرو که دایم زنده ام
ناظرم بر کل افعال و ضمیر / بر همه اسرار هاستم بصیر
هر که بشناسد مرا و ذات من / حاضر خود باشد او اوقات من
هر که بیند زور و قدرتهای من / با ادب باشد درین صحرای من
هر که بشناسد مرا فاش و نهان / خویش را پنهان کند مانند جان
با محبت هر که بشناسد مرا / پیش بود من فنا گردد فنا
زانکه عدلم غالب از رحم منست / که زبان رحم اینجا الکنست
هر که بشناسد مرا است او زناس / نی شناسای قیاسات حواس
که حواس جمله حیوان و طیور / چشم میدارند بر سبزه و طهور
آن حواسی که شناسد سر خلق / چون نداند کیست اندر زیر دلق
دوست دارم که شناسندم بچشم / آنزمان که راه بربندم بخشم
دوست دارم که شناسندم یقین / نه از طریق فاحشات کفر و دین
دوست میدارم که لمعات غریب / فاش گردد فاش در حسن حبیب
وجه دیگر ای اخی بنمایمت / بو که از بند خودی بگشایمت
تا بدانی چیست گنج بی نشان / هم ببینی کیست مهر و رفشان
تا نگردد پشت این گنج آشکار / کی تو بشناسی تو یار اندر دیار
این حکایت بشنو و نیکو ببین / تا بیابی لذت از حق الیقین

حکایت

ساده روی رفت نزد مرتضی گفت با سلطان و شاه اولیا
کای دلیل و رهنمای بیدلان وی علیم راز پنهان و عیان
ای حبیب آن حبیب ذو الجلال وی جدا سازندهٔ عیش و ملال
ای که داری در همه عالم وقوف وی که می یابد ز تو معنی حروف
ای نمایندهٔ ره درمندگان وی کشایندهٔ دل دربستگان
حاجتی دارم برآور کام من ساقی دوری بگردان جام من
مرتضی فرمود بر گو حال خویش تا ببینی معنی اندر قال خویش
گفت تنهایم درین دشت و طریق همچو صنوبرم که نمی یابم رفیق
دست من ای دوستی در دو سپار تا بپایم اندرین وادی قرار
دست من با دوستی ده ای علی که دهد هر لحظه جانم را جلی
که نمی بینم غبار و گرد خویش بر نمی آیم برنج و درد خویش
سایه ام کم می شود در تیه آ سایه چه در کلی بی مایه ا
دیو اندر سایه و گردم خرد خون من در پیچ با در می برد
من چنین درمانده ام ای مرتضی چهرهٔ یار نکو با من نما
گفت با وی در زمان شیر خدا که بگویم با تو حرفی بی ریا
دوستی که با تو سازد در جهان نیست اندر کل عالم بی گمان
دوستی ای دوست بس باری گرانست تو مپندار این متاع رایگانست
عرض شد این بر سموات و زمین شد سما لرزان زمین غمگین ازین
سایه بر کوه او فکند این سوز و درد ریزه ریزه گشت کوه بی نبرد
جمله وا دادند ازین بر بار شد آدمی بر داشت خود بیمار شد
هان مرو در زیر بار دوستی هان مبین تو سهل کار دوستی
هان منه این بار بر دوش کسان که کسی خود نیست مرد این ضمان
گر همی سازی تو سهلست این عمل هر که میخواهی بگیرش در بغل
گر بسازی تو جهان در کار تست با چنین باری همه کس یار تست
یار خواهی حاجت و حجت میار حاجت و حجت نگنجد پیش یار
یار بسیارست اگر تو نیستی ور تو هستی مرد این در نیستی
زانکه عادت بسته راه مستقیم بهر عادت کس نگردد ذو علیم
گر کنی تو ترک عادت وز زمان حسن حال ای دوست بینی بیگمان
لیک این حال غریب و پر عجب که نه بیند خویش در پیش حبیب
ای برادر در نگر در حالها که چه خوش پنهانست این اقبالها
گر شده سایل بر ابواب گنج می بمیند آن طبیب جمله رنج
زانکه جانش بود خوش مفتون خواب می ندید آن گنج اندر بو تراب
شرح گفت گنز گفتم با تو راست گر خمیرت خاک شاه اولیاست
گر نبودی دیده ام گریان ز عشق ور نبودی جان من بریان ز عشق
گر نبودی پروای این حرف و کتاب می نمودم فاش گنج بو تراب
بو تراب و ذو لباب ای دل کباب هست چون شان فاش در جام شراب
ای جمالی باده نوش و شو خموش تا دوانان رند در پیشه خروش
یک اشارت بس بود سوی حبیب تا شود هادی این قوم عرب

مستمعان زمزمهٔ اشارات غمزهٔ الفت و مشتاقان مردمک حدقهٔ محبت و چالاکان و منتظران مهر رخسار

بی غبار بی چون و بی چگونه بدانند که هیچ کس نیست که خاصیتی چند که نیک می نماید در عالم عادت ندارد و هیچ کس نیست که خاصیتی چند که در دیدهٔ عقل بد می نماید ازو جلوه نمیکند مقیمان سراپردهٔ عزت می باید که در هر شی که نگاه کنند که نه صفت بد دارد و یک صفت نیک نظر محبت در آن صفت نیک کنند تا شعاع حسن محبت پردهٔ تتق ابرناک شود تا آن یک نیکی بمثال آفتاب جهان افروز هفت اقلیم وجود سالک را منور گرداند و اگر بر خلاف این نظر کنند که در بدیها نگاه کنند فی الحال بدبین شود و نیکیها ازو فوت شود و در اسفل سافلین افتد

قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای سالک بدانکه نظرهای خدای تعالی بی حسابست و الا هزار و یک نظر مقررست بحسب طریق انسان و واجبست که سالکان این علم حاصل کنند تا اگر رحمت نظر نماید بدان نظر رحمت غره نشوند و اگر نظر قهر روی آورد تحمل کنند و اگر خستگی و ناخستگی نظر فرماید صبر کنند و اگر قدرت نظر قوت شان بدهد با حتیاط باشند بلکه هر یک از جمهور بنی آدم می باید که بداند که کدام نظر از نظرهای حق عز شانه با اوست تا با آن نظر بسازد و قدم از حد خود بیرون ننهد بدانکه حق سبحانه و تعالی می تواند که همه را یکسان بیافریند و یکسان بزاید و یکسان بمنزل رساند حکمتش تقاضای آن میکند که اگر نظرهای متفرق جمع نشود فایده ندهد و باز گشتن نتواند مثل آنکه اگر باران و برف بر بلندی بارد و کاریزی در شیب آن بلندی نکند آب بر روی زمین در آید و ضایع شود و بنی آدم اختیار آن آبشان نباشد و اگر در نهر روان شود ترقی کند و جاری شود و در حکم بنی آدم باشد و ابدی شود مقصود آنست که سالک بداند که بنظر خود بسازد و بداند که عالمها بنظرهای خدای تعالی قایم و مستقیم است و بداند که هر که حق نظری که با و ارزانی داشته باشد بجای آرد بدیدار خدای تعالی مشرف شود در اول کتاب گفتم که هر چه در عالمها مقدر شده است نظرهای خداست آن نظرها را بجذاشوان گفت بجذاشوان گفت بجذاشوان گفت اگر بنده با نظر خستگی خوش باشد و با نظر ملالتها و ملامتها راضی شود بعد از آن خدای تعالی دیدار بی چون و بی چگونه بدو بنماید و قبلهٔ حاجات گردد و تحقیق بدانکه نظری با حسین منصور بود که آن آشوب در عالم افگند مقصود آنکه نظرهای خدای تعالی به بنده در می آید و بنده

را امتحان میکند اگر آن نظر خشنود بحق باز میگردد پرده از پیش خود و بنده بر میدارد و اگر نه او را به او وا میگذارد گوش باین حدیث قدسی دار تا فیض از نظرهای ظاهر و باطن بیابی و با خدای تعالی انس گیری قال الله تبارک و تعالی

من آنس بی اعطیته اربعًا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم

[illegible]

ای که داری انس یعنی عشق دوست   دانکه میهای خدایت در سبوست
چونکه داری در سبو دردی و درد   غم کجا آید برت ای نیکمرد

غم مخور چون یار غمخوار تست   بی تو از بهر تو در بازار تست
انس تو با اوست ای بالطف او   زان نگردد دیست اعمالت دوتو

غم مخور ای دردنوش صاف بین   غم مخور ای دین انصاف بین
غم مخور ای راضی از فعل خدا   غم ندارد راه در کوی رضا

بخت دل همراه داری غم مخور   تخت و رخت شاه داری غم مخور
غم نگردد گرد آن مرد غریب   که بود اندر دلش درد حبیب

گفت با یعقوب یزدان غیور   که مرا جب یا تو نام پور
دل بما مشغول کن دیده بدوز   تا ببینی در دل شب مهر روز

مجتمع شو بر مکش آه از جگر   تا نیارد سوز جانت سیر بدر
تا که سوز تو انیس ما شود   رشتهای تفرقه یکتا شود

بندهٔ تو من خدای بندگان   با خدا یکدار تو حال نهان
قدرت ما پیشت از علم تست   لطف ما بیشک زیاد از حلم تست

تو همی بینی همین تصویر روز   نیستی ناظر باسرار کنوز
زندگی تو برای بندگیست   بندگی بیشک چراغ زندگیست

صبر کن در کار ما صبر جمیل   نی چو صبر صایم زشت بخیل
ورد درد خویش در عالم فشان   تا که گردد باز با تو نغمه آن

ره مده در دل تغیر از این صفات   تا ز غم خویشتن یابی ثبات
جان انسانی نه حیوان و دد   که ز بهر خود ز ما خواهی مدد

هرچه تو خواهی چو آن گردد تمام   مرکبی باشد ولیکن بی لجام
چون شوی بر پشت آن مرکب سوار   می نه بینی بعد از آن مرکز و قرار

گر نگه داری و گوش با دل او   پیش گیر کائنات برد اقبال او
چون رفیقی نیست با ما بسازن   مایهٔ ما مکتب خود در میان

امر ما و آیت ما کن رفیق   تا نگردی گم درین کوی و طریق
ای اخی این ذکر و تمثیل عیان   در زبان می آورم بهر زمان

تا بنازد کس بزور خویشتن   که ندارد زور و قوت ما و من
نیست این شکلی که ناید باورت   در نگر در حال شاه داورت

تا ببینی فعل با انصاف حق   که شد ستد انچنین خوش بخند
ای خوشا انکس که باشد دور و دشت   بنده و فرمان بر اهل اد

تا نباید خورد نش زهر رحیم   همچو آن عاقان گم گشته اسیر
ای حجابی گر نبودی حرص و آز   گفتی مقصود پلوی نیاز

چون عزیزان مست آز و شهوتند   خالی از انصاف و حسن الفتند
چونکه اندر آز گشتند اسیر   طعمه مارند و لقمهٔ زمهریر

گاه در بغداد و گه در ارز روم   اینچنین بود اهل افلاک و نجوم
بیخبر از نقل و نقلان عجب   بی وقوف از فعل و دستان حبیب

رو با نصاف آر ای فرزند حال   تا نه بینی سر زنان گوید ملال
جان با بار گرا انصاف هست   قامتش هرگز نمی یابد شکست

قوت و قدرت ز انصافست و بس   بر خلاف این شود بیکس
هر کرا حق بر گزیند ای نور چشم   جان او آسوده است از حقد و خشم

آتش حقد و حسد ای ارجمند   فتنه اندر شهر بغداد او فکند
بو که تیهی کبر انداز احد   تا نگردد گردشان خشم و حسد

چون نگشتند آگه از آن نار و دود   زمهریر آمد لوایی بر فزود
خویش را در برف و یخ انداختند   نقد روز خویشتن در باختند

هر که شد مغرور از اسپاه و گنج   عاقبت بیند همه خسران و رنج
مسخرهٔ ایام گردد بی گمان   همچو شیر پنبه بی کام و زبان

هر که جز حق ره دهد در دل یقین   زود گردد محو در خاک زمین
چون بخوانی این نصیحت ای بس   با خدا باش و بترس و غم مخور

تمه من آنس بی اعطیته اربعًا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم و معنی حدیث من تشعبت به الهموم احوال الدنیا لم یبال الله فی ای اودیتها هلک گوش بنظم دار باشد که راه به انس ان خدای تعالی بری و از منسان نشوی وصلی الله علی محمد و آل

ای که میخواهی شود یارت انیس   منکر اندر مال و املاک نفیس

که ابا تصویر عالم شو ثابت   انس خواهی منکر اندر جب و را
تا بیابی امن و سلوی بر طبق   هم بدانی آیت حق بی ورق

تا شوی هم فرد و بی مثل و نظیر   بی ملال کثرت باد ار و گیر
تا بیابی عز بی میراث فاش   هم بنوشی رزق بی عمل معاش

تا نیاید در دلت کبر و حسد   که حسد ویران کند ملک ابد
هر که با حق انس گیرد ای فلان   بی طمع باشد یقین چون آسمان

آیت و باران از و ریزان بود   غنچها بر خارها خندان کند
نی حسد در جان او باشد نه کین   زانکه باشد چون زمین دایم امین

هر که او گنجینهٔ حب خداست   کی طلبکار جهان بی وفاست
گر جهان طوف آورد بود عجب   گرد آن گنجینه از بهر طرب

که جهان مشتاق مشتاق خداست   کیست مشتاق آنکه فارغ از هواست
پیش پای آنکه دارد حب دوست   می نهد سر زانکه اندر امر هوست

هر دلی که انس دارد با خدا   گرد او رقصان بود ارض و سما
هر که انسش با جهانست و سپاه   زود گردد در دو عالم رو سیاه

طامع پر زور با حرص و حسد   مخزن خود ملکها ویران کند
ای که داری فهم و ادراک و نظر   در جهان و شاه دور اندر نگر

از جهان شاه از گیری عبرتی   طاقت گر ز زمان گیر ای فتی
عبرتی گیر و بترس از زیر دست   تا نگردی از شراب زور مست

عبرتی گیر و بترس از زبر دست
ور نترسی و کنی جور و ستم
دشمنت زورین شود بود خار و زار
مرگ و حشر و نشر و میزان و حساب
زانکه آیات حق و فضل رسول
خویش را قادر همی پنداشته
تا غریبان خوی با یاری کنند
این نمایشها ز بهر سالکانست
حاملان انس و مشتاقان دوست
گر چرا گردم تلف این نکته جویش
انس حق در خاک جوای دو لباب
انس حق در هر چه تابد همچو نور
انس حق جویای تقوی و فناست
هر که دارد انس حق باشد فقیر
هر که باشد انس او با حق همی
دوست داری مصطفی حق یار تست

تا نیابد شاخ امیدت شکست
باز گردد باز با تو آن الم
پیش مول و مال باشی شرمسار
رو نموده در جهان ای برده خواب
هیچ میدارند این قوم جهول
کم شنو در دشت و ره یکداشته
با ضعیفان رحم و غمخواری کنند
نگر حقست این و طوق البانست
روی دل آغاز اندر قشر و پوست
که شد بند این نا بن با قوم و چو ریش
که محمد دید این در بو تراب
جان او از غیر حق گیرد نفور
انس حق دان انکه نام او بقاست
نی فقیری که خورد نان با زجیر
نی دکانش باشد و نی همدمی

عبرتی گیر و بترس از زبر دست
لیک در وقتی رسید آن تیغ تو
آنزمان خواهی که گردی گور و مات
جمع گشته غفلت و نسیان و زور
تهلکه از دست خود انگیخته
چونکه پیچیده سر از امر حبیب
تا بماند انس حق شان در درون
گر نباشد اندرین دشت و دیار
بعد از ان انس خدا و پس خرد
انس حق جویای انسانست و درد
انس حق در مرد حق باشد مقیم
انس حق هر کو بیابد شد ایمن
انس حق ای یار یار بی نواست
هر که دارد انس حق گردد غریب
انس حق خواهی ولا خوش زبی ربا

تا نگهداری مگر عهد الست
که بود دشمنت از ظلمها در تو
نشنود آن ذم ز تو فعل و صفات
غیبت کرده نعمت و وزن و حضور
وز امور و راستی بگریخته
رو نموده غیرت و تیغ غریب
تا نگردد مرکب دل شان حرون
ابلهان و احمقان بی قرار
مطلبی حال دست خود گرد
جهان محروم این خارند و درد
انس حق دل میکند خوش مستقیم
همچو آدم باشد او تیغ بلیس
انس حق ای خواجه زحمت و دوا
در جهانهای خدا هر جیب
شو نهان در خاک راه مصطفی
زین سبب هم مرتضی بیمار تست

ای عزیز بدانکه انسان شیء عزیزست و شیء عزیز حیف باشد که بی مقدار شود و چند نوبت نوشتم که استقامت عزت در بندگیست در سرافرازی نیست و دانستن بندگی آسان نیست روزی از حضرت مردی از محبان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سوال کرد که مرا راه بندگی بمن بنما فرمود که با جماعتی علمای با عمل و صلحای با علم و فقرای با کرّ و فرّ و محبان با نیاز و سوز در خلوتی اتفاق افتاد هر یک از عالم خود خبری میدادند یکی از فضیلت علم مسکنت و یکی از درجات مقام

سخن میگفت و یکی از فنا و رضا سخن میگفت کوهستانی در ان آستان سر در گلیمی فرو پیچیده بود سر مبارک از گلیم بدر کرد و گفت که همه سو میگویید آن جماعت منصفانه برخاستند و به پیش آن گلیم در پیچ آمدند و گفتند که تو بزبان که چونست او فرمود که آنچه من می بینم در حرف کلام نمی آید آن و دیدنیست این قدر بگویم که اثبات حق عز شانه آنست که حی قدیمست بی چون و بی چگونه اثبات صنع قدرت او شمه می توان گفت و این زمان می بینم که غیر محبان خدای تعالی که بمحبت حق تعالی مشغولند با قیام بدرجات علم و حضور حاصل عمل مشغولند و حق سبحانه و تعالی با محب خود مشغولست و با آنها که بحاصل علم و عمل مشغولند بجهت آنست که بجهت حضور خود بعلم و عمل مشغول شده اند و محبانی که بصنع صانع مشغول می شوند محرومان صانع نعند ازبهر آنکه محبت از نظر قهر پیدا شده است و عافیت دو جهان از نظر رحمان و رحیم پیدا شده و علما رحمانیانند و مشایخ رحیمیانند و در ان وقت که علم و عمل بکمال خود چهره بنماید این ندا آید که لمن الملك اليوم لله الواحد القهار و الا استقامت دو جهان از علمای با عمل است و مشایخ با علم که چنین فرموده اند که عالم بر پشت گاو و ماهیست زنهار که حد خود بدانید و نگه دارید و روی در صورت دو جهان نکنید که خدای تعالی نظر در صورت دو جهان نفرموده ان الله تعالی و تقدس لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و این فقیر نشان کلی دادم و لیکن اهل عادت نخواهند شنید بجهت آنکه تمام بهوا و هوس مشغولند و چنین پندارند که علمای اسلام و مشایخ زمانند بجهت آنکه بیک قول ظاهر مشغول شده اند و بیخبر اند ز عالمهای معنوی اند گوش به این ابیات دار و بی غرض بشنو باشد که بدانی که چه مشغولی و ابیات اینست

آفتاب حسن احمد ای پسر
نور علمش عالم آرایی کند
نور لعلش باده در جوش آورد
نور جانش می نگنجد در حروف
نور جانش آینهٔ عشق خداست

نور رویش عقل شیدایی کند
تا که مستان را در آغوش آورد
غیر مستانش ندارند این ذوق
آینهٔ عشق خدا عین بلاست

نور چشمش غارت دلها کند
نور جانش می نگنجد در بیان
نور جانش نیست در علم و عمل
هر چه گویی ای جمالی غریب

از هزاران روزن آرد سر بدر
نور زلفش حل مشکلها کند
اهل خود را میکند بی جان و مال
فانیان دارند این زر در بغل
پیشتر زانست نعت آن حبیب

ای اخی بدانکه حدیث من آنس بی اعطیة اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم گواه آن حدیثیست که در شب معراج حق عز شانه فرموده که یا احمد مجتبی محبة الفقرا فقرب مجلسهم منک ادنک نیک تامل کن که عزیزان عالم با فقر ا هیچ انس دارند یا نه وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله واحباءه وسلم

ای دل چو بینده کام و مراد	صبر کن در وقت ایثار و گشاد	تا بیابی لذت از احسان گر	هم ببیند دیده ات ایمان
تا ننوشی لقمهای خوان غیب	تا نماند در سهادت شک و ریب	تا توان گشت که هستی متقی	هم نه بینی در جهان شش شقی
تا چو سور نور ناک زور ناک	سبز گردانی جهان آب و خاک	نی چو هور آسمانهای صور	که نتاند کرد فرق خیر و شر
آفتاب جان نوازتر کو از	چون علی کاحسان کند اندر نماز	بر خلاف این ستاند از عقیل	تا بماند روی احسان جمیل
پیر و میر و خادم و شاه و وزیر	گر چنین نبود شود ناکه اسیر	زانکه نبود واقف ناله اسیر	لاجرم گردد بعالم در حقیر
ای که هستی پاسبان حسن ذات	ذات اصل اصل می جو در صفات	ور نه بینی بجو دیده وری	کیمیا سازی که بشناسد زری
که برو عیبش وا نی چون صور	نی چو مس که بر رخش انزوده گر	تا که علت بخشد و فهم و نظر	تا که سالم بگذری بر خشک و تر
تا ببینی روی مملوک و ملوک	تا کنی انعام بر قدر سلوک	دل چو بگشاید کف دستت تعین	دست تو جنبان نشود گرد امین
زور دستت فی الحقیقه حق بود	بعد از آن جان تو بار و نیخ شود	این حکایت بشنو ای جان پدر	تا نیاری رحم بر سر بد گهر
تا ببینت کرد این نصح غریب	حکایت		تا شوی هر لحظه دلشاد از حبیب
داد مبتولی بدست مبتلی	تحفه‌ای که ده با شکسته دلی	که بود در خستگی و بستگی	بلکه زو یابد جهانی رستگی
پس همیشه یاور اشکسته باش	راه را تنها نمودم با توفتی	لیک فرقی هست در پابستگان	که ببیند اندر صف دل حکام
هر که بگشاید در اهل هوس	کی بفریادش رسد فریاد رس	گرگ در بند او فتد تیزش بزن	ور گشایی خایدت اندر دمن
بند های سلسله زلف حبیب	ای اخی می بایدش علم عرب	کی گشاید علم تقلید این گره	حیدری باید بود شد این رزان
شرح این اندر نهایت باز جو	در نهایاتش رود این راز جو	تا بدانی که جمالی غریب	می گشاید بر تو درهای حبیب
تا بدانی که جمالی غریب	می فشاند بر تو درهای حبیب	تا بدانی که جمالی از حبیب	می فشاند بر تو درهای غریب

قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله هر که میخواهد که نظر عزت بیابد و ارزان

عزت برخوردار شود می باید که تعظیم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم بجای آرد تا خداوند سبحانه و تعالی نظر شفقت بدو ارزانی دارد و تحقیق بدانکه هر که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم نپیچد حق سبحانه و تعالی سرهای مشتاقان خود در پای او افکند انچه خدای تعالی فرموده که هر که صلوات بر حبیب ما فرستد ما ده نوبت صلوات بر وی فرستیم همین است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که تعظیم آن امر بجای آرد که در نبوت حضرت مصطفاست صلی الله علیه و علی آله وسلم خدای تعالی ده تعظیم آن بنده بکند و صلوات خدای تعالی آن باشد که آن بنده را نظر فرماید و جهان کند که قدر نظر بداند که بسیار کس باشد که نظر خدای تعالی بیابد و قدر آن نظر نداند و در بازد این پادشاهان و بزرگان عالم یک نظر می یابند چون راه بصاحب نظر نمی برند و عزت نگاه نمی دارند زود بی عزت می شوند ای اخی تا در سپاه پادشاهی یک نفر باشد که درویشی با آن نفرش نظری باشد آن پادشاه حکمش شوند چون آن نظر نماند تخت و بختش بهم بریزد شرح این کلمات در نظم گفته شود غرض انکه هر که میخواهد که عزتش بماند می باید که بگرد اهل نظر سپر اکند و خاک قدم او باشد تا عزتش روز افزون باشد و مردود نگردد حالیا حاضر باش که شرح کنز دقایق شمه درین فصل خواهد گذشت بدانکه در وقت نزع روح از تن از بهر آن سختی جدا می شود که پیش از انکه در بشریت درآید بمثال هوا در میان آسمان و زمین سیر کرده بود و هیچ لذت نیافته بود چون در انسان در وقت انزال لذت یافت در ان وقت پروردگار خود را فراموش کرد بجهت لذت و فراموشی پروردگار روح و تن دست از هم نمی دارند ضرب غیرت پروردگار می آید و از هم شان جدا میکند ای اخی هر دو یکی که بهم رسند و خدا را فراموش کنند غیرت الهی از یکدیگرشان بسختی جدا کرد از این سبب بود که حضرت برگزیده عالمها محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم پیوسته نالیدی و گفتی که مرا بمن وا مگذار ای عزیز ازین دقیق تر بشنو باشد که خود بغفلت نکنی بدانکه آن زمان که ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل سبب آن بود که هر گاه که جبرئیل نازل می شد بر نبی علیه الصلوة والسلام شفقتی عظیم پیدا می شد بجهت اتفاق در میان ملک و نبی در ان وقت پس در وصال بی ملال ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل در این

حالست که حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید

آفت این ره هوا و شهوتست / ورنه اینجا لذت اندر لذتست

ای عزیز اشارتی چند در معنی من آنس بی اعطیته اربعًا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزًا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علمًا بلا تعلم گذشت تحقیقات و مقصودات این حدیث در معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرًا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون جواب گذشت و ذکر و شرح و معنی این سوره بزرگوار در کتاب محبوب الصدیقین گذشته و آن کتاب تعلق بعلم الیقین دارد که احوال صدیقان است و شرحی که امروز می گردد تعلق بعین الیقین دارد که اهل زمان معاینه می بینند و مقصود این فقیر آنست که معنی و هم عن الباطن هم غافلون بجماعة خاصان نموده می شود که تا بدانند که عین الیقین چون باشد و حق الیقین چون بود علم الیقین نصیب اهل ظن و اهل صدقست و عین الیقین لایق دیده اهل حالست و حق الیقین در کسوت علم و بصارت در نمی آید که صورتهای دو جهان البته حقیقتها در باطن دارند و حق عز شانه فرموده که و هم عن الآخرة هم غافلون یعنی و هم عن الباطن هم غافلون یعنی اهل ظن و اهل صدق و اهل بصارت واقف مقصودات اشارت نیستند و اگر حق سبحانه و تعالی می خواستی که حقیقت بر اهل صورت بنماید ابتدا بمقطعات نفرمودی غرض انکه اهل روم و اهل فارس که روبهم کرده اند خبر از کیفیت جدال و خصومت خود ندارند و آنها که در میان ایشان بچشم سر دیده اند آنچه واقع شد حقیقت احوال نمیدانستند در اول رساله گذشت که اهل صدق و ظن علم الیقین می دانستند و اهل حال حق الیقین است گوش بنظم دار و معنی این حدیث بشنو که الدنیا جیفة و طالبها کلاب تا بدانی که کیست

ساقیا بزم نو و طرح جدید / زین سبب فرموده شاه اولیا
زانکه صاحب تیغ و صاحب حال او / علم او در دین او جاریست

که با حق سبحانه و تعالی انس دارد و صلی الله علی محمد و آله

شیر حق مرآت ذات مصطفی / که دلش زنده با انس خوی اوست
زان بری از خویش و از جاریست / که همی خواهم که باشد انقلاب
زان سبب مشهور نامش بو تراب / فاش فرموده که ما از دو یقین

ساز کن تا دو قهر کرد دگر / تا نماید مهر چون بی نقاب
که دلش راضی است تیغ جذاب / در علوم ظاهرین و باطنین

[illegible]

بس چرا ترسد ز خوی انقلاب / که ابا او سیر دارد آفتاب
راه بلبهان در جهان نهان زان دهند / تا که خویش روشن شود آیات و بند
تا شود علم الیقین عین الیقین / تا رخ حق الیقین گردد مبین
زانکه دارد علم صد پرده و حجاب / بهر پرده آن سؤالست و جواب
باز گویم هم حجاب دیدگان / تا نماند جان طالب در گمان
دیده بگشا ای حریف دیده تاب / تا ببینی سوز تیغ آفتاب
گر بدیدی دیده مهر جانگداز / خود نبودی فرق تحقیق و مجاز
ای که داری صدق و چشم پاک بین / با تو گویم معنی حق الیقین
تو میاور در دل خود شک و ریب / تا بپوشی خویش در غبت ز غیب
تا نیابی صد تعب از قیل و قال / در بلا در چین به خوان و رزق حال
تا بیابی عزت بی خویشتن / که نباشد چشمش از تخییل و ظن
که عشیره ای پسر تخییل تست / که جوانان و سره که در زمپیل تست
گر خدا خواهی تو کثرت هم مباش / تا نباید کردنت دایم تراش
که ز کثرت فاش می زاید امل / در امل پنهان همی گردد اجل
گر بذاری باور این نصح عیان / در نگر در حال سلطان زمان
گر امل و ز حرص گشته اینچنین / که فکنده خود ز خود تخت و نگین
هرکرا انصاف نبود بی گمان / خوار و بی عزت شود در دو جهان
با عشیره و کثرت اسپاه و گنج / کس نه بیند ای برادر غیر رنج
غیر حق با هرچه بازی ای فلان / می نیابی جز زیان اندر زیان
با نصیب خود بساز و شاد باش / وین حکایت بشنو و آزاد باش

حکایت

یک خری اشکسته پا پی پشت ریش / سر بداد نش روان شد سوی خویش
چونکه خر آزاد شد از کار و بار / گرد حرص میل آب و کشت زار
با قناعت خو نمیکرد از خری / آب و سبزه دید و در راز داوری
شد بگرد سبزه و آب روان / پاسبانش داشت تیری در کمان
زد بپهلوی خر اشکسته بار / روح خر از تیغ دنبش شد جدا
خر بحسرت در میان سبزه زار / مرد و خورد نش سگان آن دیار
هر دو ران و هر دو خایه مانده بود / گرگ تعجیل آمد و از سگ ربود
گرگ چون آن خون و مایه سر فتاد / دید شد حیران و مست و کبر و شاد
لیک بد بس تشنه و لب خشک و زار / گفت آبی نوشم و گیرم قرار
تا بیابم لذت از روزی مفت / هم توانم برد بعضی پیش جفت
این بگفت و استخوان با صد شتاب / در دهان بنهاد و شد تا چشمه آب
گوشه دریا و آب صاف بود / دید اندر آب یک گرگ عنود
استخوانی دید اندر کام او / غافل از حال خود و انجام او
گفت هی بر روم حق بگشاده در / که همی یابم طعام از بحر و بر
از حسد بگشاد دندان و دهان / تا که برباید ز گرگ آن استخوان
مایه او خایه خر از فساد / سرنگون در قعر دریا او فتاد
هرکه او نشناخت حد خویشتن / کی بیابد او حضوری از زمن
ای اخی پیدا کن از خود بهتری / تا نه بینی سر زمان شور و شری
زان سبب فرمود آن شاه طریق / کم رو در راه بی سایه رفیق

تا توانی گرد مردم ستور
که وز بینده است نعش دو جهان
گرا با هم بر دو تن یاری کنید
بر دو تن با هم سپرد و شاد شد
گفت باد ار زنم بعد عیار
من بگه بسپارم این دو زبان
آب من در خاک تو آمیخته
این اشارت بهر ما شده
زانکه نفس مدخل طامع یقین
یک لری در شهر ما این گزین
خوی زن برداشت آن لر در زمین
گشت و کار خانه اش بر می فزود
حاصل باغ و دکان را جمع کرد
برد با خود کو نه حرص داد امل
بر گشاد آنکه پر انبان نان
زانکه بد در خانه اش گربه دلیر
داده بود آن روز لر با گربه نان
زد در خانه ابا بانک و غلو
لر در آن موضع رسید و خر نبود
خود بخود می گفت لر در دل نهان

تا بود دو سو پیسته خرم کشور
بی نگهبانیست کی یابم امان
تا با آسانی ز بلها بگذرید
وز سپردا مرحق آزاد شد
که مگر من نیستم اندر شمار
تا که باشم دایما اندر امان
آن زمان که دوست شور انگیخته
بهر ما اسرار حق گو یا شدی
می نداند غیر حقد و جنگ و کین

دایما جوشیده آن بحر حیات
بهر این احوال روزی آن حبیب
تا بهم گویید عیب یکدگر
مرتضی آمد در آن حالت جو باد
چون بهم بستی تو دست و برادرات
گفت من یار توام تو یار من
اتحاد مصطفی و مرتضی
ما چنین غافل درین دشت و دیار
این حکایت بشنو از بهر دلیل

حکایت

شد بخیل و بست دندان و دهان
روی خانه اش شد سیه از تیغ دود
تا رود اندر سفر آن ساده مرد
تا نماید در جهان نفع عمل
تا خورد یک نانکی با کردکان
که گرفتی صید را مانند شیر
تلخ شد نان در دهانش در زمان
که ندادی نان بگربه دوش تو
خر نبود و کاله و زیور نبود
که همانا خواب بینم این نشان

فکر فردا حسن روزش رتبت کرد
یعنی از اول دو پرشد خانه اش
لر خری بخرید و زیور بار کرد
چونکه یک منزل ز نا بین دور شد
یادش آمد خانه و گربه و عیال
بد مقرر بکید و لقمه نان جو
لر خر و بار و بضاعت بر بداد
این بگفت و باز گردید آن لرک
آن لر گم کرده خر دیوانه شد
یا بنا شم من بود شخصی دگر

کر مرا مکدار با من در صفات
گفت با اصحاب و یاران عرب
که بهم آغشته اند این خیر و شر
پیش آن تکیه که و دست و پناه
تا بصف درشان بنا باید بهم خوات
هست حشمت روشن از دو برادر
ای برادر نیست در روی دو ربا
فوت میکرد و صفاها در گذار
تا بیاری روی در روی بخیل
پیرزن در گوشه مسکن گرفت
رزق روز خویش مایه کشت کرد
پیر گشت و پرشد آن پیمانه اش
تا ز بهر مال کرد و شاد فرد
شب در آمد جایکی پیستور شد
ماند از دست و دید انش نوا
تا خورد گربه که نکند ما و مو
رو بنا بین کرد و شد چون گرد باد
تا بدان جا که بد بار و خرک
باز گردید و بسوی خانه شد
که به تنها کرده بد قصد سفر

بر در خانه روم در بر زنم
گر بگوید که سفر رفته سفر
گفت لر با زن که صاحب خانه کو
گفت لر واحسرتا گر من منم
ای نهاده ریش و فش در زیر زن
ریش صدق عام دان از دم لق
هر که بینی که بود ای دل بخیل
هر که بینی که بود ای دل بخیل
کو رفیق نیک و جانست و بس
خوی ایشانست ایثار و کرم
حسن حق پر رضای کردگار
که نه بیند در درون غیر از حبیب
زانکه این اعمال انشان با خداست

گر جواب آید بپرسم از زنم
وای بر من وای بر آن بار و خر
تا بپرسم حالت خود من از او
من منم که شد گواه من زنم
ریش خود بتراش و در زن بکن
دلق و زرق ای دوست پیش جود
عاقبت بینی شود خوار و ذلیل
می شاند دیده رخسار ذلیل
بی رفیق نیک دل ماتست و بس
علم و عقل و جان نه دینار و درم
ای اخی در بند احسانست و کار
که نماید در همه صفها عجب

که امیر و که خدای خانه کیست
دنگ و آشفته رسید و در بزد
گفت خاتون با لر سرگشته سر
هر که قول زن شنید از زن گشت
تا نکردی ریش خند عاقلان
دست بخشنده است برق رزق پاش
هر که بینی که بود ای دل بخیل
زین سبب فرموده آن شاه جمیل
از نبی و از ولی آموز کار
زان بمانده در نهان و آشکار
طاعتی با انس دل با مقتدا
ای جمالی این ز خود ببرید نیست

چیست نامش مایه رزق زن
زن بپا مد زود تا در وا کند
گر تویی همخوابه و یار و شهر
مرد ابلیس است کی آزاد مست
در میان دینی که باشد انس جان
که بخیلان را کند کم در معاش
زشت کرد اندیشی حسن جلیل
که نگردد داخل جنت بخیل
ای که خواهی دایما باشی سوار
همت و احسان و دین پایدار
تا بود خالی ز تشویش ریا
برتر از طمع و قرار دید نیست
خود خدا سازند این فعلها

از حضرت سرور اهل محبت و ساقی شراب انجانه عشق سوال کردند که حضور بی زوال در چه عمل جاریست و بچه وجه مستقیم باشد جواب فرمود که در همه اوقات حد خود شناختن و نگاه داشتن آن بصبر و تحمل از زیر دست و بالا دست بگواهی حضرت امام الموحدین علیه السلام که میفرماید که رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره صدق ولی الله علیه السلام گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

گوش دل و دیده جان چشم آر
لشکر صدر و بهم آورده اند
گر بعدالت بزند این گروه
تا که جهان خرم و زرین شود

تا که تناسلی ز صغار و کبار
تیر اجل بر دل و جان خورده اند
شاد نشینند یقین همچو کوه
تا که بشر روز تمکین شود

تا که ببینی صفت نیک و بد
زان قلم ظلم روان کرده اند
آنچه رسد شان ز سموات حال
هر که درین دشت نگشت و دوید

خوش بپذیری که ز حق میرسد
که دل ازین بادیه برکنند
بدل نمایند چو چشمه زلال
در دو جهان که مطلب نفع و سود

هرکه بتحصیل رباید نوال / زود شود مفلس و بی پر و بال
استم او را تو با او واگذار / تا نشود فتنه ز تو آشکار
هیچ مبر جانب غیر التجا / تا که شود دست تو دست خدا
هرکه بجز حق بجد آوری / هیچ نبینی تو بجز داوری
هرکه کند سعی و عمل ای جوان / نفع عمل او ببرد بی گمان
بس بخدا باش و خدا این خدا / تا که دهد دست خدایت جزا
عدل خدا گم نکند یک بشن / نیک شنو نصح غریب ای عزیز
لیک بران قوم تو شفقت نما / تا که سند شان نبود در جزا
نرم و حزین گوی و بحلم و ادب / تا که به بیند عیان دست رب
چونکه بد و نیک بخواهد گذشت / به که بود نیک ترا سرگذشت
در زر و در سکهٔ احمد نگر / هست چنین دایم و باکر و فر
سکهٔ شاهان که ندارد قرار / بهر جفا و ستم است ای سوار
چونکه شوی ناظر نصح غریب / راه مده در دل خود جز حبیب
تا بکنی زود تو بیخ امل / تا بری نیز ز خوف اجل
دل که در او باد محبت وزد / باز کجا روی بدنیا کند
باد محبت چو وزیدن گرفت / بچهٔ اسپیمرغ پریدن گرفت
شه ز پسر باز که بار گرد / باز نظر دید و سفر ساز کرد
باز علیم ار ببرد پاک نیست / زانکه مکانش سقر و خاک نیست
باز علیم ار ببرد شاد باش / زانکه بجز ساعد شه نیست جایش
ساعد شاه سنه و حسن حبیب / باز نمایم بعلوم غریب
عزت و قدرت چو بحکمت رسید / گشت ازین مرسه محمد پدید
حکمت با قدرت و عزای حکیم / هست با صاحب خلق عظیم
نیک شنو مایهٔ این مرسی / تا که شوی ناظر اسرار حی
قدرت حق مایهٔ اش انصاف وان / هست درین عزت حق جاودان
حکمت با قدرت و عزت یقین / در رخ زیبای قناعت ببین
لیک نگه دار تو در حسن حال / حسن همه حال ابا اعتدال
تا نشوی مات چو یابی حیات / تا ابد از حسن حیات ثبات

ثمّه من آنس بی اعطیته اربعاً بلا اربع رزقاً بلا تعب وعزاً بلا عشیرة وانساً بلا جماعة وعلماً بلا تعلم ای عزیز بدانکه عناصر اربعه هرگاه که موافق باشند شخص را حضور باشد که اگر یکی را ضعف و سستی باشد دوام حضور نبود و غرض آنکه رزق بلا تعب در دنیا بر بعضی واقع می شود و عزت بی مدد عشیره کم واقع می شود وانس بی کثرت در عالمها بر اهل زهّاد واقع می شود و علم بی زحمت معلم نادرست مقصود آنست که تا این هر چهار در یک شخص قرار نگیرد اثر حضورها در عالم پیدا نشود و این جمعیت است که حق سبحانه و تعالی می فرماید که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من الجمعة فاسعوا الی ذکر الله وذروا البیع مؤمنان تا بجمعیت چنین نرسند ترک بیع و شری شان نباید کرد و این جمعیت در حضرت مصطفی و مرتضی علیهما الصلوة والسلام قرار گرفته هرکه انس با آن مایهٔ مهر و محبت و با حبیب آن حبیب حق سبحانه و تعالی دارد البته باین دولت مشرف شود گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

چار جویی که روان در جنت است / در نهاد مشرب آن حضرت است
زان محمد پادشاه چارسوست / که گذار پیش و پس روی اوست
زان محمد پادشاه چارسوست / که چهار انهار اندر جوی اوست
زان محمد پادشاه چارسوست / گر هزاران خلق خوردن با خوی او
گر ایسرش و رنگ و بو بدی / بر مثال تحجکان صد شو بری
هرکه با انصاف باشد تجه وان / که بود با حرص شهوت بی گمان
هفت اقلیم ار بیابد او بهفت / هشت خواهد تا بیابد زود جنت
لشکر کاین نابالغان رسوا شدند / تا حریصان دگر گیرند پند
دگر چار انهار کن تکدار این / که رواست و روان در شاه دین
می نشد جمع این بشر در انبیا / که بد این خلعت بعد مصطفی
انبیا را گر بدی این چار جام / بانک و انفسی نبودی در قیام
آن یکی را نان بد و آبش نبود / آن یکی خود بود و همخوابش نبود
آن یکی تیغش بد و زورش نبود / وان یکی مهرش بد و نورش نبود
آن یکی ملکش بد الا مشترک / وان یکی حسنش بد اما بی نمک
آن یکی را بود فقر بی فنا / وان یکی منعم ولی بی اشتها
آن یکی بد شاه اما بی سپاه / آن یکی سر بود دستش اما بی کلاه
آن یکی با مشت بد و شاهش نبود / وان دگر کامش بد و نانش نبود
مقصد آنکه جمله نعمتهای حق / گشته سوی مصطفی بر یک طبق
هرکه دارد مهر او بی ریب و شک / دست بگشاده بران خوان و نمک
زنجبیل و سلسبیل و شهد صاف / با شراب عشق نوشد بی خلاف
گشت روشن قدر شبهای غریب / فاش اندر عشق و سودای حبیب

عن امام الموحدین وقبلة المتوکلین وامین المساکین و زین اهل المحبة والعناد علی المرتضی شانه التقی والبقاء علیه السلام البخیل یستعجل الفقر یعیش فی الدنیا عیش الفقراء ویحاسب فی الآخرة حساب الاغنیاء صدق ولی الله

ای که داری مهر حق با عمل و سوسش / بنده باش و هرچه بد همت بنوش
گر ذخیره ناورد غیر از تعب / بین منه از بهر فردا این حطب
زانکه آتش در پی هیزم دوانست / آتش بی هیمه نور مهر جانست
با توکل باش تا مسکین شوی / تا بری نقش عالم نکروی
تا ز تنخیهات زاید عزتی / عزتی بی کثرتی بی منتی
من رسولا یکه باشد جاودان / که حساب اندر نیاید ذوق آن
در توکل جوی و با مهر خدا / گر نباشد راه آن اندر هوا
هرکه زهر خشم نوشد در ملا / حسن ذات حق کند با او وفا
کاین نواله نیستش در پی حساب / چون حسابش نیست خون گردد چو آب
هرچه بینی کش حساب اندر پی است / لایق خوانهای مشتاقان کیست
نیستش عزت یقین اهل حساب / لیک این عزت مجو اندر کتاب

هرکه باشد رزق او دید از دوست
شعله افروزد بمیرد در زمان
غیرت حق در پی این مردمانست
نقل تحقیق است ای جویای منت
دست و دامن مرد و از کوته کنیم
گفت با شه یک صحابی در زمان
این زمان خود حمزه داریم در زره
تا که ما واقف شویم از خدعه خویش
هرکه انسش با خدا باشد خدا
تا که رزق بی تعب با عز و ناز
که ندیده غیر عز مصطفی
زانکه هر علمی که از بهر حلیت
حسن این علم لدنی ای جوان
انس او با کثرت و مال و زر
رزق بی زحمت که نصح کاملانست
حجت و حاجت شود در پرده حجاب
ساقیا می ده که راضی شد حبیب
کوه وسد مر علیم و مر سلیم
حمد لله شکر لله الکریم
دل انیس دوست گردان بر دوام

وانکه عز بی مدد همراه اوست
غیر خاکستر نباشد مغز آن
که نمایش شان ز زور البهانست
که چو قد افراختند آن طاق و جفت
با نیاز این رو بدان در گم کنیم
که نه ایم امروز با آب و نان
خوش برون تازیم از بند و گره
نوش خود نهیم اندر کام نیش
کم شود در تقوی و فقر و فنا
تا بدانی محو خود همچون ایاز
هیچ نخورده جز شراب مرتضی
مسکن اندر جان و در عین علیست
در نهاد مسکنت دیدم عیان
نیست جنس ای پیغامبر
آن به پیش اهل حجت زیر حجاب
راضیان هستند و بس ای شیخ باب
گر شده در کام دل رزق عجب
سرنگون افتاده در قعر جحیم
که نمانده ما بهای خوف و بیم

عزتی که باشد از مال و سپاه
هرکه آرد غیر حق اندر خیال
رو بخوان تو تذکره عز و احد
آنچنان فرموده آن شاه صمد
تا ببازد کار ما آن بی نیاز
پیش ازین بودیم بی رزق و رفیق
برد فرمان آن عزیز بر دو بار
تا بنازیم از خود و آثار خود
نیست گردد نیت این بازارها
لیک این فعل غریب و عزت است
زان نرفته در پی حرف و کتاب
زاید این علم از اشارات و نظر
هرکه او را حجت و انکار هست
حجت و آزار در یک وادیند
عزت ما دام و انس فرد خود
معنی من آنس بی شد تمام
های مطرب سوی نی نوبهار
کوه و سد مر مراد و مر کشاد
ای جمالی شکر نعمتهای حق

شعله آرد همچو نور و دود کاه
عاقبت بیند همه رنج و ملال
کان علامتها چه بود و از چه شد
که همان بهتر که بگزینیم سند
تا نگردد من و سلوا مان نیاز
صید میکردیم خوش اندر طریق
تا که گردد غیرت حق آشکار
جمع کرد ایم کشت و کار خود
تا نه بیند دم بدم آزارها
گر شده خوش کرد فعلی عجب
که بذیرفته امور بوتراب
نیست رامش در عبارات و خبر
او نکشته از شراب دوست مست
زانکه در شهر خرد بی بادیند
تو ز اهل حجت و حاجت مجو
گر شوی مسکین بدانی و السلام
یافته عز و کرامت بیشمار
مژده کامد ز معین دوزخ غبار
می نگنجد در حروف و در درون
تا بود احسان دایم و السلام

تمت من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب

وعزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم و معنی الماضی لا یذکر و فضیلت تحمل و صبر در راه خدای تعالی و اشارت حق سبحانه و تعالی با شیخ شطاح ملیح العاشق العارف قطب العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره که فرموده و انتحک ببلیات العشق گوش بنظم دار و حاضر نکتهای غیب باش تا بدانی که در راه محبت امتحانهای بسیار هست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ای که داری روی دل در راه عشق
گر خدا البته ای گشته بلند
مبتلا دانی که باشد ای فتی
انس خود سازد رفیق طالبان
سرکشی بیند بخود در ناگهان
اهل خود بینی که دمساز خداست
این خصومت این علامت از خداست
اهل خود را متهم سازد یقین
گر ز حق صد پرده بر نور افکند
گر همی زاید از وی خوی اوست
انس حق در هر که گردد مستقیم
طالب اینجا گر ز غالب سر کشد
تا جفایی که ز حق از دست اوست
تا خدا بد جزای مرد و شان
گر ببارد تیر در کوی حبیب
آن بود انس غریب ای مرد راه

وی که خوردی جام عشق از شاه
انس خود بند هدا با قوم لوند
آنکه باشد طالب اهل خدا
تا رساند طالبان با غایبان
بیخبر کاین جنبش از انس و جان
دشمن طالب کند با صد جفا
گرچه از بازوی اهل الله خاست
تا نه بیند صورت تقوی و دین
نور سالک را ز حق دور افکند
گرچه آن تقصیر از بازوی اوست
آن انیس حق شود بی خوف و بیم
گر بروی اهل حق خنجر کشد
دیده باشد سالک بی آبرو
ای اخی این نصح حق در جان نشان
تو شوی خوش محو در انس عجیب
که کند حلم و کرم پرده گناه

وانکه جانت یافته انس از خدا
هرکه پندارد که انسش با خداست
بی گمان حق دان در این راه ای جمیل
چون رسد طالب بمطلوب ای پسر
چون به بیند حق که طالب شد لوند
تا نه بیند طالب شر و شناع
زانکه حق دارنده بحر و برست
تا بداند که کرامت از خداست
این کنایت این کنه ای پهلوان
گر نباشد در طریق این امتحان
می نه بیند غیر حق خشم و لبش
غالب اینجا صبر باید کرد و نیش
در لبا پس خشم آرد بر زبان
تا نلغزی چون در آیی در طریق
شرح کن انس غریب ای رهنورد
هر نفس گر برزند صد رستخیز

لیک بگریز از غبار و از بلا
غیرت حق در پی آن مبتلا نیست
گر بود با قوم خاص خود دلیل
جهد طالب نماید رنج بدر
از برای پرتو مهر بلند
که مرا نکوید کرد از حق و دا
هر دو را می پرورد در یک نظر
گرچه از دست و زبان مصطفی
که شود صادر یقین از بندگان
انس حق کی رخ نماید ای جوان
تا شود حل بند و بار مشکلش
تا نماند مظلمه در گردنش
تا که گردد سر بسر سود و زیان
هم سرنجی از ضعفهای رفیق
تا نماند در دل بیچاره گرد
چون مکرر نیست باید در ستیز

زان بود در صورت عالم غریب — گر ندارد مثل چون خوی حبیب
بس درین ره سر نهادن واجبست — می نشنود هر که پیمانه شکست
تا بفرماید دو صد رو مکر حق — انس حق صورت نه بندد در ورق
تا نگردد انس حق غالب ز دل — کی کند جف القلم خط سجل
هر که دارد انس حق اندر درون — نفس او نبود براه اندر حرون
دایما خوش مست و لایعقل بود — فارغ از اندوه و درد دل بود
می نرنجد هم نرنجاند کسی — گرچه بیند در زمان زحمت بسی
هر که با انس خدا همبر شود — زهر در کامش رسد شکر شود
برگزیند بهر او حق دوستان — خار و نار او کند حق بوستان
فکر و ذکر پیش و پس با او چه کار — که بود انسش ابا دیدار یار
ذکر ماضی فکر مستقبل از آنست — گر دل بی انس در سنگ و کمانست
بارها گفتم بخواهم گفت باز — با کسی که باشدش سوز و نیاز
که مرا گو انس میخواهد یقین — گو بجو صاحب دلی اندر زمین
بو که آن اختر کند در وی نگاه — تا بیابد انس ازو پشت و پناه
غیر ازین ای دوست سرگردانیست — پیش دانایان جز این نادانیست
کیست نادان آنکه مشغول خودست — رد خالق مست و معقول خودست
ترک خود کردن غزای اکبرست — انس حق با اینچنین کس یاورست
ای جمالی در مثال این علوم — در حدیث ماه و خورشید و نجوم
گر شده در نصرت و فتح حجاز — تا نماید روی تحقیق و مجاز

ای عزیز بدانکه هر که برساند بدلی آزاری از دست یا از زبان و پیوسته آن آزار بعوض او مشغول نشود نشانش آنست که انس با خدای تعالی دارد و اگر بجواب مشغول شود و کننده آزار که اول آزار از و پیدا شد تحمل کند از گناه خلاص یابد بلکه اجر یابد و ثنیه گیرد بدین سبب حضرت سید انبیا و پیشوای غزا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون که تحمل و قدرت کردن و بجواب نادانان مشغول نشدن فایدهٔ بسیار دارد و کار خود در همه امور بخدای تعالی واگذاشتن راحتهای کلی و مرادهای والای از آن حاصل می توان کرد و این صفت حضرت آن حبیب خداست که آخر بین و آخر اندیش است صلی الله علیه و علی آله و سلم تا همیشه قادر باشد این حدیث شنو تا باشد که متابعت آن خواجه توانی کرد **الحدیث** عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم لکل نبی دعوة و انی اختبأت دعوتی شفاعة لامتی الی یوم القیمة فهی نایلة ان شاء الله من مات من امتی لا یشرک بالله شیئاً یعنی هر پیغمبری را دعایی مستجاب هست پس همه پیغمبران شتاب کردند و در دنیی آن دعا کردند و مستجاب شد و من دعوت خود را پنهان کردم و موقوف داشتم تا روز قیامت بجهت آنکه شفاعت برامت خود کنم بشفاعة

من خواهد رسید انشاء الله بهر یکی از امت من که بمیرد و شریک خدای نگردانیده باشد هیچ چیزی را این سبب است که حکمای حقیقت فرموده اند که داد اشتهائی باید داد که بقیهٔ اشتها کشندهٔ غذاهاست که در صورت نیامده است اشتها که قانع می شود خورندهٔ طعامها محتاج می شود و خود سعیش می باید کرد گوش نظم دار و درود بآنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم فرست تا در پیش راحتها و زحمتها تحمل توانی کرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد

آن بصیر اولین و آخرین — وان شفیع غافلین و مذنبین
آن ید احسان و انعام و کرم — وان پذیرای غم و رنج و الم
آن نهایت بین مقصودات کل — وان نمایندهٔ روشهای رسل
آن بلا نوشنده و ستار عیب — وان حفیظ آیت دگر از غیب
آن دل پر حلم و تسلیم و رضا — وان شه کونین یعنی مصطفی
بهر امت می نشد مشغول خویش — تا که باشد مرهم مجروح و ریش
زانکه سیرت در همه صورت بدید — بهر سیرت دل ز صورت واکشید
زانکه این میدان کسبست و یقین — هر که خود بر خود زند یابد ظفر
اندرین وادی تو جمعیت مجوی — مشک حال و عنبر زینت مبوی
گر نداری باور از من این صدا — در نگر در حال سلطان گدا
که ز حرص و آز مات و جه مات — که نهاده دل بمستی آفات
عزت حق صرف کثرت کی کرد — روی گلگونش شود البته زرد
قوت از حق بین و لا در شهر و دیار — تا نگردی بی وقار و شرمسار
این شکست و بت و طوق و طمطراق — گشته پیدا تا بترسیم از فراق
تا که بگزینیم ما حلم و ادب — تا بپرهیزیم از نار و حطب
تا که داریم حد خویشتن — در همه احوال ای شهرهٔ زمن
شکر کن ای طالب عیش مدام — که نداری حاجت رفتار و کام
نیک و بد فی الجمله چون روز قیام — هست ظاهر بی غم ذکر و پیام
نیست مان حاجت بعلم و سرگذشت — در نگر در روم و در صحرا و دشت
گشته روشن صورت بضع سنین — معنیش هم سر زند چون یوم دین
ساقیا در جام کن بادهٔ عجب — چون بجای آورده شد عهد حبیب
هم عجب نبود اگر دیدهٔ اعمی — می نه بیند حسن خوب والضحی
سوز صدق و مهر و خوی اعتقاد — جمع می باید که تا بیند مراد
جمع کن خوهای مشتاقان یار — تا دلت گردد قوی در مرد یار
تا که گردی خوش غنی و نیز حشم — تا بگردت می نگردد کبر و خشم
که غنی راضی بود ای پهلوان — مرد منعم ننگرد درد جهان
این غنا ای دوست موقوف قناعت است — دارد آنکس که فقیر مرتضاست
هر که او راضیست از فقر ای فلان — مخزن حق دانش بی شبهه و گمان
گر تفاخر آورد نبود عجب — هر که باشد امت خاص حبیب
امت خاص حبیب آنست آن — گر نبود آنکه بگشاید کام و زبان
بهر خود بیرون نیارد کمترین — با ادب باشد بر پیل و مگس
خوی مسکینی گزیند روز و شب — تا بود بر خوانش رزق بی تعب

تا نباشد غرتش از فا علات   تا به شهایی نکرد دکیج و مات
تا نبینند پیش سایل در عرق   که مسایل جو یدا از حرف و ورق
انجنین باشد غنای بی نوا   با تو بنمودم ره کنج خدا
کر شوی مسکین تو کنجینه شوی   پیش حسن ذات آینه شوی
آینه‌ای که پذیرد کرد و زنک   آینه کرد کند نقش و رنک
آینه‌ای که بهبیند چشم سر   آینه که عشق آرد در نظر
آینه‌ای که بنهندش در نمد   آینه کا لاف کرد اندر احد
این صفت ای دوست اندر نیستیست   ای خوشا انکس که باشد اینش زیست
راحت مادام و عیش جاودان   غیر مسکینان ندارند ای جوان
تا جمال حسن مسکینان بدید   در جهان خوی مسکینان گزید
رزق بی تشویش و عز بی زوال   دید اندر مسکنت وز حسن حال
انس فرد و علم بی حرف و کلام   در نهاد مسکنت دان والسلام

ای عزیز سخن در انس می‌کرد و غرض آنست که بندهٔ خدای تعالی بداند که انس که معنیش محبت عطاییست نه کسبیست قوله تعالی من آنس بی اعطیته و دو سه نوبت گذشت که اگر انس خدای تعالی میخواهی طواف کوی انبیاء پروردگار میکن که چون انس خدای تعالی در انسان قرار گیرد آنکه اثر در اهل عالمها تواند کرد گوش بنظم دار و حاضر وقت باش

دل بانشانی ده ای دارای دل   تا که بنماید بتو سیمای دل
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم
تا که کرداند دلت عرش خدا   قایم و بیخوف کرد دار الیقین
تا که بری از هوا و از غنا   تا دلت در اصبعین آن اینی
این حکایت بشنوای درمان طلب   تا بری ره سوی خوان بی تعب

حکایت

بود در ملک عراق ای بی نفاق   مردی از مردان آن قطب عراق
که ز کام و کام دل بربوده بود   رسته بود از فکر و از خسران و سود
انس حق در جانش قادر گشته بود   دیده اش بینای سر گشته بود
تب گرفتش ناگهان آن بهر زیست   جسم خدمتکار او شد بیست بیست
گفت با تب کای خورنده چون و زور   نیست در ایوان من جز عقل و نور
نیست اندر کاسه ام جز درد دل   در مشامت کی رسد این بوی دل
تو صفابخش تنی و یار تن   بهر صحبت می‌دهی آزار تن
خیز و رو ای تب بسوی خانهٔ   که بود آبادان و دانه
کله‌ای باشد در و کاو و کی   رو بزن بر صورت او ناوکی
تا بپاساید از و ویران چند   هم برقص آید از و رندان چند
گر درین کلبه بمانی یکدو روز   در نهاد تو نماند درد و سوز
سوز انس دل ترا در برکشد   عاق با انصاف کی کیفر کشند
بود سرداری در آن موضع بلند   گر تحمل بود اندر قید و بند
آنکه بد مفتون مال و بند و قید   بود نامش فاش آن سرور جنید
تب بامر آن انیس ذوالجلال   رفت اندر خانهٔ جاه و جلال
تب در آن قریه بزد بخت مراد   تا کند ویرانی و جور و فساد

هر که باشد جانش پرورده سلوک   سر نهد در پیش پای این ملوک
باری القصه امیر نامور   پیش پای زخم تب بنهاد سر
در زمان جمله اطبا آمدند   تا که خونش در بدن جوش آورند
شربتی دادندش از حسن اجل   تا فراموشش شود خستهٔ اجل
تا قیص و موی ریشش بر کنند   بعد از انش شربتی دیگر دهند
تا سر آن میر گردد پایمال   تا کشندش یا کشندش سیم و مال
هر که زورین گرد از مال و حشم   ستد فیض حق شود ان کان غم
بند کرد اندر ره رزق کسان   مهلتش بدهند تا گردد عیان
چون شود مشهور نا انصافیش   پرده بردارند از آن خود لافیش
هر که انسش با خدا نبود بتن   همچو شاه دور افتد در زمن
جمع گردان قصهٔ آن پیر و میر   تا دلیل انس گردد ای دبیر
خستگی امیر چون مشهور شد   دیدن آن پیر هم دستور شد
رفت آن درویش تا پرسش کند   تا که خار از پای خسته بر کند
چون در آن ایوان در آمد پیر راد   میر گفتش رحمت حق بر تو باد
که نکو تحفه فرستادی بمن   بارک الله ای خبردار زمن
خلق حیران گشت از آن گفتار میر   که چنین غافل کسی باشد خبیر
جبریان گشتند فارغ از عمل   شکها کردند چون زر در بغل
این حدیث افتاد روزی در میان   در حضور طالبان و غائبان
اندر آن صحبت که بد دلهای جمع   از شعاع مهر در انوار شمع
گفت روشن یک مرید خاک پیر   که بگویم من حدیث پیر و میر
تا که گردد خوی مشتاقان پسند   هست صحبت کاین اثرها میکنند
دانش و بینش بیتی از صحبت   ای خوشا انکس که اینش ملت
آب و باد و خاک و آتش ای حکیم   جمع گردد صاحبش گردد علیم
آنکه گفت آن میر با پیر خبیر   که شدم از تحفهٔ تو من اسیر
گشته بد آن تب مشرف یکزمان   در عروق راه آن پهلوان
تب از آن مهری که بد در جان پیر   گشته بد بی شبهه ای یاران خبیر
گشت آن تب همچو مایه در خمیر   جنبش آمد مایه در دیدار میر
بلکه پر آنم جواب از فیل حال   صور زد در میر و میر آمد بحال
ای حریص انس و جویای وصول   انس حق محوست در جان رسول
شرح آن در کام مشتاقان بجو   این کلاب از قامت طاقان بجو
هر که او پرورده صحبت نشد   او بصیر آیت وملت نشد
هر که او بارای خود قد واکشود   عاقبت شد دیده اش کور و کبود
هر که او از حسن خود بیزار شد   او ز مایه و عمر برخوردار شد
رو بگردانم دمی از ماریان   از محمد گویم و انصاریان
از مهاجر و از نوادر کو همت   تا که از آب محبت شوید تمت
تا رخ حق بینی یقین انس غریب   تا ببینی متصل حب و حبیب

ای عزیز میخواستم که اوصاف مهاجر و انصار و جانبازی آن مشتاقان بنویسم تا دوستان قدر حال یکدیگر دانند و وقت را فرصت شمارند اشارتی چند در سورهٔ صف و سورهٔ جمعه و در احوال مهاجر و انصار مخفیست و نیکنام

آن نیست که شرح این مقصودات روشن نوشته شود تا بهار محبت یک جوش دیگر از اشجار زمان بیرون اندازد
تا شکوفه احسان که در قامت انسان پرورش می یابد سر از گریبان حال بیرون می آورد که هنوز برودت
خزان صفات امتحان در بساتین حسن در نزاعت و حرارت حکمت در خاک و آب دست الفت در گردن یکدیگر
کرده اند موقوف یک نظر قدرتست که از افق قاف سیمرغ پرور عنایت فرماید حالیا آیت قالت یا ایها
الملا انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم و آیت قالت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون و آیت فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی
الله خیر مما آتیکم بل انتم بهدیتکم تفرحون و آیت قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک
وانی علیه لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک در نهاد روز در
حرکت آمده اند اشارتی چند در نظم خواهد گذشت تو حاضر رموز باش تا ناظر کنوز حال شوی و این بیت مثنوی

خوشتر آن باشد که راز دلبران
حضرت مولانا جلال الدین رومی بشنو تا ذکر یابد از احوال نهی
گفته آید در حدیث دیگران

این روایت بشنو ای امیدوار
تا نگردی کم تو در اسپاه و گنج
تاز آداب و ز ابواب فتوح
واگذار ای دل صفات زمهریر
تا بعدر خویش بر دیده وری
که ز بهر خویش هر کو دم زند
این حکایت بشنو و بردار پند
شد ز بهر صید هارون الرشید
هر که رزق روز نکند خرج روز
چونکه شد در دشت هارون الرشید

فلک بر زین ادب کردی سوار
تا بدانی قدر در دو ور گوهر نخ
می بپیوند جماداتت بروح
شمه گوی از بزرگی امیر
که بیابد خاک پای رهبری
عاقبت روزیش جام غم بود

تا نگردی صید صیاد ای مرد حال
تا شود خرم دلت زادهها
تا نبازی آنچه می بازی بدان
باز گو خوی و خصال مرتضی
توتیا ساز د برای دیدها
مرتضی چون بود کم در مصطفی

تا نبازی چشم اوقات و مجال
تا گشاید حق بر رویت بابها
همچو آن شه صورت بی عقل و جان
که ربوده از فعال مصطفی
نی برای چشم خود بهر خدا
سیرتش ذاتست دایم رهنما
تا نه بینی از ظهور خود گزند

حکایت

تا که صیدی آورد بهر ثرید
بی سگی باشد حزی خوش تیز بوی
یک نسیم غیب در دانش وزید

تا نبو شد نغ روز خویشتن
می کشد بر پشت بار دیگران
پیجز کان باد مشکین از کجاست

تا که بگذارد ز بهر مول زن
در میان سبزه روئین آن آخرا
از زمین برخاسته یا از سماست

یا نفسی از نفوس انبیاست
چونکه مرکب راند هارون الرشید
چون رسیدند آن سگان با آهوان
آن سگان و مرغ دست آموزشان
گر بگویم وصف آداب غیوب
می ندانند سگ که رزق از کجا ست
پوستی عرش است و فرش آن سگک
بهر فرد انهند او یک استخوان
در تعجب ماند و حیران گشت و زار
ای برادر رو بیا و رنگ دلیل
بر امید سائلی بیچاره
پیک هارون دید آن پیرزمان
تا نماید مرغ و تیغ آفتاب
آهوان در پیش چشم می چرند
هان بگو ای پیر کاین صورت چیست
زانکه اندر راه و در در ماندگی
در چنین حالت تنی ای شهریار
جام چینی که جدا سازند ذات
چونکه گردد سیرت رسم اشکار
عهد و بیعت کن اگر می بایدت

یا ز خوی درد و سوز اولیاست
آهوی چند اندران وادی بدید
آهوان جستند چون تیر از کمان
بسته شد پاها و دست و پوزشان
تو سوی خاک در اهل قلوب
روی خاکی دایمش ماوی و جاست
حق خدمت داند و حق نمک
زان عیان کرد و بر پیش راز نهان
اندران حالت نماندش اختیار
تا بپرسم صورت حال جمیل
که بود از خان و مان آواره
و امنش بگرفت دی بر دوش عبا
تا جدا گردد ز بیم آب و سراب
وین سگان در مانده بی زنجیر و بند
بست و بار این دو ضد از زور کیست
می کشد این سرفرازان بندگی
هست در جام تو شهد و زهر مار
که رسول غیب حق و بنده ایست
نیست بر اقوال عاقان اعتبار
تا خدا این در برویت بکشادیست

یا ز آیاتست و از اثبات حق
صید دید و چرخ و سگ را سر بداد
بر یکی پشته شدند آن کم زنان
باز گشتند آن سگ و مرغان راد
لیک در سگ هست حصلتها پر
گر ز سندش سنگ آنسو تر رود
پاسبان باشد همه شب تا بروز
باری القصه چو هارون الرشید
گفت با یاری که رو رو زود زود
رفت مردی اندران ده در زمان
تا دید آبی تشنه خسته
تا به پیش شهریار خویشتن
گفت هارون بعد از آن با پیر مرد
چرخ پران بال و پر انداخته
گفت پرسش گر امانم می دهی
چونکه گردد علم سر معلومشان
شهد بهر حاجت کرده خورش
در نفوس صاحب دولت و ورون
گر حزوش آید درین دم زهر غم
گفت هارون عهد کردم بی گمان

یا ز اوقاتست و از لذات حق
در دیار کو نه بدین زور باد
خوش همکن باز رستند از سگان
که ز امر غیب گشتند او ستاد
که ندارد بی شکی انسان حر
ور بخواندش همان دم سر نهد
خوش بر غبت و ایمانی تا به سوز
قدرت آهو حضور سگ بدید
تا شوم ناظر بدین خسران و سود
دید پیری بر سر کوی عیاد
یا گشاید دست و پای بسته
تا کند اثبات حشر روح و تن
که جدا کن ای اخی این خار و ورد
خاطر من نیز هم در ساخته
همچو مردان از کمانهای ریی
خوش دگرگون می شود مفهومشان
زهر اندر شهد پنهان و خوش
چون بگوید فاش گرد این رموز
سگ ببرد و در زمان صید حرم
گر نرنجم هرچه آری در زبان

گفت مستم من از آن قوم اسد / از پدر بشنیده ام من این سند
گفته باب من بمن ای ذو لباب / کاندرین پشتست قربو ترا
هر که آوارد بدین پشته پناه / بی شکی دارد خدا او را نگاه
هر که آرد رو درین قبله مراد / حاش لله که رسد با او فساد
زانکه مهر و مهر خوی مصطفی / هست اندر آب و خاک مرتضی
هر که رو مالد بخاک پاک او / در بیابد گنج پاک خاک او
گر نبودی در جهان کبر و حسد / روبهان فانی شدندی در اسد
آهوان زان در پناهش میچرند / تا که بوی مشک از خاکش برند
آنکه در خاک رهش پیوسته اند / زآفت دشمن بدین سان رسته اند
آنکه ره یابند اندر جان او / همچو می جوشند در پیمان او
ای که می خواهی که باشی در امان / گم شو اندر خاک پاک شاه جان
تقوی و علم او اعمال او / آینهٔ خود ساز خوش در پیش رو
حوض کوثر کام شکر بار او / مهر جان مخفیست در دیدار او
امن و ایمان از کرشمهٔ چشم او / قهر یزدان در نهاد خشم او
امر یزدان خلق و خوی مصطفی / گر بصر داری ببین در مرتضی
تا جمالی دید آن قد بلند / سر به پیش خاک پایش او فکند
تا نباید گفتنش روز حساب / دم بدم یا لیتنی کنت تراب
گر نه راضی با بیان غریب / بشنو از لفظ دُرربار حبیب

عن عمران بن حصین رضی الله عنهما ان النبی صلی الله علیه و آله وسلم قال ان علیاً منی و انا منه وهو ولی کل مؤمن رواه الترمذی معنی حدیث روایت از عمران بن حصین رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود بدرستی که علی از منست و من از علی ام و او دوست و حاکم هر مؤمنیست راوی این حدیث ترمذیست زید بن ارقم رضی الله عنه ان النبی صلی الله علیه و آله وسلم قال من کنت مولاه فعلی مولاه رواه احمد والترمذی معنی حدیث روایت از زید بن ارقم رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که هر که من دوست و حاکم اویم پس علی حاکم و دوست اوست راوی این حدیث احمدست و ترمذی وعن انس رضی الله عنه قال کان عند النبی صلی الله علیه و آله وسلم طیر فقال اللهم ائتنی باحب خلقک الیک یاکل معی هذا الطیر فجاء علی رضی الله عنه فاکل معه رواه الترمذی وقال هذا حدیث غریب معنی حدیث روایت از انس رضی الله عنه که گفت مرغی نزد حضرة پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نهاده بود پس حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود بارخدایا کسی که دوسترین خلایق باشد نزد تو بسوی من فرست تا با من این مرغ بخورد پس حضرة علی علیه السلام آمد و با آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم آن مرغ تناول فرمود راوی این حدیث ترمذیست و گفته که این حدیث

غریبست وعن ام عطیة رضی الله عنها قالت بعث رسول صلی الله علیه و آله وسلم جیشا فیهم علی قالت فسمعت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم وهو رافع یدیه یقول اللهم لا تمتنی حتی ترینی علیا رواه الترمذی معنی حدیث روایت از ام عطیة رضی الله عنها که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم لشکر بجایی میفرستاد و علی علیه السلام دران لشکر بود پس شنیدم از رسول خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم که دست مبارک برداشته بود و دعا میکرد که بارخدایا مرا مرگ مده تا علی را بمن نمایی و او را باز بینم راوی این حدیث ترمذیست وعن البراء بن عازب و زید بن ارقم رضی الله عنهما ان رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لما نزل بغدیر خم اخذ بید علی رضی الله عنه فقال الستم تعلمون انی اولی بالمؤمنین من انفسهم قالوا بلی قال الستم تعلمون انی اولی بکل مؤمن من نفسه قالوا بلی فقال اللهم من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه فلقیه عمر رضی الله عنه بعد ذلک فقال له هنیئاً یا ابن ابی طالب اصبحت و امسیت مولی کل مؤمن و مؤمنة رواه احمد معنی حدیث روایت از براء بن عازب و زید بن ارقم رضی الله عنهما که رسول خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم چون در غدیر خم فرود آمد دست علی علیه السلام گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من سزاوارترم بآنکه مرا مؤمنان دوست دارند و حاکم خود دانند از حکم خود بر خود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سزاوارتری فرمود آیا شما نمیدانید که من اولی ام بهر مؤمنی از نفس او اصحاب گفتند بلی پس فرمود بارخدایا هر که من دوست و حاکم اویم پس علی دوست و حاکم اوست بارخدایا دوستی کن با هر که دوستی با او کند و دشمنی کن با هر که دشمنی با او کند پس عمر رضی الله عنه بحضرت علی علیه السلام رسید و گفت گوارا باد ترا ای پسر ابوطالب که بامداد کردی و شب گذاشتی و حاکم هر مؤمن و هر مؤمنه راوی این حدیث احمدست صدق رسول الله وصدق اصحاب رسول الله ای عزیز نظر در ابتدا کن تا بدانی که احادیث حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم در فرمودن تنها و تنها دارد و در حق حضرت امام الموحدین درین محل دعا فرموده که بارخدایا با دوست علی دوست باش و با دشمن علی دشمن باش و شرح ابتدا آنست که آنچه بر حضرت عیسی علیه السلام واقع شده که هرگاه که یحیی علیه السلام بنزدیک مریم رسیدی عیسی علیه السلام در بطن مادر برخاستی و مادر را برخیزانیدی حضرت مرتضی

(interlinear gloss: از نفسهای ایشان یعنی مرا از خود دوستر دارند و حکم مرا بر خود روان تر دانند)

علیه السلام در شکم مادر به پیش حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام برخاستی و مادر را بر پای داشتی حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با مادرش گفتی که چرا تعظیم من میکنی فاطمه اسد گفتی که آنکه در شکم منست چون شما را از دور می بیند بحرکت در می آید اگر بر نمی خیزم مرا بهم بر می درد گوش بنظم دار و محبت بشنو و کار به انکار هیچ مدار تا حظ از عمر خود برگیری وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

ای که خواهی یار آری در بغل			چشم دل بگمار بر حسن ازل
بهر خود منگر مبین چیزی مجوی	بار منکش خار میخور گل مبوی	تا که حسن حق ز تو پیدا شود	بلکه حق بر خوی تو شیدا شود
این حکایت بشنو و بگذر ز خویش			تا بجویی هیچ مرهم بهر ریش

حکایت

سیرت یحیی و باب پر او	فعل یحیی گریه و زجر او	شرح پاکی و طهارتهای او	ناله و سوز حرارتهای او
عهد او و قامت میثاق او	دین او و علم بی اوراق او	درد او و ورزِد دشت و باغ او	نار مهر یار و مهر داغ او
ذکر خوی بندگی و زندگیش	شرح بیخویشی و سر افکندگیش	با تو گویم نیز من بیخویشتن	گوش جان پیش آر هم بی ما و من
ای اخی تا بد زکریا در میان	که بدش خون و موسهای عیان	مایه نطفه که حسن یار ریست	که جوی در شاخ رزها جاریست
در زکریا آنزمان حق در دمید	که بدان آثار انگور و نبید	حسن عصمت همچو عشق بی ملال	در زکریا شد نهان ای مرد حال
نی سوی بود آنزمان و نی منی	نی غم ظلمت بد و نی روشنی	نی چو حوا که ز آدم شد بدر	همچو عیسی که ز مریم در دمید
شرح اینها نیز خواهم بار گفت	تا تو آسان می شنیتی بس جفت	شور یار و شر ابلیس ای پسر	کرد از پهلوی آدم سر بدر
زان جدائیها و سختیهای سخت	در جهان افشاند آن زیبا درخت	از زکریا شد جدا اشرار یار	زان سپاهش بود یحیی عهد یار
حسن عیسی بندگان در خود کشید	مهر یحیی داغ حق بر خود کشید	آن یکی بنمود حسن معجزات	که ملک بد در میان بر دو ثبات
نی ملک بد نی زکریا در میان	حسن یحیی گشت با عصمت عیان	رو بخوان روح القدس ربّ و شک	تا ببینی انس حق حسن ملک
کر شده از شیخ کاموزنده	که زکریا از سوی حق رسید	تا بدانی هر که انسش با خداست	خالی از اشرار و اظهار سواست
زاده او حسن عصمت و عمل	آن عمل که هیچ نپذیرد خلل	زان نوشتم خوی حسن نادرات	تا صفا ها را بجویی در صفات
تا بدانی که جهانهای غریب	مست پنهان در خم زلف حبیب	که ظهورش نیست اندر دو جهان	همچو علم جادوان در دیدگان
آن نظر در امر رب مصطفاست	که چو غمزه محو خاک مرتضاست	هر که روحش ای جوان مهر علیست	جانش اندر دست شاه صعلیست

هست بی شک گرد خاک بوتراب	که جدا از آتش است و باد و آب	روح مشتاقان و خاک آلودگان	ای اخی عشقت بی ریب و گمان
حسن آن روحی که در امر خداست	من بامر خواجه گفتم با تو راست	سوز یحیی فعل عیسی حسن شاه	گم شد اندر عشق و درد و سوز آه
تا نماید حسن نو عشق قدیم	تا شود با عقل کل یار و ندیم	تا جمالی را بود آرام جان	در جهان عاشقان بی نشان

ای عزیز چند نوبت وعده داده شد که معنی سوره صف بنویسیم درین حال بجهت فوت بادشاهان زمان اشارتی که حق سبحانه وتعالی در کسوت صورت می نماید در ایام می باید نمودن تا نظرهای خدای تعالی خشنود شوند حالیا معنی این آیتها خواهد گذشت که تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون فی سبیل الله باموالکم وانفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون یغفر لکم ذنوبکم ویدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار ومساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم واخری تحبونها نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی بن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله فآمنت طایفة من بنی اسرائیل وکفرت طایفة فایدنا الذین آمنوا علی عدوهم فاصبحوا ظاهرین واین معانی در ذکر نجاشی و پسر او خواهد گذشت وابیات من انس بی اعطیته اربعًا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیره وانسا بلا جماعه وعلما بلا تعلم که در جان نجاشی بود از برای آن مخالفت حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نکرد و شرح اولاد حضرة مصطفی علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت و حضرت علی مرتضی علیه السلام و فدا کردن اولاد در راه خدای تعالی تا شفیع دنیا و آخرت باشند شرحش در نظم خواهد گذشت در ذکر محبت نجاشی رضی الله عنه وصلی الله علی محمد وآله

نامه دلجوی آن شاه فرید	ابیات هدایة المعرفة در قصه رسیدن نامه مصطفی صلی الله علیه وسلم به نجاشی		با محبت چون بنجاشی رسید
از فراز تخت شیب آمد نشست	زانکه جانش بد زجام دوست مست	با دو زانوی ادب آن نیک بخت	خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه می مالید بر روی و بصر	گه بسینه می نهاد و گه بسر	با محبت هر که ایمان آورد	روی دل در عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل با هر که بست	پیش نامه حق شود حیران و مست	پای تخت آن شاه همچون بندگان	نام حق می برد با جان و زبان
هر که باشد جان الیف دل بصیر	پیش نامه حق شود بیشک حقیر	آن حقارت فی الحقیقه عزتست	آن بصارت دان که عین النعمتست
چون ز الفت یافت نجاشی شهود	پای تخت آورد ایمان و سجود	بعد از آن گفتا اگر ممکن بودی	فرد و بر پای او می سودمی

بند کثرت ست اندر کردنم زین سبب دور است ازان کردنم
بند کثرت ست اندر کردنم زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت و اهل ملک و اشتهار داند که محرم هست از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است تو مگو زنهار کاهل دولت است
فرد و وحدت یار باشد فرد و فرد رو بکثرت بی نیاز و بی غم درد
چون که نجاشی سوای فرد داشت در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
چون مسلمان گشت جانش شد سلیم خواست حق تا جان او گردد علیم
یک پسر بودش بسی دلجوی خوب بود در دیش آینه اهل قلوب
می فرستادش بر شاه بصیر تا نظر یابد بشو از خود خبر
شصت تن هم از لطیفان بلند همه آن میوه دلها بدند
کرد حق شاه حبش را امتحان تا که بر باد دلش از این و آن
زانکه جانش آشنا و فرد بود هم رخش چون باغ دو زنان بود
در حبش در بندگان داغ دار خوب و مشهور بود در بازار یار
حق چو نجاشی ز میدان برگزید داغ عزت بر رخ جانش کشید
ارمغانش غرق شد در بحر ذات تا نیارد ذات روی اندر صفات
ذات نجاشی بدان فرزند خوب شد چو جوهر سر باز در بحر غیوب
هر که او پیوست با اهل خدا بشد فنا در بحر ذات کبریا
چون بدانند علم مخلوق این رموز که گشته سینه این شرح گوز
هر کسی کو گشت شاد از این علوم شوم کو دید شخص خلایق شوم شوم
کز ایمان گشت نجاشی خراب پورش از ایمان شده مجذوب
می نماید این که از هر سجده مرجب را غسل باید کرد زود
غیر از اهل فقر و اهل ترک و تب تو جب دان جمله عالم را حجب
هر که در بحر محبت غوطه خورد پاک شد کر باز سر بر ز نکرد
غسل کن تو همچو نجاشی پور تا نکردی دور حجب بی حضور
هست تربه دیگر و آبی دگر گوش دل بشنو از آن رای خون حکم
تا تمام جوشش دریای غیب تا بر آری غسل و دریای حجب
در هدایت رفته است این هر دو راز باز میخوانم بسوی شاه باز
زانکه دیده عشق بگشاده نظر تا که در بحر آر ده سوی نظر
در هدایت چون که گشت این داستان ذکر نجاشی و شاه راستان
اندرین شرح و گشاده هر روز خواست تا پرده بر افتد هر گوز
تا شود پیدا لوای مصطفی در بطون و در زمین و در سما
شرح این سیرت که نجش عاشقانست که ظهور و قامتش در این بیانست
باز گویم لیک در فصلی دگر در غم نجاشی و حسن پسر
او ولا بشنو بگوش جان و دل شرح بیداری و سوزش جان و دل
ای برادر شرح نجاشی و پور در هدایت چون نوشتم با حضور
هم دران شب دیده ام در خواب شد حسن صد قم در پی آداب شد
اندران خواب آن نجاشی دیدم عیان که بدم ناظر بحر بی کران
برلب آن بحر بودم مستقیم با هزاران ذوق دل بیخود و بیم
صورتی در قعر دریا جوش زد فرد و تنها بی رفیق و بی مدد
همچو ماهی چرخ میزد اندر آب یا چو ماهی کرد قرص آفتاب

یا چو روح بی نشان در بحر ذات گر بود مایل باز زان صفات
تا بپاید ذو تنها از بحر بر چون ثمر که تازه آید از شجر
اندران بحر آن صور بی بال و پر سیر می زد همچو دل بر روی
بر کنار بحر شاه بحر خو خوش نشسته بود بانگ علو
ناظر احوال آن در دانه بود ساقی میخانه و پیمانه بود
هفت نوبت آن مه ماهی نما آمد و میرفت در پیش فغا
نوبت ششم چو برق نور پاک شد جدا از آب و آمد سوی خاک
چون بخاک افتاد آن غیب گشت پنهان در لباس آن حجب
مصطفی در زیر دامن داشتش خوش بعزت همچو از ان برداشتش
پیش رویم داشت آن شاه عرب من بدیدم حسن زرق بی تعب
دیده ام حیران دران رخسار شد فتنهای خفته ام بیدار شد
گفت با من صور از اهل عشق کاین گهر شد بهر تو در نیل عشق
چون که تو مداح حسن ما شدی لا جرم غواص این دریا شدی
چون این بحر آوردی بکف تنگ دستی جانب آن شور و کف
چون این بحر ما دیده ای تا به آب هست بی شبهه که کانها بر تر آب
خاک او با آب ها بسرشته شد مهر حق در این دو پیکر کشته شد
خشم پر خون تو حسن ما بدید داغ مهر ما بروی دل کشید
چون که داری مهر ما و درد ما بهر درد ما شدی در خورد ما
از جمال ما جمالی گشته خوش بحکم لا ابالی گشته
چون که نکردی بی بهیز از ما حجب زین سبب کشتی بعالم در عرب
پور نجاشیست این زیبا که فدا کرد آن شه پاکیزه فر
نام حق چون که بر سر بر نهاد معنیش در حسن سیرت بر بداد
کز کشتی غرق دریای فنا صورتش در آن زمان روی صفا
کی شدی منظور عشق لایزال گرد زدی در دشت و صحرا پر ز بال
عزت صورت ندیدی در زمان بود در اندر ذات و شکر گدا
من بدیدم داغ دل بر روی او حلقه گشتم همچو حلقه موی او
ای که هر کس انسش با خدا کار ساز و دلنوازش مصطفی
زانکه او اصل همه انوار بود قطره بحرش درین انهار بود
عشق و عاشق عقل و عاقل خاک وو درد حسن وصل و زهر ججاری درد و
در اشارات و نظرهای تو مستقیم است اگر مستان تو
نوش جان در کام نجاشی رسید جام صهبای محبت در کشید
در گلوی کس پری بی اعتبار شهد صافی گشت همچون زهر بار
تا نهای دوست غیب و آشکار می رسد پیوسته دایم سوی یار
هر که نام حق شنید و پس خرید همچو موری دان که بال خود دید
بال و پر دان کشور و بال نیاز کن مبادا شه بدین پرواز
بال و پر بر پشت بار پیچ پیچ که بگیرد صید و سوی شه پرید
باز شاه اشتهار بی بال پر که عهود بر هوا افتاد او
باز کو بی ترجمیت پرواز کرد حق بگیرد تا بسکش همراه کرد
ای جمالی روی مهر و ماه کن شرح و ذکر احتقان کوتاه کن
چشم بر رخسار نغز تنها کار تا گشاید در هنگام بهار

از محبت کوی و ز خوی جیب	غرض این گفت و گو آنست که هر که را حق سبحانه و تعالی مشهور	تا نگردد فوت انفاس غریب

گردانید و عزت خود بدو ارزانی داشت می باید که در جهان بگردد و شخصی را پیدا کند که در همه امور با او مشورت
کند و آنکس که با او مشورت کند در نهاد او عقل و حکمت و محبت باشد و بداند که عقل بمثال آب سرد است و حکمت بمثال
آب گرم نرم است و عشق بمثال آب جوشنده است حکیم می باید که مشرف باشد بر جوش محبت و بر برودت
عقل که اگر عزیز جهان کسیش نباشد که با او مشورت کند عاق شود و هیچ کس زهره اش نباشد که سخن راست
با او بگوید و چون با او راست شوان گفت شیطان در ذات آن عزیز تخت بنهد و او را مغرور کند تا در
وادی زمهریر هلاکش کند و هیچ کسش و هیچ چیزش دستگیر او نشوند چنانکه این پادشاهان زمان که هلاک می شوند ای عزیز
زنهار و صد زنهار که بدانی که هیچ کس از حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات داناتر و متحمل تر و حکیم
تر نبود آن حضرت علیه الصلوة و السلام دایم می فرمود که بار خدایا مرا با من وامگذار بجهت آنکه هر که عزیز شد
شد مغرور میشود نه اگر کسی باشد که فعل او با و نماید او فعل خود نمی بیند از این سبب است که حضرت مصطفی صلی
الله علیه و آله و سلم فرموده که با مسکینان نزدیکان و با مسکینان نم پیران و با مسکینان نم برانگیزان که غرور و غرض
ظاهر در مسکینان راه ندارد بجهت آنکه مسکینان انس با خدا دارند و لیکن بدانکه آنجا ایمانش میگویند انس خدا است
و بس و شرح این انسیان حق سبحانه و تعالی در نظم بشنو بگوا ای حدیث حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام

ای که داری نقد عزت در نهاد	گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله		یک نفس بیرون مکن ای اوستاد
تا نماید خوی تو با خشم تو	تا کند تسلیم در تو خشم تو	تا که بتوان گفت عیب تو بتو	تا که آزرت نفکند در گو گو
حسن عزت کش نباشد پاسبان	همچو آتش گم شود در یخ نهان	هر که عزت دید و بی استاد زیست	دایما از بهر او باید گریست
در زمان سرکشی کور است و کر	خار چند خار او گلهای تر	چون جزا باید ز رستیهای خود	رحم و قدرت رو مکن دلبند ازو
خار پست زیر دفش در رود	سرنگون در وادی جهلش برد	حق ندارد باک در آن و او نش	زانکه شیطان بود مسلک تا دنش
ای طلبکار رضای کردگار	هان مهل در دل بغیر از درد یار	درد جانان در نهاد خود بجو	بوی عطر دایی از قفس بر
تا که بدهی داد خاک جسم خویش	هم برای خوی خویش ای اسم خویش	گر نه واقف تو از فقر و فنا	بشنو این لفظ فصیح مصطفی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ان الله نظرات ینظر الی الفقرا کل یوم خمس مرات فیغفر لهم بکل نظرة سبع مرات
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که بدرستی که خدا یرا نظرهاست نظر بسوی فقرا می فرماید
هر روزی پنج نوبت پس بهر نظری ایشانرا هفت نوبت می آمرزد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم
حرمة الفقیر المؤمن عند الله اعظم من سبع سموات و سبع ارضین و الجبال و ما فیهن و الملائکة المقربین معنی حدیث حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که حرمت فقیر مؤمن نزد خدای تعالی بزرگتر و بیشتر است از هفت آسمان و هفت
زمین و همه کوهها و آنچه در آنست و همه ملایکه که مقربان خدا اند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم
للجنة ثمانیة ابواب سبعة منها للفقراء و باب منها للاغنیاء و للنار سبعة ابواب ستة منها محرمة علی الفقراء و حلت للاغنیاء
و باب منها للفقراء معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که بهشت را هشت در هست هفت
در از آن فقراست و یکی از آن توانگران و دوزخ را هفت در هست شش در از آن حرامست بر فقرا و حلالست بر اغنیای
و یکی از آن فقراست حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم طوبی لمن کان فقیرا فی الدنیا غنیا فی الآخرة معنی حدیث
پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که خوشا کسی که فقیر باشد در دنیا و غنی باشد در آخرت حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و سلم الفقر ذل فی الدنیا و عز فی الآخرة حدیث
معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فقر خواریست در دنیا و عزتست در آخرة حدیث
قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم المنان علی الفقراء ملعون فی الدنیا و الآخرة و المنان علی والدیه و
اخویه بعید من الله بعید من الملائکة قریب من النار و لا یستجاب له دعوة و لا یقضی له حاجة و لا ینظر الله الیه فی الدنیا
و الآخرة معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که منت بر فقرا نهد در دنیا و
آخرت ملعون باشد و هر که منت بر مادر و پدر و برادر و خواهر نهد از خدا دور باشد و از ملایکه دور باشد و
بآتش دوزخ نزدیک باشد و هر دعا که بکند قبول نشود و هر حاجت که داشته باشد گزارده نشود و خدای تعالی در دنیا
و آخرت نظر در وی نکند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم من آذی مؤمنا فقیرا فکانما هدم الکعبة عشر
مرات و البیت المعمور و کانما قتل الف ملک من الملائکة المقربین معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم
میفرماید که هر که آزار مسلمانی فقیر بکند پس همچنان باشد که ده نوبت کعبه را خراب کرده باشد و بیت المعمور را
خانه ایست که در جای کعبه بوده است و بآسمان برده اند و کعبه ملایکه است و همچنان باشد که هزار ملک مقرب را

کشته باشد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم ان الله و ملائکته یستغفرون للفقراء و یشفعون لهم فی
الآخرة و من شفعت له الملائکة فما احسن حالته معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که بدرستی که
خدای و ملایکه طلب آمرزش میکنند از جهت فقرا و شفاعت میکنند ملایکه از برای فقرا در آخرت و هر که ملایکه
از جهت او شفاعت کنند پس خوشا حال او حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم لعن الله من اکرم الغنی
لغناه و لعن الله من اهان الفقیر لفقره و لا یفعل هذا الا منافق و من اکرم الغنی لغناه و اهان الفقیر لفقره سمی له فی
السموات عدو الله و عدو الملائکة و الانبیاء و لا یستجاب له دعوة و لا یقضی له حاجة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و علی آله وسلم میفرماید که خدای تعالی لعنت بر آنکس میکند که غنی را گرامی دارد بجهت توانگری او و لعنت بر آنکس
میکند که فقیر را خوار دارد بجهت فقر او و این کار نکند مگر منافق و هر که گرامی دارد غنی را بجهت غنای او و فقیر را
خوار دارد بجهت فقر او او را در آسمانها دشمن خدا و دشمن ملایکه و دشمن پیغمبران خوانند و هیچ دعای او
مستجاب نشود و هیچ حاجت او گزارده نشود حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم دولة الاغنیاء فی الدنیا
لا بقاء لها و دولة الفقراء یوم القیمة لا آخر لها معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که دولت
توانگران در دنیا بقا ندارد و دولت فقرا را در روز قیامت آخر ندارد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و
علی آله وسلم مثل الفقراء مع الاغنیاء کمثل العصا بید الاعمی معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم
میفرماید که مثل فقرا نسبت به اغنیا همچو مثل عصاست که بدست کور باشد که همچنانکه کور بمدد عصا براه می تواند
رفت اغنیا نیز ببرکت فقرا رفاهیت و فراخی دارند و اگر تسلیم فقرا نباشند و دست در فقرا نزنند از عالم
جهل و غرور راه بیرون نبرند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم خلق الاغنیاء من طین الارض
و خلق الفقراء و الاولیاء من طین الجنة فمن اراد ان یکون فی عهد الله فلیکرم الفقراء معنی حدیث حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که اغنیا را از گل زمین آفریده اند و فقرا و اولیا را از گل بهشت آفریده اند
پس هر که خواهد که در عهد و پناه خدای تعالی باشد پس گو فقرا را گرامی دار حدیث قال رسول الله صلی الله
علیه و علی آله وسلم فضل الفقراء علی الاغنیاء کفضلی علی جمیع خلق الله معنی حدیث رسول خدای صلی الله علیه

و علی آله وسلم میفرماید که فضیلت فقرا بر توانگران همچون فضل منت بر همه آفریده خدای تعالی حدیث قال
النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم الفقیر الذی لا یعلم الناس بجوعه معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
وسلم میفرماید که فقیر کسیست که مردمان را آگاه نکند از گرسنگی خود و از فقر و فاقه خود حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله وسلم افضل الخدمة ثلث العلم و الفقر و الزهد معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
وسلم میفرماید که فاضلترین خدمت سه چیز است علم و فقر و ترک دنیا حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی
آله وسلم خادم سوء افضل عند الله من عابد مجتهد و من معلم محتسب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
وسلم میفرماید که خادم بد فاضلتر است نزد خدای تعالی از عابدی که در عبادت غایت جد داشته باشد و از
معلمی که از بهر خدا علم بمردم آموزاند حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم للخادم اجر من یخدمهم من
غیر ان ینقص من اجورهم شیئا معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که خادم را ثواب
و مزد همه آنانی هست که خدمت ایشان میکند بی آنکه از ثواب ایشان چیزی کم آید حدیث قال النبی صلی الله
علیه و آله وسلم الفقر خزانة من خزاین الله فقیل یا رسول الله ما الفقر فقال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم
کرامة من کرامة الله تعالی ثم قیل ما الفقر قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم شیء لا یعطیه الله الا نبیا مرسلا
او عبدا کریما معنی حدیث پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که فقر خزانه ایست از خزانهای خدای تعالی پس
بعضی از اصحاب گفتند یا رسول فقر چیست حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود که فقر کرامتیست و بخشایشی
از بخشایشهای خدای تعالی دیگر اصحاب گفتند که فقر چه چیزیست رسول خدای صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود
که فقر چیزیست که خدای تعالی آنرا نمیدهد بدیگری به پیغمبری مرسل یا بنده کریم حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی
آله وسلم طوبی للخادم یوم القیمة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که خوشا حال خادم
در روز قیامت حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم لیس علی الخادم حساب معنی حدیث حضرت
میفرماید که نسبت بر خادم هیچ حسابی نیست حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم
پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم الخادم فی امان الله تعالی ما دام یخدم المؤمن و للخادم فی الخدمة کاجر الصائم
فی النهار و القایم فی اللیل و کاجر الحاج و المعتمر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که

خادم در امان خدای تعالی است مادامی که خدمت مسلمانی کند و خادم را در خدمت مزد و ثواب آنکسیست که روز
روزه دارد و آنکسی که شب بپای دارد و آنکسی که حج و عمره بجای آرد حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم
رکعتان من مؤمن فقیر صابر فی فقره احب الی الله تعالی من سبعین رکعة من غنی شاکر فی غناه و رکعتان من
الغنی الشاکر فی غناه احب الی الله تعالی من الدنیا و ما فیها معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله
وسلم میفرماید که دو رکعت نماز که فقیری مؤمن بگزارد که در فقر خود صابر باشد دوستر است نزد خدای تعالی
از هفتاد رکعت که توانگری بگزارد که در توانگری خود شاکر باشد و دو رکعت نماز که توانگر شاکر بگزارد دوستر
است نزد خدای تعالی از دنیا و هرچه در دنیاست حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم ان الله تعالی
ینظر الی هذه الامة بالعلماء والفقراء فالعلماء ورثتی والفقراء احبائی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم
میفرماید که بدرستی که خدای تعالی نظر باین امت می اندازد ببرکت علما و فقرا پس علما میراث گیران منند و فقرا
دوستان منند حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم یباهی الله الملائکة بخمسة بالمجاهدین والفقراء والشابین
الذین یتواضعون لله والغنی الذی یعطی الفقراء کثیرا و لا یمن علیهم و بالرجل یبکی من خشیة الله فی خلواته معنی حدیث
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که مفاخرت میفرماید خدای تعالی با ملایکه به پنج طایفه با آنانی که
در راه خدا غزا کنند و بفقرا و جوانان که بجهت خدا فروتنی کنند و به توانگری که چیزی بسیار بفقرا دهد و منت
برایشان ننهد و بمردی که در مکانهای خالی از ترس خدا گرید حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم ثلثة
یشفعون مثل شفاعة الانبیاء العالم والخادم والفقیر الصابر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم
میفرماید که سه طایفه اند که شفاعت مردم خواهند کرد مثل شفاعت پیغمبران عالم و خادم و فقیری که در فقر صابر
باشد حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که فقر خوبی و زینت است نزد خدای تعالی و زشتی
الفقر زین عند الله وشین عند الناس معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم
و ننگست نزد مردم حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم من سره ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل
التصوف معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که هرکه او را خوش می آید و خرم
می شود از آنکه با خدای تعالی بنشیند بس گو با اهل تصوف بنشین حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم

جالس الفقراء والمساکین فی الدنیا یجالسهم فی الآخرة ان دعوتهم فی الدنیا مستجابة و فی الآخرة یدخلون الجنة قبل
الاغنیاء بخمسمایة عام من سنین الدنیا بلا حساب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید
که هرکه همنشین فقرا و مساکین باشد در دنیا در آخرت نیز همنشین ایشان باشد بدرستی که دعای فقرا و مساکین در
دنیا مستجابست و در آخرت پیش از اغنیا به پانصد سال از سالهای دنیا به بهشت روند بی حساب حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله وسلم لا تطعنوا علی اهل التصوف والخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء ولباسهم لباس الانبیاء
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که طعنه مزنید بر اهل تصوف و اهل خرقه پس بدرستی که اخلاق ایشان
اخلاق پیغمبرانست و لباس ایشان لباس پیغمبرانست حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم ارغبوا فی دعاء
اهل التصوف واصحاب الجوع والعطش فان الله ینظر الیهم و یسرع فی اجابتهم معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه
و علی آله وسلم میفرماید که رغبت کنید در دعای اهل تصوف و آن فقیران که گرسنگی و تشنگی می کشند که هرآینه خدای تعالی
نظر بایشان میفرماید و شتاب میفرماید در قبول کردن دعای ایشان حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله وسلم
لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء والمساکین والدنو منهم لانهم جلساء الله تعالی یوم القیمة معنی حدیث حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که هرچیزی را کلیدی هست و کلید بهشت دوستی فقرا و مساکینست و
نزدیکی نمودن بایشان زیرا که ایشان همنشینان خدای تعالی اند در روز قیامت حدیث قال النبی صلی الله
علیه و آله وسلم الفقراء ضحکهم عبادة و مزاحهم تسبیح و نومهم صدقة ینظر الله الیهم کل یوم اثنین و ستین نظرة
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که خندهٔ فقرا عبادتست و مزاح فقرا تسبیح است و
خواب فقرا صدقه است خدای تعالی هر روز شصت و دو نوبت بایشان نظر میفرماید حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله وسلم من مشی الی فقیر لیزوره سبعین خطوة کتب الله له بکل قدم یرفعها و یضعها سبعین
حجة مبرورة مقبولة و من کانت عنده کسیرة خبز فحملها الیه کلها معه کان فی ولیمة الله تعالی معنی حدیث حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم میفرماید که هرکه بسوی فقیری رود تا او را زیارت کند بقدر هفتاد گام خدای
تعالی از جهت ثواب او بنویسد بهر قدمی که بردارد و نهد هفتاد حج نیکوی مقبول و هرکه او را پاره نان باشد

وپیش فقیری برد تا با او بخورد در سفرهٔ خدای تعالی نشسته باشد حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم اذا
کان یوم القیمة یجمع الله تعالی الفقرا والمساکین فیقول لهم عبادی تصفحوا الوجوه فکل من اعطاکم لقمة او سقاکم شربة
او کساکم خرقة او رد علیکم تحیة فی الدنیا فخذوا بیده وادخلوا الجنة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و
علی آله وسلم میفرماید که جون روز قیامت باشد خدای تعالی فقرا و مساکین را جمع کند پس با ایشان فرماید که
ای بندگان من روبهارا گشاده دارید وخوش دل باشید که هرکه یک لقمه طعام یا یک شربت آب بشما داده
باشد یا جامهٔ کهنه شمارا پوشانیده باشد یا جواب سلام شما باز داده باشد در دنیا اورا بشما بخشیدم پس
دست او بگیرید و به بهشت روید حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم حب الفقراء والمساکین من اخلاق
المرسلین ومجالستهم من اخلاق الصالحین والفرار منهم من اخلاق المنافقین معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وعلی آله وسلم میفرماید که دوستی فقرا و مساکین از اخلاق پیغمبرانست وهمنشینی با ایشان از اخلاق
صالحانست وگریختن از ایشان از اخلاق منافقانست حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم یا
بلال عش فقیرا ولا تعش غنیا معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم با بلال فرموده که ای بلال
فقیرانه زندگانی کن وتوانگرانه زندگانی مکن حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فی تفسیر قوله تعالی
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسیلة فان الوسیلة الی الله التقرب الی الفقراء والمساکین
معنی حدیث
حق سبحانه وتعالی میفرماید که ای مؤمنان پرهیزکاری کنید از آنچه سبب خشم خدای تعالی باشد وبحضرت
حق وسیله بجویید وحضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم در تفسیر این آیت فرموده که وسیله بخدای تعالی
آنست که نزدیکی جویند با فقرا و مساکین حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم اتخذوا الایادی
عند الفقرا فان لهم عند الله دولة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که نعمتها وکرامتها
از نزد فقرا فرا گیرید پس بدرستی که ایشانرا نزد خدا دولتی عظیم هست حدیث قال النبی صلی الله علیه و
علی آله وسلم الفقر فخری وبه افتخر وما افتخر بالنبوة والولایة وافتخر بالفقر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی
الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که فقر فخر منست وبه فقر سرفرازی میکنم وسرفرازی به پیغمبری وولایت

نمیکنم وسرفرازی بفقر میکنم حدیث قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم من تشبه بقوم فهو منهم ومن احب قوما فهو
منهم والمرء مع من احب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که هرکه تشبه بقومی کند وخودرا
بایشان مانند کند پس او از ایشانست وهرکه دوست دارد گروهی را پس او با ایشانست وشخص با آن
کسیست که دوست میدارد صدق الله وصدق رسول الله

فقر چه بود ای فقیر مرتضی — گر نموده فخر خود ز مصطفی
فقر خانه و پردهٔ عشق احد — فقر دان عهد ازل حسن ابد
فقر شاذروان حسن بی بها — فقر خال روی خوب مصطفی
فقر سد و اسپر چشم رقیب — فقر مکر و شبهه خشم رقیب
فقر سوز مهر مشتاقان یار — فقر ماه و زهرهٔ شبهای تار
فقر نقد و مشتری حسن خاک — فقر فاروق رخ نقص و پاک
فقر همراه و رفیق عاشقان — فقر توشه و زاد حال رهروان
فقر جوشش بحر و آثار دُرر — فقر جاسوس گلستانهای بر
فقر معراج سموات غیوب — فقر مصباحت و مشکوة قلوب
فقر نطق جبرئیلت و خبر — فقر اسرار براقت و نظر
فقر کوه و اپستن عشق بلاست — فقر طوبی دل و باغ رضاست
فقر مفتاح در ایوان دوست — فقر کشاف سمای نعت اوست
فقر مایهٔ ملح روح افزای دوست — فقر دلالهٔ رخ و سیمای دوست
فقر خوان و نعمت خاص حبیب — فقر ذوق اشتها شوق غریب
طالبا جون خلق و خوی مصطفی — هست مایل جانب فقر و فنا
خوی خوبش ساقی دوران شده — ابر قهر آلود رو گردان شده
حسن خوی مصطفی تابان شده — شیر جان مرتضی غران شده
سر زده از کوه دل مهر عجب — روزی دل کشته رزق بی تعب
عزتی که هست عشق فرد خو — در صف مستان نشسته روبرو
حیف باشد حیف در فصل بهار — که بماند جان صافان در خمار
وقت را فرصت شمار ای خوبرو — کز بجوش آورده دل می در سبو
هست وقت آنکه اندر باغ دل — مرهمی بنهی بر ریش و داغ دل
جونکه بیخ خاربن برکنده شد — طوبی ایام خوش زیبنده شد
طوبی جنات فردوس ای جوان — بهر سیمرغان شده سبز و عیان
گرد هر راه کلاغان بر سرش — باز بیند ضرب غیرت پیکرش
روح بی پیکر بود ماننده آب — بهر پستیها کند دایم شتاب
پیکر و روحی که در زنجیر نیست — در امان و قبضهٔ تقدیر نیست
گم شود در صورت تیر پران — در منازل می نیابد جز زیان
گرچه خواهد شد در آخر کامیار — به که نبود در مقابل شرمسار
گر تو چیری می شوی ای جان تاب — از شعاع مهر احمد سر متاب
گرچه مهر فقر بس سوزنده است — راغبت و طالب جوینده است
پس مشو تو قانع و جوینده باش — همجو مهر عاشقان پوینده باش
فاش دیدی روزهای گرم و سرد — شکر کن جون حق فراموشت نکرد

مقصد اگر سر بکثرت در میار — که ندارد زور کثرت اعتبار
گرچه من شنیده و تو دیده — با بصارت در جهان گردیده
دیده صورت نه بیند قصد غیب — زانکه با تصویر باشد نقش عیب
بر نه بیند بی شکی عین الیقین — گر بخود حیران بود علم الیقین
نور چشم و حسن علم ای ذولباب — می نمی یابند سوز آفتاب
گونه حق الیقین اندر فناست — آن فنا که حاکم حسن بقاست
این فنا دیدست آن اصل بقا — که گزیده در بقا فقر و فنا
که جلال اندر جمال خود نهفت — لیک این شادی دایم نهفت
زانکه مفتاح و درج جیب — هست جاری در نظرهای غریب
باجمالی خوی کن یکبار گی — تا که چاره یابی از بیچارگی
باجمالی خوی کن یکبارگی — تا خلاصی یابی از آوارگی
باجمالی خوی کن یکبارگی — تا به بینی شیوه غمخوارگی
چون ندارد حسن صورتها وفا — خوش قدم نه در ره فقر و فنا
تا به بینی که علامات غنا — چیست اندر سایه فقر و فنا
این حکایت بشنو و آزاد باش — تا به بینی حسن فقرای خواجه تاش

حکایت

اهل صفه اشتها در زخر آب — که بند در صفه شان جز مشک آب
آب می زد جوش بهر نانکی — تا نگردد خشک در انبانکی
تا که گردد متصل آب و غذا — تا که جسم منتظر یابد صفا
اشتهای آن فقیران اسیر — جست و جو کردند در ملک ضمیر
که کند اشتها جذب آن غذا — که بود چنین وی اندر ابتدا
مال صالح چنین جسم مومنانست — لقمه نکرده رزق کافرانست
مال صالح آورد صلح و ودا — مال خارج ناورد غیر از فساد
مال صالح تن کند با جان الیف — مال خارج سود ندهد با حریف
باری آن جاسوس کاندر دین شد — در نهاد قلب ذوالنورین شد
گشت عثمان زان خبر بیدار هش — صورتش افتاد اندر گوش کش
جذب اهل صفه و مال حلال — برد عثمان را بر سلطان حال
گفت باشد کای وجود کاینات — خوش مبدل کن صفاتم را بذات
آنچنان میخواهم ای گنج خدا — که بیابد بیت مخزونم صفا
از نظر درهم رسان این سلسله — که فتاده در درونم ولوله
خیز با یاران قدم نه ای سوار — تا که گردد مال و جانم استوار
بوهریره چونکه بشنید این صدا — در زمان برخاست پیش مصطفی
زانکه عثمان ضامن انبانش بود — نان و انبان پاسبان جانش بود
آنکه می گویند در روز نزاع — بوهریره کرد انبان را وداع
بود عثمان کافل انبان او — بهر عثمان بود آن افغان او
شرح جوع و نان و انبان ای پسر — در کنایت بگذرانم سر بسر
حالیا بنگر تو در فعل غنا — گرچه رو دارد به فقر و فنا
چون قدم افزود خواجه در طریق — تا بنزدیک وثاق آن رفیق
کرده بد عثمان شمار آن قدم — بهر اثبات زر و دفع الم
هر قدم که میزد آن سلطان جان — بنده آزاد کرد آن دم عیان

چون بهم پیوست جوع و نان و آب — روز دیگر که برآمد آفتاب
مهر احمد در دل زهرا فتاد — خواست تا گردد دل غمگین شاد
در دل خود مویها میکرد نرم — لیک حال خود نمی گفت او ز شرم
خواست تا خوانی بیارایند عیان — تا فقیرانرا بود دامن و امان
تا که خوان و نعمت فقر و فنا — تا ابد باشد ز یمن مرتضی
گر ولایت نعمت بی اشتهاست — نیز حسنش طالب فقر و فناست
باری القصه چو زهرا شد ملول — ز اشتیاق وصلت جان رسول
داشت حسرت که ندارم مال و زر — که فشانم بر قد و پای پدر
پس طهارت کرد خوش از خون دل — سجده که از آب دیده کرد گل
اندران حالت دو چشمش خواب برد — جانش اندر بحر عزت غوطه خورد
بحر و کنهای محبت جوش کرد — کام زهرا بحر دید و نوش کرد
اندران حالات دید آن عز حال — یک طبق با نعمتی از پر نوال
بعد از آن گفتند با گنج خموش — گر بپوشان و بنوشان و بنوش
خیز و بنما خوان ما با مرتضی — تا بیارد بر سر خوان مصطفی
تا نماید من و سلوای فقیر — از دل و جان و ز سیمای امیر
خیز و خرم کن بریده پای چند — مژده ده مژده به بی پروای چند
تا که دل بنهند در فقر و فنا — تا نبیند دیده شان روی غنا
بعد از آن زهرا دو چشمش باز شد — با طبق در پیش صاحب راز شد
آن طبق بنهاد در پیش علی — وا نمود آثار و انوار جلی
گونه فقر و فنا باشه نمود — گفت سوز فقر این دولت فزود
رو بخوان ای ماه آن مهر بلند — با غریبان و دل افکاران چند
تا که دست آرند بر خوان بهشت — بی ملالتهای کار و بار و کشت
پیشتر از مرگ این نقل و شراب — ریز اندر کام مستان خراب
مرتضی شد تا بنزد مصطفی — با دل خشنود و با جان رضا
مصطفی و دوستان در ره فکند — تا برد در پیش خوان ارجمند
با حبیب خود حبیب ذوالجلال — می شد و می کرد وصف و قیل و قال
ناگهان احمد بیک امین آمد پدید — شد رفیق شاه بی گفت و شنید
مصطفی گفتا بگو راز جدید — تا بدانم چه رقم باید کشید
تا بجنبد شاخ طوبی کرم — تو ز سوی حق نمی آیی برم
باز گو رازی که مشتاقم دگر — تا شگوفه نو برآرد این شجر
باز گو رازی که موزون آمدی — یا اشارت کن چو بی چون آمدی
گفت جبرئیلش که من چون کام تو — می شمارم ذره ذره گام تو
زانکه فرموده خداوند کریم — از برای این شه و یار ندیم
که بهر گامی که در این ره نهی — امتت را می دهم صد آگهی
صد چه باشد پیش پایت ای سوار — که کنم آگاه در این رهگذار
بهر اقدام تو برداریم بند — ما ز پای امتت هشتاد و اند
تو بیفزا در قدم ما در کرم — تا نماند درد و کیستی رنج و غم
هر که ما آزاد کردانیم و شاد — کی بروی او رسد گرد فساد
هر که گردانیم آزاد از شکن — رو نگردد اندر زمان آن نازنین
هر که یابد حرز ما آزادگی — کم شود در کوچه نرمادگی

هر که جز با بندهٔ آزاد کرد	رفت آن آزاد سوی خواب و خورد	هر که شد آزاد ما بنده بود	گر چه دل مرده بود زنده شود
زانکه ما را نیست جز حب و وداد	خرم آنکس کاندرین بند او فتاد	هر که بندی نیست آزادش مخوان	غیر ازین آزاد تو شادش مخوان
دارد آن شه بی نشانان دگر	که نمی دانند جهات و سفر	جمله بیماران و غمخواران او	خاک راه پای میخواران او
بر طبق شان نیست جز خون و نمک	در زمین آرند آن مهر فلک	هر که خواهد که به بیند این گروه	گو منه دل در صورها و شکوه
حسن این بیسارکان پیدا مجو	که گذرشان نیست در هانگ و علو	مهر ایشان در نهاد هر سی است	بی نشادان هر که مست آن نیست
قوم مسکین اند و مشتاق و غریب	می دوند اندر پی ایشان حبیب	برده اند این گوی آن قوم فهیم	از خم جوکان زلفین اسیر
تا جمالی دید آن قوم غریب	فاش می بیند بسر درشان حبیب	نعم حسن الحال این آزادگان	که همی بیند دایم چشم جان

ای عزیز بدانکه سخن حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات مهر مهر ناکست یعنی امر با محبت عرض آنست کرینک در حدیث آن سرور علیه الصلوات الله وسلامه علیه تاملی باید کرد حالیا این حدیث بشنو باشد که که راه بحسن باطن فقرا بری و از اغنای اعتبار احتراز کنی **حدیث** سال النبی صلی الله علیه وآله وسلم عن اصحابه ای الناس خیر قالوا موسر یعطی حق الله من نفسه وماله فقال علیه الصلوة والسلام نعم الرجل هذا ولیس به قالوا من خیر الناس قال علیه الصلوة والسلام فقیر یعطی جهده **معنی حدیث** حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم از اصحاب پرسید که از مردمان کدام یکی بهترست اصحاب گفتند مال داری که حق خدای تعالی بدهد از نفس خود واز مال خود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که مردی نیکیست این که شما گفتید ولی نه آنست که بهترین مردم است اصحاب گفتند پس کیست که بهترین مردم است حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که فقیری که بدهد آنچه غایت سعی وطاقت او باشد **حدیث** عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی علیه وعلی آله وسلم یقول العبد مالی مالی وانما له من ماله ما اکل فافنی او لبس فابلی او اعطی فاقتنی **معنی حدیث** ابو هریره رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسول صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که بنده میگوید که مال من مال من و حال آنکه نیست او را از مال خود مگر آنچه بخورد و نیست گرداند یا بپوشد و کهنه سازد یا ببخشد بس بماند و ذخیرهٔ او باشد و غیر ازین هیچ حاصل ندارد ای عزیز آنچه امر بارادتست مال را بخورد و آنچه بخوراند و آنچه ارادت بی امرست بعد

حاجت التفات کند و کار جمعیت بالش نباشد و اهل خدا یعنی راضیان و ندیمان و انیسان دو جهان نگاه نفرمایند **قوله تعالی** ان اکرمکم عند الله اتقیکم هرگاه که شخص این دولت بیابد او را متقی توان گفت و اسباب رضای خدای تعالی به پیش این دولت بیابد او را متقی توان گفت و اسباب رضای خدای تعالی پیش این شخص کمر بربندند بامر با ارادت یار رضا گوش با این غزل دار که شکوفهٔ بهار حال ثمار عزت بر بان زمان آورده و مغنیان سراپرده شاهد عز بی نیاز در ترنم آمده اند مستمع باش تا به معنی آنچه می شنوی رسی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

اگر می بایدت تخت سلیمان	بتقوی سیر کن در دشت سلیمان	ز میدان سعادت گوی بربا	بچوگان تقی ای شاه میدان
که این سلطانیان نرگس آسا	نگنده سر بپای شاه مردان	غضنفر کرد با سلمان اشارت	که اندر فارس گردد روشن ایجا
بدان شاها که تقوی لب ایمانست	بتقوی بند کن ای شاه دیوان	بران پابند کن دیو احول را	اگر می بایدت تخت سلیمان
که دیوان مانع مهر و نشاط تند	ز دیوانست این کشور پریشان	چه دیده یوسف مه پارهٔ ای شاه	ز چاه ضرب اخوان و ز زندان
که تا بنمود از وی حسن احسان	که تا عزت نجوید کس بپایان	ولا لایت میکنم شاها بچه راست	که تا پیوسته باشی شاد و خندان
وگرنی این غریب ملک فانی	ندارد کار با زندان و ایوان	جمالی فارغست از ننگ و تحسین	که دارد داغ جانان بر دل و جان
از آن زود ایجا مانند یعقوب	شعاع دیده پنهان کرده بهنان	که تا چشم دلش مهجور بیند	که مهر دل بود یار غریبان
غریبانیم اگر چه در همه کوی	نمی بینیم جز خورشید تابان	دلیل فتح ابواب این راز	بشادی برگشا این باب دورا

ای عزیز بدانکه تا نظر محبت قدیم در حسن جدید جلوه نفرماید از اشجار بساتین الهی شکوفهٔ عزت که بهار قلوب دردمندانست خندان نمیشود و حلوات که سکنای حکمت گشاده نمیگردد یکلحظه گوش جان با این آیت دار تا بدانی که وقت چه تقاضا میکند تا حاضر وقت باشی قال الله تبارک وتعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها نفرمود که ان الملک اذا دخل قریة افسدها ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها واذا دخلوا قلب العارف اصلحوها شرح این معرفت در نظم گفته خواهد شد در معنی قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون و در شرح عشق مجاز و عشق حقیقی تا بدانی که افسدوها چون باشد و اصلحوها چگونه بود گوش بنظم دار و درود بر ملک بی سمتا فرست که هادی کل طریقت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات تا برکت آن فرد بی نظیر در عالم منتشر گردد

نزو نرزی و در طریق حق باکثرت سفر نکنی تا در قریهٔ دل که مکان یارست بی ممات خیالات فاسد مانع ذوق عشق نشوند و محتاج نمانی و بدانی که الفقیر لا یحتاج الی الله یعنی المحب لا یحتاج الی الله یعنی الفقیر مشتاق الی الله هر که مشتاق باشد محتاج نباشد از بهر آنکه مشتاق مستغنیست و مشتاق آنست که میخواهد که بنوازد و محتاج آنست که میخواهد کش

من نیم فرعون کآیم سوی نیل ... بنوازند حضرت مولانا جلال الدین رومی درین معنی فرموده‌اند ... سوی آتش میروم همچون خلیل

و این علم باطنست علم ظاهر و عقل صورت راه باین سر نمیبرد گوش باین حدیث دار تا شرح علم باطن بشنوی حدیث

عن حذیفة بن الیمان رضی الله عنه قال سألت رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم عن علم الباطن قال سألت جبرئیل علیه السلام عن علم الباطن قال سألت الله تبارک و تعالی عن علم الباطن فقال یا جبرئیل هو سرّ بینی و بین اولیایی و اصفیایی اودعته فی قلوبهم لا یطلع علیه ملک مقرب و لا نبی مرسل معنی حدیث از حذیفة بن الیمان رضی الله عنه روایت است که گفت پرسیدم از پیغمبر خدای صلی الله علیه و آله و سلم که علم باطن چیست حضرت رسول علیه الصلوة و السلام فرمود که پرسیدم از جبرئیل علیه السلام که علم باطن چیست جبرئیل علیه السلام گفت که پرسیدم از حضرت عزت تبارک و تعالی که علم باطن چیست حضرت حق تعالی فرمود که ای جبرئیل علم باطن سرّیست میان من و میان اولیا و برگزیدگان من که آنرا بودیعت در دل ایشان نهاده‌ام که مطلع نمیشود بران هیچ ملک مقرب و هیچ نبی مرسل گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

شکر کن ای دل که خرم گشت خاک
شکر کن ای دل که خندان شد چمن
شکر کن ای دل که اسرار درون
آن نظر کم بود اندر کاینات
دست قدرت حسن عزت ای ملک
ریشه حزن و خوف و بیم و اضطراب
همچو انوار و ظهور انبیا
در زمان این شه فردوس سیر

حسن معنی کرده روی اندر زمن
استقامت یافت در ملک بدن
شد مصور در رخ و حسن صفات
کار خود فرموده خوش فارغ عیان
آمده از پرده بیرون حسن یار
گر کمال گشت اندر مصطفی
مایه فقر و فنا شد در سیر

شکر کن ای دل که شاه ملک روم
شکر کن ای دل وعده آن حبیب
فی الجنة زندگی بعد از ممات
جمع گشته سیرت کثرت یقین
صد هزاران کم شده اندر یکی
در زمان آن ملوکان جهان
از فنا هر بحث شد بدید

روی عالم از دو دان صاف و با
گشت غالب فارس بر قوم ظلام
گشت وانی با نظرهای عرب
روی بنمود دست جوی آب
شمع گشته فتنه و قتل الکفین
آن یکی سیادت بی ریب
نان خوانشان بود ماتم نظر
ملت و خویش از آن گشته

زان نیاید ملک جان او فنا
ناطق از حقست نه از کفر و خیال
پیشکی باشد دایم سرفراز
بر خلاف آن حقیقی نام خاک
ای که اکنون می درم پرده عیوب
در خم چوگان مردان زمان
چون نظر برده و کرد و اثر کرد
بی وفایی سور با ماتم کند
بی وفا باشد همیشه روی زرد
همچو آن شه کز پی افساد شد
هرکه ادب و لطف زین می کند
دولتش ای دوست روز افزون شود
آن شکی تعظیم امر کردگار
خالق بی رنگ چون جان جهان
در بپا بی حس تجمعات یار
این ملک که حس عشق و وداد
مرد اگه صاحب این راز شد
هرکه او جا یافت اندر آن مقام
این ملوکان ملک دل ویران کنند
ای جاهل و انکو برغرب

کو بخشد بهر خود سر کز مراد
زان دلش سوخته باشد با جلال
عاقبت محمود باشد و ایاز
ای شه ایام خود بیکن معاش
روز بجو و صحبتش محبوب القلوب
ضربها خوردست در وفاش و بهمان
گرد بدبای کو مرکز نگرد
بی وفایی عیشها با غم کند
بی وفا باشد عدو جان برد
بهر قتل پور در بغداد شد
حسن روش قبله و دین می کند
در ترازوی خدا موزون شود
شفقت خلقت و بس ای شهریار
ای عزیز آن همت نجوخت شاه
پیش پایش محو شو سر بر مدار
خاکش بهر که از و زاید ادب
تخت و بخت شاه بی انباز کن
بنشش حاجت بآیات و بلا
این فساد ای دوست آن تهلکان

در دل مهر ازل ماه ابد
این شهان کو تو امان آن شهند
اینچنین باشد عزیز او امان
دستگیر او نشانه گنج و سپاه
نسخه محبوب صدیقین ببین
بر دو اول این نظار شاه ترنج
بی وفایی مرد در چاه افکند
بی وفا هرگز نه چندی روز خوش
بی وفا باشد یقین دایم حسود
چونکه ره سوی ولی نعمت برد
گر فزاید پاکی و حسن و وفا
قامتش از عرش و کرسی بگذرد
هرکه شفقت برد با خلق خدا
با ادب در صورت انسان اگر
این ملک بستان تو در قریه جو روح
لیک اول قریه دل ساز کن
هرکه او ره یافت اندر آن مقام
غمزه جادوی یار و فریب
این مرادست این خواند فساد

بی گنجیده یقین علم احد
کو بالفت سر بپای او نهند
که تو از ایمان خود یابی امان
گشت اندر بر فرش و تخت
تا به پنجی سیرت صبح یقین
چون پیاده پست و مسکین شد برنج
بی وفایی نخ الفت بر کند
بی وفا هالک شود در گور کش
بی وفا باشد بخیل و بی وجود
وقت مردن جز غم و حسرت نخورد
در طریق خلق و خوی مصطفی
زانکه مخلوقات خالق پرورد
کرده او تعظیم امر کبریا
لیک با شفقت تو در جهان نگر
تا دولت یابد از و مردم فتوح
باز جای شاه بی انباز کن
شهریارش خوان دران دارالسلام
بی فنا شو تا بیابی ذوق غیب
ای خوش آنکه دل کو یابد این مراد

وجهی دیگر در معنی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها و
بر بود در پرده رخسار حبیب

که چون بادشاهان در قریه در آیند فساد پیدا شود غرض آنست که اگر یک حاکم در قریه باشد از وفساد نیاید واگر صاحب اختیار بر باشد غیر از فساد چیزی دیگر نباشد گوش بنظم دار وتفصیلش بشنو وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وآله وسلم

ای که داری طالع وبخت بلند / اقتدا کن با حبیب ارجمند
پی رو آن شاه شاهان شو همی / تا نیاید در پی عیشت غمی

تا نخواندت بلکی هان برو / تا نبینی پیش دشمن درگرو
تا توانی داخل وخارج مباش / صبر کن یکچند در پنهان وفاش

تا که سازنده بسازد کار تو / تا که در کار تو باشد یار تو
ورنه بگدارد ترا با خویشتن / گر بحرص آری تو روی از زر وزن

سالکان ومالکان سپردار / می شوند البته آخر شرمسار
انبیا که نور روی عالمند / زین سبب والنفس والنفسی گفتند

مصطفی که پس نشاندندش نشست / ز شکست وبست بانی را نشست
می بخت از دوست غیر از بندگی / یافت تمکینی خوش وپایندگی

شه که مالک نیست بر ملک وحشم / عاقبت گردد تلف در چاه غم
برخلاف آن سگ مردار جو / زینت کن ای شهریار خوب رو

بیشه باشد جای گرگان ودوان / شهر باشد جای شاه وبندگان
اعتماد ای شاه بر دیوان مکن / هان مسلط دیو بر انسان مکن

عدل کن احسان نما غافل مباش / نعمت حق در ره باطل مپاش
ای که بی کسب وعمل بی درد وریج / حق بدادت ملک ومال وتخت وگنج

حاضر تعظیم امر یار باش / هان بجان بپذیر وبرخوردار باش
حاضر تعظیم امر یار باش / ناظر مخلوق شو بیدار باش

حاضر تعظیم امر یار باش / غم میفزا بلکه خوش غمخوار باش
می توانی طاعت هفتاد سال / که بیک ساعت بری از حسن حال

حسن آن ساعت نمایم با تو فاش / تا که کردی با نبی تو خواجه تاش
وقت خشم ای شاه خوب ارجمند / لب ببند ونفس آور در کمند

تا که آب حلم ونور علم وعجب / پرده بردارند از رخسار غیب
تا ببینی روی اسپید وسیاه / می نگردی باز محتاج گواه

شرح امر وصف ساعت باز گو / بحر وجو بنما ودر افکن سبو
امر حق این روح دان ای بوالوفا / که چو شه تکیه زده بر جسم پا

عزت این روح باید داشتن / خوش بتعظیم این گهر برداشتن
بانزاران شفقت ومهر وشعف / پرورانیده خداوند این صدف

دیدهٔ مهر ومحبت ای جواد / خود کمی بپذیرتن این خاک وباد
نصح بی غش امر روحت وحیات / ای خوشا آنکس که یابد این ثبات

تو بتعظیم این نصیحت کن قبول / آنجا که آیت حق از رسول
تا بماند تخت وبخت جاودان / ای شه ایام ودارای جهان

از جمالی شنو این نصح غریب / تا نبینی دور چون یابی حبیب
ای جمالی بس کن این نصح صبور / شرح کن وصف ملوکان دگر

گرچه اندر شرح ناید وصف شان / مهر شان در جان مشتاقان نشان
سر حق در باطن ایشان نهانست / مهر ایشان آفتاب ملک جانست

بس کم این نیز تا روز جزا / تا شود این آب در خون جگر
حالیا ساقی دور انقلاب / می دهد خوش بارضا شرب شراب

عدل واحسانی که در این عالمست / بهر جان جان جان آدمست
مالک این ملک ذات مصطفاست / لیک حکمش در دست مرتضاست

تو فنا وفقر دان آن سر دوست / که همه هستی عالمها شکست
ملکها گیرد از این مالک نظام / شد تمام این ملک ومالک والسلام

تتمهٔ معنی ویسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی ومعنی آن حدیث که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم قسمت عدل میان ارواح میفرمود ودران حال میفرمود که هذه قسمتی فیما املک فلا تاخذنی فیما تملک ولا املک یعنی المجة ای عزیز بدانکه ارواح بسیارست وهر نوعی از مخلوقات زندگی از روحی می یابند وهر طایفه از بنی آدم بروحی زنده اند وبدانکه روح مشتاقان خدای تعالی که بحبیب خود علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرموده که قل الروح من امر ربی نظر محبت است که از جانب حق سبحانه وتعالی در دل بنده نزول میفرماید چون آن نظر نزول شد آن بندهٔ مقبول چون آن نظر در دل مستور دارد وبآب تقوی بپروراند یعنی هیچ چیز شریک آن نگرداند آن نظر در دل بحبت تقوی مستقیم شود چون استقامت یابد آن در حرکت درآید واز دریچهٔ چشم سر بدر دارد وحسن نگرکه حیات ابدیست ببیند وبدان حیران شود دران حال می باید که زبان شریک دل نگرداند وطوف کوی دوست بجان ودل بی مدد جسم مدتی بجای آرد تا دل محبوبش خبردار شود تا حسن محبوب بحرکت درآورد وغنچه وار بروی بلبل خندد چون دوست اشتیاق نظر حق سبحانه وتعالی در ذات عاشق خود مستقیم ببیند عاشق در پردهٔ عصمت گریزد تا آن نظر وحسن سیرت در پی یکدیگر بسماع آیند ویکدیگر را نه بینند تا سلطان درد دل عاشق متکای صبر بنهد ودل آزردهٔ دردناک در پهلوی انتظار درآورد دران حال البته دل بناله وبذکر دوست درآید باسمهای خدای تعالی آن سوز وناله مشتاق بدرگاه پروردگار عالمیان رود حق تعالی دران سوز وناله نگاه فرماید وقبول کند آن سوزست که بمثال روح حوالت بمقبولان زمان کند در میان جماعتی که دوستی گیرند بایکدیگر وجان ومال در ایثار یکدیگر کنند بدین سبب است که روح شان اشتیاق پاکباز افتست زنهار وصد زنهار که اگر دردمندی ببینی که در گوشهٔ افتاده باشد ومجال گفت وگویش نباشد برحذر باش که دران حال حق سبحانه وتعالی میخواهد که راز بی آواز آن دردمند بشنود تا مقبولان را حیات ابدی پیدا شود وبزبان جان هر لحظه بگویند که الحمد لله احیانا

احیا نابعد ما اماتنا والیه النشور گوش بنظم دار که تتمه معنی نحب الانقلاب ولو علینا خواهد گذشت وصلی الله علی محمد واله

گوش جان پیش آر ای خراب / بهر محوریست بنجام شراب
مستمع شو کز مان ای شهریار / تا نگه داری جو کردی اختیار
تو بدانکه رمزها در گوش گو / خاصه گفت و گفت گزار آثار هو
کر قیامت فاش اندر قامتست / پند آن جشنی که نورش لامتست
هر کوی را امور و میتست / هر صفایی را کمال غربتست
مر کیرا در مقامی قیمتیست / قیمت هر یک بقدر همتست
حاصل آنکه امر یزدان و رسول / آمده اندر زمین قدر عقول
در طریق خویش اگر منتهاد بار / سرنگون افتاد اندر ریگزار
ور سوی کلناک جامه ور ری / خویش انداز ند در جوی شان
اهل دل و اهل محبت ای جوان / ست جاشان برتر از بنیان سما
برتر از سدره دل مشتاق یار / گر نباشد اندر وحرجت بار
گر بزیر افتد این بیچارگان / نی مکانشان باشد و نی جسم و جان
وای بر آنها که بر بام بلند / بحر مستی و جلدی می کنند
این غربت ایکه در اکراه راه / نیکه دار دلجان بیمان شان
جز جای کش نو اندر این علوم / گر ابا مهرست با ماه نجوم
گر به بینی در محمد آفتاب / ور بری ره سوی گنج بو تراب
ساقیا می ده که پر زد آفتاب / هم شده آشوب نوار انقلاب
ساقیا می ده که دزد از غرب

دیدهٔ دل بر گشای ای دیده تاب / تا به بینی پشت در روی آفتاب
بشنو ای جان پدر اصل الاصول / تا نکردی فوت چون بی حاصلان
زانکه حسن دوست اندر پرده ها / تا نه پنداری که صورت قدرها
فرق بسیار است در تصویر ها / آنجا که صورت شاه برا
گندم و کاه ار چه با هم بوده اند / کاه و حیوان ار ازان آن

قال النبی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات کلم الناس علی قدر عقولهم

اهل شرع و اهل بازار و طریق / که ندید پس شد رفتار نشد
باز بر خیزند و گردد افشان کنند / روی در محراب و در میدان
تو بر این رمز دان ای نیست و بس / وصف خاص الخاص شوکنی
برتر از سقف آسمان عرش خدا / برتر از آن عرش سوده
هر که ره و داد اندر حرم / گر بدو رافتد فتد در جاه
زانکه هست این بام ایوان عرش / که درآنجا نیست جز حسن حبیب
کامیار ز نجیاری کاین مقام / یابد و فرصت نگه دارد دوام
جز جای غربت در دمند / کس نشنو شیدست این چیدواری
نی بنجوم و ماه و مهر آسمان / مهر و ماهی که بود در خاکیان
از جایی می بجویی تو گواه / که کند وصف قدوم شاه
ساقیا می ده که مهر تابان / سر زده با تیغ و دستان
آمده بیرون ز دریای حسب

حکایة در تتمه معنی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین

سایلی کرد است از پیر سؤال / گر ورا دیدست دایم در وصال
گو بگو ای پیر با من حال خویش / کز پی تو دلم زار است و ریش

تو چنین آسوده و خلق جهان / روز و شب در گفت و گو کارش جهان
جمله مشغول تو اند و تو بحال / نشنوی تبل و نیم دارای بتال
زان بتیر بخنده دلم زاهل جفا / که پرستاره جور مهر و وفا
دل که منظور نظرهای خداست / فارغت از جنت و ش و جیب و ربا
گر گذر در کوی ایشان میکنم / بلکه خود من خود ندانم کیستم
سرزده کش کاری کاران بود / هر که با یارست در کار آن بود
من نصیب هر کی ای بوالوفا / فاش می بینم که حق کرده عطا
ساقیا حالی که بر من میکنند / بیخ شاخ بخت خود بر میکنند
هر چراغی که ز حق شعله فروخت / هر که تف زد بسلت در سوخت
صد هزاران سرفرازان بلند / عاقبت حق شان نه زخاک او فکند
چون لقای بار رضا بینم بچشم / کی در آید جو دم کرم خشم
تا بدانی که جای غریب / ست کرد و خاک بنشین حبیب
گر بری در خلق عالم همتین / که به بیندی حیات ماوطین
زان یقین شان نیست آن بر بادکان / که نبیند آنکه سر بند کان
چون بدید ذات عینی در صفات / خواستی دردل که بینی حسن ذات
گر کلید بندها در بند کیست / بند کی ای خواجه حسن زندگیست
گر مرا بی خلل در طاعتست / لیک آن طاعت که دور از عافیت
طاعتی کو حق کند در وی نگاه / طاعتی نی کو برد بنده براه
طاعتی کو نقد وقت آرد بدست / گر ببند هر دو بازار آن که مرز دست
کان شهد و شکر آن شاه قند

حکایت

آن یکی می دوزد و آن یکی نمی دود / آن یکی مکار و آن یکی پر ورد
گفت پیرش کاین سوالت را جواب / ست ای درویش بی حد و حساب
در چنین گوشی نمی آید خروش / انجنین جشنی کجا بیند دو هوش
یک جوابی دیگر آنست ای پسر / کو ندارد و تیر شان در من گذر
بنده ام با غیر خواجه ام کار نیست / غیر نقد خواجه ام در بار نیست
یک جواب نغز تر بشنو دگر / تا نیاری از کمین تو سر بدر
زین سبب من میحسد دارم گزین / راضیم از فضل رب العالمین
چونکه بر خود می زنند آن کیر نار / من چگونه برجهم واده جواب
هر که فانی گشت از خلقش چه باک / رو بیا موز ای پسر تمکین ز خاک
وجه دیگر آنکه بی شبه و ریب / محو یکدیگر شده در وود و اد
سایلا کنهم جوابات غریب / در لباس و ذات آیات حبیب
هر که گرد و دوستش این بی ملال / در میان خاک کرده پایمال
حق خود بشناخت از فضل یار / کی نهادندی بخاطر در غبار
آن بصیر ذات اشیا بی ریا / عالم بی حرف یعنی مصطفی
آمدی آیت زحق بر متین / گر تو در طاعت فزای شاه دین
تو همی خواهی که گردی مشتها / روی دل پیش آر و در طاعت فزا
طاعتی که حاصلش باشد یقین / طاعتی نی که نهد سر بر زمین
طاعتی که فخر ز ره دور افکند / طاعتی نی که صور زنکی کنند
این حکایت بشنو ای جوای این / تا به بینی حسن ادراک و یقین
قطب مستان مسکی عطار راد

اندرین بحث آورم او را گواه
آنچنان فرموده آن شیرین کلام

تا ز بهر شاه آری روبراه
که بدور آن شه محمود نام

تا چو دریابی تو شاه آگهی
خاک بیزی بود بن جوی پای او

در نیازی کو بهر شه ناگهی
دائما می جست اندر خاک زر

روز تا شب خاک ره می بیختی
شب ز دیده بهر عشقی ریختی
عاقبت محمود آمد در کنار
دید او را خاک بیزی بی قرار

گفت محمودش که ای مشغول خاک
بهر چه تو می کنی این خاک چاک
تو درین خاک ای اخی چه دیده ای
که بدل در این زمین چسپیده ای

گفت با محمود مرد خاک بیز
که سکان و ارم که در خاک ای عزیز
هست چو بر باد و در پای عز
سر نهید و تا نیابید گو پس حبیب

می کنم جان تا بچنگ آرم گهر
یا بخاک ره فشانم جان و سر
روز دیگر باز آمد شاه فرد

شاه با خود داشت یک زیبا گهر
نرم نرم انداخت اندر رهگذر
تا ببیند قوت و بازوی مرد

خاک بیز آن نقد پنهان برگرفت
که شده قانع بده مثقال سنگ

آن عمل با ذوق تازه برگرفت
یا زده در خاک کو زنان که جنگ

دید سکان را شده در کار خود دست
خوش درین سکان و باز از جود دست
گفت محمودش که ای دیده نظر
می تپید و می روش از خاک آن حکیم

من گهر دیدم که تو برداشتی
بردی و در حقه پنهان داشتی
گفت مشتاق دلیر پهلوان
که بسی سالست من در این جهان

می کشیدم بهر گنج آن درد و رنج
چون شوم قانع بدین از گنج
در سکان می جستم ارزش پاک
چون شنیم شد همین رز خاک

می نهادم پیش ازین سر بر زمین
تا نگار سرو قد گل عذار

جان فشانم جان درین ره بعد ازین
روی و قامت وا نماید در دیار

مطربا برگو سرود خوش حزین
درد یار یار غیر از درد یار

تا زنم پا بر فلک سر بر زمین
آزمودم خود ندارد اعتبار

در دمیکش بر کنش لیکن چنین
سکه و مهر یقین عشقت درد
گر کشش باشد ز الطاف حبیب
گر کسی بر سد کجی دارد مقام

تا ببیند چشم سر حسن یقین
بی محبت کس ندید این باغ و ورد
می توان ره برد در دشت غریب
تو بگو در روی ماه بی غمام

که بهار بند کی که اصل و نیت
زانکه این با غیبت در دشت غریب
تا جمالی دید آن دشت و دیار
مهر او در ماه گم گشته یقین

سلسله خورشید تابان تغیبت
که کلیدش نیست در دست حبیب
می نبیندش باز کس در دو دیار
کس نتاند کرد فرق از وی و این

ای پیشوایان و عاشقان ایام بدانید که حسنهای آلهی بی شبهه کفرست و هر بنی آدم که آن صفا در خود بیابد البته کافر باشد و سرکش اگرچه مسلمان زاده باشد و کلمه شهادت گوید هیچ اعتبار بدان کلمه گفتن نیست مطلوبان صفای خدای تعالی می باید که با صاحب حسنان برفق گویند بلکه با محبت در مقابل ایشان روند و با محبت در ایشان نگاه کنند و اگر نه خود دین و دنیا را هلاک کنند درین حالت بوده است که سرور اولیا و قبله فقرا و مونس انبیا و رفیق مساکین و عم نبی مصطفی علی مرتضی علیها الصلوة و السلام فرموده با آن سائل که فرزند طفلش بر ناودانی رفته بود و حضرت مشکل کشای اولین و آخرین فرمود که برو و طفلی بیاور و در میان بام بنشان تا آن طفل این طفل ببیند و بجهت جنسیت آن طفل را به پیش خود کشد درین حالتست که کاملان تحمل از ناقصان می کنند و نمی رنجند که میدانند که عقل درین حال بقوت جهل را باطل می کند گوش بنظم دار که شرح تحمل کاملان در معنی آیت و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا و آیت وقودها الناس والحجاره خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله واصحابه وسلم

ای اخی زنهار همچون خاک باش
خاک شو تا آب جویایت شود
خاک شو که لاله های صاف پاک
خاک شو تا آسمان گریان کنی
وصف خاک و شرح خاک آلودگان
این حکایت بشنو اول ای سوار
تا نبینی سهل خوی خاکیان

تا ببینی گنج حق در خویش فاش
خاک شو تا باد بویانت شود
حق نهاده در ازل در جان خاک
خاک شو تا سرکشان بی جان کنی
شمه بشنو که تا یابی امان
تا ببندی اشتر خود در قطار
تا نگردی همنشین پاکیان

دیده بگشا در نگر در خاک پست
خاک شو تا آتش عشق احد
خاک شو تا خوب پستاری کنی
خاک شو تا ساکن و مسکین شوی
تا تحمل آوری در رستگار
این حکایت بشنو ای مرد دو دل
این حکایت بشنو و آزاد شو

تا نتاند هیچ کس رویت شکست
کرم کرد اند نهادت بی مدد
رو بعهد آری و غمخواری کنی
خاک شو تا خرم و بی کین شوی
تا رهی از صغار و از کبار
تا نگردی عاقبت خوار و خجل
فارغ از تعمیر بی بنیاد شو

این حکایت بشنو ای دارای علم — تا بشوی علم در دریای حلم

حکایت

فانیی دیدم که بد در ملک روم — همچو خاک نرم در شیب قدوم
آن بناکان و طریقان بلند — از کمند عشق آورده به بند
بند کرده قند آزادان چند — کرده جنت خانهٔ زندان چند
وابریده از ظهور و طمطراق — پاکسان کرده ز کفران و نفاق
کرده فی الجمله بصرشان حال من — برده شان از یک قدم در ملک جن
علم دین بی گوش و حرف و قیل و قال — در نظر بنموده شان در حسن حال
قشریان غافل ازان فانی دمت — دایما بودند در فکر شکست
ئی شکستندی ولیکن روی خویش — نیز می کندند ریش و موی خویش
هر مسافر کامدی از راه دور — کو شنیده بودی او بوی حضور
راه آن رهرو ببستندی چو قیر — فاش خوردندی همی جام زحیر
خاکی و اصل نکردی التفات — زانکه دیدی دایما خوش حسن ذات
تا که روزی سائلی دل مائلی — که نبد با قشریانش حاصلی
روی با آن سادکان کردی رسول — که زبان آرید آثار عقول
کو سوالی کرد خواهم بی غرض — تا ببینم حسن ذات اندر عرض
گفت و گویی هست اندر سر دما — کامد از اینجا گشته فتنه آشکار
جمع گشتستند مشهوران چند — پیش رندی مست مخموران چند
عالمانند آن گروه ای مرد کار — عارفم بر اسم و خوشان بی کمان
ازچه رو در خاک ره افتاده اند — بنده وشش بر یک قدم استاده
متفق چون بند و زنجیر و کمند — مضمحل چون آب و شیر و شهد و قند
بیخبر از جنگ و آشوب زمان — فارغ از تلوین و تغییر جهان
راضی از دستان گوناگون دوست — باز گوید این حدیث مغز و پوست
در جواب آن غریب آمد یکی — که بگویم شرح آنها اندکی
در حکایت گویم و اندر مثال — تا شوی ناظر تو با این وقت و حال
پیش از این ای سائل جوینده راز — جوهریی بوده در ملک حجاز
گرشناسی جواهر بوده او — یار بهر مغز و طاهر بوده او
رندکی خرمهره در راه دید — لایق گوش سمیع شاه دید
برد پیش جوهری شاه روز — تا که مغز و شد بدان صاحب کنوز
جوهری بخرید آن را از غریب — تا کند در حلقهٔ گوش حبیب
در دهان انداخت تا بد بها — خاک شد آن سنگ جوهر نما
در گلوی جوهری آن خاک و آب — خوش فروشد ای اخی بی پیچ و تاب
خاک می خورد و بهایش می شمرد — حکمتش غالب شد و آن غم نخورد
چونکه سائل این شنید از آن حسود — گفت هستی رو سیاه و دل کبود
ای ز بحر هند خورده آب شور — نار شهوت کرده نامش تو نور
کرده ام معلوم علم جوهری — کی کنم با در خیال سرسری
برز دان سائل چو موز و نیش خند — آن حسود که رفت و در کنجی خزید
پیش فانی باز گفتند این مقال — گفت با ساقی بیاور جام حال
گوش ما دارد ملال از گفت و گو — مست هو هرگز نگردد مست سو
اینچنین است و چنین ای خاکیان — که بگفته ناظر افلاکیان

ناریابند آن خسیسان خسیس — خانهٔ دیو و نظیر ابلیس
آب عزت شان نمانده از حسد — حسن آدم شان نبیند زور و مدد
حسن آدم چیست ای افتادگان — حسن آدم توبه و نالهٔ نهان
حسن و ناز و آز آن شیطانیان — هست مسک از نفوسشان عیان
در نظرهای ظریفان غذا — همچو بت پیداست نقش دو سرا
این حجرها گفته حق اندر کلام — که بود با کافران روز قیام
مال دارانند آن ناس ای پسر — سنگ ریزه لعل و فیروزه و گهر
آن شه کرار فرموده ای پسر — که مرا علمست و اعدا راست زر
بس برانکو عالمست و مال دار — تو مجو ازوی وفای شهسوار
رزق دوزخ دان تو آن مال و حجر — رو بخوان آیات حق ای بیخبر
روز دین گویند آنها در عذاب — بی زبان یا لیتنی کنت تراب
چون رسد هر جنس با جنس ای جوان — خویش بر غبت می شود محو و نهان
خاک شد آن سنگ رنگین در دهان — زانکه جنس خاک بد آن مهربان
ملح عشق ای یار اندر خاکهاست — خاک زانرو مخزن خاص خداست
گر غنیدندی فقیران این کنوز — برکشاندندی بد بنیاد دست و نوز
علم کان حکمت و یار وقت و حال — باخشندی از برای ملک و مال
علم آموز و تحمل ای علیم — از نفوس خاکیان و دل سلیم
بد نه بیند بد و چشم یار من — نیک کی بیند دلا اغیار من
خود شکن باش ای طلبکار وصال — خود شکن هرگز نمی یابد زوال
چون نداری چشم سیرت بین و حال — بندکن زنهار راه قیل و قال
گر جایی یابی از جنگ زمان — ای برادر همچو گنجش کن نهان
تلخی آن نوش کن ای خوش خوار — تا که گل گردد ببین آن زخم خار
بخش دل با چین ابروبان مده — که شود آن حزن باشد در گره
ور نهان نکنی تو آن غم درون — با ملامت روی آرد در برون
دوستان و یاوران واقف شوند — چونکه بر درد و غمت عارف شوند
بی شکی در حال غمخوارت شوند — حائل درد تو و یارت شوند
چونکه ایشان کرده باشند آن عمل — برقد ایشان شود جامهٔ حلل
ور نهان کرداند آن زهر جفا — بخته گرداند دلش یابد صفا
چونکه گردد بخته آن خام ای پسر — نرم و مسکین گردد آن خون در جگر
نام او مسکین شود نزد خدا — که نبوشیده نهان جام بلا
مصطفی جویای مسکینی جنت — یارب این مسکین بگو در جنت
که حیات و هم ممات و حشر حال — وانموده با حبیب ذوالجلال
ای جمالی این کرامتهای خوب — همچو بنیانست محو اندر قلوب
در زمین و آسمان پا و اش نیست — زانکه در در در آسمانش نیست
هرکه پوید کرده دلهای خراب — روز زی او گردد این نعل و شراب
این ره ور رفتار و کردار عجیب — می توان رفتن با مداد حبیب

ای عزیز فضیلت صحبت بشنو بدانکه خدای تعالی بتأنی اشیا را بکمال انسانیت میرساند و مردان خدای تعالی که خلیفهٔ حقند بتأنی پرورش مطیعان می دهند از بهر آن اهل صحبت بر همه قوم دیگر فاضلند صاحب نظر می باید که منظور

مقبول را بثانی نظر فرماید اول می باید که نظر ارادت بر روی مقبول کند تا او را مرید و صادق گرداند بعد از آن
بنظر النفس بنوازد تا آن مقبول رو بصاحب نظر کند و چون دران مقام پرورش یابد عارف محبان
و محبوبان شود و تقاضای نظر محبت کند درین حال آن طالب نظر محبت بنظر محبت می باید نواخت
چون لذت از نظر محبت برگیرد نشانش آنست که پشت بر اسباب اتباع و آشنایان سابق کند قوله تعالی
یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرء منهم یومئذ شان یغنیه چون پشت بر تمام اتباع
کرد نظر عشق بروی باید کرد تا پشت بر خود کند درین حال پشت و رو نمی ماند غرض آنست که از بهر این
منازل اهل حق آشنایی با دوران نمی کنند و با نزدیکان مشغول می شوند که از پرتو صحبت بعقل و صدق
غنی شده باشند ای اخی بدانکه غنی کیست که خداوند تبارک و تعالی عقل بدو ارزانی فرماید و حسن صدق
و هر کرا این دو دولت نباشد اگرچه سلطان اقالیم ظاهر و باطن شود اندک روزی که از آن بگذرد ازو
فوت شود و این دولت بسیار صاحب حسنان را حوالت می شود و در می بازند بجهت آنکه آب این دو ولیعها
در ذات نصیحتهای عاقل نهاده اند و عاقلی که آب این زراعت در انفاس باشد کسی باشد که آتش محبت
در نهاد عقلش باشد گوش بنظم دار و معنی الرفیق ثم الطریق بشنو تا بدانی که صدق و عقل می باید که رفیق هم
باشند تا شخص را بمنزل اعلی رساند وصلی الله علی محمد و آله

گوش جان پیش آر ای جویای نغز
تا بگویم شرح صدق صادقان
ای اخی فضل خدای کام بخش
حسن صدق ای یار اندر مرغزار
صادق ار آرد بگرد او طواف
حسن صدقش کرد آن روح نهان
زانکه محمود و ایاز ای مرد راه
جنت از این هر دو شی خندان شود

وانمایم ورد درد عاشقان
کرد چه زآغاز و در انجام بخش
کشته اند از خاک پاکان استوار
یابد از آن خاک صالح آب صاف
آن نهانی فاش کرد خوش روا
گر بهم بنوشند بنود غیر آه
برخلاف این جهان زندان شود

بر فرازم قد خوب عاقلان
حسن صدق است آن و عقل یارکش
لیک همچون خاک افتاده و خراب
بعد از آن آن آب روهای جمیل
چون روان گردد اما صدق و نیاز
عقل و صدق ار با همند ای ارجمند
حسن صدق ای یار پرواز آورد

بر صراط عاشقان ای پر ز مغز
واگذارم فاش من فن ناقلان
خاک این دارنده در دیدار کش
می ستاند که کند در ره شتاب
خوش بنوشد تا شود او را دلیل
عاقبت محمود بیند با ایاز
همچو حسن و عشق یار و همدمند
عقل بی صدق ای پسر ناز آورد

صدق بی عقل ار بپاید گر کجا
گم اول کاندرین وادی ملغز
شاه شاهان جهانهای ظهور
حسن عقلش می ببند اندر طریق
تا نشستی فاش بر تخت رضا
بدل کردن مرده زنده گرد نیست
مرده کردن زر با حجر گرد نیست
عقل بی صدقش بدان عز مانده حال
باز گویم آنچه دیده چشم روز
صدق و عقلش می ببند بی شک و ریب
تا که پاکانش نمودندی رهی
رنج مردم می ندیدی همچو تلخ
عقلش ار بودی بدیدی عاقبت
بد جهانشاه و امورش بد بلند
ساقیا می ده بهل این درد سر
قامت همت بلندان وانما
تا نبیند کس حمالی در میان
هر که پیدا گشت اندر هر مقام
یوسف صدیق چون با صدق بود
عاجزان و بی نوایا نزاید

زود یابد جانش حزن و رنجها
تا ببینی روی قشر و خوی مغز
که بجان پیوست با اهل قبور
در بلا و صدق کم زد بی رفیق
در لوای مصطفی و مرتضی
ترک کردن خون دل افسرد نیست
زنده کردن خاک با در گرد نیست
زان نمی شد ناظر چشمه زلال
بو که دریابی دلی با درد و سوز
زان دو چشم او ندید این عیب و غیب
راه دلال شهی یا خود سهی
می ندیدی وقت مردن تاب و رنج
از بدیها وا بریدی عاقبت
عقل و صدقش چون نبد شد ریشخند
تا بگویم فاش در فصلی دگر
پیش خوبان ای طبیب دردها
چه میان کاندر زمین و آسمان

عقل بی صدق و عمل ای پر حضور
تا بنمایم رخ این هر دو شی
بلخ را بگذاشت با تخت و کلاه
گر بدی با صدق عقلش استوار
ترک کردن فعل هر بی قوت نیست
کل بدل کردن نه کار اندکست
صدق اگر بودی سکندر اصفات
بود پیش پاش بحر زندگی
این شها ایام کاندر جه فتاد
گر بدی صدقش بکردی تیغ بیتن
گر بدی عقلش نکردی سرکشی
عقلش ار بودی وفا آموختی
چون نیامد عقل و صدق او را بنا
عاقل آن باشد که نازارد کسی
کاین نفس حیفست در کل باختن
وانما با جنس حق نقد حبیب
زانکه هر کو در جهان پیدا بود

تتمهٔ اثبات صدق و عقل در معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

در ملامت قامت عقلش فزود
بی نوایی دیده بود آن خوش امید

چون برون آمد ز زندان آن جوان
قدرت حق در نهاد عقل دید

همچو شخصی دان که باشد کر و کور
تو چه دانی دوغ چبود چیست می
پیش نادانان و آن طفلان راه
صرف کردی مال و جاه آن شهریار
بذل خوی عاشق بی علت است
هر کرا دل نیست در ربت شکست
پیشتر از خضر نوشیدی حیات
زندگی گر بود در بند کی
که خدای او را دل آگه نداد
کرد پاکان سموات و زمین
وانشاندی خوی نفس پس آتشی
هیزم جور و جفاها سوختی
دستگیر او نشد گنج و سپاه
گرچه یابد جانش جور از هر خسی
واسب همت اندرین ره تاختن
لیک کم کن علم و کردار غریب
دور از آن دلدار بی مأوی بود
هم در آنجا گاه جویش والسلام
چشم عقل و صدق کرد اندر جهان
بوی عزتهای دایم می شنید

دید اندر ساعتی آن اتصال / که نه چندان زاهدی هفتاد سال
بهر نیکی کردن و خیر و صلاح / رو بخدمت کرد تا یابد فلاح
تا ببخشد دست و کام کامیاب / کی شود احسان یزدان اکتساب
هرکه چشمش بنگرد در جیب و رات / چشم او حیران رخسار خداست
تا که آرد جمله شان در بندگی / بندگی در دیده پیدا افکند کی
از برای گنجهای اشکار / او بشاهی خواست تا یابد وقار
تو چه دانی گنج ارض اتقد جهت / گر نداری صدق حال و عقل ثبت
زان ز دورش هشتصد و هشتاد و دو شاهد / برگذشت و می کشد لهانه بند
ذات پاکش هست غالب بر صفات / در طریقش دانهای الجمله مات
غیر ازین بندی که در شرع عیان نیست / صد هزاران بند در کنتش نهانست
زانکه نکرد دست در فرمان اوست / بلکه نطقش نیست نطقش نطق هوست
مومنانرا فاش گویا می کند / قوم دیگر لال و بینا می کند
هرکه بزید در همه رو معتدل / طول عمرش می دهد باکام دل
تائبانرا مست و گریان میکند / صافیانرا شاد و خندان میکند
ممسکانرا می کند در بند و سد / محسنانرا می دهد چشن احد
عاشقانرا گرم کرد اندر سرور / واصلانرا گم کند اندر حضور
گر براند پرده از قوم غریب / دست و جان و دل بر افشاند حبیب
گر بنگریزد بریزد عقل و دین / سرنگون گردد سموات و زمین
هیچ منها حال او فات غریب / چون قبول آمد بر ذات حبیب
شکر کردن بر چنین نعمت رواست / غیر این باقی همه باد و هواست

سود وا فردید در صدق و خرد / نیکها را دید اندر ذات بد
شفقت و رحم خدا ای پیشوا / هست در انفاس و در دست رهنما
حسن احسان خدا ای دیده ور / هست پنهان همچو روح اندر بشر
چونکه یوسف دید حق با بندگان / خوش درآمد در صف آزادگان
گنجها میدید در روی زمین / که نبد جز لایق مرد امین
هرکه گردد اندرین عالم امین / می سپارد حق بر و گنج زمین
صدق و عقل با کمال بی زوال / داده حق با مصطفای خوش خصال
حکم او زان برقرار حکمهاست / که مکان حکمت و صدق و وفاست
هرکه ننهد سر با فرمان او / اعتبارش نیست بود جان او
هرکه خواهد بگذرد از بند او / گو بجان بپذیر حکم و پند او
کفر را در کافران پنهان کند / بعد ازان در دوزخ سوزان کند
زاهدانرا خشک و بی بر میکند / ملحدانرا زشت و ابتر میکند
احمقانرا دور اندازد چو سنگ / گرچه باشد بر جبین شان بوی و رنگ
سارقانرا می برد دست و زبان / وافیانرا می دهد امن و امان
راضیانش هیچ جو یا نیستند / زانکه مشتاقند و شیدا مستمند
فانیان خود رسته اند از سور و عرس / سر این لایعقلان از من مپرس
اطلاع این گروه ای یار غار / کنه حق را احمد اندازد فرار
ای جمالی شرح عشق و حسن خوب / باش تا پنهان بود اندر قلوب
جام مستان خرابات مغان / نیست اندر خورد قوم دو جهان
این شهان و سروران یار دوست / کاخشان ویرانترست از عنکبوت

[illegible]

ای جمالی شرح این با ابلهان / وا مگو اندر صف آزادگان

ای عزیز بدانکه معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة بسیار گذشت وجهی دیگر آنست که چون سلاطین بدولت که با نبوت توأماند مشرف شوند و اتفاق افتد که آن سلطان ناگاه بزمین بوس اهل حق مشرف شود دران ساعت که بنظر آن صاحب قدرت رسد بهتر است که هفتاد سال عبادت درین حالست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی ملک مقرب ولا نبی مرسل و اکثر اهل محبت فرموده اند که نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست این ساعتست که بصحبت مسکینی رسند که بجهت آنکه ملامت در دل خود پنهان کرده باشد و چین ابرو بهم نکشیده باشد و یارانرا بسبب آن محزون نگردانیده باشد خدای تعالی خلعت مسکنت در و پوشانیده و عزت نبوت بدوستان گردانیده و تاج ولایت بر فرق آن مسکین نهاده و جانش بمحبت خود زنده گردانیده باشد و بجهت عزت نبوت و بحکم تمامت و زندگی ولایت حضرت سرور اغنیا و فقرا صلی الله علیه و آله و سلم زندگی خود با آن مسکین خواهد و مردگی و حشر با او خواهد و هرکه در دل او در آید در جنت باشد که مراد از جنت که خدای تعالی فرموده فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی دل سوختهٔ عاشقانست گوش بنظم دار که در معنی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و نهی القلب عن الصفا فان لقا الله تعالی بالرضا سخن خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه من الرسل و النبیین

بی طمع شو ای اخی در راه دوست / که طمع بشکست و جسم تو بسوست
در سبوی تست آب زندگی / بی طمع یابد ازو پایندگی
هان نگه دار این سبوی آبرا / تا کی صرف جگر در رهگذر
در همه وقت ای پسر بیدار باش / تا که گردد حسن همت بر تو فاش
حسن همت چیست بر گوی ای پسر / در مثال آر این قدیس بی نظیر
حسن همت فارغ از خود بودنست / گل بروی آزها اندودنست
حسن همت هر که دارد ای جوان / بنگرد در صورت هر دو جهان
حسن همت خود براق عاشقانست / حسن همت آینه هر مهربانست
حسن همت کبریای ذات هاست / حسن همت آینهٔ خاص خداست
این حکایت بشنو ای همت بلند / تا نه پنداری حسنت از اهل گزند

حکایت

دیده ام همت بلندی در جهان / منزلش بد در خرابات مغان
من غریبانه نشستم بر درش / تا ببینم حسن ذات و پیکرش
چون بدیدم روی او در موی او / همچو مویی گشتم اندر کوی او
حسن همت دیدمش در پرده در / سوز عشقم شد برون پرده در
همت من پردهٔ او بر درید / گشت رسوا در نهاد من خزید

محو طالب گشت مطلوب قدیم / من ز بود او شدم خویش سقیم
گشتم اول بی طمع شو در طریق / تا که توفیق آید و گردد رفیق
شرح این دولت در ارم از کلام / تا درآید در عقول خاص و عام
تا ببینی حس اعمال غریب / که پذیرا می شود نزد حبیب

حکایت

گفت یاری که بدش چشم و عقول / که همی دانست اصل بر اصول
که بدم قاضی قوی در در چند / که بدم دانشور و همت بلند
ناگهان مردی زنی را دور کرد / دیدهٔ حسن کرامت کور کرد
زن بدر کرد و نداد حق حال / بی وفایی پیشه کرد آن بدخصال
بود با من آشنام درد دل / شد ز فعل خویشتن خوار و خجل
راندم او را کشتمش پیمام / تا کنی دینار مطلوبه ادا
شد برون از صف و میکرد دید دور / مکرهای بافت از بهر حضور
فکر مکر آخر درین ره داشتش / که نباشد خواجه قاضی جاشتش
خرده پیدا کنم پنهان برام / پیش قاضی افکنم خود و اخرام
برد پنهان زر بنزد حق شناس / که همی گردش بتقلا بان قیاس
بستد آن زر عالم دانسته سر / لیک بسپرد آن زرک با مرد بر
کرد در دل نیت آنکه صباح / زر بمطلوبه دهد بهر فلاح
گفت چون شب گشت پرده‌ها خیره / دیده‌ام شد مست و گم کرد دید سیر
روی و پیر چون بر زمین انداختم / همچو میت خویش را پرداختم
حق در اندم گوش جانم باز کرد / نطق بی چون در دو گوشم راز
دیده‌ام بگشاد بر حسن عمل / دیدم آن حسن ابد عشق ازل
باز گویم راز بی آواز درست / تا نیاید در نظر با قشر و پوست
باز گویم راز یار ای یاوران / تا نماند شبهه و شک و گمان
باز گویم راز پنهان عجب / تا نماید قد پیدای حبیب
ای جمالی باز گو این راز کرم / در دو گوش خاکیان پست برم
باز گو این راز با اهل ورع / تا بکلی بر کنم بیخ طمع
باز گویم بشنوای تازی زبان / شرح حسن همت و حکمت عیان
هر که دارد قدرت و حکمت بهم / می نگردد گرد جانش حزن و غم
اینچنین کس گر ندارد یک پشیز / نیست مفلس که غنی است و عزیز
مفلس انکس دان که باشد بی خرد / آن خرد کو مهر در دل گسترد
هر که دلها در تصرف آورد / تو غنیش دان و فارغ از بد
ای جمالی گرچه گفتی سر راز / در لباس حکمت و رمز نیاز
قاضی و تکرار ماضی باز گو / تا شود خشنود جان از آرزو
راز غیب این است بر خوانش حزین / تا شوی ناظر تو بر حق الیقین

کلام اهل الغیب الذی اعطاه الله تبارک و تعالی خزائن الحکمة و المحبة بلا زوال و قوة قدرة الله تعالی بالرضاء هذا الرجل الذی یسمّی بالجمال گوش بنظم دار و حقیقت آیت و اذ قال لقمان لابنه و هو یعظه یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم در حقیقت قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ای حکیم این حکمت آموز از خبیر / تا که گردد نان جانت این خمیر
حکمت ظاهر همین است و همین / گو شده ناظر بزمرو انگبین
گشته روشن همچو نور آسمان / نفع آن اندر زمین گشته عیان
حکمت اهل محبت در پذیر / تا نگردی پیش زجهتا اسیر
اول لا تقوی تمام پیشه کن / از لگدهای نهان اندیشه کن
رحم کن با صورت بیگانگان / تا بماند آب روان در جهان
آشنایانی که تسلیم رهند / که بامر نیک و بد سر می‌نهند
نور آتش که شعاع النقمت است / که ز بهر چشم و روی عبرت است
متصل با رحم کن آن سوز نور / تا که رحمت برده در حسن حضور
محرمان و جنس مقبولان بهم / بان مده شان غم باده و لعل بهم
عقلشان بسیار و دلشان واستان / تا بیاموزند فعل راستان
کین و آزار و حسد کان ظلمت است / که چو بلغم مایهٔ هر علت است
ره مده در دل که تا قادر شوی / تا که از پاکی دل نادر شوی
زانکه هر چه مثل دارد در جهان / مست اندر ذهن و درک کودکان
طالب تصویر عالم بی حدند / تا در آن ناظر بحسن پی خورند
خوی کن با یار مانند خلیل / تا چو فرعونان نگردی غرق نیل
یار عشق ای دوست دل بریان کند / آبروی خلق تن بی جان کند
بس درای دوست در نار و بلغز / تا که قشرت متصل گردد بمغز
شعلهٔ آتش ز قشر است و خرد / بی حکیم امانیابی این ابد
حکمت ظاهر بدن محکم کند / حکمت باطن دلت بی غم کند
حکمت ظاهر روان گرداند آب / حکمت باطن به بند آفتاب
حکمت ظاهر جماد ات و نبات / پروراند بهر اثبات صفات
حکمت باطن که مهر است و وفا / انس انسانیت آرد بار صفا
حکمت ظاهر بسازد بال و پر / حکمت باطن حق آرد در نظر
حکمت ظاهر برد تن تا لحد / حکمت باطن دهد حسن ابد
حکمت ظاهر در آموزد نفاق / حکمت باطن فروزد اشتیاق
حکمت ظاهر نماید فضل و نور / حکمت باطن کند دل با حضور
حکمت ظاهر رخت رنگین کند / که فرح آرد گهی غمگین کند
حکمت باطن چو آخرین بود / عیش را و سوسه با مکین کند
حکمت ظاهر نگارندهٔ جهت است / حکمت باطن نگین خرد و بینش است
حکمت ظاهر ز گفت و شنید / حکمت باطن ز لذت دو دید
حکمت ظاهر سرافرازی کند / زان باطن میل جانبازی کند
حکمت ظاهر شعاع عزت است / زان باطن تیغ تیز غفلت است
حکمت ظاهر دلیل لعنت است / زانکه لعنت مخفی اندر عزت است
چونکه بی عزت شد آن دیو لعین / که بدید آن گنج در خاک زمین
گفت با حق که من این گنجینه ات / که برانده یار که دیرینه ات
حسن عزت کان روی احمقانست / وانمایم شان در آن رو عیبات
بهر عزت بیخ الفت بر کنند / طبل شیخی گوش شاهی در زنند
چون بر آید در زمین آوازشان / فاش گردد فاش حسن نازشان
من بحسن و ناز ایشان در روم / ریش شان آرم بچنگ و خوش دوم

حکمت باطن یقین جان را برد
حکمت ظاهر فعل را برد

تا با سنبل شان برم مانند دود / تا که نتوانند پشت رخ نمود
من شانم در عباد مخلصین / در روم ای مالک اسرار دین
زانکه این قوم ای علیم بردبار / پیش شان قدری ندارد اشتهار
مدح و ذنب و صلح و جنگ و بوی و رنگ / ره ندارد پیش این خوبان شنگ
گوییا خود زنده از حب تواند / بی لب و گفتار در لب تواند
ای نمی آرند خود را در شمار / هم نمی بینند غیر از خوی یار
حسنها را دیده و بگذشته اند / از خود و آثار خود برگشته اند
علم و حرف و صوت بی درد درون / جملگی بگذاشته اند از برون
عزت ظاهر برافشانده به باد / داد بعد غیب گنهاشان گشاد
من با بینها کی رسم ای ذو الجلال / که نمی بینند غیر از حسن حال
ماضی و مستقبل و تکرار حال / جا که این قوم گشته بی خلل
قصد گفتار تو دارا اقوالشان / جز رضایت نیست در اعمال
در نفس شان نیست جز تو ای علیم / چون روم در ذات و لهای سلیم
چونکه گشته ذات شان تخت حبیب / لاجرم باشند در عالم غریب
علمشان چون نیست ظاهر این گروه / در درون دارند این حس و شکوه
ای جالی بازگو روشن ترک / تا بشوییم روی ظاهر از زرک
در حکایت آورم این نکر حال / تا نمایم حسن حال و قبح قال

حکایت آن طفل که در مکه در مقام ابرهیم علیه السلام به پیری کامل رسیده

دیده ام روزی رفیقی در طریق / در قدوم او شدم با او رفیق
حکمت و علمش دلم را زنده کرد / چون دلم شد زنده جسم بنده کرد
گفتمش کای کان حلم و زندگی / از چه بردی تو گوی بندگی
واخبار ای که تا برهم زخود / هم بدانم نیک چه بود چیست بد
موج بحر درحقت بردیده ام / بر سپهر و پهلوی بس غلطیده ام
حافظ قرآنم و ناطر بعلم / ناطقی آیاتم و شاکر بعلم
حکمت و هیات بجد دانسته ام / با حکیمان جهان بنشسته ام
گردش افلاک و انجم در خیال / سالها ورزیده ام بی پر و بال
طاعت و ذکر ملایک کرده ام / با وجود این همه در پرده ام
وا نماید حیرانم و محزون و دنگ / برزن این شیشهٔ خیالاتم بسنگ
گفت بگذار این علوم و طمطراق / کاین علوم است ای اخی سد و فراق
سرگذشت خود بگویم با تو من / تا بیا رامد دلت اندر وطن
من چو خاک پای مردان بزرگی / بردلم بد داغ و در جان سوزکی
زاد راهم گشت سوز و درد دل / راحتی می خواستم در خورد دل
او فتادم ناگهان اندر حجاز / در طواف ابزرد و دیدم با نیاز
در طواف و در نیاز و در گداز / رازی می کردم ابا دانای راز
اندران حالت یکی دستم گرفت / زان گرفتن ماند عقلم در شگفت
کش کشانم برد تا جای خلیل / گرم گردانید جانم آن دلیل
آتشی افروخت تا عقلم بسوخت / زان حرارت شمع عقلم برفروخت
آن گل و لالهٔ خلیلانه ام نمود / بعد ازان حسن مسیحا برگشود
بعد ازان فرمود کای مرد غریب / خیز و منشین بی رخ خوب حبیب
تا نه پیوندی با اصحاب قبور / هان مجو زنهار تو وصل و حضور

این بفرمود و روان شد همچو روح / چون بدستم داد مفتاح فتوح
بازگشتم از حجاز و از مجاز / چون شدم سرمست آن سلطان راز
کردن بر روی و سر متر بحکم / طرح نو از عشق او انگیختم
که بدم مخمور از ان بیمار حال / بهر مخمورانست دردی و زلال
تشنه و آب ای پسر در دشت و کوه / میل هم دارند از بهر شکوه
با چنین حالت شدم تا ملک روم / او فتادم در صف اهل علوم
چونکه بر جستم و دیدم گرد راه / عالمی گفتا بمن کای مرد راه
من شنیدستم که دیدستی جلیل / بازگو ترتیب و آداب نماز
رکنهای آن حرم هم واتماد / بازگو درجه مقامات آن مقام
یک بیک برگو مقامات اصول / تا بدانم که شده حجت قبول
حجت او حاجتم در پرده کرد / آمدم در گفت و گوی گرد و مرد
یک یک و منزل وا نمودم در حروف / پیش آن صورت پرست بی وقوف
حالم آمد صورت عالم ببرد / عشق دم زد حسن اقوالم بخورد
گفت عالم سهو کردی در مقام / وانکه نفی شرح منزلها تمام
اندران دم گفت در گوشم حبیب / که بگو رمزی ز لذات عجب
بازپرس از این سخن چون ای فقیر / آنچه دیدی از رخ و حسن امیر
بازپرسش که بد همراز من / که جوابر هیم بد دمساز من
بازپرسش تا شوی او را دلیل / که چه دیدم در قدمگاه خلیل
گر بیابد در دلت آه خلیل / چشمش افتد بر رخ و حسن جمیل
بازگفتم این من از امر رسول / لال شد دارندهٔ علم و عقول
ای اخی جز درد و سوز عاشقان / که نهان باشد چو سر در ذات جان
هر چه بینی وانچه آید در ظهور / کس نه بیند در دو عالم زان حضور
علم و آثار کواکب ای فلان / بهر خامانست و کوران و کران
دیدهٔ قدرت چو بنماید نظر / هیبت کرد و نرا کند زیر و زبر
قدرت مردان بی نام و نشان / هست پنهان در زمین و آسمان
قدرت مردان مرد ای مرد حق / تو مجو زنهار در حرف و ورق
این گل از نار محبت سربزد / مرغ جان از این حرارت پر زند
حکمتی که پرورد جان در بدن / سوز درد عشق دان ای بی وطن
عشق ذات و ذات ذات ایزد وان / اندرین ره گم شده بس راهدان
زانکه این ره پر ز آتش و آفتست / النتی که بانزاران آفتست
تو مجو این ورد باغ در دو داغ / از شکرهای آن دود چراغ
این طریق خاکسارانست و بس / که نباشد شان دل و دست و دهن
این ره و رفتار و گفتار عجب / هر که دارد در اضیست از وی حجب
این رهست این ره که بپذیرد ذنوب / با تو گفتم معنی تقوی القلوب
یک پشیز از کو خود آرد در حساب / پای تا سر هست در ذنب و عذاب
فقر احمد از نبوت درگذشت / جسمش از جبریل و سدره برگذشت
هر که نگزیند ره آن پاکباز / هست اندر تبره اش تیز و نیاز
من و سلوی سیرت فقر و فناست / ذنب و پردهٔ حال از آز و هواست
حکمت و عیشی که بپذیرد زوال / عشق بی نکهت و فقر بی ملال
حکمتی که آورد جام مدام / مهر سوز زنده است و ماه بی غمام

بیت

این مه و مهری که بی روی و ریاست — در نهاد مصطفی و مرتضاست
زان جدا از احقی و احولیست — کر حیائش از محمد و زعلیست
سینه ام را آن یکی بی کینه کرد — وان دگر جان مرا گنجینه کرد
تا جمالی دید این مهر و صفا — شد غنی و راضی از فقر و فنا
آن یکی مغرم بداد و این فنا — آن یکی در دم بداد و این دوا
زان شده نام جمالی در جهان — کان جمال و حسن دیدم خوش عیان
طوبی حکمت چو می ریزد ثمار — ساقیا در صف نشین و می بیار

قال الله تبارک و تعالی فی الحدیث القدسی الا طال شوق الابرار الی لقایی و انا الی لقائهم اشد شوقا گوش جان بمعنی این حدیث دار و تتمهٔ آیت الا عبادک منهم المخلصین دیده معنی حدیث آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فرموده که لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ای فتی تو در خلا و ملا خدا را فراموش مکن بقدر چشم بهم زدنی و خدا را شکر کن در راحت و ملامت تا خدای تعالی بر تو مشتاق شود و حسن وفای تو جلوه بر اشتیاق خدای تعالی کند گوش بنظم دار و شرحش بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

بیت

خیز ای مرد طریق عشق و درد — رد مکن خار بلا از بهر درد
حسن فقر و قامت خوب فناست — ای جوان گر لایق شوق خداست
تا شوی آیینهٔ شوق اله — ای خوش آن رویی که بیند آن نگاه
بار دیگر گویم و آرم گواه — بو که آرد مرکب تو رو براه
گفته آن غواص بحر علم و حلم — کز ادب نوشیده او انوار علم
این نصیحت میکند تو گوش باش — تا ببینی حسن فقرای دوست فاش
گرچه باشد بی فروغ و بی نیاز — هم نیارد رو بمحراب و نماز
آن پدر گردد بگرد خوشتن — خاک بیند خاک و پس اندر وطن
حق دهد آدم بدان آزرده حال — قدر پانصد سال طاعات زلال
زان سبب طاعت بدان بیچاره داد — که بد اندر گردنش حق زد داد
طفل او خود به زنان نگریستی — گر دل بابا بحق می زیستی
نیز آدم از برای طفل خرد — با شکایت جان خود در هم فشرد
ور زند درد دوست توفیق خدا — لیک این توفیق در فقر و فناست
آتش خشم ای اخی همچون خلیل — کن مبدل با گل و لالهٔ جمیل
گفته ام صد بار اوصاف فنا — من بام مصطفی و مرتضی
حجت الاسلام غزالی ز داد — آنکه علمش رهروان را گشت زاد
علم با صدق و عمل ورزیده او — ذات فقر از دیدهٔ دل دیده او
اینچنین آورده آن شه در مثال — که اگر باشد فقیری با عیال
طفل او گر رو بدو آرد بزار — کای پدر یک خوشه انگورم بیار
سر بخاک اندازد آن خون در جگر — طفلش افتد سر بخاک رهگذر
قوت فقر مجاز این بر دهد — فقر معنی معنی دیگر دهد
آن فقیر ار سر بسجده داشتی — تخم عزت در دو ابرو کاشتی
گر بدی تسلیم حق آن دل کباب — می نماندی پیش روی او نقاب
گر بدی راضی بآثار خدا — رو بدو کردی یقین حسن فنا

فقر صورت در نباشد حسن و مغز — فقر معنی دارد این رخسار نغز
آنچنان فرموده آن کان کرم — که اگر طفلی بود با درد و غم
جنت فردوس گردد جای او — غم نباشد باز در ماوای او
لیک فقر با محبت ای سوار — فارغست از مزد و انوار دو دار
هر که از درد محبت شد فقیر — شوق حق از شوق او آرد نفیر
گریه و زاری کند پردهٔ وصال — تا نه بیند غیر حق آن حسن حال
خلق می خواهند دیدار خدا — هم خدا خواهد یقین فقر و فنا
تو سفر کن از بلاد خویشتن — تا کند آن یار در جانت وطن
نصح مردان دان تو مفتاح غیوب — این فتوحاتت برد اندر جیوب
آن نمایندهٔ جهان رنگ و بوست — همچو آبی دانکه در جام و سبوست
در فرقت می گشاید باب سیر — زان نماید در سفر اسرار سیر
گر غنیمت خواهی و روی غنیم — زین دو شی دل می شود بی خوف و بیم
عزت حق که نمایندهٔ صفاتست — در فنایی دان که آن بعد از بقاست
لیک ای جویای عقل و عشق و دین — این سفر با آن سفر پیوسته بین
تا نباشد حرقت فرقت یقین — حسن جانان می کشد در هم جبین
لیک پیداریش باید در سفر — تا که سود و مایه آرد در نظر
هان مرنج از ما فغان خیر و شر — تا نیفتی از حضور خود بدر
این ملامتها که بر سر می زنند — همچو دستی دان که بر در می زنند
بد بدی گر این ملال و این جفا — سست گردی حب دان خدا
چون چنین است ای انیس عشق و درد — چون جمالی خنده زن بر خار و درد
بازگویم نقل دیگر از امیر — تا شود شمع سراپردهٔ فقیر
هر که مقصودش نهد اندر کنار — گرچه بیگانه بود در هر دیار
گریه و آه فقیران ای پسر — جنت آراید بسوز اندر سقر
زانکه خود را می نه بیند در میان — گرد بهروری ستاند ای جوان
نار چشمش ناز بر جانان کند — حسن فقر از غیر حق پنهان کند
ناله اش از بهر دلداری بود — سوز گریه اش بهر غمخواری بود
زان محمد فقر کرده اختیار — که ز حسن فقر دیده افتخار
نصح بی غش کان رموز اولیاست — در سفر پیدا شود و زجب وراست
آن کلیدی که بود در دست خلق — همچو نصحی دان که می زاید ز حلق
گنج و حسن گنج بی نام و نشان — در نهاد فرقتست و رنج جان
زین سبب فرموده سلطان دو دار — که غنیمت هست اندر رهگذار
دل ز دوری صبور گردد بصر — زانکه این دم حق کند جانها خبر
این سفر فرموده آن رهروان — که ز خود غایب شوی اندر نهان
تا که یابی صحت و پایندگی — چون خضر نوشی تو آب زندگی
با جمالی زان شده راضی حبیب — که همی ورزد بجان خوی غریب
بهر نفع این جهان و آن جهان — سعی میکن لیک منکر اندران
رزق غیب ای دوست در جوز و جفاست — چند گویم که رضا اندر بلاست
آن دری که هست ناپیدا و روح — این ملامت می نماید آن فتوح
بلکه زاد راه مردان خود بلاست — که عطا و لطف و اکرام خداست
تا ببینی سر دم از حسن حبیب — شیوه های تازه و ذوق غریب

ای جمالی با تو خواهم گفت باز
شرح عشرت گویم و وصف فنا
شرح آن گویم که یاران دیده اند
گر نبودی در نهاد فقر زور
صورت و نقش نبوت زان نماند
زان نماند آنجا که نام رسل
که همی نازند مشهوران بدان
این حکایت که جو سرو بوستان
یکدو سالی پیش ازین رفتم بچین
تا بدانم خیر جود چیست سر
تا بنوشم آنچه خود ورزیده ام
جون دران چین رفتم و دین یافتم
جون بچین رفتم بدید چینیان
تا نه بیند حسن شان چشم رقیب
راضی و خانی و مستغنی شدم
ناگهان آمد بهم فرزانه
گفت با من سی سپاهی خوب دیدم
گفت یکدم حاضر بیدار باش
زنده می شد از سخن شیخ جان من
گفت فاش اندر بر پیر مغان

وصف فقر معنوی بی نیاز

ثمه اثبات قوت فقر و حسن وفا و شرح ذلت غنا گوش بنظم دار

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

وصف آنها که ز خود ببریده اند
فخر نا وردی بدان شاه غیور
کو فنا و فقر و پستی بر فشاند
که بدور آورد فقر شاه مل
می نمی گیرند عبرت در جهان
هست پیدا در زمین و آسمان

شرح قدرت گوییم کاندر فنا است
فقر را زان بر نبوت بر گزید
جبرئیل از سور بشنید فقر و فنا
پیش فقر آن حسنها فانی شدند
وانعایم بی محابا خوی فقر
باز گوییم تا که خواب آلودگان

حکایت

تا که برسم از خیالات خبر
تا رسم با آن کز و ببریده ام
علم با معنی و تمکین یافتم
بسته زنار محبت بر میان
تا نهان کردند ما سته عیب
خوش جدا از مکر خود بینی شدم
جابکی مردانه فرد آنه
تا که گردی در جهان تا هستیم
علم بین و فارغ از اغیار باش
پر همی شد از میش پیمان من
نرم نرمک گفت آن راز نهان

تا ببینم آنچه باید دیدنم
تا که این مهر ازل جان ابد
باز شرح آن حق الیقین گویم
تاج عشق و خرقه فقر و فنا
که غریبانه بدرگاه حبیب
عزت و حسن بقا دیدم بخویش
عاقبت بینی جهان کرده
دست من بگرفت و شد در چارسو
خود مبین و یار بین ای یار باش
ناگهان آمد یکی مرد غریب
مقصد راز من جان آمد بگوش

کاندرین ایام بنموده صفا
وصف آن قدرت که شرح غنا
که شکوه بی زوال از فقر دید
محو شد اندر حضور مصطفی
خود چه باشد این غنای ناپسند
تا زنم بر کوس شاهان قوی
آگهی یابند از سود و زیان
تا بیاموزم بدانم علم دین
تا بچینم حاصل ورزیده ام
باز بینم در لکه کفوا احد
که مرا حاصل شده در ملک دین
بر سر و تن در کشیده با صفا
می توان شد ای طلبکاران ادیب
بر فراز عرش کردیدم بخویش
در درون مهربانان ورزیده
چارسویی با دو صد بانگ و علو
تا که بینی یار خود در سر دیار
با صفا بنشست در پیش ادیب
که فلان شیخ آمده در قهر و خوش

بهر تو انبار می گوید که من
شاه در فرمان و در گفتار منست
می روم تا خاطر شاه و امیر
او جهان شاه است و من نور جهان
رو بگویش با هزاران خلق خویش
آن فقیر مست عشق لایزال
که سلامت و طعامت و کلام
خاکی فانی سخن در آب و نان
در بر تیغ اجل صد گون امل
شاه او خواهد از و رشوه و سند
شاه من خوش حاضر است و ناظر است
شاه من محو است اندر آه من
شاه من مشتاق مشتاقان بود
شاه او ناکه جو فرعون ای اخی
غافل و سر کج آن مست هوا
بعد سالی بود آن پاک رک
می نشد عارف ز دستان فنا
گفت دیدی قوت بازوی فقر
این روایت نیست مهر و روزنامه است
این روایت نیست احوال دولت است

می روم بر درگه شاه زمن
طالب گفتار و دیدار منست
بدکنم با فعل و دستان فقیر
پیش ما چیو د فقیری ناتوان
تا بیاری آن رسول بارکش
که همی نوشیده بد خوش جام حال
آنچه گیرد در میا دنیها نظام
خوش روان فرمود جون آب روان
نیست می کرد اندر آن قهر اجل
شاه من از کس نمی خواهد مدد
واقف اخفی و سر قادر است
زان نشد کوتاه پای و راه این
روز و شب همراز سپهداران بود
افتد اندر آب و گردد و زحی
شد جدا از جان با فقر و فنا
که تلف شد شاه و اسپاه و زرگ
می بدید آن قدرت و مکر خدا
دیده را بگمار خوش در روی فقر
این حکایت نیست شعله سوزها
این حکایت نیست فتح مشکلات

تا برانم از دیار خود ورا
واقف اجداد و آبای منست
جوهر و زر بر فشانم پیش شاه
پیر جون بشنید این از آن زمن
رفت و آورد دشمن بر مرد فقیر
گفت با خادم که زود آور طعام
جون در آورد خوان بانگ
گفت با حال شیخ زنگ و سند
که ورا شاهیست با گنج و سپاه
پیش شاه او بپا باید شدن
شاه او گر در بند در راه منست
شب همه شب شاه او مشغول خویش
شاه او عاجز شود در پیش مور
گوش رس و جون شنید آن رازها
جون گذشت آن مجلس روز رصد
شیخ جز حسرت از آن حاصل نکرد
جون نمود آن یار چین سار من
این روایت نیست کار و ننگ و ریب
این روایت نیست آثار فنا است
آن حیاتی که حضور جاودانست

تا ببیند قوت و زور مرا
ناظر اسباب و سیمای منست
تا بیارد پیش من عذر و گواه
گفت رو او را در آور در طریق
آن رسول ناظر شیخ شاه پیر
که چنین فرموده آن شه در کلام
شد سوار آن خاک بر چرخ فلک
که رخ آمال کو بر خود نخند
هم مرا شاهیست خوش پیدا و پناه
با متاع و بار یا باید شدن
بیکسان را چاره غیر از آه نیست
غافل از خانه و عیال و مول خویش
شاه من زنده کند مرده ز گور
آنچنان که شنیده بد آوازها
شاه او در وادی شد بی مدد
از خجالت روی در منزل نکرد
این صفای آخر و آغاز من
حسن حالست این ندارد نقص و عیب
این حکایت نیست نطق فقر ماست
سیرت فقر است و در فانی نهانست

بهتر از فقرا ریدی در عالمین / آینه خود ساختی آن جمله عین
ای عزیزان دم نگه دارید دم / که دم حالست و بس فال عم

واشکروا اللّه یا قوم العرب / وانظروا اذ جاء لمعات الحبیب
مرغ ساق عرش بر سم زد دو بال / که نگه دارید در جان ذوق حال

جان چه باشد ذوق چه سود ای پسر / در فنا بین ذوق و جان جوی از فقیر
آیت فقر و فنا چون شد تمام / یار شد محو جمالی والسلام

تتمهٔ معنی کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف و تتمهٔ معنی انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر و اشارت بمعنی فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش در شرح فنای بعد البقا و صفت خلق حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مسکین شدن غالبان از برای طالبان و انصاف دادن محبان بدرگاه محبوبان و یکی دیدن حسن بکر صافان با ذات حق و شرح حسن رضای باری تعالی و تقدس در حقارت عاشقان بی مقصود و حاکمان محکوم نما و دلربایی که در خاکساران راه خدای تعالی گنج صفت نهاده اند گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله

ای برادر کس مرنجان و مرنج / تا دلت گردد مکان عز و گنج
عز و گنج با نشان باشد ثبات / که شود خوش محو احوال حیات

آن حیاتی خالی از نقص و ملال / که بود بی پرده پردهٔ حسن حال
پردهٔ این حسن بی روی و ریا / با تو گویم بشنو از بهر خدا

پردهٔ این قدر کان محبت دلیست / که کلید بندهای مشکلیست
ظلمت فقرست و مانند شلیست / حق چو گنجی اندران ثابت نسبت

بی محبت کس نبیند آن صفا / گر دو صد علمش بود ای بوالوفا
علم چون آبست و نور آفتاب / بی خبر دان نور و آب از بهر ذباب

آن محبت کو با فقر و فناست / رهنمای گنج ذات کبریاست
نی ملک آنجا رسد پیشش نی رسل / ره کجا یابد در آن صف قیل و قل

عزت و علم و خرد فی الجمله لا / اندران حالت که دید از خدا
خشم و ناز و غیرت و اثبات جود / پیش این قدر ای پسر نارست و دود

علم اگر این نزد دولت باحقی / سر آدم آن بلیس اشناختی
علمش اندر گرد صورت بر دوید / در نهاد جان آدم ره ندید

حب مسکینان بدید آن گنج بر / که محبت می تواند دید سر
گر نبودی با محبت درد و رنج / خود کجا چنینش ماندی قدر گنج

درد و رنج ای طالب گنج گران / حسنها پیدا کند در این و آن
تو ببین آن حسنهای آشکار / که شود ناگاه مجنون ز مهار

اثر درد آن ابر بالای گنج / تکیه کرده با هزاران درد و رنج
گر ز صورت بگذری بردار گنج / که سپاه بی قدر آن بی درد و رنج

ور ببینی در درون خویش قدر / چون هلالی شو ببین خود را چو بدر
پرتو لیلی چو بر مجنون فتاد / خاطر مجنون ز پرتو گشت شاد

گشت لیلی واقف آن بی وقوف / شد برش تعلیم گویان بی حروف
تا که نگذارد که در ماند بخویش / تا که باشد دایما مجروح و ریش

چون ببند پرورده پیر مغان / جان مجنون می بدید آن جان جان
گفت چون منصور مجنون ای پسر / گر بجز من هست لیلی دگر

حسن لیلی ذات گنج بی نشانست / همچو مهر ای یار اندر شب نهانست
حسن عزت دید ما را کرده کور / صد هزاران حله پوشی انجا عور

هر که نبود پیر پرور ای رفیق / باز ماند عاقبت اندر طریق
تا توانی دم مزن از خویشتن / تا ز دست خود نیفتی در محن

گر بجو دارند پیش تو جهان / تو ببین زنهار خود را در میان

مدح پیر مرتضی علی علیه السلام

گنج مخفی قدر قدرت مهر جلال / ناظر سر فنای بی زوال
راضی و مستغنی از حی ودود / شاکر اندر راحت و خسران وجود

خاکسار خاکساران طریق / مشفق و دلجوی مشتاق رفیق
راغب و حمال بار عشق و درد / که بدی در باغ مردان خار درد

گرچه بود آیینه و قبلهٔ غیوب / خاک دیدی خویش در کوی حبیب
آن سوار عالم فقر و فنا / جان کباب مصطفی و مرتضی

پیر رندان غمگسار باوفا / صوفی دل صاف یعنی مرتضی
با وجود آنکه بودش قدر و گنج / خویش نگه می داشت رسته از درد و رنج

می نیاوردی تن خود در حساب / می نبردی نام طاعات و ثواب
گرچه دید اندیش یاران سربلند / خویش بستندی بمویش در کمند

گاه رسیده در نهایات مقام / وی شده ساقی مستان مدام
در تو می بینم آن ذات قدیم / از کرم بردار این خاک سلیم

با شعور مسکنت کیش چو خاک / که منم مشغول جان درد ناک
این بگفتی و فتادی بر زمین / رو بسوی یار کردی با حنین

که بترکی گر بتازی زیر لب / گفتی این معنی بصد عیش و طرب
بشنو این بیت ای طلبکار رضا / که نهاده در نهادم مرتضی

من انا مجنون محزون الکرب / انت لیلی انت مولی یا حبیب
من که باشم تا که باشم با تو من / پیش جان جان چه باشد پیرهن

من حصار و پردهٔ جان توام / خار غنچهٔ مست بستان توام
سایه بان قامت خوب توام / بی دل بی دست جاروب توام

گوش من آزاد از آوازت بست / چشم من مپا ز حسن و نازت بست
جان من گنجینهٔ قدرت و بس / قوتم از قدرت قوتست و بس

گفت و گویم از دهان بی نشانت بست / ذات نطق تست کانور من نهانست
چون جمالی این شنید از پیر خویش / یافت آن تقدیر در تدبیر خویش

محو کن تدبیر در تقدیر یار / تا نگردی در جهان مشهور مسار
هر که باشد در ترازو یک پشیز / خار گردد پیش آن یار عزیز

ای خوشا یاری که این درد و تعب / در پذیرد در دل از بهر حبیب
تا حیات بی زوال آرد بدست / تا نیاید شیشهٔ عرشش شکست

یا الهی هر که بنمودیش گنج / قوت درد دلش بده هم زور رنج
یا الهی هر کرا دادی صفا / همرهش گردان حیات آب وفا

که وفا اندر برآرد وصل یار / قامت وصلی که باشد پایدار
ای برادر اوست گنجینهٔ وفا / که فشارد پای دل اندر بلا

قدر سوز فقر و کنج عشق و درد
قدر و کنج ای دوست این گر دست و پس
ی نمودی راه کنج بی غش بار

ست مخفی در ره مردان مرد
تا کرا روزی شود این دست رس

هر که یابد گرد آن ره وز گدا
ای دریغا گر جای عرب

کو بچشم انبار و صد جان کن نثار
گم نمودی در ره و کوی حبیب
همچو گل اشکفته خوش بر شاخ خار

ای عزیز وعده داده بودم که حقیقت سورهٔ صف در فتح

الابواب بنویسم حوالت بکتاب شرح الواصلین شد انشاالله تعالی در آنجا نوشته شود حالیا وصیتی چند که بر اهل زمان فرصت نوشته خواهد شد در ذکر اصحاب الکهف والرقیم و معنی حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون در ذکر شکستن اهل صورت بقوت اهل باطن آن وقت که آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل این وقتست که ظالمان و مفسدان و فاسقان بیکبار بهلاک شدند الحمد لله رب العالمین و نمودار این وقت در صورت زمین روم شده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون یعنی عن الباطن غافلون الحمد لله الذی انزل علی عبده الکتاب ولم یجعل له عوجا قیما لینذر بأسا شدیدا من لدنه و یبشر المؤمنین الذین یعملون الصالحات ان لهم اجرا حسنا ماکثین فیه ابدا ترجمه سپاس خدایرا که فرو فرستاده بر بندهٔ خود یعنی محمد صلی الله علیه و آله و سلم کتاب را یعنی قرآنرا و نه گردانیده است مر او را هیچ کژی یعنی معانی قرآن از اختلاف و تناقض و خلاف حکمت پاک فرستاده ایم و در غایت راستی و استقامت است و راست گردانده اوامر عقاید بندگانست تا بیم دهد محمد را صلی الله علیه و سلم مردمانرا از عذاب سخت که نازل است از پیش پروردگار ایشان و مژده دهد مؤمنانرا آنانی که نیکوکار باشند بآنکه از برای ایشانست مزد و پاداش نیکو یعنی بهشت و نعیم آنجا در حالیکه بمانند دران همیشه قوله تعالی و ینذر الذین قالوا اتخذ الله ولدا ما لهم به من علم ولا لآبائهم کبرت کلمة تخرج من افواههم

ان یقولون الا کذبا ترجمه و بیم دهد آنانی را که گفته اند که فرا گرفته است خدای تعالی فرزندرا در حالیکه نیست ایشانرا و نه پدران ایشانرا به این معنی که محالست هیچ دانشی و از سر تقلید و نادانی این نسبت کرده اند بزرگ سخنی است که بیرون می آید از دهانهای ایشان نمی گویند ایشان هیچ الا دروغ قوله تعالی فلعلک باخع نفسک علی آثارهم ان لم یؤمنوا بهذا الحدیث اسفا ترجمه پس مگر تو کشندهٔ نفس خویشی از اندوهی که بر روش ایشان داری اگر ایمان نیاورند بدین سخن یعنی قرآن از غایة دریغ و حسرت بر ایشان قوله تعالی انا جعلنا ما علی الارض زینة لها لنبلوهم ایهم احسن عملا وانا لجاعلون ما علیها صعیدا جرزا ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من آیاتنا عجبا ترجمه بدرستی که گردانیده ایم ما آنچه بر روی زمین است و خوب می نماید آرایش و زیب دنیا تا بیازماییم مردمانرا که کدام یک از ایشان فریفته نمی شوند و نیکوکاری میکنند و بدرستی که ما البته گردانندهایم آنچیزی را که بر روی زمین است از این زینتها فانی چنانچه روی زمین از آنها پاک شود و هیچ اثر از آن آرایش نماند و این نشانه بس بزرگست آیا تو می پنداری که حدیث اصحاب کهف و رقیم و صورتی که بر ایشان واقع شد از آیات قدرت ما عجب است یعنی غرابت پیدا کردن زینة روی زمین بنوعی که سبب فریب بیشتر خلق شود و باز نیست گردانیدن آنها بالکلیه عجبتر است از داستان اصحاب کهف و دیگر عجایب که ما می آفرینیم بسیارست وانچه حق عز شانه فرموده با حبیب خود علیه الصلوة والسلام که ازین عجبتر هست هم درین زمانست و بدانکه این زمان حقیقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بر صورت آن حضرت غالبست از بهر آن فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و شرح این زمانست که حق سبحانه و تعالی فرموده که وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون گوش بنظم دار که وصیت که فرایض اهل محبت و خیالات مهدیان ظاهر و باطن در معنی ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم خواهم گذشت و بدانکه اگر شخصی مکتوبی و یا کتابی از ملک دل بملک حواس ظاهر آورد و جسم را مطیع دل گردانند بنسبت مهدیت و اگر رسالهٔ اهل حق باهل حجابی برد و او را آگاه گرداند مهدیت و اگر کسی عارف گرداند

نادانی را آن دانا راهبری توان گفت بقدر هدایت ولکن اکثر الناس لا یعلمون وصلی الله علی محمد و آله اجمعین

جون بدایات محمد شد قبول / شد مکمل دین و آیات رسول
آن رسالت کاروان بد بالملک / در جراحتهای دل شد جون نمک
آن نمایشهای نور اولین / گشته محو جان جان آخرین
آن نظر که داشت رغبت از حسن حال / حسن حالی که بدش حزن و ملال
گشته پرورده رخ فقر و فنا / زان شنفر نیست در عین رضا
ترک فرقیا نوش کردند آن یلان / با رضا رفتند در غار نهان
ترک بود آمرز و تجرید و گریز / که قوی بودند اجناس ستیز
جون محمد رو نمود اندر جهان / گونهٔ فقر و فنا شد خوش عیان
فخری آورد از فقر و فنا / زان نمانده این زمان حسن غنی
این زمان حاجت بغار و کوه نیست / حزن و خوف و ناله و اندوه نیست
گر جه پیدا اند همجون آفتاب / پیش جشم احولان برده حجاب
زین سبب گفته خدا لا یعلمون / ای برادر در حق قوم حرون
زانکه مست ظاهرند آن معندان / زان نبیند آگاه باطن در زمان
صد هزاران غار در یارست و یار / در میان جارسو خوش آشکار
نیست جشم یار بین اندر دیار / که جهان در نیست مردان دیار
که حیوة دینی اندر نار خشم / محو گشته و گشته سد یار ز جشم
خشم در دل ره مده ای یار بین / تا به بینی دیدهٔ دیدار بین
تا نه پیوندی تو با این غاریان / که نشسته بر لب انهار جان
هان مجنبان از جای وطن یادری / تا ز دست خود نه بینی داوری
جون به پیوندی ببر از خویشتن / تا بدانی معنی حب الوطن
که حیات انس با جن کرده جو / کی شناسد طفل ره زشت و نکو
پیش طفلان یار و مار و ورد و خار / می نماید همجو شهد بی غبار
شهد و زهر و بحر و نهر و کوه و دشت / بی دلیلی کس نتاند زان گذشت
هر که با یاری نپیوست ای فلان / نیست گرد دنیت در جاه گمان
لیک یاری جو که جون مرآت صاف / وا نماید دم بدم لاف و گزاف
گر کند صد پاره جسمت دم مزن / ور کشید طلعت برش مکشا دهن
تا بدانی در برادر این رموز / تا ز بی صبری نبازی آن کنوز
گر تحمل داشتی موسی بتن / که بنهادی گر نهاد بر جبین
کنز ازان او شدی بیشک و ریب / زانکه با حضرت ای دل گنج غیب
جونکه موسی با اشارتها نساخت / صورت بی صبریش آن گنج باخت
شرح این مرآت و گنج پر فتوح / باز جوای مرد طالب در شروح
گر تو آن روح القدس آری بجنگ / بی جیب اندر جهان ناری درنگ
جان مشتاقت شود پاک از نفاق / همجو آن پیر معانی شیخ عراق
تا که بشبهت کند یار و ندیم / قصهٔ آن کهف و اصحاب رقیم
تا اگر محجوب یابی در کنار / در نبازی غافلانه ای سوار
زانکه محجوبت نماید کشف حال / همجو حال یوسف و تخت و وصال
حسن یوسف جو را خوان بایدت / تا که مصباحی به دیدار آیدت
شعلهٔ مصباح طلب ای غریب / تا به بینی حسن پنهان حبیب

تا بدانی مقصد احکام عشق / تا که داری بکف بر جام عشق
لیک با حکمت بنوش این درد درد / تا نهایت بین شوی و مرد فرد
تا بیاد آری بدایت در حضور / تا ز هجرتها نگیرد دل نفور
تا به بینی جهرهٔ خوب رضا / تا هدایت یابی از حسن غزا
گر رضا خواهی تو از حسن حبیب / رو طلب کن فتح ابواب غیب
حاضر اوقات و مهر ورز باش / تا به بینی حسن مهرافروز فاش
وقت آن دست کان سالار کل / محو کرده آن ملایک در رسل
زانکه شور عشق آورده خروش / کی بگنجد گفت و گو با جام نوش
که خدا فرموده یا رونق حبیب / که مبین این کیمیا را تو عجب
که عجبتر زین عجب خواهد رسید / در میان امت ای اصل دید
کو ز فقر و از فنا شادی کنند / بند کی در عیش آزادی کنند
باشد اندر دستشان مفتاح فقر / چشمشان شکوه و دلشان راح فقر
کس نداند قصد معلومات شان / کس نبیند سیر ترجیعات شان
قامت ترکیب شان باشد بلند / مستزاد آرند با بند و کمند
نی ابر جویند و نی ذکر ازل / ذوق حال آرند در نغمهٔ غزل
در قصاید قال در حال آورند / روحهای غیب در قال آورند
ای حبیب آن دردمندان تواند / که غبار گرد میران تواند
خوی شان بی وزن گرد آید یقین / هر که آید در صف تو ای امین
بلبل گویای گلزار تواند / عاشق و بیمار دیدار تواند
عطرشان نبود بغیر از خاک پات / هر نفس بدهند جانها در فدات
نعت شان اوراد جانست و زبان / هم نهان و فاش روزان و شبان
بستهٔ خلوت نباشند این گروه / خستهٔ عزت نباشند و شکوه
گر شکوه و قدر و عزت ای حبیب / هست محو این غریبان عجیب
ای جمالی مطرب و ساقی بیار / جون گشادی در بروی اهل غار
حمد لله شکر لله الکریم / که همی بینیم خوش کهف و رقیم
حمد لله شکر لله المجید / که رخ مهر و محبت شد پدید
حمد لله شکر لله الغنی / که نه ایم از قوم دنیای دنی
حمد لله شکر رب العالمین / که گشاده گشت باب الواصلین
حمد لله شکر لله الکبیر / که امیر آورده خوش رو با فقیر
حمد لله شکر غفار الذنوب / که محبت کرد نا پیدا عیوب
حمد لله شکر قهار غیور / که تلف شد کوه و سد هر حضور
حمد لله شکر حی بی مثال / که شده دردی دوران خوش زلال
حمد لله که جمالی غریب / راضیست از کرد و دستان حبیب
حمد لله کاین فتوحات عجب / شد قبول اندر بر شاه عرب
حمد لله کاین حیات آب فنا / شد بجام و کام وصل مرتضی
گر چه این قطره ز جوش کوثرست / در گلوی شاه جیزی دیگرست
آب کوثر در دل و جان امیر / موج می زد تا که شد روح فقیر
در نفیر آن آب کوثر شد بخون / باز گشت آن خون دگر در ذو فنون
ای جمالی واگذار این خون و آب / جونکه شد آن آب و خون جون شراب
فکر مهجوران بباید کردنت / تا نمانند تا در گردنت

[illegible]

شرح این روشن نویسم ای امین / بو که گردی آگه از فتح مبین
تا چو دریا بی دلیل و رهنما / می نگردی در بدر همچون گدا
تا نسوزی خویش را مانند شمع / می نگردد در روشنایی تو جمع
ابلهی باشد که شمعی دلفروز / بر فروزد پیش خور در نیم روز
هر که دارد در دل و جان مهر سوز / نیستش حاجت بشعله و نور
آن عزازیل از برای نور نار / شد جدا از حسن روح افزای یار
نار و نور شمع ای مرد انیس / هست میراث و خیالات بلیس
نور اگر رو آورد در زندگی / نفع یابد از حیات و زندگی
زانکه دارد صبح صادق آفتاب / در پی خود تا بدراند حجاب
هر که او با نوریان پرواز کرد / روی خود با نازکی و ناز کرد
هر که با ایشان رسید و باز گشت / غول گردد غول اندر کوه و دشت
می براشند و نخواهندش دگر / تا چو شمعی می بسوزد سر بسر
نپسندد این نقدداران غیور / همچو آن نرمادگان دیده نور
هر سفالینه چو زر اندر بغل / می نهند آن قوم پرتشویش و دغل
جسم بی جان پیش خود بند آورند / بیخبر از جان جان ارجمند
غره بر آواز و تکرارند و بس / بی معانی همچو آشوب جرس
چون نمودی راه و وادی زاد راه / خاک پاکان پرده کن بر گنج شاه
عقل شان ننماید آن روی سیاه / تا نیارامند در جرم و گناه
شرح این زنگار و حال دل مگوی / آب رحمت آورد و رو ها را بشوی
گر ز خلق او و الاکرام خدا / رحم فرماید صد وایی بجا

این نصیحتها بگوش جان شنو / تا نگردی قانع از آثار صنو
گر کسی کافروخت شمعی با رقیب / وافشاند شعله شمع حبیب
دشمن شمعست آن باد هوا / کاهل غفلت راست نورش در ملا
شمع چبود پیش تیغ آفتاب / تا نماید نور بی پرده و نقاب
نوریان همچون ملک درمانده اند / زان چو شمع و نور اندر پرده اند
خاکیان دارند آن شمع طراز / زان چو محمودند بستان ایاز
نور از نار رست و نار از شهوتست / زان حجاب زاهد بی قوتست
در چو صبح کاذب افروزد علم / صبح صادق نیستش سازد بدم
هر که خو با صبح صادق کرد و نور / کی دگر رو آورد با روی نور
گنج معنی ای فلان در خاک پست / که نهان از دمن و درک دو جهان
گرچه باشد همچو هدهد در نظر / همبر زاغش کند آن بی بصر
چون بسوزد پای تا سر همچو شمع / آن فنای او شود فی الجمله جمع
که همیشه طالب دیو و دد / که نبیند اگر زهر نیک و بد
گر گریزد زان خسان بیک موش کور / لت زنندش با هزاران حرب و زور
بی وقوف از قدرت و آثار دل / بیخبر از غفلت و زنگار دل
ای اخی بگذر ز اهل نقش و رنگ / تا بگردد آینه صاف تو زنگ
عقل با خاصان ده و دربای دل / تا اگر گردد بکاهی متصل
تا که رو در روی غفار آورند / صیقلی از بهر زنگار آورند
چون بنزدیک آمده ماه رجب / باز گو از خلق آن شاه عجب
هشتصد و هفتاد و سه سال تمام / در گذشت از هجرت شاه انام

گر برون انداخت درهای عجیب / شور عشق از قعر دریای حبیب
ای جمالی نیست شو در نیستی / تا نه بیند کس که خود تو کیستی
بی تو هم در انا عدد اندر شمار / سر نبیند روی تو ورد و دوتبه
در ره در آری تو ایشان را اندر حساب / دل ببیند ز دست خود عذاب
جاده بی خوف و بیم ایست و بس / ره درین قلعه نمی آرد عسس
هر که گم شد اندرین ره او غریب / زانکه از کفار او باشد حبیب
بس کتاب فتح الابواب از نبی / از تتبع مصطفی در معنی
که خدا را اینست نعت ها تمام / از تتبع نعت مصطفی و السلام

تم کتاب فتح الابواب الذی هو سادس الکتب الواردة علی حضرت خاتم العشاق فی حقایق احوال المصطفی
صلی الله علیه و علی آله وسلم وباتمامه تم الکتاب وقد ظهر الموعود واستقام
احمد فی المقام المحمود والشکر لله المعبود
والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی
النبی الامی العربی محمد
وآله واصحابه
وسلم

کتاب میزان الحقائق

شاهیست عیان همیشه در کشور ما
رازیست نهان بدان مکن باز مگو

ایضا

ای دل بزبان براه شوان رفتن
ای شاه زمان طریق پیغمبر گیر

وله

صدق آر و بعدل کوش ای شمع زمن
چندی گویم که خوی آن دلبر گیر

ایضا

کا نور دو جهان شمع جان تو بود
با مهر تو من غریب حالی دارم

وله

این دم بنما عدالت ای شاه زمان
در آینه بین که خوش جمالی داری

ایضا

سلطان جهانست وجود دل ما | هر بیت نهان و بس نهان در سر ما

وله ایضاً

یعنی صفت کج بعماز مگو | صید بیت شهی بغیر شهباز مگو
بی مهر و نشان شاه شوان رفتن | یعنی بر آن نگار منعم سر کز

ایضا وله

خاصان بنواز و بندگان مگذار | شمشیر و پسنان لشکری در زر گیر

وله ایضا

ای هرچه فناست زود از آن دل برگیر | خواهی که شوی ناظر آن شاه ولی
زین ملک زوال در کمالی بطلب | در جاه و جلال خود جمالی بطلب

ایضا له

با جان تو روز و شب وصالی دارم | خالی دارم دل از خیالات کجت
چون غیرت و خشم رخ نماید زنهار | بکشا در حلم و یا دگر روز قرار

وله ایضا

میدان فراخ و سم مجالی داری | همت بفزا و مرد درگو بی
چشم دایم بروی و ابروی همت | هر بر شلم که ماه هندوی شست

وین راز نداند مگر آن دلبر ما
ور گفته شود بغیر و مپسار مگو

له

با تخت و زر و کلاه شوان رفتن
خوش خوشتر از این باش از جمهور

ایضا

واحوال رعیت چو صحف در بر گیر
همراز بغیر شو و قهر کبیر

له

وین سلسله شه ز زلف بجالی بطلب
لیکن غلطی که از تو خالی دارم

ایضا

سودی ندهد تحسرت آخر کار
تشنه منشین که خوش زلالی داری

له

یعنی دو جهان و سر ثش دو جهان
خون در جگر و دیده گریان دارم

ایضاً

هرچند که روشنست این راز چو شمع
تا بتوانم عشق تو پنهان دارم

وله

گر خسته دل و تشنه جگر ماندیم
مستانه شبی در آمد آن دلبر ما

ایضا

رخ را بنماید و دلی برباید
بریان باید دلی که شد در خور ما

وله

گو گفت که خود پرست هرگز نبود
عشقست دلیل و هادی و رهبر ما

ایضا

عمریست که در جهان بسر میکردیم
عشقست خمیر عقل و سودای دل

وله

عشق آن باشد که شخص را بار آرد
آن دم که ز عشقست در آدم باشد

وله ایضا

تا چند من این درد تو پنهان دارم | جانی دارم که چون زخم بجایی
تا جان دارم عشق تو چون جان دارم | این گنج امانتست و پنهان دارم

ایضا له

واسرار غمت چو روح در جان دارم | بی چشم خوشت دیده گریان دارم
آشفتگی از زلف پریشان دارم | وین فتنه من از غمزه ترکان دارم

وله ایضا

بگذاشت دگر که دل بود در بر ما | هر لحظه بشیوه و نازی که در است
دل برد و نهان گشت چو سر در بر ما | مخمور و صبور ماند جان در بر ما

ایضا له

گریان باید دو دیده اندر بر ما | این نازکی و ناز که اندر سرت
پیوسته همی گفت بیار ببر ما | و او نیز شنیده بود انهان بر ما

وله ایضا

مخفیست ز خلق و آشکارا بر ما | عشقست حیات کل چو مستی در دل
شرح غم عشق و سوز و درد دل ریش | کو سوخته که تا بگویم کم و بیش

ایضا وله

عشقست امیر جمله اشیای دل | عشقست کلید گنج اسرار قدیم
بی آتش عشق هر که باشد یکدم | میدان که جماد است مخوانش آدم

وله ایضا

در آدم بین ولی نه در آدم باشد | آدم باشد کسی کز آدم باشد

اندر بر اهل کهف مانند سگیست
در باب فنا شدم که سر آن دارم

وله

شرطست که شمع در شبستان دارم
آری چکنم که جان بریان دارم

ایضا

باید کله از لعل بدخشان دارم
نقشی نکرد از آنچه بد در خور ما

له

اینست طریق و خوی آن دلبر ما
آری چه عجب که ره نیابی بر ما

ایضا

شایسته ما چو نیست فرمان بر ما
یعنی که نهان چو مغز در پیکر ما

وله

از خویش رسیده‌ای ندیدم در کیش
عشقست یقین زندگی‌های دل

ایضا

از آفت راه هاپکدم در دم
آن دم بری از آدم و عالم باشد

گر شیخ کم ز نسر عشق ای آدم
در ماتم و غم زندگی دل دیدم

ایضا

گر جان داری ز عشق ایمان داری
در بوتهٔ عشق آی اگر انسانی

وله

سلطان عشقست و کس بسلطان نرسد
دل بی غم عشق هیچ انوار نداشت

ایضا

ای زلف رخ نگار پرکار نداشت
تا عشق سراپرده درین عالم زد

وله

کامل بنود نشان ده فعل و صفات
خواهی که شوی مکان و مجموعهٔ ذات

ایضا

ستار شوار بلند خواهی درجات
خواهی ای دل که بگذری از ظلمات

وله

دیدم روزی بر سر کوی عرفات
ای دل ز کرامات نیابی تو ثبات

تا می نرسی بدم چه دانی دردم
آنکس که جو نی در دم آن دم ها نشار

وله ایضا

جز عاشقی و رضای معشوق ای دل
فی الجمله مذاهب همه باطل دیدم
ایمان آری بعشق اگر جان داری
حلوا ز کف ابو هریره است یقین

ایضا وله

تو جانی و بلکه جان جانی جان
لیکن چکنم بهیچ در می مانی
گر دولت او بجان و جانان نرسد
مردی که بگرد پای مردان نرسد

وله ایضا

مر دل که بدرد عشق خرم نبود
پیداست چو خر که دم و افسار نداشت
چون ماه که جلوه جز شب تار نداشت
از تربیت عشق جهان خرم شد

ایضا وله

ذرات جهان گرچه ز عشق بدید
ذات همه بر سابقهٔ خاتم زد
مدبصرش نیست که بیند رخ ذات
عشقست که سیر بی نهایت دارد

وله ایضا

نقشیست بصورت جهان فانی این
مجنون صفتان ناظران بیش و صفا
رو مرزه مکو تلف مکن آب حیات
جانا چو نظر بروی جانان داری

ایضا وله

در بند کرامات و مقامات مباش
نام صفت ز بات تن لات و منات
اوراق در صحیفهٔ ذات و صفات
گویا و خمش چو لوح محفوظ و جهان

وله ایضا

مجموعهٔ اسرار شود چون آدم
در آتش عشق این منازل دیدم

وله

تو چشم چرا بسوی ایمان داری
کت عشق نماید بلد روحانی

ایضا

بی درد بمیرد و بدرمان نرسد
زانروی که بوی و خوی پیمان نداشت

وله

بی آتش غم خلیل گلزار نداشت
مهرش شرری در جگر آدم زد

ایضا

عاشق گردی ثبات یابی ز حیات
بی چون و فغان مکن جو دام و حرکات

وله

بر چهرهٔ ماه مصطفی ده صلوات
تا می نشوی در نظر آن شه مات

ایضا

در دیدهٔ او چو مور اندر حرکات
قدرت بطلب تا نشوی عاجز و مات

وله

صوفی که بذکر و فکر فردا باشد
قومی که ببام دیر ناقوس زنند

ایضا

زهد آن نبود که جامه بر آب زنی
شه راه شنیده و ندیده ره شاه

وله

دل منزل شاهست و شهی بس آگاه
ای شیخ بدین سان که تو سرگردانی

ایضا

صحرای چنین فراخ و در زندانی
کشاف و دو صد کشف و در صد زنجانی

وله

خود دوست نه دوست زار و مهجور بود
زاهد چو درون خلوت تنگ نشست

ایضا

این فکر و خیالی که تو در سر داری
تا در پی آن نفس پویان باشی

وله

تا مرده راه سخت و آسان باشی

اخبار مزید ریب و وسواس بود
یعنی منشین بجنس شید و طامات
صوفی بنود اسیر سودا باشد
صوفی که باستین کوته صوفیست

ایضا وله

سجاده و تسبیح بمی بفروشند
بهتر که نذای عقل و ناموس زنند
بر ریش و سبال عطر و گلاب زنی
بارسم و ریا در صف مردان منشین

وله ایضا

اقوال شریعت بزبان دانستی
ای همچو خر لنگ حریص جو و کاه
تو دل ننهی بهیچ ای کج باه
تو غافلی از شهی که بر پاره از و بست

ایضا وله

یاری بطلب که باده در جام کند
اینست طریق کشتی تا دانی
زانرو که ندانی که چه نیست نادانی
نادان که بود کسی که خود نشناسد

وله ایضا

گیرم که عمل کنی بخود نتوانی
کاین راه دست و کوچه طلبی
گر خود همه حشمت که بی نور بود
مرکو برادر دوست در زندانست

ایضا وله

زنهار سبک سر از میزان مگریز
کانکس که گرمنعی و در تنگ نشست
چون کوش برای و گفت رهبر داری
این ذکر و قراءت و نماز و صوم مست

وله ایضا

چون باز بی زخرص و قانع گردی
بر ارض و سما امیر و سلطان باشی
چون میوه زنان همیشه گریان باشی
با ظلمت عشق و درد زنهار بساز

ایضا

تشییت یقین که بر مصلی باشد
به ز آنکه در کعبه بسالوس زنند

وله

تجرید شوی مکر بهتاب زنی
زان راه پرستی و شد هستی گمراه

ایضا

زانی چو خرا مذر گرو تیره اگاه
این خلق چرا در پی خود میخوانی

وله

زان نشناسی که خود کسی میدانی
گر برخوانی که بی عمل نادانی

ایضا

زندانش بر از جنت و صد حور بود
مانند زنان در بر صد رنگ نشست

وله

سدره تت چون زره بر داری
چون گوی اسیر ضرب چوگان باشی

ایضا

تا همچو خضر ساقی حیوان باشی

خواهی که چو گل همیشه خندان باشی
تا همسر و همنشین خندان باشی

ایضا

تا چند چو کودکان گریزان باشی
زنهار دلا که در پی جاه مرو

وله

زنهار دلا بی غم دلبر منشین
زان پیش که از خیال خود در مانی

ایضا

گر جهد کنی بآشنایی برسی
زنهار دلا بکنج پستی مگریز

وله

گر نگریزی ز جور مردی گردی
آنها که بامر دوست سر گرداند

ایضا

تو کی که ز امر دوست سر گرداند
ای طالب حق جز اولیا را مطلب

وله

تا با خودی خدا را مطلب
از یار بغیر یار یار را مطلب

باید که ز احمقان گریزان باشی | خواهی که امین خاص سلطان باشی

وله ایضا

گر مرد صفت کز بجان در بندی | آیینه خاص روی جانان باشی
این نشناسی و در پی آن باشی | آنگاه شوی تو شاد از عمر عزیز

ایضا وله

خواهی که ز فتنه دو عالم بری | جز در قدم پیر دل آگاه مرو
تا بتوانی بی می و ساغر منشین | چون سبزه زمان بر سر ره بر منشین

وله ایضا

رنجور دلا دل بر دلداری بر | تا بتوانی که ناگهان شوانی
ور بستانی بخاک پایی برسی | رو بر سر ره نشین و ره بی همای

ایضا وله

یکچند بسر ز فرمان مهان | تا جان داری و در جه هستی مگریز
ور خاک شوی و بلکه گردی | چون گرد شوی فراز مردی گردی

وله ایضا

اقوال مناسک همه برگرداند | تا ظرف تهی خویش پر گرداند
در بادیه عقل چه سرگرداند | اقوال مناسک همه برگرداند

ایضا وله

یعنی بر عاشقان بی رنگ نشین | آغاز مپرس و انتها را مطلب
مارا و نشان پای ما را مطلب | بیگانه دلا نکشت صد نوبت

وله ایضا

چون گنج بزیر خاک پنهان باشی
پیوسته امیر کاخ ویران باشی

وله

کافتاده خاک پای مردان باشی
با بال و پر خود اندرین راه مرو

ایضا

تا جان داری بی ره و رهبر منشین
درمان مطلب که در خور درمانی

وله

باشد روزی بر همایی برسی
از بار گران و ضعف و سستی مگریز

ایضا

واگه بکمال درد فردی گردی
در بادیه عشق چه سرگرداند

وله

دانیم و نداند که پر گرداند
دور از بر اولیا خدا را مطلب

ایضا

کاندر دو جهان جز آشنا را مطلب
جز منزل و راه و رهنما را مطلب

ایضا

گر یار منی ملک فنا را مطلب
در کوی فسردگان تو ما را مطلب

وله

پنهان شو و هیچ آشکارا مطلب
ای شیخ درین بادیه سامان مطلب

ایضا

پرسیدم از آن یار که پیدا ز بود
هر دل که ز مهر مهر تقوی دارد

وله

دل باز ندانم که چه سودا دارد
آن بت که برخ زلف چلیپا دارد

ایضا

آن جان دارد که داغ بر جان دارد
پیوسته دل جا بی خود مست

له

آن ساحر زنگی دل غارتگر
هندو چه نگر که شاه ترکستانست

ایضا

آن به که چو گنج دایما پنهانست

جنت کویم که جز غم دوست مخور | از بهر خودی خود خدا را مطلب
جز دوستی اهل بقا را مطلب | ترسا بچه که بر تو قادر باشد

وله ایضا

خواهی که ازین در بنوایی برسی | بنشین و ادب باش و دوا را مطلب
راضی شو و جز ملک رضا را مطلب | می هیچ و لب بدوز پیمان مشکن

ایضا وله

جان و دل و دین نثار کن ای دوست | گر مرد منی بغیر جانان مطلب
کو بر همکان واقف اسرار بود | کاندر دو جهان کیست که نزدیک تست

وله ایضا

نادانی ناصبوری و نامردیست | گر همت دون فکر ادنی دارد
کافر صفتانه میل یغما دارد | عزلت میان شط بغداد بحف

ایضا وله

گر نشانی ز دهان و لب او است | در پینی و چشم نشئه دارد
نی خان دارد و نه باغ و ایوان | پروانه صفت همیشه با شمع طراز

وله ایضا

بی شبهه و مشک به اید سوزند | هر وجه که رو نمود در روز الست
بازار بتان چین بیکبار شکست | آری چو جمال عشق نماید روی

ایضا وله

آشوب دل منست آن خانه سیاست | گر ظلمت او خانه دل ویرانست
جویا و طلبکار دل ویرانست | مطلوب جهانست و تین طالب تست

وله

رو بنده او باش و هوا را مطلب
در دل باز سنگ خارا مطلب

ایضا

اینست نوا جز این نوا را مطلب
زنهار بدرد باش و درمان مطلب

وله

کم شاه شخصی که کارش ایثار بود
صد چون شیطان جا گرد سیدا دارد

ایضا

با این همه فکر کیش ترسا دارد
آیا بکدام کوچه ماوی دارد

وله

اینست نشان که عهد و پیمان دارد
در دام ستمگریست چون باد دشت

وایضا

نی دل ماند نه جان و نی زور و دست
پیوسته سیاهی حکم مستانه پست

وله

گر یک قلم بست و کی در بانست

هر دل که بداغ عشق بریان باشد
زنهار رجا لیا مدر پرده ها

ایضا

خواهی که زبند خویش آزاد شوی
گل در بر خار بین بلبل دارد

وله

هر چند که خار در جگر دارد گل
میزان میلی بسوی موزون دارد

ایضا

شمعست و شراب و دل من گشته کباب
چشم تو کو ابیت گران می مستم

وله

بیمار بدان دو چشم بیمار توام

ایضا

رسواش کنم اگر نگیرد دستم
از پرتو شمع سر شب فاش کنم

وله

گر حل نشود ز روی تو مشکل من
دلشاد شدم که کعبه شد مقبل من

ایضا

ور روی همه بوی و خوی جانان باشد | این جام بکام دردمندان باشد

وله ایضا

رندان و مجردان درین ره شادند | کاندر ره عشق و کوی درد افتادند

ایضا وله

یارب چه سو ابیست که آن گل دارد | آن لحظه که غنچه خنده بر خار زند
هر کس که درین راه توکل دارد | در دست یقین مهر تحمل دارد

وله ایضا

لیلی همگی خیال مجنون دارد | تو خنده مزن که کاسه ما بشکست
صورت شکن ستمگر اطرار | پر کن پر کن قدح بده صهبا را

ایضا وله

پنهان چکنم خبا که مستم مستم | تا زلف چو زنار تو در بر بستم
تا بر سر زلف تو گرفتار شدم | دور از تو چگویم که چه بیمار شدم

وله ایضا

آشفته تر از دو زلف دلدار شدم | تا در طلبش بر سر بازار شدم

ایضا وله

چون خال بروی ماه رسواش کنم | تا چند درون پرده سوزم چون شمع
مهر تو سرشته اندر آب و گل من | زان بر سر کوی درد شد منزل من

وله ایضا

آزاد شدم چو برده این دل من | از فوق دو کوین و نه شش بگذشتم
ای ترک ستمکار چو بردی دل من | کفتی که دل تو نیست جز منزل من

کی قسم سکندر و سلیمان باشد
بگذار که سر عشق پنهان باشد

وله

رو نیک بپین که بندگان آزادند
کی بلبل شوریده تحمل دارد

ایضا

گل پشت بخار و رو به بلبل دارد
ویرانه مکان گنج قارون

وله

از دولت عشق انیست طالع ما را
پنهان چکنم خبا که مستم مستم

ایضا

زان بیمارم که نرگس بیمار شدم

وله

زان زو که بدار او گرفتار شدم
یکچند شعار همچو او باش کنم

ایضا

ای وای دلم که سوختی ای دل من
تا دست نهاده با آب و گل من

وله

گفتم دل من تو گفته منزل من
ای خواجه مپندار که دل در بر ماست

ایضا

هر بیت میان دیده و دلبر و دل
این درد تو همچو روح در پیکر ماست

وله

یعنی غم عشق و عشق ما در دو جهت
جبار زند لا و غفار زند

ایضا

نی رنج رساند و نه پیند رنجی
از جان بشنو دو حرف در باب طبع

وله

مال و دل و دین چو خاک بر باد فشان
گر مرد حقی حسد ز دل بیرون کن

ایضا

یگانه صفت مباش و بیگانه مجو

وله

تا در پی خلق و خود نمایی باشی
مانند جعل در پی سرگین تا کی

ایضا

وله ایضا

دلبر بر ما نشست و دل برد ز ماست | آن نرگس مستش که دل و دلبر ماست
این شور و فغان که باز اندر سر ماست | ایا ز دلست یا خود از دلبر ماست

ایضا وله

تو فارغ ازین فغان که اندر سر ماست | گر ظلم کند کسی بر شاه روند
در دست بکام من که در جام منست | در جام منست آنچه در کام منست

وله ایضا

بیمار بدان نرگس بیمار زند | یعنی بر و زلف او گرفتار زند
جبری بمثل چو آب و آتش باشد | در نار و نعیم مست و سرخوش باشد

ایضا وله

تا بگریزی چو برق از آزار ما | جز دوست مجو ز دوست ای دوست که دوست
طالب بر دوست جان و سر پیش کند | بر عاشق رند حق نظر پیش کند

وله ایضا

کوشا ز مبغا و عمل موزون کن | مشغول مشو بگفت و گوی بد و نیک
بی صحبت اهل دل بجایی نرسی | تا دل ننهی بدلربایی نرسی

ایضا وله

زنهار مکن نظر بصورت ای دل | هر چند که با شدت صورت ای دل

وله ایضا

با مشتی خود ستیزه و کین تا کی | خسرو نه و همدل فرهاد نه
غفلت که حجاب باشت اندر ره ما | از پرتو دست این همه تا ب و عذا

دستی بر سان بسوی گل من
ترکسیت کشیده تیغ و غارتگر

وله

گو داند و بس که همچو دل در بر ماست
این طرفه نگر که شاه غارتگر ما

ایضا

این سکه و خطبه مرد و بر نام منست
از جبر مگو که مرد این کار نه

وله

اوصاف کسیست این که بی غش باشد
آتش بزند بسوزد اسباب طمع

ایضا

کا بیار و نیاز شخص درویش کند
لیلی خواهی شعار چون مجنون کن

وله

بی سعی درین ره بصفایی نرسی

ایضا

حاصل نکنی بجز کدورت ای دل
ای تلخ زبان خیال شیرین تا کی

وله

خواهی بری ز غفلت و [illegible]
خواهی بری بصحبت اهل فنا

ولہ

از کفر و نفاق تو بود خود بازرهی
اندر ره عشق هر که جانباز نشد

ایضا

یعنی شیخی که ره بر پیری برد
یکچند درا بخدمت ار دانایی

ولہ

ای پیر مغان مباش یکدم ای دل
دین جیست بگو عاشقی و شیدایی

ایضا

سودای عشق باش بی خانه [illegible]
صوفی که بجام و روی جانان نزید

ولہ

صوفی که تجارت و عمارت دارد
زنهار مگو که نور سلطان فلکم

ایضا

یعنی شیخی که در خیال جاه است
آنکس که بنگر آب و نان و کاست

ایضا ولہ

رو پیشه مکن ستم مکن جور و جفا | آزار کنی مکان آزار شوی
زین سان که تویی اگر تو خود بینایی | تحقیق رسی بعالم یکتایی

ولہ ایضا

در های مراد بر رخش باز نشد | بغدادی ما که داد شیر ار نداد
شیر از کسی بود که شیرانه زید | شیران نشناسد و دلیرانه زید

ایضا ولہ

تا نیک ز بد بدانی و بنمایی | عمر تو بروی بسر تو از خود رایی
آفات رسد بسر و پیدا آیی | بگریز و بپرهیز از رسوایی

ولہ ایضا

گر راه روی و راه می پیمایی | در راه نه ایست و تیشی در گاه مبین
تا در نکنی ز سر منی و مایی | دیوانه و گم شده و خود رایی

ایضا ولہ

بهتر که بمیرد و از میان برخیزد | میراث ز صوفی نگر این ماندست
صوفی بشود که فکر فرداش بود | موشی باشد که مزبله جاش بود

ولہ ایضا

تو خاک و گلی و من ز نار و ملکم | گر همچو من از امانت آگاه شوی
شاهی که نشسته بیم و خرو خرکاهست | نه شاه بود قلاده اسپاست

ولہ ایضا

گر در حرمست در بن پاکاهست | جانی و زبانی که درین حال بود

رو بر در اهل دل بتعجیل و شتاب
در بار کشی رسی بایوان رضا

ایضا

گر دور شوی ز مستی و خودرایی
ریش آر ز جا بنه و شاه شیر ار نشد

ولہ

با خرقه و کیش و ریش و افسانه زهد
زاهد ز جوز نان تو خویش [illegible]

ایضا

تا راه بری بمستی و کشید آهی
گر عاشق زلف و روی آن زیبایی

ولہ

ای شیخ بصیر دین اگر بینایی
کاسکم جو دهل کند بوریا ارزند

ایضا

درمانده نفس نفس [illegible] نبود
دعوی نکنی که من خداوند ملکم

ولہ

در کعبه میزان حقایق کامست
کی لایق لا آله الا الله است

آنکس که با مر دوست اندر راست

ایضا

جانی که بدرد و داغ او میسازد
این می بمذاق و لذت زندانست

ولہ

این دیده خونریز از آن گریانست
جز دیدن روی و لعل ساقی محنت

ایضا

ما رسپیی بکرد و ریش دیدم

ولہ

آن کان نمک ز لامکانی دگرست
آن سرو روان ز بوستانی دگرست

ایضا

دردیست درین جهان که درمان منست
خود کشته عشق ز انشانی دگرست

ولہ

زنگی که دلش با مرو در فرمانست
این مغلطه بس کنم که این یا [illegible]

ایضا

تابنده نه ز مهر تابنده نه

زاسرار ازل تا بابد آگاهست | حق در همه بیند همه بر حق بیند
مرد که در آتش غمش بریانست | خلق دو جهان بسوی او پویانست

ولہ ایضا

آنکس که همین باده خورد رند آنست | تا رند و قمار باز و عاشق نشوی
آن غنچه دهان که دل از و حیرانست | پابند زلیخاست و در زندانست

ایضا لہ

جز خوردن باده روانی محنت | ای دل دو جهان در پی لذات خود اند
دیدم صنمی که در جهانی دگرست | بر چهره او خال و نشانی دگرست

ولہ ایضا

ارزاق جهان ز آسمانی دگرست | وین بخته نواله دهانی دگرست

ایضا ولہ

وان غنچه دهان ز گلستانی دگرست | آن عطر فروشی که تو نامش دانی
جنت گویم که این زمانی دگرست | وین هر دو هست از آشنایی دگرست

ولہ ایضا

وین رمز مگو که با زبانی دگرست | تا در ره عشق بیم جانت باشد
آشوب جهانیان از آن دربانست | دربان ز که خود حقیقت سلطانست

ایضا ولہ

فاشست و عیانست که پیدانست | چون غنچه گل ز بوی خود خندانست
آن دوست جو ماه و مهر دل تابانست | کو دیده مهر بین که زو تابانست

ولہ ایضا

این معنی لا اله الا الله است

ولہ

سحرش نتوان که بجز بی پایانست
بر ریش تو آرزوی تو خندانست

ایضا

کان لعبت دیدنی جو جان پنهانست
تو یار نگهدار که باقی محنت

ولہ

کمتر منگر که پاسبانی دگرست

ایضا

قندیست شهی بر روی خانی دگرست
سر روز بشکل بدکانی دگرست

ولہ

درمان منست و درد جانی دگرست
رو سوی دگر که این مکانی دگرست

ایضا

پنهان چکنم که حاکم ترکانست
عاشق بوصال دوست صید خنداست

ولہ

کان مهر شعاع و نور مهتابانست

هر بیت درین سخن که آن بنگاشت
مشغول رخت زکنت و کو بر آراست

وله

ترسا بچه کز راحت جان عنبر است
اندر دو جهان مراد و مقصود بارست

ایضا

این دار ملامت و ره خونخوارست
قومی که ز سر جان جان آگاهند

وله

صوفی همه وقت نه ابن الوقت
صوفیست ابو الوقت چو صافی باشد

ایضا

صوفی که بفیض خویش در چرخ آید
انسان و ملک اسیر درویشانند

وله

دانای اصول جمله درویشانند
اول ز صفات خویش تبدیل شدند

ایضا

خوش دل قومی که در صف ابرا آمدند
سنتاد فلک غبار مسکینان نیست

گکان زمر دهانست و حیات جانست
جائی که درد و محنت جانانست

ایضا وله

تکرار محبت که بپایان یارست
تکرار مکو که معنی دیدارست
دردی دارم از او که درمان منست
تا هجر و وصال او برم یکسان شد

وله ایضا

آن یار بود یار که ایشش کارست
این کار ملامتست و ارادارست
نی بوی و لطافت گل اندر خارست
گر گل خواهی دلا نه خواری مگریز

ایضا وله

آن خواجه شنیدی که در پیر زنانست
میزد همه شب که مخزن الله اند
و تقییست دران وقت که ابن الوقتست
مجذوب نباشد او و مجنون نبود

وله ایضا

تغییر نیابد او و تغییر کند
این رمز بگوش صدق کافی باشد
چرخ فلک اندر بر او چرخ آید
مطلوب جهانست و طلبکار آید

ایضا وله

گر چشم دلت باز شود نماید
گر نه دو جهان اسیر درویشانند
فارد و ز فروغ فرقه درویشانند
آری حکم که ابلهان پندارند

وله ایضا

از مدرسه و صومعه بیزار شدند
فارغ ز همه قال و قیل شدند
دانای حقیقتند و از خود لا لیند
کوبی ز شریعت و طریقت بریدند

ایضا وله

میزان حقیقت و آینه انسانست
لیکن دو هزار فرق در کنه زنست

ایضا

من بی من او ست اگر خود دانست
گر بار کشی بسوی یارت بارست

وله

کان خوار کهی گلست و گه گل خوار
زنبیل بدوش شد و تسبی بدله اند

ایضا

بالغ نبود هنوز کابن الوقتست
چون سهند مصفاست که بی غش باشد

وله

تا بال برو بخشد و در چرخ آید
سلطان و حشم فقیر درویشانند

ایضا

با برجم و طاس و خرقه درویشانند
بی حرف و زبان شدند و در نیل شدند

وله

آیات حقند و مصحف اقبالند
سنتاد جهان نگار مسکینانست

ایضا

عشقست و مشقت و ترکت و فنا
این آیت عشق صرف در شان منست

وله

مهر دل من سایهٔ مهتاب منست
آنها که درین بادیه اندر راهند

ایضا

شاهی که شه اسپه و اقلیم بود
در بادیهٔ عشق صبوری باید

وله

در عالم عشق عافیت درد بود
در عالم عشق هر که رسوا نبود

ایضا

آن زهد و ورع که عین تجرید بود
میزان حقایقت و ثبات بلند

وله

رندان و قلندران درین ره شادند
زنهار بقول بیخرد کار مکن

ایضا

دنیا مطلب که عاقبت خوار شوی

شاهی که شکار کرده دلهای همه
بار غمت دل شکار پیکانست
رزق دل و جان ما و زاد ره ما
آن زلف پر آشوب که غارتگر ماست

وله ایضا

آن عرصه که عقل و علم در وی تا مر
در چشم من آبیست که ایوان منست
و آیات صریح عشق در باب منست
این درد که در جام جهانست مدام

ایضا وله

و آنها که گرفتار و اسیر جانبند
چون مور پر آورده دور روزی شاهند
یا شوکتش از نقره و از سیم بود
در جام جهان باده صافی بینند

وله ایضا

از عافیتی که جهل و غفلت خیزد
زهر ست و یقین ز زهر دوری باید
خود درد نصیب و عادت مرد بود
مردی که نه در راحت دل باید

ایضا وله

بی ساقی شوخ مست و بی بادهٔ صاف
مجلس بمراد یار زیبا نبود
ترکیبت یقین که سر توحید بود
تو صورت آن شنیده همچو زبان

وله ایضا

تعجیل مکن که زود خود بینی خود
تا چند منی ابر چنان چندی چند
بی جا و مکان در همه جا آزادند
چون خر بگل اندر بندی تا بعدم

ایضا وله

خواهی که همیشه شاد و خرم باشی
با نیک درا و با بد آزار مکن
عقبی مطلب که زرد و بیمار شوی
و رحق طلبی ز حق نیابی لذت

وله

بنمود کمال حسن و انوار صفت
زان رو که طریق درد میدان منست

ایضا

از کام و دو چشم مست بیخواب
سلطان دو کونند ولی در چاهند

وله

چون نوش کند حاصل آن سیم بود
در بی برگی همی حضوری باید

ایضا

در کون و مکان یگانه و فرد بود
چشمش بجمال دوست بینا نبود

وله

پاکی صور محبت و تقلید بود
وین طرفه که در جوالی و بر در بند

ایضا

آنها که پی دار فنا افتادند
اقرار فزا و رو در انکار مکن

وله

گر فیست سوی چیب مختار شوی

ای سهل مبین حیات خود سهل مبین
ای اهل حیات خویش در جهل مساز

ایضا

یزدان جائی بکف آور بنیاز
ترکی دیدم سیه گلیمی در بر

وله

گفتم ملکی تو یا پری یا خود کس
یزدان زمان و هم نشان پیش

ایضا

پیوسته این و آن نباشد درویش
سد تو توئی تو زود برخیز از پیش

وله

در ظلمت فقر اگر نگردی تو حرون
در ظلمت عشق اگر بسازی ای دل

ایضا

جز دل نبود حریف آن جادوی مست
بگشا تو معمای ضمیر دل دوست

وله

فقرست تیغی که خال رخسار بهشت
فقرست جمالیا نشان رخ یار

زنهار مگوش و صورت جهل مبین — بر خیز و صفات اهل و نا اهل بدان

وله ایضاً

این ظلمت و نور هر دو سوره تست — همراه رفیق باش و در دو بساز
تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز — تا زور قدم داری و اسباب طلب

ایضا وله

گفتم چه علامتست گفتا که جنونش — نی کنج بزیر خاک پنهان بهتر
گفتا نتوان شناخت مارا بقیاس — تا نشناسی تو خود مرا نشناسی

وله ایضا

رسوا شدن فقیر و غوغای امیر — عشقست و چگویم که چه نوشست و چه نیش
بیگانه بود ز خویش و بیخویش خورش — یعنی بنو و هیچ در تابش و هیچ

وله ایضا

از صوف و نمد اگر شدی کس درویش — سر حلقهٔ صوفیان بدندی بز و میش
هم کان جواهر شوی و بحر فنون — تا ظاهر و باطنت نگردد یکسان

ایضا وله

دل باید و عشق و صبر برامر حبیب — تا زنده شوی چو آب اندر بر گل
زانرو که مقام اوست بزرگه — پیوسته شکستگی همی خواهد دل

وله ایضا

فقرست که رهنمای عشقت ای دل — بستان تو کلید عشق کاین راه بدوست
که با کمرست و تاج و که بی کلهست — هر نکته شنبت دیار و هنجو آبروز

ایضا وله

در حلقهٔ اهل باش و نا اهل مبین
گر مرد رهی با اهل و نا اهل مساز

وله

بشتاب و رها کن صنعت شوبی ناز
تا جی زنم ار ترک و دنی بر سر

ایضا

اشتر مهار من تو باز نگ و بلا
عشقست و بجز عشق نباشد درویش

وله

تا ظاهر باشد بزنه نوش و نیش
یعنی که فنا بود بقای درویش

ایضا

مانند زنان میاز خلوت بیرون
حل وا شود ت هر انجه بینی مشکل

وله

زیرا که شکسته دل بدلبر نزدیک
گردا نایی وگرنه رو در پی پوست

ایضا

هر چند که زنگیست در روم بهشت
زنگی سیه من که شده شاه دیار

وله

بر روی قمر گر بود خال سیاه
اندر پی شعر و شاعری هیچ مباش

ایضا

ای جان پدر بشاعری هیچ مپیچ
شعر آن باشد که وارد حق باشد

وله

این بحر عمیق هست تا سینه بطی
عارف ز سماع دوست آید بسماع

ایضا

پرسید یکی ز عارفی از عارف
دل گر شود از ناوک خونریز هدف

وله

همکاسه یوسفی ز اخوان جاک جاک
رخسار جلال دوست بیدا دیدم

ایضا

پرسید یکی که چون رسم با آن دم
بگجند چو گوش باش و بربند این دم

وله

از سلسلهٔ دو زلفت اندر چشم

بی مهر و نشان فقر کس را چه مجال — تا در بلد حسن در آید یکبار
صد یوسف دل بماند اندر بن چاه — آن خال سیه بر رخ محبوب نشانست

ایضا وله

شعری که ز معرفت نزاید تبراش — بی مغز مگو نگفت این سرفاش
شعری که ز عشق ناید آن باشد هیچ — نی هر که رخی بدید عاشق باشد

وله ایضا

بیگانه ز عشق مست و احمق باشد — در کشف رشره انا الحق باشد
زانروی که بط نمیرود در راه غلط — یعنی نکند میل بدنیا عاشق

ایضا وله

تفصیل سماع و وجد و حالی که بود — آن زاده عارفست بی جنگ و نزاع
یعنی ز چه رو شود مکاشف عارف — گفتم عارف نه بیند الا وجه

وله ایضا

یعنی که بنیز عشق دل می بینم — این خوی فقیرست و ره میر نجف
چون نوح شد ز موج طوفان جاک — هم خرقه خضری تو ز ظلمات مترس

ایضا وله

گفتم که چه آتشست کافروخته — گفتا که حیات کل ز سودا دیدم
زانرو که ندانم ز چه مادر زادم — گفتم بدل و دیده طلب کن یاری

وله ایضا

بی پیرمغان مخور مدیستان — جنت گویم فاش و نهان ای بی غم
زان بت کرو بت تراش و آیینم — لعل تو که هم میست و میخانه ما

ایضا

تا گم شده خویش کشد بر سر راه
آشفته سخن چو زلف پر پیچ مباش

وله

بحث طریق عشق هیچ اندر هیچ
در دیدهٔ عشق وحی مطلق باشد

ایضا

بر جان فقیر کی بود بار سقط
زانرو که بی ریاست در اصل نشاط

وله

حق در همه شی دید از آن شد عارف
بر زانکه شود در هوس مزه تلف

ایضا

ای محرم محرمان ز حرمانت جاک
میلش بخرابات شیدا دیدم

وله

بر درگه او باش چو خادم همه دم
تا در تو دمد زنده دمی در دم

ایضا

بیچاره شکسته اگر نه آن شد دیم

گر بنمایم حقیقت عشق تو من
خوش دل من از آنم که گرفتار توام

ایضا

خوش دل چه بباشم که تو خوش دلخواهی
دانم که ز سوز عشق من آگاهی

وله

تو مهر دلی ندامت یا ماهی
خیاط بیا بدر بدوز این کفنم

ایضا

انوار جلال در جمالش دیدم
آن بر ز سخن که من جمالش دیدم

وله

چینی رومی که کیش ترسا گیرم
گر دست رسد زلف چلیپا گیرم

ایضا

آن دم میرم که در هوایت میرم
تا بر سر کوی عشق رسوا گشتم

وله

بسیار چو پرکار بسر گردیدم
یاران پی سوز و درد و غم می آید

بر باد ده سوزش مهر تو چو | عشقت بمثال گنج پنهان دارم

وله ایضا

سودایی و رسوایی بازار توام | مانندهٔ منصور ابر دار توام
زان ناله نیارم که تو بس آگاهی | گر شرح غم عشق تو من فاش کنم

ایضا وله

دل در پی سیر تو چو برقست و براق | وین بخت بلند گشته تخت شاهی
یا مشتری جان و دل آگاهی | یا لولو خلد یا که خود جانی

وله ایضا

جان هم چکنم چو وصل جانان نبود | مقصود خود اوست من بر او
وین حال بتین ز زلف و خالش دیدم | من در ظلمات عشق عمری گشتم

ایضا وله

گر ماه رخش دو چشم من گرید سیاه | از خود دیدم که زلف و خالش دیدم
چنگال زنم زلف چلیپا گیرم | ناقوس مغان بر سر ناموس زنم

وله ایضا

زنگیست بتن حاکم ترکان جهان | زان روی سپند وان شید اگرم
بی روی و ریا شوم برایت میرم | تا چند کنم جان و نهانت بینم

ایضا وله

آن خال سیه که شاه در روم آمد | پیداست گر از وست این که پیدا گشتم
چون ترک طبیب در بدر گردیدم | بیمار دلی که شاکر از درد بود

وله ایضا

تا فیض ستاند ز جمال تو زمین
مخمور و خراب چشم بیمار توام

وله

در هم ریزد جهان ز سر تا ماهی
زان روز چو مهره در شبان چون ماهی

ایضا

یا چشمهٔ کوثری بگو یا شاهی
چون جان نبود به که بباشند بدیم

وله

تا همچو خضر آب زلالش دیدم
خم کرد قدم تا که هلالش دیدم

ایضا

شیدا شوم و حریف شیدا گیرم
در چین مغان مایهٔ سودا گیرم

وله

بی پا و سر آیم و بپایت میرم
سر تا بقدم ز عشق پیدا گشتم

ایضا

بی بهره ز درد باد دل گردیدم
آرام و ستم در پی هم می آید

هر دل که در او مهر و وفا جای گرفت
تا بر دل تو ضرب ستم می آید

وله

گر در ره عشق سر بپایی بنهی
خواهی که رموز جام جم دریابی

ایضا

زان در خوابی درین رباط ای در
یک بار دگر در بر زنار آییم

وله

گر عقبهٔ آن صنم ز ره برگیرم

ایضا

گر پرده ز روی عاشقی برگیرم
آن زلف چلیپا که کمند دل ماست

وله

هر لحظه بشکلی دگر آن ماه هلال

ایضا

تا زلف و رخ نگار مهوش دیدم

وله

از شیب مثال آتش آن نور لطیف
در آتش جهان بتی منقش دیدم

ایضا

وله ایضا

پیوسته برت لشکر غم می آید | چون دل بهی پار وفانی کردی
گر عارف این نقوش و این دم کردی | در سیر رفیق پور مریم کردی

ایضا وله

در روز بگرد و شب بکنج خوابی | زان در تابی ز دست خود ای دوست
گر در پی یار مهربان بشتابی | صد گنج بزیر پای خود دریابی

وله ایضا

تا بابت خویشتن یکبار آییم | پیمانه بکف بر سر بازار آییم
وانگه چو جمالی همه در زمان | با جام و سبو بر در خمار آییم

ایضا وله

در بر گیرم غمی که دلبر گیرم | تا دلبر و جان و دل بیکبر گیرم
آیات قدیم خویش از سر گیرم | یعنی که غبار عشق بی خوف و خطر

وله ایضا

چون منزل آن نگار اندر گل ماست | بس گنج حقیقت ستی حاصل ماست
آید بسر کوی و رود اندر حال | تا برباید دلی و خونش بخورد
عقل و دل و دین سر به سر در آتش دیدم | وانگه بکمال عشق یکتا گشتم
تا زلف معنبر مشوش دیدم | سر تا قدم خویش در آتش دیدم

ایضا وله

نی نقش که نقاش ز سر نقش دیدم | از شش جهت آن بی چشم روی نمود
تا دلبر دلربای سرکش دیدم | هستی دو عالم همه ترکش دیدم

کی در بر او حزن و الم می آید
یار است که در شور و دم می آید

ایضا

با شاه بسر دیار همدم گردی
گر مشفق خود بجهل سر می تابی

وله

که پنجه از عشق و دل پر تابی
منصور زمان شوم ابر دار ایم

ایضا

قدش بهزار ناز در بر گیرم

وله

چون دلبر دلنواز در بر گیرم
گویا که دلیل و رهبر منزل ماست

ایضا

کاینست بشرع عشق روزی حلال

وله

دوری ز جهان و رنج و زحمت دیدم

ایضا

گز پرتو آن لعبت مهوش دیدم
تا خوش همه خوش گشت جوانی خوش

وله

خوش دل شدم اگه دل بدلدار رسید
تا آن قد و آن کمان و ترکش دیدم

ایضا

در سنگ سیه شعلهٔ آتش دیدم
در رهگذری جوق قلندر دیدم

وله

تا بر قلندری ببر در گیرم
عریان شوم و دین قلندر گیرم

ایضا

آیات قلندری و آیین قمار
نی هر که برهنه شد قلندر گویند

وله

گفتم بهزار جان خریدار توام
خواهی که زما تو کام دل برگیری

ایضا

تا بو که طریق و خوی دلبر گیری
در بزم بلندان تو چو ساغر گیری

وله

بیخود شو و دردمند و مسکین و خراب
آن سوز که از جیب در جان منست

وله ایضا

تهلیل کنان زغیر ترکش دیدم
پرسید یکی که این نشانها ز کجاست
در خاک درم لعبت مهوش دیدم
در غوزه یقین باده بی غش دیدم

ایضا وله

جره قمری در بر آن خور دیدم
اسرار وجود در دو پیکر دیدم
برخیزم و خوش رای قلندر گیرم
دستی بزنم دامن حیدر گیرم

وله ایضا

تا همچو خلیل خوی آذر گیرم
با ترک قلندر قدح باده خورم
در دل هوس کیش قلندر دارم
پنهان چکنم پرده ز رو بر دارم

ایضا وله

یا کرد جهان دو دسکندر گویند
با اسم قلندر و سکندر چه عجب
رفتن بر آن یار باسان شوان
خود رفتن این راه بسامان شوان

وله ایضا

اول ز مراد خویش دل برگیری
دل برگیری ز غیر و دلبر گیری
خواهی که وقوف اهل دل برگیری
از نیک و بد جهان تو دل برگیری

ایضا وله

باید که ز جان خویش دل برگیری
اندر صف این گروه صدر بجوست
خواهی که بصیر روی هر کام شوی
تا عارف ساقی و می و جام شوی

وله ایضا

سوزیست گران راحت ارکان منست
گر راه دهی در دل خود سوزش من

جان نیز از این خوشی بر او شن دیدم
گفتم ز طفیل عشق سرکش دیدم

وله

این جمله یقین ز عشق سرکش دیدم
یعنی که می اندر دل ساغر دیدم

ایضا

بر گیرم اگر بدست ساغر گیرم
تا هستی و بود خود ز ره بر گیرم

وله

چون حیدری از دولت حیدر دارم
هم چوب تراشند و بخنجر گویند

ایضا

گفتا که بلی تا نه هی جان شوان
دلبر بر او خویش در بر گیری

وله

دلدار شوی و جام و ساغر گیری
سر پیش کنی جهان بپکسر گیری

ایضا

تا فارغ از آن امور و پیغام شوی
سمخانهٔ تست آنچه مهمان منست

آن غمزهٔ خونخوار که دلجوی منست

وله

من خال سیه برد و رخ ماه کشم
تا چند نهان ناله کنم آه کشم

ایضا

آمد گر اگه جام دلخواه کشم
سرتا قدم شمع بجز نور مبین

وله

گر دل بدو زلف تو گرفتار نبود
بردار بود دلی که بیمار نبود

ایضا

در اهل وفا کینه و انکار نبود
گفتی چکنم بگو که من هم چکنم

وله

دل در سر کوی دوست سرگردان به
در رهگذر آمد بپسر کنعانی

ایضا

گفتا چکنم که دو پستم دارد دوست
رندی باید دلاوری جانبازی

وله

ایضا وله

گر بگذارد که تا شهادت آرم
در آه بگویم آنچه در هوی منست
تا کم شد کاتب پر راه کشم
تا لوح و قلم ضابط جاوید شوند

وله ایضا

نی بی مدر این پرده که این کنج به آبست
ای دل که چو خاکش بسر راه کشم
پنهان شوم و یوسف در چاه کشم
تا مصر دلش هرم بصد شیوه و ناز

ایضا وله

پروانهٔ دلسوخته با شمع طراز
دستور مبین چو خلق و دستور مبین
یا از غم تو همیشه بیمار نبود
در پیش سگان کوی بالا فکنم

وله ایضا

یعنی که بعشق دل اگر زنده نشد
نجار بود در صف ابرار نبود
راضی بقضا در پی آزار نبود
این خود صفت عاشق بازار بود

ایضا وله

گفتی چکنم که پرده با در راپست
آن پرده بهم دریدم این دم چکنم
ای خواجه مکان کنج و زر و ویران به
یعنی دو رخ نگار چون مهر و چو ماه

وله ایضا

گفتم بچنین حسن و جمالی که تراست
من در عجبم که از چه رو در مانی

ایضا وله

مستی بجمال گلرخی طنازی
تا در صف عاشقان تواند بردن
مردی زن نان و زر سر کن بوی
دیدی که وفا کند علمشا بدو شوی

کان تیر همه لایق پهلوی منست

ایضا

زین روست که من ناله کنم آه کشم
برخیزم و خطی برخ ماه کشم

وله

بیخود کنمش در درون خرگاه کشم
نزد دیگر اخذ ایراد و در پیش مبین

ایضا

تا در بر من مکان مراد از نبود
یا بر رخ و زلف تو گرفتار نبود

وله

افسرده یقین درین ضعیفی بار نبود
باریش غم عشق تو مرهم چکنم

ایضا

در پردهٔ زلفین سیه پنهان به
آن ماه چه و میر شه زندانی

وله

از دوستی دوست بود حیرانی
گویی هراد دل ز نیم آوازی

ایضا

یعنی که جمال دوست معشوق بهیچ
تا مسکن خود بکوی جانان نبری

ایضا

امروز اگر بیار خود بنشینی
آندم که توانی که نگهداری دل

وله

عاشق شو و دردمند رسوای جهان
ای دل تو همان به که سویدا نشوی

ایضا

عقلی نه که نور نور آن شمع دلست
عقلیست که در دو کون مستور بود

وله

معنی آنست کز علامت شادست
مرشد باید همیشه حاضر باشد

ایضا

جان و دل و دین در ره جانان بازد
مرشد باید خلیفهٔ حق باشد

وله

تا در صف عاشقان مظفر گردی
گر مرشد و رهنمای و رهبر داری

وله ایضا

ی وان پتین که جان و ایمان نبری / امروز اگر بر سر میدان نایی
جون گوی سر ار بر سر میدان نبری / دستی بد و زلف همچو چوگان نبری

ایضا وله

زنهار بکوش تا نیازاری دل / فردا که جو دوزخی سیه رو گردی
خواهی که ازین ورطه بجایی برسی / یا بر سر کوی دلربایی برسی

وله ایضا

جز منزل یار خوب رسوا نشوی / سلطان تو عشقت جو سیمرغ نهان
عقل از سر ما وز در ما دور بود / زانروی که چشم عقل بس کور بود

وله ایضا

در چشم یقین نور علی نور بود / پیدا پیداست و ناظر الله ایست
معنی بمثل چو مرغ با پر باشد / خود پرچه بود اگر نه آن پر باشد

ایضا له

هر کافر و مؤمن همه ناظر باشد / از شعلهٔ شمع خویش عالم بیند
عاشق باید بخویش کافر باشد / یعنی که بروی دوست ناظر باشد

وله ایضا

وانفاس خوشش روحی مطلق باشد / این حالت حال شیخ احمق باشد
گر دل داری تو مهر دلبر داری / وز غیر رخ نگار دل بر داری

ایضا له

شهی بطلب که پیش ره برداری / ور بر سر خود براه بر می بویی

هیچست جهان مجو جهان هیچ مجوی
فردا چه عجب که گوی میدان نبری

وله

فردا راهی بتخت سلطان نبری
سودی ندهد که در نظر آری دل

ایضا

تا بو که ازین خانه بزاهی برسی
جز قدر جلال دوست بینا نشوی

له

آن عقل که در مغاک جون مور بود
در عالم کفر پرده دستور بود

ایضا

تا در صف عاشقان مظفر باشد
تا بر عرفات عشق قادر باشد

له

تا در دو جهان مرشد و قادر باشد
کاظهار روی از لباس ازرق باشد

ایضا

آزرده دلی ز خاک و گل بر داری
کی خود قدمی بعشق ره بر داری

گو پیش اگر منه آن ماه ربیع
میدان فراخت و مصلای رفیع

وله

صدر آن باشد که منبع شاه ولیست
صدری که جو سینه یار و پرگار دلست

ایضا

سلطان که بغور زیر دستان نرسد
بسیار بشه رسند و شاهی نشوند

وله

مردی بنود که کار مردان نکنند
زلین تو هر که دید دیوانه شود

ایضا

یک صفحه و میزان حق آویخته ام
شاهیست عجب جوان و اشمس پرست

وله

هر کو بطریق مصطفی راه نشد

ایضا

جز جان امیر نیت واثق فقر
زنهار ز شمع بر س این سوز و گداز

وله

یا فهم کند تو له شاه شیخ / اسرار بدایع بجهان دایم هست

ایضا له

این شمع جو بیت الحرم ای دل همه دوست / شوان دیدن مگر بانواع بدیع
صدرش نتوان گفت که غرقاب شکست / صدری که درد مهر و محبت بشود

وله ایضا

آن صدر که بدر قدر از و میگرد / شمعیست که نور آن ز انوار دلست
گر باده خورد بجام مستان نرسد / سلطان که رعیتش نباشد خشنود

ایضا له

تا بر در او چو خاک فانی نشوند / جون سنگ سیه هر چه خواهی نشوند
مردان نکند هر چه مردان نکنند / مردان حرکات و فعل مردانه کنند

وله ایضا

یعنی که ز دور هر که آن شمع بدید / گر باز شعیست همچو پروانه شود
بازار معلمان بهم ریخته ام / خوانندهٔ این کتاب عاشق گردد

ایضا وله

تقدیر شود جو پیر زو مهر برو / زانرو که ازل نقوش امر هست
گمراه برد و از خود آگاه نشد / قوال حدیث و آیت حق بر گزید
از هشتصد و شصت و چار بگذشته که باز / از پرده برون فتاد مجموعه راز

وله ایضا

تا بو که یکی شوی جو محمود و ایاز / کوتاه کنم حدیث آن زلف دراز
شکرست که شمع نیز خود می سوزد / خودی در د این پرده وجود

لیکن حکمم که نیست ذهن بدیع
در کنج نشسته تو با جنگ شمع

ایضا

زودش بینی که پست و خوار و خجلست
کی غافل و بیگانه ز اسرار دلست

له

صد جانش بود بنزد جانان نرسد
مور و مگس و مار بماهی نشوند

ایضا

یعنی که خلاف رای مردان نکنند
بل کافر و بت تراش بتخانه شود

له

دانند که در خاک بنو ریخته ام
زیرا که محیط و حافظ و تدبیر است

ایضا

ناظر بمطلعات الله نشد

وله

یعنی که ز شمع بر س این سوز و گداز
گر زانکه دلم بسوزد این شمع طراز

ایضا

آخر کنم این قصه که جانم همه سوخت
آن شمع که همچو خویش جانم همه سوخت

ایضا

با مردم کم عیار کی پیوندد
در کنج خرابات چه دیدی بر کوی

وله

آن روی که رشک زهره و مهر و مهست
زنهار چو گرد بر سر راه نشین

ایضا

کهدانست جهان اهل و جمله کلا
آنکس که هوای روی جانان دارد

وله

دل چون ز وصالت ایستبات یابد
از کون و مکان دلا بریدن چه خوشست

ایضا

در اول روز آخر روز ببین
گر گم ز خرلزای سرگردان

ول

پیوند مکن بهر چه دایم نبود
بل هم اضل از نه تو ای کالانعام

وله ایضا

وز درد و غمش هر دو جهانم همه سوخت
در کوی قمارخانه رندی چند بند
در کوی خرابات نشانش دیدم
رندی چند بند و کس نداند چند بند

ایضا له

بر کوی و دو صد بار دگر بر سر کوی
از بند خودی بدر دویدن چه خوشست
اسرار ضمیر در بر قنبر کوی
در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست

وله ایضا

هم بر سر راه نیز آگاه نشین
زانپس سگت هوای کهدان دارد
ورز آنکه هوای خود پرستی داری
کاین جیفه بپا و دست و دندان دارد

ایضا وله

مخمور صفت نظر به پیمانه دارد
در کوی غمت سر دویدن چه خوشست
دهلیز خرابات ثمرکان روبد
دردی محبت کشیدن چه خوشست

وله ایضا

پیوسته جمال دوست دیدن چه خوشست
ای بر چه زنان تست درویش منکر
از حسن رضای دوست خوشتر باشد
تا کم نشوی چو لولوی بی در و سر

ایضا له

چون کوی چرا همی دوی در میدان
ای دنگ شده کم ز خر لنگ مباش
صد بار بجستی و دگر پیوستی
از بهر هوس همیشه دلتنگ مباش

وله ایضا

از دام چو جستی ز چه افتی در دام
دانشوری و هنری و مشهور بنام

گر سوزش من شمع همی ارزد
وز دیدن آن نام و نشانم همه

له

بر نسیه و نقد هر دو عالم خندند
چنبر بشکن درستی صندل گوی

ایضا

مردم به هزار شیوه دیدن چه خوشست
کهدان بگزین و خوش دوان کان

له

بس کیست بگو که خوی انسان دارد
تا بتواند که گنج پنهان دارد

ایضا

در کنج حضور خود خزیدن چه خوشست
آری برضا گفت و شنیدن چه خوشست

له

تا چند گزینی و نشینی در شر
با قوم حرون خورده بر رو جگرکان

ایضا

بی رنگ شو و اسیر هر رنگ مباش
لیکن ز نطع لنگ تری از خر عام

اشتر مرغی و خالی از مرغ و شتر
کم گشته کوی عشق مانند حیات

ایضا

آزار مکن تا که مکدر نشوی
گر باد زنم بود و آتش در حال

وله

خیرات جهان جمله در اکراه مجو
گر زلف تو بر روی تو غلطان بندی

ایضا

گر آن لب خندان در و مرجان بندی
گر چهرهٔ رخسار تو عریان بندی

وله

گر تیر و کمان و بت ترکان بندی
گر دیده من عقیق افشان بندی

ایضا

گر ابر بروی ماه پویان بندی
حسن تو که آیات از او نازل گشت

وله

در روم اگر هندوی شرور بندی
مخلوق بصیر کنه خالق نشود

انسان تنت کشته ز بند ارتنگ
مجموعه قالی و سراسیمه حال

وله ایضا

یکچند چو مکدر دو درین شیب و فراز
بی راه مرو تا که مدور نشوی
خورشید صفت دگر نه پیند آفتاب
تا غنچه صفت نهان خاری نشوی

ایضا له

دانی چه بود رزق حلال بی غش
شادی و فرح دلا تو در راه مجو
پیمانه درد درد مشتاق وصال
آن نقد که طالبان منزل خواهند

وله ایضا

بی حرف بدی و نی فتوحات غیب
مشک ختن و لعل بدخشان بندی
گر آن لب خندان در و مرجان
گر غمزهٔ تو تیر بگردون نبردی

ایضا له

جاسوس خرد بدیدی آن ساحر شوخ
ملک دل من خراب و ویران بندی
گر طاق دو ابروی تو پیچان بندی
گر قامت آن نگارکان دار مبنت

وله ایضا

گر زانکه دلم درون پهلوی غمت
بر طالب این مهر درخشان بندی
ساکن نشدی همیشه بریان بندی
حسن رخ یار و شورش مهر قدیم

ایضا له

حرفش بر ارباب شهود ای سالک
زنجیر بگردن غضنفر بندی
بی شبهه و شک هست ولی باطل گشت
گر سکه و خط و مهر کشور بندی

وله ایضا

با این همه نام خر تری از خر لر
بخیلست درین خرابه چون ذات و صفی

له

از بوی وصال دل معطر نشوی
دلسوخته کانرا نرسد رزق حلال

ایضا

ای سوخته دل تو بر سر راه مجو
حال من آشفته پریشان بندی

له

این مهر بدین گونه درخشان بندی
در زلف کجت جهان پنهان بندی

ایضا

پیدا نشدی قیام و افغان بندی
پرکار رخت نگار دوران بندی

له

گر محو نبودی سر و سامان بندی
اسرار و معانیش صفای دل گشت

ایضا

حاجت برسالت و پیمبر بندی
تاریکی شب رفیق فانی نشود

تا جسم خمیروار در آتش عشق
مخلوق علیم حسن حرفت و کلام

ایضا

وانها که ز فهم و علم خود بکد شدند
زنها دلا جلوهٔ تصویر مبین

وله

تفهیم مقلدان و تصویر جماد
از بحر مکوی تا نیفتی بغلط

ایضا

هر نقد که در جهان تقلید روا نیست
در دائرهٔ گوش شاه بازاری نیست

وله

ناقوس قلندری و ناموس خرد
آن غافلکان که شحنهٔ بازارند

ایضا

گر بر درم این پرده که بر گونه باد است
ای نور چه گر دیده بود در دو شش نیست

وله

عمریست که در رواق و منظر دل
این نالهٔ من مهر در آرد بکنار

وله ایضا

منزلگه ماکیان نباشد بر بام
آنها که بدرک خویش مشغول شدند
دانا تو کسی دان که دم از علم نزد
چون فاحشگان در طلب مول

ایضا له

تدبیر بهل قامت تقدیر مبین
تقدیر بقبضهٔ مقدری مبین
حیران زمانه و مقدری باش
در یکنظر آن صورت آن بری

وله ایضا

در بحر بجان و سینه می بوی جو بط
کشاف مقدر و بصیر دل و جان
کرناسی و یار یار خناس پیش
عشقت و خفا و دردی درد نهان

ایضا له

آن غنچهٔ باغ در دبی خواری نیست
تف بر سر وریش آنکه او عشق نجست
پیکان خدنگ عشق در سینه مجو
از بهر قبول عام در کنج نشست

وله ایضا

محروم رخ یار دکل و گلزار شود
گر پرده ز زردی کار بابر دارم
آن مهر که ماه از و بصد پاره شود
چون خاک حقیر بار ها بر دارم

ایضا له

بهتر ز پناه دو سپاه جوشن نیست
المنة لله که درین فصل بهار
کحلی که ز بهر دیدهٔ یارا نیست
لعل لب تو میکند دم دفع خمار

وله ایضا

رخسارهٔ تو مه شکند در شب تار
مهتاب شوم چو مهر در تیه تیم

دری نزد و ز جهل طاقی نشود
یا آنکه بود پیش علی چو غلام

له

در حضرت حق بلیغ و مقبول شدند
تغییر مبین و بند و زنجیر مبین

ایضا

از بحر بجوی و در جوا مرمی بین
در بحر بشو لوح دل از ظلمت خط

له

آلوده دست دان چو گلکار دکان
در سینه بغیر حرف زنکاری نیست

ایضا

میخانه بخصم داد و پیمانه شکست
می بگذار ندور و بخدا آرند

له

من نیز چو منصور رتیس بر دارم
جز در دل درد مند بی مسکین نیست

ایضا

من مهر تو ورزیده ام ای مه رخسار
زان طوف کنم بگرد تو چون پرگار

آن گل که همیشه بود در گلزارش
این درد محبت که دوای دل ماست

ایضا

من تخم محبت بجان کاشته ام
ای جان عزیز هر چه بر داشته ام

وله

مفتاح فتوح بر در روز بهاست
حسنی که ز دیدهٔ دو گیتی پنهانست

ایضا

کفتی بکنایات که دل بربان آ
در حضرت دوست بنده را فرمان نه

وله

در وقت بهار دل چو گل خندان به
ای آنکه بجد رضای حق می خواهی

ایضا

رحم و کرم و خلق و عنایات خدا
جز حسن فنا مبین تو از بهر خدا

وله

بی خون جگر دلا مجو حسن وفا
در خون جگر نزار شهد است و شکر

خندید درین بهار بر رخسارش
تا غنچهٔ باغ دل گشاده لب و رود

وله ایضا

هر چند که این دلم چو نی می سوزد
زان جوهر مهر تو نهان داشته ام
خوش حالم از آنکه سوز شمع عیانست
چون لطف و عنایت خدا مهر و دمانست

ایضا له

بر چشم و رخ و قامت جانان سوگند
گنجینهٔ عشق در سر روز بهاست
کان چنی و بس که قدش افراشته
آرام دل و رضای جانان متعین

وله ایضا

وصلی که لطیفان جهان می طلبند
سوزنده و بیقرار و سرگردانست
در قاو بلا و بر روز بهاست
در اول روز حسن جانان ای جان

ایضا له

کشتی دل درد مند سرگردان به
ناظر بجریف و برگ نیمان به
در کوی دلارام بسر پویان به
آن دم که خزان باد مخالف آرد

وله ایضا

در وقت حضور و قوت و عین وصال
بسیار ربود و لیک بی ذوق و رضا
زنهار مبار حالت آگاهی
این جام رضا و ذوق تنها نوشند

وله ایضا

هر دل که در و مهر و وفائی نبود
در خون جگر سرشته بین شهد و شنا
آن مزبله دان چه گر بود وا صفا
حزن و غم و درد دل چو با صبر بود

ایضا له

شرمنده شدست نرگس بیمارش
سوگند بجان دوست کاین لطف خداست

له

پایان برم این بار که بر داشته ام
می ورز چو دانه که ی کاشته ام

ایضا

در دیده و جان و شکر روز بهاست
وان می که برای عاشقان در جهاست

له

چون گنج شهی ز ناقصان پنهان به
هر چیز که حق دهد تو بستان کان به

ایضا

ای عمر عزیز حسن گل پنهان به
گر اهل فنایی و اگر خود شاهی

وله

ای دل که نه پیند بجز حسن فنا
تا ذوق دمادم بری از مهر و وفا

ایضا

گم در وی بین لقا و خورشید رضا
در شهد و شکر نهانست صد خون جگر

زنهار دلا درین دو عالم منگر
خوش دل یاری که عشق یاری دارد

وله

من مهر رخ روز اگر ننمایم
انکس که دلش راضی و خشنود خداست

ایضا

معشوق اگر موافق عاشق نیست
او نو نیکن که خوی یارم و دلن

وله

دارنده هر متاع می دان سخن
زنهار پسند خود بیاران مپسند

ایضا

ای همدم اگر شوی تو سلطان دو کون
ای همدم اگر مدار بودی و قرار

وله

هر کس که طریق از جهان ببرید
دانست چه بکا این رباط دو سه در

ایضا

دولتمندی که ریگ دارس داند
شهرخ بماند و هم جهانشاه نماند

ایضا له

نی کین کسی و نی غباری دارد	هر کس که چنین دل و نگاری دارد
گر من صفت درد دل خویش کنم	دلهای همه چون دل خود ریش کنند

وله ایضا

با خلق دو عالمش همی صلح و صفاست	راضی بقضا باشد و صابر ز بلا
انکس که دلش همیشه با حسن و صفات	حق یار ویست او بدل یار خداست

ایضا له

بوی گل و باده و بهارم و دلن	می دانم همیشه روی با شمشیم
خواهی ز حیات خود بیابی لذات	انصاف غزا و همت ای خوب صفات

وله ایضا

این بند بگیر تا نیفتی در بند	تا حد خود و مقام خود نشناسی
خواهی که دلت همیشه خرم باشد	یاری طلب که با تو همدم باشد

ایضا له

گر کار بود بحبیب مختار	ایمان بمحمد و علی محکم کن
زان رست و بود همیشه احکام حبیب	گو نعره و غنا گزید در ملک عرب

وله ایضا

خندیده بریش و روی صد بول و شهر	آن قحبه زنان که حد خود نشناسند
این تخت سلیمان سلیمان نبرید	بس می نشود انیش مرغان پلید

وله ایضا

دیدی که بجز حسرت دخترانه نماند	با قسمت خود بساز و آزار مکن

تا هر نفسی سود بری از دو نظر
هر لحظه بهاری و نثاری دارد

ایضا

پشت دو جهان بتیغ دین کردم
آن دل که چنین است ابا وصل و

له

آن عشق بخوان که شور شیدا هوا
ایرا که دلن ایم قرارم ز دلن

ایضا

منصف باید همیشه یا در برکات
هرگز نشوی ز حاصل خود خرسند

له

آن شاهی تو مایهٔ هر غم باشد
تا بر فلک و ملک نشوی شاه بسوار

ایضا

حاشا که رسد بگرد او گرد رقیب
گردند شهید خایه و مایه غ

له

بی شک نشود اسیر هر بند و کلید
کار از کشته راکم و راه نماند

آشفته نوشته شد شعور دل من
حیثیت نهان در بلد رسوایی

وله

ای انکه دلت ز عشق خوش مسرور است
آنجا که فنا و فقر رخ بنماید

ایضا

آن ماه که روز در دل مهر نهان است
شب در غم مهر روز بی بویم خوش

وله

ای انکه حضور و غنیمت می باید
گر سکت و ادب بهم یار کنی

ایضا

آن شاه که جانست و دل و یار مارا
در عرصهٔ حسن عشق تا در دیدم

وله

زنجیر محبت که دلیل دل ماست
گفتم که ز زور و حسن بازوی تو من

ایضا

گفتم که جهانی کشم از دست تو من
هر لحظه بنو هزار دستان دارد

زاشفتگیش بود حضور دل من	زین سان اگرم خیال آشفته کنید

ایضا له

گر بنمایم من انکه در غمزهٔ تست	مشهور شود کافری و ترسایی
خوش باش که شمع غیب می افروزد	صبر آر که خیاط برای قد تو

وله ایضا

شیطان باشد بعزت علم و عمل	آن علم و عمل که بی مربی آید
وان مهر که شب ز در دمن زار و دوا	من چون شب او و جور روز اندر بیم

ایضا له

آن مهی که در رخ و زلف نهانست بهر دو	من دانم و من که چنیم و می گویم
این دو گهر از بحر ادب می زاید	از حق بشنود دست و زبان کوته کن

وله ایضا

گر شاه جهانی و جهان چاکر تست	از بی ادبی ز خویش بیزار کنی
گر او ست یقین ز فقر افسر مارا	فرموده که چون قلندران عور شوید

ایضا له

از مبدا کون جست وجو رفت بسی	فیض ازلی ز مهر صادر دیدم
گویا که دلیل و رهبر منزل ماست	ای جان پدر فقیر درویشان باش

وله ایضا

زین سان اگر آن خدنگ و ناوک ریزی	اماج شوم ابر سپر گوی تو من
خون می بارم ز دیده هست تو من	در خواب و خیال و ناله بیداری

ایضا له

آتش بجهان زند تنور دل من
ای مهر من و مهر دل شیدایی

ایضا

کشتی هزار موج بر می دوزد
شیطان شوانند که شر افزاید

وله

تا تخت زنیم در جهانی که اماست
روزم همه این کار که بیچوییم

ایضا

دل دایم ازین حضوری آساید
اقبال بخواب ریشه پیدار کنی

له

تا آتش عشق بشکند سر مارا
در خلوت زهد در دنا در دیدم

ایضا

کاینست حیاتی که در آب و گل ما
افتاده ام ای ماه جوابروی تو من

له

ای ماه جو ماهیم دران شست تو من
حسن بت و خوی بت پرستان دارم

ماناکه کشیده با جمالی جای
آن مسجد جامع که نظرگاه خداست

وله

تکبیر بران قامت رعنا بستم
در مکتب دل حاجت تکرار نبود

غزل

[illegible] عیاری چو بپرس آمدی

آن باده درد عشق که کونین بر او [illegible]

[illegible] یار

ای کام غنچه بسان که شنیدی بوی تو عشق

صید شده جان و تن [illegible] نیکان

از جنگ عشقت سری نتابم

[illegible] مستی من

ایضا له

ای خواجه دلی بود که خالی ز هواست
آن عارض گلگون که احسان خداست
هر کس که طریق و زاد و مهر و وفاست
چشمش حرمت وابروش قبله ماست

وله ایضا

اعمال نبود ذکر و تکرار نبود
آنکس که همیشه مست و پیدا ز نبود

تم والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی حبیبه محمد وآله واحبابه
وسلم

زان با جمال خود بیاری چو بپرس آمدی

[illegible] یکباره وان [illegible] عشق یار

خوش باش و غم مخور که بهاری خوش

ای شاه صید گیر که در کوه و دشت جال

با خود تو صید جان نکاری چو بپرس آمدی

[illegible] ساقی [illegible] ابی

گرچه بنالم همچون ربابی

مستم خرابم در خاک پایت

[illegible] دلی اندر [illegible] بال

[illegible] عشقت [illegible] جابک

زان چشم درخش شیوه مستان دارد
گر سر نهی بپای او دست برد

ایضا

رستم ز خود و هر آنچه تصویر [illegible]
در بارگه یار منش کار نبود

[illegible] و پهلوی [illegible] چو بپرس آمدی

در جان من نهفتی و باری چو بپرس آمدی

[illegible] که بیکاری [illegible] آمدی

با تیر غمزه ابسکاری چو بپرس آمدی

[illegible] عشقت دل [illegible] ابی

از خاک برگیر مستی خرابی

[illegible] نازی را وه [illegible] ابی